
VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1

"آقای اِرَم لقب مونتیگو رو هوادارانتون بهتون دادن؟ علتش چیه؟"

"گفته شده وکیلتون از مدیر برنامه‌ی تلویزیونی که به تازگی در اون شرکت کردید از طرف شما شکایت کرده ،این درسته؟"

"با توجه به اینکه هر دو گل این بازی توسط شما زده شده تیم اجازه جدا شدن و غیبت تو بازی بعدی رو بهتون میده؟ "

اروند دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد از میان جمع خبرنگاران و طرفداران جلوی در ورزشگاه عبور کند

کم مانده بود جمله "من برای تصمیماتم از کسی اجازه نمی‌خواهم "!را به زبان بیاورد اما منصرف شد

حوصله‌شان را نداشت
تمام تنش عرق کرده و بدنش کوفته بود
در چهل و هشت ساعت گذشته به اصرار جاوید تنها دوساعت خوابیده و بازی بیش از انتظار خسته‌اش کرده بود

مثل همیشه ابروهایش درهم بود و جز مسیر روبه‌رویش به هیچ‌کس دیگر نگاهی نمی‌انداخت

همه عادت داشتند به اینکه او را در این وضعیت ببینند انگار که هیچ کس اطرافش نبود
نه طرفداری ،نه بادیگاردی و نه حتی خبرنگاری

جاوید که چهره درهم و چشم های عصبی اروند را دید دست هایش را باز کرد و خودش را جلو کشید
رفیق کودکی‌اش را خوب می‌شناخت
تا چندثانیه‌ی دیگر از کوره در می‌رفت :

_کافیه دوستان آقای اِرَم خستەن لطفاً راه رو باز کنید

خبرنگار سمجی خودش را از روی دست جاوید که سعی داشت اروند را به ماشین برساند گذراند :

_آقای اِرَم هنوزم اصرار دارید عکسایی که از شما و خانم سروری تو ترکیه پخش شده فتوشاپه؟!

لحن دخترجوان پرتمسخر بود
جاوید لبش را گزید و خواست خبرنگار پررو را کنار بزند اما دیر شده بود
اروند کج پوزخند زد و ابروی چپش را بالا انداخت :

_من هیچ زمان اصرار نداشتم

⚜مـــونـتـیـــگو 2⚜

دخترک ماتش برد
هم از لحن تیز و تمسخر آمیز اروند ،چشم هایی که

از نزدیک خیره‌اش شده بودند و ناخواسته شخص مقابل را تحت تاثیر قرار می‌داد و هم ازینکه بالاخره توانسته بود سوالی بپرسد که اروند اِرم عکس العمل نشان دهد

اروند زیرچشمی نگاه تیزی به جاوید انداخت و ادامه داد :

_بیشتر مدیر برنامه‌م اصرار داشتن!

جاوید هول شده خودش را جلو کشید و با همان لبخند مصنوعی که روی لب داشت زمزمه کرد :

_بسه ،میدونی به چند نفر رشوه دادم که دهنشونو ببندن تا قضیه اون دختره تموم بشه؟ !میدونی چه قدر واسمون آب خورد؟ !نرین بهش لطفاً

اروند مثل همیشه بی‌خیال و کوتاه جوابش را داد :

_شر و وراشون برای من اهمیتی نداره !برای تو داره؟ پس زودتر ردشون کن چون کم‌کم دارن حوصله‌مو سر می‌برن

جاوید می‌دانست اگر تا چنددقیقه‌ی دیگر دست به کار نشود رفتار اروند باز هم خبرساز می‌شود
برای اروند اهمیتی نداشت
نه در پیج اینستاگرامش فعالیت زیادی داشت و نه سایت و مجله ها را دنبال می‌کرد

با چشم به یکی از بادیگارد ها اشاره زد
مرد خشک سری به نشان تایید تکان داد و جلو آمد
خیلی زود راه باز شد
اروند بی حوصله سمت پارکینگ قدم برداشت که صدایی بغض دار و آشنا از دور میخکوبش کرد :

_نه پدر دارم ،نه مادر !نه اسم ،نه فامیل !جنایت نکردم ،آدم نکشتم ،دزدی هم نکردم که مثل مجرما منو اینجا نگه داشتید

صدای مرد می‌آمد
اروند ندیده می‌دانست مرد لباس نظامی به تن دارد

_زبون درازی نکن دخترجون که بد می‌بینی !با لباس پسرانه اومدی ورزشگاه که چی؟ مگه اینجا جای دختره؟ !اسم و فامیلت رو بگو و زنگ بزن به پدرت وگرنه که امشب رو مهمون مایی

جاوید هلش داد :

_برو اروند چرا ایستادی؟ هرلحظه داره شلوغ تر میشه بفهمن اروند اِرَم اینجاست دیگه ول نمی‌کنن

نمی‌توانست برود...
چرا که تنها اِرَم‌ِورزشگاه نبود!
اِرَم دیگری پشت سرش میان پلیس ها ایستاده بود
ندیده می‌دانست لباس پسرانه پوشیده اما وای به حالش اگر موهایش را تراشیده باشد

نمی‌توانست برود چون او اینجا بود
نیلوفر اِرَم ...طلای اروند!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 3

جاوید رد نگاه اروند را گرفت و به ون نیروی انتظامی رسید
مثل همه‌ی بازی ها پلیس دخترانی را که سعی داشتند با لباس پسرانه وارد ورزشگاه شوند دستگیر کرده بود
دلیل ثابت ماندن اروند را درک نمی‌کرد
برای او چه اهمیتی داشت؟!

اروند زیرچشمی نگاهی به جاوید انداخت و بدون هیچ توضیحی گفت :

_اون یارو رو برام بیار تو پارکینگ

جاوید نگاهی به پلیس ها انداخت
دو زن با چادر مشکی و چند سرباز و مردی میان‌سال

با سری تاس که اخم هایش درهم بود
متعجب پرسید :

_کدوم؟ همون کچله؟

صدایش میان صدای طرفدارها گم شد اما اروند سری به نشان تایید تکان داد و قبل ازینکه جاوید بتواند سوال دیگری بپرسد وارد پارکینگ شد
یکی از بادیگارد ها کنارش ایستاد و او چه قدر ازین وضعیتی که جاوید برخلاف خواسته اش سر هر بازی برایش درست میکرد نفرت داشت

در سمت چپ پارکینگ باز شد و جاوید همراه مامور پلیس جلو آمد
مرد با دیدن اروند ارم باورش شد جاوید سربه سرش نگذاشته ، اخم هایش از هم باز شد و با لبخند خودش را به او رساند :

_بەبه خیلی خوشحال شدم جناب اِرَم حال شما؟

خواست دستش را سمتش دراز کند اما به صورت بی‌حوصله و ابروهای درهم اروند نمی‌آمد مایل باشد با او دست بدهد
ترجیح داد خودش را کوچک نکند و ادامه داد :

_کاری از دست من برمیاد؟

جاوید اجازه نداد اروند دهان باز کند
حدس هایی زده بود
دلیلش را نمی‌دانست اما اروند خواسته ای از مرد داشت و می‌دانست رک حرفش را می‌زند و به احتمال زیاد خبرها و شایعه های بعدش را او باید جمع می‌کرد با لبخند بازوی اروند را کشید و رو به مرد اشاره زد :

_یک دقیقه مارو ببخشید

⚜مـــونـتـیـــگو 4⚜

اروند بی حوصله ابرو بالا انداخت
کم کم سر دردش شدت می‌گرفت و می‌دانست بزودی تنها نیاز به سکوت و تاریکی دارد تا درد امانش را نبرد اما جاوید درک نمی‌کرد :

_چی شده اروند؟

_میخواستم بگم چی شده اگر اجازه می‌دادی

جاوید نگاهی به چشم هایش که کم‌کم قرمز می‌شدند انداخت :

_اوه اوه میگرن؟ برو تو ماشین من حلش میکنم هرچی هست

ملتمس با صدایی آرام تر ادامه داد :

_هرچی بخوای من درستش می‌کنم جون ِداداش .تو یا با طرف دعوا میکنی یا چهارتا داستان برامون

میسازی و باز تا یک ماه خبرش همه‌جا هست

اروند بحث نکرد
شک نداشت جاوید می‌توانست حلش کند
تمام این سال ها جاوید مشکلات را درست می‌کرد
بعضی اوقات با زبان چرب و نرمش و بعضی اوقات هم با خرج کردن پول های بی‌زبان حساب ِاروند

_یکی از دخترایی که گرفتن رو می‌شناسم ،برو بیارش نمی‌خوام اونجا بمونه

جاوید به گوش هایش شک کرد !متعجب خندید :

_شوخی میکنی؟!

اروند با همان اخم های درهم در سکوت نگاهش کرد و جاوید کلافه پوف کشید :

_همونایی که میخواستن با تیپ پسرونه بیان تو؟ !بیا

برو اروند خدا خیرت بده میدونی چه داستانی میشه بفهمن حتی یکیشون رو میشناسی؟

اروند خونسرد جواب داد :

_داستان نمیشه دخترعموی منو از ورزشگاه ببرن پاسگاه؟!

جاوید بهت زده صدایش را بالا برد :

_نیلوفر؟!

⚜مـــونـتـیـــگو 5⚜

* * * * * * * * * * * * * * * *

زن به روسری‌اش اشاره زد :

_حواست بهش باشه دخترجون حجابت رو رعایت کن

نیلوفر اخم کرد و همانطور که روسری را جلو می‌داد دستمال کاغذی را محکم تر روی صورتش کشید تا گریم پسرانه پاک شود

زن چادرش را مرتب کرد و رو به دخترهایی که همگی لباس پسرانه داشتند با صدایی بلند ادامه داد :

_سوار ون بشید

نیلوفر خودش را در آغوش گرفت
هوا سرد بود و او جز پیراهن مردانه‌ای که تا روی باسنش می‌رسید ،شلوار کتان مشکی و روسری که با زور سرش کرده بودند چیز دیگری به تن نداشت
ملتمس زمزمه کرد :

_کجا خانم؟ من که تعهد دادم

زن ابروهایش را در هم فرو برد و چادرش را جلوتر کشید :

_تعهد بدون اسم و فامیل و شماره‌ی پدرت به درد ما نمیخوره !سوارشید وقت مارو نگیرید

صدای مرد میانسالی که درجه اش از بقیه بالاتر بود از پشت سر آمد
رو به سربازی که کنار در ون ایستاده بود دستور داد :

_صبر کن روح‌اللهی

سرباز مطیع عقب کشید و مرد خیره‌ی دخترها شد کمی مکث کرد و بعد بالاخره دودل پرسید :

_طلا کدومتونه؟

هیچ کدام از دخترها به حرف نیامدند اما مردمک های نیلوفر هراسان در صورت مرد گشت
ابروهایش بالا پرید و ناخواسته نفس عمیقی کشید

اسمش نیلوفر بود
از همان روز اول!
هم در شناسنامه و هم در میان دوستان و آشنایان
نه مثل بعضی ها که اسم شناسنامه‌ایشان با اسمی که صدایشان می‌زنند فرق داشته باشد نه!
اما او طلا صدایش می‌کرد
از همان روز اول و نیلوفر با خودش فکر کرد چرا هیچ وقت اعتراض نکرده است؟!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 6

مرد کلافه سر تکان داد
اروند ارم نشانی درستی از دختر نداده بود
حتی نام خانوادگی اش!
تنها یک اسم "طلا "
خدا می‌دانست اصلا طلا اسم دخترک بود یا نه

با خودش خیال کرد شاید مردجوانی که برای اروند ارم کار می‌کرد و بادیگارد ها آقاجاوید صدایش می‌زدند سرکارش گذاشته اما بعید بود

لااله‌الاالله‌ِآرامی زمزمه کرد و بلندتر ادامه داد :

_طلا نبود؟!

نیلوفر با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_طلا منم

مرد اخم‌کرد :

_بیا جلو ببینم ،بیا تو نور

دخترک که جلو آمد تیز خیره‌ی صورت گریم شده اش شد
چشمانش به نظر آشنا می‌آمد

همین چند دقیقه پیش در پارکینگ ورزشگاه با مردی دیدار کرده بود و حال تازه می‌فهمید چشمان این دختر روبه رویش شباهت عجیبی به چشم های اروند ارم دارد!

اروند که بعد از توضیحات و درخواستِ جاوید از مرد نظامی ،با بی‌حوصلگی جلو آمده بود و منتظر خیره‌اش شده بود تا بداند تصمیمش چیست کمکشان می‌کند یا خیر

مرد قبول کرده بود

اروند ارم خواسته بود!

معلوم بود که قبول می‌کند...

دستی به سر تاسش کشیده و رو به جاوید پرسیده بود اسم و فامیل دختری که میخواهند چیست

و اروند قبل از جاوید جواب داده بود

"بگو طلا ،خودش می‌شناسه" !

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 7

نگاه دیگری به نیلوفر انداخت و بالاخره به حرف آمد :

_اینجارو امضا کن می‌تونی بری

صدای اعتراض دخترهای دیگر بلند شد
نیلوفر توجهی نکرد
جریان را می‌دانست...
از همان لحظه ای که مرد طلا صدایش زد فهمیده بود و حال بیشتر از زمانی که خیال می‌کرد دست پلیس گیر افتاده اضطراب داشت...

با استرس امضایی روی برگه زد
هم خودش و هم مرد می‌دانستند امضا فقط برای نگاه کنجکاو مامورهای دیگر و اعتراض بقیه‌ی دخترهاست و ارزش دیگری ندارد

خودکار آبی رنگ را سمت مرد گرفت و زمزمه کرد :

_امضا کردم

انگشت اشاره اش جوهری شده بود
مرد سری تکان داد و به راه موزاییکی که به پارکینگ ورزشگاه می‌رسید اشاره زد :

_برو

نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_باشه

دختری از پشت سر گفت :

_خب عمو از ما هم یک امضا بگیر بریم رد کارمون

دیگه

دوستش پوزخند زد
گرمکن مردانه به تن داشت و موهایش را تراشیده بود :

_نه مثل اینکه ماهم پارتی لازمیم

دختر اولی خندید :

_از هیچی شانس نیاوردیم سوده

زن تشر زد :

_ساکت باشید

مرد ادامه داد :

_روح‌اللهی هرکی مونده رو سوار کن بریم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 8

نیلوفر برای ثانیه ای سرش را سمت دخترها برگرداند
مرد هلش داد :

_بجنب خانم وقت نیست

جلوتر راه افتاد و مرد هم پشت سرش آمد
وارد پارکینگ که شدند جاوید دوان دوان جلو آمد :

_جناب خیلی مخلصیم

نیلوفر زیرچشمی نگاهش کرد
جاوید ِجعفرنژاد
تنها دوست دوران کودکی اروند
تنها کسی که توانست با او کنار بیاید
اروندی که شبیه به بقیه‌ی بچه های هم سنش نبود
همان پسربچه ای که همه را می‌ترساند

همان که نیهاد و نیکان از او وحشت داشتند ،نامی نزدکیش نمی‌شد و نیلوفر....

نیلوفر با بقیه فرق داشت
نیلوفر از پسربچه‌ای که با گردن سوخته و زخمی به خانه‌اشان آوردند نترسیده بود
نه از چشم های سردش
نه از سوختگی‌هایش که بعد ها کمرنگ و کمرنگ تر شد
و نه حتی زمانی که نیمه‌شب ها در سکوت در راهروهای خانه راه می‌رفت و تا نزدیکی صبح نمی‌خوابید و از نظر نیهاد و نیکان وحشتناک بود
همه در بچه‌گی از اروند می‌ترسیدند و او هیچ وقت نترسیده بود
حال همه چیز برعکس شده بود
در بزرگسالی همه به دنبال اروند بودند و او اما می‌ترسید...

_نیلوفر خانم

با صدای جاوید از فکر بیرون آمد
جاوید همانطور که از کیف پولش تراول ها را بیرون می‌آورد با چشم به اتومبیل اشاره زد :

_اروند منتظرتونه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 9

لبش را با زبان تر کرد :

_ممنون من خودم میرم خونه

مرد که لباس های نظامی به تن داشت تراول ها را در جیبش گذاشت و دخالت کرد :

_با این تیپ که نمی‌شه دخترجون ،اگر آقای ارم نبودن من عمرا اجازه می‌دادم...

جاوید جمله اش را قطع کرد :

_شما برید سرکارتون تا همینجاشم وقتتون رو گرفتیم

مرد چپ‌چپ نگاهش کرد و سری تکان داد
دور که شد نیلوفر رو به جاوید گفت :

_آژانس می‌گیرم

جاوید نگاهی به ماشین انداخت
می‌دانست صبر اروند تمام شده
بعد از هر بازی که همه‌ی بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند تنها او بود که به خانه می‌رفت و همه‌ی تیم کنار آمده بودند با عادت های عجیبش

می‌دانستند هر بازی یعنی شب بیداری های اروند ، تمرین های سخت و خستگی های شدیدش پس سر به سرش نمی‌گذاشتند

نیلوفر اما انگار فراموش کرده بود...
جاوید با خودش فکر کرد حق هم دارد
اروند سال ها بود خانه‌ی عمویش را ترک کرده و تنها زندگی می‌کرد
اصلا شاید در این مدت نیلوفر پسرعمویش را ندیده باشد

بادیگارد از ماشین پیاده شد و در را نیمه‌باز گذاشت

جاوید معذب اصرار کرد :

_الان غلغله‌ست مگه ماشین پیدا میشه؟ !میدونی چه جمعیتی اون بیرونه؟

نیلوفر پوف کشید
اگر از جاوید خجالت نمی‌کشید بی‌توجه به اصرارهایش سمت مخالف برمی‌گشت و نمی‌ایستاد :

_فوقش زنگ می‌زنم به نامی یا ...

صدای اروند از داخل ماشین آمد :

_سوییچ رو بده به من جاوید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 10

نیلوفر مضطرب دست هایش را مشت کرد و جاوید دودل به اروند که از ماشین پیاده شده بود خیره شد قرمزی چشم هایش بیشتر شده بود و احتمالا سردردش هم همینطور

_با این حالت میخوای رانندگی کنی؟

اروند بی‌توجه به نیلوفر دستش را روی سقف ماشین گذاشت و نگاه بدی به جاوید انداخت :

_چند بار گفتم بادیگارد دنبال من راه ننداز؟!

نیلوفر نگاهی به اطراف انداخت و یکی از درهای خروجی را با چشم پیدا کرد
خودش را چندسانتی متری عقب کشید و فکر کرد با توجه به اینکه با هم بحث میکردند اگر آرام آرام دور شود تا زمانی که متوجه نبودش شوند چه قدر دور شده جاوید تسلیم‌آمیز دست هایش را بالا برد و خندید :

_بابا تو این جمعیت معلوم نیست کی به کیه نمی‌شه که بدون بادیگارد بیایم و بریم .فقط شبایی که بازی داری تحمل کن دیگه .الانم هرجا میخواید برید بگو رو چشمم خودم میبرمتون

اروند بی‌حوصله تکرار کرد :

_سوییچ

جاوید کلافه سر تکان داد و سوییچ را در هوا برایش پرت کرد
اروند سمت در راننده رفت و بدون اینکه نگاهی به

نیلوفر بیندازد گفت :

_سوارشو

نیلوفر اخم کرد و به جاوید و بادیگارد ها خیره شد امیدوار بود منظورش آن ها باشند اما انگار اینطور نبود
اروند در راننده را باز کرد ،دست راستش را روی سقف ماشین گذاشت و قبل ازینکه سوار شود محکم تکرار کرد :

_سوارشو طلا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 11

نیلوفر در سکوت به اتومبیل مشکی رنگ خیره شد

آخرین بار چه زمانی دیده بودش؟!

دیشب !در یکی از پیج های پر طرفدار ورزشی کلیپ کوتاهی از او بود
با چند هزار لایک و چندصد نظر

دو روز پیش !در یکی از برنامه های تلویزیونی همراه جاوید بود

هفته‌ی قبل !مارال لینک سایتی را با چند علامت قلب و خنده برایش فرستاده بود و قربان‌صدقه‌ی تیپ و قیافه‌اش رفته بود

اصلا او در کل زندگی اش از پسرعمویش ،اروند ارم می‌شنید
چه زمانی که اروند در هر ثانیه‌ی زندگی‌اش بود و چه زمانی که دیگر نبود ...

نفس عمیقی کشید و آرام سمت ماشین قدم برداشت

مشکل اینجا بود که اروند حتی به صورتش هم نگاه

نکرد !
طوری جمله‌ی "سوارشو طلا "را گفته بود که انگار آخرین بار چندساعت پیش ،قبل از شروع شدن بازی‌اش همدیگر را دیده بودند!

در جلو را باز کرد و نشست

اروند بدون مکث پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای بلندی به راه افتاد

نیلوفر آب دهنش را فرو داد و آرام زمزمه کرد :

_از این شلوغی ها دور بشیم خودم میتونم برم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 12

اروند انگار نشنید
دستی به موهایش کشید و با ابروهای درهم اطراف را زیر نظر گرفت تا با کمترین جلب توجه بتوانند از

ورزشگاه خارج شوند

نیلوفر زیرچشمی نگاهش کرد
اگر همان نیلوفرِ دوازده سیزده ساله بود آنقدر به پر و پایش می‌پیچید که به حرف بیاید

آن روی اروند که کمتر کسی دیده بودش...

پوزخند تلخی روی لبش نشست
از آن روزها سال ها گذشته بود!
در سکوت به فضای بیرون خیره شد و منتظر ماند

صدای ویبره‌ی موبایل اروند در فضا پیچید و او بدون اینکه نگاهی به شماره بیندازد تماس را قطع کرد

بالاخره بیست دقیقه بعد از شلوغی فاصله گرفتند
نیلوفر دوباره حرفش را تکرار کرد
اینبار کمی بلند و محکم تر :

_روبه‌روی یک آژانس نگه دار لطفاً

خودش در دل جواب خودش را داد
آژانس‌های این اطراف امشب ماشین نداشتند!
ادامه داد :

_میگم نامی ...

اروند جمله‌اش را قطع کرد :

_داداش جونت میدونه خواهرش با تیپ پسرونه راه میوفته تو ورزشگاه مردونه و از آخرم شب رو مهمون کلانتری و پاسگاهه و گورشو گم کرده؟
خشایار خان کلاهشو بندازه بالا تر پس !فکر می‌کردم فقط تو دختر تربیت کردن موفق نبوده

مـــونـتـیـــگو 13

صدایش غریبه بود...

نیلوفر نمی‌دانست چطور توصیفش کند
نه از آن غریبه هایی که نمیشناسیشان

از آن غریبه هایی که اسمشان را میدانی و هنوز
برایت غریبه هستند
نام خانوادگی‌اشان را ،مشخصات والدینشان را ،حتی
علایق و سلیقه‌اشان را می‌دانی و همچنان برایت غریبه
اند

غریبه به سبک اروند ارم!
در زندگی او همه برایش غریبه بودند

نیلوفر حس کرد در آن لحظه چه قدر از او دور
است...
آرام با دلخوری زمزمه کرد :

_می‌خوام پیاده شم

اروند خونسرد بود

نگاهش تمام مدت خیره ی روبرو بود و نیلوفر شک داشت حتی یک بار هم درست و حسابی تیپ و قیافه‌اش را دیده باشد

کمی سرعت ماشین را پایین آورد و ماهرانه با کف دست فرمان را چرخاند :

_خشایار ارم که ادعای فرزند صالح تربیت کردنش یک عمر گوش فلک رو کر کرده بود باید بود و دخترش رو میدید

نیلوفر بغضش را فرو داد
چطور کسی می‌توانست این حجم از نفرت را در قلبش تحمل کند؟!
بقیه هم می‌دیدند؟
یا فقط او بود که نفرتی که اروند به اطرافیانش داشت را حس می‌کرد؟

_ماشین رو نگه دار لطفاً

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 14

صدایش می‌لرزید
اروند اما انگار نمی‌شنید :

_اسم و فامیل ندادی به پلیسا؟ شماره تماس پدر چی؟ حاضر بودی شب رو پیششون بمونی اما به کسی خبر ندی نه؟ خوبه !گرگ شدی ،داری یاد میگیری ،فقط خبر این یاد گرفتنت فردا مثل بمب تو سایتا می‌پیچید اونم کنار اسم من!

نگران اسم و رسمش بود؟!
اروند که هیچ زمان به شایعه ها اهمیتی نمی‌داد...
بخاطر همین به گرگ نسبتش داده بود؟

چشمانش خیس شد اما تلاش کرد اشک نریزد
مستأصل دستش را سمت در دراز و اصرار کرد :

_می‌خوام پیاده ...

صدای بلند و جدی اروند فضای ماشین را پر کرد :

_بتمرگ سرجات

ناخودآگاه ترسیده خودش را به در ماشین فشرد و با چشمان ترسیده خیره‌ی اروند شد

اروند با اخم‌های درهم وارد کوچه‌ی خلوتی شد و ماشین را کنار درخت بید نگه داشت

نیلوفر با دقت حرکاتش را زیر نظر داشت

ماشین را خاموش کرد و دستش را پشت صندلی ِنیلوفر گذاشت و بالاخره سرش را سمتش چرخاند
قسمتی از موهایش روی پیشانی بلندش ریخت

انگار حواس او هم پرت موهای نیلوفر بود :

_موهات کو؟

صدای سرد و بی تفاوت اروند بود
نیلوفر اما مضطرب شد
ناخواسته دستش را سمت سرش دراز کرد
موهایش را نتراشیده بود اما بلندی‌شان به سختی تا روی گوش هایش می‌رسید

سکوت فایده ای نداشت!
اروند همچنان خیره نگاهش می‌کرد
آرام زمزمه کرد :

_کوتاه کردم

⚜مـــونـتـیـــگو 15⚜

گره ابروهای اروند عمیق تر شد :

_قبلا چندبار با این تیپ و قیافه راه افتادی تو خیابون؟

_اولین بار بود

خودش را سمت جلوتر کشید و به لرزش خفیف بدن دخترک توجه نکرد
دستش را بالا آورد و قسمتی از موهای نیلوفر را میان انگشت شست و اشاره اش گرفت
نیلوفر نفس عمیقی کشید و نگاهش را دزدید

اروند عصبانی بود!

شاید از نظر بقیه خونسرد و بی تفاوت به نظر می‌رسید اما اینطور که صورتش در چند سانتی متری صورت نیلوفر قرار داشت به خوبی خشمش را حس می‌کرد

صدای مردانه‌اش ضربان قلب دخترک را بالا برد :

_یکی‌رو میشناسم که تو رام کردن شیر ماهره

صدایش آرام بود
زمزمه‌وار اما محکم!
نیلوفر مردمک های لرزانش را به چشمان آشنا و سرد اروند دوخت و او همانطور که تارهای موی نیلوفر را میان انگشتانش پیچ و تاب میداد آرام تر ادامه داد :

_میدونی درباره رام کردن شیرای ماده چی می‌گفت؟

نیلوفر گرمای نفسش را روی گردن و گوشش احساس می‌کرد
قبل تر گرگ خوانده بودش و حال احتمالا شیر!
بدنش مثل چوب خشک شده بود و می‌ترسید سرش را حرکت دهد تا به صورت با دست اروند برخورد کند

اروند سرش را نزدیک تر آورد و کنار گوشش گفت :

_که وقتی تولەن باید رام کردنشون رو شروع کنی !

که از همون سن پایین بهشون گوشت پخته میدن تا با مزه‌ی خون بیگانه بشن میفهمی؟

مـــونـتـیـــگو 16

نیلوفر گیج سر تکان داد :

_برو عقب

_منظورش این بوده که توی همون اولین بارها باید رامشون کنی که اگر از اولین بار گذشت و تکرار شد دیگه حیوون رام کردنی نیست!

نیلوفر مات نگاهش کرد
لب هایش باز و بسته شد اما صدایی نداشت
بهتش برده بود
باورش نمی‌شد اروند بعد از سال‌ها اینطور بی‌رحمانه تحقیرش کند

دندان هایش بهم خورد اما سعی کرد محکم باشد با این همه نتوانست مانع لرزش صدایش شود :

_حیوون؟ !حرف دهنت رو بفهم پسرعمو

صدای ساییدن دندان های اروند را کنار گوشش شنید خوب به یاد داشت اروند از این پیوندهای خانوادگی و فامیلی تا چه اندازه نفرت دارد

شانه اش که میان انگشت های اروند فشرده شد به جای اینکه از شدت درد ناله کند ،کمی آرام گرفت

اروند تشر زد :

_طلا!

طلا گفتنش بوی گذشته ها را میداد
اصلا از روزهای کودکی و نوجوانی‌اشان همین طلا مانده بود و دیگر هیچ...

نیلوفر نفس عمیقی کشید و اینبار سرش را بالا آورد چشمانش از تحقیر و وضعیتی که در آن بود خیس شده بود اما نگاهش را ندزدید
همانطور که در چشمان اروند خیره بود با چانه‌ای که کم کم کنترل لرزشش از دستش خارج شده بود لب زد :

_مگه نگفتی گرگ شدم؟ !گرگ‌ها رام شدنی نیستن ! مواظب باش به‌جای شیر نخوای گرگ رام کنی

اروند ابرویش را بالا انداخت و نیلوفر ادامه داد :

_بازیچه سیرک نمیشن ،خودت ضرر میکنی پسرعمو!

کلمه‌ی آخر را گفت و بلافاصله دستگیره در را کشید و از ماشین بیرون زد
لبش را میان دندان هایش گرفت و بدون اینکه به پشت

سرش نگاه کند به قدم هایش سرعت داد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 17

* * * * * * * * * * * * * * *

قلمو را با دقت روی بوم نقاشی کشید و رنگ آبی و سفید را ماهرانه پخش کرد

مارال بی توجه به او روی تخت یک نفره لم داده بود و سایت ها را بالا و پایین می‌کرد

نیلوفر با مچ دست تار های موی ریخته در صورتش را کنار زد و با غرور به نتیجه ی کار خیره شد

مارال آدامسش را باد کرد :

_این جاویدم بد تیکه‌ای نیست‌ها ،فقط چون کنار اروندہ دیده نمیشه

نیلوفر جوابش را نداد
عادت داشت به پرحرفی های مارال درباره‌ی اروند و همیشه در برابرش سکوت کرده بود

نگاهی به بوم انداخت و فکر کرد

مارال دوباره گفت :

_وای همه‌ی پیج و سایتا پر شده از عکسای اروند با اون کت‌شلوار زیتونیش ...چه‌قدر این رنگ بهش میاد

می‌دانست...
رنگ های روشن به اروند می‌آمد اما او اکثرا تیره می‌پوشید

مارال پاهایش را روی هم انداخت :

_چطوری چندماهه ندیدیش آخه؟ من اگر همچین

پسرعمویی داشتم...

نیلوفر خداراشکر کرد که از دیدار چند روز قبلش با اروند به کسی حرفی نزده است
روی تخت چهارزانو زد و ادامه داد :

_جونِ من شماره‌اش رو گیر بیار

آرام جواب داد :

_گفتم که ندارم

_مگه میشه !از داداشات بگیر ...نامی داره ...بابا لعنتی ناسلامتی پسرعموتونه !با هم بزرگ شدید

نیلوفر حرفی نزد

این بحث بارها و بارها تکرار شده بود
می‌دانست در برابر مارال سکوت کردن بهترین کار

بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 18

مارال اما انگار اینبار نقشه‌ی دیگری داشت که راحت کوتاه آمد :

_ولش کن مهم نیست ،امشب پیداش می‌کنم

نیلوفر قلمو را پایین آورد و با اخم های درهم روی چهارپایه سمت مارال برگشت :

_یعنی چی؟!

مارال با شیطنت ابرو بالا انداخت :

_بیخیال پاشو حاضرشو

_من نمیام

از جا بلند شد و همانطور که مجله‌اش را بالا می‌برد تا روی شانه‌ی نیلوفر بکوبد اصرار کرد :

_لوس نشو من بهشون قول دادم

مجله روی میزی که نیلوفر رنگ هارا ریخته بود افتاد

_اصلا کجاست؟ کیا هستن؟ چه مراسمیه؟

_یک شب نشینی ساده

نیلوفر سمت بوم نقاشی اش برگشت :

_نه من ...

جمله اش تمام نشده در اتاق با شدت باز شد مارال ترسیده از جا پرید و نیلوفر با اخم خیره ی چهره‌ی شاکیِ نیهاد شد :

_چرا اینطوری میای تو؟ !در زدن یاد نداری؟

نیهاد پیراهن مردانه‌ی دستش را در صورت نیلوفر پرتاب کرد و صدایش را بالا برد :

_چه غلطی کردی با این دست‌وپاچلفتی؟

نیلوفر از برخورد برادرش مقابل مارال خجالت‌زده بود اما مارال زیرچشمی به بالاتنه‌ی برهنه‌ی نیهاد چشم دوخته بود

باید اعتراف می‌کرد این خانواده همگی خاص بودند

چشم ها و موهایی که مارال آرزویش را داشت و انگار به تک تک اعضای این خانواده ارث رسیده بود

⚜مـــونـتـیـــگو 19⚜

نیلوفر نگاهی به پیراهن مردانه و لکه‌ی رنگ رویش انداخت :

_من به لباس تو چیکار دارم؟ برو بیرون نیهاد

_لکه‌ی رنگات رو نمی‌بینی روش؟!

_این رنگ جوهره !حتما خودکارت رنگ پس داده

نیهاد عصبی دستش را در هوا تکان داد :

_زر نزن نیلو که بد ازت شکارم ...پاشو درستش کن وای به حالت به قرارم دیر برسم

اخم های نیلوفر شدید شد و نگاه مارال روی عضله های درهم شکم نیهاد چرخید

شک نداشت وضعیت بدنی نامی و نیکان هم همین است

_چته نیهاد باز از دنده‌ی چپ بلند شدی؟ دارم بهت میگم این رنگ جوهره چه ربطی به من داره؟ !من رنگامو از اتاقم بیرون نیاوردم حالا برو بیرون

نیهاد پیراهن را با حرص کشید
آستین پیراهن به گوشه‌ی بوم گیر کرد و ثانیه ای بعد بوم نقاشی روی رنگ ها افتاد

مارال بهت زده دستش را جلوی دهانش گرفت و نیلوفر خشمگین با تمام توان روی قفسه‌سینه نیهاد کوبید :

_بیشعور وحشی

هم زمان نامی در اتاق را باز کرد و با اخم خیره‌ی نیهاد شد :

_چه خبرته باز؟

نیهاد پر حرص پوزخند زد و همانطور که سمت در می‌رفت مجله‌ی مارال را در صورت نیلوفر پرتاب کرد :

_من هیچی ،فقط مثل اینکه دل ِآبجی جونت برای اروند تنگه و یادش اومده پسره بهش محل نمیده ... حرصش رو سر بقیه خالی میکنه

نیلوفر بهت زده زمزمه کرد :

_مزخرف نگو

نیهاد با تمسخر به مجله اشاره زد :

_مشخصه مزخرفه یا نه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 20

نگاه نیلوفر سمت مجله‌ی روی زمین برگشت

با دیدن عکس اروند روی جلد مجله با لباس ورزشی مات به مارال خیره شد

مارال خجالت زده لبش را گزید و نامی پوف کشید :

_برو یک آبی به دست و صورتت بزن من جمعشون می‌کنم

آرام گفت :

_مجله مال من نیست

نامی چشمک زد و هم زمان آرنجش را گرفت و سمت در هلش داد :

_بیخیال مهم نیست

نیلوفر عصبی دستش را عقب کشید :

_دارم میگم مجله مال مارالە !چرا چشمک میزنی نامی؟ مگه من دختر چهاردەسالم که عکس و مصاحبه‌های اونو جمع کنم؟

نامی با حسرت دستی به موهای کوتاه خواهرش کشید

بعد از گذشت چند روز هنوز نتوانسته بود با کوتاه شدنشان کنار بیاید

بعد از دیدنشان دو روز را با نیلوفر سرسنگین بود :

_من که دارم میگم باشه !اصلا جمعم کرده باشی پسرعموته غریبه که نیست !منم خوشم میاد و افتخار میکنم وقتی عکسش رو هزارجا می‌بینم یا وقتی میاد تو تلویزیون یا تو رادیو بحثشه!

بحث تمام شده بود ،نیهاد رفته بود و نامی مثل همیشه حامی‌اش بود اما چرا بغضش بزرگ تر می‌شد را درک نمی‌کرد!

این دعواها با نیهاد از روزی که به یاد داشت بود و تازگی نداشت اما این بغض...

ناخواسته پوزخند زد :

_خوشت نیاد داداش !اونی که تو بهش افتخار میکنی تو خیابون ببینت مثل غریبه ها باهات رفتار می‌کنه ، بخوای بری دیدنش باید با مدیر برنامه‌اش هماهنگ کنی یا مثل طرفداراش تو اینستاگرامش پیام بدی تا شاید جواب بده!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 21

اجازه‌ی جواب دادن به نامی نداد

از اتاق بیرون زد و وارد سرویس بهداشتی شد دستی زیر پلک هایش کشید و از خشک بودنشان که مطمئن شد به خودش در آینه خیره شد

هنوز هم به دیدن این موهای کوتاه شده عادت نداشت

دستی میانشان کشید و دم عمیقی گرفت

بوی خوش‌بوکننده‌ی توت فرنگی در مشامش پیچید توجهی نکرد

مشت آب سرد را روی صورتش خالی کرد و بدون خشک کردن پوستش وارد اتاق شد

مادرش هم کنار میزش ایستاده اما خبری از مارال نبود

نامی بوم نقاشی را بلند کرد :

_این پاره شده

مادرش پرسید :

_خیلی روش کار کرده بودی؟

نامی به‌جای او جواب داد :

_معلومه که کار کرده بود!

نیلوفر گوشه‌ی تخت نشست و نگاهی به صورت غمگین مادرش انداخت
به دروغ آرام گفت :

_مهم نیست دوباره می‌کشم

_غضه نخوریا خوشگلم ...خودت که نیهاد رو میشناسی دو دقیقه‌ی دیگه از کارش پشیمون میشه

نیلوفر پوزخند زد
او برعکس فکر میکرد !نیهاد فراموش نمی‌کرد کینه ای و پر از خشم بود

حرفی نزد که مادرش ادامه داد :

_بلندشو حاضرشو با مارال برید حال و هوات عوض شه

بی‌حوصله سرش را بالا انداخت :

_حال و هوام خوبه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 22

مرضیه بی‌توجه به او بلند شد و در کمد را باز کرد :

_حالا به حرف مادرت کنی و بری چی میشه؟ بذار منم نگرانت نباشم

هم زمان مارال وارد شد و با دیدن وضعیت کنار مرضیه ایستاد و به لباس ها خیره شد :

_این یکی چه‌قدر قشنگه

مرضیه سرش را برگرداند و به شومیز یقه قایقی که مارال اشاره زده بود خیره شد

حریر سفید با گل‌های آبرنگی آبی آسمانی

_مارال راست میگه این چه قدر قشنگه ...کی خریدیش نیلوفر؟

کاور خاک گرفته‌ی رویش را کنار زد و ادامه داد :

_این همونی نیست که چندسال پیش اروند خرید؟

نیلوفر روتختی را میان انگشت هایش فشرد

مارال هیجان زده شومیز را گرفت :

_واقعا؟ اروند اینو خریده؟

مرضیه با حسرت لبخند زد :

_آره یادمه نیلوفر یازده سالش بود ...رفته بودیم خرید گیر داده بود به این ...نخریدیم چون هم مدلش زنانه بود هم چندسایز بزرگ بود براش ...نیلوفرم قهر کرد ...دوهفته بعد تولدش اروند براش خرید

مرضیه سمتش برگشت :

_بلند شو بپوشش ...اون همه بخاطرش قهر کردی و اشک ریختی اما انقدر بزرگ بود که یک بار هم نپوشیدیش

نگاهش را دزدید :

_مدلش قدیمی شده

مارال هیجان زده خندید :

_نه بابا این ساده‌ست چرا قدیمی بشه؟ اتفاقا محیا هفته‌ی پیش از دبی یک شومیز خرید شبیه همین

کلافه بود
کاش می‌شد از تمام آدم های اطرافش فاصله بگیرد دوباره روی چهارپایه بنشیند و قلمویی که به رنگ آبی آغشته شده را روی صفحه سفید به رقص در بیاورد

سفید و آبی مثل همان شومیزی که اروند برایش خریده بود

پولش را چطور به دست آورده بود نمی‌دانست
هفده سالش بیشتر نبود
هنوز تمام ارث و میراثش را پدر نیلوفر مدیریت می‌کرد و او از خودش پولی نداشت

شومیز را با شلوار سفیدی که پاهایش را خوش فرم تر نشان می‌داد پوشید تا مارال و مرضیه دست از سرش بردارند

کفش های آبی رنگش پاشنه نداشت اما هنوز هم در کنار مارال که می‌ایستاد از او با آن کفش های پاشنه هفت سانتی قدبلند تر بود

موهای کوتاهش را روی پیشانی اش ریخت و برای اولین بار بعد از کوتاه کردنشان یک نفر از موهایش تعریف کرد

مارال !با ذوق خندید :

_چه قدر این مدل مو بهت میاد

مرضیه اخم کرد :

_حیف اون موها

اما در دل اعتراف کرد این موهای کوتاه که روی پیشانی دخترش ریخته بود زیبایش کرده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 23

* *

نیلوفر ماشین را روبه‌روی ویلایی مجلل نگه داشت

نگاهی به ماشین های مدل بالایی که اطراف پارک کرده بودند انداخت و مشکوک به مارال که در آینه‌ی ماشین رژش را پررنگ می‌کرد انداخت :

_اینجا رو از کجا پیدا کردی مارال؟

مارال نگاهش نکرد
چرا نیلوفر حس می‌کرد مارال از نگاه کردن به

چشمانش فراری‌ست؟!

_چه فرقی می‌کنه؟ پیاده شو دیگه

نیلوفر اصرار نکرد
وقت برای این حرف ها نداشتند
از ماشین پیاده شدند
با دیدن دو بادیگاردی که دم در ایستاده بودند ابروهای نیلوفر بالا پرید :

_مگه کی مهمونی داده که بادیگارد جلوی دره؟

مارال به سختی با آن کفش های پاشنه دار تعادلش را روی سنگ فرش حفظ می‌کرد :

_بادیگارد نیستن دیوونه ...احتمالا دم در ایستادن برای اینکه کسی که تو لیست نیست وارد نشه

همینم بود

مرد با احترام سر تکان داد :

_اسم و فامیلتون لطفاً؟

نیلوفر به مارال نگاه کرد تا جواب دهد
او مهمان مارال بود ،پس اسم مارال باید داخل لیست باشد نه او
مارال اما بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :

_ارم

توجهی به نیلوفر نکرد و کمی قدبلندی کرد تا لیست را در صفحه تبلتی که دست مرد بود ببیند

مرد انگشتش را از بالا روی اسم ها گرداند و به ارم رسید

اروند ارم!

دهان باز کرد تا حرفی بزند که مارال زود تر از او انگشتش را روی اسمی که پایین صفحه بود زد :

_اینجاست ...نیلوفر ارم

مرد نگاهی به اسم انداخت و کارت شناسایی خواست نیلوفر بی میل کارت را از کیفش بیرون آورد

مرد نگاهی به عکس و صورت نیلوفر انداخت و بالاخره خشک سر تکان داد :

_بله بفرمایید ...خوش اومدید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 24

از در که وارد شدند مارال ابروهایش بالا پرید :

_عجب جایی نیلو

نیلوفر بازویش را گرفت :

_اسم منو چرا دادی؟

مارال همانطور که نگاهش به ردیف ماشین های مدل بالایی بود که بعضی هایشان را حتی تا به حال از نزدیک در ایران ندیده بود گفت :

_چی؟

نیلوفر عصبانی تکرار کرد :

_از کجا مطمئن بودی من میام که اسمم رو دادی؟ چرا اسم خودت رو نگفتی؟ این اصلا بهش نمیاد یک مهمونی ساده باشه ...برای کدوم شب‌نشینی کارت شناسایی می‌خوان!

نگاهی به مرد های کت‌شلوار پوشی که اطراف را زیر نظر داشتند انداخت و ادامه داد :

_اینجا کجاست مارال؟

مارال با شنیدن صدای جدی‌اش بالاخره چشم از آلاچیق های دور استخر گرفت :

_چه‌قدر غر میزنی نیلوفر ...بریم تو برات توضیح میدم ...اونجا رو ببین شبیه پارک آبیه !سرسره داره تو استخر !ما چطوری زندگی میکنیم ،اینا چطوری زندگی میکنن

با خنده سری تکان داد و ادامه داد :

_البته زندگی شما هم تا حدودی شبیه ایناست

نیلوفر خندید :

_چرا دروغ میگی

_باور کن !حالا بادیگار و پارک آبی نه اما همچینم فرق نداره

و مارال به همین راحتی بحث را تغییر داد

قبل ازین که وارد سالن شوند یکی از خدمتکارها به اتاقی راهنماییشان کرد

مارال برخلاف او پیراهن نیلی رنگ بلندی پوشیده بود که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد

نیلوفر حرفی نزد
تنها دستی به موهایش کشید و همراه مارال وارد سالن شد
با اولین نگاه به افراد حاضر در سالن جریان را فهمید

⚜مـــونـتـیـــگو 25⚜

بهت زده کنار گوش مارال پرسید :

_اون پژمان نوراللهی نیست؟

صدای مارال از هیجان می‌لرزید :

_پژمان نوراللهی رو بیخیال ،سمت راستت رو نگاه کن!

نیلوفر سرش را سمت راست برگرداند و مارال ادامه داد :

_مهشید معینی !اون کناریشم بهار مشرف

نیلوفر متعجب نگاهش کرد و سرجایش ایستاد :

_اینجا دیگه کجاست مارال؟ اینا همه سلبریتین

مارال بازویش را کشید :

_راه بیفت بابا آبرومون رفت ...بده آوردمت بین هنرپیشه و خواننده و سلبریتی ها؟

نیلوفر راه افتاد
نگاهی به مردی که کنار میز ایستاده بود و همانطور که نوشیدنی اش را مزه مزه می‌کرد برای مرد کناری چیزی را تعریف می‌کرد انداخت

چهره اش آشنا بود
اگر اشتباه نمی‌کرد به تازگی در مسابقات دوچرخه سواری مقام آورده بود
در اخبار ورزشی دیده بودش

مارال پشت میزی ایستاد و نیلوفر گفت :

_چطوری گذاشتن بیایم تو؟

قبل ازینکه مارال جوابش را بدهد مرد جوانی جلو آمد
مارال سریع لبخند زد :

_سلام

مرد چشمانش را تنگ کرد :

_خوش اومدید ...شما باید نیلوفر ارم باشید درسته؟

لبخند مارال کمرنگ شد و به نیلوفر اشاره زد :

_نیلوفر دوستمه

نیلوفر مصنوعی به سختی لبخند زد و هم زمان دلخور به مارال نگاه کرد

تکه های پازل را در ذهنش کنار هم گذاشت
حال همه چی جور در می‌آمد
دندان هایش را روی هم فشار داد و به دسته های رز سفید روی میز خیره شد

نفهمید مرد چه گفت
چندبار اسم خودش را تشخیص داد اما جوابی نداشت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 26

بالاخره مرد دور شد و او نگاه خیره اش را به مارال دوخت :

_از اسم و فامیل من استفاده کردی که بیایم اینجا نه؟

مارال نگاهش را دزدید :

_مگه چی شده؟

پلک هایش را روی هم فشرد :

_گفتی دخترعموی اروند ارم نه؟ !بخاطر همین اجازه دادن بیایم؟ برای همین اسم من تو لیست بود؟

مارال پوف کشید
موزیک بی کلامی پخش می‌شد
صدای خنده‌ی جمعی بلند شد
مارال به صورت نیلوفر نگاه کرد و شانه بالا انداخت
:

_چه اشکالی داره؟

نیلوفر صدایش را بالا برد :

_اگر اروند هم بیاد چی؟ اگر باهاش روبه رو بشم چی؟

مارال لبش را گزید
حرفی از اینکه اروند هم حضور داشت نزد
اصلا اگر به هزار و یک ترفند اخبار این شب نشینی را گرفته و از طرف دخترعموی اروند ارم در اینستاگرام به مرد پیام داده بود بخاطر همین حضور اروند بود!

نیلوفر عصبی ادامه داد :

_دست از این کارات بردار مارال !اروند اون مرد جذاب و با ابهتی که تو فکرت ساختی نیست !اون شاهزاده سوار بر اسب سفیدی که تو ذهنته نیست

ثانیه ای مکث کرد و پوزخند زد
اصلا به اروند هرچیزی می‌آمد جز شاهزاده سوار براسب سفید بودن
او که روی دیگر اروند را ندیده بود
او با اروند ارم واقعی آشنایی نداشت
هیچ‌کس نداشت جز نیلوفر و خانواده‌اش...

انگشت اشاره اش را تهدید آمیز بالا گرفت :

_مونتیگو با اروند واقعی فرق داره !من شمارشو بهت نمیدم چون ندارم اما اگر داشتمم نمی‌دادم چون اروند لیاقت تورو نداره

بغضش را فرو داد و سعی کرد صدایش نلرزد :

_اروند لیاقت هیچ دختری رو نداره

گفت و رویش را برگرداند تا از سالن خارج شود که صورتش در سینه‌ی مردانه ای فرو رفت

⚜مـــونـتـیـــگو 27⚜

پای راستش پیچ خورد و بی تعادل تلوتلو خوران عقب رفت که دستی مردانه دور کمرش حلقه شد و اجازه نداد زمین بخورد

بوی عطری آشنا در مشامش پیچید و از شدت گرمایی که روی کمرش حس میکرد تمام تنش مور مور شد

احساس کرد مارال از شدت هیجان حتی نفس هم نمی‌کشد :

_سلام!

صدای خندان جاوید از کمی دورتر آمد :

_علیک ِسلام

نیلوفر سعی کرد خودش را عقب بکشد اما دست اروند که دور کمرش حلقه شده بود رهایش نکرد

در ذهنش جملاتی که گفته بود را بالا پایین کرد
حرف بدی زده بود؟!
نفس عمیقی کشید
بد یا خوب فرقی نداشت ،واقعیت را گفته بود!
اصلا کمم گفته بود
حقیقت از این حرف ها ترسناک تر بود...

خودش را عقب کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد

موهای کوتاه شده اما سرجایشان نماندند و دوباره روی پیشانی اش ریختند

بدون اینکه نگاهی به اروند و جاوید بیندازد سرش را سمت مارال برگرداند و آرام زمزمه کرد :

_من دارم میرم

مارال هول شده سر تکان داد :

_چی؟!

نیلوفر عصبی چشمانش را به مارال دوخت
سنگینی نگاهی را روی خودش احساس می‌کرد
نگاهی که برای جاوید نبود!
سوییچ را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت :

_ماشین رو ببر بعدا میام ازت میگیرم

_خودت چی؟ تو شهر نیستیم چطوری میخوای برگردی؟

خواست سرش فریاد بزند که تقصیر توست!
اگر اروند حرف هایم را شنیده و در این وضعیتیم همه‌اش تقصیر توست اما وقت برای سرزنش کردن مارال نداشت

بعدا حسابی از خجالتش در می‌آمد
دخترک ابله ِاحساساتی با رویاهای صورتی و فانتزی اش...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 28

_زنگ میزنم نامی بیاد دنبالم

مارال دهان که باز کرد نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد
بدون شک این دختر قسم خورده بود با نادانی و گیج

بازی اش امروز را برایش جهنم کند :

_مگه نامی و نیکان نرفتن کوه؟!

احساس کرد کف دستش خیس عرق شده و حتی اطرافیان هم می‌فهمند چه فشاری را تحمل می‌کند!

با چشم هایش به مارال التماس کرد ادامه ندهد و مصنوعی لب هایش را کش داد اما می‌دانست لب هایش بیشتر طرح دهن کجی به خود گرفته است تا لبخند!

_به نیهاد میگم!

مارال انگار بالاخره حجم عصبانیت و خجالت نیلوفر را درک کرد که لبش را میان دندانش گرفت و ناچار به نشان تایید سر تکان داد

جاوید یکی از نوشیدنی های دستش را به مارال

تعارف زد و مارال هم بلافاصله او را فراموش کرد و سمت جاوید برگشت

نیلوفر بدون اینکه نگاهشان کند سمت اتاقی که لباس هایش را گذاشته بود راه افتاد

احساس کرد پاهایش لرزش خفیفی دارد
مضطرب وارد اتاق شد و بی توجه به اطراف مانتو و شالش را چنگ زد

مانتو را پوشید و همانطور که با شالش درگیر بود از اتاق بیرون زد که صدای بمش را شنید

_نیهاد عوض شده ....میاد دنبال خواهر کوچولوش!

پاهای نیلوفر از حرکت ایستاد
شال را میان دستش فشرد و بدون اینکه سمتش برگردد با صدایی لرزان جواب داد

_به جز نیهاد خیلی چیزای دیگه عوض شده !ده سال کم نیست

گوشه لب های اروند برای ثانیه‌ای سمت بالا انحنا پیدا کرد و به همان سرعت هم محو شد

پک آرامی به پیپ درون دستش زد و دود را در دهانش نگه داشت و چرخاند

بالاخره بعد از ده ثانیه با آرامش دود را بیرون فرستاد و در جواب نیلوفر گفت

_بزرگ شدی

نیلوفر سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد
اروند پک دیگری گرفت
نیلوفر در دل شمرد
یک ...دو ...سه
با ریه هایش دشمنی داشت؟!

به شماره هفت که رسید اروند دود را بیرون فرستاد و ادامه داد

_اما عوض نشدی ،طلا!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 29

تشخیص نمیداد چه بویی ست اما بوی پیپش را دوست داشت
طلا گفتنش را هم!
حتی آن قسمت کوچکی از موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود را ...

در بیشتر عکس هایی که درآن ها مشغول تمرین بود با کش اسپورت مشکی رنگی مثل تل موهای جلوی سرش را بالا فرستاده بود تا مزاحمش نشوند

نیلوفر ناخواسته از دیدنش عصبی می‌شد
حتی زمانی که کسی نبود هم طوری ژست می‌گرفت و

رفتار می‌کرد که انگار روبه‌روی عکاس و خبرنگاران است

به دیوار تکیه داد بود ،یک دستش به پیپ و دست دیگرش در جیب شلوارش بود

_تو هم عوض نشدی

اروند دود را بیرون فرستاد و خونسرد لبخند زد :

_هنوز همونیم که لیاقت هیچ دختری رو نداره؟

نیلوفر نگاهش را دزدید
اینکه حرف های چنددقیقه پیشش را با مارال به رویش می‌آورد کار درستی نبود!
آرام زمزمه کرد :

_آره هنوز همونی!

دسته‌ی کیف زنانه را میان انگشتانش فشرد و عقب برگشت تا از خانه خارج شود که اروند گفت :

_بمون

پاهایش انگار عجیب گوش به حرف اروند بودند که از حرکت ایستادند اما کنترل زبانش که دست خودش بود! سرش را سمت اروند برگرداند و محکم جواب دادم :

_تو این جمع راحت نیستم

پوزخند زد و ادامه داد :

_شما سلبریتیا عادت دارین ،ما نه!

اروند لبخند کمرنگی زد و ابرو بالا انداخت
حرفی نزد اما نیلوفر اخم کرد
انگار با همین سکوتش هم مسخره‌اش می‌کرد!

مـــونـتـیـــگو 30

بالاخره اروند به حرف آمد :

_ماشین بذل و بخشش میکنی و خودت پیاده برمی‌گردی !بعد از ده سال هنوز این پوسته‌ی مظلومیت و آدم خوب بودنت رو حفظ کردی

نیلوفر با تاسف نگاهش کرد
اروند همین بود
اخلاقش را خوب به یاد داشت
مردی که به همه شک داشت و رفتارهایشان را نمایشی می‌دانست
اروند سکوتش را که دید ادامه داد :

_مگه بخاطر اینجا بودن از اسم من استفاده نکردی؟ خب الان اینجایی ،بمون و با دوستت برگرد

نیلوفر در دل به مارال بد و بیراه گفت و سکوت کرد

انکار کردن چه فایده ای داشت؟!
اروند هرگز باورش نمی‌کرد...

صدای مردانه ای از پشت سر سکوت بینشان را شکست :

_اینجایید اروند جان؟

اروند بدون اینکه به گردنش حرکتی دهد تنها مردمک هایش را از روی نیلوفر برداشت و خیره‌ی آرتان اشرفی شد

پسر یکی از ثروتمندترین تاجرهایی که می شناخت

کسی که مراسم را ترتیب داده بود و اروند می‌دانست به دور هم جمع کردن آدم های معروف و اینکه حرف دورهمی هایش همه‌جا بپیچد علاقه‌ی خاصی داشت

آرتان با لبخند جلو آمد

سال ها دور از ایران زندگی کردن باعث شده بود
لهجه‌ی خاصی داشته باشد
از نظر نیلوفر بانمک و از نظر اروند مسخره می‌آمد :

_چرا لباساتون رو عوض کردید خانمِ نیلوفر؟

اروند خونسرد پیپش را سمت دهانش برد :

_دخترعموی منو می‌شناسی؟

آرتان محترمانه تر برخورد می‌کرد
لحنش دوستانه بود
درست برخلاف اروند که دوم شخص مفرد خطابش
می‌کرد و با نگاهش تیزش مخاطب را عذاب میداد

نیلوفر به سرعت گفت :

_شما با دوستم حرف زدید نه من

آرتان بالبخندی که انگار هیچ زمان از لب هایش پاک نمی‌شد سر تکان داد :

_سخت نگیرید

_من اطلاعی نداشتم که این شب‌نشینی اینطوریه وگرنه نمیومدم!

_پس خوشحالم که اطلاعی نداشتید!

اروند بالاخره رضایت داد و دود را بیرون فرستاد دود به سرعت در هوا پخش شد و سمت صورت آرتان و نیلوفر رفت
نیلوفر گوشه‌ی لبش را گزید و بدون اینکه دست خودش باشد به اروند بخاطر کاری که انجام داده بود

چشم غره رفت
اروند ابرو بالا انداخت و نیلوفر سریع خودش را جمع کرد

در دل خودش را سرزنش کرد
اصلا به او چه که به اروند چشم غره رفت؟
مگر اروند و او همراه هم بودند که حرکاتش برایش مهم باشد؟
خطا های اروند که به اسم او نوشته نمی‌شد!

آرتان بی‌توجه به جو سنگین بینشان گفت :

_مطمئنم پدر علاقه داره باهاتون آشنا بشه ،علاوه بر اینکه ارادت خاصی نسبت به اروند جان دارن و مطمئنا دخترعموشونم برامون عزیزن به تازگی دنبال دخترخانمی بودن برای بازی تو قسمت کوچیکی از یک فیلم که شناخته شده هم نباشن ...به طرز عجیبی مشخصاتتون شبیه کسی هست که می‌خوان

اروند حرفی نزد
اصلا واکنشی نشان نداد
انگار که نمی‌شنود!

نیلوفر بهت زده به آرتان خیره شد
هنرپیشگی؟ !فکرش را هم نمی‌کرد روزی چنین پیشنهادی داشته باشد

زیرچشمی نگاهی به اروند انداخت
انتظار داشت او دخالت کند اما انگار در این دنیا کمتر چیزی وجود داشت که برای اروند اهمیت داشته باشد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 32

متعجب خندید و نگاه اروند سمت لب هایش کشیده شد :

_من هیچ تجربه ای تو این مورد ندارم!

آرتان لبخند زد :

_باور کنید تو این سال‌ها به اندازه‌ی موهای سرم کسایی رو دیدم که بدون هیچ تجربه ای با یک نقش کوچیک به شهرتی می‌رسن که تحصیل‌کرده ها و با تجربه های این رشته هرگز خوابش رو هم نمی‌دیدن

_نمی‌دونم چی بگم!

آرتان نگاهش را سمت اروند برگرداند :

_نظر شما چیه اروند جان؟ من معتقدم کوچکترین اتفاقات هم دلیل خودشون رو دارن مثل همینکه خانمِ نیلوفر با من تماس گرفتن و....

نیلوفر اینبار ادب را کنار گذاشت و جمله اش را قطع کرد :

_من با شما تماس نگرفتم !دوستم ،مارال با شما

حرف زده

آرتان با لبخند پلک هایش را روی هم گذاشت :

_درسته متاسفم ...کجا بودم؟

اروند دود را بیرون فوت کرد و لبخند کجی زد لبخندی که نیلوفر به خوبی می‌دانست تمسخرآمیز و پر از کینه است :

_اینکه کوچک‌ترین اتفاقات مثل تماسِ طلا دلیل دارن!

آرتان کنجکاو چشمانش را تنگ کرد :

_اسمشون طلاست؟

دست اروند که همراه پیپ سمت دهانش میرفت بین راه متوقف شد :

_نیست

پیپ را گوشه لبش گذاشت و محکم ادامه داد :

_برای شما نه

نیلوفر نفس عمیقی کشید و گوشه‌ی مانتواش را میان انگشتانش فشرد
به سختی مردمک هایش را کنترل کرد تا سمت اروند نچرخند
آرتان سر تکان داد :

_بله و اینکه خانمِ نیلوفر الان اینجاست می‌تونه دلیل این باشه که آینده‌شون تغییر کنه شاید حتی تو شب‌نشینی بعدیمون ایشون هم به عنوان یک هنرپیشه شناخته شده حضور پیدا کنن

سمت نیلوفر برگشت و ادامه داد :

_اینطور نیست؟

صدای اروند جدی بود :

_خیلی خوب می‌شد اگر می‌تونستیم بمونیم

تکیه اش را از دیوار برداشت و کتش را مرتب کرد :

_حیف که نمی‌تونیم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 33

نیلوفر تنها در سکوت نگاهش کرد
نه مخالفت کرد و نه تایید
اروند هم منتظر واکنشی از سمت او نماند ،پیپ را جمع کرد و از کنار آرتان گذشت

با دست به راهرو اشاره زد و خیره به نیلوفر منتظر ماند

نیلوفر معذب نگاهی به آرتان انداخت و لبخند زد :

_از دیدنتون خوشحال شدم

اروند بدون اینکه نگاهش را سمت آرتان بچرخاند خیره ی صورت نیلوفر بود
آرتان با احترام دستش را جلو آورد :

_منم همینطور ،چه من چه پدر همیشه از دیدن اروند جان خوشحال میشیم ،شما رو هنوز ندیدن وگرنه مطمئنم اجازه نمی‌دادن انقدر زود تشریف ببرید

اروند دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و بدون اینکه نگاهش را از نیلوفر بگیرد دستش را زودتر از نیلوفر میان دست آرتام گذاشت و خشک و کوتاه جواب داد :

_جناب اشرافی به من لطف دارن

آرتان انگار به رفتار اروند آشنایی داشت که هیچ تغییری در لبخند روی لبش ایجاد نشد

اروند دوباره خیره‌ی نیلوفر شد و دستش را سمت راهرو گرفت
چشمان نیلوفر سمت راهرو برگشت
راه دیگری برایش نمانده بود
زیر نگاه سنگین اروند و آرتان جلوتر از اروند راه افتاد

نمی‌دانست چه احساس دارد
نه خوب بود نه بد
طوری اضطراب همراه هیجان
علاوه بر آن در شکمش درد خفیفی حس می‌کرد که دلیلی براش نداشت
دستی به موهایش کشید و زیرلب با خودش غر زد :

_امروز چندمه

_بیست و یکم

صدای اروند بود
با یک قدم فاصله دورتر از او می‌آمد و این کار نیلوفر را عصبی می‌کرد

خدمتکار در خانه را باز کرد
از در خارج شدند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 34

اروند هنوز یک قدم عقب بود و تلاشی هم برای رسیدن به نیلوفر نمی‌کرد و همین نیلوفر را عصبی می‌کرد

بیست و یکم تاریخ مورد نظرش نبود اما این دل‌درد دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد

می‌دانست ساعت های اول تنها درد دارد اما با این همه از فکر اینکه اروند پشت سرش راه می‌رود و احتمال اینکه لباس روشنش لکه ای داشته باشد مضطرب می‌شد

سرعت قدم هایش را کم کرد
اروند بلافاصله آرام تر قدم برداشت
بازی‌اش گرفته بود؟!

سرجایش ایستاد و شاکی سمت اروند برگشت و منتظر ماند تا کنارش راه برود

اروند بدون اینکه نگاهش کند بی هیچ اعتراضی با همان اخم کمرنک ایستاد

نیلوفر بالاخره سکوت را شکست :

_چرا پشت سرم راه میری؟

اروند ابروبالا انداخت
از سوال عجیبش جا خورده بود
بی خیال سوالش را با سوال جواب داد :

_کجا باید راه برم؟

نیلوفر محکم گفت :

_کنارم!

_دغدغه‌ات اینه؟!

نیلوفر مثل خودش اخم کرد
جدی و سرد
ازینکه با هر جمله یا بی‌خیالی اش را نسبت به او
نشان می‌داد و یا به تمسخر می‌گرفتش خسته شده بود

_تو و کارات شاید تو دوازده ،سیزده سالگی دغدغه‌ام بودین اما الان دغدغه‌های مهم تری دارم !وقتی داری

با یک خانم راه میری ادب حکم میکنه کنارش باشی نه پشت سرش !تویی که فن پیجا و کامنتای طرفدارات از جنتلمن بودنت میگن باید اینارو خوب بدونی اروند ارم!

_فن‌پیج و کامنتای منو چک می‌کنی؟

مـــونـتـیـــگو 35

نیلوفر عصبی دستانش را به دو طرف باز کرد و صدایش را بالا برد :

_مشکلت چیه؟ !این همه حرف زدم همینو شنیدی فقط؟

اروند خونسرد کنارش ایستاد
نگاه تیزش به مردهای کت‌شلوار پوشی بود که در محوطه راه می‌رفتند :

_وقتی کنار کسی راه بری نمی‌تونی کامل اطرافش رو زیرنظر داشته باشی ،حالا بیفت جلو

عقب تر می‌آمد تا اطراف را کنترل کند؟!

پوزخند زد

با اخلاق اروند جور درمی‌آمد!

بحث نکرد

می‌دانست بحث با او بی‌فایده است و دردی که در شکم و کمرش پخش شده حوصله‌ی کل‌کل برایش نگذاشته بود

قبل ازین که دور شوند صدای بلند جاوید از پشت سر آمد :

_اروند

اروند ایستاد

جاوید دوان دوان جلو آمد

به نفس نفس افتاده بود

نیلوفر بی توجه به او سرجایش این پا و آن پا کرد
اگر دوباره وارد خانه می‌شد و سوییچ را از مارال می‌گرفت چه؟

خودش را می‌شناخت
هر ماه کارش به بیمارستان می‌کشید

اروند را هم می‌شناخت
حداقل اروند گذشته را ...
هرگز واکنش اروند را در اولین بار که عادت ماهانه شده بود فراموش نمی‌کرد
یکی از تلخ ترین روزهای عمر نیلوفر!

نفس عمیقی کشید و ناخواسته به جملات جاوید گوش داد

_حالا بری بیست دقیقه به حرفاش گوش بدی چی ازت کم میشه؟ میدونی سروری میخواد با خودت

حرف بزنه وگرنه بازم خودم درستش می‌کردم

_وقتی با پیشنهادش موافق نیستم رفتنم وقت‌گیریه

نیلوفر آرام خودش را عقب کشید و خواست بی‌سرصدا سمت خانه برگردد و حداقل خودش را به نزدیک ترین سرویس بهداشتی برساند که اروند صدایش را بالا برد :

_ماشین اونجا نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 36

نیلوفر کلافه در دل التماس کرد دست از سرش بردارد

_یک چیزی جا گذاشتم

_چی؟ جاوید به دوستت میگه برات بیاره

نیلوفر آرام جواب داد :

_مهم نیست

سری برای جاوید تکان داد و با قدم های بلند جلوتر رفت
اروند بدون اینکه بعد از اعتراض نیلوفر فرقی کرده باشد همچنان یک قدم عقب تر می‌آمد

در ماشین را که باز کرد نیلوفر معذب روی صندلی جلو نشست و در خودش جمع شد

اگر می‌فهمید واکنشش مثل گذشته بود؟!
ناباور ،کلافه ،سردرگم و حتی خشمگین
اروند کتش را از تن در آورد و صندلی عقب گذاشت
خونسرد آستین های پیراهن مردانه را تا بالا تا زد و با اخمی کمرنگ پشت فرمان نشست

چند ثانیه بعد بالاخره با کف دست فرمان را چرخاند و

از ویلا بیرون زد
باد موهای جلوی سرش را به بازی گرفته و بوی عطر و پیپش در فضا پخش شده بود

کمی که گذشت نیلوفر نگاهی به خیابان ناآشنا انداخت دست راستش را روی شکمش فشرد و ناآرام در جایش جابه‌جا شد
بالاخره طاقت نیاورد و آرام پرسید :

_کجا میریم؟

اروند جوابش را نداد
در عوض روبه‌روی ساختمان بلندی ایستاد کوتاه و از روی بی‌میلی گفت :

_بشین ،میام

نیلوفر زیرچشمی به ساختمانی که شبیه به شرکت می‌آمد خیره شد و مثل خودش سکوت کرد

منتظر ماند تا اروند از ماشین فاصله بگیرد و بعد سمت سوپر مارکت کنار ساختمان دوید
تمام مدت که فروشنده مشغول حساب کردن خریدش بود از درد به خود پیچید

بالاخره مرد مشمای رنگی را سمت نیلوفر گرفت :

_قابل نداره

مشما را گرفت و بی حوصله سر تکان داد :

_ممنون

قبل ازینکه کیف پولش را از جیب کیف دستی‌اش بیرون بکشد دستی کارت عابربانک را سمت فروشنده دراز کرد :

_یازده هفتاد

مـــونـتـیـــگو 37

نیلوفر به جعبه‌های شیرکاکائوی روی زمین خیره شد

از وضعیتی که در آن بود نفرت داشت
ازینکه این روزها دوباره بعد از سال ها اروند کمی برایش پررنگ شده بود
ازینکه می‌دانست اروند بی‌رحمانه بدون هیچ دلسوزی دوباره رهایش می‌کند و ضربه ای قوی تر از ضربه های سابق به او می‌زند

بدون حرف جلوتر از اروند از در خارج شد و منتظر ماند
هر دو عمیق اخم کرده بودند
چشم های روشنشان شاکی بود و هیچ کدام از وضعیت پیش آمده راضی نبودند

بدون حرف سمت ساختمان رفتند که صدای فروشنده از پشت سر آمد :

_آقای ارم؟ از اون موقع شک کرده بودم اما مطمئن نبودم الان شاگردم گفت خودتونید

نیلوفر بی حوصله فاصله گرفت
آن ها که اروند را نمی‌شناختند
آن ها شیفته‌ی مونتیگو بودند
اگر اروند واقعی را می‌شناختند باز هم همینقدر از دیدنش خوشحال می‌شدند یا مثل گذشته بازهم تنها کسی که می‌توانست او را بپذیرد نیلوفر بود؟!

فروشنده که بالاخره رضایت داد و سمت مغازه اش برگشت اروند به ساختمان اشاره زد و خودش با یک قدم فاصله پشت سرش راه افتاد

انگار بدون اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود اروند فهمیده بود که برای پیدا کردن سرویس بهداشتی همراهش می‌آید

نگهبان اروند را می‌شناخت
با عجله توضیح داد :

_از صبح آسانسورا قطع شده ،منتظریم بیان درست کنن

اروند بدون مکث سمت راه‌پله اشاره زد
نیلوفر پایین پله ها ایستاد و لبش را گزید :

_طبقه چندمه؟

اروند خونسرد جواب داد :

_شش طبقه بیشتر نیست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 38

حس کرد صدایش سردتر شده اما بازهم واکنشش به بدی چیزی که نیلوفر انتظار داشت نبود

نفس عمیقی کشید و بدون غر زدن جلوتر از اروند از پله ها بالا رفت
طبقه‌ی اول و دوم تنها کمی کمر دردش شدت گرفت ، به طبقه سوم که رسیدند درد در شکمش بیشتر شد و طبقه ی چهارم را با زور و گاز گرفتن لب ها و مشت کردن دست هایش بالا رفت

هنوز دو طبقه مانده بود
احساس می‌کرد با هربار بلند کردن پایش چاقویی در بدنش فرو می‌رود
آرام چند پله‌ی دیگر را بالا رفت و تلاش کرد ناله نکند

به خودش برای تصمیم عجولانه ای که گرفته بود لعنت فرستاد
حاضر بود تا خانه صبر کند اما لازم نباشد با این وضع یک پله ی دیگر را بالا برود

طبقه آخر را بغض کرده بالا رفت و بالاخره با دیدن سرویس بهداشتی انتهای سالن نفس راحتی کشید

_بجنب

صدای اروند بود
درست کنار گوشش
درجا پرید و آرام زمزمه کرد :

_مگه کار نداشتی؟

_برو ،برگرد بعد میریم پیش سروری

_من خودم تنها...

اروند جمله‌اش را قطع کرد
با سوءظن پرسید :

_خودت تنها تو سرویس بهداشتی مردانه؟!

_زنانه

_زنی اینجا کار نمیکنه پس زنانه نداره ،حالا راه بیفت

مخالفتی نکرد
احساس می‌کرد اروند خودش را کنترل می‌کند
مثل اروند چندساعت قبل در خانه‌ی اشرافی ها نبود

سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت و هم زمان با دندان به جان پوست لبش افتاد

خاطرات عذابش می‌داد
هورمون هایش بهم ریخته بود
تنها دوش آب گرم ،چند مسکن قوی ،یک لیوان دمنوش گیاهی و بعد شاید چنددقیقه اشک ریختن آرامش می‌کرد...

⚜مـــونـتـیـــگو 39⚜

خواست وارد شود که دستی مردانه مانع شد :

_صبر کن

دندان هایش را روی هم فشرد
حالش را نمی‌دید؟ قصد آزارش را داشت؟
فراموش کرده بود نیلوفر در این روزها اکثرا کارش به بیمارستان می‌کشید؟
فراموش کرده بود و یا حتی نمی‌دانست...

اروند بی‌توجه به او زودتر وارد سرویس بهداشتی شد و نگاهی به در ها انداخت

هم زمان مردی از در آخر بیرون آمد

نگاه سردرگمی به اروند با آن ابروهای درهم انداخت و با سرعت دستش را شست و خارج شد

نیلوفر پیشانی اش را مالید

سرگیجه داشت و دل‌درد امانش را بریده بود
کاش اروند رضایت می‌داد!

اروند با گوشه کفش هر چهار در را باز کرد و از خالی بودنشان که مطمئن شد از کنار نیلوفر گذشت :

_بیرون منتظرتم ،سریع تمومش کن

نیلوفر بی‌حال ابرو بالا انداخت
اگر همین چندثانیه پیش تک‌تک سرویس بهداشتی ها را چک نکرده بود می‌گفت حوصله‌ی منتظر ماندن ندارد!

خارج که شد نفس عمیقی کشید و سمت یکی از در ها رفت
از شدت درد لبش را گزید
چهار ماه پیش آخرین بار بود که کارش به بیمارستان کشید و مثل همیشه با هزار ترفند باعث شد مادرش از ماجرا بویی نبرد...

در را بست و بلند ناله کرد
کم کم عرق سردی روی پیشانی اش نشست و تنش به لرزه افتاد

درد هر لحظه غیرقابل تحمل تر می‌شد

بغض کرده نالید :

_اینبار نه !ماه بعد حاضرم دو برابر درد بکشم اما اینبار نه !امروز و این لحظه نه...

التماس هایش تاثیری نداشت...
مشما را باز کرد و بی‌توجه به آلودگی فضا دستش را به دیوار تکیه داد

صدای ناله‌اش که دوباره بالا رفت کسی از فاصله‌ای نزدیک غرید :

_در رو باز کن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 40

لبش را گزید و چشمانش خیس اشک شد
لعنت به این وضعیت!
اروند دوباره محکم گفت :

_در رو باز کن طلا

شلوارش را به سختی درست کرد و پلک‌هایش را روی هم فشرد
اروند اینبار با خشونت تشر زد :

_طلا!

نیلوفر همزمان در را باز کرد و لب‌های خشکش را از هم فاصله داد :

_میشه بری بیرون؟ من...

برای ثانیه‌ای چشمانش سیاهی رفت و پاهایش لرزید

دست اروند دور کمرش حلقه شد
صدایش خشک بود :

_این چه حالیه؟!

نیلوفر پلک‌هایش را روی هم فشرد
طوری طلبکارانه با خشونت پرسیده بود که انگار مقصر خود نیلوفر است!
کاش حال بهتری داشت تا جوابش را مثل خودش با جدیت می‌داد و بعد از او فاصله می‌گرفت

دور ،مثل تمام این سال‌ها...

اروند همانطور که یک دستش را دور کمرش حلقه زده بود با دست دیگر چانه‌اش را گرفت و سرش را

بلند کرد

_هر ماه به این حال میفتی؟

ثانیه‌ای فکر کرد و با شک ادامه داد :

_این طبیعیه؟!

نیلوفر بی‌حال سر تکان داد
اروند برای لحظه‌ای خیره‌ی صورت رنگ پریده‌اش شد و بعد خودش را جلو کشید

دستش را که زیر زانویش انداخت نیلوفر بهت زده نالید :

_نه

چه‌کاری انجام می‌داد؟ !بغلش می‌کرد؟
آن در هم در چنین وضعیتی؟

عجیب بود...
چشمش که به صورت منقبض شده‌ی اروند افتاد با همان حال بد پوزخند زد

از حالت چهره‌اش معلوم بود تا چه اندازه با خودش در جنگ است

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 41

بی‌حال لب زد :

_ولم کن

اروند روی دستانش بلندش کرد
سرش به سینه مردانه اش چسبید و بوی پیپش تمام مشامش را پر کرد
بی‌جان با دست به قفسه سینه‌اش فشار آورد :

_بذارم پایین

اروند زیرلب تشر زد :

_ساکت

لگنش تیر کشید
چشمانش را بست
احساس کرد اروند از پله‌ها پایین می‌رود

چرا نزدیکش می‌شد؟ !
دوباره می‌رفت و او می‌ماند با هزاران سوال بی‌جواب
دلش به حال خودش سوخت

با همان چشمان بسته لب زد :

_چرا ولم نمیکنی اروند؟

صدای مردانه‌اش مثل صدای خودش زمزمه وار در گوشش پیچید :

_تو چرا ولم نمی‌کنی طلا؟

خواست بگوید من که کاری با تو ندارم
من رهایت کردم
سال هاست
همانطور که تو رهایم کردی اما جان نداشت
پلک هایش روی هم افتاد اما صدای نفس های اروند را کنار گوشش می‌شنید

شش طبقه را در آغوشش کشیده بود؟!

چند دقیقه بعد روی صندلی جلو نشاندش و کمربندش را بست

صدای باز و بسته شدن در آمد و بعد ماشین به راه افتاد

نیلوفر از شدت درد به خود پیچید :

_زنگ میزنی به نامی؟

اروند بی‌توجه به سوالش پایش را روی گاز فشرد :

_آزمایش دادی؟ این درد و خونریزی طبیعیه؟

مـــونـتـیـــگو 42

نیلوفر وحشت زده ناله کرد
خونریزی؟!
کاش توان بلند شدن داشت
اول از همه لباس هایش را و بعد صندلی ماشین اروند را چک می‌کرد اما مگر درد اجازه می‌داد؟

بالاخره ماشین ایستاد
اروند عینک آفتابی به چشمش زد و از ماشین پیاده شد

در سمت نیلوفر را باز کرد و بدون توجه به مخالفت

هایش بلندش کرد

نیلوفر خسته چشم‌هایش را بست
دیگر جان اعتراض نداشت
جملات نامفهومی را شنید و بعد از چنددقیقه روی تخت بیمارستان دراز کشید

کسی آستین مانتواش را بالا داد

به زحمت چشمانش را باز کرد :

_نه

پرستار ابرو بالا انداخت و به کارش ادامه داد :

_چشماتو ببند عزیزم کم کم حالت بهتر میشه

دست سردش را جلو برد و آستین مانتو را پایین کشید :

_حالم خوبه ،نیاز نیست سرم بزنید

_فشارت افتاده خانومی نیازه

نیلوفر سر تکان داد :

_نه حالم بهتره فقط...

جمله‌اش را نتوانست کامل کند
دستی پشت کمرش قرار گرفت و از تخت فاصله اش داد
بهت زده نگاهش را سمت اروند چرخاند

عینک آفتابی اش را هنوز به چشم داشت
با اخم مانتو را از تنش بیرون کشید و به پرستار اشاره زد :

_کارتونو بکنید

مـــونـتـیـــگو 43

نیلوفر دهان باز کرد تا اعتراض کند که اروند غرید :

_چندسالته که می‌ترسی؟ !ترجیح میدی درد بکشی اما سرم نزنی؟

نیلوفر سکوت کرد
نمی‌ترسید...
او فقط خسته شده بود از اینکه هربار آمپول و سرم ها را تحمل کند و بعد بدون نتیجه منتظر ماه بعد باشد

پرستار بدون حرف کارش را انجام داد و بعد از در خارج شد

نیلوفر آرام گفت :

_من حالم بهتره ،اگر میخوای بری راحت باش

چنددقیقه‌ی دیگه با آژانس میرم یا به مارال زنگ میزنم

_آزمایشات رو بده بعد

ابرو درهم کشید :

_نیازی نیست

_دکتری؟

_نه اما...

اروند جمله‌اش را قطع کرد :

_پس تو کار دکتر دخالت نکن

قبل ازینکه بحث ادامه پیدا کند در اتاق باز شد مردی میانسال با روپوشی سفید جلو آمد و سر تکان

داد :

_حالتون بهتره؟

نیلوفر به دروغ جواب داد :

_بله ،میخوام برم خونه

_هر ماه وضعیتتون همینطوره؟

نیلوفر از جواب دادن به این سوال ها خسته بود کلافه نفس را بیرون فرستاد :

_بعضی اوقات

_تابه‌حال پیگیری کردید؟ براتون آزمایش مینویسم بهتره انجام بدید

نیلوفر سر تکان داد :

_نیازی نیست

اروند محکم گفت :

_بنویسید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 44

دکتر از پشت عینک نگاه دقیقی به اروند انداخت نیلوفر دوباره اصرار کرد :

_گفتم نیازی نیست

اروند نگاهی به صورتش انداخت و نیلوفر آرام ادامه داد :

_قبلا آزمایش دادم

اروند منتظر ابرو بالا انداخت و دکتر خیره نگاهش کرد

نیلوفر شانه بالا انداخت :

_من اندومتریوز دارم

اروند اجازه نداد حتی ثانیه‌ای بگذرد و بلافاصله پرسید :

_یعنی چی؟!

دکتر نگاه منتظر اروند را که دید مختصر توضیح داد :

_سلول‌هایی شبیه سلول‌های مخاطی رحم که در بدن بیمار پخش می‌شن و هر ماه در اثر تاثیرات هورمونی متورم می‌شن و خونریزی میکنن با این تفاوت که سلول‌ها از بدن بیمار خارج نمی‌شن و باعث عفونت و درد ،و یا تشکیل کیست و تومور می‌شن

نگاه دقیقی به نیلوفر انداخت و ادامه داد :

_کی فهمیدید؟ معمولا سال ها طول می‌کشه تا متوجهش بشن

نیلوفر آرام جواب داد :

_چند ماهی میشه

اروند انگار به بچه‌ی شش ساله اخطار میداد :

_دقیق جواب بده!

نیلوفر سرش را بلند کرد و بهت زده چشم‌غره رفت دکتر پرسید :

_چه دارویی مصرف می‌کنید؟

نیلوفر آرام رو به اروند زمزمه کرد :

_میشه بری بیرون؟

اروند قاطع پاسخ داد :

_نه طلا !نمیشه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 45

نیلوفر نفس عمیقی کشید و سعی کرد حضور او را فراموش کند

_قرص های هورمونی ،یک دوره هم قرص ضدبارداری

اروند رو به دکتر پرسید :

_روش درمان چیه؟!

_اگر درمان از طریق این قرص ها جواب نده مرحله بعد عمل جراحیه اما اونم ممکنه بی نتیجه باشه ، روش درمانی جایگزین هم هست مثل طب سوزنی یا هوموپاتی ،بستگی به نظر دکترشون داره

نیلوفر با صدایی آرام پرسید :

_می‌تونم برم؟

دکتر سر تکان داد :

_سرمتون که تموم شد می‌تونید برید ولی حتما پیگیری کنید ،خطرناکه

نیلوفر "باشه "آرامی گفت و نفس عمیقی کشید دکتر که در را بست اروند عینک را از چشمش برداشت و نزدیک تخت ایستاد :

_دکترت کیه؟

نیلوفر شانه بالا انداخت :

_یادم نمیاد

_آزمایشات رو کامل دادی؟

_آره

_نظرش چی بوده؟

_نمی‌دونم

_الانم قرص مصرف می‌کنی؟

_نه

اروند خشک با صدایی که کمی بالاتر رفته بود اخطار

داد :

_درست جواب بده

نیلوفر با اخم نگاهش کرد :

_بیست‌سوالیه؟

اروند پوزخند زد :

_بیخیالش شدی نه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 46

نیلوفر جوابش را نداد و اروند دوباره گفت :

_خشایارخان خوب حواسش به دختر یکی یک دونه‌اشه

نیلوفر کلافه نگاهش کرد :

_هنوزم هرچیزی که میشه میخوای به بابای من ربطش بدی؟ خسته نمیشی؟

درد داشت ،اعصابش بهم ریخته بود و مثل هر ماه می‌دانست این درد تا چند روز دیگر پایان ندارد اگر روز دیگری بود سکوت می‌کرد اما اینبار نتوانست خودش را کنترل کند و ادامه داد :

_یادت نره بابای من خشایار اِرمه نه خسرو ارم!

میم آخر جمله را که گفت دست اروند با خشونت چانه‌اش را گرفت

انگشتانش را فشرد
نیلوفر به روی خودش نیاورد
درد لگن و شکمش آنقدر زیاد بود که درد صورتش به چشم نمی‌آمد

اروند سرش را جلو برد و با تهدید کنار گوشش لب زد :

_زبونت یک سوهان‌کشی اساسی می‌خواد دخترجون

با خشونت دست اروند را پس زد :

_دست به من نزن

هم‌زمان در اتاق باز شد
پرستار نگاهی به سرم انداخت و جلو آمد
اروند با مکث عقب رفت و خونسرد دستانش را در جیب شلوارش فرو برد :

_درحال حاضر متخصص زنان تو این بیمارستان هست؟

نیلوفر خیره نگاهش کرد و پرستار سر تکان داد :

_بله خانم دکتر تا دوساعت دیگه هستن

نیلوفر غرید :

_این سرم رو از دست من دربیارید لطفاً

اروند تیز نگاهش کرد :

_آروم بگیر

پرستار بی‌توجه به نیلوفر توضیح داد :

_طبقه دوم ،باید وقت بگیرید فکر نمیکنم برای امروز وقت داشته باشن اما می‌تونید آزمایشات رو امروز انجام بدید

اروند مانتو را از روی تخت برداشت و همانطور که سمت نیلوفر می‌رفت به نشان تایید سر تکان داد :

_آزمایش رو الان میریم

_به دکتر اطلاع میدم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 47

نیلوفر در سکوت اجازه داد پرستار از اتاق خارج شود در که بسته شد دستش را دراز کرد تا مانتو را از اروند بگیرد :

_من همین الان میخوام برم خونه !قبلا آزمایش دادم ،پیش متخصص رفتم و داروهارو هم مصرف کردم

اروند در سکوت بالای سرش ایستاد
خیره نگاهش کرد
نیلوفر چشمانش را دزدید و سعی کرد کلمات و جملات را فراموش نکند :

_آزمایش دوباره فایده ای نداره ...چون ...چون

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جمله‌اش را ادامه دهد خیره‌ی چشم‌های اروند شد

سکوت اتاق را تنها صدای نفس های بلند نیلوفر می‌شکست
چشم هایشان شبیه هم بود
این را خیلی خوب می‌دانست

بالاخره بعد از چند ثانیه اروند زمزمه کرد :

_بیست‌وسه روز!

نیلوفر منظورش را نفهمید
گیج به آرامی پرسید :

_چی؟

گوشه لب اروند سمت بالا کج شد
لبخند نبود
از یاداوری کینه‌ای قدیمی عذاب می‌کشید

سرش را به صورت نیلوفر نزدیک تر کرد ،دست راستش را سمت دیگر بدن دخترک گذاشت و دست دیگرش را به گوشه تخت تکیه داد :

_بیست و سه روز طلا !بیست و سه روز برای خرید این لباس کار کردم و حالا که تو تنت دیدم فهمیدم ارزشش رو داشته

نگاه نیلوفر بهت زده سمت بدنش برگشت
چشمش به شومیز که افتاد نفسش حبس شد

بیست و سه روز کار کرده بود؟ چه کاری؟
نمی‌دانست...
او آن روزها بچه تر از آن بود که به این چیزها فکر

کند

از نامی چیزهایی شنیده بود و می‌دانست قسمتی از بحث بین اروند و پدرش در آن روزها سر ارث و میراث اروند بود

ارث و میراث قابل توجهی که خشایار اجازه استفاده از آن را به اروند نمی‌داد

لب پایینش را با زبان مرطوب کرد

چه بهانه ای می‌آورد؟

اینکه فراموش کرده لباس هدیه اوست؟

اروند باور نمی‌کرد...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 48

ناخواسته آرام پرسید :

_چه کاری می‌کردی اون بیست و سه روز؟

اروند لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و بعد مانتو را بالا آورد :

_بپوش

اصرار نکرد
اروند اگر نمیخواست حرفی بزند هرگز با اصرارهای او دهان باز نمی‌کرد
آرام گفت :

_می‌پوشم ،بعد از بیمارستان میریم بیرون

اروند مخالفت نکرد و نیلوفر خیال کرد کوتاه آمده آرام از روی تخت بلند شد و مانتو را پوشید
با قدم های کوتاه سمت در رفت و از شدت دردی که هنوز هم از بین نرفته بود لبش را گزید

_صبر کن

صدای اروند جدی و کمی هم خشن و عصبی بود
ناخواسته با اخم سرجایش ایستاد
اروند جلو آمد
نیلوفر با دیدن اخم های درهم و فک بهم فشرده‌اش
متعجب شد اما به روی خودش نیاورد
اروند همین بود...

دستش را به دیوار گرفت تا لرزش خفیف زانوهایش
کار دستش ندهد :

_چی شده؟

اروند کتش را از تن دراورد و در سکوت تیز نگاهش
کرد
نیلوفر متعجب تر شد

خواست طلبکار روی شانه‌اش بکوبد و فریاد بزند چه
مرگت است؟
چرا طوری رفتار میکنی که انگار سربارت شدم و از

تمام لحظاتی که کنارم هستی نفرت داری؟
و اگر اینطور است چرا دست از سرم برنمیداری؟
چرا مثل تمام این سال ها به حال خود رهایم نمیکنی؟

اروند با اخم کت را از کنار بدن نیلوفر رد کرد و پشت کمرش گذاشت
آستین های کت را بی توجه به چروک شدنش روی شکم دخترک گره زد و هم زمان با عقب رفتنش بدخلق دستور داد :

_حالا بیفت جلو

نیلوفر ماتش برد
لب خشکیده اش را با زبان تر کرد و ابروهایش را درهم گره زد
بحث را ادامه نداد
ازینکه اروند به رویش بیاورد که احتمالا شلوار سفید رنگ و شاید حتی شومیز و مانتواش کثیف شده نفرت داشت

از این موقعیتی که در آن قرار گرفته بود هم همینطور...

مـــونـتـیـــگو 49

در سکوت سمت آسانسور قدم برداشت که دستش از پشت کشیده شد
اروند بدون اینکه نگاهش کند گوشه مانتواش را سمت راهروی دیگری کشید
نیلوفر سرجایش ایستاد :

_آسانسور این سمته

خشک جوابش را داد :

_هر موقع خواستیم بریم با آسانسور میریم

_کار دیگه‌ای نداریم اینجا

اروند بی‌توجه مجبورش کرد سمت پرستار برود
پرستار راهنمایی‌اشان کرد
انگار تازه اروند را شناخته بود که برای ثانیه ای لبخندش محو نمی‌شد و خودش شخصا تا طبقه دوم همراهیشان کرد

نیلوفر سرش را پایین انداخته بود
صدای پرستار را نمی‌شنید
خاطرات برایش زنده شده بود
دوازده ساله بود
اروند هجده سال داشت و کنارش در راهروی بیمارستان دیگری ایستاده بود تا نوبتشان شود
نیلوفر از دیشب که قلبش دوباره بازی درآورده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود غر زده و مخالفت کرده بود اما فایده نداشت

حال مادرش برای استراحت به نمازخانه بیمارستان رفته بود و اروند کنارش بود

بغض کرده نالید :

_من نمیخوام دوباره آمپول بزنن یا برم تو اون دستگاه‌های عجیب غریب ،بایدیه؟

"بایدیه "تکه کلام بچگی‌اش بود
نیهاد بارها مسخره‌اش کرده و با صدای دخترانه ادایش را در می‌آورد اما او ناخواسته آخر خیلی از جملاتش به کارش می‌برد

اروند هجده ساله کنار صندلی‌ای که نیلوفر نشسته بود ایستاده و به دیوار تکیه داده بود
دستش را پشت صندلی نیلوفر گذاشت و جواب داد :

_بایدی نیست اما اگر نذاری دکتر معاینه‌ت کنه دوباره امشب مثل دیشب می‌شه ،اینبار با آمبولانس میارنت و منم کنارت نیستم

مـــونـتـیـــگو 50

با گرمی دست پرستار روی آرنجش به خودش آمد و گیج نگاهش کرد
پرستار با همان لبخند گفت :

_کجایی عزیزم؟ گفتم اگر میخواید ببرمت تو یکی از اتاقای خالی این طبقه تا نوبت آزمایشت بشه آره؟ اگر نمیتونی بشینی اونجا دراز بکش

نیلوفر سری به نشان نفی تکان داد
اگر اروند را نشناخته بود هم از این پیشنهادات میداد؟
اروند نگاهش را از نیلوفر گرفت و به پرستار داد :

_نیازی نیست

_پس من میرم ببینم راه داره زودتر بفرستنتون داخل یا نه

اروند با همان اخم همیشگی سر تکان داد
پرستار یک قدم جلو رفت و بعد دوباره سمتشان

برگشت
انگار که برای گفتن موضوعی دو دل بود
بالاخره تردید را کنار گذاشت و خندید :

_میدونم موقعیت خوبی نیست اما میشه باهم یک عکس بگیریم؟

اروند کلافه نفسش را بیرون فرستاد و عینک آفتابی را از چشمش برداشت :

_همونطور که گفتید موقعیت خوبی نیست

پرستار جوان لبش را گزید و با اخم کمرنگ عذرخواهی کرد و سمت آزمایشگاه راه افتاد

اروند نگاهی به ساعتش انداخت
سرش را که بالا اورد متوجه نگاه خیره پسرنوجوانی روی صورتش شد
بلافاصله اخم کرد و دوباره عینک را به چشم زد

امیدوار بود پسرک وضعیت را درک کند و جلو نیاید همیشه در این مواقع جاوید موقعیت را کنترل می‌کرد

_من نمی‌خوام آزمایش بدم

صدای لجباز نیلوفر بود
اروند متوجه پسرک بود که موبایلش را از جیبش بیرون آورد و قایمکی دوربینش را سمت او و نیلوفر گرفت
اروند بدون اینکه نگاهش کند با جدیت جواب داد :

_بایدیه طلا!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 51

گفت و قبل ازینکه نیلوفر حرفی بزند سمت پسر رفت

نیلوفر بهت زده نگاهش کرد
آب دهنش را فرو داد و نفس عمیقی کشید

قبل ازینکه فرصت کند به کلمه‌ای که اروند استفاده کرده فکر کند متوجه او شد که دست به کمر مقابل پسر نوجوانی ایستاد و موبایل را از دستش کشید

ابروهایش بالا پرید
هم زمان که دستش را روی کمر دردناکش می‌کشید متعجب و کنجکاو خیره اروند شد

با اخم چندثانیه ای با موبایل پسرک که رنگش پریده بود مشغول شد و بعد موبایل را سمتش دراز کرد

لحظه آخر دید که سرش را به گوش پسر نزدیک کرد و حرفی زد که باعث شد او هول شده با حرکات سر تاییدش کند

_میتونید برید تو

با شنیدن صدای پرستار سرش را سمت او برگرداند مثل قبل لبخند نداشت و هیجان زده به اروند خیره

نمی‌شد اما رفتارش هنوز صمیمی بود
نیلوفر آرام تشکر کرد و پرستار دور شد

تمام مدت برای انجام آزمایشات در سکوت هرکاری که می‌خواستند را انجام می‌داد

دیگر حرفه ای شده بود
سال ها پله های بیمارستان را بالا پایین رفته بودند و خدا می‌دانست از هیچ کجا مثل بیمارستان و درمونگاه ها متنفر نبود
از هیچ بویی بیشتر از بوی الکل بدش نمی‌آمد و از دیدن هیچ تصویری بیشتر از عکس پسربچه ای با موهای بور که دستش را به نشان سکوت مقابل بینی اش گرفته حس منفی نمی‌گرفت

زن سفید پوش که سوزن را نزدیک رگ دستش برد بی تفاوت صورتش را چرخاند

اروند از پشت عینک آفتابی که دیگر از چشم پایین نیاورده بود با دقت به صورت رنگ پریده اش نگاه

کرد :

_می‌ترسی طلا؟

نیلوفر بدون حرکت دادن سرش نگاهش کرد
چرا آخر تمام جملاتش طلا می‌گفت؟
زمانی اگر فرصت مناسب پیدا می‌کرد این را می‌پرسید!

_نمی‌ترسم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 52

اروند طوری که انگار باور نکرده ابرو بالا انداخت و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد :

_رنگت پریده ،لبات کبود شده و دست و پاهات یخ زده

نیلوفر حال کل‌کل کردن نداشت وگرنه می‌پرسید دمای دست و پایش را از کجا می‌داند!

پریدگی رنگ و سردی بدنش بخاطر ترس نبود خونریزی شدید و درد غیرقابل تحمل هرماه در همین تاریخ به این حال مینداختش...

_نمی‌ترسم ،بخاطر ترس نیست

_از بیمارستان می‌ترسیدی

_ده سال پیش بود ،الان دیگه عادت کردم !آدما تغییر میکنن

سوزشی را در دستش حس کرد
آب دهنش را فرو داد
نگفت آن زمان هم نمی‌ترسیدم
تو کنارم بودی
بعد از آن که رفتی تازه معنی ترس را فهمیدم

اروند پیپش را از جیبش بیرون آورد و ابرو بالا انداخت :

_منم تغییر کردم؟

نمی‌دانست اروند دنبال شنیدن چیست که این سوال را امروز چندین مرتبه به شکل های مختلف از او پرسیده بود
پرستار پنبه مرطوبی را روی پوستش فشرد

_نه تو تغییر نکردی اروند

آستین مانتواش را پایین کشید و روی صندلی نیم‌خیز شد :

_تو از اولم همینطور بودی ،فقط من یک آدم دیگه میدیدمت

اروند خیره نگاهش کرد و پرستار اخطار داد :

_روشنش نکنید لطفاً اینجا ممنوعه

نیلوفر دستش را به سرش گرفت و دوباره روی صندلی نشست
اروند پیپ را در جیبش برگرداند و پرستار راه رفته را برگشت و کنار نیلوفر خم شد :

_سرت گیج میره؟ هربار که آزمایش میدی سرگیجه میگیری یا فقط اینبار؟

نیلوفر چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد این سوالات را از بر بود
بی حال با همان چشمان بسته زمزمه کرد :

_چیزی نیست ،پریودم ،خونریزی شدید دارم بخاطر اونه .چند دقیقه‌ی دیگه خوب میشم

مـــونـتـیـــگو 53

پرستار بی‌حوصله سر تکان داد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود رو به اروند گفت :

_بهتره یک نوشیدنی شیرین بهشون بدید یا آب قند ،تا چند روز موادغذایی مقوی مصرف کنن تا بدنشون تقویت بشه

اروند واکنشی نشان نداد
همچنان خیره به نیلوفر بود که با چشم های بسته عمیق نفس می‌کشید و قطره های کوچک عرق روی پیشانی اش به چشم می‌خورد

صدای زنگ موبایلش بلند شد
سرسری نگاهی به شماره جاوید انداخت و قطع کرد :

_میتونی راه بری؟

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد
نیلوفر بدون اینکه چشمانش را باز کند آرام زمزمه کرد :

_می‌تونم

اروند تماس را رد کرد :

_پس بلند شو

نیلوفر دستش را به دسته‌ی صندلی اش گرفت و بی‌تعادل نیم‌خیز شد

_داروهات همراهته؟

بغضش را فرو داد
از خودش بدش می‌آمد
از خودش که از همان لحظات اول تولد تا به الان درگیر بیمارستان و مطب های دکتر بود و هیچ نتیجه

ای نداشت...

سنگین جواب داد :

_دارو ندارم

اروند ابرو بالا انداخت :

_تا اونجایی که من میدونم هنوز عمل نکردی!

منظورش پیوند قلب بود...

نیلوفر دلخور تیز نگاهش کرد :

_پس زیاد نمی‌دونی

_با من بازی نکن دخترجون

_میخوام برم خونه

_به موقعش میری

دیگر نتوانست ساکت بماند
بغض لانه کرده در گلویش هر لحظه بزرگ تر میشد
احساس می‌کرد کمرش در حال نصف شدن است و شدیدا به دوش آب گرم احتیاج داشت و بدتر از همه ی این ها ضعفش در برابر او بود...

ناخواسته صدای شاکی و ملتمسش بالا رفت :

_چی میخوای از جونم اروند؟ انقدر سیریش نبودی پسرعمو !کجاست اون اروندی که بهش چپ نگاه می‌کردی راهشو کج میکرد؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 54

از جا بلند شد و با یک دست کت اروند را دور کمرش نگه داشت
نگاهش را اما از او نگرفت و سعی کرد از درد ناله نکند

نفس زنان صدایش را کمی بالا تر برد :

_نمی‌شنوی چی میگم؟ نمیخوام پیشت باشم ،نمیخوام کنارم باشی ،حضورت معذبم می‌کنه ،خوبه؟ !

اروند انگار لرزش زانوهایش را دید که بازویش را گرفت و جدی زمزمه کرد :

_آروم بگیر تا همینجاشم به اندازه کافی جلب توجه کردیم

نیلوفر مات نگاهش کرد
دیگر نمی‌توانست بگوید اروند فرق نکرده
اروندی که اینطور به گفته های او بی اعتنایی می‌کرد...

اروند بازویش را سمت راهرو کشید
تمام مدت با اخم های درهم سرش را پایین انداخته و با جدیت قدم برمی‌داشت تا اگر کسی هم شناختش به خود

اجازه نزدیک شدن ندهد

به ماشین که رسیدند نیلوفر دهان باز کرد تا اعتراض کند اما لحظه ی آخر پشیمان شد
با این حال نمی‌توانست تا خانه برود...
معذب کت را دور کمرش محکم تر کرد و روی صندلی جلو نشست

از بیمارستان که بیرون زدند آرام زمزمه کرد :

_برات می‌شورمش

اروند با دقت به مغازه و فروشگاه ها خیره بود :

_لازم نیست

کمی جلوتر رفت و بعد بالاخره قبل از چهارراهی ایستاد
عینک آفتابی اش را به چشم زد و رو به نیلوفر اشاره

کرد :

_پیاده شو

نیلوفر که چشم هایش را بسته بود تا شاید سرگیجه‌اش بهتر شود گیج خودش را روی صندلی بالا کشید :

_چرا؟

اروند با اخم به روبرو اشاره زد
نیلوفر سرش را چرخاند و با دیدن تابلوهای رستوران های کنار هم خودش را عقب کشید :

_من گرسنه نیستم

_بیا پایین طلا

انگار او هم می‌دانست با این طلای پایان جملاتش چه جنگی در سر نیلوفر راه می‌اندازد

تکرار کرد :

_من گرسنه نیستم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 55

گرسنه بود و ضعف داشت اما وضعیتش...
تا زمانی که دوش نگرفته دلش نمی‌خواست با هیچکس روبرو شود

اروند بدون اینکه جوابش را دهد در سکوت منتظر نگاهش کرد
نیلوفر بالاخره به حرف آمد :

_لباسام ،لباسام کثیف شدن با این وضعیت نمی‌خوام کسی ببینم

اروند بی حوصله جواب داد :

_کسی اینجا تو رو نمی‌شناسه

نیلوفر ناخواسته بلافاصله گفت :

_خب تورو که میشناسن!

ابروی چپ اروند بالا پرید و همچنان خیره نگاه کرد

نیلوفر از دست اروند که انگار با نگاهش می‌گفت همه چیز را میدانم و بیشتر از آن از خودش عصبی بود

با همان خشم درونش ادامه داد تا شاید اروند کوتاه بیاید ،سر برگرداند و او از شر این نگاه عجیبش خلاص شود :

_اروند ارم در کنار دختری با شلوار خونی!

اروند انگار از درست جواب دادنش ناامید شده بود که با تاسف سری تکان داد و همانطور که کلاه مشکی

اسپورتی سرش می‌کرد از ماشین فاصله گرفت

نیلوفر سعی کرد از این به بعد جملاتش را قبل از گفتن حسابی مزه مزه کند

صدای زنگ موبایل اروند دوباره بلند شد
خودش را جلو کشید و خیره تماس شد
شماره ناشناس بود
کمرنگ لبخند زد و زمزمه کرد :

_هنوزم شماره هارو سیو نمیکنی؟

اززمانی که یادش می‌آمد اروند همین بود
از سیو کردن شماره ها با اسم صاحبشان نفرت داشت
و هیچ شماره ای را سیو نمی کرد

تماس که قطع شد زیرچشمی به موبایل خیره شد و لبش را گزید
سعی کرد حواس خودش را پرت کند اما نمی‌شد...

بالاخره موبایل را چنگ زد و به صفحه قفل خیره شد
احساسی ناشناخته داشت
چیزی شبیه مخلوط ترس و غم

بالاخره ریسک ناامیدی و شکست را به جان خرید و
رمز را با انگشتانی لرزان وارد کرد "Water Lily" :

نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش سمت گزینه
تایید رفت که صدای بی‌تفاوت اروند همه‌ی
برنامه‌ریزی هایش را بهم ریخت :

_فضولی کار خوبی نیست طلا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 56

بدون اینکه سرش را بلند کند پلک هایش را روی هم
فشرد و نفس عمیقی کشید

موبایل را کنارش گذاشت و آرام توضیح داد :

_داشت ...زنگ می‌خورد

اروند ابرو بالا انداخت و در را بست
نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که با موبایلش شماره ای می‌گرفت مشما را سمت نیلوفر دراز کرد :

_بخور

نیلوفر ناخوداگاه مشما را گرفت اما بازش نکرد :

_گرسنه نیستم

_بخور باید دارو مصرف کنی

_معدم عادت داره

اروند با شنیدن صدای جاوید گفت :

_سروری دوبار تماس گرفته ،بهش بگو با خودت هماهنگ کنه هر ثانیه به من زنگ نزنه مجبور میشم خاموش کنم

بدون اینکه به نیلوفر نگاه کند با همان اخم های درهم مشما را باز کرد
ظرف سالاد و ماست و بقیه مخلفات را کنار زد و قاشق یک بار مصرف را برداشت
همانطور که غذا را از مشما بیرون می‌کشید جواب جاوید را داد :

_میخواد بخرم نه؟ بذار سعیش رو بکنه !

قاشق را پر کرد و با همان اخم های درهم روبه‌روی دهان نیلوفر گرفت و با جدیت خیره اش شد
نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
چرا های زیادی در مغزش بالا و پایین می‌پریدند
چرا هایی که جواب هیچ کدامشان را نمی‌دانست...

_هنوز حالیش نیست در این حدا نیست نه؟ پس حالیش کن چون من بخوام حالیش کنم مجبورم تا...

جمله‌اش را قطع کرد و رو به نیلوفر تشر زد :

_دهنتو باز کن طلا

و بعد ادامه داد :

_من به اونجاهاش کاری ندارم خودت حلش کن ،فعلا

نیلوفر لقمه را گرفت
اروند ماشین را روشن کرد و به ظرف غذا اشاره کرد :

_بخور

نیلوفر آرام جواب داد :

_گوشتش رو دوست ندارم

اروند خشک جواب داد :

_میدونم ،برای دوست داشتنت نخریدم ،برای ضعفت تو بیمارستان خریدم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 57

_کجا داریم میریم؟

_خونتون

نیلوفر پوزخند زد
خانه‌ای که اروند از آن حرف میزد روزی خانه‌ی خودش هم بود...

وارد کوچه که شد با دیدن ماشین پدرش که هم زمان

از پارکینگ بیرون آمد ابرو بالا انداخت و زیرچشمی خیره اروند شد

اروند اخم کمرنگی داشت و چهره اش از چنددقیقه پیش سخت تر شده بود

نیلوفر نگاهش را گرفت
ده سال پیش با هربار رودر رو شدن اروند با پدرش از شدت اضطراب می‌لرزید
فکر به اینکه اینبار بحثشان بر سر چیست و فریاد هایشان مضطربش می‌کرد اما امروز از آن روزها ده سال گذشته بود
روز بدی داشت
نه از لحاظ روحی و نه از لحاظ جسمی برای این استرس ها آماده نبود

اروند روبه‌روی خانه ایستاد و بدون انعطاف به خشایار خیره شد
نیلوفر با کمربندش مشغول بود که در ماشین باز شد و خشایار نگران بازویش را گرفت :

_چی شده؟

اروند در سکوت پوزخند زد و نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_چیزی نیست

خشایار خیره‌ی اروند شد
نگاهش خشمگین بود ،ازینکه دوباره نزدیک نیلوفرش شده
نگاهش غمگین بود ،از دیدن نفرت ،کینه و تنهایی برادرزاده اش که میدانست تمامی ندارد
و درآخر نگاهش دلتنگ بود....

_پارسال دوست امسال آشنا اروندخان ،نیلوفر تو ماشین تو چیکار میکنه؟

اروند با سوءظن پرسید :

_مهمه برات؟!

_چی؟

_طلا!

نیلوفر دست پدرش را کشید :

_بریم تو بابا

خشایار رو به اروند که از پشت عینک آفتابی با تمسخر نگاهش می‌کرد اخم کرد :

_معلومه که دخترم برام مهمه !هم نیلوفر ،هم پسرا و هم تو که برام به اندازه‌ی بچه های خودم عزیزی ... کی میخوای این کینه و نفرت قدیمی رو کنار بذاری اروند؟

_اگر براتون مهم بود هرماه که تا پای مرگ میره مجبورش می‌کردید آزمایش و جلسات درمانش رو کامل بره نه اینکه این بی‌عقلو به حال خودش ول کنید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 58

خشایار خیال کرد اشاره اروند به بیماری قلبی نیلوفر است که غرید :

_بزرگ شو اروند بزرگ شو !خانوادم ،بچه هام و تو بی‌لیاقت تو این دنیا برای من از همه چیز مهم‌ترید

بی‌توجه به رنگ پریده‌ی نیلوفر با فریاد ادامه داد :

_من خسرو نیستم !من اون بابای بیمارت نیستم چشماتو باز کن لعنتی

نیلوفر بی‌حال چشمانش را بست

می‌دانست طوفان در راه است
ده سال گذشته بود اما اروند را می‌شناخت
اروندِ منتظر جرقه تا منفجر شدن

همینم شد
اروند از ماشین بیرون پرید و چندثانیه بعد یقه‌ی خشایار میان دست هایش اسیر بود
هم خشایار و هم نیلوفر این حالش را خوب می‌شناختند چشم های سرخ شده ،گوش های قرمز و رگ های بیرون زده‌ی گردنش از شدت حرص
فک منقبض شده و دندان هایی که روی هم ساییده می‌شدند

صدای عربده اروند که بلند شد نیلوفر بیشتر خودش را به ماشین فشرد تا پاهایش برای تحمل وزنش کم نیاورند :

_اسم بابای منو به زبونت نیار عوضی

چشمان نیلوفر سیاهی رفت اما خودش را جلو کشید و سعی کرد یقه پدرش را از میان دست های اروند بیرون بکشد :

_ولش کن !این عوضی همونیه که نصفه شب از تهران بیرون زد که تو رو از اون جهنم برگردونه ، بهت پناه داد ،با بدن سوخته و بوی گند بنزین آوردت تو خونه‌اش و مثل پسر خودش باهات رفتار کرد

اروند خیره نگاهش کرد
تیز و دلخور
ابتدا نگاهش رنگ بهت و ناباوری داشت
انگار از نیلوفر انتظار شنیدن این جملات را نداشت :

_منت چی رو سر من می‌ذاری طلا؟ !منت اینکه بابات نذاشت بمیرم؟ شاید اگر میذاشت الان وضع هممون بهتر بود نه؟

نیلوفر نفس زنان به چشمانش زل زد

دلش برای اروند سوخت و از خودش که بعد از سال ها در بحثشان شرکت کرده و طرف پدرش را گرفته بدش آمد

خشایار با دلسوزی زمزمه کرد :

_خسرو بیمار بود اروند !خسرو مشکل داشت و روح مریضش روی تو هم تاثیر گذاشته

اروند عصبی پوزخند زد
خشایار صادقانه ادامه داد :

_تو باید تحت درمان باشی !روان‌شناسایی که من می‌بردمت رو قبول نداری؟ باشه حرفی نیست برو پیش کسی که من نشناسم ،برو باهاشون حرف بزن اروند نذار شبیه خسرو بشی...

اروند انگار آتش گرفت
نیلوفر با نگاه به خشایار التماس کرد بس کند اما دیر شده بود
اروند دوباره یقه‌ی خشایار را چنگ زد و فریاد زد :

_مریض تویی ،مریض سارای کثافته که با هرزه بازیاش....

خشایار اینبار طاقت نیاورد و مثل خودش با فریاد جمله اش را قطع کرد :

_درباره ی مادرت درست صحبت کن احمق

اروند اعتنا نکرد و عربده کشید :

_مریض اون خوارزم بی‌شرف و حروم‌زادست که زنِ‌شوهردار حالیش نبود نه بابای من

خشایار دستش را روی سینه اروند کوبید و محکم عقب

هلش داد

انگشتش را با تاکید روبه‌روی صورت اروند تکان داد :

_خوارزم هر کثافتیم بود وقتی سارا عقد بابات شد فراموشش کرد !شرف رو بابای تو نداشت که اینطور زندگی سارا و آرزو و تو رو به گند کشید

اروند دست مشت شده‌اش را بالا برد
نیلوفر ترسیده خودش را جلوی پدرش انداخت و با ضربه‌ی محکم دست اروند به پیشانی اش گیج شد

صدای فریاد هایشان در سرش پیچید و همه‌چیز جلوی چشمانش سیاه شد

دستی دور کمرش حلقه شد و صدای زمزمه اروند را زیر گوشش شنید

گرمی نفس هایش را روی پوست گردنش احساس می‌کرد :

_نخواب طلا ،چشماتو نبند ،نخواب

خواست به حرفش گوش دهد اما نشد
هرکاری کرد پلک هایش از هم فاصله نگرفت
اروند انگار تلاشش را دید که آرام کنار گوشش پچ زد :

_آره ،آفرین دختر خوب ...باز کن چشماتو

نتوانست بیشتر مقاومت کند و کم کم صداها قطع شدند
چشمانش را که باز می‌کرد اروند نبود
می‌دانست
درست مثل ده سال پیش...

* * * * * * * * * * * * * * * * *

چهارده ساله بود
دو ساعت پیش برای اولین بار در عمرش عادت ماهانه شده بود و مادرش خانه نبود

نه با پدرش در میان گذاشته بود ،نه با برادر هایش یک راست سراغ اروند آمد
اروندی که تا آن روز کوچک‌ترین مسائل زندگی‌اش را می‌دانست و نیلوفر زیادی بچه بود برای درک نگاه عجیب اروند بعد از فهمیدن موضوع

زیادی ساده بود که بفهمد اروند چطور آشفته شد رنگش چطور پرید و طرز نگاهش چطور تغییر کرد در عالم چهارده سالگی متوجه سردی چشمان اروند نشد

او که بدون حرف از اتاق بیرون زد حدس زد برای خرید پد بهداشتی می‌رود و حال دو ساعت گذشته بود

اروند برگشت

صدای فریادش بعد از مدت ها از طبقه پایین می‌آمد :

_تو هیچ‌کاره‌ی منی !هیچ‌کس نمی‌تونه مجبورم کنه فردا بمونم تو این خونه فهمیدی؟ هیچ‌کس

هیچ‌کس آخر را چنان فریاد زد که نیلوفر با آن همه فاصله در خود جمع شد
درد شکمش آزاردهنده بود
تنهایی و اینکه درکی از شرایطش نداشت آزاردهنده تر
سمت تخت اروند رفت و آرام رویش دراز کشید

پدرش برخلاف همیشه اینبار در مقابل اروند کوتاه نیامد :

_فردا هشت صبح بلیط هواپیما گرفتم !پیراهن مشکی که مرضیه برات خریده رو می‌پوشی ،با هم میریم

سر خاک و برمیگردیم ،شب مراسم داریم

نیلوفر لبش را گزید
اذیتش می‌کردند
هر سال همین روز اروندش را عذاب می‌دادند
امسال بیشتر از هرسال!

_من صبح تو این خونه نیستم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 61

_کجایی؟ لجبازی نکن پسر ،چی ازت خواستم جز شرکت تو مراسم که اینطور جفتمونو زجر میدی؟

فریاد اروند تمام خانه را پر کرد :

_مراسم کی؟ اونا سوختن !حتی جنازه هاشونم قابل تشخیص نبود !برای کی مراسم میگیری؟ برای یک مشت خاکستر؟!

نیلوفر بالشت را روی سرش گذاشت
نیم ساعت پیش سرخود دو قرص مسکن خورده بود و داروها گیجش کرده بودند

_مشت خاکستری که میگی پدر مادرتن

و بعد صدای فریاد و شکستن وسایلی که می‌دانست کار اروند است آنچنان بالا رفت که حتی بالشت روی سرش هم نتوانست مانع رسیدن صدای وحشتناک به گوش های نیلوفر باشد

بیشتر در خودش جمع شد و پلک هایش را روی هم فشرد
فردا که می‌گذشت آرام می‌شدند...
چهاردهم بهمن که رد می‌شد همه چیز تمام می‌شد فقط همان روز نحس ...

چهل دقیقه بعد پلک هایش تازه گرم شده بود که در

اتاق محکم کوبیده شد

ترسیده روی تخت نیم‌خیز شد و چشمان خواب‌آلودش را به اروند ِبیست ساله دوخت

موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته و دو دکمه بالای پیراهنش باز بود

ناخواسته به دست هایش نگاه کرد
مشت دست راستش قرمز و خراشیده بود
نخریده بود !برای اولین بار چیزی از اروند خواسته و او نخریده بود

سعی کرد بچه نباشد ،سعی کرد بزرگانه رفتار کند اما ناخواسته بغض کرد

چشمانش را به چشمان قرمز اروند دوخت

نگاهش عجیب بود

از همان دوساعت پیش که نیلوفر برایش تعریف کرده بود انگار اروند دیگری ظاهر شده بود

نیلوفر همانطور که با انگشتانش بازی می‌کرد زمزمه کرد :

_لبت چی شده؟ بابا زده؟ بابا که هیچ‌وقت تورو نمیزنه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 62

اروند عصبی با لحنی عجیب جواب داد :

_اون نزده

_پس چی؟

_با میعاد دعوا کردم

اروند تهدید آمیز جلو آمد
نیلوفر گیج نگاهش کرد
نمی‌فهمید ...این اروند برایش غریبه بود
آنقدر غریبه که حتی تشخیص نمیداد که الان وقت فرار است ،نه ماندن و پرسیدن!

_میعاد زدت؟

اروند بالای سرش کنار تخت ایستاد و نگاه سردش را در صورت دخترعموی چهارده ساله اش چرخاند :

_میعاد ده برابر چیزی که زد ،خورد!

نیلوفر آب دهنش را فرو داد
میعاد را زیاد نمی‌شناخت
تنها می‌دانست دوست‌های صمیمی اروند میعاد و جاوید هستند
آرام زمزمه کرد :

_چرا؟

اروند جلوتر آمد
زانویش را به تخت چسباند و دستش را به دیوار پشت سر نیلوفر تکیه داد طوری که نیلوفر میان او و دیوار حبس شد :

_چون زر مفت زد

نیلوفر تنها خیره نگاهش کرد
اروند بازویش را گرفت و بالا کشیدش :

_چون من ِبی‌شرف به جای پر کردن دهنش از خون باید نفسشو می‌بریدم و نبریدم

نیلوفر کم‌کم ترسید
بعد از ده سال برای اولین بار از اروند ترسید و او هیچ وقت از تنها پسرعمویش نترسیده بود حتی زمانی که با گردن سوخته و چشمان بی‌احساس به تهران

آورده بودنش

_چون من مثل خوارزم بی غیرتم !چون من شبیه خسرو نیستم که اگر بودم الان میعادم مثل خوارزم اون دنیا بود

نیلوفر ترسیده لب زد :

_اروند

جرات نکرد بگوید شبیه خسرو نباش!
خسرو بودن وحشتناک است...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 63

اروند دیوانه شد
فراموش کرد دختربچه چهارده‌ساله روبه‌رویش ایستاده و مثل گنجشکی بی پناه زیر دستش می‌لرزد

دخترک را به دیوار کوبید و دستش را دور گردنش حلقه کرد و محکم فشرد

چشمان نیلوفر گشاد شد
ابتدا از شدت تعجب و کم کم با افزایش فشار از کمبود اکسیژن
صورتش خیلی سریع رو به کبودی رفت و صدای خرخر گلویش در فضا پیچید

اروند ،اروندی که بخاطرش نیهاد را از پله‌ها هل داده بود نبود

اروند ،اروندی که با بدحال شدنش شب ها در بیمارستان کنارش می‌ماند و تا صبح دستش را رها نمی‌کرد نبود

اروند شبیه اروندی بود که با خودخواهی در سیزده سالگی بچه گربه نیلوفر را گرفته و بادوچرخه کیلومتر ها پا زده بود که گربه نتواند راه برگشت را پیدا کند

همان اروندی که تمام بچه ها از او وحشت داشتند
اروند ،اروندِ طلا نبود!

سرش را نزدیک گوش نیلوفر برد و با حرص غرید :

_چی بهش گفتی که ازت خوشش اومده؟ خسرو
راست می‌گفت ،خسرو حق داشت ...چرا داری
بزرگ میشی؟ چرا دیگه طلای من نیستی؟

نیلوفر سعی کرد سرفه کند اما نتوانست
جمله های اروند برایش معنا نداشت
سر در نمی‌آورد
اروند دیوانه شده بود...

صبح امروز با خنده کنار هم کیک و شیرموز خورده
بودند...
کیکی که نیلوفر پخته و فراموش کرده بود شکر بزند
،همراه شیرموزی که اروند با دقت و وسواس درست

کرده بود
صبح امروز همه چیز سر جای خودش بود...

اروند زیرچشمی نگاهی به ملافه سفید تختش انداخت لکه کوچکی که به چشمش خورد عصبی غرید :

_چرا دیگه مثل آرزو نیستی؟ چرا شبیه سارا شدی؟

⚜مـــونـتـیـــگو 64⚜

جمله آخر را فریاد زد و دستش را بالا برد و با ضرب روی دیوار کنار سر نیلوفر کوبید

هم زمان بالاخره گلوی دخترک را رها کرد و با هر دو دست موهای خودش را چنگ زد

نیلوفر روی زمین پرت شد و همان‌طور که با شدت سرفه میکرد دستش را روی گلویش گذاشت و هق هق کنان خودش را سمت در کشید

اروند خم شد ،ملافه کثیف شده را چنگ زد و با شدت کشید
بالشت آبی رنگی که نیلوفر گوشه‌اش را گل کوچک زرد رنگی مثل گل صورتی رنگ بالشت خودش دوخته بود روی زمین پرت شد

ملافه را مچاله شده سمت نیلوفر پرت کرد و تهدید آمیز انگشتش را تکان داد :

_از این به بعد تو دست و پای من نپیچ ،چند روز جلوی چشمم نباش ،برو

نیلوفر هق‌هق کنان عقب تر رفت و اروند موهایش را چنگ زد
جنون آمیز زمزمه کرد :

_اصلا من میرم ...من میرم

نیلوفر نگاهش کرد
به اروندی که اروندِ او نبود
اروند با حس سنگینی نگاهش سرش را سمتش
برگرداند و خیره اش شد
به طلایی که دیگر طلای او نبود

و بعد نیلوفر همانطور که اشک می‌ریخت ملافه کثیف را چنگ زد ،با یک حرکت چرخید و سمت در دوید و دور شد

وارد اتاق خودش شد
ظرف کیک های بدمزه هنوز هم روی زمین بود

خودش را روی تخت انداخت و به دیوار سفید خیره شد

چه اتفاقی افتاده بود؟!
اروند دیوانه شده بود
بارها این چنین اتفاقاتی را با او تجربه کرده بود اما نه

به این شدت ....

اشک روی گونه اش سقوط کرد و دستش راروی گردن دردناکش گذاشت
پلک هایش را روی هم فشرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 65

اروند همین بود دیگر...

با اتفاقات کوچکی که از نظر دیگران بی اهمیت می‌آمد به مرز جنون می‌رسید

می‌توانست از کسی که تا به حال ندیده نفرت داشته باشد

می‌توانست با یک لبخند تمسخرآمیز از سمت مقابل دعوا راه بیندازد

که چرا نامی به سوختگی روی گردنش خیره شده ،که چرا نیکان از گردنبند نیم‌سوخته‌اش پرسیده ،که چرا نیهاد در بازی اسم و فامیل اسم سارا را نوشته و هزار دلیل دیگر....

اروند متفاوت بود و نیلوفر از شش سالگی دوست داشتن این تفاوت ها را یاد گرفته بود

طلای اروند شدن را بلد شده بود و شکایتی هم نداشت

چشم های خیس از اشکش را بست و نفس عمیقی کشید تا کمی ارام شود

خورشید که طلوع می‌کرد همه چیز تمام شده بود اروندش برمی‌گشت ...
اروند خودش نه این اروندی که نصف روان‌شناس های به نام تهران نتوانستند کاری برایش انجام دهند...

صبح که از خواب بیدار شد اما ،اروند نبود!

رفته بود...
بدون خداحافظی و او عادت کرد به دیدن اروند از پشت صفحه گوشی ،در مجلات و صفحه تلویزیون

خشایار هر کاری که می‌توانست برای برگشتش انجام داد

تهدید کرد ،معذرت خواهی کرد ،خواهش کرد و حتی راضی شد همه چیز طبق میل پسر بیست ساله‌ی برادر فوت شده اش پیش برود اما اروند برنگشت

بارها مرضیه به دیدنش رفت ،نامی پادرمیانی کرد و نیکان تماس گرفت اما اروند تصمیمش را گرفته بود

خشایار که قاطعیتش را دید از در دیگری وارد شد و سعی کرد اروند را از طریق کنترل ارث و میراث و اموالش برگرداند اما نشد

اروند وکیل گرفته بود و قانون پشتش بود

دارایی هایی که ارزششان قابل اندازگیری نبود

ارث و میراث خانواده‌ی سارا و اموال خسرو که تا بیست سالگی اروند اداره‌اش به عهده خشایار بود و حال همه به اروند تعلق داشت

اروند رفته بود و بعد از ده سال جایش در خانه خالی بود

لب های مرضیه و خشایار تا ماه‌ها نخندید ،نامی هر شب سعی می‌کرد با او تماس بگیرد ،نیکان هر روز سر سفره نهار یادش میکرد و حتی نیهاد هم بعضی اوقات از او می‌پرسید

و نیلوفر...

او امیدوارانه منتظر بود
هر ساعت و هر دقیقه منتظر برگشت اروند بود بی

خبر ازینکه اروند قصد برگشت ندارد...

مـــونـتـیـــگو 66

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

کسی دستش را به آرامی نوازش می‌کرد

درد عجیبی در پیشانی‌اش داشت اما شکایتی نداشت همینکه درد کمر و لگنش آرام گرفته برایش کافی بود

گرمای انگشتی که دستش را نوازش می‌کرد اجازه نمی‌داد دوباره به خواب فرو برود

همه چیز را به یاد داشت...

اروند رفته بود؟
اگر رفته بود چه کسی نوازشش می‌کرد؟

به خواب و بی‌حالی غلبه کرد و پلک هایش را از هم فاصله داد

در اتاق خودش بود
روی تخت خودش...

سرش را برگرداند اما اروند نبود
آرام زمزمه کرد :

_نیکان؟

نیکان به محض شنیدن صدایش موبایلش را کنار گذاشت و خودش را جلو کشید :

_نیل؟ خوبی؟

خواست سر تکان دهد اما پیشانی‌اش درد داشت ترجیح داد از زبانش استفاده کند :

_آره ،بقیه کجان؟

صدای نامی از عقب‌تر آمد :

_منطورت اروندە؟!

سعی کرد سرش را سمت نامی برگرداند اما پیشانی‌اش تیر کشید
صدای نامی جدی بود :

_سرتو تکون نده پیشونیت بدجور باد کرده ،باورم نمیشه با دست زده باشه!

نیکان اخطار داد :

_ولش کن داداش الان وقت گیر آوردی؟ استراحت کن نیل

نیلوفر آرام گفت :

_از عمد نزد

نامی دست به سینه با اخم بالای سرش ایستاد :

_غیر عمد مشتش رو بالا برد؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 67

نیلوفر نگاهش را دزدید
از هیچکس حتی پدر و مادرشان اندازه‌ی نامی زمانی که جدی می‌شد حساب نمی‌برد

بقیه هم روی نامی حساب دیگری باز می‌کردند

حتی اروند هم با او کمی متفاوت تر رفتار می‌کرد

_نه منظورم اینه نمی‌خواست منو بزنه

تیز نگاهش کرد :

_آره میخواست بابا رو بزنه!

نیکان دستش را محکم تر گرفت :

_بس‌کن نامی ،تو که همیشه طرفدار اروند بودی ! بذار نیلوفر استراحت کنه

_شاید چون همیشه دست رو خواهرم بلند نکرده بود!

صدای بم اروند بلند شد :

_خواهرت باید یاد بگیره عقب بمونه و سپر هرکسی نشه

نیلوفر به سختی خودش را بالا کشید و نامی مثل اروند با جدیت جواب داد :

_هرکسی نبوده !پدرش بوده

اروند اعتنا نکرد
پیپش را دست راستش گرفته و دست دیگرش در جیب شلوارش بود

در چهارچوب در ایستاده و نگاهی به نیکان و نامی نمی‌انداخت

چشمانش مستقیم خیره‌ی نیلوفر بود :

_خوبی؟

نیلوفر سرجایش نشست
نیکان دستش را پشت کمرش گذاشت و خواهرش را نوازش کرد :

_خوبه

اروند از گوشه‌چشم نگاهی به نیکان انداخت و همانطور که پیپ را سمت دهانش می‌برد با انگشت به نیلوفر اشاره زد :

_از طلا پرسیدم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 68

نیکان دلخور نشد
به یاد گذشته ها کمرنگ لبخند زد
از بچگی عادت کرده بود به دیدن نگاه‌های پر نفرت اروند
هر بار که نیلوفر را در آغوش می‌کشید ،می‌بوسید و گرم با او صحبت می‌کرد سنگینی نگاه اروند را حس می‌کرد

نیلوفر لبش را گزید و دلجویانه دست نیکان را گرفت

اروند تیز به دست های درهم گره‌خوردشان نگاه کرد

و نیلوفر رو به او جواب داد :

_خوبم!

_خوبه

گفت و بدون اینکه منتظر بماند سمت در برگشت
نیلوفر خیره نگاهش کرد
می‌رفت؟
برای هزارمین بار چشمانش را روی اروند چرخاند
آنجا بود...
بعد از ده سال در ورودی اتاقش ایستاده بود و بی‌توجه به نامی و نیکان حالش را می‌پرسید و پیپ می‌کشید

مثل قبل ها انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده...

انگار که با همدیگر بزرگ شدند ،اروند بازهم بخاطر نیلوفر با پسرها کنار می‌آمد و نیلوفر مثل گذشته هر صبح از او قول می‌گرفت چپ به نیکان نگاه نکند و

او هم با اینکه به زبان نمی‌آورد اما بخاطر نیلوفر قبول می‌کرد

اروند که از در اتاق خارج شد نفس عمیقی کشید

خودش رفته بود اما بوی پیپش جا مانده بود...

نیکان آرام گفت :

_استراحت کن ،فردا هم دانشگاه نرو

نیلوفر بی حوصله روی تخت دراز کشید
چند دقیقه پیش حاضر بود تا ساعت ها پشت سرهم حرف بزند و صحبت های اروند را بشنود اما الان که اروند رفته احساس می‌کرد تنها سکوت میخواهد...

_امتحان دارم

_مهم نیست فوقش میخواد پاست نکنه دیگه فدای

سرت

تقه‌ای به در اتاق خورد

نیلوفر چشمانش را باز نکرد
می‌دانست اروند نیست که اینطور محترمانه در می‌زند و منتظر می‌ماند...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 69

صدای ارام پدرش را شنید :

_خوابه؟

در دل دعا کرد نیکان جواب مثبت دهد که قبل از او نامی گفت :

_نه

ناچار سرش را برگرداند
هم زمان نیکان از جا بلند شد :

_واست هویج و سیب ترش خریده بودم ،بگم مامان آب هویج درست کنه بیارم واست

نیکان بدون اینکه جوابی از سمت کسی بگیرد از اتاق خارج شد و خشایار نزدیک تخت ایستاد :

_تو با اروند چیکار میکردی نیلوفر؟

نیلوفر زیرچشمی به نامی نگاه کرد :

_اتفاقی دیدمش

_کجا؟ چرا رسوندت خونه؟ مگه با مارال نرفته بودید؟ ماشینت کجاست؟ درست جواب منو بده لطفاً

کم پیش می‌آمد خشایار اینطور با او رفتار کند

همیشه رفتاری متفاوت با تک دختر و تعتغاری‌اش داشت...

_با مارال دیدیمش و رسوندم ،ماشین دست مارال موند

حرفی از بیمارستان نزد اما انگار خشایار خوب به یاد داشت :

_چه بلایی سرت اومده بود؟ چی میگفت اروند؟

به دروغ جواب داد :

_هیچی فقط یکم تنگی نفس داشتم

_داروهات همراهت نبود؟ رفتی پیش دکتر خودت؟

_نه رفتیم بیمارستان چیز مهمی نبود

انتظار داشت خشایار نگران سلامتی اش شود اما انگار او بیشتر نگران نزدیکی‌اش با اروند بود...

_اروند حرفی نزد؟ اذیتت نکرد؟

نیلوفر سر تکان داد
این سوال در حق اروندی که روی دستانش پله هارا پایین آورده بودش و لقمه غذا را در دهانش گذاشته نامردی بود...

مـــونـتـیـــگو 70

قبل از نیلوفر ،نامی جواب داد :

_چرا باید اذیتش کنه؟ نیل همون‌طور که برای ما عزیزه برای اروندم عزیزه

خشایار غمگین پوزخند زد :

_برای اروند هیچ‌کس عزیز نیست

نامی با جدیت مخالفت کرد :

_اروند آسیب دیده و این تقصیر خودش نیست ،این مردی که دیدیم اروند واقعی نیست بابا ،ما باید کمکش کنیم !مگه اروند کی‌رو داره جز ما؟

جمله‌آخرش دل هر سه نفرشان را برای اروند سوزاند

خشایار آه کشید
سال ها دغدغه‌ی اروند را داشت
سال ها بیشتر از فرزندان خودش نگران اروند بود

بهترین روانشناس‌ها و مشاور ها را بسیج کرد تا اروند تغییر کند

تا اروند شبیه خسرو نشود غافل ازینکه همان دوازده سال زندگی در کنار خسرو تاثیرش را گذاشته بود

_چیکار باید می‌کردم و نکردم نامی؟ تو دیگه چرا؟ اگر نیلوفر یا نیکان و نیهاد بگن میگم حق دارن ،بچه بودن و یادشون نیست ...تو و مرضیه چی؟ شماها که دیدین ...کار و زندگیمو ول کردم ،تمام تمرکزمو گذاشتم رو این بچه ...هرکس گفت فلان جا از فلان روان‌پزشک راضین برداشتمش بردم ...بهترین مدرسه تهران ،معلمای خصوصی ،گفتید به فوتبال علاقه داره گفتم چشم ،پیش بهترین دکترا بردمش تا جای سوختگی‌هاش نمونه ،مرضیه پیشنهاد داد بریم آنتالیا روحیه‌اش عوض شه شب نشده بلیط خریدم ... چیکار باید میکردم که نکردم پسر؟

نیلوفر با غصه سرش را پایین انداخت
بیچاره پدرش...
چه سال هایی که اروند بود و چه سال هایی که نبود نگران او بود

_سال ها در خونمو به روی همه بستم ،رابطمو با

دوست و آشنا و فامیل قطع کردم تا اروند آروم باشه ، تا با سوال و کنجکاوی‌هاشون اروند اذیت نشه ،تا نکنه با ترحم بهش نگاه کنن و دلشون بسوزه ...کجا کم گذاشتم نامی تو بگو؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 71

نامی سعی کرد جو را آرام کند :

_هیچ کجا ،منظورم این نبود همه میدونیم شما چه قدر برای اروند زحمت کشیدی

خشایار پوزخند زد :

_همه به جز خودش!

نیکان با لیوان آب هویج برگشت و کنار نیلوفر نشست

از صورت قرمز خشایار ،سر پایین افتاده نیلوفر و نگاه گرفته ی نامی می‌شد وضعیت را حدس زد

_الان وقت بحث کردنه آخه؟ بذارید نیل استراحت کنه

خشایار با جدیت رو به نیلوفر هشدار داد :

_اجازه نده اروند بهت نزدیک بشه ...اگر دفعه‌ی بعدی بود که بعید می‌دونم باشه ،به من و نامی خبر میدی

نیکان پوف کشید :

_شما هم تکلیفت با خودت مشخص نیست پدر من ... از یک سمت از خداته اروند باهامون رفت و امد داشته باشه از یک سمتم تهدید میکنی

_از خدامه اروند با ما رفت و آمد داشته باشه نه با نیلوفر

نیلوفر آرام جواب داد :

_اتفاقی دیدمش ...دوباره ای نیست

انتظار داشت خشایار کوتاه بیاید ،مثل همیشه اخمش کمرنگ شود و برای شاد کردن نیلوفرش بخندد اما اینبار اینطور نبود

_حواسم بهت هست نیلوفر

شاکی شانه بالا انداخت :

_چرا اینطوری میکنی؟

_خودت دلیلشو می‌دونی

نگاهش را دزدید :

_خسته‌ام ،میخوام بخوابم

خشایار بدون انعطاف سر تکان داد :

_نامی ،نیکان بریم بیرون خواهرتون استراحت کنه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 72

نامی سمت در رفت اما نیکان از جا تکان نخورد :

_من پیش نیل میمونم

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در آمد
نیلوفر روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد

نیکان با مهربانی موهایش را نوازش کرد :

_فقط هممون بهت اهمیت میدیم و نگرانتیم

بدون اینکه چشم از سقف سفید اتاق بردارد آرام گفت :

_تو ذهنشون از اروند دیو ساختن...

_اشتباه میکنی !بابا عاشقِ اروندە و نامی هم همیشه ازش دفاع می‌کنه .اونا فقط میترسن نیل

سردرگم زمزمه کرد :

_از چی؟!

_ازینکه دوباره بره و تو ضربه بخوری

نیلوفر ناخواسته زمزمه کرد :

_منم می‌ترسم...

اروند می‌دانست بعد از رفتنش چهار روز در تب سوخته بود؟
چهار روز جهنمی که نمی‌توانستند دمای بدنش را پایین بیاورند

بدون شک نمی‌دانست...

چشمانش را بست
خشایار بیخود نگران بود

این روزها اگر اروند را زیاد می‌دید اتفاقی بود و دیدار دوباره ای وجود نداشت...

* *

صدای استاد را می‌شنید اما بی حوصله تر از آن بود که در بحث شرکت کند

_فروید شخصیت رو در سه سطح می‌دونه ،سطح اول نهاد یا بن که اشاره به مجموعه‌ای از غریزه‌ها و هر صفتی‌ست که انسان به ارث می‌بره .نهاد خواستار برآورده شدن فوری هر نیازه و تفکری ابتدایی داره

بی حوصله نگاهی به ساعت انداخت و آرام از مارال

پرسید :

_این هفته یک جلسه‌ست؟ یا دوساعت بعدی هم هست؟

مارال نگاهش را از صفحه چتش نگرفت و آرام جواب نیلوفر را داد :

_نه ،تا ده دقیقه‌ی دیگه تمومه خداروشکر ،سرمونو خورد مردک ،راستی!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 73

نیلوفر نگاهش کرد و او ادامه داد :

_نگفتی پیشونیت چی شده

کبودی کمرنگ و ورمش آنقدر نبود که به چشم بیاید و تنها درد خفیفی داشت اما مارال تیز تر از این حرف

ها بود که متوجه سرخی پیشانی‌اش نشود

مارال که سکوتش را دید پرسید :

_نکنه با نیهاد دعوات شده؟

او در جریان رابطه‌اش با برادرانش بود نامیِ همیشه فداکار و بزرگترین حامی اش ،نیکانِ مهربان و احساساتی اش که نیلوفر را می‌پرستید و در آخر نیهاد!

نیهادی که انگار در عالم بچگی مانده بود و هنوز دنبال آزار دادن نیلوفر بود

_آره با نیهاد دعوام شد...

مارال سری تکان داد
هم زمان استاد کتابش را روی میز گذاشت :

_خسته نباشید همگی ،برای هفته‌ی آینده حتما مطالعه داشته باشید قسمت هایی که گفتم رو

نیلوفر از کلاس بیرون زد و سمت در خروجی دانشکده قدم برداشت

مارال کنارش به راه افتاد :

_چه‌قدر امروز شلوغه

نیلوفر بخاطر اینکه چیزی گفته باشد زیرلب زمزمه کرد :

_اول هفته‌ست

پله‌ها را پایین آمدند و سمت سمت در خروجی رفتند

مارال بدون هیچ پیش زمینه‌ای پرسید :

_از پسرعموی جذابت چه خبر؟ مونتیگو!

نیلوفر کمرنگ اخم کرد
خوشش نمی‌آمد ازینکه اینطور صدایش کنند :

_اسمش اروندە ،منم خبری ازش ندارم گفتم که قرار نیست دیگه...

صدای بهت‌زده و پر هیجان مارال جمله‌اش را قطع کرد :

_بگو که تو هم داری می‌بینیش و توهم نیست!

مسیر نگاه مارال را دنبال کرد و مبهوت ِاتومبیل گران قیمتی که روبه‌روی دانشگاه پارک شده بود ماند

اروند عینک آفتابی به چشم داشت و با کش مشکی رنگ نازکی موهای جلوی سرش را بالا داده و از روی پیشانی اش جمع کرده بود

اخم کمرنگش انگار جزئی از صورتش شده و اینکه هنوز کسی اطرافش جمع نشده بود خبر از این میداد که احتمالا تازه رسیده است

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 74

زیرلب زمزمه کرد :

_اینجا چیکار می‌کنه؟

بازوهای ورزیده اش کم مانده بود آستین های تیشرت سفید رنگ ِمارکش را پاره کند و عضلات پاهایش حتی از زیر شلوار مشکی رنگ هم به خوبی خودنمایی می‌کرد

نیلوفر خیره نگاهش کرد و در دل اعتراف کرد هرچیزی که مربوط به اوست جلب توجه می‌کند

حتی کفش های نقره‌ای ایر جردنش هم زیادی خاص بودند

مارال با همان لبخند بزرگ زیرلب پچ زد :

_خوب شد وقتی رو پله ها بودیم ندیدیمش وگرنه شک نداشتم تا پایین پله هارو قل میخوردیم

نیلوفر خونسرد جوابش را داد :

_برای چی باید دست پاچه بشیم؟!

مارال بدون اینکه نگاهش را از اروند که با اخم به ساعتش نگاه میکرد بگیرد خندید :

_برای چی به نظرت؟ من که بدون شوخی هر بار میبینمش حس میکنم قندم میفته

نیلوفر بی‌توجه به او به راه افتاد

کمی دیگر اگر معطل می‌کرد شک نداشت بچه ها می‌شناختندش و او هرگز چنین چیزی را نمی‌خواست

خودش هم نمی‌دانست چرا تا این حد ازینکه اروند مرکز توجه اطرافیان باشد تنفر دارد

زیرلب زمزمه کرد :

_از کجا معلوم بخاطر من اومده باشه؟ شاید کار دیگه‌ای داره

کلافه پوف کشید و ایستاد

اروند با کسی شوخی نداشت
او را به خوبی می‌شناخت
اگر این اتفاق می‌افتاد بدون اینکه دلش بسوزد جلو آمدنش را به رویش می‌آورد

_نیلوفر؟

صدا را می‌شناخت
پارسا همتی!

خوب به یاد داشت سال گذشته بخاطر بازی های فوتبال دو جلسه از کلاس های آسیب‌شناسی را غیبت کرده بود
جلسه بعد هم با موبایل آخر کلاس نشسته و آنلاین بازی را تماشا کرده بود و از آخر هم استاد از کلاس بیرون انداخته بودش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 75

با حرص پلک هایش را روی هم فشرد و قبل ازینکه سمتش برگردد لبخندی مصنوعی زد :

_بله؟

پارسا نفس زنان خودکار مشکی رنگی را سمتش گرفت :

_دمت گرم موقع امتحان نبودی بدون خودکار میموندم دختر

خودکار را گرفت و با عجله سر تکان داد :

_خواهش میکنم

سعی داشت طوری بایستد که چشم پارسا به اروند نیفتد و از کار بچگانه‌اش خودش هم در تعجب بود

پارسا سری تکان داد و خواست دور شود که مارال با صدایش خط روی اعصاب نیلوفر کشید و مانع رفتن پارسا شد :

_پارسا اروند ارم رو دیدی؟

نیلوفر طوری بازویش را فشرد که ابروهایش درهم فرو رفت :

_بریم مارال

پارسا ابرو بالا انداخت :

_چی؟

مارال توجهی به اشاره های او نشان نداد و با دست عقب هلش داد و انگشتش را سمت اروند گرفت :

_ببین

پارسا چشمانش را ریز کرد ،کم کم ابروهایش بالا پرید و بعد با دهان باز خندید :

_یا خدا خودشه!

مارال لبخند زد :

_نمی‌دونستی؟ پسرعموی نیلوفره!

نیلوفر نفسش را با شدت بیرون فرستاد
کاش مارال هم نمی‌دانست...

پارسا همانطور که سمت خروجی میرفت با لب های خندان متعجب به نیلوفر اشاره زد :

_دو سال چطوری لو ندادی دختر؟ دارم واست نیلوفر خانم!

پارسا دور شد و نیلوفر آنچنان پر خشم به مارال نگاه کرد که لبخند دخترک پاک شد :

_چیه خب؟ تو هم اگر به خودت باشه دوست داری اروند رو بذاری تو جعبه تو کمدت که نکنه دست کسی بهش برسه !نمیخوریمش که حسود!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 76

نیلوفر بهت زده ،به سرعت نگاهش را دزدید و سعی کرد خودش را جمع کند
حرف مارال حقیقت نداشت...

سمت اروند برگشت تا زمانی که جز پارسا بقیه متوجه حضورش نشدند بروند اما با دیدن او میان جمعیت فهمید دیر شده است

کوله‌اش را میان دستش فشرد و قبل ازینکه راه بیفتد با همان جدیتی که شبیه به رفتار پسرعمویش بود رو به مارال هشدار داد :

_این بار دومه مارال که منو تو همچین موقعیتی قرار میدی !واقعا درکت نمی‌کنم

_وا !مگه من گفتم بیاد؟

نیلوفر با حرص همانطور که دور میشد غرید :

_دیگه این کارارو تموم کن

با همان اخم های درهم در چند قدمی اروند ایستاد

پارسا با صورت قرمز شده دستش را دور شانه‌اش انداخته بود و رو به دختری که داشت از آن ها عکس می‌گرفت چنان عمیق لبخند زده بود که نیلوفر حس کرد حتی از آن فاصله هم هر سی و دو دندانش را تشخیص می‌دهد

اروند حتی عینکش را هم از چشم برنداشته بود

یک دستش در جیب شلوارش بود و دست دیگرش را کنار بدنش نگه داشته و اخم کمرنگی داشت

پارسا بعد از گرفتن عکس هم رضایت نداد دور شود

دختر دیگری کنار اروند ایستاد و مشغول گرفتن عکس شد
پارسا سمت دیگر اروند ایستاد و دوباره لبخند زد

نیلوفر خیره‌ی صورت اروند شد
اروند انگار متوجه سنگینی نگاهش شد که سرش را بالا آورد و با دیدنش عینکش را از چشم برداشت

نیلوفر از همان فاصله هم صدای پارسا را تشخیص داد :

_میشه بدون عینکم یک عکس بگیریم؟

صدای پسر دیگری را شنید
از ترم پایینی ها بود :

_یکی هم با من و دوستم لطفاً

دختر و پسری کنارش ایستادند ،فلاش دوربین روشن شد و اروند همچنان خیره‌ی او بود

نیلوفر با ابرو به قسمت انتهایی خیابان اشاره کرد و بدون اینکه منتظر تاییدی از او باشد رویش را برگرداند و راه افتاد

احتمالا اروند قصد سوار ماشین شدن را داشت که صدای جمعیت بالا رفت

صدای روشن شدن ماشین را که شنید بهت زده قدم هایش را تند تر کرد و زیرلب به خود دلداری داد :

_فهمیده نمیخوام کسی بدونه ،عقلش می‌کشه از دانشگاه دورشه بعد سوارم کنه!

اروند که کنار پایش ترمز کرد و دستش را روی بوق گذاشت با دهان باز و چهره جمع شده سمتش برگشت

زیرچشمی نگاهی به چشم هایی که دورتر خیره نگاهشان میکردند انداخت و لب گزید

اکثرشان را می‌شناخت و در این دو سال حداقل در یک کلاس با آن ها بود

اروند که دوباره بوق زد ،در حالی که حس می‌کرد شقیقه ها و پیشانی اش از شدت حرص آتش گرفته در ماشین را باز کرد و سوار شد :

_بوق نزن تمومش کن!

صدایش جدی و خشمگین بود
صدای بوق قطع شد و در عوض صدای خونسرد اروند در گوشش پیچید :

_ببند درو!

در را محکم بهم کوبید
اروند بدون اعتراض راه افتاد
کوله سفید رنگش را روی پایش گذاشت و جدی پرسید :

_برای چی اومدی دانشگاه من؟

اروند نگاهش را از خیابان روبه‌رویش نگرفت :

_معلوم نیست؟ دارن چه غلطی میکنن اینا!

نیلوفر منظورش را نفهمید
گیج سرش را سمتش برگرداند که نگاه خیره‌اش را به آینه ماشین دید
کنجکاو سرش را عقب برگرداند که چشمش به دویست و شش بادمجانی رنگ یکی از بچه ها افتاد

پارسا را صندلی جلو تشخیص داد و وارفته زیرلب غرید :

_همش تقصیر توئه !چرا اومدی اینجا؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 78

اروند بدون اینکه توجهی به خشمش کند بیشتر گاز داد

به آسانی از اتومبیل بچه‌های دانشگاه فاصله گرفتند و وارد بزرگراه که شدند خبری از پارسا و دوستانش نبود

نیلوفر نفس راحتی کشید و صاف نشست :

_کجا داری میری؟

اروند سکوت کرد
عصبی غرید :

_اروند!

ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد :

_چرا اومدی؟ بابا بفهمه خوشحال نمی‌شه

اروند همانطور که در جیبش دنبال چیزی می‌گشت جواب داد :

_فکر میکردم میدونی خوشحالی یا ناراحتی خشایار برای من اهمیتی نداره

نیلوفر با حرص سر تکان داد :

_عمو !اگر انقدر از رابطه خانوادگی داشتن با ما عارت میاد میتونی آقا صداش کنی

اروند کمرنگ لبخند زد
انگار به تمسخر گرفته بودش :

_عمو نبود وقتی میخواست منو از بچه‌اش دور نگه داره؟

_بابا مشکلی با نزدیکی تو به نیکان و نامی نداره

نیهاد را نگفت چون می‌دانست اگر ده دقیقه نزدیک اروند باشد بدون شک دعوایی راه می افتد
اروند دل خوشی از نیکان هم نداشت اما نیکان برعکس نیهاد او را دوست داشت و کوتاه می‌آمد

ادامه داد :

_اینکه با پسرا رابطت خوب باشه برای بابا اهمیتی نداره و عصبانی نمیشه

در دل اضافه کرد حتی بسیار خوشحال هم می‌شود که اروند جواب داد :

_رابطه با پسراش برای منم اهمیتی نداره!

نیلوفر مکثی طولانی کرد
برای چند ثانیه در ماشین سکوت برقرار شد
چندین بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما لحظه آخر پشیمان شد
بالاخره آرام همانطور که سعی داشت صدایش بی‌تفاوت به نظر برسد پرسید :

_پس چرا ازینکه سعی داشته تو رو از پسرا دور نگه داره شاکی شدی؟

_گفتم بچه‌اش ،حرفی از اون داداشای الدنگت زدم؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 79

نیلوفر میان دوراهی ماند
به اینکه به برادر هایش توهین کرده اعتراض کند یا به جمله قبلی‌اش فکر کند که اروند بی‌حوصله پیپش را میان دستش چرخاند :

_یاد داری پیپ پر کنی؟

نیلوفر با همان اخم کمرنگ خیره نگاهش کرد
اروند نفس عمیقی کشید ،پیپ را در مشتش گرفت و سری تکان داد :

_البته که یاد نداری ،ولی باید یاد بگیری

کلافه نفسش را بیرون فرستاد ،سرش را سمت خیابان برگرداند و تنها توانست آرام زمزمه کند :

_درباره‌ی داداشام درست صحبت کن

اروند پوزخند کمرنگی زد و چیزی نگفت
نیلوفر هم سکوت کرد
هر بحثی پیش می‌آمد اروند با جمله‌ای ماتش می‌کرد

ترافیک تهران کلافه کننده بود

بیشتر از اروند ،برای نیلوفر که معذب صاف نشسته بود و با صورت درهم انتظار این را می‌کشید که بفهمد مقصدشان کجاست

_تو داشبورد شکلات هست

بدون اینکه به اروند نگاه کند کوتاه جواب داد :

_نمی‌خوام

_ولی من می‌خوام

زیر چشمی نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی دستش را سمت داشبورد دراز کرد و بعد شکلات تلخ نود و نه درصد را سمت اروند گرفت

_بازش کن

کلاله پوف کشید و شکلات تخته ای را باز کرد و

سمتش گرفت

_یک تیکه‌اشو بده

دندان هایش را روی هم فشرد
انگار که به زیردستش دستور می‌داد
همانطور که به جاوید ِبیچاره امر و نهی می‌کرد و تشر می‌زد!

_من جاوید نیستم!

گفت و بعد تکه ای از شکلات را جدا کرد و با اخم سمتش گرفت
برخلاف انتظارش اروند حرکتی به دستش نداد و در عوض سرش را خم کرد و با لب هایش تکه شکلات را از میان انگشت های نیلوفر گرفت

نگاه بی‌خیالی به صورت بهت زده نیلوفر انداخت و همانطور که شکلات را در دهانش می‌چرخاند گفت :

_مرسی طلا!

نیلوفر آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید هنوز هم گرما و رطوبت لب های اروند را روی انگشت اشاره اش حس می‌کرد

اروند ادامه داد :

_می‌دونم جاوید نیستی ،برای همین ازت تشکر کردم

با تاسف سر تکان داد
احساس می‌کرد اروند از مشغول کردن فکرش لذت می‌برد

اتومبیل روبه‌روی ساختمان پزشکی قدیمی و معروفی ایستاد

اروند عینک آفتابی اش را برداشت و قبل از پیاده شدن با چشم به پوشه روی داشبورد اشاره زد :

_پیاده‌شو ،جواب آزمایشات روهم بردار

از جایش تکان نخورد
با اخم کمرنگی به پوشه سفید و سبز رنگ خیره بود
اروند در سمت او را باز کرد و پوشه را برداشت :

_بیا پایین طلا

نیلوفر نگاهش نکرد
چشمانش به پسر جوانی بود که کمی دورتر پشت چراغ قرمز گل می‌فروخت

برای گرفتن جواب آزمایشش رفته بود
سر ساعت در خروجی دانشگاه منتظرش بود تا پیش دکتر بیایند در حالی که قبل تر ها از زبان نامی شنیده بود سرش آنقدر شلوغ است که حتی جواب تلفنش را

هم جاوید می‌دهد

چراغ سبز شد
پسر همراه دسته‌ی بزرگ رز های قرمزش دوان دوان سمت پیاده رو رفت و منتظر ماند
ماشین ها به راه افتادند

_از کجا می‌دونستی کلاسم ساعت چند تموم میشه؟

صدایش آرام بود اما اروند شنید

_نیکان یک بار تو زندگیش به دردم خورد

بخاطر او با نیکان تماس گرفته بود؟!

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا برگشتی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 81

اروند خونسرد دست چپش را روی سقف ماشین گذاشت و کمی نزدیک تر شد :

_من جایی نرفته بودم که بخوام برگردم طلا

پوزخند زد
حق داشت...
نرفته بود ،تهران بود!

ناخواسته زمزمه کرد :

_بهش چی میگن؟

_به چی؟

_به اینکه صبح از خواب بیدار بشی ،تا نزدیک ظهر منتظر بمونی برای معذرت خواهی و اینکه بیاد از دلت در بیاره اما خبری نشه ،قایمکی در اتاقش رو باز کنی و بعد ...

نفسش را باشدت بیرون فرستاد
اروند در سکوت با دقت گوش میداد
چراغ قرمز شد و پسر دوباره میان ماشین‌ها راه افتاد

_بعد با یک اتاق خالی مواجه بشی ،اسمش چی میشه؟

اروند نگاهش را در صورتش چرخاند :

_پیاده شو طلا

کوله‌اش را برداشت و همزمان که از ماشین پیاده می‌شد پوزخند زد
اروند قرار نبود جوابی بدهد...

نمی‌خواست مثل بچه ها فرار کند
با جدیت دستش را سمتش دراز کرد :

_پوشه؟ خودم تنهایی میرم ،میتونی برگردی ...
ممنون ازت پسرعمو

اروند تیز نگاهش کرد
احتمالا برای به کار بردن کلمه‌ی پسرعمو
بدون اینکه منتظر بماند یک قدم جلوتر رفت ،پوشه را
از دستش چنگ زد و سمت ساختمان برگشت که
صدای اروند در گوشش پیچید :

_منم میام

پاهایش از حرکت ایستاد
دندان هایش را روی هم فشرد و پشت پلک هایش
سوخت
بدون اینکه سمتش برگردد زمزمه کرد :

_چهار روز !چهار روز تب کردم ،تا چند هفته نمی‌تونستم مدرسه برم و بعدش که به اجبار مامان رفتم تا پایان اون سال نتونستم با هیچ‌کس دوست بشم . چندساعت در روز رو گوشه یک نیمکت تنهایی میشستم و منتظر بودم تو برگردی ،تو بیای دنبالم و کیفمو برام بیاری اما برنگشتی !الان دیگه نیازی بهت ندارم ،نه به حضورت ،نه به ترس از غیب شدن دوباره‌ات

گفت و بدون اینکه منتظر اروند بماند وارد ساختمان شد

پله‌ها را بالا رفت ،اسم و فامیلش را به منشی گفت و بدون معطلی و منتظر ماندن وارد اتاق دکتر شد ، پوشه آزمایشاتش را روی میز گذاشت و به سوالات زن جواب داد و تمام مدت تنها بود

خبری از اروند نشد
رفته بود ...

به همین سادگی ،مثل همیشه!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 82

* *

همانطور که روی تخت دراز کشیده و یک چشمش به جزوه مقابلش بود نگاهی به پیام مارال انداخت :

_عقلتو از دست دادی؟ به نامی یا نیکان بگو حداقل !
هرچه قدرم عمل کوچیکی باشه بازم مراقبت میخواد .
میثم پاش تو گچه باید بمونم پیشش ،خودت که می‌دونی شرایط رو....

شرایط مارال را می‌دانست
مادرش فوت کرده و پدرش هم معتاد بود
وضعش آنقدر بد بود که نیلوفر هربار در این چندسال دیده بودش دلش برای مارال ،محیا و مهران می‌سوخت

بی‌حوصله پیام را جواب داد :

_میدونم اشکالی نداره تو فقط حواست باشه یک شب که بستری‌ام میخوام بگم اونجام

برای فرستادن پیام بعدی دودل بود اما راهی نداشت

مرضیه و خشایار اگر می‌دانستند پدرش خانه‌ست هرگز اجازه نمیدادند

_فقط مارال میگم بابات خونه نیست حواست باشه لطفاً

پیام مارال هم با تاخیر رسید :

_باشه عزیزم ،به یکی خبر بده حتما پس تنهایی نرو

به ظاهر موافقت کرد اما می‌دانست این کار را انجام

نمیدهد

اززمانی که به یاد داشت هرچند وقت در بیمارستان و مطب های دکتر بود و مرضیه و خشایار هم به دنبالش

خوب می‌دانست بیماری‌اش چه قدر زندگی کل خانواده‌اش را تحت تاثیر قرار داده

چه مرضیه که کنارش در بیمارستان می‌ماند ،چه خشایار که تا صبح در محوطه بیمارستان قدم میزد تا اجازه ملاقات دهند و چه برادرهایش که پدر و مادرشان اکثرا درگیر او بودند

اینبار نمیخواست کسی را درگیر کند

علاوه بر آن فکر نمی‌کرد عمل سخت و خطرناکی باشد

آن روز که اروند را جلوی در جا گذاشته بود ،دکتر

بعد از چک کردن آزمایشاتش پیشنهاد عمل جراحی را داد

عملی که تاثیر صددرصد نداشت اما شاید درد و حال خراب هر ماهش را کم می‌کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 83

مدارکش را در کیفش گذاشت و وسایلش را بار دیگر چک کرد

دوش کوتاهی گرفت و با حوله روی تخت نشست

برای چک کردن ساعت صفحه موبایلش را روشن کرد
دو تماس بی‌پاسخ از شماره ای ناآشنا و رند

ابروهایش بهم نزدیک شد
بدون فکر شماره را برای مارال فرستاد :

_این شماره رو نمی‌شناسی؟ خطم و جز تو و خانواده‌ام و چندتا از بچه های دانشگاه کسی نداره

موهایش را با سشوار خشک کرد و بافت تا امروز در دست و پایش نباشند

شلوار و تاپ آبی رنگی پوشید
ده دقیقه بعد که موبایلش را برداشت بهت زده به پیام های مارال خیره شد :

_نه نمی‌شناسم ،چه‌قدر رنده !میخوای زنگ بزنم ببینم کی برمیداره؟ زود قطع میکنم حوصلم سر رفته میثم از صبح دارو خورده خوابه

چند ایموجی خنده و بعد از چند دقیقه پیام های بعدی‌اش رسیده بود

_وای وای وای زنگ زدم بیا نیلوفر

دو نیلوفر کشیده‌ی دیگر نوشته بود و بعد آخرین پیامش برای یک دقیقه پیش بود :

_صداش از نظرم آشنا اومد اما سریع قطع کردم ،بعد که فکر کردم صداشو کجا شنیدم یادم اومد ،اروند بود دیوونه !تو هی میگفتی شمارشو نداریا ولی فکر میکردم دروغ میگی ،وای دستام یخ کرد

نیلوفر دست هایش را مشت کرد و کلافه پوف کشید زیرلب غر زد :

_فضولی که زنگ میزنی؟ انگار خودم نمیتونستم زنگ بزنم

بدون اینکه جواب مارال را بدهد از صفحه خارج شد و همانطور که زیرلب به او ناسزا میگفت لباس هایش را پوشید و کیف و سوییچش را برداشت

از اتاق که بیرون آمد مرضیه همانطور که بخاطر ریز کردن پیاز چشمامش اشکی بود برای هزارمین بار هشدار داد :

_نیلوفر توروخدا مادر ،جون من اگر باباش بود حتی تو خونه هم نرو باشه؟

نگرانی‌اشان را درک می‌کرد
چشمان مرد هربار روی بدنش می‌چرخید و حتی یک بار از زبان مارال شنیده بود حتی خودش و محیا هم در آن خانه معذب هستند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 84

صورت مرضیه را بوسید :

_خیالت راحت حواسم هست

صدای نیکان از پشت سر آمد :

_صبر کن برسونمت

گونه او را هم بوسید
نیکان دو سال بزرگ‌تر بود اما حسی مادرانه نسبت به او داشت :

_ماشین میبرم داداشی

دستش را بالا برد و قبل ازینکه بیشتر اصرار کنند سمت در رفت :

_من میرم دیگه ،فعلا

کتانی های سفید رنگش را پوشید و ادامه داد :

_اگر جواب گوشیمو ندادم نگران نباشید خونه‌ی مارال اینا آنتن نمیده معمولا

* *

روبه‌روی بیمارستان که ایستاد نگرانی و ترسی نداشت اما اعصابش بهم ریخته بود

ازینکه شماره اروند را به مارال داده و می‌دانست مارال آرام نمی‌نشیند ،ازینکه مجبور شد به مرضیه دروغ بگوید و مهم تر از همه از تنهایی‌اش

این شرایط را زیاد تجربه کرده بود اما همیشه خانواده‌اش کنارش بودند
قبل تر هم اروند بود...

لباس های مخصوص را پوشید و طبق خواسته پرستار در اتاقی منتظر ماند

لباس آبی رنگ بیمارستان رنگ پریده تر نشانش می‌داد

گوشه تخت نشست و خیره‌ی زمین ماند

سعی کرد مارال را فراموش کند
اصلا حتی اگر مارال با او تماس هم می‌گرفت مهم نبود
به او ربطی نداشت
معلوم نبود در این چند سال چند زن با او تماس میگرفتند و در ارتباط بودند
مارال هم یکی از آن ها!
اهمیتی نداشت اما نمی‌دانست چرا لحظه به لحظه عصبی تر می‌شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 85

صدای باز شدن در که آمد احتمال داد پرستار باشد نفس عمیقی کشید و بدون بالا آوردن سرش توضیح داد :

_عزیزم من همراهی ندارم ،مشکلی که نیست؟

شماره دوستمو میذارم اگر بعد از عمل مشکلی پیش اومد و مجبور شدید باهاش تماس بگیرید

صدای مردانه‌ی اروند باعث شد بهت زده سرش را بلند کند :

_همراهی داری!

در سکوت مات خیره‌اش شد
پیراهن مردانه سورمه‌ای رنگی به تن داشت که آستین هایش را تا آرنج تا زده و ساعت گران‌قیمتش با آن صفحه گرد و بزرگ را به نمایش گذاشته بود

اینبار از کش ورزشی خبری نبود و موهایش نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود

_در ضمن...

گفت ،در را بست و چند قدم جلو آمد و بالای سرش

ایستاد
نیلوفر مجبور شد برای دیدن صورتش سرش را بالا بگیرد

_کمتر پیش میاد با کسی تماس بگیرم ،همیشه جاوید کارارو راست و ریس میکنه ،ولی وقتی بهت زنگ میزنم خوشم نمیاد تماسم بی‌پاسخ بمونه

خودخواه و مغرور!
او هم خوشش نمی‌آمد کسی اینطور بالای سرش بایستد و دستور بدهد
آن هم کسی که کم اذیتش نکرده بود...

دندان هایش را روی هم فشرد :

_برام مهم نیست از چی خوشت میاد یا از چی خوشت نمیاد اروند !اینجا چیکار میکنی؟

_دکترت گفت عمل داری

_تایم عمل همه‌ی بیماراشو بدون اجازه با غریبه ها در میون میذاره یا فقط جواب سلبریتی‌هارو میده؟

اروند خونسرد نفس عمیقی کشید :

_مشکلی با سلبریتی بودن من داری طلا؟!

_نه تو ،نه شغل و معروفیتت بین چهارتا دختربچه برای من اهمیتی نداره!

اروند کج لبخند زد :

_باشه ،اما اینطور به نظر نمی‌رسه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 86

نیلوفر از تخت پایین آمد
همزمان شکمش از گرسنگی صدا داد

دکتر خواسته بود ناشتا باشد
با صورت قرمز شده دستش را روی شکمش گذاشت و با حرص سر تکان داد :

_همینطوره !فقط تو عادت کردی به تعریف و تمجید اطرافیانت و الان نمیتونی حرف حق رو بشنوی

شکمش دوباره صدا داد
با حرص پوف کشید
اروند دوباره کج لبخند زد و گوشه چشمانش چین افتاد انگار امروز سرحال بود!

_گرسنته طلا؟

پرستار تقه‌ای به در زد ،وارد شد و نیلوفر نتوانست سرش فریاد بزند که انقدر این کلمه را در پایان حرف هایت تکرار نکن!

_حاضری عزیزم؟

اروند دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد :

_قبلش باید صبحانه بخوره

پرستار ابرو بالا انداخت :

_باید ناشتا باشن

_آبمیوه یا شیر؟

زن سر تکان داد :

_هیچی ،شما همراهشونید؟ برید پذیرش لطفا فرمشون ناقص پر شده قسمت شماره تلفن رو پر کنید

اروند سری تکان داد و رو به نیلوفر گفت :

_برمی‌گردم

نیلوفر یک قدم جلو رفت و با انگشت‌هایش بازی کرد
نفس عمیقی کشید و منصرف شد
سری برای اروند تکان داد و حرفی نزد

اروند ابرو بالا انداخت :

_چی شده؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 87

_چیزی نیست

_طلا!

خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت

_بهم بگو!

نیلوفر دستش را سمتش دراز کرد :

_گوشیت؟

اروند بدون توضیح دستش را در جیب شلوارش فرو برد

نیلوفر گوشه لبش را به دندان گرفت
انتظار مقاومت داشت
از برخورد بی‌ادبانه‌اش خجالت کشید و زمانی که
اروند موبایلش را سمتش دراز کرد آرام توضیح داد :

_به دوستم خبر بدم رسیدم ،نگران نشه!

اروند بدون حرف سمت در برگشت
قبل ازینکه خارج شود نیلوفر پرسید :

_رمزش؟

بدون اینکه برگردد سرش را کمی سمت نیلوفر چرخاند
لبخند کمرنگش قابل تشخیص بود :

_خودت میدونی طلا!

نیلوفر آب دهنش را فرو داد و نفس عمیقی کشید منتظر ماند تا اروند از در خارج شود و بعد با انگشت هایی لرزان حروف "Water Lily"را وارد کرد موبایل که باز شد نا خواسته لبخند زد

هر دو شماره‌ی مارال را به‌علاوه شماره خانه‌شان در بلک لیست قرار داد ،شماره‌هارا در تلگرام هم بلاک کرد و حتی به پیج مارال در اینستاگرام هم رحم نکرد چه پیج اصلی‌اش و چه هر سه پیج فیکش!

کمی فکر کرد و بعد به سختی خودش را راضی کرد که پیج های فیک را از بلک لیست خارج کند تا مارال شک نکند

برنامه های باز شده را بست و همانطور که موبایل را روی تخت قرار میداد با خشونت موهایش را زیر کلاه آبی رنگ فرستاد و زیرلب به خودش غر زد :

_خاک تو سرت این بچه بازیا چیه آخه احمق!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 88

اروند که برگشت پرستار سمت راهرو هدایتشان کرد :

_سمت راست لطفاً

اروند قبل از او سر تکان داد :

_راهو بلدیم

پرستار جلوتر رفت
نیلوفر همانطور که خودش را در آغوش گرفته و کنار

اروند راه می‌رفت زیر چشمی نگاهش کرد

عینک آفتابی اش هنوز روی چشمانش بود
از نظرش شب و روز با عینک آفتابی سر کردن کار سختی می‌آمد اما انگار اروند عادت کرده و مشکلی با آن نداشت

اروند متوجه نگاه خیره‌اش شد
بدون اینکه سرش را سمتش برگرداند آرام لب زد :

_چی شده طلا؟

نیلوفر نگاهش را گرفت
اروند بخاطر سرگرم کردن و پرت کردن حواسش سعی داشت به حرفش بگیرد
فهمید اما چیزی نگفت
در عوض سعی کرد همراهی‌اش کند :

_همیشه عینک آفتابی داری...

_اینطوری مردم کمتر دورم جمع می‌شن

آرام پوزخند زد
رفته بود...
آن هارا بخاطر همین معروفیت ترک کرده بود و حال عینک آفتابی به چشم می‌زد تا شناخته نشود!

_مگه این همه سال تلاش نکردی تا مردم دورت جمع شن؟!

از گوشه چشم نگاهش کرد
طوری که انگار می‌گفت تو که میدانی اینطور نیست!

_این همه تلاش کردم تا تو زمین شناخته بشم نه این بیرون طلا

نیلوفر با تمسخر و حرص به آرامی سرش را به دو طرف تکان داد :

_خب خوشحال باش !به دستش آوردی ولی بخاطرش خیلی چیزای دیگه رو از دست دادی!

اروند کمرنگ لبخند زد
اگر سعی داشت حواس نیلوفر را از عملی که پیش رو دارد پرت کند کاملا موفق بود!

_مثلا؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 89

نیلوفر مکث کرد
نتوانست بگوید مثلا من!
جسارت گفتن و شنیدن تحقیر و تمسخر بعدش را نداشت...

_مثلا خانوادت

صدای اروند سرد شد :

_من خانواده ای ندارم

_مامان و بابا ،نیکان ،نامی و نیهاد!

_من هیچ وقت نداشتمشون که از دستشون بدم !در ضمن...

پرستار ایستاد
پشت سرش ایستادند و اروند ادامه داد :

_اگر رفتم بخاطر به دست آوردن موقعیت الانم نبوده

نیلوفر خیره در چشمانش بی‌ربط زمزمه کرد :

_من نمی‌ترسم...

_می‌دونم

_هنوز یک ماه نشده بود که رفتی ،تو خونه با نیهاد تنها بودم ،توی اتاق تو بودم که حس کردم نمی‌تونم نفس بکشم ،نمیدونم شایدم تنفسم مشکلی نداشت اما با هر دم و بازدم درد قفسه سینه و سمت چپ بدنم انقدر زیاد بود که ترجیح میدادم نفس نکشم

پرستار در ِبخشی که روی در آن علامت دایره قرمز رنگ بزرگی نصب شده بود را باز کرد :

_برو تو عزیزم

نیلوفر انگار نشنید
عکس‌العملی نشان نداد
چشمانش در چشمان اروند خیره بود
چشم هایی که عجیب خونسرد بودند اما چانه اش لرزش خفیفی داشت
با اینکه لرزشش به چشم نمی‌آمد اما نیلوفر می‌دانست...

شک نداشت اگر دستش را روی چانه اش بگذراد انقباض فکش را حس می‌کند

_خیلی زمان برد تا نیهاد بفهمه ،نمیدونم شایدم زود فهمید اما برای من خیلی سخت گذشت ،زنگ زد به آمبولانس و اونا اومدن .اولین بار بود ...همیشه یا تو بودی یا مامان و بابا .نیهاد باهامون نیومد چون فردا امتحان داشت و من ...تنها بودم!

مـــونـتـیـــگو 90

اروند همچنان در سکوت خیره نگاهش می‌کرد
نیلوفر نفس عمیقی کشید
موهایش را زیر کلاه فرستاد و قبل ازینکه وارد بخش شود بی‌خیال شانه بالا انداخت :

_می‌بینی؟ همیشه فقط اولین بار سخته اروند ...بعدش دیگه عادت میکنی و برای من از عادت گذشته ،دیگه سر شدم ،هیچ نگرانی یا استرسی ندارم !از آمپول و

سرما ،از لباسای بیمارستان ،از ماسکای اکسیژن و دکترایی که بالای سرم میان نمی‌ترسم پس لازم نیست بیای ،لازم نیست سعی کنی باهام مهربون باشی انگار که اتفاقی نیفتاده و بخوای حواسمو پرت کنی !به زندگیت برس اروند ،بود و نبودت برای من فرقی نداره!

به جمله‌ی آخرش باور نداشت اما فرقی نمی‌کرد گفت و همراه پرستار وارد بخش شد
درست مثل بار قبل که همین حرف ها را زده و اروند رهایش کرده بود

روی تخت که دراز کشید بی‌توجه به دکتر و پرستارهایی که اطرافش بودند بغض‌کرده پلک‌هایش را روی هم گذاشت

بهوش که می‌آمد اروند نبود...

اشکی که از یاداوری گذشته در چشمانش جمع شده

بود از گوشه چشم راستش چکید و بین موهایش گم شد

* *

چشمانش را که باز کرد آنجا بود
دکتر کنار تختش ایستاده بود و او نزدیک پنجره دست به سینه با پاهایی که به عرض سینه بازشان کرده بود و اخم هایی درهم

هیچکدام متوجه بهوش آمدنش نبودند

نگاه خیره‌ی اروند به زمین بود و دکتر جوان مشتاقانه به او زل زده بود :

_فرزاد عمرانی چی؟ اونم اومده بود اردوی ورزشی رو نه؟

صدایی از سمت اروند نشنید جز صدای بیرون دادن کلافه ی نفسش

دکتر اما بی‌توجه به او ادامه داد :

_ای ناکس عکساش دراومد اما انکار کرد

نیلوفر با چشمان نیمه‌باز بی‌حال به صورت جدی و پراخم اروند خیره شد
لب هایش کش آمد
طوری طلبکار و عصبی ایستاده بود که می‌ترسید هر لحظه با جمله‌ای مرد را سرجایش بنشاند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 91

_میگفتن با دخترِاون خواننده اومده برای همون نمی‌خواسته صداش در بیاد آره؟

اروند بی‌حوصله جواب داد :

_خیر فرزاد عمرانی اون سال تو تیمی که من بودم بازی نکرد ،اصلا ایران نبود !حالش چطوره؟

دکتر با اشتیاق بحث را ادامه داد :

_حال فرزاد عمرانی؟!

اروند از گوشه چشم تیز نگاهش کرد :

_حال ِطلا

مرد نگاهش را سمت نیلوفر برگرداند و دهان باز کرد تا حرفی بزند که چشمش به چشم های باز نیلوفر انداخت :

_به‌به ،بالاخره کامل بهوش اومدن

نیلوفر متفکر ابروهایش را بهم نزدیک کرد منظور دکتر را از واژه کامل نفهمید

اروند بعد از مکث کوتاهی جلو آمد و در سکوت کنار

تخت ایستاد

دکتر همانطور که چیزی را یادداشت می‌کرد برخلاف رفتار چند ثانیه پیشش با جدیت توضیح داد :

_از دیشب نزدیک سه چهار بار بیدار شدی و هذیون گفتی دوباره خوابیدی ،عملت سنگین نبود تاثیر داروهای بیهوشیتم زیاد نبود پس احتمال میدم فکرت خیلی مشغول بوده که خوابت انقدر ناآرومه درسته؟

نیلوفر لب پایینش را با زبان تر کرد و با صدایی خش‌دار پرسید :

_امروز چند شنبه‌ست؟

دکتر مردانه کوتاه خندید :

_چهارشنبه

نفس راحتی کشید
اروند سکوت کرده بود
دکتر دوباره پرسید :

_درد داری؟

بیشتر بدنش بی حس بود و خوابش می‌آمد

_درد ندارم .کی مرخص میشم؟

VIP ROMAN exchange group

مـــونـتـیـــگو 92

_امشبم هستی

_گفتید فقط یک شب !من حالم خوبه

_من دکترم یا شما؟

@Vip Roman

کلافه نگاهش را گرفت و سکوت کرد
دکتر که از اتاق خارج شد بی توجه به اروند سرش را سمت مخالف برگرداند
بعضی مواقع حس میکرد در دنیا از هیچ چیز به اندازه بیمارستان نفرت ندارد
این بوی الکل آشنایی که مدت های طولانی در مشامش می‌ماند و آزارش می‌داد

_بهشون برای شب خونه نیومدنت چه دروغی گفتی؟

گیج سرش را سمت اروند برگرداند
خوابش می‌آمد ،تاثیر مسکن ها کم کم از بین می‌رفت و درد شروع می‌شد

_به کی؟

_به بابا و داداشای خوش غیرتت!

تیز با اخم نگاهش کرد :

_شروع نکن اروند حالم خوب نیست

_درد داری؟

با عصبانیت سر تکان داد :

_تا قبل ازینکه بحثو به بابام بکشی نه

اروند ابرو بالا انداخت
انگار با همین حرف نگرانی اش از بین رفت که دوباره پرسید :

_شب رو گفتی کجایی طلا؟

نیلوفر بی حال چشمانش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد :

_خونه‌ی دوستم

اروند پوزخند زد :

_خشایار خوب برای تک دخترش روشن‌فکره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 93

نیلوفر با همان چشمان بسته نفس عمیقی کشید و ادامه نداد
حرف برای گفتن زیاد بود اما می‌دانست اروند با شنیدنشان آتش می‌گیرد و او را هم آتش می‌زند

لب هایش را روی هم فشرده تا حرفی نزند اما اروند کوتاه نیامد :

_ادعای پدر ِنمونه بودن و خانواده دوستیش آدمو خفه میکنه غافل ازینکه تک دخترش خوب کلاه سرش می‌ذاره

نیلوفر اینبار سکوت نکرد
اروند بیمار بود...

ذهن مریضش هرگز محبت ِخشایار و بقیه را ندید اما او که شاهد بود
شاهد ِکارهای خشایار برای برگرداندن اروند و بی‌تابی و نگرانی‌اش دور از او
اگر سکوت میکرد خیانت به پدرش بود!

اروند نمی‌توانست علاقه و مسئولیت‌پذیری خشایار را زیرسوال ببرد زمانی که هر تازه واردی می‌توانست در یک برخورد تشخیصش دهد!

بدون اینکه چشمانش را باز کند دهان باز کرد
سعی کرد صدایش خونسرد باشد
نه بلند ،نه آرام
نه مثل اروند با دنیایی از شک و سوءظن...
او که مثل اروند با کسی جنگ نداشت ،تنها واقعیت را می‌گفت

_اگر بابای منم قرار بود مثل خسرو خانوادشو حفظ کنه الان منم مثل آرزو زیرخاک بودم و مامانت...

جمله‌اش را نتوانست کامل کند
دستی مثل طناب دار دور گردنش پیچید و راه نفسش را قطع کرد

وحشت زده چشمانش را باز کرد و با هر دو دست انگشت های اروند که دور گردنش حلقه شده بودند را چنگ زد

صورت هایشان با چند سانتی متر فاصله مقابل هم بود
اروند روی بدنش خیمه زده و از چشمانش خون چکه میکرد
گوش هایش سرخ شده و فکش از حرص می‌لرزید

نیلوفر ترسیده دهان را باز کرد تا شاید بتواند نفس بکشد اما نتوانست و به خرخر افتاد

برخلاف انتظارش دست ِاروند بلافاصله از دور گردنش دور شد اما رهایش نکرد

نفس عمیقی کشید و بی‌حال خیره‌ی اروند شد

دست مردانه اش روی شانه‌ی نیلوفر نشست و چنان فشاری به آن وارد کرد که نیلوفر ناخواسته نالید :

_آخ

اینبار اروند رهایش نکرد بلکه فشار دستش را بیشتر کرد
نیلوفر لبش را گزید ،از شدت درد چشمانش را روی هم فشرد و ناخواسته سرش را سمت شانه اش خم کرد و در خود جمع شد

شش ساله بود
پدرش برای آوردن پسرعمویی که هیچ‌تصویر درستی از آن نداشت رفته بود
مرضیه او ،نیکان و نیهاد را روبه‌رویش نشانده بود و با جدیت اخطار می‌داد
که اروند از این به بعد با آن ها زندگی می‌کند
که مثل برادرشان با او رفتار می‌کنند و حواسشان به او هست
که از اتفاقاتی که افتاده و گذشته‌اش چیزی نمی پرسند
از پدر مادرش ،از آرزو و نه از هیچکس و هیچ چیز دیگر

نیلوفر انگار بعد از گذشت بیست‌سال فراموش کرده بود...

اروند محکم‌تر شانه‌اش را فشرد
هم زمان ملحفه سفید تخت بیمارستان را میان مشت دیگرش گرفته بود و طوری می‌فشرد که هر لحظه امکان آسیب رسیدن به انگشت های دستش وجود داشت

اشک به چشم های نیلوفر حمله برد اما سعی کرد قوی باشد :

_ولم ...ولم کن

صدایش ناخواسته از شدت درد لرزید
دلش به حال خودش که تازه بهوش آمده و اینطور بی کس گیر اروند افتاده بود میسوخت

اروند سرش را نزدیک همان شانه‌ی دردناک برد و از میان دندان های بهم فشرده اش درست کنار گوش نیلوفر آرام غرید :

_میدونی کِی زبون‌درازی کنی نه دخترعمو؟!

مـــونـتـیـــگو 95

اروند که پیوندهای خانوادگی‌اش را یاداور می‌شد یعنی اروند همیشه نبود!

شانه‌اش را رها کرد ،نیلوفر نفس راحتی کشید و اروند با بی‌رحمی دستش را نوازش‌وار روی یقه کنارزده‌ی لباس بیمارستان حرکت داد :

_میدونی رو تختِ بیمارستان نمیخوام زبونتو از حلقومت بکشم بیرون نه طلا؟

نیلوفر خواست التماس کند دوباره شانه اش را بگیرد و آن درد طاقت‌فرسا را تکرار کند ،اما حرکت انگشتانش را روی قفسه سینه‌اش ادامه ندهد

_دقت کن !گفتم نمی‌خوام ،نه نمی‌تونم...

نیلوفر محکم تر لبش را میان دندانش فشرد طوری که کم‌کم طعم تهوع آور خون را در دهانش حس کرد اروند بی توجه به او انگشت اشاره اش را سمت پایین تر هدایت کرد و درست چندثانیه مانده به بالارفتن صدای اعتراض و گریه نیلوفر ،دستش را از بدنش

جدا کرد و چانه اش را چنگ زد
سرش را به بالشت فشرد و عصبی زمزمه کرد :

_پس خداتو شکر کن که با این حال اینجایی

گفت و عقب کشید
دستش که دور شد نیلوفر تکانی به بدنش داد اما درد شانه‌اش شدید بود
اروند بدون هیچ حسی نگاهش کرد :

_آماده‌شو ،میریم خونه

نیلوفر خشمگین و بغض الود ناله کرد :

_من با تو جایی نمیام

اروند بی‌توجه به او سمت در رفت
می‌دانست با مخالفتش تصمیم اروند تغییر نمی‌کند پس ادامه داد :

_نشنیدی دکتر گفت شب بمونم

_دکتر نمیدونست انقدر سرحالی که میتونی حرف مفت بزنی

نیلوفر با نفرت دندان هایش را روی هم فشرد و اروند همانطور که در اتاق را باز میکرد ادامه داد :

_آماده شو

⚜مـــونـتـیـــگو 96⚜

در باز شد

بیش از شش ساعت از زمانی که از اتاق خارج شد ، گذشته بود
خبری از خشونت و خشم چندساعت پیش نبود

همان اخم کمرنگی که همیشه میان ابروهایش جا خوش کرده و صورتی جدی

نیلوفر هم زمان که به سرعت تیشرتی که به زحمت پوشیده بود را تا روی شکمش پایین کشید ،نگاه زیرچشمی به اروند انداخت با صدایی که به سختی سرحال نگهش داشته بود در موبایل گفت :

_حواسم هست ،باباش خونه نیست همه چی هم خوبه .اگر معذب بودم میام خونه خیالتون راحت

پدرش دودل پوف کشید و بالاخره رضایت داد :

_قول؟

کمرنگ لبخند زد
از اینکه دروغ گفته بود حس بدی نداشت
به قول نیهاد مصلحتی بود!

_قول

_برو پس .پیش دوستتم هی نگو باباش خونه نیست دلخور میشه .خدانگهدارت باباجان

آرام خداحافظی کرد و موبایل را پایین آورد

اروند ابروی چپش را بالا انداخت :

_پس بالاخره نگرانت شدن

حوصله ی طعنه و بحث جدید را نداشت به دروغ با سردی زمزمه کرد :

_مامان بود

_نپرسیدم کی بود

_میرم خونه‌ی مارال

جلوتر آمد و با اخمی کمرنگ بازویش را گرفت تا بلند شود :

_دقت کردی تازگی هربار منو دیدی سعی کردی فرار کنی و هر دفعه هم موفق نشدی؟ !پس خودتو خسته نکن

نیلوفر به محض ایستادن دستش را روی شکمش گذاشت و خم شد :

_آخ

اخم اروند عمیق شد
منتظر شد تا کفش هایش را بپوشد و بعد خم شد تا در

آغوشش بکشد
نیلوفر بهت زده خودش را عقب کشید :

_نه!

بعضی از رفتار ها و کارهایش را نمی‌توانست درک کند
انگار خودش هم برای چند ثانیه فراموش می‌کرد
اروند است و از پوسته اش خارج می‌شد
اروند تیز نگاهش کرد و راست ایستاد

موهایش را زیر شالش فرستاد و طبق عادت شانه بالا انداخت :

_نمی‌ترسی وقتی تو بغلتم ازمون عکس بگیرن؟!

به جمله‌اش فکر کرد
"وقتی تو بغلتم "...
نفس عمیقی کشید و بی‌حال دستانش را مشت کرد

کنار اروند که بود احساسات متفاوتی را لمس می‌کرد اروند تا حد مرگ میترساندش طوری که از او متنفر می‌شد ،چندثانیه بعد فراموش می‌کرد ،مضطرب می‌خندید ،مضطرب بغض می‌کرد ،مضطرب عکس‌العمل اروند را حدس می‌زد
انگار تمام مدت هیجان و استرس داشت!

اروند جدی جوابش را داد :

_من هیچ وقت از اینکه خبر یا عکسی از زندگیم پخش بشه نترسیدم طلا

نیلوفر مکث کرد
او که خبر داشت در این سال‌ها چندین بار تصویر او را کنار دخترهای مختلف در سایت ها زدند و تیترهایی نوشتند که جاوید همه را تکذیب می‌کرد

انگار واقعا برای اروند اهمیتی نداشت

او از دنیای تکنولوژی دور بود!

_پشت سرت حرف میزنن

_چون جاشون همونجاست ،پشت سرم!

لباس هایش را که کامل پوشید اروند برای مرخص کردنش سمت در رفت
قبل ازینکه خارج شود نیلوفر کارتی را از کیفش بیرون آورد و سمتش گرفت :

_رمزش چهارتا هشته

⚜مـــونـتـیـــگو 98⚜

اروند با مکث سمتش برگشت و بدون اینکه دستش را برای گرفتن کارت دراز کند ابرو بالا انداخت
نیلوفر سعی کرد لحنش جدی و تهدیدآمیز به نظر برسد مثل بقیه اِرم ها!

_هزینه‌هارو از این کارت بکش لطفاً وگرنه خودم مجبور میشم بی توجه به بخیه‌ها و دردی که دارم بیام ،معذبم نکن که مجبور نشم برم خونه‌مارال ،برادرش پاش شکسته و دوست ندارم مزاحمشون بشم

اروند لبخند کجی زد ،جلو آمد و کارت را گرفت

نیلوفر بهت زده به او که بدون اعتراض از در خارج شد نگاه کرد و کم کم لب هایش کش آمد
مثل اینکه موفق شده بود!
لبخندش تا زمان برگشت اروند روی لب هایش باقی ماند

وارد که شد نیلوفر برای بار آخر نگاهی به صفحه موبایلش انداخت :

_هیچی از حسابم کم نشد!

اروند جلو آمد
آنقدر که فاصله ای بینشان نماند
خیره در چشمانش کارت را روبه‌روی صورتش گرفت و خونسرد به آرامی گفت :

_بیست سال باباجونت پول خودمو با منت جلوم انداخت اما گذشت اون زمان پس وقتی کنار منی دست به کارتی که پول خشایار توشه نبر!

نیلوفر خیره در چشمانش نفس عمیقی کشید و کارت را نگرفت
اروند کارت را روی رانش گذاشت و دستش را از پایش جدا نکرد :

_درضمن خانم کوچولو دیگه سعی نکن منو تهدید کنی ،موفق نمیشی فقط باعث میشی خنده‌دار و مسخره به نظر برسی

تا کنار ماشین دستش را گرفت

با عینک آفتابی همیشگی و سری که پایین گرفته بود

دیگر به نیلوفر هم ثابت شده بود شایعات برای اروند واقعا اهمیتی ندارد و اگر سعی می‌کند جلب توجه نکند تنها برای این است که کسی مزاحمش نشود

در را که باز کرد با بلندکردن پایش درد بدی در شکمش پیچید
بی صدا لبش را گزید و خیره‌ی ارتفاع کم زمین با ماشین شد که هیچ وقت انقدر به چشمش نیامده بود!

مـــونـتـیـــگو 99

حضور اروند را پشت سرش حس کرد
لعنتی به شاسی بلند اتومبیل اروند فرستاد
خواست سوار شود که دست های اروند دو طرف کمرش را گرفت ،مثل بچه ها بلندش کرد و روی صندلی جلو نشاندش

بدون اینکه نگاهش کند در را بست و از سمت راننده سوار شد

همزمان که با مهارت فرمان را با کف دست می‌چرخاند شماره‌ی جاوید را گرفت و رو به نیلوفر گفت :

_تو وسیله‌هات یک نسخه هست از ...الو جاوید

نیلوفر بدون سوال وسایلی که از بیمارستان آورده بود را گشت و نسخه را سمت اروند دراز کرد

اروند دستش را بالا آورد تا نسخه را بگیرد که لحظه آخر پشیمان شد و با چشم به داشبورد اشاره زد

نیلوفر ناخواسته کمرنگ لبخند زد
اروند مثل گذشته وسواسی و تمیز بود
نسخه را روی پای خودش گذاشت و منتظر شد

اروند بی‌توجه به او بدون سلام و احوالپرسی گفت :

_عکس یک نسخه رو برات می‌فرستم داروهارو بده بخرن بفرستن خونه‌ام

نیلوفر به مدرسه ای که انگار تازه تعطیل شده بود نگاه کرد
پسربچه های کوچکی که دوان دوان خارج می‌شدند

_چیزیم نشده انقدر سوال نپرس کاری که گفتمو بکن

نیلوفر آرام سر تکان داد
اروندی که می‌شناخت تا این حد ارباب‌گونه نبود و اینطور با خشونت دستور نمی‌داد

_بیار اینجا نسخه رو

سرش را سمتش برگرداند
تماس را قطع کرده بود

نسخه را برداشت و دستش را سمت اروند دراز کرد :

_بده عکس بگیرم

اروند با اخم موبایل را عقب کشید :

_لازم نیست دست نزن ،دوش نگرفتی محیط بیمارستان آلوده‌ست!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 100

با اخم چشم‌غره‌ای رفت و نسخه را بالا نگه داشت

خودش هم باور نمی‌کرد بدون مخالفت با اروند راهی خانه‌اش شده اما برای دیدن خانه‌ای که اروند چندین سال در آن تنها زندگی کرده است کنجکاو و هیجان زده بود

از مقاومت خسته شده بود

ازینکه هربار مغلوب او می‌شد

با توقف ماشین چشم های قرمز شده و گیجش را باز کرد
کوچه‌ی بسیار خلوت و بزرگی بود ،طوری که در آن تعداد محدودی خانه به چشم می‌خورد

اروند ریموت مشکی رنگی را برداشت و نگاهی به صورت خواب آلودش انداخت :

_نخواب ،رسیدیم

نیلوفر جوابش را نداد
با کنجکاوی خیره اطراف بود
درهای قهوه ای رنگ با خطوط طلایی از یکدیگر فاصله گرفتند
اروند پایش را زوی گاز فشرد
وارد خانه شدند

با ابروهای بالا رفته به اطراف خیره شد

مجموعه فضای سبز سمت راست شبیه به زمین فوتبال کوچکی بود ،سمت چپ نزدیک به استخر انواع وسایل ورزشی قرار داشت و ساختمان خانه نسبت به فضای سبز و ورزشی اش کوچک به نظر می‌رسید

نگاهش را از اطراف گرفت و دست به سینه آرام نشست
اروند خانه را تبدیل به باشگاه ورزشی کرده بود!

ماشین که خاموش شد قبل ازین که دوباره کسی کمکش کند با احتیاط پیاده شد
اروند بدون قفل کردن درهای ماشین پیاده شد و کنارش راه افتاد

نیلوفر سعی کرد چشم هایش را کنترل کند و موفق هم شد
مردمک هایش اما بعضی اوقات با کنجکاوی اطراف

را زیر نظر می‌گرفتند

شک نداشت نیکان و نیهاد با دیدن سالن کنار استخر که داخلش بخاطر دیوارهای شیشه‌ای به خوبی دیده می‌شد هیجان زده می‌شدند!

باشگاهی کوچک اما کامل

مـــونـتـیـــگو 101

نگاهش را از اسکالیت و تردمیل گذراند و برای چند ثانیه روی وزنه‌های سنگین مکث کرد

بدون اینکه به جلوی پایش توجه کند چشمانش را برای دیدن دستگاهی پله‌مانند که کنار دوچرخه ثابت قرار داشت تنگ کرد

با برخورد کفشش با سنگ ریزه‌ها قبل ازینکه روی زمین بیفتد اروند بازویش را کشید و با خشونت فشرد :

_حالا فهمیدی چرا عقب تر راه میرم؟!

با اخم دستش را عقب کشید
مگر از او خواسته بود مراقبش باشد که اینطور با خشونت رفتار می‌کرد؟

اروند از کنارش فاصله گرفت و عقب تر قدم برداشت

با باز کردن در ورودی به راهرو سمت راست اشاره زد :

_اولین اتاق !حمامم داره

نیلوفر به دیوارهای خالی خانه خیره شد
اگر او اینجا زندگی می‌کرد در چند ماه کل دیوارها را پر از تابلوهای نقاشی می‌کرد

تمام مدت زیر دوش آب با چشم های بسته خودش را سرزنش کرد
چرا آمده بود؟ !
تنها فکر دیدن خانه‌ی اروند به اینجا کشیده بودش؟
نمی‌دانست اما از خودش عصبی بود

به سختی روی زخم را پوشانده بود تا آب به آن قسمت نرسد

آنقدر خودخوری کرد که تصمیم گرفت از اتاق خارج نشود
اتاقی ساده ،با تم سفید و پنجره هایی بزرگ که معلوم بود روزهاست کسی در آن نبوده

روی تخت یک نفره دراز کشید و بی‌توجه به تماس های بی‌پاسخ نیکان و شارژ موبایلش که رو به اتمام بود چشم هایش را بست

* * * * * * * * * * * * * * * * *

هوا تاریک شده بود
این را از نگاه کردن به پنجره ها می‌توانست تشخیص دهد
باورش نمی‌شد چندین ساعت را در خانه اروند خوابیده باشد

تیشرت گشادی با تصویر یک پاندای کوچک روی سینه چپش به تن داشت و موهایش را شلخته بالای سرش گوجه ای بسته بود

می‌دانست چشم هایش پف دارد و رنگ پریده است

یک دستش را روی شکمش گذاشت و با چهره درهم در اتاق را باز کرد

با دیدن فضای نیمه تاریک و سوت‌وکور خانه
ابروهایش بالا پرید

آرام صدا زد :

_اروند؟

مـــونـتـیـــگو 102

کسی جوابش را نداد
با چشم اطراف را گشت اما اروند را ندید
بالاخره ناخوداگاه سمت پله‌هایی که به سمت طبقه پایین می‌رفتند راه افتاد
صدای موزیک بلندی از آن قسمت به‌گوش می رسید

چند پله را پایین رفت و دودل ایستاد
احتمالا کارش از نظر اروند بی ادبی بود که بدون اجازه در خانه‌اش راه افتاده اما فضای تاریک اطراف حس بدی منتقل می‌کرد

پله ها را تا انتها پایین رفت و قبل ازین که پشیمان شود در سورمه ای رنگ را باز کرد

صدای موزیک چندبرابر شد اما او مات صحنه روبه‌رو بود

چندساعت قبل با دیدن وسیله‌های ورزشی کنار استخر فکر کرده بود اروند برای خودش باشگاه کوچکی راه انداخته اما تازه فهمید اشتباه کرده است

چیزی که بالا دیده بود در برابر منطره روبه‌رویش هیچ بود

انواع وسیله هایی که بعضی هایشان را حتی در باشگاه‌های بزرگ تهران هم ندیده بود

طناب و کش هایی که از سقف آویزان شده بودند

وزنه ها ،هالتر و دمبل هایی تعدادشان بی شمار بود

جلوتر که رفت اروند را دید

آب دهانش را فرو داد و بدون اینکه دست خودش باشد نگاهش را با دقت روی بدنش گرداند

تنها شلوارک مشکی جذب کوتاهی به پا داشت و با اینکه پشت به نیلوفر ایستاده بود اما می‌توانست تشخیص دهد موهای جلوی سرش را با تل کشی مشکی رنگی بالا جمع کرده است

نگاهش را از عضله‌های ورزیده و هیکل ورزشکاری اش گرفت و به صورت خیس از عرقش داد

از میله ای آویزان بود ،بدون وقفه بارفیکس می‌زد و حالت بدنی راحتش نشان میداد انجام دادن این کار با این سرعت اصلا برایش مشکل نیست!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 103

دست به سینه به کنار میز پرس ایستاد و سعی کرد سروصدا نکند

هرچند که با صدای بلند موزیک ،صدای قدم های او به گوش اروند نمی رسید

نمی‌توانست نگاهش را برای ثانیه ای از او جدا کند

صحنه‌ی مقابلش شبیه به کلیپ های انگیزشی و الگوهای بدنسازی بود که در پیج‌های اینستاگرام خارجی می‌دید!

_میدونی چرا تو خونه به این بزرگی زمانایی که من هستم هیچ کس دیگه نیست؟

نیلوفر از جا پرید
چطور دیده بودش؟ !شک نداشت پشتش هم چشم دارد!

_چون خوشم نمیاد وقتی تمرین میکنم چند جفت چشم زیرچشمی زیرنظرم داشته باشن پس زل نزن!

نیلوفر بی‌توجه به او آرام گفت :

_بالا دنبالت گشتم نبودی ،صدای آهنگ رو که شنیدم حدس زدم اینجایی

_معلومه بهتر شدی وگرنه چندساعت پیش برای نشستن تو ماشینم باید بغلت میکردم

با حرص و تعجب ابرو بالا انداخت :

_ازت نخواستم بغلم کنی خودت یکسره بهم می‌چسبی !فکر کردی پله هارو برای فضولی و دیدن تو توی این اتاق مسخرت پایین اومدم؟!

برای همین درد را به جان خریده و پایین آمده بود ! انگار اروند هم فهمید که هم زمان با بالا کشیدن خودش لبخند کجی زد :

_شام رو میز پذیرایی هست

_میخواستم ازت خداحافظی کنم

ثانیه ای مکث کرد و خیره به اروند که همچنان بدون مکث بارفیکس می‌زد ادامه داد :

_و تشکر ،با اینکه ازت نخواستم بیای و این کارها رو بکنی ولی بازم ممنونم

شانه ها و مچ دستانش درد نمی‌گرفت؟!
نیلوفر به جای او خسته شده بود!
اروند بی‌توجه به گفته‌هایش زمزمه کرد :

_شامتو بخور

از دهانش پرید :

_تو درست کردی؟!

بلافصله گوشه لبش را گزید
البته که او درست نکرده بود!
احتمالا تنها زمان هایی که در خانه حضور داشت خبری از خدمتکارها نبود...

_من درست کردم!

حرفی نزد و در سکوت عقب برگشت
از در که بیرون زد اروند همچنان بدون خستگی بارفیکس می‌زد

به محض بالا رفتن لوسرها را روشن کرد و خواست سمت پذیرایی برود که چشمش به اتاقی افتاد که اروند بعد از ورود به خانه سمتش رفته بود

نگاهی به پله ها انداخت

صدای موزیک قطع نشده و احتمالا اروند هنوز هم

مشغول بارفیکس زدن بود!

دستش را روی شکمش گذاشت و سمت اتاق قدم برداشت
درد خفیفی حس می‌کرد و میدانست بخاطر بالا و پایین رفتن از پله هاست
سعی کرد قدم هایش را کوچک تر بردارد و با احتیاط راه برود
اصلا دلش نمی‌خواست در خانه‌ی او به خونریزی بیفتد و یا دردش شدیدتر شود!

دودل در اتاق را باز کرد اما در فضای تاریک روبه‌رو چیزی معلوم نبود

با تیر کشیدن شدید شکمش ناله آرامی کرد و خواست در را ببندد که چشمش به قاب عکس دراور کنار در افتاد

سرش را برگرداند و نگاهی به راه‌پله انداخت

خبری از اروند نبود

دستش را دراز کرد و قاب عکس را چنگ زد
نفس عمیقی کشید و بهت زده به عکس قدیمی نگاه کرد

او با لبخندی بزرگ روی مبل نشسته و کیکی با شمع نه سالگی روبه‌رویش بود
اروندِ چهارده ساله با صورتی که هیچ حسی را نشان نمیداد پشت سرش ایستاده بود

عکس برش داده شده بود!

نیلوفر که خوبی به یاد داشت نیکان کنارش نشسته و نامی نزدیک اروند ایستاده بود
حتی دست نیهاد که سمت چپش نشسته و سعی داشت انگشتش را در کیک فرو ببرد در عکس جا مانده بود
اما خبری از هیچ کدامشان نبود

تنها خودش و کمی دورتر اروند...

مـــونـتـیـــگو 105

با قطع شدن صدای موزیک بهت زده ،با دستانی لرزان قاب را سرجایش گذاشت و در اتاق را بست

بدون اینکه به اطراف نگاهی بیندازد سمت پذیرایی رفت و پشت میز نهارخوری بزرگی که روی آن سه شعمدان طوسی رنگ قرار داشت نشست

اروند با حوله ای که دور گردنش بود از کنارش گذشت :

_شروع کن

بی توجه به لحن دستوری اش ،متفکر چنگال را در کلم بروکلی فرو کرد و بیرون کشید

اروند مشمای داروها را روی میز گذاشت و هم زمان

محتویات بطری که نیلوفر با دیدن رنگش احتمال میداد آب کرفس باشد را سر کشید :

_کپسول و قرص زرده ،کپسولات هر شش ساعته ولی قرصه روزی یکی ،چرا نمیخوری؟!

نیلوفر نگاهی به بشقابش انداخت
مقدار زیادی کلم بروکلی ،کاهو و هویج ،تکه های گوجه و پنیر ،چند نوع سبزی عجیب و غریب و قسمت‌های بزرگی از سینه مرغ

برای ثانیه ای از فکر قاب عکس بیرون آمد و بهت زده زمزمه کرد :

_همیشه اینطوری غذا میخوری؟!

اروند بطری خالی را روی میز گذاشت و سیب سبزی از ظرف میوه برداشت :

_اینطوری سالم تره

دست آزادش را پشت صندلی نیلوفر گذاشت و کمی خم شد
صدایش آرام بود :

_در ضمن این اصلا مودبانه نبود

شانه‌اش را نزدیک گوشش برد و خودش را جمع کرد اروند فاصله گرفت و او بعد ازینکه سینه مرغ را با کمی کاهو خورد در حالی که هنوز گرسنه بود از پشت میز بلند شد و سمت کاناپه ها رفت

صدای باز شدن آب را شنید
اروند برای دوش گرفتن رفته بود

دلش به حال اروند سوخت
تنها زندگی کردن حتی در چنین خانه‌ای با این امکانات هم سخت و حوصله سر بر بود

او عادت داشت به خانه ای شلوغ...
مادرش از آشپزخانه صدایش را بالا ببرد تا به گوش اهالی خانه برسد ،نیهاد و نیکان بحث کنند ،نامی بعضی اوقات طرف نیهاد را بگیرد و بعضی اوقات طرف نیکان را ،پدرش اخطار دهد و با صدای بلند اخبار تماشا کند

اروند هم ده سال در همان خانه بزرگ شده بود و حال تنها در چنین خانه ای...

نمی‌دانست داروها به همین سرعت گیجش کردند یا تنهایی و بیکار بودنش باعث شده بود انقدر خواب آلود باشد اما نتوانست با آن مبارزه کند و قبل ازینکه اروند از حمام خارج شود پلک هایش روی هم افتاد

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

_برو بیرون نامی وقت خوبی رو برای راه رفتن روی اعصاب من انتخاب نکردی

_خیلی‌خب اروند آروم پسر !برو عقب مگه ما دشمنتیم؟ چرا انقدر عصبی هستی؟ !ببین ...ما داریم میریم بیرون!

_حق نداری بیدارش کنی !هیچ کدومتون

صدایشان را می‌شنید اما داروها آنچنان گیجش کرده بودند که نمی‌توانست پلک هایش را از هم جدا کند

نفهمید چه اتفاقی افتاد که صدای عصبی اروند بالا رفت :

_گمشو عقب بهت میگم

وحشت زده چشمانش را باز کرد
صدای هشدارامیز نامی بود که سعی داشت اوضاع را آرام کند :

_خیلی‌خب بسه بیا عقب نیکان خودش بیدار شد

ترسیده روی مبل نیم‌خیز شد
اروند با بالاتنه برهنه طلبکارانه بالای سرش ایستاده بود و شاکی به نیکان نگاه می‌کرد

نامی میانشان ایستاده بود و سعی داشت مانع بالا گرفتن بحث شود

آرام نالید :

_داداش؟

نیکان را هرگز عصبانی ندیده بود!
همیشه آرام و خونسرد بود اما امروز با اخم نگاهش می‌کرد :

_اینجا خونه مارالە؟ !ما نباید بدونیم خواهرمون بیمارستانه؟ از اروند غریبه تر بودیم؟

بهت زده به نشان منفی سر تکان داد و خواست انکار کند که اروند با پوزخندش هیزم روی آتش شد :

_حتما بودی که نگفته

نیکان پوف کشید
دنبال دعوا نبود و برخلاف اروند با او دشمنی نداشت

نامی دستش را سمتش دراز کرد :

_بریم نیل

اروند باز هم اجازه نداد صحبت کند :

_نمیاد

بهت زده به او نگاه کرد
باورش نمی‌شد کسی که اینطور شبیه به پسربچه ها لجبازی میکرد اروند ارم است!

نیکان با محبت جلو آمد و دستش را گرفت :

_درد داری؟ پاشو بریم پیش دکتر

_دکترش مرخصش کرده

نیکان بی‌توجه به اروند دستش را گرفت :

_پاشو عزیزم

اروند محکم روی شانه اش کوبید

نیکان بی تعادل عقب عقب رفت و نیلوفر ترسیده از جا بلند شد :

_چیکار میکنی اروند دیوونه شدی؟

نامی قبل ازینکه با نیکان درگیر شود بازویش را گرفت و سمت اتاق کشید :

_بیا می‌خوام باهات حرف بزنم

اروند غرید :

_من حرفی باهات ندارم از خونه من برید بیرون

⚜مـــونـتـیـــگو 108⚜

نامی بی توجه سمت اتاق کشیدش و نیکان دستش را دور شانه‌ی نیلوفر انداخت :

_اذیتت کرد؟

کلافه سر تکان داد :

_نه نیکان اذیتم نکرد چرا باید اذیتم کنه؟ !از کجا فهمیدین من اینجام؟

_مارال زنگ زد به نامی

متفکر اخم کرد و به زمین خیره شد
نامی از اتاق خارج شد اما خبری از اروند نبود :

_چرا حاضر نیستی؟

در سکوت به نامی نگاه کرد
چشمانش سمت در اتاق کشیده شد
اروند آنجا بود و بیرون نیامد
همان اتاقی که روی دراورش عکس دونفری‌شان بود...

قهر کرده بود؟
او که نمیتوانست بماند...

نامی هشدار آمیز صدایش زد :

_نیلوفر

سری تکان داد و سمت اتاق راه افتاد
وسایلش را برداشت و بی میل برگشت
نامی پرسید :

_تموم؟ بریم؟

آرام جواب داد :

_اره

هرچه معطل کرده بود تا اروند از اتاق خارج شود

فایده ای نداشت

بالاخره ناامید شد ،نفسش را بیرون فوت کرد و پشت سر نیکان و نامی به راه افتاد

_نامی؟

نامی کنار استخر ایستاد و در سکوت سمتش برگشت

_تو اتاق به اروند چی گفتی؟

نامی دستش را پشتش گذاشت و مجبورش کرد راه بیفتد :

_چیز خاصی نبود

_از اتاق بیرون نیومد

مـــونـتـیـــگو 109

نامی در را باز کرد و منتظر ماند اول نیلوفر خارج شود
قبل اینکه سوار ماشین شود آرام زمزمه کرد :

_اروند فقط زیادی تنهاست نیلوفر ،نیاز داره تحت درمان باشه ،با روانشناس حرف بزنه اما در عوض چیکار می‌کنه؟ ده سال تو این خونه‌ی درندشت تنها خودشو حبس کرده و طوری ظاهرسازی کرده که کوچیک و بزرگ حسرت زندگیشو میخورن غافل از اینکه اروند ارم از همه‌شون بیچاره‌تره...

قبل ازینکه دور شود نیلوفر آرام پرسید :

_دلت واسش میسوزه؟

نامی مکث کوتاهی کرد و بعد جدی جواب داد :

_آره !دلسوزی بد نیست نیلوفر ،هرکسی اروند رو بشناسه و داستان زندگیش رو بشنوه دلش به حالش

میسوزه ...اروند برای من مثل نیکان و نیهاد عزیزه
،وقتی تنهایی و حال خرابش رو می‌بینم بهم میریزم
...حالا هم سوار شو داره از پنجره نگاه میکنه

ناخوداگاه سرش را سمت خانه برگرداند
پرده‌ی سورمه‌ای رنگ اتاق حرکت کرد اما کسی آنجا نبود

صندلی عقب نشست
نیکان نگران سمتش برگشت :

_بریم بیمارستان؟

نامی به جای او جواب داد :

_لازم نیست اروند حواسش بوده

نیلوفر گفت :

_به بقیه چیزی نگید

نیکان غرید :

_میدونی مارال که زنگ زد چه قدر ترسیدیم؟

_یک عمل ساده بود

_ساده برای یک آدم عادی نه تو ،اگر قلبت بازی درمیاورد ما باید چه غلطی میکردیم اره؟ اصلا به ما فکر کردی؟

دلخور جواب داد :

_اروند بود

نیکان دستی به صورتش کشید و کلافه زیرلب زمزمه کرد :

_اروندم یکی دیوونه‌تر از تو!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 110

و دیوانه ای که نیکان از او حرف میزد بعد از آن روز عجیب کم پیدا شد

بعد از چهار روز که کلاس های دانشگاه را شرکت کرد ،زمانی که همراه نیکان برای چک کردن نتیجه عمل به مطب رفت و حتی شب تولد نیهاد که نامی گفت به او زنگ زده و دعوتش کرده هم پیدایش نشد

انگار هیچ‌کس جز نیلوفر منتظرش نبود
هیچ‌کس چشم انتظارش نشد و همه می‌دانستند نمی‌آید

سر میز شام بودند که موبایل نامی به صدا در آمد

مرضیه همانطور که آب مرغ را همراه تکه‌ای هویج روی برنجش می‌ریخت لب گزید :

_نامی؟ از تو انتظار نداشتم

خشایار کوتاه خندید
همه می‌دانستند مرضیه چه‌قدر روی این موضوع حساس است

نامی لبخند زدم :

_فراموش کردم شرمنده همگی ،جواب نمیدم خوبه؟

صدا قطع شد و مرضیه سر تکان داد
خشایار رو به نیلوفر گفت :

_این سری رفتی چکاپ دکترت حرف خاصی نزد نیلوفر؟ کاش دو روز صبر میکردی باهم میرفتیم

_راضی بود از همه چیز نگران نباشید

لیوان دوغ را که برداشت صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد

خشایار گفت :

_جوابشو بده شاید کار مهم داره باباجان

نیلوفر لیوان دوغ را روی میز گذاشت و از جا بلند شد :

_من میارم برات غذام تموم شد

مرضیه قهرآلود گفت :

_تو چرا؟ بذار خودش وسط غذا بلندشه که بفهمه باید سر سفره گوشیشو خاموش کنه

نیلوفر موبایل را برداشت و نیکان خندید :

_بیچاره جنایت که نکرده مامان کوتاه بیا

ناخواسته چشمش به صفحه افتاد

"جاوید"

او تنها یک جاوید می‌شناخت
دوست و مدیربرنامه‌های اروند...

با چشمان ریز شده موبایل را سمت نامی دراز کرد نامی نگاهی به شماره انداخت ،ابرویش بالا پرید و تماس را وصل کرد :

_الو

_دارچینو بده نیلوفر

توجهی به نیهاد نکرد

_شناختم جاوید جان ،اتفاقی افتاده؟

نیهاد دوباره تکرار کرد :

_نیل دارچین

نیلوفر کلافه دارچین را سمتش هل داد :

_کی با مرغ دارچین میخوره آخه؟

همزمان نامی از جا بلند شد و جدی گفت :

_چند لحظه لطفاً

سمت پله‌ها که رفت نیلوفر پوف کشید
کاش می‌توانست پشت سرش برود!

_دلستر تو یخچال بود نیاوردین؟ نیل دلسترو هم بده

چشم غره ای به نیهاد رفت و سمت پله ها راه افتاد :

_فلجی خودت؟ !

بی‌توجه به جواب بی‌ادبانه‌ی نیهاد و تذکر خشایار وارد اتاقش شد و در را بست

سعی کرد تماس نامی را فراموش کرده و کنجکاوی نکند

جزوه‌اش را برداشت و خودش را روی تخت انداخت

از گوشه چشم نگاهی به بوم نیمه‌کاره‌ی نقاشی اش انداخت و کمرنگ لبخند زد :

_این امتحانمم که تموم شه میام سراغت...

مـــونـتـیـــگو 112

* *

عقربه ها دو و بیست دقیقه نیمه شب را نشان می دادند خوابش نمی برد

از جا بلند شد و بدون روشن کردن برق ها در همان تاریکی آرام آرام سمت پله ها رفت
پله آخر را که پایین آمد با جسم سختی برخورد کرد

قبل از اینکه صدای جیغش بلند شود نامی با عجله گفت :

_منم منم نترس

نیلوفر یک قدم عقب رفت و سعی کرد در تاریکی صورتش را تشخیص دهد

انگار برادرش مضطرب بود

_چی شده؟

_چیزی نیست چرا بیداری؟

_اومدم آب بخورم

نگاهی به لباس هایش انداخت و با شک ادامه داد :

_چرا آماده شدی این وقت شب کجا داری میری؟

نامی سر تکان داد :

_مهم نیست تو بخواب

از کنارش گذشت
قبل از اینکه دور شود نیلوفر سمتش برگشت :

_جاوید چی میگفت نامی؟

ایستاد و با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد :

_برای چی میپرسی؟!

نیلوفر شانه بالا انداخت
از نامی هم حساب می برد و رودرواسی داشت اما نه به اندازه خشایار

_می خوام بدونم

نامی انگار عجله داشت :

_الان باید برم بخواب صبح بهت میگم

حرفی نزد
صدای زنگ موبایل نامی بلند شد
نیلوفر بی توجه سمت آشپزخانه قدم برداشت که جمله

پچ پچ وار نامی را شنید :

_دارم میام جاوید کدوم بیمارستان؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 113

پاهای نیلوفر از حرکت ایستاد
بهت زده سمت نامی برگشت و با عجله خودش را به او رساند :

_چی شده؟

نامی موبایل را قطع کرد و این بار طفره نرفت

_حالا اروند خوب نیست

_یعنی چی که خوب نیست ...گفتی بیمارستان چی شده مگه؟

در را باز کرد :

_عجله دارم نیل برگشتم برات توضیح میدم

نیلوفر مانتو عبایی سورمه ای رنگ مرضیه را که روی کاناپه بود برداشت و شال مشکی را روی سرش انداخت :

_منم میام

نامی چند ثانیه روی صورتش مکث کرد و بعد بدون اینکه اعتراض کند سر تکان داد

_عجله کن

از پارکینگ خانه که بیرون زدن نیلوفر سمتش برگشت :

_حالا بگو چی شده؟ مگه پرواز نداشت؟

نامی از گوشه چشم نگاهش کرد
نیلوفر آرام توضیح داد :

_مارال گفت قراره همین روزا برن امارات

نامی پوف کشید و بی حوصله توضیح داد :

_آره هفت شب پرواز داشته اما نرفته .جاوید تا هشت منتظرش بود نیومد ،بعد هم هر جا رو گشته پیداش نکرده .زنگ زد از منم پرسید اما خبر نداشتم ، آخرین بار همان روزی که تو رو از بیمارستان برده بود خونه‌ش دیدمش .الانم چند دقیقه پیش زنگ زد گفت بیمارستانه مثل اینکه تو همون جاده ای که به فرودگاه می رسید بوده

نیلوفر گیج سرتکان داد :

_یعنی تصادف کرده؟

نامی نفس عمیقی کشید و برای موتوری که آن موقع شب هوس تک چرخ زدن کرده بود دستش را روی بوق گذاشت:

_نه گفت چند نفر کتکش زدن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 114

نیلوفر بهت‌زده تکرار کرد :

_کتکش زدن؟!چرا؟

نامی روبروی بیمارستان ایستاد و سر تکان داد :

_نمیدونم پیاده شو می‌فهمیم

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

مات از بیرون در به اویی که با چشمان بسته روی تخت بود نگاه کرد

آخرین بار که اروند را اینطور زخمی و داغان دیده بود چه زمانی بود؟

آخرین دفعه برمیگشت به زمانی که شش سال داشت و او تازه با پدرش به خانه آمده بود

خط سوختگی نسبتاً عمیقی از زیر چانه‌اش پایین آمده ،از گردنش گذشته و تا شانه هاش پیش رفته بود

گوشه پیشانی اش به گفته پدرش چهار بخیه خورده و روی گونه هایش رد ناخن به چشم می‌خورد

آن زمان نیهاد با دیدنش صورتش را جمع کرده بود ، نیکان متعجب نگاهش را دزدیده ،نامی با محبت رو به اروند دوازده ساله لبخند زده و او تنها با کنجکاوی خیره آثار سوختگی و زخم ها شده بود

با حرکت دست نامی روی شانه اش از گذشته بیرون آمد و بهت زده پرسید :

_کی این بلا رو سرش آورده؟

نامی با تعجب نگاهی به روند انداخت و زمزمه کرد :

_نمیدونم جاوید بیاد توضیح میده

نیلوفر یک قدم جلوتر رفت
همزمان پرستاری از کنارش گذشت و با دست اشاره کرد :

_بیرون بمون لطفاً

نیلوفر توجهی نکرد

_حالش خوبه؟

_هنوز مشخص نیست .از دنده ها و پاشون عکس گرفته شده تا چند دقیقه دیگه دکترش میاد لطفاً بیرون باشید بهتون خبر میدیم

نیلوفر از جا تکان نخورد
دندان هایش را روی هم فشرد و بی توجه به سوزش چشم هایش بدون اینکه پلک بزند به اروند خیره شد

⚜مـــونـتـیـــگو 115⚜

بینی اش به شدت ورم داشت و خونریزی حتی با وجود پنبه های اطرافش همچنان ادامه داشت
لبهایش کبود بود و باریکه خونی از گوش راستش روی بالشت می‌ریخت
شک داشت با ورم و کبودی چشم چپش بتوانند حتی پلکش را حرکت دهد

مردی با روپوش سفید وارد اتاق شد و پرستاری پشت

سرش داخل آمد

با نگاه خیره پرستار خواست عقب برود و از اتاق خارج شود که صدای بم و آرام اروند در گوشش پیچید :

_طلا؟

لب هایش لرزید
با قدم های بلند جلو رفت و کنار تخت ایستاد ناخواسته با صدای لرزان زمزمه کرد :

_جان؟ ما اینجاییم ...هم من هم نامی

اروند آنچنان دردآلود ناله کرد که پرستاری که سعی داشت کفش مردانه اش را از پایش بیرون بیاورد ادامه نداد

نیلوفر بغض کرده پرسید :

_درد داری اروند؟

حتی چشم هایش را هم باز نکرده بود
بی توجه به سوال نیلوفر از میان دندان هایی که از شدت درد در هم قفل شده بودند نالید :

_موبایلم

نامی وارد اتاق شد و دستش را روی شانه نیلوفر گذاشت :

_بیا بیرون اجازه بده دکتر کارش رو بکنه

_موبایلش رو میخواد

_بذار ببینیم چه بلایی سرش اومده بعد که حالش بهتر شد موبایلش هم پیدا می‌کنیم .بیا بیرون نیلوفر

سردرگم خواست عقب برود که اروند دوباره زمزمه کرد :

_موبایلم و بردار

نیلوفر بازویش را از میان دست نامی بیرون کشید :

_الان پیداش میکنم

اروند زمزمه کرد :

_تو جیبمه ...آخ

مـــونـتـیـــگو 116

پرستار دوباره اخطار داد :

_برید بیرون لطفاً

نیلوفر موبایل را از جیبش بیرون کشید
متوجه بود زمانی که دستش به آرامی با سینه اش
برخورد کرد چطور چهره‌اش از شدت درد درهم شد

لبش را گزید و رمز را وارد کرد
صدای اروند بی‌جان بود :

_برو تو مخاطبین عامرپور رو پیدا کن

پرستار رو به دکتر گفت :

_عکس ها آمادست آقای دکتر

نیلوفر روی اسم مهدی عامرپور مکث کرد

اروند نفس عمیقی کشید ،بازدمش را به سختی بیرون فرستاد و از شدت درد به نفس نفس افتاد :

_براش بنویس هر دوتا انبار کرمان رو تخلیه کنن و

اجازه ندن ماشینا از مرز رد شن

پرستار که سمتشان آمد نامی با قدرت تر بازویش را کشید

زن با اخم در را بست
نامی پرسید:

_چیکار داشت که انقدر مهم بود؟

نیلوفر از فکر بیرون آمد و گیج نگاهش کرد :

_چی؟

هم زمان صدای جاوید آمد :

_نامی جان

نامی بیخیال جواب گرفتن از نیلوفر شد و سمت جاوید

برگشت :

_سلام

جاوید سری برای نیلوفر تکان داد

نیلوفر اما متوجه نشد
متفکر به دیوار روبرو خیره شده بود
زمانی که اروند موبایلش را خواسته بود احتمال داد بخواهد در رابطه با تمرین هایش حرفی به کسی بزند اما جملات اروند متعجبش کرد

پیام را برای کسی که اروند خواسته بود فرستاد
عمرپور کمتر ازشصت ثانیه بعد جواب داد :

_حواسم هست آقا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 117

نامی با بیرون آمدن دکتر سمتش رفت
جاوید کنار نیلوفر ایستاد :

_چیزی شده؟

نیلوفر ناخواسته بدون اینکه مقدمه چینی کند پرسید :

_اروند چیکار میکنه؟

جاوید سردرگم ابرو بالا انداخت
بدون حرف صفحه پیام را سمتش گرفت
جاوید نگاهی سرسری انداخت و منظورش را فهمید :

_کار بدی نمیکنه

نیلوفر پوزخند زد
نه از سر تمسخر !نگران و عصبی بود

_اینطور به نظر نمیرسه

جاوید برخلاف اروند مرموز نبود
آرام تر به نظر میرسید و درهمان برخورد اول می‌شد تشخیص داد تا چه اندازه اروند برایش اهمیت دارد :

_باور کن اروند بی حوصله تر از این حرف هاست که بخواد درگیر کار خلاف و خطرناک بشه .نه اینکه بترسه ،اتفاقا توعمرم کسی رو ندیدم که به اندازه اروند نسبت به اطرافش بی خیال باشه فقط انقدر داره که وارد این بازی ها نشه

نیلوفر به زمین خیره شد
از جاوید ممنون بود
هیچ کس مثل او در این شرایط نمی‌توانست خیالش را راحت کند

سعی کرد بحث را ادامه دهد تا بی توجهی قبلش جبران شود :

_مادرش تک فرزند بود ،مامان مرضیه میگه پدربزرگ مادریش یک جورایی از نوادگان قاجاریه محسوب میشن ،وقتی سارا و خسرو فوت کردن بعد از مرگ آرزو تنها بچه‌شون اروند بود برای همین همه‌ی دارایی ها چه مال مادرش و چه مال پدرش بهش رسید

جاوید لبخند زد :

_نمیدونستم ،اروند زیاد از گذشته‌اش نمیگه

صدای کلافه و متاسف نامی از چندقدم آن طرف تر آمد :

_پای چپش داغون شده ،گچ میگیرن

جاوید کلافه پوف کشید :

_نمی‌ذاره

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 118

نامی متعجب خنده‌ی کوتاهی کرد :

_یعنی چی که نمی‌ذاره؟

_دو هفته‌ی دیگه بازی داره

_میگم پاش نرم شده

جاوید عصبی و ناراحت پشت گردنش را مالید و زمزمه کرد :

_خدا لعنتشون کنه معلوم نیست با چی زدن

نامی سر تکان داد :

_خداروشکر دنده هاش نشکسته

در اتاق باز شد
دو مرد با لباس های آبی تخت را می‌کشیدند
اروند با چشمان باز غرید :

_کجا میبرنم؟

نامی بالای سرش ایستاد :

_باید پاتو...

قبل ازینکه جمله‌اش کامل شود جاوید با عجله ادامه داد :

_عکس بگیرن ،چندتا دیگه عکس بگیرن

هر سه نفر پشت سر تخت راه افتادند
جاوید خودش را به مرد آبی‌پوش رساند و آرام پچ زد :

_میگم داداش بیهوشش نمی‌کنید؟!

مرد بی حوصله جواب داد :

_مسکن زدن

_نمیشه بیهوش کنید؟!

مرد زیرچشمی نگاهش کرد :

_مگه عمل قلب بازه؟

جاوید اخم کرد :

_من با شما شوخی دارم؟ !خب پنج دقیقه بیهوشش کنید گچ که سفت شد بهوش بیاد وگرنه نمی‌ذاره

مرد پوزخند زد :

_مگه بچه‌ست؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 119

قبل ازینکه جاوید اصرار کند ادامه داد :

_من هیچکاره‌ام دکترشون چیزی نگفتن

در اتاق را باز کردند :

_بیرون بمونید لطفاً چه خبره سه تا همراهی؟

نیلوفر زودتر رو به جاوید و نامی گفت :

_من میرم شما بمونید

قبل ازینکه بتوانند اعتراض کنند وارد شد و در اتاق را بست

مردی با روپوش سفید پایین تخت ایستاد و پا را بدون حرکت دادن معاینه کرد
دستش را سمت پرستار دراز کرد :

_ویبریل

اروند با ابروهایی که به شدت درهم گره‌خورده بود چشمانش را باز کرد و تیز خیره‌ی مرد شد :

_ویبریلِ چی؟ !مگه نمیخواید عکس بگیرید؟ هرچند نیازی نیست دردش داره بهتر میشه

مرد میانسال با آرامش خندید و رول های پنبه ای را از دست پرستار گرفت :

_دردش بهتر میشه چون مسکن استفاده کردی وگرنه دردِ پای شکسته حتی برای ورزشکار امونم قابل تحمل نبود جوون

به او فهمانده بود می‌شناسدش و سعی کرد بحث را تغییر دهد اما اروند بی توجه به دردی که در قفسه سینه‌اش پیچید روی تخت نیم‌خیز شد :

_شکسته؟!

_بله ومن تا جایی که بتونم از ویبریل زیاد استفاده میکنم چون احتمالاً شدیداً ورم کنه و تو گچ اذیت شی

اروند غرید :

_صبر کن قرار نیست گچ بگیرید

مرد بی‌توجه به او رو به مرد آبی‌پوش اشاره زد :

_پاشونو تو حالت مناسب نگه دارید که حرکتت نکنن

اروند صدایش را بالا برد

عادت به دیده شدن داشت اما دکتر به او بی توجهی می‌کرد!

_من دو هفته‌ی دیگه بازی دارم پس قرار نیست گچ بگیری ،بکش دستتو

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 120

دکتر خونسرد خندید :

_جوونی و کله‌شق پسر ولی حتی بچه هام میدونن با پای شکسته نمیشه رفت تو زمین

مردی زانویش را نگه داشت
نفس اروند برای ثانیه ای از شدت درد بند آمد :

_نمیخوام گچ بگیرید

دکتر لبخند زد :

_باور کن منم نمیخوام پای بازیکن محبوبم رو که دو هفته دیگه هم بازی داره گچ بگیرم ولی از کسایی که این بلا رو سرت آوردن شاکی باش .کاری از دست من و تو برنمیاد جز اینکه بشینیم برای تیمت دعا کنیم بدون تو موفق شن

اروند از شدت خشم به نفس نفس افتاد

اگر درد شدید دنده ها و گردنش اجازه میداد پیرمرد را سر جایش می‌نشاند اما حیف که با هر حرکت کوچک تمام بدنش تیر میکشید

تنها کاری که میتوانست انجام دهد بالا بردن صدایش بود :

_جاوید؟

نیلوفر با دلسوزی کنارش ایستاد :

_چرا اینطوری میکنی اروند؟

اروند پلک هایش را روی هم فشرد :

_منو از این خراب شده ببر بیرون

نیلوفر شانه اش را نوازش کرد
کاش میتوانست...

_آروم بگیر بذار کارشونو بکنن

اروند طوری که انگار نیلوفر همه کاره است و اگر او را راضی کند این دردسر تمام می‌شود عصبی ،بخش بخش برایش توضیح داد :

_بهتون میگم بازی دارم ،زبون نمی‌فهمید؟ آخ...

_چی شد؟!

اروند دستش را از روی سینه اش برداشت و نفس عمیقی کشید :

_برو بگو جاوید بیاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 121

پیرمرد با لبخند به نیلوفر اشاره زد اعتنا نکند

نیلوفر با دلسوزی و غم ناخواسته گونه‌ی اروند را که از شدت حرص قرمز شده بود نوازش کرد :

_پات شکسته اروند ،گچم نگیرن نمیتونی حتی راه بری چه برسه به اینکه بری تو بازی عزیزم

بلافاصله لبش را گزید
اروند که خیره نگاهش کرد نگاهش را دزدید
دکتر خندید :

_مثل اینکه خوب کسی به عنوان همراهی اومده داخل

اروند در سکوت چشمانش را مالید
دکتر توضیح داد :

_به جای گچ فایبرگلاس استفاده میکنم که مقاوم تر و سبک تره

اروند همانطور که دستش روی پلک هایش بود گرفته گفت :

_هر غلطی دلت میخواد بکن

نیلوفر لبش را گزید و شرمنده به دکتر نگاه کرد
دکتر اما مردانه خندید و مشغول شد

تمام مدت اروند زیرلب بد و بیراه گفت
به جاوید ،به دکتر ،به کسانی که این بلا را سرش

آورده بودند و حتی به نیهاد!

نیلوفر با تأسف سر تکان داد

اگر زمان دیگری بود بحث می‌کرد اما در آن وضعیت نه

اروند طوری خشمگین نفس می‌کشید وحرص میخورد که می‌ترسید سکته کند

کار مرد که تمام شد از اتاق بیرون آمدند
جاوید و نامی با عجله سمت تخت آمدند
جاوید خیره به پای اروند بهت زده خندید :

_خداروشکر

اروند با همان حال بد دستور داد :

_همین الان بلیط بگیر برو کرمان

_عامرپور هست

اروند تشر زد :

_کدومتون مثل آدم کار میکنید که دلم خوش باشه؟ به اونم بسپارم امروز فردا یک گندی بالا میاره خودت برو ...آخ لعنتی

مـــونـتـیـــگو 122

جاوید سر تکان داد :

_تو با این وضع تنها میمونی

نامی اخم کرد :

_فکر کردی ما تو بیمارستان ولش میکنیم میریم؟!

اروند آرام غرید :

_تو برو به بقیه‌اش کار نداشته باش

جاوید دودل سر تکان داد و نگاهی به نامی انداخت :

_پس حواست باشه نامی جان ،هرچی شد بهم زنگ بزن

اروند بد عنق غر زد :

_من نیاز به پرستاری کسی ندارم !جاوید برو دنبال کاری که گفتم ،نامی تو هم برو خونه باباجونت نگران میشه

گوشه لب نامی کش آمد :

_من برم خواهرمم میبرم

جاوید خندید
اروند دستش را از روی صورتش برداشت و تیز نگاهش کرد
خنده‌ی جاوید خشک شد و اروند غرید :

_به سلامت

دکتر مشغول معاینه گوش اروند بود که از اتاق بیرون زدند
جاوید دستش را روی شانه نامی کوبید :

_پس دیگه سفارش نکنم داداش

نامی سر تکان داد
آن ها خانواده اروند محسوب می‌شدند و حال یک غریبه نگران تر بود...

_حواسمون هست ،مامان مرضیه بهش میرسه

جاوید ابرو بالا انداخت :

_میخواید ببریدش خونه‌ی خودتون؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 123

_چطور؟

_آخه فکر نکنم...

نامی منظورش را فهمید که جمله‌اش را قطع کرد :

_ما باهاش کنار میایم جاویدجان نگران نباش

به جاوید گفته بود کنار می‌آیند اما اینطور نبود اروند بدعنق تر از همیشه بود تا حدی که نامی هم از پسش برنمی‌آمد

تمام شب را در بیمارستان ماندند و طبق گفته‌ی دکتر

تا چند ساعت دیگر مرخص بود

نیلوفر خسته و کلافه روی صندلی کمی دور تر از تخت نشست و چشمانش را بست

کاش می‌توانست گوش هایش را هم بگیرد!

نزدیک چهل دقیقه از بحث میان نامی و اروند می‌گذشت و کل‌کل کردن هایشان تمامی نداشت

اروند کلافه غرید :

_من با تو حرفی ندارم نامی از راهی که اومدی برو

_اون وقت تو قراره چیکار کنی؟ جاوید و فرستادی بره

_گوشیمو بده طلا

نیلوفر چشم هایش را هم باز نکرد
انگار که نمیشنود
در دقایق گذشته بارها اسمش را آورده بودند

_با گوشیت چیکار داری؟

_زنگ میزنم یکی بیاد

نامی غمگین پوزخند زد :

_مگه کسی رو هم دور خودت نگه داشتی؟!

_اره من با کسایی که ربطی به ارم‌ها ندارن خوب کنار میام

_خوب کنار میای یا خوب کنترلشون میکنی و دستور میدی؟ جاویدم یکی از همونابیه که خوب باهاشون کنار میای؟!

نیلوفر دوطرف سرش را فشرد و چشمانش را باز کرد

قبل ازین که اروند جواب بدهد غرید :

_کافیه ،سردرد گرفتم بس کنید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 124

نامی کلافه دستی به گردنش کشید و دست دیگرش را به نشان تسلیم بالا برد :

_خیلی‌خب میریم خونه تو

نیلوفر با تاسف برای اروند سر تکان داد

شک نداشت نامی دلش سوخته بود

برای هر دو واضح بود اروند سعی دارد درد شدیدش را پنهان کند

پرستار هربار که وارد اتاق می‌شد از اینکه او ازدرد بی تاب نیست تعجب می‌کرد
انگار نامی نخواست با وجود وضعیت بدی که اروند انکارش میکرد بیشتر اذیتش کند

صندلی چرخ‌دار را نزدیک تخت نگه داشت
اروند زیرچشمی نگاه تیزی به آن انداخت :

_این دیگه چیه؟!

نیلوفر پوف کشید
برای سال ها ،بحث بین اروند و برادرهایش را فراموش کرده بود
باز هم در دل خداروشکر کرد که خبری از نیهاد و نیکان نیست

نامی جدی جواب داد :

_با پای شکسته چطوری تا ماشین ببریمت؟

_کسی قرار نیست ببرم خودم میام

قبل ازینکه نامی حرفی بزند نیلوفر کلافه جلو رفت :

_اینکه با صندلی چرخ دار بری بهتره از این که بین مردم تعادلتو از دست بدی !بعدشم با این قیافه داغون و کبود کسی نمی‌شناسد خیالت راحت

بی توجه به نگاه خشن اروند ،رو به نامی سر تکان داد :

_من تو ماشینم

صندلی جلو سوار شد و منتظر ماند

ده دقیقه بعد بالاخره در عقب باز شد
نامی به سختی به اروند کمک کرد سوار شود و در همان فضای کوچک دراز بکشد تا به دنده های ضرب

خورده اش فشار نیاید

مـــونـتـیـــگو 125

خودش از در سمت راننده سوار شد و آینه را روی صورت اروند تنظیم کرد :

_راحتی؟ درد نداری؟

اروند بدون اینکه اعتنا کند با بدخلقی دستش را روی چشمانش گذاشت

لب های نیلوفر کش آمد

نامی با تاسف سر تکان داد و همانطور که ماشین را روشن می‌کرد زیرلب به نیلوفر گفت :

_انگار ما پاشو شکستیم

پشت اولین چراغ قرمز که ایستادند نیلوفر سمت اروند برگشت

با چهره جمع شده از درد و اخمی کمرنگ منظم نفس می‌کشید و چشم هایش بسته بود

سمت نامی برگشت و سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد :

_کی پیشش می‌مونه؟ تو؟

_میریم خونه‌ی خودمون .به بقیه خبر دادم منتظرن

نیلوفر ابرو بالا انداخت
اروند نمی‌آمد
حتی از ماشین هم پیاده نمیشد
شک نداشت...

_اروند نمیاد

نامی زیرچشمی نگاهش کرد :

_مجبوره

نیلوفر حرفی نزد و نگاه دوباره ای به چشم های بسته‌ی اروند انداخت :

_پاش تا کی باید تو گچ بمونه؟

_حالا حالاها هست ،تلفنی به نیکان گفتم به تو هم میگم حواست باشه .این مدت زیاد سر به سرش نذارید خودت دیدی که ...دستش به اصل کاریا نمی‌رسه. دنبال بهانه‌ست بقیه رو تیکه پاره کنه .حق داره عصبی بشه با این وضع همه برنامه های امسالش بهم میریزه ولی هممون میشناسیمش .انتظار هر رفتاری ازش می‌ره

مـــونـتـیـــگو 126

نامی با ریموت در پارکینگ را باز کرد
ماشین از پل جلوی در که بالا رفت صدای بم و جدی اروند که خواب آلود و گرفته شده بود در فضا پیچید :

_نگه دار

نیلوفر از فکر بیرون آمد و مضطرب لبش را میان دندانش گرفت

نامی در آینه نگاهی به اروند انداخت و توجهی نکرد

اروند خودش را بالا کشید :

_نگه دار گفتم

نامی کنار اتومبیل نیکان ایستاد :

_رسیدیم

اروند غرید :

_گوشیم؟

_خودتو تو آینه دیدی؟ یک چشمت از شدت ورم باز نمیشه همه بدنت کبوده .میخوای تا جاوید برگرده چیکار کنی؟ اصلا گیرم که برگشت اون خودش کار و زندگی داره نمیتونه بیست و چهار ساعت حواسش به تو باشه !اینجور وقتا نه دوست به کارت میاد نه اون طرفدارایی که برای یک عکس و امضات سر و دست میشکونن ،اینجا باید سراغ خانوادتو بگیری !همون خانواده‌ای که سال تا سال خبری ازشون نمیگیری...

اروند صدایش را بالا برد :

_بهت گفتم اگرم میخواید باشید تو خونه‌ی خودم !

با حرص پوزخند زد و ادامه داد :

_ولی خب شماها کِی زبون آدمیزاد سرتون شده که این بار دوم باشه

نیلوفر از گوشه چشم باز شدن در خانه را دید

_گوشی و سوییچ ماشینمو بفرست خونم .با آژانس ! نمیخوام اون طرفا پیداتون بشه

مـــونـتـیـــگو 127

نامی یک دستش را پشت صندلی گذاشت و عقب برگشت :

_تو چه مرگته اروند؟ از بابا خوشت نمیاد قبول ، مشکلت با من و بقیه چیه؟

اروند در ماشین را باز کرد :

_خوشم نمیاد؟ من از خشایار نفرت دارم

قبل ازین که نامی حرفی بزند در ماشین باز شد و مرضیه سمت اروند خم شد :

_دستشون بشکنه چه بلایی سرت آوردن؟

اروند پوف کشید
بی توجه به بقیه فقط رو به او سر تکان داد و زیرلب گفت :

_سلام

صدای خشایار که آمد ،نیلوفر و نامی متوجه منقبض شدن فک اروند شدند :

_بذار پیاده‌اش کنیم مرضیه ،بعدا سوالاتو می‌پرسی

اروند بی توجه به او با همان چهره عصبی رو به

مرضیه اشاره زد :

_طلا خونه رو یاد داره زن‌عمو ،بعدا اگر خواستید بیاید

نیلوفر نگاهش را دزدید و خشایار جواب داد :

_نیازی نیست ،جایی نمیری

_اون زمان که اینطور دستور میدادی چهارده پونزده سالم بود و همه‌چیمو بالا کشیده بودی ،الان دوره‌اش گذشته خشایار

نامی و نیلوفر همزمان با اخم نگاهش کردند

اروند رو به نگاه دلخورشان پوزخند زد و خودش را سمت در کشید اما پای گچ گرفته‌اش را نتوانست حرکت دهد

نامی از ماشین پیاده شد :

_ویلچر صندوق عقبه نیکان

نیکان بلافاصله صندلی را بیرون کشید و جلو آمد بی توجه به مخالفت اروند ،هر کدام یک طرف شانه هایش را گرفتند و روی صندلی نشاندندش

⚜مـــونـتـیـــگو 128⚜

_چی از مالت کم شده پسر جون؟ کدومشو فروختم و پولشو خوردم؟ بگو چکشو بدم بهت شاید تموم شه این کینه قدیمی

اروند پوزخند زد :

_تا تو زنده ای تموم نمیشه خشایار ارم

نیکان سعی کرد صندلی را هل دهد :

_بابا شما برو تو ما میاریمش

اروند عصبی صدایش را بالا برد :

_بکش دستتو نیکان

نامی دخالت کرد :

_برو نیکان توجه نکن

اروند صدایش را بالا برد :

_گمشو کنار نیکان ،شماها از کدوم جهنمی پیداتون شد دوباره؟

تهدید آمیز به نیکان نگاه کرد و ادامه داد

_جرأت داری تکونش بده

نیلوفر خسته پوف کشید
عصبی و کلافه بود
به خواب احتیاج داشت و از شدت گرسنگی معده‌اش می‌سوخت

همراه نامی ساعت ها زندگیشان را رها کرده و کنار اروند مانده بودند و حال او مثل همیشه طلبکار بود

لطفشان را با توهین و تهدید جواب می‌داد

اگر گذشته ها بود اورا گوشه ای می‌کشید و آرامش می‌کرد اما حوصله و انرژی این کارها را نداشت

انگار برای اولین بار از رفتار سرد اروند در مقابل رفتار محبت آمیزشان دلخور شده بود

دندان هایش را بهم فشرد و با قدم هایی محکم جلو رفت

کنار صندلی چرخ‌دار ،روبه‌روی نیکان ایستاد

_ولش کن نیکان

صدایش محکم و دستوری بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 129

نیکان گیج نگاهش کرد

منتظر نماند او حرکتی انجام دهد ،دسته های صندلی را کشید و چند سانتی متری سمت در هلش داد

صندلی زیاد از جایش حرکت نخورد اما بدن اروند تکان خورد

با اخم خیره ی نیلوفر بود که دست به سینه روبه‌رویش ایستاد :

_برو

با دست به راهی که به در ختم میشد اشاره زد و ادامه داد :

_برو بیرون ،مگه نمیخواستی بری؟ به سلامت

اروند چندثانیه خیره اش شد
با نگاهی که انگار فریاد می‌زد از تو انتظار نداشتم!

نیلوفر اما حتی برای ثانیه ای نگاهش را ندزدید

مرضیه دلش سوخت که جلو آمد :

_نیلوفر چی میگی چرا....

نیلوفر جمله‌اش را قطع کرد :

_نه مامان جان قرار نیست ما خودمونو بخاطرش به آب و آتیش بزنیم و اون هرطور میخواد رفتار کنه ! میخواد بره؟ بذارید بره ببینم با این وضع چند قدم میتونه دورشه !

دوباره فشاری به صندلی آورد و ادامه داد :

_چی شد پس؟ برو !اینطوری میکنه چون میدونه ما نمیذاریم بره!

قبل ازین که دستش را عقب بکشد اروند با خشم شانه اش را کنار کشید و آرام غرید :

_گمشو کنار

نیلوفر عصبی تر از او یک قدم عقب رفت
برخلاف همیشه از تشر زدن هایش بغض نکرد :

_به سلامت ،بی لیاقت بودن تو ثابت شده‌ست اروند

ارم!

خشایار غرید :

_نیلوفر

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 130

نگاه نیلوفر سمت پدرش برگشت

_برو تو

نیلوفر بهت زده خندید :

_چی؟!

_برو تو اتاقت ما خودمون حلش میکنیم

پوزخند زد

شالش روی شانه هایش افتاده و موهای روشنش در هم گره خورده بود

دستش را بالا برد و همان‌طور که عقب عقب میرفت با تمسخر گفت :

_آره پیشنهاد خوبیه چون من دیگه تحمل تحقیر شدنو ندارم

رویش را سمت مخالف برگرداند و زیرلب ادامه داد :

_هرچند هممون عادت داریم!

در اتاقش را بهم کوبید و عصبی روی تخت نشست چند نفس عمیق کشید و موهایش را بالای سرش جمع کرد

همیشه همین بود
گرسنه و خسته که می‌شد اعصابش بهم می‌ریخت

بلوز شلوار راحتی صورتی رنگی پوشید ،کلاه بلوز را روی سرش انداخت و با اخم از اتاق خارج شد

عکس خرگوش روی لباس و گوش های کلاه به اخم ها و صورت درهمش نمی‌آمد

وارد آشپزخانه شد
صدای بحثشان هنوز از بیرون می‌آمد

کالباس را از یخچال بیرون آورد و گوجه و خیارشور را کنارش گذاشت

آنقدر گرسنه بود که حتی نوشابه را با بطری سر کشید

لقمه آخر را که خورد در خانه باز شد

صدای نامی می‌آمد :

_از پشت بلندش کن نیکان من حواسم هست

_نمیتونم گیر کرده به چهارچوب ،میترسم پاش به جایی بخوره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 131

صدای نامی بلند شد :

_نیلوفر؟ تو اتاقی؟

نیلوفر گازی به خیارشورش زد و جوابی نداد

مرضیه گفت :

_ولش کن اونو خستهست ،من کمک میکنم

_نه مادر من کمرت درد میگیره سنگینه

از پشت میز بلند شد و وارد پذیرایی شد :

_اینجام

سنگینی نگاه اروند را حس کرد اما محل نداد

نامی به او اشاره کرد :

_بیا پاشو بگیر

اروند آرام گفت :

_نیازی نیست خودم حواسم هست ،میتونم بلندشم این یک قدمو مشکلی نیست

نیلوفر ابرو بالا انداخت
عجیب بود که اروند در خانه آن ها آرام گرفته بود

با پیدا نکردن پدرش جواب سوالش را گرفت

خشایار از خانه خارج شده بود...

_اون مال وقتیه که بقیه بدنت داغون نشده باشه نه الان که دنده هات ضرب دیده ،بجنب نیلوفر به چی زل زدی؟

دست هایش را از جیب بلوز خرگوشی اش بیرون آورد و قبل ازین که مقابل اروند زانو بزند موهایش را زیر کلاه هل داد

بی‌احتیاط پای گچ گرفته را از زمین فاصله داد

نیکان تشر زد :

_آروم!

سرش را بلند کرد
صورت اروند از درد سرخ شده بود اما اعتراض نکرد

زیرلب زمزمه کرد :

_ببخشید حواسم نبود

اینبار با احتیاط تر پایش را بلند کرد
هم زمان سرش را بالا گرفت تا از چهره اروند تشخیص دهد که درد دارد یا نه اما با اخم های عصبی اش رو به رو شد

مسیر نگاهش را که دنبال کرد و به یقه باز مانده خودش رسید از خجالت سرخ شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 132

فراموش کرده بود زمانی که خم می‌شود یقه‌ی لباس چطور بدنش را به نمایش می‌گذارد

اروند که از جا بلند شد بهت زده عقب رفت :

_برو کنار

نامی متعجب نگاهش کرد :

_چیکار داری می‌کنی

اروند دستش را از دیوار گرفت و به سختی از چهارچوب رد شد
صدایش از شدت درد گرفته بود :

_وقتی میگم خودم میتونم یعنی میتونم و مشکلی نیست ،حله؟

چشم غره ای به نیلوفر رفت و منتظر ماند

نیکان باعجله صندلی را از چهارچوب رد کرد

اروند روی صندلی نشست و بالاخره نفس راحتی کشید

نامی گفت :

_کدوم اتاق ببریمش؟

اروند یک کلام جواب داد :

_بالا

مرضیه اشاره کرد حرفی نزنند و مخالفت نکنند اینبار نیلوفر قبل از خم شدن یقه لباس را مرتب کرد پله ی آخر را که رد کردند صدای نفس نفس هر سه نفرشان بلند شد

سمت اتاق قدیمی اروند که راه افتادند نیلوفر لبش را گزید

قبل ازینکه بتواند مانعشان شود نامی در اتاق راباز کرد و نیکان صندلی را داخل هل داد

مرضیه از طبقه پایین صدا زد :

_نامی مادر تلفن

نامی از اتاق خارج شد

نیلوفر در چهارچوب ایستاد و زیرچشمی خیره اروند شد

نگاهش روی بوم های رنگارنگ بی شماری که در اتاق بود می‌گذشت

نیکان پوف کشید :

_نیلوفر اینجا رو هم تبدیل به نمایشگاه کرده!

نگاه اروند روی پرتره پسری که نیلوفر نقاشی کرده بود ثابت ماند

مـــونـتـیـــگو 133

دوماه پیش تمامش کرده بود

فرهود ،یکی از دوستان مشترکش با مارال بود

همان روز اول دانشگاه آشنا شده بودند

پسر متشخص و مهربان که برای نیلوفر از مارال دوست بهتری بود

تصویرش را تابستان سال گذشته که بیکار بود بدون هیچ قصدی کشید

نیکان قلموهارا از روی تخت جمع کرد و سمت اروند رفت

نیلوفر بدون اینکه توجهی به اخم پررنگ اروند به

تصویر فرهود بکند از اتاق خارج شد

روی تختش که دراز کشید کم کم لب هایش کش آمد

دستش را روی قلبش که احساس میکرد امروز تندتر می‌تپد گذاشت و زمزمه کرد :

_اون اینجاست ،مثل قبل ،بالاخره اومد...

نیامده بود بلکه به زور آورده بودنش!

شانه بالا انداخت
اهمیتی نداشت
اروند که نمیدانست یک نفر چند سال منتظر برگشتش به این خانه بوده است
او که هرگز خبردار نمی‌شد...

چشمانش را روی هم فشرد
باید می‌خوابید

وگرنه بی خوابی و حضور اروند در چند متری اش در حالی که نمی‌توانست مثل قبلا روی تخت ،کنارش بنشیند و حرف بزند دیوانه اش می‌کرد...

* *

صبح زود بود
هنوز حتی خشایار هم برای رفتن بیدار نشده بود اما نیلوفر باچشمان خواب‌آلود ،گیج به پتواش خیره بود

هنوز آنقدر هوشیار نشده بود که تشخیص دهد چه چیزی آن ساعت بیدارش کرده

غلتی روی تختش زد و دوباره چشمانش را بست که صدای ناله آرامی شنید

مـــونـتـیـــگو 134

بهت زده روی تخت نشست و صفحه موبایل را روشن

کرد

چهل دقیقه تا شش صبح مانده بود

صدای ناله که تکرار شد از روی تخت بلند شد و بیرون رفت

در اتاق اروند نیمه باز بود
به خودش آمد و با عجله سمت اتاق پا تند کرد

این ناله ها را می‌شناخت...
روزهای اولی که اروند به خانه‌شان آمده بود هرشب با این صدا از خواب بلند می‌شد

دیگر عادت کرده بود...

وارد اتاق شد و کنار تخت زانو زد
دکمه های پیراهنش باز بودند و سینه برهنه اش کاملا معلوم بود اما از تن خارجش نکرده بود

شلوارک خاکی رنگی به‌پاداشت

اب دهنش را فرو داد و مضطرب دستش را روی بازویش گذاشت :

_اروند؟

صورت کبودش خیس از عرق بود و فکش چنان منقبض شده که نیلوفر نگران شکستن دندان هایش بود

صدای ناله های بی جانی که از میان لب های بهم قفل شده اش بیرون می‌آمد دل نیلوفر را به درد آورد

_اروند بیدارشو ...داری خواب می‌بینی

نیلوفر اسم این حالت عجیبش را نمی‌دانست اما به خوبی می‌توانست پیش‌بینی کند

حرارت دیوانه وار بدنش ،دانه‌های ریز عرق و بعد

یخ کردن دست های مردانه و نفس نفس زدن های وحشت ناک...

شب اولی که با این وضعیتش مواجه شده بود را خوب به یاد داشت
در عالم بچگی فکر کرده بود پسرعمویش می‌میرد درست مثل آرزو...

بدون اینکه کسی را بیدار کند پایین تخت نشسته و بغض آلود منتظر مانده بود

مـــونـتـیـــگو 135

از خاطرات گذشته بیرون آمد ،لیوان آب کنار تخت را برداشت و بی‌ملاحضه روی صورت اروند خالی کرد

چشمان قرمزش که باز شد نفس راحتی کشید و ناخواسته کنارش روی تخت نشست

_داشتی ...داشتی خواب می‌دیدی

اروند نگاهش نکرد
چهره‌اش درهم و اخمش عمیق بود
گرفته گفت :

_می‌دونم

نیلوفر لبش را گزید و دستمال کاغذی تمیزی از جیب لباسش بیرون آورد
سعی کرد خیسی صورت و شانه های اروند را خشک کند اما دستش میان دست اروند اسیر شد :

_برو بیرون طلا

بار اول هم همین را گفته بود
با تهدید و خشم
انگار که دختربچه ترسیده‌ای که پایین تخت نشسته و اشک می‌ریخت مقصر کابوس دیدنش بود

خوب به یاد داشت صدای پسرانه و تهدیدآمیزش را :

_برو بیرون طلا ،به هیچکسم حرفی نزن !اگر به کسی بگی سر لوپ‌لوپ رو میکنم میندازمش جلوی گربه‌ها

و نیلوفر شش ساله نفهمید چطور شلوارش مرطوب شد و بدنش لرزید

تنها خیره ی پسر عموی دوازده ساله اش بود که با آن سوختگی هایی که آن زمان تازه بودند ،در تاریکی نیمه شب و تنهاییشان تهدیدش کرد جان خرگوش عزیزش را می‌گیرد و بعد حرف های وحشتناک نیهاد درباره ی اروند در سرش تکرار شده بود

اروند وحشت زده بود
ترس و غمش را پشت خشمش قایم کرده بود
نیلوفر زمانی این را فهمید که چشم های اروند سمت

شلوار خیسش کشیده شد

چشم غره رفته بود اما نه مسخره اش کرد و نه بعد ها حرفی به کسی زد ،تنها دستش را گرفته و سمت حمام کشانده بودش

نیلوفر هق‌هق کنان شلوار کثیفش را گوشه حمام انداخت ،اروند از لای در شلوار تمیزی دستش داد و بعد پچزد :

_بشورش

مـــونـتـیـــگو 136

نیلوفر شلوار تمیز را پوشید و بعد با لب های برگشته نگاهش کرد
شش ساله بود و حتی تنهایی حمام هم نمی‌کرد

اروند پوف کشیده و وارد حمام شده بود

تمام مدت که با اخم های درهم مشغول شستن شلوار بود نیلوفر با کنجکاوی نگاهش می‌کرد

بالاخره دستش را سمت سوختگی کنار گردن اروند برد

اروند با دست خیس از آب و صابون دستش را میان هوا گرفت :

_چیکار میکنی بچه؟

_درد می‌کنه؟

اروند عصبی از جا بلند شد و به شلوار اشاره زد :

_بگیرش زیر آب تا صابوناش بره بعدم پهنش کن که خشک بشه ،دیگه هم نیا تو اون اتاق

نیلوفر موهای طلایی رنگ بافته شده اش را عقب هل

داد :

_تو خواب چی میدیدی؟

اروند سمتش برگشت و با غیض نگاهش کرد :

_به تو چه

گفت و بی توجه به نگاه کنجکاو دختربچه از حمام خارج شد...

با صدای اروند از فکر گذشته بیرون آمد

_چی شده؟!

به بدن مردانه‌اش که خیس شده بود نگاه کرد :

_هنوزم کابوس می‌بینی؟

اروند جوابش را نداد
نیلوفر نمی‌دانست چرا بغض کرده است...

_فکر میکردم دیگه ...یعنی خب خیلی سال گذشته

اروند گرفته زمزمه کرد :

_برو بیرون بچه جون

بچه نبود!
نیلوفر شش ساله ای که خودش را خیس کرده بچه بود اما این نیلوفر نه...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 137

_وقتی تنهایی و کابوس می‌بینی چی؟ کی بیدارت می‌کنه؟

اروند نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند

نیلوفر می‌دانست بعد از اینکه کابوس می‌بیند تا چه اندازه عصبی و پرخاشگر می‌شود اما نمی‌توانست سکوت کند

فرصت بعدی که با او تنها می‌شد و با خودش کنار می‌آمد تا صحبت کند چند روز دیگر بود؟ چندسال دیگر؟ اصلا پیش می‌آمد؟ نمی‌دانست پس ترجیح میداد سکوت نکند

_برو پیش روان‌شناس اروند

اروند با تمسخر پوزخند زد :

_مگه تو روانشناسی نمیخونی؟ خب تو راه درمان رو بگو خانم دکتر!

_من بخاطر خودت میگم می‌فهمی؟ تو هروقت از روی این تخت بلندشی دیگه این طرفا پیدات نمیشه ...

خدا میدونه چندماه دیگه دوباره مارو می‌بینی .من بخاطر خودت میگم

اروند سرد جواب داد :

_من مشکلی ندارم حالا برو بیرون

صدای نیلوفر کمی بالا رفت :

_داری !پسربچه دوازده ساله ای که با کشتن یک موجود زنده حتی یک خرگوش بقیه رو تهدید می‌کنه مشکل داره اروند !مردی که بعد این همه سال هنوز کابوس می‌بینه و به این حال میفته مشکل داره

اروند تیز نگاهش کرد
با جدیت بدون هیچ انعطافی!

_برو به جون کسایی که این بلا رو سرم آوردن و نمیتونم از رو تخت بلندشم دعا کن وگرنه بهت ثابت

می‌کردم مشکل داشتن واقعی چه شکلیه

نیلوفر با تاسف سر تکان داد
اروند همین بود
پر از تهدید و خشم
تهدید هایی که هیچ‌کدام تو خالی نبودند...

مـــونـتـیـــگو 138

سمت در برگشت که اروند بی حوصله غر زد :

_پرده رو چیکار کردید؟

نیلوفر توجهی نکرد
انگار که نمی‌شنود
خواست از در خارج شود که یادش از میگرن و
سردرد های وحشتناک اروند آمد
از نور فراری بود...

دلش نیامد بی اهمیت از کنارش گذر کند
کم کم بقیه بیدار می‌شدند اما اروند آدم کمک خواستن از آن ها نبود

زیرلب بدوبیراهی به دلش که برای اروند سوخته بود گفت و سمتش برگشت :

_مامان جمعشون کرده پشت پنجره ،تو این اتاق نور زیاد نمیفته

اروند چشمانش را مالید :

_دارم کور میشم

نیلوفر پوف کشید
از نظر خودش نور زیادی نبود اما انگار اروند به همین مقدار هم عادت نداشت
خدا می‌دانست اتاق خوابش در خانه خودش چه قدر تاریک و دلگیر بود...

بدون حرف با اخم های درهم صندلی پشت میز کامپیوتر را زیر پنجره کشید

اروند ابرو بالا انداخت :

_چیکار می‌کنی؟

نیلوفر صندلی قدیمی را تنظیم کرد تا ثابت شود :

_پرده رو درست میکنم

_لازم نکرده ،برو بخواب

دستش را به دیوار گرفت و بالا رفت
اشکالی که نداشت اگر کمی بدخلقی و سردی اروند را جبران می‌کرد مگر نه؟!
کمی دلش خنک می‌شد...

_لازمه چون ناله‌هات نمیذاره بخوابم ،مزاحممی!

اروند که سکوت کرد با عذاب وجدان لعنتی به زبانش فرستاد و روی پنجه هایش بلند شد تا دستش را به پرده برساند که ناگهان صندلی از حالت ثابت درآمد و با شدت چرخید

مـــونـتـیـــگو 139

فرصت نکرد تعادلش را به دست بیاورد و پاهایش همراه صندلی چرخید و سمت زمین سقوط کرد

قبل ازینکه کامل بیفتد به سرعت در ذهنش محاسبه کرد

پای زخمی اروند کنارش بود و اگر روی او می‌افتاد خدا می‌دانست چه بلایی سرش می‌آمد پس قبل از افتادن دستش را به لبه میز گرفت

نباید چنین کاری می‌کرد چون اینکه خودت به تنهایی روی پای گچ گرفته‌ی کسی سقوط کنی بهتر است از این که همراه میز و رنگ روغن این اتفاق بیفتد!

این را وقتی فهمید که صدای ناله‌ی دردناک و پر حرص اروند در اتاق پیچید

مضطرب سعی کرد بلند شود اما میز تحریری که روی کمر و ران اروند افتاده بود کارش را سخت می‌کرد

کف دستش سمت چپ سینه برهنه اروند چسبیده و ضربان قلبش را حس می‌کرد
به سختی میز را عقب هل داد و سعی کرد از روی اروند بلند شود

_حالت خوبه؟ ببخشید ...من ...صندلی چرخید وگرنه ...

اروند دردآلود نگاهش کرد و قبل ازین که فاصله بگیرد همانطور که روی تخت دراز کشیده بود با دست صندلی واژگون شده را بالا گرفت تا نیلوفر بلند شود

نیلوفر دستش را روی کتف دردناکش گذاشت و مالید باورش نمی‌شد چنین دست و پاچلفتی بازی درآورده باشد!

سرش را بالا آورد و خواست حرفی بزند که چشمش به نگاه عصبی و خیره ی اروند افتاد

مسیر نگاهش را دنبال کرد و بعد محکم لبش را گزید

او رنگ ها را به خوبی می‌شناخت
رنگ روغن زرد و آبی رنگی که روی گچ پای اروند ریخته بود دیگر پاک نمیشد

این را می‌دانست اما هول شده بود
با دستپاچگی آستین لباسش را پایین کشید و سعی کرد

رنگ را تمیز کند اما همه چیز بدتر شد

بهت زده خیره به رنگ پخش شده لب زد :

_اشکال نداره ...میتونم درستش کنم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 140

اروند با چشم های بسته شقیقه‌اش را مالید

نیلوفر زیرچشمی نگاهش کرد :

_درستش میکنم

با تاسف سر تکان داد
به سختی دستمال کاغذی را از پایین تخت برداشت و سعی کرد سمت پایش خم شود

نیلوفر ناخواسته دستش را میان دست خودش گرفت :

_نه

نگاه اروند سمت دستش کشیده شد
نیلوفر به سرعت دستش را عقب کشید و توضیح داد :

_پخش میشه ،پاک نمیشه

اروند به بالشت تکیه داد و دوباره شقیقه‌اش را فشرد
صدایش اما عصبی نبود :

_یکی از سیگارای نامی رو برام میاری؟

_فکر میکردم سیگار نمی‌کشی

با همان چشمان بسته جواب داد :

_پیپمو شکستن

نیلوفر از جا بلند نشد
در عوض نگاهی به رنگ ها انداخت و لب‌هایش کش آمد

قلمو را به دست گرفت و وسایلش را پایین پای اروند چید
اروند خسته نگاهش میکرد :

_چیکار می‌کنی؟

نیلوفر جوابش را نداد اما لبخندش عمیق شد
اروند با صدایی خشک ادامه داد :

_سیگار نمیاری نه؟

نیلوفر بازهم جوابش رانداد
با دقت مشغول کاری بود
بالاخره قلمو را بالا آورد و محتاط نزدیک گچ برد
اروند خواست پایش را عقب بکشد که با اخم زانویش

را گرفت و دستور داد :

_حرکت نکن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 141

قلموی رنگی را که نزدیک آورد اروند پایش را عقب کشید و غرید :

_چیکار میکنی؟

نیلوفر اینبار زانویش را فشرد
صدای ناله پردرد اروند بلند شد
نیلوفر بدون انعطاف زمزمه کرد :

_گفتم حرکت نکن!

اروند آرام گرفت
نیلوفر قلمو را با ظرافت روی گچ کشید

سکوت اتاق آزارش میداد
فقط برای اینکه سکوت را بشکند زمزمه کرد :

_میدونستی قبل ازینکه برم دانشگاه استادم می‌گفت می‌تونم تو نقاشی آینده درخشان تری داشته باشم؟

اروند حرفی نزد
نیلوفر قلمو را در رنگ سفید فرو برد و با اخمی که ناشی از دقت بود روز زانوهایش بلند شد تا تسلط بهتری داشته باشد

_چند ماه در سال و پاریس بود ،می‌گفت اگر برم اونجا میتونم خیلی زود معروف بشم

_پس چرا نرفتی

صدای اروند گرفته بود
احتمالا از درد و کم‌خوابی و تاثیر داروها...

نیلوفر بی حواس با لبخند جواب داد :

_بابا اجازه نداد ،گفت پسرا هرکجای دنیا میخوان برن ولی تو نباشی خونه سوت و کوره ،دلگیره

اروند پوزخند زد :

_خوبه خشایار یک بار به نفعت تصمیم گرفته

نیلوفر به سرعت بحث را تغییر داد :

_تموم شد

اروند چشمانش را هم باز نکرد :

_رفتی درو هم ببند

_نمیخوای ببینی چه شکلی شده؟

مـــونـتـیـــگو 142

_فرقی نمیکنه در هرصورت باید برم گچش رو عوض کنم

_حالا ببینش شاید نظرت عوض شد

اروند بعد از چند ثانیه چشمانش را باز کرد و با اخمی کمرنگ خیره گچ پایش شد

نیلوفر با افتخار ابرو بالا انداخت :

_لوگو بارساست

اروند نفس عمیقی کشید و سر تکان داد
انگار دخترک واقعا در نقاشی مهارت خاصی داشت :

_گوشیتو بده

_چرا؟

_می‌خوام برم

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
می‌رفت؟!
نیلوفر از اینکه اینجاست خوشحال بود اما او...
آرام پرسید :

_چرا؟

اروند بدخلق پرسید :

_چی چرا؟

_چرا میخوای بری؟

ناخواسته با صدایی آرام جواب داد :

_ببین ،تو اینجایی منم اتاق کناری ،همه چیز مثل قبله چرا میخوای دوباره خرابش کنی؟

اروند با دقت خیره اش شد :

_میخوای بمونم؟

نیلوفر مکث کرد
یک بار برای همیشه از او میخواست بماند
اگر نمی‌گفت و او می رفت خودش را تا مدت ها سرزنش می‌کرد
آرام لب زد :

_می‌خوام

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 143

_میام دانشگاه دنبالت

نیلوفر سمت در برگشت تا لبخند پررنگش را اروند نبیند اما صدایش متوقفش کرد :

_گچ رو که باز کنم...

لبخندش کمرنگ شد

دیر بود

حداقل سه هفته دیگر...

اروند انگار حرف دلش را فهمید که غرولند کرد :

_با این گچ که نمیتونم راه بیوفتم اینور اونور

نیلوفر سر تکان داد و آرام زمزمه کرد :

_باشه

_طلا؟

_بله؟

_موبایل؟

لبخند زد و دوباره تکرار کرد :

_باشه

* *

"کلاسم زودتر تموم شد ،آخر خیابون دانشگاه یک خونه‌ویلایی با در بزرگ قهوه ای رنگ هست ،اونجام یکی از بچه های عکاسی ازمون خواسته برای... چندتا از عکساش مدل بشیم "

متن را قبل از ارسال خواند و جمله آخر را پاک کرد دلیلی نداشت توضیح دهد
پیام را فرستاد و قبل ازین که صدای پوپک در بیاید موبایل را در کوله‌اش انداخت و صاف ایستاد :

_حالا چندکا فالوئر داره این پیجت؟

فرهود هم غر زد :

_از صبح مشغولیم پوپک ،دوتا کلاسم که نرفتم ، حداقل بعدا نمایشگاه زدی ازشون استفاده کن دلمون خوش شه!

پوپک همانطور که با اخم کمرنگی در دوربین زل زده بود جواب داد :

_الان فضای مجازی رو بورسه بابا نمایشگاه چیه؟!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 144

نیلوفر خسته روی سکویی نشست :

_بهت گیر نمیدن؟

_چرا گیر بدن؟

شانه بالا انداخت
در نصف عکس ها او و فرهود زیادی بهم نزدیک بودند
مشکلی نداشتند
پوپک را چندسال بود می‌شناختند
هیچ یک از سه نفرشان قصد بدی نداشتند تا مشکلی پیش بیاید

_بعضیاش رو حس کردم ممکنه مشکل ساز بشه

_نه نمیشه ،اتفاقا تو اینستاگرام بیشتر طرفدار داره ...اگر شماها مشکلی ندارین چندتا برای پیج بگیرم فقط ،یکم صمیمی تر و عاشقانه باشن که جذاب بشه

فرهود به ساعتش نگاه کرد :

_بجنب هرکاری میکنی پوپک دیرم شد

نیلوفر هم سر تکان داد :

_آره منم الان میان دنبالم

پوپک از جا بلند شد :

_زیاد طول نمیکشه ،بچه ها نمیدونید چه قدر کمکم کردید ...فعلا پولم نمیرسه بخوام آتلیه بزنم فقط همین پیجه که اونم عکس درست که کار خودم باشه نداشتم براش

موبایل را سمتشان گرفت و ادامه داد :

_این ژستارو میخوام ،مشکلی ندارید؟

فرهود سرش را جلو برد و خیره دختر و پسر درون عکس شد :

_من که نه ببین اگر نیلو هم اوکیه زودتر بگیر

نیلوفر زیرچشمی خیره عکس ها شد
سبکشان با عکس های قبلی متفاوت بود

پسر و دختر در آغوش هم بودند
مانتوی سورمه‌ای دخترک با کروات پسر ست بود و
موهای صورتی شده‌اش را درست مثل موهای بور
نیلوفر فرق کج از زیر مقنعه توی صورتش ریخته بود

شانه بالا انداخت
مدل های عکاسی بودند دیگر...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 145

_بگیر پوپک ،فوقش اگر دیدی مورد داره یا خوب نیست پاک میکنی

ساعت را نگاه کرد

هنوز تا آمدن اروند زیاد مانده بود
هم زمان آسمان رعد و برقی زد
هوا از صبح ابری بود

_بارون گرفت

_بهتر

دست فرهود دور کمرش حلقه شد اما نیلوفر متوجه بود تمام تلاشش را می‌کند که فاصله را حفظ کند

لبخند زد :

_چرا انقدر عجله داری حالا؟

نیش فرهود باز شد و دندان های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت :

_بماند...

پوپک اولین عکس را گرفت :

_نیلوفر دستشو بگیر آروم برو سمت دیوار ،فرهودم پشت سرت بیاد

فرهود خندید :

_از کجا میاری تو این ژستارو؟!

_غر نزن تو کاری که میگم رو بکن بعد نتیجه‌ش رو ببینی کیف می‌کنی

فرهود پشت سر نیلوفر رفت و بلندتر خندید
نیلوفر پچ زد :

_صبر کن حدس بزنم ،با دلسا قرار داری؟

فرهود چنان لبخند بزرگی زد که حتی پوپک هم

اعتراض کرد

لب های نیلوفر کش آمد
ماه‌ها بود اسم دلسا را از زبانش می‌شنید
بالاخره راضیش کرده بود بیشتر آشنا شوند

باران تند شده بود

بالاخره با عکس آخری که پوپک گرفت هر دو ساکت شدند

آنطور دست های فرهود دور کمرش ،هر دویشان را معذب کرده بود
نیلوفر کمی عقب کشید

فرهود هم گره دستانش را شل کرد تا فاصله بگیرند اما قبل از هر حرکتی دستی مردانه با خشونت شانه فرهود را عقب کشید و روی زمین پرتش کرد

مـــونـتـیـــگو 146

نیلوفر بهت زده زمزمه کرد :

_اروند...

اروند روی فرهود که هنوز متعجب بود خم شد و یقه اش را بالا کشید :

_چه گوهی داری میخوری تو؟

پوپک وحشت زده بازوی نیلوفر را کشید :

_نیلوفر این وحشی کیه

نیلوفر مات به اروند خیره بود
باورش نمی‌شد مردی که با این وحشی گری به جان فرهود افتاده ،اروندی‌ست که با آن پرستیژ خاص میان مردم رفت و آمد می‌کرد

هیکلش دوبرابر فرهود بود و چنان با خونسردی هر حرکتش را انجام میداد که انگار به نتیجه‌اش اطمینان داشت

فرهود را بالا تر کشید
چهره‌ی آشنایش را که دید با خشم و تمسخر رو به نیلوفر پوزخند زد

نیلوفر همزمان که بهت زده نفس های عمیق میکشید در چشمانش خیره شد

_چیکار داری می‌کنی؟

اروند خونسرد فرهود را سمت جلو هل داد :

_دوست پسرت و قبلا فقط رو بوم نقاشیات دیده بودیم خانم ارم

همزمان دستش را بالا برد و همانطور که با مهارت در صورت فرهود فرودش می‌آورد با خشم ادامه داد :

_از نزدیک جوجه تره

پوپک جیغ کشید و نیلوفر ترسیده سمت اروند دوید :

_چه غلطی داری میکنی اروند؟

اروند را عقب هل داد و کنار فرهود که صورتش خیس خون بود زانو زد :

_فرهود خوبی؟

اروند شانه اش را گرفت و عقب هلش داد

نیلوفر روی زمین افتاد و اروند با اطمینان سمت

فرهود قدم برداشت

فرهود عصبانی و متعجب روی زمین نیم خیز شد :

_چیکار می‌کنی مرتیکه معلوم هست چته؟ چه‌کاره‌ی نیلوفری اصلا؟

از جا بلند نشده اروند با پا به شانه اش کوبید و دوباره روی زمین افتاد :

_همه‌کارشم

پوپک با عصبانیت به اروند نگاه کرد :

_پدرشی؟ برادرشی؟ الان زنگ می‌زنم پلیس

فرهود خون دهانش را روی زمین تف کرد :

_برادر؟ !این بی سر و پا رو چه به خانواده‌ی نیلوفر؟

اروند لگد دیگری در پهلویش زد :

_من یک شبه سرتا پای تورو میخرم بچه فکل

نیلوفر خودش را جلو انداخت و بازوی اروند را کشید :

_بسه تمومش کن

اروند سمتش برگشت
حتی به خودش زحمت نداده بود عینک آفتابی اش را از چشمش بردارد
سوییچ ماشینش در مشت چپش بود و باران موهایش را مرطوب کرده بود

نیلوفر لبش را گزید
اگر به خودش بود دستش را بالا می‌برد و با تمام توان زیر گوش پسرعموی سرکشش می‌کوبید اما می‌دانست

این کار فقط اوضاع را بدتر می‌کند
اروند بیش از قبل عصبی می‌شد و ترکش های خشمش به فرهود بیچاره اصابت میکرد

فقط بخاطر فرهود که صورت خون‌آلودش قلبش را به درد می‌آورد با صدایی لرزان زمزمه کرد :

_بیا بریم اروند ،خواهش می‌کنم ...بخاطر من

⚜مـــونـتـیـــگو 148⚜

اروند عینک آفتابی اش را از چشمش برداشت و با اخمی عمیق خیره نگاهش کرد

نیلوفر آب دهنش را فرو داد
چشمان اروند می‌ترساندش
قرمز و بهم مالیده ،پر از حرص و خشم

اروند نفس عمیقی کشید ،بازویش را گرفت و سرش

را نزدیک اورد
آنقدر نزدیک که لب هایش به مقنعه‌ی نیلوفر برخورد کرد
کنار گوشش عصبی پچ زد :

_نگران دوست پسرتی؟

نیلوفر از گوشه چشم خیره فرهود شد
پوپک سعی داشت جلوی خونریزی بینی اش را بگیرد و دست خودش هم روی پهلویش بود

حقم داشت
ضربات اروندی که سال ها ،حتی برای یک روز هم ورزش را ترک نکرده بود دردناک بود

نگاهش را سمت اروند برگرداند
اگر یک بار دیگر سمت فرهود حمله می‌برد دیگر هرگز رویش نمیشد در دانشگاه سرش را بالا بگیرد
فرهود مهربانی که بارها مثل برادر کمکش کرده

بود...

_دوست پسرم نیست ...به جون نیکان دوست پسرم نیست

جان نیکان را که قسم خورد اروند پوزخند زد ، بازویش را گرفت و بدون اینکه به پشت سر نگاهی بیندازد سمت ماشین کشیدش

قبل ازینکه نیلوفر بتواند نفس راحتی بکشد صدای فرهود آمد :

_هوی عوضی کجا داری میبریش؟

نیلوفر بازوی اروند را محکم گرفت و عقب کشید هول شده سر تکان داد :

_پسرعمومه

صدای پر حرص فرهود باعث شد لبش را میان دندان هایش بفشارد :

_از ت*خ*م باباش نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 149

نیلوفر حیرت زده دستش را جلوی دهانش گرفت

از فرهود انتظار نداشت
هرگز چنین حرف هایی را از زبانش نشنیده بود اما انگار پسرها در دعوا و بحث زیادی تغییر می‌کردند این را زمانی فهمید که فرهود ناسزایی بدتر از قبلی به پدر اروند نسبت داد

اروند با خشونت بازویش را از دستش بیرون کشید و سمت فرهود قدم برداشت

نیلوفر وحشت زده و سرگردان سمت او برگشت که

مثل گرگ به طعمه‌اش حمله کرده و رحم نمی‌کند

می‌دانست اروند به طرز عجیبی روی پدرش حساس است و مداخله ی او تاثیری ندارد اما نمی‌توانست بی تفاوت بایستد

پوپک جیغ میکشید و کم کم زنی که سوار دوچرخه بود و پسر نوجوانی ایستادند

نیلوفر با تمام توان شانه‌ی اروند را عقب کشید :

_اروند بسه ،توروخدا تمومش کن کشتیش

اروند برای ثانیه ای نگاهش کرد اما نیلوفر فرصت نکرد حرف دیگری بزند
مشت نسبتا محکم فرهود در صورت اروند فرود آمد

نیلوفر ترسیده جیغ کشید :

_بسه بیا بریم بینیشو شکستی اروند

اروند بی توجه به او سمت فرهود برگشت
نیلوفر بغض کرده شانه اش را کشید :

_اروند مردم جمع شدن یک نگاه به اطرافت بنداز

فرهود دردآلود ناسزای دیگری گفت
انگار نقطه ضعف پیدا کرده بود که ادامه داد

نیلوفر دستش را به درخت کنارش گرفت و هم زمان سعی کرد اروند را دور نگه دارد

اروند با اروندِ خونسرد چنددقیقه پیش قابل مقایسه نبود

بازویش که در دستان مردانه اروند اسیر شد ناخواسته از فکر اینکه همه چیز تمام شده لبخند زد

اروند با خشونت سمت ماشین کشیدش ،در را باز کرد و داخل هلش داد

پهلویش از برخورد با دنده تیر کشید اما اهمیتی نداشت همین که از فرهود فاصله گرفته بودند کافی بود

اروند بدون اینکه سوار شود عصبی غرید :

_تکون نمیخوری

گفت و در را به هم کوبید
قبل ازینکه نیلوفر بفهمد قصدش چیست قفل را زد و سمت فرهود برگشت

نیلوفر وحشت زده دستگیره را کشید ،به شیشه کوبید و جیغ کشید :

_چه غلطی میکنی اروند نرو

اروند به فرهود رسید اما قبل ازینکه بتواند کاری کند فرهود با لگد در زانویش کوبید
همان پایی که تازه از گچ درآمده بود

نیلوفر مشتش را به شیشه کوبید :

_این در رو باز کن لعنتی

آنقدر به در کوبید که خودش خسته شد

با بغض نفس نفس زنان دستش را پایین آورد و پیشانی اش را به شیشه تکیه داد

خیره اروند بود
نه اروندی که همیشه در ذهن داشت بلکه اروندی که پدرش از آن میگفت

همان‌قدر غیرمنطقی ،غیرقابل کنترل و وحشتناک

بعد از سال ها جملات خشایار برایش قابل درک بود
بعد از سال ها اروند را نمی‌شناخت
بعد از سال ها از اروند می‌ترسید!

اروندی که از هیچ‌کس حرف شنوی نداشت
اروندی که هیچ کس را خانواده‌اش نمی‌دید و هیچ‌کس برایش اهمیتی نداشت

آن لحظات برای اولین بار به خشایار حق داد
اروند گذشته را نه‌تنها فراموش نکرده بود بلکه لحظه به لحظه با آن زندگی می‌کرد

مـــونـتـیـــگو 151

هر لحظه بیشتر تخم نفرت را در قلبش می‌کاشت و بیش از پیش خودش و دیگران را عذاب می‌داد

حق با خشایار بود...
اروند بدون کمک ،بدون روان‌شناس و دارو ،بدون

اینکه خودش بخواهد نمی‌توانست

نمی‌توانست زندگی جدید بسازد بلکه زندگی خودش و دیگران را به آتش می‌کشید

در ماشین که باز شد نمی‌دانست چندساعت گذشته اروند سوار شد اما نیلوفر حرف هایش را نمی‌شنید ماشین راه افتاد و مقصد را نمی‌دانست

بالاخره چنددقیقه بعد زمزمه کرد :

_نگه دار

نمی‌دانست اروند نشنیده یا محلش نداد اما واکنشی نشان نداد

صدایش را بالا برد و با تحکم غرید :

_نگه دار میگم

اروند انگار نمی‌شنید
اینبارطوری جیغ کشید که گلویش سوخت :

_نگه دار

اروند هم زمان که پایش را روی ترمز می‌کوبید فریاد زد :

_چه مرگته؟

نیلوفر در ماشین را باز کرد و بیرون پرید
صدای بوق ماشین های پشت سر بلند شد اما برایش اهمیتی نداشت

آنقدر عصبی و کلافه بود که دلش میخواست همان وسط ،میان ماشین هایی که با سرعت از کنارش میگذشتند بنشیند و زار بزند

نمی‌دانست چه بلایی سر پوپک و فرهود آمده است از فردا حتی نمیتوانست با آرامش دانشگاه برود

صدای فریاد اروند از پشت سر می‌آمد :

_چیه نگران دوست پسرتی؟ نترس زنده‌ست اونقدر نزدم که بمیره

نیلوفر با حرص گونه‌ی خیسش را پاک کرد و به راهش ادامه داد

صدای اروند دوباره بلند شد :

_برگرد اینجا طلا

هم زمان بازویش را با خشونت سمت خودش کشید

نیلوفر کنترلش را از دست داد
چندساعت گذشته آنقدر استرس زا بود و به او سخت گذشت که فقط دنبال راهی برای خالی کردن خشمش بود

کارش را نفهمید و نسنجیده و بدون فکر کردن دستش را بالا برد و با شدت روی گونه چپ اروند فرود آورد

ضربه‌اش برای اروند محکم نبود اما انتظارش را نداشت

صورتش کمی سمت چپ کج شد و لب هایش از هم فاصله گرفت

بعد از مکثی طولانی سرش را سمت نیلوفر برگرداند

نگاه نیلوفر هم بهت زده بود اما کم نیاورد

از دیدن چشمان ناباور اروند دلش به رحم آمد و عذاب

وجدان گرفت اما به روی خودش نیاورد

زندگی او آرام بود
از زمانی که اروند ترکشان کرد همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت و حال در همین چند روز اروند همه چیز را به هم ریخته بود

داستان این ماجرا در کل دانشگاه می‌پیچید
دوستی چندساله‌اش با فرهود بهم خورده بود و پوپک هم نمی‌بخشیدش

بند کوله اش را در دست فشرد و نگاهش را دزدید

بی تقصیر ترین فرد ماجرا نیلوفر بود اما نمی‌دانست چرا از نگاه اروند خجالت‌زده است

محکم زمزمه کرد :

_برو ،دیگه نمیخوام ببینمت اروند

مـــونـتـیـــگو 153

اروند نمی‌رفت
هیچ زمان نمی‌رفت
مثل روز اولی که از ورزشگاه برش گرداند
مثل همان روزی که برای معاینه به مطب رفته بودند
مثل زمان عمل در بیمارستان ...
اروند نمی‌رفت!

_نمی‌بینی نیلوفر ارم ،نمی‌بینی...

مثل همیشه طلا نگفته بود...
نفسش بند آمد
در سکوت خیره به اروند بود که خونسرد دستی به کنار لبش و جای سیلی نیلوفر کشید ،پوزخند زد و بعد سمت ماشین برگشت

نیلوفر نفس های عمیق کشید و پشت سرهم اب دهنش

را فرو داد تا به گریه نیفتد

وسط خیابان بودند
اتومبیل ها بوق می‌زدند و نیلوفر هم حال خوبی نداشت
اروند نمی‌رفت
با این حال رهایش نمی‌کرد....

صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین که در خیابان پیچید و ماشینش با سرعت دور شد ،اولین قطره اشک از چشمش پایین چکید

سمت مخالف برگشت و با قدم هایی بلند راه افتاد

توجهی به ماشین هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند نکرد

اشک دیدش را تار کرده بود اما نمی‌توانست خودش را کنترل کند پس بدون اینکه سعی کند جلوی ریزششان

را بگیرد هق زد

اروند بدون آن ها زندگی آرام تری داشت

می‌دانست فیلم های امروز هم پخش می‌شوند
او هم کم در دردسر نیفتاده بود

شاید سال ها پیش اروند تصمیم درستی گرفته بود

این دوری به نفع همه بود
و از همه بیشتر به نفع اروند...

بالاخره کنار خیابان ایستاد و خیره فواره آب شد
زیرلب پچ زد :

_شاید حق با تو بود اروند ،شاید واقعا تو هیچ خانواده ای نداری ،شاید تو حق داشتی که این همه سال سراغی از ما نگرفتی ،وقتی تنهایی زندگیت آروم تره ...مثل این همه وقتی که تنها بودی و ما فقط

تو مجله و اینترنت از موفقیتت خوندیم و حالا فیلم دعوات دست به دست میشه...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 154

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

"چهار مـاه بـعـد"

هق‌هق کنان در باغ را باز کرد و بیرون دوید تمام تنش می‌لرزید و دندان هایش بهم می‌خورد

آسفالت خیابان پاهای برهنه‌اش را می‌خراشید اما اهمیتی نداشت

کیفش را جا گذاشته بود ،حتی مانتو و شالش را

بلندی پیراهن مشکی اش تا بالای مچش می‌رسید و موهایش آزادانه روی شانه هایش ریخته بود

قدم هایش را تند تر برداشت
ماشینی کنار پایش بوق زد
صدای موزیک کم شد و پسرجوانی خندید :

_شاه برگشته و به ما خبر ندادید نامردا؟

نیلوفر تند تر دوید
سمت مخالف

لعنت به این خیابان ها که هر طرفش به خانه باغ های بزرگ ختم می‌شد

نه مغازه و فروشگاهی که بتواند پناه ببرد و نه رهگذری

هرچند در آن وقت شب عجیب هم نبود...

پسر با سرعتی آرام کنار پایش می‌آمد :

_سگ گازت گرفته خانم خوشگله؟

نیلوفر با دیدن کوچه ای فرعی و کوچک که ماشین رو نبود به قدم هایش سرعت داد

صدای پسرجوان و موزیک ماشینش را هنوز می‌شنید تند تر قدم برداشت
صداها کم‌کم دور شدند

دستش را به دیوار گرفت و با صورت خیس از اشک پشت درختی نشست

مشت عرق کرده اش را باز کرد
موبایل را آنقدر میان انگشتانش فشرده بود که شک داشت صفحه اش سالم مانده باشد

وارد مخاطبینش شد
اشک دیدش را تار کرده بود
با خشونت دستش را زیر چشمش کشید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 155

از اسم نامی گذشت
او حامی همیشگی اش بود اما می‌دانست امشب تهران نیست

روی اسم نیهاد حتی مکث هم نکرد و انگشتش را روی اسم نیکان زد

"شماره مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

بینی اش رابالا کشید و برای بار دوم تماس گرفت صدایش به شدت میلرزید :

_توروخدا بردار نیکان...

صدا برای بار دوم تکرار کرد

"شماره مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد"

گریه بند آمده اش دوباره شروع شد
کسی را نداشت...

نگاهی به شماره فرهود انداخت
ماه ها بود دیگر تماسی با هم نگرفته بودند

می‌دانست از اروند شکایت کرده و به نتیجه نرسیده است
سلبریتی و میلیاردر بودن این امتیازات را هم داشت!

اروند با وجود شاهد هایی که شهادت میدادند سمت فرهود حمله برده و کتکش زده و البته فیلم هایی که از زوایای مختلف گرفته شده بود گناهکار شناخته نشد

انگار تنها نیلوفر آسیب دیده بود
تا روزها در دانشگاه آرامش نداشت
دوست های مشترکش با فرهود از او دور شده بودند و
پچ‌پچ ها تمامی نداشت

با انگشتان لرزان شماره اش را آورد
شماره اویی که چهار ماه بود صدایش را نشنیده بود

به اسمش زل زد
به شماره رندش که با یک بار شنیدن در ذهن میماند

بغضش بزرگ تر شد
اشک هایی که در این چهار ماه نریخته بود پشت
سرهم از چشمش پایین چکیدند

اروند نامرد
گفت برو و او هم رفت؟
برای چهار ماه
به همین آسانی؟

بی انصاف...

مـــونـتـیـــگو 156

خودش هم حال دلش را نمی‌فهمید
اروند که آدم ماندن نبود
همیشه می‌رفت
بار قبل هم برای سال ها ترکش کرد اما نمی‌دانست
چرا اینبار تحملش سخت تر بود

نمی‌دانست چرا اینبار هر لحظه دوری او عذاب آور تر می‌شد

اینبار برخلاف بار پیش روزی چندبار پیجش را چک میکرد
حتی صفحه‌ی جاوید را

می‌دانست دوماه را قطر بودند
دقیق تر شصت و هشت روز را!

عکسی که جاوید از خودش و اروند در کشتی تفریحی به اشتراک گذاشته بود را بارها و بارها دیده بود

ساعت دست اروند سفید رنگ بود و مثل همیشه کتانی های مارکش جلب توجه میکرد

آن دو دکمه ای که روی سینه اش باز گذاشته بود را دوست نداشت اما دلش برای موهای بلندی که مثل همیشه با کش ورزشی جمع نشده و نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود رفت

شلوار مشکی رنگ و پیراهن سبز رنگ و تازه آنجا فهمید این رنگ چه قدر به او می‌آید

اشک صفحه موبایل را خیس کرد

اروند لعنتی

دلتنگ نمی‌شد؟!

ناخواسته روی شماره اش زد
صدای بوق که در گوشش پیچید تازه فهمید چه کرده خواست قطع کند اما دیر شده بود
صدای دخترانه ای جواب داد :

_بله؟

لب هایش لرزید
اشتباه گرفته بود؟
موبایل را از گوشش فاصله داد و خیره شماره شد درست گرفته بود...

انگشتش را روی دایره قرمز زد و سرش را روی پاهای برهنه‌اش گذاشت
صدای گریه اش در کوچه تاریک پیچید

پوست گردن و قفسه سینه اش می‌سوخت
هیچ زمان انقدر تنها نبود

مـــونـتـیـــگو 157

چنددقیقه بعد صدای موبایلش بلند شد
با چشمانی خیس به شماره اروند زل زد و آنقدر منتظر ماند که تماس قطع شد

کم کم لرزش بدنش آنقدر زیاد شد که خودش هم ترسید

اگر در این تاریکی ،با این وضع از حال میرفت خدا میدانست چه بلایی سرش می‌آمد

خجالت را کنار گذاشت و خواست اینبار شماره پدرش را بگیرد که صدای زنگ دوباره بلند شد

منتظر ماند تماس قطع شود
اروند برای سومین بار تماس گرفت
اینبار رد داد

چهارمین بار کلافه و عصبی‌اش کرد

حتی نمیتوانست شماره پدرش را پیدا کند

تماس را وصل کرد و بی جان باعصبانیت نالید :

_چی میگی؟

صدای بم اروند در گوشش پیچید
سرزنش‌گر و جدی

_چرا رد میدی؟!

اگر می‌توانست لرزش صدایش را کنترل کند یا حداقل بغضش را نشان ندهد خوب میشد...

_کارتو بگو

_تو زنگ زدی دخترجون

_دستم ...دستم خورد رو شماره‌ات

اروند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد پرسید :

_کجایی طلا؟

لبش را گزید
دوباره طلا صدایش می‌کرد...
باز آخر گفته بود نیلوفر
نیلوفر ارم!
و چه قدر نیلوفر شنیدن از زبان او غریبه و دوست نداشتی بود

حال دوباره طلا بود...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 158

اروند تشر زد :

_طلا

_نمی‌دونم...

اروند عصبی غرید :

_یعنی چی که نمی‌دونم؟!

در این لحظه خشمش را نمی‌خواست
کاش نیکان یا نامی کنارش بودند

آن ها همیشه حالش را می‌فهمیدند
برخلاف اروند ان ها سرزنش نمیکردند و عصبانی نمیشدند

_میخوام قطع کنم

_نمی‌کنی!

انگار خودش فهمید این کار را می‌کند که صدایش لحن

آرام تری گرفت :

_بگو کجایی طلا

نمی‌دانست
محیا ،خواهر مارال رانندگی کرده بود و او حواسش آنجا نبود

_بگو تا بیام

به سختی روی پاهایش ایستاد و قدم برداشت
احتمالا کف پاهایش زخم شده بود که اینطور شدید می‌سوخت

ترسیده نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی غیر از خودش نیست جلوتر رفت و توانست تابلویی که نصب شده بود را بخواند

نشانی را که به اروند داد صدایش در گوشش پیچید :

_بمون ،میام

طوری که انگار اروند می‌توانست ببیندش سر تکان داد و لحظه ای بعد تماس قطع شده بود...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 159

* * * * * * * * *

با لباس پاره شده گوشه دیوار کز کرده و مردمک های لرزانش خیره ی او بود که مثل همیشه اخم کمرنگی روی صورتش داشت

در ماشینش را بهم کوبید و با قدم هایی محکم جلو آمد

صدایش اصلا شوخی نداشت و مخاطب را می‌ترساند

_این وقت شب اینجا چیکار می‌کنی طلا؟

جلو آمد
پاهایش را چنان محکم روی زمین خاکی می‌کوبید که با هر قدم ،اطراف کفشش خاک بلند می‌شد

چهار ماه ندیده بودش!
فرقی نکرده بود...
مثل همان چهار ماه پیش مرموز دیده می‌شد

اروند صورت آرایش شده اش را که دید دندان روی هم فشرد

صورتش احتمالا با ان همه اشکی که ریخته بود مسخره شده بود
شبیه به دلقک ها!

اروند با خشم مشت گره‌شده‌اش را کنار صورتش روی درخت کوبید
نگاهش را دزدید

صدایش آرام بود اما در همان تاریکی هم برق خشم را می‌شد در چشمانش تشخیص داد

_چشم ندزد از من که می‌دونی غلط اضافه کرده باشی چشمات رو در میارم

فقط او می‌توانست با خونسردی تمام اینطور تهدید کند!

دلش به درد آمد
اگر نیکان بود در آغوشش می‌کشید
نامی هم بعد ازینکه جریان را شنید این کار را می‌کرد اما او...

_با من اینطوری حرف نزن !حق نداری...

لحنش به جای محکم بودن ملتمس بود!

_منو نگاه کن

آب دهنش را فرو داد و نگاهش کرد
همانطور که خواسته بود
صدایش می‌لرزید و حنجره‌اش بخاطر جیغ هایی که کشیده بود می‌سوخت :

_نمی‌خواستم ...نمیخواستم مزاحم تو بشم

اروند با تمسخر ابروی چپش را بالا انداخت:

_اما شدی!

اروند عصبانی بود!
به سختی خشمش را کنترل می‌کرد و نیلوفر این حالاتش را خوب می‌شناخت!

مزاحمش بود؟ !
البته که بود...

چنددقیقه پیش که با او تماس گرفته بود موبایلش را دختری ناشناس جواب داد

شاید یکی از همان دخترهایی که برای ساعتی کنار فوتبالیست مشهور بودن ،تمام زندگی‌اشان را تقدیم می‌کردند!

لبش را گزید
اگر زمان دیگری بود غرورش را حفظ می‌کرد اما امشب نه !

پاهایش توان ایستادن نداشت و به سختی صحبت می‌کرد
بغض کرده توضیح داد :

_نامی تهران نیست ،نیکان جوابمو نداد ،نیهادم...

ادامه جمله‌اش را نتوانست کامل کند

او انگار بالاخره در تاریکی توانسته بود لباسش را تشخیص دهد که چشمانش سرخ شد

این حالتش را هم نیلوفر و هم کل اعضای خانواده ارم می‌شناختند

بازوی نیلوفر را با خشم سمت چراغ خیابان کشید نور که روی هردونفر افتاد همه چیز واضح شد

پیراهن مشکی رنگ زیبایش که از قسمت یقه پاره شده بود پ آرایش‌حرفه‌ای که نیلوفر هرگز نمی‌توانست حتی شبیهش را روی صورتش پیاده کند!

قسمت بد ماجرا رد انگشت هایی بود که گردنش را قرمز کرده و از چشم او دور نماند

⚜مـــونـتـیـــگو 161⚜

نیلوفر سرش را بالا گرفت ،اشک روی گونه‌اش

چکید و دهان باز کرد تا حرفی بزند که دست اروند بالا رفت

نیلوفر چشمانش را بست

باورش نمی‌شد
چنددقیقه پیش برای اولین بار در عمرش از دست مردی مست در تولد محیا که خیال میکرد مهمانی دوستانه‌ایست فرار کرده و وضعیتش ترحم برانگیز بود

خبری از سیلی که نشد چشمانش را باز کرد
دست اروند روی هوا مشت شده بود

بغضش با صدا منفجر شد
با قدرت روی سینه مردانه‌اش کوبید :

_اشتباه ....اشتباه کردم بهت زنگ زدم !اروند ارم رو چه به اینکه نصفه‌شب دل از دخترای توی تختش بکنه

و بخاطر دخترعموش از کاخش بیرون بزنه؟!

اروند دندان روی هم فشرد و نگاهش کمی رنگ نگرانی گرفت

نیلوفر همانطور که هق‌هق می‌کرد جنون آمیز خندید :

_چرا نزدی؟ تلافی کن خب !مگه بخاطر همین چهار ماه غیب نشدی؟

باد موهای بلند طلایی رنگش را به بازی گرفت خیره در چشمان اروند با تمام توان جیغ کشید :

_بهم دست زد ،خیلی ترسیدم ،تقصیر تو لعنتی بود که گورتو گم کردی و من احمق باز بهت زنگ زدم که اون دختره جوابمو بده

حرف هایش را خودش هم نمی‌فهمید
چند کلمه از امشب میگفت و چند کلمه از چهار ماهی

که بدون اروند گذشته بود

هق‌هق کنان موهایش را چنگ زد :

_صدای آهنگ وحشتناک بود ،یک آهنگ اسپانیایی ،شایدم آلمانی ...نمیدونم ...بخاطر اینکه از آهنگ و اون بوی گند فرار کنم رفتم تو اتاق ،نمی‌دونستم اون اونجاست

عصبی صورتش را میان دستانش گرفت ،ناخوداگاه سرش را به سینه اروند چسباند و زار زد :

_خیلی ترسیدم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 162

اروند هیچ واکنشی نشان نداد
صدای نفس های عصبی اش را هر دونفرشان می‌شنیدند

نیلوفر بلندتر هق زد
بالاخره صدایش بلند شد
صدایی که تمام تلاشش را کرده بود بالا نرود و تبدیل به فریاد نشود

_بسه گریه نکن

کتش را از تن درآورد و روی شانه هایش انداخت بلندی‌اش تا روی ران هایش می‌رسید

مچ ظریف دستش را میان دست مردانه‌اش اش گرفت و با خشونت فشرد :

_ببینمت

نیلوفر سرش را بالا گرفت
باد موهایش را جلوی چشمانش ریخته بود
اروند با یک دست موهارا کنار زد و با دست دیگر

زیر چانه اش را فشرد تا سرش را بالا نگه دارد

با چشم صورتش را چک کرد
خون مردگی کوچکی که گوشه لبش به چشم می‌خورد
روح و روانش را بهم می‌ریخت

بیشتر از آن نتوانست خشمش را کنترل کند
عصبی دهان باز کرد اما قبل از گفتن اولین کلمه
چهره نیلوفر درهم شد ،رنگش پرید و آرام ناله زد :

_آخ

اروند ابرو درهم کشید
دست نیلوفر که سمت قلبش رفت بازوهایش را گرفت :

_چی شده؟ قلبت؟

نیلوفر خم شد و بلندتر ناله کرد
اروند قبل ازینکه روی زمین بیفتد سمت ماشین

کشاندش
صورتش را میان دستانش گرفت و زمرمه کرد :

_هیش ...نفس بکش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 163

نیلوفر لب هایش را از هم فاصله داد و چشم هایش را روی هم فشرد

گرمای دست اروند را سمت چپ سینه اش حس کرد ، درست روی قلبش

_آروم بگیر طلا

نمی‌توانست
دست خودش نبود
اضطراب و حال بدش حتی با وجود اروند هم از بین نرفته بود

اروند در سمت او را بست و سوار ماشین شد
نیلوفر بی حال پلک هایش را از هم فاصله داد :

_کجا میریم؟

یک کلام جوابش را داد :

_بیمارستان

_لازم نیست

_لازم بودنش رو تو تشخیص نمیدی

_بس کن اروند دارم میگم حالم خوبه ،با بچه طرف نیستی

اروند تیز نگاهش کرد :

_مطمئنی؟

جوابش را نداد
از اینکه اینطور خونسرد رفتار میکند تعجب کرده بود

انتظار جنجال بزرگی را داشت

_بریم داروخونه ،قرصمو بگیرم حالم بهتر میشه

اروند مرموز پرسید :

_خونه داری قرص رو؟

آرام گفت :

_خونه نریم

_چرا؟!

کلافه پوف کشید

قلبش هنوز هم تیر می‌کشید اما شدید نبود می‌دانست کم کم بهتر می‌شود

نیت اروند را نمی‌دانست

_بابا اینا منو اینطوری ببینن نگران میشن

اروند پوزخند زد :

_امشب با باباجونت کار دارم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 164

نیلوفر بهت زده دستش را روی داشبورد کوبید :

_نگه دار

_اروم بگیر

_تو چی میخوای از جون من؟ !باید از هر فرصتی برای عذاب دادن بابا استفاده کنی؟

اروند غرید :

_ادامه بدی بد می‌بینی ،امشب از اون شبا نیست که بخوای بری رو مخم

نیلوفر اما به گریه افتاد
هنوز هم بدنش از ترس می‌لرزید :

_فکر کردی چرا خودم بهش زنگ نزدم؟

اروند عصبی پوزخند زد :

_خجالت کشیدی نتیجه تربیت خوبشو ببینه نه؟!

نیلوفر صدای لرزانش را بالا برد :

_به تو زنگ زدم چون نمی‌خواستم بابام تو اون وضع ببینم ،به تو لعنتی زنگ زدم که دوست دخترت جواب بده و حاضر شدم غرورمو زیر پا بذارم بخاطر اینکه حال بابا بد نشه اما من برای تو ذره ای اهمیت ندارم نه؟ !برات مهم نیست؟ فقط فکر اینی که به بابا ضربه بزنی ،به کسی که این همه سال برات پدری کرد

اروند هیچ کدام از جملات به جز آنی که خودش میخواست را نشنید

ابرو بالا انداخت
انگار که موضوعی توجهش را جلب کرده بود

_اینکه دوست دختر من تلفن رو جواب بده چرا غرور تو رو لگدمال میکنه دخترعمو؟!

نیلوفر دندان روی هم سایید
لباس درستی به تن نداشت ،پوستش می‌سوخت و

حالش خوب نبود

اروند در این موقعیت دنبال چه چیزی بود را نمی‌دانست!

_قبلا خوشت نمیومد کسی نسبتت رو با ما یادآوری کنه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 165

اروند با تمسخر در گلو خندید :

_هنوزم خوشم نمیاد ولی به هرحال تو جای خواهرم بودی نه؟ خوش ندارم اگر دختره بهت بی احترامی کرده تو تختم نگهش دارم

نیلوفر بهت زده با همان چشمان خیس به بیرون خیره شد تا اروند اشک هایش را نبیند

انتقام می‌گرفت؟!

دستش را در هوا مشت کرده و به قصد زدنش پایین نیاورده اما انگار خشمش شدت گرفته بود که اینطور عذابش می‌داد

روبه‌روی خانه که ایستاد بغض کرده زمزمه کرد :

_میخوای اینطوری اذیتم کنی؟

اروند خونسرد در ماشین را باز کرد :

_نمیفهمم چی میگی

در سمت نیلوفر را باز کرد و منتظر ماند

نیلوفر زیرچشمی به خانه نگاه کرد و بغضش بزرگ تر شد

نمی‌دانست واکنش خشایار چیست

تا به حال نه در دوران نوجوانی و در طی این سال ها چنین چیزی پیش نیامده بود

به سختی پچ زد :

_بریم خونه‌ی تو

گوشه لب اروند با بدجنسی سمت بالا کج شد :

_یادت رفته خونه تنها نیستم خانم کوچولو؟!

نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد :

_نکن اروند

_کاری نمیکنم

_اشتباه کردم بهت زنگ زدم

_شاید ،حالا پیاده شو

مـــونـتـیـــگو 166

با خشم صدای لرزانش را بالا برد و هم زمان بغضش منفجر شد :

_کثافت !من بدون لباس ،این وقت شب ،با این وضعیت برم پیش بابام چی به تو میرسه؟

اروند که خونسرد منتظر نگاهش کرد بیشتر عصبی شد

کمی شراب خورده بود و بخاطر عادت نداشتنش سرش سنگین بود و حتی کمی مست!

حال اروند اینطور خونسرد مامور عذابش شده بود!

ناخواسته تمام حرصش را برای آتش زدن اروند در

یک جمله خالی کرد :

_با این وضعیت از بابام خجالت میکشم میفهمی یعنی چی؟ !نه که نمی‌فهمی چون اگر بابای تو بود استقبالم می‌کرد!

بازویش که در دست اروند اسیر شد سرگردان خودش را عقب کشید :

_ولم کن

اروند با خشونت بیرون هلش داد
قبل ازینکه نیلوفر بتواند تعادلش را حفظ کند وحشیانه سمت خانه کشیده شد

پاهای زخمی اش از برخورد با آسفالت خیابان سوخت و صدای جیغ های جنون آمیزش بالا رفت :

_ولم کن لعنتی دست از سرم بردار ،ول کن دستمو

اروند همانطور که با یک دست نگهش داشته بود با دست دیگر محکم به در کوبید و بعد انگشتش را روی زنگ فشرد

نیلوفر بی حال مشتش را روی بازوی اروند کوبید صدایش جان نداشت :

_ازت متنفرم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 167

صدای نیهاد آمد :

_چه خبره؟

نیلوفر با همان چشمان اشکی کت اروند را پایین تر کشید اما فایده ای نداشت

پاهایش برهنه بود
کت حتی قفسه سینه اش را هم درست نپوشانده بود

در که باز شد ناخواسته پشت اروند پناه گرفت

نیهاد بهت زده اخم کرد :

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

بعد انگار تازه چشمش به نیلوفر افتاد که اخمش عمیق تر شد :

_این چه وضعیه؟

اروند بدون اینکه جوابش را بدهد عقب هلش داد :

_کجاست باباجونت

نیهاد بی توجه به سوال اروند ،با خشونت مچ نیلوفر

را کشید :

_بیا اینور ببینمت

اروند با جدیت جلوی نیلوفر ایستاد :

_بکش دستتو

نیهاد غرید :

_به تو چه مرتیکه خواهرمه

_تو خواهر حالیته حمال؟ دستتو بکش تا نشکوندمش

نیهاد پوزخند زد و نیلوفر در دل دعا کرد برادرش آنقدر احمق نباشد که در این وضعیت بحث را سمت آرزو بکشد

اما انگار نیهاد درکی از حال اروند نداشت

نمیدانست منتظر جرقه ایست تا منفجر شود!

_نه تو خواهر حالیته که...

قبل ازینکه جمله اش را تمام کند خودش را جلو انداخت و دستانش را روی شانه های نیهاد گذاشت :

_هیس بسه نیهاد ،بسه

مـــونـتـیـــگو 168

اروند با چشمانی قرمز شده ،همان‌طور که با هر قدم پاهایش را به زمین می‌کوبید جلو آمد :

_چی زر زدی تو؟

نیلوفر نالید :

_برو بیرون اروند

اروند کنار هلش داد :

_دخالت نکن ببینم چی میخواست گه بخوره

نیهاد نمی‌خواست نشان دهد اما از اروند ترسیده بود

این حالاتش را می‌شناخت

در این وضعیت نه کسی را می‌شناخت و نه کسی میتوانست جلودارش باشد

عصبی دست تکان داد :

_گمشو بابا

پشت گردن نیلوفر را گرفت و سمت خودش کشید :

_تو ولی بیا اینجا ببینم چه غلطی کردی با این وضع

هم زمان با بلند شدن صدای ناله نیلوفر ،اروند با مشت در صورت نیهاد کوبید و عربده زد :

_دست نزن بهش کثافت

نیهاد چند قدم عقب رفت و با هر دو دست صورتش را چنگ زد

نیهاد نفس عمیقی کشید و کمی سرش را بالا گرفت تا خونریزی بینی اش شدید نشود و هم زمان با نفرت خیره اروند شد

نیلوفر با دیدن رد خون ،پشت لب برادرش واررفته و عصبی سمت اروند برگشت و نالید :

_نکن لعنتی دماغشو شکستی ،چرا مثل خروس جنگی به همه حمله می‌کنی

اروند مثل پسربچه ای که مقابل مادرش ایستاده و سعی داشت بخاطر دردسری که درست کرده سرزنش نشود با حرص به نیهاد اشاره زد :

_داشت گردنتو میشکوند!

نیلوفر با تاسف سر تکان داد
اروند چنان با قاطعیت گفته بود که اگر خودش آنجا نبود یا فشار دست نیهاد را تحمل نکرده بود به درست بودن جمله اش شک می‌کرد

نیهاد خون بینی‌اش را با پشت آستینش پاک کرد و توپید :

_خواهرمه ،دلم میخواد گردنشو بشکنم !تو چیکاره ای بی شرف؟

نیلوفر دندان روی هم فشرد و اینبار که اروند سمت نیهاد حمله برد مانع نشد

حتی با بدجنسی دلش از اسیر شدن یقه‌ی برادرش در دستان اروند خنک شد!

_چه خبره اینجا؟ اروند دستتو بکش

صدای خشایار بود که با عجله سمتشان می‌آمد بیژامه خاکستری رنگ و چشمان خواب آلودش نشان میداد از خواب پریده است

انگار هنوز در تاریکی لباس های نیلوفر را تشخیص نداده بود که تشر زد :

_ایستادی اونجا با لبخند به کتک خوردن برادرت نگاه می‌کنی؟

لبخند نیلوفر پاک شد

سرش را پایین انداخت و لب گزید
پاهایش را بهم فشرد و سعی کرد برهنگی اش را پنهان کند اما فایده ای نداشت

اروند با حرص نیهاد را رها کرد
طوری که پسرک مجبور شد برای حفظ تعادل چندقدمی عقب برود

_به به ...خشایار ارم ،خواب بودید قربان؟

خشایار بدون توجه به سوال و لحن تحقیرآمیز اروند ، بهت زده و ترسیده خیره نیلوفر شد :

_این چه وضعیه؟ چی شده؟

نیلوفر سکوت کرد
اروند عصبی خندید و جلو آمد :

_چیه انتظارشو نداشتی؟ وقتی ناموست بیرون

خونه‌ست ،نمیدونی کجاست و چپیدی تو اتاقت و راحت گرفتی خوابیدی باید انتظارشو داشته باشی

خشایار تشر زد :

_مثل بابات حرف نزن اروند

_بابای من حداقل خبر داشت دخترش کدوم گوریه ، زن کثافتش زیرآبی رفت اما دخترش لخت تو خیابون از دست یک حروم زاده فرار نکرده بود و بی خبر باشه

رنگ خشایار پرید و نفس هایش به شماره افتاد

نیلوفر بغض کرده جلو آمد :

_باباجون

نیهاد قبل از خشایار گفت :

_تو دهنتو ببیند که هرچی میکشیم از دست خودته بی‌آبرو

اروند تهدیدآمیز نگاهش کرد :

_دندونات تو دهنت اضافی کرده نه؟

خشایار بی اعتنا به آن ها به نیلوفر خیره شد دست هایش می‌لرزید و قطرات ریز عرق روی پیشانی اش به چشم می‌خورد

_اروند چی میگه نیل؟

نیلوفر هق زد :

_بابا

خشایار صدایش را بالا برد و هم زمان سمت نیلوفر آمد :

_حرف بزن دختر !کجا بودی تو؟ نگفتی با مارالی تولد خواهرشه؟

اروند زودتر از او خودش را به نیلوفر رساند و بی اعصاب کف دستش را روی سینه خشایار گذاشت :

_هی

خشایار نگاهش را سمت برادرزاده اش چرخاند :

_برو عقب اروند دخالت نکن

_دخالت نکنم که بگیریش زیر مشت و لگد؟

خشایار بهت زده نگاهش کرد

چشمانش از طرز فکری که خسرو در مغز اروند فرو کرده بود غمگین شد

_مگه من وحشی‌ام که دست رو دخترم بلند کنم پسر؟ چند بار دیدی کسی دستش به نیلوفر بخوره تو این خونه؟

اروند ابرو بالا داد :

_چنددقیقه پیش که پسرت داشت گردنشو میشکست

خشایار به نیهاد چشم غره رفت و هم زمان قفسه سینه‌اش را مالید
نیلوفر ترسیده جلو آمد:

_بابا؟ قلبت درد می‌کنه؟ به مرگ خودم هیچی نشده توروخدا حرص نخور

مـــونـتـیـــگو 171

نیهاد با شدت عقب هلش داد :

_گمشو عقب الان بخاطر تو سکته می‌کنه

نیلوفر بی تعادل عقب پرت شد
قبل ازین که روی زمین بیفتد اروند از پشت سر در آغوشش کشید و عصبی فریاد زد :

_گفتم بهش دست نزن بی ناموس

نیهاد همانطور که شانه‌ی خشایار را می‌گرفت دستش را در هوا تکان داد

نیلوفر خودش را از آغوش اروند بیرون کشید و دلخور نگاهش کرد

به نیتش رسیده بود؟
دلش خنک شده بود؟

اصلا چه میخواست؟
خودش به زور آورده بودش و خودش هم مقابلشان ایستاده بود تا از یک قدمی‌اش نزدیک تر نشوند

با قدم هایی لرزان کنار خشایار ایستاد :

_خوبی بابا؟

خشایار بی حال چشم هایش را روی هم گذاشت :

_کجا بودی؟

_بخدا دروغ نگفتم ،تولد محیا

با چشم به لباس هایش اشاره زد :

_خونه محیا به این سر و شکل درآوردنت؟ !چه بدبختی سر خودت و ما آوردی نیل؟

نیلوفر زیرچشمی نگاهی به اروند انداخت

برخلاف چنددقیقه پیش با رضایت دست به سینه نگاهشان می‌کرد

پوزخند زد
برای همین آورده بودش؟!
دلش نیامده بود سیلی بزند و برای تنبیه اینجا رسانده بودش...

چرا که نه
با یک تیر دو نشان!

هم نیلوفر را تا حدی ترسانده و خجالت زده می‌کرد که هر چند ثانیه در دل به خودش برای بی احتیاطی لعنت می‌فرستاد و هم باعث رنجش خشایار می‌شد

مـــونـتـیـــگو 172

صدای خشایار که بالا رفت ابروهای اروند بهم نزدیک شد :

_بهت اعتماد کردم !این همه سال یک بار نپرسیدم کجا میری ،کی برمیگردی ،با کی میری که این بشه نتیجه؟

با دست تحقیرآمیز به لباس های نیلوفر اشاره زد و چشم هایش قرمز تر شد

صدایش بالا تر رفت
اروند حواسش بود نیلوفر چطور با هرجمله‌ی پدرش می‌لرزد

_همیشه هرکس هرچی گفت یک ثانیه هم به مزخرفاتش گوش نکردم ،هرکس حرف نامربوط درباره بچه‌هام زد کوبوندم تو دهنش که دیگه اسمتونو نیاره اون وقت اینه نتیجه اعتمادم؟!

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و سعی کرد منظم نفس بکشد

نیلوفر هق‌هق کنان بازویش را گرفت :

_توروخدا حرص نخور سکته می‌کنی

صدای مرضیه از دورتر آمد :

_خدامرگم چی شده نیهاد؟

انگار با دیدن رنگ پریده‌ی خشایار ،وضعیت نیلوفر را نفهمید
خشایار پلک هایش را روی هم گذاشت :

_خوبم؟

نیهاد رو به مادرش گفت :

_مامان با بابا برید بالا منم الان میام

مرضیه بدون اینکه نیم‌نگاهی سمت نیلوفر بیندازد سرگردان پرسید :

_چی شد آخه؟ نیلوفر مگه تو نگفتی شب میمونی پیش دوستات؟

اروند تیز به نیلوفر نگاه کرد و همانطور که چشمانش را تنگ میکرد آرام و تهدیدامیز لب زد :

_بی کس و کاری یا خونه نداری که شب و جای دیگه صبح کنی؟!

مـــونـتـیـــگو 173

نیلوفر اعتنا نکرد
در عوض خداراشکر کرد که مرضیه آنقدر درگیر خشایار شده که حتی با دقت به وضعیت او نگاه نکرده

است

مرضیه دست خشایار را گرفت
خشایار بی حال لب زد:

_نیلوفر...

قبل ازینکه نیلوفر بتواند پاسخ دهد ،نیهاد گفت :

_من میارمش بابا

خشایار خواست مخالفت کند اما مرضیه اجازه نداد :

_بهت یک شربت شیرین بدم ،اگر خوب نشدی بریم بیمارستان

صدای خشایار دور میشد :

_چیزی نیست...

نیهاد سمت نیلوفر برگشت و اروند نفهمید کنار گوشش چه گفت که صدای گریه های نیلوفر بلند تر شد :

_خفه شو نیهاد خیلی بیشعوری

اروند بدون اینکه جمله نیهاد را بداند دندان روی هم سایید
اینبار صدای نیهاد را به وضوح شنید :

_ببند دهنتو که امشب کار دارم باهات

پلک چپش پرید
کافی بود!
خشمگین جلو رفت و بازوی نیلوفر را عقب کشید :

_بریم

نیلوفر بهت زده لب زد :

_کجا؟

اروند نگاهش کرد و لحظه به لحظه خشمش شدت گرفت
چشمان اشکی اش روشن تر شده بود و کبودی لب هایش اروند را تا مرز جنون می‌برد

او هم امشب با طلا کار داشت!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 174

او هم امشب با طلا کار داشت !
اما نه آن کارهای نیهاد !

روزی بدون رحم تک تک استخوان های این پسر را می‌شکست
روزی که می‌دانست زجر کشیدن نیهاد ،طلا را عذاب نمی‌دهد!

_خونه‌ی من

نیلوفر بهت زده با حرص سر تکان داد :

_حالا دیگه؟ وقتی بهت گفتم بریم خونه‌ات تا بابام اینا متوجه نشن میخواستم بیام اونجا نه الان که به این روز انداختیشون !برو بیرون اروند

نیهاد جلو آمد :

_راست میگه ،شرت کم

اروند جلو رفت
اینبار خبری از خشایار و مرضیه نبود که بحث را تمام کنند و اروند دق و دلی همه چیز را سر او خالی کرد

نیلوفر وحشت زده دستش را به دیوار گرفت

کاش نیهاد ساکت میشد اما او هیزم در آتش می‌ریخت

احساس کرد با مشتی که در صورت نیهاد فرود آمد دندان هایش خورد شد

نیلوفر ناخواسته جلو رفت
سرگیجه داشت و طعم بدی از خامه‌ی شیرینی که قبل از شروع مهمانی خورده در دهانش بود

اگر ادامه میدادند خشایار امشب سکته می‌کرد
کم برای وضعیت او حرص نخورده بود...

نفهمید چطور قدرت عقب کشیدن اروند را به دست آورد ،احتمالا تاثیر شراب بود که آنطور جسورانه از پشت سر گرفتش و با تمام توان عقب کشیدش

اروند انتظارش را نداشت

به زحمت تعادلش را حفظ کرد و قبل ازین که دوباره جلو بیاید نیلوفر نالید :

_بریم ...میام باهات ،فقط بریم

اروند نفس زنان نگاهش کرد
همان نگاه تیز و پر خشم کافی بود تا نیلوفر از گفته اش پشیمان شود

کاش می‌توانست پشت نیهاد قایم شود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 175

پدرش میگفت اروند خطرناک است
او را مثل پسرهایش دوست داشت و برایش عزیز بود اما می‌گفت خطرناک است
برای خودش و عزیزانش

نیلوفر تازه میفهمید

تازگی که اروند را مشغول کتک زدن فرهود دیده بود
در حالی که او را در ماشین زندانی کرده بود
تازگی که اروند به جان نیهاد افتاده بود
تازگی که اروند با لباس های پاره بی توجه به حال و روزش او را مجبور کرده بود مقابل پدرش بایستد

این مرد خطرناک بود و امشب خطرناک تر از همیشه...

اروند کمی خیره نگاهش کرد
مشکوک شده بود
بالاخره جلو آمد ،بازویش را گرفت و نگاه تهدیدآمیزی به نیهاد انداخت

نیلوفر پاهایش را به زمین فشرد
لب هایش را هم بهم‌دیگر
اروند اعتنایی به دودل بودنش نکرد و سمت در کشیدش

صدای نیهاد را می‌شنید اما جملات را تشخیص نمی‌داد

اروند که در جلو را برایش باز کرد و منتظر نگاهش کرد ،با پشت دست اشک هایش را پاک کرد

ناخواسته پوزخند زد
با خشم ،حرص و شاید هم.....
نه !نفرت نبود
مگر می‌توانست از اروند متنفر شود؟
اروند بیمار بود و نیازمند درمان...
او که روان‌شناسی می‌خواند باید می‌دانست!

_بهت نمیاد!

اروند بازویش را به در نیمه باز ماشین تکیه داد و همچنان که پیپش را از جیبش بیرون میکشید ابروی راستش را بالا فرستاد :

_اینکه داداش کوچولوتو سرجاش بنشونم؟

_نه اتفاقا وحشی بازی زیادی برازندته اروند ارم !
اینکه درو باز کنی و ادای جنتلمنارو در بیاری !به تو فقط این میاد که همراهتو هل بدی ،یا به زور و کشون کشون سوارش کنی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 176

اروند سرش را نزدیک آورد
چشمانش برق می‌زد
نیلوفر تشخیص نمیداد برق خشم است یا چیز دیگر...

_پس تا کشون‌کشون سوارت نکردم بپر بالا چون امشب از اون شباست که ممکنه فرداش از چموش بازیت پشیمون شده باشی و فایده ای نداشته باشه ... می‌دونی که؟!

نمی‌دانست!
از دیگران شنیده بود اما تجربه که نکرده بود

خواست زیر گریه بزند و حرصش را با مشت هایش روی سینه اروند خالی کند اما نکرد

خواست با همین صدای لرزان فریاد بزند بی‌رحم ! امشب وقتش نیست
امشب که تا حد مرگ ترسیده‌ام ،امشب که هنوز گرمای چندش آور دست هایی را روی بدنم حس می‌کنم ،امشب که هنوز قلبم آرام نگرفته وقتش نیست اما در عوض گفت :

_نه نمی‌دونم !اروندی که من می‌شناختم انقدر درنده نبود

بغضش را فرو داد ،چشمان ِتازه خشک شده اش به سرعت پر اشک شد و زمزمه وار ادامه داد :

_با من نبود...

اروند نیشخندی از "درنده"ای که نیلوفر نثارش کرده بود زد و داخل ماشین هلش داد

_مگه تو فرقی با بقیه داشتی؟

نیلوفر به سیستم شیک ماشین خیره شد
اتومبیل خودش و برادرهایش هم گران‌قیمت بود اما شبیه به ماشین اروند را در ایران ندیده بود

اروند خودش جواب سوالش را داد :

_نه نداشتی!

نگاه برنده ای به قرمزی های گردن دخترک انداخت و ادامه داد :

_هنوزم نداری!

گفت و در ماشین را بهم کوبید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 177

در خانه را باز کرد و زودتر وارد شد

نیلوفر پشت سرش رفت و هم زمان صدای بلندش را شنید :

_جمع کنید برید خونه‌هاتون برای امشب بسه

سمت بطری های رنگی که مرتب داخل دکور چیده شده بودند رفت و ادامه داد :

_چیه مثل بز خیره من شدید؟ میگم برای امشب تعطیله

نیلوفر در سکوت نگاهشان کرد

فقط جاوید را می‌شناخت

چشمانش قرمز بود و انگار چندشب نخوابیده بود
خودکاری پشت گوشش بود و برگه ای میان دستانش

دختری سی ،سی و پنج ساله روی زمین چهارزانو نشسته و پوشه ی زرد و آبی مقابلش بود

دو پسر جوان که شباهت زیادی بهم داشتند و نیلوفر در برادر بودنشان شک نداشت ان سمت میز نشسته بودند

ناخواسته سرفه کرد
در خانه اکسیژن نبود

جاسیگاری وسط میز پر شده بود و پیک های مشروب هم به چشم می‌خورد

اگر برگه ها ،ماشین حساب و تخته وایت بردی که روی آن اعداد و چند اسم به چشم میخورد نبودند ، خیال می‌کرد برای جشن گرفتن و مست کردن دور هم

جمع شده اند!

جاوید چشمانش را مالید :

_خوبی نیلوفر خانم؟ مشتاق دیدار

نیلوفر معذب سرش را پایین انداخت و همزمان لبش را گزید

دلش نمی‌خواست با آن وضعیت مقابلشان بایستد

زیرلب جواب سلامش را داد

جاوید با چشم به اروند اشاره زد :

_به شماهم مثل ما حمله شده؟ به هیچ‌کس رحم نمیکنه مثل اینکه

اروند "خفه‌شو "بی‌حالی گفت و نیلوفر کت را پایین

کشید

سنگینی نگاه یکی از پسرهارا روی پاهایش حس می‌کرد

اروند نوشیدنی‌اش را فرو داد و جلو آمد
با صدای برخورد دستش با پشت گردن پسر ،چهره نیلوفر و دختری که روی زمین نشسته بود جمع شد :

_گوشت به منه یا مثل چشمات از کنترلت خارج شده باید خودم ردیفش کنم؟ گفتم بسه برای امشب ،پاشید خلوت کنید

پسرک ناله ای کرد و دستش را روی گردنش گذاشت

لهجه‌اش اصفهانی بود :

_دادا من داشتم تابلو پشت سرشونو نگاه می‌کردم جون خودت

جاوید دستانش را دو سمت کاناپه گذاشت و با خستگی نالید :

_اذیت نکن اروند بذار قال قضیه کنده‌شه

اروند دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد بی توجه به جاوید رو به بقیه گفت :

_جور دیگه بگم تا حالیتون شه؟

دختر پوف کشید :

_من دوشبه نخوابیدم برم خونه میگیرم میخوابم باز فردا زنگ نزنی بیا تمومش کن‌ها ...یا بذار الان جمع بزنیم صبح فقط زنگ زدن به باربری و هماهنگیش بمونه یا هم خودت بقیه‌شو ردیف کن

صدایش آشنا بود
موبایل اروند را او جواب داده بود؟!

_دیدنیه؟ یا لباسات خیلی مناسبه که اونجا خشکت زده؟

نیلوفر تیز نگاهش کرد
با او بود؟!
از میان دندان های بهم فشره اش جوابش را داد :

_میتونستی به زور از خونمون نکشیم بیرون که حالااز ایستادنم ناراضی باشی

اروند دندان قروچه‌ای کرد و سمتش قدم برداشت که جاوید بازویش را کشید :

_اروند ،بیا خودت حسابارو چک کن میخوام بزنم تو سیستم

نگاه خیره و خشمگین اروند اما هنوز به نیلوفر بود

نیلوفر با همان اخمهای درهم سمت اتاقی که دفعه پیش در آن بود رفت و تنه محکمی به اروند زد

صدایش را پایین آورد تا جاوید نشنود :

_در ضمن من پادو و نوچه‌ت نیستم ،برات کارم نمیکنم پس تو لحن و جمله‌هایی که انتخاب میکنی دقت کن ،یک وقت دیدی منم مثل خودت جلوی آدمات جوابتو دادم پسرعمو!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 179

اروند بازویش را گرفت

به سختی خودش را کنترل کرد تا چهره‌اش از شدت درد دستش درهم نشود

جاوید دوباره تکرار کرد :

_اروند بیا اینو چک کن ما بریم

نیلوفر از لفظ نوچه و پادویی که به او نسبت داده و احتمالا هم شنیده بود اما با این همه سعی داشت اروند را آرام کند شرمنده شد

اروند خیره در صورت نیلوفر جواب جاوید را داد :

_چک لازم نیست ،جمع کنید برید

گفت و دست نیلوفر را سمت اتاق کشید

قبل ازین که وارد شوند صدای پسر با همان لهجه شیرین بلند شد :

_آقا اروند ،دادا این کاغذ ماغذا همه چوله شده

اروند بلند غرید :

_جاوید!

صدای جاوید بی‌خیال بود :

_صدای ایمان رو از من تشخیص نمیدی؟

_تو بهش خط ندی صداش بلند نمیشه

نیلوفر بی حوصله دستش را از میان دستان اروند بیرون کشید ،وارد اتاق تاریک شد و در را روی او بست

سرش را به در تکیه داد و بغض کرده پلک هایش را روی هم فشرد

تصاویر که سمتش حمله کردند وحشت زده چشمانش

را باز کرد

صورت مرد ،چشمانش ،نگاه کثیفش

شاید حتی چنددقیقه هم زمان نبرد اما یادآوری همان چنددقیقه عذابش میداد

نمی‌دانست مارال و محیا متوجه نبودش شده بودند یا نه تمام ِشب برادرشان میثم بیشتر از آن ها هوایش را داشت اما در آن دقایق خبری از میثم هم نبود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 180

تا نزدیک صبح روی تخت غلط زد اما خواب به چشمانش نمی‌آمد

حس بدی داشت
می‌دانست حقیقت ندارد اما احساس میکرد بدنش بوی بدی می‌ده

حتی رطوبت مشمئزکننده‌ی لب های مرد را هم می‌توانست حس کند

روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد

نمیتوانست تحمل کند
ساعت نزدیک سه صبح بود و شک نداشت اروند خواب است

انتظار داشت بعد از رفتن دوستانش به این اتاق بیاید اما خبری نشد

با احتیاط در حمام را باز کرد و وارد شد
در را به آرامی بست و آب را باز کرد

توجهی به وان و انواع و اقسام شامپوهای چیده شده نکرد و تنها چنددقیقه ای زیر آب ولرم ایستاد

حال بهتری داشت

حداقل دیگر خبری از بو و رطوبت چندش آور نبود
آب را که بست تازه متوجه شد حوله‌ای ندارد
نه حتی لباس تمیز!

به اجبار لباس زیرهایی که صبح پوشیده بود را دوباره تن زد اما پیراهنش قابل استفاده نبود

نفس عمیقی کشید و کشو چوبی شیکی که داخل دیوار درست شده بود را بیرون کشید

حوله ها در انواع رنگ مرتب چیده شده بودند
نفس راحتی کشید و کوله سورمه‌ای رنگی که از بقیه جلوتر بود را برداشت و دور بدنش پیچید

در حمام را محتاط باز کرد و زمانی که توانست بدون ایجاد هیچ صدایی خارج شود ،نفس راحتی کشید

دستش را از دور حوله باز کرد تا در حمام را ببندد که حوله پایین پایش افتاد

از سرما لرزید اما توجهی نکرد و در را بست

سمت مخالف برگشت ،خم شد و حوله را برداشت و هم زمان که بالا میکشیدش سرش را بلند کرد اما با دیدن صحنه مقابل دستانش خشک شد

اروند روی کاناپه لم داده بود
پاهایش را روی میز شیشه ای روی هم انداخته بود میزی که علاوه بر بطری های نوشیدنی ،زیرسیگاری پر شده ،گلدان کوچکی که کج روی آن افتاده بود ، وزن پاهای سنگین اروند را هم تحمل می‌کرد و هر لحظه احتمال شکستنش بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 181

دستانش را دو سمت بدنش ،روی کاناپه دراز کرده و یک تنه جای سه نفر را روی کاناپه سه نفره اشغال کرده بود

نیلوفر نگاهش را دزدید
از موهایش آب می‌چکید و خیسی بدنش لباس زیرهایش را مرطوب کرده بود

سعی کرد حوله را درست کند که دستی مردانه مانع شد

نمیدانست او چه زمانی از روی کاناپه بلند شده و جلو آمده بود

_یادت نبود من رو حوله‌م حساسم طلا؟

یک دستش را بالای سر نیلوفر به دیوار تکیه داد و با دست دیگر سیگار را سمت دهانش برد

صدایش آرام بود :

_خیلی چیزا یادت رفته طلا

نیلوفر لرزید
دلش می‌خواست بگوید تو فراموش کرده ای!
اما نگفت

حوله را پایین سینه هایش محکم نگه داشته و بلندی اش تا زانوهایش می‌رسید

از شدت خجالت گر گرفت

با دست های یخ زده حوله را بالاتر کشید اما اروند مانع شد

با همان دستی که میان انگشتانش سیگار روشن جا گرفته بود!

نیلوفر برای ثانیه‌ای گرمای سیگار در حال سوختن را روی پوستش ،درست کمی بالاتر از لباس زیرش حس کرد

ترسیده خواست عقب بکشد اما اروند اجازه نداد

نه می‌گذاشت حوله را درست کند و نه فاصله بگیرد

انگشت اشاره اش را که روی پوست برهنه قفسه سینه اش گذاشت بالاخره صدای نیلوفر در آمد :

_نه!

مـــونـتـیـــگو 182

اروند با خونسردی دود سیگارش را در صورت دخترک فوت کرد :

_چی نه؟!

لرزش بدن نیلوفر بیشتر شد :

_بهم دست نزن

_چرا؟!

نیلوفر گیج نگاهش کرد
درخواستش که عجیب نبود!

_چی چرا...

_چرا بهت دست نزنم؟

انگشتش را حرکت داد
نیلوفر شانه‌هایش را منقبض کرد و اروند ادامه داد :

_وقتی بقیه میتونن بهت دست بزنن چرا من نباید دست بزنم؟

نیلوفر آنقدر بهت زده بود که حتی فرصت عصبی شدن هم پیدا نکرد

به صورت اروند خیره شدو تلاش کرد حسش را تشخیص دهد
عصبی‌ست؟!
ناراحت و یا ...

ناخواسته لب زد :

_تو مستی!

اروند لبخند زد
با صورتی سرد و بی حس :

_لب بهش نزدم

نیلوفر باور کرد
اروند کاملا هوشیار بود

فقط درک نمیکرد چرا با اینکه هوشیار است سیگار را

تا این اندازه به پوست مرطوبش نزدیک می‌کند!

نگاه اروند که سمت قفسه سینه‌اش کشیده شد آب دهانش را فرو داد

_بهت دست زد؟

مـــونـتـیـــگو 183

نیلوفر ترسیده بی توجه به سوالش نالید :

_اروند سیگارتو ببر عقب

اروند خودش جواب سوالش را زمزمه وار داد :

_البته که دست زد

و هم زمان انگشت دست دیگرش را روی قرمزی های پوست نیلوفر کشید

نیلوفر دوباره نالید :

_داری میسوزونیم

نگاه تیز اروند به رد انگشتانی بود که روی پوست نیلوفر باقی مانده بود

_تو احمق با گیج زدنات ،اون بابا و داداشای بی‌غیرتت ،اون دوست آشغالت ،همتون داشتید همه چی رو خراب می‌کردید طلا میفهمی؟ !

نمی‌فهمید!
پوستش به سوزش افتاده بود و تنها یک حرکت انگشت اروند کافی بود تا سیگار روی بدنش خاموش شود

_بس کن

_همیشه همینه ،خون اِرم همینقدر کثیفه ،ساخته شدن

تا برینن تو زندگی من ،خشایار ،پسراش ،اونام یکی لنگه‌ی اون حروم زاده هستن !هزار بار به اون بابای عوضیت هشدار دادم تا حواسش بهت باشه اما دیدی چی شد؟ باید این فامیل نجس رو عوض کنم .نمیخوام تو شناسنامم باشه ،نمیخوام تو شناسنامه‌ی تو هم باشه

نیلوفر خیلی خوب منظور اروند را از کلمه حرامزاده می‌دانست اما گذشته ربطی به اتفاقات امشب نداشت

اروند بیمار بود
گذشته برایش هرلحظه تکرار می‌شد
نسبت به همه چیز بدبین و شکاک بود و کوچکترین مسائلی که حتی یک بچه ده ساله هم متوجه میشد ارتباطی بهم ندارند را به هم ربط میداد

سیگار که به پوستش نزدیک تر شد عصبی و وحشت زده جیغ زد :

_سوختم ،اون لعنتی رو ببر عقب اروند

مـــونـتـیـــگو 184

اروند بلافاصله دستش را عقب کشید و موهایش را چنگ زد

مستأصل و سرگردان بود

نیلوفر با هر دو دست عقب تر هلش داد و بی توجه به حوله ای که زیر پایش افتاد وارد اتاق شد

در را بهم کوبید و موهایش را چنگ زد
چانه‌اش لرزید و پشت در سر خورد

روی زمین نشست ،زانوهایش را در آغوش کشید و سرش را روی پاهایش گذاشت

چشم هایش را بست
بدنش یخ زده بود اما حال بلند شدن نداشت

روی تخت هم خبری از پتو نبود

بی حال خودش را دراز کرد و ملحفه سفید رنگ را از لبه تخت کشید و همانجا روی زمین جنین وار در خودش جمع شد

چیزی تا صبح نمانده بود
بینی اش را بالا کشید و لب گزید

دستش را روی قفسه سینه اش حرکت داد
درست جایی که اروند نوازش کرده بود
انگشتانش را پایین تر آورد

احساس می‌کرد نقطه ای از پوستش هنوز هم داغ تر از بقیه بدنش است
همان نقطه ای که اروند سیگارش را نزدیک آن نگه داشته بود

خوابش نمی‌برد

آنقدر به نقطه ای نامعلوم خیره ماند تا هوا روشن شد

با باز شدن در از جا پرید و ترسیده نیم‌خیز شد
چشمانش می‌سوخت

نگاهش را دزدید
اروند جز شورتک ورزشی کوتاه و جذبی چیز دیگری به تن نداشت
موهایش شلخته و چشمانش بهم مالیده بود

خونسرد به چهارچوب در تکیه داده بود :

_چرا اونجا خوابیدی؟

نیلوفر ابرو درهم کشید و جواب نداد
اروند پوزخند زد و همزمان که با انگشت شست گوشه لبش را می‌خاراند ادامه داد :

_اصلا دیشب خوابیدی؟

نیلوفر تازه پیپ میان انگشتانش را دید
خواست مثل خودش پوزخند بزند

حداقل او چنددقیقه ای را چشم روی هم گذاشته بود
اروند چطور؟!

مـــونـتـیـــگو 185

بالاخره لب های بهم چسبیده اش را از هم فاصله داد :

_اینجا پیپ نکش

خواست ادامه دهد که دودش اذیتش می‌کند اما از
شنیدن صدای گرفته و خش دارش متعجب سکوت کرد

دستش را روی گلویش گذاشت
اروند ابرو درهم کشید :

_چت شده

نیلوفر آرام سرفه کرد تا شاید صدایش کمی صاف شود اما بدتر شد

نتوانست سرفه هارا کنترل کند
کم‌کم حس کرد حلقش خراش برداشته و دهانش طعم خون می‌دهد که اروند چانه‌اش را میان دستانش گرفت و بطری آب را به لبش چسباند :

_هیش آروم ،بخور

آب را فرو داد و دستش را دور دهان خیسش کشید

ملافه را بالاتر آورد و تنها گردنش پیدا بود

صدایش را بالا برد
صدایی که هنوز هم انگار از ته چاه بیرون می‌آمد :

_اون پیپ لعنتی رو ببر بیرون

_بخاطر پیپ نیست

_دودش اذیتم می‌کنه

اروند به چشمان قرمزش نگاه کرد گونه ها و بینی‌اش هم سرخ بود

_تا صبح گریه می‌کردی؟

نیلوفر بی‌حال زمزمه کرد :

_گریه نمی‌کردم

_چرا لخت خوابیدی

_لباس نداشتم

_تنت خیس بود

نیلوفر نشنیده گرفت :

_باید برم

_جایی نمیری

_بابا تا الان دیوونه شده ،مامانم نگرانه ،باید برم دانشگاه

اروند بالای سرش روی تخت نشست
خونسرد و مرموز

_بگو

نیلوفر خسته بود

دلش می‌خواست اروند از اتاق بیرون برود تا حداقل بتواند ملحفه خیس را از بدنش جدا کند

سرش سنگین بود و گلویش می‌سوخت
سرما خورده بود...

_چی بگم؟ میشه بری بیرون؟ تو این اتاق لعنتی پتو پیدا نمیشه؟ سردمه یخ زدم!

صدایش عصبی بود
دیگر تحمل نداشت
لباس خشک ،چند جرعه قهوه ،فکری آسوده جایی گرم و چند ساعت خواب راحت می‌خواست تا بتواند خودش را جمع و جور کند

اروند سمت کمددیواری اتاق رفت و با پتوی کرم رنگی برگشت
پتو را دور نیلوفر انداخت و تکرار کرد :

_بگو

نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد :

_چی بگم؟!

_از دیشب

خسته غرید :

_بس کن

_بگو طلا ...چه شکلی بود؟ میشناختیش؟ اسمشو میدونی؟ چی پوشیده بود؟ هرچی یادته بگو

_چرا دست از سرم برنمیداری؟

اروند سرش را نزدیک آورد و تهدیدآمیز پچ زد :

_هنوز کاری باهات نداشتم طلا !کاری نداشتم چون خشایار دوباره هوا برش نداره و فکر کنه می‌تونه ببرت .کاری نداشتم که داداشات دم در نیارن .کاری نداشتم چون مال منی اما نیستی میفهمی؟ پس باز کن دهنتو که کل شب جای خرخره‌ی تو خودمو خوردم و مست نکردم که بیام اینجا و بیفتم به جونت و صبح هزارتا وکیل وصی برات پیداشه .حرف بزن طلا . بگو هرچی میدونی چون بگی نگی خودم پیداش میکنم پس بهم یک نشونه بده تا جای تو ،آوار بشم رو سر اون بی‌شرف

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 187

نیلوفر احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد چطور خیال کرده بود اروند به همان آسانی همه چیز را به دست فراموشی می‌سپارد...

_اسمش الیاس بود ،یکی از دوستای محیا ،چیز دیگه‌ای نمیدونم

دست اروند زیر چانه اش نشست
از فکر اینکه اروند دوباره لمسش کند سرگردان اخم کرد اما دست او بالا آمد

صدایش آرام بود :

_تب داری

نیلوفر نگاهش را دزدید
مثل اروند زمزمه وار جواب داد :

_برم خونه دارو می‌خورم ،فقط اینکه لباس ندارم...

_میتونم برات لباس بیارم

_پس بیار

اروند همانطور که گوشه تخت نشسته بود آرنج هایش

را روی زانوهایش گذاشت و خودش را جلو کشید

لب هایش تا گوشِ نیلوفر فاصله کمی داشت :

_میتونیمم یک کار دیگه بکنیم

نیلوفر ناخواسته خودش را منقبض کرد

از بوی پیپ مثل بوی سیگار بدش نمی‌آمد
خوش بو بود!

نفس های گرم اروند در گوش و گردنش پخش می‌شد

آرام پچ زد :

_چیکار؟

لب های اروند طرح لبخند کمرنگی گرفت

آنقدر کمرنگ که اگر گوشه چشمانش چین نمی‌افتاد نیلوفر به وجودش شک می‌کرد

_میتونی یکی از پیراهنای منو بپوشی ،برات سوپ درست می‌کنم

نیلوفر ناخواسته متعجب خندید :

_بلدی؟

_وقتی هفت روز هفته رو تنها باشی و تحمل حضور کس دیگه ای رو توی خونه نداشته باشی مجبوری بلد بشی...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 188

در چشمانش خیره شد

باید می‌رفت...

همین الان سر تکان می‌داد ،لباسی قرض می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت

سرزنش های پدر و مادرش را می‌شنید ،بحث کوتاهی با نیهاد و بعد شماره مارال را می‌گرفت و حرصش را سر او خالی میکرد

باید هرچه زودتر از این اروندی که با چشمان سرخ شده و خسته در حالی که دیشب حتی برای دقیقه ای چشم روی هم نگذاشته بود ،پیشنهاد درست کردن سوپ می‌داد فاصله می‌گرفت

باید می‌رفت و فراموش می‌کرد پسری در این خانه ، غیرمستقیم از تنهایی‌اش گله کرده و خواسته بماند اما در عوض خیره در چشمانش لب زد :

_میمونم

و این ماندن سرآغاز فصل جدیدی بود

انگار جادو شده بود
تیشرت ورزشی اروند را به تن کرد و شلوارک مردانه ای که برای او تا بالاتر از مچ پا می‌رسید را با سنجاق اندازه کرد و بعد با همان بینی آویزان و عطسه هایی که تمام نمی‌شدند روی اپن آشپزخانه نشست و زیرچشمی خیره اش شد

اروند با اخم کمرنگی هویج ها را تکه کرد
همه یک اندازه!
درست مثل سیب‌زمینی‌هایی که با وسواس خاصی ریز کرد و درون قابلمه ریخت

نوبت شلغم که شد نیلوفر بالاخره به حرف آمد :

_شلغم نه

اروند با دقت شلغم های خیس را خشک کرد و بدون

اینکه نگاهش کند جواب داد :

_وقتی کمک نمیکنی فضولی هم نکن

نیلوفر لب هایش را روی هم فشرد :

_تو سوپ نریز جدا بخوریم ،با شکر

اروند بی‌توجه به او خردشان کرد :

_شکر ندارم

_یعنی چی؟!

_یعنی شکر مضره !اینجا خبری از قند و شکر نیست

⚜مـــونـتـیـــگو 189⚜

نیلوفر ابرو بالا انداخت

نگاهش سمت بطری های رنگارنگ چرخید :

_اون وقت اینا ضرر ندارن؟

اروند شلغم های خرد شده را داخل قابلمه سرازیر کرد و لیموهای تازه را قاچ کرد

_همیشگی نیست ،یکی دو روز در ماه فقط وقتایی که مثل دیشب کسی تـِر میزنه تو اعصابم!

نیلوفر با پررویی بحث را ادامه داد :

_گفتی دیشب نخوردی

_نخوردم

_اعصابت آروم بود؟

اروند با مهارت جعفری هارا ریز کرد و زیرچشمی

نگاه تیزی به نیلوفر انداخت :

_تو فکر کن دلم به حالِ کسی که بعدش قرار بود برم سراغش سوخت!

نیلوفر ادامه نداد
از روی اپن پایین آمد و برای شستن صورتش سمت سرویس بهداشتی رفت
احساس میکرد بدنش داغ است

با دست و صورت خیس بیرون آمد و خودش را روی کاناپه انداخت
هم زمان صفحه موبایل اروند روشن شد

خواست نگاهش را بگیرد اما اسم "نامی "کنجکاوش کرد

صفحه را باز کرد و نگاهی به متن پیام هایی که همه بی‌جواب مانده بودند انداخت

"نیل خوبه؟ نیهاد همه چیزو تعریف کرد ،به بابا گفتم با خودمه "

"چرا گوشیتو جواب نمیدی اروند؟"!

"اجازه دادم پیشت بمونه چون بابا خیلی عصبانیه و بهت اعتماد دارم ،پشیمونم نکن"

"خواهرم خوبه؟ جواب ندی به جون خودش همین الان با نیکان میایم دنبالش"

"داریم راه میوفتیم"

و اروند بالاخره در جواب تمام پیام ها یک کلمه نوشته بود

"خوبه "

لبخند زد

نامیِ همیشه حامی اش...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 190

_طلا

سمت آشپزخانه برگشت :

_بله؟

خداراشکر کرد که آشپزخانه به پذیرایی دید نداشت

دلش نمیخواست اروند موبایلش را دست او ببیند

_بیا آمادست

_اومدم

خواست صفحه را خاموش کند که پیام جدیدی رسید

اسم الیاس باعث درهم فرو رفتن ابروهایش شد

صفحه پیام هارا باز کرد

شماره ذخیره نشده بود و اولین پیام برای چندساعت پیش بود

"آقا شما قضیه رو تموم شده بدون ،شب نشده درستش میکنم"

پیام بعدی برای چند ثانیه پیش بود

"الیاس مرتضوی ،دیشبم همونجا بوده تایید کردن ولی بازم اگر لازمه براتون عکسش رو بفرستم "

صفحه را خاموش کرد و پشت میز آشپزخانه نشست

دلش نمی‌خواست بحث دوباره به اتفاقات دیشب کشیده شود

اروند ظرف سوپ بی‌رنگی را مقابلش گذاشت

قاشق اول را که خورد صورتش جمع شد

روی میز چشم گرداند اما خبری نبود
غذا قابل خوردن نبود!

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید :

_نمک کجاست

_لیموی تازه داره

_آخه اصلا نمیشه خورد

اروند با خونسردی قاشق را در دهانش فرو برد :

_بخور عادت می‌کنی

نیلوفر پوف کشید
پس بدنش تنها با ورزش اینگونه نشده بود!

سوپ را به زور پایین فرستاد و سرتکان داد :

_فلفل چی؟ فلفل که دیگه مجازه؟!

اروند با چشم به کابینت اشاره زد و نیلوفر از جا بلند شد

ترجیح میداد شکم و پهلو داشته باشد تا اینطور رژیم سفت‌وسخت و طاقت فرسایی را رعایت کند!

مـــونـتـیـــگو 191

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

_تجربیات ناگوار در کودکی رشد و تکامل مغز رو به تاخیر میندازه و دچار اختلال می‌کنه که در نهایت به بیماری‌های روانی یا مشکلات اجتماعی منجر می‌شه ،مشکلاتی مثل اعتیاد ،افسردگی ،اختلالات خوردن ،رفتارهای پرمخاطره جنسی و مشکلات دیگه

سر اتد را برای چندمین بار در پاک‌کن صورتی رنگ روی دسته‌ی صندلی‌اش فرو برد

نگاهش خیره در بسته‌ی کلاس بود

صدای استاد توسلی در ذهنش تکرار شد

"تجربیات ناگوار کودکی "

مثل اروند؟

ناگوار برای دوازده سال اول زندگی اروند واژه

مناسبی نبود

فجیع و مصیبت بار بهتر بودند..

توسلی سمت تخته رفت و از تیتر های "آزار جسمی " "آزار عاطفی" "آزار جنسی" "اعتیاد یکی از اعضای خانه "رد شد و به مورد آخر اشاره زد " :خشونت خانگی"

_اینکه کودک تو خونه شاهد خشونت یا کتک خوردن دیگران باشه یا شاهد اینکه دیگران با چاقو یا اسلحه تهدید بشن یا واقعا با این سلاح‌ها هدف قرار بگیرن ! اینکه این دیگران اعضای خانواده ی کودک باشن و این اتفاقات تکرار بشه تاثیر بیشتری روی کودک داره

اروند حرفی از اوضاع خانه‌شان قبل از آن ماجرا نمی‌زد

نه قبل ازینکه از خانه‌ی خشایار برود و نه این روزها

این روزها که همه چیز کمی شبیه به گذشته بود

با یاداوری این چند روز ناخواسته لبخند زد

_کسی قراره از اون در وارد بشه خانمِ نیلوفر؟

بهت زده خیره‌ی استاد توسلی شد

از همان اول ترم گفته بود نام خانوادگی در یادش نمیماند و دانشجوهارا به اسم صدا می‌زند

آرام جواب داد :

_نه استاد حواسم به شماست

چند نفر از بچه هایی که صندلی های جلوتر نشسته سمتش برگشته بودند

توسلی با آرامش لبخند زد :

_ما علاوه بر حواستون ،چشماتونم نیاز داریم خانم جوان ،اگر اونطور که خیره در هستید به تخته خیره بشید عالی میشه

مـــونـتـیـــگو 192

آرام معذرت خواست

توسلی با لبخند سمت تخته برگشت

دو شب بعد از آن روزی که اروند برایش سوپ درست کرده بود نیمه شب تماس گرفت

نیلوفر بهت زده چند ثانیه به شماره رندش خیره شد تا باور کند اوست

از همان شب بیشتر او را میدید

خیلی بیشتر!

مثلا در دورهمی که جاوید گفته بود باید اروند هم حضور داشته باشد
اروند تمام مدت جاوید را سرزنش کرده بود

نیلوفر هربار اروند جدید را بیشتر میشناخت

از جمع فراری بود و هیچ کجا جز خانه‌اش آرامش نداشت

ساعت ها سخت و فراتر از آنچه مربی هایش میخواستند ورزش می‌کرد و تنها از همان ساعات لذت می‌برد

دفعات بعدی که به خانه‌اش رفته بود فهمید حتی این ورزش کردن و تمرین ها هم حالت بیمارگونه دارد

او قول پاستایی که داده بود را عملی می‌کرد در حالی

که اروند بدون خستگی روی تردمیل می‌دوید

پاستایی که از آخر هم اروند با دیدن سسش لب به آن نزده بود

ساعت ها شنا کردن بدون وقفه ،کار با دستگاه هایی سنگین و وزنه هایی که نیلوفر حتی نمی‌توانست آن ها را روی زمین سر بدهد

زمان هایی که ورزش نمیکرد یا خواب بود یا مشغول کشیدن پیپ محبوبش

هیچ زنی در زندگی اش نبود!
حداقل این روزها نبود و یا نیلوفر ندیده بودش!

دوست صمیمی نداشت و اگر جاوید مدیربرنامه‌اش نبود حتی علاقه ای به دیدن او هم نداشت

در سوارکاری مهارت داشت اما در این یکی نه بیشتر از نیلوفر!

با هم سوارکاری کردند

از صبح زود تا بعد از ظهر
آنقدر که نیلوفر برای چند روز بدن درد داشت اما اعتراض نکرد

خوش گذشته بود...
کنار اروندی که چندین بار تشر زده بود مراقب اسب چموشش باشد

نهار را با وسواس های عجیب اروند سالاد و جوجه کباب خورده بودند

_تحقیقات نشون داده که هر چه شدت اتفاقات ناگوار در کودکی بیشتر باشه تاثیر منفی اون بر بقیه عمر هم

شدیدتره .از نظر روانی انواع بیماری‌های روانی ، افسردگی ،خودکشی ،سیگار کشیدن و اعتیاد و احتمال خشونت خانگی در بزرگسالی افزایش پیدا می‌کنه .از نظر فردی و اجتماعی ،احتمال ادامه تحصیل یا موفقیت تحصیلی کاهش پیدا میکنه و غیبت از کار ، مشکلات شدید مالی و ناتوانی در انجام وظیفه مناسب در سر کار افزایش پیدا میکنه

نفس عمیقی کشید و اتد را دوباره در پاک‌کن فرو برد اینبار پاک‌کن به دو قسمت تقسیم شد

چه قدر اروند با حرف های دکتر توسلی جور در می‌آمد...

همان اروندی که سه روز پس از سوارکاری چندساعت را در جاده شلوغ رانندگی کرده بود تا به دریا برسند

نیلوفر خواسته بود

صبح زود با استرس برایش فرستاده بود :

_بریم دریا؟

می‌دانست بیدار است
سحرخیز بود
جواب اروند چهل دقیقه بعد رسید
مختصر :

_بریم

هوا بارانی بود
ساعت ها کنار دریا زیر باران روی صندق عقب ماشین گران قیمت اروند چهارزانو زده بود و ذرت مکزیکی می‌خورد

مـــونـتـیـــگو 194

قاشق یک بار مصرف را که سمت دهان اروند دراز

کرده بود تازه فهمیده بود چه کرده

کجای زندگی اروند بود؟
اسم رابطه‌شان چه بود؟
هنوز هم فقط دخترعمو پسرعمو بودند؟

و زمانی که اروند خونسرد دهانش را باز کرد و ذرت هارا بی توجه به سسشان فرو داد جواب خودش را داد

نبودند...
و این نبودن عجیب به دهانش شیرین می‌آمد

برایش لذت بخش بود
اینکه اروند را هرزمان طلب میکرد داشت
اینکه در جمع هایی که دخترها برای جلو آمدن و گرفتن عکس با اروند تلاش می‌کردند او کنارش ایستاده بود
اینکه در خانه‌ی بزرگش جز او رو به کس دیگری باز نبود...

از نظرش همه چیز سرجای خودش بود

خشایار خیال می‌کرد اروند مثل گذشته از زندگیشان محو شده و اینبار برخلاف گذشته شکایتی نداشت

انگار از نزدیکی نیلوفر به اروند وحشت داشت

نیهاد و نیکان از چیزی خبر نداشتند و تنها نامی می‌دانست

صدای موبایلش بلند شد
توسلی مکث کوتاهی کرد

نیلوفر لب گزید و سرش را پایین انداخت

لعنت به این شانس

امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا مرکز

توجه پیرمرد باشد

توسلی که سمت تخته برگشت جزوه را روی موبایلش کشید و پیام اروند را باز کرد :

_منتظرتم

لبخند زد
هم زمان توسلی خسته نباشیدی گفت و پایان کلاس را اعلام کرد
موبایل را از زیر جزوه بیرون کشید و تایپ کرد :

_تا دو دقیقه‌ی دیگه پایینم

مـــونـتـیـــگو 195

کوله را پشتش انداخت و سمت سرویس بهداشتی رفت

بخاطر مانتو کرم رنگ کوتاهش امروز با حراست

روبه رو شده بود

مقنعه‌اش را عقب تر کشید و برق لب را روی لب هایش کشید

چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود را مرتب کرد و با عجله از سرویس بهداشتی بیرون زد

_نیلو

ابرو هایش درهم شد
مارال دوان دوان خودش را به او رساند

_صبر کن جون من

به نفس نفس افتاده بود
با اخم سمتش برگشت :

_من عجله دارم مارال

_جواب تلفنمو که نمیدی

_حرفی نداریم با هم

_طوری رفتار میکنی انگار اون اتفاق تقصیر من بود یا من به اون پسره لاشی گفته بودم اون غلطو بکنه ، بابا بخدا خودمم وقتی شنیدم اعصابم بهم ریخت

نیلوفر پوف کشید
دیگر اهمیتی نداشت
آن ماجرا را فراموش کرده بود :

_بیخیال ،یاداوریش اذیتم میکنه

مارال بازویش را گرفت :

_بریم سلف؟ دلم برات تنگ شده عوضی

سرد سر تکان داد :

_امروز کار دارم

_نیلو هنوز دلخوری؟ بخدا این چند روز میثم خون من و محیا رو کرده تو شیشه انقدر سرزنشمون کرد!

نیلوفر ابرو بالا انداخت :

_میثم چرا؟!

مارال لبخند زد :

_بریم سلف؟ کلی حرف دارم

مـــونـتـیـــگو 196

_پایین منتظرمن مارال

_کی؟ داداشات؟

نیلوفر مکث کرد
اروند ارم دنبالش آمده بود
پسرعمویش!

همانی که روزی ترکشان کرده بود
حال که آمده و قصد ماندن داشت دیگر پنهانش نمی‌کرد

اصلا کاش می‌شد پشت میکروفون بایستد و به تک تک دانشجوها و اساتید اعلام کند اروند ارم با اوست!

_پسرعموم!

مارال برخلاف بارهای قبل از آوردن اسم اروند هیجان زده نشد و معنا دار نگاهش کرد :

_اروند

_آره!

پوزخند زد :

_پس بگو !این چند روز سر خانم گرم بوده وگرنه از من دلخور نبودی

نیلوفر عصبی نگاهش کرد :

_مزخرف نگو مارال

_مزخرفه؟ حقیقت نداره؟

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد

به اروند اعتماد نداشت

اگر نمیماند

اگر در ذهن او رابطه‌شان مثل آن چیزی که در خیال نیلوفر بود ،نبود
اگر دوباره یک روز بیدار می‌شد و خبری از او نبود...

مارال انگار منتظر همین دودلی بود تا باور نکند که خندید :

_شوخی نکن نیلوفر حتی شوخیشم قابل باور نیست

نیلوفر پوزخند زد و آرام زمزمه کرد :

_شایدم تو نمیخوای باور کنی

صدایش بین صدای اکیپ پسرهایی که از کنارشان رد شدند گم شد

مارال دوستانه دستش را روی شانه اش گذاشت :

_آشتی؟

نیلوفر با اخم جوابش را داد :

_قهر نبودم که آشتی کنم

_پس بخند جون من

_باید برم مارال

_میثم میاد دنبالمون

_من چرا بیام؟ مزاحمتون نمیشم مسیرتون دور میشه برادرت گناه داره

مارال تیز نگاهش کرد
احساس کرد نیلوفر به پایین شهر بودن و فاصله‌ی زیاد

خانه‌هایشان از هم اشاره زد اما سعی کرد فراموش کند

مثل همیشه بی خیال خندید :

_در اصل برای تو میاد ،مزاحم منم!

نیلوفر اخم کرد
موضوع را فهمید

_ادامه نده مارال

سمت راه پله برگشت و به سرعت پله هارا پایین رفت

مارال دنبالش دوید :

_چرا؟!

_نمیدونی چرا؟

مارال بازویش را کشید :

_نه نمی‌دونم !شوهر داری یا تو رابطه ای؟ که میدونم نیستی !نکنه مشکل برادر من و خانوادمه که خانم افتخار نمیدن؟

نیلوفر کلافه نگاهش کرد :

_باید قبلش بهم می‌گفتی

_باشه اگر تلفنمو جواب میدادی حتما

نیلوفر پوف کشید
چند دقیقه شده بود؟
به اروند گفته بود بیشتر از دو دقیقه منتظرش نمی‌گذارد!

_من اصلا الان شرایط شروع یک رابطه رو ندارم مارال جان !حوصله اینکه تو برام ادا بیای و لب و

لوچه‌ات تا چند روز آویزون باشه هم همینطور پس از همین الان بحثشو شروع نکن !پرستیژ آدمای حق به جانب و طلبکار رو هم به خودت نگیر چون اونی که تو مهمونی شما داشت بدبخت میشد و دوست صمیمیش سرش گرم پسرا بود و حتی بعدش هم خبردار نشد منم نه تو !من به روت نمیارم تو هم ادامه نده

مـــونـتـیـــگو 198

انگار مارال تحت تاثیر لحن محکمش قرار گرفت که ادامه نداد

می‌دانست امروز فایده ای ندارد

نیلوفر از دانشگاه بیرون زد

مارال پشت سرش آمد :

_بهش گفتم امروز نیاد

نیلوفر بی خیال جواب داد :

_خوب کردی

_ماشین آوردی؟ حداقل منو برسون میثم که دیگه نمیاد

نیلوفر با چشم دنبال اتومبیل اروند گشت و بی حوصله جواب مارال را داد :

_حالت خوبه مارال؟ میگم که کسی اومده دنبالم!

هم زمان نگاهش به ماشین اروند افتاد

مارال ابرو بالا انداخت :

_واقعا گفتی؟ !بیا بریم

_کجا؟!

_سلام احوال پرسی کنم!

نیلوفر سمت ماشین راه افتاد

مارال از خدا خواسته دنبالش آمد و خیره به ماشین با خنده عینک افتابی اش را به چشم زد :

_جوون کاش خبر داشتم بیشتر میمالیدم

جملات و شوخی هایشان مثل همیشه بود اما نیلوفر اینبار کم مانده بود نیمه راه پشیمان شود و جلوتر نرود!

_اول ببین بهت نگاه می‌کنه بعد بمال

مارال بلند خندید :

_میدونی چند وقته چص کردی از این مکالمه‌های جذاب نداشتیم؟

نیلوفر جدی زمزمه کرد :

_نزن این کانال مارال که اصلا وقتش نیست !برو تو پوسته‌ی اون مارال محجوبی که به مامانِ من نشون دادی مثلا!

مارال با خنده سر تکان داد و دستگیره را کشید اما در باز نشد :

_قفله!

نیلوفر مضطرب در جلو را باز کرد و نشست

بدون اینکه نگاهش کند گفت :

_سلام ،درو میزنی؟

_دو دقیقه‌ات یکم دیر نگذشت؟!

لبش را گزید
بوی پیپ تمام فضای ماشین را پر کرده بود

_یک کاری برام پیش اومد

اروند ابرو بالا انداخت
تیشرت سفید رنگ به تن داشت و دستبند مردانه مشکی رنگ شیکی دور مچش بسته شده بود

_قرار بود با این دختره نگردی

نیلوفر نگاهی به مارال انداخت و غرید :

_اروند

_ردش کن بره

_درو نمیزنی؟

اروند محکم جواب داد :

_نه !ردش کن بره ،یک جوری که دیگه دورت پیداش نشه

نیلوفر قبل از پیاده شدن عصبی زمزمه کرد :

_خیلی بیشعوری

انتظار داشت مارال را منتظر ببیند اما او چند قدم آن طرف تر با موبایل حرف میزد
تماسش که تمام شد نگران جلو آمد :

_من باید برم نیلو

رنگش پریده بود

_چی شده؟

_بابام حالش بد شده ،باید برم محیا تنهاست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 200

نیلوفر دستش را گرفت

دوست چندساله‌اش بود
جدا از اخلاق هایی که گاهی حرص نیلوفر را در می‌آورد

_بیا برسونیمت ،سر ظهر تا ماشین پیدا کنی دیر میشه

مارال سر تکان داد

نیلوفر صندلی جلو نشست و با جدیت خیره اروند شد :

_باباش حالش بده اگر نمیرسونیش زنگ بزنم نیکان بیاد دنبالمون ،باشگاهش نزدیک دانشگاست ،تو این شلوغی ،این موقع ظهر ماشین سخت پیدا میشه اینجا

اروند بعد از مکث کوتاهی با تاسف سر تکان داد و در را زد

تمام مسیر حتی کلمه ای حرف نزد
انگار مارال هم متوجه جو سنگین بینشان شده بود که ساکت ماند و تنها زمان پیاده شدن تشکر کوتاهی کرد

اروند جوابش را نداد و نیلوفر لبخند زد :

_بهم خبر بده هرچی شد

مارال سر تکان داد :

_چیزی نیست بابا همون مشکلای همیشگی ،خودت که خبر داری

در را باز کرد و چشمک زد :

_درباره پیشنهادم و میثم فکر کن

نیلوفر رویش را برگرداند و مارال پیاده شد

به محض بسته شدن در اروند پایش را روی پدال گاز فشرد :

_چی میگفت دختره؟ چه پیشنهادی؟

نیلوفر به تیپ اسپورتش نگاه کرد :

_تمرین بودی؟

_بحث رو عوض نکن

_درباره دانشگاه بود

اروند باور نکرده بود
این را از پوزخند کمرنگ و چشمان عصبی اش فهمید

_دروغ بگی کلاهمون می‌ره تو هم خب؟ اروند
همیشه اروندِ این چندوقت نیست یک روی دیگه هم داره

مـــونـتـیـــگو 201

نیلوفر محلش نداد
نترسیده بود فقط نمی‌خواست امروزشان را خراب کند

اروند اما انگار طلبکارتر شد

ماشین را مقابل مقابل استخر پارک کرد و بی توجه به نیلوفر پیاده شد

نیلوفر پوف کشید و در را باز کرد
کاش نیامده بود!

پشت سرش وارد خانه‌ی تاریک شد و به محض ورود همه‌ی لوسرها را روشن کرد

از تاریکی متنفر بود
درست برخلاف اروند که اگر تنها بود جز چراغ سقفی های کم نور راهرو ،برق دیگری روشن نمی‌کرد

بی توجه به اروند وارد اتاق شد و مانتو و شالش را بیرون آورد

موهایش را باز کرد و هم زمان که با انگشت شانه‌شان می‌کشید از اتاق خارج شد

اروند لیوان آب کرفسش را سر کشید
اخم هایش همچنان درهم بود

نیلوفر لیوان خالی را از دستش گرفت و با دست اخم هایش را از هم باز کرد و بعد هم زمان که میخندید هر دو انگشت اشاره اش را دو طرف لب هایش گذاشت و شبیه به طرح لبخند سمت بالا کشیدشان

_ببین بخاطر تو با بابا اینا نرفتم چالوس بهانه‌ی دانشگاه رو آوردم بمونم تهرانا

به قیافه‌ی خشک اروند با آن لب هایی که با دست بالا نگاهشان داشته بود خندید و ادامه داد :

_پس یک امروز رو خوش اخلاق باش ،میشه؟

اروند بدون اینکه لبخند بزند دست هایش را گرفت و پایین کشید :

_کِی برمیگردن؟ شب میمونی؟

نیلوفر خندید :

_این همه حرف زدم همینشو شنیدی؟

اروند کنارش زد و سمت در رفت :

_شب برنامه دارم ،برای اون پرسیدم

مـــونـتـیـــگو 202

لبخند نیلوفر خشک شد
چندین بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما جمله ای به ذهنش نرسید

عصبی پوف کشید و هم زمان اروند از در خارج شد

صدای موزیک بی‌کلام که از داخل محوطه بلند شد ، فهمید برای ورزش کردن رفته است

لیوان خالی آب کرفس را در سینک گذاشت و قوطی کوکاکولا را از یخچال بیرون آورد

دو شب پیش خودش همراه شام سفارش داده بود وگرنه در خانه‌ی اروند نوشابه پیدا نمی‌شد

از در خارج شد و بی توجه به اروند که روی دوچرخه ثابت بود سمت محوطه پشتی رفت

دیدن اروند را نمی‌خواست
میدانست در این وضعیت اگر نزدیک هم باشند بحثشان میشود

وارد چمن شد و نگاهی به توپ های فوتبالی که مرتب چیده شده بودند کرد

لب هایش کش آمد

عاشق این قسمت خانه شده بود

نوشابه اش را سمت دهانش برد و توپ فوتبال را با پا سمت دروازده کوچک هدایت کرد

توپ حتی نزدیک دروازه هم نشد

خندید و هم زمان که قوطی را سمت دهانش میبرد توپ بعدی را شوت کرد

از کنار دروازه گذشت

مثل دیوانه ها خندید
خوشش آمده بود!
خندید تا فراموش کند اروند چطور بی دلیل روزشان را به گند کشیده است

توپ ها را روبروی دروازه کنار هم چید و پشت اولین توپ از سمت راست ایستاد که صدای مردانه‌اش آمد :

_پای چپت رو دقیقا کنار توپ بذار ،هم سطح نه عقب تر !نوک پای چپت رو به سمتی که میخوای توپت بره تنظیم کن و به جای اینکه به دروازه زل بزنی روی توپت تمرکز کن .وقتی خواستی به توپ ضربه بزنی انگشتات رو سمت زمین بکش تا مچ پا قفل بشه اما فقط تا قبل اینکه توپ رو لمس کنی !وقتی پا داره به توپ برخورد میکنه باید آزادش بذاری تا کل انرژیش رو تخلیه کنه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 203

اعتنا نکرد
یک توپ بازی ساده که این همه دنگ و فنگ نداشت!

شوت بعدی را زد و باز هم توپ از کنار دروازه گذشت

دروازه بسیار کوچک بود و حالت عادی نداشت

اروند که کنارش ایستاد خودش را با اخم کنار کشید :

_الان مثلا آشتی کردی؟

اروند بدون اینکه جوابش را بدهد توپ اول را سمت دروازه شوت کرد

پشت سرش توپ دوم و سوم و چهارم

آخری را هم با تسلط کامل ،طوری که انگار آسان ترین کار دنیا را انجام می‌دهد زد و هر پنج توپ پشت سرهم وارد دروازه شدند

نیلوفر سعی کرد لبخندش را پنهان کند
بی توجه به او توپ دیگری را جلوی پای خودش گذاشت اما قبل ازینکه پایش را برای شوت زدن بالا بیاورد اروند با مهارت توپ را سمت خودش کشید

نیلوفر اخم کرد اما باز هم محل نداد

سمت توپ دیگری رفت و زمانی که اروند کارش را تکرار کرد عصبی خیره اش شد

او اما بی توجه به نیلوفر توپ را جلوی پای خودش نگه داشت

نیلوفر نامحسوس خودش را آن سمت کشید و خواست مثل خودش توپ را بگیرد اما اروند ضربه ای به توپ زد

توپ بالا پرت شد و بعد درست روی پای اروند فرود آمد

اروند بالاخره خندید :

_وقتی میبینی حریفت نزدیکته نباید معطل کنی وگرنه نمیتونی توپتو حفظ کنی

نیلوفر بی توجه به او دوباره خواست توپ را بگیرد

اروند توپ را با پای دیگرش بالا انداخت و مانع شد :

_اگر حریفت سمت راستته توپ رو سمت چپ هدایت کن ،اینطوری قسمت راست بدنت مثل مانع عمل می‌کنه

لب های نیلوفر کش آمد

پایش را برای گرفتن توپ جلو برد اما اروند توپ را با پشت پا به سمت عقب هدایت کرد و با یک قدم عقب رفتن دوباره خودش صاحب توپ شد

_وقتی حرکاتت انقدر قابل پیش‌بینیه حریفت خیلی راحت توپو ازت می‌گیره

نیلوفر خندید و دوباره جلو رفت
اروند توپ را دور کرد و چپ چپ نگاهش کرد :

_داری لگد میپرونی و با پاشنه با میکوبی رو پای من ،اینطوری فقط برات خطا میگیرن و میگن اخلاق ورزشکاری نداری دخترخانم

نیلوفر پایش را سمت توپ دراز کرد و دوباره کفشش با شدت به مچپای اروند برخورد کرد

اروند عقب تر رفت و به راحتی توپ را کنترل کرد

خیره به توپ با اخم هشدار داد :

_لگد نزن

نیلوفر دوباره تکرار کرد
اینبار برای ثانیه ای پایش به توپ برخورد کرد :

_این روش بازی منه

اروند با روی پا ضربه ای به توپ زد :

_روش بازیت وحشیانه و اشتباهه

نیلوفر به او که با مهارت و ضربه هایی یک نواخت توپ را روی پایش نگه داشته بود خیره شد :

_اگر باهاش مشکل داری میتونی با من بازی نکنی ، خودت اومدی

اروند پوزخند زد :

_چه قدرم جوابه روشت !یادم باشه تو بازی ازش استفاده کنم

نیلوفر دهانش را برایش کج کرد و دوباره سعی کرد توپ را بگیرد

اروند تمام مدت هم زمان که توپ را حفظ میکرد سعی داشت پاهایش را از لگدهای نیلوفر دور کند و هر چند ثانیه یک بار می‌غرید

"لگد نزن"

مـــونـتـیـــگو 205

"توپ اینجاست طلا چرا سعی میکنی پای منو لگد کنی؟"!

"آروم ،اصلا حواست به توپ هست؟"!

"من دارم روپایی میزنم !از این آسون تر نمیتونی توپ رو بگیری "

"فقط کافیه وقتی توپ از پام فاصله میگیره شوتش

کنی و بعد توپ مال تو میشه"

چنددقیقه بعد نیلوفر به نفس نفس افتاده بود

خسته شانه اروند را گرفت تا ثابت نگهش دارد و پایش را سمت توپ دراز کرد

اروند بهت زده خندید :

_نباید به من دست بزنی

نیلوفر با یک حرکت با هر دو دست عقب کشیدش و با زانو به پایش کوبید

اروند ناله ای کرد و توپ روی زمین افتاد

نیلوفر نفس زنان خندید :

_یاد گرفتی؟

توپی که به سختی و با زحمت زیاد صاحبش شده بود را جلو شوت کرد و دوید

صدایش را بالا برد :

_تازه داره از فوتبال خوشم میاد!

اروند روی زمین نشست و با دست زانوی قرمز و پاهای خراش برداشته اش را معاینه کرد :

_باشه ولی اینی که بازی میکنی فوتبال نیست

نیلوفر بی توجه به او در چند متری دروازه ایستاد و خواست توپ را شوت کند که پشیمان شد

ریسک نمی‌کرد!
برای به دست آوردن توپ از سروکول اروند بالا رفته بود!

خم شد و توپ را برداشت
همانطور که با دست در دروازه پرتابش میکرد زیرلب جواب داد :

_خیلیم فوتباله!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 206

توپ که مستقیم وارد دروازه شد با ذوق خندید :

_گل!

اروند محلش نداد
بی توجه با خستگی سمتش قدم برداشت و کنارش روی زمین نشست

خسته شده بود
بی حال خودش را روی زمین دراز کرد :

_اروند؟

اروند در سکوت نگاهش کرد

_چی شد پاهات؟

اروند بی توجه به سوالش گفت :

_چهار ساعت دیگه پرواز دارم

نیلوفر مکث کوتاهی کرد تا جمله اش را هضم کند بهت زده نشست :

_چی؟ !

_پرواز دارم

_کجا؟!

_انگلیس

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
احساس میکرد گوش هایش اشتباه شنیده است!
باورش نمی‌شد...

اروند خونسرد توضیح داد :

_چندسال پیش تست داده بودم و قبول شدم ولی دوره‌اش رو شرکت نکردم ،ایران موندم ،امسال وقتم آزاد تره

آرام پرسید :

_چند روز طول میکشه؟

اروند مکث کوتاهی کرد :

_شش ماه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 207

نیلوفر پوزخند زد
شش ماه!
بیش از صد و هشتاد روز...

دهان باز کرد تا جیغ بکشد ،تا ناسزا بگوید ،تا بگوید زمانی که حتی برای دوستی‌ام با بقیه مرز تعیین میکنی اطلاع دادن شش ماه نبودت کمترین کاری ست که می‌توانی انجام دهی اما در عوض سکوت کرد

از جا بلند شد و دور شد

انتظار داشت اروند دنبالش بیاید اما خبری نشد

در اتاق را بهم کوبید و چشمانش را بست

سعی کرد آرام بگیرد و به خودش بقبولاند اتفاق مهمی نیفتاده اما نمی‌توانست

بخاطر بالا و پایین پریدن در زمین فوتبال عرق کرده بود

با این وضع نمی‌توانست تحمل کند و به خانه برگردد در واقع بود و نبودش برای اروند هم اهمیتی نداشت که دنبالش نیامد!

از نبود اروند که در خانه مطمئن شد دوش کوتاهی گرفت و با حوله از حمام بیرون زد

وارد اتاق شد و در را بست
مشغول پوشیدن لباس هایش بود که در باز شد

به سرعت لباسش را از روی شکمش پایین کشید و با اخم خیره اروند شد :

_میشه وقتی میخوای بیای تو در بزنی؟

_چی شده حالا؟ دنبال بهانه ای؟

_وقتی قراره جایی بمونم میخوام احساس امنیت کنم

_تو پارتی دوستات که دستمالیت میکردن احساس امنیت می‌کردی که موندی؟

انگار خودش هم از گفتن جمله اش اذیت شد که دندان روی هم فشرد

نیلوفر خشمگین پوزخند زد :

_نمیخوای اون موضوع رو تموم کنی؟

_نه میتونم فراموش کنم و نه میتونم ببخشمت!

نیلوفر بهت زده خندید

با اشاره به حرف خودش با حرص گفت :

_تو ببخشیم؟ !نکنه تورو هم دستمالی کردن؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 208

اروند عصبی جلو آمد :

_مشکلت چیه طلا؟

نیلوفر بدون تعارف جواب داد :

_مشکلم تویی !کی میخواستی بهم بگی؟ وقتی سوار هواپیما شدی؟

_بحث ما سر چیز دیگه‌ست

_جواب منو بده اروند

اروند کوتاه گفت :

_باهام بیا

نیلوفر ابرو بالا انداخت :

_چی؟!

اروند تنها در سکوت نگاهش کرد

نیلوفر خشمگین تر شد
مرد روبه رویش بدون هیچ توضیحی تنها دستور می‌داد

_نمیتونم .بابام اجازه نمیده

اروند انگار از جمله ای که می‌گفت رضایت کامل داشت :

_بهش دروغ میگی!

نیلوفر پوف کشید
حال ازدست خودش هم عصبانی بود که همراه اروند شده

احساس میکرد او را به هدفش رسانده و پدرش را تحقیر کرده است

تمام حرصش را در صدایش ریخت :

_از اینکه بهش دروغ بگم حس خوبی ندارم و دیگه اینکارو نمیکنم ،نه برای مسائل کوچیکی که ارزشش رو ندارن

اروند خیره به او پوزخند زد
دیگر از رضایت درون چشمانش خبری نبود :

_ده سال پیشم ارزشش رو نداشتم نه؟

مـــونـتـیـــگو 209

نیلوفر نگاهش را دزدید
کاش می‌توانست فریاد بزند این قدرت گناهکار نشان دادن بقیه را زمانی که خودت گناهکاری از کجا آوردی!

با شنیدن صدای بسته شدن در لبش را گزید

ناراحتش کرده بود؟
زیرلب نالید :

_این همه اون ناراحتت میکنه ،یک بارهم تو!

به زبان گفت اما دلش طاقت نیاورد
نیم ساعت بعد تقه آرامی به در زد و وارد شد

کنار چهار چوب ایستاد

اروند با بالاتنه برهنه روی تخت لم داده و پیپ می‌کشید

نگاهش نکرد
نیلوفر آرام گفت :

_منظورم اون نبود ،خودتم می‌دونی

اروند جوابش را نداد
تنها دود را بیرون فوت کرد ،سرش را به بالشت تکیه داد و چشمانش را بست

نیلوفر دیگر اصرار نکرد :

_من دارم میرم

_مگه نگفتی بقیه شمالن؟ کلید داری؟

نیلوفر با بدجنسی جواب داد :

_میرم پیش مارال

اروند چشمانش را باز کرد و خیره اش شد

نیلوفر نگاهش را دزدید اما دیر شده بود
اروند با تاسف سر تکان داد :

_تو تنت میخاره بچه جون

نیلوفر جلوتر رفت
چشمش به چمدان کف اتاق افتاد و دلش گرفت

کنار چمدان نشست و خیره به جوراب های ورزشی سفید گفت :

_من حتی تایم حمام رفتنمم به توئه لعنتی اطلاع میدم اون وقت تو...

مـــونـتـیـــگو 210

دستانش را در هوا باز کرد و شانه بالا انداخت :

_ولی خب تو که مجبورم نکردی مگه نه؟ !بازم نیلوفرِ احمق برای خودش توهم زد و برنامه ریخت ! سفر به سلامت اروند ارم

_تمومش کن طلا

نیلوفر سر تکان داد
ناخواسته یکی از تیشرت هارا برداشت و با وسواس تا زد :

_می‌دونی چیه؟ اصلا مهم نیست

اروند گوشه چشمانش را مالید :

_بذار منم حرف بزنم

نیلوفر تیشرت را در چمدان جا داد و پیراهن دیگری برداشت

چمدانش نامرتب بود
لبخند غمگینی زد

از دور هم می‌توانست تشخیص داد پسر نامرتبی آن را چیده است!
همه چیز روی هم مچاله شده بود

سعی کرد بغضش را فرو دهد و موفق هم بود
تنها صدایش لرزش خفیفی داشت :

_لازم نیست توضیح بدی

_نمیدونستم باید بهت زودتر بگم

نیلوفر پوزخند زد

نمی‌دانست !

_تقصیر تو نیست اروند

اروند عصبی صدایش را بالا برد :

_پس چته؟ میگم نمیدونستم ،اوکی !باید می‌گفتم ،حق داری

_نه خوبه که نگفتی ،خوبه که حدمو بهم یادآوری کردی

صدایش لرزید اما بغضش نترکید
با لبخند کج‌وکوله ای شانه بالا انداخت و ادامه داد :

_خوبه که مثل گذشته نذاشتی بیشتر پیش بریم ،بیشتر بهت وابسته بشم ،بیشتر...

مـــونـتـیـــگو 211

نفس عمیقی کشید ،پیراهن تا شده را در چمدان گذاشت و قبل از اینکه بلند شود زمزمه کرد :

_امیدوارم هرجا هستی موفق باشی ،مثل همیشه

باید هرچه زودتر می‌رفت
دیگر هم این اطراف پیدایش نمی‌شد

با گوشه انگشت اشکی که در چشمانش جمع شده بود را گرفت و دستش را سمت دستگیره دراز کرد که صدای اروند متوقفش کرد :

_سال ها سفر رفتم ،خیلی وقتا صبح بهم خبر رسید و تو چندساعت آماده شدم ،هیچ زمان هیچ کس ازم نپرسید کجا میری؟ چرا میری؟ کی برمیگردی؟ وقتی میگم نمیدونستم باید بهت میگفتم واقعا نمیدونستم طلا ! من این مدلی زندگی میکنم

نیلوفر خیره چمدان ماند
لبش را با زبان تر کرد :

_از این کارت متنفرم!

_کدوم کار؟

شاکی سمتش برگشت
لبه تخت نشسته و نگاهش میکرد

_از اینکه تا هر اشتباهی می‌کنی بحث رو به جایی میرسونی که دلم برات بسوزه یا فکر کنم خودم مقصرم خب؟!

اروند آرام جواب داد :

_خب

در را باز کرد

صدای شاکی اروند بلند شد :

_کجا؟

نیلوفر نگاهش کرد :

_میرم یک چیزی سفارش بدم تا از گرسنگی غش نکردیم

مـــونـتـیـــگو 212

اروند از جا بلند شد :

_غذای بیرون خوب نیست ،هرچی آشغاله میریزن توش ،خودم درست میکنم

نیلوفر خندید :

_تا حالا صدبار این جمله رو از مامان شنیدم

اروند چپ چپ نگاهش کرد
نیلوفر بی توجه به او سمت تلفن رفت :

_غذاهایی که تو درست میکنی قابل خوردن نیستن!

_حداقل مطمئنی سالمن و مسمومت نمیکنن

نیلوفر بی توجه به او پیتزا سفارش داد

پشت میز آشپزخانه نشست و به اروند که مشغول شستن گوجه ها بود خیره شد :

_کِی برمیگردی؟

اروند نگاهش نکرد
آرام جواب داد :

_شش هفت ماه دیگه

_گفتی شش ،چرا زیادش میکنی؟

اروند کمرنگ لبخند زد و کاهو هارا از آب بیرون کشید :

_دقیق نمیشه گفت

_تو همینجا هم بهترین مربی هارو داری ،سفر میری ،تو کشورای دیگه بازی میکنی ،چرا باید بری انگلیس؟

اروند باخونسردی جواب داد :

_چون امسال وقتم آزاد تره

نیلوفر سر تکان داد
خب میتوانستند در این سالی که او وقتش آزاد تر بود بیشتر با هم باشند

به جبران تمام سال هایی که اروند نبود...

_نمیشه زودتر برگردی؟

_باهم حرف می‌زنیم ، تصویری

نیلوفر خندید
هم زمان که داشت فکر میکرد اروند چطور هر وعده چنین غذایی را می‌خورد گفت :

_فکر میکردم با گوشی کار نمی‌کنی

_تو این شش ماه میکنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 213

_حداقل بهش سس بزن

اروند چشمانش را ریز کرد

نیلوفر با ابرو به سبزیجات اشاره کرد

اروند بی توجه گفت :

_تو این چند وقت اگر اتفاقی افتاد...

با شنیدن صدای زنگ نیلوفر بی اعتنا به او که با جدیت مشغول حرف زدن بود از روی صندلی بلند شد :

_پیتزا!

قبل ازینکه از آشپزخانه خارج شود اروند گفت :

_بشین میگم بیاره خودش ،اون شکلی نرو بیرون

جلوتر از او رفت
نیلوفر پشت میز نشست و اروند با جعبه پینزا وارد شد

قوطی کوکاکولا را روی میز گذاشت و با تاسف سر تکان داد :

_حداقل دوغ سفارش میدادی

نیلوفر جعبه را باز کرد و مشغول شد اروند مقابلش نشست :

_گوشت با منه؟

نیلوفر سس را روی پیتزایش خالی کرد :

_نمیدونی داری چی رو از دست میدی وگرنه به اون سمی که هرروز درست میکنی لب نمیزدی

_طلا!

نیلوفر با دهان پر سرتکان داد :

_هوم؟

_هرچی که شد به جاوید بگو

_مگه جاوید باهات نمیاد؟

_میاد ولی چند روزه برمیگرده ،هر اتفاقی افتاد بهش بگو حلش میکنه

نیلوفر خندید :

_یادت رفته من سه تا داداش دارم؟!

مـــونـتـیـــگو 214

اروند لیوان آبمیوه‌اش را برداشت :

_سه تا داداشِ بی مصرف

نیلوفر قوطی نوشابه اش را روی میز کوبید :

_نمیتونی دو ساعت بدون طعنه و تیکه انداختن به خانواده من بگذرونی نه؟

سس را برداشت و با پوزخند ادامه داد :

_خانواده خودتم هستن البته!

اروند انگار نشنید که بی توجه به او توصیه هایش را از سر گرفت

با تماس جاوید ،اروند دکمه های سرآستینش را بست و از مقابل آینه کنار رفت

چمدان را برداشت و کنار در ایستاد

نیلوفر جلو رفت :

_شارژرت رو برداشتی ؟

اروند دستش را سمتش دراز کرد

نیلوفر گیج سر تکان داد :

_چیه؟!

-بگیرش

نیلوفر کلید را گرفت و اروند ادامه داد :

_کس دیگه ای کلید خونه رو نداره

نیلوفر لبخند زد و کلیدها را میان دستش فشرد :

_باهات میام فرودگاه

اروند سر تکان داد :

_لازم نیست ،تا برگردی دیروقت میشه

-رسیدی خبر بده

-بخواب

در را باز کرد و چمدان را روی زمین کشید

نیلوفر همراهش رفت

اروند ایستاد :

_برگرد تو خونه

نیلوفر روبرویش ایستاد

صدای زمزمه اش به سختی به گوش اروند رسید :

_دلم برات تنگ میشه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 215

اروند به لب هایش نگاه کرد
فاصله صورت هایشان زیاد نبود

خودش را جلو کشید
نیلوفر چشم هایش را بست
گرمایی گوشه لبش حس کرد

اروند انگشتش را عقب کشید و آرام لب زد :

_سسی شده بود

نیلوفر آب دهانش رو فرو داد و در سکوت نگاهش کرد

با صدای بسته شدن در لبش را گزید

شش ماه...
چطور قرار بود بگذرد؟
از همین لحظه اول دلتنگ شده بود

* * * * * * * * * * * * * * *

اروند با بالاتنه برهنه در وان لم داده بود و با چشمان بسته پیپ می‌کشید

نیلوفر موبایلش را روی تخت گذاشت و ناراحت به صورت خسته‌اش نگاه کرد :

_برو دکتر دیگه ،مگه با وان آب داغ خوب میشه آخه؟

اروند پیپش را پایین آورد و زمزمه کرد :

_خوب میشه

نیلوفر با لب های آویزان به کبودی پررنگ سرشانه‌اش خیره شد :

_مگه رفتی کشتی بگیری؟ یا تمرین بوکسه که هربار به این حال میندازنت؟

صدای اروند از شدت خستگی در نمی‌آمد :

_صدبار گفتم خوردم زمین ،به اینا ربطی نداره

_خوردی زمین چون خستت می‌کنن ،دفعه بعد وسط زمین از حال میری

اروند دود پیپ را بیرون فرستاد :

_غر نزن طلا...

مـــونـتـیـــگو 216

نیلوفر نفسش را بیرون فرستاد

دوماه!
برای دوماه ندیده بودش
دو ماه پیش در خانه اش خداحافظی کرده بودند و اروند رفته بود

با دلتنگی به چشمان بسته‌اش نگاه کرد

نمی‌دانست آنجا چه خبر است ،تنها می‌دانست تمرینات و مربی جدید چنان اروند را از پا در می‌آورد که بارها میان تماس هایشان خوابش برده بود

انگشتش را نوازش وار روی تصویر مات اروند کشید و آرام گفت :

_دوربینت رو تمیز کن دوباره بخار گرفته

اروند چشمانش را باز کرد و با دیدن نیلوفر دوباره ابروهایش درهم شد :

_چرا نرفتی خونه‌ی من؟!

امروز تولد نیهاد بود
و البته تولد اروند!

میدانست نامی دیروز تلفنی از طرف همه‌شان تبریک گفته بود

نیهاد اما مثل هرسال جشن گرفته بود

همین لحظاتی که نیلوفر مشغول صحبت کردن با اروند رود دوستان نیهاد و فامیل ها طبقه پایین خانه مشغول رقصیدن بودند

لبخند زد و مثل خودش جواب داد :

_صدبار گفتم نمی‌شد !یک لحظه صبر کن

گفت و از جلوی دوربین کنار رفت

اروند بی حوصله گفت :

_کجا رفتی؟ بیا یکم ببینمت خسته‌ام می‌خوام بخوابم

نیلوفر با کبریت شمع های کوچک را روشن کرد :

_چند لحظه صبر کن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 217

_سر درد دارم طلا ،نخوابم نمی‌تونم بازی کنم

نیلوفر کاپ کیک کوچکی که شبیه به توپ فوتبال بود را با وسواس میان دستانش گرفت و برق ها را خاموش کرد

اروند چند ثانیه مکث کرد :

_الو؟ قطع شد؟

نیلوفر خندید :

_نه الان میام

_چیکار داری می‌کنی؟ حوصله ندارم

حوصله نداشتنش درست از زمانی که نیلوفر را با پیراهن طلایی اش دیده بود شروع شد!

نیلوفر با احتیاط روی تخت نشست و آرام با ریتم خواند :

_تولدت مبارک ،تولدت مبارک ،تولدت مبارک

اروند بالاخره لبخند زد :

_مال منه؟

نبلوفر خندید
ذوقش از اروند بیشتر بود!

_مال خودِخودته!

اروند مهربان خندید :

_برقارو روشن کن درست ببینمت

نیلوفر با لیخند ابرو بالا انداخت :

_اول شمعارو فوت کن

اروند چهره درهم کشید :

_طلا!

_فوت کن دیگه ،جون من

اروند خودش را جلو کشید و آرام از پشت صفحه گوشی فوت کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 218

نیلوفر خندید :

_محکم تر!

اروند با تاسف سر تکان داد و محکم تر فوت کرد

نیلوفر بلندتر خندید :

_یک بار دیگه!

اروند غرید :

_طلا!

_فوت کن دیگه دستم خسته شد

اروند خودش را جلو کشید تا فوت کند که نیلوفر جیغ کشید :

_صبر کن ،آرزو نکردی

اروند آرام جواب داد :

_آرزو ندارم

_مگه میشه!

_تو به جای من آرزو کن

نیلوفر لبخند زد
نور شمع صورتش را روشن کرده بود
چشمانش را بست و در دل گفت

"آرزو میکنم تا آخر هفته برگردی پیشم"

چشمانش را باز کرد
اروند اخم کرد :

_این چه آرزوییه که بغض کردی؟!

نیلوفر لبخند زد :

_نه آرزوی بدی نیست ،حالا نوبت توئه

_گفتم که آرزویی ندارم حالا بیارش جلو فوتش کنم

نیلوفر قهقهه زد
انگار اروند هم باور کرده بود میتواند شمع هارا

خاموش کند

_نمیشه که ،باید آرزو کنی

اروند خیره در چشمانش لب زد :

_آرزو میکنم آرزوی تو براورده بشه

گفت و آرام فوت کرد
هم زمان نیلوفر فوت کرد
شمع ها خاموش شدند ...

نیلوفر زمزمه کرد :

_تولدت مبارک

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 219

اروند خندید :

_برقارو روشن کن حالا

نیلوفر خندید و کاری که خواسته بود را انجام داد

دوباره که روی تخت نشست اروند خیره به لباسش دندان روی هم فشرد :

_وقتی گفتم برادرات بی مصرفن منظورم دقیقا همین بود

صورت نیلوفر درهم شد
صدای موزیک از طبقه پایین می‌آمد

موهایی که فر کرده بود را کنار زد و غرید :

_به داداشام ربطی نداره من تو مهمونی خانوادگی چطوری لباس می‌پوشم !مثل احمقا حرف نزن اروند

اروند تیز نگاهش کرد :

_تو هم مثل هرزه ها لباش نپوش

نیلوفر بهت زده نگاهش کرد :

_چی؟!

اروند عصبی موهای خیسش را چنگ زد و صدایش را بالا برد

انگار خودش هم از دست خودش بخاطر جمله ای که گفته بود عصبانی شد

_چرا با این سرووضع زنگ زدی؟ وقتی بهت میگم خسته و داغونم چرا مجبورم میکنی باهات تصویری حرف بزنم و این ریختی میای جلو؟

دستش را با شدت گوشه وان کوبید طوری که نیلوفر

آن سمت خط از جا پرید :

_چرا خوشت میاد وقتی این‌ور دنیام و دستم به هیچ‌کجا بند نیست آتیشم بزنی؟ نمی‌تونی قبل از اینکه زنگ میزنی یک لباس درست تنت کنی؟

مشتش را دوباره گوشه وان کوبید و فریاد زد :

_چرا؟!

نیلوفر سرگردان و متعجب خیره‌اش بود

باورش نمیشد
ثانیه ای پیش میخندید و الان...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 220

هم زمان در حمام باز شد و صدای دخترانه ای در موبایل پیچید :

_ What happened?

اروند عصبی آن سمت را نگاه کرد و صدایش را بالا برد :

_ Go get out

نیلوفر گیج با چشمان به اشک نشسته در سکوت خیره صفحه موبایل بود

_ I was worried about you

_ Go out Susan

صدای بسته شدن در که آمد نیلوفر نالید :

_اون کی بود؟!

اروند به صورت خیس از اشکش نگاه کرد و پوف کشید :

_چرا گریه می‌کنی؟

بغض نیلوفر منفجر شد و هم زمان که موبایل را چنگ میزد جیغ کشید :

_من مثل هرزه ها لباس می‌پوشم؟ !خب خوشحال باش که حداقل مثل هرزه ها رفتار نمیکنم ،برعکس تو!

گفت و بعد از قطع کردن تماس موبایل را روی تخت پرت کرد

خدا را شکر کرد که صدای موزیک آنقدر بلند است که صدای گریه هایش به گوش کسی نمی رسد

موهای فر شده اش را چنگ زد و جیغ آرامی کشید

ریمل هایی که روی گونه‌اش ریختند و آرایشی که خراب شد برایش کوچکترین اهمیتی نداشت

از پشت پرده ای از اشک چشمش افتاد به کاپ کیک کوچکی و شمع های رویش

هق‌هق کنان به خودش پوزخند زد و دستش را بلند کرد تا روی کاپ کیک بکوبد اما دلش نیامد

نصف شیرینی فروشی‌های تهران را گشته بود تا توانسته بود پیدایش کند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 221

خودش را روی تخت انداخت
هم زمان موبایل کنار گوشش لرزید

میدانست اروند است اما برایش اهمیتی نداشت

آنقدر منتظر ماند تا تماس های پشت سرهم اروند قطع شد

صفحه را روشن کرد و پشت دستش را روی پلک هایش کشید تا از میان اشک ها بتواند پیام هایی که از سمت اروند رسید را بخواند

_جواب بده

پوزخند زد
کاش اینطور به گریه نمی افتاد تا همانطور که خودش خواسته بود جواب میداد و به او می فهماند نیلوفر شبیه به دختری که در حمامش پرسه میزد نبود اما نمی توانست

پیام بعدی چند ثانیه بعد رسید

_خستم طلا اذیتم نکن

زانوهایش را در آغوش گرفت و انگشتش را روی ضبط صدا گذاشت

چند ثانیه زمان برد تا بتواند آرام شود و بعد زمزمه کرد :

_منم خسته‌ام اروند اما تو اذیتم می کنی

صدایش به شدت می‌لرزید

ابتدا سعی کرد اروند متوجه لرزش و بغض صدایش نشود اما با گفتن اولین جمله فهمید کار بیهوده‌ای ست پس دیگر تلاش نکرد

ویس بعدی را فرستاد :

_من خسته‌ام چون فراموش نکردم تولد تو و نیهاد یک روزه و با اینکه تولد برادرم بود از صبح دارم فکر می کنم چطور خوشحالت کنم !خسته‌ام چون با اینکه

این همه کار روی سرم ریخته بیشتر از بیست تا شیرینی فروشی رفتم و هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا از قبل نخواسته بودم تا برام کاپ کیک شکل توپ فوتبال آماده کنن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 222

خندید
ناراحت و ناامید :

_مثل بچه ها !دلم برای خودم میسوزه اروند !خسته‌ام چون با اینکه الان همه پایینن من دو ساعت این بالا التماست کردم تا راضی بشی تصویری حرف بزنیم ، تا بهم بگی شکل هرزه ها لباس پوشیدم!

ویس را فرستاد و نفس عمیقی کشید

نمی‌دانست چرا تا این حد دلش گرفته است
موبایل را دوباره برداشت و شانه بالا انداخت :

_خسته‌ام چون حتی نمی‌دونم چرا مثل احمق‌ها پیام دادن به تو رو بس نمیکنم ،چرا بلاکت نمی‌کنم تا نتونی اینطوری رفتار کنی

سرش را بالا گرفت
چشمش به تصویر خودش در آینه افتاد

تا قبل از حرف زدن با اروند عاشق پیراهن بلند مشکی و طلایی رنگش بود!

_خسته‌ام چون تولد نیهاد تم قرمز رنگ داشت و من بی‌توجه به غرغرهای نیهاد این لباس رو پوشیدم تا فقط تو ببینیش چون فکر میکردم بهم میاد و تو هم مثل مامان و فروشنده و بقیه خوشت میاد ازش ،خسته‌ام چون دو روزه منتظر اینم ببینم سوپرایز میشی یا نه و بعد خودم از شنیدن صدای اون دختر سوپرایز شدم ! خسته‌ام چون ...چون ...

نفس عمیقی کشید و گرفته ادامه داد :

_میدونی اروند کسایی که دوستشون داری میتونن بیشتر از همه دلتو بشکنن ،حرفاشون میتونه بیشتر از حرفای بقیه زجرآور باشه ،رفتارهاشون می‌تونه بیشتر از رفتارهای بقیه آزار دهنده باشه ،نه چون کار بدتری میکنن یا حرف زشت تری میزنن نه ،فقط چون تو ازشون انتظار نداری

تصویرش در آینه تار شد
موهایش را آزاد گذاشته بود چون حس می‌کرد اروند بیشتر خوشش می‌آید
آرام زمزمه کرد :

_آدم های خاص زندگیت میتونن بیشتر از همه خسته‌ات کنن !خستگی تو با وان آب داغ یا اون دختری که تو اتاقت بود تموم میشه اما خستگی من چی...؟

مـــونـتـیـــگو 223

گفت و از صفحه چت اروند بیرون آمد

موبایل را خاموش کرد و چشمانش را بست

نمی دانست چند دقیقه در همان حال باقی ماند که در اتاقش باز شد

به سرعت دستش را روی گونه هایش کشید تا از خشک بودنش مطمئن شود و عصبی به مارال خیره شد

_چرا در نمیزنی

مارال بهت زده دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت

_در زدم به خدا !انقدر صدای آهنگ زیاده که نشنیدی چی شده چشمات چرا قرمزه؟.

سرش را تکان داد

_چیزی نیست سر درد دارم

مارال کنارش روی تخت نشست

میان موهایش رگه های قرمز انداخته بود که با رژ لبش ست شده بود

_حواسم هست کل امشب دو کلمه هم با من حرف نزدیا!

نیلوفر پوزخند زد
بخاطر خواسته اروند بود!
حتی اگر مادرش مارال را دعوت نمی کرد او قصد نداشت دعوتش کند

_اون دیگه چیه؟

چشمش به کاپ کیک افتاد
چرا به خاطر اروند باید دوستی اش را خراب کند؟

سر تکان داد :

_مهم نیست ،پایین چه خبره؟

مارال خندید :

_بگو چه خبر نیست !عالیه نیلوفر عالی .من اگر پدر مادر پایه ای مثل پدر و مادر تو داشتم دیگه از خدا چیزی نمی خواستم باور کن .بعدشم وقتی موندی توی این اتاق معلومه که نمیفهمی تولد داداشت چه خبره!

بلند شد و دستش را کشید :

_پاشو بریم

مـــونـتـیـــگو 224

نیلوفر پشت سرش از اتاق بیرون زد

تمام مدت که مارال میان دوستان نیهاد بالا و پایین می پرید کنار نامی نشست و به زمین خیره بود

نیکان از پشت سر دستش را دور گردنش انداخت و صدایش را بالا برد تا از میان صدای موزیک به گوشش برسد

_امشب چی شده؟ نگی حواسم بهت نیستا آبجی خانوم

نیلوفر بی حوصله پوزخند زد

_نه که خیلی حواست هست

نیکان ابرو بالا انداخت و کنارش نشست

گونه‌اش را با صدا بوسید

_تقصیر نیهاده !خودش اون وسط داره شلنگ تخته میندازه ،مامان و بابا رو هم که فرستاد بیرون هر چی کاره ریخت رو سر من

نامی سرش را نوازش کرد و همانطور که آبمیوه‌اش را مزه میکرد پرسید :

_چی شده عزیزم؟

نیلوفر بغض کرد
دلش می خواست مثل بچگی هایش در آغوش نامی فرو برود و از اروند شکایت کند

_هیچی فقط حوصله ندارم

نامی روی موهایش را بوسید

_میخوای برسونمت پیش مامان؟ اگر حوصله نداری اینجا نمون تو که نیهاد رو میشناسی تا نزدیک صبح تمومش نمیکنه

قبل از اینکه بتوانند جواب دهد نیکان ایستاد و دستش را کشید

_نخیر یعنی چی که بره ،تولد داداششه مثلا خودم حوصلش رو سر جاش میارم

نیلوفر بی‌حوصله خندید و سعی کرد مثل نیکان و بقیه بالا و پایین بپرد اما هر لحظه بی حوصله تر از قبل می شد

مـــونـتـیـــگو 225

نیکان به خدمتکار اشاره زد و رو به نیلوفر گفت :

_الان برمیگردم نشینیا

نیلوفر سر تکان داد و بی توجه به او خواست سمت کاناپه برگردد که چشمش به مارال افتاد

مشغول عکس گرفتن بود

خواست بی‌توجه بگذرد که مکث کرد

از سینی روی میز گیلاس شرابی برداشت و سمت مارال رفت

مارال با دیدنش با خنده سر تکان داد و خواست موبایل را جمع کند که نیلوفر کنارش ایستاد :

_نه خاموشش نکن منم امشب عکس نگرفتم

مارال دوباره خندید و موبایل را بالا گرفت :

_دوتایی؟

نیلوفر زیرچشمی به دوستان نیهاد که با مارال صمیمی شده بودند نگاه کرد و لبخند زد

_نه دوتایی که عکس زیاد داریم

مارال قهقهه زد

کمی مست به نظر می‌رسید

دوربین را بالا گرفت و دستش را دور گردن نیلوفر انداخت و دست دیگرش را دور گردن پسر دیگری که نیلوفر نمی‌شناخت و همزمان صدایش را بالا برد :

_متین بیا عکس بگیریم

پسر آشنایی کنار نیلوفر ایستاد و با خنده خودش را جلو کشید تا در عکس حضور داشته باشد :

_چطوری نیلوفرجان؟

نیلوفر لبخند بزرگی زد و موهایش را عقب فرستاد برهنگی بالاتنه اش بیشتر به چشم آمد

گیلاس شراب را به لبش چسباند و همزمان که از یک سمت در آغوش مارال و سمت دیگر در آغوش متین فرو رفته بود فریاد زد :

_خوبم خیلی خوب

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 226

مارال که موبایل را پایین آورد خودش را از آغوش متین بیرون کشید

شراب را دست نخورده روی میز برگرداند و رو به نامی گفت :

_من سرم درد میکنه میخوابم بیدارم نکن لطفاً کسی رو نذار بیاد بالا

سمت پله ها رفت و همزمان رو به مارال ادامه داد :

_عکس رو میفرستی واسم؟

مارال با خنده سمتش برگشت :

_الان؟ !حالا بعدا می فرستم

_الان بفرست خب؟ منتظرم مارال

مارال دستش را در هوا تکان داد :

_خیلی‌خب

وارد اتاق شد و در را قفل کرد

زیپ لباسش را پایین کشید
دیگر هرگز نمیپوشیدش...

تاپ شلوارک راحتی پوشید و بی توجه به آرایش صورتش روی تخت دراز کشید

موبایل را روشن کرد و بی اعتنا به پیام های اروند عکسی که از مارال رسیده بود را باز کرد

چشمانش بهم مالیده و کمی سرخ بود اما لب هایش می‌خندید

متین ،مارال و پسر کنارش هم لبخند بزرگی به لب داشتند

گیلاس شراب در دستانش بود و مارال و متین در آغوشش کشیده بودند

پوزخند زد

عکس زیبایی بود!

نفس عمیقی کشید ،عکس را روی پروفایل اکانتش گذاشت و موبایل را دوباره خاموش کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 227

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

خشایار صدایش را بالا برد :

_همه منتظر شماییم

نیکان با چشمان قرمز لقمه کره عسلش را روی میز صبحانه گذاشت و غر زد :

_حالا مثلا ما زودتر شروع کنیم چی میشه؟ مامان خیال اومدن نداره ،تا دوهفته بعد مهمونی میخواد خونه رو چک کنه خش رو وسیله ها نیفتاده باشه

خدایی نکرده!

نیهاد تاییدش کرد :

_همون !کلی کار ریخته سرم

نامی تیز نگاهش کرد :

_تو مگه کارم می‌کنی؟!

نیلوفر ابرو بالا انداخت
او و نیکان هربار سر مسئله ای با نیهاد درگیر می‌شدند اما نامی نه!

نامی همیشه دلیلی برای رفتارش داشت...

خشایار هم انگار این را می‌دانست که کنجکاور نگاهش کرد :

_چی شده نامی؟

نیهاد میان حرفش پرید :

_هیچی چی می‌خواد بشه؟ همون بحثای همیشگی

خشایار محکم جوابش را داد :

_بحثای همیشگیتون بین تو و نیکان و نیلوفر بوده نه نامی !ساکت باش ازبرادرت سوال پرسیدم

نیهاد عصبی لیوان چایش را روی میز کوبید و نیم‌خیز شد :

_من میرم ،صبحانه بیرون می‌خورم

خشایار تشر زد :

_بشین

منتظر به نامی خیره شد :

_چی شده نامی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 228

نیلوفر پوف کشید ،پاهایش را بالا آورد و روی صندلی در آغوش کشید

مرضیه از این حرکت آن هم سر میز صبحانه متنفر بود!

_نمی‌شه بذارید برای بعد از صبحونه؟

نیکان خندید :

_حالا اگه من یا نیلوفر بودیم بدون اینکه بدونید سرچی با نیهاد بحثمون شده تمومش می‌کردید.

خشایار به صورت عصبی نیهاد نگاه کرد و نامی خونسرد گفت :

_از نیهاد باید بپرسیم چی شده !می‌دونید دیشب با کی آشنامون کرد؟

قبل از اینکه بحث ادامه پیدا کند مرضیه خسته وارد شد
دستمال گردگیری صورتی رنگی به دست داشت
همه می‌دانستند خدمتکار صبح زود همه جا را تمیز کرده اما مرضیه رضایت نمی‌داد :

_یک شب نبودم خونه رو ترکوندید ،از صبح دارن دونفری جمع میکنن هنوز تمیز نشده دستتون درد نکنه واقعا.

خشایار بی‌توجه به او رو به نامی پرسید :

_کی بود؟

نیهاد قبل از او گفت :

_من باید واسه دعوت کردن دوست دخترم از بقیه اجازه بگیرم؟ !می‌خواستید اینطوری کنید می‌گفتید اصلا اینجا مراسم نمی‌گرفتم

نامی پوزخند زد :

_هرکی رو میخواستی دعوت می‌کردی نه دختر مولایی رو

خشایار سر تکان داد :

_دخترمولایی کیه؟

_شعله مولایی !باباش همونه که یک مدت پاپیچ اروند شده .نیهادم پای دخترشو به خونمون باز کرده .به

اروند فکر نکردی دختره رو کشوندیش اینجا؟

مـــونـتـیـــگو 229

گوش های نیلوفر ناخواسته تیز شد

اروند...
اسمی که از دیشب تا به حال زیاد روی صفحه موبایلش دیده بود

اما تمام تماس هایش بی‌پاسخ مانده بود!

نیهاد با حرص خندید :

_اروند خر کیه؟

خشایار صدایش را بالا برد :

_درست صحبت کن نیهاد

مریضیه و نیکان نگران نگاهشان کردند و نامی خودش را جلو کشید :

_پسرعموت که هست ،نیست؟ ندیدی بابای دختره چه بلایی سرش آورد؟ چند وقت پاش تو گچ بود ، تمریناشو از دست داد اون وقت تو دست دختره رو گرفتی آوردی تو این خونه؟

ابروهای خشایار چنان درهم بود که نیهاد جرات نداشت جواب نامی را بدهد
خشایار غرید :

_از کجا فهمیدی کار کی بوده؟ خود اروند گفت؟

نیهاد اینبار سکوت نکرد :

_هه اروند اصلا افتخار میده باهاش حرف بزنه؟ ! توهمات خودشه

نامی تیز نگاهش کرد :

_اروندم نگه باز من مثل شما از حالش بی‌خبر نیستم ،خیلی وقته مولایی داره چوب لای چرخش میکنه

_شعله هیچ ربطی به پدرش نداره

خشایار بحث را تمام کرد :

_داره یا نداره مهم نیست نیهاد !من این جریان رو پیگیری می‌کنم ،تو هم به هیچ عنوان نزدیک دختره نشو

نیهاد عصبی صندلی اش را عقب کشید

مرضیه از صدای صندلی بالا پرید و نیهاد بلند گفت :

_خیلی خوبه اروند وقتی اون سر دنیاست بازم قابلیت

اینو داره تر بزنه تو زندگی ما

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 230

مرضیه هشدار داد :

_مودب باش !اروند برادرته.

نیهاد پوزخند زد :

_برادر من که نیست اما تو اینکه شما و بابا مثل پسرای خودتون دوستش دارید شکی نیست !چه بسا بیشتر...

همزمان صدای زنگ موبایل نیلوفر که کنار موبایل نامی قرار داشت بلند شد

نیهاد قبل از رفتن نگاهی به صفحه انداخت و طعنه زد :

_چه حلال‌زاده هم بود !خوب صمیمی شدید !فقط یادتون نره چطوری ولمون کرد رفت پشت سرشم نگاه نکرد .تا بچه بود و با صورت سوخته و پدرِقاتل و مادرِخیانتکار آوردنش خوب تو خونه‌ی ما جا خوش کرد ،بعدش که چهار نفر شناختنشم یادش رفت کی به اینجا رسوندش و بزرگش کرد

نیلوفر خیره‌ی اسم اروند ،روی صفحه موبایلش بود دیشب تا نزدیک صبح زنگ زده بود
تماس قطع شد

خشایار دستش را روی میز کوبید :

_تو بزرگش نکردی که حالا منتشو سرش بذاری ! زحمتی هم اگر بوده برای من و مادرت بوده نه تو که حالا پدر و مادر و بی‌کسیشو بزنی تو سرش .یک بار دیگه چه جلوی روش ،چه پشت سرش بشنوم منتی سرش گذاشتی نمی‌بخشمت نیهاد

نیهاد با حرص خندید و سمت دربرگشت

مرضیه سرش را میان دستانش گرفت

اروند همین بود
چه زمانی که حضور داشت و چه زمانی که غایب بود

همیشه بحث ها به اون ختم می‌شدند اما انگار مهره مار داشت که از همان بچگی مهرش به دلش افتاده بود

او را کمتر از فرزندان خودش دوست نداشت...

خشایار رو به نامی گفت :

_جواب تلفنت رو بده حتما کار مهم داره ،اروند الکی تماس نمی‌گیره

نیکان چایش را سر کشید و نیلوفر زیرچشمی خیره نامی شد
بدون اینکه بگوید صدای زنگ برای موبایل او نیست ،موبایل نیلوفر را برداشت و از سر میز بلند شد :

_ببخشید ،الان برمی‌گردم

نیکان خندید :

_قسمت نیست ما امروز صبحانه بخوریم

مرضیه تخم مرغ هارا سمتش هل داد :

_شروع کن نیکان نامی شاید دیر برگرده سرد شد

نامی اما زود برگشت
موبایل را سمت نیلوفر گرفت :

_با تو کار داره

خشایار ابرو درهم کشید :

_چی شده؟

نامی پشت میز نشست :

_نمی‌دونم به من حرفی نزد

خشایار دستش را دراز کرد :

_بده من موبایل رو

_با نیلوفر کار داره پدر من

_چه کاری میخواد با نیلوفر داشته باشه؟!

نیلوفر در سکوت نگاهشان میکرد

خشایار آنقدر اروند را دوست داشت که حتی بخاطرش مقابل پسرهای خودش می‌ایستاد اما بحث که به نزدیک شدن او به نیلوفر می‌کشید ،همه چیز فرق می‌کرد!

نامی موبایل را سمت نیلوفر هل داد :

_از اون ور دنیا زنگ زده بذار ببینیم چیکار داره پدر من !این چه کاریه نمیخورش که

قبل ازینکه خشایار دوباره اعتراض کند نیلوفر انگشتش را روی دایره قرمز زد :

_من حرفی ندارم باهاش

مـــونـتـیـــگو 232

نامی در سکوت نگاهش کرد و خشایار اخم هایش را باز کرد :

_کار درستم همینه !سعی کن زیاد به اروند نزدیک نباشی

نیلوفر ایستاد و زیرلب تایید کرد :

_نیستم

مرضیه به میز اشاره زد :

_صبحونتو بخور

_خوردم ،کلاس دارم دیرم میشه

خشایار اجازه دور شدن نداد :

_نیلوفر ،شب مهمون داریم

نیلوفر کلافه نگاهشان کرد
حوصله‌ی مهمان جدید نداشت

هنوز هم صدای موزیک دیشب در گوشش بود :

_کیه؟ من درس دارم بابا پایین نمیام

خشایار مکث کوتاهی کرد :

_اتفاقا تو باید حتما باشی

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
فهمیده بود
فقط دعا می‌کرد برادر مارال نباشد!

_داداش ِمارال که نیست؟

خشایار لیوان چایش را روی میز گذاشت :

_خودشونن

مرضیه زودتر از همه اعتراض کرد :

_وا !همینمون مونده بود خشی جان

نیکان لیوان چای را از دهانش دور کرد و با سرفه بقی زیر خنده زد :

_بعد بیست سال نمی‌تونم به این کلمه عادت کنم

مرضیه چپ چپ نگاهش کرد :

_الان وقت این حرف‌هاست؟ من دارم شوخی می‌کنم؟!

_تا قبل از خشی جان بحث جدی بود بخدا ،تقصیر خودتون شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 233

نیلوفر عصبی پرسید :

_چرا قبول کردی بابا؟

مرضیه حرفش را ادامه داد :

_اصلا اونا چطور به خودشون اجازه دادن همچین چیزی بخوان؟ !اون از باباش ،اون از خواهرش ، خود پسره هم که وضعیت درستی نداره

خشایار جواب داد :

_تا قبل از این که مارال دختر خوبی بود

_دختر خوبیه قبول ،به درد خانواده ما نمیخورن . کبوتر با کبوتر باز با باز

_طوری صحبت میکنی انگار من اجازه عقد دادم ! شب یک ساعت میان و میرن .جواب منفی میدیم تموم میشه

نیلوفر کلافه بحثشان را قطع کرد :

_من با خواهرش دوستم هرروز همو می‌بینیم !مارال و نمی‌شناسید؟ !تا چند وقت اعصاب منو بهم می‌ریزه

_پسره خیلی وقته زنگ میزنه و میاد .اینبار باباشو فرستاد جلو ،دیگه به خودم اجازه ندادم بازم جواب رد بدم .مگه بار اولته باباجان؟ میان و میرن مادرت خودش جواب منفی میده

مرضیه زیر لب غر زد :

_چه قدرم که پدرش آدم حسابیه که روت نشد جواب رد بدی

خشایار با جدیت جواب داد :

_بگم آدم حسابی نیستین نیاین؟ !فکر کنید یک ساعت

خانواده مارال رو دعوت کردیم ،خیلی سخته؟

نیلوفر عصبی دکمه های مانتو اش را بست و کیفش را از روی کاناپه برداشت

شاید اینگونه بهتر بود
یک‌بار برای همیشه این جریان را تمام می‌کرد و مارال هم دیگر اصرار نمی‌کرد

_تا عصر برمی‌گردم

مـــونـتـیـــگو 234

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

با بلند شدن صدای زنگ خانه خشایار برای آخرین بار به مرضیه هشدار داد :

_رفتار بدی نشون ندی

مرضیه پشت چشم نازک کرد و دستش را جلو برد تا کروات همسرش را مرتب کند :

_وا انگار من بچه‌ام ،چندبار به مهمون خونه‌ام بی‌احترامی کردم که این دومین بار باشه؟ من فقط نگران آینده دخترمم همین

نامی در را باز کرد و خشایار لبخند زد :

_آینده نیلوفر دخلی به این خانواده نداره خانم ،ولی نمی‌تونم به پسری که شش ماهه هر روز یا میاد ،یا زنگ می‌زنه و از بزرگ تا کوچیک خانوادش رو می‌فرسته پیشم بگم حق نداری بیای خونه‌ام !هرچی نباشه مارال رو خیلی وقته می‌شناسیم

نیکان در خانه را باز کرد و خشایار رو به نیلوفر ادامه داد :

_تو هم اخمات رو باز کن نیلوفر

نیلوفر مصنوعی لبخند زد
شومیز زرشکی رنگی به تن داشت با دامن بلند مشکی باندانای سفیدی با گل های ریز زرشکی موهایش را سمت بالا هل داده بود و آرایش کمرنگی به صورت داشت

مرضیه با عشق انگشتش را روی میز چوبی کوبید :

_ماشاالله ،دخترم رو به کس‌کسونش نمیدم ،به همه کسونش نمیدم.

نیکان خندید ،کنار نیلوفر ایستاد و دستی میان موهای موج دارش کشید :

_حیف که کوتاهشون کرد

نیلوفر زیرلب گفت :

_بلنده هنوز

_نه به بلندی قبل

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 235

نیلوفر کمرنگ لبخند زد
بخاطر تماشای فوتبال بود
بخاطر اینکه بتواند بازی را از نزدیک ببیند

نفس عمیقی کشید و به زمین خیره شد
بخاطر علاقه‌اش به فوتبال بود یا دیدن اروند؟!

با صدای سلام و احوال پرسی سرش را بالا گرفت

میثم کت‌شلوار خاکی رنگی به تن داشت
محیا و مارال گونه‌اش را بوسیدند و دسته‌گل را از دست میثم گرفت

با پدرش تنها سلام و احوال پرسی سردی کرد
از همین لحظه اول سنگینی نگاهش را روی بدنش احساس می‌کرد

از شدت حرص دندان روی هم فشرد
خدارا شکر کرد که لباسش تقریبا پوشیده بود

نامی با لبخند دست میثم را فشرد و سمت پذیرایی راهنماییشان کرد

هم زمان کنار گوش نیلوفر زمزمه کرد :

_کاش شالتو می‌پوشیدی ،این یارو زوم کرده روی تو نمیشه هم حرفی زد مهمونن.

نیکان هم آن سمتشان ایستاد :

_بیچاره مارال اینا با این پدر!

صدای مارال باعث شد سکوت کنند :

_هوا خیلی خوبه کاش تو تراس بشینیم ،تختم که داره

نیلوفر چشمانش را در حدقه گرداند
انگار نه انگار مهمان بود
آن هم رسمی!

رضایت نداشتنش کاملا آشکار بود
تمام مدت حتی لبخند هم نزد و به اشاره های مارال بی توجه بود

از او دلخور بود
زمانی که موضوع را مطرح کرده بود نیلوفر واضح جواب رد داده بود و مارال باز هم بی توجه به نظر او برادرش را فرستاده بود

محسن ،پدرِ مارال خندید :

_من از رو اولی که نیلوفر رو دیدم گفتم این دختر عروس خودمه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 236

خشایار جدی جواب داد :

_هنوز چیزی معلوم نیست آقای قندهاری .به آقاپسرتونم عرض کردم این دورهمی بیشتر جنبه دوستانه و شب نشینی داره تا مراسم خواستگاری

مرضیه طاقت نیاورد
با دیدن وضعیت محسن و نگاه های سنگینش روی نیلوفر از فکر اینکه دخترش زمانی وارد این خانواده شود هم تپش قلب می‌گرفت!

_درسته اصلا دختر من داره درس میخونه .هنوز سنی نداره که بخواد به این مسائل فکر کنه

صدای زنگ خانه که در فضا پیچید خشایار گفت :

_حتما آقا اسمائیله ،برای هرس درختا اومده بود چیزی جا گذاشته

نامی از جا بلند شد :

_من باز می‌کنم شما بلند نشید

نیلوفر پشت سرش از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت

حوصله نداشت
دلش می‌خواست هرچه زودتر این مراسم مسخره تمام شود

دروس ترم جدیدش روی هم نخوانده انباشته شده بود ، هفته ها نقاشی نکشیده بود

به یاد نمی‌آورد تا به حال چنین مدت طولانی از بوم و قلموهایش دور مانده باشد

پوزخند زد
اروند باز هم ریتم زندگی‌اش را برهم زده بود اما اینبار اجازه نمی‌داد

حوصله و وقت گریه زاری و غصه خوردن نداشت

ترجیح می‌داد فراموش کند

فکر کند اروند همچنان همان پسرعموی معروفش است که علاقه ای به نزدیک شدن به آن ها ندارد

نیکان که وارد آشپزخانه شد از جا پرید :

_ترسوندیم

_مامان گفت چای ببرم ،انگار اومدن منو بگیرن

نیلوفر خندید :

_ببر منم میام

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 237

_نیلوفر؟

صدای نامی بود
ظرف شکلات را دست نیکان داد و سمت نامی برگشت :

_جان؟

_من به نیکان کمک می‌کنم ،تو برو اتاقت

نیلوفر گیج نگاهش کرد :

_چرا؟!

نامی معنادار نگاهش کرد و در سکوت سمت نیکان رفت

نیلوفر سرگردان موهایش را پشت گوشش فرستاد و بدون اینکه دلیل حرف نامی را بداند سمت اتاق رفت

چه بهتر...
حالا بهانه ای داشت تا چندین دقیقه از آن جمع دور بماند
نامی حتما برایشان توضیح می‌داد

در اتاق را باز کرد
فضا تاریک بود
دستش را سمت کلید برد که کسی از پشت سر کمرش را گرفت

چشمانش از شدت وحشت گشاد شد
دهان باز کرد تا جیغ بکشد که دستی روی دهانش گذاشته شد و کنار گوشش لب زد :

_هیش ...منم

احساس کرد قلبش که از تپش افتاده بود دوباره شروع به تپیدن کرد

بوی پیپ آشنایی در بینی‌اش پیچید و گرمای نفس هایش پوست گردنش را سوزاند

کمرش هنوز در اسارت دستان اروند بود و میان بدن هایشان فاصله ای نبود

چشمانش را بست

اروند آنجا بود
در اتاقش...

آرام لب زد :

_اینجا چیکار می‌کنی

اروند حرفی نزد
صدای نفس هایش را می‌شنید
سرش را خم کرد ،نیلوفر این را از گرمای نفس هایش که روی پوست شانه اش حس کرد فهمید و ثانیه ای بعد لب‌های داغش به بدنش چسبید

⚜مـــونـتـیـــگو 238⚜

انگار جریان برق از تنش عبور کرد
پاهایش بی حس شد و اگر دستان اروند دور کمرش حلقه نشده بود روی زمین می‌افتاد

با بوسه‌ی بعدی‌اش به خودش آمد

چشمانش را باز کرد و سعی کرد فاصله بگیرد :

_ولم کن

باورش نمی‌شد
اروند برگشته بود
مثل خواب می‌ماند!

اروند محکم تر گرفتش :

_آروم بگیر

صدای ضغیف مرضیه از بیرون اتاق آمد :

_نیلوفر؟

نیلوفر نالید :

_ول کن دستم درد گرفت ،باید برم

اروند خشن غرید :

_جایی نمیری

مرضیه تکرار کرد :

_نیلوفرجان بالایی؟

اروند کنار گوشش پچزد :

_کی پایینه که تورو صدا میزنن؟ مهموناتون کین؟ حدس من غلطه نه؟

نیلوفر دست و پا زد تا شاید آزاد شود
از این حالت اروند می‌ترسید :

_ولم کن اروند نامی میدونه اینجایی حواسش هست کاری نکن جیغ بزنم

اروند دستش را بالا آورد و چانه اش را میان انگشتانش گرفت
سرش را از پشت سر به گوش نیلوفر نزدیک کرد و بی‌توجه به تهدیدش زمزمه وار گفت :

_باز مغز آشغال من داره مزخرف میبافه نه؟ به قول جاوید توهمه ،بگو دارم زر می‌زنم ،بگو خر نشدی ، بگو منو خر حساب نکردی ،بگو از دیشب جونمو به لبم نرسوندی که شبش خواستگار راه بدی طلا...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 239

نیلوفر به نفس‌نفس افتاده بود
انگار که مسافتی طولانی را با آخرین سرعت دویده است

قفسه سینه اش بالا و پایین می‌رفت و دست هایش مشت شده بود :

_چطور ...چطور اومدی اینجا؟ کـِی رسیدی ایران؟

اروند کنار گوشش جواب داد :

_اگر جواب تلفنامو میدادی می‌فهمیدی

نیلوفر شانه هایش را منقبض کرد

کاش کنار گوشش نجوا نمی‌کرد
اینگونه شاید می‌توانست کنترل خودش را به دست بگیرد و خودش را از میان بازوان قدرتمند اروند بیرون بکشد

اینطور که گرمای نفس هایش با هرکلمه پوست گردن و شانه هایش را به آتش می‌کشید فکر کردن سخت ترین کار دنیا می‌شد

اروند انگار نقطه ضعفش را فهمید

انقباض بدنش ،لرزش خفیف شانه ها ،کج شدن گردن و دیوانه وار کوبیدن قلبش که سرش را نزدیک تر آورد

حال با هر کلمه لب هایش به پوست دخترک برخورد می‌کرد
با صدایی بم زمزمه کرد :

_جواب منو بده طلا

نیلوفر کلافه شد
دلش میخواست برگردد ،دست هایش را دور گردن اروند حلقه کند تا بدن هایشان بهم فشرده شود و از این بی‌حیایی دلش کلافه بود

با آرنج به شکم اروند که پشت سرش ایستاده بود کوبید و به محض اینکه کمی بینشان فاصله افتاد خودش را کنار کشید

سمت اروند برگشت و خودش بود!

موهای جلوی سرش را که با کش بسته بود اجازه نمی‌دادند نیلوفر نگاهش را بگیرد

بالاخره در چشمان اروند خیره شد :

_با کفش اومدی تو اتاقم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 240

اروند به کتانی های گران‌قیمت نایکش نگاه هم نکرد در سکوت منتظر ماند

نیلوفر ابرو درهم کشید
اجازه نمیداد!
هرطور خواست رفتار کند ،هر حرفی خواست بزند و هرکس که خواست را داخل حمام اتاقش راه دهد ،بعد روبه‌رویش بایستد و از او حساب پس بگیرد!

_اینجا چی می‌خوای اروند؟ نباید اینجا باشی ،بابا ببینت ناراحت میشه

اروند به تختش خیره شد و سپس نگاهش را سمت بوم نقاشی اش کشید

_میدونی که برام اهمیتی نداره

نیلوفر سرد جواب داد :

_اتفاقا وقتی جایی میری باید ناراحتی میزبان برات اهمیت داشته باشه!

_بخاطر تو اومدم.

نیلوفر با بی‌رحمی جواب داد :

_منم از اینکه اینجایی ناراحتم !

به در اشاره کرد و محکم ادامه داد :

_حالا برو بیرون ،اگر میخوای بقیه رو ببینی برو پایین قبلشم کفشات رو در بیار ،اینجا کاخ خودت نیست قوانین خودش رو داره.

اروند نفس عمیقی کشید
شاید دخترک حق داشت!
حق داشت ناراحت شود اما حق نداشت جواب زنگ هایش را ندهد

_سوزان نامزد یکی از مربی‌هاست طلا ،من تو اتاق خودم نبودم ،قسمت ماساژ هتل بود .نامزدش و بقیه بچه هام بیرون بودن

نیلوفر بی‌تفاوت نگاهش کرد :

_برام مهم نیست پسرعمو

اروند انگار جمله اش را نشنید
اولین بار بود که سعی داشت منطقی برخورد کند و طرف مقابل را آرام نگه دارد :

_حالا که من توضیح دادم وقتشه تو جواب سوالم رو بدی

مـــونـــتـــیـــگو 241

نیلوفر پوزخند زد :

_چی پرسیدی؟

_اون پایین...

نیلوفر جمله اش را قطع کرد :

_داداش ِمارال!

اروند در سکوت دندان روی هم فشرد و نیلوفر همانطور که از کنارش میگذشت ادامه داد :

_حالا فهمیدی چرا هربار مارال رو بخاطر گندایی که میزنه می‌بخشم؟ !چون از داداشش خوشم اومده بود و می‌خوام...

جمله‌اش تمام نشده انگشت های اروند دور بازویش قفل شد و با شدت عقب کشیدش

نیلوفر سکندری خورد و اگر بازویش میان دست اروند نبود زمین میخورد

اروند بالا کشیدش و پشتش را به دیوار تکیه داد :

_اون روز تو ماشین لحظه آخر همین زر رو میزد نه؟ ازت پرسیدم دروغ گفتی

نیلوفر با جسارت نگاهش کرد :

_درسته!

اروند چانه اش را گرفت و سرش را عقب هل داد :

_باهاش قرار میذاشتی؟

نیلوفر خندید :

_آره از وقتی تو از ایران رفتی

اروند سرتکان داد :

_دروغ میگی

باور نمی‌کرد...
دخترک چنین کاری نمی‌کرد ولی حرفش هم عصبی‌اش میکرد

_ولم کن اروند

_میخوای بری پیش اون بی شرف؟

نیلوفر در چشمانش زل زد :

_آره ،منتظره

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 242

اروند پوزخند زد و انگشتانش را از هم باز کرد

قبل ازینکه نیلوفر بتواند دور شود اینبار دستش را پشت گردنش گذاشت و جلو کشیدش

لب هایش را با خشونت روی لب های دخترک گذاشت و اورا با شدت به خود فشرد

نیلوفر حتی فرصت بستن چشم هایش را هم نداشت

باور نمی‌کرد
همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد
اروند به‌جای بوسیدن ،لب هایش را داخل دهانش کشیده بود و چندباری هم دندان هایش را به لب هایش فشرد

طوری که انگار میخواست آثار بوسه اش بماند

ناخواسته بغض کرد
نمی‌دانست چرا تا این حد دلش شکست
شاید بخاطر اینکه سال ها این لحظه را در ذهنش تصور می‌کرد و حال هیچ چیز به تصوراتش شباهت نداشت...

اروند را عقب هل داد اما او ذره ای از جایش تکان نخورد

با دست روی سینه اش کوبید و بازهم تاثیری نداشت

اروند تنها میبوسیدش
با شدت و خشمگین اما نیلوفر با اینکه دلش نمیخواست
،احساس پشت بوسه اش را می‌فهمید

آنطور که دو طرف صورتش را گرفته و هم زمان با
انگشت شست شقیقه‌هایش را نوازش می‌کرد و
برخلاف نیلوفر او چشم هایش را بسته بود

قطره‌ی اشکی از چشمش پایین چکید
درست روی انگشت اروند
چشم هایش باز شد و با دیدن چشمان اشکی نیلوفر
عقب کشید

نیلوفر محکم‌تر عقب هلش داد و نفس عمیقی کشید

اروند نفس زنان نگاهی به لب های قرمزش انداخت
صدای زمزمه‌ی مردانه‌اش کنار گوش نیلوفر همه چیز

را خراب تر کرد :

_حالا برو پایین ،ببینم اون مرتیکه‌ی بی‌شرف بازم می‌شینه سرجاش یا نه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 243

نیلوفر دندان روی هم فشرد
کم مانده بود زیر گریه بزند

اروند حق نداشت
حق نداشت آنطور با خشونت ،بدون توجه به خواسته‌ی او گند بزند به اولین بوسه‌شان

نیلوفر روزها به این لحظه فکر کرده بود!

بغض کرده و عصبی انگشت اشاره اش را بالا آورد و محکم زمزمه کرد :

_دیگه هیچ‌وقت ...هیچ وقت بدون اینکه خودم بخوام بهم نزدیک نشو!

اروند به چشمان قرمزش نگاه کرد
این بوسه برای او ارزشمند بود!
هرچند پر از خشم و کلافگی...

سعی کرد برای یک بار هم که شده در زندگی‌اش بیشتر به احساسات طرف مقابل توجه کند تا خودش

ازینکه طلا اینطور پر از کینه و غرض نگاهش میکرد خوشش نمی‌آمد!

کلافه غرید :

_گریه نکن

نیلوفر دستی به گونه‌هایش کشید
خشک بودند!

_گریه نمی‌کنم

_اینطوری هم نگام نکن!

_چطوری؟

اروند جلو رفت و بی‌توجه به اینکه نیلوفر بلافاصله خودش را عقب کشید ،سرش رامیان دستاتش گرفت :

_با دشمنی !من که دشمنت نیستم .

نیلوفر پوزخند زد
چرا حداقل معذرت خواهی نمی‌کرد؟!

به در اشاره زد
صدایش به سختی شنیده می‌شد :

_برو بیرون اروند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 244

نامی تقه‌ای به در زد :

_بچه‌ها؟ بیاید بیرون ،نیلوفر بابا صدات می‌کنه

اروند موهایش را چنگ زد
دیشب را نخوابیده بود
دخترک قهر بود!
بخاطرش برگشته و حالا باز هم اگر از دلش در نمی‌آورد این قهر ادامه دار می‌شد

_ولم کن اروند

_نرو...

_برو کنار

_لجبازی نکن طلا !کن برات توضیح دادم و اگر بخاطر این دلخوری که اولین بوسه زندگیت....

نیلوفر خندید
خندید و همزمان که حرفش را قطع می‌کرد با یک جمله انتقام حال بدِ دیشب و بوسه‌ی زوری امشب را گرفت!

_اولین بوسه؟ !تو چی فکر کردی اروند؟ که ولم کردی به امان خدا ،غیب شدی و من تا آخر عمر منتظر موندم برگردی؟ !اولین بوسه‌ای که میگی هفده سالم بود !اسمش ساسان بود

بی‌تفاوت سر تکان داد و ادامه داد :

_شایدم سامان !پسرِ آقای‌ملک‌دوست همسایه ویلای شمال بابا بود ،تو تعطیلات تابستون دیدمش و بعدش که برگشتیم تهرانم بهم پیام می‌داد !حالا ولم کن

نیازی به اصرار نبود
تنها یک هل دادن ساده کافی بود تا اروند عقب بکشد
آنقدر بهت زده و گیج بود که مقاومت نکرد و نیلوفر از زیر دستش فرار کرد

سامان هم‌سنش بود
دوماه از نیلوفر کوچک تر!

کنار دریا دیده بودش
چند روزی که شمال بودند با هم دوچرخه سواری می‌کردند

برای اویی که سه برادر داشت و اروند هم بود ،کنار آمدن و وقت‌گذراندن با پسرها اصلا سخت نبود

روز آخر قبل از برگشت سامان با خجالت کنار لبش را بوسیده بود

آنقدر کوتاه که نیلوفر حتی متوجه نشد لب های پسرک

به پوستش برخورد کرد یا نه!

مـــونـتـیـــگو 245

نیلوفر در را باز کرد
نامی که با نگاهی معنادار خیره صورتش شد تازه به یاد آورد اروند چه بلایی بر سر لب هایش آورده

دندان قروچه‌ای کرد و هول شده در را دوباره روی او بست

بدون اینکه به اروند توجهی داشته باشد سمت میز آرایشش رفت و دستمال کاغذی برداشت

سعی کرد به او نگاه نکند

حرف بدی زده بود؟!

شانه بالا انداخت

اگر او در عمرش تجربه یک بوسه‌ی یک ثانیه‌ای با پسربچه ی همسایه را داشت مطمئن بود اروند به اندازه ی موهای سرش از این تجربه ها دارد!

از بوسیدن حرفه‌ای‌اش معلوم بود!

حرصش بیشتر شد و دستمال‌کاغذی را محکم تر روی پوستش کشید که دستی بازویش را فشرد

ناله کرد
شک نداشت جای انگشت های اروند روی بدنش کبود می‌شود!

اروند سرد و عصبی غرید :

_چندمیش بودم؟!

لب‌های نیلوفر با پیروزی کش آمد!

تمام حرص خوردن های دیشب جبران شد

به دروغ بی‌تفاوت گفت :

_نمیدونم نشمردم!

اروند که وحشیانه سمت خودش برش‌گرداند تازه فهمید اشتباه کرده است

تازه یادش آمد این مرد حالت عادی ندارد
تازه گذشته را به یاد آورد

او روانشناسی می‌خواند و خوب می‌دانست در این لحظه چطور ناخواسته نمک روی زخم قدیمی اروند پاشیده است

به چشمان به خون نشسته و فک منقبض شده اش نگاه کرد :

_دروغ گفتم ...

مـــونـتـیـــگو 246

اروند سر تکان داد
انگار منتظر شنیدن همین حرف بود :

_کسی رو نبوسیدی نه؟ نه طلا؟

_فقط ...فقط سامان !حالا ولم کن

اروند چنان بازویش را فشرد که ترس برش داشت

سعی کرد با شوخی و خنده بحث را تمام کند :

_حالا انگار این اولین بوسه‌ت بود!

اروند با جدیت لب زد :

_بود !من که قبلا بهت گفتم باید فامیل ارم رو از شناسنامم پاک کنم .دیدی؟ من مثل شماها هرز نمی‌پرم

قبل از اینکه نیلوفر فرصت اعتراض داشته باشد نامی در را باز کرد

نگاهی به صورت‌های خشمگینشان انداخت و با اخم اشاره زد :

_بریم نیلوفر

اروند قبل از او جلو رفت
با صورتی درهم و چشمانی که قرمز شده بودند

_کجا؟!

_برو خونه‌ات اروند ،بعدا حرف می‌زنیم

_بفرستشون برن!

_چی داری میگی؟!

اروند دوباره محکم تکرار کرد :

_اونایی که پایین نشستن رو بفرست برن نامی

نامی چشم‌غره ای به او رفت و به نیلوفر اشاره زد :

_بریم

اروند دست دخترک را گرفت :

_جایی نمیاد

مـــونـتـیـــگو 247

نامی اخم کرد :

_کاری نکن از اینکه گذاشتم بیای بالا پشیمون بشم اروند ،آبروریزی نکن

اروند عصبی روی شانه‌اش کوبید :

_منو تهدید نکن نامی ،طلا نمیاد پایین برو تو و نیکان چای برگردونید شاید خودتونو پسندیدن که پای اون بابای لششون رو به خونتون باز نکنید

نیلوفر بین او و نامی ایستاد تا از دعوای احتمالی جلوگیری کند

نامی منطقی بود اما اروند نه!

_تو از کجا اینارو میدونی؟

هیچ‌کدام به سوال نیلوفر توجهی نکردند

نامی با تحکم گفت :

_اروند به جون نیلوفر اگر نذاری بیاد پایین این آخرین باره که هواتو دارم

اروند عصبی نگاهش کرد
نامی کمی با بقیه‌شان فرق داشت
قابل تحمل تر بود و همانطور که گفته بود هوایش را داشت

نیلوفر خیلی اوقات با دلش راه نمی‌آمد

در این خانه به نامی احتیاج داشت!

خیره در چشمان نامی دست نیلوفر را گرفت و سر تکان داد :

_بریم

نامی غرید :

_کجا؟!

_مگه نمیگی منتظرن؟ منم میام ،بریم منتظرشون نذاریم

نامی کلافه موهایش را چنگ زد و با تاسف سرتکان داد :

_بیا برو بیرون اروند انقدر لجبازی نکن

_پس بفرستشون برن

مـــونـتـیـــگو 248

نامی صدایش را بالا برد :

_باشه ،باشه .برو بیرون تو

اروند بدون نگاه کردن به نیلوفر سمت در رفت :

_من پایین تو ماشینم ،ببینم نرفتن میام بالا!

نیلوفر پوزخند زد :

_آره بیا بابا هم استقبال میکنه

اروند خشمگین سمتش برگشت :

_تو حرف نزن که چوب‌خطت پره

سعی می‌کرد مکالمه‌شان را فراموش کند اما مگر دخترک اجازه می‌داد!

در را باز کرد
نیلوفر دست به سینه پوزخند زد :

_دیگه با کفش نیا تو اتاقم

نامی با چشمانی که از قصد گرد کرده بود اشاره زد سربه سرش نگذارد و نیلوفر با لجبازی بیشتر ادامه داد :

_نه !اصلا بدون کفشم نیا!

اروند از اتاق خارج شد و قبل از بستن در غرید :

_می رسیم بهم طلا

در را بهم کوبید
نامی با تاسف نگاهش کرد :

_چرا سر به سرش میذاری؟ اون الان اعصاب درست حسابی داره که تو هم روش راه میری؟

نیلوفر مثل خودش طلبکار جواب داد :

_چرا گذاشتی بیاد بالا؟

_چه‌قدرم که تو بدت اومد!

_این حرفارو از کجا میاری نامی؟ واقعا که!

_از این به بعد من کاری به هیچ‌کدومتون ندارم

نیلوفر زیرچشمی نگاهش کرد
نامی که بود خیال خشایار و مرضیه راحت می‌شد به هیچ‌کدامشان اندازه او اعتماد نداشتند

_خب حالا قهر نکن

_جدی دارم باهات حرف میزنم نیل ،اگر بچه‌بازیاتونو نذارید کنار می‌فهمم حق با باباست و تو و اروند جایی تو زندگی هم ندارید

مـــونـتـیـــگو 249

نیلوفر نگاهش را دزدید
مگر رابطه‌شان جدی بود که نامی از آن خبر داشت؟

_فرقی نمیکنه حق با کیه ،با این وضع دیر یا زود همه چیز شروع نشده تمومه

_سال‌هاست شروع شده ،اگر تو و اروند درست ادامه‌اش بدید

نیلوفر آه کشید
چطور ادامه دهند؟!
او و اروند ادامه دادن این رابطه را بلد نبودند تنها یاد گرفته بودند یکدیگر را آزار دهند...

_چطوری نامی؟ با اروندی که گذشته رو فراموش نمیکنه ،با اروندی که بچگی‌اش از جلوی چشماش کنار نمیره ،با کسی که از خانواده من که خانواده خودش هم هست متنفره چطور ادامه بدم نامی؟

نامی شانه‌هایش را گرفت
خواهرش ناامید بود و اروندی که جای برادرش بود
عصبی و کلافه

هر دو همان اول راه بریده بودند
عزیزترین هایش...

آرام زمزمه کرد :

_اروند اگر تو کل این دنیا یک نفر براش اهمیت داشته باشه اون تویی نیلوفر ،دختر همین خانواده ای که میگی ازش متنفره

نیلوفر بهت زده خندید

لب‌هایش درد می‌کردند
دردی که دوستشان داشت!

_تو از کجا میدونی؟!

_می‌دونم ،همیشه می‌دونستم

آرام زمزمه کرد

_ولمون کرد رفت

_بخاطر تو رفت ،بزرگ‌ترین ظلم رو به خودش کرد که رفت ،از رفتنش عصبی نباش نیلوفر .هر چه قدر ما برای رفتنش عذاب کشیدیم اون چندبرابر اذیت شد .ما همدیگه رو داشتیم اروند چی؟

_چرا باید بخاطر من بره؟ همه ازش خواستیم بمونه ،بابای بیچاره بارها خودش رو کوچیک کرد و رفت دنبالش و اروند محلش نداد

همزمان در اتاق باز شد
نیکان شاکی پوف کشید :

_اینجایید؟ میدونید بابا چندبار صداتون زد؟ الان خودش میاد بالا

نیلوفر سر تکان داد و جلوتر از آن ها از اتاق خارج شد

می‌دانست اروند همچنان پایین منتظر است...

هم زمان موبایل در جیب شلوارش لرزید

صفحه را که نگاه کرد فهمید اشتباه نکرده است

اروند بود و فقط یک کلام نوشته بود :

_رفتن؟

دلش میخواست بنویسد خودت که پایین ایستاده ای!
اگر میرفتند حتما می‌دیدی!

جوابش را نداد
پایین که رسید مارال سرد و اخمو نگاهش میکرد

حسابی شاکی شده بود اما برای نیلوفر اهمیتی نداشت

از همان اول هم با صداقت به مارال گفته بود

نه برای حرف زدن همراه میثم رفت و نه بحث بزرگ‌تر ها به جایی رسید

زمانی که برای رفتن بلند شدند همه می‌دانستند جلسه دیگری در کار نیست جز پدرِ مارال

پوست موزش را درون پیش‌دستی گذاشت و همانطور که می‌ایستاد از دیدار بعدی می‌گفت

از در که بیرون زدند پشت پنجره ایستاد و به ارامی پرده را کنار زد

می‌دانست اروند هنوز جایی آن بیرون منتظر است

پرده را رها کرد و سمت اتاقش رفت

مرضیه و خشایار بحث می‌کردند و می‌دانست تا نزدیک صبح خانه آرام نمی‌شود

نیهاد هنوز برنگشته بود و زمانی که می‌آمد بحث جدیدی با او بخاطر دیر آمدنش راه می‌افتاد

در اتاقش را بست ،موهایش را باز کرد و برای پاک کردن آرایشش سمت میز رفت که نگاهش به جعبه مشکی رنگ بزرگی روی زمین ،درست کنار تخت افتاد

دستش را که برای درآوردن گوشواره‌هاش بالا برده بود پایین آورد و روی زمین خم شد

جعبه‌ی بزرگی بود اما وزنی نداشت
لبش را با زبان تر کرد
دلش نمی‌خواست اعتراف کند اما هیجان زده بود

جعبه را باز کرد
چشمش به کارت پستال مشکی رنگ افتاد
متن نقره‌ای رنگ رویش دست خط اروند بود
هنوز هم به خوبی دست‌خطش را می‌شناخت :

_عکس پروفایلت رو بردار ،وقتی بدون من می‌خندی خیلی زشت تر میشی

لب‌هایش کش آمد
انگار عاشقانه‌ترین جمله‌ی تاریخ را شنیده است!

یادش آمد خسرو شکیبایی می گفت :

)بعضی وقت ها یکی طوری تو رو میسوزونه
که هزار نفر نمیتونن خاموشت کنن،
بعضی وقت ها یکی طوری خاموشت میکنه که
هزاران نفر نمیتونن روشنت کنن(.

پایین کارت کوچک‌تر نوشته بود :

_یک‌شنبه ساعت هفت

آب دهنش را فرو داد و کارت را روی تخت گذاشت
روبه‌روی جعبه ایستاد
دوطرف پارچه نقره‌ای رنگ را گرفت و با احتیاط بالا
کشیدش

پیراهن پرکار و پوشیده ای که گران قیمت بودن را
فریاد می‌زد

بالاتنه لباس تیره تر بود و هرچه سمت پایین می‌آمد
روشن تر می‌شد

حریر نازک سفید رنگ ِروی پیراهن زیبایی‌اش را چند برابر کرده بود

در ذهنش حساب کرد
تا یک‌شنبه چند روز مانده بود؟
دو روز...

مـــونـتـیـــگو 252

تقه ای به در کلاس زد و خجالت زده وارد شد

بعد از تشکیل پنج جلسه برای اولین بار سر این کلاس حاضر می‌شد

شک نداشت استاد حذفش می‌کند اما باز هم شانسش را امتحان کرد

صدای بفرمایید گفتن مردانه ای باعث شد وارد شود اما از استاد خبری نبود

رو به بچه ها پچ پچ کرد :

_نیومده هنوز؟

مردی میانسال با موهای جوگندمی از میان دانشجوها بلند شد

_کلاس رو اشتباه اومدید یا تا الان فراموش کرده بودید کلاسی هست؟

لبش را با زبان خیس کرد
فراموش کرده بود؟!
نه به یاد داشت...
تنها دغدغه ذهنی‌اش درباره اروند حوصله ای نمی‌گذاشت تا سر این کلاس حاضر شود

واقعیت را گفت :

_مشکل خانوادگی !سلام استاد

مرد نگاهش کرد و لبخند زد
با دست به صندلی که خودش از روی آن بلند شده بود اشاره کرد :

_علیک سلام ...بفرمایید پس

ردیف اول نشست
جایی که هیچ زمان انتخابش نبود

یکشنبه بود
او لباس را در کمد پنهان کرده و هنوز تکلیفش با خودش مشخص نبود

تمام طول کلاس در فکر بود

دقایق آخر با حضور استاد بالای سرش به خودش آمد

لبش را گزید
پنج جلسه غیبت و بعد هم این حواس‌پرتی

_فکر کی نمی‌ذاره پیش ِما باشید؟

کمرنگ لبخند زد
استاد جالبی بود!
به دانشجوها اجازه رفتن داد بدون آنکه حضور و غیاب کند
کلاس کم کم خلوت شد

_یک آدم...

لب هایش را بهم فشرد
بد؟ اروند بد نبود...

اضافه کرد :

_نمی‌دونم...

مرد خندید :

_این لبخندای غمگین میگه خوبم بلده درگیر کنه

آرام زمزمه کرد :

_فقط خوب بلده دل بشکنه!

خندید و سمت میزش رفت :

_دعا می‌کنم به دست آوردنش رو هم بلد باشه

لبخندش کمرنگ شد :

_دعا کنید بتونم ازش فاصله بگیرم

مستقیم به نیلوفر نگاه کرد
چشمانش روشن بود
از آن آدمایی بود که اطرافش را انرژی مثبت و حس خوب پر کرده بود

_آدما وقتی ناخوناشون بلند میشه اونارو کوتاه میکنن نه انگشتاشونو !سوتفاهمات و اشتباهات رو دور بریز نه آدما رو

_نمیخوام دور بریزمش

با لبخند منتظر نگاهش کرد
دانشجوی دیگری در کلاس نبود
نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_فقط نمیدونم اونقدر عاشق هستم که بتونم تا آخر اشتباهاتش رو دور بریزم یا نه

_مسئله عشق تا همین ثانیه ای که من و شما باهم

نشستیم هنوز هیچ‌کس نتونسته کشفش کنه !این چیزیه که یک دفعه از داخل به وجود میاد ،عشق یک شناخت ،آگاهی و ادراکه !تو رابطه ای که شناخت آگاهی و درک نباشه نمیشه از عشق حرف زد !تا اونجایی که همه چیز درباره اون فرد به اندازه خودت اهمیت ،ارزش و اعتبار پیدا میکنه .یعنی آزادی اون آدم اندازه آزادی من ،زندگی اون آدم به اندازه زندگی من ،شادی اون آدم به اندازه شادی من ،غم اون آدم به اندازه غم من ،خوشبختی اون آدم به اندازه خوشبختی من اهمیت پیدا میکنه !بنابراین وقتی شما با چنین مفهومی روبرو می‌شید اون وقت هست که میتونید بگید درگیر پدیده ای به اسم عشق شدید !حالا عاشق هستی یا نه؟

دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشرد و نگاهش را دزدید

نمی‌دانست صدای زمزمه اش به گوشش می‌رسد یا نه :

_هستم

مردانه خندید :

_خب؟

کیف را روی دوشش انداخت :

_اون نیست!

بی توجه سمت در راه افتاد و آرام ادامه داد :

_با اجازه استاد

سری تکان داد و کنار رفت
نیلوفر از نرفتنش به مراسمی که اروند دعوتش کرده بود بیشتر مطمئن شد

در را که باز کرد استاد گفت :

_بهش فرصت بده ،بذار خودش ثابت کنه هست یا نه

نیلوفر مکث کرد
صدای خنده و حرف زدن دانشجوها می‌آمد

_فرصت زیاد داشت استاد

_از اون فرصتایی که طرفت بدونه اگر قدرش رو ندونه رفتنی هستی ،که باور کنه فرصت آخره!

نیلوفر لبخند زد
سری تکان داد و از کلاس خارج شد

* * * * * * * * * * * * * * * * *

پی‌نوشت :اکثر جملاتی که از زبانِ اساتید روانشناسی نوشته شده توسط دکتر هلاکویی ،پروفسور سمیعی ، دکتر انوشه و ...گفته شده

مـــونـتـیـــگو 254

شال را روی موهایش انداخت و لب هایش را بهم مالید
رژ کم رنگی به لب داشت
در عوض برای استفاده از برق لب دست و دلباز بود

نه خط چشم و نه سایه استفاده نکرد
تنها ریمل محبوبش مژه هایش را بلند و زیبا کرده بود

تمام
آرایشش همین رژ و ریمل بود!
حتی لباسی که اروند فرستاده بود را هم نپوشید

شومیز سفید رنگی که حریر های لایه‌لایه‌ی روی آن در تنش بسیار زیبا می‌ایستاد و شلوار دم‌پای مشکی که نیکان برایش از خشکشویی تحویل گرفته و خط اتویش هندوانه قاچ می‌داد

کفش های ساده سفید رنگ را با مارال خریده بود
مخصوص همین شلوار چاکدار
پاشنه دار بود و قدبلندتر نشانش میداد

تیپش زیادی ساده بود
حتی آرایشش و موهایی که قسمتی از آن زیر توربان نقره‌ای شیکی با گل های مروارید دار برجسته اسیر شده بود

توربان را کنار لباس در جعبه ای که اروند فرستاده بود پیدا کرد

دلیل آنجا بودنش را نمی‌دانست
احتمالا مراسم رسمی بود
هرچه بود برخلاف لباس ،او را استفاده کرد

جلوی موهایش را فر ریز کرد و آنقدر از چهره اش با توربان خوشش آمد که شک نداشت بعد ها توربان های دیگری هم استفاده می‌کند

مانتو ی شیری حریری روی شانه هایش انداخت و تماس اروند را رد کرد

قبل از اینکه تماس بعدی برقرار شود کوتاه و مودبانه نوشت

"خودم میام ،آدرس رو بفرست لطفاً"

اروند بلافاصله جواب داد

"تا پنج دقیقه‌ی دیگه میرسم خونتون"

به دروغ نوشت

"خونه نیستم ،اگر آدرس رو نمیفرستی تنها برو"

چنددقیقه بعد آدرس برایش فرستاده شد

سوییچ ماشین را برداشت و از اتاق خارج شد

هم زمان مرضیه ماگ نسکافه‌اش را روی میز گذاشت و خیره اش شد :

_فکر میکردم رفتی ،دیر میشه نیلوفر

نیلوفر سر تکان داد :

_نه هنوز وقت هست

_تولد کیه؟ از دوستای دانشگاهته؟

_نه

_من میشناسمش

نیلوفر صادقانه گفت :

_آره میشناسی ...من رفتم

_نیلوفر؟

نیلوفر خم شد و با دقت کفش‌های سفید رنگش را چک کرد تا لکه‌ای نداشته باشد :

_جان؟

_از اروند خبر نداری؟

ابروی راستش بالا پرید :

_چطور؟!

_همینطوری ...فردا سالگردشونه ،گفتم بیاد پیش ما

نیلوفر بهت زده صاف ایستاد

چطور فراموش کرده بود؟!

ناخواسته عصبی پرسید :

_بابا که فکری تو سرش نیست؟

_وا ،چه فکری؟

_مامان اگر قراره باز مسخره بازی هرسال رو داشته باشیم خواهشا کسی رو دعوت نکنید تا به گوش اروند نرسه.

_جوری میگی انگار ما میخوایم عذابش بدیم

_دقیقا همینکار رو می‌کنید ،بعد این همه سال هنوز هر سال مراسم گرفتن چه معنی میده آخه؟

مرضیه اخم کرد :

_تو نمیدونی چرا بابات هرسال مراسم میگیره؟ چرا مثل اروند حرف میزنی اخه؟ یادت نمیاد اون خدابیامرزا با چه وضعی از دنیا رفتن؟ مگه کم گناهی بود کار عموت؟ بابات اگر هرسال واسشون مراسم میگیره بخاطر اینه که یک قرآنی خونده بشه و غذا پخش کنه شاید روحشون به آرامش برسه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 256

نیلوفر کلافه سر تکان داد
باورش نمی‌شد
فردای شبی که احتمال داشت رابطه‌ی نصفه نیمه‌اش با اروند تمام شود پدرش چنین برنامه ای داشت

دلش برای اروند سوخت

همین کسانی که ادعای خانواده بودن داشتند هرسال

نمک روی زخمش می‌پاشیدند!

_اینم شد بهانه آخه؟ مگه تنها راهش اینه؟!

_چه خبره اینجا باز؟

صدای خشایار بود
شاکی سمتش برگشت :

_بابا فردا چه خبره؟

_همون خبری که هرسال هست

_ای بابا ،پولشو بدید خیریه ،نمیدونم غذا بین بی‌خانمانا پخش کنید ،سبد غذایی ببرید برای نیازمندا کلی دعاتون میکنن ،مگه تنها راهش اینه آخه؟ باید حتما همه رو دعوت کنید اینجا بشینن ماجرارو بین تازه واردا پچ پچ کنن و پشت سرمون حرف بزنن تا آروم بشید؟ خوشتون میاد هرسال سراغ اروند رو

بگیرن و با هربار اومدن اسمش با ترحم سر تکون بدن و بیچاره بیچاره کنن؟

خشایار غرید :

_مثل اروند حرف میزنی

_چون تازه فهمیدم چه قدر حق داشته تو این مورد!

_سال‌های قبل که برات مهم نبود

_فکر کنید بچه بودم !

_من برای برادرم و برادرزادم مراسم میگیرم ،اینکه سالی یک بار براشون تو این خونه صدای قرآن بلندشه هم خودمو آروم می‌کنه هم روح اونارو

نیلوفر کلافه دستش را در هوا تکان داد و سمت در رفت :

_اینکه هر سال تن پسرشونو بلرزونید آرومشون میکنه آره؟

مرضیه تشر زد :

_نیلوفر؟!

در را باز کرد و سمتشان برگشت :

_نمی‌دونم هرکاری می‌خواید بکنید من تا فرداشب خونه نمیام

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 257

خشایار اخم کرد :

_کجا به سلامتی؟

_میمونم خونه دوستم یا میرم پیش مارال ،من حوصله ندارم همه بیان اینجا و هرکدوم یک سوال ازون روزا بپرسن ،انگار من اون موقع چند سالم بوده که همه‌ی جزئیات رو یادم باشه!

خداحافظی کرد و در را بست
احتمال میداد کلید خانه مجردی نیهاد در کیفش باشد کسی از آن خبر نداشت جز نیلوفر!

اتفاقی فهمیده وبخاطر اصرار های نیهاد حرفی به کسی نزده بود

همینکه او کمتر در خانه بود و بحثشان نمیشد کافی بود!

کلید را نیهاد زمانی که سفر دوماهه می‌رفت تحویلش داد تا در نبودش به خانه و گلدان هایش سر بزند و دیگر دستش ماند

به آدرسی که اروند داده بود نزدیک می‌شد تابه حال اینجا نیامده بود

شهرکی لوکس در شمال تهران که نگهبان اجازه ورود نداد!

کلافه پوف کشید و رو به مرد که خیال کوتاه آمدن نداشت سر تکان داد :

_صبر کنید تا باهاشون تماس بگیرم

مرد مودبانه برای چندمین بار گفت :

_بازم عذر میخوام

قبل ازینکه موبایلش را پیدا کند صدای بوقی در فضا پیچید

در آینه به ماشین آشنایی که پشت سرش ایستاده بود

نگاه کرد

مرد با دیدن اتومبیل اروند بی‌توجه به نیلوفر سمتش دوید

نمی‌دانست از اروند چه شنید که به سرعت سمت نیلوفر برگشت و هم‌زمان که راه را باز میکرد نفس‌زنان گفت :

_بفرمایید خانم

در آینه زیرچشمی به اتومبیل گران‌قیمت اروند خیره شد و با باز شدن راه پایش را روی گاز فشرد

مـــونـتـیـــگو 258

شهرگ بزرگ اما بسیار خلوتی بود

با توجه به سخت‌گیری نگهبان نباید هم شلوغ باشد

از فضای سبز و مرکز خرید گذشت

نمی‌دانست کدام سمت برود که اتومبیل اروند با سرعت از کنارش گذشت ،جلوی ماشینش پیچید و سرعتش را پایین آورد

سمت چپ پیچید
نیلوفر ابرو درهم کشید و پشت سرش فرمان را چرخاند

از سراشیبی تقریبا طولانی بالا رفتند تا بالاخره به ساختمان لوکسی رسیدند که اطرافش را ماشین های گران‌قیمت گرفته بود

نیلوفر با دقت نگاه کرد

سالن بزرگ تالار مانندی بود

مردی از سمت راننده ماشین پیاده شد که اروند نبود

ماشین را دور زد تا احتمالا در جلو را برای اروند باز کند که اروند اجازه نداد و زودتر پیاده شد

کت‌شلوار مشکی رنگ رسمی به تن داشت و کرواتی دقیقا به رنگ لباسی که برای نیلوفر فرستاده بود و نیلوفر نپوشید

سمت ماشین او آمد و در سمت راننده را باز کرد

نیلوفر کیف سفید رنگ را برداشت و پیاده شد

اروند خیره نگاهش کرد

انگار از دیدن صورت ساده‌اش جا خورده بود اما تنها زیرلب گفت :

_خوشگل شدی!

نگاه معنا داری به شومیز سفید رنگ که از زیر مانتو به چشم می‌آمد انداخت و دوباره خیره چشمان دخترک شد

نیلوفر توضیح داد :

_از اون لباس خوشم نیومد

اروند بی‌اعتراض سر تکان داد و کنار کشید

مردی در را برایش باز کرد و خوش‌آمد گفت

همانطور که حدس می‌زد سالن بزرگ تالار مانند که با بادکنک های سفید و طلایی بادکنک آرایی شده بود و گلدان های غول‌پیکر گل

جاوید جلو آمد و با خنده دستش را سمت اروند دراز کرد :

_می‌بینم که یک نفری کوتاه اومده و بچه‌ها امشب با بادیگارد دیدنش!

اروند اخمو دست داد :

_فقط امشب ،حوصله غرغراتو نداشتم

جاوید حال نیلوفر را پرسید و ادامه داد :

_از در اصلی نیومدید خبرنگارارو ببینید که !این حسینم عقل نداره ،تو اینستاگرامش گفته چه خبره ، بیرون غلغله‌ست

اروند خونسرد جوابش را داد :

_حسین عاشق همین غلغله‌هاست!

صدای مردانه‌ای از پشت سر آمد :

_جاوید اروند رو هم کشیدی تو بحثای خاله‌زنکیت داداشم؟

جاوید خندید :

_نه فقط اروندم باهات حال نمیکنه پسر ،واسه همین تو بار گذاشتن کله‌پاچت مشارکت کرد

حسین با خنده به شانه اروند زد :

_والا اروند با کی حال می‌کنه من دومیش باشم؟ خوش‌اومدی

اروند لبخند زد :

_مبارک باشه

حسین رو به نیلوفر با احترام سر تکان داد :

_خوش‌اومدید

نیلوفر لبخندی زد و بی‌توجه به بحثشان وارد اتاقی که خدمتکار راهنمایی‌اش کرد شد

مانتواش را درآورد و بعد از چک کردن وضعیتش کنار اروند که تنها ،گوشه ای ایستاده بود برگشت


مـــونـتـیـــگو 260

_چه قدر شبیه میلاد امبریه

اروند صدای زمزمه آرامش را شنید و بدون اینکه به مرد نگاه کند با ابروهایی که امشب کمی درهم بودند جواب داد :

_شبیه نیست ،خودشه

نیلوفر لبخند زد
البته که خودش بود !
انگار تازه یادش آمد همراه چه کسی‌ست
اروند ارم!
حتی زن و مردی که کنار میلاد امبری ایستاده بودند را هم می‌شناخت

لبخندش که بزرگ‌تر شد اروند بدعنق پوزخند زد :

_نمی‌دونستم از این یارو خوشت میاد ،میدونی چندبار گنداشو جاوید جمع کرد؟ جاوید نبود همون اول ممنوع‌التصویر می‌شد

با سر به دختری که میان چند مرد ایستاده و با خنده چیزی تعریف می‌کرد اشاره زد

بیست ساله به نظر می‌رسید و چندماه پیش فیلمی که

نقش اصلی‌اش را ایفا میکرد روی پرده سینما رفته بود

مرد هارا هم می‌شناخت
از خواننده های جدید بودند و هر سه نفر با هم
می‌خواندند
مارال طرفدارشان بود!

_یا اون یکی ،تازه رسیده فکر کرده خبریه !برای گرفتن فیلم جدید به نصف کارگردانا پا داده ...دو سال دیگه که به خودش بیاد تازه می‌فهمه اطرافش چه خبره .همه ی این آدما از بیرون قشنگن

نیلوفر آرام لب زد :

_حتی تو؟

اروند پوزخند زد :

_نه ،من از بیرونم قشنگ نیستم !برقصیم؟

دستش را سمت نیلوفر دراز کرد

نیلوفر کمرنگ لبخند زد

_تو شاید از خیلی از این آدما بیشتر محبوب باشی اروند ...من بلد نیستم مثل اونا برقصم

منظورش چند زوجی بود که با آهنگی ملایم وسط در آغوش هم به آرامی حرکت می‌کردند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 261

اروند بی‌توجه به گیلاس های شراب لیوان آبمیوه ای دست نیلوفر داد و آبمیوه‌ی دیگری هم برای خودش برداشت

به دخترک خیره شد
ساده تر از همه بود

فقط نمی‌دانست چرا به چشم او از همه زیباتر به نظر می‌رسید

_من محبوب نیستم ،مونتیگو محبوبه!

نیلوفر آبمیوه را گرفت و بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد :

_مونتیگو تویی!

_مونتیگو فقط یک اسمه ،وجود خارجی نداره .از دور قشنگه ،از پشت صفحه موبایل و تلویزیون ...تو مجله ها قشنگه !نزدیکش که بشی میشه اروندِارم ! همون مردی که واسش تولد گرفتی و اشکت رو درآورد .اروند رو جز تو و چند نفر دیگه کسی نمیشناسه که بخواد محبوب باشه ،کسی هم نمیخوادش جز تو!

نیلوفر بی رحم شد

پیرمرد در دانشگاه چه گفته بود؟
فرصت آخر !فرصتی که بفهمد اگر تلاش نکند از دستش می‌دهد و دیگر به دست نمی‌آید

دلش سوخت اما آرام و محکم گفت :

_نمیخواستم بیام اروند ...اومدم برای ...برای خداحافظی

اروند تلخ خندید
آبمیوه‌ای که سمت دهانش برده بود را روی میز برگرداند و یکی از شراب ها را برداشت :

_می‌بینی؟ تو هم نمیخوایش ...

دستش را کشید و ادامه داد :

_منم بلد نیستم

نیلوفر توسط او وسط کشیده شد
دستش را مثل بقیه دخترهایی که وسط بودند روی شانه اروند گذاشت و نفس عمیقی کشید

خواست فریاد بزند دیوانه !من تو را بیشتر از همه میخواهم ،بیشتر از هر کس و هر چیز در زندگی ام و گفت!

دست خودش نبود
حوصله نداشت
حوصله‌ی گریه های پنهانی امشب در تخت خواب
حوصله‌ی افکار وحشت آور
حوصله‌ی هزاران اروند در سرش را
می‌گفت و تکلیفش را مشخص می‌کرد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 262

در دل گفت
"اینم قدم آخر اروند !من هربار سمتت میدوم و این

آخرین فرصتته که یک قدم ،فقط یک قدم سمتم برداری"

لرزان اما بدون ِدودلی پچ زد

_من میخوامت !من برعکس بقیه تورو می‌خوام اروند نه مونتیگو رو ...من وقتی میخواستمت که حتی نمیدونستم خواستن چه شکلیه ،وقتی که بچه بودم و بچه بودی .اون وقتا که مونتیگویی وجود نداشت ، داشت؟ من پسربچه‌ای رو میخواستم که همه ازش می‌ترسیدن

بغض کرده خندید
دوست داشت سرش را بلند کند و خیره اروند شود اما می‌ترسید
می‌ترسید نتواند ادامه دهد
آن وقت حرف هایش در سینه‌اش می‌ماند و امشب خفه‌اش می‌کرد!

هماهنگ با او حرکت کرد

_هیچ‌کس باهات بازی نمی‌کرد ،چغولی نیکان و نیهاد و به بابا میکردم تا گوششونو بکشه ،هربار تهدیدشون میکردم اگر اذیتت کنن میرم پیش بابا !می‌شنوی اروند؟ من نمیدونستم خواستن چه شکلیه اما بخاطر تو برادرامو میفروختم ولی خسته شدم اروند ،خسته‌ام کردی اروند!

اروند کنار گوشش گرفته لب زد :

_میریم خونه ،تنها حرف می‌زنیم

نیلوفر سر تکان داد و جوابش را محکم داد :

_خونه‌ات نمیام اروند ،امشب یا همه‌چیز تموم میشه یا عوض میشه!

سرش را روی سینه اروند گذاشت

خیال نمی‌کرد هیچ زمان از اینطور رقصیدن خوشش بیاید اما الان...
الان که در آغوش اروند بود به نظرش دوست داشتنی می‌آمد!

_اینطوری ادامه پیدا نمیکنه اروند ،اینطور که من اسم رابطه‌مونو نمیدونم عذابم میده .نمیدونم دوستمی ، پسرعمومی ،غریبه‌ای یا ...نه میتونم ساکت بمونم نه میتونم حرف بزنم ،نه میتونم جایی از تو بگم نه طاقت میارم بقیه کنار گوشم از تو بگن و عکساتو بهمدیگه نشون بدن ،نه میتونم فراموشت کنم و بهت حسی نداشته باشم نه میتونم خودمو کنترل کنم و وابسته‌ات نشم !حتی دیگه نمیدونم خودم چه احساسی بهت دارم اروند ...از آینده که هیچی حتی از فردامونم مطمئن نیستم

هم زمان موزیک قطع شد
صدای دخترانه‌ای از پشت سر آمد :

_حالت چطوره اروند؟

اروند کمی از نیلوفر فاصله گرفت

زمان برد تا نگاهش را از نیلوفر بگیرد و به دختر تازه وارد دهد

انگار فکرش درگیر حرف های او بود

بالاخره نگاهش را سمت دختر برگرداند

_می‌شناسیم همو؟!

همان دختری بود که اروند ازش گفته بود
الناز ملک‌پور
نیلوفر در سریالی که مرضیه هرشب تماشا می‌کرد هم

دیده بودش

_البته !من خیلی ساله میشناسمت ،طرفدارت بودم !تو هم حتما تو تلویزیون دیدیم

_وقت تلویزیون نگاه کردن ندارم !اون خیلی سالی هم که میگی فکر نمیکنم سنت قد بده

لبخند دخترک کمرنگ شد
نیلوفر دلش به حالش سوخت
هنوز بچه بود
چند جمله ای با نیلوفر رد و بدل کرد و دور شد

صدای اروند باعث شد از او نگاه بگیرد :

_میگم مانتوتو بیارن ،بریم

_چرا؟ تازه اومدیم

_حرف بزنیم...

_منظورت اینه من حرف بزنم؟ !چون میدونم تو قرار نیست چیزی بگی

اروند جوابی نداد و نیلوفر ادامه داد :

_ترم پیش یکی از استادام می‌گفت آدم باید احساساتش رو به زبون بیاره ،چند جلسه درباره این موضوع حرف زد اما میدونی اروند نظر من این نیست ،آدما میتونن با رفتارهاشونم نشون بدن ،وگرنه جمله هارو که همه میتونن بگن !اما تو هیچ کاری نکردی و هیچی نگفتی ،ازینکه این رابطه نصفه نیمه قراره تموم بشه قلبم درد میگیره ولی شاید این بهترین کاره...

اروند انگار خیالش راحت بود که حتی نگاهش هم نکرد :

_حرف میزنم به وقتش!

_وقتش کـِیه؟!

همزمان جاوید با عجله جلو آمد :

_اروند بریم؟ این حسین رو که میشناسی ،میخواد چندتا از خبرنگارایی که آشناش هستن رو راه بده داخل ،تا چنددقیقه‌ی دیگه غوغا میشه اینجا ...آماده شید تا نیومدن بریم

اروند خیره به نیلوفر جواب داد :

_من مشکلی ندارم ...بمونیم!

_میگم بمونیم

_دارم میگم خبرنگارا میان ،مستی داداش؟ تو از خبرنگارا فراری بودی من هربار استرس داشتم این دفعه دیگه صبرت تموم شه یک چیزی به یکیشون بگی داستان بشه بعد الان میگی بمونیم؟

اروند بی حوصله نگاهش کرد :

_چه قدر حرف میزنی جاوید ،خودم میدونم دارم چیکار میکنم ،فکر کن امروز رو مودشم!

_این همه سال رو مودش نبودی همین یک شب اومدی رو مودش؟!

نیلوفر بی‌توجه به بحثشان خواست فاصله بگیرد :

_من میرم خونه

اروند دستش را گرفت :

_کجا؟

جاوید از خدا خواسته سر تکان داد

دیده شدن اروند با نیلوفر را نمی‌خواست

برخلاف اروند او حاشیه ها را دوست داشت!
باعث می‌شد اسم اروند بیشتر سر زبان ها بیفتد اما چنین حاشیه ای را نه!

خوب میدانست اگر کمی جدی شود تعدادی از طرفدارانش را از دست می‌دهد

دخترهای جوانی که بخاطر او عاشق فوتبال شده بودند !

_من تا ماشین میرسونمش

اروند تیز نگاهش کرد
از آن نگاهایی که می‌گفت فهمیده ام در سرت چه میگذرد!

_لازم نکرده ،فعلا که خبری نیست تو دست و پای ما نباش جاوید

جاوید با تاسف سر تکان داد
نمیدانست اروند لجبازی میکند یا فکری در سر دارد

بدون اینکه ناراحت شود دور شد

نیلوفر لبش را گزید :

_چرا اینطوری می‌کنی؟ بیچاره می‌خواست کمک کنه

اروند پوزخند زد :

_بیچاره قصد کمک نداشت ،میخواست با هم دیده نشیم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 265

جمع به تکاپو افتاده بود
خدمتکار میز شراب را جمع کرد و زن ها حجابشان را رعایت کردند

آرام زمزمه کرد :

_بذار برم اروند

اروند دستش را رها نکرد
سالن خلوت شد
انگار اکثرشان علاقه ای به سوژه خبری شدن نداشتند

نیلوفر متعجب به خبرنگار ها خیره بود اما انگار بقیه

جمع به این وضعیت عادت داشتند

گوشه سالن بودند و هنوز کسی ندیده بودشان

الناز بیشتر از همه مرکز توجه بود
برخلاف دیگران که سنگین و بی میل به بعضی سوالات جواب میدادند او به مردی که کارگردان فیلمش بود تکیه داده و هر چند ثانیه یک‌بار با ناز می‌خندید

نیلوفر از صدای قهقهه‌اش ناخواسته متعجب خندید

اروند بدخلق با تاسف سر تکان داد :

_احمق چهارتا کلیپ تو اینستاگرام دیده عقلش نکشیده اونا اسلوموشنن ،فکر کرده باید اون شکلی بخنده!

جاوید با احتیاط سمتشان آمد :

_بریم؟ هنوزم دیر نشده

اینبار نیلوفر یا جدیت حرفش را تایید کرد

به هردلیلی که می‌گفت با او موافق بود!

_میشه بگید مانتو منو بیارن؟ اگر اروند میخواد بمونه مشکلی نیست ،من باید برم

جاوید از خدا خواسته سر تکان داد :

_خودم میارم!

اروند اعتراضی نکرد
جاوید با مانتو برگشت و به سمت راستشان اشاره کرد :

_از اون سمت برید کسی متوجهتون نمیشه

نیلوفر مانتو را گرفت :

_ممنون

_خوشحال شدم از دیدنتون

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 266

اروند بی‌توجه به او دست نیلوفر را گرفت و سمتی که جاوید نشان داده بود کشید اما نه سمت دری که از آن وارد شدند بلکه در دیگری آن سمت سالن

نیلوفر سعی کرد دستش را عقب بکشد اما نتوانست آرام گفت :

_از این در اومدیم

_گفتم ماشین رو بیارن این سمت

_ماشین من اینجاست

_میگم بچه ها بیارنش

نیلوفر خواست اعتراض کند که اروند ادامه داد :

_حرف زندمون کامل نشد طلا نه؟

نیلوفر ابرو بالا انداخت :

_حرفای من تمومه ،تو هم که قرار نیست چیزی بگی

اروند در را باز کرد و دستش را سمت پله ها کشید

نیلوفر بهت زده به خبرنگارها و مردمی که پایین ایستاده بودند خیره شد و اروند زمزمه کرد :

_امشب هرچی که میخوای بشنوی رو می‌شنوی!

پاهایش به زمین چسبید
سرها سمتشان برگشت و هنوز نزدیک نشده بودند
صدای چیک چیک عکس و فلاش نور دوربین ها بلند شد

آرام نالید :

_اروند!

اروند دستش را کشید :

_بیا

_نه!

_هیش بیا

_ولم کن اروند

اروند بی توجه به او با دست آزادش کتش را مرتب کرد

صورتش جدی بود

نیلوفر پاهایش را قفل زمین کرد :

_اروند کافیه ،این بازی رو تموم کن

اروند پله‌ی اول را پایین رفت و او را هم پایین کشید :

_مگه نمیخواستی تکلیف این رابطه رو مشخص کنم؟

_چی تو سرت میگذره؟

پله بعدی را پایین رفت :

_بیا تا بفهمی

_ولم کن اروند ،هنوزم دیر نشده بذار برم

_دیر شده طلا ،وقتی ساز رفتن می‌زدی باید فکرش رو میکردی

مردهایی که سعی داشتند خبرنگارهارا از پله ها دور نگه دارند با دیدنشان کنار رفتند

نیلوفر نگاه مضطربش را بین جمعیت چرخاند

احساس می‌کرد نگاه ها بیشتر روی خودش بود تا اروند !دلیلش هم احتمالا دستان بهم گره خورده‌شان بود

تا به حال مرکز توجه چنین جمعیتی با این حجم از اشتباق نبود!

جاوید به سرعت پله هارا پایین آمد و سمت دیگر

اروند ایستاد

لبخندی مصنوعی به لب داشت
زیر لب به اروند غرید :

_چیکار داری می‌کنی؟

سروصدا بیشتر شد
صدای مرد جوانی قابل تشخیص بود :

_آقای ارم گفته شده بود شما بخاطر دلخوریتون از آقای مظفری تو این مراسم شرکت نمی‌کنید ،اگر بخاطر مدیر برنامه‌ی شما نبوده آقای مظفری بازداشت می‌شدن ،شما تایید می‌کنید؟

اروند خونسرد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت :

_شاید اگر می‌دونستی چی رو باید بپرسی و چی رو

نه ،تو هم الان اون بالا بودی و چندتا خبر و عکس توپ برای سایت و مجله ها پیدا می‌کردی ولی متاسفانه حدت رو نمیدونی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 268

جاوید متعجب از اطلاعات مرد و واکنش اروند که خونسردانه جملاتش را گفته بود ،به حرف آمد و سعی کرد بحث را جمع کند

می‌دانست اروند حوصله‌ی تکذیب کردن و دروغ ساختن را ندارد و با ادامه بحث همه چیز را بهم می‌ریزد

با خنده خودش را جلو کشید :

_اینا همه شایعه‌ست دوستان ،اصلا ما تا به حال همچین چیزی نشنیده بودیم!

خبرنگار بعدی اجازه ادامه بحث را نداد و جاوید نفس راحتی

_این خبر که گفتن مدتی انگلیس بودید صحت داره؟ برای کار شخصی رفته بودید یا شایعه ها درسته و اونجا تمرین می‌کردید؟

اینبار جاوید عقب کشید
همیشه جواب می‌داد و حدالامکان اروند را از شلوغی ها دور نگه میداشت اما این دفعه که خودش از قصد با ان ها روبه‌رو شده بود بدش نمی‌آمد اروند هم کمی کلافگی و فشار این لحظات را حس کند!

اروند با جدیت ،کوتاه جواب داد :

_درسته ،چندماهی رو برای گذروندن دوره انگلیس بودم

_قراره دوباره برگردید؟ برای این مراسم اومدید

ایران؟

اروند زیرچشمی به نیلوفر خیره شد :

_خیر !دلیل خانوادگی داشت

نیلوفر خودش را کنترل کرد تا خیره اروند نشود

بالاخره دختری پرسید :

_ایشون از دوستانتون هستن؟

اروند سرش را سمت او برگرداند و نیلوفر نگاهش را دزدید

جاوید دیگر نتوانست سکوت کند
این قسمت اصلا طبق برنامه‌اش نبود

هم زمان که با دست به بادیگارد ها اشاره میزد جلو

بیایند گفت :

_دخترعم....

صدای بلند و محکم اروند اجازه نداد کسی متوجه جاوید شود :

_نامزدم هستن!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 269

جاوید چنان سرش را سمت اروند برگرداند که احساس کرد مهره های گردنش جابه‌جا شد

سرصدای جمع برای ثانیه‌ای ساکت شد و بعد شدید تر از قبل شروع شد

نیلوفر ناخواسته شانه هایش را جمع کرد تا مانع بیرون پریدن قلبش از قفسه‌سینه شود

تمام بدنش منقبض شده بود جز زانوهایش!

پاهایش توان ایستادن نداشت

نمی‌دانست اروند لرزش پاهایش را فهمید که دستش را دور کمرش حلقه کرد یا بخاطر ظاهرشان مقابل دوربین ها بود

بادیگارد ها سعی کردند جمعیت را متفرق کنند و دوربین ها پشت سر هم این لحظات را ثبت می‌کردند

صدای مردم بلند شد
خنده ،جیغ های هیجان زده و کسانی که باور نکرده بودند

سیل سوالات شروع شد

"چند وقته نامزد هستید؟"

"کی قراره ازدواج کنید؟"

"چطور آشنا شدید؟"

"بخاطر نامزدتون برگشتید ایران؟"

اروند دستش را پشت کمر نیلوفر فشرد و سمت ماشین هدایتش کرد

خونسرد تر از همیشه بود

برخلاف هربار که خبرنگارها دوره‌اش می‌کردند به زمین خیره نشده و با اخم قدم های بلند برنمی‌داشت تا زودتر از شر آدم ها خلاص شود

برعکس ،به روبه‌رو خیره بود و هر چند ثانیه نگاهی به صورت نیلوفر می‌انداخت

نگاه هایی که تک به تکشان را دوربین ها شکار می‌کردند!

جاوید هر دقیقه به بادیگاردها اشاره میزد جمعیت را دور کنند

اطرافشان چنان شلوغ بود که بیشتر از پانزده دقیقه زمان برد تا راه چند ثانیه ای تا ماشین را طی کنند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 270

بالاخره به اتومبیل اروند رسیدند

جاوید در عقب را باز کرد و نشست
نیلوفر و اروند از درهای جلو وارد شدند و بعد از گذشت چنددقیقه بالاخره توانستند دور شوند

تنها صدای موزیک در فضا پیچیده بود

جاوید بالاخره غرید :

_کمش کن اونو اروند .مثل اینکه کیفت خیلی کوکه ،

اهل آهنگ گوش دادن نبودی تو ماشین

اروند خونسرد جواب داد :

_نمی‌دونستم قراره خودتو بندازی تو ماشینم وگرنه قبلش نظرت رو می‌پرسیدم

جاوید خودش را جلو کشید و مثل آتش فشان منفجر شد :

_خیر سرم مدیر برنامتم اما حتی به اندازه دوستتم روم حساب نمیکنی تا قبلش بهم بگی !چنین موضوع مهمی رو بی خبر مطرح میکنن؟ لعنتی میدونی چیکار کردی؟

نیلوفر گیج و سرگردان بود وگرنه با پوزخند میگفت که حتی او هم خبردار نبوده است!

جاوید با حرص خندید و ادامه داد :

_نامزد؟ !تو؟ !حالا کِی عروسیت دعوتیم داداش؟

اروند یک دفعه فرمان را چرخاند و روی ترمز کوبید :

_پیاده شو

جاوید عصبی جواب داد :

_باید حرف بزنیم

_حرف نمیزنی !داری از من جواب پس میگیری

انگار جایشان برعکس شده بود

جاوید این روی اروند را ندیده بود!

اینکه او را از ماشین بیرون بیندازد غیرقابل باور نبود

اما نمی‌توانست پیش‌بینی‌اش کند

دوست داشت سرش را بشکافد تا افکارش را بفهمد

حیف که نیلوفر در ماشین حضور داشت وگرنه بدون خجالت می‌پرسید هدفت چیست؟ که هم من و هم خودت خوب میدانیم تو آدم این حرف ها نیستی!

مـــونـتـیـــگو 271

اروند منتظر ماند :

_میری پایین یا نه؟

جاوید خودش را جلو کشید
برخلاف همیشه جدی بود

_میرم اما وقتی تکلیفت با خودت معلوم شد یک لطفی بکن و به منم خبر بده آقای ارم !هر کلمه‌ای که از دهن

تو بیرون میاد رو من باید به هزار نفر توضیح بدم و ماست‌مالیش کنم!

در را باز کرد
خیال کرد تیر آخر را پرتاب کرده که اروند دستش را پشت صندلی نیلوفر گذاشت و سرش را سمت صندلی عقب که جاوید در حال پیاده شدن بود برگرداند :

_جاوید؟

جاوید سعی کرد لب هایش را کنترل کند تا به نشان پیروزی کش نیایند

اروند انتظارش را که دید ادامه داد :

_دفعه آخرته سعی کردی جلوی بقیه داستان رو بچرخونی ،من کم پیش میاد واکنش نشون بدم ولی وقتی بین اون همه آدم حرفی میزنم که میدونم صبح نشده تو هزارجا پخش میشه مطمئن باش قبلش تکلیفم

رو با خودم روشن کردم !حالا به سلامت.

جاوید دندان روی هم سایید و همانطور که با تاسف سر تکان می‌داد از ماشین بیرون زد

با صدای بسته شدن در اروند اتومبیل را به راه انداخت

نیمه شب بود و جز موتوری که جلوتر از آن ها ایستاد هیچ کس پشت چراغ قرمز نبود

اروند پیپش را از جیبش بیرون کشید و مشغول روشن شدنش شد

نیلوفر همچنان به روبرو خیره بود

چراغ سبز شد

موتوری با سرعت به راه افتاد اما اروند هنوز مشغول

پیپش بود

بدون عجله ،با خونسردی

دود را که بیرون فوت کرد چراغ زرد و سپس قرمز شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 272

دود را که بیرون فوت کرد چراغ زرد و سپس قرمز شد

پژوی مشکی رنگی کنارشان ایستاد و چندثانیه بعد کامیون حمل زباله پشت سرشان

اروند چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

همانطور که دود را از دهانش خارج میکرد زمزمه

کرد :

_خوابم میاد

نیلوفر خیره به چراغ قرمز مثل خودش آرام جواب داد :

_راه رو بند آوردی

اروند چشم هایش را باز نکرد
انگار صدای دخترک را نشنیده بود که لب زد :

_چندشبه درست نخوابیدم

_الان سبز میشه

_تا برسیم خونه خوابم پریده می‌دونم ...باز برای دو ساعت خواب راحت باید قرص بخورم

نیلوفر اینبار زیرچشمی نگاهش کرد :

_چه قرصی میخوری؟

_یک چیزی که بتونه بخوابونم ،که کابوس نبینم ،که خیس عرق از خواب نپرم

فضای ماشین را دود گرفته بود
نیلوفر هم چراغ قرمز را بی خیال شد

صدایشان آنقدر آرام بود که به سختی به گوششان می رسید :

_دکتر تجویز کرده؟

اروند پوزخند زد :

_دکتر چرا

_که قرص بخوری

_نمی‌خورم

_مگه نمیگی بدون اونا نمیتونی بخوابی؟

کاش چشم هایش را باز می‌کرد

_وقتی بهم ریخته‌ام نمیخوابم ...تا دو سه شب عادت دارم ،بعدشم بدن هوشیاریش میاد پایین و انقدر خسته‌ست که نمی‌فهمی کِی بیهوش میشی

مـــونـتـیـــگو 273

صدای بوق کامیون پشت سر بلند شد

نیلوفر گیج سرش را برگرداند

_چراغ سبزه

اروند کام عمیقی از پیپ گرفت

_خلوته

_پشت سرمون...

_جا داره میتونه رد شه

راننده کامیون انگار لج کرده بود

دستش را از روی بوق برنمی‌داشت

نیلوفر آرام گفت :

_میزنه به ماشین

اروند پوزخند زد :

_خش بندازه باید کل عمرش رو خسارت بده

_وسط خیابون پارک کردی بچه پررو

اروند بالاخره چشم های قرمز شده اش را باز کرد سرش را به طرف دخترک برگرداند و همانطور که دود را بیرون میفرستاد زمزمه کرد :

_امشب میریم خونه‌ی این بچه پررو

کامیون با سرعت از کنارشان رد شد
کمک راننده سرش را از پنجره بیرون آورد و احتمالا بدوبیراه گفت

به هرحال صدایش به گوش هیچ‌کدامشان نرسید

نیلوفر محکم گفت :

_من و بذار خونه

_میای پیش من

_پیاده نمی‌شم خودم برم چون میدونم ولم نمی‌کنی ، پس بذارم خونه ،ماشینمم بیار

_طلا...

نیلوفر صدایش را بالا برد :

_دیر یا زود خبرش به بابا می‌رسه و می‌خوام اونجا باشم

_خشایار تو اینستاگرام میپلکه؟ یا هرروز اسم منو سرچ می‌کنه؟ نترس اگر نیهاد یا اون دوتای دیگه کرم نریزن حالا حالاها متوجه نمیشه

مـــونـتـیـــگو 274

_کدوم؟

_همون حرفی که زدی

اروند دستش را روی فرمان گذاشت :

_مگه نگفتی اونطوری نمی‌تونی ادامه بدی؟ گفتی اسم این رابطه رو نمی‌دونی !

چراغ سبز شد
اروند پایش را روی گاز فشرد و ماشین به راه افتاد

_بهت یک اسم دادم طلا !از این به بعد میدونی پس دیگه حرف رفتن نزن

نیلوفر به نیم‌رخش خیره شد

شبیه همدیگر بودند
نه زیاد اما اگر کسی دقت میکرد پی به شباهتشان

می‌برد
حتی چشم و ابرویش کمی به نیهاد و نیکان هم شباهت داشت

لب هایش اما شبیه به مادرش بود

مرضیه گفته بود وگرنه نیلوفر او را به یاد نداشت و تنها او را در عکسی در آلبوم خانوادگی‌شان دیده بود

_فقط یک اسم؟

اروند سرش را برگرداند و معنادار نگاهش کرد

نیلوفر با ابرو به روبرو اشاره زد :

_میزنی به یکی بدبخت میشیم

اروند سرش را برگرداند :

_قاتل بشم نامزدی رو بهم می‌زنی؟!

نیلوفر اینبار خندید

اروند جواب سوالی که قبل تر پرسیده بود را داد :

_اگر قرار بود فقط یک اسم باشه اعلام نمیکردم که بعد یکی دو سال بشیم مضحکه و مایه خنده‌ی یک مشت علاف!

سمت خانه‌ی خودش می‌راند و نیلوفر دیگر اعتراضی نداشت

انگشتش را روی شیشه بخار گرفته کشید و لب هایش کش آمد

فقط یک اسم نبود !برای اروند هم همان معنایی را می‌داد که برای نیلوفر داشت!

مـــونـتـیـــگو 275

_فکر میکردم برات اهمیتی نداشته باشه!

اروند آرنجش را به در تکیه داد و همانطور که موهای جلوی سرش را عقب می‌فرستاد زیرچشمی نگاهش کرد :

_اینکه تو رو مضحکه کنم ولی اهمیت داره!

انگار می‌دانست اینبار جواب رد نمی‌شوند که ادامه داد :

_برم خونه‌ی خودم؟

نیلوفر یک کلمه زمزمه کرد :

_برو...

دوست داشت بپرسد میدانی فردا چندم است؟
میدانی چه روزی‌ست؟
اصلا مگر امکان داشت فراموش کند؟
که اگر فراموش نکرده بود اینطور آرام بودنش عجیب بود

خانه در تاریکی فرو رفته بود
نیلوفر به فضای دلگیر نگاه کرد و دنبال کلید برق گشت

هربار به این خانه می‌آمد دلش به حال تنهایی اروند و سکوت این خانه‌ی بزرگ می‌سوخت

اما انگار اروند راضی بود که غر زد :

_همه رو روشن نکن ،سر درد دارم

نیلوفر به حرفش گوش داد و تنها دیوارکوب های مستطیلی شکل سیاه و سفیدی که به ترتیب روی دیوار

روبه‌رو نصب شده بودند را روشن کرد

_بخاطر نخوابیدنه

اروند کت و کرواتش را روی کاناپه پرت کرد :

_بخاطر هرچی هست نور بدترش می‌کنه

گفت و پیراهنش را هم درآورد

نیلوفر خواست نگاه بدزدد که چشمش به کبودی دایره ای شکل روی شانه‌اش افتاد

ابروهایش به هم نزدیک شد
نزدیک شد و پشت سرش ایستاد

اروند متوجهش نشده بود
مشغول باز کردن ساعتش بود که گرمای انگشتان نیلوفر را روی شانه‌اش حس کرد

سرش را بالا گرفت و از باز کردن ساعت منصرف شد

دست دخترک روی پوست برهنه شانه‌اش می‌چرخید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 276

آرام غرید :

_بردار دستتو

نیلوفر انگار نشنید
با انگشت هایش کبودی را نوازش کرد :

_چرا انقدر با خودت دشمنی اروند؟

اروند پوزخند زد
او نمی‌دانست؟

حس و حال شنیدن این حرف هارا نداشت

_هنوز مدرکتو نگرفتی ،داری حقه های روانشناسیتو روی من پیاده می‌کنی

نیلوفر کف دستش را روی کبودی گذاشت

احساس کرد بدن اروند برای ثانیه ای منقبض شد

نامزدش محسوب می‌شد؟!

نه هیچ حرفی میانشان رد و بدل شده بود و نه نشانه‌ای در رفتار اروند وجود داشت

تنها همان جمله ای که اروند با قاطعیت در برابر خبرنگار ها گفته بود

"نامزدم هستن"!

نیلوفر لبش را گزید
دیگر اسم این رابطه برایش اهمیتی نداشت

همینکه اروند کنارش ایستاده و در مقابل دیگران و دوربین هایشان از جدی بودن رابطه اش با او گفته کافی بود!

خودش را جلوتر کشید و همانطور که کف دستش را به بدن اروند می‌فشرد ،پیشانی اش را میان دو شانه‌اش تکیه داد

اروند واکنشی نشان نداد
جز نفسی عمیق
احساس کرد در یک لحظه جریان برق از بدنش عبور کرده و از بین رفته بود

نیلوفر چشم هایش را بست

_اینکه دلم نمیخواد با خودت این کاررو بکنی میشه

حقه روانشناسی؟

اروند سرش را بالا گرفت
اگر کمی خودش را عقب می‌کشید دخترک بیشتر به بدنش می‌چسبید؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 277

یا شاید سمتش برمیگشت و میان بازوهایش میفشردش

شاید هم می‌توانست بازویش را سمت خودش بکشد و وادارش کند روبه‌رویش بایستد

اینگونه بهتر می‌توانست در آغوشش بکشد

دستش را روی بازوی دخترک گذاشت که صفحه‌ی موبایلش روشن شد

اسمی ذخیره نشده بود اما شماره هارا می شناخت

با حرص پلک‌هایش را روی هم فشرد

نیلوفر خیره صفحه لب زد :

_شماره نامیه...

اروند فاصله گرفت
دیگر حوصله نداشت
حتی دیدن شماره‌شان هم بهمش می‌ریخت

موبایل را برداشت و خواست تماس را قطع کند که پشیمان شد

اگر درباره طلا بود...
دلش نمیخواس با جواب ندادن باعث شود دوباره سروکله‌اشان در خانه‌اش پیدا شود

_جواب نده

با ابروی بالا رفته به نیلوفر نگاه کرد

نیلوفر دست پاچه شانه بالا انداخت :

_آخه ...فکرنکنم کار مهمی داشته باشه

بی توجه به او تماس را وصل کرد و از نیلوفر فاصله گرفت

هم زمان که سمت راهرو قدم برمیداشت گفت :

_چی میخوای نامی؟

صدای نامی گرم بود
مثل وقت هایی که نیکان و نیهاد اذیتش می‌کردند و نامی انگار برادر او هم بود که حمایتش می‌کرد

_کجایی اروند؟

_کارتو بگو

_تنهایی؟!

اروند ابرو درهم کشید
چیزی سرجایش نبود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 278

_من همیشه تنهام

در دل ادامه داد جز امشب!
حرفی نزد
به هرحال دیر یا زود خبرها به نامی می‌رسید

نامی کوتاه نیامد :

_مامانم میخواد باهات حرف بزنه .میخواستم بیام

خونه‌ات اما می‌دونم استقبال نمی‌کنی ،دوست ندارم معذب بشی یا حضورم اذیتت کنه ولی امشب رو تنها نمون

اروند ابرو درهم کشید
چرا نمی‌فهمید...
نامی ادامه داد :

_نمیدونم با کی راحتی اروند ،جاوید یا ....هرکسی که مثل من و خانوادمون ازش نفرت نداری

چشم هایش را بست
امشب چندم بود؟!

و پرده ها کنار رفت
تاریخ مثل پتک بر سرش کوبیده شد

آرام پوزخند زد :

_دلت واسم میسوزه نه؟

نامی ثانیه ای مکث کرد و بعد عصبی جواب داد

_چرا فکر کردی همه بهت ترحم میکنن اروند؟

خندید
انگار اروند قبلی رفته بود و اروند جدیدی آمده بود
صدایش بالا رفت

_همیشه ترحم کردید !همه‌اتون ،بیشتر از همه تو و خواهرت!

صدای نامی ضعیف شد
همیشه همین بود
در اینطور مواقع نیلوفر خواهرِاو بود ،دختر خشایار!

با آرامش پرسید

_میخوای بیام اونجا؟

اروند سرد جواب داد

_این طرفا پیداتون نشه ،هیچ‌کدومتون...

گفت و تماس را قطع کرد

خندید ،آرام اما بدون وقفه
چطور فراموش کرده بود؟!

طلا باعث شده بود
طلا و دردسرهایش
طلا و ناز کردن‌هایش
طلا و قهر هایش

طلای لعنتی‌اش باعث شده بود امسال صدای جیغ های آرزو را نشنود

مـــونـتـیـــگو 279

رویش را سمت نیلوفر برگرداند

در سکوت نگاهش می‌کرد
اگر با انگشت هایش بازی نمی‌کرد کسی تشخیص نمیداد اضطراب دارد

صدایش مثل قبل گرم نبود...

_بخواب ،صبح حرف می‌زنیم

گفت و وارد اتاق شد
به دخترک زمانی برای اعتراض نداد و در را بست

نیلوفر به صفحه خاموش شده‌ی موبایل خیره شد
در را رویش بسته بود...

امشب اروند سوپرایزش کرده بود

نیلوفر تنها میخواست چند جمله از زبانش بشنود

اینکه این رابطه برایش معنا دارد
اینکه او فقط دخترعمویش نیست
اینکه قرار نیست دوباره بی خبر ترکش کند

اما اروند زیادی پیش رفته بود!

اروند در مقابل همه او را به عنوان نامزدش معرفی کرده بود

اروندی که می‌دانست امشب خواب به چشمش نمی‌آید

پای راستش را کمی جلو برد

در اتاق دیگری تنها می‌ماند؟
پس حضورش آنجا چه فایده ای داشت

آرام جلو رفت اما مصرف شد

اگر اروند پسش میزد چه؟!
او بارها دیده بود زمانی که خشایار و یا نامی گذشته را یاداوری می‌کردند ،اروند چطور سمتشان حمله ور میشد

کنار در اتاقی که هربار به خانه اروند می‌آمد آنجا می‌ماند ایستاد

چند ثانیه دو دل به اتاق اروند نگاه کرد و بالاخره وارد اتاق دیگر شد

بوی پیپ اروند را می‌توانست از پشت در اتاق بسته‌اش هم احساس کند

مـــونـتـیـــگو 280

فضای کوچک را قدم زد

نمیدانست چند دقیقه خودخوری کرد که بالاخره تصمیمش را گرفت

نفس عمیقی کشید و با چند قدم خودش را به اتاق اروند رساند

دستیگره را پایین کشید و در را باز کرد

اروند با بالاتنه برهنه طاق باز روی تخت دراز کشیده و دست هایش را دو طرف بدنش دراز کرده بود

پاهایش روی زمین بود و نگاه خیره اش به سقف

_چیزی لازم داری؟

نیلوفر وارد شد
نمی‌دانست چه بگوید
اصلا برای چه آمده بود...

چشمش به بطری نوشیدنی افتاد
مگر نگفته بود مشروب نمی‌خورد؟

اروند دوباره زمزمه کرد

_طلا؟

بلافاصله جوابش را داد
به امید اینکه خودش موضوعی برای ماندن نیلوفر پیدا کند!

_جانم

اروند بی توجه به جانی که از زمزمه کرده بود لب زد :

_میخوام تنها باشم

_این همه سال تنها بودی بس نبود؟

اروند پوزخند زد :

_تنها نبودم ،دست از سرم برنداشتن نمی‌بینی؟

_مستی اروند؟

_مست نمیشم ،هرچه قدرم بخورم فراموش نمی‌کنم ، حتی برای یک دقیقه ،من فقط یک دقیقه آرامش میخوام ...زیاده؟

نیلوفر نزدیکش شد

_نیست...

مـــونـتـیـــگو 281

_تقصیر شماهاست

نیلوفر بهت زده و غمگین سر تکان داد
او میمرد با دیدن اروند در این حال...

_اشتباه میکنی ،آخرین چیزی که ممکنه تو این دنیا بخوام زجر کشیدن توئه!

اروند پوزخند زد

_خشایار از من متنفره...

نیلوفر خواست دفاع کند
خواست حقیقت را تکرار کند

که علاقه‌ی خشایار به تو بی حد و اندازه است
که خشایارِ کله‌شق تو ،مادرت و آرزورا مثل خانواده خودش دوست داشت

خواست بگوید اما تنها زمزمه کرد :

_بابا از اینکه تو شبیه پدرت بشی می‌ترسه اروند

اروند تیز نگاهش کرد
کاش ادامه نمی‌داد
کاش او را به مرحله آخر نمی‌رساند تا حرص خشایار را سرش خالی کند

دخترک را که برای این به خانه‌اش نیاورده بود!

میخواست کنار هم شام بخورند ،میخواست ببوسدش و در آغوشش بکشد ،میخواست برای اولین بار از خودش تصویر زیبایی در ذهنش خلق کند!

_پدر من مشکلی نداشته ،از اینکه شبیه سارا بشم بترسه!

_بابا سارا رو مثل خواهرش دوست داشت اروند

_بسه تمومش کن

نیلوفر دهان باز کرد تا جمله بعدی را بگوید که اروند عصبی نیم‌خیز شد

مچ دستش را گرفت و جلو کشیدش

نیلوفر ناخواسته روی بدنش خم شد و دستش را روی شانه برهنه‌اش گذاشت

سرمای شدید دستش با گرمای پوست اروند در تضاد بود

نمی‌دانست او از شدت اضطراب یخ زده یا اروند تب دارد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 282

انگشت مردانه اروند که با خشونت روی لب هایش قرار گرفت نفس هایش به شماره افتاد :

_هیش ...ادامه نده .نگو ،هیچی نگو تا منم هیچی نگم .خرابش نکن طلا ،اجازه نده خرابش کنم

نیلوفر در تاریکی خیره نگاهش کرد

اروند چانه اش را گرفت و انگشت شستش را روی لب هایش کشید

ابرو های نیلوفر درهم فرو رفت

خوشش نمی‌آمد
نه از طرز نگاهش و نه حرکاتش
چشمانش بی رحم بود

دوباره انگشتش را حرکت داد
لب های نیلوفر با خشونت زیر انگشتانش جمع شد

آرام ناله کرد

_اروند

اروند عقب هلش داد
نیلوفر بهت زده با مردمک هایی لرزان نگاهش کرد

موهایش را چنگ زد و راست ایستاد
انگشتش را تاکید آمیز مقابل صورت نیلوفر تکان داد

_برو اتاق دیگه و بخواب ،خب؟ فردا همه‌چیز مثل قبل میشه

گفت و خواست از کنارش بگذرد که انگار دلش نیامد

طلایش بغض داشت

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و جلو کشیدش لب هایش را به شقیقه‌اش چسباند و آرام بوسید

نیلوفر چشم هایش را بست

_اروند؟

اروند با گوشه انگشت گونه‌اش را نوازش کرد

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_ناراحت نباش

اروند سر تکان داد و همانطور که دور میشد بی میل گفت

_نیستم ...ناراحت نیستم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 283

وارد حمام شد و در را بست
دوش آب سرد را باز کرد و بدون توجه به شلوار

مردانه‌ای که هنوز به پا داشت سرش را زیر آن گرفت

احساس کرد برای لحظه ای تمام فکر و خیال ها پاک شد

جهان ایستاد و آرامش برای ثانیه ای هم شده سهم او بود

سهمِ اروند!

آرامشی که پایدار نبود
با یخ زدن پیشانی و گوش هایش به اجبار سرش را عقب کشید و دمای آب را عوض کرد

اینبار آب داغ شد

بخار فضا را گرفت و کم کم گرمای آب غیرقابل تحمل شد

حس کرد گوش هایش در حال آتش گرفتن است

دستش را بالا آورد و دما را تغییر داد

آب بعد از چند ثانیه سرد شد
چند ثانیه بعد دوباره گرم و سپس دوباره سرد

و آنقدر تکرار کرد که دیگر جز درد و سوزش سر و گردنش نتوانست به چیز دیگری فکر کند

شلوار ولباس‌زیر خیس را گوشه حمام پرتاب کرد و حوله ای دور کمرش بست

از حمام خارج شد
فضای تاریک اتاق اذیتش نمی‌کرد
بعد از سال ها خو گرفته بود به این تاریکی و تنهایی خانه

حوله را از دور بدنش باز کرد و خواست سمت کمد

لباس هایش برود که جسمی مچاله شده روی تخت حرکت کرد

چشم هایش روی نیلوفر ثابت ماند

پلک‌هایش بسته بود و قفسه سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شد

بالای سرش ایستاد
با نور ضعیفی که از بیرون می‌آمد صورتش قابل تشخیص بود

گوشه تخت مچاله شده و منظم نفس می‌کشید

مگر چند دقیقه در حمام بود که دخترک اینطور عمیق خوابیده بود

پتو را تا شانه هایش بالا کشید و سمت کمد برگشت

سعی کرد حضورش را نادیده بگیرد

تمام مدت که لباس می‌پوشید تلاش کرد فراموش کند نیلوفر آنجاست اما زمانی که صدای موبایلش بلند شد نتوانست بی‌تفاوت باشد

اگر صدای زنگ بیدارش می‌کرد...

از اتاق بیرون زد و موبایل را پیدا کرد

صدای نگران مرضیه در گوشش پیچید

_اروند جان؟ خوبی عزیزم؟

اروند نفس عمیقی کشید و گوشه چشمانش را با انگشت مالید

مرضیه برایش یادآور روزهای اولی بود که تازه پا در خانه‌شان گذاشت

روزهایی که هرکس هرچه می‌پرسید مرضیه برخلاف خجالتی و کم‌حرف بودنش تشر میزد که راحتش بگذارند

_خوبم زن‌عمو نگران نباش

مرضیه انگار با شنیدن صدایش کمی آرام گرفت

_چندبار تماس گرفتم ،هم من هم نامی و عموت

_دوش می‌گرفتم

_کسی پیشت نیست؟

اروند بی‌توجه گفت

_بخواب زن‌عمو نگران من نباش

_چطور نگران نباشم وقتی...

ثانیه ای مکث کرد و بعد بی‌میل گفت :

_گوشی یک لحظه اروندجان ،عموتم نگران بود

مـــونـتـیـــگو 285

قبل از اینکه اروند حرفی بزند صدای خشایار در گوشش پیچید :

_اروند؟

به دیوار سفید روبه‌رویش زل زد

شاید اگر مرضیه هربار نمی‌خواست او را به خشایار نزدیک کند اجازه میداد بیشتر نزدیکش شود اما

مرضیه دقیقا همین کار را می‌کرد!

_اونجایی پسرم؟

آرام جواب داد

_من پسر تو نیستم

خشایار ثانیه ای مکث کرد

_درسته اما پسر کسایی هستی که برای من عزیزن ، فردا رو تنها نمون اروند

_خسته نشدی؟ از اینکه هرسال زنگ زدی و بهمم ریختی؟

_من خسته نمیشم اروند ،هربار میخوام خسته بشم مادرت تو خواب راحتم نمی‌ذاره

اروند خندید
با نفرت

_پس سارا بعد مرگشم به عشاقش سر میزنه!

خوب می‌دانست خشایار از شدت خشم سرخ شده است!
صدای لرزان و عصبی‌اش گواه بود!

_ببند دهنتو چطوری به خودت ...استغفرالله

اروند پوف کشید
خواست تماس را قطع کند که خشایار ادامه داد

_دیشب خوابشو دیدم اروند ،تو هم می‌بینی نه؟

موبایل میان انگشتانش فشرده شد
صدای نفس های عمیقش در فضا پیچید

سکوت کرده بود و تنها خشایار صحبت میکرد

_تو همون خونه بودیم ،من و سارا و خشایار .
صدای تو و آرزو رو می‌شنیدم .داشتید قایم موشک بازی می‌کردید ،آرزو دوست داشت یادته؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 286

اروند قطرات سرد عرق را روی پیشانی‌اش احساس میکرد
حتی مسیر حرکتشان را
از موهای جلوی سرش تا میان ابرو ها

_نمیدونم چی شد اما تا به خودم اومدم همه جا آتیش بود ،صدای جیغ تو و آرزو رو می‌شنیدم ،سارا التماسم می‌کرد اروند

اروند بالاخره توانست زبان خشک شده اش را حرکت دهد

_بس کن

_صداش تو گوشمه .اسم تو و آرزو رو صدا میزد و التماسم می‌کرد

اروند پلک‌هایش را روی هم فشرد
برای سارا که اروند و آرزو مهم نبودند!

_داره عذاب میکشه اروند .روحش در آرامش نیست وقتی تنها پسرش ازش متنفره .وقتی بعد این همه سال حتی برای یک بار بهش سر نزده .هربار میگم دست از سرت بردارم ،هربار میگم راحتت بذارم اما مادرت اجازه نمی‌ده اروند

اروند به نفس نفس افتاد

بوی گوشت سوخته در بینی اش پیچید

پاهایش به لرزه افتاد

چشمانش از شدت دود می‌سوخت و حرارت پوستش را می‌سوزاند

انگار به همان ساعت ها برگشته بود!

پلک هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد

_برای اولین بار بعد سال ها حالمو خوب کردی خشایار!

جمله‌اش واقعیت نداشت
بیشتر از همه او عذاب می‌کشید
شکنجه را ترجیح میداد به شنیدن از ان روز!

خشایار سر گردان سکوت کرد
اروند گرفته خندید :

_هیچ چیز به اندازه این خبر که روح سارا در عذابه نمیتونست خوشحالم کنه

خشایار مات لب زد

_اروند...

اروند دوباره خندید

_البته میگن به هرکس قبل از خواب فکر کنی خوابش رو می‌بینی !تو تخت کمتر به سارا فکر کن عمو ، شاید جفتتون به آرامش برسید!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 287

تنها توانست ناله کند

_خفه‌شو

_سارا تا وقتی معشوقه‌هاش به فکرشن نیازی نداره من یادش کنم

خشایار احساس کرد قلبش تیر میکشد!

التماس کرد :

_بسه اروند بسه

خبر نداشت از بدن اروند که به رعشه افتاده بود
خبر نداشت از صورت گر گرفته و قلبی که ضربانش از حالت عادی خارج شده بود

_همینایی که تو نخش بودید اگر هرشب که یادش می‌کنید قبلش براش یک فاتحه هم بفرستید حله دیگه ، نیست؟

اروند با شنیدن صدای نفس های خشمگینش خندید

_دیگه نزدیک من نشو خشایار ،سال دیگه اگر خواستید این حرفارو براتون تکرار کنم تماس بگیرید

وگرنه نمیخوام صدای هیچکدومتون رو بشنوم .از کل خاندانتون فقط دخترت به من وصل میشه و بس

خشایار عصبی بود و بیشتر از آن غمگین و گیج

تک تک کلمات اروند زهر داشت!

_پای نیلوفرو وسط این ماجرا نکش اروند

اروند خندید
خندید تا شاید حرص و خشمش کم شود اما فایده ای نداشت
هنوز هم انگار زنده زنده در آتش میسوزاندنش!

_ماجرایی نیست ،ماجرا منم و طلا

_کسی که حتی راضی نمیشه بخاطر روان آسیب دیده و بیمارش پیش روانشناس بره و خودش رو درمان کنه حق نداره اسم دختر منو بیاره

اروند از بیرون اتاق به تخت زل زد
دخترک کمی راحت تر خوابیده بود
انگار بعد از اینکه اروند پتو را روی بدنش کشیده بود گرم شده بود

خیره‌ی نیلوفر لب هایش کش آمد و در موبایل پچ زد :

_میدونی الان دختری که حق ندارم اسمش رو بیارم کجاست؟

خشایار آن سمت خط بهت زده سکوت کرد و لبخند اروند عمیق تر شد

احساس میکرد در جنگی که ذره ذره جانش را گرفته بودند برگ برنده داشت

آخرین ضربه ،مهلک ترین ضربه!

_دخترت تو تختِ منه خشایار ارم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 288

گفت و تماس را قطع کرد

پاهایش سمت تخت رفت و بالای سر دخترک ایستاد

احساس میکرد حرارت تنش هر لحظه بالاتر می‌رود

دیگر خبری نبود از بوی دود و گوشت سوخته اما هنوز شعله های آتش را احساس میکرد

زخمی که روی گردنش بود به سوزش افتاد
زخمی قدیمی

بر جسمش تنها همین زخم از گذشته باقی مانده بود اما روحش نه!
روح و روانش متلاشی بود

نفس زنان لباس هایش را از تن خارج کرد تا شاید گرمای آزار دهنده رهایش کند

در تراس را باز کرد و با همان شلوارک کوتاهی که به پا داشت بیرون زد

هوای سرد تنش را به لرزه انداخت اما گرمای وجودش را کم نکرد

صدای خشایار در سرش می‌پیچید
او هم کابوس می‌دید؟
دست مشت شده‌اش را چندین بار به لبه دیوار کوتاه تراس زیبای خانه کوبید

آنقدر محکم که پوستش سوخت و در مچش درد پیچید

فایده ای نداشت
اینطور آرام نمی‌گرفت

عقب برگشت و کنار دخترک روی تخت نشست

نگاهش کرد
به موهایی که کم کم مثل گذشته بلند می‌شدند و چشم های بسته اش

نگاهش روی لب های نیمه بازش ثابت ماند

باید از اتاق خارج می‌شد
باید میرفت و حرصش را بیرون از این اتاق سر شخص دیگری خالی میکرد

باید میرفت اما نرفت!
پاهایش یاری نمی‌کردند
ذره ذره ی وجودش از اینکه کنار دخترک باشد خشنود بود

مـــونـتـیـــگو 289

نیلوفر که از سرما در خواب خودش را جمع کرد و روی تخت سمت اروند غلت زد چشمانش را بست

حال گونه‌اش به پای اروند چسبیده بود

باید عقب میکشید اما نکشید
در عوض روی بدنش خم شد و لب هایش را روی لب های نیمه باز دخترک گذاشت

در خواب بوسیدش
ابتدا آرام و بعد صدا های در سرش کم کم جان گرفت

از صدای خشایار نفرت داشت

بوسه‌اش که محکم تر شد چشمان نیلوفر بهت زده و ترسیده باز شد

ناله‌ای از شدت وحشت کرد

اروند فهمید
برای ثانیه ای لب هایش را فاصله داد

_هیش ...منم

نیلوفر هنوز خواب بود
نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده تنها با نجوای اروند کنار گوشش ترسش از بین رفت

_طلا...

خواست بلندشود و روی تخت بنشیند

اروند اجازه نداد
دستش را روی قفسه‌سینه دخترک فشرد و روی بدنش خیمه زد
برای چندین بار لب زد

_طلا ...طلا

نیلوفر گیج بود
نمی‌فهمید چه شده و اروند هم کمی فاصله نمی‌گرفت تا موقعیتش را درک کند

_چی شده؟ اروند ...برو کنار

اروند انگشت شستش را نوازش وار روی لب دخترک کشید

نیلوفر تازه توانست رطوبت لبش را احساس کند

قبل ازینکه تکه های پازل را کنار هم بچیند اروند دوباره لب هایش را به آتش کشید

مـــونـتـیـــگو 290

دستانش بی جان دو طرفش افتاد

اروند دو طرف صورتش را گرفته لب هایش را با شدت می‌بوسید

نمیتوانست حرکت کند
نمیتوانست پسش بزند و یا همراهی کند
حتی نمیتوانست نفس بکشد!

نفسش را حبس کرده و مثل جسم بی‌جانی میان دستان اروند بود

اروند خودش را کمی عقب کشید و نیلوفر تازه توانست قطرات ریز عرق را روی پیشانی‌اش تشخیص دهد

اتاق آنقدر سرد بود که او زیر پتو هم می‌لرزید

چه برسد به اروند که تنها شلوارک به پا داشت

با به یاد آوردن برهنگیِ اروند تمام بدنش منقبض شد

اروند با چشم های بسته بینی‌اش را به بینی نیلوفر چسباند

حال خودش آنقدر بد بود که حالِ دخترک را نمی‌فهمید

آرام زمزمه کرد :

_طلا ...تو طلای منی ،طلای اروند

انقباض بدن نیلوفر کم شد
اروند بود
اروندی که کنارش بزرگ شده بود
اروند که به او آسیب نمی‌رساند!

اروند لب هایش را روی گونه‌اش گذاشت و زمزمه کرد :

_از همون روز اولی که دیدمت شدی طلای من .به

هرکی گفتم بهم خندید ،بچه بودم هنوز .ولی خسرو نخندید ،بهم قول داد مال من باشی

نیلوفر گیج ابرو درهم کشید
سر در نمی‌آورد
خسرو مرده بود و آن زمان نیلوفر هنوز بچه بود

بالاخره دست بی‌جانش را بالا آورد و روی شانه اروند گذاشت

مـــونـتـیـــگو 291

آرام گفت :

_داغی اروند

اروند جوابی نداد
نفس های کش‌دارش خبر از حال بدش میداد

_تب داری ،سرما خوردی .این خونه خیلی سرده اروند

اروند عطر تن دخترک را نفس کشید :

_خونه‌ی من همیشه سرده .سرد و ساکت !همیشه اینجا تنهام .تقصیر خشایاره ،اون تو رو بهم نداد .نذاشت بیارمت پیش خودم .تورو بهم نشون نمی‌داد.

نیلوفر سرگردان و نگران سعی کرد عقب بکشدش تا بتواند صورتش را ببیند

_اروند تب داری ،هذیون میگی

_هذیون نمیگم واقعیته !گفت بهت آسیب میزنم

خندید
بلند و پر حرص :

_من بهت آسیب میزنم ،من!

نیلوفر نگرانش بود

اروند سرش را بالا آورد
چشمانش قرمز شده بود

نیلوفر دستش را بالا آورد
دودل بود
این نزدیک شدن های یهویی مضطربش می‌کرد

_اون عوضی تصمیم نداره راحتم بذاره

باید فکری به حال حرف زدن اروند میکرد

اینطور که هربار هرچه دلش میخواست بار خانواده‌اش میکرد کم کم برایش غیرقابل تحمل میشد!

_بابا کاری باهات نداره بس کن اروند

اروند توجهی نکرد
چانه دخترک را گرفت و سرش را ثابت نگه داشت

لب هایش را بوسید
بوسه ها تازه به دهانش مزه کرده بودند
بوسیدن طلا برایش میان آن همه تلخی ،عسل بود

انتهای آرزویش همین دختری بود که بی جان و بهت زده زیر بدنش بدون هیچ حرکتی خودش را منقبض کرده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 292

لب هایش را بوسید
با خشونتی که خشایار مقصرش بود
با حس مالکیتی که او پای تلفن قلقلکش داده بود

نیلوفر بالاخره چشمانش را بست

باورش نمیشد
همان بوسه ای بود که سال ها به تجربه اش با اروند فکر کرده بود

ساز مخالف نزد
اصلا چه کسی مثل اروند می‌توانست با یک بوسه اینطور هیجان زده‌اش کند؟

دست لرزانش را بالا آورد و روی گونه‌ی اروند گذاشت

لب هایش را حرکت داد و اروند با حرص بیشتری بوسید

صدای نفس‌نفس زدن هایشان فضا را پر کرد

اروند ثانیه‌ای فاصله گرفت

صدایش مثل اول خشمگین نبود

_شک ندارم داره میاد اینجا ،هم خشایار هم نامی و نیکان .شاید حتی نیهاد!

با حرص خندید و لب هایش را روی گونه‌ی دخترک کشید

_اسم تو که میاد همه برای گرفتنت از من حق‌به‌جانبن حتی اون نیهادِ بی‌شرفم خودش رو محق میدونه!

نیلوفر با جدیت زمزمه کرد

_هیش ،حق نداری به خانوادم حرفی بزنی

اروند تیز نگاهش کرد
کنارش دراز کشید و سر نیلوفر را میان دستانش گرفت و در چشمانش زل زد

_خانوادت من باشم !دوست ،فامیل ،آشنات من باشم

،مثل تو که همه چیز منی!

نیلوفر دندان هایش را روی هم فشرد و به لب هایش التماس کرد کش نیایند

خودخواهی و خشونت اروند آزاردهنده بود اما جمله ی آخر....

بالاخره نتوانست مقاومت کند
کمرنگ لبخند زد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 293

اروند سرش را جلو کشید
دوباره بینی‌هایشان بهم چسبید

_این لبخند یعنی قبول کردی؟

بلافاصله به نشان نفی سر تکان داد

نگاهش را دزدید
ارام زمزمه کرد

_من همه چیز توئم؟

اروند با جدیت تایید کرد

_آره همینو گفتم

نیلوفر گرفته خندید
دوست داشت مثل بچه ها گونه‌اش را بکشد

_خب !چرا دعوا داری؟

_با تو هیچ‌وقت دعوا ندارم

نیلوفر گونه‌اش را لمس کرد

باورش نمیشد اوست که به این راحتی هرچندثانیه یک

بار اروند را نوازش میکند

تا چند ساعت پیش گمان می‌کرد همه‌چیز تمام شده و حال در آغوشش بود

اگر رویا بود نمیخواست هرگز بیدار شود!

سعی کرد موقعیتش را به یاد بیاورد

یکی از استادهایش معتقد بود سخت‌ترین کار در مواجهه با بیمارانی که از مشکلات حاد روحی رنج می‌برند ارتباط با آن ها و به حرف آوردنشان است

_پس اگر من همه‌چیزتم انقدر سعی نکن با بابا بجنگی اروند ،من نمیتونم ...

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد
ارزش خراب کردن شبشان را نداشت
حرف های جدی بماند برای روزهای دیگر

امشب را به جای تمام شب هایی که دلتنگش بود تا صبح در آغوشش میماند

اروند پرسید

_چی رو نمیتونی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 294

_مهم نیست...

_حرفت رو بزن

_بمونه برای یک وقت دیگه

_طلا!

با تشرش جمله‌ای که نصفه رها کرده بود را تمام کرد

:

_من نمیتونم از خانوادم دست بکشم ،نمی‌تونم مثل تو همه رو فراموش کنم ،نمیتونم....

اروند مهلت نداد جمله‌اش تمام شود
امشب وقت مناسبی نبود برای شنیدن
امشب که خشایار باعث شده بود دوباره بوی دود و سوختگی را حس کند...

خودش را جلو کشید :

_هیش

آرام ادامه داد :

_میتونی ،فراموش می‌کنی ،من یادت میدم!

نیلوفر ابرو درهم کشید

قبل ازینکه اعتراض کند اروند گوشه لبش را بوسید

چشمانش را بست
در همین چند دقیقه عادت کرده بود به بوسه‌هایش

کنار گوشش پچ زد

_امشب نه ،ظرفیت امشبم پره !امشب میخوام کنارت بخوابم ،بدون کابوس ...میدونی چند شبه نخوابیدم؟

نیلوفر سکوت کرد
تنها دستش برای نوازش موهای مردانه‌اش بلند شد

با پیچیدن صدای زنگ در ابروهایش بالا پرید

_منتظر کسی بودی؟

اروند خوب می‌دانست چه کسانی پشت در هستند

بی‌میل لب زد

_مهم نیست.

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 295

سرش را در گردن نیلوفر فرو برد
صدای زنگ دوباره بلند شد

نیلوفر سعی کرد عقب هلش دهد :

_اروند...

صدای فریاد خشایار از آن فاصله واضح شنیده نمیشد
اما ابروهای نیلوفر درهم شد

با دقت گوش داد
صدایش پر از شک بود :

_صدای بابامه!

اروند عصبی عقب کشید :

_خسته میشه می‌ره!

نیلوفر با دهان باز مانده از تعجب نگاهش کرد :

_یعنی چی؟ !جدی میگی یا شوخیه!

_اومده ببرت

_از کجا فهمیده اینجام؟

عصبی موهایش را چنگ زد و از روی تخت پایین رفت
هول شده زیرلب گفت :

_گوشیم ...گوشیم کو؟

اروند خونسرد نگاهش میکرد :

_برای چی میخوای؟

سرش را سمت اروند برگرداند و با عصبانیت نگاهش کرد
چطور اینطور خونسرد بود؟!

_میخوام به نامی زنگ بزنم

_که چی بشه؟

صدای زنگ خانه دوباره در فضا پیچید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 296

هم زمان کسی با مشت به جان در افتاده بود
فاصله اتاق تا در خروجی زیاد بود اما نیلوفر به خوبی

می‌توانست صدای پدرش را تشخیص دهد

_فقط نامی میتونه بابا رو آروم کنه

اروند پوزخند زد
نیلوفر چشمش به موبایل اروند افتاد
سمتش هجوم برد و بدون اجازه رمز را وارد کرد

_با گوشی تو زنگ میزنم

اروند حرفی نزد
نیلوفر وارد تماس های اخیر شد و دنبال شماره‌ی نامی گشت

هم زمان زیرلب ناله کرد :

_از کجا فهمیده ،من که...

چشمش به آخرین تماس که افتاد جمله‌اش را ادامه نداد

برای بیست و سه دقیقه‌ی پیش...

صدای زنگ دوباره بلند شد
سرش را بلند کرد و با رنگ پریده لب زد :

_تو بهش گفتی...

اروند جوابی نداد
جمله دخترک سوالی نبود

نیلوفر عصبی صفحه را بالا گرفت و سعی کرد به سروصداهایی که از بیرون می‌آمد بی‌توجه باشد

_تو زنگ زدی به بابای من؟!

اروند اصلاح کرد

_اون زنگ زد !من علاقه‌ای به شنیدن صدای هیچ‌کدومشون ندارم

_تو گفتی بهش من اینجام؟

اروند جوابی نداد
اصلا جواب واضح بود

پازل ها سرجای خودشان قرار گرفتند و کم‌کم همه چیز برای نیلوفر روشن شد

_بهش گفتی تا حرصش بدی؟ !از من برای عصبی کردن بابام استفاده کردی اروند!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 297

اروند پوزخند زد
یاداوری حال خشایار برایش لذت‌بخش بود

اگر همه قبول می‌کردند دخترک متعلق به اوست همه چیز آسان تر می‌شد!

نیلوفر روبه‌رویش ایستاد

دیدن لب های کش آمده‌ی اروند عصبی‌ترش می‌کرد!

_اروند جواب منو بده ،چی بهش گفتی؟

اروند بدون مکث جواب داد :

_گفتم دخترش تو تخت منه!

نیلوفر احساس کرد درست نشنیده‌است!
امکان نداشت مرد روبه‌رویش تا این حد بی‌ملاحضه و بی‌رحم باشد!

_تو چیکار کردی لعنتی؟ مگه من بازیچه دست شماهام؟

چشمانش سوخت

بغضش را فرو داد
خشم ،دلشکستگی و بهت!
انگار کم کم دلیل رفتار اروند را میفهمید

با بوسه‌اش از خواب بیدار شده بود
با هذیان های جنون آمیزش

_حرصتو از بابا سر من خالی کردی؟

سکوتش را که دید کف دستش را روی سینه‌اش کوبید :

_منو بوسیدی تا به خودت ثابت کنی برنده‌ای؟ اصلا چرا آوردیم اینجا؟ از اول همه‌اش نقشه بود

اروند اخم کرد

_هیچ نقشه ای نبود

_اینکه پیش خبرنگارا اون حرفارو زدی چی؟ اوناهم برنامه ریزی شده بود نه؟ کی قراره این نفرت تو تموم بشه اروند؟

مـــونـتـیـــگو 298

صدایش را بالا برد :

_چرا دوباره اومدی تو زندگیم؟ تویی که هنوز درگیر گذشته ای چرا منو بازی میدی؟

اروند بازوهایش را گرفت و عصبی غرید

_بازی در کار نیست !مقصر خشایاره ،اون ولم کنه یک نفس راحت می‌کشم

نیلوفر سعی کرد از میان دستانش بیرون بیاید

_تو رو هم ول کنه منو ول نمیکنه !میدونی تنها

راهش چیه؟

اروند محکم نگه داشته بودش
تمام توانش را جمع کرد و با یک حرکت عقب هلش داد :

_اگر میخواستی از خشایار فاصله بگیری نباید رو دخترش دست میذاشتی!

گفت و از اتاق بیرون زد
اروند دستی به موهایش کشید و عصبی دندان روی هم ساییدِ

همه‌چیز را از چشم خشایار می‌دید!

با صدای باز شدن در از اتاق بیرون زد

_چرا درو باز کردی؟

نیلوفر پوزخند زد
صورتش سرخ شده بود
نمیدانست از عصبانیت و غم است یا اضطراب!

_این قسمت جز برنامه‌ت نبود؟

محکم جوابش را داد :

_برنامه‌ای در کار نبوده

صدای شاکی و متعجب خشایار اجازه حرف زدن به نیلوفر نداد :

_اینجا چه خبره؟

نیلوفر نگاه پدرش را دنبال کرد و به اروند رسید

برهنگی‌اش را که دید پلک هایش را از عصبانیت روی هم فشرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 299

تنها شلوارک کوتاهی به پا داشت و او آنقدر اعصابش بهم ریخته بود که فراموش کرد

نیکان کنارش ایستاد :

_اینجا چیکار میکنی نیلوفر؟

اروند بی‌خیال سمت اتاق رفت
نیلوفر با نگاهش دنبالش کرد و بعد خجالت‌زده خیره‌ی پدرش شد :

_بابا؟

خشایار بیشتر غمگین بود تا عصبانی
مثل کسی که چیز باارزشی را از دست داده‌است

باورش نمیشد
اروند کی تا این حد نزدیک نیلوفرش شده بود؟
او کجا بود؟ در خواب!

با خوش خیالی گمان کرده بود اروند بی‌خیال نیلوفر شده است

نیلوفر بغض کرده نگاهش کرد
حس بدی داشت
ازینکه تبدیل شده بود به برگ برنده‌ی اروند در برابر پدر خودش!

_برات توضیح میدم بابا

خشایار انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز در هوا تکان داد صدایش شکسته بود :

_توضیح میدی ولی اینجا نه !بپوش باید بریم

_طلا جایی نمیاد

صدای محکم اروند بود
تیشرت و شلوار ورزشی به تن داشت

نیکان سعی کرد مانع دعوایی که پیش‌رو داشتند شود

_بس‌کن اروند ،دنبال شری؟

_حق ندارید ببریدش

خشایار عصبی جلو آمد

_آخه تو چکاره‌ی دختر منی که برای پدر و برادرش حق تعیین میکنی؟

اروند پوزخند زد

_فردا اخبارش بهتون میرسه

خشایار سرگردان نگاهش را سمت نیلوفر برگرداند

_چیکار کردی نیلوفر؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 300

صدای نیلوفر می‌لرزید :

_کاری نکردم

_پس چی میگه اروند؟

نیکان دست روی شانه پدرش گذاشت و سعی کرد بحث را خاتمه دهد :

_برای خودش میگه پدر من ،بیا بریم .ببین نیلوفرم خوبه ،تو خونه صحبت می‌کنیم

اروند سمت آینه کنسول نقره‌ای رنگ رفت و همانطور که خونسرد با چشمانش دنبال چیزی می‌گشت پوزخند زد :

_دنبال شر نباش خشایار ،سارا دلخور میشه امشب دوباره میاد به خوابت!

گفت و با درد خندید
پیپ را برداشت و مشغول روشن کردنش شد

به دیوار تکیه زد و انگار که بحث سرگرمش کرده باشد ادامه داد :

_نکنه این کارارو میکنی سارا دوباره سروکله‌اش پیداشه؟

دود پیپ را بیرون پوف کرد و پوزخند زد :

_دلت تنگ شده براش مگه نه؟

خشایار تنها در سکوت نگاهش کرد

نیکان از اینکه پدرش خودش را کنترل کرده و حرفی نزده خوشحال شد و اروند عصبی از سکوت خشایار دود را راهی سینه‌اش کرد

تنها نیلوفر حال خشایار را دید

شانه های افتاده و چشمان پراشک پدرش را

نگران لب زد :

_بابا

خشایار تنها یک کلمه زمزمه کرد :

_بریم.

اروند دندان روی هم فشرد
چرا جوابش را نمی‌داد؟

مـــونـتـیـــگو 301

_مظلوم نمایی کردن این همه سال به کارت اومده خشایار ،از این به بعدم همین راه رو ادامه بده

نیلوفر اینبار قبل از همه تشر زد :

_بسه تمومش کن

اروند پیپ را پایین آورد و پوزخندش محو شد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و بی‌توجه به نیلوفر با جدیت جلو آمد
صدایش محکم و قاطع بود :

_از من هرچی میتونی فاصله بگیر خشایار ،پسراتم جمع کن .نزدیک من نباشن

انگشتش را سمت نیلوفر گرفت و جنون‌آمیز خندید :

_این یکی اما حسابش جداست ،خودم جداش کردم.

نیلوفر بهت زده نگاهش کرد
درکی از جملات بی معنا و مریض‌گونه‌ی اروند نداشت

اروند تهدیدآمیز روبه‌روی خشایار ایستاد و روی سینه خودش کوبید :

_من بزرگش کردم !من بیشتر از تو براش پدری کردم ،بیشتر از پسرات براش برادری کردم .من حسابشو از شماها جدا نکردم که حالا بخوای ببریش . گفتم برمی‌گردم یادته؟

نیلوفر دستش را به گوشه کاناپه گرفت و بغضش را فرو داد

برای اولین بار در عمرش خدا را شکر کرد که با اروند تنها نیست

از او می‌ترسید...

نیکان به جای خشایاری که با غم و خستگی خیره‌ی برادرزاده‌اش بود جواب ادعای اروند را داد :

_آره ،بعدم غیب شدی !اینبار کی قراره بی خبر بری؟

اروند نگاهش کرد
خیره پسری که می‌دانست نیلوفر عجیب دوستش دارد شد و کم کم به خنده افتاد :

_چرا جواب پسرتو نمیدی خشایار؟ چرا بهش نمیگی غیب نشده بودم؟

نیلوفر نتوانست آرام بماند

آرام پرسید :

_یعنی چی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 302

خشایار دستی به صورتش کشید
صدایش گرفته و خسته بود :

_بپوش بریم نیلوفر

اروند صدایش را بالا برد :

_نه دیگه نشد عموجان !به زور و با اصرار اومدی تو ،حله !ولی نمیتونی همینطوری بزنی بیرون

به نیلوفر اشاره زد و ادامه داد :

_ببین دخترت چی می‌پرسه !چرا جوابش رو نمیدی؟

ثانیه ای به صورت درهم شکسته‌ی خشایار زل زد و بعد با تمسخر خندید :

_نمیشنوه ،خشایار نزدیک سالگرد معشوقه‌اش که میشه دیگه تو این دنیا نیست .از چند روز قبل تا چند روز بعد تو خیالاتش با سارا زندگی میکنه!

بالاخره خشایار سرش را بالا گرفت و به اروند زل زد

در نگاهش حسی بود که اروند نمی‌توانست تشخیصش دهد

حسی شبیه به ناامیدی همراه غم...

_چندسال پیش به مادرت قول دادم اگر زمانی نبود برای تو و آرزو پدری کنم اروند ،به خودم اومدم دیدم آرزویی نیست .شرمنده مادرت شدم .گفتم حداقل تویی که هستی رو میذارم رو چشمم .نمیدونم من راه رو

اشتباه رفتم یا تو زیادی شبیه به خسرو شدی .از امروز فکر میکنم تو رو هم مثل آرزو از دست دادم اروند ،اندازه‌ی بچه های خودم برام عزیزی ولی تا وقتی خودت نخوای چیزی درست نمیشه ،این آتیشی که تو گذشتته و اون زمان نتونست بسوزونت امروز موفق میشه نابودت کنه

گفت و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت

احساس می‌کرد قلبش در حال سوختن در همان آتشی ست که از آن برای اروند گفته است

پسربچه ای که سال ها پیش به خودش قول داده بود خوشبختش کند روبرویش ایستاده و با نفرت از توهماتی می‌گفت که خسرو در ذهنش انداخته بود

رسید
سال ها آبش داد و خاکش را عوض کرد
وقت گذاشت ،هزینه کرد ،عشق داد و امیدوار بود که روزی دوباره سرحال شود غافل از آنکه ریشه اش سوخته است
گل که بدون ریشه رشد نمی‌کرد!

مگر توانست خسرو را نجات دهد که در فکر نجات پسرش بود؟

نیکان بازوی پدرش را گرفت :

_بریم بابا

خشایار به سختی سمت در قدم برداشت

قبل از اینکه خارج شود ایستاد و به نیلوفر زل زد در سکوت منتظر نگاهش کرد

نیلوفر سمت اتاق رفت و دقیقه‌ای بعد آماده برگشت

زیر نگاه سنگین اروند به طرف خشایار قدم برداشت که مچش میان دست اروند گرفتار شد

به صورتش خیره شد

چشمانشان عجیب شبیه همدیگر بود اما چشمان اروند حس عجیبی داشت

توخالی و سرد ،انگار مردمک هایش یخ زده بودند

در سکوت خیره همدیگر شدند

نیلوفر به ابروهای درهم و حلقه تیره رنگ زیر چشمانش که خبر از بی خوابی و خستگی میداد نگاه کرد

چشمانشان شبیه بود اما چشمان گرم و گیرای نیلوفر

کجا و چشمان فولادین اروند کجا

نگاه اروند مستبد و متکبر بود

نیلوفر بدون اینکه اتصال چشمی‌شان را قطع کند دستش را از میان دست اروند بیرون کشید و سمت پدرش رفت

صدایش هیچگونه لرزشی نداشت :

_بریم

در را باز کرد و بدون اینکه منتظر بماند جلوتر از پدرش و نیکان از کنار استخر و وسیله های ورزشی عبور کرد

⚜مـــونـتـیـــگو 304⚜

باران نم نم می‌بارید

اگر همه چیز جور دیگری پیش می‌رفت دلش می‌خواست پشت خانه ی اروند باشد

در همان زمین چمنی که همراه او بازی کرده بود و شک نداشت این تاریکی ،بوی خاک و هوای بارانی زیباترش کرده بود

از در که بیرون زد ،خشایار دستش را کشید :

_کجا؟

آرام جواب داد :

_میام خونه ،ولی با شما نه .می‌خوام یکم تنها باشم

_میشینی تو ماشین تا ما بیایم ،از این به بعد اینطوری پیش میریم نیلوفر خانم

نیلوفر در چشمانش زل زد

امشب چه شب عجیبی بود

ثانیه ای احساس می‌کرد خوشبخت ترین دختر دنیاست و ثانیه ای بعد چشمامش به اشک مینشست

_من بچه نیستم بابا

_اگر بچه نیستی به من بگو چی شد که نصفه شب باید بیام خونه ی پسر غریبه دنبال دخترم؟

نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد :

_اروند غریبه‌ست؟!

_وقتی بحث تو پیش میاد همه برای من غریبه‌ان!

اروند پشت در ایستاد و آرام پوزخند زد

کاش قدرت کشتن خشایار را داشت

کاش او پدر طلایش نبود

کاش خشایار که ادعای پدر بودن برای اروند می‌کرد حال اینطور از غریبه بودنش حرف نمی‌زد!

مچ نیکان را گرفت و اجازه نداد از در خارج شود

صدای نیلوفر از پشت در کمی جان گرفت

معترض و شاکی بود

لرزش کوچکش هم خبر از بغض و ناراحتی اش میداد

_وقتی دستشو گرفتی آوردیش تو خونه غریبه نبود؟

اروند به در مشکی رنگ خیره شد و نیکان نگران به صورت او

صدای لرزان نیلوفر بالا رفت :

_وقتی گفتی با ما زندگی کنه غریبه نبود؟ مگه غریبه رو راه میدن تو خونشون؟ مگه غریبه رو میارن سر سفره‌شون؟

خشایار سکوت کرده بود

بغض نیلوفر بی صدا منفجر شد

آرام نالید :

_تو دست اون غریبه رو گرفتی آوردی تو زندگی من بابا که حالا بخاطر عصبی کردن تو بهم نزدیک بشه

صدای رعد و برق در فضا پیچید و بعد از آن هق‌هق

های ریز نیلوفر

_من بچه‌ام؟ نه بابا الان بچه نیستم ولی وقتی اروند رو آوردی بچه بودم .بچه بودم که بهش دل بستم .من نمی‌فهمیدم چرا از تو متنفره ،من اون موقع نیاز داشتم حواست بهم باشه نه الان

نیکان دیگر منتظر نماند

دلش به حال اروند که در سکوت جملات نیلوفر را می‌شنید سوخت

در را هل داد

خشایار با دیدن اروند خسته پوف کشید و نیلوفر مات ماند

شنیده بود؟
باید خجالت می‌کشید؟

نه...
شرمنده نبود

نگاهش را میان اروند و پدرش گرداند و اشک ریخت :

_بچگی منو خراب کردید ،کل بچگیم منتظر بودم اون غریبه ای که میگی برگرده و حالا که برگشته به خودم لعنت می‌فرستم که چرا آرزوی هرروزم بوده و هست

آرام عقب عقب رفت و انگشتش را تهدید امیز در هوا تکان داد :

_من بازیچه شماها نیستم ،دست از سرم بردارید!

مـــونـتـیـــگو 306

گفت و دور شد

صندلی عقب ماشین پدرش نشست و سرش را به پنجره بخار گرفته تکیه داد

آنقدر عجله داشتند که حتی درهارا هم قفل نکرده بودند

نیکان و پدرش که سوار شدند چشمانش را بست

سعی کرد گریه نکند
پشت سرهم نفس های عمیق کشید و بغضش را فرو داد

اهمیتی نداشت
اگر یک بار توانسته بود با رفتن اروند زنده بماند باز هم می‌توانست

اشک هایش را پاک کرد و به خیابان خلوت خیره شد

هر سه سکوت کرده بودند و جز صدای برخورد

قطرات باران به سقف ماشین صدای دیگری نبود

نزدیک خانه که رسیدند بالاخره خودش سکوت را شکست

این موضوع را باید همین امشب تمام میکرد

_اروند چی می‌گفت؟

خشایار حرفی نزد
نیکان جواب خواهرش را داد :

_بیخیال نیلو تو نمیشناسیش؟ به همه چیز و همه کس شک داره

نیلوفر خودش را جلو کشید :

_بابا؟ چرا جواب نمیدی؟

خشایار زیرلب گفت :

_داداشت جواب سوالت رو داد

_اگر اینطوری بود انکار میکردی ،چرا ساکت شدی؟

خشایار منتظر ماند در پارکینگ باز شود

نیلوفر دست بردار نبود :

_بابا؟

_چی میخوای بدونی؟ امشب چوب خطت پر شده نیل

نیلوفر پشت سرش دستگیره را کشید

قبل از پیاده شدن نیکان سمتش برگشت :

_نیلوفر توروخدا امشب ادامه نده ،سکته می‌کنه انقدر حرص خورد

نیلوفر در را باز کرد :

_من چی؟ هیچ کدوم حال منو نمی‌بینید نه؟ نه تو ،نه بابا ،نه حتی اروند!

بدون اینکه در را ببندد خودش را به خشایار رساند

باران تند شده بود

دست خشایار را گرفت و صدایش را بالا برد تا از میان صدای باران به گوش خشایار برسد :

_بابا

خشایار عصبی ایستاد و دستی به صورتش کشید

نیلوفر روبه‌رویش ایستاد :

_اروند چی میگفت؟

_دنبال چی هستی نیلوفر؟

_دنبال حقیقت !

_حقیقت اینه که اروند هرچقدرم برای من عزیز باشه بازم حق نداره به تو نزدیک بشه .من تو این دنیا یک دونه دختر دارم نیلوفر ،حتی برادراشم حق ندارن از گل نازک تر بهش بگن ،انتظار نداشته باش بدمش دست پسری که میدونم روحش بیماره اونم اینطور عمیق که اطرافیانش رو عذاب بده

مـــونـتـیـــگو 308

نیلوفر نالید :

_خسته‌ام کردید

_مگه نمیگی اروند بچگیت رو خراب کرده؟ بهش اجازه نده بازم خراب کنه نیل ،تو هم بذاری من نمیذارم!

_تو آوردیش ،تو دستشو گرفتی آوردی گفتی از این به بعد ....

صدایش لرزید
سکوت کرد

باران تمام لباس هایش را خیس کرده بود

بدنش می‌لرزید

خشایار غرید :

_چی گفتم؟

نیلوفر با چانه ای لرزان در سکوت نگاهش کرد

خشایار صدایش را بالا برد :

_یادته چی گفتم نیلوفر ،منم یادمه .گفتم از این به بعد سه‌تا برادر نه ،چهار تا برادر داری!

نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_همه ی دنیا ،همه ی آدما قرار نیست طبق برنامه ریزی ما پیش برن بابا .وقتی بهشون بگیم برادرته بگن چشم ،بگیم عاشق نشو بگن چشم ،بگیم بهش فکر نکن بگن چشم ،بگیم فراموش کن بگن چشم!

خشایار با دو انگشت گوشه چشمانش را فشرد

صدایش شکسته بود
التماس آمیز و ناچار :

_تو بگو چشم دخترم نمیشه؟ تو بخاطر من ،بخاطر خودت ،بخاطر زندگیت که میدونم اروند آتیشش میزنه بگو چشم .توروخدا بگو چشم

نیلوفر خندید
چانه اش می‌لرزید
نمی‌دانست از سرما یا بغض

_کاش میشد باباجون .کاش میشد بگی چشم و فکرش نابودشه ،خاطراتش پاک‌شه ،عشقش از قلبت بره بیرون .کاش می‌شد تا واست روزی هزاربار بگم چشم ،چشم ،چشم!

صدای رعد و برق دوباره بلند شد

خشایار بی حال گوشه‌ی باغچه‌ای که خودش و مرضیه بیشتر از باغبان ها به ان می‌رسیدند نشست و سرش را میان دستانش گرفت

در صدایش آنقدر عجز و بیچارگی موج میزد که بغض نیلوفر را بیشتر کرد

_نگو .مگه نگفتی اروندی نیست باباجان؟ مگه همیشه انکار نمی‌کردی؟ من امشب رو یادم میره گل نیلوفرم ،یادم میره چی دیدم و چی شنیدم ،تو هم یادت بره

نیلوفر با احتیاط سمت چپ سینه‌اش را مالید

دوست داشت سرش را بالا بگیرد و به خدا التماس کند امشب نه!

امشب این درد لعنتی نباید به سراغش می‌آمد

از این نقطه ضعف نفرت داشت

ازاینکه اگر خشایار صورت جمع شده از دردش را می‌دید تسلیم وار دستانش رابالا می‌برد و عقب می‌کشید

از اینکه در این موقعیت همه ،حتی نیهاد مراعاتش را می‌کردند

انگار همه دلشان میسوخت و کوتاه می‌آمدند

_اروند درباره چی حرف میزد؟

صدایش دردآلود نبود
خشایار نفهمید...

احساس می‌کرد سرما و لباس های خیس حالش را بدتر میکنند

نیلوفر سکوتش را که دید تکرار کرد :

_بابا

_اروند که رفت ،چند روز بعد ،وقتی تو بیمارستان بودی...

ساکت شد

نیلوفر بی طاقت لب زد :

_خب؟

_اومد بیمارستان

نیلوفر مات نگاهش کرد

خشایار دستی به گردنش کشید :

_حالش عادی نبود ،انگار تعادل روانی نداشت .فقط خدا میدونه چی به من گذشت ،دخترم رو تخت بیمارستان ،برادرزادم اونطور داغون .اون شب به معنای واقعی کم آوردم

سکوت که کرد فشار دست نیلوفر روی قلبش بیشتر شد

از سرما تمام بدنش منقبض شده بود

_چی ...چی می‌خواست؟

خشایار بی توجه به قطرات بارانی که به صورتش برخورد می‌کردند عصبی سرش را بالا گرفت :

_تورو !تو رو میخواست .انتظار داشت دختری که با هزار زحمت بزرگش کردم و دودستی تقدیمش کنم

لب های نیلوفر دوخته شد
دیگر نمی‌توانست حرفی بزند

خشایار موهایش را چنگ زد

_مثل همیشه طلبکار بود !انگار داراییشو ازش گرفتم ،انگار اون پدرته نه من .طوری صداشو بالا برده بود و جنون‌آمیز به من حمله کرد که هرکس میدید فکر میکرد حق با اونه!

خشایار آه کشید
یاداوری آن روزها عذابش می‌داد

_آروم نمیشد .مشروب نخورده بود اما انگار مست بود ،حال عادی نداشت .منم مجبور شدم...

سکوت کرد
نیلوفر التماس امیز به دهانش خیره شد

بالاخره با زجر زمزمه کرد :

_خدا لعنتم کنه ،هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم

نیلوفر لبش را میان دندان هایش فشرد
آنقدر که طعم خون در دهانش پخش شد

VIP ROMAN exchange group

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 311

_حراست بیمارستان زنگ زده بود پلیس

بالاخره زبانش در دهانش چرخید
بهت زده لب زد :

_دادیش دست پلیس؟!

@Vip Roman

باورش نمیشد
منتظر بود خشایار انکار کند

_نامی رسید ،گفت بحث خانوادگیه اما اروند منو هل داده بود .پیشونیم خونریزی داشت

نیلوفر مثل ربات دوباره پرسید :

_گذاشتی ببرنش؟!

خشایار نالید :

_گذاشتم !با دستای خودم پاره تنمو دادم دستشون که از تو دورش کنم ،که آروم بشه !گذاشتم شب تو بازداشتگاه نگهش دارن تا به خودش یا ما آسیب نزنه

با افسوس سر تکان داد :

_فرداش حال تو بدتر شد .دکترت میگفت عصبیه

میگفت این فشارا برات سمه .از اروند بیشتر عصبانی شدم .رفتم کلانتری گفتم ...گفتم شکایت نمیکنم به شرطی که کتبی تعهد بده نزدیکت نمی‌شه

نیلوفر سر تکان داد
باور نمی‌کرد
نمیتوانست حقیقت باشد
حقیقت همانی بود که سال ها می‌شنید
همان داستانی که اروند در آن برای یک بار هم یادی از آن ها نکرده بود...

_دروغ میگی ...تو ...تو خودتو به در و دیوار کوبیدی تا اروند بگرده .تو دوستش داشتی بابا

_چرا متوجه نیستید؟ چرا هیچکس نمیفهمه حرف منو؟

صدایش را بالا برد :

_من دوستش دارم ،من حاضرم هرچی دارم وندارمو

بدم تا خوشبخت باشه !واسه‌ی من فرقی نداره اروند باشه یا نامی ،اروند باشه یا نیکان و نیهاد .میدونی بزرگ ترین آرزوم چی بود نیلوفر؟

نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفته و آرام اشک می‌ریخت

_اینکه اروند نرمال بود ،اینکه انقدر شبیه پدرش نبود اون موقع اینکه از من متنفره برام اهمیت نداشت نیلوفر .به جون خودت که میدونی عزیزترین کسمی قسم که اگر میتونستم بهش اعتماد کنم می‌گفتم همه چیز و همه کس به درک !دستتو میذاشتم تو دستش تا هردوتون باهم خوشبخت باشید .اگر سال به سال نمیذاشت ببینمت مهم نبود .دلتنگی من مهم نبود نیلوفر اگر میدونستم خوشبختت میکنه ولی لعنتی کسی که حاضر نیست بخاطر تو یک بار ،فقط یک بار بیاد پیش روان‌شناس قابل اعتماده؟ من دلمو به چی خوش کنم؟

مـــونـتـیـــگو 312

نیلوفر ارام نالید :

_گذاشتی بمونه اونجا؟

خشایار چشمانش را بست و با درد گفت :

_فقط چند روز ،تا تو از بیمارستان مرخص شی و ببرمت خونه

نیلوفر بهت زده زمزمه کرد :

_بابا...

_مجبور شدم ازش شکایت کنم تا نگهش دارن ،تو رو که بردم خونه رفتم دنبال کاراش .به هرکس که میشناختم و فکر می‌کردم ممکنه حرفش خریدار داشته باشه زنگ زدم ،خودمو به آب و آتیش زدم تا ببرنش

بیمارستان ،تا چند وقت دکتر به زورم که شده باهاش حرف بزنه و تحت درمان باشه اما نشد .شاید اگر همون موقع میرفت بیمارستان ....

نیلوفر جمله‌اش را قطع کرد :

_تیمارستان!

خشایار سرش را میان دستانش گرفت و نیلوفر بغض کرده عقب رفت :

_تو دیدی وقتی رفت من چی کشیدم

یک قدم عقب تر رفت :

_نامی دید

آسمان رعد و برق زد
نیلوفر اشک ریخت :

_این همه سال حال منو دیدید و حرفی نزدید

خشایار گرفته گفت :

_اروند خطرناک بود دورت بگردم ،وقتی بعد چند روز اومد بیرون چشماشو ندیدی نیلوفر .برای اولین بار از هم خون خودم ترسیدم .گفت میرم تا طلا هجده سالش بشه ولی برمی‌گردم.

نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفت و بغض کرده سمت پله ها دوید

وارد خانه که شد مرضیه نگران سمتش آمد

_نیلوفر؟ خدا مرگم بده این چه وضعیه؟ چی شده؟

وارد اتاق شد و در را قفل کرد

سرش را در بالشت فرو برد و بی توجه به درد قفسه سینه‌اش جیغ کشید تا شاید آرام شود اما فایده‌ای نداشت...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 313

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

نیکان نی را به لبش چسباند :

_بخور همشو

نامی در چهارچوب در ایستاد :

_قرصشم بده

آرام جواب داد :

_مگه بچه‌ام؟ میخورم خودم

نامی با جدیت تشر زد :

_بچه نبودی دیشب خبرم میکردی

_مهم نبود

_مهم نبود؟ سر لجبازی داشتی خودتو به کشتن می‌دادی

نیکان به نامی اشاره زد ادامه ندهد و مراعات حالش را بکند

نیلوفر اخم کرد :

_میبینی که حالم خوبه ،بیمارستانم نرفتیم

_نرفتیم چون تو راضی نشدی وگرنه باید دکتر میدیدت

_خودم میدونم کی وضعم خطرناکه ،دیشب شدید نبود

نامی با تاسف سر تکان داد :

_بزرگ شو نیلوفر

نیلوفر صدایش را بالا برد :

_اره من بچه‌ام ،شماها که خوب بلدید برای من تصمیم بگیرید

قبل از اینکه نامی جواب دهد خشایار وارد شد

بی توجه به بحث روز پیششان با نگرانی پیشانی دخترش را بوسید و سرش را نوازش کرد :

_بهتری باباجان؟

مـــونـتـیـــگو 314

نیلوفر سر تکان داد :

_خوبم ،نگران نباش

دلخور بود
نمیتوانست صمیمی رفتار کند
سرد بود اما شاید کارشان درست بود
منطقش حق را به آن ها می‌داد و قلبش...

_لبات کبود شده بود

عادی جواب داد :

_بخاطر کمبود اکسیژنه

_مطمئنی لازم نیست بریم پیش دکترت؟

به نشان نفی سر تکان داد :

_قبلا هم زیاد اینطوری میشدم ،مهم نیست خوب شدم

_دارم میرم بیرون ،نگرانتم

نامی جواب داد :

_قراره با ما بیاد کوه

بدخلق سر تکان داد :

_نمیام داداش میخوام استراحت کنم

نامی قصد کوتاه آمدن نداشت :

_راه نمیریم ،با ماشین میریم تا بالا .یکم هوات عوض میشه .چاره‌اش استراحت کردن نیست ،فکر و خیال آرومه!

_دوتایی برید با نیکان

_چهارتایی میریم !

هم زمان صدای نیهاد از خارج از اتاق آمد :

_حاضرید؟ یا من الکی کله سحر بیدار شدم؟

نامی بلند جواب داد :

_داریم میایم ،بلندشو نیلوفر

هم زمان نیکان دستش را کشید

بی حوصله موهایش را جمع کرد

تمام دیشب را اشک ریخته و در بالشت جیغ کشیده بود

انقدر شدید زار زده بود که صبح نامی با لب های کبود و رنگ پریده پیدایش کرد اما درد قلبش آرام شده بود

هم دردی که بخاطر بیماری سراغش آمده و هم دردی که از شنیدن حرف های خشایار و اروند حس می‌کرد

حال آرام بود
آرام و بی حوصله
کمی تنهایی می‌خواست ،بوم های نقاشی اش را و یک طرح پیچیده که ذهنش را درگیر کند

هودی سفید و قهوه‌ای رنگی پوشید و نیم بوت هایش را به پا کرد

با دیدنشان که در ماشین نامی نشسته و هم زمان با خواننده می‌خواندند کمرنگ لبخند زد

در را بست و خواست سمتشان قدم بردارد که چشمش به ماشین آشنا افتاد

لبخندش محو شد

بی‌توجه سرش را برگرداند و به نیکان اشاره زد آن طرف تر بنشیند تا برای او هم جا باشد

سعی کرد سنگینی نگاه اروند را فراموش کند :

_نیهاد پیاده شو بشینم جلو ،مثلا من حالم خوب نبودا

نیهاد ابرو بالا انداخت :

_بشین بابا کم ادا بیا

قبل ازینکه در را باز کند نامی پیاده شد

عینک آفتابی به چشم داشت و برخلاف نیکان و نیهاد

جدی به نظر می‌رسید :

_نیل

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
در را بست و بازویش را گرفت :

_بیا

نیلوفر خودش را عقب کشید :

_کجا؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 316

نامی دستش را گرفت و جلو کشیدش :

_بیا کارت دارم

_نمیام پیش اون

اروند از ماشین پیاده شد :

_تو برو نامی

نامی محکم جوابش را داد :

_دخالت نکن اروند .اگر بخواد حرف بزنه میرم ، نخواد باهم میریم

اروند با نگاه تیز نیلوفر جواب نامی را نداد

نامی محبت آمیز کنار گوشش زمزمه کرد :

_جای خودخوری و تا صبح گریه کردن از خودش جواب بخواه ،یک بار تکلیفش رو روشن کن و یا برای همیشه بذارش کنار یا تا تهش همراهش باش

آرام لب زد :

_بابا؟

_تو بخوای بابا هم نمیتونه مانع بشه ،حالا اگر دوست نداری ببینیش برو تو ماشین من ،خودم ردش میکنم بره

نیلوفر در سکوت سر تکان داد و بی میل صندلی جلوی اتومبیل اروند نشست و خیره ی فضای بیرون شد

نامی با جدیت به اروند اخطار داد :

_دیشب حالش خوب نبود چیزی نگفته ،حواست بهش باشه اروند

نیلوفر بی حوصله با موبایلش سرگرم شد و اهمیتی به اروند که کنارش نشست نداد

اینترنت را که روشن کرد سیل پیام ها سمتش جاری شد

مارال و دوست های دانشگاهش

بی توجه به آن ها اسم اروند را نوشت اما قبل از سرچ کردن پاکش کرد

اینبار هشتک مونتیگو را سرچ کرد و با دیدن صفحه ابروهایش بالا پرید

مـــونـتـیـــگو 317

عکس خودش کنار اروند از جهات مختلف

اولی را باز کرد

عکس پروفایل پیج صورت اروند میان چند قلب رنگی

بود

ایموجی های گریه و قلب های شکسته را رد کرد و به متن رسید :

_به نظر شما واقعا اروند نامزد کرده یا من الکی چندساعته دارم گریه میکنم؟

از ایموجی ها خنده‌اش گرفت

وارد کامنت ها شد و ردشان کرد

"دختره چه قدر شبیهشه ،حتما خانوادش خواستن وگرنه کی دیگه ازدواج فامیلی میکنه"

"دختره زشته ،ازسلیقش ناامید شدم"

"اروند سره ،شک ندارم یک ماه نشده جدا میشن"

"چه قدر دختره نازه ،خیلی بهم میان خوشبخت بشن"

"حسودی نکنید ،فکر کردید از این جدا شه میاد شماهارو میگیره؟"

"اینا همه برنامه‌ریزی شدست بابا باور نکنید"

"خوبه این یکی رو انکار نکرده مثل عکساش تو ترکیه با اون دختره"

صدای اروند لبخندش را محو کرد

_چرا دیشب حالت بد بود بهشون خبر ندادی؟

نیلوفر از کامنت ها بیرون آمد و عکس ها را رد کرد

_نمیخواستم برم بیمارستان

در بعضی عکس ها جاوید هم حضور داشت

متن روی عکس را از نظر گذراند

"نارضایتی مدیربرنامه‌ی اروند ارم از نامزدی‌اش"

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 318

_از بیمارستان رفتن بدت میاد؟

_از اینکه خبرا به گوش تو برسه و پیدات بشه بدم میاد!

در میان عکس ها چشمش به عکس تکی خودش افتاد

عکسی که با هم دانشگاهی هایش دوسال پیش گرفته بود و آن ها حذف شده بودند

خدا می‌دانست کدامشان پخشش کرده بود

اروند نگاهش کرد :

_فکر نمی‌کردم انقدر از حضورم متنفر باشی که برای ندیدنم جونتو به خطر بندازی

پوزخندی زد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

_البته کی از حضور یک غریبه خوشش میاد مگه نه؟

حرف هایی که پشت در شنیده بود را یادآوری کرد

نیلوفر بدون شرمندگی نگاهش کرد :

_چرند نگو اروند !من از حرفایی که زدم خجالت نمی‌کشم اگر قصد داری شرمندم کنی !ازینکه با یکی بحث کنم و بعد قلبم درد بگیره بدم میاد .ازینکه دلش ب حالم بسوزه یا فکر کنه دارم از مریضیم سواستفاده میکنم .مثل این فیلم ایرانیا که مادرشوهره تا عروسش هرچی میگه واسه پسرش فیلم بازی میکنه و قلبش

میگیره!

اروند مثل خودش جواب داد :

_چرند نگو طلا

نیلوفر صفحه موبایلش را خاموش کرد و سر تکان داد :

_اگر راه نمی‌افتی زنگ بزنم داداشام برگردن دنبالم

اروند خونسرد ماشین را روشن کرد :

_با من ک هستی داداشام داداشام نکن ،عادت کن!

نیلوفر با جدیت جوابش را داد :

_اتفاقا تو باید عادت کنی !به داداشام ،به بابام!

مـــونـتـیـــگو 319

اروند عینک آفتابی را از چشمش برداشت و روی داشتبورد پرت کرد :

_خشایار بازم بهت نگفت نه؟

_یک متنی خونده بودم چندوقت پیش ،نه جمله هاش یادمه نه اینکه کجا دیدمش اما معنیش قشنگ بود . می‌گفت وقتی کسی واقعا بخواد دلخوریتو رفع کنه بهت زنگ میزنه ،جواب ندی پیام میده ،بلاک کنی میاد پیشت ،در و باز نکنی از پنجره میاد !اگر کسی بخواد بالاخره یک راهی پیدا می‌کنه تا باهات حرف بزنه ،اگر پیدا نکرد یعنی نخواسته!

اروند پوزخند زد :

_پس گفته

_گفته

اروند پنجره را باز کرد و در سکوت دستی به موهایش کشید

نیلوفر هم حرفی نزد
دوباره با موبایلش سرگرم شد و مشغول دیدن عکس هایشان شد

بیست دقیقه بعد با ایستادن ماشین سرش را بالا گرفت

ماشین نامی را که دید در را باز کرد

_اون کفشا سره .دیشب تا صبح بارون اومد ،زمینا خیسه

بی توجه به اروند رو به نیکان پرسید :

_نیهاد کو؟

نیکان کوله سبز رنگش را پشتش انداخت :

_نیومد وسط راه پیاده شد ،ولش کن

می‌دانست بخاطر حضور اروند نیامده

اروند پوزخند زد و در ماشین را بست :

_بهش بگو با بد کسایی میپلکه ،آخرش خوب تموم نمیشه

_یعنی چی؟!

نامی جواب نیکان را داد :

_قضیه همون دخترست ،بابا خبر داره خودش حواسش هست .بی‌خیال

اروند با تمسخر نیشخند زد :

_آره ،باباتون همیشه حواسش به همه چی هست ! منتظر بمونیم ببینیم کی گند حواسش بودنا بالا میاد

مـــونـتـیـــگو 320

نامی با جدیت جواب داد :

_اومدیم حال و هوامون عوض بشه ،اگر قراره باز این بحثا رو پیش بکشی برگردیم اروند

نیلوفر نگاه خیره دو زن که سگ پشمالویی در آغوش داشتند را دنبال کرد و به اروند رسید

بی تفاوت کنار نیکان ایستاد و سعی کرد توجه نکند

نیکان بسته آدامس را سمتش گرفت

بی حوصله سری به نشان نفی تکان داد و زیرچشمی به پسرجوانی که کمی دورتر ایستاده بود نگاه کرد

احساس میکرد مشغول عکاسی از آن هاست

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و رو به نامی گفت:

_تا کی قراره اینجا بمونیم؟

نامی از اروند فاصله گرفت :

_بریم ،قرار نبود امروز غر بزنی

نیکان کوله‌ای سمتش گرفت :

_خیلی سبک سفر نمیکنی نیلوفر خانم؟!

قبل از اینکه نیلوفر کوله را بگیرد دست اروند جلو آمد و کوله را سمت خودش کشید

نگاه بدش به نیکان بی جواب ماند

نامی دست نیلوفر را گرفت :

_هرجا خسته شدی بگو برگردیم باشه؟

نیلوفر دستش را عقب کشید :

_بسه نامی ،بعد میگید چرا وقتی حالت خوب نیست بهمون نمیگی ،بخاطر این رفتارتونه

نامی کمرنگ لبخند زد

سرعتشان آرام بود
نیلوفر هوای تازه را نفس کشید و چشمانش را بست

از اینکه آمده بود پشیمان نبود

نیکان کمی جلوتر میرفت و مشغول سلفی گرفتن بود ،نامی کنارش راه می‌رفت و اروند مثل همیشه چند قدم عقب تر

مـــونـتـیـــگو 321

زیاد بالا نرفتند اما همینم حالش را تغییر داد

نامی به نیمکت ها اشاره زد :

_بشینید اونجا ،همه با آش موافقید؟

نیلوفر سری برای او تکان داد

نیکان دورتر با کسی تماس تصویری گرفته بود

از پشت سر نزدیکش شد و با بدجنسی دستانش را دور گردنش حلقه کرد :

_چرا نمیای عزیزم؟

نیکان چنان از جا پرید و دستش را روی دوربین موبایل گذاشت که حتی اروند و نامی هم لبخند کمرنگی زدند

سعی کرد از نیلوفر دور شود و هم زمان با نگاه تهدیدش کرد

_نکن نیل جدی میگم ناراحت میشه نمیدونه خواهرمی که

نیلوفر بینی اش را چین داد :

_چرا به من نگفتی؟

سعی کرد موبایل را از دستش بگیرد

نیکان بالا نگهش داشت و عقب عقب رفت

چهره اخمو نیلوفر به خنده‌اش انداخت :

_چرا نمیری بشینی پیش اروند جونت؟ مگه تو به من گفتی نامزد کردی که من بگم؟

نیلوفر لب گزید :

_بهم نگفته بود به خدا ،وگرنه اول به تو میگفتم

نیکان با خنده عقب عقب رفت :

_منم روز عقدم بهت خبر میدم

صدای جیغ نیلوفر بالا رفت

نیکان با خنده شروع به دویدن کرد و نیلوفر پشتش دوید

نامی کاسه آش را کنار اروند گذاشت و خیره به نیکان و نیلوفر نشست

با سر به روبرو اشاره زد :

_بخور ،احتمالا تا چنددقیقه‌ی دیگه باز دورت شلوغ بشه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 322

صدای خنده‌های نیلوفر دوباره بالا رفت

اروند با اخم به ظرف آش خیره شد :

_بهش همه چی رو گفتید؟

نامی به زنی که آن طرف تر ایستاده بود خیره شد

سگش در آغوشش بود و مشغول عکاسی بودند

احساس می‌کرد طوری عکس می‌گیرد که اروند هم در آن ها حضور داشته باشد!

حتی بعضی اوقات آشکار دوربین را سمت آن ها میگرفت

متاسف خندید :

_خوشگل بشین احتمالا فردا عکسامون پخش بشه ، منم به لطف تو مشهور شدم!

اروند بی توجه تیز نگاهش کرد :

_جواب سوالمو بده

نامی متوجه پچ پچ گروه دیگری سمت چپشان شد

انگار کم کم متوجه اروند می‌شدند

_این معروف بودنام دردسره ،نمیشه آدم حریم خصوصی داشته باشه

اروند غرید :

_نامی

نامی با جدیت جواب داد :

_تقریباً بابا همه چیز رو گفت

_تقریبا یعنی چی؟

_یعنی چیزی نمونده که تو فکر کنی نیلوفر با فهمیدنش کاراتو فراموش کنه و بپره بغلت ،یا به پدرش پشت کنه

اروند به سردی پوزخند زد :

_کاریش نمیشه کرد ،در آخر طلام دختر خشایار ارمه!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 323

نامی با تاسف سر تکان داد :

_بعضی وقتا میگم من چه‌قدر احمقم که مثل بابا سعی نمیکنم نیلوفرو از تو دور نگه دارم

اروند لبخند کج تمسخرآمیزی زد :

_هرچه قدر بابات تونست تو هم میتونی چیزی که مال منه رو ازم بگیری

نیلوفر بالاخره موفق شد موبایل را از دست نیکان بگیرد

نفس زنان با خنده دستش را روی پروفایل دخترک زد و لب هایش را جمع کرد :

_قدش کوتاهه

نیکان با خنده موبایل را کشید :

_تو خیلی بلندی؟ بده گوشی رو نیل

نیلوفر به سرعت عقب عقب رفت و موبایل را از او دور نگه داشت :

_دماغشم عمل کرده

_عمل نکرده

_کرده ،چشماشم لنزه ،ازش خوشم نیومد ،بلاکش میکنم

نیکان دوباره سعی کرد موبایل را پس بگیرد و نیلوفر تند تر عقب رفت

هم زمان چشمش به اروند افتاد

دو دختر کنارش نشسته بودند و دختر سوم دستش روی شانه نامی بود

سگ پشمالو روی پای زن نشسته و مردی در حال عکس گرفتن از آن ها بود

لبخندش محو شد و خیره به آن ها عقب عقب رفت که ناگهان کفشش روی زمین خیس سر خورد

جیغ آرامی کشید

نگاه نامی و اروند بالا آمد و نیکان ترسیده لحظه آخر بازویش را کشید اما نتوانست مانع برخورد شدید چانه اش با زمین شود

مـــونـتـیـــگو 324

ناله پر دردی کرد و تنها دستش را روی چانه اش فشرد

نیکان سعی کرد بلندش کند :

_ببینمت ،بردار دستتو

هم زمان اروند و نامی رسیدند

نیلوفر از پشت هاله ای از اشک دید که چطور اروند وحشیانه نیکان را عقب هل داد و شانه نیلوفر را گرفت :

_گمشو کنار احمق نمیبینی کفشاش سره؟ چرا دنبالش می‌کنی؟

نیلوفر با درد خودش را عقب کشید :

_درست صحبت کن ،تقصیر اون نبود ،آخ

نیکان با عذاب وجدان کنارش نشست :

_بمیرم ،بیا خودم بلاکش میکنم

نیلوفر خندید و هم زمان حس کرد درد صورتش شدت یافت :

_ولش کن ،به بینی و لنز دختره گیر دادم صورتم داغون شد ،بلاکش کنی کلا کن فیکون میشیم !آی خدا می‌سوزه

صدای جدی نامی از دورتر آمد :

_از چی فیلم میگیرید شما؟ قطعش کنید

اروند بی توجه به او مچ دست نیلوفر را گرفت و سعی کرد از صورتش فاصله دهد :

_بردار دستتو

ارام نالید :

_چیزی نشد

_داره خون میاد ،بردار ببینم چی شده

نیلوفر دستش رافاصله داد و تازه متوجه رطوبت خون بین انگشت هایش شد

سعی کرد بغض نکند
رویش را سمت مخالف برگرداند :

_چیزی نیست میگم همه دارن به ما نگاه میکنن

مـــونـتـیـــگو 325

اروند با اخم به چانه اش خیره شد
صدایش بالا رفت

_بخیه میخواد ،مگه بچه ای که با این کفشا رو زمین خیس بدو بدو میکنی؟ هرچند عقل بچه هم میرسه ،با اون شدت سرت میخورد مغزت می‌پاشید رو زمین احمق

از درد و سوزش بغض نکرده بود اما تشر بی رحمانه‌ی اروند اشک به چشمش آورد

لب هایش لرزید و دلخور خودش را عقب کشید

نیکان نگران نگاهش کرد و او برای آشکار نشدن علت گریه‌اش مظلوم لب زد

_میسوزه داداش

نیکان سرش را در آغوش گرفت :

_بمیرم ،پاشو بریم بیمارستان

نامی با جدیت اروند را عقب کشید :

_مراقب حرف زدنت باش ،کاری نکن دفعه بعد که گفتی میخوای ببینیش همون جواب بابا رو بدم

نیکان دستش را دور شانه نیلوفر انداخت و بلندش کرد :

_خونریزیش بند نمیاد ،بخیه میخواد

اروند بی توجه به او دستمال تمیزی از جیبش بیرون آورد و تا زد

بازوی نیلوفر را گرفت و محکم نگهش داشت :

_ببینمت؟

به محض اینکه سر دخترک سمتش برگشت دستمال را روی چانه اش گذاشت و محکم فشرد

نیلوفر دردآلود و عصبی خودش را عقب کشید

_آی

_تکون نخور

صدایش بالا رفت
دلش از او و سردی اش گرفته بود

_ولم کن داری بدتر می‌کنی

اروند بی توجه به دست و پا زدنش دستمال هارا محکم تر فشرد

_خونش بند میاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 326

نیلوفر با خشم نالید :

_نمی‌خوام میگم

اروند زمزمه کرد

_هیش

نامی به آرامی سمت دیگرش قرار گرفت

_بیا عزیزم ،میتونی راه بری؟

نیلوفر دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد اما صدایش لرزش خفیفی داشت

_میتونم ...مگه چی شده

_بریم پایین پس ،تا برسیم به ماشین دستتو فشار بده رو دستمال که بیشتر خونریزی نکنه

اروند بی انعطاف بازویش را کشید

_من فشار میدم ،راه بیوفت

نیلوفر لب هایش را روی هم فشرد و با جدیت در چشمانش خیره شد

_برو عقب اروند ،تو شاید حوصله حاشیه سازی و فیلم و عکسای بعدش رو داشته باشی اما من ندارم

خودش دستمال را روی زخم نگه داشت و اروند را کنار زد

اینبار او هم مقاومت نکرد

با قدم هایی بلند سمت ماشین راه افتاد

احساس میکرد ضعف خفیفی دارد

انگار هرچه می‌گذشت سوزش چانه اش بیشتر میشد

بوی خون حالش را بد میکرد و رفتار اروند بدتر...

سمت ماشین نامی رفت و صندلی جلو نشست

نامی سوار شد و منتظر اروند و نیکان نماند

ماشین را روشن کرد و به سرعت راه افتاد

نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_نیکان و گذاشتی با اون وحشی بیاد ،تا اونجا

میخورش بچه رو!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 327

نامی ارام خندید اما صدایش نگران بود :

_درد میکنه؟

_نه

_وقتی تنهاییدم همینطور سر هرچیز کوچیکی بهت حمله میکنه؟

نیلوفر نتوانست مانع ریزش اشک هایش شود

نامی پوف کشید

_گریه نکن

به دروغ لب زد

_چونه‌ام درد می‌کنه!

_وقتی ما نیستیم ...اینطور که عصبی میشه بهش گیر نده باشه؟ بذار آروم بشه ...تا جایی که میتونی ازش فاصله بگیر

گفتن هرجمله برایش سخت بود

کلافه و نگران روی فرمان کوبید و زمزمه کرد

_چه قدر حق با باباست و ما خودمونو زدیم به کوری

نیلوفر سعی کرد بغضش را فرو دهد :

_چیزی نشده بزرگش نکن خواهش میکنم

_وقتی پیش ما ،جلوی چشم ما ،سر یک مسئله

کوچیک اینطوری میکنه بعدا بدتر میشه نیلوفر .هم تو میدونی هم من!

بینی اش را بالا کشید :

_درست میشه ،درستش میکنم

_اروند همینه نیلوفر ،نمیتونی عوضش کنی ، نمیتونی گذشتشو پاک کنی

نیلوفر اشک ریخت
مظلوم شانه بالا انداخت :

_من همینطوری هم دوستش دارم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 328

نامی پنجره را کمی پایین داد
احساس میکرد نمیتواند خوب نفس بکشد

_دیدی فاصله از صفر به صد رسیدنش چند ثانیه‌ست؟ تو توی رابطه با اروند حتی نمیتونی یک ثانیه بعدتون رو پیشبینی کنی نیلوفر!

پیشانی اش را پنجره سرد تکیه داد و لبش را گزید دستمال را محکم تر فشرد تا سوزش چانه اش را برای اشک هایش بهانه کند و حتی به خودش هم اعتراف نکند تا چه اندازه از آینده اش با اروند وحشت دارد

نامی آرام گفت

_تو خودت روانشناسی میخونی نیلوفر

لرزان لب زد

_فقط مریضه ،درمان میشه

_من از درسای تو سر در نمیارم اما خوب میدونم این

مشکلات روحی چه قدر زمان میبره

_من منتظر میمونم ،هرچه قدر که لازم باشه

_اون در صورتیه که خود طرف قبول داشته باشه !که خودش برای خوب شدن تلاش کنه نه اروند که حتی بخاطر تو راضی نمیشه تو حرفاش به بابات بد و بیراه نگه!

نیلوفر جواب نداد

از این بحث تکراری بیزار بود

ازینکه دوست نداشته شدنش توسط اروند را در سرش بکوبند

نامی انگار مثل همیشه حال دلش را فهمید که آرام گفت

_اروند تو رو بیشتر از خودش دوست داره که اگر مطمئن نبودم هرگز نمیذاشتم نزدیکت بشه ولی یاد نگرفته برات بجنگه نیلوفر ،یادنگرفته برات ارزش قائل بشه ،نفهمیده عشق با خودخواهی نمیشه .انقدر تورو مال خودش میدونه که ترس از دست دادنت رو نداره !حتی وقتی بابا چندسال پیش ازت دورش کرد بازم مطمئن بود دوباره به دستت میاره .راضی نمیشه بخاطر تو حتی یک قدم خلاف میل خودش برداره

نیلوفر آرام لب زد :

_بسه تمومش کن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 329

_باید اینا رو بهت میگفتم

_صورتم میسوزه ،بعدا حرف بزنیم

_خودت میدونی بعدا وجود نداره ،تو نمیخوای بشنوی

روبروی درمانگاهی ایستاد و آرام گفت :

_امیدوارم اون روز هیچ وقت نرسه اما اگر یک روز تو دوراهی موندی ،یک روز که ضربه‌اش بهت از بقیه ضربه هاش عمیق تر بود ،یک روز که خسته بودی و شک داشتی بین موندن و رفتن ،اون روز اگر بودم خودم صدبار دیگه برات میگم اما اگر نبودم حرفامو یادت بیار ...

در را باز کرد و با درد ادامه داد :

_نذار نابودت کنه و عذاب وجدان اینکه من جلوی بابا ایستادم و از رابطتون حمایت کردم منم نابود کنه .قول میدی؟

نیلوفر سرگردان سر تکان داد

نمی‌دانست صدایش به گوش نامی رسید یا نه اما زمزمه کرد :

_قول میدم

انگار نامی بهتر از او می‌دانست چه روزهایی در پیش است...

در سکوت به زمین خیره شد

حتی زمانی که دکتر زخمش را بخیه میزد هم حرفی نزد

اروند دوستش داشت و نامی تایید کرده بود
اروند دوستش داشت و نگاه نگران و پر حرصش به دست دکتر زمان بخیه زدن تایید کرده بود
اروند دوستش داشت و نیکان زمانی که سه تایی در پارکینگ خانه پیاده شدند تکرار کرد

که اروند تمام مدت که تو در ماشین نامی بودی خودخوری کرد
که اروند پشیمان بود

از پدرش ممنون بود که برای اولین بار مراسم را کنسل و حالش را درک کرد

خوب میدانست اروند هم از این قضیه راضی‌ست

اروند دوستش داشت اما انگار همه می‌دانستند این دوست داشتن عاقبت خوشی ندارد...

* * * * * * * * * * * *

سعی کرد صدای خنده‌اش را پایین بیاورد

با ترس لب گزید و همانطور که کتانی هایش را

میپوشید نگاهی به راهرو انداخت

در موبایل زمزمه کرد :

_الان همه بیدار میشن ،منو نخندون!

صدای اروند بدخلق بود :

_اون داداشای الدنگتو بیدار کن برسوننت حداقل

بند کفشش را پاپیون زد :

_مگه خودم ماشین ندارم؟!

_هوا هنوز کامل روشن نشده

کوله باشگاهش را برداشت :

_دقیقا !بگیر بخواب

_تو آرامش میذاری واسه آدم؟ هربار یه قر و فر جدید

پوف کشید
سعی کرد دلخوری پیش نیاید

_باشگاه قر و فره؟ !اگر اینطوریه چرا خونتو تبدیل کردی به باشگاه؟

اروند تشر زد

_موضوع همینه دقیقا!

نیلوفر نگاهی به راهرو انداخت و آرام خندید

_هیش ،آروم اروند

در را با احتیاط بست

اروند ادامه داد

_هر چی از اون باشگاه میخوای تو خونه من پیدا میشه!

بخند زد

_خب؟!

صدای اروند شاکی بود

_طلا!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 331

نیلوفر سوار شد و در را بست

_برو من پشت فرمونم

_نتیجه چی شد؟

_از جاوید خوشم نمیاد ،انگار هوو سرش آوردی ! اگر جاوید هست...

اروند بی حوصله جمله‌اش را قطع کرد :

_جاوید کله سحر اینجا چی میخواد؟

_مثل اون سری...

_اون سری باید برنامه هامونو هماهنگ میکردیم تا دیروقت تایم برد

_دیر وقت یعنی هفت صبح؟

_حواست هست جدیدا چه قدر منو سین جیم می‌کنی؟

_تازه شبیه خودت شدم یکم

از پارکینگ خارج شد
هفته ها گذشته بود
اکثر کلاس هایش را شرکت نمیکرد و کنار اروند بود

هنوز هم سر هر موضوع کوچکی دلخوری پیش می‌آمد
هنوز هم هربار عصبی شدن هایش را داشت اما نیلوفر عجیب خوشحال بود!

بخاطر این خوشحالی از خودش ،از چشم های نگران نامی و خشایار خجالت میکشید اما حقیقت همین بود

دوست داشت در چشمان نامی خیره شود و فریاد بکشد
من حتی زمانی که کنار اروند بغض دارم هم
خوشبخت تر از روزهای بدون اروندم...

_طلا؟

ارام لب زد

_جان...

_داری میای اینجا دیگه؟

_نه

قبل ازینکه اعتراض کند ،بحث را به خشایار بکشد ، بد و بیراه بگوید و با همین تندخویی تا ساعت ها و حتی روزها حالش را خراب کند ادامه داد

_اول میرم فروشگاه ،من نمیتونم مثل تو بدون قند و شکر صبحونه بخورم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 332

از در که وارد شد صدای موزیک بی کلام در گوش هایش پر شد

هم زمان موبایلش لرزید

اگر این لرزش خفیف نبود میان آن سروصدا حتی متوجه زنگ خوردن موبایلش هم نمیشد

خرید ها را با دست دیگر گرفت و تماس را جواب داد :

_جانم مامان؟

اروند کنار استخر در حالی که تنها شلوارک چسبی به پا داشت دراز و نشست می‌رفت

_کجا رفتی مامان جان سر صبح؟

اروند نفس زنان خیره نگاهش کرد و مادرش صدای موزیک را که شنید ادامه داد :

_باشگاهی؟

چهارزانو روبروی اروند نشست و با لبخند چانه اش را روی زانوهایش گذاشت :

_آره باشگاهم

اروند زیر چشمی نگاهش کرد و به دراز نشست زدن ادامه داد

مادرش تایید کرد :

_اره صدای موزیکم میاد

نیلوفر به بدن برهنه اروند خیره شد :

_اوهوم

_ظهر زودتر برگرد بریم خونه‌ی فخری ،مهسا و

شوهرشو پاگشا می‌کنه دعوت کرده

_من نمیام ،ظهر میخوام برم دانشگاه

اروند بالاخره همانطور که درازنشست میزد با بالا امدن بدنش گوشه لبش را بوسید و دوباره عقب رفت

لبخند زد و چانه‌اش را به زانوی اروند فشرد

به دست آوردن دل این مرد را یاد گرفته بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 333

صدای خشایار از دور تر آمد :

_چه دانشگاهی روز تعطیل؟ اون از نیهاد اینم از نیلوفر

کنجکاو پرسید :

_نیهاد کجاست مگه؟

مرضیه پچ‌پچ وار جوابش را داد
انگار که نمی‌خواست صدایش به گوش خشایار برسد :

_نمیدونم مامان جان توضیح نمیده به ما که ،ولی مثل اینکه رابطش داره با این دختره جدی میشه

_کی؟ همین دختره شعله؟

اروند نفس زنان متوقف شد و نگاهش کرد

مرضیه زمزمه کرد :

_آره خودشه ،باباش آدم خطرناکیه مثل اینکه

نیلوفر نگاهی به اخم های درهم اروند انداخت و همانطور که بلند میشد جواب داد :

_من باید قطع کنم مامان ،ظهر نمیتونم بیام شما منتظر من نمونید

اروند صاف ایستاد و حوله اش را از روی زمین برداشت

مرضیه بی میل قبول کرد

تماس که قطع شد نیلوفر سمت اروند برگشت

دستانش را روی سینه برهنه اش گذاشت و آرام نوازش کرد :

_عرق کردی ،باد میاد سرما میخوری

اروند حوله را پشت گردنش کشید و بدون اینکه نگاهش کند پرسید :

_نیهاد هنوز دور و بر این دختره میگرده

نیلوفر شانه بالا انداخت

_کدوم دختره؟

_نمیدونی مثلا؟ دختر ِمولایی

مـــونـتـیـــگو 334

_فکر نکنم .چند وقت حرفی ازش نبود

اروند دستش را پشت کمرش گذاشت و نگاهش کرد :

_دروغ نگو طلا .خودم حواسم هست بهش .دختره خوب جای پاشو سفت کرده!

نیلوفر انگشتانش را روی قفسه سینه اش به حرکت درآورد :

_چرا بیخیالش نمیشی؟

اروند تیز جواب داد :

_چون باباش بد داره چوب لای چرخم می‌ذاره

_نیهاد به حرف مامان و حتی بابا گوش نمیده اروند ، از بچگی همین بود ،تو ظاهر قبول میکرد اما بازم کار خودشو می‌کرد .لجبازه

_اگر بابات نمیتونه حالیش کنه خودم حالیش می‌کنم

نیلوفر دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و با لبخند خیره اش شد

این مرد برای او بود
روزها در آغوشش این رابرای خودش تکرار می‌کرد و شب ها تک تک عکس هایش را در اینستاگرام دنبال

میکرد

هر لحظه به خودش یاداور میشد اما هنوز باور نمی‌کرد

هنوز منتظر بود مثل گذشته رهایش کند و این ترس اجازه نمی‌داد شیرینی کنار اروند بودن زیر زبانش مزه کند

_بداخلاق نباش

اروند با اخم لب هایش را به بازویش رساند و بوسه کوچکی روی دستی که دور گردنش حلقه شده بود زد :

_از این خوش اخلاق تر منو دیدی؟

_اوهوم ،چند سال پیش یادته؟ بچه که بودیم ، اتاقامون نزدیک هم بود

اروند لبخند زد :

_بچگی تموم شد ،بزرگ شدی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 335

نیلوفر حلقه دستانش را تنگ تر کرد :

_من هنوزم کنار تو بچه‌ام

اروند کمرش را گرفت و سعی کرد دورش کند :

_نچسب بهم ،عرق کردم باید دوش بگیرم

بی توجه سرش را روی شانه اش گذاشت

_چرا قبل ازینکه بیام نرفتی؟ دو ساعت پیشتم یا با وسیله ورزشی و توپت مشغولی یا تو حمامی

اروند کمرش را نوازش کرد :

_منتظر بودم تو بیای ورزش کنی ،مگه نمیخواستی بری باشگاه؟

نیلوفر سرش را عقب کشید :

_چه ربطی داشت؟

اروند دستان حلقه شده دور کمرش را فشرد و برای ثانیه ای از روی زمین بلندش کرد

کنار گوشش پچ زد :

_اونطوری می‌تونستیم دوتایی بریم دوش بگیریم

نیلوفر با خنده سرش را روی شانه‌اش گذاشت و مشت آرامی به کمرش زد

این روزها تحمل حتی یک روز دوری از او را هم نداشت

خشایار که مشکوک و روی ساعات کلاس هایش حساس می‌شد مجبور بود کنار اروند بودن را حذف کند

آن روزها آنقدر عصبی بود که همه می‌فهمیدند چیزی سرجای خودش نیست

آرام زمزمه کرد

_اروند

اروند مثل خودش آهسته جواب داد

_طلا

_بعضی وقتا حالم خودم رو هم میترسونه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 336

اروند حرفی نزد
ادامه داد :

_اینکه انقدر تحت تاثیرتم .اینکه اگر یک روز جواب تلفنم رو ندی یا ازت خبر نداشته باشم نمیتونم درس بخونم ،نمیتونم برم دانشگاه ،نمیتونم غذا بخورم و بخوابم ،حتی نمیتونم با کسی حرف بزنم .این خیلی ترسناکه اروند .قول بده مثل گذشته همه چیزو خراب نکنی

اروند خواست فاصله‌اش دهد اما حلقه دستان نیلوفر تنگ تر شد

اروند عقب کشیدش :

_ببینمت

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید و سرش را محکم تر در گردنش فرو برد :

_قول بده

_یادته نیهاد همستر خریده بود ازشون می‌ترسیدی؟

نیلوفر با حرص ناخن هایش را در پوست پشتش فرو برد :

_بحث رو عوض نکن ،قول بده

_یک روز از آکواریومشون اومده بودن بیرون ،تو هفت سالت بود

_یک روز نبود ،نمی‌دونم چطوری ولی فکر کنم راهش رو یاد گرفته بودن .هرروز میومدن بیرون

_هیچ کس خونه نبود به غیر از من و تو و نیهاد .
نیهاد تو حیاط بازی میکرد تو جیغ کشیدی

نیلوفر لبخند زد
چه قدر متنفر بود از آن موش های نیهاد!

_اومدم تو راهرو ،پریدی بغلم

خندید
از اینکه اروند هم لحظاتشان را به یاد داشت

_من که زیاد میومدم بغلت

_نه اونطوری .میترسیدی بیان زیر پات .پاهاتو محکم انداختی دور کمرم و با چشمای بسته دو دستی گردنمو گرفتی

نیلوفر دوباره خندید :

_یادم نمیاد ،خیلی بچه بودم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 337

_بعد از اون هروقت دلم برات تنگ میشد همسترای نیهاد رو میاوردم تو اتاقت و پشت در منتظر میشدم صدای جیغت بیاد تا زودتر از همه بهت برسم

نیلوفر چشمانش را بست

قول نداده بود اما همین جملات برایش ارزشمند بود

ارام کنار گوشش لب زد :

_من که همیشه بیخ ریشت بودم بدجنس

اروند به سختی جدایش کرد ،دستش را دور کمرش گرفت و بالا کشیدش :

_بودی اما اینطوری بغلم نمی‌کردی

نیلوفر پاهایش را دور کمرش حلقه زد ،درست همانطور که اروند گفته بود

اروند محکم نگهش داشت و سمت خانه رفت

روی کاناپه نشاندش و شقیقه‌اش را نوازش کرد :

_دوش بگیرم برمیگردم

_صبحانه درست میکنم تا اون موقع

_قهوه نخور ،آبمیوه هست

با خنده ابروهایش را بالا انداخت :

_زود برگرد ،من نمیتونم زیاد بمونم

اروند سیبی از ظرف میوه برداشت و همانطور که دور میشد گفت :

_تا شب هستی

لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت

جدیدا این خانه را به هرجای دیگری ترجیح می‌داد

در این خانه همان احساسی را داشت که سال ها پیش تجربه کرده بود

اتاق های نزدیک بهم خودش و اروند...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 338

سمت قهوه ساز رفت اما پشیمان شد .

پارچ آبمیوه را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

پیام "باشگاه خوش میگذره؟ "!پر طعنه نیکان را با خیلیِ بلندبالایی جواب داد و سری به صفحه اروند زد.

عکسی از خودش در حیاط پشتی خانه به تازگی پست شده بود .

کمی دورتر از دروازه ایستاده و پایش را برای ضربه زدن به توپ بالا برده بود .

باران می بارید و هوا هنوز کامل روشن نشده بود .

معلوم بود صبح بسیار زود است.

لبخند زد
او بیشتر از هرکسی اروند را لایق جایگاهش می دانست .

او بیشتر از همه شاهد تلاش‌های بدون خستگی اش بود .

نگاهی به تعداد بالای لایک و کامنت ها انداخت و لیوان آبمیوه را سمت دهانش برد که احساس کرد صدای شکستن شیشه شنید

بهت زده پرسید :

_اروند اومدی؟!

کسی جواب نداد.

صدای آب نشان می‌داد که اروند هنوز در حمام است.

کنجکاو از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون زد.

_اروند؟ تویی؟!

از راهرو گذشت و نگاهی به در بسته انداخت .

کسی نبود
شانه بالا انداخت
احتمالا اشتباه شنیده بود .

خواست سمت آشپزخانه برگردد که چشمش به پنجره افتاد.

دو مرد سیاه پوش کنار استخر ایستاده بودند.

مـــونـتـیـــگو 339

چشمانش گشاد شد
ترسید جیغ کشید

_اروند!

همزمان جسم سختی روی کمرش فشرده شد

_هیس ...ساکت!

از شدت ترس خشک شده بود

همزمان در خانه باز شد و مردی میانسال با کت شلوار مشکی وارد شد

دو مرد جوان دیگر پشت سرش آمدند و در بسته شد

مرد میانسال بی تفاوت نگاهی به اطراف انداخت.

_کجاست؟

مردی که اسلحه را به کمر نیلوفر چسبانده بود با سر به راهرو اشاره زد.

_حمام

مرد خونسرد خندید.

_پس اسلحتو بکش کنار بزار صداش بزنه .وقت نداریم

نیلوفر سعی کرد با پاهای لرزان خودش را عقب بکشد .

مرد اسلحه را دور کرد .

وحشت‌زده جیغ کشید:

_اروند!

صدای آب قطع شد و در حمام باز شد.

_طلا؟ خوبی؟

مرد میانسال روی مبل نشست و پای راستش را روی پای دیگرش انداخت.

با لبخند بلند گفت :

_فعلاً خوبه...

نیلوفر چشمانش را بست.

هیچ زمان در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود .

همه چیز شبیه به فیلم ها بود .

باورش نمی‌شد ،تا چند ثانیه قبل مشغول درست کردن صبحانه بود و حال...

بسته شده بود روبه رویش قرار گرفت بغض کرده نالید :

_اینا کین؟

اروند با نفرت خیره مرد شد

از موهایش آب می‌چکید و فکش منقبض شده بود.

عصبی غرید:

_میکشمت حروم زاده!

مردی که پشت نیلوفر ایستاده بود برای بار دوم اسلحه اش را به کمرش چسباند .

اروند خشمگین سر جایش ایستاد :

_بگو سگت بکشه عقب

مرد خندید :

_کاری نداره نترس

با لبخند از روی مبل بلند شد و کتش را مرتب کرد.

_ولی خب نمی تونم تضمین بدم .داداش کوچیکش راننده کامیونی بود که امروز گرفتن .همونی که تو واسمون نفرستادی

اروند عصبی موهایش را چنگ زد.

دست چپش مشت شده بود.

_چی میخوای؟!

_من خیلی وقته گفتم چی می خوام.

_الان که گرفتنشون از دست من کاری بر نمیاد.

_نه دیگه هنوز نصف بار مونده .نمیتونم روی اون ریسک کنم.

صدای نفسهای پر خشم اروند فضا را پر کرده بود

نیلوفر ترسیده نگاهش را بین آنها می‌چرخاند .

نمی دانست چه بلایی سرشان آمده

مرد گفت:

_بگم بچه ها موبایلتو بیارن یا از موبایل من هماهنگ می کنی؟

اروند در سکوت نگاهش کرد.

مرد نگاهی به ساعتش انداخت.

_بجنب وقت داره میره .کامیونا راه بیفتن دیگه نمیشه کاریش کرد.

به مردی که پشت نیلوفر ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

_مطمئن باش اون زمان منم نمیتونم فردوس رو آروم نگه دارم .شرمندت میشم.

نیلوفر آرام نالید:

_اروند

اروند خیره به مرد زیر لب جواب داد:

_نترس چیزی نمیشه

مرد لبخند زد.

_تصمیم درستی گرفتی .بهشون بگو کامیونا رو ببرن تو سوله پشت باربری .خودشون هم یک ساعت برن استراحت .بچه‌ها سریع جاسازی می‌کنن.

اروند پوزخند زد :

_اینا رو هم میگیرن ،فرقی نداره

_اتفاقاً زمین تا آسمان فرق میکنه !اسم باربری های تو که بیاد کسی شک نمیکنه .شک هم کردن نترس ، نمیدونم کی پشتته ولی خرش خوب برو داره !تو دردسر نمیوفتی اروند ارم

اروند عصبی نگاهش کرد
کاش طلا نبود
کاش تنها بود تا مثل این چند ماه زیر بار نمی‌رفت

بیشتر از اینکه دوست نداشت پایش به چنین کاری باز شود نمیخواست مولایی احساس کند پیروز شده است

بارها از راه های مختلف وارد شده بود و هربار شکست خورده بود

اینبار اما تنها نبود

سر اسلحه‌اشان سمت عزیزترین کسش بود!

_کسی پشتم نیست

مرد با اطمینان سرتکان داد:

_هست ...اتفاقاً کله‌گنده هم هست.

موبایل را سمت اروند گرفت

اروند بعد از مکثی طولانی شماره را وارد کرد

مرد رضایت نداد :

_بزن رو بلندگو

اروند کاری که خواست را انجام داد.

بعد از چند بوق تماس وصل شد.

_مجتبی بالای سه تن بار نزن تو اون یکی شر میشه ...بله؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 342

اروند گفت:

_منم عامرپور

صدای عامرپور واضح شد:

_سلام آقا ...شرمنده شماره خودتون نبود نشناختم . جان؟ امر بفرما

اروند به مولایی خیره شد که با لبخند نگاهش میکرد

با دست پیشانی‌اش را فشرد و سعی کرد خونسرد باشد

کارش را بی جواب نمیگذاشت...

_گوش کن ببین چی میگم .بچه ها رو یک ساعت بفرست صبحانه .قبلش بگو کامیونا رو ببرن سوله

انگار با گفتن هرجمله جان می‌کند

تمام شده بود
وارد بازی کثیفی شد که بیرون آمدن از آن کار راحتی نبود...

عامرپور دودل جواب داد:

_آقا دیر نمیشه؟ بارنامه گرفتن ...اگه راه بیفتن صد و پنجاه ،دویست تایی میرن بعد صبحانه میخورن.

اروند عصبی جواب داد:

_با من بحث نکن عامرپور .کاری که میگمو بکن

عامرپور بلافاصله جواب داد:

_رو چشمم آقا

صدای فریادش آمد:

_مجتبی بگو راه نیوفتن .ماشینا رو ببرید سوله خودتون برید املت بزنید

اروند تماس را قطع کرد و پلک هایش را روی هم فشرد

شک نداشت صدای نفس های خشمگینش به گوش مولایی هم می‌رسید

موبایل را سمت مرد پرتاب کرد و غرید

_اگر بگیرنشون ریز و درشتتو میزارم کف دست پلیس مردک .قرار باشه فرو برم تو رو هم میکشم پایین

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 343

مرد خندید :

_نترس جوون ،چیزی نمیشه

اروند پوزخند زد :

_هنوز نفهمیدی من نمیترستم؟ چیزی ندارم برای از دست دادن .تو فکر خودت و آدمات باش

عامرپور با سر به نیلوفر اشاره زد :

_منم تا قبل زیارت ایشون فکر میکردم چیزی نداری برای از دست دادن

جدی ادامه داد :

_تا بار برسه تهران دختره پیش ما میمونه.

اروند که خیره نیلوفر بود طوری سرش را سمت مرد برگرداند که گردنش تیر کشید

خشمگین سمتش حمله برد :

_چی گوه میخوری مرتیکه؟

مرد اشاره‌ای زد و سمت در رفت

دو مرد اروند را نگه داشتند و مرد دیگر بازوی نیلوفر را کشید

نیلوفر وحشت زده دست و پا زد :

_ولم کن ...اروند؟

اروند مردی که شانه اش را گرفته بود عقب هل داد

مرد دیگر نگهش داشت و مشت محکمی در صورتش فرود آمد

بینی‌اش تیر کشید اما توجهی نکرد.

مشت دوم را او زد

نیلوفر دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد همراه مرد کشیده نشود

بغضش با صدا منفجر شد

حتی آنقدر زمان نداده بودند تا مغزش اتفاقات را تحلیل کند

وحشت زده هق زد :

_ولم کن ...اروند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 344

اروند با لب خونی نفس زنان سمتش برگشت و خیره‌اش شد

مردی که پشت سرش ایستاده بود از حواس‌پرتی اش استفاده کرد و با قسمت پایینی اسلحه ضربه محکمی به

سرش کوبید

نیلوفر جیغ کشید
حس از دستانش رفت و مرد به راحتی از روی زمین بلندش کرد

نیلوفر را در ون سفید رنگی انداخت و در را بست

به سرعت سمت خانه برگشت

کنار استخر که رسید سوت بلندی زد و از همانجا با فریاد گفت:

_سهراب ...ابوالفضل ...بریم حله

مرد ها اروند بی حال را روی زمین رها کرده و سمت در خروجی دویدند

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

جاوید بهت‌زده با گوشه کفش در را باز کرد و از روی نرمه شیشه ها پرید

صدایش را بالا برد :

_اروند؟ چه خبر شده؟

جوابی داده نشد

جلوتر رفت

میز صبحانه دست نخورده بود

صدای ناله مردانه شنید

به دو مردی که همراهش بودند اشاره زد :

_شیشه ها رو جمع کنید ،حواستون به اطرافم باشه

سمت راهرو دوید

با دیدن اروند که به سختی با کمک دیوار راست ایستاده بود جلو رفت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 345

_خوبی؟ چند دقیقه‌ست رفتن؟

اروند عصبی با دست پشت سرش را فشرد

صدایش خش داشت :

_نمیدونم ...کوبیدن تو سرم گیج شدم

جاوید عصبی با پا ضربه ای به میز کوچک کوبید.

_صد بار گفتم بذار یکی دو نفر بمونن اینجا ...تنها نباش ،کو گوش شنوا؟ جاوید خر کی باشه که اروند

ارم به حرفش گوش بده؟ فقط وقتی گند خورد به همه چی نوبت من میشه

اروند بی توجه به او لنگان سمت اتاق رفت و لباس هایش را برداشت

سرگیجه داشت و سرش تیر می‌کشید

جاوید در چهارچوب در ایستاد.

_کجا؟!

بدون اینکه دکمه های پیراهنش را ببندد جاوید را کنار زد.

_من ...روزگار این مولایی حروم زاده رو سیاه می کنم جاوید ...به غلط کردن میندازمش حالا ببین ...آخ

جاوید بازویش را چسبید :

_خیلی خب آروم باش .کجای سرت زدن؟ تلوتلو می‌خوری

اروند عقب هلش داد :

_بکش دستتو جاوید ...الان وقتش نیست

جاوید پشت سرش راه افتاد.

_وقت چی نیست؟ !با این وضعیت تا سر کوچه هم نمی‌رسی .مگه بندرعباس تا تهران چند تاست؟ تا فردا بار میرسه این جریان تموم میشه

جمله اش تمام نشده اروند یقه اش را چنگ زد و به دیوار کوبیدش.

چشمانش سرخ بود و گونه چپش از ضربه مشت مرد کبود شده بود .

صدای نفس های خشمگینش جاوید را ترساند.

مـــونـتـیـــگو 346

خوب میدانست در این موقعیت نباید سر به سرش بگذارد اما راهی نداشت

برای اروند چیزی مهم نبود

توجهی نمیکرد به کارهایی که از دست مولایی بر می‌امد

اگر مولایی دشمنشان میشد تمام بود

اروند عربده کشید :

_من طلا رو ول کنم پیش اون آشغالا و پامو بندازم روی پام منتظر اینکه ماشین ها برسن تهران؟!

جاوید دستش را به نشان آرام باش بالابرد.

اروند برای ثانیه ای از دیوار فاصله اش داد و دوباره با شدت بیشتری کوبیدش.

صدای فریادش حنجره اش را خراش داد.

_آره؟!

جاوید سعی کرد آرامش کند.

_نه ...نه لعنتی من فقط میگم این راهش نیست .ولمکن اروند داری خفم می کنی پسر!

اروند عصبی رهایش کرد.

_پس بکش کنار

جاوید به سرفه افتاد :

_ندیدی مولایی کیه؟ اونبار ریختن سرت زدنت حتی نتونستیم شکایت کنیم !اینم از این که تو روز روشن با اسلحه اومدن تو خونه‌ات !به نظرت دست خالی تنها پاشی بری چی میشه؟ اصلا چطوری میخوای پیداشون کنی؟

اروند خشمگین پوزخند زد :

_خفه شو جاوید که همه چی زیر سر خودته

_من به گور هفت جدم خندیده باشم بخوام با اینا همکاری کنم

مـــونـتـیـــگو 347

_کی مولایی رو با من آشنا کرد؟

جاوید کلافه پوف کشید :

_من ِخر گفتم وقتی حرفش انقدر برو داره شاید به کارمون بیاد .کف دستمو بو کرده بودم یارو این کارهست؟ !اون زمان اولش بود بازی میکردی باید چندنفر حمایتت میکردن

اروند فریاد کشید :

_گو*ه بزنن به خودتو فکرات ،نیا دنبال من جاوید که چوب خطت پره

صدای مرد جمله اش را قطع کرد :

_آقا...

اروند و جاوید باهم سمت در برگشتند.

مرد با سر به در خروجی اشاره زد.

_تشریف میارید؟

جاوید دستی به گردن دردناکش کشید.

_چی شده؟

اروند بی توجه به او سوییچ ماشینش را از روی میز چنگ زد و از در خارج شد

از کنار مردی که مشغول جمع کردن شیشه ها بود گذشت اما با دیدن صحنه مقابلش برای ثانیه ای پاهایش از حرکت ایستاد

سرش را میان دستانش گرفت و نفس راحتی کشید

قفسه سینه‌اش تیر کشید

حال که خیالش راحت شده بود حتی درد سرش را هم

احساس می‌کرد

بی توجه به حال بدش دوباره خیره روبرو شد

نیلوفر کنار استخر ایستاده و بادیگاردی که جاوید آورده دستش را گرفته بود تا زمین نخورد

مـــونـتـیـــگو 348

اروند دست هایش را به کمرش زد و خیره آسمان شد

یادش نمی‌آمد آخرین بار کی اینطور خدارا شکر کرده است

نیلوفر با دیدن اروند انگار جان دوباره ای گرفت

لب هایش را روی هم فشرد و سمتش دوید

اروند جلو رفت و قبل از اینکه فرصت کند دستانش را

برای در آغوش کشیدن دخترک بالا بیاورد ،او در آغوشش پرید و محکم گردنش را فشرد.

اروند پلک هایش را روی هم فشرد و دستانش را دور بدن نیلوفر حلقه کرد.

صدایش گرفته و بی جان بود .

مثل کسی که از مرگ برگشته و هنوز نفهمیده چه اتفاقی افتاده است :

_خوبی؟

نیلوفر در سکوت محکم تر فشردش

همه چیز برایش مثل کابوس گذشته بود

اروند این‌بار بلندتر پرسید :

_طلا؟

بالاخره صدای زمزمه نیلوفر به گوشش رسید.

_خوبم...

اروند به سختی فاصله اش داد

خیره صورتش شد

جز چشمان خیس از اشک و رنگ پریده اش مشکل دیگری نداشت

دستانش را میان دست های یخ زده اش گرفت و با دقت خیره بدنش شد

نیلوفر به سختی لبخند زد :

_خوبم !ببین ...هیچیم نشده

مـــونـتـیـــگو 349

اروند در سکوت سری تکان داد و دستش را پشت گردنش گذاشت

سرش را جلو کشید و لب هایش را به شقیقه اش چسباند.

جاوید دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده و منتظر نگاهشان می کرد.

_اروند بیارش تو خونه ،حالش خوبه؟

اروند کمر نیلوفر را گرفت و بینی اش را در موهایش فرو برد.

_میتونی راه بری؟

نیلوفر بینی اش را بالا کشید.

_آره چیزیم نیست.

کنار گوشش زمزمه کرد.

_میخوای بغلت کنم؟

نیلوفر بالاخره لبخند زد.

تا چند دقیقه قبل خیال نمی‌کرد دیگر بتواند لبخند بزند

_می خوام اما الان نه !جاوید زل زده بهمون

اروند نگاه تیزی به جاوید از همه‌جا بی‌خبر انداخت و بازوهای نیلوفر را گرفت

با احتیاط روی کاناپه نشاندش

جاوید به مردهایی که همراهش بودند اشاره زد :

_حواستون به اطراف باشه ،ممکنه برگردن

نیلوفر خودش را در آغوش کشید

احساس سرما میکرد

هیچ آسیبی ندیده بود اما بدن درد داشت!

تمام مدت که در ون منحوس نشانده بودنش ناخواسته تمام بدنش را منقبض کرده و دندان هایش را روی هم می‌فشرد و حال چانه اش درد خفیفی داشت

ارام رو به جاوید گفت :

_برنمیگردن

جاوید کنجکاو جلو آمد :

_یعنی چی؟

نیلوفر موهایش را پشت گوشش فرستاد و خیره اروند شد :

_یک لیوان آب بهم میدی؟

اروند گونه‌اش را نوازش کرد :

_میدم

سمت آشپزخانه برگشت

جاوید روبه‌رویش نشست و مضطرب پایش را تکان داد :

_نیلوفر خانم؟

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد

جاوید بی طاقت پرسید :

_چطور از دست مولایی فرار کردید؟

اروند لیوان اب‌پرتقال را سمتش گرفت

نیلوفر زمزمه کرد :

_فرار نکردم...

خیره آب پرتقال شد :

_آب اروند

اروند کنارش نشست :

_این بهتره ،بخور فشارت افتاده

آب پرتقال را سر کشید

فشارش نیفتاده بود

جز ترس و هیجان زیاد مشکل دیگری نداشت!

جاوید پوف کشید
نگاه طلبکار اروند را که دید عقب کشید :

_اونطوری نگاه نکن ،من فقط نگرانم اروند

نیلوفر خیره‌اش شد :

_نگران نباش ،دیگه برنمیگرده

مـــونـتـیـــگو 351

_چطور انقدر مطمئنی؟

نیلوفر به میز زل زد

اروند در سکوت دستش را پشتش انداخت

کاش جاوید نبود
کاش میتوانست صدهزاربار دیگر هم ببوسدش و در آغوشش فشارش دهد تا از سالم بودنش مطمئن شود

صدای نیلوفر افکارش را برهم زد :

_اون مرد گفت ،با اطمینان !بهش نمیومد دروغ بگه

جاوید خودش را جلو کشید :

_کی؟ مولایی؟

_نه

_پس کی؟ اروند گفت مولایی و آدماش بودن

_چنددقیقه بعد از اینکه از اینجا رفتیم پیداش شد

اروند به آرامی چانه‌اش را گرفت و سرش را سمت خودش برگرداند :

_کی بود؟ میشناختیش؟

نیلوفر متفکر نگاهش کرد

نمی‌شناخت ،اما...

_نمیشناختم

جاوید کلافه پوف کشید

تا به حال خیال میکرد تنها اروند قابلیت عصبی کردنش را دارد اما حال فهمیده بود این ویژگی مشترک ارم هاست!

_نمیفهمم !یعنی با مولایی درگیر شدن؟ بخاطر تو؟

_درگیر نشدن ،چندتا ماشین بودن .پیچیدن جلوی ون .وقتی ایستادیم همون مرده...

جاوید بی طاقت گفت :

_مولایی!

_آره مولایی ،اول به آدماش گفت از شرشون خلاص بشه ولی وقتی اون مرد رو دید هیچ کاری نکرد ، انگار ترسید

جاوید بهت زده خندید :

_مولایی؟!

نیلوفر سر تکان داد :

_آره !از ماشین پیاده شد .نمیدونم بهش چی گفتن که دیگه حتی نیومد طرفم .اون مرد آوردم اینجا .گفت مولایی دیگه مشکلی برامون ایجاد نمیکنه

جاوید خندید

انگار کمی خیالش راحت شده بود :

_دمش گرم بابا !این فرشته نجات هرکی هست عجیب کله‌گنده‌ست

اروند خیره نقطه نامعلومی شد

مولایی هم همین حرف را زده بود!

بی حوصله دنبال پیپش گشت :

_تمومه؟

جاوید گیج سر تکان داد :

_چی؟

اروند پیپ را میان دستش گرفت :

_تخلیه اطلاعاتیت !اگر تمومه پاشو برو خونه‌ات برای امروزم کافیه

جاوید ابرو بالا انداخت :

_نیلوفر خانم برگشت خیالت راحت شد کامل نه؟ مثل

اینکه یادت رفته از بندرعباس تا تهران چندبار ممکنه کامیونارو بگردن !کامیونای مارو ،با جنسای مولایی !مشکل اصلی هنوز پابرجاست

اروند بی حوصله از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت

مشکل اصلی او حل شده بود!

طلا کنارش بود ،صحیح و سالم

برای بقیه‌اش می‌توانست راه‌حلی پیدا کند

با خونسردی مشغول پر کردن پیپش شد

صدای آرام نیلوفر باعث شد برای ثانیه ای دست هایش از حرکت بایستند :

_اروند؟

نگاهی به او انداخت

در چهارچوب در ایستاده و خیره‌اش بود

سری برایش تکان داد و شعله را روی تنباکو گرفت و دو ثانیه نگه داشت

سطح توتون سیاه شد

دو سه کام پشت سر هم گرفت و منتظر در سکوت به نیلوفر خیره شد

_گفت بهت بگم نگران ماشینا نباشی...

مـــونـتـیـــگو 353

سرش را سمت مخالف برگرداند و کام عمیقی گرفت

چشمانش را بست و دود را بیرون فرستاد

او مثل جاوید نپرسید چه کسی گفته است

فهمیده بود...

همان کله گنده‌ای که مولایی گفته بود حواسش به او هست

همانی که نمیشناختش اما نشناخته حس خوبی به او نداشت

نوازش انگشتان نیلوفر را روی پوست گردنش حس کرد

هیچ زمان تا قبل ازینکه مولایی دخترک را ببرد دقت نکرده بود زمزمه‌اش میتواند تا چه اندازه آرامش بخش باشد :

_قرمز شده ...درد میکنه؟

جوابش را نداد

کاش تا شب فقط صحبت می‌کرد
معنی جملاتش اهمیتی نداشت
صدایش مهم بود

نیلوفر خودش را جلوتر کشید و پیشانی اش را به بدن اروند تکیه داد

با اینکه میدانست باز هم جوابی دریافت نمیکند آرام پچ زد :

_ببین ...من اینجام ،حالم خوبه .هیچ اتفاقی نیفتاد . لازم نیست خودتو عذاب بدی

اروند بدون اینکه چشم هایش را باز کند پوزخند زد :

_مرد مجهولمون اگر نبود من نمیتونستم نجاتت بدم دخترجون!

نیلوفر با لبخند ابرو بالا انداخت

باور نمیکرد!

_حسودی میکنی اروند؟

اروند بدخلق پیپ را بالا آورد :

_چرت نگو

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 354

نیلوفر خندید

حسادت میکرد!

با خجالت حلقه دستانش را دور کمر اروند تنگ تر کرد :

_حیف که خیلی ترسیده بودم وگرنه ...

سکوت کرد
اروند با سوءظن پرسید :

_وگرنه؟

نیلوفر سرش را بالا گرفت و مکث کرد

نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه عقلش مانع شود دستور قلبش را اجرا کرد

روی پنجه هایش بلند شد ،لب های داغش را به پوست گردن اروند چسباند و آرام بوسید

ارام زمزمه کرد :

_وگرنه بهش میگفتم این کارا فایده نداره چون من تو شش سالگی قهرمانمو انتخاب کردم

انتظار داشت اروند نرم شود
که کمی انعطاف نشان دهد اما او تنها یک جمله پرسید :

_جاوید رفت؟

دلخور هم زمان که فاصله می‌گرفت با دهان بسته جواب داد :

_اوهوم

قبل ازینکه دور شود اروند محکم مچ دستش را گرفت و جلو کشیدش

بی تعادل سمت او برگشت و قبل ازینکه بتواند

اعتراض کند لب هایش سوخت

در آغوشش آرام گرفت
دلخوری اش را فراموش کرد و بی اعتراض انگشت هایش را میان انگشت های اروند فرو برد

اروند نا آرام بود
با دست آزادش صورت نیلوفر را چنگ زد و لب هایش را محکم تر بوسید

نیلوفر دستش را فشرد
که حالم خوب است
که بلایی سرم نیامده
که همه چیز تمام شده...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 355

نیلوفر بی تعادل عقب عقب رفت تا جایی که بدنش به دیوار راهرویی که به اتاق خواب ختم می‌شد چسبید

اروند دستی که میان دستانش گرفته بود را کنار سرش به دیوار چسباند و محکم فشردش

برای ثانیه ای لب هایش را رها کرد

صدای نفس نفس زدن های دخترک لبخند روی لبش آورد

نیلوفر آرام زمزمه کرد :

_ترسیدم ...ازینکه قراره چه توضیحی به بابا بدی ، ازینکه مخالفتاش بیشتر بشه یا فکر کنه حق با خودشه

اروند انگشت اشاره اش را روی لب های قرمز و مرطوب دخترک کشید :

_از خشایار بیشتر از مولایی ترسیدی؟!

نیلوفر خندید :

_ازینکه حساس تر بشه و دیگه نذاره تو رو ببینم ترسیدم

اروند صورتش را میان دستانش گرفت

صدایش گرفته و خش دار بود

احتمالا بخاطر فریاد هایی که چندساعت قبل کشیده بود

_به هیچکس تو این دنیا اجازه نمیدم تورو از من بگیره طلا

دست دخترک را گرفت و کنار دست دیگرش ،بالای سرش به دیوار فشرد

بینی اش را به بینی او چسباند و زمزمه وار ادامه داد :

_حتی به خودت...

اروند دوباره بوسیدش و نیلوفر هیجان زده لبخند زد

این خودخواهی اروند برای داشتنش در این لحظه که در آغوشش بود و با این جملات دوست داشتنی به نظر می‌رسید

درست برخلاف روزهای پیش رو...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 356

قبل تر اسم شعله مولایی را در اینستاگرام سرچ کرده بود

درست همان شبی که پدرش وارد خانه اروند شده و او را با خود برده بود .

عکس های پیج اما هیچ شباهتی به خودش نداشت

دخترک را اولین بار در مراسم خواستگاری دیده بود

نامی قهر کرده و نیامده بود .

نیکان تهران نبود و او تنها به همراه مرضیه و خشایار در مراسم خواستگاری نیهاد شرکت کرد .

قد شعله از او کوتاه تر بود.

لب های ژل زده و لنز آبی رنگش زیادی چهره‌اش را مصنوعی کرده بود.

گونه های زیادی بر آمده اش غیرطبیعی می‌آمد و از نظر نیلوفر تنها موهای رنگ شعله های آتشش زیبا بود

صورت سرد و اخم های درهم خشایار نشان می داد

دلیل آن جا بودنش تنها اصرار بی انتهای نیهاد است و بس.

مولایی با دیدن نیلوفر با گستاخی لبخند زده بود .

انگار که هیچ زمان به زور به خانه اروند وارد نشده و اسلحه پشت کمرش نگذاشته بود.

همه چیز به سرعت پیش رفت

انگار نیهاد برای رسیدن به شعله مولایی عجله داشت که حتی نامی و خشایار هم نتوانستند مانعش شوند

برای نیلوفر اهمیتی نداشت

تمام وقت هایی که می توانست از خانه بیرون بماند را کنار اروند می‌گذراند

ساعاتی که او تمرین می‌کرد را با غر زدن شروع

می‌کرد و پس از چند دقیقه که به خودش می آمد همراهش شده بود.

حال میدانست سیستم ۵_۳_۲ چیست یا چه زمانی از اصطلاح آوانتاژ استفاده می کنند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 357

می توانست دقایق طولانی روپایی بزند و حتی بعضی اوقات با جرزنی های بسیار توپ را از او بگیرد

بیشتر از هر زمان دیگری در خانه اروند وقت می گذراند و راضی بود .

حتی اگر اروند مجبورش می کرد صبح را با خوراک عدس و قارچ شروع کنند و برای نهار لازانیای کدو اسفناج بخورند.

غذاهای سالمی که از نظر نیلوفر غیر قابل خوردن

بود.

در آخر برای خودش پیتزا سفارش می داد و بی توجه به غرغرهای اروند در یخچالش بطری‌های کوکاکولا جاساز می‌کرد.

همه چیز به طرز عجیبی خوب و آرام بود

از آن آرام های ترسناک...

دومین بار که دخترک را دید ،مرضیه برای شام دعوتش کرده بود و بار سوم مراسم نامزدی بود.

لباس مشکی بلند به تن داشت و کفش های پاشنه دار نقره ای رنگش هم رنگ کمربند لباس بود.

نامی نگاه منتظرش را که دید دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

_نمیاد ...امکان نداره بیاد

نیلوفر اخم کرد .

آرایشگر موهایش را بالای سرش دم اسبی جمع کرده و حالت داده بود .

آنقدر محکم که کناره های چشمش سمت بالا کشیده شده بود.

_قراره بیاد

_وقتی میدونی عصبی میشه چرا مجبورش می کنی؟

_چون که می‌گفت منم اینجا نمونم

نامی چپ چپ نگاهش کرد :

_مگه دست اونه ؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 358

نیلوفر به دسته جدید میهمانان که داخل آمدند خیره شد و پوزخند زد

شک نداشت اگر می دانست چه اتفاقاتی افتاده با اروند هم نظر می شد.

نامی که برای خوش‌آمدگویی دور شد شماره اروند را گرفت

با بوق اول صدایش در موبایل پخش شد

شاکی گفت :

_جان؟

نیلوفر لب گزید تا با خنده اعصابش را بیشتر بهم

نریزد

نه به جان گفتن و نه به لحن پر غیظش!

_کجایی عزیزم؟

اروند دود پیپش را بیرون فوت کرد :

_خونه

_مگه قرار نبود بیای؟

_تو بیا اینجا

نیلوفر پوف کشید
از این بحث چند روزه خسته بود

_نامزدی برادرمه اروند!

دختربچه ده دوازده‌ساله ای با پیراهن پف‌دار صورتی و کفش‌های پاشنه دار سفید روی پله‌ها زمین افتاد

موبایل را دست دیگرش داد و جلو دوید

شانه‌اش را گرفت و هم زمان که بلندش می‌کرد صدای اروند را شنید :

_گور باباش پ*فیوز از آخرم کار خودش رو کرد

دخترک بغض کرده تشکر کرد و دستی به زانوی دردناکش کشید

نیلوفر با اخم لب گزید و مشکوک پرسید:

_مستی اروند؟

اروند جدی جواب داد :

_نیستم ،با هوشیاری کامل دارم فحشش میدم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 359

نیکان با دیدنش انگار به آرزویش رسید که نفس راحتی کشید و به سرعت سمتش دوید :

_نیل همینو ببند ،هرکار میکنم درست نمیشه

اروند غرید :

_چی میگه؟

نیلوفر موبایل را با شانه اش نگه داشت و هم زمان که کروات را می‌بست بی توجه به اروند غر زد :

_نصف مراسم گذشت هنوز کرواتت رو درست نکردی؟ پاپیون می‌زدی خب ،دکمه‌هاتم نبستی

نیکان مثل پسربچه ها دستی به موهایش کشید :

_دست نزن اون دوتای بالا رو از قصد باز گذاشتم

نیلوفر با جدیت دکمه هارا بست :

_غلط کردی ،آبرومون رفت چه قدر شلختهای نیکان

اروند از آن سمت خط غرید :

_میخوای با اون حرف بزنی چرا به من زنگ میزنی؟

از نیکان فاصله گرفت و سمت قسمت پشتی خانه که خلوت تر بود رفت

هم زمان با لبخندی مصنوعی برای دخترعمه های پدرش سر تکان داد :

_نمیای اروند؟ اگر نمیای الکی منتظر نباشم

_اون مرتیکه هم هست؟

نپرسید چه کسی

میدانست
این روزها تمام بدوبیراه‌های اروند به مولایی برمی‌گشت

_معلومه که هست ،نامزدی دخترشه

اروند دوباره شروع کرد به بدوبیراه گفتن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 360

نیلوفر خسته سرتکان داد :

_ولش کن نیا ،حوصله درگیری ندارم

_میام!

_منتظری ببینی من چی میگم برعکسش رو انجام بدی؟

_فکر کن دلم تنگ شده!

نیلوفر با خنده دهن کج کرد :

_آخی !برای عموت؟

_برای دخترعموم

لب هایش کش آمد

آرام زمزمه کرد :

_زبون باز

اروند با اینکه شنیده بود گفت :

_نشنیدم چی گفتی

لبخند نیلوفر عمیق تر شد

چطور اروند که رفت زنده مانده بود؟
بدون صدایش
بدون حمایت هایش
بدون زنگ های نیمه شبش
بدون در آغوش کشیدن و بوسه هایی که این روزها بیشتر شده بود

با صداقت پچ زد :

_گفتم دخترعموتم دلش تنگ شده

از دور خشایار را دید

چشمش که به نیلوفر افتاد راهش را سمت او کج کرد

نیلوفر به سرعت ادامه داد :

_زود بیا منتظرم ،فعلا

با قطع کردن تماس خشایار روبه‌رویش ایستاد :

_کجایی بابا جان؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 361

نیلوفر کرواتش را مرتب کرد

انگار مردهای این خانواده همگی با کراوات هایشان مشکل داشتند.

_همین اطراف

_چرا نمیای سرمیز؟

_حوصلشونو ندارم

_به هر حال داریم فامیل میشیم ،برای برادرت خوب نیست این طور رفتار کنیم

نیلوفر با جسارت نگاهش کرد

از او هم کمی دلخور بود

_برادر؟ همین برادر ندید این مردی که رفت خونه‌اش و دخترش رو خواستگاری کرد با پسرعموش چیکار کرد؟

خشایار کلافه پوف کشید

تازه توانسته بود با خودش کنار بیاید

_اروند به تو چه ربطی داره؟

_باشه به من ربطی نداره ،به شما که ادعا می‌کنید مثل پسرتونه چی؟ به شما هم مربوط نیست کسی که پای پسرتونو شکست بشه پدرزن پسر دیگتون؟

خشایار پلک هایش را روی هم فشرد

_این حرفا الان فایدش چیه نیلوفر؟ خودت شاهد بودی من و نامی چقدر مخالف بودیم .نیهاد رو نمیشناسی؟ نمیدونی وقتی دست بذاره رو چیزی دیگه از سر لجبازی هم شده باید بهش برسه؟

نیلوفر سر تکان داد :

_بعضی وقتا فکر میکنم اروند حق داشت که رفت بابا

بدون اینکه منتظر پاسخش بماند دور شد

چند دقیقه ای را در سرویس بهداشتی ماند

آبی به صورتش زد و بعد بالاخره سمت میزی رفت که خانواده اش در کنار مولایی نشسته بودند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 362

مولایی با دیدنش لبخند زد:

_به به ...کم کم داشتم فکر می کردم نیلوفر جان توی نامزدی برادرش شرکت نکرده

مرضیه با سادگی لبخند زد:

_مگه میشه؟ نیلوفر فقط کمی زمان میبره تا با جمع های جدید صمیمی بشه

نیلوفر رو به مرد پوزخند زد و پشت میز نشست

مرد با جسارت لبخند زده و در چشمانش زل زده بود.

انگار نه انگار که مدتی پیش اسلحه اش را سمتش نشانه گرفته بود .

صدای اروند از بالای سرش آمد و همزمان گرمای دستش را روی شانه اش احساس کرد.

_با بعضی جمع ها نباید صمیمی شد زن عمو

در چشمان نیهاد خیره شد و ادامه داد :

_باید گاو بود که گولشون رو خورد

مرضیه با دیدن اروند چنان گل از گلش شکفت که توجهی به جملاتش نکرد

_خوش اومدی پسرم

خشایار اما هشدار داد :

_اروند جان !

نگاه خیره نیکان به دست اروند روی شانه نیلوفر بود .

مولایی پیروزمندانه لبخند زد.

_خوش اومدی اروند جان ،تبریک نمیگی؟

اروند پوزخند زد .

ماشین هایش به سلامت به تهران رسیده بودند و اتفاقی نیفتاده بود اما کینه اش از این مرد تمامی نداشت .

خوب میدانست داستان به همان جا ختم نمی شود

_به تو چرا مولایی !جای تبریک داره واقعاً!

رو به نیهاد ادامه داد:

_هرچند طعمه‌ات زیادی ضعیف بود که زود از پا در اومد ،پیروزی بزرگی محسوب نمیشه

مـــونـتـیـــگو 363

لبخند مولایی پاک شد و نیهاد عصبی ایستاد:

_چی داری میگی تو؟!

خشایار غرید :

_بشین نیهاد

همزمان شعله رسید و بازوی نیهاد را گرفت :

_عزیزم کجایی؟ بیا می خوام به دوستام معرفیت کنم

همزمان چشمش به اروند افتاد و چشمانش برق زد

بارها از نیهاد خواسته بود تا او را با پسرعمویش آشنا کند اما او هربار مخالفت کرده بود

تابه امروز اروند ارم را از نزدیک ندیده بود

نیلوفر با اخم کمرنگی خیره اش شد.

شعله میز را دور زد و روبروی اروند ایستاد :

_سلام ،نشد زودتر آشنا بشیم .من شعله هستم

همزمان با جمله آخر دستش را سمت اروند دراز کرد .

اروند مکث کوتاهی کرد و نگاه معناداری به مولایی انداخت .

بدون این که دستش را از جیب هایش بیرون بیاورد خیره به مولایی جواب شعله را داد:

_آشنا نشدیم چون روش کار من با پدرت فرق داره

مولایی با اخم خیره اش شد و اروند بالاخره دستش را سمت دست دخترک دراز کرد:

_ولی شاید منم از روش کار پدرت خوشم اومد !اون وقت بیشتر همو می بینیم...

نیلوفر گوشه لباسش را مشت کرد .

خوب منظور اروند را فهمیده بود .

دلش می خواست باشدت دست هایشان را از هم جدا کند و اروند را عقب هل دهد .

این حس زمانی که اروند از قصد دست دخترک را فشرد و لحظه آخر انگشت اشاره اش را پشت دستش کشید شدت گرفت.

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 364

مولایی از شدت خشم قرمز شد .

پیام را به خوبی دریافت کرده بود.

عصبی از پشت میز بلند شد اما قبل از اینکه به اروند برسد خشایار میانشان قرار گرفت.

_حواستون هست چیکار میکنید آقای مولایی؟

نیهاد سمتشان آمد:

_اینجا چه خبره؟

خشایار بی توجه به او ادامه داد :

_تو خونه‌ی خودم به برادرزادم حمله می‌کنید؟

نیهاد جواب داد:

_نشنیدی بابا؟ پسرت زن منو تهدید کرد؟!

مرضیه بهت‌زده سعی کرد آرامشان کند.

_بشین نیهاد ،اروند منظوری نداشت .این چه کاریه پسرم؟

نامی بازوی نیهاد را گرفت :

_نیهاد دخالت نکن مردم دارن نگاهمون می کنن

مولایی با حرص خیره نیهاد شد :

_قرار ما این بود نیهاد جان؟ !متاسفانه من دیگه رضایتی به این ازدواج ندارم .دخترمو امانت دستت سپردم ولی مثل اینکه خانوادت امانت نگه دار خوبی نیستن

نیهاد عصبی پوفی کشید:

_این حرفا یعنی چی؟ !مثلا امشب نامزدی ماست ... ای بابا

شعله بازوی پدرش را گرفت و التماس آمیز گفت :

_بابا!

اروند بی‌تفاوت به نیلوفر اشاره کرد بلند شود و نیهاد عصبی نگاهش کرد :

_فقط اومدی که همه چیز رو خراب کنی و بری نه؟

نیلوفر از پشت میز بلند شد

نه به خاطر خواسته اروند
دیگر تحمل و حوصله بحث هایشان را نداشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 365

اروند بی اعتنا به نیهاد به سمت پشت باغ رفت.

خونسردتر بود

انگار حرصش کمی کمتر شده بود.

_گوشیتو بده

نیلوفر دلخور نگاهش کرد اما سوالی نپرسید

انتظار توضیح داشت اما انگار برای اروند اهمیتی نداشت

خوب می‌دانست اغلب اوقات موبایلش در خانه می ماند

انگار اروند رابطه خوبی با تکنولوژی نداشت.

با چهره سرد موبایل را سمت اروند دراز کرد.

اروند وارد مخاطبین شد و بر روی شماره خودش ضربه زد

صدای موبایلش از کمی دورتر به گوشش رسید

جاوید تماس را رد کرد و جلو آمد .

موبایل را سمت اروند گرفت.

_خیلی سنگینه که نمیزاری توی جیبت؟ نگران بودم فکر کردم درگیری شده .آدمای مولایی همه جا هستن

نگاهی به نیلوفر انداخت و ادامه داد :

_خوبید نیلوفر خانم؟

نیلوفر جوابش را نداد

در عوض اروند گفت:

_درگیری نشد

جاوید خندید :

_عجیبه !ولی اعتراف کن دست رو خوب نقطه ای گذاشتیم .دخترش تا پارسال ایران نبود .انگار جرات نمی کرد حتی بیارش ایران

نیلوفر دندان روی هم فشرد

دل خوشی از جاوید نداشت

صدای موبایل جاوید بلند شد

صفحه را سمت اروند گرفت :

_این یارو حسین ملکیه

اروند اخم کرد :

_چرا به خودم زنگ نزد؟

_جواب میدی مگه؟!

اروند موبایل را گرفت و همان طور که دایره سبز را لمس می کرد گفت :

_برمیگردم

اروند که دور شد نیلوفر قبل ازینکه جاوید فاصله بگیرد گوشه کتش را گرفت

جاوید با ابروی بالا رفته ایستاد

_چیزی شده؟

نیلوفر تایید کرد

_شده!

جاوید بهت زده خندید :

_میتونم بپرسم چی شده؟

نیلوفر عصبی بود
دلش میخواست سیلی محکمی در صورتش بزند تا

شاید لبخندش پاک شود

_میدونم داری چیکار میکنی!

جاوید خیره نگاهش کرد

_نمی‌فهمم منظورتونو

_اروند رو نداز به جون مولایی

_تنها کسی که از اول این قضیه سعی می‌کرد اروند رو از این جریانات دور نگه داره من بودم!

_اینکه با دخترش تهدیدش کنه هم نظر تو بوده!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 367

جاوید دست هایش را به کمرش زد و آرام خندید

_حالا فهمیدم قضیه چیه

نیلوفر با جدیتی که جاوید را یاد اروند میانداخت جواب داد :

_قضیه اینه تو داری هلش میدی سمت در افتادن با مولایی

_تا قبل از شعله که چنین قضیه ای نبود

نیلوفر یک قدم نزدیک شد و در چشمانش زل زد

این مرد از جانش چه میخواست

با رفتارهایش در برابر خبرنگاران ان ها را مشکوک می‌کرد و بارها با رفتار های مختلف نشان داده بود او را کنار اروند نمیخواهد

با تحکم گفت :

_حدتو بدون جاوید ،اگر هنوز کنار اروندی چون کسای زیادی نیستن که اروند باهاشون میسازه ، وگرنه....

جاوید جمله اش را قطع کرد

_وگرنه چی؟ همون‌طور که خودتونم گفتید اروند به کمتر کسی کنارش عادت داره !

نیلوفر لبخند زد :

_باور کن من توانایی عوض کردن عادت هاش رو دارم جاوید

جاوید مکث کوتاهی کرد و سپس سر تکان داد

دلش نمی‌خواست زمان برگشت اروند مشغول بحث با دخترک باشد

حرصش را پنهان کرد و دور شد

نیلوفر لبخندش را تا آخرین لحظه حفظ کرد و بعد از اینکه کاملا از دید جاوید دور شد گوشه باغچه محبوب پدرش نشست

خودش را در آغوش کشید و چشمانش را بست

حتی از فکر دیدن اروند کنار کسی به جنون می‌رسید و این احساس را قبلا به این شدت تجربه نکرده بود...

مـــونـتـیـــگو 368

آنقدر منتظر اروند ماند که احساس می‌کرد کمرش از نشستن روی سنگ سرد یخ زده است

غرورش اجازه نمی داد از جاوید چیزی بپرسد و آنقدر عصبی و غمگین بود که می دانست اگر بیخیال حرف

زدن با اروند شود تمام شب عذاب می کشد

با کت مردانه ای که روی شانه اش انداخته شد از جا پرید

نیکان ابرو بالا انداخت

_آروم ...منم

نفسش را بیرون فرستاد و کلافه خیره صورت نیکان شد

_چی شده؟

_بیا شام

خسته سرتکان داد

_گرسنه نیستم

_یخ زدی ،منتظر اروندی؟

تنها در سکوت سر تکان داد

نیکان با چشم به پشت خانه اشاره کرد

_اونجاست ،با بابا حرف میزد

نیلوفر با ابروهای درهم از جا بلند شد

_چرا زودتر نگفتی؟

نیکان شانه بالا انداخت

_دوست ندارم پیشش باشی

نیلوفر دستش را روی بازویش گذاشت و به روی خودش نیاورد

_مرسی عزیزم ،تو برو

خواست کت را پس دهد اما نیکان قبول نکرد

به سمت قسمتی که او اشاره کرده بود راه افتاد

نزدیک که شد صدای عصبی خشایار را تشخیص داد

_این توهماتت رو همین جا تمومش می کنی اروند

صدای اروند را که شنید پلک هایش را روی هم فشرد

مدت طولانی بود او را اینطور خشمگین ندیده بود

کم‌کم اروند واقعی را فراموش می‌کرد...

_پس صدات چرا میلرزه خشایار؟!

_صدام می لرزه چون تو...

اروند جمله اش را با عربده وحشتناکی قطع کرد

_چون داری مثل سگ دروغ میگی

نیلوفر از جا پرید

اگر صدای موزیک نبود حتی همسایه‌ها هم جمله اش را می‌شنیدند

عصبی و وحشت‌زده جلو رفت

یقه خشایار میان دست‌های اروند فشرده می شد

نیلوفر شک نداشت با این حجم از عصبانیت اروند قدرت کشتن پدرش را هم دارد.

جلو دوید و با تمام توان اروند را عقب کشید

_چیکار می کنی اروند؟ دیوونه شدی؟

اروند حتی سرش را هم برنگرداند

انگار تمام تمرکزش روی خشایار بود و بس

خشایار سعی کرد آرامش کند :

_اشتباه می کنی اروند جان باور کن اشتباه میکنی

اروند فریاد کشید

_تو آوردیش اینجا

_اشتباه دیدی پسر

اروند یقه اش را بالا کشید

قصد عقب‌نشینی نداشت

همین امشب تکلیفش را با خشایار روشن میکرد که اگر او میخواست ادامه دهد زندگی همه تغییر می‌کرد

_میکشمت خشایار .اول اونو بعد تورو

نیلوفر با چشمان گشاد شده از وحشت به پاهای جدا شده از زمین پدرش نگاه کرد و جیغ زد

_ولش‌کن اروند چه مرگت شده؟

اروند بی اعتنا به او خشایار را به دیوار کوبید

_بچه بودم که نکشتمش .حماقت کردم .الان میدونی

که می کنم خشایار

با حرص خندید

صدایش می لرزید :

_تو منو بهتر از همه میشناسی خشایار .تو میدونی چه کارهایی از دستم برمیاد

خشایار با قاطعیت گفت

_مزخرف نگو اروند اون مرده پسر .خودتم میدونی . نذار باهات بازی کنن .میخوان تو رو بهم بریزن فقط همین !تنها قصدشون آزار دادنته

اروند دوباره سمتش حمله ور شد

این بار نیلوفر خودش را جلو کشید و قبل از اینکه اروند به پدرش برسد میانشان قرار گرفت

_بسه اروند بسه تمومش‌کن

اروند چانه ظریفش را میان دست قدرتمندش گرفت

خشایار به سرعت خودش را جلو کشید و سعی کرد عقب هلش دهد

_دستت بهش بخوره چشم رو همه چی میبندم اروند ولش کن

اروند خیره مردمک های لرزان و چشم‌های وحشت زده دخترک شد

رنگش پریده و لب هایش مثل ماهی بیرون از آب مانده باز و بسته میشد

بهت زده و گیج بود

انگار باور نکرده بود در همین چند دقیقه چه بلایی سرشان آمده

مـــونـتـیـــگو 371

اروند سعی کرد انگشت هایش را از هم فاصله دهد

دست هایش مثل سنگ شده بود

انگار اعضای بدنش از او فرمان نمی‌گرفتند

بالاخره با زجر دستش را عقب کشید

نیلوفر بغض کرده انگشت هایش را روی فک دردناکش گذاشت و بی صدا بهت‌زده لب زد

_اروند...

اروند میان نفس های خشمگینش غرید

_تو دخالت نکن

خشایار بازوی دخترک را گرفت

_برو پیش نامی عزیزدلم برو

نیلوفر نگاه ماتش را از چشمان به خون نشسته اروند گرفت و خیره پدرش شد

_چی شده بابا؟

خشایار سعی کرد از اروند دورش کند

_چیزی نیست داریم حلش میکنیم

نیلوفر سعی کرد به خودش بیاید

بی جان دست پدرش را عقب زد

_چیزی نیست؟ !داشت میکشتت

اروند با نفرت خیره خشایار شد

_میکشم ،باید همون موقع میکشتمش

نیلوفر عصبی با چشمان پر اشک نگاهش کرد

_ساکت شو عقلتو از دست دادی؟!

خشایار بازویش را گرفت

_برو پیش مادرت نیلوفر

_نمیشنوی چی میگه بابا؟

مـــونـتـیـــگو 372

_خودمون حلش می‌کنیم

_حق نداره تهدیدت کنه!

رو به اروند عصبی جیغ کشید

_شنیدی؟ نمیتونی خانواده منو تهدید کنی اروند

اروند با حرص خندید

دخترک هم به او حق نمی داد

حتی با اینکه موضوع را نمی دانست او را مقصر می‌دانست...

_میتونم طلا میتونم ،خشایار حق داره تو نمیدونی چه کارهایی از دست من برمیاد.

نیلوفر بهت زده سر تکان داد

در همین چند دقیقه چه بلایی سرشان آمد

اروند با هر جمله همه چیز را بدتر کرد

_فکر کردی برام سخته؟ مثلا همین فردا میتونه تصادف کنه .یک ماشین بدون پلاک با سرعت بهش بزنه و فرار کنه یا...

جمله اش را نتوانست تمام کند

دست نیلوفر بالا رفت و بی جان روی صورتش فرود آمد

گونه اش سوخت و قلبش آتش گرفت

نیلوفر تنها ناباور لب زد

_خفه شو

اروند با پشت دست جای سیلی را لمس کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم لبخند زد

خشایار نگران نیلوفر را عقب کشید

_چیکارکردی نیلوفر؟ بهت میگم دخالت نکن

⚜مـــونـتـیـــگو 373⚜

بغض نیلوفر شکست

با خشم دستی به چشمان خیسش کشید

از این اشک ها نفرت داشت

خودش هم باورش نشده بود چه کار کرده است

بهت زده با صدای لرزان خندید

_نشنیدی بابا ؟نشنیدی چی میگه؟ جلوی خودمون نقشه قتلتو میریزه

لب‌های اروند بیشتر کش آمد

باورش نمی شد...

نیلوفر با حرص مشتش را روی سینه اروند کوبید

خشایار بهت زده عقب کشیدش اما دخترک قصد ساکت شدن نداشت

_چته؟ چی میخوای از جونش اروند؟ فکر کردی بابای من عمو خسرو رو کشت؟ یا شاید زن عمو و خواهرتو آره؟

خشایار پلک هایش را روی هم فشرد

کاش می‌توانست دستش را روی دهان دخترک بگذارد و ساکتش کند

نیلوفر اما کنترلی روی زبانش نداشت

انگار حرص و خشم تمام این مدت که اروند به خانواده‌اش بد و بیراه می‌گفت روی هم جمع شده بود و حال فوران کرد

_هر بلایی سرت اومده مقصرش عمو خسروئه ... نمی‌بینی؟ مگه یادت نیست آخه؟ بابات دیوونه بود ، مریض بود !بابای من زندگیشو گذاشت تا تو مثل عمو خسرو نشی اما انگار گرگ زاده عاقبت گرگ میشه...

مـــونـتـیـــگو 374

خشایار وحشت‌زده سمت اروند برگشت اما اروند تنها با دستان مشت شده که هر لحظه احتمال خرد شدن انگشت هایش بود خونسرد خندید

صدایش شبیه شخصیت های جن زده در فیلم های ترسناک بود

_هرکی جز تو این حرف ها رو زده بود دیگه تو دهنش دندون نداشت طلا

گفت و بلندتر خندید.

یک قدم جلو آمد

خشایار هشدارآمیز خیره اش شد و نیلوفر ترسیده عقب رفت.

صدای اروند خش دار و ناآشنا بود

_اما تو که هر کسی نیستی عشقم ،منم خسرو نیستم نه؟

خشایار ملتمس بازویش را گرفت.

_نیلوفر از چیزی خبر نداره تمومش کن اروند اجازه نمیدم به دخترم آسیب بزنی

اروند انگار که صدای خشایار را نمیشنود خیره به نیلوفر ادامه داد:

_اما کاش مثل خسرو بودم طلا

خشایار اخطار داد

_اروند!

_کاش مثل خسرو بودم تا برای این حرفت زنده زنده آتیشت می زدم

گفت و قبل از اینکه خشایار عقب هلش دهد سمت مخالف برگشت و راه افتاد

نیلوفر به دور شدنش خیره ماند

احساس میکرد پاهایش را روی زمین می‌کشد

خشایار چندین دقیقه به مسیری که اروند از آن دور شد خیره ماند و بالاخره کنترل خودش را به دست گرفت .

پریشان سمت نیلوفر برگشت

_معلوم هست داری چیکار می کنی؟

نیلوفر خیره به گلدان شمعدانی زمزمه کرد

_می خوام تنها باشم...

⚜مـــونـتـیـــگو 375⚜

_نباید...

نیلوفر میان جمله اش تکرار کرد

_می خوام تنها باشم بابا

خشایار خسته و عصبی سر تکان داد :

_از تو انتظار نداشتم نیلوفر...

گفت و با قدم های بلند دور شد

نیلوفر کنار گلدان ها روی زمین نشست

دیگر توان ایستادن نداشت

دستش را روی دهانش فشرد و سعی کرد وانمود کند خوب است

که اتفاقی نیفتاده

که هنوز هم با ذوق منتظر آمدن اروند است

که او هرگز تهدیدش نکرده

که همه چیز همان طور که خیال می کرد پیش رفته اما نتوانست...

اشک ها پشت سر هم روی گونه اش سقوط کردند و صدای ریز هق هقش با صدای آهنگی که می‌دانست احتمالاً به خاطر رقص دو نفره نیهاد و شعله گذاشته شده است تلفیق شد

"تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته
نبودنت فاجعه بودنت امنیته"

از پشت هاله‌ای از اشک به انگشت های دستی که به اروند سیلی زده بود خیره ماند

"اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی
توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی
پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبنمی
قد آغوش منی
نه زیادی نه کمی"...

انگشت هایش را میان دست دیگرش با شدت فشرد و هق زد

کاش می‌توانست این چنددقیقه کذایی را از شبش پاک کند

با دستمال سفید رنگی که روبروی صورتش قرار گرفت از فکر برگشت اروند لبخند زد

سرش را سمت صاحب دستی که دستمال را سمتش گرفته بود دراز کرد ولی با دیدن صورتش خشک شد

سرگردان و متعجب لب زد

_شما...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 376

مرد لبخند زد

لب هایش که کش می‌آمد چهره‌اش آشنا تر می‌شد

نیلوفر نگاهی به دستمال انداخت و عکس‌العملی نشان نداد

مرد ابرو بالا انداخت :

_فکر میکردم با هم دوستیم

نیلوفر لب زد

_من نمیشنامتون ،کی دعوتتون کرده؟

مرد بی توجه به سوالش قسمت اول جمله اش را جواب داد :

_اون روز آشنا شدیم

صدای نیلوفر گرفته و بی حوصله بود

_من و اروند یک تشکر بهتون بدهکاریم اما فکر کنم اروندم نتونست پیداتون کنه

مرد خونسرد نگاهش کرد

_سعیش رو کرد

نیلوفر بالاخره رضایت داد و دستمال را گرفت

ارام گونه‌های خیسش را خشک کرد و زمانی که چشمش به آثار ریمل و کرم روی دستمال افتاد پوزخند

زد

احتمالا صورتش وحشتناک به نظر می‌رسید...

اگر زمان دیگری بود علاقه داشت زمان بیشتری را با این مرد بگذراند

چهره اش آشنا بود و رفتارش گرم

انگار آشنایی قدیمی با همدیگر داشتند اما امشب حوصله‌اش را نداشت

از جا بلند شد و آرام زمزمه کرد :

_ببخشید من باید برم

_منم همینطور ،اگر میخوای میتونی با من بیای

نیلوفر گیج ابرو درهم کشید :

_چرا؟!

_باید حرف بزنیم

_من نمیشناسمتون

_می‌شناسی

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد

امشب نه...

_امشب نمیتونم ،شاید یک شب دیگه

_اروند اینطور خواسته؟

خواسته بود!
روزهای اول که از مرد گفته بود بی تفاوت بود اما دو روز پیش نه

خواسته بود نزدیکش نشود
که دوباره همه چیز را برای اروند بازگو کند
چهره اش را توصیف کند و جملاتی که میانشان رد و بدل شده بود را بگوید

حتی نیلوفر صدایش را که هم زمان برای مردی به اسم "حسین "اطلاعات را تکرار می‌کرد میشنید

ناخواسته پرسید :

_تا حالا همو دیدیم؟ به جز اون روز....

مرد پلک هایش را روی هم گذاشت

_دیدیم

_نترسیدید اومدید اینجا؟

_از کی باید بترسم؟

_از مولایی !اون روز من رو نجات دادید ،مسلما خوشحال نشد

مرد لبخند زد
از خشایار جوان تر به نظر می‌رسید
موهای جوگندمی اش را سمت بالا حالت داده بود و کت شلوار مشکی اش گران قیمت بودن را فریاد می‌زد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 378

گوشه پیشانی اش رد شکستگی کمرنگی به چشم

می‌خورد و ته ریش جذابی داشت

نیلوفر به چشمان آشنایش نگاه کرد و مرد با آرامش جواب داد :

_مولایی ترس نداره ،خصوصا برای تو و اروند . مطمئن باش دیگه حتی نزدیکت هم نمیشه

نیلوفر سر تکان داد و عقب عقب رفت

احساسش نسبت به این مرد را نمی‌دانست

کششی عجیب او را سمتش هل میداد و تهدید و هشدار های اروند و مرموز بودن خودش مانع میشد

بدون خداحافظی دور شد

خشایار آشفته بود

انگار در جستجوی کسی بود که نگاهش به اطراف می‌چرخید

با دیدن نیلوفر نگران جلو آمد و حالش را پرسید

مختصر جواب پدرش را داد و وارد اتاقش شد اما صدای موزیک عذابش میداد

دلش هوای تازه و سکوت میخواست

چیزهایی که انگار آن شب در این خانه پیدا شدنی نبود

بارانی سفید رنگش را به تن کرد و کلاهش را روی سرش انداخت

هنزفری و موبایل را در جیبش فرستاد و بی سرصدا از خانه بیرون زد

از در که گذشت چشمش به شعله مولایی افتاد

کنار اروند و جاوید ایستاده و با لبخند حرفی میزد

ابروهای اروند درهم بود و اعتنایی به دخترک و جاوید نداشت

نیلوفر دندان هایش را روی هم فشرد و به قدم هایش سرعت بخشید

صدای کشیده شدن لاستیک های اتومبیل روی آسفالت خیابان در فضا پخش شد

مـــونـتـیـــگو 379

به ماشینی که روبرویش ایستاده بود خیره ماند

غریبه‌ی آشنا را می‌توانست صندلی عقب تشخیص دهد

بدون اینکه اصرار کند در سکوت منتظر نگاهش

می‌کرد

نفس عمیقی کشید و بدون فکر سوار شد

در را که بست مرد به راننده دستور داد :

_راه بیفت

ماشین دور شد و نیلوفر حتی متوجه نشد اروند او را دیده است یا خیر...

دست هایش را مشت کرد و آرام نالید

_کجا میریم؟

_خونه‌ی من

نگاه بهت زده و ترسیده نیلوفر را که دید ادامه داد :

_معذرت میخوام ،هرکجا که تو راحت باشی

_درباره چی باید حرف بزنیم؟

_درباره خودمون

_یعنی چی؟!

مرد سرش را سمتش برگرداند و دقیق نگاهش کرد

چشم هایش قرمز و بهم مالیده بود و گونه‌هایش سرخ شده بود

_اگر امشب خوب نیستی میتونم بازم صبر کنم .من خیلی وقته منتظر موندم ،دیگه تو این کار استاد شدم

نیلوفر نگاهش را دزدید

درکش نمیکرد

نه صمیمیت بی دلیلش و نه رفتار عجیبش را

_شما کی هستید؟ من و اروند رو از کجا می‌شناسید؟

مرد دهان باز کرد تا جواب دخترک را با صداقت کامل دهد که راننده گفت :

_قربان یکی دنبالمونه

نیلوفر زودتر از او سرش را برگرداند و خیره‌ی پشت سر شد

با دیدن اتومبیلی که با سرعت سمتشان می‌آمد مات صحنه ی مقابل لب زد :

_اروند

راننده در آینه منتظر خیره صورت مرد شد

_بگم بچه ها رسیدگی کنن؟

نیلوفر با اخم سمتش برگشت و مرد سر تکان داد

_احتیاجی نیست

_گمش کنم؟

_نه ،راهتو برو

_چشم قربان

نیلوفر آرام نالید

_میخوام پیاده شم

مرد نگاهش کرد

_شاید دوباره نتونم باهات حرف بزنم

_مهم نیست ،بگید ماشین رو نگه دارن لطفاً

_برای من مهمه!

نیلوفر صدایش را بالا برد

حتی نمی‌توانست حدس بزند اروند تا چه اندازه عصبی‌ست

شک نداشت آتش خشمش آنقدر شعله ور بود که می‌توانست او را در خود بسوزاند

_برای من نیست !من حتی نمیدونم شما کی هستید

مرد خونسرد جواب داد

_من خوارزمم نیل

نیلوفر بهت زده نگاهش را از ماشین اروند گرفت و خیره‌ی صورت مرد شد

قبل ازینکه زمزمه کند "نمی‌شناسمت "مرد ادامه داد و ناامیدش کرد

_خوارزم ارم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 381

هم زمان راننده پایش را روی ترمز کوبید تا با اتومبیل اروند که دیوانه وار مقابلشان پیچیده بود برخورد نکنند

نیلوفر با شدت جلو پرتاب شد اما مرد اجازه نداد آسیب ببیند

بازویش را محکم گرفت و عقب کشیدش

ماشین دور خودش چرخید و از حرکت ایستاد

نیلوفر ترسیده دوباره روی صندلی فرود آمد

اینبار با فاصله ای کمتر از مرد

دست های مرد دورش قرار گرفت و تقریباً دخترک را در آغوشش نگه داشت

_خوبی؟

نیلوفر سرگردان زمزمه کرد

_خوارزم مرده...

قبل ازین که مرد بتواند حرفی بزند در با شدت باز شد

نیلوفر سرش را بالا گرفت و قبل از کشیده شدن

بازویش تنها توانست چشمان به خون نشسته‌ی اروند را تشخیص دهد

اروند با خشونت دستش را کشید و از آغوش مرد بیرونش آورد

صدای ناله اش در فریاد بی‌حمانه‌ی اروند گم شد

_گم‌شو پایین

با شدت از ماشین بیرون کشیده شد

پای راستش هنوز در ماشین بود و اروند مثل جسمی بی جان روی هوا نگهش داشته بود

فشار انگشت هایش دور بازوی دخترک هرلحظه شدیدتر میشد

همه چیز تنها در چند ثانیه رخ داد

نیلوفر صدایش را بالا برد

_اروند دستم...

جمله‌اش را نتوانست کامل کند

پشت دست اروند چنان ظالمانه روی لب هایش کوبیده شد که تمام صورتش تیر کشید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 382

صداهای اطراف برایش ناآشنا و گنگ شد

احساس می‌کرد کسی سرش را زیر آب داغ فرو برده و اجازه نمیداد نفس بکشد

انگار همه چیز در خواب اتفاق افتاده بود اما اروند خیال رها کردنش را نداشت

همانطور که با یک دست بالا نگهش داشته بود با دست دیگر چانه‌اش را میان انگشتانش فشرد و سرش را بالا آورد

بدن بی حس دخترک را سمت خودش بالا کشید و در صورتش غرید

_برو تو ماشین

نیلوفر بدون پلک زدن با چشمان پر اشک خیره چشم هایش شد

هنوز نتوانسته بود ضربه دستش را هضم کند اما اشک هایش بدون پلک زدن روی گونه‌اش بارید

هیچ کدام متوجه پیاده شدن خوارزم نشده بودند

با قدرت اروند را عقب کشید

برخلاف خشایار و بقیه که هیچ زمان نمی‌توانستند زمان عصبانیت ِاروند کنترلش کنند

_مشکلت با منه ،با خودم حلش کن!

دست اروند از بازوی نیلوفر کنده شد

دخترک بی تعادل روی زمین افتاد و پایی که در ماشین مانده بود تیر کشید

کف دستانش روی آسفالت خیابان فرود آمد و سوزش پوستش امانش را برید

اروند سمت خوارزم برگشت و برافروخته نگاهش کرد

آرام لب زد

_میکشمت بی‌ناموس

جلو رفت و بلند تر تکرار کرد

_میکشمت بی شرف

سمت خوارزم حمله برد ،مشتش را در صورتش فرود آورد و نعره زد

_میکشمت حروم‌زاده‌ی بی غیرت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 383

راننده از ماشین پیاده شد و هم زمان اتومبیل دیگری با سرعت نزدیک شد

مرد خونسرد روبروی اروند ایستاده و بعد از هر ضربه دوباره سرش را بالا می‌گرفت

نه دفاعی میکرد و نه حتی سعی داشت اروند را دور

کند

بالاخره مردان سیاه پوشی که از ماشین بیرون پریده و جلو دویدند

دو نفری سعی کردند اروند را عقب بکشند اما او کنترل شدنی نبود

انگار راهی برای تخلیه غضبی که سال ها نتوانسته بود بروز دهد پیدا کرده بود

بالاخره مرد دیگری به کمک دو نفر قبلی آمد

شانه ها و دست های اروند را گرفتند و سه نفری عقب نگهش داشتند

خوارزم خونسرد خونی که در دهانش جمع شده بود را روی اسفالت خیابان تف کرد و با لبخند انگشت شستش را روی زخم لبش کشید

_هرزمان تموم شد بگو حرف بزنیم!

اروند نفس زنان با غیظ خندید

مردی شانه هایش را نگه داشته بود و دو مرد دیگر کمر و دست هایش را

صدای قهقهه اش بالاتر رفت و بعد از چند ثانیه ساکت شد

_میدونستم زنده‌ای

مرد ها محکم تر نگهش داشتند و او سر تکان داد

_دوباره پیدات میکنم ،وقتی سگات پیشت نباشن گیرت میارم خوارزم ارم .تا اون روز که خیلی هم دیر نیست هرکاری تو این دنیا داری انجام بده چون بعدش نفستو می‌برم.

خوارزم در سکوت خونسرد تماشایش کرد

اروند نفس عمیقی کشید ،تمام توانش را جمع کردو با یک حرکت خودش را از دست هایی که گرفته بودنش خلاص کرد

مردها با اشاره خوارزم دوباره نزدیک نشدند ،تنها آماده‌باش خیره اروند ماندند تا با کوچک‌ترین حرکتی جلو بروند

مـــونـتـیـــگو 384

اروند عقب عقب رفت و دوباره مثل دیوانه ها خندید

_خوبه که زنده ای!

بالای سر نیلوفر ایستاد و خیره به خوارزم تکرار کرد

_خوبه که خودم میتونم جونتو بگیرم

هم زمان خم شد و بازوی دخترک را کشید

با خشونت بلندش کرد و کنار گوشش غرید

_پاشو

نیلوفر خیره به زمین ناباور لب زد

_به من دست نزن

اروند بازویش را فشرد و بدن ظریفش را با خشونت به سینه اش کوبید

صدای ناله دخترک بلند شد و او عصبی کنار گوشش تهدید کرد

_ببند دهنتو ،ببند تا دندوناتو خرد نکردم

خوارزم نگاهش را از آن ها گرفت و سوار ماشین شد

غیب شدنشان چند ثانیه بیشتر زمان نبرد

انگار که از اول هم وجود نداشته اند...

نیلوفر بهت زده به اروند نگاه کرد

کلاه بارانی سفیدش روی شانه هایش افتاده و موهایش در دست باد رها شده بود

گوشه لب پایینش می‌سوخت

امشب فهمیده بود دست اروند چه قدر سنگین است...

انتظار داشت معذرت خواهی کند
انتظار داشت ببوسدش و بارها در گوشش پشیمانی‌اش را تکرار کند اما اروند....

خشمگین با صدایی لرزان نالید

_فکر کردی ...فکر کردی بی کس و کارم؟ به چه حقی دست رو من بلند میکنی؟

اروند عصبی کشدار زمزمه کرد

_هیش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 385

نیلوفر اما حالش را نفهمید

نفهمید مرد روبرویش دیوانه شده است ،نفهمید دیدن خوارزم چطور او را به مرز جنون می‌رساند ،نفهمید و با تمام توان هم زمان که مشت های بی جانش را در سینه مردانه‌اش میکوبید جیغ کشید

_گفتم دست به من نزن کثافت

اروند با خشونت چانه اش را فشرد و به سمت خودش کشیدش

نیلوفر از شدت درد ناله کرد و اروند فریاد کشید

_غلط می‌کنی سوار ماشینش میشی

دستش را بالا برد و با شدت دوباره در صورت دخترک فرود آورد

_غلط می‌کنی میشینی تو بغلش

نیلوفر از شدت وحشت هق زد

نمی‌توانست حتی زبانش را در دهان پر خونش حرکت دهد و حرفی بزند

اروند سیلی بعدی را با بی رحمی محکم تر کوبید و به صدای جیغ دخترک اعتنا نکرد

_غلط اضافه میکنی که جلوی چشمای اون حیوون خودتو میکشی کنار

نیلوفر چشم هایش را بست

ترسیده هر دو دستش را روی دهان و بینی پر خونش گذاشت و پاهایش بی حس شد طوری که اگر اروند بازویش را رها میکرد روی زمین می‌افتاد

روی زمین افتادن را به در آغوش اروند بودن ترجیح میداد اما او رهایش نکرد

عصبی بی توجه به چشم های بسته و صورت خون آلودش سمت ماشین کشاندش و روی صندلی جلو هلش داد

نیلوفر بی تعادل روی صندلی پرت شد و پهلویش به در برخورد کرد

از شدت درد ضعف کرد و بی صدا هق زد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 386

اروند با خشم در را بهم کوبید و سوار شد

پایش را روی گاز فشرد

ماشین با صدای وحشت‌ناکی از جا کنده شد

تنها صدایی که شنیده میشد ،صدای نفس هایشان بود

نفس های عصبی و خشمگین اروند
نفس های وحشت زده و پر درد نیلوفر

هنوز هم هردو دستش روی صورتش بود

بوی خون که در مشامش پیچیده بود ،طعمش در دهانش و حضور اروند توانایی به جنون رساندنش را داشتند

خودش را به در چسباند و لرزید

در بیشترین فاصله ای که می‌توانست از اروند داشته باشد

اشک از روی گونه ملتهبش عبور کرد و پایین چکید

جایی روی بارانی‌اش درست کنار قطرات خونی که از میان انگشتانش راهشان را پیدا کرده و سفیدی بارانی را سرخ کرده بودند

ناخواسته صدای ریز ناله ای از دهانش خارج شد

اروند که خودش را سمتش کشید ترسیده هق زد

اروند با درد پلک هایش را روی هم فشرد و بی توجه به او داشبورد را باز کرد

پیپش را که برداشت نیلوفر از پشت هاله‌ای از اشک ترسیده نگاهش کرد و منتظر شد دور شود اما او فاصله نگرفت

بسته دستمال کاغذی را از داشبورد بیرون کشید و روی پای نیلوفر گذاشت

دقیقا کمی آن‌طرف تر از خون هایی که روی رنگ سفید پارچه عجیب به چشم می‌آمدند

نیلوفر دندان های دردناکش را روی هم فشرد و بالاخره دست راستش را از روی صورتش برداشت

جعبه دستمال کاغذی را با نفرت در صورت اروند پرت کرد و هق زد

مـــونـتـیـــگو 387

جعبه که به گوشه‌ی ابرویش برخورد کرد دستانش را برای محافظت جلوی صورتش گرفت و منتظر سیلی بعدی ماند اما خبری نشد

چنددقیقه بعد بوی پیپ در فضای ماشین پیچید

زیرچشمی نگاهش کرد

دستش که سمتش آمد چشمانش را بست و وحشت زده در خود جمع شد

اروند سرد غرید

_گوشی؟

نیلوفر در سکوت اشک ریخت

با اخم هایی درهم و صورتی دردناک

اروند صدایش را بالا برد

_گفتم گوشی؟ کر شدی؟

نیلوفر که جوابش را نداد با حرص خندید

فرمان را رها کرد و خشمگین بازویش را کشید

_آره کر شدی !تو همیشه واسه شنیدن حرفای من کری

نیلوفر ترسیده هق زد و اروند موبایلش را از جیبش بیرون کشید

_میگم نزدیک این مرتیکه آشغال نشو کر میشی ، میگم از ماشینش پیاده شو کر میشی ،میگم .....

با صدای جیغ نیلوفر نگاهش را به خیابان داد و لحظه آخر قبل از برخورد با پرایدی که دستش را روی بوق گذاشته بود فرمان را چرخاند

صدای گریه های ترسیده ی دخترک بالاتر رفت

عصبی موبایل را روشن کرد

_رمزش؟

نیلوفر لب زد

_میخوام پیاده‌شم

اروند صدایش را بالا برد

_نشنیدم؟

نیلوفر صدای لرزانش را بالا برد

_می ...میخوام پیاده شم

_وقتی دهنت رو باز کن که بخوای رمزش رو بگی

بغض نیلوفر شکست
اشک هایش پشت سرهم روی گونه هایش فرود آمد
باور نمی‌کرد
دلش به حال خودش می‌سوخت

هرگز قبل از اروند چنین رفتاری را تجربه نکرده بود

تک دختر خشایار ارم را چه به این حال و روز...

اروند با دیدن سکوتش بلندتر از قبل غرید

_باز کن دهنتو الان وقت خفه‌خون گرفتن نیست

دست های خون الودش را مشت کرد

اشک با شدت بیشتری از چشمانش پایین چکید اما صدایش دیگر ارام نبود

_نگه دار ماشینو

_رمزش و بگو یالا

عصبی سرش را سمت اروند برگرداند و جیغ کشید

_به تو ربطی نداره ،بابام حق داشت تو دیوانه ای...

اروند عصبی خندید

_آره همه حق دارن !بابات حق داره ،داداشات حق دارن ،تو حق داری ،خوارزم حق داره

مثل دیوانه ها دستش را روی فرمان کوبید و فریاد زد

_فقط من حق ندارم

نیلوفر وحشت زده از صدای بلندش به در چسبید بغض کرده و بچگانه پر از دلخوری لب زد

_دیگه دوست ندارم

اروند با تمام توان فرمان را میان انگشتانش فشرد

نیلوفر هق زد

_نگه دار ماشینو میگم

_رمز لعنتیش رو بگو تا خردش نکردم

نیلوفر تهدید آمیز زمزمه کرد

_نگه نمیداری؟

برای اولین بار در زندگی‌اش معنی دیوانه شدن را درک می‌کرد!

اینکه از شدت فشار عصبی مغزت نتواند فرمان درست ارسال کند

اینکه قلبت طاقت حجم درد را نداشته باشد و در لحظه بدترین و احمقانه ترین را انتخاب کنی

انتخابی که شاید تا چندساعت پیش از نظرت بچگانه و خنده‌دار می‌آمد....

اروند غرید

_نگه نمیدارم !کدوم گوری میخوای بری بدون من؟ تو هرسوراخی بری پیدات می‌کنم .شده مثل امروز از بغل دشمنم بکشمت بیرون میکشم !کجا میخوای بری که من نباشم طلا؟

دست لرزانش را آرام به در رساند و لب زد

_اون دنیا!

در یک لحظه در ماشین را باز کرد و خودش را بیرون پرت کرد

تنها درد عجیبی از برخورد پیشانی‌اش با آسفالت خیابان حس کرد و بعد از آن همه چیز سیاه شد

اروند پایش را روی ترمز کوبید

صدای بوق اتومبیل های دیگر و ترمز گرفتن های پشت سر همشان سکوت خیابان را درهم زد

هنوز اتومبیل کامل نایستاده بود که وحشت زده پیاده شد و سمت نیلوفر دوید

سمند مشکی رنگی با دیدن او که وسط خیابان میدوید پایش را روی ترمز گذاشت و موتوری از پشت سر به سمند برخورد کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 390

اروند بی توجه کنار نیلوفر زانو زد و سرش را میان دستان لرزانش گرفت

صدایش می‌لرزید

_طلا؟

پیرمردی جلو آمد

_نترس پسرم خداروشکر سرعتت کم بود سریعم ترمز کردی چیزی نشده ان‌شاءالله

اروند انگار نمیشود دوباره زمزمه کرد

_طلا؟ چشماتو باز کن...

در صورتش خیره شد

لب ها و بینی که خودش زخمی کرده و حال پیشانش اش که از کشیده شدن بر روی آسفالت خیابان خراش های عمیق داشت

زنی گفت

_ببریدش بیمارستان

مرد دیگری نظر داد

_فکر نکنم نیاز باشه سرعتی نداشت بابا

_بالاخره به سرش ضربه خورده خطرناکه

صدای پچ پچ دخترجوانی آمد

_پسره رو ببین چه قدر شبیه اون فوتبالیستست

اروند بی توجه به مردمی که اطرافشان جمع شده بودند لب هایش را به گوش دخترک چسباند

_طلا؟ باز کن چشماتو ...

با انگشت آرام کبودی های صورتش را نوازش کرد و صدای بغض‌دارش لرزید

_غلط کردم ...پاشو هرجا میخوای ببرمت ...هر کاری میخوای بکن ...هرچی تو بگی

بالاخره مرد مغازه داری جلو دوید و بطری آبی را باز کرد

کنار دخترک نشست و مشتش را پر آب کرد

قبل ازینکه اروند بتواند حرفی بزند مشت آب را در صورت دخترک پاشید

_الان بهوش میاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 391

اروند عصبی نگاهش کرد

_چه غلطی میکنی؟

قبل ازینکه حرف دیگری بزند صدای ریز ناله‌ی نیلوفر نگاهش را از صورت مرد گرفت

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش بیاید

بی تعادل بلند شد و خشمگین صدایش را بالا برد

_برید عقب

مردم کم کم متفرق شدند

دست راستش را زیر گردن دخترک انداخت و دست چپش را زیر زانوهایش

با یک حرکت بلندش کرد و سمت ماشین برگشت

آنقدر بهم ریخته بود که حتی ذهنش سمت خبر کردن و منتظر ماندن برای آمبولانس نرفت

در عقب را باز کرد اما پشیمان شد

دخترک را روی صندلی جلو خواباند و سرش را روی پای خودش گذاشت

آنقدر مضطرب بود که حتی فراموش کرده بود ماشین را چطور به راه بیندازد

دستش را روی صورت دخترک گذاشت و خیره‌اش شد

چه کرده بود...

صدای بوق ماشین های پشت سر را نمی‌شنید

نگاهش را در صورت کبود و خون آلودش چرخاند

قطره اشکی روی لب نیلوفر سقوط کرد

اروند دندان روی هم سایید

ترجیح میداد خودش را هم گول بزند که اشک سقوط کرده روی صورت طلا از چشم او بیرون آمده تا اعتراف کند خودش است که گریه می‌کند

بالاخره راه افتاد

دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای ناله‌ی نیلوفر بلند شد

_سرم...

با دست نوازشش کرد

سعی کرد صدایش نلرزد

_الان میرسیم بیمارستان عزیزم

نیلوفر بغض کرده به سقف ماشین خیره شد

سرش روی پای او بود و دستش نوازش وار روی صورتش کشیده میشد

آرام نالید

_نمیخوام برم بیمارستان

صدای اروند بغض داشت یا مغزش آسیب دیده و توهم می‌زد؟!

_سرت ضربه خورده ،عکس بگیریم

با درد نالید

_چیزی نشده فقط می‌سوزه

اروند زمزمه کرد

_کجا بریم؟ کجا دوست داری ببرمت؟

نیلوفر اشک ریخت

_ببرم خونمون

اروند با درد آب دهنش را فرو داد و لب زد

_باشه عزیزم

نیلوفر تلخ پوزخند زد

دفعه‌ی دوم بود تا این کلمه را از زبانش می‌شنید اما هیچ احساسی نداشت

تنها غمش بیشتر شد...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و پر بغض لب زد

_سال ِتولد توئه!

اروند گیج زمزمه کرد

_چی سال تولد منه؟

نیلوفر بی جان پوزخند زد

کاش توان زار زدن داشت

دلش میخواست آنقدر بلند هق بزند که صدایش به آسمان برسد تا شاید کمی قلب دردناکش آرام بگیرد

بی صدا پچ زد

_رمز گوشیم...

اروند بینی‌اش را بالا کشید و پنجره را پایین داد

باد سرد در فضای ماشین پیچید

موهایش را چنگ زد و سعی کرد نفس بکشد

انگار اکسیژن کم بود

خواست فرمان را بچرخاند که چشمش به دخترک افتاد

چشمانش بسته بود و آرام نفش می‌کشید

چندثانیه‌ای خیره‌اش ماند و بعد سمت خانه‌ی خودش به راه افتاد

موبایل را زیر صندلی پیدا کرد و با زجر سال تولد خودش را وارد کرد

قفل صفحه که باز شد بی حوصله شماره نامی را پیدا

کرد و از زبان نیلوفر برایش نوشت امشب را خانه‌ی دوستش می ماند ،اضافه کرد شارژ ندارد و بعد بی حوصله موبایل را خاموش کرد...

* * * * * * * * * * * * * * * *

احساس می‌کرد جسمی خارجی و تیز به گوشه لب پایینش چسبیده است و درد هم به همین خاطر در صورتش می‌پیچد

گیج و سرگردان دستش را بلند کرد و به لبش رساند

باندی روی لبش گذاشته شده بود

دستش را بالاتر کشید

پیشانی اش هم پانسمان بود

به محض باز کردن چشمانش با به یاد آوردن چندساعت پیش بغض کرد

سرمی به دست راستش وصل بود

نگاهش را از سرم گرفت و به سمت دیگر خیره شد

اروند چسبیده به او خواب بود

یک دستش زیر سر نیلوفر بود و دست دیگر را دور کمرش پیچیده بود

بینی‌اش را چین انداخت و پلک هایش را روی هم فشرد

بی حال سعی کرد دست اروند را از روی شکمش کنار بزند

صدای گرفته‌ی مردانه‌اش در گوشش پیچید

_تکون نخور سرمت ...

جمله‌اش تمام نشده نیلوفر صدایش را بالا برد

_بروکنار

_سرم تو دستته

صدای جیغش هم زمان شد با بیرون کشیدن سوزن از رگش

_به جهنم

اروند روی تخت پشت به او نشست و کلافه موهایش

را چنگ زد

آرام جواب داد

_خیلی‌خب آروم باش

نیلوفر جیغ زد

_نیستم ،آروم نیستم

اروند در سکوت از جا بلند شد و پنبه‌هایی که دکتر بالای سرش گذاشته بود را برداشت

دستش را سمت نیلوفر دراز کرد تا خونی که از جای سرم جاری ست را پاک کند که نیلوفر با شدت عقب هلش داد

_به من دست نزن

با هر فریادی که می‌کشید درد پیشانی اش بیشتر می‌شد اما توجهی نکرد

با خشونت اشک هایش را پاک کرد

در اتاق اروند بود
در خانه‌اش...

_گفتی میبریم خونه ...قول دادی!

اروند ارام جواب داد

_حالت خوب نبود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 395

نیلوفر بی توجه به او سعی کرد از جا بلند شود

بدن درد خفیفی داشت و پوست پیشانی‌اش به شدت

می‌سوخت

دستش را به دیوار گرفت و با ضعف بلند شد

انگشتش را تهدیدآمیز سمت اروندی که قصد داشت جلو بیاید گرفت و لرزان زمزمه کرد

_نزدیک من نمیشی ...دیگه هیچ وقت نزدیک من نمیشی

اروند خیره در چشمانش لب زد

_طلا!

با تمام توان جیغ کشید

_به من نگو طلا

بغضش با صدای بلندی منفجر شد

دستش را به میز کنار تخت گرفت تا زمین نخورد

_طلا مرد

قاب عکس روی میز را برداشت

خودش بود و اروند
بچه بودند
سال اولی که اروند به خانه‌شان آمده بود

قاب را برداشت با خشم سمت اروند پرتاب کرد

_تو کشتیش تو

قاب به سینه‌ی اروند برخورد کرد و روی زمین افتاد

با درد غرید

_آروم باش

نیلوفر هق زد

_تو کی هستی اروند؟

بدن پر دردش را به دیوار تکیه داد

باند روی لبش جدا شده و زخمش سر باز کرده بود

خون آرنجش آستین های لباس مردانه‌ای که به تن داشت را رنگی کرده و پیشانی‌اش تیر می‌کشید

مـــونـتـیـــگو 396

همانطور که به دیوار تکیه داده بود روی زمین سر خورد

_من عاشق اون پسری بودم که وقتی نیکان موهامو

خرگوشی می‌بست با اخم خیره‌اش میشد و بعد مجبورم میکرد بازشون کنم

اروند چشم هایش با درد بست

نیلوفر هق زد

_همونکه وقتی قایم موشک بازی می‌کردیم خودش بازی نمیکرد ولی با قلدری اجازه نمیداد نیهاد زود پیدام کنه

اروند روی زمین نشست

درست روبروی نیلوفر

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست

صدایش گرفته بود

_جنبه‌ی باخت نداشتی ...هربار پیدات می‌کرد تا دو ساعت گریه می‌کردی

نیلوفر با صورت خیس از اشک نگاهش کرد

_چی شد اروندی که دلش نمیومد من بخاطر قایم موشک اشک بریزم این بلا رو سرم آورد؟ چطوری تبدیل شدی به این هیولا؟

اروند چشمانش را باز کرد و حقیقت را در صورتش کوبید

_بودم ،تو هیچ وقت نخواستی ببینی

نیلوفر غمگین لبخند زد

_امروز دیدم !دیگه تموم شد

)اگر پارت های این رمان را در کانالی غیر از کانال

وی‌ای‌پی اصلی میخوانید شما دزد هستید(

اروند ابرو درهم کشید
تیز نگاهش کرد

نیلوفر بی توجه با خشم ادامه داد

_چرا برگشتی؟ چرا دوباره اومدی تو زندگیم؟

دستش را به گوشه‌ی میز گرفت و سرپا شد

نگاهش را در اتاق چرخاند و زیرلب ادامه داد

_خوب شد که اومدی ،خوب شد که نشونم دادی
اروند ارم کیه ،خوب شد که برگشتی اروند

_طلا

نیلوفر دستش را بلند کرد و با قدرت روی سینه‌اش کوبید

_به من نگو طلا

مشت بعدی را زد

_نگو لعنتی

مشت بعدی را بی جان کوبید و هق زد

_نگو عوضی

اینبار دستش را روی سینه‌اش کوبید و دیگر توان دور کردنش را نداشت

_نگو

اروند لب هایش را روی هم فشرد و دستش را دور بدن دخترک انداخت

بی توجه به تقلا هایش سمت خودش کشیدش

پیشانی باندپیچی شده‌ی نیلوفر که روی سینه‌اش فشرده شد انگار قلب پر تلاطمش آرام گرفت

نیلوفر هق زد و اروند با درد زمزمه کرد

_تو طلای منی

نیلوفر گوش هایش را منقبض کرد تا نشنود و اروند آرام پچ‌زد

_به تو نگم طلا به کی بگم؟

بدنش را محکم تر به خودش فشرد

نیلوفر از درد بینی آسیب‌دیده اش ناله کرد و اروند لب زد

_بمیرم برات

دخترک پلک هایش را روی هم فشرد و زبانش را میان دندان هایش گرفت تا ناخواسته "خدا نکند "از میان لب هایش بیرون نیاید

در عوض خودش را از آغوشش بیرون کشید

مـــونـتـیـــگو 398

این رابطه را نمی‌خواست

دوستش داشت اما از کنارش بودن می‌ترسید دیگر تحمل تحقیر شدن نداشت

مردهای زندگی‌اش هیچ زمان اینطور رفتار نمیکردند

حتی نیهاد هم که از بچگی با او لج میکرد هرگز به خودش اجازه نمی‌داد دست روی او بلند کند و حالا تمام صورتش از ضربات دست اروند کبود بود

اگر می‌بخشید ،اگر می‌ماند غرورش نابود می‌شد شخصیتش خرد میشد
اگر طوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده چطور می‌توانست در آینه خیره چشمان خودش شود؟

آرام گفت

_نمیر ،مردنت رو نمی‌خوام

اروند با انگشت شست چانه‌اش را نوازش کرد

ارزشمندترین دارایی‌اش او بود...

_چیکار کنم برات؟

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی لرزان زمزمه کرد

_هرکاری بگم می‌کنی؟

اروند قاطع تکرار کرد

_هرکاری

_زنگ بزن نامی بیاد

اروند مکث کرد
کاش اضافه می‌کرد هرکاری جز آنکه به از دست دادنت ختم شود!

نیلوفر ادامه داد

_بگو نامی بیاد و دیگه هیچ‌وقت ...هیچ‌وقت اروند نیا دنبال من

_چیزی که میدونی امکانش نیست نخواه

نیلوفر عقب عقب رفت

_هست ...ممکنش می‌کنیم

اروند تهدیدآمیز صدایش را بالا برد

انگار فکر از دست دادن دخترک دوباره مغزش را از کار می‌انداخت

_نامی بیاد؟ قراره چیکار کنه؟ بگو خودم برات انجام بدم

نیلوفر با حرص و بغض به صورتش اشاره کرد و جیغ زد

_تو به اندازه کافی انجام دادی

اروند کلافه دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد

_باشه آروم

نیلوفر بیشتر عصبی شد

_آروم نمیشم ...گوشیم کجاست؟ گوشیمو بده

اروند عاصی شده زمزمه کرد

_گریه نکن

نیلوفر به دیوار تکیه داد و هق زد

_موبایلم

اروند صدای گرفته اش را بالا برد

_میخوایش چیکار؟ زنگ بزنی به کی؟ زبونشون کم درازه؟ میخوای دراز ترش کنی؟

نیلوفر میان گریه خندید

لبش سوخت و درد چانه اش بیشتر شد

_ترسیدی؟!

انتظار داشت اروند انکار کند اما او آرام جواب داد

_آره !بحث تو که باشه میترسم طلا .میخواستی همین رو بشنوی؟

یک قدم جلو آمد و خیره در چشمان نیلوفر با صدای بلند و قاطع بخش بخش گفت

_من ،از اینکه از دستت بدم ،میترسم

نیلوفر لب های دردناکش را روی هم فشرد و تلخ زمزمه کرد

_تو همین الانشم منو از دست دادی اروند

گفت و سمت در راه افتاد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 400

اروند آرام بازویش را گرفت

نیلوفر با عصبانیت نگاهش کرد

_ولمکن

اروند دستش را دور کمرش حلقه کرد و با احتیاط سمت تخت کشیدش

نیلوفر دست و پا زد

صدای فریاد پر بغضش در اتاق پخش شد

_دست به من نزن

اروند از زمین بلندش کرد و محکم در آغوشش فشردش

بی توجه به تقلا های بی پایانش همانطور که به سمت تخت قدم برمی داشت کنار گوشش لب زد

_هیش ...آروم

طلا هق زد

صدای جیغش ملتمس بود

_گمشو اروند از زندگیم گمشو بیرون

اروند شقیقه اش را بوسید و کنار گوشش پچ زد

_غلط کردم

بوسه‌ی دوم

_تو رو توی بغلش دیدم دیوونه شدم

آرام روی تخت خواباندش و نیلوفر زار زد

_تو رو خدا ولم کن ،جون هرکی که دوست داری راحتم بذار

اروند دستهایش را دورش حلقه زد تا نتواند از تخت

فاصله بگیرد

صدای مردانه اش می لرزید و در میان گریه های دخترک به سختی شنیده می شد

_من فقط یک نفر رو دوست دارم طلا ،منو به جون خودت قسم نده

نیلوفر سرش را در بالش فرو برد و اشک ریخت

_آدم با کسی که دوستش داره اینطوری نمیکنه...

اروند گرفته خندید و لبهایش را به موهایش چسباند.

_به دوست داشتنم شک داری؟ من می‌پرستمت طلا

نیلوفر پربغض لب زد

_دست بهم نزن

لب هایش را روی هم فشرد

میپرستیدش...
او تا دیروز برای شنیدن دوستت دارم از زبان اروند جان میداد اما امروز شنیدن این جملات تنها غمگین ترش کرد

اروند دوباره بوسیدش و او دوباره نالید

_دست بهم نزن لعنتی همه‌ی بدنم درد میکنه

گفت و اشک دوباره سمت چشمانش حمله برد

اروند فاصله گرفت و قبل از اینکه دخترک دوباره هوس بلند شدن کند عقب عقب سمت در رفت

_استراحت کن

نیلوفر حتی نگاهش هم نکرد

اروند در را باز کرد

_ببین ...من دارم میرم ...باشه؟

نیلوفر باز هم جوابی نداد

در را بست نیلوفر دستش را روی لب‌های ورم کرده اش گذاشت

صدای چرخش کلید و قفل شدن در که آمد تلخ لبخند زد

کاش می‌فهمید تحمل تحقیر ها و رفتارهای اروند آسان تر بود یا تحمل نبودش...

آن زمان شاید می‌توانست بهتر تصمیم بگیرد

چشم های پر اشکش را بست

اروند حتی اگر نباشد هم دلتنگی‌اش تمام نمی‌شود

هر دقیقه ای که او را نبیند بزرگ و بزرگ تر می‌شود و روزی دلتنگی‌اش از خودش پررنگ تر میشود ....

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 402

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

خسته خودش را روی کاناپه انداخت و با چشم‌های بسته سرش را عقب برد

هوس پیپش را کرده بود اما حتی نمیدانست آخرین بار کجا دیده بودش

درمانده از جا بلند شد و شماره ی رستورانی که

همیشه نیلوفر از آن غذا سفارش میداد را گرفت

همزمان که بی‌حوصله غذا سفارش می‌داد کمد زیر آینه را باز کرد و بطری شرابی که اکثرا فقط جاوید از آن استفاده می‌کرد را بیرون کشید

جرعه‌ای نوشید و پلک هایش را روی هم فشرد

شقیقه‌هایش نبض میزد و درد پیشانی اش هرلحظه بیشتر میشد

اینبار شماره حسین را گرفت

بوق دوم نخورده تماس وصل شد

_جانم داداش؟ بفرما

بطری را از دهانش فاصله داد و روی میز گذاشت

_دنبالشی؟

_دنبال ِکی آقا؟

_خنگ بازی درنیار حسین ،قرار بود دنبال کی باشی؟!

_دوتا از بچه هارو گذاشتم آقا اروند خیالت تخت حواسشون هست

اروند عصبی نگاهی به اتاقی که نیلوفر در آن بود انداخت و تلاش کرد صدایش بالا نرود

_بچه ها به درد من نمیخورن حسین ،خودت برو دنبالش

_اینا قابل اعتمادن آقا مثل چشمام بهشون....

اروند دستش را روی میز کوبید

صدای نفس‌های عصبی‌اش به گوش فرد پشت هم می‌رسید

جمله‌اش اما برخلاف گوش های سرخ شده‌اش از خشم ،خونسرد بود

_زبون نمیفهمی؟ بگم برات ترجمه کنن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 403

حسین بلافاصله کوتاه آمد

_رو چشمم آقا نمیدونستم براتون مهمه ،الان میرم خودم

اروند تماس را قطع کرد و موبایل را روی کاناپه انداخت

مهم بود
آنقدر مهم که حتی دیدنش هم به مرز جنون رساندش
آنقدر مهم که طلایش را آزار دهد!
هیچ کس حتی تصورش را هم نمی‌کرد تا چه اندازه مهم است...

در اتاق را باز کرد و سینی بزرگ غذا را روی تخت گذاشت

تلاش میکرد چشمش به صورت دخترک نیفتد

دست های لرزانش را مشت کرد و همانطور که دندان روی هم می‌سایید گوشه تخت نشست

سرش را میان دست هایش گرفت و چشمانش را بست

زمانی که سر دردش شدت میگرفت آن زن عادت داشت به نوازش کردن موهایش

طلا هنوز هم خواب بود

آرام زمزمه کرد

_صدای لالایی و آواز خوندنش از گوشم بیرون نمیره طلا

انگشت هایش را محکم تر به پیشانی‌اش فشرد

درد شدت می‌گرفت

آرام تر با زجر ادامه داد

_صدای جیغ و التماساشم همینطور

سعی کرد کمی از فشار دندان هایش کاهش دهد

درد پیشانی‌اش انقدر زیاد بود که دلش نمی‌خواست در فک و چانه‌اش هم تجربه‌اش کند اما فایده ای نداشت...

_وقتی اونو دیدم برای یک لحظه حس کردم دوباره اون بو تو فضا پیچیده ...بوی گوشت سوخته ...بوی تیز دود

نیلوفر خواب آلود لب زد

_آخ

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 404

اروند گوشه چشمانش را فشرد و سکوت کرد

نفس عمیقی کشید و سمت دخترک برگشت

_بیدار شدی؟

_چی بهم زدی همش خوابم می‌بره؟

اروند به بی اعتمادی دخترک تلخ لبخند زد

_هیچی ...خسته ای بدنت کوفتست

بالای سرش ایستاد و دست هایش را زیر بغلش گذاشت

_غذا بخور

نیلوفر صدایش را بالا برد و هم زمان با ناخن به جان صورت اروند افتاد

_دست به من نزن ولم کن

اروند بی توجه به سوزش عجیب پوست گونه‌اش سینی را جلو کشید و روی پای دخترک گذاشت

هرچه به ذهنش رسیده بود سفارش داد

پیتزای رست بیف مورد علاقه‌ی دخترک ،لیموناد

محبوبش ،چند پرس غذای مختلف از رستورانی دیگر

نیلوفر نفس‌زنان نگاهی به سیخ‌های جگر و بشقاب سوپ جو انداخت و با یک حرکت دستش را زیر سینی کوبید

صدای جیغ دردآلودش در صدای شکستن بشقاب ها گم شد

_دست از سرم بردار

اروند کلافه و عصبی عقب رفت

پاچه شلوارش سوپی شده و دوغ لباسش را کثیف کرده بود

بطری لیموناد کج روی فرش گران قیمت افتاده و نوشیدنی اش پرس ماهیچه را خیس میکرد

مـــونـتـیـــگو 405

گوشه چشمانش را فشرد و گرفته پرسید

_باید یک چیزی بخوری ،اون همه قرص مسکن معدتو داغون میکنه

نیلوفر بی توجه به او زانوهایش را در آغوش کشید و سرش را روی آن ها گذاشت

اروند عقب تر روی صندلی نشست و موهایش را چنگ زد

صدایش بیچاره‌وار بود
انگار دیگر هیچ راهی به ذهنش نمیرسید

_چی میخوای طلا؟ میخوای خودم واست درست کنم؟

نیلوفر خودش را در آغوش گرفته و بی توجه به او

آرام تکان می‌خورد

_سالاد برات درست کنم؟ با مرغ و همون سسی که دوست داری؟ آره؟ میخوای؟

نیلوفر بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد

_فقط میخوام بری

اروند با درد سرش را بالا گرفت و خیره ی موهای بهم ریخته اش شد

_برم غذاتو میخوری؟

نیلوفر زمزمه کرد

_نمیتونم ببخشمت اروند...

اروند به زمین خیره شد

پشیمان بود

آنقدر که حاضر بود هرکاری دخترک میخواست را انجام دهد جز ترک کردنش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 406

_نبخش اما بمون ،بذار درستش کنم

_نمیتونی

_میتونم ،تو طلای من بمونی هرکاری میتونم بکنم

نیلوفر بغضش را فرو داد و سرش را بلند کرد

موهای بهم ریخته‌اش روی صورتش ریخته بود

با چشمان پر اشک خیره‌ی اروند شد و با صداقت نالید

_بدهکار میشم ...برای طلای اروند موندن بدهکارِ نیلوفر میشم!

اروند بهت زده نگاهش کرد و او بغضش را فرو داد

صدایش می‌لرزید

_برای بخشیدن تو و طلای تو موندن بدهکار پدری میشم که این همه سال برای خوشبختی تو و من از زندگیش زد و حالا شده مقصر اصلی

اروند دندان روی هم سایید و سرش را میان دستانش گرفت

_بدهکار نامی میشم که ازم قول گرفته نذارم خواهرش رو اذیت کنی

اشک روی گونه‌اش سقوط کرد

با شدت پشت دستش را رو گونه‌اش کشید و اشک را پاک کرد

دیگر هرگز گریه نمی‌کرد...

_نذار بدهکار خودم بشم اروند

اروند به سختی روی پاهایش بلند شد

از کنار غذاهای ریخته شده روی زمین گذشت و بدون اینکه دخترک را نگاه کند سمت در رفت

نیلوفر نگاهش را دزدید

برای ثانیه‌ای حس کرده بود پاهایش روزی زمین کشیده می‌شود!

مـــونـتـیـــگو 407

اروند چنددقیقه بعد با ظرف سوپ برگشت

صدایش خونسرد ولی گرفته و ارام بود

_سوپتو خوردی صدام بزن ،برسونمت خونه

ظرف را کنارش گذاشت و بیرون رفت

نیلوفر بی مخالفت ظرف را برداشت و بغضش را همراه سوپ فرو داد

لباس های خاکی‌اش را پوشید و لب هایش را شست

دیگر اثری از خون نماند

تنها کبودی ها و ورمی که می‌دانست حالاحالاها مهمان صورتش است

شال را روی سرش انداخت و در آینه خیره صورت خودش شد

سعی کرد لبخند بزند اما تنها لب هایش شکل مسخره ای به خود گرفت

آرام در را باز کرد

اروند روی کاناپه نشسته و پیپش را در دست داشت

با دیدنش آرام بلند شد و سمتش آمد

_کمکت کنم؟

نیلوفر در سکوت سری به نشان نفی تکان داد و با قدم هایی کوتاه سمت در خروجی راه افتاد

لگنش کمی درد می‌کرد اما نه آنقدر که برای راه رفتن نیاز به کمک داشته باشد

نگاهش که به صندلی جلو اتومبیل افتاد پوزخند زد

تصاویر از جلوی چشمش کنار نمی‌رفتند

نشست و در را بست

سرش را به پنجره تکیه داد و منتظر ماند

اروند هم سکوت کرده بود

تمام مدت متفکر و گرفته خیره‌ی روبرو بود

مقابل خانه که ایستاد بالاخره به حرف آمد

با صدایی بم و خش‌دار

_کمکت کنم؟

سرش را به نشان نفی تکان داد

_نه

گفت و با حسی بد منتظر ماند

نمی‌دانست منتظر چی اما پاهایش برای رفتن همراهی نمی‌کرد

بالاخره صدای گرفته‌ی اروند باعث شد بی جان در را باز کند

_مراقب خودت باش

خداحافظی کرد ،اروند جوابش را داد ،در ماشین را بست و وارد خانه شد

چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی زمین و بعد همه چیز تمام شد

انگار که از همان اول هم وجود نداشته است

اروند رفت و او ماند

با قلبی که احساس می‌کرد بعد از رفتن اروند نیاز شدیدی پیدا کرده است به از کار افتادن!

با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شدند و علاقه شدیدی داشتند به برگشتن و دنبال اروند دویدن

_نیلوفر؟!

سرش را بالا گرفت

نامی بهت زده با وحشت خیره صورتش بود

نگاهش را سر تا پایش می‌چرخاند تا از سالم بودنش مطمئن شود و آنقدر بهت زده بود که نمی‌توانست حرفی بزند

ناخواسته دست هایش را دور گردن نامی انداخت و سرش را به سینه‌اش چسباند

آرام زمزمه کرد :

_هیچی نپرس...

⚜مـــونـتـیـــگو 409⚜

* *

زن با روپوش مخصوص و سینی بزرگی که به دست داشت وارد سالن شد

سینی دونر کباب را سمت مرد میانسالی که قسمت

بالایی میز نشسته بود برد و با احترام منتظر ماند

مرد با لبخند به اروند اشاره زد

_ Önce misafirimize iltifat edin

زن محترمانه سر تکان داد و سمت اروند رفت

سینی را روبروی اروند گذاشت و به دو پسر جوانی که دورتر ایستاده بودند اشاره کرد تا مخلفات را بچینند

جاوید با لبخندی معذب از اینکه اروند کوچکترین تعارفی نکرده است سر تکان داد

زیرلب زمزمه کرد

_از آخر من هرچی رشته کردم تو پنبه میکنی اروند ،حداقل ابروهاتو باز کن

اروند اعتنا نکرد

زن اینبار با سینی دیگری برگشت و آن را روبروی مرد گذاشت و برای آوردن سینی بعدی دور شد

مرد با لبخند منتظر ماند

_گفته بودم شام رو دیرتر سرو کنن تا شاید آینازم برسه ،پروازش نیم ساعت پیش نشسته

اروند جوابی نداد
در عوض جاوید گفت

_کاش صبر میکردیم پس

سروری خیره‌ی اروند بود
انگار انتظار داشت بالاخره او واکنشی نشان دهد

_گفتم شاید گرسنه باشید ،اروندم از صبح زود

مشغول تمرینه

جاوید خندید

_اروند عادت داره جناب سروری ،اگر گفته بودید منتظر آیناز جان میموندیم با هم شام بخوریم هرچند الانم دیر نشده

اروند بی توجه به او ظرف سالاد را جلو کشید

سروری لبخند زد

_شروع کن جاوید جان

⚜مـــونـتـیـــگو 410⚜

اروند به سروری نگاه کرد

_برای فردا بلیط دارم ،باید برگردم ایران

جاوید وارفته نگاهش کرد

_اروند؟ بلیطا برای سه روز دیگه‌ست

_تغییرشون بده

سروری چنگالش را در ظرف گذاشت و ابرو بالا انداخت

_چه قدر زود ،دو روزه رسیدید

_بازی دارم باید ایران باشم ،از اولم این سفر جز برناممون نبود

سروری سر تکان داد

_درسته خبر دارم .هر طور راحتی پسرم .من و آیناز برنامه ریخته بودیم بیشتر بمونید ولی بازیت مهم

تره .بعدش میتونید دوباره بیاید

_امشب حرف بزنیم ،فکر نکنم بتونیم برگردیم ترکیه برنامه هام خیلی فشردست

سروری لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت

_من چندساله نظرم همینه اروندجان تغییرم نمیکنه ، این همکاری باب میلت نبود

قبل ازینکه جاوید حرفی بزند ادامه داد

_جاوید هر سری میخواست طور دیگه ای نشون بده ولی من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم جوون

صدای دخترانه ای بحثشان را ناتمام گذاشت

_بدون من شام رو شروع کردید؟

اروند به سینی کباب ترکی دست نخورده‌ی روبرویش خیره شد و واکنشی نشان نداد

جاوید قبل از او بلند شد و گونه‌ی آیناز را بوسید

_هربار خوشگلتر از قبل

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 411

آیناز دلبرانه خندید

_ولی تو عوض نشدی جاوید ،هنوز همون زبون‌بازِ قهاری هستی که می‌شناختم

سروری با لبخند ابرو درهم کشید

_زشته آیناز جان

اروند بالاخره سمت آیناز برگشت و با مکث کوتاهی

بلند شد

آیناز لبخند زد

کت لی زیبایی روی تیشرت سفید رنگش به تن داشت و با اینکه هوا آنقدر ها هم سرد نبود چکمه‌های سفید رنگ بلندی به پا داشت

موهای بلندش را یک طرفه بافته و صورتش مثل همیشه شاداب و زیبا بود

اروند خونسرد دستش را سمت دخترک دراز کرد

_آیناز

آیناز لبخند کمرنگی زد و جلو آمد

دست اروند را گرفت و سر تکان داد

_اروند ...خوش اومدی

سروری از جا بلند شد ،دستمال لیمویی رنگی که روی یقه‌اش گذاشته شده بود را روی میز انداخت و از صندلی‌اش فاصله گرفت

_سفر چطور بود؟

آیناز خیره پدرش شد

_تنهایی زیاد خوش نگذشت

سروری با لبخند سر تکان داد و نگاهی به اروند و جاوید انداخت

_حالا که آیناز اومد من دوساعتی بیرون کار دارم ، ناراحت که نمیشید نه؟

جاوید با شوخ‌طبعی و خنده جوابش را داد

_راحت باشید جناب سروری ،ما که مهمون نیستیم

سروری لبخند زد

_همینطوره ،خونه‌ی خودتونه

اروند بی حوصله بحثشان را قطع کرد

_و نتیجه چی میشه در آخر؟

سروری با جدیت نگاهش کرد

_نتیجه از اول معلوم بوده اروند .من سال هاست معتقدم آینده تو حتی خیلی درخشان تر از الان خواهد بود و خیلی مایلم منم شریک باشم و تو رو اون بالا بالاها ببینم .دیگه خودت باید بهتر از من بدونی چه

کسایی با کمک من الان رو قله‌هان ولی تو فرق میکنی .تو بااستعدادتر از همشونی ،تو اراده‌اش رو داری .اگر اونارو من هل می‌دادم تو خودت همیشه چند قدم جلوتری .از همین لذت میبرم

جاوید با لبخند سرتکان داد

_من همیشه بهتون گفته بودم از سرمایه‌گذاری روی اروند پشیمون نمیشید .هیچکس نمیشه

_سرمایه‌گذاری نیست جاوید جان ،من از پیشرفت اروند خوشحال میشم

نگاهی به اروند که متفکر خیره‌اش بود انداخت و حرف آخر را زد

_اگر اروند و آینازم زودتر به نتیجه برسن بهتر میشه ،رابطه‌شون که رسمی بشه چه من کاری بکنم چه نکنم اوضاع اروند به عنوان داماد من فرق میکنه

گوشه لب اروند به نشان پوزخند سمت بالا کش آمد و آیناز در سکوت به زمین نگاه کرد

سروری به زن اشاره زد و چندثانیه بعد پالتویی برایش آورده شد

همانطور که دور میشد سری تکان داد

_می‌بینمتون بچه ها

جاوید کلافه زیرچشمی نگاهی به اروند انداخت

آیناز به میز اشاره زد

_شامتون هم سرد شد

اروند جدی جواب داد

_من خستم ،شبتون بخیر

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 413

جاوید کلافه نگاهش کرد

انگار با چشمانش التماس می‌کرد بس کند!

_آیناز تازه رسیده ما هم فردا میخوایم برگردیم ،کاش امشب دیرتر بخوابی

آیناز لبخند زد

_بذار راحت باشه جاوید ،اگر هنوزم مثل قبلاً قبل از بازیاش خودشو می‌کشه احتمالا الان باید خیلی خسته باشه

جاوید خندید تا شاید رفتار سرد اروند جبران شود

_هنوزم همونه ،تازه شدتش بیشتر شده

اروند بی توجه به آن ها پله ها را بالا رفت اما انگار پشیمان شد

با اخم سمت جاوید برگشت

_گوشیم اونجاست؟

جاوید متعجب از جیبش موبایل را بیرون آورد

کمتر پیش می‌آمد اروند سراغ موبایلش را بگیرد

آیناز کمی دور شد و جاوید پله‌ها را تا نیمه بالا رفت

با لبخندی مصنوعی بخاطر آیناز رو به اروند غر زد

_با سروری میتونی یک شبه راهی رو بری که خودمون باید حداقل هفت هشت سال براش سگ دو

بزنیم ،حالا هی مثل دختربچه ها ناز کن اروند خان

اروند موبایل را از دستش کشید و خونسرد رویش را برگرداند و از پله ها بالا رفت

بی توجه به صدای خنده‌ی جاوید و آیناز وارد اتاقی که در آن میماند شد و در را بست

صفحه موبایلش را روشن کرد و بی معطلی شماره‌ی نامی را گرفت

تماس با بوق‌های آخر وصل شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 414

سروصدای آن سمت خط باعث درهم شدن ابروهایش شد

_کجایید؟

نامی با عجله و کلافه جواب داد

_قرار بود پیام بدی

_من نمیتونم هرشب با تو پیامک بازی کنم نامی ، بهتر شد؟

نامی بعد از مکث کوتاهی جواب داد

_خوبه ،دیشب که بهت گفتم

همزمان صدای زنانه ای در گوش اروند پیچید

_دکتر جعفرنژاد به اتاق عمل ،دکتر جعفرنژاد به اتاق عمل

دندان هایش را روی هم فشرد

_کجایی؟

نامی انگار در حال راه رفتن بود

_شلوغم اروند بعدا بهت زنگ میزنم ،حالش خوبه نگران نباش

_قطع نکن

_باید برم اروند

_حالش خوبه؟

_گفتم که خوبه

_دروغ میگی ،پس بیمارستان چیکار می‌کنید؟!

_اروند الان وقتش نیست

_جواب منو بده ،مگه دیشب نگفتی یک درد ساده بوده که گذشته .چطوری به بیمارستان کشیده شد؟

نامی موبایل را دور گرفت و جواب کسی را داد

_تو برو من چنددقیقه‌ی دیگه میام

اروند عصبی پایش را حرکت داد

صدای نامی دوباره بلند شد

_نه نیکان بهش بگو الکی نیاد بیشتر از یک نفر رو نمیذارن بمونه خودم هستم

مـــونـتـیـــگو 415

اروند با دو انگشت پیشانی‌اش را ماساژ داد

کلافه و پریشان بود و راهی نداشت

چند روز شده بود؟
نزدیک یک ماه...
دقیقا برای بیست و هشت روز دخترک را جز از دور ندیده و صدایش را نشنیده بود

خسته غرید

_نامی

نامی بالاخره جوابش را داد

_دیروز حالش زیاد خوب نبود قرصاشو خورد گفت بهترم ولی نصفه شب مامان بهش سر زده بود روبه‌راه نبود اومدیم بیمارستان

اروند عصبی از جا بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد

صدای نفس های خشمگینش به گوش نامی هم رسید

_نگران نباش

اروند آرام جواب داد

_پس تو چرا نگرانی؟

_نیستم

_هستی ،صدات میلرزه

نامی سکوت کرد و اروند پوزخند زد
دلش میخواست حداقل این یک بار را اشتباه کرده باشد

آب دهنش را فرو داد و سعی کرد صدایش همچنان خونسرد باشد

_بگو نامی ،چی میگه دکترش

_همون حرفای همیشه که وضعیتش خوب نیست ،که شاید عمل بخواد ،که عملش قرار نیست خیلی خوب پیش بره

اروند سکوت کرد و نامی ناخواسته صدایش را بالا برد

_که استرس براش سمه و از وقتی تو برگشتی خواهر من هر ثانیه‌اش داره با استرس می‌گذره!

اروند برخلاف چیزی که نامی فکر میکرد آرام جوابش را داد

_من که نیستم ...یک ماهه نیستم

نامی توپید

_بودنت براش یک درده نبودنت هزار درد

مـــونـتـیـــگو 416

جوابی از سمت اروند نیامد

نامی کلافه دستی به موهای پریشانش کشید و نفسش را بیرون فرستاد

هم با دیدن حال نیلوفر از او دلگیر بود و هم دلش به حال تنهایی‌اش می‌سوخت

سعی کرد آرام باشد و بیش از این بهمش نریزد

_بیخیال ،ما خیلی ساله داریم این حرفارو میشنویم اگر قرار بود روحیمونو از دست بدیم یا ناامید بشیم تا الان چیزی ازمون نمونده بود

در اتاق اروند به صدا در آمد
بی حوصله صدایش را بالا برد و جواب داد

دختر کم سنی که برخلاف بقیه خدمتکار ها فارسی صحبت میکرد با احترام وارد شد و سینی نوشیدنی را همراه دو گیلاس و مخلفات روی میز گذاشت

اروند اخم کرد
نوشیدنی نخواسته بود

نامی پرسید

_کی برمیگردی ایران؟ مگه بازی نداری چندوقت دیگه؟

رو به دخترک گفت

_پیپ منو بیار ،برقم خاموش کن

دختر چشمی گفت و سمت تخت رفت

بی حوصله جواب نامی را داد

_فردا پرواز دارم ،تا ظهر میام بیمارستان

_نیا ،بذار همه چی آروم بشه بعد

اروند پیپ را از دست دخترک گرفت و همانطور که با سر اشاره میزد تنهایش بگذارد محکم تکرار کرد

_ظهر بیمارستانم

گفت و تماس را قطع کرد
اتاق در تاریکی فرو رفت
نگاهی به بطری نوشیدنی انداخت و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد

با چشمان بسته دود پیپ را بیرون فرستاد و منتظر ماند
خوب میدانست بزودی سر و کله‌اش پیدا میشود

مـــونـتـیـــگو 417

چشمانش را تا نیمه باز کرد و موبایلش را بالا آورد

در صفحه کلافه با چشم دنبال اینستاگرام گشت

جاوید که نبود او حوصله‌ی این بازی هارا نداشت

بالاخره وارد اینستاگرام شد

بی توجه به پست هایی که بالا آمد وارد پیج دخترک شد و پیپ را از صورتش فاصله داد

هیچ عکس جدیدی از خودش نبود

دلتنگ یکی از عکس های قدیمی را باز کرد و خیره صورت دخترک شد

عکسی چهارنفره از نیلوفر و برادرهایش بود

بالاتر رفت
کلیپی کنار دریا از خشایار ،مرضیه و نیلوفر

کلیپ آخر برای سه هفته پیش بود اما نه از خودش

عکس خواننده را که دید خواست از صفحه بیرون بیاید که صدای مرد مانع شد

_چرا ازم فاصله میگیری پس بگو اون همه خاطره چی
منی که به پای تو موندم داری میری تو به خاطر کی
منی که هی پشت تو واستادم تنها نذاشتم اون دست تورم
یه روزی فکر نمیکردم که از همون دستا یه چک بخورم
د نامرد حداقل با من نه ،جلو این همه آدم نه
با همه آره و با من نه ،مگه من آهنم

دمت گرم ،کی تورو اینطور بد عادتت کرد
کی توئه دیوونه رو درکت کرد ،از تموم غصه ها ردت کرد.....

کلیپ را قطع کرد ،موبایل را روی میز پرتاب کرد و ناخواسته بطری نوشیدنی را برداشت

پیشانی‌اش تیر کشید
سردردها در این یک ماه امانش را بریده بودند
شدیدتر از قبل برگشته و بعضی شب ها از درد صدای ناله های بی جانش در خانه‌ی خالی می‌پیچید

در اتاق که باز شد ابرو درهم کشید
حوصله‌ی آیناز را نداشت

لباس خواب یاسی رنگ کوتاهی به تن داشت و موهای بازش روی شانه‌هایش پخش شده بود

دستش که برای روشن کردن برق اتاق بالا آمد تشر

زد

_روشن نکن

میکاپ صورتش با ساعتی پیش که او را دیده بود فرق داشت
انگار دوباره آماده شده بود

نگاهی به بطری در دستان اروند انداخت و لبخند زد

_منتظرم نموندی؟

اروند نگاهش را گرفت
بطری را بدون اینکه جرئه ای بنوشد روی میز برگرداند و دوباره سرش را به مبل تکیه داد

چشمانش را بست و با پیپش مشغول شد

_امشب حوصله‌ی بازی ندارم آیناز

مـــونـتـیـــگو 418

با چشمان بسته هم متوجه نزدیک شدن دخترک شد

پشت سرش ایستاد و دستانش را نوازش وار روی شانه هایش کشید

_نمیخوام بازی کنم

اروند در سکوت منتظر به روبرو خیره شد

عطر دخترک فضارا پر کرده بود

انگشت هایش را میان موهایش گرداند و از پشت سر روی بدنش خم شد

_دلم برات تنگ شده بود اروند

گرمای نفس هایش به پوست گردن اروند برخورد کرد و بوی موهایش در مشامش پیچید

پیپش را به لب هایش چسباند و چشمانش را بست

_تو به مولایی گفتی؟

آیناز لبخند زد

_چی رو؟

_خوب میدونی از چی حرف می‌زنم

_بابا روی تو حساب دیگه ای باز کرده اروند

_اگر قرار بود طبق حسابای بقیه پیش برم الان اینجا نبودم

آیناز آرام شانه هایش را ماساژ داد و بحث را تغییر

داد

_بدن درد داری مگه نه؟ از صبح مشغول تمرین بودی

اروند دود را بیرون فرستاد

_به بابات بفهمون حساب اروند رو از پسربچه هایی که میگیره زیر پر و بالش جدا کنه .من نیازی بهش ندارم ،اگر سودی باشه دو طرفه‌ست

_بابا بهت شک نداره اروند ،حتی بیشتر از من مطمئنه تو ستاره‌ای هستی که بزودی نه فقط ایران بلکه کل دنیا میشناسنش

اروند پوزخند زد و آیناز سرش را کنار گوشش برد

_دست رد به سینه‌اش نزن اروند ،من دیدم بابا از کسایی ستاره ساخته که لیاقتش رو نداشتن ولی الان کسی نیست که اسمشون رو نشنیده باشه .تو فرق داری ،تو ارزششو داری و بابا هم اینو میدونه وگرنه عادت نداره به کسی دوباره پیشنهاد همکاری بده

انگشتش را روی شقیقه اروند نوازش وار حرکت داد و سمت گردنش رفت

قبل ازینکه به سوختگی روی پوستش برسد اروند بازویش را گرفت

با یک حرکتِ سریع و قدرتمند جلو کشیدش

دخترک ترسیده جیغ کوتاهی زد

بدنش از روی کاناپه گذشت و در آغوش اروند فرود آمد

قبل ازینکه بتواند واکنشی نشان دهد چانه‌اش در میان انگشتان قدرتمند اروند زندانی شد

از این فاصله چشمانش گیرا تر بود

همیشه مرد های بور و چشم رنگی را بیشتر می‌پسندید اما اروند فرق داشت

چهره شرقی‌اش عجیب به دلش نشسته بود

_بابات برای همه‌ی همکاریا از دخترش مایه میذاره؟

بین صورت هایشان فاصله‌ی زیادی نمانده بود

آیناز عصبانی در چشمان جدی اروند خیره شد

برخلاف جاوید او زبان تلخی داشت و حقیقت را با بی رحمی در صورت فرد مقابل می‌کوبید

با حرص زمزمه کرد

_نه ،خاطر تو زیادی عزیزه مونتیگو

اروند دود را در صورت دخترک بیرون فرستاد و پوزخند زد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 420

_اروند تنهایی مونتیگو رو ساخت ،از مونتیگو ستاره ساختن هنر نمیخواد که بابات دخترشو حواله می‌کنه!

گفت و بازوی دخترک را عقب هل داد

آیناز بهت زده چند قدم عقب عقب رفت و دندان روی هم فشرد

عادت به پس زده شدن نداشت
دست های ظریفش مشت شد و ابروهایش بهم گره

خورد

_پشیمون میشی اروند

اروند خونسرد خندید

آیناز کلافه پوف کشید و سعی کرد آرام باشد

این مرد را میخواست
فکر اینکه در برابر خبرنگارها دست در دست او باشد ،در صفحات مجازی عکس هایشان کنار هم پخش شود و اسمش همراه اسم اروند ارم بیاید را دوست داشت

شک نداشت اروند بزودی معروف تر از آن چیزی که بود می‌شد

آیناز خوب می‌دانست
از بچگی در جریان کارهای پدرش بود

مغرور سر تکان داد و نفس عمیقی کشید

_امشب خسته‌ای ،بعدا حرف می‌زنیم

اروند دوباره چشمانش را بست

_هر شب دیگه ای هم که حرف بزنیم جواب من همونه

_ولی جاوید گفته بود....

_جاوید شاید خیلی چیزا بگه ولی در آخر نتیجه اونیه که من بگم

آیناز بی حوصله سر تکان داد
امشب نمیتوانست این مرد را قانع کند

_من جای تو بودم بیشتر فکر می‌کردم

گفت و از در خارج شد

اروند بی توجه به او خیره‌ی سقف اتاق شد

چند روز آینده برایش زیادی شلوغ بود
از خوب بودن طلا مطمئن می‌شد و این دلتنگی که
امانش را بریده بود کمی آرام می‌گرفت ،فکری برای
جاوید می‌کرد و تمام تمرکزش را روی بازی
می‌گذاشت

سروری جایی در برنامه‌هایش نداشت
او از ابتدا هم تنها وارد این راه شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 421

* *

مارال چشم گشاد کرد و همانطور که موبایل را از

دست نیلوفر بیرون می‌کشید همراه بقیه گفت

_بیست و پنج ،بیست و چهار ،بیست و سه

نیلوفر چپ چپ نگاهش کرد و پوف کشید

نگاهی به محمدرضا که کمی دورتر نشسته و کیک بزرگی روبرویش بود انداخت و لبخند زد

کلاه تولد مسخره‌ی دخترانه ای را به اجبار بچه ها روی سرش گذاشته بود

صدای بلندشان کافه را می‌لرزاند

شک نداشت بزودی برای اخطار دادن می‌آیند

_نه ،هشت ،هفت

دخترپسری که میز کناری نشسته بودند شاکی نگاهشان

کردند و مردی از آن‌طرف تر سرش را سمتشان برگرداند

لبخند نیلوفر عمیق تر شد
رامبد و مریم همراه مارال با شمردن آخرین شماره ها هم زمان دستشان را روی میز کوبیده و سرصدای بیشتری ایجاد کردند

_سه ،دو ،یک

یک را نگفته تبسم کیک را بالا آورد
سر محمدرضا که در کیک فرو رفت صدای جیغ و خنده ها بلندتر شد

نیلوفر با خنده چهره اش را درهم کشید

_گندتون بزنن نسکافمو نگه داشته بودم با کیک بخورم

امیر خندید

_قابل خوردنه بابا فقط وسطش رد پیشونی و موهای محمده اون قسمتو میزنیم کنار

رامبد خودش را جلو کشید

_با ابمیوه بدید بره پایین اصلا نمی‌فهمید ،فوقش چندتا تار مو از ریش و سیبیلش مونده باشه تو کیک

مارال چهره‌اش را درهم کرد

_اه چندش تر از شما پسرا خدا نیافریده

مـــونـتـیـــگو 422

صدای دوباره‌ی خنده که بلند شد بالاخره زنی اعتراض کرد

_میشه لطفاً یکم آروم تر؟

آرش از بچه‌های ترم یک بود و نیلوفر نمی‌دانست چطور سر از جمع آن ها پیدا کرده است

_کدوم سرصدا خانم؟ پنج دقیقه دیگه فوتبال شروع میشه ،سرصدای اصلی مال اون زمانه!

همه با هم هو کشیدند و جمع شلوغ تر از قبل شد

تنها نیلوفر بود که در سکوت سرش را پایین انداخت و بدنش را منقبض کرد

زن همراه مرد با اخم بلند شدند

یکی از کارکنان کافه برای معذرت خواهی جلو آمدند و مارال با خنده صدایش را بالا برد

_خدایی ما آروم بودیم ،انرژیارو نگه داشتیم واسه

فوتبال

مازیار ،صاحب کافه مرد جوانی بود که نیلوفر و مارال به خوبی میشناختندش

سال ها پاتوق همیشگیشان بود و دیگر مازیار هم با جمع دانشجوهایی که هرچند وقت در کافه او دور هم جمع می‌شدند آشنا شده بود

بالاخره خودش وارد شد و با لبخند سمت ویدئو پروژکتور رفت

_آروم بگیرید بابا هنوز مونده

پرده‌ی سفید نسبتا بزرگ را پایین کشید و چند ثانیه بعد تصویر زمین سبز رنگ نمایان شد

از صدای جیغ و سوت های بچه ها خنده‌اش گرفت

_بخاطر شماها راه انداختمش وگرنه گذاشته بودم بریم کافه‌ی جدید بعد

نیلوفر موبایلش را برداشت و روبه محمدرضا لبخند زد

_بازم تولدت مبارک محمد ،من امشب باید زودتر برم بعدا جبران میکنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 423

قبل ازینکه محمدرضا حرفی بزند مریم اعتراض کرد

_کجا؟ تازه فوتبال شد ،تو که هربار عشق فوتبال بودی

مارال ریز خندید

_شاید میخواد دوست پسرشو تنهایی تو خونه نگاه کنه

تی‌وی رو بغل بگیره

با اخم به مارال نگاه کرد

مریم با خنده لب گزید

_گمشو مارال همین کارارو میکنی میخواد بره

مارال دستش را به نشان بستن دهانش روی لب هایش کشید و خندید

_من بستم ،ما که این همه وقت عادت کردیم تو به روی خودت نیاری با مونتیگو رل زدی اینم روش ! بشین بابا چصی نیا

نیلوفر کلافه پوف کشید

مارال همین بود
در جمع آدم دیگری میشد!

شاهین به مارال اشاره زد تمامش کند

_ببینم میذاری بدون دعوا فوتبال ببینیم یا نه

مریم با هیجان ریز خندید و خودش را جلو کشید

_نیلو ما دهن اینو میبندیم خیالت راحت ،اصلا بگو همین الان جونشم بگیریم واست فقط تو هم دفعه‌ی بعد دست مونتیگو رو بگیر با خودت بیار اینجا

رامبد با نیش باز سر تکان داد

_فکر کن ،چی میشه!

مارال با تمسخر پوزخند زد

_این رفت با یارو نامزد کرد به ما حتی یک کلمه نگفت از تو اینستاگرام فهمیدیم حالا بیارش تو

جمعمون؟ دلتون خوشه ها

نیلوفر عصبی صدایش را بالا برد

_اون همه اصرار کردید بیام تیکه بندازی؟ به تو چه زندگی شخصی من

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 424

مارال بدون اینکه ناراحت شود خندید

_نترس کسی نمیخورش بابا مال خودت

شراره خواهر کوچکتر شاهین بود
هنوز حتی دبیرستان را هم تمام نکرده اما با همان سن کم عجیب به مارال شباهت داشت!

صدایش هیجان زده بود

_حقم داره مارال جون ،من اگر بودم نمیذاشتم طرف از خونه بیاد بیرون .تو مدرسه ی ما پارسال یکی از بچه‌های سال اولی اسمشو رو دستش تتو کرده بود ، فکر کن!

صدای خنده‌ی جمع بالا رفت

رامبد جوابش را داد

_الان که یارو داره ازدواج می‌کنه چطوره؟ حتما سکته کرده

دوباره همه خندیدند اما شراره در عالم بچگی با جدیت جواب داد

_امسال از مدرسمون رفته ولی ما هم نگرانش بودیم هرچی زنگ زدیم جواب نداد

نیلوفر پوزخند زد و امیر به قهقهه افتاد

_حتما خودکشی کرده!

صدای گزارشگر بحثشان را قطع کرد

محمدرضا با هیجان صندلی‌اش را جلو کشید

_بسه بابا نذاشتید بفهمم چی شد

_انگار فیلم سینماییه

_ساکت جون مادرتون

شاهین غر زد

_داور انگار عمه‌اشو دوست نداره ها!

مریم نظر داد

_صبر کن شروع بشه بابا

_اصلا داره داد میزنه با ما نیست

مازیار کنارشان نشست

_گندشون بزنن .سه لایه تبلیغ دور زمین ،رو سکوها پر تبلیغ ،لباسا و زیرنویسم که هیچی نگیم بهتره

شراره با لبخند خیره تصویر بود

_چه قدر تو جذابی بشر ،ببینیدش آخه !یک جوری با اخم و دقت خیره‌ی داوره که...

مـــونـتـیـــگو 425

شاهین با چهره درهم به بازویش کوبید

_اه ببند بابا غلط بکنم تورو دیگه با خودم بیارم

رامبد خندید

_خوب میکنی دهنمونو سرویس کرد ،نامزدش اینجا نشسته انقدر قربون صدقه نرفت که خواهر تو رفت!

نگاه ها سمت نیلوفری برگشت که از شروع بازی حتی برای ثانیه ای سرش را بالا نیاورده بود

مریم خیره‌اش شد

_خوبی نیل؟ به زور نگهت داشتیم اگر اوکی نیستی برو ها

نیلوفر لبخند زد

چرا نمیگفت اروند و او تمام شده اند؟
چرا دلش نمیخواست کسی او را از اروند جدا ببیند؟

چرا سکوت کرده بود را نمی‌دانست

از یک ماه و چهارده روز پیش دیگر هیچ رابطه ای بین او و اروند نبود و این موضوع را حتی به مارال هم نگفته بود

ارام جواب داد

_خوبم حواسم پرت شد یک لحظه

صدای گزارشگر نگاه هارا از روی او برداشت

_اندیشور توپ رو پاس میده ،فرزاد معیری ،یک پاس خوب و حالا این اروند ارم هست که حمله میکنه

همه در سکوت به پرده زل زدند و نگاه نیلوفر بالاخره بالا آمد

خودش بود

موهایش را سمت بالا حالت داده و تهریش داشت صورتش خیس عرق بود و همانطور که شراره گفته بود با دقت و اخم ریزی اطراف را زیر نظر داشت

_عجب اشتباهی کرد محبی ،غافلگیر شدم ببینید ، برگشت و دروازده رو باز کرد

مازیار زیر لب فحش داد و مارال پوف کشید

_این احمق دوباره قراره گند بزنه ببینید من کی گفتم

شراره خیره به تصویر محبی با موهای بلند خرمایی رنگ جواب داد

_ولی خیلی خوشگله ها !قیافش یکم دخترونست اما عجب چشمایی داره توله سگ

مریم بهت زده خندید

_تو اصلا بازی رو هم تماشا میکنی دختر؟

مارال کلافه سر تکان داد

_باز خداروشکر ما از این سن سمی گذر کردیم

_ما تو همین سنم جرات نداریم بشینیم کنار داداشمون از سر و شکل پسرا حرف بزنیم

همه خندیدند و شراره پشت چشم نازک کرد

صدای پر هیجان گزارشگر بلند شد

_ارسال روی دروازه ،یک موقعیت عالی برای محبی و یک بار دیگه توپ به بیرون رفت

محمدرضا دستش را روی میز کوبید

_کوره مرتیکه ،خاک برسرت

گزارشگر آرام تر گزارش داد

_و یک بار دیگه محبی ،میچرخه دور خودش ،سعی داره توپ رو از دست نده ،هنوز ناامید نشده و میخواد حمله کنه

مارال با استرس زمزمه کرد

_بده یکی دیگه بزنه جون مادرت اه

_و چه موقعیت خوبی رو از دست داد محبی ،بازی جذاب و جذاب تر شده ،تماشاگرا رو مشاهده می‌کنید که با چه شوری منتظر اولین گل بازی هستن

صدای ناسزاها و جیغ های بچه ها بلند شد و نیلوفر تنها در سکوت خیره‌ی پرده شد

دلتنگش بود
روزها خودش را کنترل کرده و حتی وارد پیجش هم نشده بود

اسمش را نیاورده و به خیال خودش شروع به فراموش کردنش کرده بود اما در این لحظه میفهمید تا چه اندازه دلتنگ این مرد است

آنقدر که دلش میخواست شبیه به شراره احساساتش را با صدای بلند به اشتراک بگذارد اما می‌ترسید

نه از قضاوت دیگران بلکه از خودش...

مـــونـتـیـــگو 427

شراره یا همکلاسی‌اش که اسم اروند را روی دستش تتو کرده بود می‌دانستند او کیست؟

تا به حال زمانی که یاد گذشته میکند و با چشمانی به خون نشسته هرکس که به آن روز ربط دارد را فحش میدهد دیده بودنش؟

ضرب دستش را روی صورتشان چشیده بودند؟

آن ها عاشق مونتیگو بودند
عاشق اروند ارمی که در تلویزیون میدیدند
عاشق شخصی که وجود نداشت....

_دوباره کارت زرد؟ همون شاهین خوب شناختت اول بازی ،علاقه ای به عمه‌ات نداری!

شراره دوباره با هیجان نظر داد

_بچه ها پیج اینستاگرام داور رو برام فرستادن

رامبد گیج سر تکان داد

_ولمون کن بابا تو هم وسط بازی!

مریم به مارال اشاره زد

_این جوادی از وقتی زن گرفته گیجه اصلا !کم مونده به خودمون گل بزنه اسکول

مارال خندید

_اصلا توپ به پاش نمی‌رسه که بخواد به خودمون گل بزنه حتی !انگار شلوارش آتیش گرفته الکی از اینور زمین بدو بدو میره اونور باز برمیگرده

شراره شانه بالا انداخت

_کچل و قد کوتاهم هست ،چرا بردنش تو زمین؟

_مگه مدلینگه؟!

امیر بهت زده دستش را روی میز کوبید

_وای بی شرف خطا نگرفت

نیلوفر دنبال او بود اما دوربین روی داور و بازیکنی از تیم حریف ثابت مانده بود

نیمه‌ی اول که تمام شد مازیار صدایش را بالا برد

_سعید بیا تا نیمه دوم شروع نشده سفارش بچه ها رو بگیر

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 420

مارال منو را از مازیار گرفت

_نیلوفر پیتزا میخوری؟ دونفره سفارش بدم

نیلوفر سری به نشان نفی تکان داد و با کیفش مشغول

شد
قرص ها را بیرون آورد و نامحسوس در جیب مانتواش فرو برد اما مارال باز هم دهان باز کرد

_الهی بمیرم حواسم به تو نبود ،صبر کن آب بیارم داروهات دیرنشه

نیلوفر پوف کشید
تحملش کم کم تمام می‌شد
با صدای مارال توجه بقیه هم جلب شد

شاهین پرسید

_شنیدیم بیمارستان بودی ،خواستیم بیایم ولی گفتیم شاید دوست نداشته باشی

امیر چشمک زد

_نگی بی معرفتنا !من از داداشت حالتو می‌پرسیدم

معذب لبخند زد
می‌دانست دروغ نمی‌گویند
دوست های چندساله‌اش بودند و کم و بیش خبر داشتند
علاقه‌ای ندارد زمانی که در بیمارستان است کسی به ملاقاتش بیاید

_میدونم نامی گفت ،چیزی نبود سریع مرخص شدم

به بطری آب معدنی اشاره زد

مریم بطری را سمتش گرفت :

_بیا عزیزم ،اگر خسته‌ای برو ما حواسمون نبود اصرار کردیم

قرص را خورد و سر تکان داد

مازیار که پیتزاهارا روبرویشان چید نیمه دوم هم

شروع شد

مارال غر زد

_من پاستام می‌خوام مازیار

مازیار خندید

_پیتزاتو بخور

_چرا کوچیک شده پیتزاهاتون؟ قبلا دوتایی بود اینو الان نیلو تنهایی میخوره

نیلوفر بی اشتها جرعه آب دیگری نوشید و آرام گفت

_من نمیخورم گرسنه نیستم

مارال گاز بزرگی از اسلایس پیتزایش زد

_همینطوری غذا میخوری لاغر شدی دیگه

لاغر نشده بود
تنها کمی زیر چشمانش گود افتاده و گونه‌هایش آب شده بود

صدای گزارشگر اجازه ادامه بحث را نداد

مهدی و رامبد ساندویچ هایشان را نصفه نیمه روی میز رها کردند و خیره صفحه شدند

بازی از نیمه اول هیجانی تر بود

دوربین بیشتر روی اروند می‌رفت و نیلوفر با هربار دیدن صورت او نفسش حبس میشد

_سامان زاهدی ...پاس میده ...اروند ارم ...با

سرعت جلو می‌ره ...توپ رو برمی‌گردونه به زاهدی

نیلوفر ناخواسته نفسش را سینه حبس کرد

صدای گزارشگر هیجان زده بود

_توپ دوباره به اروند ارم پاس داده میشه ...سامان زاهدی ...عجیب تیم حریف رو گیج کردن این دو بازیکن

فضا در سکوت فرو رفته بود و چشمان همگی خیره صفحه بود

صدای گزارشگر بالا رفت

_زاهدی ...یک پاس زیبا به ارم ...ضربه‌ی سر ارم

نیلوفر چشمانش را بست و ناگهان جمله گزارشگر در صدای جیغ و فریاد بچه ها گم شد

_و توی دروازه ...عجب گل زیبایی بود

چشمانش را باز کرد و از پشت هاله‌ای از اشک خیره شادی اروند و هم تیمی‌هایش شد

مشتش را باز کرد و ناخن هایی که چندثانیه پیش ناخواسته در کف دستش فرو برده بود را از پوستش فاصله داد

مـــونـتـیـــگو 422

جمع کمی آرام گرفت

مارال با خنده به شانه‌اش کوبید

_به به نیلوفرخانم افتخار دادید ما امشب یک لبخند رو لباتون دیدیم

متوجه نشده بود چه زمانی لب هایش اینطور کش آمده و با چشمان خیس خیره صفحه مانده بود

چشم غره ای به مارال رفت و جعبه پیتزا را سمت خودش کشید

با آرام شدن بچه ها تازه توانست صدای گزارشگر را بشنود

_انگار بچه ها عزمشونو جزم کردن برای گل دوم و مصمم تر از همه اروند ارمه ...مدت هاست چنین بازی قشنگی رو شاهد نبودیم

مازیار برای یک ثانیه هم از بازی چشم نمی‌گرفت

_راست میگه ،دمشون گرم لذت بردیم

مریم بطری کوکا را باز کرد

_هنوز تموم نشده بابا شاید یکی هم اونا زدن

_اینا اراده کردن واسه دومی

نیلوفر نفس عمیقی کشید

احساس میکرد قلبش کم کم از سینه بیرون می‌پرد

از تیر کشیدن های گاه و بی گاهش چشم پوشی می‌کرد

مهدی به یکی از بازیکنان تیم حریف اشاره زد

_این یارو چه عصبیه

رامبد خندید :

_قرمز شده از حرص ،بازیه داداش شل کن

توپ دوباره دست زاهدی افتاد و پاس‌کاری هایشان با

اروند شروع شد

کار گزارشگر دیگر به فریاد زدن رسیده بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 423

زاهدی توپ را به اروند پاس داد و اروند بعد از چند ثانیه آن را برگرداند

به دروازه که نزدیک شدند رامبد و مازیار از شدت هیجان ایستادند و مریم دستش را مقابل دهانش گرفت

اروند در نزدیک ترین فاصله نسبت به دروازه ایستاد اما مقابلش شلوغ بود

توپ را به یکی دیگر از هم تیمی هایش که موقعیت بهتری داشت پاس داد اما بازیکنان حریف اجازه ندادند

مردی که رامبد به عصبی بودنش اشاره زده بود توپ

را سمت مخالف پاس داد

اروند برای به دست آوردن توپ با سرعت دوید و در یک ثانیه همه چیز اتفاق افتاد

هردو هم زمان برای زدن ضربه سر به توپ بالا پریدند اما مرد لحظه آخر سمت اروند برگشت

ضربه پیشانی‌اش با شدت به صورت اروند برخورد کرد و او روی زمین پرت شد

سرعت دویدنشان و شدت ضربه آنقدر زیاد بود که اروند روی زمین غلت زد و دیگر بلند نشد

نیلوفر بهت زده ایستاد

صدای گزارشگر در گوشش می‌پیچید

_بچه ها قصد کمک دادن اما اروند اجازه نمیده

حرکتش بدن ،به نظر میرسه آسیب جدی تر از این حرفاست

چشمان نیلوفر سیاهی رفت

وارفته به اروند خیره شد

هردو مشتش روی بینی‌اش بود و خون با شدت از میان انگشتانش بیرون می‌زد

از شدت درد به خود می‌پیچید و اجازه نمی‌داد مردهایی که برای کمک آمده بودند از زمین فاصله اش دهند

نیلوفر به خودش آمد
کیفش را چنگ زد و با سرعت سمت در خروجی دوید

رامبد پشت سرش آمد

_کجا؟ بشین رنگت پریده نیلوفر

مـــونـتـیـــگو 424

نیلوفر بی توجه به او با دست هایی لرزان شماره جاوید را گرفت

آنقدر بوق خورد تا تماس قطع شد

در ماشین را باز کرد و خواست سوار شود که رامبد بازویش را گرفت

_کجا میری با این حالت؟

نیلوفر نالید

_پیش اروند

رامبد سوئیچ را از دستش گرفت

_بشین من میبرمت

نیلوفر بی اعتراض صندلی کنار راننده نشست و شماره جاوید را گرفت

بازهم جواب نداد

رامبد پایش را روی گاز فشرد

_مارو راه نمیدن نیلوفر ،احتمالا ببرنش بیمارستان دماغش شکسته

نیلوفر بی توجه به او برای جاوید نوشت

_نیلوفرم جواب بده

تماس بعدی هم بی پاسخ ماند

قلبش کم کم سینه‌اش را می‌شکافت

بغض کرده قرصی از جیب کیفش بیرون کشید و بدون آب فرو داد

رامبد نگران گفت

_حالت بده نیلو؟

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_نه خوبم ،تند تر میری؟

رامبد پایش را روی پدال گاز فشرد و دست های نیلوفر را از هم فاصله داد تا بیشتر از این به جان ناخن هایش نیفتد

_نکن الان می‌رسیم ،اون اطراف شلوغه ولی نمی‌ذارن بری

مـــونـتـیـــگو 425

نیلوفر باز هم شماره جاوید را گرفت

بیست دقیقه بعد رامبد بالاخره سرعت ماشین را پایین آورد

_جلوتر ترافیکه نیلوفر صبرکن جای پارک پیدا کنم پیاده بریم زودتر می‌رسیم

_نگه دار

_تنها نرو

در را باز کرد و هم زمان که پیاده می‌شد زمزمه کرد

_ماشینو پارک کردی بیا

گفت و سمت ورزشگاه دوید

دوباره تماس گرفت

بالاخره صدای مضطرب جاوید در گوشش پیچید

_بله؟

صدای نیلوفر میلرزید

_منو راه نمیدن جاوید بیا یک کاری کن

اطراف جاوید شلوغ بود

_کجایی؟

نیلوفر نفس زنان در محوطه ایستاد

_بیرون ورزشگاه

_نمی‌ذارن بیای اینجا برو بیمارستان هم زمان ماهم میایم

نیلوفر بغض کرده نالید

_چی شده مگه

_از سرش و دنده هاش باید عکس بگیرن

_بیا منو ببر اونجا

جاوید کلافه پوف کشید

_خیلی‌خب صبر کن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 426

همراه جاوید از در کوچکی وارد شدند که مخصوص

کارکنان بود

جاوید با عجله قدم های بلند برمی‌داشت و نیلوفر کنارش آرام می‌دوید

_چرا نرفتید بیمارستان؟

جاوید خسته بود
صورتش سرخ شده و قطرات ریز عرق روی پیشانی اش به چشم می‌خورد

_چون آقا تا داغ بود میخواست برگرده تو زمین الانم که بدنش سرد شده نمیتونه از درد تکون بخوره

هرچه جلوتر میرفتند سروصدا بیشتر میشد

پشت سر جاوید از در کوچکی وارد شد و پله ها را پایین رفت

رختکن بزرگی بود

جاوید به در نیمه باز اشاره زد

_اونجان

نیلوفر ایستاد

جاوید بی توجه به او وارد اتاق شد

صدایش را نیلوفر می‌شنید

_چرا منتظرید پس؟ دوتا آمبولانس بیرونه .از اولم نباید میاوردیمش اینجا ،امیر برو بالا بگو بیان پایین

نیلوفر نزدیک تر شد

حال می‌توانست اروند را ببیند که دراز با چشمان بسته از شدت درد نفس نفس میزد و چند نفر اطرافش را

گرفته بودند

مردی که روپوش سفید به تن داشت از بالای سرش بلند شد

_بینی رو شک دارم شکسته باشه ولی دنده هاش صددرصد آسیب جدی دیده

جاوید دستش را زیر شانه‌ی اروند گذاشت

_کمک کنید بذاریمش رو برانکارد تا...

جمله اش تمام نشده بود که با کوچک ترین حرکتش صدای فریاد درد آلود اروند در فضا پیچید

نیلوفر خودش را در آغوش کشید و لب هایش را روی هم فشرد

مرد با چهره ای درهم سر تکان داد

_حرکتش نده

جاوید عصبی سمتش برگشت

_چیکارش کنم پس؟

هم زمان کارکنان اورژانس رسیدند

نیلوفر گرفته سرش را به دیوار تکیه داد و به صورت غرق خون اروند خیره شد

چند باند روی بینی‌اش بود اما هنوز هم خونریزی داشت

مرد ها که شروع به حرکت دادن اروند برای گذاشتنش روی برانکارد کردند چشمانش را بست

صدای ناله‌های دردناکش قلبش را به درد می‌آورد

مردها بی توجه به او از زمین جدایش کردند و اروند بی حال نالید

_جاوید ...بگو تکونم ندن

نیلوفر دستش را مقابل دهانش گرفت و جاوید با دلسوزی پوف کشید

_یک مسکنی چیزی میزدید بهش جونش بالا اومد

مردی دیگر از پله ها پایین آمد و با دیدن نیلوفر صدایش را بالا برد

_شما اینجا چیکار میکنید خانم؟ !کی اجازه داده بیاید اینجا؟

جاوید سرش را بالا گرفت و تازه نیلوفر را به یاد آورد

با عجله سمتشان آمد

_با منه آقای حجازی

مرد با اخم خیره جاوید شد

_یعنی چی جاوید؟ تو از قوانین خبر نداری؟ میدونی چندتا خبرنگار اون بیرونه؟ برای هممون دردسر درست می‌کنی

جاوید بازویش را گرفت و سمت خود کشید

نگاه نیلوفر از اروند کنده نشد

انگار در این دنیا نبود

_درک میکنم چشم ،نگران اروند بود

حجازی عصبی دستی به گردن دردناکش کشید

دیشب را نخوابیده و از صبح زود مشغول سروکله زدن با همه بود

از بچه های تیم گرفته تا کارکنان ورزشگاه و خبرنگارها و ....

_یعنی چی که نگران بود؟ صدنفر اون بالا نگران اروندن باید همه رو بیاری اینجا؟

جاوید سمت حجازی رفت و آرام طوری که بقیه نشنوند جواب داد

_بابا آقای حجازی الان وقت این حرفاست؟ نمیدونیم

اروند چه بلایی سرش اومده باید اول اینو برسونیم بیمارستان

حجازی خشمگین تر پوف کشید و مثل خودش ارام خط و نشان کشید

_من تلفنم زنگ از زنگ کنده نمیشه همه میخوان بدونن چطوره .بالام خبرنگارا و طرفدارا ریختن سرمون بعد تو همینطور عشقی دست اونی که خوشگل تره رو میگیری میاری پایین که مخشو بزنی؟ یکم حرفه ای رفتار کن پسر من دیگه امروز حوصله دردسر جدید ندارم

جاوید عصبی مصنوعی خندید

_آقای حجازی قربونت برم طرفدار کجا بوده؟ دخترعموشه ،نامزدشم هست تو تلویزیون دیده نگران شده ...ای بابا

حجازی نگاهی به رنگ پریده نیلوفر انداخت و کلافه جاوید را پس زد

_از اول بگو پسرجون ،من تا شب سکته نکنم خیلیه!

مـــونـتـیـــگو 429

گفت و سمت اروند رفت

جاوید زیرلب بدوبیراه گفت

_مگه تو گذاشتی من حرف بزنم مرتیکه الاغ

بالاخره برانکارد را از رختکن خارج کردند

اروند بیهوش بود و ده نفری اطرافش را گرفته بودند

حجازی به آمبولانس اشاره زد

_جاوید دختره رو با اروند بفرست عقب خبرنگارا عکس نگیرن

نیلوفر گوشه آمبولانس نشسته و زانوهایش را در آغوش کشیده بود

آرام از پرستاری که مشغول تمیز کردن زخم صورت اروند بود پرسید

_شکسته؟

زن نگاهی به سرم انداخت

_نمیدونم عزیزم باید عکس بگیرن ،احتمالش هست

بغض کرده موهایش را داخل شال هل داد

_چرا نمی‌رسیم؟ خیلی درد داشت طوریش نشه

_طبیعیه احتمالا دنده ها آسیب دیدن

نیلوفر خیره به صورت خون آلودش انگار که با خودش حرف میزد زمزمه کرد

_تحمل دردش زیاده ،حتما جدی تره که اونطور داد میزد

با دیدن نور موبایل زن از زیر مانتوی سفیدش با اخم خودش را جلو کشید

_چیکار میکنی خانم؟!

پرستار خودش را عقب کشید

_کاری نمیکنم گلم چی میگی

نیلوفر موبایل را با حرص از دستش کشید دوربین باز بود ولی عکسی گرفته نشده بود

دوست داشت بد و بیراه بگوید اما جان بحث کردن نداشت

تنها با خشونت موبایل را در آغوشش پرت کرد و چشم غره رفت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 431

با باز شدن در آمبولانس زودتر از آن ها پیاده شد

جاوید کنارش ایستاد

_خوبی؟

به نشان تایید سر تکان داد و آرام گفت

_نتیجه عکساش بیاد من میرم

گفت و بی توجه به چهره‌ی هاج و واج جاوید پشت سر برانکارد راه افتاد

نمی‌ماند
اگر می‌ماند و اروند بهوش می‌آمد همه چیز تمام بود

چشمان اروند اگر باز میشد دیگر پای رفتن برایش نمی‌ماند

همین حالا هم صدای ناله های دردناکش در گوشش می‌پیچید و قلبش را به آتش می‌کشید

پشت دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد

سلول به سلول تنش خواستار نزدیکی به اروند و بوسیدن صورت زخمی‌اش بود

آنقدر دلش تنگ شده و نگرانش بود که از خودش

می‌ترسید

از حجم بزرگ احساساتش نسبت به او...

سرش را به دیوار بیمارستان تکیه داد و چشمانش را بست

نمیدانست چنددقیقه در همان حال ماند که جاوید صدایش زد تنها می‌دانست زانوها و گردنش درد گرفتند

_نیلوفر خانم ،بردنش اتاق صد و هفت اگر میخوای ببینیش

چشمانش را باز کرد و آرام لب زد

_نه نمیخوام

جاوید انگار حرفش را از نگاهش خواند که توضیح

داد

_مسکن زدن حالا حالاها بیدار نمیشه

نیلوفر دو دل سر تکان داد و جاوید سمت آسانسور رفت

_من میرم پذیرش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 432

آرام در اتاق را باز کرد

بینی اش باند پیچی شده و چشمانش بسته بود

دوباره اشک در چشمانش نشست

بغض کرده با خشونت دستش را روی گونه هایش کشید و پوزخند زد

صدای گرفته اش می‌لرزید

_دلم داره از غصه میترکه اروند !طاقت ندارم صورت خونیتو ببینم .درد که میکشی انگار قلبم سوزن سوزن میشه .حس میکنم تو این دنیا از هیچ‌کس به اندازه اونی که این بلارو سرت آورده متنفر نیستم

بغضش منفجر شد و صدای هق‌هق آرامش در اتاق پیچید

_تو چطوری دلت اومد نامرد؟!

احساس کرد پلک اروند پرید

نفس عمیقی کشید و عقب عقب رفت

بیشتر از آن نمی‌توانست بماند...

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

صداهایی که از آشپزخانه می‌آمد آرامشش را بهم ریخته بود

دوست داشت فریاد بزند اما با هر حرکت اضافه در قفسه سینه اش درد می‌پیچید

با صدای شکستن ظرفی کلافه پلک هایش را روی هم فشرد و به وضعیتی که در آن گیر افتاده بود لعنت فرستاد

بالاخره جاوید در اتاق را باز کرد

_بیداری؟

بدخلق غرید

_نه با سرصدایی که راه انداختی خوابیدم

مـــونـتـیـــگو 433

جاوید بی توجه به او جعبه های پیتزا را روی تخت گذاشت

_پاشو بزن بر بدن که انقدر غذاهای بی نمک بیمارستان رو خوردی نصف شدی

موبایلش را روی تخت انداخت و خواست بنشیند که لحظه آخر منصرف شد

_نوشابه یادم رفت!

از اتاق که بیرون زد موبایل لرزید

اروند دندان هایش را روی هم فشرد

درد سرش در این سه روز برای دقیقه ای ارام نگرفته و از هر صدای اضافه ای متنفر شده بود

به سختی دستش را سمت موبایل جاوید دراز کرد و خواست خاموشش کند که چشمش به شماره افتاد

با ابرو های درهم رمز را وارد کرد و خیره پیام شد

_بیدار شد آقا جاوید؟ درد داره هنوز؟ شما پیشش میمونید دیگه؟

ابرو بالا انداخت

سروصداها نشان میداد جاوید هنوز در آشپزخانه است

تایپ کرد

_تنهاست درو باز نمیکنه منم کلید ندارم برم داخل

نیلوفر انگار منتظر بود که به سرعت جواب داد

_یعنی چی؟ !گفتید پیشش میمونید که

پیام بعدی چند ثانیه بعد رسید

_حتما حالش بد شده که درو باز نمیکنه ،من کلید دارم آدرس بدید بیارم براتون

سعی کرد بدون غلط تایپ کند
به یاد نمی‌آورد با کسی پیامک بازی کرده باشد!
از کار با موبایل متنفر بود

قبل ازینکه جمله ای تایپ کند نیلوفر تماس گرفت

لبخند کمرنگی زد و با بدجنسی موبایل را خاموش کرد

جاوید با پارچ نوشابه وارد شد

_یخ ریختم

اروند نگاهی به شلوارک قرمز رنگش انداخت

_تو نمیخوای بری خونت؟!

جاوید چهره اش را جمع کرد

_سه روزه بیخ ریش تو دارم غذای بیمارستان میخورم حالا که به پیتزا رسید بیرونم کن داداش!

اروند موبایل را سمتش گرفت

_پاشو جمع کن برو جاوید میخوام استراحت کنم

جاوید کلافه پارچ را روی پاتختی کوبید و از جا بلند شد

خوب می دانست اروند که می‌گفت برو یعنی برو ! حرفش عوض نمیشد
غرولندکنان سمت در اتاق رفت که صدای اروند بلند شد

_گوشیت جا موند

با اخم های درهم سمت اروند برگشت

_خوبه حداقل بعد از سه روز معطلی باز به خودت زحمت میدی همینو بگی

اروند با جدیت موبایل را سمتش گرفت

_بخاطر همین سه روز معطلی فعلا از فکر پیدا کردن مدیر برنامه جدید اومدم بیرون!

جاوید شاکی و بهت زده نگاهش کرد

اروند چشمانش را بست

_قبل رفتن پیپ منم بیار

عصبی پوف کشید :

_بخاطر نیلوفر؟

اروند جوابش را نداد
دست به کمر سر تکان داد

_ببین اون خودش دنبال بحثه وگرنه من اصلا مشکلی با رابطتون ندارم ،بعدم من فکر محبوبیتتو طرفدارتم بعد تو...

اروند جمله اش را قطع کرد

_داری باعث میشی دوباره برم تو فکرش جاوید

جاوید کلافه سر تکان داد و پیپ را روی پاتختی گذاشت

_کاری داشتی زنگ بزن

اروند پیپ را برداشت و خونسرد جواب داد

_شارژش تمومه خاموش شد ،رفتی بزن شارژ

جاوید بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و از در بیرون رفت

مـــونـتـیـــگو 435

* * * * * * * * * * * * * * * * * * * *

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

کلافه موبایل را پایین آورد و دایره قرمز را فشرد

ناسزایی به جاوید گفت و خیره به در خانه‌ی اروند ماند

اگر تا این اندازه لجباز نبود و اجازه میداد خدمتکار یا نگهبانی در این خانه باشد خیال نیلوفر راحت بود و نگرانی به اینجا نمی‌کشاندش

برای چندمین بار شماره اروند را گرفت و با همان جمله روبرو شد

موبایل را روی صندلی ماشین انداخت و همانطور که در کیفش به دنبال کلید ها می‌گشت غر زد

_به هیچ دردی نمیخوره ،فقط وقتایی که من پیش اروند بودم سروکلش پیدا میشد برای اظهار نظر

کلید را در مشتش گرفت و از ماشین پیاده شد

مستأصل پشت در ایستاد و دست هایش را به سینه اش زد

نگران بود...

اگر با آن دنده های آسیب دیده در وضعیت بدی بود و تنهایی نمی‌توانست حرکت کند

اگر چیزی نیاز داشت و نمی‌توانست از جا بلند شود

اگر درد داشت یا میگرن سراغش آمده بود....

هزاران اگری که اجازه نمی‌دادند بدون فکر به اروند آرامش داشته باشد و او را فراموش کند

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد

استخر آب نداشت و حیاط خانه پر از برگ های

نارنجی و زرد رنگ بود

مسیر را با استرس طی کرد و وارد شد

برق های خاموش خانه نگرانی‌اش را شدت بخشید

احساس میکرد دست هایش یخ زده است

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 436

صدای آرامش لرزش کمی داشت

_اروند؟

کسی جواب نداد

لبش را گزید
شاید اینجا نبود
خودش جواب خودش را داد

با آن وضع کجا می‌توانست رفته باشد؟!

جلو رفت و صدایش را بالاتر برد

_اروند؟ کجایی؟

سمت در بسته‌ی اتاق رفت و بدون مکث بازش کرد

پرده ها کشیده شده بودند و فضا تاریک بود

تخت خالی به نظر می‌رسید
چند بالشت و پتویی که روی آن ها کشیده شده بود

ابروهایش به هم نزدیک شدند
دستش را در هوا تکان داد و دود را پس زد

اگر خانه خالی بود این دود و بوی پیپ از کجا می‌آمد!

با دو قدم بلند خودش را به تخت رساند و نگران پتو را

کشید و یک ثانیه بعد با ترس خودش را عقب کشید

دستش را مقابل دهانش گذاشت و چشمانش کمی گشاد شد

اروند دود را بیرون فوت کرد و با همان چشمان نیمه باز ،خیره دخترک ماند

گویی که بی اهمیت ترین آدم روی زمین است

نیلوفر با نفس های بلند عصبی خودش را کنار کشید

با اخم نگاهش را دزدید

_چرا جواب نمیدی؟!

اروند خیره نگاهش کرد
بالاتنه اش برهنه و پانسمان بینی‌اش را باز کرده بود

خونسرد لب زد

_اینجا چیکار میکنی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 437

نیلوفر نگاهی به قفسه سینه‌ی کبودش کرد و چشمانش را بالا کشید

بینی‌اش ورم کرده و زخمی بود

اگر زمان دیگری بود به قیافه‌ی داغانش میخندید اما عصبانیت اجازه نمیداد

برای هزارمین بار نگاهش را دزدید و سرد زمزمه کرد

_تنهایی...

اروند با خونسردی سر تکان داد

_همیشه تنهام ،بعدش؟

نیلوفر با انگشتانش بازی کرد
صدایش معترض اما دست پاچه بود

_با این وضع؟ !اون رفیق عزیزت کجاست؟

اروند با دلتنگی سرتاپایش را نگاه کرد

_تو از رفیقم بیشتر از من خبر داری

نیلوفر بهت زده بحث را ادامه نداد
از فکر اینکه اروند از احوال‌پرسی هایش با جاوید خبر داشته باشد شرمگین و پر از حرص بود

اروند دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا بلند شد

نیلوفر میدانست درد دارد
چهره اش سرخ شده بود اما همینکه مثل سه روز پیش از شدت درد فریاد نمی‌کشید راضی بود

نمی‌دانست اگر اینبار آنطور ناله کند میتواند تنهایش بگذارد یا نه

اروند راست ایستاد و او سمت در برگشت که بازویش اسیر دستش شد

_کجا؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 438

آب دهنش را فرو داد و خیره‌ی زمین شد

گرمای دست اروند آشنا بود
اگر یک قدم عقب برمیداشت و برای ثانیه ای در

آغوشش فرو می‌رفت چه میشد؟

کاش میتوانست بعد ها حافظه اروند را پاک کند و این کار را انجام میداد

شاید اینگونه تا ماه دیگر دلتنگی رفع میشد و میتوانست شب ها بدون فکر به او بخوابد

_دستمو ول کن

_که کجا بری؟

_حالت خوبه ،من میرم

اروند عقب کشیدش
بی تعادل در فاصله‌ای کم به قفسه سینه اش پشت به او ایستاد

صدای بمش را که کنار گوشش شنید چشمانش بسته شد

_خوب نیستم ...نمیری؟

سعی کرد صدایش نلرزد

_چته؟

دستش را دور شانه اش انداخت و عقب تر کشیدش

دخترک به قفسه سینه‌ی برهنه اش چسبید
سرش را پایین آورد و کنار گوشش پچ زد

_قلبم درد میکنه

نیلوفر لب های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد

_به من چه؟ برو دکتر!

دست نیلوفر را گرفت و پشت دستش را به لب هایش

چسباند

_دکتر نمیتونه خوبم کنه...

نیلوفر دست و پا زد
این گرمای آغوش اروند دیوانه‌اش میکرد

پشیمان شد
آغوشش را نمیخواست
آغوشش وسوسه کننده بود
میان دستانش که آرام میگرفت دیگر جدایی سخت ترین کار دنیا می‌شد

_ولم کن ...میخوام برم

اروند محکم تر به خود فشردش

_پس چرا اومدی طلا؟

نیلوفر حرفی نزد
اروند سرش را خم کرد و بوسه کوچکی روی استخوان ترقوه اش نشاند و آرام زمزمه کرد

_نگرانم شدی؟

نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد

_احمقم نه؟

اروند عطر تنش را به مشام کشید

_نیستی

_عقل ندارم ...نفهمم که نگران کسی شدم که باید ازش متنفر باشم

اروند پشت دستش را نوازش کرد

_آدم از کسی که عاشقشه متنفر نمیشه نامرد

_آدم دست رو کسی که عاشقشه بلند نمیکنه نامرد

با یک حرکت در آغوشش چرخاندش
موهای دخترک در هوا رقصید و صورتش مقابل صورت اروند قرار گرفت

در چشمانش خیره شد
مچش را میان انگشتانش گرفت و بالا آورد

_نمی‌بخشی نه؟

نیلوفر بغض کرده لب زد

_نمیتونم...

اروند دستش را محکم تر گرفت
نیلوفر دهان باز کرد تا از فشار انگشتانش ناله کند که اروند دستش را با شدت در صورت خودش کوبید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 440

_پس تو هم بزن طلا ...انقدر بزن که بتونی فراموش کنی و ببخشی!

نیلوفر ترسیده و متعجب سعی کرد دستش را عقب بکشد
باورش نمیشد
چه کار کرده بود؟!
او نه ...در اصل اروند چه کار کرده بود

_چیکار میکنی دیوونه؟

اروند بی توجه به چشمان گشاد شده‌اش اینبار محکم تر دستش را گرفت ،بالا برد و با شدت بیشتری در

صورت زخمی‌اش کوبید

صدای سیلی در فضا پیچید

زخم تازه‌ی بینی اش سر باز کرد و باریکه خون از لب هایش گذشت و روی چانه اش راه افتاد

نیلوفر وحشت زده مسیر خون را دنبال کرد و بغضش منفجر شد

_نکن روانی...

تمام بدنش به لرزه افتاده بود
حتی ماه پیش که اروند آن بلا را سرش آورد هم چنین وحشتی تجربه نکرده بود

اروند مجبورش کرد محکم تر ضربه بعدی را بزند و نیلوفر از دستش متنفر شد

اشک هایش با شدت بیشتری سقوط کرد

صدای مردانه اش گرفته اما مصمم بود

_بخشیدی؟

با گریه روی پاهای بی حسش خم شد
جان ایستادن نداشت اما اروند آنقدر بازویش را محکم گرفته بود که اجازه نمیداد روی زمین بنشیند

با کوبیده شدن دوباره ی دستش به صورت اروند و خونریزی بیشترش جیغ کشید

_نزن ...تو مریضی اروند مریضی

اروند انگار درد را حس نمیکرد

دوباره کوبید و صدای ناله بی حال نیلوفر دوباره بلند شد

مستاصل و بیچاره...

_نزن بخشیدم ...خدالعنتت کنه اروند ...نزن صورتت خونریزی کرد

اروند خیره به اویی که تقریبا جلوی پاهایش زانو زده و دستش میان انگشتانش بود نگاه کرد

نیلوفر نالید

_دستم درد گرفت لعنتی

مـــونـتـیـــگو 441

اروند فشار انگشتانش را کم کرد
دستش را مقابل چشمانش گرفت و انگشتانش را از هم باز کرد

پوستش به شدت قرمز شده بود

لب هایش را به پوست ملتهب دست نیلوفر چسباند و لب زد

_معذرت میخوام

مقابل پاهایش نشست و صورتش را میان دستانش گرفت

_دیگه گریه نکن خب؟

نیلوفر خودش را کنار کشید

_ولم کن

اروند شقیقه اش را بوسید

_گفتی بخشیدی

نیلوفر با خشونت دستش را بلند کرد تا روی سینه اش بکوبد که چشمش به کبودی ها افتاد

خشمگین انگشتانش را مشت کرد و با صورت خیس از اشک غرید

_ولم کن میگم ،پاشو با این وضع روی زمین نشین

اروند آرام رهایش کرد و نیلوفر عصبی پسش زد

اشک هایش را پاک کرد و از در اتاق بیرون زد
دستش را به دیوار گرفت و چشمانش را بست
پاهایش می‌لرزید

کلافه موهایش را چنگ زد و سعی کرد قوی باشد
دوست نداشت دوباره به گریه بیفتد
سمت آشپزخانه رفت و با حرص کابینت ها را گشت

نباید می‌آمد
اشتباه کرده بود

بتادین و پنبه را برداشت و سمت اتاق برگشت

دست هایش از شدت خشم و غم می‌لرزید و اخم هایش درهم بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 442

اروند با خیال راحت روی تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف بود

کنارش نشست و با خشم پیپ را از دستش کشید

اروند حرفی نزد و تنها در سکوت منتظر ماند

نیلوفر نگاهش نمیکرد
آنقدر حال روحی‌اش خراب بود که دلش فقط اتاق

خودش و تنهایی‌اش را می‌خواست تا با خیال راحت گریه کند

بتادین را روی پنبه خالی کرد و بدون احتیاط پنبه را به زخم صورتش چسباند

اروند انگار انتظارش را نداشت که ناخواسته صورتش را عقب کشید

با جدیت چانه‌اش را گرفت

_تکون نخور

اروند لبخند زد و تنها خیره نگاهش کرد

زخم را تمیز کرد و دستش را سمت باند دراز کرد که اروند دستش را گرفت

سمت صورتش کشید و آرام نبضش را بوسید

_نمیخواد پانسمان کنی

نیلوفر اصرار نکرد
خواست بلند شود اما اروند دستش را رها نکرد

_کجا؟

_جمع کنم اینارو

اروند دستش را کشید و کنارش خواباندش

_جمع میکنم بعدا خودم

سر نیلوفر را به سینه‌اش چسباند
دخترک سعی کرد خودش را عقب بکشد
دلخور زمزمه کرد

_قفسه سینت درد میگیره

اروند اجازه نداد فاصله بگیرد

_فدای سرت

نیلوفر پوزخند زد

_مهربون شدی

مـــونـتـیـــگو 443

اروند موهایش را نوازش کرد و پچ زد

_تو هم یکم مهربون باش

_من هرچی مهربونی کردم جوابمو گرفتم

_دست به متلکت خوب شده خانم کوچولو

بینی‌اش را در موهایش فرو برد و ادامه داد

_شامپوتو عوض کردی

_عوض کردم

_از قبلی بزن

نیلوفر بدون انعطاف جواب داد

_نمیخوام ...از بوش خوشم نمیاد

اروند آرام و مردانه خندید

_شمشیرو از رو بستی؟

_خوش خنده شدی...

اروند به آرامی بازویش را کشید و روی تخت

خواباندش
روی بدنش خیمه زد و آرام زمزمه کرد

_از این به بعد هرجور تو بخوای همونجور میشم

گفت و لب هایش را به لب های دخترک چسباند

نیلوفر نبوسید
تنها بی حرکت روی تخت ماند و به سقف خیره شد

اروند اما به جای او هم رفع دلتنگی کرد
قسمت به قسمت صورتش را بوسید
پیشانی‌اش ،شقیقه‌اش ،بینی و گونه هایش ،لب ها و حتی پشت پلک هایش

بارها و بارها تکرار کرد دلتنگش شده و هزاران بار معذرت خواست

آنقدر آرام و با احساس که نیلوفر حتی باورش نمیشد

او اروند است

روزی آرزویش را داشت اینطور صمیمی در آغوشش باشد و حال دلخوری ها اجازه نمی‌داد لذت ببرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 444

آرام خودش را کنار کشید و سمت اروند برگشت

روبه او دراز کشید و دستش را روی گونه اش گذاشت

به آرامی صورتش را نوازش کرد

آثار ناخن هایش روی پوست گونه های اروند باعث شد دوباره اشک به چشمانش حمله کند

آرام پچ زد

_اروند؟

اروند همانطور که دستش را سمت پیپش دراز میکرد لب زد

_جان؟

نیلوفر برای دومین بار پیپش را گرفت

_نکش

اروند دستش را زیر سرش گذاشت

_نمیکشم عزیزم

نیلوفر همانطور که نوازشش میکرد دوباره صدایش زد

_اروند؟

مثل خودش جواب داد

_طلا...

_یک چیزی ازت بخوام قبول میکنی؟

اروند به سقف زل زده بود

_چی میخوای

نیلوفر خودش را جلوتر کشید و سرش را به سر اروند تکیه داد

انگار نمی‌خواست زمان گفتن در چشمانش نگاه کند

_اول قبول کن بعد میگم

اروند موهایش را نوازش کرد و لبخند زد
حالش خوب بود
طلایش بعد از مدت ها کنارش بود
هیچ چیز دیگر اهمیتی داشت...

_قبوله ...

نیلوفر بعد از مکث کوتاهی آرام گفت

_یکی از استادام ...استادای دانشگاهم ،خیلی اطلاعاتش بالاست ...یعنی...

مکث که کرد اروند بی خیال گفت

_پیپ رو نمیخوای پس بدی طلاخانم؟

_دارم حرف میزنم اروند ...اصلا دقت میکنی؟

اروند نگاه پر حسرتی به پیپش انداخت

_بگو دارم میشنوم

_آره ...کجا بودم؟

اروند بی خیال جواب داد

_استادت همه‌چی دانه!

_نه منظورم اینه کارش خوبه !میگن دوسال پیش یکی از دانشجوهاش خیلی پرخاشگر بوده ،نمیدونم سر کلاس کلا انگار مشکل داشته با همه ،تو دانشگاه همه از دستش شاکی بودن تا با این استاد واحد برداشته و این کم کم فهمیده دلیل رفتارش آسیبیه که تو بچگی دیده

نفس عمیقی کشید و ساکت منتظر واکنش اروند ماند

اروند با جدیت گفت

_خب؟

صدایش عصبی نبود اما گرمای قبلی‌اش را هم از دست داده بود

_بعدش ...هیچی دیگه پسره همون سال انصراف داد تا اینکه امسال دوباره برگشته دانشگاه ،میگن تو این دوسال هرهفته میرفته پیش این استادم ...الان حالش خیلی بهتره هرکس که قبلا میشناختش میبینش تعجب میکنه

اروند بی حوصله گفت

_بعدش؟ حوصله ندارم نیلوفر سرم درد میکنه

نیلوفر مکث کرد و نگفت تا چنددقیقه پیش که حالت از من هم بهتر بود!

دل را به دریا زد

_من چندوقت پیش درباره خودمون باهاش حرف زدم

مکث کرد تا اروند حرفی بزند اما خبری نشد سکوت کرده بود

_گفت ...گفت تو حق داری ،که ما نمیتونیم درکت کنیم چون تو وضعیتی که تو بودی نبودیم و...

اروند اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند

_بسه

نیلوفر از روی سینه اش بلند شد و چهارزانو روی تخت نشست

تمام جراتش را جمع کرد

_یک روز بریم مطبش ،دوتایی

اروند پیپ را از دستش گرفت

_من جایی نمیام تو هم این بحث مزخرفو تموم میکنی

_فقط یک جلسه باهاش حرف بزن

اروند عصبی سمتش برگشت و صدایش بالا رفت

_من درباره گذشته با هیچ کس حرفی ندارم طلا ،تو هم دست بردار از این فکرایی که باباجونت کرده تو کله‌ات .مجبورم نکن هربار کل جهنمی که واسم ساختنو یادم بیارم

گفت و به سختی از روی تخت بلند شد
خواست سمت در قدم بردارد که دستش کشیده شد

دنده‌هایش تیر کشید و نیلوفر جسورانه زمزمه کرد

_ولی من بیشتر از همتون دارم تو این جهنم میسوزم!

اروند دستش را کشید و سعی کرد آرام باشد

طلایش تازه برگشته بود
دلخوری و قهر جدید نمی‌خواست اما او انگار دست بردار نبود

صدایش بغض داشت

_اونایی که ازشون حرف میزنی زیر خاکن !حداقل وضعیتشون بهتر از منه

_ادامه نده

_تو خودتو نمی‌بینی اروند !وقتی چشمات سرخ میشه تو نگاهتو اون زمان نمی‌بینی تا بفهمی چه قدر حق دارم وحشت کنم .تو نمیفهمی اینکه هر لحظه بترسی با هر کلمه طرف مقابلت به جنون برسه یعنی چی...

اروند پلک هایش را روی هم فشرد

_من میترسم اروند !وقتی مجبورم میکنی مثل روانی‌ها به صورت زخمیت ضربه بزنم میترسم میفهمی؟

اروند عصبی سمتش برگشت و با خشونت نزدیک شد

_مگه ادعای عشق نمیکنی؟ مگه نمیگی دوستم داری؟ همینطوری دوست داشته باش ،سعی نکن تغییرم بدی .همین اروندی که روبروته رو بخواه ،نمیشه؟ ! خواستنی نیست؟

نیلوفر با دلسوزی نگاهش کرد

دست هایش را بالا برد و دو طرف صورت مردانه اش گذاشت
آرام با انگشت خراش هایی که خودش انداخته بود را نوازش کرد

_تو ،خواستنی ترین قسمت زندگی منی اروند

خودش را جلو کشید و روی پنجه هایش بلند شد

لب هایش را به تەریشش چسباند و با تمام احساسش بوسید

اصلا مگر خدا از این مرد خواستنی تر هم آفریده بود؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 448

آرام پچ زد

_ببین ...منم قلبم مشکل داره

اروند کلافه هشدار داد

_طلا!

_از بچگی همینطوری بود .دکتر میگه ارثیه و نمیدونم منی که هیچ کدوم از خانوادم این‌طوری نیستن از کی به ارث بردم .تو مدرسه زنگای ورزش مینشوندنم یک گوشه ،زنگ تفریح همه قایم موشک بازی میکردن و من نمیتونستم بدو بدو کنم !تا کوچک تر بودیم هم کلاسیام بهم میخندیدن و وقتی هم بزرگ شدیم به حالم دل میسوزوندن

اروند بالاخره رضایت داد و دستش را روی کمرش گذاشت

آرام نوازشش کرد

نیلوفر ادامه داد

_من مریضم اروند ،مثل تو ...اینا هیچ کدوم تقصیر ما نیست اما گرفتارش شدیم .اگر تو منو بخاطر قلبم ببری پیش دکتر من ناراحت نمیشم ...برعکس خوشحال میشم میدونی چرا؟

اروند آب دهانش را فرو داد و نگاهش را به زمین داد

نیلوفر به نوازش کردنش ادامه داد

_چون از تو خجالت نمیکشم !چون مثل بقیه فکر نمیکنم سربارتم یا ازم خسته شدی .چون خوشحال میشم وقتی میبینم به فکرمی

لب هایش را به چانه اش چسباند و آرام تر ادامه داد

_چون تو ،نزدیک ترینی به من

اروند از اعماق وجود فرار کردن میخواست!

دخترک زیادی بلدش بود...
انگار واقعا نزدیک ترینش بود

_من تنهایی نمیتونم اروند ...اگه نباشی خسته میشم ، نمیتونم تنهایی زندگیمونو بسازم ولی اگر باشی ،اگر یک قدم همراهم برداری من تا آخر دنیا بخاطرت میرم

مـــونـتـیـــگو 449

اروند در چشمانش خیره شد
اولین بار که دخترک را در آغوش گرفته بود چند روز داشت

بینی کوچک و گردش سرخ بود و گونه هایش آویزان

موهایش به رنگ طلا بود و زمانی که پلک هایش را باز کرد و اروند چشمانش را دید مطمئن شد طلا برازنده‌اش است

حال همانطور مثل بچگی با چشمان درشت شده منتظر و امیدوار نگاهش می‌کرد

قبل ازینکه دهان باز کند صدای زنگ در فضا پیچید

اولین قدم را برنداشته بود که نیلوفر دستش را کشید و کلافه گفت

_اروند

جوابش را نداد
تنها دستش را پس زد و سمت پذیرایی رفت

با دیدن چهره نامی ابرو درهم کشید و صدایش را بالا برد

_به نامی گفتی اینجایی؟

نیلوفر در چهارچوب در ایستاد و با چهره‌ای درهم به

نشان نفی سر تکان داد

اروند بی حوصله بدون اینکه در را باز کند سمت آشپزخانه رفت

نیلوفر غرید

_درو چرا باز نکردی؟

_مگه دعوتش کرده بودم؟

نیلوفر با حرص سمت آیفون تصویری رفت
با دیدن پدرش کنار نامی برای ثانیه ای دودل شد اما در نهایت دستش را روی دکمه فشرد و در را باز کرد

_بابامم هست!

اروند با اخم جلو آمد

_درو چرا باز کردی؟

_وقتی کسی میاد عیادت آدم پشت در نمیذارش آقای ارم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 450

اروند کنار هلش داد و خیره صفحه شد تا مطمئن شود نیلوفر در را باز کرده

_اگر میخواستم خودم باز میکردم

نگاهی به چهره سخت نیلوفر انداخت و پوف کشید

_برو تو اتاق تا برن

نیلوفر از جا تکان نخورد

اروند کلافه سمتش آمد

_مگه من با تو نیستم طلا؟

نیلوفر به دیوار تکیه داد و خیره در چشمانش لب زد

_نمیرم ،قایم نمیشم

اروند جلو آمد و بدن دخترک را بین خودش و دیوار محبوس کرد

_چی تو اون سر کوچولوت میگذره؟

_هرچی هم باشه مگه مهمه؟ ما با فکرای تو جلو میریم مگه نه؟

اروند کلافه دستی به گردنش کشید و صدایش را بالا برد

_من حوصله زررزرای باباتو ندارم

نیلوفر اینبار بی توجه به کبودی ها مشتش را روی سینه‌اش کوبید

_درست صحبت کن

با باز شدن در ورودی اروند با حرص کف دستش را روی دیوار ،کنار صورت نیلوفر کوبید و فاصله گرفت

خشایار ابتدا نیلوفر را ندید
با نگرانی خیره اروند شد و جلو آمد

_خوبی پسرم؟ خدا خیر جاوید رو بده ،تو که گوشی رو جواب نمیدی حداقل یکم به مرضیه فکر میکردی

نامی قبل از او نگاهش به نیلوفر افتاد
چشمانش را ریز کرد و سر تکان داد

نیلوفر دست به سینه منتظر ماند تا پدرش هم متوجه حضورش شود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 451

چشم خشایار که به او افتاد ناگهان چهره‌اش سرد شد

صدایش معترض و سرزنش وار بود :

_نیلوفر!

آرام سلام کرد
خودش را برای هر نوع سرزنش و بحثی آماده کرده بود
از اینکه اروند به چشم عروسکش به او نگاه کند خسته بود
استادش درست میگفت
اروند هرگز در خیالش حتی به از دست دادن نیلوفر فکر هم نمیکرد
او را مال خورش می‌دانست و هیچکس را آنقدر

قدرتمند در مقابلش ندیده بود که بتواند طلایش را بگیرد
طلا برای او نوعی دارایی بود
خانه ای که به نامش بود
اتومبیلی که سندش را داشت و حساب بانکی که متعلق به او بود

همان‌قدر که اطمینان داشت کسی نمیتواند دارایی هایش را بگیرد مطمئن بود نیلوفر تا ابد کنارش است

هر طور میخواست رفتار می‌کرد
در این رابطه اروند همیشه "من "بود و نیلوفر "نیم‌من"!

در الاکلنگ زندگی اروند همیشه بالا بود و او همیشه پایین

خشایار غرید

_اینجا چیکار میکنی نیل؟

نیلوفر آرام جواب داد

_اومدم عیادت پسرعموم ،مثل خودتون!

خشایار "لا اله الا الله"ی زمزمه کرد و بلندتر ادامه داد

_تموم شد عیادتت؟ برو تو ماشین

برخلاف فکرشان نیلوفر بدون اعتراض سر تکان داد و برای برداشتن شالش سمت اتاق برگشت که بازویش در دست اروند اسیر شد

_کجا؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 452

خشایار با عصبانیت سمتشان قدم برداشت

_ول کن بازوشو اروند ،حد خودتو بدون پسر

اروند غرید

_از خونه من برو بیرون

_میرم ولی با دخترم !خوب گوش کن اروند ،آسمون به زمین بیاد من اجازه نمیدم.....

نامی جمله‌اش را قطع کرد

_بابا

خشایار از شدت خشم به نفس‌نفس افتاده بود

_الان نه نامی

نامی موبایل را سمتش گرفت

_مهمه

_گفتم الان...

چشمش که به شماره افتاد سکوت کرد

بهت زده نگاهی به صفحه انداخت و لب هایش همانند ماهی بیرون از آب مانده باز و بسته شد

نیلوفر آرام گفت

_چی شده؟

خشایار موبایل را چنگ زد و سمت در رفت
قبل ازینکه دنبالش برود نامی سد راهش شد

_اگر خودش صلاح بدونه بهت میگه

_چی شده آخه؟ کی زنگ زد؟

نامی نگاهی به اروند انداخت و دوباره خیره خواهرش شد
بحث را تغییر داد

_از کی اینجایی تو؟

نیلوفر جوابش را نداد
کلافه از پنجره خیره خشایار شد

بعضی اوقات فریاد میکشید و بعضی اوقات عصبی دستانش را در هوا تکان می‌داد

کلافه بود
انگار به بن‌بست رسیده و راهی برای رهایی نداشت

اینبار نیلوفر نامی را پس زد و به دروغ گفت

_تلفنش تموم شد

از در خارج شد و سمت خشایار رفت اما تنها جمله‌ی آخر را شنید

_من و مرضیه از بچه های خودمون بیشتر دوستش داریم ،اون روز که سپردیش دست مرضیه نگفتی قراره سر و کله‌ات پیداشه حالام گورتو گم کن

گفت و تماس را با خشم قطع کرد
سمت نیلوفر که برگشت رنگش پرید

نیلوفر نالید

_چی شده؟

خشایار بهت زده لب زد

_از کی اینجایی؟

_الان اومدم ،کی بود بابا؟ کی اروند رو سپرده دست مامان مرضیه؟

خشایار گیج و بی حال لب زد

_اروند؟ هیچ‌کس...

نیلوفر نگران بازویش را گرفت

_خوبی بابا؟

خشایار ناخواسته پرسید

_باهات خوب رفتار میکنه؟

نیلوفر سرگردان لبخند زد

_کی؟

_اروند

به زمین خیره شد
خوب رفتار میکرد؟

زمزمه کرد

_خوب رفتار میکنه

و ادامه نداد فقط و فقط تا زمانی که طبق میلش رفتار کنی!

_دوستش داری؟

نیلوفر نگاهش را دزدید

_خودت که میدونی

_میخوام از زبون خودت بشنوم

_دوستش دارم

خشایار انگار بیشتر با خودش زمزمه میکرد تا او!

_اونم دوست داره

نیلوفر مهربان خندید
اصلا مگر میشد از علاقه اروند بگویند و لب های او نخندد

حال خشایار اما اجازه نداد خنده اش با دوام باشد

_بابا؟ چی شده؟ کی بود زنگ زد انقدر بهم ریختی؟

خشایار خیره نگاهش کرد
نیلوفر حس کرد برای ثانیه ای برق اشک را در چشمانش دیده است!

پدرانه دستی به موهای بلندش کشید
انگار که برای آخرین بار تماشایش میکند

صدایش لرزش خفیفی داشت

_بهش بگو اگر قول میده تقاص اشتباه بقیه رو از تو نگیره فرداشب بیاد خونه

نیلوفر سر تکان داد

_چی میگی بابا؟ چه تقاصی؟

خشایار نگاهی به موهای دخترک انداخت و بی توجه به سوالش آرام تر ادامه داد

_برای خواستگاری...

نیلوفر بهت زده خندید
دیگر چه اهمیتی داشت چه کسی تماس گرفته یا منظور خشایار چیست...

_بابا؟

خشایار با محبت اما خسته زمزمه کرد :

_جانم

_واقعا؟!

_واقعا...

نیلوفر دستانش را مقابل دهانش گرفت و بلندتر خندید باورش نمیشد

ذوق زده عقب عقب رفت و توضیح داد

_برم بهش بگم باشه؟

انگار میترسید پدرش پشیمان شود

خشایار با زجر پلک هایش را بست

_باشه بابایی...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 455

نیلوفر سمت در دوید و وارد شد

اروند با اخم های درهم دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نامی منتظر روی کاناپه نشسته بود

اروند با دیدنش عصبی جلو آمد

_چی شد؟ بهش بگو من...

جمله‌اش تمام نشده نیلوفر در آغوشش پرید و گردنش را فشرد

اروند بهت زده غرید

_طلا

نامی خندید

_اون طفلی دنده هاش آسیب دیده نیلوفر ازش آویزون نشو

لبخند نیلوفر عمیق تر شد

_باید خوب بشه ،فرداشب قراره بره خواستگاری!

نامی وارفته سکوت کرد و اروند با جدیت کمرش را

گرفت

_ببینمت

نیلوفر عقب رفت و اروند صورت پر شوقش را میان دستانش گرفت

_اون گفت؟

نیلوفر با لبخند سر تکان داد

_بابا اجازه داد!

اروند پوزخند زد

_انگار اجازه نمیداد میتونست تورو ازم بگیره!

لبخند نیلوفر کمرنگ شد
نگاهی به چهره درهم نامی و اروندِ بی تفاوت انداخت

و کمی فاصله گرفت

با دلخوری زمزمه کرد

_انگاری اینجا فقط من خوشحال شدم نه؟!

نامی با ذهنی آشفته از جا بلند شد و دستی به گردنش کشید

_تبریک میگم به جفتتون ...تو ماشین منتظرتم نیل

نیلوفر سکوت کرد و نامی از در بیرون زد

با رفتنشان دست اروند دور کمرش حلقه شد

_تو میخوای بیام؟

نیلوفر سرگردان از رفتار نامی و خشایار خیره اروند شد

اروند کمکش کرد

_خواستگاری

نیلوفر با جدیت پرسید

_نمیخوای؟ من فکر میکردم خودتم...

اروند کمرش را فشرد

_مزخرف نگو طلا

دخترک را به دیوار تکیه داد و بینی‌اش را در موهایش فرو برد

_بیام خواستگاری دختری که از بچگی مال خودم بوده؟

مکث کوتاهی کرد و دلتنگ پیشانی دخترک را بوسید

_ولی اگر تو بخوای میام...

نیلوفر مثل خودش آرام جواب داد

_فردا میریم پیش استادم باشه؟ تا جلساتت شروع نشه بابا بهانه داره برای مخالفت

اروند بازوهایش را فشرد و سخت جواب داد

_میریم...

یک کلمه گفت و مشکوک پرسید

_با کی حرف زد بیرون؟

نیلوفر شانه بالا انداخت

_نمیدونم

اروند با تمسخر گفت

_قبلش داشت میگفت آسمون به زمین بیاد راضی نیست و بعدش قرار خواستگاری گذاشت!

نیلوفر خودش را عقب کشید

_باید برم ...بیرون منتظرن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 457

صندلی عقب سوار شد و بی توجه به چهره های گرفته‌اشان از پشت سر دستانش را دور گردن خشایار حلقه کرد

_من عاشقتم که خشی جان

خشایار به زور لبخندی زد

_نگو پدرصلواتی مادرت نشنوه

نامی با جدیت گفت

_هنوز چیزی معلوم نیست نیل

نیلوفر با لبخند چپ چپ نگاهش کرد

_بابا کوتاه اومده نامی خان شروع کردن!

نامی گرفته عینک آفتابی‌اش را به چشم زد

_ان‌شالله همه چی خوب پیش میره خواهر کوچولو

نیلوفر نیم خیز شد و گونه‌ی او را هم بوسید

_همه چی عالی پیش میره

نگاهی به خشایار انداخت و با شوق ادامه داد

_بهتون گفتم اروند قبول کرد بریم پیش روانشناس؟

خشایار سر تکان داد

_با نیکان یا نامی هماهنگ کن باهاش برن هر جلسه

نیلوفر معترض صدایش زد

_بابا!

نامی ادامه داد

_این کار از نظر اروند تحقیر آمیزه پدر من !همینکه قبول کرده خودش عجیبه چه برسه بخواد با ما بره ! اصلا اگر از من میپرسی به روش نیاریم که خبر

داریم

خشایار با جدیت جواب داد

_دارم دخترمو میدم بهش دخترمو !تو خوابش میتونست ببینه؟ حالا که رضایت دادم مجبوره کوتاه بیاد وگرنه از زندگی دختر من میره بیرون

نیلوفر با لب های آویزان سرجایش نشست و نامی کلافه پوف کشید

_پس بگو دردسرا شروع شد

خشایار بدون انعطاف صدایش را بالا برد

_شماها از چی خبر دارید که برای من نظر میدید؟

دارم به هردوتون میگم فردا حواستون باشه میشنوی نیلوفر؟

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_آره

_فردا هرچی گفتم مخالفت نمیکنی .نظرت نظر خانوادته !نامی با تو هم هستم .تا الان هرچی پشت اروند رو گرفتی بهت افتخار کردم که حامی برادرت بودی اما فردا فرق داره !من دختر بزرگ نکردم که چند روز بعد اروند مثل خسرو جون بچمو بگیره

شکسته و آرام ادامه داد :

_بذارید من بشم آدم بده ...شماها کجا بودید چندسال پیش؟ چه قدر از سارا یادتونه؟ هیچی !من نمیشینم تا دختر خودم بشه سارای دوم

نیلوفر از پنجره به بیرون خیره شد

نمی‌توانست لبخند روی لب هایش را محو کند

اصلا چه اصراری بود در چنین روزی یاداوری خاطرات بد؟!

نیهاد مثل همیشه خانه نبود و همراه شعله سفر بودند

نیکان با فهمیدن خبر متعجب شد اما رفتار بهتری از نامی نشان داد

نیلوفر را در آغوش گرفت و تبریک گفت

مرضیه برای خوشحالی دخترش اسپند دود کرد و نیلوفر تک به تک لباس هایش را پوشید و مقابل نیکان و مرضیه چرخید تا انتخاب کنند

نامی خوش اخلاق تر از قبل نظر داده بود و نیهاد بعد

از رسیدن و خبردار شدن از جریان پوزخند زده بود

_حالا انگار دفعه اوله اروند میاد اینجا

نیلوفر بی توجه به او با لبخند خیره پیراهن قرمز کوتاهش شد و نیهاد خسته روی کاناپه نشست

_تو هم وقت گیر اوردی پدر من ،این پسره تا الان کم حق به جانب بود که اینا نامزدم بشن .از الان گفته باشم بخواد دوباره پاچه شعله و پدرشو بگیره من نمیشینم نگاهش کنم

نیلوفر رو به مرضیه و نیکان سر تکان داد

_این از بقیه قشنگ تره همینو میپوشم

مرضیه لبخند زد

_حیف موهاتو کوتاه کردی

در آینه پذیرایی نگاهی به موهایش انداخت

_بلند شده دیگه تا روی شونه هامه

لباس ها را برداشت و همانطور که سمت پله ها میرفت رو به نیهاد ادامه داد

_تو هم کاش وقتی اروند کنارته انقدر دل و جرات داشتی نه پشت سرش ،جلوش موشی که!

گفت و قبل ازینکه نیهاد بحث را شروع کند پله هارا بالا رفت

آدرس را برای اروند فرستاد

_فردا ساعت هشت منتظرته عزیزم

چنددقیقه که گذشت و جوابی دریافت نکرد شماره‌اش را گرفت

با بوق دوم جواب داد

_بله طلا

_آدرس رو برات فرستادم

اروند خشک جواب داد

_دیدم

_گفتم فردا بهانه نیاری من با گوشی کار نمیکنم و فلان و بهمان!

گوشه چشمان اروند چین افتاد

_شجاع شدی زبون دراز

مـــونـتـیـــگو 460

نیلوفر روی تخت دراز کشید و لبخند زد

_اروند؟

اروند بدون باز کردن دهانش زمزمه کرد

_هوم؟

_من آفتاب گردون دوست دارم

ثانیه ای مکث کرد و زمانی که صدایی از آن سمت خط نیامد ادامه داد

_گفتم شاید بخوای بدونی چه گلی دوست دارم برای فردا!

اروند پیپش را روشن کرد و روی کاناپه دراز کشید
قفسه سینه‌اش درد داشت

_گل برای چی؟

_مگه نمیخوای بیای خواستگاری؟

_میگم جاوید بخره بفرسته

نیلوفر با حرص پوف کشید

_مگه خواستگاری جاویده؟ گل میخری ،شیرینی هم !
کت شلوار بپوش با کروات قرمز

اروند با تمسخر خندید

_کروات قرمز ندارم

_این یکی رو میتونی بگی جاوید بخره بفرسته!

اروند که جوابی نداد زمزمه کرد

_فرداشب دعوا راه ننداز باشه؟ بابام هرچی گفت بهش حق بده ،نگران منه...

اروند زیرلب ناسزا گفت و نیلوفر ادامه داد

_خوشحالی؟

اروند سر تکان داد

_آره خیلی دارم بال در میارم ،کاری نداری؟

نیلوفر لبخند زد

_بداخلاق باشی جواب مثبت نمیگیری

مـــونـتـیـــگو 461

اروند با لبخند دود را بیرون فرستاد

_مگه میتونی نه بگی؟

نیلوفر خیره سقف اتاق شد
نمی‌توانست
نه گفتن به اروند از دستش برنمی‌آمد

اروند سکوتش را پای دلخوری‌اش گذاشت که ادامه داد :

_قهر نکن ...به این فکر کن فرداشب دیگه بابا جونت نمیخواد دستتو بگیره از خونه‌ی من ببره

نیلوفر ناخواسته خندید

_فکر کردی فرداشب عروسیه که دستمو بگیری

ببری خونت؟

اروند سکوت کرد
از پیام خواندن متنفر بود اما نه خواندن پیام های طلا
از تلفنی حرف زدن متنفر بود اما نه حرف زدن با طلا
از خواستگاری رفتن هم متنفر بود !اما دخترک اینطور میخواست و او بعد از قهر یک ماهه اش یاد گرفته بود باید به دلش راه بیاید

آرام زمزمه کرد

_برو بخواب ...قبلش به من فکر کن

نیلوفر لبخند زد
این حجم از احساسات از اروند بعید بود!
خواست مثل خودش جواب رمانتیکی دهد که اروند ادامه داد

_شاید تو خواب بتونی من و با کروات قرمز و دسته گل آفتاب گردون ببینی!

نیلوفر خندید و نگفت من سال هاست تو را در خواب و بیداری می‌بینم...

نگفت این خواستگاری برای تو بازی‌ست اما رویای چندساله من است

نگفت و تنها خندید به مردی که حتی خودش هم نمیتوانست حجم علاقه و عشق نیلوفر را درک کند

مـــونـتـیـــگو 462

رو به نامی که مقابل کمد لباس هایش ایستاده بود غر زد

_میخوام برم نامی ...مزاحمی!

نامی خونسرد نگاهی به ردیف کت شلوارها انداخت

_هنوز ظهره اروند

_تو چرا اومدی؟ خودم راهو یاد داشتم

نامی کت شلوار طوسی رنگی بیرون کشید

_آدم تنها نمیره خواستگاری

اروند پوزخند زد
تازه دوش گرفته و آب از موهایش می‌چکید

_من مشکلی با تنهاییش ندارم ،بیشتر با بودن تو و خانوادت مشکل دارم

نامی راضی از انتخابش کت شلوار را روی تخت گذاشت

_نیلوفرم جز خانواده منه

_از امشب به بعد نیست ...زن منه

نامی بی توجه به نگاه تیز اروند گوشه تخت پشت به او نشست و دستی به گردنش کشید

اروند خیره نگاهش کرد
اهمیتی داشت اگر می‌پرسید خشایار چطور در چند دقیقه تغییر نظر داده بود؟

برای او که مهم نبود

او طلایش را می‌خواست و از امشب به بعد داشتش خشایار و بقیه اهمیتی نداشتند

صدای موبایلش در فضا پیچید
نمیدانست آخرین بار کجا رهایش کرده

بی حوصله از جا بلند شد و همانطور که با یک حرکت تیشرتش را از تن درمی‌آورد به کت شلوار اشاره کرد

_یک چیزی بده بشه با کروات قرمز پوشیدش

گفت و با پیدا کردن موبایل تماس را جواب داد

نامی صدای ضعیفش را از بیرون می‌شنید

_چی شد پیداش کردی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 463

نامی ناخواسته به زمین خیره شد
کاش آنچه فکر میکرد نبود...

_همیشه ادعات ***خرو پاره می‌کرد که حالا یک ماهه نتونستی یک آدرس برای من پیدا کنی

پیامی از طرف نیلوفر رسید
همانطور که جواب "کجایی "پر الفش را میداد با دقت به صدای عصبی و بالا رفته‌ی اروند گوش کرد

_یعنی چی آب شده رفته تو زمین مرتیکه؟ عرضه نداری غلط کردی یک ماهه منو علاف کردی

نامی طاقت نیاورد
ایستاد و سمت چهارچوب در قدم برداشت

اروند با صورت سرخ شده زیرلب ناسزایی گفت و تماس را قطع کرد

_دنبال کی هستی اروند؟

اروند زیرچشمی بی تفاوت نگاهش کرد

_بریم دیر شد

_سوال منو جواب بده

_به این ازدواج به چشم محکم شدن پیوندهای خانوادگیمون نگاه نکن نامی !باور کن چه پسرعموم باشی چه برادر زنم همچنان خوشم نمیاد سوال جواب کنی

نامی عصبی سمتش قدم برداشت

_چه قدر به این خواستگاری خوش بینی اروند ،بابا بفهمه دنبال اونی نمیذاره دیگه رنگ نیلو ببینی

اروند پوزخند زد و سمت اتاق قدم برداشت

_بابات سر پیازه یا ته پیاز؟

کت شلوار را از روی تخت برداشت و از کاور جدایش کرد

نامی کلافه دستی به صورتش کشید و سعی کرد از راه دیگری وارد شود

ملتمس جلو آمد

_ببین همه چی داره خوب پیش میره ،چرا سعی داری خرابش کنی؟

_من نمیخوام چیزی رو خراب کنم !خیلی ساله خراب شده باید زودتر ازینا درستش می‌کردم

صدای نامی بالا رفت

_با قاتل شدنت هیچی درست نمیشه

اروند خونسرد خندید

آنقدر بی‌خیال و مرموز که نامی وارفت

_راه درست کردنشو من بلدم ،تو دخالت نکن

نامی گوشه چشمانش را مالید
در عمرش تا این اندازه بی‌چاره نمانده بود

_پا رو دمش نذار اروند ،پا رو دمش نذار شاید اونم بی‌خیال بشه گورشو گم کنه

اروند کمربند مردانه چرم را در دست گرفت و قاطع با خونسردی زمزمه کرد

_دمش سهله ،سرشو زیر پام له می‌کنم

نامی دندان روی هم فشرد

_تو این یک مورد شبیهشی پسرعمو!

جمله‌اش تمام نشده اروند با دست ضربه محکمی به سینه‌اش کوبید

تلوتلوخوران عقب رفت و پهلویش به دراور برخورد کرد

صدای ناله‌اش در فریاد اروند گم شد

_چی زررزر می‌کنی نامی؟ دلت میخواد فکتو بیارم پایین امشب آتو بدم دست اون بابای بی‌ناموست نه؟

نامی راست ایستاد و به محض تمام شدن جمله‌اش اینبار او با تمام توان عقب هلش داد

اروند ناله کوتاهی از درد قفسه سینه‌اش کرد و با شدت به دیوار کوبیده شد

نامی فریاد کشید

_فک منو بیاری پایین آتو محسوب نمیشه .حداقل گند نمیخوره به زندگی نیلوفر ولی بیفتی دنبال اون در آخر خودتو خواهر منو بدبخت میکنی

اروند زیرلب غرید "گور بابای خشایار "و بعد مشتش را در صورت نامی پایین آورد

_خواهرت تو این دنیا فقط جاش پیش من امنه !اون مرتیکه باید بترسه تو چرا جفت کردی؟ نگرانشی؟!

نامی دستش را روی صورت ملتهبش گذاشت و نفس عمیقی کشید

ضربه های اروند زیادی محکم بود!

دستش را برای جواب دادن مشتش بالا برد که چشمش به آثار کبودی جا مانده روی بینی‌اش افتاد

دلش نیامد
در عوض با شدت عقب هلش داد و همان‌طور که انگشتش را تهدیدآمیز در هوا تکان می‌داد نفس زنان غرید

_من نگران نیلوفرم ،نگران توام نفهم .این آخرین شانسته که دست نیل‌رو بگیری و بدون دردسر مثل آدم زندگی کنید ...وگرنه آخر داستان خوش تموم نمیشه پسرعمو

گفت و کت را از روی تخت چنگ زد و سمت اروند پرت کرد

_بیرون منتظرتم ،باید گل و شیرینی هم بخریم

اروند نفس‌زنان دستی به موهای پریشان شده‌اش کشید و زمزمه کرد

_آفتاب‌گردون باید پیدا کنیم

* * * * * * * * * * * * *

پیراهن قرمز رنگش تنها قسمت کوچکی از بالای رانش را پوشانده بود

با استرس به صحه آیفون تصویری خیره شد
اتومبیل اروند را می‌دید اما خودش هنوز پیاده نشده بود

مرضیه با دیدنش لب گزید

_چه‌قدر کوتاهه نیل

خندید

_خوشگل شدم؟

مرضیه بغضش را فرو داد و با محبت جواب داد

_عروسک شدی مامان

با شنیدن صدای زنگ از جا پرید
نگاهی به دسته‌گل بزرگ آفتاب‌گردانی که کل تصویر را گرفته بود انداخت و لبخند زد

خشایار بازویش را گرفت

_کسی به جز شما تو این خونه نیست که در و باز کنه؟

نیلوفر خجالت زده عقب رفت و مرضیه در را باز کرد
با دیدن اروند با محبت لبخند زد

_دورش بگردم چه آقایی شده

نیلوفر روی پنجه هایش بلند شد تا شاید بتواند از میان سرهایشان اروند را ببیند

کروات قرمزش عجیب با کت طوسی رنگش هم‌خوانی داشت

لبخندش عمیق تر شد و بیشتر قد بلندی کرد

_چه خوشتیپ شده!

مرضیه چپ چپ نگاهش کرد

_یکم حیا کن بچه ،تو الان باید تو اتاق باشی تا بزرگ‌ترت صدات بزنه نه اینکه دم در گردن بکشی

نیکان خندید

_کی آفتاب‌گردون میاره خواستگاری آخه؟

نیلوفر با ذوق زمزمه کرد

_من گفتم

مرضیه دوباره تشر زد

_برو عقب دختر

نیلوفر با سرتقی شانه بالا انداخت

_مگه اولین باره همو می‌بینیم؟

مرضیه با قهر سمت آشپزخانه رفت

_خوبه والا تو برو استقبال پس ،من میرم تو آشپزخونه چای میریزم

وارد آشپزخانه شد و زیرلب غر زد

_انگار اومدن خواستگاری من!

خشایار با جدیت رو به نیلوفر زمزمه کرد

_یادت نره چی گفتم

نیلوفر بی حواس سر تکان داد

_چشم

اروند که روبروی خشایار ایستاد برای چند ثانیه همه سکوت کردند
نیلوفر مضطرب نگاهش را میان لب های اروند و پدرش چرخاند و مرضیه نگران از آشپزخانه سرک کشید

بالاخره نامی جعبه بزرگ شکلات را که شکل خاص و شیکی بسته بندی شده بود سمت پدرش گرفت

_اروند زحمتشو کشیده

خشایار با جدیت سر تکان داد

_دستش درد نکنه

اروند بی‌خیال خیره نیلوفر در پیراهن عروسکی کوتاه شد

_طلا دوست داره!

نیلوفر لبخند بزرگی زد و نیکان خندید

_خسیس نبودی اروند ،این شیرینی خواستگاری محسوب میشه ماها نخوریم یعنی؟

مرضیه با دست های خیس از آشپزخانه بیرون زد

_قراره تا شب اونجا بمونید؟ خوش اومدی اروندجان خوبی؟ ببینم صورتتو من که هربار نصف عمر میشدم تا جاوید جواب تلفنارو بده و ازت خبر بگیریم...

اروند بالاخره نگاهش را از نیلوفر گرفت و چشمانش کمی گرم شد

در برابر چشم های متعجب نیلوفر گل های آفتاب‌گردان را سمت مرضیه دراز کرد و لب زد

_سلام زن عمو

نیهاد از داخل پذیرایی سرک کشید

_خوبه بین ماها مامانو لایق سلام احوال‌پرسی میدونی حداقل

خشایار تذکر داد

_پشیمونم نکن از اینکه اصرار کردم بمونی نیهاد

مرضیه بغض کرده با خوشحالی دسته‌گل را گرفت و دستش را سمت اروند دراز کرد

نامی ابرو بالا انداخت
فکرش را نمی‌کرد اما اروند کمی خم شد و مرضیه لب هایش را به پیشانی اش چسباند

_خودت گلی پسرم چرا زحمت کشیدی

نیلوفر پشت چشم نازک کرد و نیکان لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد

اروند بالاخره روبروی نیلوفر ایستاد
نگاهی به لب های سرخش انداخت و با دیدن ابروهای درهمش گوشه چشمانش چین افتاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 468

نیلوفر زیرچشمی به تنگ بزرگ میان دستانش نگاه کرد که سمتش دراز شده بود

نمیخواست لبخند بزند اما لب هایش ناخواسته کمی کش آمد

تنگ را که گرفت اروند جلوتر از بقیه وارد پذیرایی شد
بی توجه به نیهاد روی مبل سلطنتی سه نفره‌ای نشست

نیکان کنار گوش نیلوفر با خنده گفت

_ببند نیشتو ضایع

نیلوفر بلافاصله لبخندش را جمع کرد و نیکان بلندتر خندید

اروند تیز نگاهش کرد
از بچگی از نیکان خوشش نمی‌آمد!
حتی بیشتر از نیهاد با او مشکل داشت

مرضیه دیس میوه را دست نیکان داد :

_نیلوفر اونو بذار تو آشپزخونه چرا گرفتی دستت؟

نیلوفر تنگ را بالا آورد

یک چهارمش آب داشت و دو ماهی بسیار ریز قرمز رنگ در آن می‌چرخیدند

روی آب پر از نیلوفرهای آبی و سفید و صورتی رنگ درشت بود

تنگ به بغل روی مبل دقیقا کنار اروند نشست و به پوزخند های نیهاد و گوشه چشم آمدن های خشایار

اهمیتی نداد

آرام رو به اروند که در جیب های کتش میگشت پرسید

_دنبال چی میگردی؟

_پیپم ،مونده تو ماشین

نیلوفر نیم‌خیز شد

_بده سوییچتو من بیارم

اروند دستش را روی ران پای برهنه‌اش گذاشت و فشرد
با جدیت زمزمه کرد

_لازم نکرده با این لباس

مـــونـتـیـــگو 469

نیلوفر لبخند زد
نگاهی به اطراف انداخت
خشایار بعد ازینکه مرضیه صدایش زد به آشپزخانه رفته بود
آرام انگشتش را روی ابروهای اروند کشید و لب زد

_امشب اجازه نداری اخم کنی آقاهه

اروند ابروهایش را از هم باز کرد و به تنگ اشاره زد

_چطوره؟

نیلوفر لبخند زد
عمیق و از ته‌قلب

_جاوید که نگرفته؟

اروند با اخم کمرنگی جواب داد

_نخیر

نیلوفر با ناخن های لاک خورده اش تقه کوچکی به تنگ زد
ماهی ها با سرعت بیشتری بین نیلوفرها شنا کردند و لبخندش عمیق تر شد

اروند که برای آوردن پیپش بلند شد پرسید

_گوشیتو میدی؟

بدون سوال پرسیدن موبایل را سمت نیلوفر گرفت و از در خارج شد

نیهاد پوزخند زد

_به همین زودی فرار کرد؟

نیلوفر وارد اینستاگرام شد و نگاهی به پست ها انداخت تعداد لایک و کامنت های جدید بی‌شمار بود

همانطور که صفحه را زیر و رو میکرد خونسرد گفت

_وقتی برگشت خودت بپرس ،ببینم جراتشو داری یا نه

مرضیه با سینی چای وارد شد و با تاسف سر تکان داد

_چای هم قرار نیست بیاری؟

لبخند زد
کار مهم‌تری داشت!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 470

خشایار با ابروهایی درهم وارد پذیرایی شد و با چشم

دنبال اروند گشت

قبل ازینکه او هم مثل نیهاد حرفی بزند با عجله گفت

_رفته پیپش رو بیاره

خشایار سری تکان داد و روی مبل سلطنتی نشست

_مگه قفسه سینه‌اش آسیب ندیده؟ پیپ کشیدن چه صیغه ایه؟

نیلوفر پیجی که عکس اروند و دختری که تازگی فهمیده بود آیناز سروری نام دارد را گذاشته بود بلاک کرد و نامی جواب پدرش را داد

_بازم خداروشکر دنده هاش نشکسته وگرنه حالاحالاها نمیتونست از تو تخت بلند بشه

خشایار با نگرانی و تاسف سر تکان داد و هم زمان

اروند وارد شد

نیلوفر سرش را بالا نیاورد
تنها از بوی پیپش متوجه حضورش شد

کنارش نشست و بدون آنکه نگاهی به صفحه موبایل بیندازد دود را بیرون فرستاد و خیره به خشایار لب زد

_خب؟

نامی پوف کشید و اخم های خشایار شدت گرفت

_طلب داری؟

اروند کم نیاورد

_ندارم؟

نیکان نگران نگاهش را بین پسرعمو و پدرش گرداند

و مرضیه برای ختم بخیر شدن ماجرا صلوات فرستاد

خشایار غرید

_چیه این طلبت که تمومی نداره؟

اروند پیپ را پایین آورد و خونسرد جوابش را داد

_دخترت

خشایار با حرص زیرلب ناسزایی گفت و نیکان خندید

_خواستگار انقدر پررو نوبره!

اروند زیرچشمی نگاهش کرد
چه قدر حضور او و نیهاد از نظرش بی مورد بود!

پایش را روی پای دیگرش انداخت و نفس عمیقی کشید

_قراره تا صبح بشینیم اینجا و سر برگردوندن چیزی که از اول مال خودم بوده بحث کنیم؟

نیلوفر بالاخره سرش را از موبایل بالا آورد و با اخمی کمرنگ بازویش را به اروند کوبید

اگر زمان دیگری بود شاکی می‌شد و شاید حتی بخاطر این حس مالکیت آزاردهنده آنجا را ترک میکرد اما نمی‌توانست آتویی دست خشایار دهد

علاوه بر آن نامی با جدیت جوابش را داد نیازی به دخالت او نبود

_اگر قرار نیست عوض شی از همون راهی که اومدی برگرد اروند .ما دنبال جنگ اعصاب نیستیم ، خواهر منم ملک و املاک تو نیست

اروند پوزخند زد و خودش را جلو کشید
اگر دست طلا را می‌گرفت و از خانه بیرون
می‌کشیدش می‌توانستند مانعش شوند؟

نگاهی به آن ها انداخت
تعدادشان بیشتر بود!

نامی به خوبی معنی نگاهش را فهمید که بهت زده با تاسف سر تکان داد و زیرلب غرید

_انگار جنگه که داره نفر میشماره مرتیکه!

کسی صدایش را نشنید جز نیلوفر و نیهاد

اروند دوباره تکیه داد و نامی سعی کرد جوی که پیش آمده را از بین ببرد

_قرار نیست شروع کنید؟

اروند پوزخند کمرنگی زد

_از کجا پسرعمو؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 472

نامی مکث کرد
اروند جز مواقعی که قصد به تمسخر گرفتنشان را داشت پای روابط و نسبت های فامیلی را پیش نمی‌کشید

اروند خودش بود که با لحنی پر تمسخر ادامه داد

_زیاد عادت ندارم خواستگاری برم ...از چی میگن اینجور مواقع؟

دست هایش را دو طرف مبل گذاشت

خشایار نگاهی به ژست قلدرمابانه‌اش انداخت و او با

خنده ای کمرنگ ادامه داد

_شغل؟ فکر نکنم لازم باشه براتون بازش کنم ، خونه؟ دارم .ماشین؟ دارم .مهریه و اون مزخرفاتی که خودت تو ماشین دربارش میگفتی؟ هرچه قدر شماها حال می‌کنید ده برابرش رو تعیین کنیم

خشایار کف دستش را روی میز کوبید

نیلوفر درجا پرید و ترسیده چشمش را از صفحه موبایل گرفت و به پدرش داد

صورتش از فشاری که رویش بود سرخ شده بود

برخلاف اروند که یک دستش را روی لبه مبل ،پشت او دراز کرده و دست دیگرش آن سمت دیگر بود و پاهایش را روی هم انداخته بود

انگار که مشغول تماشای برنامه کمدی‌ست!

_همه چیز از نظر تو پوله پسر؟!

اروند با لبخند خیره به خشایار صدایش را بالا برد

_مهریه رو کِی می‌دن زن‌عمو؟

مرضیه سرگردان جواب داد

_یعنی چی اروندجان؟ اگر خدایی نکرده بخوان جدا شن یا....

اروند جمله‌اش را قطع کرد

_همون !تا جایی که منم می‌دونم زمان طلاق ... کدومتون قراره اون روزو حتی تو خوابتون ببینید که مبلغش براتون مهمه؟ هرچندتا سکه نوشتید من ده تا صفر میذارم جلوش!

مـــونـتـیـــگو 473

نیلوفر دلخور از بحث پیش آمده پوف کشید و نیکان جواب داد

_مگه فقط زمان جدایی مهریه میدن؟

اروند خیره به خشایار با خونسردی جواب داد

_مشکلی نیست ،هرچی به اسمه مال طلا

اینبار خشایار تلخ پوزخند زد

_خوبه !حداقل تو این مورد شبیه بابات نیستی ، هرچند دختر من مثل سارا بی‌کس و کار نیست و بخواد ذره ای زندگیش شباهت پیدا کنه به زندگی مادرت روزگارتو سیاه می‌کنم ولی خسرو عقیده داشت نباید هزارتومن تو جیب زنش باشه که یک وقت فکر ترک کردنش به سرش نزنه !

مرضیه پیراهنش را از استرس چنگ زد ،نامی و نیکان خودشان را جلو کشیدند تا از درگیری احتمالی جلوگیری کنند و نیلوفر چنان با شدت سرش را بالا آورد که گردنش "تق "کوچکی کرد

وحشت زده و بی صدا لب زد

_بابا؟!

اروند با صورت سرخ شده زیرخنده زد

نیلوفر نگاه نگرانی به دست های مشت شده اش انداخت و لب گزید

احساس میکرد هرلحطه احتمال شکستن استخوان انگشتانش از شدت فشار هست!

آب دهنش را فرو داد و ملتمس خیره نامی شد اما از

او هم کاری بر نمی‌آمد

اروند بلند تر خندید طوری که به سرفه افتاد

خودش را کمی جلو کشید
نیلوفر وحشت زده آستینش را گرفت و نامی و نیکان نیم‌خیز شدند اما او بعد از چند سرفه بلند نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد

لب هایش همچنان لبخند داشت اما چشمانش به رنگ خون درآمده بود

نگاهش مملو از نفرت و خشم بود
خیره در چشمان خشایار با صدایی ترسناک لب زد

_نترس عموجان ،من فقط تو این دنیا یک دارایی ارزشمند دارم اونم طلاست .بقیه‌اش مال خودشه ،تو

این مورد به چشم نسخه آپدیت شده‌ی خسرو نگاهم کن!

از جا بلند شد
نیلوفر و نیکان ناخواسته همراهش ایستادند

نگاهی زیرچشمی به آن ها انداخت و ادامه داد

_میرم سرویس ،میاید؟!

نیلوفر بالاخره آستینش را رها کرد و خودش را روی مبل انداخت

اروند که خارج شد مرضیه با دلخوری خودش را سمت خشایار کشید

_یک بار دیگه بحث گذشته این بچه رو بکشی وسط یا گناه پدرشو پای این بنویسی نمی‌بخشمت خشایار ، این چه کاری بود آخه؟

نیکان نفس راحتی کشید

_گفتم الان دعوا میشه!

نیلوفر دلخور نگاهی به پدرش انداخت

_این‌طوری ادعای دوست داشتنت میشه بابا؟ میدونی تا چندساعت بهم میریزه؟

اروند اما خونسرد کنارشان برگشت

تنها نیلوفر می‌دانست این نقاب بی‌تفاوتی چه قدر برای او آزاردهنده است

روی مبل نشست و چشمک ریزی به نیلوفر زد

_آبمیوه میگیری؟ چای نمی‌خورم

مرضیه نیم‌خیز شد

_من میارم

نیلوفر از جا بلند شد و اروند اشاره کرد

_بشین زن‌عمو طلا میدونه چطوری میخورم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 475

تکه های انبه و آلوئه‌ورا را همراه آب‌لِیمو و زنجبیل داخل مخلوط کن ریخت و خیره به صفحه موبایل لبخند زد

بعد از فعالیت پیج اروند در همین چنددقیقه بحث داغی راه افتاده بود

اکثر فن پیج ها که معتقد بودند رابطه اروند با آیدا سروری تنها برای منافع کاری‌ست با بلاک شدن پیج

های دونفره آیدا و اروند توسط او صدها استوری گذاشته بودند و عده دیگری که طرفدار سرسخت آیناز بودند دلایل دیگری می‌آوردند

با رضایت صفحه را خاموش کرد و همانطور که لیوان را پر از ابمیوه میکرد زیرچشمی نگاهی به پذیرایی انداخت

میدانست اروند دنبال نخود سیاه فرستاده بودش

از وضعیتشان می‌توانست حدس بزند چه بحثی می‌کنند

خشایار و اروند با جدیت حرف می‌زدند

گاهی او از خشم خودش را جلو می‌کشید و تاکید وار جمله‌ای می‌گفت و گاهی خشایار عصبی گردنش را می‌مالید

آبمیوه آماده بود اما در آشپزخانه ماند

استرس صحبت هایشان شبش را خراب می‌کرد

ترجیح میداد از نزدیک شاهد تخریب اروند یا پدرش نباشد

بالاخره چهل و پنج دقیقه بعد چند تکه یخ به آبمیوه اضافه کرد و از آشپزخانه خارج شد

اینبار کمی دورتر از اروند اما روی همان مبل نشست

اروند زیرچشمی نگاهش کرد

_انبه هارو خودت میکاشتی هم انقدر طول نمی‌کشید کم نیاورد

_مگه برای همین نفرستادیم؟ میومدم دوباره با یک بهانه جدید می‌فرستادیم

مـــونـتـیـــگو 476

گوشه چشمش چین افتاد
لیوان را برداشت و همانطور که سر میکشیدش پلک هایش را بست

انگار زیادی تحت فشار بود

مرضیه برای تدارک شام بلند شد و خبری از نیکان و نیهاد نبود

_بابا کجاست؟

نامی به در خروجی اشاره زد و از جا بلند شد

_چنددقیقه ای رفت تو حیاط ،برمی‌گردم

تنها که شدند اروند چشم هایش را باز کرد و همانطور

که خیره نیلوفر بود بقیه آبمیوه اش را سر کشید

_چه خبره تو اون گوشی که سرتو نمیاری بالا؟

نیلوفر انگار با جمله‌ی اروند چیزی را به یاد آورد که دوباره صفحه را روشن کرد

اروند با تاسف سری تکان داد و پیپش را برداشت

آرام زمزمه کرد

_نکش انقدر دیگه بسه

پیپ را روشن کرد و با چشمان بسته سرش را به دیوار تکیه داد

_سرم داره منفجر میشه

نیلوفر صفحه را خاموش کرد

بی میل گفت

_میخوای بری خونه؟

_تو هم میای؟

_نمی‌تونم !بابا اجازه نمیده

بی اعصاب و بدخلق کت را از تنش درآورد و در یک حرکت روی مبل دراز کشید

سرش را روی پای نیلوفر گذاشت و بازویش را روی چشم های بسته‌اش قرار داد

نیلوفر لبخند زد
انگشتانش را میان موهای بلند اروند فرو برد و آرام نوازش کرد

_یکی می‌بینه

اروند جوابش را نداد
احساس می‌کرد بعد از ساعت ها خون در سرش جریان پیدا کرده است

پچ‌پچ وار غرید

_چی میشد تو دختر این خانواده نبودی؟

نیلوفر آرام خندید

_دخترعموت نبودم چطوری آشنا می‌شدیم؟

برخلاف انتظارش اروند آرام جوابش را داد

_طرفدارم بودی مثلا !تو جمعیت دست و پا می‌زدی ازم امضا بگیری منم یک گوشه چشمی بهت میانداختم

.بعدم که میومدم خواستگاریت خانوادت با کله قبول می‌کردن !اصلا شاید نیازی به خواستگاری اومدن هم نبود

نیلوفر با خنده و تعجب به شانه‌اش کوبید

باورش نمی‌شد اروند شوخی کند ،آن هم در آن شرایط!

_پس برو همون طرفداراتو بگیر

اروند کمرنگ لبخند زد و سکوت کرد و هم زمان نیکان از پله ها پایین آمد

با دیدن اروند مصنوعی چشمانش را درشت کرد و نیلوفر خندید

از در که خارج شد نیلوفر نفس عمیقی کشید و مشغول نوازش موهای اروند شد

چند دقیقه بعد آرام لب زد

_اروند؟

جوابش را نداد
آرام تر ادامه داد

_خوابیدی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 478

باز هم جوابی نگرفت
سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با لبخندی کمرنگ همانطور که انگشتاتش را میان موهایش میچرخاند زمزمه کرد

_یادته بچه بودی عکس منو گذاشته بودی تو کیف پولت؟

لب های اروند کش آمد
چشمانش همچنان بسته و ابروهایش درهم بود

نیلوفر با خنده ادامه داد

_واسه کلاس اولم عکس سه در چهار گرفته بودم . روز اول مدرسه روی مقنعه‌ام بستنی ریخته بود .بلد نبودم مقنعه سر کنم چونه‌اش جای گوشم بود

گفت و بلند خندید

_گم شد عکسام ،یادمه انقدر شلخته و داغون بودم مامانم گفت فقط سه تا چاپ کنن کارمون راه بیفته بعد بیایم دوباره درست عکس بگیریم .یکی رو که تو برداشتی دوتای دیگه هم بردم مدرسه

اروند دست در جیب کتش که روی مبل انداخته شده بود کرد و بی آنکه چشم هایش را باز کند کیف پول چرم شیکی سمتش گرفت

کیف را از دست اروند گرفت و بازش کرد

با دیدن عکس قدیمی بلند خندید

وضع از آن چیزی که به یاد داشت بدتر بود!

گونه‌هایش از دو طرف مقنعه آویزان و موهایش روی پیشانی اش ریخته بود

با لبخند آرام لب زد

_نگهش داشتی؟

اروند آرام و با جدیت جوابش را داد

_رفع دلتنگی کردی بذار سرجاش

دوباره خیره به عکس لبخند زد

خوشحال بود
آنقدر که دلش می‌خواست دنیا در همان نقطه ای که بود از حرکت بایستد!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 479

عکس را سرجایش گذاشت و با شیطنت دوربین موبایل اروند را از بالا تنظیم کرد

تنگ نیلوفر هایش بالای صفحه بود و سر اروند روی پایش نصفه نیمه دیده میشد

انگشت های لاک خورده‌اش میان موهای اروند ، قسمتی از پیراهن قرمزش و در آخر کفش های پاشنه بلند مشکی رنگ

انگشتش را روی دایره خاکستری رنگ زد و عکس ثبت شد

با لبخند خیره‌اش ماند
شبیه عکس هایی شده بود که عکاسان حرفه ای پیج های غیرایرانی در اینستاگرامشان پست می‌کردند!

زیرچشمی به او خیره شد

_با پیجت استوری بذارم؟

اروند بی تفاوت سری تکان داد و پیشانی‌اش را مالید

درد سرش بهتر شده بود

خشایار که وارد شد نیلوفر نالید

_پاشو اروند

اروند محلش نداد
ابروهای از هم فاصله گرفته‌ی خشایار با دیدن وضعیتشان دوباره درهم فرو رفت اما مرضیه واکنش

بدی نشان نداد

_میگرن اروند؟ میخوای بری اتاقت تا شام استراحت کنی؟

اروند بالاخره رضایت داد چشم های قرمز شده اش را باز کند

دستش را از پشتی مبل گرفت و بلند شد

قفسه سینه‌اش سوزش خفیفی داشت

اعتنا نکرد و راست نشست

_شام نمیمونم زن عمو ،تکلیف این قضیه رو روشن کنید باید برم

مرضیه کنار همسرش نشست و نگران خیره خشایار شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 480

می‌دانست او هرگز راضی به این وصلت نیست چه برسد به این زودی!

_این چیزا با عجله که نمیشه اروندجان !همین خواستگاری هم تو چند ساعت تصمیمشو گرفتید ،مگه ما یک دونه دختر بیشتر داریم؟ عجله نکن پسرم من و عموت جز خوشبختی شما دوتا چیزی نمیخوایم

اروند کلافه پوف کشید
هرگز کوتاه نمی‌آمد
کم کم حوصله اش سر می‌رفت!

دهان باز کرد تا اعتراض کند که صدای خشایار هر سه نفرشان را متعجب کرد

_به نظر منم احتیاجی به دست دست کردن نیست ،

هرچه زودتر بهتر

نیلوفر بهت زده خندید و مرضیه وارفته زمزمه کرد

_خشایار؟!

خشایار به زمین خیره شد

پیشانی اش رطوبت داشت و هیچکس جز اروند نفهمید که مرد روبرویش حسابی تحت فشار است

_مخالفی شما مرضیه جان؟

مرضیه سرگردان سر تکان داد

_نه اما آخه با این عجله...

خشایار ناراضی لب زد

_کشش ندیم بهتره ،جفتشون بچه‌ی خودمونن ... نیازی به آشنایی و این حرف ها نیست

اروند سر تکان داد
برایش اهمیتی نداشت چه انگیزه‌ای پشت تصمیم خشایار است

از جا بلند شد و کتش را برداشت

_کی بریم برای عقد؟

نیلوفر ابرو بالا انداخت و مرضیه با چشمان گشاد شده اعتراض کرد

_آخه مگه دنبالتون کردن؟ من نمی‌فهمم

اروند بی توجه ادامه داد

_زمانشو با طلا هماهنگ می‌کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 481

گفت و بدون خداحافظی سمت در قدم برداشت

نیلوفر موبایلش را از روی میز برداشت و ایستاد

_گوشیشو جا گذاشت

خشایار هشدار داد

_باز پا نشی باهاش بری نیلوفر خانم!

نیلوفر لبخند زد و چشمی گفت
بزودی با او می‌رفت و می‌ماند!
فقط چند روز مانده بود
دیگر هیچ کس نمیتوانست از کنار اروند جدایش کند

از پله ها پایین دوید

اروند تازه ماشین را روشن کرده بود که صندلی جلو سوار شد و موبایل را بالا گرفت

_اینو جا گذاشتی

اروند دستش را روی فرمان گذاشت و زیرچشمی نگاهش کرد

_با این لباس پا شدی اومدی بیرون که چی بشه؟

نیلوفر لبخند زد
خبر نداشت با همین لباس در پیجش استوری هم گذاشته بود!

اروند که فرمان را چرخاند و گاز داد ،بهت زده بازویش را کشید و خندید

_هی هی چیکار میکنی؟ !من و پیاده کن بابا عصبی میشه

اروند سرعتش را پایین آورد

_هرچی میخواد بتازونه ،دو روز دیگه تلافی می‌کنم

نیلوفر با لبخند به صندلی تکیه داد

شیشه های ماشین دودی بود اما اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست ببیندش

_چه خبره دو روز دیگه آقای ارم؟!

اروند کنار خیابان ایستاد و با جدیت جواب داد

_دو روز دیگه تو زن منی ،هرچی تو رو ازم قایم کرد از این به بعد نوبت منه

پسربچه ای به پنجره کوبید و ملتمس به فال های دستش اشاره زد

لبخند از لب های نیلوفر پاک شد

_مگه من بازیچه دست شماهام که برای تلافی هرکاری خواستید بکنید؟

اروند بی توجه به او موبایلش را برداشت و شماره جاوید را گرفت

پسربچه دوباره به شیشه کوبید

نیلوفر دلخور نگاهش را گرفت

_ببین بچه چی میگه

اروند بی توجه به او جاوید را مخاطب قرار داد

_این یارو واسم لوکیشن جدید فرستاده ، یکی رو بذار حواسش به قبلی باشه این جدیده رو هم چک کنید

پسربچه بینی‌اش را به پنجره چسباند و ملتمس خیره‌شان شد

اهمیتی نداد و صدای جاوید در گوشش پیچید

_اروند فکر کردی من بیکارم؟ کارا عقب افتاده ،این یارو نریمان پور رو جوابشو نمیدی نمیری سر تمرینا همش به من زنگ میزنه .این چند روز که کله پا شدی صدبار زنگ زده خبرگرفته .خبرنگارا و بقیه هم هستن .هزارجور بدبختی دارم من بعد تو روزی دوتا لوکیشن میفرستی که برو چک کن !بابا به پیر به پیغمبر یارو آب شده رفته تو زمین وا بده دیگه

نیلوفر بی توجه به او خودش را جلو کشید و پنجره را پایین داد

اروند دستش را روی فرمان کوبید و صدایش را بالا برد

_دو دقیقه زر نزن ببین چی میگم من ،به اون محبی بی‌پدرم بگو بعد از صدبار جمع کردن گنداش یک بار ازش یک چیزی خواستم جورش نکنه روزگارشو سیاه میکنم

برای ثانیه ای موبایل را از دهانش فاصله داد و عصبی رو به نیلوفر که خودش را سمت پسربچه کشیده بود تشر زد

_بتمرگ سرجات دیگه تو هم ،خیلی لباسش مناسبه سرشو از پنجره میبره بیرون .نمی‌بینی اون سمت خیابون بی ناموس چطوری زل زده

_درست صحبت کن مگه من جاویدم وحشی بازی در میاری؟

چشم غره ای به او رفت و با چهره ای جمع شده به صدای شاکی جاوید گوش داد و میان جمله اش پرید

_با تو نبود ،گوش بده ببین من چی میگم

هم زمان بی حواس تراولی از جیبش بیرون کشید و سمت پسرک گرفت

_بگیر کچلمون کردی

پسربچه با چشمانی که از خوشی برق میزد نگاهی به پول انداخت و فالی از میان فال هایش جدا کرد

اروند بی حوصله فال را روی پای نیلوفر انداخت و فرمان را چرخاند

جاوید کلافه جواب داد

_ببینم چیکار میتونیم بکنیم

اروند غرید

_یک مشت بی عرضه به درد نخور

_مگه من مامور مخفیم پسر؟ همه از مدیر برنامه هاشون توقع گانگستر بازی دارن یا شانس منه؟

اروند بی توجه به طنز کلامش با جدیت گفت

_این موضوع حل نشه همتون جمع میکنید می‌رید جاوید ،خودت میدونی چوب خطت تا خرخره پره

گفت و تماس را قطع کرد
زیر چشمی نگاهی به نیلوفر که با ابروهای درهم به پنجره خیره شد بود انداخت

دلخور بود و اروند چه قدر یاد نداشت چطور باید از دلش در بیاورد!

روبروی خانه ایستاد و با صدایی آرام پرسید

_چی نوشته بود تو فاله حالا؟

نیلوفر شاکی سمتش برگشت

_نوشته بود مژده بده چون از اونجایی که اروند هروقت هرچی میشه پاچه تو رو میگیره قراره بزودی جدا بشید و نفس راحت بکشی!

گفت و در را باز کرد و خواست پیاده شود که اروند بازویش را کشید و مجبورش کرد سر جایش برگردد

_غلط کرد

مـــونـتـیـــگو 484

_ول کن دستمو

_صبر کن کوچه خلوت شه ،دفعه بعدم این شکلی نیا بیرون

نگاهی به ران های برهنه‌اش انداخت و کلافه ادامه داد

_اصلا کلا این شکلی نپوش !از صبح جلوی اون سه تا نره خر با این بودی؟

نیلوفر عصبی بود
عادت نداشت کسی مقابلش اینطور صحبت کند
با تمسخر دهانش را کج کرد

_نه عزیزم این چه حرفیه؟ !از صبح پیش داداشام چادر سر کرده بودم پسرعموم که اومد لخت شدم

دست اروند که سمت جیبش رفت ادامه داد

_اگر میخوای پیپ روشن کنی پیاده شم

اروند دوباره دستش را روی فرمان برگرداند و پوف کشید

خوارزم نبود
هرچه می‌گشتند کمتر پیدایش می‌کردند و بزرگ‌ترین دغدغه فکری‌اش او بود

پیدایش که می‌کرد شاید همه چیز کمی آسان تر میشد

از مقصر اصلی که انتقام میگرفت شاید نفرتش به خشایار از بین می‌رفت!

چنددقیقه‌ای هر دو ساکت ماندند
بالاخره نیلوفر با صدایی آهسته پرسید

_رفتی؟

اروند منظورش را می‌دانست

_کجا؟

_پیش استادم

زیرچشمی نگاهش کرد و نیلوفر ادامه داد

_چی گفت؟

بی‌حوصله جواب داد

_سلام رسوند بهت

اروند با جدیت گفت

_مگه نگفتی برو پیشش؟ رفتم بخاطر تو !بقیه‌اش رو کاری نداشته باش

نیلوفر ادامه نداد
باید کم کم پیش می‌رفت
فعلا تا همین حد هم کافی بود

همه چیز با عجله پیش می‌رفت اما انگار همه جز مرضیه راضی بودند!

خشایار بی‌میل بود
کوچک‌ترین فرصتی را برای تهدید و هشدار به اروند از دست نمی‌داد

کنار هم که بودند روزی چندین بار بحثشان می‌شد هربار یا اروند به مرز انفجار می‌رسید و یا خشایار از

شدت خشم ترکشان می‌کرد تا بحث ادامه پیدا نکند

حال خشایار را هیچ کس جز نامی درک نمی‌کرد
تنها او به خوبی می‌دانست پدرش در چه برزخی دست و پا می‌زند

اروند را به شدت دوست داشت اما از او بخاطر آینده ای که می‌دانست بالاخره می‌رسد نفرت داشت

به این ازدواج رضایت نداشت اما از همه بیشتر برای خواندن عقد عجله داشت

در عذاب بود و همه می‌دانستند

برای اروند اهمیتی نداشت
نیلوفر و مرضیه و نیکان خودشان را به ندیدن می‌زدند تا مراسم بهم نریزد
نیهاد طعنه می‌زد و نامی تمام مدت نگران نگاهشان می‌کرد

آنقدر این حرص خوردن ها و اضطراب ادامه پیدا کرد تا بالاخره صبح روز عقد با نفس تنگی و درد قفسه سینه از اتاق بیرون زد

مرضیه با رنگ پریده سمتش دوید و نامی با اورژانس تماس گرفت

نیلوفر اما به خوبی به این درد آشنایی داشت

بی توجه به مخالفت های بقیه قرصی را در دهان خشایار گذاشت
تا آمدن اورژانس حالش بهتر شد

دکترها حمله عصبی تشخیص دادند و تجویزشان تنها استراحت و اعصابی ارام بود

نیلوفر اینبار نتوانست خودش را به ندیدن بزند

با چشمان اشکی پایین تخت خشایار نشست و دستش را گرفت

خشایار بی حال لبخند زد

_خوشگل شدی نیلوفرم

نتوانست بخندد
گرفته زمزمه کرد

_چرا اینطوری می‌کنی بابا...

خشایار آهی کشید و نگاهش را گرفت

_بخاطر من چشمات اشکیه یا اروندخان عقد نکرده شروع کردن؟

بالاخره غمگین خندید

_اروند طفلک که اصلا پیداش نیست ،درگیر محضر و ایناست .فکر نکنم تو کل عمرش انقدر از این کارا کرده باشه .خیلی کلافه و عصبیه...

_پس بخاطر منه

_داری عذاب میکشی بابا ،با این حالت انتظار داری من خوب باشم؟

خشایار سعی کرد بخندد اما تنها لب هایش طرز مسخره ای کش آمد
روزها بود نمیتوانست لبخند بزند

_فکر کنم همه پدرا قبل ازدواج دخترشون این حالی میشن ،تو نگران نباش بابا جان...

نیلوفر جان کند تا جمله بعدی را گفت

_میخوای ...کنسلش کنیم؟ اگر راضی نیستی

خشایار چشمانش را روی هم گذاشت

_من راضی‌ام نیل ،باور کن راضی‌ام

نیلوفر ذوق زده لبخند زد
انگار که خشایار با این جمله از آتش جهنم نجاتش داده است

_برات کت‌شلوار انتخاب کنم؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 487

_مادرت انتخاب کرده

نیلوفر بینی‌اش را چین انداخت

_امروز هرچی من بگم همونه خشی جان

خشایار با محبت خندید و نیلوفر کت‌شلوار دیگری برایش انتخاب کرد و بعد با عجله سمت اتاق خودش دوید

نیکان با دیدنش که با آن سرعت از پله ها بالا می‌رفت خندید و مرضیه لب گزید

_هنوز خیلی مونده مامان جان عجله نکن الان از پله ها میفتی

بوسه ای برای مادرش فرستاد و در میان صدای خنده‌شان وارد اتاق شد

صبح زود که از حمام بیرون آمده بود موهایش را با حوصله فر ریز کرده و شال آبی آسمانی رنگ را با دقت اتو زده بود

نگاهی به ساعت انداخت و با سخاوت رژ سرخ را روی لب هایش کشید

جز لب ها بقیه اجزای صورتش آرایش کمرنگی داشت

گوشه تخت نشست و کفش های سفید رنگ را با پا از زیر تخت بیرون کشید

هم زمان با خنده برای اروند نوشت

_کجایی شاه‌دوماد؟

با اینکه از دیروز بارها تهدیدش کرده بود حداقل امروز موبایلش را از خودش دور نکند انتظار جواب دادن نداشت

چسب زخمی پشت پاهایش چسباند و به سختی کفش پاشنه دار را پوشید

در اتاق باز شد و نیکان داخل سرک کشید

_تو باز هودی منو برداشتی؟

با ابروهای درهم از درد پایش به کمد اشاره زد

_اونجاست خسیس ،هودی میخوای چیکار؟ روز عقد خواهرشون هودی میپوشن؟

نیکان هودی سورمه ای رنگ را برداشت

_برو هودیای شوهرتو بردار دیگه به مال ما دست نزن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 488

نگاهی به پاهایش انداخت و ادامه داد

_انگار مجبوره ،مگه قدت کوتاهه که کفش با اون

ارتفاع میپوشی؟

نیلوفر بی توجه به او موبایلش را چک کرد و با دیدن پیام جدید اروند لبخند زد

بدون هیچ تکستی عکس در خانه‌شان را فرستاده بود

خندید
با عجله مانتو حریر سفید را پوشید و هم زمان که از پله ها پایین می‌رفت صدایش را بالا برد

_مامان ،من رفتم

_کجا؟!

_اروند اومده

مرضیه ناراضی زمزمه کرد

_با خودمون میومدی دیگه

نیلوفر خندید
خودش را جلو کشید و گونه اش را بوسید

_هنوز نرفته دلت تنگ شد؟

مرضیه بغضش را کنترل کرد و با لبخند قرآن کوچکی بالای سرش گرفت

_برو قربونت برم اون بچه رو منتظر نذار اعصابش بهم میریزه

نیلوفر قرآن را بوسید و نامی ابرو بالا انداخت

_از این به بعد دیگه از این خبرا نیست ،باید منتظر بمونه

نیلوفر بی توجه به آن ها دستی تکان داد و از در

بیرون زد

سوار که شد شال روی شانه هایش افتاده و موهای فرش آزادانه در هوا پخش بود

اروند که عمیق نگاهش کرد خندید

_خوشگل شدم؟

مـــونـتـیـــگو 489

پیپش را روی داشبورد پرت کرد
امروز خبری از پیپ نبود
طلا دوست نداشت...

_خوشگل بودی

نیلوفر خودش را جلو کشید و با دست موهای بلند اروند را کنار زد

کش ورزشی که مثل تل با آن موهایش را بالا داده بود را از روی سرش بیرون کشید و غر زد

_اروند این دیگه چیه با کت شلوار؟ چرا انقدر شلخته اومدی تو؟

بی حوصله ماشین را روشن کرد

_درگیر بودم

شاکی و دلخور صدایش را بالا برد

_امروز؟!

اروند پوف کشید
اعصابش آنقدر داغان بود که حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت
دلش نیامد صدایش را بالا ببرد

_زوده هنوز ،سر راه میرم خونه دوش میگیرم خوبه؟

نیلوفر دلخور زمزمه کرد

_خوب نیست ،چی برات مهم تر از امروز بود؟

خوارزم!
پیدا کردن اویی که هیچ اثری ازش نمانده بود در زندگی اش مهم تر از همه چی بود

مقابل در خانه ماشین را پارک کرد و خیره دخترک که با اخم سرش را در موبایلش فرو برده بود شد

_میای یا میشینی؟

نیلوفر آرام جوابش را داد

_میشینم زود برگرد ،مردم که علاف ما نیستن رفتن محضر تو تازه میخوای آماده‌شی

اروند که تیز نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی پیاده شد نفس عمیقی کشید

اضطراب داشت
نمیدانست تمام دختران روز عقدشان این حجم از استرس را تجربه می‌کنند یا فقط اوست که در کنار ذوق بی اندازه اش تا این حد نگران است

مـــونـتـیـــگو 490

نگاهی به در نیمه باز خانه انداخت و لبخند زد چهره اروند لحظه آخر پر از حرص بود اما مثل همیشه صدایش را بالا نبرد

سعی کرد آرام باشد
پارچه مانتواش را مشت کرد و زیرلب زمزمه کرد

_خدایا ...فقط امروز بقیه آدماتو نگاه نکن میشه؟ زل بزن به ما ...این روز که شب بشه ،اسم من و اروند که بره تو شناسنامه‌ی هم ،دیگه تو زندگیم هیچی نمی‌خوام

*

انگشتانش را میان موهایش کشید و سمت بالا هلشان داد

نم داشتند و به همان حالت ماندند ،تنها قسمتی از موهای جلوی سر روی پیشانی‌اش ریخت

همانطور که یقه‌اش را درست می‌کرد نگاهی در آینه به خودش انداخت و از کنار زدن مو پشیمان شد

ناخواسته لب هایش کش آمد

باورش نمی‌شد
از نظرش این تشریفات و مراسمات بیخود بود

از اینکه اسم دخترک در شناسنامه اش باشد راضی بود اما از نظرش چندان هم اهمیتی نداشت

تنها نمی‌دانست دلیل این لبخند روی لب هایش چیست!

سوییچ را از جلوی اینه چنگ زد و با عجله سمت در خروجی برگشت

طلا با دیدنش زیادی عنق شده بود
از دلش در می‌آورد
یک امروز خوارزم را در گوشه ترین قسمت مغزش دفن می‌کرد

بعد ها وقت زیاد بود برای پیدا کردن و دفن کردنش در واقعیت!

مـــونـتـیـــگو 491

سرش را که بالا گرفت ابروهایش بهم نزدیک شدند و لبخند کمرنگی که به لب داشت محو شد

ثانیه‌ای مکث کرد ،نگاهی به اتومبیل خالی انداخت و با قدم هایی محکم خودش را به در رساند

کسی نبود
انگار دخترک غیب شده بود

دست راستش مشت شد و صدای نفس هایش گوش های خودش را پر کرد

مشتش را آرام روی سقف ماشین کوبید و سعی کرد خونسرد باشد

دخترک همین اطراف بود
شاید برای آوردنش آمده بود

سمت خانه برگشت و صدای عصبی اش بالا رفت

_طلا؟

چشمانش در فضا چرخید
استخر و وسیله های ورزشی را از نظر گذراند
هیچ کس نبود...

بلند تر فریاد زد

_طلا؟

سمت زمین چمن پشت خانه رفت
آنجا بود
شک نداشت طلایش آنجا بود
او نمی‌رفت
او ترکش نمی‌کرد...

آنجا را هم که خالی دید احساس کرد شقیقه‌هایش نبض

می‌زنند

صدای مردانه ای کنار گوشش زمزمه می‌کرد
صداهایی که قصد شنیدنشان را نداشت
صداهایی که می‌دانست اگر گوششان میداد به مرز جنون می‌رسید!

صداهایی آشنا از فردی آشنا تر

صدای خسرو بود ،صدای پدرش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 492

اینبار با سرعت به طرف ماشین دوید و سمت محضر حرکت کرد

اگر این تنها یک شوخی مسخره از طرف دخترک باشد وای به حالش...

در دل طلا را تهدید می‌کرد اما به خودش نمی‌توانست دروغ بگوید

تنها چیزی که میخواست حضور او در محضر بود حتی اگر با یک شوخی احمقانه به این حال و روز انداخته باشدش

ماشین را وسط خیابان نگه داشت و بدون بستن در از پله ها بالا دوید

خشایار و مرضیه کنار سفره عقد ایستاده بودند و نیهاد با موبایلش سرگرم بود

نیکان و نامی دورتر مشغول صحبت کردن با پسر خاله‌شان بودند

بقیه را کم و بیش می شناخت...

چند نفری از فامیل "اِرَم "و بقیه آشنایان مرضیه

جاوید و سه نفر از هم تیمی‌هایش را هم تشخیص داد

همه بودند جز یک نفر
دخترِ خشایار و مرضیه ،همانی که قرار بر عقدشان بود و نامزدش محسوب می‌شد
نیلوفر ارم!

اولین نفر خشایار دیدش
لبخندش رفته رفته کمرنگ شد و از بین رفت

به طرفش که آمد نگاه های بقیه هم سمتش برگشت

_اروند؟ نیل کجاست؟

اروند چندثانیه ای با جدیت نگاهش کرد و بالاخره پوزخندی عصبی زد

_اینجا

خشایار کلافه جلوتر آمد

_یعنی چی؟ !میگم دخترم کجاست؟ مگه پیش تو نبود؟

مـــونـتـیـــگو 493

اروند نیشخند زد و خشمگین زیرلب زمزمه کرد

_پیش من؟ آره باید پیش من باشه

صدایش را بالا برد و تحکم آمیز ادامه داد

_پس کدوم گوریه؟

خشایار دستی به گردنش کشید و بازوی اروند را گرفت
سمت اتاق کنار سالن هلش داد

_هیش ...آبروریزی نکن پسر

اروند با خشم خودش را کنار کشید و نامی و مرضیه همراهشان وارد اتاق شدند

_چی شده؟ نیلوفر کجاست؟

خشایار عرق پیشانی اش را پاک کرد و موبایل را کنار گوشش گرفت

_دارم بهش زنگ میزنم

اروند دوباره با خنده‌ای عصبی سر تکان داد

خسرو چه گفته بود؟ نباید به یاد می‌آورد...
طلا می‌آمد
قصد سوپرایز کردنش را داشت
یک شوخی مسخره با او درست روز عقدشان!

_جواب نمیده...

نامی کلافه پوف کشید

_شاید اتفاقی براش افتاده

اروند دندان روی هم سایید
اتفاق؟ آن هم زمانی که دخترک در ماشین او جلوی خانه‌اش منتظر نشسته بود؟!

خسرو دوباره در سرش حرفی زد
اینبار آنقدر واضح که انگار در اتاق حضور دارد

اروند دندان روی هم فشرد و گوش هایش را منقبض کرد تا نشنود
طلا ،سارا نبود...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 494

بدون حرف از محضر بیرون زد و دست به کمر

منتظر ماند

نگران بود ،احساس می‌کرد تحقیر شده و خشمش هر لحظه بیشتر می‌شد

نگاهش روی ویترین آن‌سمت خیابان سر خورد

انواع ساعت های دیواری و ایستاده شیک و گران قیمت

نیکان و نیهاد پشت سر هم شماره اش را می‌گرفتند و نامی بالا مشغول صحبت با مارال بود تا شاید از دخترک خبر داشته باشد

مرضیه همراه پسر خواهرش به خانه برگشته بود تا شاید آنجا باشد

خشایار با چهره سرخ شده هرچند ثانیه یک بار دستی روی قفسه سینه اش می‌کشید و زیرلب حرفی می‌زد

اروند پلک هایش را روی هم فشرد

هر لحظه صدای خسرو در مغزش واضح تر می‌شد

می‌توانست کلمه به کلمه را تشخیص دهد

عقربه های ساعت درون ویترین دهن کجی می‌کردند سه ساعت و چهل دقیقه از رسیدن اروند به محضر گذشته بود

عاقد برای دو زوج دیگر خطبه عقد خوانده بود و جز چندین نفر از آشنایان بقیه رفته بودند

بالاخره مارال هم از پله ها پایین آمد

_من باید برم عمو خشایار ،میثم نگران شده اومده دنبالم شرمنده

خشایار بی حوصله سر تکان داد

_برو به سلامت عمو جان ،ما شرمنده ایم از کار و زندگی افتادی

_هرچی شد به منم خبر بدید ...هرچند فکر نکنم اتفاق بدی افتاده باشه!

اروند تیز نگاهش کرد و جلو آمد

_چی میدونی تو؟ اگر چیزی میدونی از اون موقع چرا لالمونی گرفتی؟

نیهاد بازویش را گرفت تا به دخترک حمله نکند و مارال با چشمان گشاد شده خودش را عقب کشید

_چته دیوونه؟ من گفتم شاید خودش رفته هرچند الانم میبینم حق داره نیاد کار درست رو کرده

مـــونـتـیـــگو 495

دست های اروند از شدت حرص و خشم مشت شد

خواست سمتش حمله ببرد که نیکان و نیهاد بازوهایش را گرفتند و مارال به سرعت دور شد

هم زمان میثم رسید اما ترسید نزدیک شود

کت اروند روی زمین افتاده و دکمه های بالا باز بودند

از همان فاصله هم می‌توانست صورت خشمگینش را تشخیص دهد

حتی جرات پیاده شدن از ماشین را هم نداشت

تنها از پشت فرمان نیشخند تمسخرآمیزی زد که انگار اروند را در آتش انداخت و سپس پایش را روی گاز فشرد

بالاخره اروند با فریاد خودش را از میان دست هایشان بیرون کشید

_ولم کنید میگم

خشایار انگار حالت جنون آمیزش را از چهره اش خواند که هشدار داد

_اروند

اروند با حالتی تهاجمی نگاهش کرد
از شدت خشم نفس نفس میزد و سفیدی چشمانش سرخ شده بود

تهدیدآمیز انگشتش را مقابل صورت خشایار تکان داد

_بشین دعا کن یا برنگرده ،یا وقتی برگشت یک دلیل موجه داشته باشه

خشایار با تاسف سر تکان داد و نگران صدایش را بالا برد

_اروند تو...

نیهاد بهت زده خیره به آن سمت خیابان میان جمله پدرش پرید

_بابا ...نیل

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 496

اروند به سرعت سرش را بالا آورد و یک قدم جلو برداشت

طلا بود
او را در دورترین فاصله هم می‌توانست تشخیص دهد
درست آن سمت خیابان خیره به آن ها

بدون مکث جلو رفت

تیبای مشکی رنگی پایش را روی ترمز فشرد و لحظه آخر در نیم متری اروند ایستاد
صدای ناسزاهایش بلند شد

اروند حتی سرش را هم سمتش نچرخاند

هرچه به دخترک نزدیک تر میشد خشمش شدت می‌گرفت

تمام صورتش از شدت درد فشار آرواره هایش می‌لرزید

درست یک قدم مانده بود تا به دخترک برسد که دستی بازویش را کشید

خشایار و نامی عقب نگهش داشتند و نیکان دست

خواهرش را گرفت

نگاه اروند اما همچنان خیره به صورت رنگ پریده‌ی نیلوفر بود که نگاهش را می‌دزدید

نامی شانه اش را هل داد

_هیش آروم اروند ،صبر کن ببینیم کجا بوده ... باشه؟

اروند بدون هیچ عکس‌العملی به دخترک زل زده بود

خواست خودش را از دست نامی نجات دهد اما او اجازه نداد و محکم تر نگهش داشت

_اروند دستت بهش بخوره به جون خودش قسم دیگه نمیذارم حتی رنگشو ببینی

بعد از مکث کوتاهی نگاهش را به نامی داد و خونسرد

گفت

_ولم کن نامی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 497

نامی کلافه غرید

_بیا بریم کارت دارم ،آروم باش ببین چی میگم

_آرومم نامی ولم کن

نیکان نیلوفر را در آغوش گرفته بود
خشایار موهایش را نوازش می‌کرد و کنار گوشش حرف هایی می‌زد

نامی سرگردان رهایش کرد

_بابا؟

خشایار کلافه سمتشان برگشت و دستی به موهایش کشید

_اروند پسرم تو برو بالا ما...

نگاهِ مرموز اروند سمت صورت دخترک برگشت

_با هم میریم بالا

نیلوفر چشمانش را بست و اروند ادامه داد

_عاقد منتظره

نیکان اعتراض کرد

_با این حال نیلوفر چه عقدی؟

خشایار سر تکان داد

_بذاریم برای فردا ،نیلوفر توضیح بده کجا بوده

اروند خودش را جلو کشید و اینبار قبل از اینکه کسی مانعش شود مچ سرد دخترک را میان دستش گرفت و فشرد

صدایش محکم و دستوری بود

_بعد از عقد توضیح میده

نیکان جلو آمد تا مخالفت کند که خشایار شانه اش را گرفت

_دخالت نکن پسر

اروند با یک حرکت دخترک را جلو کشید و از خیابان رد کرد

نیلوفر پاهایش را به زمین سفت کرده و چشمان خیس از اشکش را می‌دزدید اما جرأت و توان عقب کشیدن دستش را نداشت

اروند با قدم هایی محکم و بلند سمت محضر می‌رفت و او پشت سرش بی تعادل می‌دوید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 498

جاوید و چندنفری که باقی مانده بودند با دیدنشان نفس راحتی کشیدند

عاقد با تأسف سر تکان داد

_بالاخره عروس خانم تشریف آوردن؟

جاوید با عجله جلو آمد

_بله اومدن

عاقد ابرو بالا انداخت

_تکلیف مارو مشخص کنید ،بخونم خطبه عقد رو به سلامتی؟

جاوید نگاه دو دلی به اروند انداخت و او محکم جواب داد

_بخونید

مرد کلافه اشاره زد

_پس بفرمایید

نیکان دست سرد نیلوفر را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد

_نیل؟ خوبی عزیزم؟

اروند دستش را سمت سفره عقد کشید و نگاه تیزی به نیکان انداخت

دخترک را که روی صندلی نشاند مرضیه نگران رسید

نیلوفر را چندین بار در آغوش کشید و خدارا شکر کرد

_خوبی مامان؟ مارو کشتی از نگرانی ...کجا بودی دخترم؟

کلافه به اروند خیره شد و ادامه داد :

_میخواید امروز ازدواج کنید؟

اروند سرد جواب داد

_مگه برای همین نیومدیم زن‌عمو؟

مرضیه دست پاچه و دودل نگاهی به صورت سفید دخترش انداخت

_چرا پسرم ،ولی آخه ....نمی‌دونم میگم شاید امروز قسمت نیست

اروند اشاره ای به عاقد زد و او با شَک نگاهی به پدر دخترک انداخت
خشایار بعد از مکثی طولانی سری به نشان تایید تکان داد و عاقد صدایش را بالا برد

_پس خیر باشه ان‌شاءالله ...بسم الله الرحمن الرحیم

اروند در آینه‌ی سفره عقد خیره صورت دخترک شد موهای فر شده اش نامرتب از دوطرف شال روی

شانه هایش ریخته و لب هایش خشک و بی رنگ بود

نگاه نیلوفر برای ثانیه ای به آینه افتاد و به سرعت چشمان پر بغضش را دزدید

صدای عاقد در فضا پیچید

_با اینکه وقت نداریم اما با اجازه پدر عروس خانم و سایر بزرگ ترهای جمع قبل از خوندن خطبه دعای مستحبی رو میخونم که طبق روایات ثواب بسیاری دارد و دل های زوجین رو بیشتر به هم نزدیک می کنه و خیر و برکت برای این دو جوون به همراه داره

اروند خیره به آینه صدای محکمش را بالا برد

_احتیاجی نیست حاج‌آقا ،برید سر اصل مطلب

پیرمرد بهت زده نگاه سرگردانی به اروند انداخت و بالاخره دلخور سر تکان داد و زیرلب گفت

_هرجور صلاحه...

مرضیه از خجالت لب گزید و عاقد شروع کرد

نیلوفر چشمانش را بست و دو طرف صندلی را میان دستانش گرفت تا نیفتد

چشم که باز کرد نگاهش به ظرف عسل افتاد

کاش می‌توانست دست دراز کند و قاشقی از عسل را در دهانش بگذارد
شاید که کمی فشارش بالا بیاید

دهانش خشک و لب هایش بهم چسبیده بود

سرش را که بالا آورد نگاهش در نگاه به اشک نشسته‌ی خشایار قفل شد

به یاد نمی‌آورد خشایار هرگز به پسرهایش اینطور با محبت خیره شده باشد

مرضیه بدون خجالت اشک می‌ریخت و زیرلب برای خوشبختی‌اش دعا میکرد

نامی چشم از او برنمی‌داشت و نیکان و حتی نیهاد لبخند کمرنگی به لب داشتند

بالاخره لبخند زد
چه قدر برای داشتن این خانواده خوش‌شانس بوده‌است...

عاقد با صبر و حوصله گفت

_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم نیلوفر ارم ،آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای

اروند ارم به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید ،یک آینه و شمعدان ،یک شاخه نبات ،هزار و سیصد و هفتاد و هفت پیچک نیلوفر ...

ادامه جمله‌اش را نشنید
سرش را بالا آورد
نگاه خیسش درون آینه در نگاه اروند گره خورد
اینبار چشم ندزدید
قطره‌ی اشکش روی گونه اش سقوط کرد و عاقد ادامه داد

_آیا بنده وکیلم؟

نه گل چید و نه گلاب آورد
تنها خیره در آینه زمزمه کرد

_نه...

عاقد گیج و متعجب سرش را بالا گرفت

_بله؟ نشنیدم دخترم ،بلند و واضح جواب بده لطفا

مرضیه بهت زده دستش را مقابل دهانش گرفت ، خشایار یک قدم جلو آمد و نیلوفر بلند تر با صدایی لرزان تکرار کرد

_نه ،پشیمون شدم

سکوت در فضا حاکم شد
انگار کسی حتی نفس هم نمی‌کشید

بالاخره نامی به خودش آمد
نیکان را عقب هل داد و سمت اروند دوید اما دیر شده بود

لگد عصبی اروند زیر میز شیشه ای نشست

ظرف عسل روی زمین قل خورد ،گل های ریز سفید

رنگ درون گلدان سقوط کردند و آینه با صدای بدی شکست

نامی در آخرین لحظه قبل از رسیدن دست اروند به بازوی دخترک عقب هلش داد و عربده خشمگین اروند محضر را لرزاند

_چی زر زدی تو؟

مـــونـتـیـــگو 501

لگد بعدی اش زیر صندلی خالی نشست
صندلی روی میز دیگری افتاد و صدای شکستن شیشه بلند شد

عاقد ترسیده با چشمان گشاد شده به خشایار که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت

_این چه وضعشه یک کاری کنید ،دعواهاتونو ببرید بیرون الان زنگ میزنیم پلیس

نیکان پایش را روی حریر سفید رنگ سفره عقد گذاشت و با عجله شانه اروند را گرفت

_آروم باش چیکار میکنی؟

صدای جیغ و گریه بچه‌ی فامیل گوش هایشان را می‌آزرد

اروند با چشمان قرمز شده رو به نیلوفر فریاد زد

_من و نگاه کن ،من و نگاه کن تا چشماتو در نیاوردم

نیهاد نیلوفر را عقب کشید و اروند عربده زد

_از صبح کدوم گوری بودی که حالا اومدی نشستی سر سفره عقد من و نه میگی؟

جاوید خشایار را روی زمین نشاند و مرضیه گریان بازوی دخترش را کشید

_نیل؟ دیوونه شدی مامان جان؟ چیکار داری میکنی؟

اروند نیکان را با خشونت عقب هل داد

او روی زمین پرت شد اما جاوید خودش را به موقع رساند و اروند را گرفت

جو متشنج بود
خشایار وارفته از جا بلند شد و جلو آمد

نمیدانست چه بگوید
دهانش مثل ماهی بیرون از آب مانده باز و بسته شد حرفی برای اروند نداشت

نگران روبروی نیلوفر زانو زد

_نیل؟ به من نگاه کن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 502

اروند رو به خشایار فریاد کشید

_گفتی دخترت سارا نیست ،نگفتی؟ گفتی براش خسرو نباش

خشایار با درد آه کشید

_نیلوفر حرف بزن ،این پسر الان سکته میکنه

نیلوفر در سکوت اشک ریخت و برخلاف او اروند قصد سکوت کردن نداشت

_منو ببین خشایار ،دستشو میگیری میاری مینشونیش پای سفره عقد .من خسرو نیستم ،صدمرتبه بدتر از اونم میشنوی طلا؟

خشایار خسته سرش را میان دستانش گرفت و زمزمه کرد

_بس کن اروند بس کن

_با سارا هم همین کارو کردی نه؟ تو آوردیش !تو برگردوندیش...

خشایار صدای گرفته‌اش را بالا برد

_آره من کردم و روزی هزار بار به غلط کردن افتادم ،من برگردوندمش که حالا ده ساله عذاب وجدان ولم نمیکنه ،با دختر خودمم همون کارو بکنم؟

خشایار بازوی نیلوفر را گرفت و بالا کشیدش

اروند عصبی غرید

_کجا میبریش؟!

توجهی به او نکرد
سمت اتاق گوشه‌ی سالن رفت و رو به نیکان و مرضیه که دنبالشان می‌آمدند زمزمه کرد

_میخوام با نیلوفر تنها حرف بزنم

در را روی فریاد های گوش خراش اروند بست

نیلوفر بالاخره سرش را بالا گرفت
نگاهش پر از حرف بود
پر از دلخوری ،پر از سرگردانی ،پر از محبت و عشق...

آرام لب زد

_چرا بهم نگفتی؟

مـــونـتـیـــگو 503

زانوهای خشایار لرزید
بی حال زمزمه کرد

_پیش‌خوارزم بودی؟

نیلوفر هق زد
در سرش انگار هزار نفر جیغ می‌کشیدند

پیشانی اش را میان دستانش گرفت و جنون‌آمیز نالید

_منو می‌کشه بابا ...اروند منو می‌کشه

خشایار به در تکیه داد تا زمین نخورد
نامطمئن جواب داد

_اینطوری نیست ،حساب تو برای اروند جدا از بقیه‌ست

نیلوفر انگار نشنید
شقیقه هایش را فشرد و اشک ریخت

_وای ...وای چیکار کردم؟ بهش گفتم نه

ناباور به پدرش خیره شد و سر تکان داد

_به اروند گفتم نه !جلوی همه گفتم نه ...من چیکار کردم بابا؟

یک قدم جلو آمد و بی جان مشتش را روی شانه خشایار کوبید و زار زد

_شماها چیکار کردید؟ شماها چیکار کردید با زندگی ما...

خشایار زیر بغلش را گرفت و در آغوشش کشید

_هیش ...هیچی نشده نیلوفر می‌شنوی؟ به هیچی فکر نکن انگار که هیچ وقت نشنیدی

نیلوفر میان گریه نالید

_این همه سال شماهم این کارو کردید؟ انگار که نمی‌شنوید؟ انگار که نمی‌بینید؟

خشایار سرش را به سینه اش فشرد

_داستان ما از داستان تو و اروند خیلی پیچیده تر بود نیلوفر می‌فهمی؟ داستانِ خسرو ،سارا ،خوارزم ... من و مرضیه

مـــونـتـیـــگو 504

نیلوفر تنها ارام اشک ریخت و خشایار ادامه داد

_میریم خونه باشه؟ همه چی درست میشه

نیلوفر دیگر توان ایستادن نداشت
بهت زده خشایار را عقب هل داد و نالید

_بخاطر اون رضایت دادی به عقد من و اروند؟

خشایار اب دهنش را فرو داد و نفس عمیقی کشید
حال خوبی نداشت اما باید سرپا می‌ایستاد

_بدون اروند میتونی؟

نیلوفر مات لب زد

_چی؟

_بدون ِاروند میتونی زندگی کنی نیل؟ یک کلمه بگو آره تا ببرمت ...از این محضر ،از این شهر و حتی از این کشور .فقط بگو میتونی بدون اروند ادامه بدی تا منم مطمئن بشم برای دور کردنت از همه‌ی این آدما

...ببرمت جایی که دست هیچکدومشون بهت نرسه

نیلوفر بغض کرده با دست جلوی صورتش را گرفت و خشایار گرفته ادامه داد

_بگو چون پاتو از در این محضر بیرون بذاری اروند برای همیشه تموم میشه

همچون دیوانه ها سر تکان داد

_نه ،اروند منو ول نمی‌کنه

_می‌کنه ،از سر سفره عقدش که بری ولت می‌کنه

نیلوفر بی حال طوری که انگار به خودش دلداری میداد زمزمه کرد

_نمیکنه...

خشایار صدای دردآلودش را بالا برد

_وقتی مثل مادرش سر سفره عقد فرار کنی همه چیز براش تموم میشه نیل .اونم رفت ،با لباس عروس رفت تا ازش بله‌ی اجباری نگیرن و من ِاحمق...

در برابر چشمان وحشت زده‌ی نیلوفر با مشت به پیشانی خودش کوبید

_من ِآشغال

مشت بعدی را کوبید و نالید

_من ِبی عقل برگردوندمش

مـــونـتـیـــگو 505

ارام لب زد

_چرا...

_چون فکر می‌کردم همه چیز به بله گفتنِ سارا ختم میشه .با خودم گفتم عقد کنن و تموم بشه این جریان اما چی شد؟

نیلوفر چشمانش را بست
سرش از حجم اطلاعات درد می‌کرد
کاش می‌توانست زمان را نگه دارد
به چندین ساعت تنهایی و سکوت احتیاج داشت
حتی چندین روز و شاید ماه...

_من چیکار کنم بابا؟

_یا برو بیرون از این اتاق به اروند بله بگو و برای همیشه نیلوفر ،تاکید میکنم برای همیشه یادت بره امروز از خوارزم چی شنیدی ،یا بیا همه چیزو بذاریم و بریم...

نیلوفر چشمانش را بست و در دل خدا را صدا زد

کنار اروند می‌ماند؟
مگر می‌شد؟
ماه که همیشه پشت ابر نمی‌ماند...

* * * *

جاوید بطری آب معدنی را سمتش گرفت

_بگیر ،اعصابت آروم شه

خیره به در اتاق جواب داد

_اعصابم مشکلی نداره

نامی هنوز هم کنارش ایستاده بود
شک داشت نکند از غفلتشان استفاده کند و سمت اتاق حمله ببرد

نگاهی به موهای شلخته و چشمان قرمزش انداخت و با تاسف سر تکان داد

دلش به حال اروند می‌سوخت...

مرضیه با رنگ پریده مسیر را قدم میزد و هر چندثانیه یک بار پشت دستش می‌کوبید و نیکان مشغول آرام کردن عاقد و کارکنان محضر بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 506

اروند دست های مشت شده اش را محکم تر فشرد صدای پچ پچ ها تمامی نداشت

از جمع فامیل نفرت داشت
از خودش بیشتر که دل به دل خشایار داده بود
او را چه به برگزاری مراسم؟
راضی به هرکاری شده بود بخاطر طلایش بود

طلای بی لیاقتش
طلای نامرد و بی‌معرفتش

از جا که بلند شد جاوید و نامی سمتش قدم برداشتند اما مقصد او اتاق نبود

سمت جمعی که مانده بودند رفت و صدایش را بالا برد

_خوب حرفاتونو زدید؟ هِری ،نمایش تمومه

نامی عصبی بازویش را گرفت

_اَروَند

بی توجه به او لگد آرامی به پایه مبل زد

_جمع کنید برید خونه‌هاتون ،به سلامت

پیرزنی پشت چشم نازک کرد و به دخترهایش اشاره

زد بلند شوند

اروند دقیق نمیشناختشان اما شک نداشت از بستگان ارم هستند نه مرضیه
آن ها را هر چندسال یک بار می‌دید

سمت در که رفتند صدای تهدید آمیزش را بالا برد

_هرجا نشستید بگید عقد برگزار شده ،فقط ما ندیدیم

نامی خشمگین روبرویش ایستاد

_بسه اروند به خودت بیا چرا آبروریزی میکنی؟

اروند عصبی خندید
از شدت خشم نفس نفس میزد و وای به حال دخترک اگر تنها گیرش می‌آورد

_من عادت دارم به آبروریزی پسرعمو ،من از

بچگی عادت دارم هرجا دیدنم بگن ئه همون پسره که باباش مادر و خواهرش رو کشت ،من عادت دارم چشم بدوزن به سوختگی های بدنم ...باهاش کنار بیا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 507

جیب هایش را به دنبال پیپش گشت اما پیدا نکرد

یادش افتاد پیپ را در ماشین جا گذاشته
قرار بود پیپ نکشد
فقط بخاطر خوش نیامدن دخترک!

با تمسخر نیشخندی زد و سر تکان داد

خسرو گفته بود هیچ زنی را باور نکن و او باور کرده بود...

سمت جاوید قدم برداشت

_سیگار داری؟

جاوید بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد و بسته‌ی سیگار را از جیبش بیرون آورد

اروند یک نخ سیگار کنار لبش گذاشت و خواست فندک را از جاوید بگیرد که در اتاق باز شد

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد تا دور گردن طلا حلقه نشود ،سرش را بالا گرفت و همانطور که انتهای سیگار خاموش را میان دندان هایش می‌فشرد خیره دخترک شد

مرضیه زودتر از همه سمتش دوید و بعد از او نیکان

نامی اما دودل کنار اروند ماند

اروندی که بی هیچ عکس العمل اضافی رویش را برگرداند و از کنار سفره عقد داغان شده گذشت

ومنتظر روی صندلی نشست!

عاقد صدای شاکی اش را بالا برد

_به نتیجه رسیدید ان‌شاءالله؟ !مگه محضر جای این کاراست؟ الان تکلیف مارو مشخص کنید ،بخونم خطبه رو یا تشریف می‌برید؟

نیلوفر با چشمان خیس خیره‌ی اروندی شد که حتی برای ثانیه ای هم نگاهش نمی‌کرد

با او بزرگ شده بود
با او و عشقش به او...

عاقد دوباره پرسید

_پدرِعروس خانم با شما هستم ،وقت ما رو نگیرید تا همین الانم کم خسارت نزدید .میخواید عقد خونده بشه یا نه؟

خشایار نگاهش را به زمین داد
این درد قلبش کی قرار بود تمام شود؟
این عذاب وجدانی که از روز عقد سارا و خسرو شروع شده بود و حال تا روز عقد پسرشان ادامه داشت!

مـــونـتـیـــگو 508

با زجر جواب داد

_از خودش بپرسید...

اروند انتهای سیگار را محکم تر میان دندان هایش فشرد
عاقد کلافه نگاهی به نیلوفر انداخت

_بخونم خانم؟ شما مشکلی ندارید؟

نیلوفر لب های خشکش را از هم فاصله داد
اروند چرا نگاهش نمی‌کرد؟

آرام جواب داد

_بخونید...

اروند بدون نگاه کردن به دخترک پوزخندی زد و دنبال فندک گشت

خشایار آهی کشید و مرضیه و نامی نگران خیره‌اش شدند

دیگر کسی جز خودشان و جاوید در محضر نمانده بود

عاقد اشاره کرد

_بفرمایید پس ،ببینیم امروزمون بخیر میگذره یا نه!

نیلوفر با پاهایی لرزان جلو رفت

صندلی کوچکی بود اما سعی کرد در بیشترین فاصله از اروند بنشیند

اروندی که خونسرد خیره‌ی زمین و در سرش غوغا به پا شده بود

عاقد شروع کرد
اینبار خودش هم تمایلی به خواندن دعاهای قبل از عقد و زمان صرف کردن نداشت

خشایار طاقت نیاورد
از در بیرون زد تا شاید در هوای آزاد از این نفس تنگی نجات پیدا کند

اخرین پله را که پایین می‌رفت صدای عاقد را می‌شنید

_آیا بنده وکیلم؟

مکث کرد
پاهایش توان خارج شدن از محضر را نداشت

و بالاخره صدای ضعیف دخترک

_بله

مـــونـتـیـــگو 509

* * * *

عاقد دفتر را بست و و زیرلب زمزمه کرد

_خوشبخت بشید ان‌شاءالله

اروند بلند شد
نگاه ها سمتش برگشتند و نامی جلو آمد

_کجا؟

اروند تنها در سکوت نگاهش کرد و نامی برای اولین بار در برابر پسرعمویش نمی‌دانست چطور مطرح کند که تا آرام نشدی حتی برای ثانیه ای نزدیک شدنت به خواهرم درست نیست...

_بریم خونه‌ی ما ،شام سفارش دادم

صدای نگران مرضیه از پشت سر آمد

_نامی؟ پسرم حال بابات خوب نیست انقدر اصرار کردم راضی شد بریم بیمارستان دکتر چک کنه ،میای باهامون؟ ماشین گیر نمیاد .بچه ها برید خونه ما هم تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم

نامی کلافه نگاهی به نیهاد انداخت
نیکان برای کاری رفته بود اما او بود
جاوید هم همینطور
کنار گوش جاوید سپرد تنهایشان نگذارد و با نگرانی

به دخترک توضیح داد

_ده دقیقه ای برگشتم ،برسونمشون بیمارستان میام

نیلوفر سعی کرد لبخند بزند
از چه کسی می‌ترسیدند؟ اروند؟
او هم می‌ترسید اما...
اروند ارم شوهرش بود
تا ابد که نمی‌توانست فرار کند

_برو نگران نباش ،من خوبم

نامی دودل پوف کشید و بالاخره از پله ها پایین دوید
اروند که مچش را گرفت ،به خود لرزید

جاوید جلو آمد

_مبارکه ،نامی گفت بریم خونه‌ی اونا ،بهم کلید داده

فشار دست اروند روی مچ دستش باعث شد سرش را بالا بگیرد

او از نظر اروند دختر فراری از سر سفره عقدش بود اما خودش که خوب می‌دانست گناهی ندارد
مانده بود
کنار اروند مانده بود و همه چیز را به جان خریده بود
دیگر عقب نمی‌کشید
برای عشقشان می‌جنگید

مـــونـتـیـــگو 510

لبخندی زوری زد

_شما برید آقا جاوید ،ما هم میایم

جاوید با شک نگاهش را میانشان چرخاند و دنبال نیهاد گشت

مشغول بحث با عاقد و مدیر محضر بر سر خسارات وارد شده بود

اروند دست دخترک را کشید
کلافه پشت سرشان رفت اما با تشر اروند عقب کشید

به ماشین که رسیدند مچ دخترک را رها کرد ،در را باز کرد و در سکوت منتظر ماند

نیلوفر بدون اعتراض صندلی جلو نشست و خودش را به در چسباند

اروند که سوار شد بی حال با صدایی لرزان زمزمه کرد

_مثل زندانی‌ها با من رفتار نکن اروند ،برات ... برات توضیح میدم

جان کند تا توانست جمله‌اش را بدون شکستن بغضش

کامل کند

اروند بدون حرف فندکی که لحظه آخر از جاوید گرفته بود را روی پایش انداخت

نیلوفر سرش را پایین گرفت
نگاهش به فندک افتاد ،فندک را روشن کرد و بالا نگه داشت

اروند ماشن را راه انداخت و بدون حرف همانطور که دستش به فرمان بود سرش را نزدیک آورد و سیگار میان لب هایش را به شعله کوچک آتش رساند

نیلوفر از روشن شدن سیگار که مطمئن شد فندک را رها کرد اما اروند عقب نکشید
چشمانش را در صورت دخترک گرداند و دود را بیرون فرستاد

بعد از مکث کوتاهی کنار رفت

پایش را روی گاز فشرد و سرد گفت

_موبایلم رو از جیب کتم بردار

نیلوفر بدون حرف از جیب کتی که روی صندلی عقب انداخته بود موبایل را بیرون اورد
صدایش زمزمه وار بود

_چیکارش کنم؟

مـــونـتـیـــگو 511

_خاموشش کن ،موبایل خودت رو هم

نیلوفر مکث کرد اما اعتراض نه
موبایل را خاموش کرد و روی صندلی گذاشت

_این که مسیر خونه خودت نیست ،کجا داریم میریم؟

اروند کام عمیقی از سیگار گرفت و با صدایی بم جواب داد

_داریم میریم عقدمونو جشن بگیریم طلا

نیلوفر دستش را مشت کرد
امروز بیش از اندازه تحمل کرده بود
زیردلش درد داشت
می‌دانست بزودی عادت ماهانه می‌شود

پیشانی اش را به پنجره سرد تکیه داد و چشمانش را بست

سعی کرد ذهنش را سمت دیگری بفرستد
اگر شروع به تحلیل اتفاقات امروز می‌کرد قطعا دیوانه می‌شد

با صدای رعد و برق از جا پرید
اروند تیز نگاهش کرد

آب دهنش را فرو داد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید

صدای قطرات آب با سقف ماشین در فضا پیچیده بود اروند به شدت پایش را روی ترمز کوبید و مقابل باغ کوچکی ایستاد

نیلوفر سرش را بالا نگرفت
خواست موبایل را خاموش کند که چشمش به پیام های خوانده نشده افتاد
اسم نامی ،مارال و مادرش را رد کرد و به استادش رسید

اروند که از ماشین پیاده شد پیام را باز کرد

_سلام دخترم ،مقدم هستم تماس میگیرم لطفا جواب بده

پیام بعدی چنددقیقه بعد ارسال شده بود

_دخترم خانم ملکی گفتن امروز عقدته ،دیر خبردار شدم ولی هنوزم فرصت هست .این ازدواج رو به هم بزن ،اروند بیماره و شاید نیاز به سال ها درمان داشته باشه .این عقد به ضرر جفتتونه و فقط همه چیز رو بدتر می‌کنه .بیماری جسمی قابل دیدنه ،درمانش راحته و به بقیه آسیبی نمی‌رسونه اما بیماری روحی اینطور نیست .تا دیر نشده خودت رو از این باتلاق نجات بده تا بتونی دست اروند رو هم بگیری و بالا بکشیش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 512

چشمانش خیره کلمات بود که موبایل از دستش کشیده شد

اروند خونسرد به صفحه زل زد

نیلوفر مضطرب لبش را با زبانش تر کرد

آرام زمزمه کرد

_اروند...

نمی‌دانست چه بگوید
نمی‌دانست از کجا شروع کند
اصلا مگر می‌توانست حرفی بزند؟

اروند بازویش را از ماشین بیرون کشید

قطرات آب به سرعت شال حریرش را خیس کرد

هم زمان اروند با خونسردی موبایل را در باغچه پرت کرد

_گفتم خاموشش کنی...

از این خونسردی عجیب اروند می‌ترسید

پایش را به زمین فشرد و نالید

_اروند اینجا کجاست؟ صبر کن یک لحظه

اروند بی توجه بازویش را کشید
نه محکم و با خشم
انگار که صدایش را نمی‌شنید

نیلوفر ملتمس صدایش را بالا برد

_اروند می‌شنوی؟ من نمیام ،میخوام برگردم خونه‌ی خودمون ،ولمون کن

جمله اش تمام نشده پاشنه کفشش در گودال کوچک آبی فرو رفت و پایش پیچید

در برابر چشمان ناباورش اینبار اروند بدون هیچ مخالفتی انگشتانش را از هم باز کرد و اجازه داد روی

زمین بیفتد

ناله ای از درد مچ پایش کرد و روی زمین گل آلود افتاد
دست هایش در گل فرو رفت و مانتوی سفیدرنگش غرق آب کثیف شد

کف دستانش از فرو رفتن سنگ ریزه ها سوخت و زانویش به اسفالت خیابان کشیده شد

⚜مـــونـتـیـــگو 513⚜

دندان هایش را روی هم فشرد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد پلک هایش را روی هم گذاشت

صدای رعد و برق دیگری آمد و باران شدت گرفت

اشک هایش میان قطرات باران گم شد و اروند کوچکترین تلاشی برای بلند کردنش نکرد

حتی نخواست که از روی زمین برخیزد تنها در سکوت از بالا نگاهش کرد

بغض کرده دستش را سمتش دراز کرد و خیره‌اش شد

اروند نگاهی به دست دراز شده اش انداخت و بدون هیچ واکنشی منتظر ماند

نیلوفر لب هایش را روی هم فشرد

بغضش بزرگ تر شد
دستش را به زمین گرفت و راست ایستاد

دیگر اعتراض نمی‌کرد
چه فایده ای داشت زمانی که انگار اروند حتی صدایش را نمی‌شنید؟

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که اروند بازویش را کشید

اینبار بدون اعتراض دنبالش کشیده شد

مثل دختربچه ها چانه اش می‌لرزید

اروند کلیدی از جیبش بیرون اورد و قفل اهنی را باز کرد

صدای واق‌واق سگی که بلند شد جان از تنش بیرون رفت

اروند در را با پایش هل داد و وارد شد
دخترک را داخل کشید و در را بست

بالاخره بازویش را رها کرد اما اینبار او میخواست نزدیکش باشد

سگ بزرگ مشکی رنگی سمتشان دوید
انگار اروند را می‌شناخت که بی توجه از کنارش

گذشت و خرخرکنان سمت نیلوفر قدم برداشت

ترسیده نالید

_اروند بگیرش

اروند حتی رویش را سمتش برنگرداند
انگار که به کل حضور او را نادیده می‌گرفت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 514

حالت سگ اصلا دوستانه نبود
تهدید آمیز خُرخُر می‌کرد و آماده‌ی حمله بود

خوب میدانست اگر اروند انجا نبود تا به حال دریده بودش

نفس زنان عقب عقب رفت آنقدر که بدنش به در اهنی برخورد کرد

احساس میکرد کسی قلبش را در مشتش گرفته و می‌فشارد

ناباور سر تکان داد

_اروند من از این می‌ترسم ،چرا هیچ کاری نمیکنی؟

اروند با خونسردی مشغول روشن کردن پیپش بود

سگ دیگر دست از اخطار دادن برداشت
صدای بدی از خود درآورد و حالت حمله گرفت

نیلوفر دستانش را مقابل صورتش گرفت و بغضش با صدا منفجر شد

باور نمیکرد
اروند آنجا بود و اجازه میداد از شدت ترس بلرزد؟

حضور سگ را که کنارش حس کرد صدای جیغش بالا رفت

_اروند

منتظر فرو رفتن دندان های تیز سگ در بدنش بود که صدای محبت امیز زمزمه اروند را شنید

_هیش پوکو ،آروم دختر

نیلوفر خودش را درآغوش کشید
خدایا مگر امکان داشت
مگر می‌شد در چندساعت از خوشبخت ترین آدم روی زمین تبدیل به غمگین ترینشان شوی؟

احساس می‌کرد درست زمانی که بهترین خبر عمرش را شنیده زلزله شده است و از زیر آوار که بیرون کشیدنش چیزی از آرزوهایش باقی نمانده بود

در یک ثانیه دنیایش دگرگون شده بود و خودش هنوز با آن کنار نیامده مجبور شده بود بخاطر اروند وانمود کند اتفاقی نیفتاده

مـــونـتـیـــگو 515

بی حال پشت سر اروند وارد خانه شد

سگ را چنددقیقه قبل بسته بود

هنوز هم پاهایش می‌لرزید و غمگین بود اما سعی داشت قوی به نظر برسد

ترم پیش استادی داشت که طرفدار تظاهر کردن بود! به این صورت که خودت را خوشحال و قوی نشان میدهی ،آنقدر که کم کم خودت هم باورت میشود خوشحال و قدرتمندی!

آب دهنش را فرو داد و مستأصل وسط پذیرایی ایستاد

خانه ی جمع و جور و نقلی بود
باغ را نتوانسته بود دقیق تماشا کند
حمله سگ و حال بدش مانع شده بود اما خانه با چوب کار شده بود

تابلوهای کوچک زیبا درست طبق سلیقه نیلوفر و قالیچه های رنگارنگ دستبافت

گلدان های ردیف و پیچک های نیلوفر نشان می‌داد خانه ارتباطی با اروند دارد

چشمانش به پاهای گلی و مانتوی کثیف شده اش افتاد موهای فرش را تافت بهم چسبانده و آرایشش ریخته بود

شدیدا به حمام احتیاج داشت
هم برای شستشوی گل ها و هم چنددقیقه تنهایی

منتظر ماند
خبری که از اروند نشد تصمیم گرفت بیش از آن
خودش را کوچک نکند
به علاوه میدانست آنجا تنها هستند
احساس ناامنی نداشت

اروند انگار تصمیم گرفته بود به کل دخترک را نادیده بگیرد و او امشب چه قدر حالِ توضیح دادن نداشت
اصلا او خودش هم قربانی بود
شبیه به اروند...

خانه آنقدر بزرگ نبود که برای پیدا کردن حمام دچار مشکل شود
مانتو و شلوار را روی سکو گذاشت
حال تنها لباس زیر صورتی رنگی به پا داشت و تاپ نازک مشکی رنگش به تنش چسبیده بود

روی پنجه هایش بلند شد ،دوش را برداشت و لبه وان خالی از آب نشست و با احتیاط که تاپ و لباس زیرش خیس نشود دوش را روی زانوهایش گرفت

مـــونـتـیـــگو 516

دست دیگرش را روی پوست قهوه ای شده اش از گل کشید

مرد زمانی که دیده بود از ماشین پیاده نمی‌شود پای اروند را وسط کشید

که اگر او از شر مولایی و خطر آخرین کارشان جان سالم به در برده بود بخاطر او بود

حرف هایش حالت تهدید نداشت
حتی هشدار هم نداده بود

انگار تنها میخواست اعتماد دخترک را به دست بیاورد و بگوید که حواسم به اروند و تو هست
اما نیلوفر ترسیده بود
پیاده شد تا چند دقیقه به حرف هایش گوش دهد

چرا هرگز نمیتوانست مثل اروند حس بدی به این مرد داشته باشد؟

خوارزم ارم عجیب حسی شبیه به نامی به او میداد حمایت گونه با اقتداری مختص خودش...

اینبار بغض کرده ناخن هایش را روی پوستش کشید
با شدت و محکم
پر از حرص و نفرت

چه شد که صحبت چنددقیقه‌اشان در ماشین تبدیل شد به صحبتی چندساعته در خانه‌ی عجیب و غریب مرد؟

آب داغ شد
اعتنا نکرد
آب داغ را روی زانوی قرمز شده‌اش نگه داشت و از سوزش آزاردهنده اش لذت برد

خانه؟

خانه نبود

کاخ بود

ترسناک بود اما با شکوه

در جای به جایش مردانی با کت شلوار مشکی قدم می‌زدند

تابلوهای نقاشی کلاسیک روی دیوارها قلبش را گرم کرده بود

نتوانست چشمانش را کنترل کند و خیره‌شان مانده بود و مرد توضیح داده بود

با اطلاعاتی که معمولا اطرافیان نیلوفر هیچ کدام نداشتند

آن ها به نقاشی و هنر علاقه ای نداشتند

آب داغ تر شد و حرکت دستانش روی پوستش شدید تر

سوزش امانش را برید اما اعتنا نکرد

خوارزم چه گفته بود؟

روبروی تابلوی نقاشی زنی با موهای فر و چهره‌ای دلنشین ایستاده و با عشق خیره اش شده بود

نیلوفر ناخواسته هنر نقاش را تحسین کرده بود و خوارزم زیبایی زن ِدرون عکس را

"همسرم ،خورشید "

قطره‌ی اشکی از میان پلک هایش سقوط کرد زانویش خون‌الود شده بود

خورشید مرده بود
سال ها پیش
روز زایمان تنها دخترشان
خورشید بیماری قلبی داشت
بیماری قلبی ِارثی...

_پوستتو خش انداختی

وحشت زده از جا پرید و با چشمان گشاد شده از وحشت خیره اروند شد

در چهارچوب در ایستاده و بالاتنه‌اش برهنه بود

سرووضعش فریاد می‌زد در حال خودش نیست عجیب بود که بوی الکلش را دخترک از آن فاصله هم می‌توانست تشخیص دهد

چشمانش به خون نشسته و گیلاس شرابی در دست داشت

موهای ژولیده اش نشان از این میداد که بارها چنگشان زده است

ناخواسته در خود جمع شد
تاپ و لباس زیر به تن داشت اما باز هم احساس

راحتی نمیکرد
نه با اروندی که آنقدر تیز نگاهش می‌کرد

نگاهی به زانوی ملتهبش انداخت و بالاخره با صدایی ارام جواب اروند را داد

_فکر کن زورم به کسی به جز خودم نرسیده...

به اروند اما نمی‌آمد برای درد و دل کردن آمده باشد

گیلاس شرابش را سر کشید و روی سکو گذاشتش

پوزخند تمسخر آمیزی زد و تلوتلو خوران جلو آمد

_شایدم یکی که نباید به اونجا دست زده آره؟

نیلوفر بهت زده بی صدا لب زد

_دیوونه شدی؟

مگر نگفته بود نمیخورد؟
که مست نمی‌شود؟
چند جرعه خورده که به این حال افتاده بود؟

خونسرد جلو آمد و مشغول پر آب کردن وان شد و بعد سمت در رفت

نیلوفر مضطرب ایستاد
چرا می‌ترسید؟
مگر او شوهرش نبود؟
مگر نه اینکه تمام این سال هایی که شوهرش نبود نترسیده بود؟
چه چیز تغییر کرده بود؟
انگار احساس مالکیت اروند بیشتر شده بود...

خواست از در بیرون بزند که صدای چرخش کلید در قفل جان از پاهایش گرفت

اروند کلید را در جیب شلوارش گذاشت و خونسرد سمت دخترک برگشت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 518

نیلوفر نگاهش را دزدید و دستانش را مشت کرد

هیچ اتفاقی نمی‌افتاد
اروند چندسوال می‌پرسید و او جواب هایی که از قبل آماده کرده بود را....
مکث کرد
جوابی آماده نکرده بود
چه می‌گفت؟
فراموش کرده بود

_تو چهارسالگیتو یادته طلا؟

دست هایش را در هم پیچاند
دوست داشت فریاد بکشد چهارسالگی؟

من در حال حاضر حتی اسمم را هم به یاد نمی‌آورم!

اروند خودش ادامه داد

_یادت نیست ،میگن کمتر کسی یادش میمونه یا فقط تصویرای گنگ

بالای سرش ایستاد
دخترک بی تعادل گوشه وان نشسته و سرش را پایین انداخته بود
پاهای برهنه اش را معذب بهم می‌فشرد و پشت سرهم آب دهنش را فرو می‌داد

_ولی من یادمه

نیلوفر بالاخره سرش را بالا آورد و ارام زمزمه کرد

_بریم بیرون حرف بزنیم

_حتی قبل تر از اونم یادمه ،نمیدونم شاید سه سالگی ...سارا اون زمان موهاشو میبافت

بازویش را محکم گرفت و بالا کشیدش
نیلوفر مطیع بلند شد
اروند که سمت وان هلش داد نالید

_چیکار میکنی تاپم خیس میشه

اروند انگار نمی‌شنید
دخترک را پشت به خودش در وانی که تا نیمه آب داشت نشاند و موهایش را نوازش کرد
نیلوفر زانوهای برهنه‌اش را در آغوش کشید و منتظر ماند

احساس می‌کرد اروند مشغول بافتن موهایش است...

مـــونـتـیـــگو 519

_هیچ وقت سارا رو بغل نمی‌کرد

چرا تمامش نمی‌کرد؟
سارا مرده بود
خسرو مرده بود
آرزو مرده بود
آن ها مرده بودند و اروند انگار قصد داشت نیلوفر راهم پیش آن ها بفرستد

_می‌گفت بوی عطر اونو میده...

بینی‌اش را که در موهای بافته‌اش فرو برد دخترک از جا پرید

خشن کنار گوشش لب زد

_بو میدی طلا

نفس زنان لب زد

_اروند

_بوی عطر مردانه میدی

به خودش جرات داد و لب زد

_عموخسرو توهم می‌زد ،تو هم....

نتوانست بگوید تو هم توهم میزنی!
افکار خسرو مریض گونه بود
چیزهایی را حس میکرد که وجود خارجی نداشتند اما اروند چه؟
شاید او درست می‌گفت...

مگر نه اینکه خوارزم با آن بوی عطر خاصی که می‌داد در آغوشش کشیده و موهایش را نوازش کرده بود؟

موهایش از پشت کشیده شد
دستش را روی سرش گذاشت و ترسیده ادامه داد

_عمو خسرو اسکیزوفرنی داشت اروند ،مامانت هیچ وقت بهش خیانت نمی‌کرد

اروند فریاد کشید :

_می‌کرد ،خیانت می‌کرد

و هم زمان موهای دخترک را دور دستش پیچید
صدایش غریبه و سرد بود

_کجا بودی طلا؟

نیلوفر چشمانش را بست
اروند کنار گوشش زمزمه کرد

_حرف نمیزنی؟

مـــونـتـیـــگو 520

نیلوفر لبش را میان دندان هایش کشید و خیره به دیوار سفید رنگ روبرو ماند
راضی بود در دستان اروند جان دهد اما حرفی نزند...

اروند دوباره زیرلب تکرار کرد
اینبار جمله‌اش سوالی نبود
انگار به خودش می‌گفت

_حرف نمی‌زنی...

نیلوفر وحشت زده دهان باز کرد تا بپرسد چه فکری در سرش است که سرش سمت پایین هل داده شد
بهت زده جیغ کشید

_اروند...

حتی فرصت نکرد اکسیژن را برای آخرین بار به قفسه سینه اش بکشد و یا چشمانش را ببندد

زانوهایش کف وان برخورد کرد و با همان چشمان گشاد شده و دهان نیمه باز سرش زیر آب فرو رفت

گوش هایش بسته شدند و ناخواسته زیر آب نفس کشید ته حلقش به شدت سوخت و قلبش آتش گرفت

دوست داشت فریاد بکشد و کمک بخواهد ان هم از اروند!
دوست داشت از خودش به خودش پناه ببرد
که در آغوشش هق بزند و شکایت خودش را به خودش ببرد

آنقدر شک زده و سرگردان بود که حتی دست و پا هم نزد و تنها مثل مرده ها بی جان منتظر ماند

شاید همین بی حسی دست هایش روی آب باعث شد

اروند سرش را بالا بیاورد

صورتش که از آب خارج شد تازه به خودش آمد

انگار کسی در صورتش سیلی زد و جیغ کشید که ببین !این اروند است ،عشقِ بچگی!

همانی که بخاطرش با عالم و آدم جنگیدی ،همسرت !

اوست که حتی هوا را هم به جرم بی گناهی از تو دریغ کرده است...

نفس نکشید
حتی زمانی که از آب خارج شد هم نفسش قطع شده ماند
چشمان گشاده شده اش سرخ شده بود و لب هایش به کبودی می‌زد

اروند حالش را دید
حالش را دید و دل نسوزاند!
اصلا انگار اروندی که موهای بافته شده اش را با خشونت مشت کرده و از آن برای شکنجه اش استفاده می‌کرد دل نداشت...

مشت نسبتا محکمش که از پشت سر در ستون فقراتش فرود آمد ناخواسته عق زد و به سرفه افتاد

آب هایی که بالا کشیده بود با بدترین وضع ممکن از دهان و بینی‌اش بیرون ریخت و صورتش ترحم برانگیز تر شد

اروند نفس زنان کنار گوشش غرید

_بگو ...بگو تا کنارِقبر سارا واسه تو هم قبر نکندم

نیلوفر تنها وحشت زده اشک ریخت

اروند اینبار کنار گوشش عربده زد

_بنال بهت میگم ،با کی بودی؟ کی برگشت که یادت اومد منو نمیخوای؟ که پشیمون بشی از عقد با من؟

اروند موهایش را محکم تر چنگ زد و نیلوفر چشمانش را بست

اینبار نفس نصفه نیمه ای کشید و سرش که زیر آب فرو رفت دست بی جانش را به دست اروند که سرش را محکم نگه داشته بود رساند

شروع به شمردن کرد
یک ،دو ،سه ،چهار ....

به دوازده که رسید نتوانست طاقت بیاورد و دوباره نفس کشید و به جای اکسیژن آب وارد ریه هایش کرد

دلش به حال خودش سوخت...

به سختی چشمانش را باز کرد و بی توجه به سوزششان به کف وان خیره شد و کم کم همه چیز سیاه شد

صدای خوارزم در سرش پیچید

_دکتر گفته بود زایمان براش خطرناکه اما راضی به سقط نشد .وقتی که فهمیدیم حاملهست دیر شده بود . پنهان کرده بود تا محبورش نکنیم بچه رو بکشه . هرکاری کردیم رضایت نداد و گفت میتونه ...گفت زنده میمونه و منم بهش اعتماد کردم .قرار بود بفرستمتون استانبول ،آبا که از آسیاب افتاد منم بیام اما نشد ...هنوز دو ماه مونده بود تا تاریخ زایمان که خورشید دردش گرفت ،قرار بود چهل دقیقه بعدش از مرز خارج بشیم .نه دکتری بود نه بیمارستانی و حتی اگرم بود جرات نمیکردیم بریم .تو یکی از روستاهای لب مرز یک پیرزنی بهمون جا داد تو خونهاش ،دلش سوخته بود .رفتم دنبال دکتر .به هزار بدبختی یک

ماما رو با پول راضی کردم باهام بیاد .برگشتیم روستا اما دیر شده بود

مـــونـتـیـــگو 522

قفسه سینه اش سوخت
چرا تمام نمیشد؟
چند ثانیه شده بود؟
زمان برای او دیر میگذشت یا اروند تا این حد از خود بی خود بود که مرده و زنده‌ی نیلوفر برایش اهمیتی نداشت؟

چشمانش کامل سیاه میشد که دستی سرش را بالا کشید اینبار بر خلاف بار قبل با تمام توان سرفه کرد

اشک هایش میان قطرات آب گم شده و پیشانی اش نبض میزد

گلویش از شدت سرفه ها خش برداشته و در گوش

هایش آب رفته بود

اروند مشتش را لبه وان کوبید و لب هایش را به گوش دخترک چسباند

_سارا از خسرو متنفر بود ،ازش چندشش می‌شد

صدای بی معنایی از ته گلوی نیلوفر بلند شد و او با نفرت ادامه داد

_برای همین سر عقد فرار کرده بود ...صدای خسرو از سه چهار سالگی تو گوشمه ،ازش می‌پرسید چرا؟ میدونی سارا چی می‌گفت؟

نیلوفر بی حال عق زد
احساس می‌کرد انقدر آب خورده که معده اش پر شده است

اروند کنار گوشش فریاد زد

_میدونی؟

بی جان لب زد

_نه...

اروند با حرص خندید

_مثل تو دهنشو می‌بست ،مثل تو خفه خون می‌گرفت

سر ِنیلوفر بی‌جان روی شانه‌اش افتاد و او ادامه داد

_تو هم از من متنفری؟

نیلوفر به نشان نفی سر تکان داد
از خودش متنفر بود
از تقدیرش نفرت داشت
این سری اروند هرکاری هم که می‌کرد از او متنفر

نمی‌شد

مـــونـتـیـــگو 523

_کجا بودی طلا؟ با کی رفتی؟

نیلوفر تنها میان دستانش لرزید و صدای او تهدیدآمیز شد

_تو این چندسالی که من گورمو گم کرده بودم تا تو بزرگ شی با کی تیک زدی؟ قبل ِعقدت با کدوم بی ناموسی از جلوی در خونه‌ی من رفتی؟ کی بیرون منتظرت بود که جرات کردی تو چشمای من زل بزنی جلو اون همه آدم بگی پشیمون شدی؟

خودش از جملاتش بیشتر عصبی شد که با خشم سر دخترک را زیر آب فرو برد

انگار با این کار راه تنفسی خودش را بست که گلویش

به خرخر افتاد

موهای بلند طلا را محکم تر چنگ زد و صدای خسرو در سرش پیچید

پنج ساله بود
گوشه پذیرایی پشت مبل ها زانوهایش را در آغوش کشیده و از ترس می‌لرزید

خسرو بعد از اینکه چند لگد در شکم سارا زد متوجه حضور اروند شد

با حرص سمتش رفت و بازوی نحیف پسرش را گرفت

بالای سر سارا نگهش داشت و فریاد کشید

_ببین ،باید اینطوری ادبشون کنی تا دیگه هرزه بازی در نیارن .تا با برادرت فرار نکنه ،تا همه

پشت سرت به بی ناموسیت نخندن

سارا سعی کرد اروند را که با دست های کوچکش چشمانش را گرفته بود را کنار بکشد و خسرو فریاد کشید

_باز کن چشماتو اروند

سارا با نفرت جیغ زد

_ولش کن حیوون ولش کن

خسرو محکم تر تشر زده بود
از بازویش بلندش کرده بود و چند ثانیه بعد با خیس شدن شلوارش پسرک را رها کرد

سارا بی توجه به بوی ادرار تن اروند را در آغوش کشیده و زار زده بود

_بچه‌اته نامرد ...خدا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 524

اروند به قطره ی اشکی که در وان سقوط کرد خیره شد

گریه میکرد؟
بینی اش را بالا کشید و خندید
امکان نداشت
با شانه اش گونه اش را خشک کرد و بعد سر دخترک را از آب بیرون کشید

با لذت به صدای سرفه های وحشتناکش گوش داد

نه لذت از اینکه زجرش میدهد
او از عذاب کشیدن دخترک چندین برابر عذاب می‌کشید
لذت از زنده بودنش

لذت از اینکه باز هم موفق نشده بود جانِ عزیزترینش را بگیرد....

کنار گوشش نالید

_اروم تره؟ باهات لطیف تر برخورد میکنه؟

نیلوفر عق زد و او لاله گوشش را به دندان کشید

_اون سری چی گفتی؟ گفتی من دیوونم ،گفتی بابات حق داشته ،گفتی دیگه دوستم نداری؟ اونو دوست داری؟

نیلوفر بی جان میام سرفه ها لب زد

_کسی نیست ...به خدا ...به خدا قسم هیچکس نیست

_پس کدوم جهنمی رفتی؟ بگو تا باورم بشه کسی نیست

صدای مردانه اش پر از التماس شد

_هرچی بگی باور می‌کنم .هرچی بگی میگم باشه ، میگم غلط کردم بهت شک کردم .بگو طلا فقط بگو

نیلوفر به هق هق افتاد
چه می‌گفت زمانی که اروند را بهتر از خودش میشناخت؟
اگر میگفت با دوست پسر خیالی اش به او خیانت کرده شاید اروند میبخشیدش اما اگر واقعیت را میگفت هرگز...

اروند کنار گوشش لب زد

_نمیگی؟

وحشت زده نالید

_دست از سرم بردار

اروند با زجر پوزخند زد

_دست از سرت برداشتم که یکی دیگه دست گذاشت روت

مـــونـتـیـــگو 525

سرش که زیر آب فرو رفت نفسش را حبس کرد شمرد
یک ،دو ،سه....
نتوانست
زیر آب به گریه افتاد
دیگر نفسش را نگه نداشت
خودش را رها کرد و آب را به ریه هایش دعوت کرد
چشمانش سیاهی رفت و سرش سنگین شد

صدای اروند محو شد و صدای خوارزم در گوشش

پیچید

_رسیدیم صدای گریه میومد ،صدای گریه‌ی نوزاد . پاهام شل شد و نشستم همونجا رو پله .فهمیده بودم همه چیز تموم شده .خورشید مرده بود ،قلبش طاقت نیاورد .پیرزنِ لای روسری خورشید گذاشته بودت .تا قبل اینکه بغلت کنم تو فکر این بودم خودمم با خورشید بمیرم و بعدش که گذاشتت تو بغلم همه فکرم این شد چطور زنده نگهت دارم .میدونستم هوا روشن شه پیدامون میکنن مجبور شدم نیلوفر ،مجبور شدم ...تو باغچه ی همون خونه دفنش کردیم .شبانه راه افتادم سمت تهران .تنها جایی که برام مونده بود تا زنده نگهت دارم خونه‌ی خشایار بود .اگر میموندم پیشت رَدِمونو میزدن ولی اگر میرفتم فکر میکردن با خورشید از کشور خارج شدیم .هیچ راهی نبود ... خورشید رو از دست داده بودم نمیتونستم تورو هم به کشتن بدم

لبخند زد

با این راز میمرد
میمرد و اروند هرگز نمی‌فهمید او دخترِ خوارزم است

دست هایش بی جان در آب فرو رفت
دیگر نیازی نبود اروند سرش را با زور زیر آب نگه دارد
جان بالا آمدن نداشت
چشمانش روی هم افتاد و همه چیز سیاه شد
مردن به همین آسانی بود؟

خوارزم در آغوشش کشیده بود
بوسیده بودش
گفته بود همه چیز از این به بعد درست می‌شود و نمی‌دانست بدون اروند هیچ درست شدنی در کار نیست
که آمدنش همه چیز را خراب کرده بود...

اروند بازویش را کشید و روی زمین درازش کرد

نفس زنان بالای سرش ایستاد
صورتش شبیه به طلایش نبود
شبیه به سارا بود
لب های کبودش را از نظر گذراند و عقب عقب رفت
سارا نفس نمیکشید ،طلا هم...

سرگیجه امانش را بریده بود
خواست سمت در برود که پایش به شلوار نیلوفر گیر کرد و در وان پرت شد

شانه اش به گوشه وان برخورد کرد و سرش با شدت کوبیده شد

آب که روی صورتش را گرفت چشمانش باز شد
انگار جریان برق به بدنش وصل شد
بدنش را بالا کشید و خودش را بیرون از آب پرت کرد

دخترک هنوز هم نفس نمی‌کشید
آرام زمزمه کرد

_طلا؟

بازویش را با خشونت سمت خودش کشید
سیلی ارامی روی صورتش کوبید

_باز کن چشماتو

سیلی بعدی محکم تر
نگران تر...

_خودتو نزن به موش مردگی

اینبار سرش را روی پایش کشید و دهانش را به دهان دخترک چسباند
هوا را با شدت فوت کرد

نیلوفر واکنشی نشان نداد

با دست قفسه سینه اش را فشرد و دوباره تنفس مصنوعی داد

نفس نمی‌کشید
مرده بود...

لرزان لب زد

_حق نداری بمیری ...طلا

چشمش به پسربچه پنج ساله گوشه حمام افتاد با شلوار خیس شده دستانش را روی چشمانش گذاشته بود و می‌لرزید

مـــونـتـیـــگو 527

مردانه گریست

_مرده ...کشتمش

پسرک هم مثل او وحشت زده بود
دستش را دوباره روی قفسه سینه اش کوبید
صورتش دیگر شبیه به سارا نبود
نیلوفر بود ،طلای او

دوباره قفسه سینه‌اش را فشرد و دهانش را به دهان دخترک چسباند

بدنش بی حس بود
سرش را روی شکمش گذاشت و هق زد

_طلا؟

بلند نمی‌شد
همه چیز تمام شده بود
خسرو گفته بود و او عمل کرده بود

لعنت به خسرو
لعنت به سارا...

صدای سرفه چشمانش را باز کرد

توهم می‌زد
هیچ صدایی نبود

نیلوفر با شدت عق زد و سرفه کرد
شکمش به تکان شدیدی خورد اروند خودش را بالا کشید

سرش را دوباره روی پایش گذاشت و مردانه زار زد

_زنده ای ...تو زنده ای

بوسیدش
بی توجه به چشمان نیمه باز و آبی که دهانش خارج می‌شد

گونه هایش را ،پیشانی و چشمانش را
حتی لب های کبودش را
بارها و بارها بوسید و خیره گوشه حمام شد
هنوز هم دستان پسرک روی چشمانش بود
با بغض خندید

_زنده‌ست ...ببینش ،حالش خوبه

دست هایش را زیرپاهایش انداخت و بلندش کرد

سمت اتاق خواب رفت و بی توجه به آبی که از موها و لباسش میچکید روی تخت خواباندش

نیلوفر از میان چشمان نیمه بازش به دیوار روبرو خیره بود
سفید بود
درست هم رنگ وان
چند دقیقه را زیر آب طاقت آورده بود؟

پلک هایش روی هم افتاد

اروند تاپ خیس را از تنش بیرون کشید ،پتو را دورش پیچید و سرش را در موهایش فرو برد

چشمانش را بست و دندان هایش را روی هم فشرد
هنوز هم بو می‌داد
چشم که باز کرد نگاهش خیره‌ی قیچی روی پاتختی ماند...

مـــونـتـیـــگو 528

***

احساس عجیبی داشت

انگار کسی پشت سر هم چاقویی را در گلویش فرو برده و بیرون کشیده بود

بدنش در تب میسوخت و لرزش خفیفی داشت

بغض کرده دستش را روی گلویش گذاشت و سعی کرد بنشیند

به سختی نیم‌خیز شد
میدانست دلیل سر دردش کشیده شدن موهایش است

لب هایش را بهم فشرد تا به هق هق نیفتد
دستش را بالا آورد تا کمی پوست سرش را ماساژ دهد که انگشتانش در هوا خشک شدند

قطرات درشت اشک یکی پس از دیگری از چشمانش پایین چکیدند و چانه اش لرزید

دست دیگرش را به موهای کوتاه شده اش رساند

توهم نبود ،واقعیت داشت
اثری از موهایی که اروند بافته بودشان نبود

جای خالی‌شان را لمس کرد و ناگهان با صدایی بلند به هق هق افتاد

باورش نمی‌شد
خیلی زود به سرفه افتاد و از صدای سرفه ها خودش هم وحشت کرد

طولی نکشید که در با شدت باز شد

اروند با بالاتنه برهنه در چهارچوب در ایستاده و با چشمان سرخ ،سرد نگاهش می‌کرد

نگاه وحشت زده ی نیلوفر سمت دستانش کشیده شد

موی بافته شده اش را که میان انگشتانش دید سرش را روی زانوهایش گذاشت و دل زد

هیچ زمان در زندگی اش تا آن اندازه از اروند نترسیده بود

کم کم بدنش به لرزه افتاد
نمیدانست این تب و لرز آثار سردی آب بوده یا از شدت ترس و اضطراب به این حال و روز افتاده است

دستی دور کمرش حلقه شد و روی تخت خواباندش ثانیه ای بعد در آغوش اروند فرو رفت و سرش به پوست قفسه سینه اش چسبید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 529

صدای مردانه اش کنار گوشش بلند شد

_یادم میمونه باهام چیکار کردی طلا

دندان هایش بهم خورد
بینی‌اش را بالا کشید و لب زد

_کاش منم یادم بمونه...

اروند بینی‌اش را در موهای کوتاه دخترک فرو برد و هم زمان موهای بافته شده را میان انگشتانش فشرد

گریه نمی‌کرد
تنها کمی چشمانش می‌سوخت ،شقیقه هایش تیر می‌کشید و قطره هایی شبیه به اشک از روی گونه هایش گذر کرده و در موهای دخترک گم می‌شد

نیلوفر لب زد

_میخوام برم

اروند بینی‌اش را بالا کشید و حلقه دستانش را تنگ تر کرد
نیلوفر بهت زده لب گزید
اروند گریه می‌کرد؟

خواست سمتش برگردد و سرش را بالا بگیرد اما

اروند اجازه نداد

بی حال نالید

_داری گریه میکنی؟

اروند دندان هایش را روی هم فشرد
گریه نمی‌کرد...
با صدایی لرزان سرد لب زد

_نه

نیلوفر چشمانش را بست و بعد صدای گریه مردانه اروند در گوشش پیچید

به قاب عکسشان روی میز خیره شد و پلک زد
اشک دیدش را تار کرده بود

اروند آنچنان با حرص به خود فشارش می‌داد که انگار

قصد داشت دخترک را در خود حل کند

نیلوفر بی جان خیره به روبرو با نگاهی خالی لب زد

_دوباره بلند میشه

اروند با شدت بیشتری زار زد و او بی حس پلک هایش را روی هم گذاشت

دلش برای جفتشان سوخت

نفهمیده بود
هرگز اجازه نمیداد بفهمد
حال که بخاطر نگفتن اینطور تاوان داده بود ریسک می‌کرد و با وجود رازی که داشت کنار اروند می‌ماند چرا که شک نداشت اگر زمانی اروند بو ببرد اینبار اوست که حضورش را نمیخواهد....

مـــونـــتـــیـــگو 530

**

انگشت هایش را سمت موهای کوتاهش برد که زن با عجله دستش را چنگ زد

_وای توروخدا مدلشو بهم نزن چندتا عکس بگیرم ... مشکلی نداری عزیزم؟ برای پیج اینستاگرام سالن میخوام

بی حوصله نگاهشان کرد
دلشان خوش بود
حتی توان ایستادن هم نداشت
دوباره روی صندلی سالن نشست و بی حال سر تکان داد

_عجله دارم...

عجله نداشت
بیشتر دلش می‌خواست تا شب همانجا گوشه ای بنشیند

و خیره کسانی شود که با لبخند موهایشان را رنگ های مختلف می‌زدند و یا کوتاه می‌کردند

به میل خودشان ،نه اجبار همسرِ چندساعته‌شان!

زن با انرژی خندید

_زود تموم میشه عزیزم .من تا شب هرچندتام کوتاه کنم این شکلی نمیشه ،خیلی خاص و قشنگ شده .همه دلشون نمیاد تا این اندازه کوتاه کنن .عکستو که بذارم شرط می‌بندم وسوسه میشن

نیلوفر پوزخند زده بود
او دلش آمده بود از موهایش بگذرد؟
دفعه اول برای دیدن اروند در زمین فوتبال و دفعه دوم هنوز کامل بلند نشده به اجبارِ او...

زن مشغول عکاسی شد
دخترنوجوانی سمتشان آمد و با حسرت خیره موهایش

شد

_سلین جون موهای منم این مدلی در میاد؟

زنی که تازه فهمیده بود اسمش سلین است با خنده ابرو بالا انداخت

_نه ایشون موهاش فر داشت این شکلی شد

دخترک ابرو بالا انداخت

_پشتش خیلی نامرتب کوتاه شده بود شانس آورد تونستی درست کنی

سلین به صفحه موبایلش و عکس ها خیره شد و چشمانش برق زد

موهای جلوی سر را سمت راست فرق باز کرده و از سمت دیگر بلندتر نگه داشته بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 531

با لبخند ،راضی از کارش عقب رفت

_مبارکت باشه عزیزم ،محشر شد

دختر هم پشت سرش تأیید کرد

_موی کوتاه خیلی بهت میاد من جات بودم هر سری همین مدل کوتاه می‌کردم

نیلوفر پوزخند زد
اگر داستانِ کوتاهی موهایش را می‌دانست...

بی حوصله تشکر کرد و شال را روی موهایش انداخت

خواست سمت در خروجی برود که چشمش به تلفن

روی میز افتاد
قدم هایش آرام شد
چند روز گذشته بود؟
روز سوم بود...

آرام پرسید

_میتونم یک تلفن بزنم؟

سلین همانطور که با شامپوی کراتینه سمت اتاق دیگری میرفت صدایش را بالا برد

_آره عزیزم راحت باش

و رو به دختر ادامه داد

_انقدر باریک‌نکن ابروهاتو صدف مدرسه نمیری مگه؟

صدف بی توجه به او پرسید

_شوهرِتو بود دم در؟ چندبار بوق زد فکر کنم دیگه علف زیر پاش سبز شد

سلین خندید

_مردا همه همینن ،حوصله ندارن .بازم آقایی کرده دوساعت منتظر مونده تو ماشین

نیلوفر بی توجه به آن ها دکمه را فشرد
صدای بوق در گوشش پیچید
آب دهنش را فرو داد و شماره خشایار را وارد کرد

نگرانش شده بودند؟
او که دخترشان نبود!
شماره آخر را وارد نکرده تماس را قطع کرد

چشمانش پر اشک شد
بی انصاف نبود و محبت خشایار و مرضیه را فراموش نکرده بود اما انگار با عالم و آدم سر لج افتاده بود

اگر می‌گفتند شاید همه چیز آسان تر بود
شاید حال با موهای کوتاه شده در حالی که اروند در ماشین شبیه به زندان بان ها منتظرش بود روز سوم عقدشان را نمی‌گذراندند

آه کشید و بدون خداحافظی از در بیرون زد
انگار دیوار کوتاه تر از مرضیه و خشایارِ عزیزش پیدا نکرده بود

اروند عینک آفتابی به چشم داشت و سیگاری میان انگشت هایش بود
انگار در این سه روز حوصله ی پیپ اماده کردن را نداشت

به در راننده تکیه زده بود و با اخم خیره در ِسالن بود

با دیدن نیلوفر در جلو را باز و سیگارش را خاموش کرد

منتظر نگاهش کرد
نیلوفر بدون اعتراض سوار شد و با بسته شدن در چشمانش را بست

ضعف شدیدی داشت
فشارش پایین بود ،قرص هایش را مصرف نکرده و می‌دانست با این وضع تا شب سرپا نمی‌ماند

اروند نگاهی به رنگ پریده اش انداخت و سرگردان سیگار دیگری از جعبه خارج کرد

روبروی رستوران بزرگی ایستاد و فندک را بالا آورد

_پیاده شو

نیلوفر واکنشی نشان نداد
سیگار را آتش زد و دود را بیرون فرستاد

_بیا پایین سه روزه هیچی نخوردی

کام دیگری از سیگار گرفت و به نیم رخ دخترک خیره شد
موهایش با حالت زیبایی روی چشم سمت راستش ریخته بود

سعی کرد رنگ پریدگی و گودی زیر چشمانش را در نظر نگیرد

دود را بیرون فرستاد و زمزمه کرد

_خوشگل شدی

مـــونـتـیـــگو 533

نیلوفر اینبار تلخ پوزخند زد

اروند دوباره کام عمیقی از سیگار گرفت
آرامش نمی‌کرد...

_بیا پایین

نیلوفر بالاخره جوابش را داد
با صدایی خالی از هر حس

_گرسنه نیستم

_سه روزه گرسنه‌ات نشد؟

پیشانی اش را به پنجره تکیه داد
دوساعت در آفتاب ماندن ماشین باعث شده بود گرم باشد

درست برخلاف بدن سرد و بی جانِ نیلوفر

_به اندازه کافی خوردم...

اینبار که اروند دود را بیرون فرستاد طاقت نیاورد در هوای آزاد هم نفس کشیدن برایش سخت بود چه برسد به این هوای پر دود

به سرفه افتاد
از همان سرفه های این سه روز با صدایی وحشتناک

اروند بلافاصله سیگار را بیرون انداخت

نیلوفر به سختی نفس کشید
سینه‌اش به خرخر افتاده بود

_میخوام برم خونه

بعد از هفتاد و دو ساعت با او حرف می‌زد...

_غذا بگیرم میریم خونه

_خونه‌ی خودم

_خونه‌ی تو خونه‌ی شوهرته

نیلوفر دستش را به در گرفت و با ضعف خودش را بالا کشید
صدایش می‌لرزید

_نگرانم میشن ...دست از سرم بردار اروند تو که هرکاری میخواستی کردی

اروند در را باز کرد

_بهشون خبر دادم پیشِ شوهرتی !چرا باید نگران بشن؟

مـــونـتـیـــگو 534

نیلوفر صدایش را بالا برد

_چون شوهرم روانیه!

اروند مکث کرد ،دندان هایش را روی هم فشرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد و قفل کودک را زد

نیلوفر نگاهی به پنجره‌ی تا نیمه پایین کشیده انداخت و چشمانش را بست

انگار ترسیده بود با بوی سیگار دخترک را خفه کند که ریسک فرار کردنش را به جان خریده بود

در این سه روز نه او حرف زده بود و نه اروند

در سکوت در آغوشش می‌کشید ،غذا سفارش میداد و همانطور دست نخورده راهی سطل آشغالشان می‌کرد

انگار خودش بیشتر از نیلوفر از دیدن موهای دخترک عذاب می‌کشید که بالاخره رضایت داد از خانه جدید خارج شوند و روبروی اولین سالن زیبایی ایستاده بود

با تقه ای که به پنجره زده شد از جا پرید

چهره مرد آشنا بود اما با آن عینک آفتابی بزرگ نمی‌توانست تشخیص دهد کجا دیده بودش

بالاخره مرد عینک را از چشمش برداشت
نیلوفر بهت زده خیره‌اش ماند
در خانه‌ی خوارزم دیده بودش

نگاه پر ترسی به رستوران انداخت و دوباره به مرد زل زد که موبایلی سمتش دراز شد

بهت زده گفت

_چرا تعقیبم می‌کنی؟ چی میخواید از جون ِمن؟

مرد خونسرد به موبایل اشاره کرد

_پدرتون پشت خطن

به موبایل خیره شد و خواست فریاد بکشد خوارزم پدرم نیست
پدرم خشایار است و خوارزم همان عمویی‌ست که سال ها بود و هیچ‌کس از او خبر نداشت

با دست لرزان موبایل را گرفت و سمت گوشش برد

مثل بار گذشته صدای خوارزم او را یاد نامی انداخت همانطور پشتیبان و حامی

_نیلوفر؟

به در مقابلش خیره ماند
اگر اروند می‌رسید تمام تلاش هایش نیست می‌شد

ارام پرسید

_چرا زنگ زدید؟ تعقیبم نکنید اروند شک می‌کنه

خوارزم خونسرد جوابش را داد

_اونا فقط مراقبتن ،کاری نمیکنن تا کسی شک کنه مگه اینکه خودت بخوای

_یعنی چی؟

_یعنی اگر بخوای همین الان هرکجا که بخوای میرسوننت ،چه اینجا چه خونه‌ی خشایار

نگاهی به مرد انداخت

اندام غول پیکری داشت و جلب توجه می‌کرد

بی حال گفت

_تو کی هستی؟ این آدما...

_اون آدما خطرناک نیستن فقط مراقب تو و اروندن

آب دهنش را فرو داد
می‌رفت؟
اروند چه؟
تنها شکش بیشتر می‌شد و آتش جهنمی که در آن بودند شدت می‌گرفت

آرام گفت

_نمیخوام جایی برم ،به آدمات بگو ازم دور بمونن . خودتم از من و اروند فاصله بگیر .اگر نیومده بودی همه چیز خوب بود ،نمیخوام مراقبم باشی قبل از تو

جای من کنار اروند امن بود

_من همیشه بودم نیلوفر ،هر وقت میومدم ایران بهت سر میزدم

_من سگت نیستم که گذاشتیم پیش برادرت و هروقت گذرت می‌افتاد بهش سر میزدی !بعد از این همه سال یادت اومد من وجود دارم

_شونزده‌سالت بود ،هفت خرداد ،یک موتوری کیفتو زد ...یادته؟

نیلوفر سکوت کرد
تا آن روز خیال میکرد معجزه بود که در آن کوچه ی خلوت مردی به دادش رسیده بود

مردی شبیه به همینی که برایش موبایل آورده بود

_روزی که تصادف کردی ...کوچه پشتی دانشگاهت .صابر که خبر داد رسوندت بیمارستان و مشکلی نبوده خیالم راحت شد

زیرچشمی به مرد نگاه کرد
او رسانده بودش؟
یادش نمی‌امد
مدت ها گذشته بود...

_مولایی میخواست ببرت نتونستم عقب بمونم ،به خشایار مدیون بودم ولی تو بیشتر از این سهمش نبودی

با حرص لب زد

_من هیچ‌وقت ،هیچ‌وقت ،هیچ‌وقت تورو به بابام ترجیح نمیدم

صدایش آرام بود

_می‌دونم

خواست تماس را قطع کند که لحظه ای مکث کرد
اروند هنوز نیامده بود
می‌توانست سوالی را بپرسد که چندین سال جوابش برایش مجهول بود
همانی که حرف زدن از آن هم در خانه و هم پیش اروند ممنوع بود

_خوارزم...

چطور باید صدایش می‌زد؟
عمو؟ پدر؟

خوارزم به سرعت جواب داد

_بله

آب دهنش را فرو داد
گرسنه بود اما انگار راه گلویش بسته شده بود
ساعت ها بود جز کمی آب آن هم به اجبار اروند چیز دیگری نخورده بود

_تو با سارا...

خوارزم سکوت کرد و او بعد از مکث کوتاهی زمزمه وار ادامه داد

_تو با مامانِ اروند رابطه داشتی؟

محکم جواب داد

_بعد از ازدواجش حتی اسمشم به زبون نیاوردم

پلک هایش را روی هم گذاشت
میدانست حقیقت است

خشایار هم همین را گفته بود
مرضیه هم...

_دیگه هیچ وقت نزدیک من نشو

گفت و بدون اینکه تماس را قطع کند موبایل را سمت مرد گرفت و رویش را سمت مخالف برگرداند

⚜مـــونـتـیـــگو 537⚜

در عالم خواب و بیداری دست و پا می‌زد که گرمای دستی را زیر زانوهایش حس کرد

وحشت زده چشمانش را باز کرد و خودش را عقب کشید

اروند کنار رفت و آرام توضیح داد

_کاریت ندارم می‌خواستم ببرمت داخل

نفس زنان به اطراف خیره شد
این خانه را دوست نداشت
برخلاف خانه‌ی اروند
خانه‌ای که تا قبل از این جریانات خانه‌ی خودش می‌دانست

با دلخوری عصبی زمزمه کرد

_خودم می‌تونم

اروند سر تکان داد
مشماهای غذا را برداشت و منتظر ماند

بی میل پیاده شد
مثل همیشه اروند پشت سرش بود

پاهایش می‌لرزید و سرگیجه‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد اما آخرین چیزی که می‌خواست زمین خوردن در

برابر اروند بود

لرزش از سه روز پیش باقی مانده بود
هنوز هم نیمه شب ها از خواب می‌پرید و دندان هایش بهم می‌خورد

ضعفش از بین نمی‌رفت و بعد از ساعت ها گرسنه ماندن طبیعی هم بود

چشمانش سیاهی رفت و دستش را به دیوار گرفت

جلو آمدن اروند را که حس کرد به سرعت سرش را سمتش برگرداند

صدای لرزانش ناخواسته بالا رفت

_دست به من نزن

اروند آرام زمزمه کرد

_حالت بده...

_برای تو مهمه مگه؟

_مهمه

بی حال جیغ زد

_پس میخوام برم پیش خانوادم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 538

اروند غمگین خیره اش شد

_من خانوادت نیستم؟ میدونی چندسال صبر کردم تا منی که تنها خانوادمی رو خانوادت بدونی؟

نیلوفر بلند تر جیغ کشید

_میخوام برم خونه‌ی خودمون اروند میشنوی؟ فعلا از تو و خونت حالم بهم میخوره .میگم فعلا چون جفتمون میدونیم من چه قدر احمقم .میگم فعلا چون هنوزم به اون نقطه نرسیدم که خط بکشم روی تو و برای همیشه فراموش کنم اروند کی بوده و چه نسبتی باهام داشته

سرگیجه بیشتر شد اما باید حرفش را میزد
سه روز سکوت جوابگو نبود
کم کم حرف ها خفه‌اش می‌کردند

انگشت اشاره اش را به نشان تهدید بالا آورد و زمزمه کرد

_یک روز بالاخره این طناب پوسیده رو برای همیشه می‌بُرم و هم خودمو آزاد میکنم و هم تورو .اون موقع دیگه به حسم مدیون نیستم چون میدونم تا تهش رفتم و هیچی نبوده

زیر شکمش تیر کشید
دستش را به کمرش گرفت و ناله کرد

هم زمان صدای واق زدن سگی از پشت سر آمد

وحشت زده در خود جمع شد و به این فکر کرد که قبل تر ها هم تا این اندازه از صدای سگ وحشت داشت؟ یادش نمی‌آمد...

چشمانش که سیاه شد و پاهایش لرزید دست اروند دور کمرش حلقه شد

لب هایش را به گونه اش چسباند و نوازشش کرد

_جان ...میترسی ازش؟ ردش میکنم بره

روی دست های اروند بلند شد
چشمانش را بست تا شاید سرگیجه اش بهتر شود

اروند کنار گوشش زمزمه می‌کرد
نمی‌شنید
تنها به این فکر میکرد از صدای واق زدن سگ ها
متنفر است
از وان متنفر است
از قیچی و موهای کوتاه‌بافته شده هم همینطور....

مـــونـتـیـــگو 539

*****

آرنجش سوزش خفیفی داشت
چشم باز نکرده هم می‌دانست بخاطر سوزن سرم است

پلک هایش را که از هم فاصله داد نگاهش به قطرات سرم افتاد
هنوز پر بود اما همان چند قطره هم ضعفش را کمتر کرده بود

دست اروند مثل این سه روز دور کمرش حلقه بود
سعی کرد بلند شود که صدای مردانه‌ی گرفته‌اش در

گوشش پیچید

_تکون نخور سوزنش در میاد

بدون اعتراض ثابت ماند
جانِ مخالفت نداشت
حتی با وجود سرم تقویتی احساس میکرد دقایق آخر عمرش است

شکمش که دوباره تیر کشید لب گزید
الان وقتش نبود...

اروند انگشتانش را میان موهای کوتاهش گرداند و آرام زمرمه کرد

_غذا بیارم واست؟

مثل خودش پچپچ وار جواب داد

_نمی‌خورم

اروند لب هایش را به گوشش چسباند

_جاوید چند روز با دوست دخترش رفته کیش ، میخوای ما هم بریم کیش؟

دندان روی هم فشرد
طوری از سفر حرف می‌زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

بی‌حال دستش را به سوزن رساند
اروند مچش را گرفت

_نکن طلا

_می‌خوام ازینجا برم اروند

صدای ملتمسش از بغض می‌لرزید

_خستم ...خیلی خسته

اروند دست هایش را از پشت سر دورش حلقه کرد و گردنش را بوسید

نیلوفر برخلاف همیشه در خود جمع نشد و نلرزید هیچ حسی نداشت جز پوچی مطلق

بی احساس لب زد

_داری اذیتم می‌کنی ...بیشتر از تحملم داری اذیتم می‌کنی اروند

مـــونـتـیـــگو 540

اروند دستش را به دیوار گرفت و سرپا ایستاد

سعی داشت وانمود کند همه چیز سرجای خودش است

که حالش خوب است و دلش برای موهای دخترک و صدای خنده هایش تنگ نشده

_یک چیزی بخور حالت که بهتر شد حرف می‌زنیم

چشم هایش را بست
حالش دیگر هیچ‌وقت بهتر نمی‌شد

چشمانش را باز کرد و ارام سرش را سمت اروند برگرداند
خیره اش شد و به وضوح دید که او از دیدن نگاه سردش جا خورد

_تا حالا مرگو حس کردی؟ من هیچ وقت تا حالا انقدر از نزدیک حسش نکردم

اروند وا رفته موهایش را چنگ زد
آنقدر محکم که پوست سرش آتش گرفت

بی جان لب زد

_نباید می‌رفتی

نیلوفر بی توجه به او زمزمه وار ادامه داد

_حس میکنم دیگه هیچ اتصالی به این دنیا ندارم

_من ِاحمق نگرانت بودم ،منم مرگ‌رو حس کردم . همون وقتی که اومدم و نبودی ،که برگشتی و گفتی پشیمونی !من ...

نفسش را بیرون داد و آه کشید
چرا حس میکرد اکسیژنی در اتاق نیست؟
پچ‌پچ وار لب زد

_من عاشقت بودم ،من عاشقتم طلا میشنوی؟ من...

صدایش لرزید

دست هایش را مشت کرد و پاهایش را به زمین فشرد در دل خودش را سرزنش کرد تا صدایش نلرزد اما نتوانست..

_از خودم بدم میاد که هست و نیستم خلاصه میشه تو توی لعنتی

صدای لرزانش بالا رفت

_از خودم عقم میگیره که اون روز با آرزو نمردم

مشتش را آرام به دیوار کوبید

_که زنده موندم و گیرِ چشمای تو افتادم

نیلوفر پلک هایش را روی هم گذاشت و اروند با زجر زمزمه کرد

_غذا بخور ،میبرمت هرجا که بخوای...

گفت و از در بیرون زد
نیلوفر تنها رفتنش را حس کرد
از صدای پاهایش که روی زمین کشیده می‌شد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 541

سرم که تمام شد خودش سوزن را بیرون کشید و پنبه روی دستش فشرد

آنقدر این سال ها کارش به بیمارستان کشیده بود که دیگر استاد شده بود

نیم‌خیز شد تا سمت کیفش برود و قرص هایش را مصرف کند

حوصله‌ی نگرانی های اروند را نداشت...

روی تخت که نشست شکمش منقبض شد

ناله آرامی کرد و لب گزید
عجیب بود که درد هر ماه را تجربه نمی‌کرد

حدس زد همراه سرم ،مسکن هم تزریق کرده‌اند

پتو را کنار زد و بهت زده از صحنه ی مقابلش آه کشید

لکه های بزرگ سرخ رنگ روی ملحفه سفید

چشمانش را بست و بغضش را فرو داد
دلش چنددقیقه مرگ می‌خواست
بدون هیچ فکر و دردسری
بدونِ اروند و خوارزم...

خودش را کنار کشید و به سختی بلند شد

حال رطوبت و چسبندگی خون را روی ران هایش حس میکرد

معده‌ی خالی اش منقبض شد و حالت تهوع امانش را برید

خودش را به در رساند و بستش
تا چندساعت دیگر که اثر مسکن ها می‌رفت تازه درد اصلی شروع می‌شد!

لنگان سمت تخت راه افتاد و ناله کرد

بغض کرده کنار تخت زانو زد و خواست ملحفه را کنار بزند اما جانش را نداشت

هم زمان دستیگره در کشیده شد
صدای لرزانش بالا رفت

_باز نکن

دیر شده بود

اروند یک قدم وارد اتاق شده بود

سینی غذا به دست داشت اما با این همه به خواسته دخترک احترام گذاشت و خواست بیرون برود که چشمش به لکه های خون افتاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 542

وحشت زده لب زد

_چی شده؟

نیلوفر نالید

_برو بیرون

اروند با ترس یک قدم جلو امد که چشمش به شلوار خونی نیلوفر افتاد

نیلوفر دوباره گفت

_نیا نزدیک

کمی فقط کمی خیالش راحت شد

دخترک بی جان گوشه ملحفه را کشید
دستانش توان نداشت

با صدایی بم گفت

_دست نزن من درستش میکنم

صدای لرزان و پربغض نیلوفر بالا رفت

_نمیخوام تو درست کنی

_دوباره از حال میری

_سینی رو بده و برو ،غذامو میخورم تو هم میذاری برم .قرارمون همین بود دیگه نه؟

گونه هایش سرخ شده بود
تلخ لبخند زد
از او خجالت می‌کشید؟

به دیوار تکیه داد و آرام روی زمین نشست

دخترک هنوز بدون هیچ نتیجه ای با ملحفه مشغول بود

آرام گفت

_از من خجالت می‌کشی؟

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید
نمیتوانست ملحفه را جمع کند
با این ضعف سختش بود...

_اولین بارو یادته؟ چهارده سالت بود .نرفتی پیش مامانت ،اومدی پیش من!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 543

نیلوفر با دلخوری زخم زد

_تو هم خوب حالمو جا آوردی !میخواستی خفه‌ام کنی...

اروند پلک هایش را بست

_تا اون روز تو بـُتَم بودی .مثل آرزو دوستت داشتم .نه اینکه به چشم خواهرم بهت نگاه کنم نه ولی تو رو به اندازه‌ی عزیزترینم که آرزو بود دوست داشتم .انگار تو هم مثل آرزو برام یک دختر کوچولوی معصوم بودی که هیچ وقت قرار نبود بزرگ شی

نیلوفر همانطور که روی زمین نشسته بود پیشانی اش را به تخت رساند و چشمانش را بست

_انگار اون روز تازه فهمیدم داری بزرگ میشی ، خانم میشی !که چندسال دیگه یکی میشی مثل سارا

نیلوفر بی توجه به او آرام پچ زد

_من مامان و بابامو می‌خوام

اروند با غم خندید

_از وقتی با من ازدواج کردی بیشتر دلتنگشون میشی!

نیلوفر سرش را بالا آورد
چشمانش خالی بود و نگاهش ترسناک
انگار از همه سمت تحت فشار بود
انگار از همه کس بریده بود

انگار مصیبت بزرگی را تجربه کرده و وقت عزاداری نداشت

با حالی عجیب لب هایش تکان خورد

_من و تو خیلی خوش‌شانسیم اروند!

اروند پوزخند زد
اگر زمان دیگری بود به قهقهه می افتاد اما در حال حاضر وضعیت دخترک اجازه نمی‌داد

_خیلی...

نیلوفر بی توجه به تمسخر کلام او ادامه داد

_فکر کن اگر مرضیه و خشایار نبودن چی می‌شد .ما یعنی تو ...زیر دست خسرو بزرگ می‌شدی یا بعد... از اون اتفاق میفرستادنت پرورشگاه

اروند دندان روی هم فشرد و پوف کشید

دخترک دیوانه شده بود!

_آره یادم بیار دست باباتو ببوسم وقتی دیدمش!

نیلوفر بی توجه به او زیرلب ادامه داد

_منم می‌شدم یکی مثل خوارزم !قاچاقچی مواد و تحت تعقیب و مجرم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 544

اروند چشمانش را بست

_چی میگی زیرلب طلا؟

نیلوفر بی حال اشک ریخت
حالش دست خودش نبود

همه چیز بر سرش اوار شده بود...

_بابا و مامان من و خیلی دوست داشتن نه؟

اروند در سکوت نگاهش کرد
دیوانه شده بود؟
لعنت به او که دخترک را هم مثل خودش دیوانه کرده بود

_نیهاد همیشه حسادت می‌کرد !حتی نامی و نیکانم شاکی بودن یادته؟

مثل دیوانه ها خندید و ادامه داد

_بابا منو میذاشت رو کولش دخترشاه پریون میخوند واسم ،مامان موهامو می‌بافت و نهار هرچی من میخواستم درست می‌کرد .داشتن فیلم بازی می‌کردن یا واقعا انقدر عاشقم بودن؟

اروند کلافه از روی زمین بلند شد و سینی را برداشت

_چی میگی طلا؟ چی شده عزیزم چی شده؟ میخوای بریم دکتر؟ آره؟ این حرفا چیه میزنی؟ چرا باید فیلم بازی کنن؟

نیلوفر ارام پچ زد

_تو خودتم همیشه میگفتی بابا دوستت نداره ،که فیلم بازی میکنه .چرا؟

اروند بی‌خیال جواب داد

_چون من پسرش نبودم

نیلوفر تلخ لبخند زد و لب گزید تا نگوید خب من هم دخترش نیستم!
تنها دوباره زمزمه کرد

_ما خیلی خوش‌شانس بودیم

اروند سینی را مقابلش گذاشت و نیلوفر بدون حرف مشغول خوردن شد

باید غذایش را میخورد تا اروند دست از سرش بردارد
باید میرفت و میدیدشان
باید ساعت ها در آغوششان می‌کشید
باید می‌پرسید چطور تا این اندازه به من و اروند عشق دادید در حالی که بزرگ ترین مشکلات خانه‌مان همیشه به ما دونفر برمی‌گشت...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 545

"یک سال بعد"

عکس دخترک را کنار عکس اروند ارم گذاشت و خیره‌شان شد

شبیه بودند!
تمام اطلاعات هر دو نفرشان زیر دستش بود ولی نخوانده هم میشد تشخیص داد فامیل هستند

پوزخندی به عکس پسرعمو و دخترعمویی که این روزها اخبارشان محله و سایت های ایرانی را ترکانده بود زد و سر تکان داد

هم زمان تقه ای به در اتاق زده شد

صدایش را بالا برد :

_بیا

موظنی وارد شد ،پایش را به زمین کوبید و ادای احترام کرد

_قربان

صابر حاتم زیرچشمی نگاهش کرد
رفیق بیست ساله بودند...

_کِی قراره این مسخره بازیارو تموم کنی نمیدونم ستوان آرمین موظنی

آرمین لبخند زد

_نفرمایید سرهنگ حاتم!

نگاهی به عکس ها انداخت و ادامه داد

_هنوز درگیر ارم هایی؟!

صابر به عکس ها خیره شد

_درگیر نباشم؟ هرجا میریم حرف این پرونده‌ست . پرونده های دیگه رو تا وقتی درگیرشونی که سرکاری ولی این نه .مجله و روزنامه و مصاحبه‌های تلویزیونی

از یک طرف ،اینترنت و سیل طرفدارای معترض از سمت دیگه .چندتا باشگاه و مربی و بازیکن غیر ایرانی هم به حمایتش پست گذاشتن حتی .موضوع داره زیادی بزرگ میشه

_بهش فکر نکن ،این پرونده هم مثل قبلیا میگذره

_چطور فکر نکنم؟ چند وقت دیگه قراره سر یکیشونو بفرستیم بالای چوبه دار

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 546

آرمین پوف کشید اما به دوست قدیمی اش حق داد شاید همین شک همیشگی اش در تمام پرونده ها باعث شده بود تبدیل شود به سرهنگ حاتم و او همچنان ستوان خوانده شود!

_قاتل اعدام میشه ،این همه پرونده چرا گیر دادی به این یکی؟

صابر نگاهش را از چشمان دخترک گرفت و به مرد خیره شد

_حس میکنم قاتل حتی تو زندانم نیست ،چه برسه به اعدام

کلافه سر تکان داد و در ادامه پرسید

_تو چرا اومدی؟

_جواب پزشک قانونی اومد

صابر متفکر اخم کرد
پرونده پسرعمو و دخترعمو چنان درگیرش کرده بود که تمرکز نداشت

آرمین توضیح داد

_خواسته بودی ساعت دقیق مرگ رو دوباره بررسی کنن

صابر پوشه را از دستش کشید و بدون صبر بازش کرد
کم کم پوزخندی روی لب هایش آمد

آرمین ابرو بالا انداخت

_چی شده؟

صابر لبخند زد

_هیچی فقط شاید حق با من باشه

_یعنی چی؟

_یعنی اروند ارم نمیتونه حدود ساعت دوازده و ربع نیمه شب وارد خونه‌ی عموش شده باشه و مقتول رو

کشته باشه درحالی که دوربین های اون محل نشون میدن ساعت دوازده و نیم هنوز ماشینش به خونه‌ی پدری نیلوفر ارم نرسیده

آرمین متفکر روی صندلی نشست و صابر ادامه داد

_البته که این بی گناهی اروند ارم رو ثابت نمیکنه ! میتونه بگه ماشینش دست ِکسی بوده و پزشک قانونی هم ساعت دقیق نداده

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مـــونـتـیـــگو 547

آرمین خندید

_چرا باید چنین حرفی بزنه و خودشو به اعدام نزدیک کنه؟

_چون اینبار برخلاف دفعه های پیش متهممون زیادی

اصرار داره که قاتلِ‌داستان باشه !همونطور که تو تمام بازجویی و دادگاه‌ها اعتراف کرده خودش مقتول رو به قتل رسونده

گفت و سمت کیف پول و سوییچش رفت

آرمین خسته و کلافه سر تکان داد

_باز کجا؟

_میخوام اروند ارم رو ببینم

_فایده‌اش چیه؟ حتی به یک سوالمون درست جواب نمیده

_تهدیدش میکنم

_تهدید برای کسی کارسازه که بخواد بی‌گناهیش ثابت شه نه این که هربار تو چشمامون زل زد گفت من

کشتمش!

صابر پوزخند زد

_با جون خودش نه

آرمین گیج خودش را جلو کشید

_پس با کی؟!

صابر لبخند زد

_همسرش ،نیلوفر ارم و شاید قاتل اصلی

آرمین با جدیت جوابش را داد

_داری زیادی وارد این پرونده میشی صابر ،نمیدونیم کی ولی یک نفر حسابی حواسش به اروند و نیلوفر هست .یکی که نمیشناسیمش ولی معلومه حاضره

برای این دوتا حتی شده من و تورو هم بفرستم اون دنیا

صابر بدون ترس سمتش برگشت
او چیزی برای از دست دادن نداشت

_هفت سال پیش با تشخیص اشتباه من سر یک پسر جوون رفت بالای دار ،نمیخوام اروند ارم بشه دومی

ارمین دستش را روی میز کوبید و ایستاد

_تشخیص اشتباه تو نبود که اگر بود الان اینجا نبودی

صابر با درد خندید
خاطرات بعد از هفت سال هموز هم عذابش میدادند

_آره اشتباه نبود ،ترس بود !پشت قاتل اون پرونده هم

کله گنده ها بودن و یک بی گناه رو فرستادن جلو

_موضوع رو شخصی نکن صابر ،اروند ارم خودش اعتراف کرده .رامین تا اخرین لحظه داد میزد من بی گناهم ولی این چی؟

_دست دست کنم تا حکم اعدامش بیاد؟

_نگران نباش پارتیش هرکی هست گردن کلفته .همین الانم شایعه شده حبس ابد بدن به جای اعدام .
طرفداراش زیادی شلوغ کردن واسش تو دیگه نمیخواد کاری کنی

صابر بی توجه به او سمت در رفت
آرمین بی میل پشت سرش راه افتاد

سرباز پشت در با دیدنشان احترام گذاشت و آرمین باز هم تلاشش را کرد تا منصرفش کند

_میخوای بری دیدنش تو زندان که چی بشه؟

صابر محکم جواب داد

_که ببینم اونقدر عاشق هست که قتلی رو که زنش انجام داده رو گردن بگیره در حالی که می‌دونه حکمش اعدامه یا نه!

قبل ازینکه آرمین دوباره حرفی بزند صدایی از پشت سر آمد

_سرهنگ حاتم ،سرهنگ حاتم

صابر ایستاد و با جدیت سمت سرباز برگشت پسر جوانی که سمتشان می‌دوید با عجله پایش را به زمین کوبید و نفس زنان گفت

_قربان از زندان خبر فرستادن ،اروند ارم منتقل شده به بیمارستان .چون گفته بودید هر خبری ازش شد اول

به شما اطلاع بدیم خبر دادن

ابروهای صابر بهم نزدیک شد
یک جای قضیه مشکوک بود!

یک قدم جلو رفت و محکم پرسید

_مشکلش چی بوده که منتقل کردن بیمارستان؟

_مثل اینکه نیم ساعت پیش اُوردوز کرده قربان

آرمین بهت زده نگاهش کرد

_یعنی چی اوردوز کرده؟ این چیزی مصرف نمی‌کرد !تو آزمایشش هیچی نبود

⚜مـــونـتـیـــگو 549⚜

صابر دندان روی هم فشرد و همانطور که عقب عقب

میرفت زمزمه کرد

_میخوان فراریش بدن

گفت و با سرعت سمت راه پله خروجی دوید

ارمین با عجله پشتش راه افتاد و صابر صدایش را بالا برد

_زنگ بزن به ماموری که برای دختره گذاشته بودی ،هرجا هستن با همن

صابر از در راننده سوار شد و ارمین کنارش نشست

_فکر نمی‌کنم اگر دختره رفتارش مشکوک بود ماموری که گذاشته بودیم حواسش باشه بهمون می‌گفت ،از تهران خارج نشده

هم زمان شماره را گرفت و صابر با خشم زمزمه کرد

_اروندی که بخاطر نجات جون دختر ِجرم رو گردن میگیره بدون ِزنش نمی‌ره

هم زمان تماس وصل شد
آرمین چند جمله گفت و بعد در پیشانی خودش کوبید

صابر با شدت بیشتری گاز داد و هم زمان پوزخند زد

_چی شد؟

_میگه دختره از صبح که وارد دانشگاه شده هنوز نیومده بیرون

صابر با تاسف سری تکان داد و مشتش را روی فرمان کوبید

رفته بودند
هردونفرشان...

آرمین سعی کرد آرامش کند

_پیداشون میکنیم نمیتونن از تهران خارج شن

صابر پوزخند زد
او عادت نداشت نیمه پر لیوان را ببیند
حقیقت اشکار بود
مرغ از قفس پریده بود!

_بهت قول میدم شب نشده از ایران خارجشون کرده

_کی؟!

صابر با خشم غرید

_همونی که میتونه حکم قتل عمد رو از اعدام به حبس ابد تغییر بده...

مـــونـتـیـــگو 550

* * * * * * * * *

سرش روی پای مرضیه بود و انگشتان او میان موهایش می‌چرخید

چشمانش بسته بود اما صدای فریادهایشان را به خوبی می‌شنید

نامی بود که تهدید می‌کرد

_سه روز ،سه روز مارو جون به لب کردی

صدای ضربه ای آمد ،اروند حرفی زد که تشخیصش نداد و بعد ضربه‌ای دیگر

اینبار صدای اروند را شنید
خونسرد و با تمسخر

به نفس نفس افتاده بودند

_این برای روز دوم بود پسرعمو؟!

ضربه ای دیگر و صدای پر خشم نامی

_اینم برای روز سوم

مرضیه نگران زمزمه کرد

_کشتنش بچه رو ...چهار نفر به یک نفر؟

نیلوفر بدون اینکه پلک هایش را فاصله دهد لب زد

_نترس چیزیش نمیشه

و دیگر نگفت بدتر از این را سر من آورده
نگفت شک نکن حق ِخودش می‌داند که ارام ایستاده و کتک می‌خورد وگرنه از پس هر چهارتایشان برمی‌آمد
نگفت از احساس عجیبش
که با هر ضربه هم دلش خنک می‌شود و هم قلبش به درد می‌آمد

مرضیه پیشانی‌اش را بوسید و آرام گفت

_نیلوفر...

می‌دانست چه می‌خواهد بگوید که زمزمه کرد

_الان نه مامان

_پس کـِی؟ کی بهت بگم حاضرم جونمو بدم و خار تو دست تو نره؟

نیلوفر لب هایش را بهم فشرد تا بغض نکند

صدای بحث و دعواها شدت گرفته بود

خشایار چنان با تحکم و خشم جملاتش را فریاد می‌کشید که انگار نیلوفر را از دست داده است

_میدونم من مامان

مـــونـتـیـــگو 551

مرضیه اشک ریخت

_نمی‌دونی ،یک عمر نیهاد شاکی بود که تورو بیشتر از برادرات دوست داریم و ما گفتیم نه ولی حق داشت .تو فرق داشتی نیلوفر

نیلوفر بی رمق لبخند زد
در تاریکی اتاق سرش را روی پای زنی گذاشته بود که مادرش بود و نبود...

_من ازتون انتظار ندارم منو اندازه‌ی پسرای خودتون

دوست داشته باشید...

مرضیه چشمانش را بست

_چطور انقدر آرومی مامان؟ پاشو سرصدا کن ،پاشو شکایت کن که چرا بهت نگفتیم ،پاشو....

نیلوفر تلخ خندید
صدایش می‌لرزید اما در چشمانش اشکی نبود

_مامان؟

_جانِ‌مامان؟

_به بابا نگو ولی انقدر با اروند می‌شکنم که دیگه فرصت نمیکنم برای چیز دیگه ای ناراحت شم ،انگار با خودم میگم تو رفتار اروند رو دووم آوردی ،این یکی که چیزی نیست.....

مرضیه وحشت زده برای چندمین بار پیشانی اش را بوسید و او لبخند زد

_یکی از استادامون یک موردی بین بیماراش داشت . دختره به شوهرش خیانت می‌کرده و عذاب وجدان داشته .میخواسته جداشه اما شوهرش خیلی عاشقش بوده .درست روزی که میخواسته با مشورت با استادم به شوهرش بگه خانواده مرد تصادف میکنن و خواهرش و مادرش فوت میشن .استادمون از ما پرسید در این شرایط باید دختر چیکار می‌کرد .همه گفتیم صبر کنه تا داغِ خانوادش سردشه ،که کنارش باشه و بعدا جداشه...

مرضیه موهای کوتاهش را با غم عقب زد

او و خشایار چه کیفی می‌کردند از دیدن موهای نیلوفرشان

_ولی اگر الان ازم بپرسه میگم همون روز ،همون

ساعت که خبر مرگ خانوادش رو شنید باید بهش می‌گفت خیانت کرده ،که میخواد جداشه .اینطوری دیگه فرصت نمی‌کرد ناراحت شه .قبلش به حدی شکسته بود که خبر جدایی زنش داغون ترش نمی‌کرد .اینکه بذاریم شکسته هاشو بذاره کنار هم و دوباره سرپاشه بعد از نو بشکنیمش نامردیه .حال منم اینطوریه مامان .اگر بخوام برای غصه هام عزادای کنم نمیتونم بلندشم انقدر پشت هم سراغم اومدن .ترجیح میدم همون چندتا دلخوشی کوچیک رو از بینشون بیرون بکشم و تمرکزمو بذارم روی اونا تا قوی بمونم چون یک حس مزخرفی بهم میگه هنوز اولشه ....
دلخوشی مثل داشتن تو ،داشتن بابا ،داشتن پسرا .من اگر تو این خانواده بزرگ شدم چیزی رو از دست ندادم که حسرتشو بخورم.

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 552

اینبار انگار کسی دیگری را هل دادکه صدای شکستن آمد

مرضیه مثل نیلوفر به صداها بی تفاوت شد و آرام خندید

_بهت افتخار میکنم خانم دکترم

نیلوفر هم خندید
این خنده ها در این روزها غنیمت بود

_من دکتر نیستم مامان ،چندساله خودتو گول زدی هر جا نشستی گفتی دخترم دکتره!

مرضیه خیره به روبرو ناغافل گفت

_عاشق دختربچه ها بودیم .هم من هم خشایار

لبخند نیلوفر خشک شد
عاشق دخترها بودند و دختری نداشتند...

_نیهاد که دنیا اومد قیدشو زدیم .گفتیم حتما حکمتی داره ،که صلاح نیست ما دختر داشته باشیم تا اینکه آرزو دنیا اومد .اون روزا همه میدونستیم بیماری خسرو چه قدر پیشرفت کرده .حتی پدرت به خسرو هم که زنگ میزد اون تو ذهنش هزار و یک دروغ می‌بافت برای سارا چه برسه به اینکه بریم دیدنشون . سال بعدش رفته بودیم شمال که خسرو خودش اتفاقی به خشایار زنگ زد .وقتی فهمید شمالیم نذاشت برگردیم تهران .گفت حتما باید بیاید برادرزاده هامو ببینم .شاید بخندی ولی خسرو خیلی مهربون بود نیلوفر .بیمار بود درست ولی خیلی محبت داشت.

ثانیه ای مکث کرد و بعد آه کشید

_هر سه تاشون مهربون بودن .هم خشایار ،هم خسرو ،هم...

مکث که کرد نیلوفر ادامه داد

_هم خوارزم

مرضیه با غم سر تکان داد و تایید کرد

_آرزو رو که دیدیم انگار دوباره دلمون هوس دختر کرد .نمیدونی چه عروسکی بود نیلوفر .همه عاشقش بودن .سارا بخاطرش دوباره سعی داشت زندگیشونو درست کنه ،اروند با همون بچگیش مثل پروانه دورش میچرخید .برگشتیم تهران زیر نظر پزشک دوباره باردار شدم ،رژیم رعایت کردم ،شب و روز دعا کردم و بالاخره شد !سونوگرافی که گفت دختره بابات بلند زد زیر گریه .من ،نامی حتی !همه سر از پا نمیشناختیم و یادمون رفت به جای جنسیتش بخاطر سلامتیش دعا کنیم...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 553

نیلوفر به گوی بلورین روی میز خیره ماند نیکان در بچگی برایش خریده بود

هدیه آشتی کنانشان بود!
از آن دعواهایی که به قول نیهاد دلیلش لوس بازی های نیل بود و مثل همیشه پسرها برای منت کشی آمده بودند

اگر به جای جنسیت برای سلامتی‌اش دعا کرده بودند چه میشد؟

دخترک سالم میماند؟
او خواهر پسرها میشد؟
مرضیه و خشایار دیگر نیلوفر را بزرگ نمیکردند؟

اشک در چشمانش حلقه زد و از حسادت بچگانه اش پر از حرص شد

_همون ماه‌ها وضعیت خوارزم خوب نبود .بخاطر کاراش خیلی وقت بود بابات نمیذاشت رابطه خانوادگی داشته باشیم ولی بازم از طریق خورشید از حالش خبر میگرفت .هرکاری هم میکرد بازم برادر بود .اون

سال‌ها تازه شروع کرده بود و رفته بود تو این گروه‌ها .هنوز مثل الان کسی به دستورش نمی‌کرد و تبدیل نشده بود به مهره اصلی .دو هفته بود تا زایمانم که نصفه شب یک ناشناس زنگ زد به بابات .گفت خورشید و خوارزم از مرز رد شدن و یک امانتی پیش خوارزم داره و ما باید پیداش کنیم .مثل اینکه خوارزم به کم راضی نبود ،میخواست بشه رئیسِ آدمایی که غیر خودشون تو گروهشون کسی رو قبول نمیکردن .خواست و شد ولی به چه قیمت؟ بابات که راه افتاد سمت مرز از استرس دردام شروع شد ،بچه زنده نموند و همون شب سروکله‌ی خوارزم پیدا شد .با یک بچه !با یک نوازدی که هم زمان با بچه‌ی ما دنیا اومده بود ولی زنده!

بغضش منفجر شد و آرام اشک ریخت

_منم مثل تو به خودم اجازه عزاداری ندادم نیل .تو بودی و من به خودم گفتم دخترم زنده‌ست و زودتر از چیزی که فکرشو میکردم باورم شد .به همه ،حتی به

نامی هم که بزرگ تر بود گفتیم تو دخترمونی و به خیال خودمون همه چیز تموم شد .تو شدی نیلوفر ِما

صدای لرزان خشایار سرشان را سمت چهارچوب در برگرداند

_حالا تو بگو اروند چه بلایی سر ِنیلوفر ِما آورده که این حال و روزشه....

مـــونـتـیـــگو 554

نیلوفر خیره‌اش شد
زمانی که برگشته بود بی توجه به اروند با همان پاهای لرزان دویده بود
در آغوش خشایار گم شده بود و بعد نوبت به نامی و نیکان رسید

این خانواده بزرگ ترین خوشبختی زندگی‌اش بود...

آرام پرسید

_کجاست؟

_دم در تو ماشین

دلخور سرش را به دوطرف تکان داد

_من نمیرم باهاش ...حداقل امشب نمیرم

_قرارم نیست بری ،تا صبح بمونه همونجا

مرضیه با دلسوزی لب زد

_بیرونش کردید از خونه؟

خشایار خشمگین غرید

_نمیکردم؟ نمیبینی حال و روز نیلوفرو؟

مرضیه خسته آه کشید و پتو را از روی تخت نیلوفر کشید

سمت در رفت و زیرلب پچ زد

_سرد میشه نزدیک صبح...

خشایار عصبی جوابش را داد

_سه روز نمیدونستم دخترم تو چه حالیه ،سه روز مردم و زنده شدم ،سه روز دنبال ِجاوید و بقیه دوستاش بودم که شاید یکیشون یک آدرس از بچم داشته باشه میفهمی؟ سه روز!

مرضیه صدایش را بالا برد و نیلوفر ماتش برد در این سال ها هرگز او را اینطور کلافه و خسته ندیده بود
همیشه در بحث ها خشایار با خلق و خوی ارم بودنش

صدا بالا می‌برد و مرضیه کوتاه می‌آمد...

_میفهمم؟ چرا نفهمم؟ مگه بچه من نیست؟ تو دنبال دخترت بودی من نبودم؟ تو نگران بودی من نبودم؟

خشایار گوشه چشمانش را مالید و پشیمان عقب کشید

نیلوفر بازوی مادرش را گرفت

_مامان آروم باش داری می‌لرزی

مـــونـتـیـــگو 555

مرضیه با گریه ادامه داد
انگار حوادث این مدت حساسش کرده بود...

_نه آخه طوری حرف میزنه انگار من مادرت نیستم . انگار من غریبه‌ام ،انگار من دوست ندارم!

خشایار غمگین نگاهش کرد و نیلوفر از پشت سر در آغوشش کشید

هردو میدانستند واکنش و حرف هایش تفکرات خودش است
جملات حاصل خودخوری های این سه روز بود....

نیلوفر آرام گونه خیسش را بوسید و لب زد

_هرچی‌هم بشه ،هرکی هم بیاد بازم من دخترتم مامان

مرضیه دستش را مقابل چشمانش گرفت و زار زد

_قول بده باهاش نری نیلوفر ،گفتم خوارزم مهربونه ولی به همون اندازه هم خطرناکه !مگه خورشید رو دوست نداشت؟ ببین ...الان حتی سنگ قبرم نداره . بعضی وقتا به پدربزرگت حق میدم که اجازه ازدواج سارا با خوارزم رو نداد

گفت و آرام همانطور که پتو را در آغوشش میفشرد سمت در رفت

خشایار پیشانی اش را فشرد
دقایقی پیش نامی به اروند حمله کرده و او برای اولین بار سکوت کرده بود...

برای اولین بار اروند را به چشم غریبه ای که به دخترش آسیب زده بود دید نه پسرش و حال بی کسی اروند دیوانه‌اش می‌کرد

آرام پرسید

_دیگه سر و کله‌اش پیدا نشد؟

نیلوفر به خوبی میدانست منظورش کیست
پدرش !خوارزم...

_نه

_بخواب عزیزم ،به هیچی فکر نکن

بی توجه به جمله‌اش یک‌دفعه پرسید

_چرا نذاشتید سارا و خوارزم ازدواج کنن؟

خشایار بهت زده خیره‌اش شد
انتظار شنیدن سوال های دیگری را داشت...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 556

_پدربزرگت اجازه نداد .خسرو از بچگی مشکلات روانی داشت اما خیلی کم .داروهاشو که مصرف میکرد همه چیز خوب بود طوری که جز دکتر و خانوادش کسی نمیتونست تشخیص بده بیماره .سارا همسایمون بود .همه میدونستیم سارا و خوارزم عاشق همن .خسرو که دست گذاشت روش مات موندیم و بعد

آقابزرگ به خیال خودش بهترین تصمیم رو گرفت .از نظرش خوارزم سالم و شاد بود حتی اگر سارا رو هم از دست میداد طوری نمی‌شد .برای خسرو رفت خواستگاری و خانوادش به زور بخاطر دوستی خانوادگی و علاقه ای که به آقابزرگ داشتن از دختر بله گرفتن .تو همون نامزدی سارا متوجه شکاک بودن و بیماری خسرو شد ولی کی حرفشو باور میکرد؟ خانوادش میگفتن به پسر مردم عیب می‌چسبونه چون داداششو میخواست .روز عقد سارا فرار کرد و من ِ احمق برگردوندمش تا آبروریزی نشه .خیال میکردم همه چی درست میشه ولی خراب تر شد .خوارزم شب و روز به آقابزرگ طعنه میزد که سارا رو ازم گرفتی چون مریض نبودم و خسرو بود؟ عشقمو گرفتی چون مثل خسرو ناخلف نبودم؟ منم میتونم و واقعا هم تونست...

نیلوفر صورتش را در بالشت فرو برد حرف های او و خوارزم را کنار هم میچید و همه چیز جور در می‌آمد

اطلاعات بیشتر نمی‌خواست
از خوارزم و خسرو زیاد شنیده بود
حال تنها دلش میخواست از کسی بشنود که خشایار و مرضیه کمتر از همه اسمش را آورده بودند

از کسی که می‌دانست برای شنیدن ازش باید پیشِ خوارزم برگردد

از خورشید ،مادرش!

خشایار سمتش آمد و کنار تخت خم شد
بوسه‌ی گرمی روی موهایش زد و زمزمه کرد

_تو نفس منی نیل ،قلبِ این خونه‌ای .نامی و نیکان دارن جون میدن تا بیان بالا من نذاشتم تا تنها باشی . مادرت پیر شد تو این سه روز ،حتی نیهاد از نگرانی خواب نداشت .مراقب نیلوفرِ ما باش ...اگر رضایت دادم به بودن اروند بخاطر وحشتم از خوارزم بود .که

تو رو هم مثل خورشید به کشتن نده .راضی شدم چون هیچ کس مثل اروند نمیتونه خوارزم رو ازت دور نگه داره

نیلوفر جوابش را نداد و او سمت در برگشت

چشمش از پنجره به ماشین اروند افتاد
ابروهایش درهم شد
هوا سرد بود؟
کنار خیابان امنیت داشت؟
با مشت نامی بینی‌اش خونی شده بود...

نفسش را آه مانند بیرون داد و خسته سمت در رفت که صدای بغض‌آلود نیلوفر را شنید

_اگر میذاشتید خوارزم و سارا بهم برسن هیچ‌وقت نیلوفر و اروندی به دنیا نمیومد ...در عوض شاید اونا بچه دار میشدن .بچه های خوشبخت بدون ِاین همه مشکل و بدبختی

خشایار مکثی طولانی کرد و بعد بدون حرف از اتاق خارج شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 557

دستانش را دور ماگ نسکافه اش حلقه کرده و به بخارش خیره شده بود

دانه های ریز برف از جلوی چشمانش می‌گذشتند

زانوهایش را در آغوش کشید و چانه اش را روی آن ها گذاشت

در تراس روی تاب ریلکسی نشسته و در سکوت فکر میکرد

درست مثل دو روز گذشته

نیکان در تراس را باز کرد و بافت لیمویی رنگی روی شانه هایش انداخت

_سرده بیا تو

آرام جواب داد

_گلدونارو نمی‌برید داخل؟ یخ میزنن

نیکان به گلدان های ردیف شده نگاهی انداخت

_هرسال تو می‌بردی

نیلوفر کمرنگ لبخند زد

_اصلا نفهمیدم کی زمستون رسید

نیکان صدایش را بالا برد

_مامان؟ گلدونارو یادمون رفته

خودش را جلوتر کشید و سرش را خم کرد

با اولین نگاه اتومبیل اروند را تشخیص داد

_اینم بی‌خیال نمی‌شه

مرضیه گرفته وارد شد
دستمالی به سرش بسته بود
نیلوفر آه کشید
هر زمان سر درد داشت این کار را میکرد

_چرا اومدید رو تراس تو این هوا؟

نیلوفر بی توجه به او جواب نیکان را داد

_یاد کسایی میفتم که از زندان مرخصی میگیرن و تحت نظرن

مرضیه با تاسف سر تکان داد
حریف نیلوفر و پسرها نمی‌شد
حتی خشایار هم این بار با آن ها هم نظر بود

_برو بهش بگو نمیری که بره نیل ،تو این هوا خدارو خوش میاد؟ گرسنه ،تشنه دو روزه تو ماشینه

مـــونـتـیـــگو 558

نیلوفر آرام لب زد

_برام مهم نیست

_قایم بشی مشکلتون حل میشه؟ این چه زندگیه درست کردید برای خودتون مامان جان؟ نمیخوای بری فدای سرت ،اصلا نباید هم بری ولی حداقل باهاش حرف بزن .اروند آدمیه که از سکوتت بفهمه حرف دلت رو؟

نیکان گلدان اکالیپتوس را بلند کرد و همانطور که از کنارشان میگذشت طرفداری خواهرش را کرد

_کار خوبی می‌کنه ،چند روز دیگه میتونه اون پایین بمونه؟ بالاخره که خسته میشه میره

مرضیه گلدانی برداشت و همانطور که داخل میرفت جواب داد

_جاوید از دیروز چند بار زنگ زده ،اروند جوابشو نمیده

نیلوفر جرعه ای از نسکافه اش فرو داد

_چیکار داره؟

_نمیدونم ،اگر خواستی بهش زنگ بزن گفت مهمه

نیلوفر حرفی نزد

دست های یخ زده اش را بیشتر به دیواره های ماگ چسباند تا گرم شود و بی میل با موبایل نیکان شماره اش را گرفت

بوق دوم نخورده صدایش در گوشش پیچید

_نیکان جان سلام

سرد و آرام گفت

_نیلوفرم

جاوید مکث کوتاهی کرد و بعد نفسش را با خستگی بیروت فرستاد

_صدبار به همه زنگ زدم نیلوفر خانم ،گوشی خودتم که خاموشه

نیلوفر خونسرد جرعه‌ی دیگری خورد

_گوشی خودمو دوستت انداخت تو خیابون ،پیداش کردی بیار روشن کنم

جاوید دوباره مکث کرد
انگار به جمله بندی‌اش فکر می‌کرد

مـــونـتـیـــگو 559

_ای بابا چی بگم ،تموم نشد این بحث و کشمکش‌ها؟

_من شروع نکردم که بخوام تموم کنم ،شماره کسی که سوت پایان دستشه رو هم داری .این که چرا به خانواده من زنگ میزنی سواله برام

جاوید پوف کشید
روزی از دست اروند و نیلوفر تمام موهایش می‌ریخت!

فهمید دخترک قصد همکاری کردن ندارد اما زبانش را کنترل کرد تا تند جواب ندهد

_برای عصر بلیط داره

نیلوفر بی تفاوت پاهایش را زیر بدنش فرستاد و سرش را به تاب تکیه داد

انگشت هایش یخ زده بود اما بعد از روزها احساس میکرد آرام است

جاوید انتظار نگرانی داشت
حداقل کمی کنجکاوی اما دخترک حتی جوابش را هم نداد

خودش توضیح داد

_باید بریم قطر ،بازی داره .ده روزه برگشتیم

_به خودش بگو ،منتظر اجازه‌ی منه؟

_من خودشو پیدا میکنم که بهش بگم؟

نیلوفر نگاهی به خیابان انداخت
روی سقف و شیشه های اتومبیل برف نشسته بود

_اینجاست

جاوید مشتاق پرسید

_خونه‌ی خشایار خانه؟

_جلوی در

جاوید همانطور که سوییچ ماشینش را از روی میز چنگ میزد سر تکان داد

_دارم میام

حوصله دیدن جاوید را نداشت
سناریو را از قبل می‌دانست
می‌آمد ،اروند حتی جوابش را هم نمیداد و او خشایار و پسرها را به حرف می‌گرفت و در آخر نوبت نیلوفر بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 560

ماگ را روی میز کوچک کنارش گذاشت و همانطور که بافت را دور خودش می‌پیچید آرام از جا بلند شد

_نیا ،برو فرودگاه

_اروند چی؟

_میگم بهش

_با گفتن نمیاد

_تو بیای تاثیری داره؟ جوابت رو میده حتی؟

جلوید که کلافه پوف کشید بدون حرف تماس را قطع کرد و از اتاق خارج شد

نیهاد روبروی تلویزیون لم داده و تخمه می‌شکست خشایار مثل هر روز پشت میز صبحانه روزنامه به دست داشت و نامی خانه نبود

مرضیه با دیدنش از جا بلند شد

_بیا صبحانه گلم

سرش را بالا انداخت

_مرسی مامان گرسنه نیستم

صبح بخیر آرامی به نیهاد خشایار گفت و سمت در راه

افتاد

خشایار ابرو درهم کشید

_کجا این وقت صبح؟

نیهاد پوزخند زد و بدون اینکه نگاهش را از صفحه تلویزیون بگیرد طعنه زد

_پیش ِشوهر عتیقه‌اش

نیلوفر بی تفاوت دست سمت نیم بوت هایش دراز کرد تا شاید انگشت های پایش کمی گرم شود

_شماها که خوب از خجالت شوهر عتیقه‌ام در اومدید

_بخاطر خودت بود بی لیاقت

پوزخند زد و راست ایستاد

_بقیه شاید ولی تو نه ،مال تو عقده های جمع شده از بچگی بود

قبل ازینکه کسی حرفی بزند ادامه داد

_ولی هرچی که بود دستت درد نکنه ،واسه زنت جبران کنم

مـــونـتـیـــگو 561

گفت و از در بیرون رفت

موج هوای سرد که در صورتش زد بافت را محکم تر در آغوش کشید

بدون مکث سمت اتومبیل اروند راه افتاد و در را باز کرد

دود سیگار چنان فضا را پر کرده که هوا برای نفس کشیدن هم نبود

با باز شدن در سرش را از روی فرمان برداشت و نیلوفر با دیدن چشم کبود و لب پاره شده اش آب دهانش را فرو داد

او اما بلافاصله سیگار را خاموش و زمزمه کرد

_بشین تو ماشین ،بیرون هوا سرده

نیلوفر تنها در سکوت تماشایش کرد

موهای بلندش اطرافش ریخته و شلخته اش کرده بود

اروندی که زمان تمرین ها عادت داشت روزی چندبار دوش بگیرد حال معلوم بود در تمام این مدت بدنش رنگ آب را هم به خود ندیده است

نیلوفر بینی‌اش را چین انداخت و سرد پرسید

_دو روزه اینجا موندی که چی؟ عصر پرواز داری

اروند آرام تکرار کرد

_بشین سرما میخوری

صدای قاطعش را بالا برد

_سرما بخورم بهتره تا از دود خفه شم ،جواب منو بده

اروند سرگردان موهای چرب شده اش را چنگ زد دلتنگ دخترک بود و هم زمان خجالت هم میکشید!

صدای گرفته اش نشان از سرماخوردگی سختی می‌داد

نیلوفر شک نداشت بزودی تب و علائمش شروع

میشود و نمیدانست چطور قرار است بازی کند!

_منتظر بودم تو بیای...

_نباش ،نمیام

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 562

اروند خسته نفسش را بیرون فرستاد و نیلوفر ادامه داد

_برو از اینجا

اروند آرام لب زد

_بدون تو کجا برم؟

_نمی‌دونم .برو خونه‌ات ،برو هرجا که میخوای فقط اینجا نباش

_جایی رو ندارم برم

نیلوفر سر تکان داد
سرد و قاطع

_به من ربطی نداره ،اینجا هم نمون

اروند انگشتانش را روی فرمان کوبید

_مزاحمتم؟

_هستی !میخوام فکر کنم ،میخوام تنها باشم و تو مزاحمی .مزاحم تنهایی من و آسایش خانوادم

اروند در سکوت نگاهش کرد

باد سردی وزید و نیلوفر بیشتر در خود جمع شد بافتی که روی یقه اسکی اش به تن داشت هم نمیتوانست در برابر سرما گرمش کند

بی تفاوت به پیراهن نازک اروند و فضای یخ زده‌ی ماشین ادامه داد

_جاوید زنگ زد عصر بلیط داری .به اونم بگو هرچی که میشه مزاحم من نشه .خواستی برو فرودگاه نخواستی هم نرو .برای من اهمیتی نداره که گند بزنی به مونتیگویی که این همه سال با بدبختی ساختیش یا نه

اروند عاصی شده لب زد

_طلا

نیلوفر بی توجه به التماس صدایش ادامه داد

_به نظر من هر جایگاهی لیاقت می‌خواد .عشقی که مامان و بابا بهت دارن ،این خانواده ،این جایگاهی که داری و اون همه طرفدار ...حفظ کردنش لیاقت میخواد!

عقب عقب رفت و همانطور که دستش را برای بستن در دراز میکرد جمله آخر را گفت

_ما نمی‌تونیم مجبورت کنیم آدمِ لایقی باشی اروند!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 563

قبل ازینکه در را ببندد اروند زمزمه کرد

_طلا

سمتش برگشت و نگاه خیره‌اش را به موبایل میان دستش داد
موبایل خودش بود
پوزخندی زد ،موبایل را گرفت و در را بست

وارد خانه شد و قبل از بستن در صدای روشن شدن موتور خودرو را شنید

بی تفاوت کنار خشایار پشت میز صبحانه نشست و لبخندش را پاسخ داد

مرضیه برایش املت درست کرد و خشایار از حالش پرسید

نیکان از کنار املتش لقمه ای برداشت و کم کم سروکله نیهاد هم پیدا شد

حال با گذشت زمان درک همه چیز کمی آسان تر شده بود

او حتی اگر به عمو و زن‌عمویش ،پدر و مادر گفته بود پشیمان نبود

چیزی را از دست نداده و هرگز حس نکرده بود آن ها برایش کم می‌گذارند

در حسشان نسبت به خودش کوچک ترین شکی نداشت و کنارشان خوشبخت بود

قبل ازینکه از میز دور شود دستش را دور گردن خشایار حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید

نیهاد با چهره جمع شده غر زد

_شوهرم کرد لوس بازیاش جمع نشد

خشایار اما با عشق دستش را گرفت و لب هایش را به پیشانی‌اش چسباند

لبخند زد و بغضش را کنترل کرد

خیال نداشت نیکان و نیهاد را از ماجرا با خبر کند

حتی به اینکه نامی فهمیده است هم حس خوبی نداشت

_سوییچ ماشین من دست نامیه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 564

نیکان جوابش را داد

_آره ،میخوای بری بیرون؟ نیهاد امروز خونه‌ست با ماشین اون برو

نیهاد که واکنشی نشان نداد نیلوفر سری به نشان تایید تکان داد

خشایار پرسید

_کجا میخوای بری؟

سمت پله ها رفت
در این ده روز نبود اروند کارهای زیادی داشت

ابتدا با خودش کنار می‌آمد
باید نیلوفر شکسته‌ی درونش را جمع و جور می‌کرد و سرپا می‌شد
بعد از آن نوبت رابطه‌اش با اروند بود
کارهای زیادی داشت...

آرام جواب خشایار را داد

_دانشگاه

مرضیه ناراضی نگاهش کرد

_واجبه؟ نرو چند روز مامان جان

نیکان هم با او هم نظر بود

_آخر ترم جبران میکنی استادا هم میشناسنت حذفت نمیکنن

_برای کلاسا نمی‌رم

گفت و قبل ازینکه سوالات بعدی پرسیده شود وارد اتاقش شد

موبایلش را بالا آورد که صفحه اش زودتر روشن شد ابرو بالا انداخت
انتظار دیدن اسم اروند را داشت اما شماره ،شماره‌ی نامی بود

جمله ای کوتاه...

_جان من بمیرد اشک روی گونه‌های تو نریزد

و پیام بعدی تنها دو کلمه

_آبجی کوچیکه

بغض کرده لبخند زد

او نامی بود
برادرش
آسمان هم به زمین می‌آمد او برادر بود و با آشکار شدن هیچ رازی این حقیقت تغییر نمی‌کرد

با همان لبخند کمرنگ وارد صفحه‌ی دیگری شد و برای استادش نوشت

_سلام ،باید ببینمتون استاد.

مـــونـتـیـــگو 565

"یک سال بعد"

آرمین فرمان را سمت سوپرمارکت کنار جاده کشاند و غر زد

_عجب هوای سردی ،پارسال حداقل چند بار برف اومد .امسال هیچ خبری نیست فقط سرماش یقه‌امونو

چسبیده

نگاهی به ابروهای درهم و چهره متفکر صابر که کنارش نشسته بود انداخت و زیرلب ادامه داد

_اونم تو این جاده ، تموم نمیشه هرچی میریم

صابر نگاهی به تابلوی "خوی 120 ،کیلومتر " انداخت

_چرا زدی کنار؟

آرمین در اتومبیل را باز کرد

_گرسنه‌ام بابا .دیشب شام که نخوردیم ،صبحانه هم قرار نیست بخوریم؟

صابر تیز نگاهش کرد

_میفهمی هر لحظه که تو داری نون پنیر میخوری ممکنه اروند ارم از مرز خارج شه؟

آرمین خسته و کلافه دستش را در هوا تکان داد

_به جهنم ،بابای منو که نکشته !ما وظیفمون تا همینجا بود

گفت و از ماشین بیرون رفت
صابر سری به تاسف تکان داد و سعی کرد کمرش را در همان فضای کم کمی کش دهد

تمام بدنش گرفته بود

تبلت را برداشت و برای هزارمین بار خیره نقشه شد چیزی دستگیرش نشد و کلافه تر از قبل چشمانش را بست

صدای زنگ موبایلش اجازه چرت زدن نداد

با دیدن شماره به سرعت جواب داد

_بله قربان؟

_کجایید صابر؟

_صد کیلومتری خوی

صدای الماسی هیجان زده بود

_خوی نه ،بچه ها ردشونو زدن .احتمالا برن سمت ماکو

بهت زده دستی برای آرمین تکان داد و پرسید

_مطمئنید؟ خوی راه بهتریه

_و قابل حدس تر !حرفه ای باشی از راهی نمیری که ذهن همه میره سمتش.

آرمین با عجله پشت فرمان نشست

_چی شده؟

_روشن کن برو سمت ماکو

الماسی اطلاعات داد

_یک تریلی خودرو بر .شماره پلاک رو برات فرستادم .اگر جاده رو درست برید تا چند دقیقه دیگه می‌رسید بهشون

صابر لبخند زد
کم کم به آخر بازی نزدیک می‌شدند

تماس را قطع کرد

_گاز بده آرمین

_میرسیم نگران نباش

_از جاده بزنن بیرون و از تریلی پیاده شن پیدا کردنشون میشه پیدا کردن سوزن تو انبار کاه

_بیشتر از این نمیره ولی تریلی با یک سوم سرعت ما هم نمیتونه حرکت کنه .تمومه

صابر با دقت به اتومبیل ها خیره شد
جاده‌ی خلوتی بود و هرچند دقیقه خودرویی سواری از آن گذر میکرد

نگاهی به آدرس انداخت

_بپیچ راست

_تو خاکی؟

_آره برو

آرمین فرمان را سمت راست چرخاند

_تریلی بار داره؟ اگر بار داشته باشه تو این جاده نمیتونه بره

_میتونه اما وقتشونو میگیره ،جاده خاکیه ولی عرضش خوبه

آرمین بی توجه به گرد و خاکی که راه افتاده بود پایش را روی پدال گاز فشرد

هرچه می‌رفتند انگار تمامی نداشت

هر دو طرف جاده بیابانی خشک بود

نه درخت و کلبه ای ،نه خودرویی و نه جانداری هیچ چیز نبود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 567

بیست دقیقه بعد صابر ناامید گوشه چشمانش را فشرد

فایده ای نداشت...

_دور بزن ،حتما از راه دیگه‌ای رفتن

_برگردیم خوی؟

صابر عصبی پوف کشید
راهی به ذهنش نمی‌رسید

_فایده‌اش چیه؟ !اگر از خوی رفته باشن تا ما برگردیم دور شدن ،پیدا کردنشون محاله .از اول باید...

آرمان با صدایی بلند جمله‌اش را قطع کرد

_صابر ،تریلی

صابر راست نشست
انگار جریان برق از بدنش عبور کرد
خودش را جلو کشید و هم زمان که دستش سمت اسلحه اش میرفت هشدار داد

_به الماسی خبر بده ،بااحتیاط نزدیکشون شو

آرمین سر تکان داد و فاصله را کم کرد

صابر می‌دانست فایده ای ندارد اما قوانین دست و پایش را بسته بود

_ایست بده

آرمین انجام داد

_سرعتو کم نمیکنن

_سبقت بگیر بپیچ جلوشون ،پلاکش همینه .اروند ارم و زنش تو همین تریلی‌ان

آرمین سرعت را بالا برد
گرد و خاک از پنجره ها وارد فضا شد اما برای کسی اهمیتی نداشت

بالاخره آرمین با مهارت فرمان را چرخاند و چند متر جلوتر از تریلی ایستاد

صابر زودتر تر از او از اتومبیل بیرون پرید و به تریلی نزدیک شد

فریاد زد

_دستاتونو بالا بگیرید و پیاده شید

مـــونـتـیـــگو 568

در سمت راننده باز شد
آرمین با احتیاط سمت قسمت بار رفت

_سرهنگ ،بار داره .چهارتا خودرو اینجاست

نگاهی به خودروهای قسمت بار تریلی انداخت و چکشان کرد
درهایشان قفل بود و خالی به نظر می‌رسیدند

با دقت تر نگاهی انداخت و بالاخره صدایش را بالا برد

_کسی اینجا نیست

صابر با احتیاط به مرد جوانی که از در راننده پیاده

شده بود نگاه کرد
شلوار راحتی ،تیشرتی که چندان تمیز به نظر نمی‌رسید و دستمالی دور گردنش

همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید

_کجان؟

مرد لهجه غلیظی داشت

_کی کجاست جناب سروان ،تنهام کسی نیس

صابر دندان روی هم فشرد و از سه پله‌ی تریلی بالا رفت

_آرمین ،چک کن اینجارو

آرمین از در دیگر وارد شد

_پشت سر تخت داره ،جایی نرفتن تو همین تریلی‌ان

ارمین تخت کوچک را زیر و رو کرد

_کسی اینجا نیست

نگاهی به قسمت بار کرد و بهت زده لب زد

_نکنه....

حرفش تمام نشده صدای روشن شدن موتور اتومبیلی ماتشان کرد

لعنتی به خودش فرستاد و هم زمان با صابر از تریلی بیرون پرید و با تمام سرعت سمت ماشین دوید

صابر خودش را صندلی جلو انداخت

_برو برو برو

مـــونـتـیـــگو 569

آرمین با شدت پایش را روی گاز فشرد

صدای بدی بلند شد و هنوز در سمت صابر کامل بسته نشده بود که ماشین از جا کنده شد

صابر نگاهی به تیبای سفید رنگ روبرویشان انداخت

_گاز بده ،تیباست راحت میگیریش

آرمین فرمان را میان دستانش فشرد و خندید

_حله محکم بشین ،الگانس رو ول کردن با تیبا رفتن

صابر بهت زده نگاهش کرد

_الگانس؟!

_یکی از ماشینای بار تریلی الگانس بود

صابر بلافاصله عقب برگشت
از تریلی دور شده بودند اما به خوبی می‌توانست الگانس سفید رنگی که هر لحظه بیشتر از تریلی فاصله میگرفت را تشخیص دهد

مشتش را روی داشبورد کوبید و فریاد زد

_دور بزن ،تو الگانسن

آرمین بهت زده پایش را روی ترمز کوبید

_امکان نداره ،مگه چند نفرن؟!

_دور بزن آرمین گند زدی ،جفت ماشینا پر بوده چطور تشخیص ندادی

آرمین سرعت را بالا برد

_تریلی مسیر و گرفته

_بگیر راست

_جاده نیست با این سرعت چپ می‌کنیم

صابر صدایش را بالا برد

_بگیر راست

آرمین عاصی شده پوف کشید ،سرعت را کمی پایین آورد و با احتیاط از کنار تریلی گذشت

_نمی‌رسیم بهشون

_گاز بده

آرمین نگاهی در آینه انداخت

_الماسی پشت سرمونه

صابر زیرلب غر زد

_چه عجب

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 570

_الگانس رو نمی‌بینم ،خیلی دور شدن

_تندتر برو

بالاخره جاده خاکی تمام شد و وارد جاده آسفالت شدند دیگر خبری از بیابان نبود و جاده از میان پرتگاه ها می‌گذشت

آرمین با احتیاط سرعت را کمی پایین آورد

_گمشون کردیم

_اونجا چی شده؟!

آرمین مسیر نگاه صابر را دنبال کرد و چشمانش گشاد شد

اتومبیلی در پایین پرتگاه آتش گرفته بود

_خودشه؟

_نگه دار

صابر با عجله از ماشین بیرون پرید و بهت زده جلو رفت
چند نفری بالای پرتگاه جمع شده بودند
کنارشان زد و نفس زنان خیره الگانس سفید رنگی شد

که در آتش می‌سوخت

زیرلب غرید

_امکان نداره

هم زمان الماسی و دو سرباز از ماشین پیاده شدند

_تصادف ساختگیه قربان!

الماسی زیرچشمی نگاهش کرد و جلو آمد
بوی دود فضا را گرفته بود

_با آتش نشانی و نیروی کمکی تماس بگیرید

صابر دندان روی هم فشرد
نمی‌توانست سکوت کند

_وقتی من و ستوان موظنی دنبالشون میکردیم نیروی

کمکی کجا بود؟ !این تصادف ساختگیه .اروند ارم با زنش هرلحظه دارن دورتر میشن و ما داریم طبق نقششون پیش میریم

عقب عقب رفت و ادامه داد

_من اینجا نمیمونم ،شاید جلوتر بهشون برسم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 571

الماسی صدایش را بالا برد

_سرجات بمون سرهنگ ،جسد هرکسی تو اون الگانس هست رو می‌فرستید پزشک قانونی فهمیدید؟

آرمین کنارشان ایستاد و ادای احترام کرد

_من شخصا پیگیری میکنم قربان

_وقتی جواب پزشک قانونی اومد هردوتون مرگ اروند ارم رو تایید می‌کنید .این داستان تو رسانه ها سروصدای زیادی به پا کرده و شک نکنید قراره دردسر برامون درست شه .اونم بخاطر لجبازی سرهنگ حاتم

صابر عصبی جواب داد

_من فقط وظیفم رو انجام دادم

_وظیفه‌ات این بود که نذاری فرار کنن !حالا قراره بخاطر مرگ اروند ارم هممون بریم زیر سوال . میدونی برای دادگاهاش چه قدر اعتراض از سمت مردم شدید بود؟ خدا میدونه مرگش رو چطور قراره توضیح بدیم

_اروند ارم نمرده

_اروند ارم داخل این الگانس بود یا نه؟

صابر مسیر انگشت الماسی را دنبال کرد و به اتومبیل در حال سوختن رسید

الماسی دوباره فریاد زد

_میپرسم بود یا نه؟

صابر زیرلب جواب داد

_بود ولی ما گمشون کرده بودیم .ممکنه لحظه های آخر....

الماسی با صدایی قاطع جمله اش را برید

_اگر بود پس تا الان جزغاله شده !بفرستید پزشک قانونی و اگر اونا هم تایید کردن مرگش رو اعلام کنید .پرونده از نظر من بسته‌ست

گفت و سمت اتومبیلش برگشت

صابر خسته پوزخند زد و به شعله های آتش خیره شد

_صابر؟ ما هرکاری تونستیم کردیم

_خریدش!

آرمین خیال کرد اشتباه شنیده است

_چی؟!

صابر زیرلب غرید

_الماسی رو خریده .از اول میتونست مارو بفرسته ماکو اما گفت بریم خوی تا بتونن به مرز نزدیک‌شن . خواست لحظه آخر منفجر شدن ماشین رو ببینیم.

آرمین عاصی شده صدایش را بالا برد

_به ما ربطی نداره صابر ،اروند ارم مرده .پرونده بسته‌ست تمومش کن

مـــونـتـیـــگو 572

* * * * * * *

صدای مرضیه را از پشت تلفن می‌شنید

_برنج رو خیلی چرب کن خوشمزه تر میشه

همانطور که گردوها را هم میزد جواب داد

_اروند خوشش نمیاد

مرضیه نگاهی به در اتاق انداخت تا مطمئن شود خشایار این اطراف نباشد
نمی‌دانست اگر میفهمید نیلوفر بدون اطلاعشان خانه را

ترک کرده چه می‌شود

_هراتفاقی افتاد بهم خبر بده نیل .نرسیده هنوز؟

نیلوفر به دنبال زعفران کشوهارا گشت

_دیگه باید برسه ،یک ساعت پیش هواپیماش نشسته

مرضیه نگران و دودل گفت

_میخوای ما هم شام بیایم اونجا؟

نیلوفر بی حال خندید

_نه فعلا حوصله بحث ندارم

_اگر چیزی گفت جواب نده خب؟ بذار بعدا که آروم شد!

نیلوفر پوزخند زد و زیر فسنجانش را کم کرد
او آرام میشد؟!
اصلا مگر او امشب حق عصبانی شدن داشت؟

_از کی تا حالا مقصرا طلبکار میشن؟ !اتفاقا قراره حرف بزنم ،مگه نخواستی تکلیفمونو مشخص کنم؟ امشب مشخص میشه

به دروغ ادامه داد

_پشت خطی دارم مامان ،فعلا

_نیل؟

موبایل را با شانه اش نگه داشت و با افکاری درهم موهایش را باز و بسته کرد

با محبت جواب مرضیه را داد
این روزها دوست داشت روزی هزار بار او و خشایار

را ببوسد

_جانم

_شب می‌مونی؟

صدای زنگ در که بلند شد ابرو بالا انداخت
اروند زنگ نمی‌زد!
اصلا او از آمدنش اطلاع نداشت
ده روز پیش زیر برف از هم جدا شده بودند و بعد از آن خبری از یک‌دیگر نداشتند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 573

بدون اینکه سوال مرضیه را جواب دهد خداحافظی آرامی کرد و دایره قرمز را فشرد

از تصویر چیزی نمی‌دید
به نظر می‌رسید مرد جوانی پشت در است

آیفون را برداشت

_بفرمایید؟

_بسته پستی دارید

مکث کرد
بسته پستی برای اروند؟
لباس های مرد شبیه به ماموران پست نبود

_به اسم کی؟

مرد خونسرد جواب داد

_نیلوفر ارم!

نیلوفر گوشه لبش را به دندان گرفت و برای اولین بار از تنها بودن در خانه بزرگ اروند ترسید

مگر او ساکن این خانه بود که بسته پستی برایش ارسال شود؟

مرد انگار شکش را حس کرد که پاکتی را بالا گرفت

_از زیر در میفرستمش ،نیازی نیست در رو باز کنید .خدانگهدار

تا آخرین لحظه که مرد از کوچه خارج شد خیره صفحه ماند و بالاخره از در خارج شد

پاکتی روی سنگ فرش جلوی در به چشم میخورد

از روی زمین چنگش زد و با عجله داخل خانه برگشت

در را بست و ناخوداگاه قفلش کرد

با دست هایی لرزان پاکت را پاره کرد

انتظار دیدن هرچیزی را داشت جز عکس!

انگار کمی خیالش راحت شد که نفس عمیقی کشید و برای برداشتن عکسی که از دستش سقوط کرده بود خم شد

زیرلب غر زد

_ترسو ،برات تو پاکت سر بریده فرستادن!

چشمانش را به تصویر مقابلش دوخت
نگاهش را بی تفاوت از صورت زن گرفت و بعد کم کم با دقت بیشتر در صورت مرد کنارش نفس در سینه اش حبس شد

چهره زن را قبلا در تابلوی نقاشی خانه‌ی خوارزم دیده بود

موهای بلندش تا کمر میرسید ،شکمش برآمده بود و میشد تشخیص داد ماه های آخر بارداری‌اش است

خوارزم دستش را دور کمر زن حلقه کرده بود و هر دو به دوربین لبخند می‌زدند

بهت زده با چشمان پر اشک روی کاناپه‌ی کنارش نشست و انگشتش را نوازش وار روی صورت زن کشید

لب هایش بی صدا بهم خورد و اشک روی گونه هایش سقوط کرد

عکس را برگرداند و درست حدس زده بود

کلمات مقابل چشمانش بالا و پایین پریدند

_اینجا فهمیده بودیم تو راهیمون دختره ،خنده های تو شبیه خورشیده
درباره من نمیخوای حرفی بشنوی اما اگر برای مادرت کنجکاوی بیا

و کمی پایین تر آدرس نوشته شده بود
آدرسی که می‌دانست خشایار و اروند زمین و زمان را برای پیدا کرنش بهم دوخته اند و حال او به نیلوفر اعتماد کرده بود

عکس را سمت دیگر برگرداند و اینبار با لبخندی کمرنگ خیره صورت زن شد

اشک هایش با سرعت بیشتری گونه هایش را خیس کردند

آرام لب زد

_مامان...

و چه قدر عجیب بود این کلمه برای زنی جز مرضیه!

لرزان خیره به زن زمزمه کرد

_مامان من مرضیه‌ست اما تو توی شکمت بزرگم کردی

نگاهش سمت لب های قرمز زن کشیده شد
لبخندشان شبیه بود؟

_مامان من مرضیه‌ست اما تو برای دختر بودنم ذوق داری

شبیه بود
حالت موهایشان هم
برای پیدا کردن شباهت های بیشتر عکس را به چشمان خیسش نزدیک تر کرد و لرزان ادامه داد

_مامان من مرضیه‌ست اما تو بخاطر من مردی!

مـــونـتـیـــگو 575

صدای چرخش کلید در قفل از جا پراندش

تنها وقت کرد عکس را زیر کوسن کاناپه پنهان کند و بعد ترسیده سمت در برگشت

اروند با خستگی چمدانش را داخل هل داد و با دیدن روشنایی خانه ابروهایش بهم نزدیک شد

نیلوفر خواست صورت خیس از اشکش را پاک کند که نگاه اروند سمتش برگشت

در سکوت خیره‌اش ماند

_طلا

لبش را با زبان تر کرد و نگاهش را دزدید
اروند لبخند کمرنگی از حضور دخترک زد

_گریه کردی؟

با پشت دست گونه هایش را خشک کرد
صدایش گرفته بود

_تنهایی؟

اروند ابرو بالا انداخت

_کی باید باشه؟

اخم کرد
فکرش پیش عکس روی مبل بود!

_اومدم حرف بزنیم

اروند جلو آمد
سرووضعش مرتب بود اما چشمان سرخ و خسته اش نشان از بی خوابی هایش میداد
انگار با دیدن دخترک انرژی گرفته بود که دست هایش را روی شانه هایش گذاشت و لب هایش را به گوشه پیشانی اش چسباند

آرام پچ زد

_عزیزم ...جای تو توی این خونه‌ست

نیلوفر با جدیت دستش را روی سینه اش گذاشت و فشرد
به اجبار از هم دور شدند

_این که جای من اینجا هست یا نه امشب معلوم میشه

اروند کلافه موهایش را چنگ زد

دخترک می‌دانست چند شب است خواب درست و حسابی به چشمانش نیامده؟

از کابوس هایش خبر داشت؟
از بوی دود که بینی اش را می‌سوزاند ،از صدای گریه و التماس های آرزو در آن کلبه چوبی ،از فریاد های خسرو و بوی تیز بنزین...

کاش فقط امشب را در آغوشش آرام می‌ماند

سعی کرد بحث را تغییر دهد

_بوی چیه؟

نیلوفر موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد صدایش گرما نداشت

_فسنجون ،میخوای دوش بگیری؟

اروند سر تکان داد

_نه ،خسته‌ام

پشت میز که نشستند نگاه خیره‌ی اروند را روی موهایش حس کرد

ظرف ته‌دیگ ها را وسط میز گذاشت و پوزخند زد

_چی شده؟ شاهکارت مورد پسندت نیست؟

اروند قاشق را روی میز انداخت و عقب کشید

مثل خودش با جدیت گفت

_فکر نمیکردم بیای

نیلوفر با خونسردی قاشق را در دهانش فرو برد و مزه کرد
شیرین تر از این دوست داشت اما می‌دانست اروند نمی‌پسندد
حال اینکه اعصاب او را بهم ریخته و لب نزده بود هم اهمیتی نداشت!

_پیشنهاد یک دوست بود!

_چی؟

_اومدنم!

اروند ابرو درهم کشید
پارچ آب را برداشت و همانطور که لیوانش را پر میکرد پرسید

_کدوم دوستت؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 577

_استادم ،مرتضی آذرخش

اروند زیرچشمی نگاهش کرد

_کی هست این استاد مرتضی آذرخش؟!

نیلوفر دیس سالاد را سمت خودش کشید و خونسرد نگاهش کرد

_همونی که یک ساعت و چهل و پنج دقیقه تو مطبش ساکت نشستی تا تایمت تموم شه و منو راضی کنی رفتی پیش روان‌پزشک!

اروند با پوزخند لیوان را سمت دهانش برد

_چیزی نگفتنم رو جار زده ،وای به حال روزی که

چیزی می‌گفتم

نیلوفر بدون هیچ خشمی لقمه ی بعدی را در دهانش فرو برد

_پشت سرت روی میز ،یک پوشه هست

اروند کلافه پوف کشید

_خسته‌ام طلا جان

_بازش کن

بی حوصله پوشه را سمت خودش کشید و بازش کرد

رنگ صورتش هر لحظه بیشتر سرخ شد و نیلوفر با آرامش عمیق تری برنج های مانده در ظرفش را در قاشق جمع کرد

صدایش سرد و خشمگین بود

_این چیه؟

نیلوفر مستقیم در چشمانش خیره شد

_بخونش میفهمی

صدای اروند بالا رفت

_میگم این چه کوفتیه؟

نیلوفر بدون عجله لقمه را جوید و بعد با ابرو به قسمت بالایی برگه خیره شد

_فارسی نوشته اروند ،اداره کل پزشکی قانونی استان تهران!

صدای لیوانی که روی سرامیک ها به هزاران تکه تقسیم شد هم نتوانست خونسردی اش را نابود کند

حتی صدای فریاد اروند

_طلا!

_دکتری که معاینه کرد گفت شوهرت زیادی باهوش بوده ،جز چندتا کبودی رو شونه ها و گردنم چیز دیگه ای نبود ،ولی تو بار بعد حواست باشه از اینم تمیزتر کار کنی عزیزم

اروند پوشه را روی میز پرت کرد و موهایش را چنگ زد

صدای نفس های عصبی اش فضا را پر کرده بود

نیلوفر نگاهی به دست های مشت شده اش انداخت و

ادامه داد

_ولی با همینم میشه خیلی چیزارو ثابت کرد

اروند با چشمان سرخ شده خیره‌اش شد و نیلوفر بدون ترس سرش را بالا گرفت

این موضوع را یک بار برای همیشه می‌بست!

قرار نبود تبدیل شود به دختر بی زبانی که در نوجوانی در فیلم و داستان ها قصه ی مظلومیتش را میخواند و به حالش دل میسوزاند

_فردا هشت صبح میرم پیش دکتر آدرخش ،میتونی بیای و منم اون نامه پزشک قانونی رو پاره کنم .
میتونی هم نیای و منم کارهای طلاق رو شروع کنم .
انتخاب خودته اروند ،نه اصرار من و بابا و نامی !
اگر غرور مزخرفت از من برات بیشتر اهمیت داره چه بهتر که این زندگی از همین اول سر نگیره.

بشقابش را عقب هل داد و از جا بلند شد

صدایش برخلاف قبل آرام بود

_شام خوردی میز رو جمع کن لطفا

گفت و منتظر جوابش نماند
ابتدا سمت کاناپه رفت و با احتیاط عکس را زیر لباسش پنهان کرد و بعد وارد اتاق اروند شد

در را بست و خسته به آن تکیه داد

بالاخره پوسته مقاومتش شکست ،پلک هایش را روی هم فشرد و صدای دکتر آذرخش برای هزارمین بار در سرش تکرار شد

_این ازدواج کار بسیار اشتباهی بود نیلوفر ،نمیتونی اروند رو مقصر صددرصد ماجرا بدونی .اروند در صورتی مقصر بود که تو و خانوادت از وضعیتش خبر نداشتید اما اینطور نبود !شماها با شناخت کامل از اروند به این ازدواج رضایت دادید و حالا رها کردنش اشتباه بزرگ تریه

سمت تخت رفت و دراز کشید
پتو را تا گردنش بالا آورد
استرس داشت
انگار هرچه دقایقی پیش ظاهرش را محکم و خونسرد نشان داده بود دود شد و به هوا رفت

_الان که تو شدی تنها پناهش باید کنارش باشی اما این به معنی کوتاه اومدن یا اذیت کردن خودت نیست دخترم ،فقط کمک .تا خودش نخواد هیچ بهبودی نیست .تو داری روانشناسی میخونی و به احتمال زیاد این جمله رو زیاد شنیدی ولی من تکرارش میکنم .
مراجعین ما کسایی که مثل اروند مشکل دارن نیستن ،

بلکه کسایی هستن که توسط این افراد بیمار شدن !
اجازه نده همچین آدمی بشی .تنها در صورتی کنار اروند بمون که اون قدر حضورت رو بدونه وگرنه بهت قول میدم مشکلاتتون ده سال دیگه ده برابر شده.

صدای بهم خوردن ظرف هارا می‌شنید
اروند مشغول جمع کردن میز بود؟
خودش را به خواب زد
دلش نمیخواست امشب دوباره با هم روبرو شوند

_بیماری روحی مثل جسمی نیست .نمیتونی عمل کنی و مثل آپاندیس مشکل روحیت رو هم بندازی سطل آشغال ،نمیتونی بری سونوگرافی یا ام آر آی و مشکلت رو واضح نشون بده ،نمیتونی شیمی درمانی کنی و خوب بشی .این نوع مریضی ها مخصوصا اونایی که مثل اروند ریشه در کودکی دارن سخت درمان میشن یا بذار همین اول خیالت رو راحت کنم ، هیچ درمان کاملی وجود نداره .تو هرگز نمیتونی اروند رو تبدیل به آدمی کنی که قبل از این مشکلات بوده .

نمیتونی کودکیش رو ،حرفایی که شنیده ،صحنه هایی که دیده و احساساتی که داشته رو پاک کنی .
غیرممکنه!

در اتاق باز شد و او پلک هایش را محکم تر روی هم فشرد

بوی پیپ بلند شد و ثانیه ای بعد اروند کنارش دراز کشید

بدون هیچ حرفی ،بدون اینکه حتی نزدیکش شود!

بغض کرد
اگر او زودتر از نیلوفر همه چیز را تمام میکرد چه؟ طاقت می‌آورد؟

⚜مـــونـتـیـــگو 580⚜

_با حرف زدن درباره گذشته و بخشیدن کسایی که در

حال حاضر ازشون نفرت داره حالش بهتر میشه .
گذشته اروند اونطور که تو تعریف کردی برای خودش هم مجهوله نیلوفرجان .این گره ها که باز بشه و اروند باهاشون کنار بیاد قسمت بزرگی از آرامشی که از دست داده برمیگرده و اون زمان یک زندگی آروم کنار تو ،و البته ادامه دادن جلسات روانشناسیش و شاید حتی مصرف دارو میتونه کمک خیلی بزرگی باشه

چشمانش را باز کرد و سمت اروند برگشت

خیره نیم‌رخ خسته و بی حوصله‌اش شد و آرام لب زد

_ریشاتو نزدی

اروند زیرلب جوابش را داد

_حوصله نداشتم

_بهت میاد

اینبار او حرفی نزد و نیلوفر دنبال جمله‌ای گشت تا بحث را ادامه دهد

_بازیت چطور بود؟

اروند انگار به زور جوابش را میدهد آرام گفت

_خراب کردم

و نیلوفر نگفت که می‌دانم ،که بازی را تماشا کرده ام ،که فقط دنبال جملاتی میگردم تا تو از تصمیمت بگویی ،که میخواهم بدانم انتخابت هستم یا نه ،که نمیتوانم تا فردا صبر کنم!

_دلم خرید خونه میخواد ،دوتا تابلوی بزرگ برای تو راهروها ،چندتا مجسمه شبیه اونایی که دخترخاله‌ی مامان داشت .یادته بچه بودیم رفتیم خونه‌شون؟ من و

نیکان عاشق مجسمه هاشون شده بودیم

اروند جوابش را نداد و او بغض کرده ادامه داد

_روتختی هم میخوام ،تو اینستاگرام یک مدل دیدم محشر بود ،ولی سفید .سفید سریع کثیف میشه نه اروند؟

اروند با انگشت گوشه چشمانش را فشرد و او بغض کرده ساکت شد

فردا نمی‌آمد
نمی‌آمد و نیلوفر نمی‌دانست چطور قرار بود ادامه دهد همه چیز هر لحظه سخت تر می‌شد...

مـــونـتـیـــگو 581

گرمی انگشت هایی را روی گونه ی سمت راستش حس میکرد

انگشت ها کم کم سمت لب هایش کشیده شدند و بعد لاله گوشش را نوازش کردند

در عالم خواب و بیداری دست و پا می‌زد و نمیتوانست چشمانش را باز کند

ترجیح میداد همینطور خواب آلود از نوازش دست اروند لذت ببرد حتی اگر گرمای دستانش توهمی بیش نباشد

انگشت ها کم کم سمت موهایش پیش روی کردند

با حرکتشان میان موهایش ناخودآگاه پلک هایش از هم فاصله گرفتند و چشمانش گشاد شدند

دست خودش نبود که وحشت زده صدایی از ته گلویش بیرون آمد و روی تخت عقب رفت

اروند بهت زده زمزمه کرد

_هیش ...چیزی نیست

صدایش را می‌شنید اما گفته هایش را درک نمیکرد

وحشت زده دستش را سمت موهای کوتاهش دراز کرد و لب زد

_نه ...نه

اروند سرگردان خودش را جلو کشید

_منم طلا ،ببین .منم

نیلوفر پلک هایش را روی هم گذاشت و سرش روی بالشت سقوط کرد

دست خودش نبود که با سه کلمه کوتاه مرد روبرویش

را به آتش کشید

_چون تویی ترسیدم...

اروند چشمانش را بست و نیلوفر بغض کرده نالید

_دیگه به موهام دست نزن اروند ،دست خودم نیست بخدا ولی دیگه وقتی خوابم به موهام دست نزن

مـــونـتـیـــگو 582

گفت و با زجر صورتش را در بالشت فرو برد

اروند سعی کرد آرام باشد
که همراه دخترک نبارد!

خودش را جلو کشید و بدن منقبض شده اش را در آغوش گرفت

سر دخترک که روی سینه اش قرار گرفت خودش را کنترل کرد تا انگشت هایش سمت موهای روشنش نرود

آرام پچ زد

_کاریت ندارم طلا ،فقط داشتم صورتتو نوازش میکردم

ثانیه ای مکث کرد و گرفته تر ادامه داد

_ببخشید...

نیلوفر تنها سر تکان داد و سرش را بیشتر در آغوشش فرو برد

هر دو خوب میدانستند علت کجاست
دخترک می‌ترسید
از اینکه دوباره از خواب بیدار شود و موهایش قیچی

شده باشد
دخترک در آغوش اروند امنیت نداشت!

دست سردش را میان دستانش گرفت و بالا کشید

انگشت ظریفش را به لب هایش چسباند و پچ زد

_نخواب طلا

نیلوفر مثل خودش زمزمه وار جوابش را داد

_خوابم میاد

و نگفت بدنش کوفته است
که نفسش بالا نمی‌آید
انگار از دیشب فکر و خیال ها روی قفسه سینه اش سنگینی میکردند

که میترسد از آغوشش بیرون بیاید و او بگوید برو !که

بودنش را با وجود دیشب نخواهد!

اروند لب هایش را کش داد
دلش لبخند میخواست اما موفق نبود
طرح روی لب هایش شباهتی به خنده نداشت!

_مگه نگفتی هشت؟ یک ربع مونده

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 583

نیلوفر برای ثانیه ای مکث کرد و بعد با شدت سرش را عقب کشید

چشمانش بدون اینکه اشک بریزد سرخ بودند

_ک ...کجا؟

اروند با احتیاط تار موی افتاده روی پیشانی اش را عقب زد

حال که بیدار بود میتوانست موهایش را نوازش کند؟

_قرار بود کجا بریم؟

نیلوفر ناخواسته نفسش را حبس کرد

_استاد آذرخش؟

اروند سر تکان داد و او ناباور خندید

باورش نمی‌شد

اروند با حسرت مثل بچه ها زمزمه کرد

_موهاتو ناز کنم؟

نیلوفر تلخ لبخند زد

_موهام بلند میشه اروند ،کبودی های سر شونه هامم محو میشه اما نمیدونم دوباره بتونم با خیال راحت تو حمام چشمامو ببندم یا نه ،نمی‌دونم دوباره می‌تونم کنارت بخوابم و از اینکه دستات سمت موهام بره نترسم یا نه

اروند کلافه موهای خودش را چنگ زد و روی تخت نیم خیز شد تا بلند شود

نیلوفر بازویش را چنگ زد

_اما از یک چیز مطمئنم اونم اینه که بدون تو نمیتونم درستش کنم ولی وقتی باشی ،وقتی پابه‌پام بیای دیگه نتیجه برام مهم نیست

خودش را بالا کشید و لب هایش را با شرم به گردن اروند چسباند

بوسه ای کوچک زد و بلافاصله عقب کشید

_وقتی منو به غرورت ترجیح میدی و جا نمیزنی فرقی نمیکنه ده روز طول بکشه یا ده سال ،من کنارتم.

گفت و از اتاق خارج شد و ندید که لبخند زدن برای اروند آسان تر شد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 584

"یک سال بعد"

از ماشین پیاده شد و خیره‌ی خانه‌ای ماند که اروند ارم همراه همسرش در آن بزرگ شده بودند

آرمین در را با حرص بست و سمت آیفون تصویری رفت

_داریم با دم شیر بازی می‌کنیم!

صابر با جدیت زنگ را فشرد

_پیش این آدما حرفی از این مدت نزن آرمین ،بفهمن اون بالایی‌ها میخوان پرونده زودتر بسته شه همکاریشون رو کم میکنن

پسر جوانی جواب داد

_بله؟

صابر خودش را جلو کشید

_سرهنگ حاتم هستم ،جناب ارم تشریف دارن؟

چندثانیه ای مکث و بعد صدای باز شدن در

آرمین آرام پرسید

_کدومشون بود؟

صابر وارد خانه شد

_به احتمال زیاد نیهاد ارم

نیهاد در ورودی را باز کرد
مرضیه با اخم کنار کاناپه ایستاده بود

صابر با احترام سر تکان داد

_خانم ارم ،خوب هستید؟

نیهاد طعنه زد

_مادرم زمانی خوبه که شما دست از سرمون بردارید

صابر بدون اینکه او را نگاه کند رو به مرضیه ادامه داد

_آخرین بار با وضع بدی ملاقاتتون کردیم ، خداروشکر مثل اینکه بهتر هستید

صدای خشک خشایار از بالای پله ها آمد

_طعنه چی رو میزنید جناب سرهنگ؟ پدر و مادر چی میخوان جز ارامش بچه هاشون؟ اونا که خوب باشن ما هم خوبیم

صابر پوزخند زد

_فکر میکردم حداقل انکار می‌کنید که از فرار قاتل خوشحالید !

خشایار روبرویش ایستاد

_امرتون رو بگید جناب سرهنگ ،من و خانوادم این مدت به اندازه کافی تو شرایط بد بودیم .

_خبر مرگ برادرزادتون رو آوردم !

خشایار ابرو بالا انداخت

_چه قدر خوشحالم میبینم تا این حد به شغلتون اهمیت میدید که خودتون این اخبار رو به دست خانواده برسونید!

_فکر میکردم کمی بیشتر ناراحت بشید از شنیدن خبر منفجر شدن ماشینی که شاید دختر و دامادتون داخلش بوده باشن

مرضیه نتوانست تحمل کند

_خشایار هیچی نمیگی؟ اینارو از خونه ی من بنداز بیرون .این مدت کم خون به دلمون نکردن

خشایار به نیهاد اشاره زد مادرش را ارام کند

_نکنه میخواید بخاطر ناراحت نبودنمون دستگیرمون کنید؟

نیهاد با تمسخر خندید و صابر خشک جواب داد

_بهتون قول میدم بزودی وضعیت تغییر میکنه .شما و خانوادتون وظیفه دارید هر اطلاعاتی که دارید در اختیارمون بذارید

خشایار لبخند زد

_البته

با دست به مبل های سلطنتی اشاره زد و ادامه داد

_بفرمایید !اگر بخواید تماس میگیرم نیکان و نامی هم

بیان

صابر با جدیت جواب داد

_نیازی نیست

میدانست مرد عملا او را به تمسخر گرفته است این مدت بارها برای صحبت درباره وضعیت اروند به کلانتری آمده و خواستار دیدار با صابر بود اما او وقتی برای شنیدن خواهش و تمناهای پدرانه اش نداشت

حال انگار وقت تلافی رسیده بود!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 586

روی مبل نشست و آرمین کنار گوشش زمزمه کرد

_اینا پشتشون به یک جایی گرمه صابر .بیا برگردیم

لجبازی نکن .ما اصلا مجوز نداریم .عملا داریم بدون اجازه پرونده رو کش میدیم .الان اون یارویی که فراریشون داده بسته نشدن پرونده رو تقصیر ما میدونه

صابر غرید

_انقدر ترسو نباش

خشایار روبرویش نشست

_لطفا شروع کنید من زیاد وقت ندارم .هرچند دلیلی نمیبینم که نبود دخترم رو برای شما توضیح بدم .اصلا به چه جرمی دنبال دختر من هستید؟

_دخترتون و برادرزادتون!

_تا اونجایی که میدونم گفتید بخاطر خبر مرگ برادرزادم اینجایید

صابر به چشمان مرد خیره شد

با او بازی میکرد!
آرمین اینبار درست گفته بود
خیال این خانواده زیادی راحت بود!

دهان باز کرد تا جواب دهد که صدای زنگ موبایلش بلند شد

عذرخواهی آرامی کرد و به شماره ناشناس خیره شد

عددها نشان میداد شماره برای ایران نیست

_بله؟

صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید

_داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی جناب سرهنگ

صابر ناخواسته از جا بلند شد و ابرو درهم کشید

_شما؟

مرد بدون هیچ ترسی محکم جواب داد

_خوارزم ارم هستم ،باید بشناسید

صابر خیره به دیوار روبرو سکوت کرد

خوارزم ارم مرده بود!

سال ها پیش در آتش سوزی
آتشی که جان پدر ،مادر و خواهر اروند را هم گرفته بود

مـــونـتـیـــگو 587

قبل از اینکه حرفی بزند خوارزم ادامه داد

_آدما برای نجات عزیزاشون هرکاری میکنن سرهنگ ،یا حداقل من اینطورم !میخوام بدونم شما چه قدر پیش میرید؟

صابر گنگ و سرگردان لب زد

_چی میخوای؟

_میخوام خودتو برسونی به آسایشگاه معلولین ِشهرزاد ،اتاق هشتاد و هشت ،تخت شماره‌ی دو .لازم نیست ادرس بدم نه؟ کدوم پدریه که خونه‌ی دخترش رو پیدا نکنه؟

پاهای صابر شل شد
رنگش پرید و قلبش برای ثانیه ای از تپش افتاد

خوارزم ادامه داد

_شاید پدری مثل تو که بخاطر کارش و گیر انداختن چهارتا بی گناه مثل اروند و نیلوفر فراموش میکنه دختر معلولش رو چند ساله تو آسایشگاه رها کرده مگه نه؟

صابر خودش را سمت در کشید و خوارزم ادامه داد

_میدونی فرق ما چیه؟ من حاضرم کل دنیا رو قربانی خوشحالی دخترم کنم ولی تو دخترت رو یک گوشه آسایشگاه ول کردی و میخوای کل دنیا رو نجات بدی!

صابر خودش را در ماشین پرت کرد و پایش را روی گاز فشرد

خوارزم حرف آخر را زد

_این اولیش بود سرهنگ ،ارم ها رو فراموش کن تا دومی و سومی وجود نداشته باشن

تماس قطع شد و صابر با زجر فریاد کشید

ماشین را با در باز روبروی آسایشگاه متوقف کرد و بیرون پرید

از پله ها بالا دوید ،در اتاق را هل داد و روی زمین افتاد

ویلچر گوشه‌ی اتاق و میز داروها را از نظر گذراند و بعد به جسم بی جان دختر سیزده ساله اش رسید که آرام روی تخت دراز کشیده و هیچ آثاری از خشونت و یا درگیری روی بدنش به چشم نمی‌خورد

تنها چشمانش را بسته و بدن سردش نشان از آن داشت که ساعت ها بود نفس نمی‌کشید

صدای گریه و فریادهای مردانه اش که اتاق را پر کرد میدانست ارم ها را دیگر هرگز فراموش نمی‌کند

زندگی او تا ابد به آن ها پیوند خورده بود

به خوارزم ارم ،نیلوفر ارم و اروند ارم...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 588

**

زمان عجیب فوق‌العاده است!
طوری فراموشی می‌آورد که انگار هرگز زخمی برنداشته‌ای و دردی احساس نکرده ای

شب هایی که خیال میکردی هرگز صبح نمی‌شوند را از یادت می‌برد

طوری که بدون هیچ دلخوری روبروی مردی که روزی تا مرز خودکشی کشاندت بنشینی و عاشقانه با ذوق تصویرش را بکشی

_انقدر تکون نخور

اروند کلافه زمزمه کرد

_گفتی چنددقیقه !نزدیک دو ساعت شد طلا .بدنم خشک شد

نیلوفر با لبخند مداد را روی کاغذ به حرکت درآورد

_موهات بلند شده ،چه رشدی دارن تازه کوتاه کرده بودی

آهی کشید و آرام تر ادامه داد

_بلندتر از موهای منه!

اروند زیرچشمی نگاهش کرد

_از ته میزنم ،خوبه؟

نیلوفر اخم کرد

_حرف بیخود نزن

اروند بی حوصله چشمانش را بست و دخترک دوباره دستور داد

_نبند چشماتو اروند خراب میشه

اروند حرف گوش کن چشمانش را باز کرد

نیلوفر تارهای مو را با دقت تمام نقاشی کرد

آرام پرسید

_چرا گرفته ای عزیزم؟

او جوابش را نداد و نیلوفر مداد را روی کاغذ کشید

اروند آرام تر از همیشه بود

در دو ماه گذشته هفته ای سه جلسه به مطب آذرخش می‌رفت

منظم و بدون پشت گوش انداختن!

مـــونـتـیـــگو 589

استاد آذرخش جز از روند درمان حرفی نمی‌زد

نه از گفته های اروند و نه از گذشته ای که حتی برای نیلوفر هم مجهول بود

تنها چند هفته پیش با چند جمله کوتاه نیلوفر را در جریان گذاشته بود

_گذشته شدیدا اروند رو عذاب میده ،تا جایی که حاضره از هرچیزی بگه جز اون روز .تحت فشارش

نذار لطفا ،اروند به اندازه کافی تلاش میکنه

و آن روز اولین بار بود که حس کرد آذرخش دیگر بیشتر از او طرفدار اروند است!

با دقت مشغول کشیدن لب هایش شد

_شب بابا دعوتت کرده ،نامزد نیهاد میاد خواست دور هم جمع شیم

برخلاف انتظارش اروند جواب داد

_تو برو

ابروهای نیلوفر بالا پرید

قرار نبود بحث کنند؟
که اروند به نیهاد و مولایی ناسزا بگوید؟
چه خبر بود؟

_بدون تو؟!

_مگه نگفتی خشایار از شبایی که اینجا میمونی شاکیه؟ برو خونه امشب

مداد را پایین آورد و اروند بی حوصله از جا بلند شد

نیلوفر لبخند کمرنگی زد و ایستاد

کاغذ نقاشی شده از روی زانویش سقوط کرد اما اهمیتی نداشت

اروند پشت به او کنار پنجره ایستاده و با ابروهایی درهم پیپش را آماده میکرد

دخترک دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و پچ زد

_نمیرم بدون تو ...حوصلشون رو ندارم

مـــونـتـیـــگو 590

انتظار داشت اروند مثل این چند وقت دست هایش را بگیرد و ببوسدش!

پیشانی و گونه هایش را ،گردن و شانه هایش را و در انتها نوبت به لب هایش می‌رسید

اروند اما آرام حلقه دستانش را باز کرد و زیرلب گفت

_امشب حوصله ندارم

نیلوفر سعی کرد ناراحت نشود
که درک کند در حالی که هرگز از طرف او درک نشده بود!

_شام درست میکنم

_میخوام تنها باشم

نیلوفر لبش را با زبان تر کرد

گیج و سرگردان بود

اروند این مدت هر لحظه برای ماندنش اصرار میکرد و او به این خواسته شدن عادت کرده بود!

دودل لب زد

_نمیام تو اتاق تو راحت...

اروند کلافه تشر زد

_امشب رو برو پیش خشایار و مهموناش طلا ،خب؟ کجاش نامفهومه برات؟

نیلوفر دندان روی هم فشرد

دوست داشت فریاد بکشد اگر تو ماندنم را نمیخواهی هرگز برنمیگردم اما جلوی خودش را گرفت

بدون حرف از کنارش گذشت و سمت اتاقی رفت که جدیدا مشترک شده بود

انتظار داشت اروند دلجویی کند
درست مثل این چندوقت که با هر اخمش دورش می‌چرخید اما زمانی که از اتاق بیرون آمد او را کنار پنجره دید
گرفته و عصبی با پیپی که انگار آرامش نمیکرد

بدون هیچ حرفی سمت در راه افتاد و تا لحظه آخر منتظر بود او برای برگرداندنش بیاید اما خبری از اروند نشد

سوار ماشین شد و فرمان را سمت خانه برگرداند اما پشیمان شد

برای نامی کوتاه نوشت

_من و اروند نمیایم

سمت مطب دکتر آذرخش راند و هم زمان جواب نامی را خواند

_شب برگرد ،بابا شاکی شده

پوزخند زد
خبر نداشت اگر نرود جایی برای ماندن ندارد!

باورش نمیشد اما شدیدا دلش شکسته بود

انگار در این سه ماه انتظارش زیادی از اروند بالا رفته بود!

از منشی خواست به دکتر خبر دهد و زمانی که دختر جوان گفت آخر وقت او را می‌فرستد بیشتر کلافه شد

شاید انتظار داشت آذرخش او را بدون وقت قبلی بپذیرد!

نگاهی به کاناپه و صندلی های پر از مراجعه کننده انداخت و زیرلب به خودش غر زد که او و اروند تنها کسانی نیستند که به کمک این مرد نیاز دارند!

دو ساعت بعد نگاهش را به دو مرد جوانی که از در خارج می‌شدند داد

دیگر کسی نمانده بود!
کلافه پوف کشید
منشی با لبخند سر تکان داد و همانطور که کیفش را برمیداشت تا بیرون برود به در اتاق دکتر اشاره کرد

_بفرمایید

تشکر آرامی کرد و وارد شد

مرد با دیدنش به کاناپه‌ی پسته ای رنگ اشاره زد

_خوش اومدی دخترم ،تنهایی؟

مـــونـتـیـــگو 592

لبخندی مصنوعی زد

_عصر بخیر ،آره تنهام

روی کاناپه نشست و آرام تر ادامه داد

_در اصل اروند گفت میخواد امشب تنها باشه !یک جورایی از خونه بیرونم کرد

آذرخش لبخند زد

_ما آدما بعضی وقتا به فضا احتیاج داریم نیلوفر ،وگرنه کم کم خفه میشیم

کلافه از روزی که گذرانده بود نالید

_من خفه‌اش میکنم؟!

آذرخش خندید و بلند شد

_چای سبز میخوری؟ از صبح وقت نکردم چیزی بخورم

بینی‌اش را چین انداخت
چای سبز دوست داشت ،درست شبیه به اروند!

_من از چای سبز متنفرم استاد

_برعکس اروند!

ابرو بالا انداخت

_اروند باهاتون چای خورده؟ فکر میکردم مثل جلسه اول ساکت فقط نگاه کرده!

آذرخش باهوش تر از این حرف ها بود

_نمیتونی از زیر زبون من حرف بکشی نیلوفر ،این تلاش بیهوده فقط باعث میشه کلافه تر شی .معلومه روز خوبی نداشتی

نیلوفر لب گزید و لبخند زد
دستش برای این مرد رو بود!

دکتر که با دو فنجان چای برگشت نفس عمیقی کشید

_نمیدونم چرا اومدم اینجا ...تو این سه ماه انقدر همه

چی خوب پیش رفته بود که انگار فراموش کرده بودم اروند یک روی دیگه هم داره .بهم برخورد!

تلخ خندید و دستانش را دور فنجان حلقه کرد

_فکر کنم اروند لوسم کرده!

مـــونـتـیـــگو 593

آذرخش تنها لبخند زد و او شانه بالا انداخت

_نمیخواید حرفی بزنید؟

_منتظری چی بگم نیلوفر؟

اینبار دیگر سراغ حاشیه نرفت و اصل مطلب را گفت

_از حالش ،از حرفایی که برام نمیزنه

_خودش باید بگه

_نمیگه !من نزدیک ترینشم و بهم حرفی نمیزنه .بهم بگید دکتر

آذرخش سمت گلدان های کنار پنجره رفت و آبپاش را برداشت

زیرلب گفت

_این هفته شلوغ بود همه این بی نوا هارو فراموش کردیم

نیلوفر نالید

_استاد...

_تو قراره چه روانشناسی بشی دخترجان؟ میخوای هرچی که مراجعت گفت رو بذاری کف دست

نزدیکانش؟

_اون نزدیکی که میگید زیادی نزدیکه !من درست وسط دایره مشکلات اروندم !عصبی میشه کیسه بوکسش منم ،خوشحال میشه شریک شادیش منم ، ناراحته غماش غمگینم میکنه .حق ندارم حداقل اون گذشته نحس رو کامل و با جزئیات بدونم؟

_از اون گذشته منم اطلاع زیادی ندارم .تو مشکلت اینه که میخوای تو همین چند روز یک اروند دیگه تحویل بگیری !هنوز متوجه جدی بودن وضعیت نشدی .فکر میکنی اینم مثل شکستگی دسته !چند وقت تو گچ باشه و بعد مثل روز اول بشه

نگاهی به خیابان انداخت و بی توجه به حرص خوردن های نیلوفر بدون عجله ادامه داد

_حالا هم تا یک دقیقه‌ی دیگه میرسه بالا ،هرچی که میخوای از خودش بپرس

نیلوفر بهت زده از جا پرید

_کی؟

آذرخش جوابی نداد و نیلوفر دوباره گفت

_امشب وقت داشت؟ چرا بهم نگفتید؟ اصلا مگه دو روز پیش نیومده بود؟

مضطرب کیفش را چنگ زد

آدرخش همانطور که نگاهش می‌کرد حقیقت را گفت

_امروز وقت نداشته

⚜مـــونـتـیـــگو 594⚜

نیلوفر با عجله سمت در رفت

_پس چرا اینجاست؟!

_نمیدونم ،آروم باش .اتفاقی نیفتاده

_دوست ندارم منو اینجا ببینه .اروند به عالم و آدم شک داره .اگر فکر کنه باهاش صادق نیستید دیگه نمیاد

دستگیره را پایین کشید

_بهش نگید من اومده بودم لطفا

آذرخش با سر تایید کرد

_این حجم از استرس تو روی درمان اروند تاثیر منفی میذاره

نیلوفر سر تکان داد و عقب عقب رفت

_بعدا میام دوباره ،فعلا خدانگهدار

در را بست اما هم زمان در مطب باز شد

منشی رفته و کسی در سالن نمانده بود

میدانست به محض ورود او را می‌بیند

با عجله خودش را پشت دیوار پنهان کرد اما اروند چنان درهم بود که شک نداشت اگر با هم چشم در چشم هم میشدند او را تشخیص نمیداد

شاید همین حال بدش باعث شد با توجه به خالی بودن سالن حتی در را هم نبندد

نیلوفر متفکر با دندان گوشه لبش را به بازی گرفت

باید میرفت

باید تنهایشان میگذاشت اما نمی‌توانست!
پاهایش انگار به زمین میخ شده بودند

آب دهنش را فرو داد و به خود تشر زد سمت آسانسور برود اما اگر اروند میدیدش چه؟

خودش را قانع کرد و با این دلیل از جا تکان نخورد!

در عوض جلوتر رفت و در نزدیک ترین موقعیت به آن ها ایستاد و تازه توانست صدایشان را بشنود

اروند بود
گرفته و ناامید

_یک آدرس برام پیدا کرده بودن ،رفتم سراغش ولی اون نبود

نیلوفر گیج شد
با دقت تر گوش داد
صدای آذرخش که بلند شد خدارا برای سوالی که پرسید شکر کرد!

_کی؟

اروند آرام و متفکر جواب داد

_خوارزم!

چشمانش را بست
کاش میرفت
کاش نمانده بود
اسم خوارزم که می‌آمد چنان اضطرابی میگرفت که تمام بدنش منقبض میشد

صدای آذرخش را نشنید
جمله اش قابل تشخیص نبود

در عوض اروند صدایش را بالا برد

_چون قول دادم!

آذرخش فنجان دست نخورده‌ی چای سبز نیلوفر را سمتش هل داد و با آرامش پرسید

_به کی؟

اروند زمزمه کرد

_به آرزو

نیلوفر سرگردان منتظر ماند و آذرخش با آرامش پرسید

_چرا به خواهرت همچین قولی دادی؟

نیلوفر نمیدانست از چه قولی حرف میزدنند ولی

احتمال میداد به ریختن خون خوارزم بی ارتباط نباشد!

اروند آرام زمزمه کرد

_امروز تولدشه !امسال اولین تولدشه که فهمیدم خوارزم زندست و میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ که شاید خوارزمم بچه داشته باشه !حالا اون حروم زاده هرسال تولدش رو جشن میگیره در حالی که جنازه‌ی خواهر منم پیدا نشده

exchange group

مـــونـتـیـــگو 596

نیلوفر وارفته دستش را جلوی دهانش گرفت
دنیا پیش چشمانش سیاه شد
حرام زاده را به فرزند ندیده ی خوارزم نسبت داده بود؟
اگر می‌فهمید اسم او در شناسنامه اش به عنوان همسر آمده چه میشد؟

@Vip Roman

آذرخش پرسید

_چرا به چشم یک حادثه تلخ به اون شب نگاه نمیکنی اروند؟ نه برای تبرئه‌ی خوارزم بلکه برای آرامش خودت .بارها شاهد بودم که بین حرفات گفتی آرزو کشته شده و این...

اروند سرش را بالا آورد و با چشمان به خون نشسته خیره ی مرد شد

آذرخش جا خورد و او از میان دندان های بهم فشرده اش غرید

_کشته شده ،حادثه ای که میگی باعث مرگ آرزو نبود

_پدرت کشتش؟ فکر نمیکنم تو اون حالت عصبی از مادرت به آرزو آسیبی رسونده باشه .یا شاید خوارزم؟ تو قبلا گفته بودی اون شب آرزو و تو باهم بودید و

خوارزم رو ندیدید .پس کی آرزو رو کشت؟

نیلوفر با دقت گوش داد و اروند صدایی از ته حلقش درآورد
انگار که نمیتوانست به راحتی نفس بکشد

بالاخره سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان آذرخش لب زد

_من کشتم

نیلوفر با چشمان گشاد شده لرزید

خیال کرد اشتباه شنیده است

دستش را مقابل دهانش گرفت تا ناخواسته فریاد نزند و اروند با تکرار دوباره‌ی جمله اش او را مطمئن کرد که اشتباهی در کار نبوده است

_نه خوارزم ،نه خسرو دستشون به آرزو نخورد ! من آرزو رو کشتم

آذرخش بدون اینکه مثل نیلوفر از شدت بهت بلرزد با آرامش پرسید

_منظورت آتش سوزیه؟ تو خودت رو مقصر میدونی؟

اروند نگاهش را به زمین داد
گردنش از شدت درد تیر کشید و سرش به دوران افتاد

مقصر میدانست چون مقصر بود!

با صدایی عجیب لب زد

_تو آب ،تو رودخونه غرقش کردم

پاهای نیلوفر از تصور غرق شدن دختربچه لرزید

نفسش حبس شد و فرو ریخت

روی زمین که نشست زانوهایش را در آغوش کشید و فکر کرد دخترک آن زمان چندسال داشت؟

شاید پنج یا شش سال
نمیدانست
ذهنش یاری نمیکرد تا چیزی را به یاد آورد

آذرخش مکث کوتاهی کرد
انگار که نه درباره ی قتل یک انسان بلکه عادی ترین مکالمه روزانه اش را دارد گفت

_فکر میکنم اگر با یکی صحبت کنی آروم تر میشی

اروند پوزخند زد

سرگردان لب زد

_من دیگه هیچ وقت آروم نمیشم ...میدونی چندساله بوی دود از بینی‌ام بیرون نرفته؟ میدونی چندساله نصفه شب با صدای جیغ آرزو و سارا از خواب میپرم؟

آذرخش سعی کرد با سوالاتش اروند را هدایت کند

_گفته بودی اتاق تو و آرزو کنار هم بود .اون شب خواب بودید؟

اروند بدون اعتراض جوابش را داد

_با صدای فریادای خسرو از خواب پریدیم ،آرزو خودشو خیس کرده بود .هیچ وقت شب ادراریش درمان نشد .اومد اتاق من

آذرخش اجازه نمیدهد سکوت کند

جلسات قبل به او فهمانده بود اروند بدون هیچ پیش زمینه ای می‌رود

_دعواشون سر چی بود؟

اروند خندید
انگار لطیفه خنده داری را به یا آورده بود!

_تو تخت مچ سارا رو با خوارزم گرفت!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 598

نیلوفر وحشت‌زده لب گزید و آذرخش نفس عمیقی کشید
سخت بود
نمیتوانست تشخیص دهد خوارزم آن شب آنجا حضور داشته یا گفته ها حاصل توهمات خسرو بوده است

میدانست پرسش این سوال اروند را به جنون می‌کشد

پس از راه دیگری وارد شد

_مادرت چطور ...

اروند غرید

_سارا!

آذرخش به سرعت تایید کرد

_معذرت میخوام ،سارا چطور زمانی که پدرت اونجا حضور داشت همچین کاری کرد؟

اروند دندان روی هم فشرد

_خسرو دوشب بود نمیومد ،رفته بود تهران .قرار بود هفته‌ی بعد برگرده

آذرخش هرچه او میگفت را تایید میکرد

_متوجه شدم

اروند موهایش را چنگ زد و آرام زمزمه کرد

_گرمه

آدرخش ایستاد و سمت کلید کولر قدم برداشت
گرم نبود اما مخالفت نکرد!
اروند که خودش ادامه داد ،نفس راحتی کشید

_صدای درگیریشون میومد ،سارا رو از پله ها پرت کرد .آرزو التماس میکرد سارا رو نجات بدم

پوزخند زد

_از نظرش داداشش قهرمان بود!

_شاید درست فکر میکرده ،تو جلسات قبل بارها و

بارها تعریف کردی چطور حواست به آرزو بوده .تو کسی رو نداشتی اما آرزو تورو داشت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 599

اروند غرید

_من نابودش کردم

_وقتی سارا رو از پله ها پرت کرد ،کجا بردش؟

اروند ساکت شد
بوی بنزین می‌آمد
کتش را از تن بیرون کشید و روی کاناپه پرت کرد

_گرمه

آذرخش دوباره ایستاد
سرعت کولر را بالا برد

خودش از سرما لرزید اما اروند عرق می‌ریخت انگار که در آتش می‌سوخت

آرام زمزمه کرد

_بردش انباری...

آذرخش با احتیاط پرسید

_که کتکش بزنه؟

اروند انگار حرف خنده داری شنیده باشد ابرو بالا انداخت

_تو خونه میزدش ،جلوی چشم من و آرزو .نیازی به انباری نبود

ثانیه ای مکث کرد و بعد آرام ادامه داد

_رفت بنزین برداره

آذرخش حرفی نزد

اروند از جا بلند شد و سمت پنجره رفت

هر لحظه بدنش داغ تر میشد

_از موهاش روی زمین می‌کشید ،من و آرزو هم با گریه قایمکی پشت سرشون می‌رفتیم

نیلوفر بغض کرده لب گزید
مگر دو کودک به آن سن چه قدر تحمل داشتند؟
او که به سن آن ها بود بزرگ ترین دغدغه‌اش کشیده شدن موهای عروسکش توسط نیهاد بود

هرچند که چند ثانیه بعد پدر و مادرش همراه نامی برای خریدن نازش سمتش می‌دویدند و نیهاد را تنبیه می‌کردند!

او از آن ها قول عروسک دیگری را میگرفت و آرزو و اروند سوختن مادرشان را تماشا می‌کردند!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 600

_خونه وسط جنگل بود ،چنددقیقه که میرفتی میرسیدی به یک رودخونه .کنارش یک کلبه بود . پاتوق بازی های من و آرزو .وقتی رفتن اونجا فهمیدم یک چیزی درست نیست .که این بار مثل دفعات قبل با یک صورت کبود و دست در رفته و بینی خونی تموم نمیشه !فهمیدم اما آرزو التماس می‌کرد .ترسیده بود

نیلوفر لرزید
کاش وارد کلبه نشوند
کاش سارای بیچاره به تنهایی قربانی خسرو می‌شد!
کاش خواب اروند و آرزو کمی سنگین تر بود

_از سمت دیگه‌ی کلبه رفتیم .می‌ترسیدیم خسرو

ببینمون .صداشون میومد .هر سه تاشون بودن

آذرخش محتاط پرسید

_صدای خوارزمم شنیدید؟

اروند با نفرت پوزخند زد

_نه ،چی میگفت؟ چی داشت که بگه؟

آذرخش حرفی نزد و اروند پیپش را از جیبش بیرون کشید

کلافه سر تکان داد
پیپ به چه کارش می‌آمد؟!

با خواهش پرسید

_الکل داری؟

آذرخش از جا بلند شد
الکل نداشت
جعبه سیگار را از کشوی میز بیرون آورد و سمتش دراز کرد

_اینو دارم و آرام بخش ،از ضعیفش گرفته تا قوی ترین برای بیمارایی که حمله بهشون دست میده

اروند با درد خندید

_یک چیزی بده که صحنه سوختن پدر مادرمو از یادم ببره ،داری دکتر؟!

آذرخش سکوت کرد و اروند جلو آمد
بالای سرش ایستاد و مرموز زمزمه کرد

_صدای جیغ و التماسای سارا رو ،فریادای پر درد خسرو رو ،صدای سکسکه های آرزو رو...

سیگاری از جعبه بیرون کشید و فندک را بالا گرفت

خونسرد ادامه داد

_بوی گوشت سوخته رو!

مـــونـتـیـــگو 601

نیلوفر چشمانش را بست
اشک روی گونه هایش سقوط کرد

اروند دود را بیرون فرستاد و انگار خاطره ای مهیج را تعریف می‌کرد ادامه داد

_صدای آه و ناله‌ی اونا که کم شد نوبت ما رسید !بچه تر از این بودم که عقلم بکشه زودتر از اون کلبه بریم بیرون .تا به خودم اومدم همه جا آتیش بود .آرزو رو کول کردم بریم سمت در اما یکی از چوبای سقف سقوط کرد .آرزو چیزیش نشد اما گردن و شونه‌ی من

سوخت !هیچی نگفتم که اون نترسه

نیلوفر بی صدا هق زد و آذرخش متاسف سرش را پایین انداخت

_فقط یک پنجره موند که آتیش هنوز بهش نرسیده بود !میدونی به کجا راه داشت؟ رودخونه !سارا میگفت خیلی عمیقه ،که جریانش تنده .هرسال خبر غرق شدن چندنفر از مسافرا رو میشنیدیم

خاکستر سیگار روی رانش افتاد
آذرخش خودش را جلو کشید و به سرعت با پشت دست کنارش زد
اروند با تمسخر خندید

_این خاکستر گرمایی نداره دکتر ،نمیسوزونه .
میدونی چی میسوزونه؟ شعله آتیش .سوختنِ سلول به سلول بدنت رو حس میکنی .حاضری هرچی داری و نداری رو بدی تا تموم شه !تا یکی یک لیوان آب

بریزه رو سوختگیت .من تجربش کردم ،نخواستم آرزو هم تجربه کنه

نیلوفر دیگر نمیتوانست ساکت باشد
دوست داشت با صدای بلند گریه کند
دوست داشت وارد اتاق شود پیش چشمان آذرخش اروند را در آغوش بکشد!

_بهش گفتم اول بپره ،میخواستم خیالم راحت شه بعد بپرم .قبول نکرد ،میترسید از آب

آذرخش با تاسف آه کشید
داستان های زیادی در این اتاق شنیده بود اما اینبار فرق داشت
شاید کمی تلخ تر...

اروند صدای لرزانش را بالا برد

_ازم قول گرفت ،گفت پایین منتظر میمونه تا منم

بپرم با هم شنا کنیم!

مثل دیوانه ها خندید

_بچه بود ،نمیدونست بپره آب میبرش !نمیتونه منتظر داداش قهرمانش بمونه.

مـــونـتـیـــگو 602

آذرخش زمزمه کرد

_آروم باش ،اگر اذیت میشی لازم نیست ادامه بدی اروند

او اما صدایش را نشنید
صدای آرزو در گوش هایش بود

_داشت دیر میشد ، آرزو گردنمو ول نمی‌کرد .پنجره کوچیک بود نمیتونستیم باهم بپریم .آتیش رسیده بود به

همه ی قسمت ها .مجبور شدم هلش بدم

صدای فریاد لرزانش در فضای سالن پیچید

_من ِلعنتی هلش دادم تو آب و همون لحظه کمک رسید میفهمی؟

سیگار را میان انگشتانش کشید و دستش را مشت کرد

آذرخش غرید

_دستت ...

ساعدش را گرفت و فشرد تا سیگار را از مشتش خارج کند اما شدنی نبود

رگ های دستش بیرون زده و بازویش می‌لرزید

_من کشتمش

آذرخش با تحکم گفت

_به من نگاه کن .تو نکشتی ،تو سعی داشتی نجاتش بدی .دستتو باز کن اروند

دل نیلوفر برای دستی که می‌دانست آتش سیگار سوزانده بودش کباب شد
نگران با چشمان اشکی لب گزید
احساس میکرد بدترین داستان زندگی‌اش را شنیده است

صحنه ی سوختن سارا را تصور می‌کرد و به خود می‌لرزید

حتی فکرش هم دیوانه کننده بود ،اروند چطور تجربه کرده و دوام آورده بود؟

افکارش را صدای هق‌هق های مردانه برهم زد

بهت زده سرش را بالا گرفت

گردن خشک شده اش را سمت در برگرداند و آن زمان توانست تشخیص دهد پیشانی اروند به شانه‌ی آذرخش چسبیده و هق میزند

چیزی درونش شکست!

اروند در حال خودش نبود
مثل آدم های مست کلمه ای میگفت و چند ثانیه ای سکوت میکرد و بعد کلمه ای دیگر...

_من ...کشتمش ...خوارزم نکشت ...من از خوارزمم کثافت ترم ...بهش قول دادم ...بهش قول دادم بپرم ...گفت منتظرم میمونه

اروند کشید

_به من گوش بده اروند ،قبول کن یک پسربچه تو اون سن نمیتونه مثل یک آدم بالغ تصمیم گیری کنه و حتی اگر میتونست هم همه چیز تحت کنترل ما نیست

نیلوفر دستش را به دیوار گرفت و بی سرصدا بلند شد

چانه اش از بغض میلرزید و آذرخش چطور میتوانست تا آن اندازه با آرامش جملات را به زبان آورد؟

_از اطرافیانت کمک بخواه و یا حداقل دست کسایی که میدونی دوستت دارن رو رد نکن .هر زمان که احساس کردی نیازه گریه کن !اجازه بده اشک هات احساساتی که نمیتونی بیانشون کنی رو بیرون بریزن

نیلوفر آرام صورتش را خشک کرد و نفس عمیق کشید

باید می‌رفت

اروند نباید متوجه حضورش میشد

_تو سال هاست داری تو همون شب زندگی میکنی . بزرگ شدی ،ازدواج کردی و زندگی کاری موفقی داری اما زندگی شخصیت هنوز تو اون بحران مونده

آذرخش میگفت و نیلوفر میدانست چطور میتواند یک نفر را از لب پرتگاه برگرداند

او بارها دیده و در کلاس ها شنیده بود

میدانست جای اروند کنار او امن است

نگرانش بود اما خودش حال خوبی نداشت

سوار ماشین شد و تا خانه با صدای بلند اشک ریخت

هرچه قدر در مطب نتوانسته بود گریه کند فریاد زد و به حال آرزو ،اروند و سارا دل سوزانده بود

مقصد مشخص بود
خانه‌ی اروند!
هرچه قدر او میراندش اهمیتی نداشت...

در را باز کرد و بغض کرده به دیوارها خیره شد

صدای پچ پچ پر بغضش حتی برای خودش هم نامفهوم بود

_چندسال اینجا تنها بودی قربونت برم؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 604

بینی‌اش را بالا کشید و سمت آشپزخانه رفت

با دست های لرزان بسته مرغ را از یخچال بیرون کشید

به مرضیه خبر داد امشب را پیش اروند میماند و در برابر غرغرهایش سکوت کرد

دوش گرفت ،سرهمی کوتاه سفید رنگش را پوشید و روبروی آینه ایستاد

ران ها و بازوهایش برهنه بود و کمربند پهن زیبا تنها چیزی بود که روی سرهمی ساده به چشم می‌آمد

شانه را میان موهایش کشید

دیگر بخاطر کوتاهی موهایش از او دلخور نبود

دیگر اهمیتی نداشت اگر او را از خانه بیرون می‌انداخت یا با یاد گذشته به جنون می‌رسید

چشمان ورم کرده‌اش را ریمل زد ،روی لب هایش ماتیک کشید و فکر کرد با این چهره سرخ شده از گریه با نمک شده است!

مثل همسرهای خانه داری که در سریال های آبکی ایرانی به شوهرشان می‌رسیدند میز شام چید ،شمع روشن کرد و منتظر رسیدن اروند ماند!

شمع هایش آب شدند ،ته‌چین مرغی که درست کرده بود سرد شد و باد کولر استخوان هایش را خشک کرد اما او نیامد

سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست و بعد در عالم خواب و بیداری انگشت های او را میان موهایش حس کرد

پلک هایش از هم فاصله گرفت و اروند پشت انگشتش را نوازش وار روی گونه اش کشید

صدایش زمزمه وار و آرام بود

_ترسوندمت؟ ببخشید...

سرش را از روی میز بلند کرد
نمی‌ترسید
دیگر از گشتن انگشت های مردانه اش میان موهایش
نمی‌ترسید

به چشمان سرخش نگاه کرد
بالای سرش ایستاده و به میز نگاه می‌کرد

_کی اومدی؟

اروند دستی به موهایش کشید و گرفته جواب داد

_الان ،چرا نرفتی خونه؟ نمون اینجا امشب

مـــونـتـیـــگو 605

برخلاف انتظارش او آرام بود
نه داد و فریاد می‌کرد و نه حرفی می‌زد

انگار تنها خواسته‌اش تنهایی بود

نگاهش را دزدید
او را که می‌دید دلش گریه می‌خواست!
یک آغوش محکم و بعد ساعت ها دردو دل و اشک ریختن برای گذشته

نه اینطور که اروند حتی از باخبر بودن او هم چیزی نمی‌دانست

مضطرب گوشه لباسش را میان انگشتانش فشرد

_شام درست کردم

اروند دستی به گردن دردناکش کشید و با صدایی خش دار جواب داد

_ببر با خودت ،من نمی‌خورم

فقط برای قطع نشدن ارتباطشان و اینکه مانع رفتنش شود پرسید

_شام خوردی؟

اروند بی حوصله پچ زد

_خوردم ،زودتر برو دیروقت نشه

خواست سمت اتاق برگردد که مچ دستش اسیر انگشتان نیلوفر شد

کلافه غرید

_امشب نه

نیلوفر دستش را کشید و وانمود کرد از هیچ چیز با خبر نیست

_میدونی چندساعت زحمت کشیدم؟ چندتا قاشق بخور حداقل

صدای اروند کمی بالا رفت

_امشب سر به سرم نذار طلا

دستش را از میان دستان او رها کرد و همانطور که پاهایش را روی زمین می‌کشید سمت اتاق رفت

هنوز وارد نشده مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد اما حال اینکه آن را از تنش بیرون بکشد هم نداشت

خودش را روی صندلی راک پرت کرد ،سرش را عقب داد و پلک هایش را بست

تمام بدنش درد میکرد
انگار برای دومین بار تک تک سلول هایش در آتش میسوختند و اینبار هم هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد

با درد پوزخند زد
او هم باید میمرد
همراه آرزو
همراه خسرو و مرضیه
اصلا از آن خانواده‌ی لعنتی نباید هیچکس زنده می‌ماند

دست های نیلوفر که روی شانه اش قرار گرفت با چشمان سرخ شده خیره اش شد

دخترک حرف گوش نمیکرد
نمی‌ترسید ،نمی‌رفت...

کلافه چشمانش را بست و نیلوفر آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد

_درش بیار

لبه های پیراهن را از شانه هایش پایین کشید و زمزمه وار ادامه داد

_عرق کردی ...پوستت داغه ،انگار تب داری

پیراهن را روی زمین انداخت و نیلوفر پست سرش ایستاد

مشغول ماساژ دادن شانه هایش شد

_میخوای بری حمام؟

اروند جوابش را نداد
نیلوفر نگاهی به آثار کمرنگ سوختگی پوستش انداخت و سعی کرد عادی رفتار کند

_کمکت کنم بری روی تخت؟

سکوتش را که دید یک دستش را سمت موهایش کشید و آرام نوازش کرد

بالاخره صدای گرفته اروند در فضا پخش شد

_من نباید زنده می‌موندم ...تا حالا به اشتباه زنده موندی؟ به اشتباه زندگی کردی؟ می‌دونی چه حس مزخرفیه؟

مـــونـتـیـــگو 607

صورتش را منقبض کرد تا اشک نریزد
او معنی اشتباه زنده ماندن را می‌دانست!
خورشید را کشته بود تا خودش زنده بماند...

محکم تر شانه هایش را فشرد و اروند در جواب خودش پوزخند زد

_نه که نمیدونی !تهتغاری خشایار و مرضیه چرا باید بدونه؟ تو و داداشات که اروند نبودید ،شماها که آروز نبودید

آرام بینی‌اش را بالا کشید

_وقتی ما داشتیم تو آتیش میسوختیم شماها دنبال توپتون میدویدید .باباتون مواظب بود زمین نخورید ، نه مثل بابای ما بنزین بریزه رو کلبه ای که خانوادش اونجان

نیلوفر پلک زد و بالاخره یک قطره اشک روی گونه اش سقوط کرد

در اصل پدر او رهایش کرده بود ،بعد از سال ها یادش آمده بود دختری دارد و با برگشتش زندگی اش را جهنم کرده بود

اروند در حال خودش نبود

شراب نخورده بود اما مست تر از او در حال حاضر پیدا نمیشد

دست و پاهایش گزگز می‌کرد ،سرش گیج میرفت و تعادل نداشت

حتی حرف هایش را هم نمی‌فهمید

_تا حالا بوی سوختن به مشامت خورده؟ از اون کبابای روزای تعطیلی که خشایار تو تراس درست میکنه نه ،بوی سوختن گوشت انسان

نیلوفر دیگر طاقت نیاورد
بغض کرده خم شد ،لب هایش را به سوختگی روی گردنش رساند و آرام بوسید

دوباره و دوباره بوسید و فاصله نگرفت
تنها دستش را نوازش وار از پشت سر روی سینه برهنه اش کشید و پیشانی اش را به شانه اش چسباند

مـــونـتـیـــگو 608

اروند بالاخره آه سوزناکی کشید و دستش را بالا اورد

دخترک از پشت سر محکم در آغوشش کشیده بود

مچ دستش را گرفت و جلو کشیدش

نیلوفر بی تعادل روی پای اروند نشست و او مرموز چانه اش را با انگشت نوازش کرد

_چرا نمیری؟ نمی‌بینی حالمو طلا؟

نیلوفر خودش را جلو کشید

فاصله‌ی لب هایشان تنها چندسانتی متر بود

_چون حالتو دیدم نمیرم

اروند بی حال سرش را تکیه داده و دست هایش را دو سمت صندلی گذاشته بود

نگاه نیلوفر سمت سوختگی پایین تر از شانه اش کشیده شد

خم شد و بوسه ای روی آن زد

_خوبه که زنده موندی

بوسه بعد روی زخم گردنش

_خوبه که هستی

بعدی نزدیک گوشش

_خوبه که پیش منی

اینبار لب هایش به کمی پایین تر از چشمش چسبید

_نیلوفر بدون اروند برام غیرقابل تصوره...

کمی عقب کشید و خیره در چشمانش ادامه داد

_تو اشتباه زنده نموندی ...خدا تو رو برای من نگه داشت

اینبار خودش را جلو کشید و در چند میلی‌متری لب هایش مکث کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 609

چند ثانیه زمان داد و بالاخره دست اروند پشت سرش قرار گرفت

او را با فشار کوچکی جلو کشید و لب هایشان بهم چسبید

اروند با خشمی پنهان موهایش را چنگ زد و با شدت لب هایش را بوسید

ابروهای نیلوفر کمی درهم شد اما اهمیتی نداد

آنقدر لب هایش را بوسید که با مشت آرام دخترک روی سینه اش متوجه شد هیچ کدام فرصت نفس کشیدن نداشتند

بالاخره ناراضی کمی عقب کشید

صدای نفس زدن های نیلوفر فضا را پر کرد

چشمانش را دوباره بست و سرش را به قسمت پشتی صندلی تکیه داد

خسته بود
دلش یک خواب راحت میخواست

خوابی بدون کابوس
بدون جیغ های آرزو و ناله های سارا

انتظار داشت نیلوفر دیگر رهایش کند اما انگار برای اولین بار کسی در زندگی‌اش قصد ماندن داشت

آرام کنار لبش را بوسید و سینه برهنه اش را نوازش کرد

انگشت های ظرفیش که سمت شکمش کشیده شد با همان چشمان بسته به سرعت مچ دستش را گرفت

_داری چیکار میکنی؟

نیلوفر جوابش را نداد اما کارش را هم متوقف نکرد

دست هایش را نوازش وار پایین تر کشید

منقبض شدن شکم اروند را زیر انگشتانش حس کرد

صدای نفس های بی طاقتش را که شنید لب هایش کش آمد

اروند کلافه غرید

_نکن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 610

سرش را خم کرد و هم زمان که لب هایش را به گردنش می‌چسباند باز هم دست هایش را پایین تر سر داد

در آخرین لحظه اروند برای دومین بار با خشونت مچش را چنگ زد و کنار گوشش غرید

_طلا...

دخترک با ناز لب زد

_جانم

عصبی پوف کشید

_نکن

_چرا؟

_امشب نه

نیلوفر خندید و سعی کرد صدای خنده اش مضطرب نباشد

_چرا؟

اروند دستش را میان موهایش فرو برد و عصبی سرش را جلو کشید

_با من بازی نکن طلا ،امشب وقتش نیست

حرفش تمام نشده نیلوفر دوباره لب های مرطوبش را به گردنش چسباند

اینبار با حرص گردنش را گرفت

_بسه

دخترک طوطی وار تکرار کرد

_چرا؟

صدای عصبی اش بالا رفت

_مثل سارا رفتار نکن

نیلوفر بهت زده عقب کشید

ناباور به چشمان اروند نگاه کرد اما او نگاهش را میدزدید

زیرلب زمزمه کرد

_چی؟

اروند دندان روی هم فشرد
تمام فک و صورتش از شدت انقباض درد می‌کرد
پر از نفرت پچ زد

_لوند نباش ...مثل اون طنازی نکن .اونم هرسری یک گندی میزد همینطوری با خسرو رفتار می‌کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 611

نیلوفر بغض کرده غرید

_خسرو شوهرش بود میفهمی؟ چرا جوری حرف

میزنی انگار بدکاره بوده؟

اروند با درد غرید

_بسه

_اونا احمق بودن که جلوی چشم بچه هاشون هرغلطی میکردن خب؟ چه اینکه همدیگه رو میبوسیدن ،چه اینکه میفتادن به جون هم و بابات کتکش میزد .من تا آخر عمر قرار نیست نزدیک شوهرم بشم که یاد اونا نیفتی؟

اروند با زجر چشمانش را روی هم فشرد و نیلوفر سکوت کرد

دلش سوخت به حال اروندی که در بدترین وضع است و خودش را سرزنش کرد

او که تک تک دردهای این مرد را شنیده بود

او که بیرون از آن اتاق لعنتی بارها مرده بود و به خود قول داده بود کنارش باشد...

به جای دور شدن خودش را نزدیک تر کرد و سرش را روی سینه‌ی اروند گذاشت

_این مدتی که نبودی...

_کار داشتم

_الان نه ،اون چند سال

اروند "هوم "آرامی گفت و او همانطور که خودش را بیشتر در آغوشش فرو می‌برد ادامه داد

_با هیچکس نبودی؟

اروند جوابش را نداد
با انگشت طرح های فرضی روی قفسه سینه برهنه

اش کشید

_بعضی وقتا پیج‌ها و سایت ها از روابط شخصی تو میگفتن

اروند بازهم جوابش را نداد
انگشتش را روی پوستش چرخاند

_مثلا آیناز سروری

_قبلا یک بار بهت گفتم تنها دختری که تا به حال تو زندگی من بوده تویی

⚜مـــونـتـیـــگو 612⚜

آرام لب زد

_چرا؟

اروند پوزخند زد

_دوست داشتی قبل تو هزار نفر رو اون تخت خوابیده بودن؟

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد
برخلاف چیزی که اروند خیال میکرد مشکل او حسادت نبود!
حال دیگر اروند را باور کرده بود

او حقیقت را میگفت
زنی قبل از نیلوفر وجود نداشته چرا که اروند حتی با او هم فراتر از حدی مشخص نمی‌رفت!

اروند فراری بود از این روابط حتی با او!

دستش را سمت دست اروند سر داد و سرش را نزدیک برد

حال پیشانی هایشان بهم چسبیده بود

آرام اما محکم لب زد

_چشماتو باز کن

پلک های اروند از هم فاصله گرفت
فاصله چشمانشان از هم کم بود و در مردمک های دخترک خیره شد

احساس می‌کرد رنگ چشمانش روشن تر از همیشه است
رنگی شبیه به عسل ،شبیه به طلا

_من عاشقتم اروند...

او هم بود
اولین بار کی فهمید؟
نمیدانست

شاید آن زمان که نیکان و نیهاد را مجبور کرد
پسرعموی تازه واردشان با سوختگی های ترسناکش
را هم در بازی هایشان راه دهند

دخترک آرام پچ زد

_من می‌خوام وقتی ناآرومی من آرومت کنم ،میخوام
وقتی عصبانی میشی آرامشت باشم ،میخوام کمکت
کنم ...میخوام دستتو بگیرم ولی تو نمیذاری!

او از قصد گفت و اروند یاد جملات آذرخش افتاد

مـــونـتـیـــگو 613

نیلوفر اجازه فکر کردن نداد
خودش را جلوتر کشید و پچ پچ وار ادامه داد

_بذار آرومت کنم

دستش را بالا آورد و نوازش وار روی ته ریشش کشید و جمله آخر را لب زد

_آرومم کن

گفت و با آرام ترین حالت ممکن بوسه ای پر از لطافت روی لب های مردانه اش نشاند

او هیچ واکنشی نشان نداد و دخترک ایستاد

دستش را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد

سمت تخت رفت و میان راه دوباره گوشه لبش را بوسید و هزار بار زمزمه کرد چه قدر دوستش دارد

روی تخت که دراز کشید اروند روی بدنش خیمه زد

موهایش را بویید و لاله گوشش را میان لب هایش گرفت

نیلوفر سرش را به بالشت فشرد و ناخن هایش در پوست سینه ی اروند فرو رفت

او اما انگار حس نکرد

دست هایش کم کم پیشروی کردند ،زیپ سرهمی سفید رنگ باز شد و دقیقه ای بعد بدن نیمه برهنه ی دخترک زیر بدنش پیچ و تاب میخورد

شلوار مشکی مردانه کنار سرهمی روی زمین افتاد ، صدای نفس زدن ها شدت گرفت و بعد در یک لحظه اروند عقب کشید

دخترک با صورتی سرخ شده چشم باز کرد و او زمزمه کرد

_بخواب...

نیلوفر گیج و سرگردان بود
تمام بدنش داغ شده و از گونه هایش آتش بیرون می‌زد

پاهای برهنه اش را جمع کرد و با دستی لرزان پتو را روی بدنش کشید

تنها توانست یک کلمه لب بزند

_چرا؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 614

قبل از اینکه حس بد پس زده شدن تمام ذهنش را فرا بگیرد دست اروند دور کمرش حلقه شد و او را از پشت به خود چسباند

سر شانه اش را بوسید و کنار گوشش لب زد

_منم عاشقت شدم ...همون روزای اولی که اومده

بودم

نیلوفر بغض کرده بی توجه به جمله ای که او گفته بود تکرار کرد

_چرا؟

_اصلا همون بار اولی که نوزاد بودی ،که بغلت کردم ،که فهمیدم طلای منی

نیلوفر در سکوت با پشت دست اشک روی گونه اش را پاک کرد و اروند بلافاصله جای اشک را بوسید

با بیچارگی کنار گوشش زمزمه کرد

_چون امشب نمیشه

نیلوفر نمی‌شنید
نمیفهمید حرف هایش را

تمام بدنش یخ زده بود
میدانست مشکل از او نیست اما حس کافی نبودن مثل خوره به جانش افتاده بود

_چرا نمیشه؟

اروند محکم تر به خود فشردش
دوست داشت او را در خود حل کند
اصلا دخترک قسمتی از او بود که به اشتباه جدایش کرده بودند!

نیلوفر بغض کرده عصبی نالید

_اروند

_چون تو طلای معصوم منی ...بخاطر خودم دست خوردت نمی‌کنم ،بخاطر یک ساعت لذت بردن خودم کثیفت نمیکنم!

مـــونـتـیـــگو 615

نیلوفر وارفته چشمانش را بست

فشارش افتاده بود!

در دل نالید که ای کاش دلیلش همان کافی نبودنش می‌بود

که ای کاش جمله بیمارگونه اروند را نشنیده و هنوز خیال میکرد او را پس زده چون برای جذاب نبوده است!

وحشت زده و کلافه زمزمه کرد

_اروند...

نتوانست ادامه دهد
کاش آذرخش آنجا بود!

اصلا هم اهمیتی نداشت که او برهنه در تخت دراز کشیده بود
تنها میخواست راه چاره ای نشانش دهد

اروند دوباره و دوباره بوسیدش و در آغوشش کشید اما او مرده بود

انگار هر قدم که جلو می‌رفت درهای جدیدی از مشکلات و بیماری های اروند برایش باز می‌شد

بالاخره با نوازش پهلوهایش توسط اروند نتوانست مقاومت کند

دلش برای او بیشتر از خودش و آینده اش به درد آمده بود

در یک حرکت چرخید و او هم در آغوشش کشید

سرش روی سینه ی اروند بود و او با موهایش بازی

می‌کرد

سعی کرد جو را عوض کند
حال هردویشان گرفته بود
خواسته بود مرهم شود و بدتر درد شده بود

_مامان برات کت‌شلوار دیده بود

گرفته خندید

_میخواست نامی جای تو بپوشه برای اندازه هاش که تو سوپرایزشی

مـــونـتـیـــگو 616

اروند آرام و بی حواس پرسید

_چه کت‌شلواری؟

نیلوفر تلخ خندید

_کت‌شلوار دامادی !قرار نیست تنها دخترشونو بدون عروسی ببری که آره؟

آرزوی پوشیدن لباس عروس سفید در کنار اروند را از بچگی داشت اما حال این مراسم را بیشتر از خودش برای او واجب می‌دانست

که سرگرم شود ،که خسته شود و فکرهای گذشته رهایش کند

_بعدم یک اروند که بیشتر ندارن ،دوست دارن تو لباس دامادی ببیننش

سرش را بلند کرد و خیره در چشمانش ارام ادامه داد

_منم دوست دارم

اروند حرفی نزد و او از برنامه ریزی های مراسم گفت

آنقدر پرحرفی کرد که خودش هم باورش نمیشد

گفت و گفت تا بالاخره اروند هم به زور و اجبار جوابش را داد

او ده جمله میگفت و اروند یک جمله اما سکوت نمیکرد!

او مهمان هارا تک به تک لیست میکرد و اروند مارال و خانواده اش را خط میزد

او لباس عروس پف دار می‌خواست و اروند لحظه آخر قد تورش را بیشتر میکرد

او برای اروند پاپیون میذاشت و اروند کروات جایگزینش می‌کرد

او در خانه‌ی پدری جشن میگرفت و اروند باغ می‌خواست

آنقدر خیال بافی کرد که چشم هایش گرم شد و در آغوش او به خواب فرو رفت

مـــونـتـیـــگو 617

برای چندمین بار نگاهی به آدرس انداخت و سرگردان جلوتر رفت

تا به حال پا به این نقطه تهران نگذاشته بود

منطقه ای به شدت خلوت و عجیب که البته پیدا کردنش سخت بود

بالاخره کلافه روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد

اتومبیل پشت سر در چندمتری ایستاد و مثل همیشه راننده هیچ واکنشی نشان نداد

با قدم هایی محکم سمت ماشین راه افتاد و درش را باز کرد

مرد پشت فرمان برایش آشنا بود
قبل تر در کنار خوارزم دیده بودش

با دیدن او با احترام سر تکان داد و منتظر ماند

نیلوفر خیره در چشمانش گفت

_منو ببر پیش رئیست ،آدرس رو پیدا نمیکنم

مرد با خونسردی جواب داد

_پشت سرم بیاید لطفا

نیلوفر سمت ماشینش برگشت و پوف کشید
باورش نمیشد!
ساعت ها تعقیبش کرده و دیده بود مسیر را پیدا نمیکند اما تا زمانی که خودش نخواست هیچ واکنشی نشان نداده بود

در را بهم کوبید و از آینه زیرنظرش گرفت تا راه بیفتد

از دیشب که تصمیم به آمدن گرفته بود استرس رهایش نمیکرد و حال پیدا نکردن آدرس هم بدتر اعصابش را بهم ریخته بود

صدای موبایل از جا پراندش و اسم اروند مضطرب ترش کرد

با دستی یخ زده تماس را وصل کرد و صدای لرزانش را بالا برد

_عزیزم؟

اروند انگار سرحال تر از روزهای قبل بود که ادایش را درآورد!

_کجایی عزیزم؟

مـــونـتـیـــگو 618

به سرخوشی صدایش لبخند کمرنگی زد

_دیشب بهت گفتم میام برای پرو لباس عروس

اروند بدخلق جوابش را داد

_منم گفتم بمون با هم بریم

دنبال مرد وارد کوچه بزرگی شد و به اجبار خندید

_دیگه چی؟ دوست ندارم قبل عروسی لباسو ببینی

به چنارهای بلند دو سمت کوچه نگاهی انداخت و از استرس تمام بدنش منقبض شد

زیرلب نام خدا را صدا زد
کاش نیامده بود

صدای اروند به خودش آوردش

_چی گفتی نشنیدم

انتهای کوچه تنها یک در به چشم می‌خورد
روبروی در قهوه ای رنگ بزرگ ایستاد و خیره دو مرد با کت شلوار اسپرت طوسی رنگ شد

_من باید برم اروند .لباسم ...میخواد اندازش کنه

اول ماشین روبرویی داخل رفت و نیلوفر مردد بود

بالاخره تصمیمش را گرفت و کمی عقب رفت
دلش نمیخواست با ماشین وارد این خانه شود
انگار این کار حس زندانی بودن می‌داد...

_زود بیا خب؟

ماشین را خاموش کرد و کاش اروند تماس را قطع نمی‌کرد

شاید صدای او می‌توانست کمی تپش قلبش را آرام کند!

_دلت برام تنگ شده جناب ارم؟

اروند در گلو خندید و انگار حال او امروز برخلاف نیلوفر خوب بود

_شده

در را باز کرد و لب زد

_منم ...زود میام

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 619

دسته ی کیف را میان دستانش فشرد و نفس عمیقی کشید

با قدم هایی محکم سمت در راه افتاد

مرد در را برایش باز نگه داشت و او سعی کرد به میکروفون های مشکی رنگ کنار گوش هایشان بی توجه باشد

درخت های داخل باغ هم مثل چنارهای بیرون کهن سال بودند

زیرچشمی اطراف را نگاه کرد

حداقل دوازده مرد فقط در فضایی که او به آن دید داشت ایستاده بودند و همه‌اشان طوری رفتار می‌کردند که انگار او را نمی‌بینند

سمت خانه راه افتاد
این خانه باغ با ویلای آن سری فرق داشت و هردویشان آنقدر درندشت بودند که خرید شبیهشان حتی برای خشایار هم سخت به نظر می‌رسید

وارد شد و ناخواسته خیره تابلوهای نقاشی ماند

از این قسمت خانه های خوارزم به شدت خوشش می‌آمد!

اعترافش سخت بود اما به دیوارها که خیره میشد احساس میکرد متعلق به اینجاست

_تا قبل از خورشید از هنر و این تابلوها سر در نمی‌آوردم

سمت صدا برنگشت
میدانست کیست

خوارزم ادامه داد

_با همین تابلوها باهاش آشنا شدم ...تو نمایشگاه

نیلوفر خیره به تابلویی از نیم رخ دختر زمزمه کرد

_وقتی باهاش آشنا شدی عاشق سارا بودی...

خوارزم پشت سرش ایستاد و خیره تابلو ها شد

_معلومه که نه

_دروغ میگی

خوارزم با صداقت لب زد

_به تو هرگز ...خوش اومدی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 620

_اون شب...

مکث کرد
خوارزم به مبل های سلطنتی اشاره زد

_بیا بشین

نیلوفر از جایش تکان نخورد

_اون شب تو هم بودی؟ شبی که ...عمو خسرو و سارا مردن

خوارزم با قاطعیت جواب داد

_اون شب من حتی ایرانم نبودم

آرام جلوتر رفت
به دنبال تابلویی بود که دفعه پیش از خورشید دید اما در عوض به نقاشی دیگری رسید شبیه به آن

گوشه لبش را به دندان گرفت

قلبش تیر می‌کشید و به یاد نداشت صبح قرصش را خورده یا نه

حتی دیشب و شب های قبل
این روزها آنقدر درگیری ذهنی داشت که حافظه‌اش یاری نمی‌کرد

_چرا مجبورش نکردی منو سقط کنه؟

خوارزم لبخند تلخی زد

_چون اینطوری هیچ وقت نمی‌بخشیدم

_مطمئنم به غیر از اون دلایل زیادی داره که هیچ وقت نبخشت

_اشتباه میکنی ...ما زندگی خوبی داشتیم نیلوفر . عاشق هم بودیم .چرا فکر میکنی من زندانیش کرده بودم؟

نیلوفر پوزخند زد

_چون شما مردای ارم میتونید عاشق باشید و عذاب بدید

_من همون روزی که سارا رو به زور نشوندن پای سفره عقد خسرو از ارم بودن انصراف دادم ...همون روزی که می‌دونستم خسرو یک روز هم خودش رو نابود میکنه هم سارارو

مـــونـتـیـــگو 621

نیلوفر سرش را پایین انداخت
کاش این تپش قلب لعنتی رهایش می‌کرد

_یک لیوان آب بهم میدی

خوارزم به مردی اشاره زد

_حالت خوبه؟

نیلوفر جوابی نداد و او دوباره گفت

_میخوام یکی از دکترایی که خودم میشناسم معاینه‌ات کنه

_خودم دکتر دارم

_این فرق داره

نیلوفر عصبی صدایش را بالا برد

_تو زندگی من نیا خوارزم ...اگر اینجام فقط دوتا دلیل داره

_مادرت و؟

سرش را بالا گرفت و به چشمان اشنای مرد خیره شد

خوش‌پوش و خوش اندام بود

حتی موهای جوگندمی و چین و چروک های صورتش هم نتوانسته بود از جذابیتش کم کند

_مادرم و اروند!

رویش را سمت تابلو ها برگرداند و زمزمه وار ادامه داد

_حال اروند خیلی بده ،باید یک کاری کنی

مرد با پیش‌دستی و لیوان اب برگشت و خوارزم پرسید

_چه کاری میخوای انجام بدم؟

لیوان آب را سر کشید اما درد بیشتر شد
آرام نفس کشید و سعی کرد وانمود کند خوب است تا خوارزم متوجه نشود

_نمی‌دونم ...باهاش حرف بزن ،اگر واقعا اونجا نبودی براش توضیح بده ،بذار پذیرشش براش آسون تر بشه

خوارزم دستش را روی شانه اش گذاشت و او ناخواسته در خود جمع شد

_باید چیزی رو نشونت بدم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 622

نیلوفر خودش را عقب کشید و پشت سر خوارزم از پله ها بالا رفت

اگر میگفت از او نفرت دارد دروغ گفته بود
واقعیت این بود که خوارزم را غریبه نمی‌دانست

قبل تر ها شنیده بود خون ،خون را می‌کشد و حال شاید خرافاتی شده بود اما نسبت به این مرد احساس نزدیکی می‌کرد...

خوارزم که دفترچه گلبهی رنگی را میان دستانش گذاشت تمام تنش لرزید

ناخواسته آن را به بینی‌اش نزدیک کرد

شاید خورشید هم همان بو را میداده است...

_دفتر خاطرات خورشیده ،از روز اولی که فهمید بارداره تا روز زایمانش ...میخواست تو بخونیش

سرش را بالا گرفت و اینبار بدون هیچ ترس و اضطرابی خیره صورت مردانه‌اش شد

با دیدن این مرد برای چندمین بار ایمان اورده بود ژن ارم غالب است!

خوارزم ،خشایار ،پسرها و خود نیلوفر

اگر غریبه ای آن ها را میدید به راحتی تشخیص میداد با هم نسبت فامیلی دارند

آرام زمزمه کرد

_میخوام تنها باشم

خوارزم سر تکان داد

_من پایینم

_من و تو کشتمیش!

پاهای او از حرکت ایستاد و نیلوفر ادامه داد

_تو عاشقش نیستی ،عاشق سارایی فقط نسبت به مادر من عذاب وجدان داری

خوارزم به رنگ پریده‌اش نگاهی انداخت
صدایش خونسرد بود

_یک روز عشق منو به خورشید و خودت باور می‌کنی

از اتاق خارج شد و نیلوفر بلافصله یقه مانتواش را از گردنش فاصله داد

احساس خفگی میکرد
تیر کشیدن های قلبش شدت گرفته بود

آرام روی صندلی کنار پنجره نشست و همانطور که سمت چپ قفسه سینه اش میمالید ناله کرد

_چرا امروز انقدر اذیتم میکنی؟

جلد دفتر را باز کرد و آب دهانش را فرو داد

به جمله اول خیره شد و بغضش را بلعید

خورشید برای آمدنش ذوق داشت حتی در بدترین زمان ممکن
او را دوست داشت و از نگه داشتنش هرگز پشیمان نبود

خورشید عاشق خوارزم بود و این عشق یک طرفه نبود

این را با خواندن همان جمله های کوتاه بیشتر درک می‌کرد
که حق با خوارزم بود
که او تا آخرین لحظه از همسرش برخلاف دخترش محافظت کرده بود
که سارا هیچ نقشی در زندگیشان نداشت،

هرجمله بیشتر مطمئنش می‌کرد که تصورات خسرو ساخته ذهنش بود

توهمات بی پایه و اساسی که آن ها را به اروند هم منتقل کرده بود

دقایقی طولانی صفحات قدیمی دفتر را ورق زد
به خود که آمد ساعت ها روی آن صندلی نشسته و

اشک می‌ریخت

چشمش که به ساعت افتاد دستی به گردن دردناکش کشید و ایستاد

دفتر را از خود دور نکرد
ریسک اینکه اروند ببیندش را به جان خرید و آن را در کیفش پنهان کرد

از راهرو که گذشت قصد دوباره دیدن خوارزم را نداشت اما صدای آهسته‌اش ناخواسته او را سمت اتاق انتهای سالن کشاند

صدایی دخترانه و ناآشنا

_کِی برمیگردی؟ حواست هست چندماهه بخاطر نیلوفر منو اینجا ول کردی رفتی؟

خوارزم خونسرد و آرام جواب داد

_بهانه نگیر .بهت گفتم اگر دوست داری با من بیای . خودت خواستی اونجا بمونی

_حتی تو هم منو درک نمیکنی!

_شروع نکن عزیزم

_اگر درک میکردی انقدر آسون نمیگفتی برگرد

_باید برم .بعدا حرف میزنیم

_اونجاست؟

خوارزم با مکث جواب داد

_اینجاست

_حداقل کاش وقتی برمیگردی اون همراهت نباشه!

خوارزم دهان باز کرد که جواب دهد و هم زمان چشمش به نیلوفر مقابل در افتاد

لبخندی زد و تماس را قطع کرد

_حالت خوبه؟ رنگت پریده...

نیلوفر از قلبی که هر لحظه بیشتر اذیتش میکرد حرفی نزد

_داشتم می‌رفتم ...نیازی نبود تماست رو قطع کنی

_بعدا بهش زنگ میزنم

ناخواسته کنجکاوی کرد

_دخترت بود؟

خوارزم مکث کوتاهی کرد و بالاخره به نشان تایید سر تکان داد و نیلوفر چشمانش را دزدید تا او متوجه میلش به ادامه صحبت نشود اما انگار بی فایده بود

_بزرگ شدن با چهارتا پسربچه ...حتما همیشه دلت خواهر میخواسته

انکار کرد

_نه ،تک دختر یک خانواده دختردوست بودن خیلی‌هم عالیه!

خوارزم در سکوت لبخند زد و او با خودش فکر کرد دوست دارد بیشتر از دختر پشت خط بداند

اینکه نامش چیست ،کجاست و چندسال دارد

مـــونـتـیـــگو 625

به جای پرسیدن از او زمزمه کرد

_دفترخاطرات خورشید رو با خودم می‌برم

_مراقب خودت باش

دیگر مثل اول نسبت به این مرد پوسته دفاعی نداشت نه بعد از خواندن نوشته های خورشید...

_هستم

گفت و بدون هیچ حرف اضافه‌ای دور شد اما طاقت نیاورد و ایستاد

بدون اینکه سمتش برگردد لب زد

_برای اون یکی دخترت خطرناک نبود کنارت باشه؟

فقط منو ول کردی...

خوارزم جواب نداد
پوزخند کمرنگی زد و خواست راه بیفتد که صدایش را شنید

_باور کن اگر از زندگیش بدونی خوشحال میشی که جای اون نبودی

_اشتباه نکن ...من همین الانم خوشحالم از وضعیتی که توش بزرگ شدم

_خوشحالم که خوشحالی...

بدون حرف دیگری سمت پله ها رفت اما درد هر لحظه بیشتر میشد

ناخواسته روی پله ای نشست و با کلافگی کیفش را گشت

خبری از قرص های لعنتی نبود

پوف کشید و با دست قفسه سینه اش را ماساژ داد

باید از این خانه باغ لعنتی می‌رفت
اگر حالش اینجا بد میشد و خبر به اروند می‌رسید...

به سختی پله ها را پایین رفت و از در گذشت

سعی کرد نسبت به مردها بی تفاوت باشد

خیره در خروجی باغ ماند و مثل زمان هایی که قلبش بازی در می‌آورد نفس های عمیق کشید اما درد شدت گرفت

⚜مـــونـتـیـــگو 626⚜

دستش را روی قلبش گذاشت و خم شد

چشمانش سیاهی رفت و ناخواسته ناله کرد

بالاخره مردی که تمام مدت تعقیبش می‌کرد خودش را رساند

_میخواید برگردید داخل؟

به سرعت سر تکان داد
تا همین حالا هم دیر کرده بود

سوییچ ماشین را از کیفش بیرون کشید و روی صندلی راننده نشست اما دیگر توان حرکت نداشت

سرش را روی فرمان گذاشت و از شدت درد ناله کرد

اروند می‌فهمید...
اگر برمی‌گشت او همه چیز را می‌فهمید

در ماشین باز شد و مرد بدنش را عقب کشید

چندثانیه بعد خوارزم شانه هایش را گرفت و بیرون کشیدش

صدایش را شنید که فریاد زد

_زنگ بزن دکتر

آرام نالید

_نه

خوارزم نگران دست زیر زانوهایش انداخت تا بلندش کند و او دوباره بی جان التماس کرد

_نه ...اروند

خوارزم کلافه سر تکان داد و بلندش کرد

_آروم باش میبریمت پیش دکتر خودت

نیلوفر بی حال چشمانش را بست و خوارزم عصبی و نگران لب زد

_قوی باش ...من تازه پیدات کردم

از قوی بودن خسته بود
از این درد لعنتی که از کودکی همراهش بود

اینبار بدون هیچ تلاشی تسلیم شد و چشمانش روی هم افتاد...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 627

* * * * * * *

صدای لالایی آشنای مرضیه می‌توانست در بدترین

حال هم آرامش کند

لب های بهم چسبیده اش را از هم فاصله داد و بی صدا نالید

_مامان...

کسی متوجهش نشد
اینبار به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد و حس کرد اینبار با دفعات قبل فرق دارد

هیچ وقت زمان بهوش آمدن باز کردن چشمانش انقدر انرژی نمی‌خواست و او تا آن اندازه ناتوان نبود

مرضیه کمی آن طرف تر نشسته و زیرلب لالایی میخواند

به سختی سرش را سمت مخالف برگرداند

دستش میان دست اروند بود و نمی‌دانست چرا ته ریشش تا این اندازه بلند شده است

بی حال لب زد و دعا کرد اینبار صدایش را بشنوند

_اروند

اروند بلافاصله خودش را جلو کشید و با چشمان به خون نشسته خیره صورتش شد

_جان...

زمزمه کرد

_آب میخوام

مرضیه از جا بلند شد

_نباید آب بخوری قربونت برم ،درد داری؟

_تشنمه

اروند نی صورتی رنگی در لیوان آب گذاشت و دستش را زیر سرش فرستاد

مرضیه با دلسوزی سر تکان داد

_نده اروند جان دکترش گفت چیزی نخوره

اروند نی را به لب های خشکش چسباند و او با ولع آب را بالا کشید

_یک قلوپ چیزی نمی‌شه

چهره‌اش گرفته بود

_من برم به خشایار خبر بدم ،تو محوطه پایینه .اروند پیشت میمونه

دور که شد نیلوفر چشمانش را بست

احساس میکرد همین باز نگه داشتن پلک هایش هم سخت است!

_چند روزه اینجام؟

اروند بینی‌اش را بالا کشید
صدایش مثل زمان هایی بود که حوصله خودش را هم نداشت
با این همه سوالش را بی جواب نگذاشت

_زیاد نیست...

_ریش گذاشتی ،اینا برای یکی دو روز نیست که

_یک هفته نشده

سعی کرد بغض نکند
که قوی باشد
همانطور که خوارزم خواسته بود
اصلا خوارزم کجاست؟
حس میکرد او هم نگران است و دستش به جایی بند نیست

_چرا انقدر زیاد؟ هربار چندساعته اوکی می‌شدم

اروند خسته به صندلی تکیه داد اما دستش را رها نکرد

_خودشون نذاشتن بهوش بیای

سرگردان لب زد

_چرا...

اروند تیز و دلخور نگاهش کرد

_تو بگو چرا ،تو باید بگی چه مرگته که اینا ترسیدن بهوش بیای استرس داشته باشی قلبت دووم نیاره

بی حال خندید

_چه طرز برخورد با مریضه آقای مونتیگو؟

مـــونـتـیـــگو 629

اروند بی حال و حوصله صدایش را بالا برد

_من از تو مریض ترم ،حال من بدتره .استرس چی رو داشتی وسط خیابون از حال رفتی؟ مگه نرفته بودی اون لباس کوفتی رو پرو کنی؟ واسه لباس پرو

کردن از استرس پس میفتن؟

نیلوفر آب دهنش را فرو داد و با همان صدای لرزان از ضعف سعی کرد آرامش کند

از در شوخی وارد شد

_عروس نشدی ببینی چه استرسی داره!

اروند عصبی و بدخلق زیرلب غرید

_برو بابا دلت خوشه

دستی به ریش های بلند شده اش کشید و از جا بلند شد تا دخترک را بیشتر از آن آزار ندهد اما باز هم نتوانست سکوت کند

_میدونی چند روزه چشم رو هم نذاشتیم؟ چته طلا؟ واسه یک عروسی به این حال افتادی؟ من گند بزنم به

اون عروسی کنسلش میکنیم

نیلوفر آرام سرفه کرد
درد خفیفی در قفسه سینه اش پیچید اما اعتنا نکرد

_میخوای از زیر عروسی گرفتن فرار کنی منو بهانه نکن

_دارم باهات جدی حرف میزنم

هشدارش شوخی بردار نبود اما او باز هم به دل نگرفت

با خنده آرام گفت

_مردم بهوش میان شوهرشون بالای سرشون قرآن به دست قربون صدقشون میره اون وقت من چشمامو باز نکرده باید سوال جواب بشم

اروند عصبی سمتش برگشت و تازه آن زمان نیلوفر توانست اشک جمع شده در چشمان غرق در خونش را تشخیص دهد

جمله بلند و پر خشمش اثری از لبخند کمرنگش باقی نگذاشت

_شوهر مردم از دکترشون نشنیدن چند روز دیگه قلبشون دووم میاره

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 630

در اتاق سکوت برقرار شد و باز هم نیلوفر بود که اجازه نداد ماندگار شود

_یکم دیگه بهم آب میدی؟

اروند موهایش را چنگ زد و جوابش را نداد

آرام زمزمه کرد

_اینا خیلی وقته همینو میگن ،به حرف اینا باشه من باید ده سال پیش می‌مردم الکی شلوغش نکن

اروند دستانش را به کمرش زد و سعی کرد آرام باشد

هم زمان در باز شد

انگار نامی به محض ورود از جو حاکم وضعیت را تشخیص داد که چشم غره ای به اروند رفت

_باز که خودتو لوس کردی ته‌تغاری؟

صدای گریه نیکان که بلند شد نیلوفر بی حال خندید و اروند بهت زده سمتش برگشت

زیرلب ناسزایی گفت و با تاسف سر تکان داد

خشایار گرفته خندید

_نیکان دوباره شروع کرد

نیهاد دسته گل را روی میز گذاشت و غر زد

_اه یکی نیکانو از برق بکشه بابا ،هیچیش نیست نمیبینی حالش خوبه؟

نیلوفر با لبخند دست نیکان را گرفت

_گریه نکن ،تو هنوز عادت نکردی؟!

مرضیه رو به اروند اشاره زد

_یکم برو استراحت کن پسرم تو چطور سرپایی؟

اروند جای قبلی اش برگشت و دستش را روی تخت گذاشت

_خوابم نمی‌بره

نیلوفر با دست دیگرش دست اروند را گرفت و زمزمه کرد

_برو من خوبم

مـــونـتـیـــگو 631

اروند آرام تکرار کرد

_می‌مونم

نیلوفر سرش را سمت مخالف برگرداند

_پس شماها برید ،تنها که نیستم

خشایار خم شد و پیشانی‌اش را بوسید

_من پایین تو ماشینم باباجان ،مامانتو داداشاتو میفرستم برن

مرضیه دودل مخالفت کرد

_یک خانم نباید پیشش باشه؟ خودم میمونم

قبل از همه خشایار جواب داد

_شوهرش هست کافیه

اروند واکنشی نشان نداد و مرضیه ناراضی بلند شد

نیکان همچنان گرفته بود و نامی و نیهاد ساکت روی کاناپه نشسته بودند

خشایار به سختی رو به نیلوفر لبخند زد

_زود خوب شو ،عروسی رو بندازیم جلو

نیلوفر آهسته خندید

_مثل اینکه واقعا رفتنی شدم

اروند عصبی دستش را فشرد و نامی تشر زد

_آدم وقتی میبینه خانوادش تو این حالن به جای شوخی های مزخرف به خودش و بقیه امید میده

نیلوفر به صورت خسته اش لبخند زد و مرضیه بغض کرده زمزمه کرد

_من پایین منتظرتونم ،برم یک چیزی برای شام اینا درست کنم غذای بیمارستان رو که نمیشه خورد .شب برمی‌گردم

خشایار هم بلند شد

_برف میاد لباس گرمم نپوشیدی صبر کن بیام برسونمتون

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 632

نیهاد به نیکان اشاره زد

_پاشو ما هم بریم

نامی هم بلند شد و سمت نیلوفر آمد

_میخوای پایین بمونم؟

نیلوفر سرش را بالا انداخت

_نه عزیزم برو استراحت کن اروند میمونه

نامی گونه اش را بوسید و رو به اروند سفارش کرد

_مراقبش باش ،شب اگر خسته بودی زنگ بزن من یا مامان بیایم

اروند بی حوصله سر تکان داد و زمانی که نامی از اتاق خارج شد پیپش را از جیب شلوارش بیرون کشید

نگاهی به چشمان بی حال دخترک انداخت و از روشن کردنش منصرف شد

دکتر که آمد عقب ایستاد تا او را معاینه کند و خیره‌شان شد

همین مرد میانسال آب پاکی را روی دستش ریخته بود

"ببینید من سال ها پیش این احتمال رو دادم که نارسایی قلبی بیمار من روز به روز شدت پیدا کنه اما متاسفانه خانم ارم اصرار دارن با این موضوع مثل یک بیماری کوچک و بی اهمیت برخورد کنن .داروها

مرتب استفاده نمیشه و مهم تر از همه چیز استرسی که همسر شما دارن حتی یک قلب سالم رو هم از پا در میاره چه برسه به قلبی که از ابتدا مشکل داشته"

کلافه پیپش را میان انگشتانش چرخاند و سمت پنجره رفت

چه قدر به یک دوش آب سرد احتیاط داشت...

"موضوع عمل پیوند و پیدا شدن فرد مناسب یک قسمته و قسمت مهم تر سلامتی بدن خود بیماره که متأسفانه تو وضعیت خوبی نیست ،من پرونده پزشکیشون رو زیر نظر دارم .چندوقت پیش عمل جراحی داشتن و این عفونت فعال در کنار وضعیت روحی و استرس های ایشون باعث میشه کاندید پیوند قلب نباشن .وضعیت پیچیده‌ست"

دکتر با چند جمله امیدوارکننده برای نیلوفر از اتاق خارج شد و او سمت در قدم برداشت

_کجا میری؟

ایستاد

_برمی‌گردم

_میری پیپ بکشی؟ همینجا بکش اشکالی نداره

اروند سری تکان داد و بیرون نرفت اما پیپ را هم سرجایش برگرداند

نیلوفر تلخ لبخند زد
دکترش را سال ها بود می‌شناخت
می‌توانست از رفتارش تشخیص دهد وضعیت نگران کننده است و همین موضوع اروند را بهم ریخته

_برف میاد بیرون؟

اروند سری به نشان تایید تکان داد و او بی حال خندید

_نظرم عوض شد ،برو بیرون پیپ بکش منم ببر

_سرده هوا

_لباس گرم میپوشم

_لباس مناسب نداری اینجا

نیلوفر با چشم به کت او اشاره زد

_کت تو که هست!

اروند خسته و دلخور جواب داد

_همین کارارو میکنی که وضعمون اینه

نیلوفر کلافه پوف کشید

هرچه قدر کوتاه می‌آمد او تمام نمی‌کرد

_اگر یکم مراقب خودت بودی الان منو به حال مرگ نمینداختی که هیچ راهی نداشته باشم .یارو میگه ساعت قرص و داروهاش و خودتون حواستون باشه که بخوره .تو بچه ای؟ نمیفهمی وضعیت رو؟

نیلوفر نفس عمیقی کشید اما به سرفه افتاد
سعی کرد خودش را روی تخت بالا بکشد
سوزن سرم را از رگش بیرون آورد و بی حال زمزمه کرد

_بهت نگفت تا قبل برگشتن تو از این استرسای فضایی خبری نبود؟ تو چی؟ نگفتی زندگیش با من انقدر چالش برانگیز هست که وقت و حوصله ای برای دارو خوردن نداشته باشه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 634

با درد بالشتش را بالا کشید و ناله کرد

_منو سرزنش نکن اروند .وقتی داشتی خفه‌ام میکردی یادت نبود استرس برام سمه؟

تمام تقصیرهای خوارزم و بقیه را هم گردن او انداخت و پشیمان نبود

شاید بخشیده باشدش اما نمی‌توانست فراموش کند

اروند که خسته و پشیمان سرش را میان دستانش گرفت بغض کرده نگاهش را دزدید

عذاب وجدان داشت اما اگر عقب برمیگشت باز هم همان جملات را می‌گفت!

اروند که بالای سرش ایستاد لرزان لب زد

_برو پیپتو بکش میخوام تنها باشم

اروند دستانش را زیر زانوها و گردنش انداخت او ترسیده پیراهنش را چنگ زد

_چیکار میکنی؟!

روی دستانش بلندش کرد

_مگه نگفتی میخوای برف ببینی؟

گرفته سرش را بالا انداخت

_دیگه نمیخوام ،پشیمون شدم

اروند لبخند زد و کتش را روی بدنش انداخت

_مگه دست خودته؟

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید و شالی که او همراه کت روی شکمش گذاشته بود را سر کرد

بیمارستان خصوصی در این ساعت زیادی خلوت بود اما بازهم معذب نالید

_بذارم پایین خودم میام

اروند با قدم هایی بلند سمت در خروجی رفت

_پا برهنه ای

در اتومات باز شد و هوای سرد با شدت در صورتشان سیلی زد

نیلوفر در آغوشش جمع شد و لرزید

_حالا چی؟ بدون کفش...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 635

جمله اش تمام نشده اروند کمرش را گرفت و کمکمش کرد بایستد اما اجازه نداد پاهایش را روی زمین بگذارد

_یادته بچه بودی همینطوری میومدی رو پاهام؟

پاهای برهنه اش را روی کفش های خودش قرار داد و کمرش را محکم گرفت

_مجبورم میکردی دور حیاط راه برم

نیلوفر گرفته خندید و درد قلبش دوباره شروع شده بود

_بذارم رو نیمکت ،سنگینم

اروند محکم تر در آغوشش کشید و بی توجه به نگاه خیره نگهبان زمزمه کرد

_اون موقع هام سنگین بودی

نیلوفر سرش را به سینه اش چسباند

_تو که رفتی لاغر شدم...

اروند بینی‌اش را بالا کشید

_به جاوید سپردم تحقیق کنه ،یک دکتر خوب پیدا می‌کنیم هرجا باشه میریم اونجا .چه ایران چه خارج از ایران

خوارزم هم همین قصد را داشت و چرا این روزها همه تصمیم داشتند به جای پذیرفتن واقعیت صورت مسئله را پاک کنند؟

_بابا قدیما خیلی آزمایشاتم رو برای دکترای اونور می‌فرستاد ،نظر همه‌شون همونه

درد و سوزش قفسه سینه‌اش شدت گرفت

بی طاقت لب زد

_بسه برگردیم ،سردمه

اروند در دنیای دیگری سیر می‌کرد و همراه دخترک آرام میان برف قدم می‌زد

_این چیزی حالیش نیست ،مگه میشه هم عمل رو توصیه نکنه هم عمل نکردن رو؟ !حالت خوب میشه

روی موهای دخترک را بوسید و او با حالی بد لرزید

اشتباه کرده بود
با آن حال بد هوس برف کردن اشتباه محض بود!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 636

بلندتر نالید

_اروند درد دارم ،سرده برگردیم

اروند بلافاصله کمرش را گرفت و بلندش کرد

نگاهی به صورت بی رنگ و لب های کبود دخترک انداخت و عصبی با قدم هایی بلند سمت بیمارستان برگشت

روی تخت گذاشتش و پرستار با اخم سرم را در جایش گذاشت

_آنژیوکت چرا نزدن؟

اروند کلافه پایش را پشت هم به زمین می‌کوبید

_دکتر کجاست؟

پرستار با دقت سوزن را در دستش فرو برد اما نتوانست رگ را پیدا کند

_رفتن .از دیشب شیفت بودن ،شب برمیگردن

_یعنی چی؟ یک دکتر پیدا نمیشه تو این خراب شده؟

زن خون را با پنبه گرفت ،سوزن را بیرون کشید و دوباره امتحان کرد

_بیمارتون مشکلی ندارن .دکتر هم در حال حاضر تو بیمارستان داریم ولی تخصص قلب ندارن !تا چندساعت دیگه دکتر خودشون برمیگردن

سوزن را دوباره فرو برد ،صورت نیلوفر جمع شد و پرستار بی حوصله غر زد

_عزیزم دستتو مشت کن دوباره امتحان کنم رگتو پیدا نمی‌کنم

اروند خشمگین جلو آمد

_لازم نکرده برو بگو یکی که حالیشه بیاد .یکی از همون دکترایی که تو بیمارستان هست رو صدا بزن

نیلوفر بی حال زمزمه کرد

_خوبم اروند ول کن

پرستار پشت چشم نازک کرد

_دکتر که برای سرم زدن نمیان !بیمارتونم فقط بخاطر هوای سرد و وضعیت بدنشون ضعف دارن همین

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 637

نگاهی به صورت سخت اروند انداخت و بی میل ادامه داد

_ولی با این همه چون شما خواستید میگم خودشون تشریف بیارن جناب ارم

دکتر زودتر از آن چیزی که پرستار گفته بود بازگشت و اولین نفر پیش آن ها آمد

جواب آزمایشات میان دستانش بود و معلوم بود آن ها را تحلیل کرده است

با لبخند سرم را وصل کرد و به اروند اشاره زد

_لطفا کمک کنید بشینن

اروند پشتی تخت را بالا آورد و شانه هایش را گرفت

تا کمکش کند کمی صاف بنشیند

دکتر گوشی معاینه را بالا آورد و همانطور که با دقت به صدای قلبش گوش میداد گفت

_پیشنهاد من اینه فعلا داروهارو تعویض کنیم .
داروهای جدید ممکنه خواب‌آلودت کنه چون قوی تره .
جلسه معاینات رو فاصلشون رو کم کنیم و تحت نظر باشی

اروند با اخم خیره صورتش بود و نگاه جدی او به زمین

_نفس عمیق بکش

نیلوفر به حرفش گوش داد و هم زمان نالید

_درد میگیره

_طبیعیه ،دوباره

کاری که خواست را انجام داد

_حتی یک بار هم نمیخوام خوردن داروهای جدید فراموشت بشه یا جلسات معاینه‌ات رو پشت گوش بندازی

اروند با تحکم زودتر از او جواب داد

_پشت گوش نمیندازه

دکتر ابرویی بالا انداخت و خیره اروند شد

_و شما جوون .استرس داشتن براش سمه و ضررش خیلی بیشتر از دارو نخوردن و معاینه نشدنه پس خواهش میکنم بیشتر تمرکزت رو بذار روی این قسمت .نیلوفر سال هاست زیر نظر منه و باید بگم تو مجردی وضعیت خیلی بهتری داشت پس باید ببینید

مشکل کجاست و حلش کنید

مـــونـتـیـــگو 638

از جا بلند شد
مثل تمام این سال ها در انتهای معاینات لبخند دل‌گرم کننده ای به نیلوفر زد و با احترام برای اروند سر تکان داد

_دیگه لزومی نمیبینم تکرار کنم وضعیت چه قدر حساسه ،فعلا این روند رو ادامه می‌دیم تا ببینیم بدن برای عمل آماده میشه یا باید راه دیگه‌ای رو امتحان کرد

نیلوفر ارام پرسید

_امشبم باید اینجا بمونم؟

_فعلا دو سه روزی مهمون مایی .دیدی که چند ثانیه

سرپا تو هوای سرد ایستادن چطور حالت رو بد کرد ، بدنت به شدت ضعیفه .ما یک بدن قوی و سرحال نیاز داریم که تو طول درمان به بهبود قلب کمک کنه !چه روحی ،چه جسمی.

سمت در رفت و رو به اروند با لبخند اشاره زد

_تقویت جسم با ما ،تقویت روحیه هم با شما .یک سفر کوتاه هم بی تاثیر نیست .فردا بهتون سر میزنم . فعلا خدانگهدار

در که بسته شد نیلوفر گرفته خندید

_کجا قراره ببریم؟

_حالا اون یک چیزی گفت

دستش را گرفت و با انرژی اندکی که داشت سمت تخت کشیدش

اروند کنارش نشست و او آرام صورتش را نوازش کرد
ته ریشش بلند شده بود

_بزن اینارو ،چهرتو گرفته کرده دوست ندارم

اروند آرام جواب داد

_بعدا می‌زنم

_خسته‌ای؟

_نه بخواب حالت اوکی‌شه مرخص کنن

_خوبم الان ،اصرار کنی مرخص میکنن

خسته و بی حوصله چشم های بسته اش را مالید

_رو اعصابم راه نرو خب؟ استراحت کن .میمونی تا خودش مرخص کنه

گفت و برای چندمین بار نگاهی به موبایلش انداخت

نیلوفر خیره موبایل شد
ابروی راستش بالا پرید

_چی شده؟

اروند موبایل را روی تخت انداخت و خودش را کشید بدنش کوفته بود
روز چندم بود که نمی‌خوابید؟
اگر کسی به جایش بود شک نداشت طاقت نمی‌آورد اما او عادت داشت به این بی خوابی ها

_چی باید میشد؟

_به گوشیت نگاه میکنی...

_تو هم روزی صدبار به گوشیت نگاه میکنی ،من میپرسم چی شده؟

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_اینطوری نباش

_چطوری؟

_بداخلاق ،بی حوصله

_حوصله میذاری تو برای آدم؟ من که میدونم پا ازینجا بذاری بیرون همه چی یادت می‌ره .همین الانشم دنبال راه فراری

به پنجره سفید رنگ خیره شد

از دیوارها ،تخت ،بوی بیمارستان و غذای غیرقابل تحملش نفرت داشت...

آرام لب زد

_از بیمارستان متنفرم ...میدونی من از چندسالگی رو این تختا چشم باز کردم؟

پوزخند تلخی زد و ادامه داد

_از وقتی یادم میاد!

اروند نگاه دوباره ای به صفحه موبایل انداخت و آرام جواب داد

_صورت مسئله رو پاک کنی درست میشه؟

_منتظر کی هستی؟ از وقتی اومدی زل زدی به گوشیت

_تا وقتی من بودم از این خبرا نبود

نیلوفر به سرعت منظورش را فهمید

_گذشته هارو ول کن

_با خودم میومدی چکاپ ،داروهاتو میخوردی ، حواسم بهت بود .خشایار تو این سالا گندی مونده که نزنه؟

_بس کن اروند ...تقصیر باباست که من مریضم؟!

_نه ولی گوشتو میگرفت هر سری می‌آورد اینجا ، بالا سرت میموند داروهاتو بخوری ،چهارتا دکتر عوض می‌کرد ...کارایی که قراره من بکنم!

_مگه بچه‌ام؟!

صدای موبایلش بلند شد
نیلوفر خیره صورتش ماند که چطور با دیدن صفحه موبایل هوشیار شد

_بچه نبودی وضعمون این نبود

_کیه؟

_جاوید

مچش را چنگ زد

_دروغ نگو

اروند بی توجه به او خواست از اتاق خارج شود که مچش را محکم تر گرفت

_نرو بمون ،بذار رو اسپیکر منم بشنوم

اروند چشم غره رفت

_ول کن دستمو دیوونه

نیلوفر آرام نیمخیز شد و موبایل را از میان انگشتانش کشید

اروند مانع نشد تنها چشم غره رفت و عقب کشید

دخترک دایره سبز را فشرد و صدای فریاد جاوید از جا پراندش

_اروند شیرینی تُپُل رد کن بیاد

و بعد مثل دیوانه ها آهنگی را با ریتم خاص شروع به خواندن کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 641

نیلوفر بهت زده نگاهی به اروند انداخت

لبخند کمرنگی روی لب داشت

موبایل را از نیلوفر گرفت

_کی باید برم برای قرارداد؟

جاوید نفس زنان هو کشید!
انگار تمام مدت مشغول بالا و پایین پریدن بود

_نمیپرسی پیشنهاد دادن یا نه؟!

اروند مردانه خندید و نیلوفر کنجکاو تر شد

_صدات لو داد جاوید

_باید ببینمت ،شاکری و جهان‌شاه هم زنگ زدن مثل اینکه خبرش رسیده بهشون .اروند مثل بمب سرصدا میکنه فقط جان جدت دل بده به کار .این مدت همش درگیر اهل و عیال بودی!

نیلوفر اخم کرد

جاوید مارمولک!

روزی درس خوبی به او می‌داد

انتظار داشت اروند جواب محکمی دهد اما او پوف کشید

_قطع کن عصر بهت سر میزنم

جاوید دوباره با خنده سرصدا کرد

_شیرینی یادت نره ،درشت نباشه به جون اروند درو باز نمیکنم واست

اروند با لبخند تماس را قطع کرد و نیلوفر بلافاصله

پرسید

_چی شده؟

_کاریه

_یعنی چی کاریه؟!

_میخواستم با یک تیم قرارداد ببندم ،منتظر خبر بودم کاراش اوکی شده

_چه تیمی؟

اروند جوابش را داد و نیلوفر با اخم خودش را بالا کشید

مـــونـتـیـــگو 642

_این که ایرانی نیست

_مگه من گفتم ایرانیه؟

نیلوفر کلافه پوف کشید

_جواب منو سربالا نده اروند ،به جاوید که خوب میخندیدی!

اروند برخلاف انتظارش نه عصبی شد و نه اخم کرد حتی آنطور که معلوم بود خستگی هم از تنش در امده بود!

_چون جاوید خبری بهم داد که چندسال منتظر شنیدنش بودم .مشکل کجاست؟ میدونی از این به بعد چه قدر زندگیمون قراره تغییر کنه؟ این یک قدم خیلی بزرگه

سمتش خم شد و لب هایش را به شقیقه اش چسباند

دخترک صورتش را در سینه اش پنهان کرد و او زمزمه کرد

_حواست به طلای من باشه ،بلایی سرش بیاد نمی‌بخشمت

نیلوفر آرام جواب داد

_حالم خوبه ،قراره بری از ایران؟ چندوقت؟

_هرجا برم با هم میریم...

نمی‌پرسید که تو هم موافقی؟
تو هم میخواهی؟
تو هم می‌آیی؟
تو مشکلی نداری؟
نمی‌پرسید و نیلوفر متنفر بود از این نپرسیدن ها حتی اگر مطمئن باشد با او تا جهنم هم می‌آید

آن شب اروند رفت و مرضیه کنارش ماند
بغضش چنان بزرگ بود که از ترس ترکیدنش صحبت نمیکرد

مرضیه پرسیده بود چه شده ،که مگر اروند بیچاره حق استراحت کردن ندارد؟ که ازدواج کرده و بزرگ شود اما تنها خودش می‌دانست دلگیری‌اش از چیست

اولویت اول اروند مونتیگو بود!

مـــونـتـیـــگو 643

اولویت اول اروند مونتیگو بود!

این را دو هفته بعد فهمید

درست روزی که مرضیه و خشایار مهمانی کوچکی برایشان گرفته بودند تا خاطره بد عقد از ذهن ها پاک شود

به غیر از خودشان تعداد مهمان ها از انگشتان دست و پا تجاوز نمیکرد

تنها بزرگان فامیل و آشنایان خیلی نزدیک به صرف شام

روی صندلی میز آشپزخانه نشست و برای چندمین بار شماره اروند را گرفت

صدای بوق ها پشت سر هم در گوشش پیچید و بازهم کسی جواب نداد

مرضیه با دیدنش با حرص سمتش آمد

_الان وقت نشستنه آخه؟ اونم تو آشپزخونه؟ پاشو برو تو پذیرایی کت شلوارت بو غذا میگیره

سرش را میان دستانش گرفت

کت شلوار آبی کاربنی شیک تنش را با کروات اروند ست خریده بودند

زمان پرو آنقدر زیبا در تنش نشست که راضی نشد هیچ لباس دیگری را امتحان کند و اروند سخت‌گیر هم با اولین نگاه تاییدش کرد

آرام نالید

_مامان جوابمو نمیده

مرضیه شانه هایش را گرفت

_وا !خب مامان جان شاید کاری داره بنده خدا ، تو چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ اصلا فعلا مراسم زنانه‌ست !بابا و داداشاتم نیستن پاشه بیاد بین این همه خانم که چی بشه؟ دو ساعت دیگه میان همشون

نیلوفر دوباره شماره گرفت

_نمیاد...

_ای وای دوتایی رفتید لباس خریدید ،بخاطر شماها مهمون دعوت کردیم .مگه مریضه نیاد؟

نیلوفر بلندتر جواب داد

_نیست؟ مریض نیست؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

مـــونـتـیـــگو 644

مرضیه چشم غره رفت و نگاهی به اطراف انداخت

_سحر خاله برو بشین خسته شدی ،منیر خانم خودش پذیرایی میکنه برو خاله جون از وقتی اومدی سرپایی

سحر لبخند زد

_نه خاله جون این چه حرفیه ،کاری ندارم به شما کمک میکنم

مرضیه دستش را پشت دخترک گذاشت و گونه اش را بوسید

_قربونت برم محبت داری ،برو یک چیزی بخور باز کاری باشه زحمتت میدم

سحر از آشپرخانه بیرون رفت و نیلوفر برای اروند تنها دو کلمه نوشت "جواب بده"!

تنها که شدند مرضیه ضربه آرامی به شانه اش کوبید

_دفعه آخرت بود جلوی کسی درباره مشکلات اروند گفتی فهمیدی؟ اون بچه دو هفتست مثل پروانه داره دورت می‌چرخه وقتی هم که خودش نیست روزی سه بار به ما میسپاره حواسمون به داروهات باشه اینه جوابش؟ تو سحرو نمیشناسی؟ دو روز دیگه کل فامیل

رو پر میکنه .کم پشت سر این طفل معصوم حرف هست؟

نیلوفر موبایل را روی میز پرت کرد

مرضیه بهت زده نگاهش کرد

_چته دختر؟

_هیچی فقط طفل معصوم شما از وقتی قرارداد جدید امضا کرده یادش رفته زن داره

مرضیه سعی کرد دخترش را آرام کند
همه حواسشان بود اروند دوهفته گذشته چه قدر کم پیدا شده است

_داره کار میکنه زندگیتونو بسازه ،حالا چندوقت سرش شلوغ باشه باید اینطوری کنی؟

نیلوفر خسته از دو هفته ای که بدون اروند گذرانده بود سمت در آشپزخانه رفت

_به خدا امشب بخواد دوباره مثل عقد منو مسخره دست فامیل کنه به این آسونیا نمیبخشمش مامان !منو طلاق بده بره جاوید و بگیره با هم برن سر تمرین و بازی بدون مزاحم!

مرضیه از تصور چیزی که نیلوفر گفت آرام خندید و او با اعصابی داغان سمت پذیرایی رفت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 645

ماجده ،زن عموی مادرش با دیدنش نوه پنج ساله اش را روی زمین نشاند و با لبخند جا باز کرد

_بیا بشین اینجا عروس خانم ،چه خبرا؟ درست تموم شد به سلامتی؟

با لبخندی مصنوعی نشست

_هنوز مونده ،عسل جان خوبه؟ نیاوردیدش

ملوک ،خواهر مرضیه قبل ازینکه ماجده جوابی دهد پرسید

_شوهرت نیومد خاله جون؟

مرضیه زودتر جواب داد

_گفتم آقایون دیرتر بیان که راحت باشیم

_خوبه بازم خواهر خدا رحم کرد .بعد از عقد همش نگران این بچه بودم .خداروشکر بخیر گذشت و اروندم بخشیدش

لبخند نیلوفر پاک شد و سمیرا با بازو آرام به دست

مادرش کوبید

زن دوباره ادامه داد

_وا سمیرا میزنه به دستم که ساکت شم ولی خدا شاهده نیلوفر به اندازه دختر خودم برام عزیزه .
اونطور که سر عقدش جنجال شد همش نگران بودم اروند بلایی سرش بیاره

نیلوفر دندان هایش را روی هم فشرد
اروند را مقصر می‌دانست
اگر اینجا بود و یک امشب او را به کارش ترجیح داده بود دهان زن بسته می‌ماند

مرضیه کلافه پوف کشید

_گذشته ها گذشته خواهر ،اون بحث رو باز نکنیم بهتره وگرنه ما هم خیلی حرفا داریم بزنیم .نیلوفر مامان جان پاشو ببین منیرخانم کجا موند شربتارو

نیاورد

_حالا این حرفا درست نیست ولی برادر جاریم تو تولد سمیرا نیل رو دیده و پسندیده بود !آقا ،کار خوب ،خانواده خوب !حیف که دیر جنبیدم وگرنه همه چیز که پول و معروفیت نیست خاله جان !شوهرت اروند ارمم باشه بازم تا اخلاق نداشته باشه چه فایده؟ بیا الانم که خبری ازش نیست ،انگار این ازدواج به میل خودش نبوده

مرضیه غرید

_به میل اروند بود چندسال پیش نیلوفر رو عقد کرده بود

نیلوفر از جا بلند شد
تحملشان را نداشت!

_من از ازدواجم راضیم خاله جون ،برادر جاریتونم اگر هنوز مجرده از دستش ندید .چندوقت دیگه سال همسر سومتون می‌رسه .خدا رحمتشون کنه شما هم که بعد از سه تا شوهر عادت به بی شوهری ندارید زودتر دست به کار شید نه شما تنها بمونید نه ایشون

سمیرا اخم کرد ،ملوک در صورت خودش کوبید و مرضیه سعی کرد خنده اش را کنترل کند اما برای او اهمیتی نداشت

وارد راهرو شد و دوباره شماره اروند را گرفت

اینبار جمله نحس "دستگاه مشترک مورد نظر ، خاموش میباشد "در گوشش زنگ زد

گوشه چشمانش را فشرد و در دل به او بد و بیراه گفت

از شدت حرص نمیتوانست به راحتی نفس بکشد

برادرهایش و خشایار به همراه چند نفر دیگر که رسیدند دیگر امیدی به آمدن اروند نداشت

روی تخت زانوهایش را در آغوش کشید و با خشونت مشغول پاک کردن آرایشش شد

مرضیه تقه ای به در اتاق زد و وارد شد

_پاشو بیا بیرون میخوام شام بکشم

دستمال مرطوب را به شدت روی لب هایش کشید و آرام لب زد

_نمیام

مرضیه با دلسوزی جلو آمد

_شاید اتفاقی افتاده مامان جان ،تو حرص نخور خب؟

واست خوب نیست

روی تخت دراز کشید و سر تکان داد

_فقط توروخدا اینارو زودتر رد کن برن

_شاید بیاد...

مـــونـتـیـــگو 647

نیلوفر پوزخند زد و او نیامد
حتی دو ساعت بعد که مرضیه و خشایار همه را راهی کرده بودند هم نیامد

ساعت یک نیمه شب بود که مرضیه گونه اش را بوسید ،نیهاد ناسزایی برای آبروریزی پیش آمده به اروند گفت نیکان دلداری اش داد و خشایار گفت درس خوبی به او میدهد

در تراس روی صندلی نشسته بود
نامی در سکوت پتومسافرتی قهوه ای رنگی روی شانه هایش انداخت و دور شد

چنددقیقه بعد همه به اتاق هایشان رفته بودند جز او

اویی که مثل احمق ها نگران بود
عصبانیت جایش را به استرسی بزرگ داده بود

از خودش شاکی بود
از خودش که احتمال میداد شاید حق با مرضیه باشد و اتفاقی افتاده باشد

از خودش که موبایل را برداشت و بدون فکر به ساعت شماره جاوید را گرفت

حتی از جاوید که با بوق دوم تماسش را جواب داد هم شاکی بود!

_الو؟

نیلوفر لبش را با زبان تر کرد
صدایش هوشیار و سرخوش بود
یا خبری از اروند نداشت و یا اتفاقی نیفتاده بود

_صدا نمیاد؟ الو الو ...یک دو سه چهار

پلک هایش را روی هم فشرد

_سلام ،نیلوفرم

و همانجا به خودش برای تماس لعنت فرستاد اما صدای جاوید برخلاف انتظارش جدی شد

مکالمه اشان که ادامه پیدا کرد نمی‌دانست حرف هایش را پای مسخره بازی های همیشگی اش بگذارد یا باور کند

"عصر اروند با من بود که یک تصادف کوچیک کردیم ،گوشیش شارژ نداشت خاموش شد"

ماشین اروند را دید که وارد کوچه شد و موبایل را بدون خداحافظی قطع کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 648

نگران شد و با سادگی نپرسید که اگر تصادف کردید چطور صدای تو تا این اندازه سرخوش است؟ که چرا تماس هایم را جواب نداد؟ که چرا به کسی خبر نرساند؟

با اضطراب پا برهنه از در بیرون دوید
سرووضع اروند مرتب تر از همیشه بود و هیچ آثاری از تصادف در او پیدا نبود اما دخترک استرس داشت

نزدیکش که رسید با چشم سر تا پایش را گشت

کت شلوار مارک گران قیمتش ،موهای آراسته و کفش هایی که برق میزدند و نیلوفر می‌دانست اروند از پوشیدنشان نفرت داشت

آب دهانش را فرو داد و جلوتر رفت

_خوبی؟

اروند به کت شلوار آبی رنگ دخترک خیره شد زیبا شده بود
حتی با همین آرایش نیمه پاک شده و موهای بهم ریخته

_بپوش بریم

نیلوفر جلوتر رفت
بازویش را میان دستانش گرفت و بی توجه به باد سردی که می‌وزید زمزمه کرد

_جاوید گفت تصادف کردید...

اروند اخم کمرنگی کرد و او ادامه داد

_تو پشت فرمون بودی؟ چرا جواب زنگامو ندادی؟ خبر میدادی میومدیم ...چیزیت نشده؟

_تو بهش زنگ زدی؟

_نگرانت بودم !نیومدی...

اروند با صداقت جواب داد

_نتونستم بیام

نیلوفر به تصادف ربطش داد و بازویش را کشید دلخوری‌اش را فراموش کرده بود

_زدید به کسی؟

اروند سمت خانه هلش داد و از جواب دادن طفره رفت

_حاضرشو بریم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 649

_کجا؟

_خونه‌ی خودمون

لبخند تلخی زد
خانه‌ی خودشان
خانه ای مشترک با اروند
همان اروندی که روزها بود نمی‌توانست او را پیدا کند

نفس عمیقی کشید و بدون اعتراض سمت خانه برگشت

مانتوی بلند جلوباز را تن زد و آرام از پله ها بالا رفت

همه خواب بودند جز نیکان

می‌دانست او تا نزدیک صبح مشغول بازی‌ست

آرام در اتاق را باز کرد و به اویی که پشت لپ‌تاپ نشسته بود اشاره زد

_نیکان من میرم ،صبح مامان نگرانم نشه

نیکان هدفون سرمه ای رنگ را از گوشش برداشت و سمتش برگشت

_کجا میری این وقت شب؟

_اروند اومده دنبالم

نیکان اخم کرد
شک نداشت اگر نیهاد یا خشایار جای او بودند دعوا به

پا میشد

_بگو بره گمشه هرجا تا الان بوده ،چرا میخوای بری باهاش؟

اولین بار بود که نیکان به اروند بی احترامی می‌کرد و او چه قدر ابلهانه از توهین های بقیه نسبت به اروند نفرت داشت

_تصادف کرده بود

نیکان دهانش را کج کرد

_آره جون خودش!

نیلوفر بهت زده نگاهش کرد و در دفاع از اروند تشر زد

_هیش آروم الان بقیه بیدار میشن ،میگم تصادف

کرده بود چرا اینطوری می‌کنی؟

نیکان موبایلش را برداشت و چندثانیه بعد با حرص صفحه را سمتش گرفت

_تا باشه از این تصادفا!

مـــونـتـیـــگو 650

نیلوفر با اخم نگاهی به صفحه انداخت
گروه فامیلی تلگرام!
ناخواسته خندید

_ای خاله زنک ،من هرچی سحر و سولماز برام لینک فرستادن عضو نشدم

نیکان با حرص موبایل را جلوی صورتش تکان داد

_کجا سیر میکنی؟ اینو ببین میگم

نیلوفر وارد لینکی که سحر وسط گروه فرستاده بود شد
نیکان غرید

_سحر بی عقل گذاشته وسط گروه نوشته خاله مرضیه گفته بود حالش خوب نیست ولی انگار اروند خان کلا با ما مشکل دارن

به تیتر "مونتیگو ،یک قدمی مسیری جدید در دنیای ورزش "خیره شد

پایین تر آمد و چشم هایش را روی نوشته ها گرداند

"اخبار نجومی ترین مبلغ قرارداد های فوتبالیست ها"

"ابراز نگرانی کارشناسان و اهالی فوتبال از افزایش بی رویه دستمزد فوتبالیست ها"

"اروند ارم ،ستاره فوتبال ایران بزودی در قله فوتبال پرتغال"

"مدیران چند باشگاه در جایگاه متهم"

نیکان عصبی گفت

_تاریخش رو ببین ،مال امشبه

عکس ها را باز کرد
نگاهش به جاوید افتاد و پوزخند زد
نیشش باز بود و سرووضعش مرتب تر از همیشه

اروند را بالای میز شام پیدا کرد

با چهره جدی به دوربین خیره بود و شش مرد دیگر که نمی‌شناخت اطراف میز نشسته بودند

_برای امضای قرارداد تشریف برده بودن !اوکی

نمی‌شد تاریخ اینو عوض کنه ،نمیتونست به ما خبر بده فرداشب مهمون دعوت کنیم اینطور مامان سنگ رو یخ نشه؟

مـــونـتـیـــگو 651

مانتواش را از تن بیرون آورد و روی تخت نیکان انداخت

در این هوای سرد گرمش شده بود

سمت در که برگشت نیکان معترض پرسید

_کجا؟

آرام جواب داد

_اتاق خودم

نیکان پوف کشید

از شدت حرص نمی‌دانست چه بگوید

_استرس نگیر خب؟ حالت بد میشه

پوزخند زد
بینی‌اش تیر کشید و چشمانش سوخت اما به خودش تشر زد که حق بغض کردن ندارد

هر حرفی می‌خواستند میزدند ،بدترین اخبار را می‌رساندند ،او را در اولویت آخر قرار میدادند و بعد انتظار آرام بودن داشتند

اروند تماس گرفت
سه بار پشت سر هم و هر سه تماسش بی پاسخ ماند

با همان کت شلواری که حال از نظرش اصلا زیبا نمی‌آمد روی تخت افتاد و پتو را تا روی سرش بالا کشید

صدای باز شدن در اتاق که آمد تمام بدنش منقبض شد

اروند آرام گفت

_بریم خونه حرف می‌زنیم

دندان هایش را روی هم فشرد
چه سریع فهمیده بود!
پتو را با خشم کنار زد

_خونه‌ی من اینجاست

اروند برخلاف او قصد دعوا نداشت

_خونه‌ی تو هرجاییه که من باشم

نیلوفر با حرص خندید
حتی صدای خنده هایش هم لرزش داشت!
از خشم و بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت

_تو کجایی آخه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 652

صدایش بالا رفت

_روت میشه بگی هرجا من باشم؟ تو کدوم گوری هستی اروند لعنتی؟ دوهفتست بخاطر این قرارداد آشغال خونه پیدات نشده تازه هنوز اوکی نشده بود .از این به بعد باید برای دیدنت وقت قبلی گرفت

اروند بلند شد و سمت در رفت

_آروم ،داریم حرف میزنیم بقیه رو بیدار نکن

نیلوفر بالشت را سمتش پرت کرد و فریاد زد

_به جهنم ،نگران بیدار شدنشونی؟ کاش نگران

آبروشون بودی که خاله ملوک نگه اروند رو مجبور کردن عقدت کنه

اروند در اتاق را قفل کرد تا از آمدن احتمالی خشایار و بقیه جلوگیری کند و سمت دخترک برگشت

آرام ولی با تاکید جواب داد

_ملوک غلط کرد با هفت جدش ،اون دختر سلیطه‌اش چندسال پیام داد جواب نگرفت از اون شاکیه

نیلوفر به نفس نفس افتاد
باورش نمیشد
باور نمیکرد اروند اینطور خونسرد روبرویش است

آرام لب زد

_تو میفهمی چه غلطی کردی؟

اروند سرتکان داد

_متاسفم خب؟ فکر میکردم فرداشبه ،گوشیم مونده بود تو ماشین و بعدم شارژ تموم کرد

نیلوفر منفجر شد
صدای جیغش به سرعت بقیه را دم در اتاق کشاند

_فکر میکردی فرداشبه؟ معلومه که تاریخش رو نمی‌دونی وقتی حتی نمی‌تونم پیدات کنم .خستم کردی اروند خسته شدم از اینکه هربار میخوام با شوهرم صحبت کنم باید به اون جاوید مارمولک زنگ بزنم و اونم داستان بسازه برام

اروند کلافه پوف کشید و مشت محکم نیلوفر در قفسه سینه اش فرود آمد

_تو تصادف کردی؟ من خرو بگو نگرانت شدم

مـــونـتـیـــگو 653

ثانیه ای سکوت کرد و بعد بغضش بی صدا منفجر شد

اصلا چه کسی گفته بود اشک ریختن نشان ضعیف بودن است؟
او اشک میریخت تا بتواند مقابله کند
اشک میریخت تا طاقت بیاورد و سرپا بماند

اروند سعی کرد شانه هایش را بگیرد

_ببین منو ،کی بهت گفت تصادف کردم؟ من؟ من بهت دروغ نمیگم ،گریه نکن

نیلوفر جیغ کشید

_پس چرا خفه خون گرفتی؟

نامی به در کوبید

_نیل؟ باز کن درو چه خبره اونجا؟

اروند بی توجه به نامی جواب داد

_خواستم آروم بشی بعد بهت بگم

_من آروم نمی‌شم .تا تو درست نشی من آروم نمی‌شم

دوباره کسی به در کوبید و اروند کلافه غرید

_بریم خونه ی خودمون اینجا راحتمون نمیذارن

نیلوفر عقب هلش داد و بینی‌اش را بالا کشید

_برو هر قبرستونی که میخوای ولی بدون من

اروند دندان روی هم سایید

_درست صحبت کن ،دارم میگم مقصرم .میدونی چه قدر شلوغم این روزا؟ فراموش کردم تاریخش رو

_فراموش کردن تو گند زد به آبروی من و خانوادم

_نگران حرف چندتا خاله زنکی؟ من درستش میکنم خوبه؟

نیلوفر پیشانی اش را میان دستانش گرفت تا حالش بد نشود
از استرس تمام بدنش میلرزید

_نگران خودمم !نگران این زندگی‌ام که برای تو اندازه دو ساعت شب نشینی هم ارزش نداره

_دوباره دعوتشون میکنم خوبه؟

خسته جواب داد

_برو بیرون اروند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 654

خشایار در را با مشت کوبید

_همین الان این درو باز میکنی وگرنه میشکنمش

اروند آرام گفت

_اینطوری نکن طلا...

بلند تر جیغ کشید

_برو بیرون میگم

اروند دستش را روی دهانش گذاشت و آرام زمزمه کرد

_هیش ...اینارو بفرست برن خب؟ بریم خونمون

بوسه کوچکی روی موهایش نشاند و همانطور که دهانش را نگه داشته بود به آرامی عقب هلش داد

_میدونم گند زدم ولی درستش میکنم

بوسه دیگری بالای گوشش و زمزمه آرامش

_آروم باش ...اینطوری نکن حالت بدبشه خودمو نمی‌بخشم

مرضیه نگران حرفی زد و نامی جوابی داد دوباره در کوبیده شد

آرام کنار گوش دخترک زمزمه کرد

_دستمو برمیدارم جیغ نکش باشه؟ ردشون کن برن

حرف بزنیم

نیلوفر بدون واکنش نگاهش کرد و او دستش را پایین کشید

بلافاصله صدای دخترک بالا رفت

_بابا

اروند نامش را غرید و خشایار در را هل داد
با اعصابی داغان سمت در رفت و بازش کرد

_چه خبره؟
میخوام با زنم حرف بزنم باید از چندنفر اجازه بگیرم؟

مـــونـتـیـــگو 655

خشایار جلو آمد اما لحظه آخر مرضیه بازویش را کشید

_خشایارجان آروم

اروند نگاهی به مرضیه انداخت
چشمانش کمی سرخ بود

_امشب باید قرارداد امضا میکردم زن‌عمو ،شلوغ بودم فکر میکردم فرداشب باید بیام .معذرت میخوام

و امیدوار بود خشایار و پسرها درک کنند این معذرت خواهی ربطی به آن ها ندارد!

مرضیه سر تکان داد

_آبروی من و خشایار و حرف و حدیث مردم فدای سرت ولی کاش حداقل جواب این بچه رو میدادی ،تو نمیدونی وضعیتش رو؟

سکوت کرد

اولین بار بود مرضیه شکایت میکرد!

_نیلوفر جونِ همه‌ی ماست اروند ،جونمونو امانت دادیم دستت ولی امانت نگه‌دار نیستی

نیلوفر در را عقب هل داد و کنار نامی ایستاد

نامی دستش را گرفت

_خوبی؟

اروند دندان روی هم فشرد
طوری رفتار میکردند که انگار در اتاق مشغول کتک کاری بودند
شرکت نکردن در یک دورهمی غیرقابل تحمل اینطور جنجال به پا کردن داشت؟
سر در نمی‌آورد

_میریم خونه‌ی خودمون زن عمو

نگاهی به خشایار و پسرها انداخت و ادامه داد

_بدون مزاحم خودم حلش میکنم خیالتون راحت!

مرضیه به صورت دخترش زل زد

_هرجور خودش میخواد

نیکان اعتراض کرد "مگه بی کس و کاره؟ ، "نیلوفر تکرار کرد "من جایی نمیام "و اروند کلافه چشمانش را بست

چه قدر قرار بود آرام بماند؟
سال ها منتظر بود اسم دخترک در شناسنامه اش بنشیند تا از خشایار خلاص شود و حالا او پررنگ تر از گذشته بود

یک قدم جلو رفت و مچ نیلوفر را گرفت

_میریم خونه حرف میزنیم باشه طلا؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 656

خشایار عقب هلش داد

_دستتو بکش اروند

صدای او هم بالا رفت

_شوهرشم ،دخالت نکن

نیمه شب صدای بلندشان در خانه پیچیده بود خشایار حرفی میزد ،اروند تیز تر جواب می‌داد ، مرضیه و نیکان سعی در آرام کردنشان داشتند و نامی بعضی اوقات طرف پدرش را می‌گرفت و چند ثانیه بعد دوباره مشغول آرام کردن او می‌شد

نیلوفر یک قدم عقب رفت ،نفس عمیقی کشید و بعد جمله‌اش باعث سکوت جمع شد

_قرارداد رو لغو می‌کنی!

ابروی نامی بالا پرید ،خشایار عقب کشید و مرضیه نگران لبش را میان دندان هایش فشرد

اروند با تک خنده‌ای بهت زده سمت دخترک برگشت

_چی گفتی؟!

نیلوفر محکم جواب داد

_من باهات پرتغال یا هیچ جهنم دیگه ای نمیام !ببیام که چی بشه؟ تو کشور غریب قراره تنها بمونم؟ اگر اتفاقی افتاد باید به کی زنگ بزنم؟ تویی که حتی جوابمم نمیدی؟ یا جاوید که برام از تخیلات جدیدش حرف بزنه؟

جلو آمد و خیره در چشمان اروند تاکید وار ادامه داد

_من نمیام ،اگر میخوای بری تنها میری

اروند خندید
عصبی و پراز حرص
چندساعت نشستن کنار ملوک و دخترهایش و فامیل های خاله زنک دیگر که دنبال حرف درآوردن برای آن ها بودند چه ارزشی داشت؟

دخترک نمیدانست فسخ قراردادی با آن مبلغ و این همه سروصدا چه تبعاتی در پی دارد؟

او قصد جبران داشت و طلا اینبار خودخواه بود!

_میدونی این قرارداد چطوری زندگیمون رو از این رو به اون رو میکنه؟

_زندگی من وقتی تغییر میکنه که تو درک کنی دیگه یک نفر نیستی !من چه نقشی تو زندگیت دارم اروند؟ حتی اندازه جاویدم برام ارزش قائل نیستی که نمایشی هم شده نظرم رو بپرسی؟ من نمیخوام با تویی که معلوم نیست یک دقیقه‌ی بعد حالت چطوریه بیام تو کشور غریب ،درک میکنی؟

اروند عصبی گوشه چشمانش را مالید و سکوت کرد دیگر خونسرد نبود!
گوش هایش سرخ شده و نفس های عمیق می‌کشید

مرضیه بازویش را گرفت

_الان وقت صحبت نیست ،آروم بشید بعد تصمیم بگیرید

خشایار جوابش را داد

_بهترین تصمیم رو نیلوفر گرفته!

نامی اشاره زد

_میدونید ساعت چنده؟ همه عصبی و خسته‌ایم .صبح صحبت کنید

نیلوفر بی توجه به آن ها رو به اروند سر تکان داد

_ببین ،من الان آرومم !دیگه مهم نیست جاوید چی گفته ،حرف مهمونای امشبم اهمیت نداره .مهم تویی ! تصمیم تو

اروند کلافه صدایش را بالا برد

_لعنتی میدونی چی میخوای؟!

نیلوفر سر تکان داد

_میدونم ،بعد از مدت ها میدونم چی میخوام !میخوام بهم ثابت کنی جایگاه من تو زندگیت کجاست

اروند دستانش را به کمرش زد و سمت مرضیه برگشت

_تنهامون میذارید زن عمو؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 658

مرضیه سر تکان داد
حال جفتشان آرام تر بودند
دست خشایار را سمت پله ها کشید و به پسرها هم اشاره زد

_ما پایینیم

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_مرسی مامان

دقیقه ای بعد تنها شده بودند
اروند ملتمس جلو رفت

_خودخواه نباش طلا

_این همه تو خودخواه بودی ،یک بارم من!

_داری لجبازی میکنی

نیلوفر سر تکان داد
با صداقت

_اولش آره ولی الان نه .من نمیتونم دور از خانوادم زندگی کنم اروند

اروند عصبی صدایش را بالا برد

_بچه ای؟ حالیت نیست ازدواج کردی؟

نیلوفر شانه بالا انداخت

_بذار همه فکر کنن بچه‌ام ولی تو میدونی بچه نیستم

اروند نفسش را بیرون فرستاد و نیلوفر ادامه داد

_تو میدونی دلیلش رو نه؟

اروند چشمانش را دزدید
نیلوفر بغضش را فرو داد و صدایش را بالا برد

_به من نگاه کن اروند

نگاهش که سمتش برگشت ادامه داد

_دو روز دیگه شاید اونجا سوار ماشین یکی بشم که تو ازش خوشت نمیاد ،قراره باز بزنی تو دهنم؟ شاید یک بلایی سرم اومده باشه و بهت بگم نه !قراره نپرسیده سرم رو بکنی زیرآب؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 659

اروند ارام زمزمه کرد

_طلا

اجازه صحبت کردن نداد

_تو مملکت غریب دلم به کی خوش باشه؟ تویی که میری خبری ازت نیست و تلفنمم جواب نمیدی؟ تویی که یک روز عاشقمی فرداش قصد جونمو میکنی؟ من نمیام اروند .نه بخاطر لجبازی ،بخاطر اینکه اگر بیام جفتمون بدبخت میشیم

اروند پیپش را از جیب کتش بیرون کشید و دندان روی هم سایید

صدای دخترک برای اولین بار سوهان روحش شده بود!

_من بخاطرت جلوی خانوادم ایستادم اروند !زدی گفتم اشکال نداره ،خفه کردی گفتم عصبی بوده ،موهامو کوتاه کردی گفتم فدای سرت ...حالا تو یک قدم برای من و زندگیمون بردار وگرنه این ازدواج از نظرم بی ارزشه چون تو حتی باورت نشده زنت شریک زندگیته نه غلام حلقه به گوش‌ت!

اروند زیرلب غرید

_میدونی نمیتونم فسخش کنم

بغضش را فرو داد و با لبخندی غمگین شانه بالا

انداخت

_بخوای یک راهی پیدا میکنی

سرد زمرمه کرد

_حرف آخرته؟

محکم جواب داد

_حرف آخرمه

و رفت...
به همین آسانی!

*****

روی تخت نشست ،قرصی بدون آب فرو داد و چشمانش را بست

آرام سمت چپ قفسه سینه‌اش را ماساژ داد و زمزمه کرد

_چیزی نیست ...تموم شد ...برمیگرده ...بخوای اذیتم کنی خودم میکشمت

ضربان قلبش که آرام گرفت موبایلش را بالا اورد و قبل ازینکه پشیمان شود شماره گرفت

صدای خوارزم بهت زده بود

_نیلوفر

لبش را با زبان تر کرد
در بیمارستان که بود چندین بار چشمش به یکی از کسانی که برای خوارزم کار میکردند افتاده بود

میدانست از حالش بی خبر نمانده

آرام ولی بدون مکث گفت

_سلام ،یک بار بهم گفتی اگر کاری داشتم بهت بگم . هنوزم سر حرفت هستی؟ بدون اینکه انتظار جبرانی داشته باشی یا بخوای دوباره نزدیکم بشی

خوارزم مکث کوتاهی کرد و بعد جوابش را محکم داد

_البته ،حالت خوبه؟

_خوبم ،درباره اروندہ

خوارزم منتظر سکوت کرد و او به حرف آمد تا زودتر تماس را قطع کند

_قرارداد جدیدش ...کنسل کردنش جریمه داره ، نمیدونم چه قدر ولی زیاده .میتونی کاری کنی؟

خوارزم در جریان همه چیز بود

_اروند هرگز اون قرارداد رو فسخ نمی‌کنه

چه قدر همه مطمئن بودند از واکنش های اروند و تنها او می‌دانست چه قدر غیرقابل پیش‌بینی‌ست

اروند برمی‌گشت
اروند تنهایش نمی‌گذاشت
اروندِ لعنتی برای یک بار هم شده به همه ثابت می‌کرد نیلوفر برایش ارزشمند است!

_اگر کنسل کرد ...میشه کاری برای جریمه‌اش کرد؟

_پرداختش میکنم

کلافه و متعجب جواب داد

_نه چی داری میگی؟ پرداخت کنی اروند خبردار می‌شه .من ازت پول نمی‌خوام !مبلغش هرچه‌قدر باشه اروند میتونه پرداخت کنه ولی نمیخوام باعث بشم همچین ضرری بکنه

خوارزم خونسرد جوابش را داد

_چطوری انجامش بدم؟

_جریمه رو از سمت مقابل لغو کن ،نمیدونم چنددرصده ولی تو همه جا آشنا داری حداقل درصدش رو بیارن پایین ...میشه؟

_میشه

آرام زمزمه کرد

_خوبه

مـــونـتـیـــگو 661

سکوت کرد
او هم...
بعد از کمی مکث بالاخره لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و آرام گفت

_ممنون

خوارزم بدون دلخوری جوابش را داد

_خواهش میکنم ،جلسات دکتر و چکاپت رو کامل میری؟

با گوشه لباسش بازی کرد
اروند حتی به اندازه‌ی خوارزم هم نگرانش نبود؟ چرا رفت؟

_وقتی میدونی چرا می‌پرسی؟

_بذارش پای ترسم از قطع کردن تماس!

نیلوفر آرام سر تکان داد
نیاز داشت به پرت کردن حواسش از رفتن اروند

_فعلا منتظرن ببینن تاثیر داروهای جدید چطوریه

خوارزم مکث کرد و او پوف کشید
چه قدر حرف مشترکی نداشتند با این پدر تازه پیدا شده!

خداحافظ آرامی زمزمه کرد و منتظر جواب نماند

آنقدر از آدم ها دور شده بود که احساس میکرد دیگر هرگز نمی‌تواند نزدیکشان شود

اروند ترکش کرده بود و همه چیز از نظرش بیهوده می‌آمد

سیزده روز بعد پیامی از اروند داشت

پیامی که نگفته بود نمی‌روم ،هیچ نشانی از ماندن نداشت ودلش را خوش نمی‌کرد

دو عکس که از صفحه لپ‌تاپ گرفته شده بود

دو بلیط هواپیما به نام او و اروند بدون هیچ کلامی

exchange group

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 662

پیام هارا جواب نداد
تا نزدیک صبح اشک ریخت ،درد قفسه سینه اش را تحمل کرد و صدایش در نیامد

خشایار اما پدر بود و پدرها برای شنیدن دردهای دخترشان نیازی به گوش ندارند

@Vip Roman

نیمه شب روی تختش پشت به او نشست و گفت اگر میخواهی بروی برو

جواب داد نمی‌خواهم !
که در غربت اروند حامی نیست

پرسید لجبازی ست؟

جواب داد هرگز
که شک ندارد در این وضعیت رفتنش قدم اول برای نابودی خودش و اروند است

پرسید اگر بدون تو برود...

جواب داد نمی‌دانم...
شاید به زندگی‌ام بدون او ادامه دهم و شاید هم نابود شوم
تنها میدانم زندگی کردن بدون او را بلد نیستم
که اگر هزارسال هم بگذرد یاد نمی‌گیرم!

خشایار نگران سکوت کرد ،مرضیه به حال اروند دل سوزاند ،پسر ها با تصمیمش موافق بودند اما همه‌اشان حقیقت را می‌دانستند

که اروند می‌رفت
چه با نیلوفر و چه بدون او!

همه رفتنش را باور کرده بودند جز نیلوفر!

حتی نیهاد هم نگرانش بود

این را درست روز سیزدهم فهمید که از مزون لباس عروس تماس گرفتند و او آماده سمت در رفت

_کجا؟

متوجه بود امروز چطور همه در خانه ماندند و با استرس نگاهش می‌کردند

آرام جواب داد

_خونه

_کدوم خونه؟!

بدون دشمنی توضیح داد

_از مزون زنگ زدن ،لباس عروسمو فرستادن خونه‌ی اروند

نیهاد کلافه پوف کشید و او قبل از رسیدن بقیه از در بیرون زد

مـــونـتـیـــگو 663

وارد خانه که شد دست هایش را مشت کرد تا بغضش منفجر نشود

فضا از همیشه سردتر بود

لباس های بهم ریخته‌ی روی تخت نشان می‌داد اروند برای بستن چمدان حسابی وسواس به خرج داده است

برهنه شد
لباس عروس را پوشید و روبروی آینه ایستاد

بغض کرده خندید
زیبا شده بود
اشکش را با پشت دست پاک کرد و رژگونه را برداشت

گونه هایش را سرخ کرد ،رژلب را محکم روی لب هایش کشید و مژه هایش را چندین بار ریمل زد

خط چشمش برای اولین بار قرینه شد!

به تصویرش پوزخند زد
شبیه دلقک های غمگین شده بود!
همان هایی که گریمشان که پاک میشد تبدیل به افسرده ترین ها می‌شدند

لبخند مسخره ولی بزرگی زد و از اتاق خارج شد

فنجان چای را برداشت و سمت بطری نوشیدنی های اروند رفت

فنجان را لبریز از شراب کرد و خندید

_به سلامتی عروس دوماد!

هیچ کس دست نزد ،هیچ کس برایشان کل نکشید و هیچ صدایی سکوت را نشکشت

لبخندش محو شد
جرعه ای نوشید و با چهره جمع شده از مزه‌اش

زمزمه کرد

_به سلامتی عروس بدون دوماد!

جرعه بعدی و چرا مزه زهر میداد؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 664

بغض آلود خندید و رو به مهمان های خیالی اش توضیح داد

_آخه دوماد رفته!

نگاهی به ساعت انداخت و آرام ادامه داد

_آخه دوماد بیست و هشت دقیقه پیش پرواز داشته!

خندید
قطرات اشک از چشمانش سقوط کردند

با خشونت دستش را روی رژلبش کشید
عروس بدون داماد که آرایش و لباس عروس نمیخواست!

فنجان را سر کشید و دوباره خندید

_آخه برای دوماد مهم نیست عروسش مرده‌ست یا زنده!

بغضش ترکید
فنجان را با خشم روی زمین کوباند و صدای شکستنش میان صدای جیغش گم شد

_ازت متنفرم اروند میشنوی؟ از تویی که منو تو حسرت این گذاشتی که یک بار ،فقط یک بار بپرسی !بپرسی نیلوفر خوبی؟ زنده ای؟ چرا حالت اینه؟ چرا با ترس نگاهم میکنی؟ تو چی میخوای؟ نظر تو چیه؟

موهای پریشانش را چنگ زد و اشک ریخت

_که تو هم آدمی !تو هم شخصیت داری !تو هم حق داری

سمت آشپزخانه برگشت

اروند تا به حال به مقصد رسیده بود؟

چاقوی بزرگ داخل کشو را برداشت و سمت اتاق قدم برداشت

روبروی آینه ایستاد ،بینی‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد

_من ولی فراموشت می‌کنم

قسمتی از دامن لباس را پاره کرد و کنار انداخت

تا آخر عمر از لباس های عروس نفرت داشت
از سفره عقد ،از خرید جهزیه ،از قرارهای دونفره و بوسه های عاشقانه ،از فوتبال بازی کردن های بی قانون پشت خانه....

دیگر دلش نمی‌خواست کسی طلا صدایش بزند
اصلا کاش میشد ثبت احوال گذاشتن این اسم را روی تمام دخترها ممنوع می‌کرد...

تور لباس را با دست محکم کشید و میان صدای پاره شدنش نالید

_بدون تو انقدر خوشبخت میشم که ...که ...

نفس عمیق کشید
خوشبختی بدون اروند؟
چه قدر بی معنی و سرد!

مثل خانه‌ای بدون زن
مثل آدمی بدون قلب
مثل آسمانی که خورشیدش فراموش کرده طلوع کند و ساکنان زمین در تاریکی مانده‌اند

انگار تا همیشه جای کسی خالی بود اما پلک هایش را روی هم فشرد

جاهای خالی را پر می‌کرد حتی اگر شده به زور!

لرزان بدون نفس ادامه داد

_انقدر خوشبخت میشم که ....

چرا نمیتوانست جمله را تمام کند؟

_دیدی؟ بدون من برای تو خوشبختی نیست!

سمت صدا برنگشت
تنها نگاهش را در آینه سمت چهارچوب در برگرداند
و چرا اشک اجازه نمیداد واضح ببیند؟!

در گویش گیلکی کلمه‌ای بود
تاسیان!
به غربت ِناشی از دیدن ِجای خالی ِکسی که بودنش
واجب است و لازم گویند
به حال ِدرک ِجای خالی ِسفر کرده!
به دلتنگی!
به وقتی دست و دلت به هیچ کار ،حتی نفس کشیدن
نمی رود!
به نفس بـُریدگی و ابتهاج چه زیبا تعریفش کرده بود
حالتی‌ست که در اولین غروب ِپس از رفتن ِیک عزیز
که مدتی مهمان خانه ما بوده ،دست میدهد ،اولین
غروبی را که کسی از دنیا رفته و جای او خالی‌ست

و حال این تاسیان باعث شده بود توهم ِبودنش را بزند

مـــونـتـیـــگو 666

مرد جلو آمد
توهم که حرکت نمیکرد ،می‌کرد؟
جواب خودش را داد و ناامید شد
توهم حرکت می‌کرد!
در یکی از کلاس ها ،استاد از زنی میگفت که بعد از مرگ فرزندش تا سه سال توهم حضور او را میزده است!
به مدرسه میفرستادش ،حمام میبردش ،شب برایش قصه تعریف می‌کرده و موهایش را شانه میزده است!

مرد خیالی پشت سرش ایستاد و دستش را دور کمرش حلقه زد

توهم لمس نمی‌کرد و دستانش گرما نداشت

توهم نمی‌توانست اینطور کنار گوشش پچ پچ کند

_بدون تو هم برای من خوشبختی نیست...

توهم نبود
چند جرعه شراب نمی‌توانست اینطور رویا بسازد که اگر توانایی اش را داشت چرا روان‌پرشک ها برای تمام بیمارانشان تجویز نمی‌کردند؟

اروند گردنش را بوسید و با صدایی بم لب زد

_گفته بودی شگون نداره داماد قبل عروسی عروس رو تو لباس عروس ببینه ،حالا تکلیف چیه؟

نیلوفر پلک هایش را روی هم گذاشت
او حقیقت بود...
برگشته بود و چرا دخترک از خشم می‌لرزید؟
مگر نه اینکه در دنیا تنها برگشت او را آرزو داشت؟

اروند دوباره کنار گوشش زمزمه کرد

_خودخواه...

بالاخره چشمانش را باز کرد و به حرف آمد عصبانی بود و نمیدانست از چه کسی از اروند؟ نه شاید از خودش...

_بذار برای یک بارم شده من خودخواه باشم

سمتش برگشت و وحشیانه تماشایش کرد

لباس های اسپرت به تن داشت و چمدان قرمز رنگش در چهارچوب اتاق بود

از فرودگاه برگشته بود؟!

مـــونـتـیـــگو 667

بینی‌اش را بالا کشید و با دلتنگی تماشایش کرد

اروند هم خیره نگاهش می‌کرد

به اویی که سیاهی ریمل گونه هایش را کثیف کرده و رژلبش تا نزدیک چانه اش پخش شده بود

چهره دخترک ترحم برانگیز و ترسناک بود

_من همه عمرم اروند ،میشنوی؟ همه عمرم رو به توئه لعنتی فکر کردم ولی تو فکر همه بودی به جز من!

اروند انگشت اشاره اش را نوازش‌وار زیر چانه‌اش کشید و آرام پرسید

_مستی؟ چندتا خوردی؟

نیلوفر دستش را با شدت روی گونه هایش کشید اشک دوباره سقوط کرد و صدایش لرزید

_من کل عمرم با فکر تو خوابیدم و بیدار شدم ،من تمام تولدام تو رو آرزو کردم ،من مثل دختربچه های دوازده ساله نصفه شبا اسم تو رو سرچ میکردم تا عکس جدیدتو ببینم و قلبم آروم بگیره !من کتک خوردم ،تحقیر شدم ،به حد مرگ ازت ترسیدم و بازم تو لباس عروس منتظرت موندم!

به نفس نفس افتاده بود
جلوتر رفت و فاصله‌اش را با اروند به کمترین حد ممکن رساند

با انگشت اشاره روی قفسه سینه‌اش کوبید

_بذار یک بارم به نیلوفر فکر کنم چون به غیر از من هیچکس به فکرش نیست

دوباره کوبید
جملات خشمگین بلندش میان ِصدای گریه هایش گم شد

_همین نیلوفر ِاحمق و بیچاره که دلش برای تو تنگ شده بود و از فکر اینکه بذاری بری قلبش نمیزد

دوباره انگشتش را روی قفسه سینه‌اش کوبید و بلندتر هق زد

_نگاه کن ...

اروند تنها در سکوت خیره صورتش ماند و او بلند تر جیغ کشید

_ببین منو ،ببین خودتو اروند !تو هیچ وقت نگران رفتن من نیستی ،تو مطمئنی من هربلایی هم سرم بیاری کنارت میمونم ولی من هر روز باید تو وحشت از دست دادنت جون بدم !تو کل این سال‌ها برای اولین بار مجبور شدی انتخابم کنی و من هر روز انتخابت میکنم!

صدای هق‌هقش اجازه نداد ادامه دهد

رویش را برگرداند و خواست دور شود که اروند بازویش را چسبید و در یک حرکت سمت خود برش‌گرداند

آنقدر محکم که برای ناله کردن دهان باز کرد اما فرصت نداشت!

لب‌های اروند روی لب‌هایش نشست و چنان با شدت اسیرشان کرد که انگار هرگز قصد رها کردنشان را نداشت

نیلوفر چشمانش را بست

اشک روی گونه هایش سقوط کرد و از بینی هوا را داخل کشید اما نتیجه تنها هق‌هق ریز و بی صدایی شد

اروند محکم تر کمرش را چنگ زد وعقب هلش داد

دخترک بی حال بود
این را زمانی فهمید که او را روی تخت انداخت و بدن بی جانش بدون هیچ مقاومتی میان دست هایش آرام ماند

صورتش را میان دو دستش فشرد و عمیق تر بوسید

انگار لب هایش اکسیژن است و او روزها بدون هوا مانده

بوسیدش
آنقدر محکم و طولانی که وقتی از او فاصله گرفت لب هایش سرخ تر شده بود

صدای نفس‌نفس زدن هایش اتاق را پر کرد و اروند اینبار گردنش را بوسید
استخوان ترقوه و سمت چپ قفسه سینه‌اش را

کم کم نوازش ها شدت پیدا کردند
دست اروند که از شکمش سمت ستون فقراتش کشیده شد ناخواسته پلک هایش را روی هم فشرد

صدای باز شدن زیپ لباس عروس
چه رویاهایی برای این لباس در سر داشت و حال چه شده بود...

دست هایش از لباس بیرون آمد و دور گردن اروند حلقه شد
اینبار او هم بوسید و هم زمان موهایش را نوازش کرد

اروند اینجا بود
برای اولین بار کاری را بخاطر او انجام داده بود
فقط بخاطر طلایش!

****

برهنه در آغوش اروند دراز کشیده و سرش روی سینه‌ی او بود

با چشمان بسته لب هایش را به پوست او چسباند و بوسه خیسی روی سینه‌مردانه اش زد

اروند فشاری به دستش که زیر بدن نیلوفر بود آورد و با دست دیگر پیپ را به لب هایش چسباند

صدایش گرفته و بم بود

_نکن

نیلوفر دوباره آرام بوسیدش و زمزمه کرد

_چرا؟

اروند دود را بیرون فرستاد و جوابی نداد

چشمانش نیمه باز بود

دخترک که انگشتانش را دایره‌ای شکل روی سینه برهنه اش حرکت داد ،بدنش را منقبض کرد

_چمدون بستی...

پیپ را میان لب هایش نگه داشت و با دست آزاد مچ نیلوفر را عقب کشید

_بستم

نیلوفر لبخند زد و اینبار مثل گربه های لوس خودش را بیشتر در آغوشش فرو برد و موهایش را به پوستش کشید

_تا کجا رفتی؟

_تا ده قدمی هواپیما

نیلوفر دهان باز کرد و گاز محکمی از شانه برهنه اش گرفت

دست هایش فعلا اسیر دست های او بود و اعتراضی هم به این موضوع نداشت!

اصلا کاش هیچ قاضی حکم آزادی دست هایش را ندهد

_خیلی بدی

اروند پیپ را فاصله داد و دود را فوت کرد

_بد بودم الان تو هواپیما رو هوا بودم

مـــونـتـیـــگو 670

نیلوفر خودش را بالا کشید و اینبار لب هایش را زیر

گردنش چسباند

اروند غرید

_مستی؟ چه قدر از اون لعنتی خوردی؟

نیلوفر روی تخت نیم‌خیز شد

ملحفه کرم رنگ از روی بالاتنه‌اش سقوط کرد و جایی نزدیک شکمش ایستاد

حال جز موهای کوتاهش که قسمتی از گردن و سر شانه هایش را پوشانده بود ،پوشش دیگری وجود نداشت

اروند خیره صورتش یکی از دستانش را زیر سر خودش گذاشت و با دستی که میان انگشتانش پیپ بود گونه اش را نوازش کرد

نیلوفر بدجنسی را به آخرین درجه رساند و روی زانوهایش بلند شد

یکی از پاهایش را از بدن اروند رد کرد و روی شکمش نشست

حال زانوهایش دو طرف بدن او بود

آرام جواب داد

_مست نیستم

خودش را جلو کشید و دست هایش را دو طرف سر او گذاشت

بینی‌اش را به بینی اروند رساند و در حالی که میان لب هایشان فاصله کمی مانده بود لب زد

_تو هوشیاری دلم تو رو میخواد!

نزدیک تر رفت
حال با هرکلمه‌ای که میگفت لب هایشان به هم برخورد میکرد

_شوهرمو...

برای ثانیه‌ای از وضعیتی که در آن بود سرخ شد اما به شرم اجازه پیشروی نداد!

رابطه‌ی نصفه نیمه ای که یک ساعت پیش تجربه کرده بود کافی نبود

نه برای او و نه برای اروند

مـــونـتـیـــگو 671

دستش را روی قفسه سینه اروند گذاشت و نوازش وار پایین کشید

تا شکمش پیش رفت و مکث کوتاهی کرد اما نایستاد

انگشتانش که پایین تر کشیده شدند ناگهان دستی قدرتمند دور مچش حلقه شد

اروند در یک حرکت جایشان را عوض کرد و دخترک را به تخت کوباند

حال روی بدنش خیمه زده و هر دو دست ظریفش را میان یک دستش بالای سرش نگه داشته بود

نیلوفر خندید و او دوباره بوسیدش اما قبل از اینکه پاهای او دور کمرش حلقه شود سرش را فاصله داد و آرام نزدیک گوشش گفت

_دیگه مشروب نخور

بوسه دیگری روی لاله گوشش نشاند و بلافاصله

فاصله گرفت

نیلوفر وارفته روی تخت نیم خیز شد و او خونسرد لباس زیرش را پوشید

_میمونی یا میری خونه؟

دخترک نگاه دلخورش را دزدید و پنهانی ملحفه تخت را سمت بدنش کشید

خجالت زده و عصبی بود

ملحفه که به بالای سینه اش رسید آرام زمزمه کرد

_میمونم پیشت

اروند سمت کمدش رفت

_نیستم شب دیر وقت میام

نیلوفر اخم کرد
هنوز حس بد رها کردنش در تخت از وجودش نرفته بود!

_کجا؟

اروند دستی به موهایش کشید و با جدیت سمتش برگشت

_از اونجایی که یک قرارداد با اون مبلغ کنسل شده باید جریمه پرداخت کنم خانمخانما !میرم باربری

نیلوفر گوشه لبش را گزید
طعنه میزد؟ نمی‌دانست
پوزخند که نزده بود اما جمله اش هم به طعنه زدن می‌امد!

آرام جواب داد

_خوبه

اروند نزدیک شد ،مرموز دست هایش را دو طرف تخت گذاشت و روی بدنش خم شد
چشمانش را تنگ کرده بود

_کدوم؟ کنسل شدن قراردادم و جریمه‌اش یا باربری؟

به سختی لبخند زد

_باربری ،این مدت زیاد نمی‌رفتی .کارا رو سپرده بودی بقیه

_درگیر تمرین و بازیام بودم

گفت و خواست فاصله بگیرد که نیلوفر آرنجش را

چنگ زد

_اروند؟

سمت دخترک برگشت
ملحفه تا نزدیک گردنش کشیده شده بود اما باز هم سفیدی بازوهای برهنه و پوست گردنش به چشم می‌آمد

آرام زمزمه کرد

_واسه جریمه نگران نباش

اروند خسته پوف کشید

_وقتی کسی نگرانت نیست باید خودت نگران باشی ! خودت نگفتی؟

نیلوفر لبخند زد
کاش میتوانست بگوید نگران بوده ام

که من همیشه نگران تو هستم
که من زودتر از تو از همان دقیقه اول فکر ضررهای قرارداد بوده‌ام

_شاید یک تخفیفی بدن !هنوز چند روز بیشتر نگذشته بود ،خسارت ندیدن که

اروند کلافه بود و سعی داشت این کلافگی را پنهان کند

_طرف چندنفر نماینده فرستاده برای امضای قرارداد ،براشون بهترین هتل رو رزرو کرده ،بلیط هواپیما تهیه کرده ،تا فرودگاه رفتم بعد پشیمون شدم ،دلیل نداشتم !مگه مردم مسخره منن؟ معلومه که تا قرون آخر رو می‌خواد

خوارزم درستش میکرد اما نمی‌توانست به اروند حرفی بزند!
جوابش را میدانست اما پرسید

_میخوای پول...

اروند اجازه نداد حتی جمله اش را کامل کند

_لازم نیست ،انقد دارم که ده تای این جریمه رو پرداخت کنم

راست ایستاد و با پوزخند ادامه داد

_اینم بذار پای قشنگی‌های اینکه پدر و مادر و خواهرت تو یک شب بسوزن و تو بمونی با اموال هر دو طرف!

مـــونـتـیـــگو 673

****

خبر کنسل شدن قرارداد با آن مبلغ نجومی که در آن مدت زیادی سرصدا به پا کرده بود حسابی داغ شد

مجلات و برنامه های ورزشی و سایت های زرد چندین برابر قبل اروند و زندگی شخصی‌اش را زیر ذره‌بین قرار دادند

فعالیت فن پیج ها و سایت طرفدارها روز به روز بیشتر می‌شد و در این بین جاوید از همه راضی تر به نظر می رسید

درست بود که ضرر لغو قرارداد و از دست دادن فرصتی طلایی هیچ جوره جبران نمیشد اما نتیجه آن چیزی نبود که انتظارش را داشتند و نیلوفر باید اعتراف میکرد این را مدیون جاوید بودند!

شکی در نفرت و حرصش نسبت به جاوید نبود اما ربط دادنِ اخبار لغو قرارداد به علاقه و احساس اروند به مردم کشورش فکری بود که به ذهن هیچ کدامشان جز او نمی‌رسید!

تیتر مطلبی ده خطی که جاوید بدون مشورت با هیچکس تنها دوساعت بعد از پخش اخبار لغو قرارداد در پیجش قرار داد همه چیز را عوض کرد

"مونتیگو تنهاست ،حملات ناجوانمردانه به ستاره فوتبال بخاطر انتخاب هواداران ایرانی"!

ورق برگشت!
خبر مثل بمب منفجر شد و مبلغ قرارداد با صفرهایی بزرگ و قرمز رنگ روی عکس های اروند زده شد

مبلغی که اروند ارم برای ماندن در کنار هم وطنانش و بازی در تیم های ایرانی رد کرده بود چنان محبوبیتش را میان مردم بالا برد که جاوید سر از پا نمی‌شناخت

مـــونـتـیـــگو 674

نیلوفر خوشحال بود!

حداقل سعی میکرد به خودش بقبولاند از اینکه اسم اروند اینطور سر زبان هاست شاد است اما اینطور نبود

این پیشرفت چند روزه تنها باعث از بین رفتن عذاب وجدانش شده بود

احساس میکرد جاوید با این کار انتقام سختی گرفته است!
جنگی پنهان میان او و جاوید برای به دست اوردن اروند که در سکوت پیش می‌رفت

او ضربه زده بود و اروند با برگشتش از فرودگاه حمایتش کرده بود اما ضربه ی جاوید مهلک تر بود!

اروند را جز چندین ساعت در روز نداشت
تماس ها برای مصاحبه و پیشنهادهای باورنکردنی برای چنددقیقه عکاسی از اروند سر به فلک کشید

طرفدارها چندبرابر شدند و اخبار زندگی اروند حتی در پیج های غیرمرتبط هم داغ بود

روی تخت دونفره اروند دراز کشیده و کلیپ هایش در اینستاگرام را رد می‌کرد

با صدای بلند ویدیوی بعدی از جا پرید

"ایران ،فدای اشک و خنده‌ی تو"...

قسمت هایی از گل زدن های اروند را کنار هم گذاشته بودند

کلافه از جا بلند شد و همانطور که زیرلب به سالارعقیلی و فن پیج اروند غر میزد شماره‌اش را گرفت

تماس اول بی پاسخ ماند
کلافه پوف کشید
از تکرار این درخواست که موبایل را از خودش جدا نکند خسته بود!

تماس دوم را با همان بوق اول جواب داد

با صدایی بم و خسته
میدانست این روزها چه قدر برای پیشرفت تلاش میکند

_جان؟

لبخند زد

_یکی بهم قول داده بود امشب با هم شام بخوریم ، شما ازش خبر ندارید؟

_رسیدی؟ گفتی میری باغ ببینی

نیلوفر نتوانست شکایت نکند

_رفتم ،تنها !همه دو نفره بودن

اروند خسته پوف کشید

_گفتم صبر کن آخر هفته با هم بریم

_تا آخر هفته ممکن بود رزرو کنن

بیشتر از آن کشش نداد

_ولش کن ،کلا نپسندیدم .بعدی رو با هم میریم

اروند مطیع تکرار کرد

_بعدی رو با هم میریم

_کی میرسی جناب مونتیگو؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 676

_فکر میکردم کارت طول میکشه ،جاوید برنامه ریخته بود بریم اکران فیلم ولی مهم نیست .بمون میرسونم خودمو

چشمانش را در حدقه گرداند
فوتبال و ورزش را چه به اکران فیلم؟
روزی جاوید را آتش میزد!

_میمونم بعدش بیا .احتمالا تو استوریاش گفته اگر نری تا یک هفته برات داستان درست میکنن

اروند آرام خندید

_راهش خاموش کردن نته !آدمایی که با زدن دکمه مودم صداشون قطع میشه و از زندگیت محو میشن

ارزش ندارن فکر طلای منو مشغول کنن

کاش برای آن ها هم همینقدر آسان بود!
اصلا به اروند که سال به سال پیج و اخبار خودش را دنبال نمیکرد حسرت میخورد!

او کم مانده بود با پیج اروند برای تمام پست های عاشقانه ای که طرفدار های دخترش درست کرده بودند کامنت ناسزا بگذارد!

آرام جواب داد

_زود بیا

صدای جاوید را از آن سمت خط می‌شنید که صدایش می‌زد
اروند قبل از قطع تماس تکرار کرد

_زود میام عزیزم

دایره قرمز را که لمس کرد وارد پیج جاوید شد و با دیدن پست آخر احساس کرد دود از سرش بلند می‌شود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 677

عکسی از سینمایی "دلداده "گذاشته و در کپشن واضح از طرفدارهای اروند دعوت کرده بود

گوشه تخت نشست و لبش را با تمام توان میان دندان هایش فشرد

مشکل از شغل و طرفدارهای اروند نبود
مشکل از هنرپیشه نقش اصلی فیلم بود
یاسمین رستم پور

به تاریخ پست نگاه کرد
هفته‌ی گذشته
پیج یاسمین در کامنت ها تشکر کرده بود و پیج اروند

با قلب قرمز جوابش را داده بود

پوف کشید
حال دلیل عکس هایی که توسط فن پیج ها ادیت میشد و تصاویر یاسمین کنار اروند گذاشته میشد را فهمید

کاش هرچه زودتر از اروند بخواد رمز پیج را تغییر دهد
اینکه جاوید هم در آن حضور دارد را نمیتوانست تحمل کند!

لعنتی به جاوید فرستاد و خیره به موهای قرمز رنگ یاسمین هشتک های پست را سرچ زد

آن حجم از استقبال باور کردنی نبود!

شک نداشت بیشتر از طرفدارهای یاسمین و فیلم ، طرفدارهای اروند آنجا حضور دارند

طرفدارهایی که دو دسته شده بودند
دسته‌ی اول از اروند و نامزدی اش با نیلوفر حمایت میکردند و دسته‌ی دوم از دخترعموی اروند ارم نفرت داشتند!

رابطه‌شان را عاشقانه نمی‌دانستند و حال انگار عده‌ایشان یاسمین رستم پور را کنار او می‌خواستند!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 678

در تصمیمی بچگانه پیجش را عمومی کرد و عکسی از خودش و اروند به اشتراک گذاشت!

بغض کرده با حرص دنبال کپشنی عاشقانه گشت و هم زمان غر زد

_اروند داره اونجا با اون حنایی‌ِدراز درباره موضوع رمانتیک فیلم بحث میکنه ،تو اینجا عکس پست کن!

هشتک مونتیگو کار خودش را کرد
خیلی زود فن پیج ها عکس را پخش کردند و تعداد کامنت و فالوئرها بالا رفت

حال پیج اروند تقریبا به طور مساوی روی عکسش با نیلوفر و عکس های ادیت شده با یاسمین تگ می‌شد

کلافه موبایل را آن طرف انداخت و موهایش را چنگ زد

_خدایا دارم دیوونه می‌شم کِی تموم میشه این وضع؟

تمامی نداشت!
زندگی با آدمی که حال تقریبا همه میشناختنش سخت بود
از پیشرفت اروند بیش از خودش نیلوفر ذوق میکرد ولی نمیتوانست زجری که میکشد را انکار کند

واقعیت این بود که اروند بیش از او به طرفدارانش

تعلق داشت و نیلوفر سعی کرد خودخواه نباشد

که بپذیرد محبوبیتش را اما نشد...

دوهفته بعد همراه اروند برای شام در یکی از باغ رستوران های معروف بودند و باید اعتراف میکرد او این روزها به خوبی متوجه حساسیت و نگرانی دخترک بود که سعی داشت بیشتر وقتش را به نیلوفر اختصاص دهد

VIP exchange group

مـــونـتـیـــگو 679

هنوز نرسیده اروند قبل ازینکه وارد آلاچیق شود با عذرخواهی کوتاهی سمت ماشین برگشت

باز هم جاوید بود که با تماس بی موقعش میان لحظاتشان پریده بود

نیلوفر با حرص روی تابی چندقدم آن طرف تر از

الاچیق نشست

_خروس بی محل

صدای دو زن در نیمکت های کنارش توجهش را جلب کرد

اروند را شناخته بودند
نیلوفر پوف کشید و سعی کرد بی توجه باشد
باید کنار می‌آمد!
اجازه نمیداد نه خودش و نه اروند شبشان را زهر کنند اما نشد

با هرجمله ای که زن میگفت انگار آتشش می‌زدند

از نامزد مونتیگوی معروف که باور داشتند او راضی نبوده است ،با شیطنت از عکس هایی میگفت که فرستاده و پیج اروند دیده و از شانس و اقبال که اروند را آن شب به آن باغ رستوران کشانده است!

_چشمت بهش باشه ،تا میاد من برم سرویس و بیام

زن کنارش قهقهه زد

_مثل سگ بمال خب؟

زن دیگر با خنده و عجله ریمل و رژ را چنگ زد

_نمالیده تمومه ،ببین خدا خودش عسل رو سرراهم گذاشت !منم که استاد انگشت زدن به عسل!

صدای خنده‌هایشان انگار روی مغزش خط میکشید

نمی‌دانست نزدیک شدن به تاریخ عادت ماهانه‌اش اینطور بهم ریخته اش کرده یا هرزنی با شنیدن آن جملات می‌شکند...

چنددقیقه بیشتر دوام نیاورد
از روی تاب بلند شد و ایستاد

شام خوردن دوتایی در خانه چه ایرادی داشت که اصرار کرده بود به باغ رستوران بیایند؟!

کاش میشد اجازه ندهد اروند هرگز پایش را از خانه بیرون بگذارد!

اصلا او به اندازه تمام طرفدارانش اروند را می‌پرستید!

از گوشه چشم دید که اروند موبایل را جیب شلوارش گذاشت و همزمان زن از سرویس بیرون پرید

مردی با اندامی ورزشکاری سمتشان آمد
خالکوبی ها روی بازوهایش یک نقطه خالی نگذاشته بودند

_شیما کو؟

زنی که نشسته بود هول شده به سرویس اشاره زد

_وا مگه نرفتید شما؟ !شیما سرویسه

مرد کیف زنانه ای را بالا گرفت و با لحنی کوچه بازاری غرید

_نمیدونم چه صیغه ایه این زنِ ما کیفش رو نمیتونه جمع کنه

نیلوفر با خشم از کنارشان گذشت اما نتوانست طاقت بیاورد

قدم هایش از حرکت ایستاد و با حرص سمت مرد برگشت

_زن ِشما علاوه بر کیفش آب راه افتاده از لب و لوچه‌اش برای شوهر مردم رو هم نمیتونه جمع کنه!

مـــونـتـیـــگو 681

مرد مثل دیوانه ها از جا پرید و زن کنارش جیغ کشید

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد

دست سنگینش روی گونه چپش نشست و صدای فریادش در فضا پخش شده اما حتی درد شدید بینی‌اش هم نتوانست از حرفی که زده پشیمانش کند!

_چی گ*ه میخوری تو لک*اته خانوم؟ شیما؟ کدوم قبرستونی مردی؟

دوباره سمت نیلوفر آمد اما اینبار دستی از پشت سر کشیدش

مشتی که در چانه اش فرود آمد چندین برابر قدرتمندتر از سیلی‌اش به دخترک غریبه بود

اروند عربده کشید

_بی ناموس رو کی دست بلند میکنی؟

مشت بعدی را هم او زد و بالاخره مرد به خودش آمد

نیلوفر بهت زده دستش را جلوی دهانش گرفت و از گوشه چشم زن را دید که از در باغ رستوران فرار کرد

چندین نفر به سرعت دور شدند ،دو مرد برای جداکردنشان جلو رفتند و بقیه با هیجان دوربین هارا بالا آوردند

نیلوفر تمام مدت در پاسگاه بغض کرده خیره زمین بود و جز "خوبم "بی جانی که برای آرام گرفتن اروند زمزمه کرده بود حرف دیگری نزد

اروند بی توجه به او کارهای شکایت را کرد و ثانیه ای از ناسزا گفتن به مرد دست برنداشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 682

مرد با لباس نظامی روبرویشان نشسته بود و خیره به پرونده با تاسف سر تکان میداد

_از شما بعیده جناب ارم ،این روزا اسمتون از دهن جوونا نمیفته .الگوی خیلیاشونی

اروند بی حوصله چانه نیلوفر را گرفت تا زخم صورتش را بررسی کند

_ب*رینن به الگویی که دست کسی که رو زنش بلند شد رو قطع نکنه

نیلوفر آرام و خجالت زده نالید

_اروند...

و سعی کرد به این فکر نکند که تمام سیلی های قبلی را از همین مرد خورده است!

از اروندی که با دیدن قرمزی کمرنگ صورتش هرلحظه عصبی تر میشد

_آسیبی که به اون آقا رسیده خیلی بیشتره .شکایتتون رو پس بگیرید منم قانعشون می‌کنم شکایت نکنن

اروند عصبی خندید

_پس نمیگیریم !اونم پس نگیره مشکلی نیست

مرد برای چندمین بار با تاسف نگاهش کرد

_لج نکن من سن پدرت رو دارم ،به حرفم گوش بده یا زنگ بزن وکیلت بیاد اون توضیح بده برات .پای اعتبار و آبروت وسطه تو هم که از خجالتش در اومدی اجازه ندادی کار به قانون برسه .خانم رضایت بدن قائله ختم به خیرشه

مـــونـتـیـــگو 683

اروند بی حوصله ابرو بالا انداخت

_رضایت نمیده

مرد کلافه سر تکان داد

_هرجور صلاحه ،من بخاطر علاقه پسرام به شما خواستم کمک کنم

پرونده را بست و به سرباز کنار در اشاره زد

_پس متاسفانه امشب رو مهمون ما هستید .جمعه که هیچی ،برای شنبه صبح وکیلتون تشریف بیارن ببینیم چه میشه کرد

نیلوفر یکه خورده از جا پرید

_یعنی چی؟ !امشب پنج شنبه‌ست وکیلمون خودش رو میرسونه

_هردوطرف شکایت کنید انقدر سریع پیش نمیره کارا دخترم .بالاخره هرکاری روال خودش رو داره .من سعی کردم کمکتون کنم ولی همسرتون راضی نمیشن

_اون آقا اول به من حمله کرد

_شما باید با پلیس تماس بگیرید .مملکت که بی قانون

نیست . اون حمله کرد و سیلی زد همسر شما هم دندونش رو شکستن !پزشک قانونی همه اینارو تو پرونده میاره

نیلوفر دودل نگاهی به سرباز انداخت انگار مرد هم منتظر تصمیم او بود

اروند فکرش را خواند که عصبی غرش کرد

_طلا!

بی توجه به او آرام گفت

_من رضایت میدم

مـــونـتـیـــگو 684

اروند از جا پرید طوری که سرباز ناخواسته بازویش را گرفت و با لهجه غلیظی اصرار کرد

_بشین آقا بشین حل‌شه رفقام منو میکشن بفهمن انداختمتون زندان

اروند بی توجه به او تهدیدآمیز به نیلوفر دستور داد

_رضایت نمیدی ،سوییچ رو بردار برو خونه من حلش میکنم

نیلوفر نگاهش نکرد
دودل سمت مرد رفت

_کجارو باید امضا کنم؟

اروند فریاد کشید

_طلا

مرد پرونده را باز کرد

_خوب میکنی دخترم ،این کارا با لجبازی حل نمیشه

اروند سرباز را عقب زد

_مگه من با تو نیستم طلا؟ ببین منو

نیلوفر بغضش را فرو داد و بی توجه به او با دستی لرزان خودکار را برداشت

انگشت مرد روی نقطه ای از کاغذ گذاشته شد

_اینجا ،اسم و فامیل و انگشت هم بزن دخترم

اروند دست به کمر نفس های عمیق کشید و خشمگین عقب رفت

_من پدر تورو در میارم که منو اینطوری حواله ندی

مرد میانسال پشت میز آرام دستش را روی برگه ها کوبید

_ای بابا سرت درد میکنه برای دردسر مرد مومن؟ از خانومت ممنون باش ،آبروتو خرید مگه دنبال شایعه و حاشیه‌ای؟ برید به سلامت من خودم بقیه کارهارو میکنم فقط شنبه اول وقت وکیلت با من تماس بگیره.

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 685

کتش را از روی صندلی چنگ زد و زودتر از نیلوفر با قدم هایی بلند از پاسگاه خارج شد

دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد

نیلوفر بدون حرف کنارش نشست و او با اعصابی بهم ریخته فرمان را چرخاند

صدای آزاردهنده‌ی زنگ موبایل ثانیه‌ای قطع نمی‌شد

بالاخره اروند سرعتش را پایین اورد و با اخم تماس را جواب داد

_چته هی زنگ میزنی؟ جواب نمیدم یعنی نمی‌تونم

نیلوفر دستش را روی شکمش گذاشت
این درد لعنتی آرام نمی‌شد
چه قدر به جوشانده‌های مرضیه احتیاج داشت

_فرض کن قبرستون ،چیکار داری؟

ثانیه ای مکث کرد و کلافه پوف کشید

_یادم نبود درگیر بودم ،بفرست برام

نیلوفر در جایش جا به جا شد و لبش را با زبان تر

کرد

اروند راهنما زد

_صبر کن میام میگیرم

منتظر جواب فرد پشت خط نماند و تماس را قطع کرد

نیلوفر دل را به دریا زد و آرام زمزمه کرد

_کجا میریم؟

اروند جوابش را نداد
دوباره تکرار کرد

_باتوام اروند ،من میخوام برم خونه حالم خوب نیست

اروند بالاخره از گوشه چشم نگاهش کرد و سرد پرسید

_چته؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 686

نیلوفر دستش را روی شکمش گذاشت
صدای زمزمه‌ی او هم سرد بود

_پریودم ،بذارم خونه

_تاریخش الان نیست که

نیلوفر بی جان نگاهش کرد

_از استرسه

_یک پوشه از جاوید بگیرم میرسونمت

نیلوفر ناخواسته بغض کرد

تمام مدت که مسئولین باغ رستوران با پلیس تماس گرفتند و مرد سمتشان فحاشی میکرد خودش را کنترل کرده بود ،حتی بعد از آن در پاسگاه هم ساکت بود اما حال نمیتوانست ادامه دهد

دوباره خیره اروند شد

عصبی نبود؟

قرار نبود مثل گذشته دست رویش بلند کند یا با فریاد هایش بترساندش؟

شاید باید همین آرامش کم را پای جلسات روز در میان دکتر آدرخش می‌نوشت

_اول منو بذار

اروند به صدای لرزانش پوزخند زد

_ده مین ساکت بمون تا با هم بریم ،لجبازی عادتت شده نه؟

نیلوفر دندان روی هم سایید

_لجبازی؟ تا شنبه بری بازداشتگاه هزارجور شایعه و عکس و خبر ازت پخش شه دیگه لجباز نیستم؟ اون جاوید حیوون باز زبونش درازشه که من دارم به حرفه‌ات آسیب میزنم خیالت راحت میشه نه؟

اروند میان عصبانیت خنده‌اش گرفت

_الان جاوید سر پیازه یا ته پیاز؟

نیلوفر انگار از شنیدن صدایش جرات گرفت!
تا قبل از این خودش را برای دعوایی جانانه آماده کرده بود هرچند که حق با او بود

امشب نمی‌توانست نفس بکشد اگر اروند بخاطر او در آن سلول می‌ماند!

_همه جای پیازه !مگه اون این آش رو برامون نپخته؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 687

اروند بی حوصله پوف کشید

هنوز هم از شدت خشم توانایی کشتن مرد را داشت!

_یارو چی زر زد که باهاش هم کلام شدی؟ سرچی بحثتون شد؟

نیلوفر دستش را روی شکمش گذاشت و با درد نالید

_من که اونجا صدبار برای همتون توضیح دادم چرا دوباره میپرسی؟ !سر تو !سر گندکاریای جاوید خان ، سر اینکه بیست و چهارساعت هزارنفر واسه شوهرم عکس لخت میفرستن ،سر اخبار نامزدی دروغ ما و شایعه عقد اجباریمون

اروند خشک جواب داد

_شایعه همیشه هست ،به جاوید چه مربوط

نیلوفر با درد ناله کرد

_ببین با کی دارم حرف میزنم !بذار منو خونه اروند

_میریم باهم

نیلوفر بی جان زمزمه کرد

_من حالم بد میشه تو نمیدونی؟ هیچی ندارم همراهم ماشینت کثیف میشه خودمم از درد میمیرم

اروند نگاهی به رنگ پریده‌اش انداخت
دلش سوخت و هم زمان با دیدن قرمزی گونه اش کلافه پوف کشید

کنار داروخانه ای ایستاد و پیاده شد

با پد بهداشتی و مسکن برگشت و در سمت دخترک را باز کرد

نیلوفر به سرعت اشک هایش را پاک کرد و او مشغول باز کردن بطری آب شد

_گریه‌ات واسه چیه؟ درد داری؟

نیلوفر بطری آب را گرفت

_مهمه؟ تو که قرار بود پدرمو در بیاری!

اروند دستش را پس زد و با جدیت خودش قرص را در دهانش گذاشت

_خیلی پررویی طلا

دست دخترک را گرفت و ادامه داد

_پیاده شو اینجا سرویس بهداشتیم هست

نیلوفر بی جان پلک هایش را بست

_بذار قرصه اثر کنه

_بهت نمیگم پاشو برو خونه خودم حلش میکنم؟

چشمانش را باز نکرد
حتی با شنیدن لحن خشن و شاکی اروند

_اگر مثل خروس جنگی به یارو نپریده بودی شکایتمو پس نمیگرفتم

_کم زدم ،گیرش بیارم اینبار بقیه دندوناشم میریزم تو حلقش بی ناموسو

نیلوفر با چهره جمع شده و حرص ادایش را در آورد

_خیلی پررویی اروند!

اروند بازویش را گرفت و با همان اخم های درهم کمکمش کرد پیاده شود

نیلوفر ناخواسته سرش را به سینه اش چسباند و وزنش را روی او انداخت

صدای گریه اش که بلند شد اروند عصبی و کلافه غرید

_چته؟ درد داری؟ من که گفتم بذار اون بی شرف و اون تو نگه دارم خودت غلط اضافه کردی .حالا بیخ گوش من گریه کن و منم دستم به هیچ کجا بند نباشه؟

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید

_درد ندارم

_این اشکا برای چیه پس؟

نیلوفر ناخوداگاه با مظلومیت حقیقت را لب زد

_از تو ترسیدم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 689

اروند تلخ پوزخند زد و در سرویس را باز کرد
پدبهداشتی را سمتش گرفت و زمانی که دخترک در را بست به حرف آمد

_اون یارو ...استادت

نیلوفر بینی اش را بالا کشید و نگفت در اصل دکترِ تو نه استادِ من!،
همانطور ایستاده منتظر ماند

_یک بار پرسید وقتی بخاطر گذشته به عزیزات پشت میکنی هیچ احساسی نداری؟

نیلوفر در سکوت منتظر ماند و او زمزمه کرد

_بهش جواب ندادم ولی میدونی احساسم چیه؟

دخترک ارام پرسید

_چیه؟

_نفرت ،از خودم !وقتی تو ازم میترسی از خودم متنفر میشم

نیلوفر لبخند زد
این حرف ها و چالش ها مختص آذرخش بود!
او افکار اروند را سمت این جملات راهنمایی کرده بود

دوست داشت از خوشی فریاد بکشد
دوست داشت تک به تک جلوی همه‌ی غریبه های آن بیرون را بگیرد و بگوید دیدید؟
دیدید عشق اگر عشق باشد قدرت تغییر معشوق را دارد؟

در سرویس را باز کرد و به چشمان قرمز اروند خیره شد
هول شده گفت

_نمیترسم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 690

اروند ابرو بالا انداخت و او با لبخند و چشمان خیس آرام تر ادامه داد

_دیگه نمی‌ترسم

و نگفت واقعیت این است که هنوز هم از آن حالی که زمان عصبانیت داری وحشت دارم فقط تلاشت برای تغییر قلبم را آرام کرده!

اروند خسته سر تکان داد

_بریم خونمون

و چه ذوقی داشتند از مشترک بودن خانه‌شان

صدای کش‌دار مردانه ای از سرویس کنار باعث شد دخترک ترسیده جیغ بزند و اروند وارفته ابرو درهم بکشد

_داداش زنت کاری نکردا ،نری دودقیقه بعد برگردید تو مستراح به دل و قلوه دادن که من حالاحالا کار دارم قربونت

نیلوفر زیرلب غرید

_آوردیم سرویس مردانه؟!

اروند با اخم پشت در ایستاد

_همین دوتا بیشتر نیست مردانه زنانه نداشت ،بریم خونه

نیلوفر بی توجه در را بست و بعد از چنددقیقه به سرعت بیرون پرید

صدای خنده‌اش جدیت اروند را از بین نبرد

با اخم دستش را دور شانه اش حلقه زد

_رنگت پریده

نیلوفر با همان صورت سرخ از سیلی مرد و چشمان

ورم کرده از گریه لبخند زد

_بریم خونه پاستای اروندپز بخورم خوب میشم

مـــونـتـیـــگو 691

او بدون اعتراض سر تکان داد و نیلوفر برای بوسیدنش روی پنجه هایش بلند شد

اروند غرید

_نکن تو خیابون ،هنوز عصبی‌ام

نیلوفر آرام گونه‌اش را بوسید
اخم های اروند کمرنگ شد

_نریم پیش جاوید!

اروند در ماشین را برایش باز کرد

_چه پدرکشتگی با اون داری؟ پوشه مدارک منه

_حالم خوب نیست ،گرسنمه

اروند از سمت راننده سوار شد

_سرراهه

_بگو بفرسته خونه

قبل ازینکه اروند راضی شود خودش ادامه داد

_نه ولش کن ،باز پا میشه میاد کنگر میخوره لنگر میندازه

بالاخره اروند هم لبخند زد و هم زمان موبایلش لرزید

نیلوفر صفحه تلفن همراهش را باز کرد و لبخندش

روی لب ماسید

شماره رند را می‌شناخت!

سعی کرد دوباره لبخند بزند تا مشکوک به نظر نرسد و عکسی که خوارزم فرستاده بود را باز کرد

بهت زده نفس عمیقی کشید و صفحه را کمی به صورتش نزدیک کرد

انگار برای ثانیه ای فراموش کرده بود فرستنده‌ی عکس خوارزم است!

پیام بعدی رسید

"میدونم هدیه‌ای از من قبول نمیکنی ،ولی این فرق داره ،ببینمت بهت میگم فرقش رو عزیزم"

مـــونـتـیـــگو 692

لبش را با زبان خیس کرد و خیره لباس عروس ماند

زیبا بود !آنقدر باشکوه و خاص که شک نداشت در ایران شبیهش نیست

موبایل را پایین آورد و نفس عمیقی کشید

بعضی اوقات خوارزم برایش پیام می‌فرستاد اکثرشان بی جواب میماندند اما آن هارا می‌خواند

از خاطراتش ،از بچگی‌هایش و خسرو و خشایار ،از آشنایی اش با خورشید ،از نقاشی هایش ،از شباهت های نیلوفر به مادرش که هیچ کس جز خوارزم قبولشان نداشت!

خوارزم اروند را به شدت دوست داشت و یا حداقل نسبت به او احساس مسئولیت می‌کرد

این را تازگی کشف کرده بود!

آذرخش در آخرین صحبت هایش گفته بود حل کردن رازهای گذشته برای اروند بسیار مؤثر است

شاید روزی میتوانست کنار اروند و خوارزم بنشیند بدون آنکه از چیزی بترسد

شاید روزی از دختری که احتمالا خواهرش بود از خوارزم می‌پرسید

شاید...

ولی در آن زمان جوابی برای خوارزم و حتی افکار خودش نداشت

به خانه برگشت ،پاستایی که اروند با کمترین مقدار خامه برای ضررش درست کرده بود را همراه چندین قرص مُسکن خورد و بدون اینکه به هیچ کس فکر کند

با شیطنت وارد حمام شد

دست هایش که از پشت سر دور گردن اروند در وان حلقه شد و او از جا پرید صدای خنده‌اش بالا رفت

اروند کلافه نامش را غرید و او بلندتر خندید

شورتک لی به تن داشت و نیم‌تنه‌ای صورتی رنگ

_اروند؟

اروند سرش را به شکمش تکیه داد و با چشمای بسته جواب داد

_هوم؟

_منو بیشتر دوست داری یا جاویدو؟

اروند در گلو خندید

_هیچ کدومتونو ،جفتتون بلای جونید

نیلوفر مشت محکمی به شانه اش کوبید و بلافاصله صدای ناله‌ی خودش بلند شد

_چه قدر سفتی عوضی

اروند همانطور خوابیده در وان بازویش را کشید

بی توجه به نیمه برهنه بودن دخترک او را روی بدن خود نشاند و سرش را در موهایش فرو برد

صدایش بم و خش دار شده بود

_این عوضی هیچ کس رو به جز تو دوست نداره

نیلوفر جیغ کشید

_تو وضع منو نمیدونی؟ چرا میکشیم تو وان؟

اروند برای خالی کردن آب وان نیم خیز شد و هم زمان کمرش را گرفت

_هیش ،آروم بگیر

آب وان لحظه به لحظه کمتر میشد

نیلوفر با لبخند خودش را جلو کشید
آرام لب هایش را بوسید و جدا شد
با انگشتانش ته ریشش را نوازش کرد و لب زد

_اگر دوستم داره چرا عقب می‌کشه؟

اروند دست دخترک را میان دستش گرفت و بالا آورد انگشتان ظریفش را به لب هایش چسباند و آرام پچ زد

_چون تو طلا کوچولوی منی

نیلوفر لب‌هایش را غنچه کرد

_طلا کوچولوت بزرگ شده...

مـــونـتـیـــگو 694

_یادته اون شب اومدی اتاقم؟ اون شب برای اولین بار حس کردم بزرگ شدی

شانه اش را بوسید و گرفته ادامه داد

_که خانم شدی

نیلوفر فهمید از کدام شب صحبت می‌کند

برای اولین بار در عمرش عادت ماهانه شده بود و به او پناه آورد
اویی که پسش زده بود

آن شب برای اولین بار در زندگی‌اش حس کرد تنهاست
اروند که نبود انگار هیچکس اطرافش وجود نداشت

_تا اون شب هیچوقت فکر نمیکردم که طلام یک روز بزرگ‌بشه

دست هایش را پشت دخترک حلقه کرد و اورا جلوتر کشید
حال بدن هایشان بهم چسبیده بود و لب های اروند هرچند ثانیه روی پوست گردنش می‌نشست

_اون شب برای اولین بار یادم آوردی چندسال بعد یک زن کاملی نه دخترکوچولویی که من بزرگش کردم

نیلوفر دستانش را دور گردن او حلقه زد و آرام زمزمه کرد

_زن ِتوام

اروند بوسیدش

_زن منی ...طلای اروند

لبخند زد
هیچ چیز را در این دنیا بیش از زن ِاروند بودن نمی‌خواست

"آن هنگام که بمیرم
بسوزان مرا
و خاکسترم را
در سیگارت بگذار
آن‌گاه

مرا عمیق دود کن
می‌خواهم
سپری کنم
زندگی دیگری را
در ریه‌های تو "مثنی شاکر

مـــونـتـیـــگو 695

****

دست هایش را در هم گره زد و سعی کرد نگاهش در نگاه خوارزم نیفتد

با قدم هایی آرام از اتاق خارج شد

دامن تنگ لباس اجازه نمیداد بلند تر قدم بردارد
برخلاف بقیه‌ی لباس عروس ها این یکی دامن پف‌دار نداشت!

در عوض دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد

مثل همین حالا که او پایین پله ها رسیده اما دنباله لباس با حالتی زیبا چند پله بالاتر روی زمین بود

خجالت زده روبروی خوارزم ایستاد و چشمانش را دزدید

نمی‌دانست چه باید بگوید!
بالاخره لب پایینش را باز زبان تر کرد و با صدایی ارام واقعیت را گفت

_خیلی قشنگه ...مرسی

خوارزم اما جواب نداد
محوش شده بود
لباس عروس در تنش نشسته اما تا آن حد هم خیره کننده نشده بود!

معذب دستانش را در هم گره زد

حس بدی نداشت
نگاهش شبیه به نگاه خشایار یا برادرانش بود اما باز هم غریبی میکرد

اینجا در خانه‌ی اروند بدون او!

بالاخره خوارزم لب باز کرد

_محشر شدی عزیزم

نیلوفر دوباره لبخند زد و خوارزم سمت جعبه مشکی رنگی که لباس عروس در آن قرار داشت رفت

_بهت گفتم هدیه‌ام فرق داره نه؟

نیلوفر به جعبه زل زد
خیال کرده بود فرق هدیه‌اش همین زیبایی لباس است

اما خوارزم نیم‌تاجی از گل‌های سفید رنگ را از جعبه بیرون کشید

صدایش لرزان بود

_چند سال مثل جونم ازش مواظبت کردم تا بعد از خورشید روی سر تو ببینمش

مـــونـتـیـــگو 696

خودش مقابل نیلوفر ایستاد و روی سرش قرارش داد

موهای کوتاهش را از روی چشمانش کنار زد و برای اولین بار سر انگشتش را نوازش وار روی گونه دخترک کشید

خیره نگاهش کرد
نیلوفر احساس میکرد برای چند ثانیه حتی صدای نفس کشیدنش هم قطع شد و بعد لبخند بی حالی زد

_فکرشو نمیکردم تو این دنیا دختری متولد بشه که از خورشید من بیشتر بدرخشه ولی دختر ِخورشید ثابت کرد اشتباه می‌کردم

عشق ِخوارزم به خورشید خاص بود!

نیلوفر سرش را پایین انداخت
حسادت کرده بود؟
از خودش بدش آمد اما همین بود!
او به عشق ِپدرش به مادری که سال ها پیش مرده بود حسادت می‌کرد

مردی که به نظر نمی‌رسید همسرش از او بترسد

سرش را که بالا آورد صورت خودش را در آینه دید و بدنش منقبض شد

حال دیگر شک نداشت با همین لباس و تاج در مراسم

شرکت میکند

شبیه به عروس شهر مردگان شده بود!
زیبا ،با شکوه ولی سرد
سرمای تصویر مقابل تنش را لرزاند و باعث شد
نگاهش را از آینه بگیرد

گل های خشک شده ریز با آن لباس و موهای کوتاه از او عروسی خاص ساخته بود وگرنه خبری از زیبایی اساطیری که خوارزم از آن حرف میزد نبود

حتی آرایش هم نداشت و لب هایش کمی پوسته پوسته بود

شاید این خاصیت پدرها بود که دخترشان را زیباترین بدانند
آرام تصحیح کرد
دخترِ عشقشان را!

مـــونـتـیـــگو 697

حال دیگر ذره ای شک نداشت
خوارزم هرگز به خورشیدش خیانت نمی‌کرد!

توهمات خسرو سال ها اروند را سوزانده و خاکستر کرده بود

دستانش را را نوازش وار روی پارچه نرم و لطیف لباس کشید و آرام زمزمه کرد

_خوارزم؟

خوارزم خیره منتظر نگاهش کرد و او بدون مقدمه چینی ادامه داد

_با اروند حرف بزن خب؟

خوارزم لبخند زد

_دنبالمه ،تهران رو زیر و رو کرده

_تا نخوای پیدات نمیکنه

_بالاخره با هم روبرو می‌شیم

نیلوفر سمتش برگشت
احساس سرما میکرد
از آینده می‌ترسید و انگار عنکبوت هایی سیاه دور قلبش را تار می‌تنیدند

ناخواسته لب زد

_حس بدی دارم ،می‌ترسم

خوارزم خشایار نبود
حتی شباهتی به نامی هم نداشت
خوارزم حتی پدری کردنش هم عجیب بود

_اروند بهت آسیبی نمی‌زنه

نیلوفر نگاهش را دزدید

_برو...

خوارزم دوباره نگاهش کرد
سر تا پایش را
با دقت و علاقه ای عجیب و بعد سمت در برگشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 698

نیلوفر نفس عمیقی کشید و سمت آشپزخانه برگشت

به چند جرعه آب احتیاج داشت
قلبش با شدت می‌کوبید

شاید یکی از روزها بعد از مراسم عروسی به خود

جرات میداد و با اروند حرف می‌زد

شاید او و خوارزم می‌توانستند کمی اوضاع را بهتر کنند

اروند از دوساعت پیش برای مراسمی معارفه همراه جاوید رفته بود و می‌دانست تا نیمه شب برنمی‌گردد

همراه آب قرصی فرو داد و هم زمان صدای در آمد

بهت زده صدایش را بالا برد و سمت پذیرایی راه افتاد

_چیزی جا گذاشتی خوا...

با دیدن اروند حرف در دهانش ماسید

ناخواسته انگشت هایش از هم باز شدند و لیوان آب روی سرامیک های آشپزخانه فرود آمد

با صدای شکستنش به خود آمد

بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد زانو زد و هم زمان که دست لرزانش را سمت شیشه شکسته میبرد زمزمه کرد

_برگشتی؟ فکر کردم ...فکر کردم نصفه شب بیای

شیشه را برداشت و هم زمان چشمش به تور لباس افتاد

نفس در سینه اش حبس شد

صدای قدم های اروند را می‌شنید و چیزی اینجا طبیعی نبود!

مثلا نفس های پر خشمش
چشم های سرخ و سکوت طولانی اش

مـــونـتـیـــگو 699

ناخوداگاه تکه شیشه شکسته را میان مشتش فشرد و صدای ناله اش را خفه کرد

_لباسمو دیدی ...با ...با مارال تو یک پیج خارجی پیداش کردیم ...سفارش دادم رسید

بی توجه به رطوبت خون دستش را برای برداشتن شیشه بعدی دراز کرد و هم زمان لرزان لب زد

_قشنگه؟

اروند بالای سرش رسید

گوشه لبش را میان دندان هایش گرفت و برای ثانیه ای پلک هایش را روی هم فشرد

نفهمیده بود

خوارزم حداقل هفت دقیقه پیش از ساختمان خارج شد امکان نداشت او را ببیند...

شیشه ی بعدی را میان دو انگشتش گرفت که اروند زمزمه کرد

_پاشو

سرش را بلند نکرد
نگاهش همچنان به زمین بود

_لیوان شکسته ...میره تو پامون

اروند تکرار کرد

_پاشو گفتم

نیلوفر نفس عمیقی گرفت
هیچ آثاری از خوارزم نبود

اروند چیزی نمی‌دانست
نباید خودش را می‌باخت!

روی پاهای لرزانش بلند شد و به ذرات خورد شده‌ی لیوان زل زد

_کی اینجا بود؟

لبش را با زبان تر کرد و باز هم نگاهی به اروند نینداخت

_هیچ کس

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 700

اروند نفس عمیقی کشید و دستش را دراز کرد و چانه دخترک را گرفت

پوست صورتش رنگ پریده و سرد بود

درست شبیه به تاج گل روی موهایش

چانه اش را محکم فشرد و از میان دندان های بهم چفت شده‌اش غرش کرد

_وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن .پرسیدم کی اینجا بود؟

نیلوفر باز هم نگاهش را دزدید و با زور سرش را کنار کشید

با صدایی خفه جواب داد

_هیچکس

اروند با خشونت آرنجش را گرفت و جلو کشیدش طوری که دخترک تعادلش را از دست داد

صدای ریز و وحشت‌زده ی "هیع "گفتنش در عربده‌ی

اروند گم شد

_به من نگاه کن حرف بزن

دیگر صدایش نه ،تمام بدنش می‌لرزید!

_هیچ‌کس

هم زمان سرش را بالا آورد که پشت دست اروند با شدت روی گونه‌اش نشست

فریادش را نشنید
مات و مبهوت بود

_دروغ نگو به من

نیلوفر چشمانش را بست
سرش گیج می‌رفت
دستش را روی گونه‌ی دردناکش گذاشت و پلک زد

پلک زد تا اشک کنار برود و دیدش واضح شود اما فایده ای نداشت!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 701

آرام لب زد

_منو زدی

اروند در صورتش چیزی فریاد زد
نیلوفر نشنید
مثل دیوانه ها زیر لب پچ زد

_قرار بود تغییر کنی ،قرار بود خوشبخت باشیم

اروند جمله دیگری فریاد زد و او جنون آمیز جیغ کشید

_قرار بود دیگه منو نزنی ،قرار بود من ببخشمت تو

هم عوض بشی ،که...

صدای فریاد اروند اینبار صدایش را در گلو خفه کرد

_خوارزم اینجا چه غلطی میکرد؟!

لب های خشک شده اش بی صدا باز و بسته شدند و اروند با خشم صفحه موبایل را مقابل صورتش تکان داد

_باز کن دهنتو تا نکشتمت

به عکسی ناواضح که از جلوی در خانه گرفته شده بود خیره ماند

صورت خوارزم واضح نبود

ناخواسته از ترس غیرمنطقی ترین جمله را لب زد

_خوارزم نیست

اروند به جنون رسید
دست دور گردنش حلقه کرد و همان‌طور که عقب هلش میداد در صورتش فریاد کشید

_به من دروغ نگو ،منو روانی تر از اینی که هستم نکن

و هم زمان دستش را روی صفحه کشید

عکس بعدی کاملا واضح بود!
خوارزم و یکی از محافظانش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 702

بغض کرده با ترس نالید

_منو تعقیب میکنی؟!

اروند موهای خودش را با حرص چنگ زد و خندید کم مانده بود دیوانه شود

_گفته بودم مراقب خونه باشه ، که تو لعنتی تنهایی ، که حواسش به اطراف باشه

_داد نزن

_بنال طلا بنال

_آروم باش بعد توضیح...

انگشت های اروند که دور گردنش محکم شد نتوانست ادامه دهد

چشمانش سیاهی رفت و راه نفس کشیدنش قطع شد

وحشت زده دستش را روی دست مردانه ای که دور

گردنش حلقه شده گذاشت اما اروند در دنیای دیگری بود

سرش را به گوش دخترک چسباند و بی توجه به صورت کبود شده‌اش نجوا کرد

_همه به من خیانت کردن ،ولی تو فرق داشتی .تو نباید خائن باشی

نیلوفر سعی کرد نفس بکشد اما نمی‌توانست

فشار دست اروند بیشتر شد

صدایی مثل خرخر از گلویش بیرون آمد
کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند

این بار چندم بود که با اروند خفگی را تجربه می‌کرد؟

او نفس های این مرد را در خواب میشمرد تا از سالم

بودنش مطمئن شود و اروند برای دومین بار راه نفسش را قطع کرد!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 703

_من چند ماهه تهران و برای پیدا کردنش زیر و رو میکنم ،تو باهاش قرار میذاری؟

انگشتانش را محکم تر کرد و هم زمان با فریاد بعدی اش دست دیگرش را با شدت کنار گوش دخترک روی دیوار کوبید

_تو خونه‌ی من؟!

رطوبتی را پشت دستش حس کرد و بالاخره از کنار گوش نیلوفر فاصله گرفت

دیدن صورت کبود شده و چشمان نیمه بازش ترسناک بود اما هیچ چیز مثل قطرات خونی که از بینی‌اش

بیرون میزد وحشت زده اش نکرد

انگشتانش را از هم باز کرد و برخلاف انتظارش دخترک روی زمین سقوط نکرد

صدای سرفه‌های وحشتناکش در فضا پیچید و هم زمان با ضربه ای بی جان عقب هلش داد

اروند کمی کنار رفت و عصبی موهای خودش را چنگ زد

دخترک با شدت بیشتری سرفه کرد
دستش را مقابل بینی خون آلودش گرفت و روی زمین نشست

چنددقیقه بعد بالاخره صدای سرفه‌هایش قطع شد اما اروند قانع نشده بود

شیطان کودکی هایش را در کنار فرشته‌اش پیدا کرده

بود

دست به کمر بالای سرش ایستاد و از شدت خشم نفس نفس زد

_گذاشتی بیاد تو؟ دعوتش کردی خونمون؟

نیلوفر با صدایی گرفته و خش برداشته زمزمه کرد

_راحتم بذار

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 704

_جواب منو بده ،اون حیوونو آوردی اینجا و من احمق خیال کردم به زور وارد شده؟ خودت درو براش باز کردی و من مثل دیوونه ها از کرج تا اینجا روندم که نجاتت بدم؟

نیلوفر سرفه دیگری کرد و ترسیده خودش را عقب

کشید

از پدرش دفاع میکرد؟ از خوارزم؟
نمی‌دانست...
خوارزم اما بی گناه بود
به جرم نکرده سال ها از طرف برادر و خانواده‌اش طرد شده بود

_حیوون بابای تو بود که اینطوری گند زد به زندگی هممون

اروند فریادی از سر خشم کشید و برای دومین بار دستش را بالا برد که دخترک خودش را روی زمین عقب کشید و هق زد

_دستت به من بخوره ازت شکایت میکنم اروند

اروند دستش را پایین انداخت
نه بخاطر تهدیدش بلکه بخاطر ترس لانه کرده در

چشمان عسلی رنگش

در عوض موهای کوتاه دخترک را میان دستانش گرفت و با شدت کشید

_شکایت کن ولی اگر پات رسید بیرون از این خونه ! اگر دوباره رنگ آسمونو دیدی ترکم کن

نیلوفر بهت زده از دردی که در سرش پیچید جیغ زد و مجبور شد خودش را روی زمین بکشد

صدای گریه های پر نفرتش بالا رفت و تحقیرآمیز تر از وضعیت او وجود داشت؟

اینطور که با لباس عروس از موهایش روی زمین کشیده می‌شد...

چشمانش را بست و قسم خورد تمام کند این زجر بی پایان را که تنها خودش میتوانست پایانش دهد

او و اروند کنار هم مخرب بودند
باید این اتصال را قطع میکرد و جفتشان را نجات می‌داد...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 705

اروند در یکی از اتاق های طبقه پایین پرتش کرد

ریشه موهایش آتش گرفت و تاج گل روی زمین افتاد

ناخواسته نیم‌خیز شد و با همان صورت خونی خودش را سمت تاج کشید اما اروند از او تیز تر بود

کفشش را روی تاج گذاشت و فشرد

دخترک با چشمان خیس از اشک شاهد له شدن گل های خشک شده ای شد که روزی روی موهای مادرش قرار داشت و خوارزم سال ها سالم نگهشان

داشته بود

شاهد له شدن رویاهایی که در آن ها اروند آرام بود و دوستش داشت

که در آن ها خبری از اروند دیوانه و بی رحم نبود

اروند با فریاد لگد دیگری زیر تاج کوبید و دخترک با صدای فریادش لرزید

_کثافتا

نیلوفر حال خودش را نفهمید

انگار اروند او را به جنون رسانده بود

در کدام کلاس و کتاب خوانده بود؟

"بیماران ما بیمارهای واقعی نیستند بلکه کسانی هستند

که توسط این افراد بیمار شدند"!

مثل دیوانه ها خودش را سمت گلبرگ های له شده کشید و زار زد

_مال خورشید بود ...ازت متنفرم اروند ...خدایا

اروند بازویش را کشید و عقب هلش داد

نیلوفر شک نداشت صدای فریادش حنجره‌اش را خراشید

_تاج زن ِاون بی ناموس رو سر تو چیکار میکرد؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 706

نیلوفر خواست فریاد بکشد که برای مادرم است

که آن بی ناموسی که میگویی پدرم است

که من دخترِ خوارزم و خورشیدی هستم که از آن ها نفرت داری اما سکوت کرد

سکوت کرد و خیره به تاج له شده اشک ریخت

تور لباسش خونی شده بود و اصلا دیگر لباس عروس نمی‌پوشید

تمام لباس های سفید با تور بلند نحس بودند!

اروند چانه اش را گرفت و بالا کشیدش

دخترک ناخواسته زوی زانوهایش بلند شد و ناله کرد

_آی

اروند در صورتش فریاد زد

_زر بزن ،بگو طلا بگو

نیلوفر با چشمان سرخ از اشک در صورتش زل زد و لب هایش را حرکت داد

_طلاق میخوام

اروند فریاد کشید "طلاق نمیدهم "و او جیغ زد

_میرم پزشک قانونی

اروند عاصی شده سیلی دوم را روی صورتش نشاند و لب زد

_پس برای اینم برو

نیلوفر دستش را روی صورتش گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد

صورتش می‌سوخت
به چه جرمی؟!

آرام اما محکم لب زد

_یک روز منم می‌کشی ،اگر بمونم یک روز منم می‌کشی

مـــونـتـیـــگو 707

اروند فریاد کشید

_من عاشقتم احمق ،نمیتوتم بکشمت من دوستت دارم

صدای دخترک برای ثانیه ای صدای نفس کشیدن هردویشان را قطع کرد

_آرزو رو هم دوست داشتی ولی کشتیش!

چه کسی گفته بود زمان عصبانیت حرف دلمان را می‌گوییم؟!
اشتباه بود
به خدا که حقیقت نداشت
در دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنند!
جملاتی را به زبان می‌آوری که هرگز در قلبت قبولشان نداری

مثل همین حالا که سوزش گونه‌اش دیوانه اش کرده بود

اینکه عزیزترینت دلیل درد کشیدنت باشد از خود درد زجرآور تر است و شاید همین باعث شد انتقام بگیرد!

اروند صورتش را کبود میکرد و او جمله ای را می‌گفت که به اندازه‌ی سیلی های اروند درد دارد

او انتظار سیلی خوردن از عشقش را ندارد و اروند انتظار شنیدن چنین جمله ای را از طلایش...

نگاهش را دزدید و دستش را به دیوار گرفت

روی پاهای لرزانش بلند شد و شک نداشت اگر بماند اروند جانش را می‌گیرد

چه گفته بود؟!
اروند که نمی‌دانست او چندین شب بخاطر آرزو و عذاب وجدان بی مورد اروند اشک ریخته
او که نمی‌دانست دخترک اعتقادی به جمله ای که بر زبان آورده ندارد
اروند هیچ چیز نمیدانست!

اروند لبخند زد
لبخندی سرد و وحشتناک
از آن لبخند های شخصیت های ترسناک و منفور فیلم های هالیوودی!

_من کشتمش؟

مـــونـتـیـــگو 708

نیلوفر خودش را سمت در کشید و آرام عقب عقب رفت

اروند تکرار کرد

_آره ...من کشتمش

عقب عقب رفت
اروند جلو آمد

_تو هم فکر میکنی من کشتمش نه؟

نیلوفر هق زد و باز هم عقب رفت
حال از چهارچوب در گذشته بود

شاید اگر می‌دوید می‌توانست از خانه خارج شود

اروند دوباره سر تکان داد

_اینطور فکر می‌کنی چون من واقعا کشتمش!

نیلوفر با سرعت بیشتری عقب رفت و اروند اینبار لب زد

_تورو هم میکشم

اینبار دخترک نایستاد
سمت در برگشت و با تمام توان دوید

صدای جیغ و گریه هایش در فضای ساکت خانه می‌پیچید

اروند از او فرزتر بود
از پشت سر بازویش را کشید و او هق زد

مثل دیوانه ها شروع به جیغ کشیدن کرد و اروند کمرش را نگه داشت

صدای فریاد هایش در صدای جیغ های جنون آمیز دخترک گم شد

_بسه بسه خفه شو

مـــونـتـیـــگو 709

نیلوفر بلند تر جیغ کشید و دست و پا زد

اروند در صورتش عربده زد

_آروم بگیر کاریت ندارم ،بسه طلا تمومش کن

نیلوفر صدایش را نمی‌شنید
از شدت وحشت به سکسکه افتاده بود و چه دردی!

کاش مزاحمی در خیابان تهدیدش می‌کرد!
کسی که نمیشناختش
کسی که تا این اندازه دوستش نداشت
اصلا هرکسی جز اروند
اروند نقطه امنش بود!

اروند رهایش کرد تا صدای جیغ هایش کسی را آنجا نکشد اما او دوید

با چشمان بسته شده از ترس سمت استخر دوید

اروند عصبی ناسزایی زیرلب زمزمه کرد و خودش را به او رساند اما دیر شده بود

قبل ازینکه دوباره درگیر شوند زیر پای دخترک خالی شد

بالاخره چشمان وحشت زده اش را باز کرد

پایش روی چمن های مرطوب سر خورده بود

بی تعادل جیغ دیگری کشید

انگار دستی نامرئی از پشت سر سمت استخر کشیدش

صدای مرضیه در سرش پیچید
چهار ساله بود
به ویلای شمالشان رفته بودند و او با شیطنت کنار استخر های ماهیگیری میدوید

_نیلوفر؟ باز رفتی لب استخر؟ شیطون میکشت پایین ،بیفتی تو آب ماهی‌ها میخورنت ما برمیگردیم خونه

خشایار دخترکش را بغل کرده بود

شنل قرمز رنگی به تن داشت با جوراب شلواری کلفت مشکی و چکمه های قرمز رنگ

مـــونـتـیـــگو 710

هنوز بوسه خشایار را روی موهای خرگوشی اش حس میکرد

_شیطون غلط کرده دست به تهتغاری من بزنه ، میکشمش

نیلوفر ریز خندید و مرضیه حرص خورد

_پس بفرما حواست به تهتغاریت باشه ، یکسره با نیهاد لب استخرن .اگر بیفته اون تو من چه خاکی به سرم بریزم؟

خشایار دخترک را بالا انداخت و میان صدای قهقههایش جواب داد

_مگه باباش مرده باشه ،مگه نه نیلوفر؟

پشت سرش ،نزدیک گوش سمت چپش به لبه تیز پله های استخر کوبیده شد

از شدت درد تمام سرش بی حس شد و خون با شدت فواره زد

زیر آب فرو رفت

پلک هایش روی هم افتاد و ثانیه آخر اروند را دید که در استخر شیرجه زد

صدای نامی در سرش پیچید

_مامان نگران نباش ،من اینجا میمونم حواسم بهش هست

نیکان هم با تمام بچگی‌اش تایید کرده بود

_ما نمیذاریم خواهرمون بیفته تو استخر ،مراقبشیم

بذار بازی کنه

اروند روی دست هایش بلندش کرد و سرش را از اب بیرون نگه داشت

صدای فریادش دور بود
خیلی دور تر از صدای بچگانه‌ی نامی و نیهاد...

در میان فریاد هایش طلا گفتنش را تشخیص داد و دیگر هیچ

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 711

***

تهران سال ها چنین برفی به خود ندیده بود

دو روز بی وقفه بارید و نتیجه شد خیابان های سفیدپوش

پسرها خوشحال از تعطیلی مدارس بهم برف پرتاب می‌کردند و مرضیه هر چنددقیقه یک بار سر میزد

_من میرم طبقه بالا رو گردگیری کنم .کلاهتو سرت کن نامی ،نیکان برف نزن تو صورتش سرما می‌خوره ...اروند کجاست؟

سوال نیلوفر هفت ساله هم همین بود

با چکمه های زرد رنگ با احتیاط پله ها را بالا رفت و سمت قسمت انتهایی حیاط قدم برداشت

صدایش را بالا برد

_اروند؟

کسی جواب نداد اما می‌دانست او آنجاست!

صدای ضربه های آرام توپ فوتبال را می‌شنید

دوباره صدایش را بالا برد

_اروند کجایی؟ اینجا سُر شده من میفتما !بیا دستمو بگیر

بالاخره صدای توپ قطع شد

اروند با اخم از پشت دیوار بیرون آمد
توپش میان دستانش بود و کلاه نداشت

نگاهی به پاهای دخترک انداخت
کمی آن‌طرف تر از یخ های کف حیاط ایستاده بود

توپ را دوباره رها کرد و با روی پا ضربه های منظم به آن زد

نیلوفر بینی سرخ شده اش را مالید و خیره به توپ همانطور که با هر بالا و پایین آمدنش سرش حرکت

میکرد شمرد

_یک ...دو ...سه ...چهار ...پنج

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 712

اروند محلش نداد
دختربچه خسته شد

_چرا باهام حرف نمیزنی؟ قهری؟

اروند همچنان صحبت نمی‌کرد
مثل تمام روزهای قبل
آثار سوختگی روی صورتش کمی کمرنگ شده بود

دخترک با سرتقی آدامس خرسی از جیب پالتواش بیرون آورد و نصف کرد

_اگر آشتی کنی نصفش برای تو

اروند محلش نداد
نیلوفر نصف آدامس را در دهانش گذاشت و با صدا جوید

صدای نیکان نزدیک می‌شد

_نیلوفر؟ هویج آوردم آدم برفی درست کنیم ، شالگردنتو میدی؟

نیلوفر به اروند خیره شد
او که نگاهش نمی‌کرد
حوصله‌اش سر رفته بود

نگاهی به شالگردن دور گردن اروند انداخت!

آرام پچ پچ کرد

_بیا آدم برفی درست کنیم ،از مال نیهاد و نامی

بزرگ تر ...شالگردن من صورتیه کثیف می‌شه

نیکان دوباره جیغ کشید

_نیلو

دخترک خسته از سکوت اروند صدایش را بالا برد

_من شالگردنمو نمیدم

نیکان از پشت دیوار بیرون آمد

_پس منم هویج و دکمه هارو نمی‌دم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 713

نگاهی به دست مشت شده‌ی خواهرش انداخت و ادامه داد

_پس آدامس بده

_برای اروندە

_اروند که آدامس دوست نداره

_دوست داره

صدای نامی و نیهاد هم آمد
کری می‌خواندند
نیکان جوابشان را داد ،نامی با خنده گلوله برفی به او پرتاب کرد و به سرعت صدای جیغ هایشان بالا رفت

نیهاد خواست نصف آدامس را از دست دخترک چنگ بزند که او اجازه نداد

نیهاد برای تلافی پشت سر هم گلوله های برف را سمت دخترک پرتاب کرد

بالاخره با برفی که با شدت در گوش هایش فرو رفت صدای گریه هایش بلند شد و خشایار آن سمت کشیده شد

نیهاد ترسیده غر زد

_نیلوفر لوس ،دیگه باهات بازی نمی‌کنیم هرچی میشه گریه میکنی .از این بعد دخترا با دخترا ،پسرا با پسرا

اروند که همچنان با توپ فوتبالش مشغول بود برای ثانیه ای مکث کرد اما با دیدن خشایار که دخترک را در آغوش کشید به کار خودش سرگرم شد

خشایار گونه اش را بوسید ،به نیهاد تذکری جدی داد و سمت خانه راه افتاد

نیلوفر هنوز اشک می‌ریخت

_رفته بودی اونجا چرا؟ نگفتم پایین پله ها بازی کنید اون سمت یخ زده؟

روی مبل کنار شومینه نشاندش و چکمه های کوچکش را از پایش بیرون کشید

مـــونـتـیـــگو 714

نیلوفر هق هق کنان صورت خیس از اشکش را پاک کرد

_آدامسم کو؟

_نمیدونم ...میخرم برات گریه نکن

از جا بلند شد و هشدار داد

_نری بیرون دوباره ،برات شیرکاکائو داغ میارم باشه؟

قبل ازینکه سمت آشپزخانه برگردد صدای گریه نیهاد هم بلند شد

خشایار زیرلب غرغر کرد و نگران سمت در برگشت

با دیدن پیشانی خون‌آلود پسرک رنگش پرید

نیهاد با گریه جیغ زد

_اروند تو برف سنگ قایم کرده بود بابایی

نامی دستکش های خیسش را از دست بیرون کشید

_بچه ننه ،تو هم مثل نیلوفری

نیهاد اشک ریخت

_سرم میسوزه

خشایار کتش را از روی مبل برداشت و صدایش را بالا برد

_چندبار بهتون بگم مراقب باشید؟ دیگه حق ندارید برید برف بازی .نامی به خواهرت شیرکاکائو بده تا من نیهاد رو ببرم از سرش عکس بگیرم شاید بخیه بخواد

نیهاد معترض نالید

_بخیه نه ...ما اصلا با اروند بازی نمی‌کردیم ، خودش بهمون برف پرت کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 715

خشایار کلافه پوف کشید و پسرک را بلند کرد
تا چنددقیقه دیگر سروکله مرضیه پیدا میشد
بخاطر نگران نکردن او سمت در رفت و صدایش را

بالا برد

_برنامه شهربازی کنسله

نیکان معترض جیغ زد

_نیهادو تنبیه کن ما که کاری نکردیم

صدای گریه‌های نیلوفر دوباره بلند شد

_بابایی توروخدا

خشایار بی توجه به صدای جیغ و فریاد هایشان در را بست و نامی شاکی رو به او و نیکان که گریه میکردند غرید

_تقصیر شما بچه ننه‌هاست ،فقط یاد دارید خبرچینی و گریه کنید

سمت پله ها قدم برداشت
نیکان دوان دوان پشت سرش رفت و نیلوفر مظلومانه بینی‌اش را بالا کشید

گوش سمت راستش می‌سوخت و خبری از مادرش نبود

بغض کرده از روی کاناپه پایین رفت

بطری شیرکاکائو روی جزیره وسط آشپزخانه بود

روی پنجه هایش بلند شد اما قدش نمی‌رسید

صندلی بلند آشپزخانه را هل داد و بی تعادل خواست بالا برود که صدای اروند در گوشش پیچید

_میفتی

اخم کرد و سرتقانه جواب نداد

خواست خودش را بالا بکشد که اروند جلو آمد

_سرت میخوره رو سرامیکا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 716

نیلوفر با ناز انگار که دختر جوانی‌ست موهای روی پیشانی اش را کنار زد و پشت چشم نازک کرد

_من باهات قهرم آقا اروند!

اروند خیره نگاهش کرد
دخترک با آن قد کوتاه ،موهای بافته شده و گونه هایی که از سرما سرخ بودند خوردنی شده بود

شاید به همین دلیل نامی و خشایار روزی هزار بار میبوسیدنش!

گرفته اخم کرد و بطری شیرکاکائو را برداشت و

سمت دخترک گرفت

نیلوفر باز هم بدقلقی کرد

_انقدر حرف زدی سرد شد

اروند غرید

_برو بابا

_خودم گرمش میکنم

_میسوزی

نیلوفر دهانش را کج کرد و شانه بالا انداخت

اروند پوف کشید
از او نقطه ضعف گرفته بود!

بی تفاوت بطری را دستش داد و از اشپزخانه بیرون زد

پنج دقیقه بعد با صدای شکستن چیزی طاقتش نیامد

در چهارچوب در ایستاد

با دیدن او که روی زمین نشسته و هق میزد سمتش پا تند کرد

نیلوفر با دیدنش بلند تر گریه گرد

_سوختم ...تقصیر توئه ،هیچ وقت باهات آشتی نمیکنم

مـــونـتـیـــگو 717

اروند بالای سرش ایستاد و دودل نگاهش کرد

رنگش پریده بود
خشایار و نامی چطور دخترک را در آغوش میگرفتند؟
اگر از میان دستانش می‌افتاد چه؟
دخترک ریزه میزه بود
مثل گنجشک از میان انگشتانش سر می‌خورد

بالاخره تصمیمش را گرفت
دستانش را زیر بغل های نیلوفر انداخت و او را بالا کشید

چه قدر سبک بود!

_دستاتو دور گردنم حلقه کن وگرنه میفتی

نیلوفر با گریه اطاعت کرد و محکم گردنش را گرفت

اروند ناخواسته لبخند زد
آرزو هم همینطور بغلش میکرد!

_به بابا میگم سوزوندیم!

آرزو اما هیچ زمان تا این اندازه لوس و پر از ناز نبود!

روی کاناپه که نشست دلش نیامد دخترک را رها کند او را روی پای چپش نشاند
موقعیتشان خنده دار بود!
سنی نداشت برای بلند کردن او
چند سال اختلاف سنی داشتند؟
شاید شش سال ولی روزهایی که نیلوفر در آغوش پدر و مادر و برادرهایش گذرانده بود کجا و روزهایی که بر او گذشت کجا؟

دست کوچکش را میان دستانش گرفت و با دقت نگاه کرد

_الکی گریه نکن ،هیچی نشده

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 718

نیلوفر انگار مصیبتی بزرگ را تحمل میکند با شدت بیشتری اشک ریخت

_میسوزه

_این که حتی قرمزم نشده

_خون اومد

_دروغگو

_به جون نیهاد!

قسم دروغش جان نیهاد بود و اگر مرضیه می‌فهمید باز تنبیهش میکرد

اروند لب هایش را بهم فشرد
نباید میخندید!
آخرین بار کی خندیده بود؟

ناخواسته آرام گفت

_بگو به جون من

نیلوفر پلک هایش را روی هم فشرد تا اشک بیشتری روی گونه هایش سقوط کند با سادگی مثل طوطی تکرار کرد

_به جون من

_نه ،بگو به جون اروند

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید و متفکر سکوت کرد

اروند پایش را حرکت داد و دخترک هم همراهش بالا

و پایین رفت

_بگو دیگه

دخترک ابرو بالا انداخت و او اینبار لبخند زد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 719

از جیبش نصفه آدامس نیلوفر را بیرون کشید و سمتش گرفت

_بیا

نیلوفر زیرچشمی به آدامسی که با او نصف کرده بود خیره شد

_مال توئه

_من میدمش برای تو

دخترک بدون تعارف پوست آدامس را کند و همانطور که در دهان می‌انداختش مچ دست اروند را گرفت

_پس عکسش مال تو

قبل ازینکه اروند بتواند مخالفت کند آستین لباسش را بالا برد و خم شد

زبان خیسش را روی پوستش که کشید اروند بهت زده اخم کرد

_چیکار میکنی؟

نیلوفر سرش را بالا آورد و برچسب آدامس بادکنکی خرسی را روی دستش فشرد

آنقدر محکم که اروند متعجب شد

_با تف می‌چسبه!

چند ثانیه بعد کاغذ خیس را از دستش کند و راضی از اثر هنری‌اش خندید

_ببین ،شیره .مثل موفاسا تو شیرشاه برای همین دادمش به تو .اگر مثل سیمبا بود خودم می‌زدم.

اروند زیرچشمی نگاهی به رد های آبی و قرمزی که نمیتوانست تشخیص دهد چیست انداخت و بعد خیره نیلوفر شد

او نمیدانست سیمبا و موفاسا چه شخصیت هایی هستند یا عکس آدامس بادکنکی چطور روی دست رنگ می‌دهد

تنها می‌دانست دوست دارد دخترک را دوباره درآغوش بکشد و او دست هایش را دور گردنش حلقه کند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 720

نیلوفر خیره به عکس ناواضح روی دست اروند خندید اما خنده اش دوام نداشت

گوشش تیر کشید

با چهره جمع شده دستش را روی گوشش گذاشت

_آی

اروند اخم کرد

_چی شده؟

دخترک بچگانه توضیح داد

_سرم یخ زده ...آخه نیهاد برف و زد تو گوشم

چشمانش بسته بود و سرما تمامی نداشت

مثل همان سال ها که روی پای اروند نشسته بود لرز داشت

دلش دوباره گرمی دستان او را میخواست روی گوشی که یخ زده بود

صدای نامی می‌آمد

_نیلوفر؟ باز کن چشماتو قشنگم

پلک هایش لرزید
نامی کجا بود؟
مگر نه اینکه همراه نیکان از پله ها بالا رفت؟
چرا صدای اروند را نمی‌توانست بشنود؟

آرام لب های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد و بی

صدا لب زد

_سرده

نامی روی تخت خم شد

_جانم؟ نمی‌شنوم چی میگی عزیزم

پلک هایش را از هم فاصله داد و بی حال تر از قبل پچ زد

_سرده

نیهاد جلو آمد و هم زمان که پتو را بالا تر می‌کشید تکرار کرد

_میگه سردشه

نامی گرفته به در اشاره زد

_بگو دکترش بیاد

صداها ضعیف شدند
خوابش می‌آمد و درد خفیفی در پشت سرش احساس می‌کرد

جملات گنگ میان نامی و نیهاد را می‌شنید

_به مامان خبر بدم؟

_نه تازه بعد از دو روز خوابیده بذار استراحت کنه

صدا ها قطع شدند اما سرما هنوز ادامه داشت

این سری که بیدار شد هوشیار بود
همه چیز را به یاد داشت

ثانیه به ثانیه آنچه بر او گذشته بود!

نامی روی صندلی کنار تخت سرش را به دیوار تکیه داده بود

لب هایش را با زبان تر کرد و چرا صحبت کردن انقدر سخت شده بود؟

_همه چیزو دوتا میبینم ...و تار

صدایش گرفته و ناآشنا بود
نامی از جا پرید و خودش را جلو کشید

_خوبی؟ درد داری؟

دخترک سکوت کرد و او دستی به موهای آشفته خودش کشید

_دکتر گفت عادیه تا چند ساعت دیدت تار باشه ،اگر

ادامه دار نشه مشکلی نیست

نگاهش را از برادرش گرفت
جز سر درد شدید و بی حالی مشکل دیگری نداشت
احتمالا بخاطر تاثیر آرام‌بخش ها...

با صدایی خش‌دار پچ زد

_کجاست؟

نگاه نامی سخت و نفوذناپذیر شد

_بیرون اتاق ،کنار در

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 722

حرفی نزد
نیهاد و نیکان آمدند ،مرضیه و خشایار هم

بارها بوسیدنش و خدا را شکر کردند

خشایار با چشمان ورم کرده ای که نشان از بی خوابی میداد نی آبمیوه را نزدیک دهانش برد ،مرضیه گوشه پیشانی اش را پنبه مرطوب از بتادین پاک کرد و او آرام منتظر ماند

بالاخره مردی با لباس نظامی وارد شد و تقه آرامی به در کوبید

با باز شدن در توانست سایه را ببیند

همانطور که نامی گفته بود آنجا بود
کنار در...

آب دهنش را به سختی فرو داد و صدای مرد غریبه را شنید

_حالشون بهتر شده ان‌شاءالله؟ میتونن صحبت کنن؟

خشایار خسته و غمگین جوابش را داد

_بنده که عرض کردم خدمتتون ،مشکل خانوادگیه . شما بفرمایید

نیکان ادامه داد

_حال خواهرم خوب نیست ،زیاد نمیتونه صحبت کنه .اذیت می‌شه

نیلوفر همچنان خیره سایه بود

مرد سر تکان داد

_اگر اجازه بدید خودشون اعلام کنن شکایتی ندارن تا ما دیگه مزاحمشون نباشیم

نیلوفر خیره به سایه آرام و گرفته جواب داد

_شکایت دارم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 723

مرد یک قدم نزدیک شد و تکرار کرد

_شکایت می‌کنید؟

نیلوفر نگاهش را از سایه گرفت و به مرد داد
چهل سال بیشتر نداشت و عینکی شیک به چشم داشت
شبیه به مامورهای پلیس نبود

_بله

بغض مرضیه آرام منفجر شد ،نیهاد با خوشحالی
پوزخند زد و خشایار آه کشید

نامی دست سرد دخترک را نوازش کرد

_نیلوفر...

او بی توجه تکرار کرد

_بله ،شکایت می‌کنم

مرد بی توجه به حال خراب کسانی که در اتاق ایستاده بودند با سر تایید کرد

_میتونید این فرم رو پر کنید؟ اگر حالتون خوب نیست می‌تونید فقط امضا کنید

خشایار دودل آرام گفت

_اجازه بدید قبلش با دخترم صحبت کنم

نیلوفر بی حال دستش را سمت خودکاری که میان انگشتان مرد جا خوش کرده بود دراز کرد

_می‌تونم

با همان چشمان تار و انگشتان لرزان اطلاعات را وارد کرد
نام اروند را نوشت ،امضا کرد و تمام مدت زیرچشمی به سایه که از جایش تکان نخورده بود خیره ماند

صدایشان را نمی‌شنید؟ چرا نمی‌رفت؟
در دل التماس کرد برو ،فرار کن از دست منی که نمی‌توانم حریف عقلم شوم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 724

مرد که سمت در رفت و به سرباز بیرون اتاق اشاره زد نتوانست سکوت کند

بغضش نترکید اما لرزش صدایش شدت گرفت

ملتمس در چشمان غمگین نامی خیره شد و طوری که تنها خودشان دو نفر بشنوند لب زد

_بیا

نامی با دو قدم بلند خودش را به تخت رساند و نیلوفر سعی کرد به گریه نیفتد

آرام طوری پچ زد که صدایش تنها به گوش های برادر بزرگش برسد

_اینجا نه ...باهاشون حرف بزن ...ممکنه یکی فیلم بگیره

نامی کلافه و دلخور پوف کشید و به سرعت از در خارج شد

مرضیه و خشایار در سکوت به زمین خیره شدند و

نیکان آرام پرسید

_مطمئنی نیل؟

نیهاد با حرص زودتر از نیلوفر جوابش را داد

_بهترین کارو می‌کنه ،چه عجب عاقل شد

_بسه ساکت شو ،اینطوری خودش بیشتر عذاب می‌کشه

_عذاب رو با اون پسره کشید

مرضیه نالان سر تکان داد

_چی قراره سرمون بیاد؟ یک طرف دخترم ،یک طرف پسرم ...مگه اون بچه میتونه بین دزد و قاتل دووم بیاره؟

نیلوفر چشمانش را بست و نیهاد پوزخند زد

_چرا جناییش میکنی مامان؟ بخاطر دوتا سیلی زدن کسی رو نمیندازن میون قاتل‌ها

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 725

خشایار با صدایی خسته تذکر داد

_بسه ،یادتون رفته نیلوفر چه وضعی داره؟

نگاهی به مرضیه انداخت
صدایش کم کم تحلیل می‌رفت اما سعی کرد محکم باشد

_هر تصمیمی نیل بگیره بهش احترام می‌ذاریم و کنارشیم ،غیر از این نمی‌شه

گفت و سمت در برگشت

صدای پاهایش که روی زمین کشیده میشد لبخند تلخی روی لب های نیلوفر آورد

پدرش هرگز عادت نداشت پا روی زمین بکشد!

با آمدن پرستار نیهاد و نیکان هم از در خارج شدند

زن آمپولی در سرم زد و نیلوفر با غم به صورت خیس از اشک مرضیه خیره شد

صدای گرفته‌اش چشمان مرضیه را به سمت تخت کشاند

_ببخشید

مردمک های مرضیه لرزید و او ادامه داد

_ببخشید که هربار بخاطر من و اروند اشک میریزی ...شاید نباید قبول میکردی برامون مادری کنی !

زندگی تو و خشایار بدون ما دوتا بهتر بود مامان .با بچه هایی که خودت به دنیاشون آوردی ،بدون مزاحم!

مرضیه بغض کردی انگشتانش را روی لب هایش گذاشت

_هیش ...نگو

نیلوفر بی حال انگشتانش را بوسید و چشمانش را بست

خوارزم کجا بود؟
خبر داشت؟
نمی‌دانست...

پلک هایش را روی هم فشرد و آب دهنش را فرو داد ناخواسته تصویر دستبند آهنی را در دستان اروند تصور کرد
هنوز هم سردش بود...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 726

***

صدای وحشتناک موزیک گوش هایش را آزار می‌داد اما اهمیتی نداشت

ساعت ها بود صدا را تحمل کرده و حال برایش عادی شده بود

مست و گیج دستش را سمت گیلاس دیگری دراز کرد که صدای فریاد شعله از میان صدای موزیک به گوشش رسید

_مطمئنی عادت داری؟ !اینا خیلی قویه ...نگن برده خواهرشوهرشو کله پا کرده!

نیلوفر مست خندید و نیهاد دست شعله را کشید

_بیا اینجا تو

شعله دست هایش را دور گردن نیهاد حلقه زد و خندید

_خواهرت!

نیهاد نگاهی به نیلوفر که با پیراهن گلبهی رنگ کنار میز بار ایستاده و گیج با صدای موزیک خودش را حرکت می‌داد انداخت

_بریم پایین برات سوپرایز دارم ،بیخیال نیلوفر ، داره بهش خوش میگذره حواسم هست

الکل شعله را هم داغ کرده بود
لب هایش را به گوش نامزدش نزدیک کرد و خندید

_اون پایین گربه داری که حرف میزنه؟

نیهاد لاله گوشش را بوسید و دستش را کشید

_از اونم جذاب تر

صدای خنده‌هایشان بلند شد و از میان دخترها و پسرهایی که وسط می‌رقصیدند گذشتند

نیلوفر برای چند ثانیه چشمانش را بست تا شاید سرگیجه‌اش بهتر شود اما اهمیت نداشت

پلک هایش را از هم فاصله داد

انگار مقابل چشمانش استند بادکنک های قرمز و مشکی به پرواز درآمده بود

بی خیال خندید که صدای پسر جوانی توجهش را جلب کرد

_قشنگ می‌خندی...

مـــونـتـیـــگو 727

جوابش را نداد
پسر تیپ اسپرت داشت و موهایش کمی بلند بود مثل اروند!

_از دوستای پریسایی؟ ندیده بودمت تو مهمونیا

نیلوفر جرعه ای از نوشیدنی‌اش فرو داد و لبخند زد

پسر نزدیک تر آمد
به این بهانه که صدایش از میان صدای موزیک به گوش او نمی‌رسد دستش را دور کمرش انداخت و سرش را نزدیک گوشش برد

_پرسیدم تازه واردی؟ اسمتو میتونم بپرسم؟

نیلوفر بالاخره از آن فاصله نزدیک نگاهش را به چشمان پسر داد و زمزمه کرد

_اسمم طلاست

_طلا ...اسمت بهت میاد

قبل ازینکه بتواند حرفی بزند بازویش عقب کشیده شد

_نیلوفر خانم ،باید بریم

نیلوفر بی حال خندید
او را نمی‌شناخت

_تو دیگه کی هستی؟

مرد با جدیت تکرار کرد

_با من بیاید لطفا

پسر خودش را جلو کشید

_اشتباه گرفتی حاجی ،اسمش نیلوفر نیست برو پی کارت

نیلوفر بی توجه به آن ها با آهنگ زمزمه کرد و مرد نگاه تحقیرآمیزی به پسر انداخت و جوابش را نداد

_نیلوفر خانم ،آقا بیرون منتظرتونن

مـــونـتـیـــگو 728

نیلوفر بی توجه به او سمت تراس قدم برداشت
فضای آن سمت فرق داشت
صدای موزیک آنقدر شدید به گوش نمیرسید ،هیچ کس مست نبود و حتی نمی‌رقصید

نگاهی به میز قمار انداخت و مرد هایی که دور آن نشسته بودند
میانشان تنها دو زن به چشم میخورد و دخترهای دیگر

تنها برای پذیرایی رفت و آمد می‌کردند

جرعه آخر را بالا رفت و تلوتلوخوران سمت میز قدم برداشت

_منم بازی!

نگاه جمع سمتش برگشت
همه می‌دانستند مست است و کسی توجهی نمی‌کرد

دستانش را بهم کوبید و دوباره تکرار کرد

_منم هستم

بالاخره پسری با سرگرمی لبخند زد و نگاهش را از میز گرفت

_باعث افتخاره ،سر چی قراره بازی کنی عزیزم؟

نگاهش را روی بدن او چرخاند
زنی که پشت میز نشسته بود خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند و با جدیت گفت

_دست بهش نزن افشین ،مسته

مرد دیگری از آن سمت میز خندید

_ولی دوست داره بازی کنه

افشین سر تکان داد

_مطمئنم قراره پیشنهادای جذابی هم بذاره وسط!

زن دوم چشمانش را در حدقه گرداند و هم زمان دستی دور بازوی نیلوفر حلقه شد

صدای جدی‌اش را می‌شناخت
خوارزم ارم!

عموی مرده دیروز و پدر حق به جانب امروز!

_اینجا چه غلطی میکنی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 729

نیلوفر مصنوعی چشم گشاد کرد و کشیده گفت

_به به ...ببنید کی بعد از دو هفته از سوراخش بیرون اومده!

خوارزم بی تفاوت بازویش را سمت راه پله کشید

_چرا تنهایی؟ مگه با نیهاد و دوست دخترش نبودی؟

_از همه چیزم خبر داری!

_چقدر خوردی؟ اون نیهاد عقلش نمیکشه با این وضع تنهات نذاره که نری بشینی پشت اون میز؟

نیلوفر سعی داشت بازویش را از میان انگشتان خوارزم بیرون بکشد اما نمی‌توانست

او بدون مکث سمت در میکشاندش

بالاخره صدایش بالا رفت

_دست از سرم بردار ...مثل تموم این دو هفته

_اینجا دیگه کجاست که نیهاد کشوندت؟

نیلوفر با طعنه خندید و دستش را به سرش گرفت تا سرگیجه کمتر شود

_تولدِ دوستِ نامزدِ برادرم!

خندید و صدایش را بالا برد

_نه نه ...تولدِ دوستِ نامزدِ پسرعموم که خیال میکردم برادرمه

خوارزم بدون حرف مانتو و شالش را از دست مردی که به دنبال دخترک فرستاده بود گرفت و بدون اینکه تنش کند در ماشین را باز کرد

او که سوار شد کنارش نشست و به مرد اشاره زد

_برو خونه‌ی خشایار

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 730

نیلوفر چشمانش را روی هم گذاشت
خوابش می‌آمد و سرگردان بود اما حال بدی نداشت

برای اولین بار از پیشنهاد شعله و همراهی او و نیهاد خوشحال بود

کاش خوارزم به حال خودش رهایش می‌کرد

زیرلب غر زد

_مزاحم

خوارزم سری به تاسف تکان داد و سکوت کرد اما نیلوفر تازه شروع کرده بود

_کار دیگه ای جز تعقیب من نداری تو؟ بیکاری؟

سکوت خوارزم عصبی ترش کرد

_دوهفته پیش کدوم گوری بودی؟ وقتی تو اون استخر خون دست و پا میزدم؟ وقتی سه روز بیمارستان بستری بودم؟

خوارزم خونسرد جواب داد

_چهار روز بستری بودی و من هردقیقه ازت خبر داشتم

نیلوفر دستش را به نشان "بروبابا "در هوا تکان داد و خوارزم ادامه داد

_صبر کردم کمی آروم بشی ،فکر کنی ،تصمیم بگیری ...اروند رو چرا اون تو نگه داشتی؟

فکش منقبض شد
امشب اروند را فراموش کرده بود اگر این مرد اجازه میداد!

_چون دوست داشتم اونجا باشه ،به تو ربطی نداره!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 731

_الان حرف زدن با تو فایده ای نداره

_من مست نیستم خب؟ تو هوشیاری‌ام نظرم همینه که به تو ربطی نداره !به هیچ کدومتون ربطی نداره!

خوارزم خونسرد سر تکان داد و نگاهی به او که روی صندلی نیم‌خیز شده بود انداخت

_باشه ،بشین سرجات

نیلوفر عصبی تر دستش را به نشان تهدید تکان داد

_گورتو گم کن از زندگی من !به هیچ کدومتون ربطی نداره .از همتون بدم میاد .از مرضیه که دوهفتست براش با گریه غذا درست میکنه بفرسته ،از خشایار که به هرکی میشناخته و نمیشناخته سفارش کرده که نکنه به گل پسرش بد بگذره ،از نامی که چپ میره راست میاد میگه این راهش نیست!

صدای فریادش بلند تر شد

_همه‌اتون به زبون می‌گید هرچی من بخوام همون میشه ولی زیرپوستی سنگ اروند رو به سینه می‌زنید

عصبی خندید و نفسش را بیرون فوت کرد

_آخه شماها که عزیزترینتون قصد جونتونو نکرده ! وقتی خونِ من داشت آب اون استخر رو سرخ می‌کرد هیچ کدومتون خبر نداشتید چی داره بهم میگذره ... حتی تویی که بزرگ‌ترین دشمن اروندی هم تا حالا اون رویی که من ازش دیدم رو ندیدی پس واسه من نسخه نپیچ اوکی؟

خوارزم لبخند زد

_اوکی!

نیلوفر دندان هایش را روی هم فشرد و با حرص سرش را سمت پنجره برگرداند

مـــونـتـیـــگو 732

سردرد خفیفی داشت و حالت تهوعش با حرکات ماشین بیشتر می‌شد

زیرلب به خوارزم ناسزا گفت
شبش را با آمادنش خراب کرده و تمام مدت که او با خشم فریاد می‌کشید خونسرد سکوت کرده بود !
در آخر هم با لبخندش او را به آتش کشیده بود

مقابل خانه که ایستادند زودتر از خوارزم با همان لباس ها بدون شال و مانتو بیرون پرید و وارد شد

بوی کتکلت در فضا پخش شده بود
غذای محبوب اروند!
تنها دستپخت مرضیه را رد نمی‌کرد
حتی اگر غذا مطابق با برنامه سالم غذایی‌اش نباشد!

سلام نیکان را جواب نداد و سمت پله ها رفت

صدای خشایار در سالن پیچید

_تو دیگه اینجا چیکار داری؟ به چه حقی پا تو خونه‌ی من گذاشتی؟ برو بیرون

خوارزم خونسرد جوابش را داد

_تا زمانی که دخترم تو این خونه‌ست نمیتونی بیرون نگهم داری داداش!

نیکان بهت زده پرسید

_چه خبره اینجا؟ مامان؟

نیلوفر هنوز هم کامل هوشیار نبود
با حرص خندید و صدایش را بالا برد

_مامان داره برای پسر عزیزش کتلت سرخ میکنه!

خشایار با خشم به راه پله نگاه کرد

_بیا پایین ببینم ،این چه مدل صحبت کردنه؟

خوارزم پوزخند زد

_مسته!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 733

مرضیه روی گونه‌اش کوبید

_خاک برسرم ،نیلوفر؟ مگه تو دارو نمیخوری که زهرماری ریختی تو شکمت؟ ای خدا کم از نیهاد کشیدم حالا نوبت تو رسیده

بی توجه در اتاق را بهم کوبید و خودش را روی تخت پرتاب کرد

سرش را در بالشت فشرد تا صدای جیغش به گوش کسی نرسد

مشت دست راستش را محکم روی خوشخواب کوبید

از همه عصبانی بود
چرا هیچکس با زور مجبورش نمی‌کرد رضایت دهد؟!
دل ِزبان نفهمش برای اروند تنگ شده بود!

صدای بحث خشایار و خوارزم نامفهوم بود

نفس عمیقی کشید و موهای کوتاهش را چنگ زد
لیوان آب روی پاتختی برای دو شب پیش بود اما اهمیتی نداشت
آب را سر کشید و برای یک دقیقه بی توجه به بحث های طبقه پایین چشمانش را بست تا حالش کمی بهتر شود

پلک هایش را که باز کرد تصمیمش را گرفته بود

نمیدانست نامی چه زمانی می‌رسد و طاقت منتظر ماندن هم نداشت

موبایل را برداشت و کوتاه برای او نوشت

_میخوام فردا ببینمش ،میشه؟

نامی چهارده‌دقیقه بعد جوابش را داد
مثل خودش کوتاه و مختصر

_به وکیلت میگم حلش کنه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 734

چادر مشکی را روی سرش انداخت و آن قسمت کوچک جلوی موهایش که مارال رنگ بنفش زده بود را مرتب کرد

صورتش آرایش کمرنگی داشت و برخلاف اکثر کسانی که برای ملاقات آمده بودند هیچ شباهتی به شکست خورده ها نداشت!

نامی کنار گوشش گفت

_جاویدم اومده ،نمیدونم از کجا خبردار شده اومدی ملاقات.

سر تکان داد

جاوید لعنتی

طلبکار و حق به جانب تر از همیشه

انگار که همه به جز او دشمن اروند هستند!

_وکیل اروند چی؟

_نه .همون روز اول گفته بود نیازی نیست دخالت کنه .بدون وکیل هم میتونست بعد از چندساعت با وثیقه

آزادشه .اونجاست چون خودش خواسته

نیلوفر پوزخند زد
از همه‌اشان عصبی بود و بیشتر از همه از خودش خشم داشت
از خودش که باعث زندانی شدن اروند در اینجا بود

_لطف کرده !یادم باشه دیدمش ازش تشکر کنم

نامی با تأسف سر تکان داد و نیلوفر سکوت نکرد

_اگر دلتون براش میسوزه کارهای طلاق رو جلو بندازید .اینطوری اروندم میاد بیرون

نامی به زن میان سالی نگاه کرد که با لهجه ای غلیظ به سرباز دم در التماس میکرد و شناسنامه ای را بالا گرفته بود

_من دلم برای تو میسوزه نادون نه اروند

پسر جوانی با شلوار کردی زن را درآغوش کشید و عقب رفت

انگار سرباز به خواستهاشان تن نداده بود

_اگر دلت میسوزه زودتر طلاقمو بگیر.

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 735

_من که از اولم گفته بودم هرجور تو بخوای ،چرا گارد گرفتی نسبت به همه؟

کلافه دندان روی هم فشرد
چرا هیچ کدام نمیفهمیدنش؟!

_چون اروند پاشو بذاره بیرون من باید طلاق رو تو خوابم ببینم!

نامی عصبی پوزخند زد

_تو اگر طلاق بگیر بودی وضعت این نبود.

آرام زمزمه کرد

_فقط مونده بود تو به من طعنه بزنی نامی

_تو نمی‌ترسی بیاد جلوتو بگیره ،می‌ترسی دو بار ببینیش خود خرت پشیمون شی نیلو از منی که مثل کف دستم میشناسمت بپرس

نیلوفر نگاهش را دزدید و او از جا بلند شد بحث را کش نداد

_پاشو بریم

هم زمان تماس موبایلش را جواب داد و در جیب کتش دنبال شناسنامه و مدارک نیلوفر گشت

_بله نیکان؟

نیلوفر دستی به موهایش کشید و چادر را روی سرش مرتب کرد
اضطراب نداشت
نه از اروند
از خودش؟ شاید...

_نه خودم هستم باهاش نیازی نیست بیاید ،به بابا هم بگو خیالش راحت باشه

کارت ملی نیلوفر را دست مامور داد

_آره حواسم هست ،تحویل دادم میدن بهش

از در ورودی گذشتند
نیلوفر میدانست احتمالا مرضیه از بسته هایی که برای اروند فرستاده می‌پرسد

بقیه مکالمه را نشنید
انگشت هایش را درهم گره زد و نفس عمیقی کشید

راهروی درازی را جلو رفتند
بالاخره مرد در اتاق را باز کرد و توضیح داد

_بفرمایید ،بیست دقیقه وقت هست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 736

از پشت سر نگاهش کرد
لاغر شده بود؟

تیشرت و شلوار نخی خاکستری رنگی به تن داشت و دست به سینه پشت به او نشسته بود

صدای بسته شدن در نیلوفر را از جا پراند اما او هیچ تغییری در حالت نشستنش نداد

آرام جلو رفت
حال دقیقا روبه‌رویش ایستاده بود و چه قدر چهره این مرد با ریش و آن چشمام گود افتاده به نظرش دوست داشتنی می‌آمد

با پاهای لرزان خودش را سمت صندلی روبروی اروند کشید

اگر نمی‌نشست پاهایش بیشتر می‌لرزید و پوسته قدرتمندش کنار میرفت

خواست نگاه بدزدد اما چرا او؟
مگر نه اینکه اروند مقصر بود؟

یادآوری لحظه ای که آب سرخ رنگ دور تا دورش را گرفته بود ،پشتیانی خانواده اش ،فشارهای جاوید و اشک های مرضیه عصبی‌اش کرد

مثل اروند ظاهری خونسرد به خود گرفت

_زندان خوش می‌گذره؟

اروند در سکوت نگاهش کرد
چرا التماس نمی‌کرد؟
چرا پشیمان نبود؟
لعنت به اویی که هر لحظه خشمش را بیشتر میکرد!

_ولی زندگی بدون تو داره به من خوش میگذره!

اروند بالاخره لب هایش را از هم فاصله داد

_به تو خوش بگذره به منم خوش میگذره

مـــونـتـیـــگو 737

مسخره‌اش میکرد؟!
با حرص خودش را جلو کشید

بوی عطر جدیدش در فضا پر شد
دلش میخواست بداند اروند هم این بو را به اندازه خودش دوست دارد؟

_پس انقدر اینجا نگهت میدارم که...

اروند خودش را جلو کشید و قبل ازینکه جمله دخترک را قطع کند به خیالش آمد چقدر دوست دارد بیشتر نزدیک شود و گوشه لب هایش را ببوسد

همان لب های رژ خورده که به او در لباس زندان دهن کجی میکردند!

_انقدر اینجا نگهم دار که حرصت بخوابه .که موهام رنگ دندونام بشه ،که فکر طلاق از اون سر کوچولوت بیفته بیرون.

گفت و با صدای بدی صندلی آهنی را عقب هل داد

از جا که بلند شد پلک دخترک پرید
می‌رفت؟
بدون هیچ حرفی؟
مگر می‌شد با سکوت و واکنش نشان ندادن تا این حد کسی را سوزاند؟

اروند که سمت در رفت مشتش را روی میز کوبید
صدایش می‌لرزید
نه از غم ،از خشم!

_همین؟

بلندتر جیغ کشید

_همینو داری بگی؟

به سرعت در باز شد و سربازی سرک کشید

_مشکلی هست؟ آروم تر

هیچ کدام محل ندادند
پاهای اروند از حرکت ایستاد و نیلوفر بلندشد
بدبین و حق به جانب

_چرا وثیقه نمیذاری؟ چرا نمیای بیرون؟

مـــونـتـیـــگو 738

نزدیکش شد
سرباز دم در با چشم دنبالشان کرد
جلو تر نرفت

_میخوای من عذاب وجدان بگیرم نه؟ موندی اینجا که چیو ثابت کنی؟

اروند بی توجه به جملاتش زمزمه کرد

_درخواست طلاقتو پس بگیر

نیلوفر با حرص خندید

_درخواست طلاق؟ میدونی وقتی تو اینجا ادای خونسردی در میاوردی من چیکار میکردم؟ رو میثم فکر می‌کردم

اروند با فک منقبض شده سمتش برگشت و او پیروز لبخندش را عمیق کرد
خونسرد بودن اروند پوسته مسخره ای بود که از بین رفت ،از بین برده بودش!

_آرومه ،بهم احترام میذاره

اروند غرید

_بسه

_این مدت میرسوندم دانشگاه ،کتاب فروشی ،حتی

یک بار خواستم برم دفتر وکیل باهام اومد!

اروند موهایش را چنگ زد و صدای خنده دخترانه در گوش هایش مثل ناقوس مرگ بود

_برعکس تو حرف زدن بلده ،مثل حیوون حمله نمیکنه

اروند آرام نالید

_من هلت ندادم ،میخواستم بگیرمت .خودتم میدونی میخواستم بگیرمت نه؟ به جهنم که تو شکایتت نوشتی هلت دادم ،به جهنم که همه باور کردن .بگو که خودت یادته ،بگو میدونی دروغه

مـــونـتـیـــگو 739

نیلوفر سرتکان داد
به یاد داشت هلش نداده بود و این ذره ای از خشمش

کم نمی‌کرد!

_دروغ نیست !میدونی چی دروغه؟ عشق تو اروند عشق سمی تو دروغه...

_طلاقت نمیدم

_تو تو زندانی !چشماتو باز کن ،قبول کن تموم شده . من بخوام طلاقمو میگیرم ،خیلی راحت

_ولی نمیخوای

نیلوفر ساکت شد
اروند نزدیک آمد و سرباز پشت سرش ایستاد

_اگر میخواستی نمیومدی

_اومدم عذاب کشیدنتو ببینم

_فقط نبود تو می‌تونه عذابم بده

_دیگه نیستم

_هستی ...تا وقتی من زنده‌ام تو هم هستی طلا

نیلوفر به اطمینانش پوزخند زد
اینبار تصمیمش را گرفته بود
اینبار فرق داشت...

دو سمت چادر را رها کرد
پارچه مشکی روی زمین افتاد و اروند سرگردان خیره اش شد

مقنعه را با دست عقب زد و نیم رخ ایستاد

سرباز نگاهش را دزدید و نیلوفر موهایش را سمت مخالف فرستاد

حال چشمان اروند خیره اش بود
خیره نقطه ای کمی بالا تر از گوشش
قسمتی که موهایش تراشیده شده و آثار بخیه به چشم می‌خورد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 740

صدای دخترک بالاخره لرزید
اروند نقاب بی تفاوتی‌اش را کنار زده و او نقاب قدرتش را دور انداخته بود

_نتیجه طلای تو بودن اینه اروند ...من دیگه نمیخوام طلای تو باشم!

اروند نفس عمیقی کشید
رنگ پریده به نظر می آمد و سر انگشتانش یخ زد

قبل ازینکه کسی اعتراض کند نیلوفر مقنعه را بالا کشید و روی زمین خم شد

هم زمان که چادر را میان انگشتانش می‌فشرد زمزمه کرد

_وقتی طلاق بگیریم رضایت می‌دم ...اینو به جاوید بگو .بگو مزاحم من و خانوادم نشه

نگاه اروند همچنان خیره اش بود
انگار تصویر زخم بخیه زده از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت

بی آنکه به جمله نیلوفر فکر کند زمزمه وار تکرار کرد

_من نمیخواستم ...من هلت ندادم

_تو هل ندادی ولی تو سیلی زدی !تو هل ندادی ولی تو سرمو فرو کردی تو وان و به دست و پا زدنم نگاه کردی !تو هل ندادی ولی تو موهامو کوتاه کردی !

اینبار فرق داره اروند ...من ...دیگه دوستت ندارم

اروند پلک هایش را بست و او طوری که انگار از حرف های خودش بهت زده است ادامه داد

_نه مثل قبل...

مـــونـتـیـــگو 741

_گوش کن...

_میخوام طلاق بگیرم

_صبر کن ،گوش کن ببین من چی میگم طلا

_نمیخوام طلا باشم!

با حرص و غم آرام جلو آمد

_لعنتی دهنتو ببند ،بذار حرف بزنم عزیزم بذار درستش کنم

نیلوفر عقب عقب رفت

_تو فقط خراب‌ترش می‌کنی

_من ِلعنتی از اون حروم زاده‌ی آشغال نفرت دارم می‌فهمی؟ انقدر سخته دست نذاری رو تنها نقطه ضعف من؟

نیلوفر تلخ پوزخند زد و آن نقطه ضعف پدرش است!

اروند جلوتر آمد
پاهایش با آن صندل های مردانه روی زمین کشیده میشد

انگار که غم سنگینی حمل می‌کند...

_اینجا نگهم دار .هرچند سال میخوای اینجا میمونم طلا .تا هر وقت دلت خنک بشه ،تا هروقت آروم بشی .لعنت بهت چطور میتونی به طلاق فکر کنی؟ حق نداری ...تقصیر اون بی همه چیزه !پامو بذارم بیرون تمومش میکنم

نیلوفر آرام لب زد

_تقصیر خوارزم نیست ،تقصیر توئه !تو زدی ... مثل بابات.

اروند ملتمس نالید

_طلا

_مسئولیت کارهایی که میکنیم با خودمونه اروند ! خوارزم مجبورت نکرد این همه سال مثل یک تیکه آشغال با خانواده من رفتار کنی ،خوارزم مجبورت نکرد هر سری به جون من بیفتی یا اینطور زندگی

کنی

مـــونـتـیـــگو 742

نیلوفر لرزان اما محکم ادامه داد

_میخوام تموم بشه ،میخوام بشی همون اروندی که سال ها دور بود و من تو حسرتش می‌سوختم .همونی که هر شب خودمو کنارش تصور میکردم .من و تو کنار هم قشنگ نیستیم اروند...

مردی صدایش را بالا برد

_وقت تمومه

نیلوفر سر تکان داد

_همتون راست میگید ...اینجا نگهت داشتم چون نه از تو بلکه از خودم می‌ترسیدم .از خود احمقم که باز

ببخشم ولی دیگه نمی‌ترسم اروند !بیا بیرون ...

مرد جلو آمد و بازوی اروند را گرفت

_تمومه

نیلوفر نفس گرفت
قرص هایش را خورده بود و دکترش حرفی درباره تنگی نفس نزده بود
پس این حال چه می‌گفت؟

_بیا ولی اگر برگشتم ...اگر بخشیدم ...اگر بازم عشقم نسبت بهت از این حس تحقیر و بدبختی قوی تر شد یعنی اینکه لایق هربلایی‌ام که سرم بیاری!

مرد بازوی اروند را کشید و هر دو می‌دانستند همه بخاطر او از خیلی از قوانین چشم پوشی میکنند!
مونتیگو بودن در زندان هم به کار می‌آمد!

_وقت تمومه ،بفرمایید بیرون

اروند بازویش را کشید
از پشت هاله ای از اشک با چانه منقبض شده خیره نیلوفر شد

_نمیذارم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 743

نیلوفر چشم بست

دلش نمیخواست بغض کردن این مرد را ببیند

پس اروند چطور میتوانست هربار به هق‌هق هایش بی توجه باشد و به بی رحم بودن ادامه دهد؟

_این دختر لعنتی که عاشق توئه رو نمیشناسم !من خودمو نمیشناسم

سربازی که کنار در ایستاده بود جلو آمد

_بیرون ...برای ما دردسر درست نکنید خواهشا

اروند غرید

_ولم کنید

نیلوفر به او که میان دستان آن ها تقلا میکرد زل زد چه میکرد؟
با اروند ،با خودش؟
کِی به این حال و روز افتاده بودند...

_من از خودم میترسم ،از طلایی که عاشق توئه میترسم ،این نیلوفری که داره برای تو دست به هرکاری میزنه برای من نشناختهست اروند !دارم یک منِ جدید رو با تو توی خودم کشف میکنم و این منِ جدید داره نیلوفر اصلی رو از پا در میاره !توئه نامرد

ازش دفاع میکنی .تو خنجر میدی دستش ،تو شیرش میکنی بیاد جلو ،حتی تو بهش فرمان حمله میدی .من از تو نه اروند ،از خودم میترسم ...از خودم که دارم تبدیل میشم به کسی که نمی‌شناسم

اروند صدایش را بالا برد

مرد ها عقب کشیدنش
صدای گریه های زن و دست و پا زدن های مرد همه را حساس میکرد و آن ها توبیخ می شدند

_ولم کنید ...طلا گوشاتو باز کن ،من اینجا باشم یا اون بیرون فرقی نداره !بهت اجازه همچین غلطی نمیدم

غافل ازینکه او مصمم است

اشک روی لب خشکیده اش سقوط کرد و پلک هایش را برای ثانیه ای بست

لب هایش بی صدا به حرکت در آمد و اروند لب خوانی کرد

_برو اروند

مرد عقب کشیدش و اروند با خشم هلش داد

صدای عربده اش فضا را لرزاند

_زبون نفهم ...کدوم جهنمی میخوای بری که من نباشم؟ فکر میکنی ولت میکنم؟ بفهم .میگم هلت ندادم میگم وقتی افتادی تو اون استخر لعنتی و خون همه جارو گرفت قلبم نزد.

مردها عقب کشیدنش و سینه اش از فشار به خس خس افتاد

در این چند وقت هرگز ناآرام نبود
از حال دخترک و بهبودش که مطمئن شد نگرانی دیگری نداشت
حتی آبرو اعتبارش هم اهمیتی نداشت
درست مثل شایعه هایی که جاوید از آن ها صحبت میکرد

در این لحظه اما حس باخت داشت

انگار پنالتی او آخرین امید تیم بوده و ضربه اش گل نشده است...

همان‌قدر ناامید ،همان‌قدر شرمنده و سرافکنده

آخرین جمله را بی حال پرسید :

_کجا میخوای بری بی من؟

مـــونـتـیـــگو 745

دو سرباز دیگر وارد اتاق شدند
نیلوفر چشمانش را بست و آن ها اروند را از در بیرون کشیدند

_به من نگاه کن طلا ،تو چشمام زل بزن بگو طلاق !بگو دوستم نداری

سرباز در را با پایش هل داد و نیمه باز کرد دور شدند

هنوز هم صدای فریادش را از راهرو می‌شنید

_تو خوابت ببینی ...چرا اومدی؟ خواستی آتیشم بزنی؟ چرا اومدی؟

دخترک دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد

آرام زمزمه کرد

_چون دلم برات تنگ شده بود

پاهای بی جانش را به حرکت درآورد

سعی کرد محکم قدم بردارد
درست مثل لحظه ای که وارد شد

نگاه چندین نفر خیره‌اش بود

کاش میتوانست به آن ها توضیح دهد!

کاش میتوانست یقه تک تکشان که با تاسف نگاهش میکردند را بگیرد و فریاد بزند من هم دوستش دارم ! ولی کنار او در حال تبدیل شدن به دختر توسری خور و مظلومی هستم که حالم از خودم بهم میخورد

سکوت کرد
حتی به نامی هم که بیرون نشسته بود توضیحی نداد و تنها یک جمله گفت

_میخوام رضایت بدم نامی ،به وکیل بگو فقط پیگیر کارهای طلاق باشه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 746

اولین بار که نقاشی کشید را به یاد نداشت اما اولین آبرنگ را اروند برایش خرید

با پول خودش

مرضیه و خشایار موافق نبودند
می‌خواستند تک دخترشان دکتر و مهندس شود و برایش هزاران آرزو داشتند

در دوازده سالگی اولین طرح سیاه قلمش را زد

در کمتر از دو سال استاد موهبتی که کمتر کسی از زبانش تشویق شنیده بود طرح هایش را ستایش میکرد اما همیشه ایراد داشت

یک ایراد بزرگ که به نظر هیچکس جز استاد نمی‌آمد!

چشم های نقاشی اش حس نداشتند و او نمی‌فهمید چطور قرار است به چشم های یک طرح روی کاغذ حس تزریق کند

امروز اما بعد از سال ها مقابل تصویر نقاشی شده‌ی اروند نشسته و لبخند می‌زد

چشم هایش حس داشتند

موهبتی هم زمانی که تصویر ارسالی نیلوفر را دید

تایید کرده بود
که چشم هایش حس دارند...

و او دلتنگ بود!
دلتنگ همین چشم های حس دار روی کاغذ

روزها بود ندیده بودش
بعضی شب ها صدای داد و بیدادش را از طبقه پایین می‌شنید ،بدوبیراه های نیهاد و جواب های خشایار را

بالشت روی گوش هایش می‌گذاشت و پلک برهم میفشرد و مثل بچه ها تا صد می‌شمرد تا اروند برود اما او نمی‌رفت!

⚜مـــونـتـیـــگو 747⚜

اصرار می‌کرد ،دستور میداد ،فریاد می‌کشید و در آخر می‌رفت

می‌رفت و قبل از رفتن سمت اتاق نیلوفر فریاد میکشید برمی‌گردد

و برمی‌گشت!

تهدید می‌کرد و وسایل خانه را بهم می‌ریخت و دخترک در اتاق دور از او می‌مرد

مرضیه با چشمان اشکی نیمه شب ها موهایش را نوازش می‌کرد و بالاخره طاقت از دست میداد و ملتمس می‌گفت

_نمیخوای ببینیش؟ بچه‌ام آب شده ،حداقل باهاش حرف بزن .فکر می‌کنه ما اینجا زندانیت کردیم آتیش می‌گیره.

و او جوابی نمی‌داد

نیکان می‌آمد

با انواع لواشک و پاستیل هایی که روزی نیلوفر برایشان جان می‌داد

نامی اخبار وکیل را می رساند

که کارهای طلاق خوب پیش می‌رود!

که تا آخر ماه طلاق ثبت می‌شود و کاش هرگز آذر ماه تمام نشود

دی عجیب به نظرش نفرت انگیز می‌آمد

اصلا از بچگی زمستان را دوست نداشت

زمستان را دوست نداشت جز روزهایی که اروند او را در آغوش می‌کشید تا به قول خودش خاله‌ریزه روی یخ ها سر نخورد و سالم به مدرسه برسد

زمستان را دوست نداشت جز روزهایی که اروند تشر

میزد که چرا کلاهت را سر آدم برفی گذاشتی و کلاه بزرگ خودش را سرش می‌کرد

زمستان را دوست نداشت جز ظهر که او دنبالش به مدرسه می‌آمد و دور از چشم مرضیه برایش بستنی می‌خرید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 748

اصلا کاش نیکان به جای آن همه لواشک و پاستیل نفرت انگیز برایش بستنی پرتقالی بیاورد

اما نه ،بستنی پرتقالی که بدون اروند طعم زهر میداد و از گلویش پایین نمی‌رفت

خشایار می‌آمد

میگفت خوارزم آمده
که نگران نیست ،که گفته اگر نیلوفر خون من در

رگ هایش است نمی‌شکند ،که الکی بزرگش نکنند و نیلوفر نمی‌خواست حتی او را ببیند

نیهاد اما متفاوت تر از همه بود

تنها یک بار آمد!
گفت نگران نباشد ،که انتقام می‌گیرد و نیلوفر وحشت داشت از این برادری که هیچ کدام از کارهایش برای نیلوفر نبود

که اگر حرف انتقام بود نه بخاطر نیلوفر بلکه بخاطر عقده گشایی گذشته نقشه می‌ریخت...

نیهاد گفت و همه ساده از حرفش گذشتند بی خبر از آنکه چه طوفان سهمگینی در راه است

آن شب کنار پنجره نشسته بود

برف می‌بارید و سرما عجیب بود

بوم نقاشی اروند کنار تختش به چشم میخورد و قصد پنهان کردنش را هم نداشت

اروند که می‌رفت می‌توانست با همین نقاشی رفع دلتنگی کند؟

صدای کوبیده شدن مشت به در پایین ضربان قلبش را شدت بخشید

ترسیده از جا بلند شد و باز هم صدای خشایار و نامی میان فریاد های اروند گم شد

ناخواسته بعد از روز ها مقابل آینه ایستاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 749

آستین های بافتش را پایین تر کشید و دستی به موهای نامرتبش زد

سمت در قدم برداشت

این طلسم باید شکسته می‌شد

در را که باز کرد فهمید اینبار با دفعات قبل فرق دارد

اروند مست بود!
مست ،ژولیده با تیشرتی خیس از برف و باران و صندل های مشکی

پاچه های شلوار ورزشی اش خیس بودند و با آن موهای نامرتب بیشتر شبیه به کارتون خواب ها بود تا مونتیگوی محبوب!

با دیدن نیلوفر بالای پله ها مثل تشنه‌ای که به آب رسیده بی تعادل سمتش حمله کرد

مرضیه جیغ کشید و نامی و نیکان بازوهایش را

گرفتند

نیلوفر سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند و اروند میان پله ها نالید

_ولم کنید ...خشایار ...بگو ولم کنن

خشایار غرید

_این چه وضعیه؟ خجالت بکش اروند .تو مثلا الگوی جوونای این مملکتی .با این وضع نشستی پشت فرمون؟

اروند بی حال و ملتمس جوابش را داد و حال که فقط بیست و یک روز تا تاریخ دادگاه مانده چقدر متفاوت بود با اروند حق به جانب و طلبکار شب های قبل

_نه ...نه ...پیاده اومدم ...سوییچم نبود ...بگو ولم کنن

مرضیه بازویش را گرفت

_با تیشرت و صندل تو برف پیاده اومدی تا اینجا؟ الهی من بمیرم یخ زدی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 750

خشایار با دلسوزی نالید

_نامی ببرش پایین براش پتو بیارم

اروند فریاد زد

_پتو نمیخوام ...بگو ولم کنن

نامی آرام رو به پدرش گفت

_میبرمش تو اتاق خودم ،زنگ زدم جاوید بیاد

دنبالش .مسته نمیفهمه چی میگه

اروند کلافه نچی کرد و سعی داشت خودش را از میان دستانشان بیرون بکشد

_ولم کن ...مست نیستم ...خشایار بگو

سرش را کج کرد تا از میانشان نیلوفر را ببیند که خشایار روبرویش قرار گرفت

_برو اروند .این مدت هم خودتو خون به جگر کردی هم مارو .دلت واسه ما نسوخت ،دلت واسه نیل نسوخت ،حداقل دلت به حال مرضیه بسوزه که جای مادرته

اروند گیج نفس نفس زد

_بذار ببینمش

صدایش را بالا برد و فریاد کشید

_طلا؟ طلا بیا ...اومدم دنبالت ...من هلت ندادم نامرد ...بیا بریم خونمون ...غلط کردم طلا همینو میخوای؟ گ*ه خوردم ...به روح سارا قسم من واست میمیرم

مرضیه اشک ریخت و نیکان با غم سرش را سمت مخالف برگرداند

پاهای نیلوفر لرزید
کنار پله ها روی زمین نشست و دستش را مقابل دهانش گرفت

اروند بود؟
اروندی که مقابل چشمان خشایار و به قول خودش اِرم ها حتی اگر در حال مرگ هم بود چیزی به زبان نمی‌آورد؟

مـــونـتـیـــگو 751

اروند خیره در چشمان خشایار نالید

_بگو بیاد ...عمو ...بگو بیاد کاریش ندارم ...عمو به روح خواهرم کاریش ندارم ...زنمه ...نامردا هنوز زنمه

جمله آخر را طوری با عجز فریاد کشید که حتی از عمو گفتنش به خشایار هم دردآلود تر بود

خشایار با التماس شانه اش را گرفت و او هم درد برادرزاده اش را حس کرده بود

فهمیده بود از هم پاشیده که بدون طعنه او را عمو خطاب میکند

_بیا عمو ،بیا بریم پایین بخواب حالت خوب نیست خب؟ روبه راه شدی بیا ببینش

اروند عصبی صدایش را بالا برد

_گم شید همتون ...آشغالا ...ازتون شکایت میکنم ... من طلاقش نمیدم به شرفم قسم نمیذارم ازم بگیریدش ...جفتمونو می‌کشم ...نذارید تو این دنیا پیشم باشه دستشو میگیرم میبرم اون دنیا

صدای پشت سرهم زنگ نشان از آمدن جاوید می‌داد

نیلوفر ایستاد و آرام پله ها را پایین رفت

اروند با دیدنش خندید
سرگردان و گرفته
پر از غم...

_بیا ...عروسک من ...از همون اول مال من بودی ...اون نیهاد ت*م سگ همش اذیتت می‌کرد ...یادته خشایار نمیذاشت بری کلاس نقاشی؟ ...همون موقع

باید میدزدیدمت ...بیا

مرضیه با گریه خودش را جلو کشید که نامی اشاره زد نیاید

_ولش کن مامان تو حال خودش نیست

مـــونـتـیـــگو 752

نیلوفر با بدنی لرزان جلوتر رفت و نیکان آرام هشدار داد

_بلایی سرش نیاره

جمله اش تمام نشده اروند مچ دست دخترک را کشید و سرش را به سینه اش فشرد

جنون آمیز زمزمه کرد

_بلایی سرش نمیارم ...من براش میمیرم ...شماها بلا سرش میارید ...من نجاتش میدم ...من مراقبشم

نیلوفر با بغض تیشرت خیسش را چنگ زد و او محکم به خود فشردش

_جان ...دیدی؟ دیدی دلت تنگ شده بود تو هم؟ اون وکیل دیو*ث فقط زررزر میکنه ...بریم خونمون

صدای جاوید ترسیده بود

_یاخدا ...چی خورده این؟ بهش آرام بخش زدیم بعد چند روز بخوابه .یارو گفت فیل رو از پا میندازه رفتم به کارام برسم خیر سرم

اروند گوشش را بوسید و جاوید و نامی محکم کنار کشیدنش

صدای فریاد های بی جانش دوباره بلند شد و نیلوفر با

زجر عقب عقب رفت

این عشق نابودشان می‌کرد.
این عشق جفتشان را می‌سوزاند...

اروند را از پله ها پایین کشیدند و او بی حال تر از آن بود که بتواند بیش از این مقاومت کند

چهره اش سرخ و زیر چشم هایش گود افتاده بود

لب های کبودش دل همه را به درد آورده بود

خشایار رو به جاوید اشاره زد

_ببریدش اتاقای پایین دکتر خبر کنم

مـــونـتـیـــگو 753

جاوید سر بالا انداخت

_نه حاج آقا نگران نباشید .آرام بخش بهش زدم روش خودشو با مشروب خفه کرده .تو این هوای سردم چندساعت پیاده اومده بخوابه روبه راه میشه

نیلوفر به صورت اروند خیره شد
خیال میکرد از حال رفته اما انگار او هم سنگینی نگاهش را حس کرد که به سختی سرش را بالا آورد

برای دزدیدن نگاهش دیر بود

چشم در چشم شدند و اروند مثل دیوانه ها خندید

_چیکار میکنی ...که ...که هیچ وقت دلت تنگ نمیشه؟

به خدا که می‌شد
به خدا که بی او جان می‌داد

جاوید کنار گوش اروند جملاتی گفت او بی توجه عصبی غرش کرد :

_دیگه ...نمیگم نرو فقط قبل رفتن بگو ...بگو چه غلطی می‌کنی که دلت تنگ نمی‌شه؟

نیلوفر با زجر آرام التماس کرد

_اروند نکن

اروند مست خندید و روزی این مرد گفته بود مست نمی‌شود!

_دل تو از سنگه یا ...یا دل من زبون نمی‌فهمه؟

جاوید سمت در کشیدش و او بی حال بلندتر خندید

_اونایی که می‌گفتن مونتیگو قلب نداره کجان؟ طلای مونتیگو رو ندیدن!

رفت
رفت و دیگر برنگشت
او در سرما مانده بود و نیلوفر تا دو روز در تب سوخت
او تهمت قلب نداشتن زد و نیلوفر میان هذیان هایش جز اسم اروند به زبان نیاورد
بارها و بارها نامش‌را گفت و اینبار هیچکس نبود که جوابش را بدهد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 754

کروات را محکم کرد و دستی به موهای مرتب شده اش کشید

در آینه نگاهی به صورت غریبه‌ی خودش انداخت و چشم دزدید

روزها بود چهره اش را بدون ریش نمی‌توانست

تصور کند

صدای جاوید از فکر بیرون کشیدش

درست مثل روزهای گذشته
بارها با او بدرفتاری کرده و حتی از خانه بیرون انداخته بودش اما جاوید برگشت

حتی زمانی که اروند بیشتر از همیشه حوصله اش را نداشت رفیق ماند

_چه عجب ،شبیه گداهای سامرا شده بودی

اروند کت را برداشت و تن زد

_یک زنگ به اون یارو که گذاشتیش تو سوله ها بزن حواسش جمع باشه سر ساعت ماشینارو بفرسته

جاوید همانطور که سرش در موبایلش بود لبخندی زد

و بی حواس سر تکان داد

_حواسم به باربری هست

اروند سرد جواب داد

_حواست بود اون گوساله اینطوری برامون شاخ و شونه نمی‌کشید

جاوید کلافه از بحثی که بارها تکرار شده بود پوف کشید

_بابا یارو کارت شناسایی نشون داده که داداشته . تقصیر ما چیه؟ فامیلاتون یکیه

اروند کشویی بیرون کشید و به ردیف کمربند ها خیره شد

_چون هم من هم نیهاد اِرمیم باید تا کمر واسش خم

شن؟ ریز تا درشت باربری تو اون سیستمی بوده که واسه مالیدن برای پدر زن جدیدش ازش بک‌آپ گرفته ...مولایی همینطوری هم میخاره چه برسه به الآن . یادت رفته اون سری رو؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 755

جاوید از ظرف میوه‌ی روی میز خیاری برداشت و همانطور که با یک گاز نصفش را وارد دهانش می‌کرد خندید

_تو کجا شال و کلاه کردی؟

اروند پوزخند زد

_عروسی پسرعمومه ناسلامتی !میاد خودشو برادرم جا میزنه زشته عروسیش نباشم

جاوید نجویده خیارهارا فرو داد و خیره نگاهش کرد

_تو میری دختره رو ببینی وگرنه به چپتم نیست داداشش از سیستم بک‌آپ گرفته

اروند آستین های پیراهن مردانه اش را مرتب کرد و خونسرد جواب داد

_دختره اسم داره ،به چپم نیست چون امشب گندی که زدیدو حل می‌کنم.

_دوربینا میگیرن ،اصلا از کجا مطمئنی هیچکس تو خونه خشایار نیست؟

_کرج عروسی نیهاده ،بمونن خونه که چی بشه؟

جاوید پوف کشید
منطقی به نظر می‌رسید

_کلید بده من برم

_تو بری که نیهاد آمار دوربینارو در بیاره و برسه به من؟

جاوید با تمسخر خندید

_نیهاد مهمه برات؟ یا میترسی بذاره کف دست خواهرش اون عصبی تر بشه؟

اروند موبایلش را در جیب کتش انداخت و بی حوصله غر زد

_حالا هرچی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 756

_کیو فرستادی حالا؟ هرکس باشه نیهاد به تو شک میکنه

اروند لبخند محوی زد و سمت در قدم برداشت

صدایش بعد از مکثی طولانی به گوش جاوید رسید

_بابای معتاد میثم !شک نمیکنن نترس ،یارو داد می‌زنه چه‌کارست

با خشم آرام تر ادامه داد

_این روزا هم اتفاقا رفت و آمد پسره بیشتر شده

جاوید بهت زده خندید

_خواستی فلشو پس بگیری یا پای پسره رو از خونه زنت ببری؟

اروند از خانه بیرون زد و زیرلب جواب داد

_هر دو...

تا رسیدن به باغی در کرج که آدرسش را خشایار ، نامی و حتی شعله مولایی جدا جدا برایش فرستاده بودند فکر کرد

سه روز دیگر مانده بود و او ساعت هارا می‌شمرد

در دوهفته گذشته دخترک را ندیده بود و حال مثل پسربچه های تازه به بلوغ رسیده اضطراب داشت!

زیرلب ناسزایی به خودش گفت و دسته گل را از صندلی کنارش برداشت

برای اولین بار وجود نیهاد مفید واقع شده بود!

وارد باغ تالار بزرگ شد و اولین نفر چشمش به نیکان افتاد

صدای موزیک گوش هایش را آزار می‌داد

انگار انتظار آمدن اروند را نداشت که ابروهایش بالا پرید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 757

به خشایار اشاره زد و او اولین نفری بود که مقابلش ایستاد

لبخندش به اروند واقعی بود...

کت شوار خاکستری رنگ به تن داشت و اروند در دل اعتراف کرد شبیه به خسرو شده است

_خوش اومدی پسرم ،دروغ چرا فکر نمی‌کردم بیای

در هیچ موقعیتی نمی‌توانست پسرم گفتنش را تحمل کند!

دستش را سمت او دراز کرد و اروند بعد از مکثی کوتاه دستش را فشرد

خشایار دستی به موهای جو گندمی اش کشید

_می‌دونم تو هیچ وقت باور نمی‌کنی ولی ما از دیدنت خوشحال میشیم پسر ...تو که نیستی خانوادمون کامل نیست

سری تکان داد و بی حوصله جواب داد

_مبارکه

نیکان اشاره کرد

_بشین اروند ،بگم مامان بیاد ببینت خیلی نگران بود

سری تکان داد و هم زمان موبایل در جیب کتش لرزید

پیپ را از جیب دیگرش بیرون آورد و همانطور که روشنش می‌کرد خیره پیام رسیده از مرد شد

_قربون دستت پول اومد به حساب ...

بی حوصله تشکرها را رد کرد و به خط آخر پیام زل زد

_جلو در خونه‌م تو ده دقیقه پیداش می‌کنم تحویلت میدم مشتی

⚜مـــونـتـیـــگو 758⚜

جوابی نداد
بی حوصله موبایل را در جیبش برگرداند و سمت جایگاه عروس و داماد راه افتاد

حوصله دیدن مولایی را نداشت و کسی که برای دیدنش امده بود هم پیدایش نبود

چشمانش را بین دخترها گرداند و باز هم خواهر داماد را پیدا نکرد!

کلافه نچی کرد

شعله با دیدنش لبخند زد
لبخندی عمیق
شک داشت که از دیدن نیهاد در لباس دامادی به اندازه دیدن اروند ذوق کرده باشد!

_اروند جان باورم نمیشه اینجایی

خندید و همانطور که به نیهاد اشاره میزد ادامه داد

_به نیهاد می‌گفتم امکان نداره عروسی پسرعموت رو از دست بدی اون می‌گفت نه!

نگاهی به نیهاد انداخت که با کینه خیره اش شده بود

صورتش گریم داشت و پاپیون زده بود

_بیشتر اومده عروسی برادر زنش تا پسرعموش که اونم تا سه روز دیگه کنسله!

شعله منظورش را نفهمید و اروند خونسرد نگاهش کرد

حتی به خود زحمت نداد جوابش را بدهد

دسته گل را سمت شعله که دستش به دامن لباس عروسش بود دراز کرد و لبخند زد

_درست میگی امکان نداشت عروسی نیهاد رو از دست بدم.

شعله با لبخند دسته گل را گرفت و نگاهی به جعبه میان گل ها انداخت

احتمالا انگشتر و یا گردنبندی گران بها...

لبخندش عمیق تر شد و اروند ادامه داد

_شوهرت یک فلش ازم طلب داشت ،خواستم حسابمونو تو شب عروسیش صاف کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 759

رنگ از رخ نیهاد پرید و شعله متعجب به فلش میان جعبه‌ی مخملی شیک نگاه کرد

_اروند...

بی توجه به غرش نیهاد سمت درختی دور از جمعیت رفت و پیپ را به لب هایش چسباند

چنددقیقه بیشتر زمان نبرد که نامی کنارش بایستد

اینبار بدون تعارف زمزمه کرد

_خواهرت کجاست؟

نامی نگاهی به او انداخت و لبخند زد
می‌دانست اگر اروند راضی به آمدن شده تنها یک دلیل دارد و آن نیلوفر است

_نیست

اروند دود را بیرون داد و زیرچشمی نگاهش کرد

_کجاست؟

_خونه

لب هایش روی هم فشرده شد و پیپ را پایین آورد

ابروهایش بهم نزدیک شد و انگار صاعقه ای به بدنش

برخورد کرد

نامی بدون اینکه چهره اش را ببیند ادامه داد

_خوب نیست این روزها ...تا جایی که از عروسی برادرش بگذره .سه روز تا دادگاه مونده .شبیه به افسرده ها شده .نمیگم که فکر کنی من مخالف این جدایی هستم فقط میگم که بدونی باید...

جمله اش تمام نشده بود که اروند بی توجه به مرضیه که سمتش می آمد با قدم هایی محکم و بلند از در خارج شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 760

مرضیه با دیدنش سرعت قدم هایش را بالا برد اما دویدن با آن کفش های پاشنه دار ساده کار آسانی نبود

بهت زده نفس زنان نالید

_اروند بود؟ کجا رفت؟

نامی متفکر سر تکان داد

_نمی‌دونم

هم زمان نیهاد با صورت سرخ شده بازوی مرضیه را گرفت

_مامان یک فلش دست شعله‌ست برو ببین میتونی ازش بگیری ،به من نداد

مرضیه وارفته نگاهش کرد

_وا تو چرا سرخ شدی؟ چه فلشی؟

نامی بی توجه به آن ها برای نیلوفر تایپ کرد

_خوبی؟ اگر بیداری تماس بگیر

کسی جوابش را نداد...

درست مثل تماس های بی پاسخ اروند

کلافه و عصبی دستش را روی دایره قرمز کوبید و اینبار به جای شماره‌ی نیلوفر شماره‌ی محسن ،پدر میثم و مارال را گرفت

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشست
زیرلب پچ زد "چه مرگته؟"
نمی‌دانست چه مرگش است
استرس امانش را بریده بود
کاش طلا تنها بخاطر دلخوری شماره او را جواب نمی‌داد

مـــونـتـیـــگو 761

اینبار همانطور که با سرعتی بالا سمت تهران می‌راند بدون تمرکز تایپ کرد

"جواب بده مهمه"

بی توجه به اشتباه تایپی پیام را ارسال کرد و دوباره تماس گرفت
صدای بوق های پشت سر هم ناامیدش کرد

پایش را محکم تر روی گاز فشرد و بی اهمیت به چراغ دادن ها و بوق های پژویی که از روبرو می آمد از دو مینی‌بوس سبقت گرفت و لحظه آخر کنار کشید

دوباره شماره را گرفت
دیگر از شنیدن صدای بوق های بی پاسخ حالش بهم می‌خورد

نزدیک تر که شد کمی آرام گرفت

تا چنددقیقه دیگر می‌رسید و این داستان تمام می‌شد

حال که فکرش را می‌کرد به دست آوردن آن فلش آنقدرها هم برایش اهمیت نداشت
بیشتر برای زمین زدن نیهاد و آبروریزی در برابر مولایی محسن را فرستاده بود

ناسزایی به نیهاد گفت و دندان روی هم سایید

از دور چراغ راهنمایی را دید که به رنگ نارنجی در آمد
وانت سفید رنگی روی ترمز زد و کنارش اتوبوس و زانتیایی به خط ایستادند

عصبی ترمز زد و روی فرمان کوبید

ویبره موبایل باعث چرخش سریع گردنش شد

صفحه روشن و نام طلا نفسش را حبس کرد

مـــونـتـیـــگو 762

موبایل را چنگ زد و بلافاصله بعد از وصل کردن تماس صدایش را بالا برد

_کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

تنها صدای نفس هایی لرزان به سختی به گوشش می رسید

کلافه فریاد زد

_نیلوفر

صدایش وحشت زده و زمزمه وار بود

_اروند؟

چراغ سبز شد ،وانت با سرعت به راه افتاد و اروند بی جان لب زد

_خوبی؟

نیلوفر هق زد
عجیب و پر درد

_بیا

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد

صدای بوق ماشین های پشت سر بلند شد و او انگار از اعماق چاه حرف میزد

_میام ...زود میرسم

پایش را روی پدال گاز فشرد

جرأت پرسیدن نداشت!
جسارت شنیدن هم...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 763

احمد شاملو قشنگ گفته بود

ما با نگاه ناباور ،فاجعه را تاب آوردیم ،تنهایی را تاب آورده ایم و خاموشی را ...و در اعماق خاکستر می تپیم

روزها تنها ناباور نگاه کرده بود

نیهاد و شعله لباس عروس انتخاب می‌کردند و او در اتاق گوش هایش را میگرفت تا صدایشان را نشنود

شعله بالاخره طاقت نیاورده بود

بار اول و دوم و سوم سعی کرد همراهش کند نظر خواست
درباره مدل تاج و اسم سالن های زیبایی
درباره رنگ موهایش و طرح ناخن اما زمانی که سکوت و افسردگی اش را دید درک نکرد

شنید که با بغض رو به نیهاد پچ زد خواهرت حسادت می‌کند و هیچ نگفت

حسادت نمی‌کرد
او تنها از تمام لباس های عروس نفرت داشت
نفرت داشت چون هربار که با هزار آرزو آن را به تن کرد اروند دور تر شد

او از لباس های سفید رنگ خوشش نمی آمد

از دیدن عروس و شادی چشمانش

یاد شادی چشم های خودش در آیینه می افتاد که خاموش شده بود

او تحمل نشستن در عروسی نیهاد و شنیدن صدای خنده های عروس را نداشت هرچند که در دل آرزوی خوشبختی اشان را می‌کرد

نرفت!
روزی خیال میکرد در عروسی برادرانش به عنوان تنها خواهرشان لحظه ای نمی‌نشیند و حال در اتاق خودش را حبس کرده بود

⚜مـــونـتـیـــگو 764⚜

طاقت نقش بازی کردن نداشت

نامی و نیکان درکش کردند ،خشایار در سکوت غمگین سر تکان داد و مرضیه با یک جمله اش عقب کشید

_نمیتونم به زور بخندم ،لبام کش نمیاد ،نمیتونم نقش بازی کنم !میخوای بقیه هم مثل شعله فکر کنن به عروس حسادت میکنم؟

خانه که در سکوت و تاریکی فرو رفت بالاخره از روی تخت بلند شد

روبروی اینه ایستاد و انگشتش را نوازش وار زیر چشمان گود رفته اش کشید

نامی گفته بود حال اروند بهتر است و او خوب میدانست چرا

اروند عزادار عشقشان نبود

اروند درصدی احتمال طلاق نمیداد و تنها او می‌دانست اینبار عقب نمی‌کشد

دلش نمیخواست روزی دخترش را روی زانویش بنشاند و بگوید ببین ،این عشق است!

به اینکه پدرت با کوچک ترین اشتباه آوار گذشته را روی سرمان خراب میکند عشق میگوییم

او حرف مادرش را بشنود ،تکرار کند و سال ها بعد نیلوفر دیگری ساخته شود که بخاطر قلبش در برابر همه چیز سکوت می‌کند

موهای شانه نشده اش را گوجه ای بالای سرش بست و برگه های بزرگ سفید رنگ را کف اتاق پهن کرد

رنگ ها را ردیف چید و شروع کرد

از سیاه و سفید خسته شده بود
از دائم اشک ریختن هم همانطور...

باید به شاد بودن تظاهر می‌کرد

آنقدر طولانی که خودش هم باورش می‌شد

بچه آهویی که مقابل کوه بلندی ایستاده بود با تمام تصویر های گذشته فرق داشت

رنگ قرمز خشک شده بود و شک نداشت نیکان سرش را باز گذاشته
عادت داشت تا چشم نیلوفر را دور ببنید با رنگ های گران قیمتی که او دلش نمی آمد برای نقاشی های معمولی از آن استفاده کند ،به جان کتانی های سفیدش بیفتد و اشکال نامفهوم بکشد!

با غرغر سمت آشپزخانه رفت

پلمپ قوطی های کوچک رنگی که نامی برایش از آلمان سفارش داده بود به این آسانی باز نمی‌شد

کاردی که مرضیه برای تکه کردن گوشت استفاده میکرد را دست گرفت و سمت اتاق برگشت اما صدای باز شدن در از جا پراندش

عروسی نیهاد به درخواست مولایی کرج برگزار میشد و خوب میدانست تا نزدیک های صبح برمی‌گردند

سمت راه پله قدم برداشت

_نامی؟ بابا؟

خانه در تاریکی فرو رفته بود

محتاط پله هارا پایین آمد

_نیکان تویی؟

اینبار با صدایی از اتاق نیهاد گردنش سمت در اتاق او برگشت

پله ها را بالا برگشت و در را هل داد

_نیهاد؟

نگاهش در اتاق تاریک به جسم سیاه پوشی کنار کتابخانه نیهاد افتاد و صدای جیغش بالا رفت

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد
انگار کسی زندگی‌اش را روی دور تند گذاشت

مرد سیاه‌پوش به سرعت سمت در دوید
صورتش را پوشانده بود

نفسش در نمی آمد
با چشمان گشاد شده ترسیده به دیوار چسبید تا او خارج شود که چشمش به سویشرت تنش افتاد

سویشرت مشکی رنگ با نوشته های سفید که قسمت

پایینش پاره شده بود

مـــونـتـیـــگو 766

سویشرت را به یاد داشت
هفته گذشته میثم به اجبار تا دفتر وکیل رسانده بودش زمانی که رنگ و روی پریده اش را دید برای خرید آبمیوه پیاده شد و موقع سوار شدن گوشه سویشرت به لبه در گیر کرد

ترس رفت و در عوض خشم جایش را گرفت

ناخواسته لب زد

_میثم؟

مرد برای ثانیه ای ایستاد و او را مطمئن تر کرد

دیگر نمی ترسید

در عوض خشمگین و پر از حرص بود
میثم برای دزدی آمده بود؟

از فرصت استفاده کرد و سویشرت را از پشت کشید

_اینجا چیکار داری؟ به چه حقی وارد خونه شدی؟

مرد در سکوت عقب هلش داد و هول شده سمت پله ها دوید

نیلوفر خودش را به تلفن بی سیم روی میز رساند

_فرار کن ،من زنگ میزنم پلیس آدرس خونه‌اتونو میدم ببینم...

بازویش از پشت کشیده شد

قصد زنگ زدن نداشت
تنها می‌خواست او فرار نکند

باید توضیح می‌داد

میثم با زور تلفن را از میان دست هایش بیرون کشید و با شدت به زمین کوبید

نیلوفر جیغ کشید

_چته دیوونه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 767

میثم که آرام سمتش قدم برداشت ترس برگشت!

پشیمان شد
از اینکه اجازه نداده فرارکند
اصلا او چقدر میثم را می‌شناخت؟
جز چندین مرتبه در کنار مارال دیدنش و چند بار نشستن با او در یک ماشین

عقب عقب رفت
تا جایی که بدنش به دیوار چسبید

_چ..چه غلطی میکنی؟ ازت شکایت میکنم میثم ،برو بیرون

به محض تمام شدن جمله اش مرد بازوهایش را کشید

وحشت زده جیغ زد و او سمت راه پله هلش داد

سعی داشت از روی نرده ها پایین پرتش کند

آنقدر ناباور بود که حتی نمی‌توانست فرار کند

شکمش که به نرده چوبی راه پله چسبید به خودش آمد

با فریاد کمک خواست اما حتی خودش هم امیدی نداشت صدایش به کسی برسد

آنچه رخ میداد را حتی نمی‌توانست تصور کند

عملا میثم قصد داشت از پله ها پرتش کند!

وحشت زده خودش را کنار کشید و با خشم پارچه مشکی دور صورتش را پایین داد

مات ماند
بی رمق لب زد

_آقا محسن...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 768

چشمان مرد حالت عادی نداشت
مارال میان درد و دل هایش گفته بود
که مواد جدید آنقدر وحشتناک است که نمی‌تواند هیچ حرکت پدرش را پیشبینی کند

که در نبود میثم و محیا در اتاق را قفل می‌کند و یا از ترس از خانه بیرون می‌زند

کارد را با دست لرزان بالا آورد و عقب عقب رفت

_برو بیرون ،می‌زنم

قصد زدن نداشت
دست های لرزانش اصلا توان بالا بردن کارد را نداشتند
تنها تهدیدی پوچ بود و محسن هم این را می‌دانست که با دندان های زرد خندید

_توئه بی شرف چندسال گند زدی تو زندگی بچه های من

دسته کارد را میان دست هایش فشرد

بچه هایش؟!

می‌دانست محیا ،میثم و مارال برای این مرد کوچک ترین اهمیتی ندارند

صدایش می‌لرزید

_چی داری میگی؟ برو بیرون ...همه چیزو به مارال و میثم میگم

محسن خندید
حالش خوب بود
جنس جدید زیادی به بدنش ساخته بود!

_مارال کل عمرش حسرت زندگی تو توله سگو خورد ،میثم چند ساله دنبالته

نگاه کثیفی به بدنش انداخت و ادامه داد

_حقم داره

تمام بدنش یخ زد
وارفته پر ترس زمزمه کرد

_گمشو بیرون

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 769

محسن با یک حرکت خودش را جلو کشید و مچ دست دخترک را گرفت تا کارد را ازمیان انگشت های رنگی شده اش بیرون بکشد

_باید قبل اینکه صورتمو میدیدی مزاحم نمی‌شدی نقاش باشی

نیلوفر خودش را سمت اتاق کشید تا شاید بتواند در را قفل کند اما زور محسن بیشتر بود

همان مردی که در مواقع عادی با شانه های خم راه میرفت و پاهایش را روی زمین می‌کشید

صدای جیغ هایش بالا رفت

محسن دندان روی هم فشرد و با یک حرکت دستش را پیچاند

اینبار کارد میان بدن هایشان بین دو جفت دست محبوس شده بود

نیلوفر تنها قصد فرار داشت

می‌دانست محسن در حال خودش نیست
بعد ها شکایت می‌کرد
اصلا دیگر دلش نمی‌خواست حتی میثم و مارال را ببیند
این خانواده همگی نحس بودند

عقب تر رفت و به در اتاق نیکان تکیه داد

تمام وزنش را روی در انداخت و محسن هم به او چسبید

دیگر لمس کردن هایش تنها برای گرفتن کارد نبود حالا هر فرصتی که پیدا می‌کرد دستی روی بدنش می‌کشید

نیلوفر بلندتر جیغ کشید

پاهایش قفل شده و حرکت نمی‌کرد
هرچند جایی هم برای حرکت نبود

اگر کارد را رها میکرد مرد دست از سرش برمی‌داشت؟
حاضر بود هرکاری انجام دهد تا لمس های چندش آور تمام شود

مـــونـتـیـــگو 770

سرش را برگرداند و هق زد

نیمه راست صورتش به در چسبید و بدن محسن نزدیک تر شد

حال میان بدن هایشان تنها همان کارد فاصله انداخته بود

پاهای لرزانش خم شد اما مقاومت کرد

اگر تسلیم می‌شد نمی‌دانست چه بلایی برسرش خواهد آمد

با برخورد کمرش به دستگیره در فکری در سرش جرقه زد

دستش را پشت سرش رساند و با یک حرکت دستگیره را کشید

در با شدت باز شد

بدون اینکه فرصت کند نگاهی به اتاق بیندازد روی زمین پرت شد

دسته چوبی کارد به شکمش فشرده شد ،سرش به سرامیک برخورد کرد و گیج سنگینی بدن محسن را روی تنش حس کرد

برای ثانیه ای صدای سوت در گوش هایش پیچید و چشمانش سیاهی رفت

آرام ناله کرد

انتظار نداشت محسن به همین راحتی رهایش کند اما زمانی که دستش را سمت سر آسیب دیده اش دراز کرد و کسی مانع نشد نفس راحتی کشید

خبری از خون نبود و درد هم خیلی زود ارام گرفت

با خشم و حسی بد سعی کرد سنگینی بدن مردی که رویش افتاده بود را کنار بزند اما او برخلاف چنددقیقه قبل حرکت نمی‌کرد

عصبی با صورت خیس از اشک دستانش را روی قفسه سینه مرد فشرد تا عقب هلش دهد که انگشتانش مرطوب شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 771

بهت زده محکم تر عقب هلش داد

بالاخره بدن بی حرکت مرد کنارش روی زمین افتاد و نیلوفر انگشت های لرزانش را بالا آورد

با مردمک هایی خیس از اشک و چشمان گشاد شده خیره دستان سرخ شده از خونش شد

سرش خونریزی نداشت
حالش هم خوب بود
محسن هم جز لمس کوتاه قسمتی از بدنش آسیبی نرسانده بود

پس خون لعنتی از کجا پیدایش شده بود؟

هق هق بند آمده اش وحشت زده تر از قبل بلند شد

ناخواسته سرش را سمت محسن برگرداند و خشک شد

شاید اگر خبر داشت آن لحظه کابوس کل عمرش می‌شود هیچ زمان به چشمان باز و بی جان مرد خیره نمی‌شد

اگر می‌دانست چه شب هایی قرار است چشم باز کند و صورت جنازه‌ی محسن را در چند سانتی متری سرش ببیند هرگز به او خیره نمی‌شد

تنها دو ثانیه زمان برد

دو ثانیه محسن با چشمان باز و خونی که از کنار لبش جاری بود به او زل زد و بعد از دو ثانیه نیلوفر با صدای جیغ وحشت زده‌ی خودش عقب کشید

همانطور نشسته خودش را روی سرامیک های سرد کشید تا جایی که به دیوار برخورد کرد

چشمان گشاد شده اش خیره کارد فرو رفته در قلب مرد بود و تمام بدنش می لرزید

* * * * * *

زمان ایستاده بود اما صدای تیک تاک ساعت را می‌توانست تشخیص دهد
حتی صدای چکه کردن شیر آب سرویس بهداشتی را

زانوهایش را در آغوش کشید و گوش هایش را محکم با دست فشرد

بوی خون آزارش میداد
مگر خون چنین بوی شدید و تندی داشت؟

تیک تاک
تیک تاک
تیک تاک

پلک نمیزد
می‌ترسید
وحشت داشت از بستن چشمانش حتی برای چند صدم ثانیه...

تیک تاک
تیک تاک
تیک تاک

کسی به در می کوبید

سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد

حس کرد صدای ساعت هر ثانیه بلند تر می‌شود

در پایین محکم تر کوبیده شد و هم زمان صدای موبایلش در فضا پیچید

تیک تاک
تیک تاک
تیک تاک

بی توجه بدون اینکه از جسم خونی روی زمین چشم بگیرد تکیه داده به دیوار خودش را بالا کشید

پاهای یخ زده اش بی حس بودند

با بدن لرزان همانطور که خیره روبرو بود دستش را

بالا برد و انگشتانش را روی دیوار کشید

بالاخره انگشت اشاره اش به ساعت رسید

صدای کوبیدن در تمام شده بود

ساعت را پایین کشید و بدون اینکه نگاهش را از چشمان باز محسن بگیرد با دست به جان باطری هایش افتاد

قطره کوچک اشک از میان پلک هایی که دقایق طولانی بسته نشده بودند روی گونه اش چکید

سر انگشتانش سر شده و می‌سوخت

محکم تر با ناخن به جان باطری ها افتاد و بالاخره موفق شد

هم زمان با قطع شدن صدای تیک‌تاک اروند از طبقه

پایین فریاد زد

_طلا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 773

مردمک هایش لرزید

اروند بلند تر فریاد زد

_طلا؟ کجایی؟

چشم از جنازه محسن برنداشت
صدای پای اروند را شنید
از پله ها بالا آمد و بعد متوقف شد
باطری هارا میان انگشتان دردناکش فشرد

جملات اروند را نمی‌شنید
بازویش کشیده شد اما چشمانش حرکت نکرد

نمی‌دانست چنددقیقه گذشت که صورتش گرم شد دست های اروند دو سمت گونه هایش گذاشته شد و کنار گوشش پچ زد

_هیش ،هیش منو ببین ...به من نگاه کن طلا ...بگو چی شد ...برای من حرف بزن ...درستش میکنم خب؟

بالاخره نگاهش از محسن گرفته شد

اینبار مقصد چشمان اروند بود

لب های کبود شده اش بدون اینکه کنترلی رویشان داشته باشد حرکت کرد

_من ک ...کشتمش

اروند آب دهانش را فرو داد ،تنها چندثانیه مکث کرد

و بعد با شدت بیشتری صورتش را فشرد

_هیش ...من ...من درستش میکنم

با انگشت های شست گونه اش را نوازش کرد و محکم تر غرید

_منو ببین طلا ،به من نگاه کن نه اون

مـــونـتـیـــگو 774

نیلوفر چشمانش را بست

اشک روی گونه هایش روان شد و اروند جنون آمیز دست روی پوست خیسش کشید

کنار گوشش پچ زد

_باز کن چشماتو ،منو ببین ،میشنوی طلا؟ قسم

میخورم ...به جون خودت قسم درستش میکنم ،من نمیذارم چیزی بشه

نیلوفر به نفس نفس افتاد
هوا نبود
قفسه سینه اش درد داشت

اروند شقیقه‌اش را بوسید
موهایش را
چندین و چند بار
مثل دیوانه ها...

_یادته میبردمت مدرسه؟ یادته موتور گرفته بودم؟ هجده سالم نشده بود ...گواهینامه نداشتم خشایار میفهمید بیچارم می‌کرد ،نمیذاشت دیگه ببرمت ...راز بود طلا ،راز من و تو

نیلوفر به خُرخُر افتاد
نمیتوانست نفس بکشد

اروند بدن یخ زده اش را سمت خودش کشید و دخترک را در آغوشش نشاند

قفسه سینه اش را مالید و چانه اش را با دست دیگر گرفت تا نفس هایش منظم شود

_هیش ...نفس بکش ...من و تو همیشه راز داشتیم یادته؟ هیچ وقت هیچ کدوم به هیچ کس نمیگفتیم ...این یکی هم رازمونه ...من درستش میکنم کوچولو

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 775

نیلوفر در آغوشش جمع شد

صدایش برای اروند غریبه بود

_من کشتمش

اروند سر دخترک را به سینه اش فشرد

چطور توانست روزها از او دور باشد؟

گل نیلوفر دوست داشتنی‌اش...

_نکشتی ...تو نکشتی خب؟ من کشتم

پلک نیلوفر پرید و او روی دست هایش بلندش کرد

خواست دخترک را روی کاناپه بگذارد اما هرچه آثار حضور او کمتر میشد بهتر بود

روی سرامیک ها نشاندش و محکم کنار گوشش لب زد

_تو نکشتی ،تو عروسی برادرت بودی .مگه میشه آدم تو عروسی برادرش نباشه؟ !آرایشگر خوب نبوده ،باهاش بحثت شده ،به مراسم دیر رسیدی خب؟

نیلوفر گیج اشک ریخت و او بلافاصله اشک هایش را پاک کرد

_هیش ...یادته میبردمت مدرسه رو موتور آواز میخوندی؟

_بهم دست زد ...فکر کردم ...فکر کردم میثمه

اروند سرش را میان دستانش تکان داد

_اون آوازو یادته؟

بی جان زمزمه کرد

_یادم نیست ...اروند؟ من کشتمش ...من با چاقو ...

اروند انگشتش را روی لب های دخترک گذاشت

_هیش ...من یادمه ،تو هم یادته فکر کن

نیلوفر چشمانش را بست

بوی خون تمام نمی‌شد...
قلبش تیر میکشید
کاش می‌مرد
کاش قبل از آمدن محسن مرده بود
کاش اصلا روز تولدش می‌مرد
همراه مادرش
شاید اگر او نبود خورشید زنده می‌ماند

اروند کنار گوشش با ریتم خواند

_کی بود کی بود؟
یه صابون کوچیک موچیک
گریه می کرد چیلیک چیلیک

تلخ لبخند زد
ده یازده ساله بود
پشت موتور اروند نشسته و دستانش را دور او حلقه زده بود
سعی داشت او را کلافه کند و چه شعری بهتر از آن آواز اعصاب خوردکن زمان مهدکودک؟!

با نیلوفر ده ساله زمزمه کرد

_غصه می خورد همیشه
می گفت چرا صابون بزرگ نمی شه

اروند گیج از جا پرید

خیره به جنازه محسن موهایش را چنگ زد و دندان هایش را با تمام توان روی هم فشرد تا نعره نزند و نیلوفر بیشتر نترسد

_هر روز دارم آب می خورم تَر می شم
ولی کوچیک تر می شم

مـــونـتـیـــگو 777

سمت آشپزخانه دوید و با حوله‌ی کوچکی برگشت

کارد را میان دستانش گرفت و اثر انگشت نیلوفر را با وسواس پاک کرد

هم زمان شماره جاوید را گرفت
به کسی جز او اعتماد نداشت
نامی تا از کرج می‌آمد دیر بود...

_رفتم پیشش نشستم
براش یه خالی بستم
گفتم من هم اون قدیما غول بودم
مثل تو خنگول بودم

بغض نیلوفر با صدای بلند منفجر شد

اروند بازویش را کشید
دست های خون آلودش را شست و سویشرت مردانه نیکان را تنش کرد

نیلوفر بی جان هق زد

_کوچیک شدم که با تو بازی کنم
سُرت بدم سُرسُره بازی کنم

اروند صندلی عقب ماشین جاوید نشاندش و گرفته دستور داد

_ببرش کرج جاوید ،بسپرش دست نامی و با وکیل برگرد پیش من

جاوید کلافه گردنش را مالید و اروند خیره در چشمانش لب زد

_جاوید؟ امشب مدیر برنامه نمیخوام ،رفیق نمیخوام ،برادر میخوام .میتونی برادری کنی؟ زنمو دستت می‌سپارم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 778

جاوید گرفته سرتکان داد

_داداشمی ...میسپارمش دست برادرش برمی‌گردم پیشت ،خیالت راحت

نیلوفر بازوی اروند را چنگ زد

دست هایش مثل تکه‌ی یخ بود

اروند خیره لب های کبود شده از کمبود اکسیژنش دستانش را مشت کرد

جلو کشیدش
نامی تیمارش می‌کرد...

لب هایش که به پیشانی دخترک چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد

_وقتی برگشتم میبرمت یک جای دور خب؟ با هم میریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه ...فقط من و تو

نیلوفر سرش را در سینه‌اش فرو برد و گردنش را چنگ زد
آنقدر محکم که گویی قصد حل شدن در آغوش او را دارد

بدنش چنان میلرزید که انگار ساعت ها در برف مانده

سفیدی چشمانش به خون نشسته و اروند از فکر کردن به وضعیت قلب بیمارش وحشت داشت

بازوهایش را گرفت و قبل ازینکه او را از خود جدا کند رو به جاوید محکم لب زد

_برو

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 779

جاوید ماشین را روشن کرد
اروند با زور دخترک را عقب کشید و نیلوفر وحشت زده هق زد

_اروند

_هیش ...میبرت پیش نامی .باید همه تو عروسی ببیننت

نیلوفر سرگردان موهای خودش را چنگ زد

چشمانش از ترس گشاد شده و هیچ چیز نمی‌فهمید
گیج و منگ بود
انگار در کابوسی ترسناک زندانی شده بود

_تو هم بیا ...من می‌ترسم ...همه جا بوی خون میده

اروند عقب هلش داد و هم زمان که کلاه سویشرت مردانه را روی سر دخترک میکشید به جاوید اشاره زد

نیلوفر از ته دل هق زد

_اروند

در را بست و جاوید قفل را زد
ماشین دور شد و او بی جان سمت خانه برگشت
چاقوی خون آلود را میان دستانش گرفت ،هر اثری از نیلوفر در دوساعت گذشته بود را از بین برد و بعد شماره ها را گرفت

یک ،یک ،صفر...

بی حال روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد
در جیب هایش دنبال پیپ گشت و خیره به چشمان باز محسن تلخ خندید

_آخه اون تو خبری از پیپ نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 780

پیپ را پیدا نکرد
بازویش را روی زانوی خم شده اش گذاشت و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد

لبخندش محو شد
چه کرده بود با طلایش؟

چشمانش را بست

اگر مثل نیلوفر هق میزد چه میشد؟
کسی آنجا نبود ،کسی خبردار نمیشد
هیچ‌کس جز جنازه محسن صدای گریه هایش را نمی‌شنید

کاش قبل از فرستادن محسن به این خانه نفسش قطع می‌شد
یا زودتر...
مثلا همان روز که از شکم سارا بیرون آوردنش
اگر او نبود شاید آرزو زنده می‌ماند
اگر او نبود نیلوفر خوشبخت تر بود
اگر او نبود دخترک قاتل نمی‌شد...

صدای آژیر ماشین پلیس که فضا را پر کرد پوزخند زد

آستین های تا شده‌ی پیراهن مردانه اش را پایین کشید و مرتب کرد

ایستاد
نمرده بود
نه روز تولدش و نه زمانی که کلید را به محسن سپرد

حالا که نمرده بود باید درستش می‌کرد
حال حق مردن هم نداشت
نه زمانی که پای نیلوفر در میان بود

مـــونـتـیـــگو 781

* * * * * * * *

_شما قبول دارید همسرتون قاتلن؟ دلیل جدایی همین بوده؟

نامی دستش را کنار نیلوفر نگه داشت و سعی کرد جمعیت را بشکافد تا بتوانند به اتومبیل برسند

جایی که خیال میکردند از شر خبرنگارها در امان‌اند

اما انگار پرونده اروند مثل بمب سروصدا کرده بود ، آنقدر که حتی شعله هم به عنوان عروس جدید خانواده ارم از شر خبرنگارها و طرفداران در امان نبود!

_این خبر که قبل از این موضوع ایشون قصد جون شما رو داشتن درسته؟

جاوید کلافه مرد را کنار هل داد
اینبار بدون احتیاط های همیشگی!
همیشه او بود که در این موقعیت ها اروند را کنترل میکرد اما حال اعصابی برای ظاهرسازی نداشت!

نیکان عینک آفتابی را با خشم از روی چشمش برداشت و صدایش را بالا برد

_برو پی کارت داداش ،مصاحبه نمی‌کنیم

نیلوفر بازوی نامی را چنگ زد
دیگر جان ایستادن نداشت

دوست داشت با ناخن صورت پسرجوان روبرویش را خراش دهد و فرار کند!

از هشت صبح تا همین حالا که عقربه ها ساعت چهار بعدازظهر را نشان میدادند در کلانتری و دادگاه می‌چرخیدند

_از آقای اِرَم جدا می‌شید درسته؟

_دادگاه طلاق برگزار شده؟

_بعضی از نزدیکان گفتن مونتیگو قتل رو گردن گرفته ،دراین‌باره حرفی برای گفتن دارید؟

مـــونـتـیـــگو 782

نامی کنار گوشش پرسید

_خوبی؟ اگرمیتونی تندتر بیا از اینجا بریم

نیکان عصبی با دو خبرنگار کلکل می‌کرد و دقیقه‌ای بعد یقه مرد جوان میان دستانش بود

نامی و جاوید با عجله سمت او دویدند و جاوید همانطور که عقب میکشیدش فریاد زد

_دیوونه ای؟ دردسرامون کامله فعلا جدید نیاز نداریم

زنی با چادر ملی خودش را از میان مردهایی که دوره‌اشان کرده بودند جلو کشید و ضبط صوت دیجیتالی را نزدیک صورت نیلوفر گرفت

_نظر شخصی خودتون رو میتونم بدونم خانم ارم؟ شما با ایشون زندگی میکردید ،به نظر شما همسرتون قاتل هستن یا اعتقاد دارید ایشون بی گناهن؟

نیلوفر لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد

همسرش قاتل نبود
اروندِ بی‌گناهش...

عینک آفتابی روی صورتش سنگینی میکرد اما نمی‌توانست از شرش راحت شود

چشمان ملتهب و سرخش سوژه جدید خبرنگارها می‌شد...

_درسته که مدتی بیمارستان بستری بودید؟

_در صورت ثابت شدن قتل از خانواده مقتول رضایت می‌گیرید؟ شما و خانوادتون تو این پرونده کنار مونتیگو هستید یا شایعه جدایی شما و آقای ارم درسته؟

صداها در سرش تکرار می‌شدند
معده‌اش می‌سوخت و سرش گیج می‌رفت
آخرین وعده غذایی‌اش کِی بود؟

نهار دیروز ،چند قاشق قیمه به اصرار خشایار

مـــونـتـیـــگو 783

_این خبر که گفته می‌شه بزودی حکم اعدام میاد حقیقت داره؟

مات به صورت مرد خیره شد

سی ساله می‌آمد با سری تاس و قدی بلند
جلیقه پر جیب سبز رنگی به تن داشت و دوربین کوچکی از گردنش آویزان بود

کاش جان داشت تا ضبط صوت جلوی صورتش را کنار پرت کند

چطور می‌توانست تا این اندازه بی رحم باشد؟

تا به حال قلبش برای کسی نتپیده بود؟

قلبی که برای کسی تندتر بزند نمی‌تواند چنین سیاه باشد...

وکیل اروند گفته بود کلمه ای نگویند ،جاوید بارها تاکید کرده بود مصاحبه برای بعدا بماند در وقتی که روحیه‌ها بهتر باشد و جملات با فکر و از قبل تعیین شده اما دست خودش نبود که به حرف آمد

بی جان و سرد با صدایی گرفته

دهان که باز کرد به یاد اورد از صبح کلمه ای به زبان نیاورده است

_چطوری به خودتون اجازه میدید از کسی که تو این وضعیته چنین سوالی بپرسید؟!

هرکس صدایش را می‌شنید به ضعفش پی می‌برد با حرص عینک را از چشم برداشت و روی زمین پرت کرد

چشمان ورم کرده اش سوژه عکس ها شد

_اروند بی گناهه ...قرار نیست اعدام بشه شنیدید؟

مـــونـتـیـــگو 784

سرگیجه‌اش بیشتر شد

صدای بی جانش را بالا برد و هم زمان نامی همراه یکی از بادیگاردهایی که قبل تر کنار اروند دیده بودش نزدیک شدند

جاوید بازویش را کشید و او بغض کرده تاکید کرد

_شوهر من بی‌گناهه ،اعدام شایعه‌ست ،طلاق شایعه‌ست !مثل لاشخور منتظر نباشید خبر اعدامش بشه تیتر سایت ها و مجله‌هاتون تا مخاطب جمع کنید

نامی دستش را کشید

_نیل بس کن ،بسه بسه

بغضش آرام و مظلومانه در آغوش او منفجر شد

جاوید ،نیکان و بادیگاردها سعی داشتند مانع عکس گرفتن ها شوند اما حتی اگر خبرنگار هارا کنترل میکردند ،کسی حریف مردم و طرفدارنماها نبود

جاوید کنار گوششان توضیح داد

_کافیه ،این سوالات رو میپرسن بخاطر همین واکنش که مخاطب عصبی بشه و جواب بده

نیلوفر بی توجه به او صدای بغض آلودش را با نفرت بالا برد

_شمایی که یک روز با خبر موفقیت‌ها و افتخارات شوهر من برای مردمش مخاطب جمع می‌کردید حالا

دنبال اعدامشید؟

رو به مردمی که دورتر با دوربین موبایل هایشان حتی یک ثانیه از نمایش پیش رو را از دست نمی‌دادند فریاد کشید

_فقط تا زمانی که مونتیگو بود میخواستیدش؟ تو روزهای اوجش طرفدار بودید و حالا دشمن؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 785

شال مشکی رنگ روی شانه هایش سر خورد حال با صورتی پف کرده از گریه ،چشمان سرخ ، رنگ پریده و موهای آشفته قابل ترحم بود

چیزی که در آن لحظه با آن حجم از حرص و غم نیازی به آن نداشت!

_اروند طرفدار نمیخواد ،هشتگ و فن پیج نمی‌خواد

،دست از سرمون بردارید

دنیا دور سرش چرخید
دستش را روی پیشانی اش گذاشت و بی جان تکرار کرد

_دست از سرمون بردارید

گفت و هم زمان با تیر کشیدن قلبش همه چیز سیاه شد

صدای سوت بلندی در گوش راستش پیچید و بالاتنه‌اش آتش گرفت

انگار کسی قفسه سینه‌اش را شکافته و قلبش را مشت کرده است

برای دقایقی طولانی هیچ چیز حس نکرد

نه معلق شدنش روی دست های نیکان و نه همهمه

جمعیت را

تنها زمانی که روی صندلی عقب اتومبیل دراز و قرصی زیر زبانش گذاشته شد گوش هایش چند کلمه‌ی بی معنی شنیدند

کسی دست خیس از آبش را روی گونه های داغش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

_قوی باش ...بخاطر اروند

و او قوی می‌شد
فقط بخاطر اروند...

⚜مـــونـتـیـــگو 786⚜

"مخاطب محترم ،تماس گیرنده از زندان مرکزی تهران بزرگ با شما تماس می‌گیرد"

تلفن بی سیم میان دستانش مشت شد اما زورکی لبخند زد

انگار که اروند صورتش را می‌بیند

چطور جمله ای تکراری میتوانست اینطور بهمش بریزد؟

تماس وصل شد
صدای نفس هایش را می‌شنید اما به جز آن سکوت بود و سکوت

هیچ کدام حرف نمی‌زدند و شکایتی هم نداشتند به شرط آن که زمان تماس محدود نبود!

بالاخره خودش به حرف آمد
با صدایی که انگار ساعت ها فریاد کشیده و از ته چاه بیرون می‌آید

_خوبی؟

اروند بلافاصله جواب داد

_خوبم ،جاوید چی میگه؟ باز که گرد و خاک راه انداختی طلای اروند

به سختی بغضش را فرو داد و در دل غرش کرد

"میکشمت اگر گریه کنی"!

با حسادت نالید

_خجالت نمیکشی قبل از زنت به جاوید زنگ زدی؟!

اروند در گلو خندید
انگار نه انگار که در اینستاگرام و سایت های نامعتبر حرف از اعدامش بود

_آدم قحطه تو به اون مرتیکه حسودی میکنی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 787

لب های خشک و زخمی‌اش را کش داد
سوزش خفیف باعث شد ابروهایش بهم نزدیک شوند

این روزها از استرس زیاد به جانشان افتاده بود

اروند زمزمه کرد

_آروم بگیر طلا ،باهاشون کل‌کل نکن .اونا قرار نیست حکم بدن که جنجال و بیهوش شدن زن من شده تیتر اخبار پرمخاطب فضای مجازی

بازهم سکوت کرد
اگر دهان باز می‌کرد و بغضش منفجر می‌شد چه؟!

در همین چند دقیقه هم باید اروند را عذاب میداد؟

_حرف بزن ،دلم برای شنیدن صدات تنگه وگرنه می‌دونی چقدر نفرت دارم از این سگ‌دونی به کسی زنگ بزنم

می‌دانست...
در این یک ماه و هشت روز ثابت شده بود

آرام پچ زد

_اون روز وکیلت یه چیزی می‌گفت

اروند بی‌توجه جواب داد

_صدات گرفته عشقم

تلخ و پرحسرت خندید

_باید حتما میانداختمت اون تو که جمله بندیت رو تغییر بدی؟

اروند هم خندید
آرام با صدایی بم

_یه هم اتاقی داشتم بهش میگفتن صابر مُخ .رتبه تک رقمی کنکور بود .میزنه و تو آزمایشگاهش آتش سوزی به پا می‌شه هشت نفر تموم میکنن .اینجا که بود خودشو به زمین و آسمون میزد که زنگ بزنه با دختر چهارسالش حرف بزنه .هر سری قربون صدقش می‌رفت کل تایم صحبت رو .استدلالشم این بود تا قبل اینکه بیفته این تو انقدر درگیر کار و سمینار بود که ماه تا ماه یادش نمیومد زن و بچه داره .می‌خواست تو همین چندوقت کل خاطرات قبل رو از ذهنشون پاک کنه

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش سقوط کرد

_بعد چی شد؟

اروند گرفته خندید
خوش خنده شده بود!

_بعدِ چی؟!

_الان کجاست؟ آزادش کردن؟

اروند ثانیه ای مکث کرد و بی‌توجه به سوال نیلوفر جواب داد

_چی می‌گفت وکیلم؟

پیگیر نشد
انگار از شنیدن جواب دلهره داشت!

بی حواس زمزمه کرد

_می‌گفت اگر بخوایم می‌تونیم همو ببینیم

ثانیه‌ای مکث کرد و دودل ادامه داد

_نه از پشت شیشه اونم بیست دقیقه !چندساعت ... تنها!

اروند کلافه پوف کشید

_طلا!

شاکی و بغض آلود نالید

_چیه؟

_دفعه‌ی بعد که همچین زری زد بکوب تو دهنش . اصلا خودت هیچی ،بابای خوش غیرتت کجا بود که

حرفی نزد؟

نیلوفر عاصی شده چشم گشاد کرد

_باز بحثو کشیدی به بابای بدبخت من؟ مگه قراره چیکار کنیم؟ !اسمش ملاقات شرعیه ولی قرار نیست حتما ...

اروند عصبی میان جمله‌اش پرید

_پاشی بخاطر گند من بیای تو این سگ‌دونی که چشم سرباز و ماموراش از زندانیاشم کثیف تره؟ اون وکیل دهن گشاد نگفت تا برسی تو اتاق چندنفر تنتو نقطه به نقطه دست میکشن و میگردنت که چیزی همراهت نباشه؟ دهن منو باز نکن ...اه

بی جان لب زد

_گند تو؟ خودتم باورت شده گناهکاری که اونجایی؟

اروند پر خشم صدایش را بالا برد

_تو هم باور کن .من کشتمش ،تموم؟

گوشه تخت نشست و التماس کرد

_نگو ،صدات ضبط میشه

اروند به خوش‌خیالی دخترک خندید
صدا چه اهمیتی داشت زمانی که خودش اعتراف کرده بود؟
از اعترافش حرفی به نیلوفر زده بودند؟

_نامی همین روزا باهات حرف می‌زنه ،هرچی گفت خواسته‌ی منه طلا می‌شنوی؟ هر چیزی ازت خواست

بدون من خواستم .به حرفش گوش بده .بذار حداقل از طرف تو خیالمون راحت باشه عزیزم

نگران سر تکان داد
چه خواسته ای که اینقدر مهم بود و هنوز مطرح نشده اروند ترس مخالفتش را داشت؟

_چه حرفی؟

_تایم این لعنتی داره تموم می‌شه ،نامی بهت میگه

_اروند

اروند گفتنش چنان پر بغض و مظلوم بود که حتی قلب او را هم به درد آورد

_جان؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟ من از این تو دستم به کجا میرسه که تو هم هرسری رو مغزم راه میری؟

مـــونـتـیـــگو 790

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید و لب هایش را محکم بهم فشرد تا صدای گریه اش به گوش او نرسد

اروند کلافه و خسته پچ زد

_خوبه حالت نه؟

می‌دانست!
او هم می‌دانست یک چیز سرجایش نیست
با آن همه فاصله فهمیده بود دخترک حال عادی ندارد

او فهمید در حالی که هیچکس شک نکرده بود

اروند می‌دانست یک جای ماجرا می‌لنگد
که اگر همه چیز سرجای خودش بود طلایش بعد از آن اتفاق نباید فرقی با مرده ها می‌داشت

مضطرب لبخند زد
عجیب بود که می‌توانست لبخند بزند
اروند اگر می‌توانست لبخندش را ببیند به همه چیز شک میکرد

قبل ازینکه بتواند دروغ بگوید تماس قطع شد

تلفن را پایین آورد و با پاهایی لرزان مضطرب سمت کشو میزتحریر قدیمی‌اش قدم برداشت

از پشت کتاب ها و رنگ ها قوطی قرص را بیرون کشید و با خالی بودنش عصبی دندان روی هم فشرد

بدون فکر موبایلش را چنگ زد و شماره‌ی آذرخش را سرچ کرد

دست هایش لرزش خفیفی داشت

آذرخش مثل همیشه گرم و صمیمی جوابش را داد

_خوبی دخترم؟ چندبار باهات تماس گرفتم موبایلت خاموش بود ،از برادرت جویای حالت شدم.

بی طاقت سر تکان داد

_می‌دونم استاد نامی بهم گفت .شرایطم جوری نبود که گوشیمو روشن کنم .نمی‌خواستم به سرم بزنه برم اینستاگرام یا اخبار و باز کنم

_درک میکنم کار درستی کردی .اگرموافق باشی یک جلسه تو مطب همو ببینیم .حرف بزنی حالت بهتر می‌شه

حرف زدن نمی‌خواست

با حرف زدن حالش تغییری نمی‌کرد!

_حتما استاد خوشحالم می‌شم .راستش ...راستش برای یک مسئله ای زنگ زدم

_چی شده دخترم؟ اروند خوبه؟

_خوبه خوبه ...من رفتم آموزش ...یعنی از مدیر گروهم پرسیدم اما گفتن این مورد رو خود شما پیگیری می‌کنید.

_چه موردی نیلوفرجان؟

_ماه گذشته مارال و چندتا از بچه ها رفته بودن یک آسایشگاه روانی برای کارآموزی .گفت با شما هماهنگ کرده .راستش اگر مشکلی نباشه من میخوام این ترم برم

آذرخش مکث کرد

نیلوفر حتی ترم گذشته کلاس هارا هم شرکت نکرده بود

_نمیدونم چی بگم دخترم .تو این وضعیت به نظرت نیازه؟ پیشنهاد میکنم صبر کنیم حال روحی خودت و خانوادت بهتر بشه .من هر زمان بخوای معرفیت می‌کنم دیر نمی‌شه

عصبی موهای سرش را چنگ زد
پیرمرد چرا کوتاه نمی‌آمد؟

_تو خونه که میشینم هزارجور فکر و خیال میاد تو سرم .اگر شما صلاح بدونید حتی در حد روزی دو ساعت برم با بچه های این ترم!

آذرخش با همان جمله اول عقب نشینی کرد

_اگر اینطوره که میگی معرفی نامه‌ات تا نیم ساعت دیگه آمادست اما این راهش نیست نیلوفرجان .اونجا

یک بیمارستان عادی نیست .وضع بیمارها با اون داروهای سنگین روحیه‌ات رو خراب تر می‌کنه

_من مشکلی ندارم !اگر دیدم اذیت میشم ادامه نمیدم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 792

آذرخش اصرار نکرد
قول یک ملاقات در دفتر کارش را گرفت و قطع شدن تماس هم زمان شد با باز شدن در اتاق

نامی سرش را داخل آورد

_حالت خوبه؟ چرا هرچی در میزنم جواب نمیدی؟

گیج نگاهش کرد
در زده بود؟
نشنید...

_داشتم با استادم صحبت می‌کردم

_میتونم بیام تو؟

نیلوفر بی جان خندید

_الانم تویی دیگه!

نامی مشکوک به صورتش زل زد
دوست داشت مغزش را بشکافد تا شاید پی ببرد چه بلایی سرش آمده

حتی جاوید هم این روزها نمی‌خندید!

_با اروند حرف زدی؟

_اوهوم ...گفت تو بهم خبر میدی واسم چه تصمیمی گرفته!

نامی خسته آه کشید

از همین شروع صحبت معلوم بود دخترک شمشیر را از رو بسته پس اصل مطلب را گفت

_این یارویی که پرونده افتاده دستش خیلی پیگیره .دیر یا زود به تو هم می‌رسه .ما درستش می‌کنیم ،رضایت گرفتن از مارال و محیا فکر نمیکنم زیاد سخت باشه . میمونه میثم که اونم یک جوری حل می‌کنیم اما بهتره تو یک مدت از ایران بری اینجوری هم من هم اروند خیالمون راحت تره تا وقتی...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 793

دستش را به نشان سکوت بالا گرفت و از میان دندان های بهم ساییده شده غرید

_من کشتمش میفهمی؟

بخش بخش ادامه داد

_من ،محسن‌رو ،کشتم ،نه اروند !حالا من برم تا اون اعدام شه؟!

_کسی قرار نیست اعدام بشه نیل

دخترک از جا پرید
میان اتاق شروع به راه رفتن کرد و هم زمان موهایش را چنگ زد

_اون میثم آشغال رضایت نمی‌ده میدونی چرا؟

نامی بهت زده نگاهش کرد
یک دقیقه خوب و دقیقه ای دیگر جنون آمیز رفتار می‌کرد

کاش وقت داشت او را به زور پیش آذرخش می‌برد

اما دیدار با وکیل و جاوید و کارهای اروند باعث شده بود به نیلوفر نرسد

جز او و جاوید کسی خبر نداشت اصل ماجرا چیست و اروند بارها تهدید کرده بود حرفی نزنند حتی به خشایار!

میدانست اگر همان شب مجبور نبود به آن ها هم واقعیت را نمی‌گفت

_چون فکر می‌کنه من مسخرش کردم!

عصبی با خنده شانه بالا انداخت

_واقعا هم مسخرش کردم !وقتی هنوز اسم اروند تو شناسنامه‌ام بود اجازه دادم میثم بهم نزدیک شه فقط بخاطر گول زدن خودم و درآوردن حرص اروند ! رضایت نمیده تا انتقام بگیره

نامی بی جان زمزمه کرد

_بسه نیل خواهش میکنم آروم باش

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 794

_همش تقصیر من بود !بخاطر من مونتیگوئه محبوب قلب ها تبدیل شد به قاتلِ روانی!

_تو نمیتونی گذشته رو عوض کنی

_آرام‌بخش داری تو خونه؟

نامی پوف کشید
این از کجا در آمد؟

_دوش بگیر ،میگم مامان برات جوشونده درست کنه ،میخوابی آروم میشی

نیلوفر لب گزید تا نخندد
سرش را به نشان تایید تکان داد

_باشه ...رفتی درم ببند لطفا ،سرم درد میکنه

_این قضیه شوخی بردار نیست نیلوفر ،پلیسا بچه نیستن که بتونیم گولشون بزنیم .دیر یا زود ممکنه به تو برسن .کافیه یکم عمیق تر همه چیزو تحلیل کنن و شواهد و کنارهم بچینن تا بفهمن اروند هیچکارست!

نیلوفر در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا نامی زودتر تنهایش بگذارد

_من جایی نمی‌رم ،اینو به اروندم بگو

نامی با تاسف سر تکان داد و نیلوفر بعد از بستن در روی زمین نشست

تنها یک نفر می‌توانست از این مرداب بیرون بکشاندشان
کسی که اگر اروند می‌دانست نیلوفر اسمش را هم آورده به جنون می‌رسید
تنها راه نجات...

* * * * * * * * * * *

مـــونـتـیـــگو 796

بدنش داغ بود و در تب می‌سوخت

موهایش به پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده و نفس کشیدن برایش سخت ترین کار دنیا شده بود

در خواب و بیداری سرش را به بالشت فشرد و با پلک هایی که روی هم فشارشان می‌داد نالید

_نه ...کمک ...اروند

صداها در سرش تکرار می‌شدند
سرهنگ صابر حاتم و بازجویی های عصبی‌کننده اش

_شما چندماه پیش از همسرتون شکایت کردید
من پرونده پزشکی رو مطالعه کردم و البته شکایتتون رو
از کسی که به همسرش چنین آسیبی میزنه قتل دور از انتظار نیست ،درسته؟

احساس می‌کرد کسی دست روی گلویش گذاشته و راه نفسش را بسته

فکش قفل شده و دندان هایش ناخوداگاه روی هم فشرده می‌شد

چشمان میثم در خواب سرخ بود ،به رنگ خون

طناب دار میان دستانش تاب می‌خورد و محیا و مارال

قهقهه می‌زدند

نمی‌دانست از کجا سروکله‌ی صابر پیدا شد

دستش را سمت او دراز کرد و فریاد زد

_تو کشتیش

مارال ،محیا و میثم سمتش برگشتند و تکرار کردند

_تو کشتیش ،تو کشتیش

در خواب عقب عقب رفت و نالید

_نه ...نه

هم زمان اروند از طناب داری آویزان شد

وحشت زده فریاد زد

_اروند

با صدای جیغ خودش چشمانش تا انتها باز شد و با صحنه‌ی پیش رویش قلبش از حرکت ایستاد

چهره سفید محسن و لب های کبودش درست در برابر صورتش

مثل آخرین بار بی جان به او زل زده و از کنار لبش خون می‌چکید

جیغ زد
با تمام توان
روی تخت خودش را عقب کشید و دیوانه وار بی وقفه جیغ زد

در اتاق با شدت باز شد و ظلمات جایش را به روشنایی داد

نامی سر دخترک را میان دستانش گرفت و ترسیده تکرارکرد

_هیش ...چی شده؟ چی شده نیل؟ من اینجام ... کابوس دیدی تموم شد

نیلوفر هق هق کنان به تخت اشاره زد و سرش را در سینه نامی فرو برد

_اون ...اونجاست ...جنازش رو تختمه

نیکان لیوان آب را دستش داد و شانه اش را بوسید

_کابوس دیدی گلم

نیهاد با چشمان خواب آلود به چهارچوب تکیه داده بود

_سکته کردم بابا ،خوبه مامان و خشی قرص خوردن طبقه پایین نشنیدن وگرنه تا برسن بالا قلبشون ایستاده بود

نیکان آرام جواب داد

_بخاطر دادگاهه

مـــونـتـیـــگو 797

نیلوفر اشک ریخت
بخاطر دادگاه بود
صبح امروز شرکت کرده بودند
اولین دادگاه بعد از بیش از دو ماه

میثم وکیل خوبی گرفته و یک کلمه گفته بود

قصاص!

نامی موهایش را نوازش کرد

_باید قوی باشی نیل

نیهاد چشمانش را مالید
شعله همراه دوستانش در آنتالیا خوش می‌گذراند و او از دست نیلوفر در خانه پدری حتی خواب راحت هم نداشت!

_قوی باشه؟ !این همین دادگاه اول پس افتاده

نیکان پتو را روی شانه های نیلوفر انداخت تا نلرزد

_بالاخره رضایت میدن

نیهاد غر زد

_پس چی؟ توله های محسن چی میخوان جز پول؟

معلومه رضایت میدن ولی شاید پای چوبه دار رضایت دادن !تا اون موقع نیلوفر خانم مامان بابا رو دق داده

نیلوفر سرش را از سینه نامی کنار کشید و لرزان لب زد

_خوبم ،برید بخوابید

نیهاد سر تکان داد و دور شد
نیکان آرام جواب داد

_بخواب ما اینجاییم

بخوابد؟
روی آن تخت؟
چرا نمی‌فهمیدند محسن آنجاست!
جنازه پر خونش...

_میخوام تنها باشم داداش

مـــونـتـیـــگو 798

نامی ایستاد

_فردا میریم مطب آذرخش

باید می‌رفت اما نه مطبش!
باید برای کارآموزی می‌رفت
همان ماه گذشته هم اشتباه کرد نرفت
بدون قرص ها دوام نمی آورد

در را پشت سر نامی و نیکان بست و اشک هایش سرازیر شد

بدون نگاه به تخت با بدن لرزان سمت لباس هایش رفت

مانتویی پاییزه چنگ زد و جلویش را باز گذاشت

سوییچ ماشین را برداشت و قبل ازینکه کسی متوجهش شود از خانه بیرون زد

حال می‌توانست با خیال راحت هق بزند

مکالمه وکیل با خشایار در گوشش پیچید

_اروند همکاری نمی‌کنه ،وقتی خودش نمی‌خواد چه انتظاری از من دارید؟ در صورتی که جرمش اثبات بشه حبس و دیه زمانی اعمال می‌شه که قاتل عمدی ، شاکی نداشته باشه یا اولیای دم رضایت بدن .دخترهای مقتول شاید با پول راضی بشن اما پسرش کینه‌ی بدی داره .متاسفم ،من پیش دخترتون حرفی نزدم اما اروند از همون روز اول خودش رو برای اعدام آماده کرده . حتی هنوز راضی نشده اون شب رو کامل برای من که وکیلشم شرح بده !ما نمی‌تونیم تا زمانی که خودش دستمون رو نگیره از این وضعیت نجاتش بدیم.

دستش را مقابل دهانش گرفت و هق زد

رطوبت و بوی خون را میان انگشتانش حس میکرد

دیوانه وار زمزمه کرد

_توهمه ...داری توهم می‌زنی ...دستات خونی نیست ...بس کن نیلوفر بسه

پایش را روی پدال گاز فشرد

آدرس را نمی‌توانست به یاد بیاورد

زیرلب پچ زد

_باید یادت بیاد ...فکر کن ...فکر کن

کوچه ها ناآشنا بودند
فرمان را چرخاند و با دقت خیره اطراف شد

نمی‌شناخت...

بغض کرده نالید

_خاک بر سرت ...احمق ...احمق

چشمانش را بست و پشت سرهم نفس عمیق کشید تا آرام شود

دور زد و دوباره وارد کوچه‌ای که کمی به چشمش آشنا می آمد شد

هرچه جلوتر می‌رفت خلوت تر می‌شد و همین احتمال درست رفتن را بیشتر می‌کرد

بالاخره با دیدن در نفس راحتی کشید

مردهای کنار در بی هیچ اعتراضی راه را برایش باز کردند

لرزش زانوهایش برای ثانیه ای آرام نمی‌گرفت و باد سرد میان موهای بهم ریخته اش می‌چرخید

از در که رد شد برای ثانیه ای مکث کرد

چطور کسی میتوانست در این فضای دلهره آور زندگی کند؟
مرد های سیاه پوش درشت هیکل در هر نقطه به چشم می آمدند اما عجیب بود که حتی زیرچشمی هم نگاهش نمی‌کردند

هیچکس نه جلو می آمد و نه مانعش می‌شد
انگار نامرئی بود!

پله ها را بالا رفت

هوا کم کم روشن می‌شد و چهره هیچکس حتی خواب آلود هم نبود

میان سالن بزرگ که ایستاد مکث کرد
بالاخره مردی با دیدن صورت منتظرش توضیح داد

_بهشون خبر دادیم

مـــونـتـیـــگو 800

چندثانیه نگذشت که صدای پایش را شنید
بغضش بزرگ تر شد
بینی اش را بالا کشید و با دیدنش ناخواسته نالید

_بابا...

خوارزم ایستاد
تا قبل آن نیلوفر نتوانسته بود هیچ زمان در صورتش

حسی تشخیص دهد
همیشه خونسرد رفتار می‌کرد
او را نگران ،ناراحت و یا حتی خوشحال ندیده بود
اما آن لحظه برای ثانیه ای لرزش مردمک ها و توقف پاهایش را دید

اشک روی گونه های خیسش چکید و بی توجه به واکنش خوارزم ادامه داد

_دارن اروندو اعدام میکنن

جمله‌اش تنها خودش را به وحشت انداخت!

او را که صدای هق‌هقش بالا رفت اما نه مرد های اطراف واکنشی نشان دادند و نه خوارزم متعجب شد

دستش را مقابل دهانش گرفت و نالید

_من کشتمش...

خوارزم زاویه سرش را تغییر داد

_یک لیوان آب بیارید

نیلوفر جلو رفت
باورش نمی‌شد
او از اعدام اروند می‌گفت و خوارزم خم به ابرو نمی‌آورد

بازوهایش را گرفت و ملتمس صدایش را بالا برد

_بیارش بیرون ،تو بخوای میتونی مگه نه؟

مـــونـتـیـــگو 801

خوارزم آب را از مرد گرفت و دستش داد
سمت مبل هدایتش کرد و مجبورش کرد بنشیند و بعد بدون هیچ توضیح دور شد

نیلوفر پلک هایش را روی هم گذاشت

کاش میتوانست تصویر جنازه‌ی محسن روی تخت خوابش را فراموش کند

خوارزم دورتر یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده و با دست دیگر موبایلش را کنار گوشش نگه داشته بود

نیلوفر آه کشید
سرش را میان دستانش گرفت و با تمام توان ریشه موهایش را چنگ زد

چرا آمده بود؟
خوارزم اگر اهمیتی به او و اروند می‌داد وضعیتشان این نبود...
اشتباه کرده بود
اگر باد به گوش اروند می‌رساند پایش را در چند

کیلومتری خوارزم گذاشته همه چیز وحشتناک تر می‌شد

دندان هایش را روی هم سایید
جای چه کسی را تنگ کرده بودند که یک روز آرامش برایشان حرام شده بود؟

بخاطر اروند سرپا ایستاده بود

بعضی اوقات واضح چکیدن خون را از انگشتانش می‌دید و به روی خودش نمی‌آورد

صدای نفرین های محیا و مارال از گوشش پاک نمی‌شد

او قاتل بود
هرچقدر که محسن مقصر بود باز هم حقیقت تغییری نمی‌کرد

جرات نگاه کردن در هیچ آینه ای را نداشت

خوابیدن برایش بزرگ ترین کابوس بود و اگر همان زمان قرص هایی که مارال از کارآموزی به دستش رسانده بود را شروع نمی‌کرد شک نداشت کار به جایی می رسید که قصد جان خودش را بکند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 802

به حماقتش پوزخند زد
در بدترین شرایط رو به مصرف قرص هایی آورده بود که مارال دستش رساند
دختر محسن!
کسی که خیال میکرد شوهرِ نیلوفر پدرش را به قتل رسانده

آنقدر حال بدی داشت که با وجود اینکه متوجه نیت پلیدش بود همراهش شد

اولین بار چهار روز بعد از به زندان افتادن اروند بود

چندساعت قبلش اخبار در اینستاگرام پخش شده بود ، جاوید بر سرش آوار شد ،فکر اعدام اروند تنش را لرزاند و مهم تر از همه بوی خون شدیدتر از قبل مشامش را پر کرد

قرص های ریز صورتی رنگ اما آب روی آتش بودند

بعد از مصرف هنوز هم می‌دانست قاتل است و حکم اروند اعدام اما انگار خونسردی خوارزم را ضربدر صد کرده و در وجود او ریخته بودند!

دستی روی شانه اش قرار گرفت

ترسیده سرش را بالا آورد
درد خفیفی در گردنش پیچید و چشمان خیس از اشکش گنگ و گیج به موبایلی که خوارزم سمتش دراز کرده

بود خیره ماند

سرگردان به خوارزم زل زد

خونسرد با چشم به موبایل اشاره زد

ناخواسته دست دراز کرد و موبایل را کنار گوشش نگه داشت

نمیدانست چه خبر است یا چه کسی پشت خط منتظرش است ،تنها از روی عادت لب زد

_سلام

صدای اروند برخلاف آن ها خواب آلود و نگران بود

_چی شده؟

بغضش شدیدتر از قبل برگشت
سپاسگزار خیره‌ی خوارزم شد اما او تنها سری تکان داد و عقب رفت

اروند تکرار کرد

_طلا

لرزان مثل بچه ها پچ زد

_کابوس دیدم

اروند با خیال راحت پوف کشید
زمانی که سربازی از خواب بیدارش کرده و به اتاق دیگری آورده بودش هر احتمالی میداد جز اینکه موبایلی سمتش بگیرد

نپرسید چطور توانسته چنین کاری کند
صدای نفس های لرزان و وحشت زده‌اش خبر از حال خرابش می‌داد

خیره سربازی که جلو در نگهبانی میداد زمزمه کرد

_وقتی بیام بیرون محکم بغلت می‌کنم ،به جای تموم روزایی که اینجا دلم هواتو کرد و نبودی

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید

_من میارمت بیرون ...قسم می‌خورم

اروند گرفته به زور خندید

_مواظب طلای من باش

_هستم

_چی دیدی تو خواب؟

صدای دخترک لرزید

_مهم نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 804

اما انگار برای اروند مهم بود
بی ربط شروع کرد به خاطره تعریف کردن

از هفت سالگی دخترک و روز اول مدرسه

ناظم همان اول کار بخاطر شلوار لی‌اش چشم غره رفته و صدایش را بالا برده بود و به ته‌تغاری خانواده برخورد

کابوس آن شب و خیس کردن شلوارش را که یاداور شد نیلوفر با صورت سرخ اعتراض کرد

حتی آن شب در عالم کودکی هم اروند از بقیه محرم تر بود

اروند همیشه در سخت ترین شرایط کنارش بود سپر بلایش می‌شد!

درست مثل این روزها

_کی اونجاست؟ گوشی رو بده نامی

نیلوفر سکوت کرد
اروند تکرار کرد

_طلا

_باید برم

_قطع نمی‌کنی

بغضش را فرو داد

_من نمی‌ذارم بخاطر من تورو اعدام کنن

_به حرفم گوش بده

_نه اینبار تو گوش بده !حق نداری تسلیم بشی...

_خودمون درستش می‌کنیم ،باید چندوقت دور باشی

آرام زمزمه کرد

_من جایی نمی‌رم...

گفت و تماس را قطع کرد

مـــونـتـیـگو 805

خوارزم بالای سرش ایستاده و نگاهش می‌کرد

دستش را روی گونه هایش کشید
از وضعیتش خجالت زده بود
تازه می‌توانست درک کند با چه حال عجیب و خرابی پا به خانه‌اش گذاشته بود

به زمین خیره ماند

_تو میتونی نجاتش بدی مگه نه؟

خوارزم نفس عمیقی کشید

_برو بالا ،چندساعت بخواب بعد صحبت می‌کنیم

شاکی سر بالا گرفت

_جوابمو بده خوارزم

_من برای نجات جون اروند منتظر درخواست تو نبودم

با همان حال خراب سر تکان داد

_خوبه!

خوارزم خیره نگاهش کرد
معذب موهای آشفته اش را پشت گوشش فرستاد

_لاغر شدی

بی جان پچ زد

_وکلیش گفت احتمال قوی حکم اعدام میدن

_وکیل خودم دنبال کاراشه

_چرا بهم نگفتی؟

خوارزم در چشمانش زل زد
طوری که انگار می‌گفت خودت دلیل نگفتنم را می‌دانی!

دخترک حرف نگاهش را خواند و خسته سرش را عقب تکیه داد

خوارزم سعی داشت آرامش کند

_من می‌دونم چطوری راضیش کنم

⚜مـــونـتـیـــگو 806⚜

نیلوفر از جا پرید
حتی فکر به تکرار آنچه بخاطر خوارزم سر زندگی‌شان آمده بود دیوانه اش میکرد

_نه !نباید بفهمه

_بالاخره چی؟ وقتی بیارمش بیرون باید از ایران برید

مات سر تکان داد
چه میگفت؟
چرا بروند..

_چرا؟ تو ..تو باید بی گناهیشو ثابت کنی خوارزم ...از ...از میثم رضایت بگیر ،قاضی رو بخر !من نمیدونم ...نباید فراریش بدی.

خوارزم خونسرد روی مبل روبرو نشست و از ظرف میوه انگوری جدا کرد

آرام و متفکر بود
انگار سر حل کردن مسئله‌ی فیزیک به مشکل خورده

بود

_همه چی دست ما نیست نیلوفر ،منم خدا نیستم!

ملتمس خودش را جلو کشید
سوزش چشمان ورم کرده و سرخش هرلحظه شدید تر می‌شد
کاش می‌توانست حتی شده برای یک ساعت بدون کابوس بخوابد

_فرار کردن اروند یعنی نابود شدن آینده‌اش ،یعنی آتیش زدن کل زحمات گذشته .اون آسون به این نقطه نرسیده که به همین آسونی همه چیزو از دست بده .
هرچیزی قیمتی داره ،ببین قیمتشون چنده!

مـــونـتـیـــگو 807

خوارزم لبخند زد

_قیمت بعضی چیزا زیادی سنگینه نیلوفر ،بعضی وقتا نیازه رها کنی و بگذری تا آسیب نبینی

گرفته طعنه زد

_برای همین از دخترت گذشتی؟

خوارزم به صورت درمانده‌اش خیره ماند

_شاید...

پوزخند تلخی از انکار نکردن خوارزم روی لب هایش ظاهر شد و او ادامه داد

_بعد از اینکه از با ارزش ترین آدم زندگیت گذشتی تا آسیب نبینه ،دیگه رها کردن آسون می‌شه

از جا بلند شد
شخم زدن گذشته که اروند را نجات نمی‌داد...

بی توجه به ضعف شدیدش سمت در قدم برداشت و قبل از بیرون زدن بی حال گفت

_اجازه نمی‌دم فراری بدیش ،نمیتونی مونتیگویی که اروند ساخته رو تو ایران رها کنی تا همه زیر پا لهش کنن و اروند رو ببری .این براش از اعدام دردآور تره.

در را بست و خوارزم انگور دیگری در دهانش گذاشت

دخترک خام و جوان بود
به این زودی قوانین بازی را یاد نمی‌گرفت...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 808

تنها در ماشین نشسته و از پنجره به تقلا ها و سروکله زدن بقیه با مامور ها نگاه می‌کرد

حتی مرضیه و نیهاد هم آمده بودند

پوزخند زد
دادگاهی که همه منتظرش بودند

دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و یکی از قرص هارا بیرون کشید

بخاطر همین قرص ها مجبور شده بود چندین روز در آن بیمارستان لعنتی رفت و آمد کند و در آخر هم با بهانه ای بیرون زد

آذرخش بخاطر شرایطش سخت نمی‌گرفت و او سوءاستفاده می‌کرد

قرص را با آب دهانش فرو داد و چشمانش را بست

با هر بار مصرفشان انگار آبی روی آتش ریخته بودند

در ماشین که با شدت باز شد بی تفاوت پلک هایش را از هم فاصله داد

جاوید عصبی و کلافه بود

_غلغله شده ،همینو می‌خواستی؟ از آخر از دست شما زن و شوهر سکته می‌کنم

لبخند زد و خیره جمعیت ماند

اضطراب نداشت
قرص ها عجیب عمل می‌کردند
در نود درصد اوقات نسبت به همه چیز و همه کس بی تفاوت بود

انگار زندگی صفحه نمایش سینما بود و او بیننده

برایش فرقی نمیکرد چه بلایی برسر شخصیت ها می

آید اما امان از آن ده درصد!

انگار کل اضطراب ها روی هم جمع می‌شدند و آن زمان منفجر می‌شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 809

میان غرغرهای جاوید تشر زد

_با من اینطوری حرف نزن!

جاوید عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و با خشم سرش را در ماشین فرو برد

_داری رو جون اروند قمار میکنی نیلوفر .در حال حاضر هر حرکتمون حساسه می‌فهمی؟ میدونی با خبررسانی هات چند نفرو کشوندی اون بیرون؟ نمیتونی با این کار قاضی رو تحت فشار بذاری فقط

اوضاع داره خراب تر می‌شه

در را باز کرد و بی توجه به جاوید از ماشین پیاده شد

آرام لب زد

_دست از سرم بردار جاوید

_من میدونم نگرانشی خب؟ میدونم داری چیکار میکنی و حق با توئه

ابرو بالا انداخت
باورش نمیشد جاوید کوتاه بیاید اما او دستانش را تسلیم وار بالا برد و تاکید کرد

_تو این مدت به لطف تو محبوبیت و طرفداراش رو از دست نداد و حتی بیشتر شد ولی من دارم درباره پرونده صبحت میکنم نه فقط چهره معروف مونتیگو ! بازپرس و مامورا تحت فشارن ،نسبت به پرونده گارد

دارن و این ممکنه رو قاضی تاثیر بذاره

دور از چشم جاوید دستش را به ماشین تکیه داد پاهایش لرز داشت
با هر بار مصرف قرص سی دقیقه اول عجیب بود انگار انرژی و توان بدنش را می‌گرفت و بعد از آن بوم !همه چیز آرام می‌شد

بی توجه به جاوید سمت خانواده اش راه افتاد

شالش را جلو کشید و عینک آفتابی به چشم زد اما باز هم به محض اینکه کنار نیکان ایستاد خبرنگارها سمتش حمله کردند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 810

برخلاف بقیه لبخند زد
جمعیت زیادی بود و او ازینکه پست زمان دادگاه را در پیج خود اروند به اشتراک گذاشته بود احساس

پشیمانی نمی‌کرد

نیکان صدایش را بالا برد تا میان جمعیت به گوش او برسد

_تا چنددقیقه دیگه میارنش ،میخوای تو بری بالا؟

سر تکان داد
نمی‌خواست
می‌دانست نیکان اینطور میگوید تا او اروند را با دست و پای زنجیر شده نبیند

اروند اما در اتومبیلی که ایستاد نبود

میثم رانندگی می‌کرد و محیا صندلی جلو سوار بود پشت سرش هم مارال و زنی میان‌سال که می‌دانست خواهر محسن است

لب پایینش را با زبان خیس کرد و عقب کشید

ناخوادگاه حسی بد سراسر وجودش را در بر گرفت

کسی در سرش جیغ میکشید که تو پدرشان را کشتی!

عقب عقب رفت

خبرنگارها سوالی از جاوید پرسیدند و او با آمادگی قبلی جواب داد

عقب تر رفت

نیهاد بازویش را گرفت

_چته؟ رنگت سفید شد

مـــونـتـیـــگو 811

ارام زمزمه کرد

_چیزی نیست

سرش را سمت مخالف برگرداند و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت

صدای میثم از فاصله ای نزدیک به گوشش رسید

_نیلوفر؟

نامی روبرویش ایستاد

_دنبال دردسر نگرد میثم ،تو دادگاه همو می‌بینیم

_چرا طوری رفتار می‌کنی انگار ما قاتلیم؟!

_کسی نگفت تو قاتلی ولی...

میثم بی توجه به نامی سمت نیلوفر قدم برداشت

_میخوام باهاش حرف بزنم

_حرفاتون باشه تو دادگاه

_تو دادگاه نوبت پسرعموته!

جاوید اطلاع داد

_اروند رو آوردن

نامی کمی عقب رفت تا حواسش به مرضیه باشد و میثم فرصت را غنیمت شمرد

روبروی نیلوفر ایستاد و به عقب رفتنش پوزخند زد

_نترس ،باید از شوهر قاتلت بترسی نه من!

آرام لب زد

_شوهر من قاتل نیست

میثم خندید و سروصدا با پیاده شدن اروند بیشتر شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 812

با کشیده شدن انگشتان میثم روی پوست دستش تمام بدنش منقبض شد

_هست نیلوفر ...قاتله و ازش طرفداری می‌کنی

لرزان غرید

_برو عقب

_قاتله و تو بخاطرش منو مثل عروسک کوکی کوک کردی تا حرصش بدی!

خودش را عقب کشید

_الان وقت این مزخرفاته؟

_آره هست !محسنو کشت؟ اون عوضی هیچ وقت برای ما پدری نکرده که از مردنش ناراحت شیم اما می‌دونی چیه؟ اروندو میکشونم بالای چوبه دار ، مجبورت میکنم جون دادنشو تماشا کنی که یادت بمونه آدما بازیچه‌ات نیستن

صدای نفس های لرزانش گوش هایش را پر کرده بود

از میان جمعیت اروند را می‌دید

میان مامور ها از پله ها بالا می‌آمد

موهایش از آخرین بار کوتاه تر بود و ریش داشت

به صورت لاغر شده اش لبخند تلخی زد

کمبود رژیم غذایی سفت و سختش کامل حس می‌شد

مردمک های منتظر اروند روی جمعیت گشت

میدانست در جستجوی طلایش است

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 813

چشمان اروند هم زمان با لمس دوباره‌ی مچ دستش توسط میثم رویشان قفل شد

_تو بخوای رضایت می‌دم .مارال و محیا رو هم میارم برای رضایت.

آب دهانش را فرو داد

حالش خوب نبود و وزوزهای میثم کنار گوشش همه

چی را بدتر می‌کرد

بوی عطر بدبوی محسن در مشامش پیچیده بود

میثم نزدیک تر شد و آرام پرسید

_در عوض جبران میکنی برام مگه نه؟

اروند به آخرین پله رسید
دستش را روی سینه‌ی میثم گذاشت و با تنفر هلش داد
اما دیر شده بود

اروند از میان دستان ماموران خودش را بیرون کشید
و سمت میثم حمله ور شد

نیلوفر عقب عقب رفت و مردها خیلی زود اروند را
متوقف کردند اما همه چیز بهم ریخته بود

فریاد ها و ناسزاهایش به میثم ،زبان درازی های

محیا و مارال ،نفرین های عمه‌اشان و صدای چیک چیک دوربین های عکاسی

اولین قدم را سمت اروند برداشت که پاهایش قفل شد

چشمانش میان جمعیت خشک شد و بدنش به لرزه افتاد

واضح می‌دیدش
خودش بود
بین زن و مردهایی که برای رسیدن به اروند و گرفتن عکس هجوم برده بودند ثابت ایستاده و با لبخند و صورت خونی خیره نیلوفر بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 814

کیف کوچک از میان دستانش رها شد و وحشت زده عقب عقب رفت

لب های محسن از هم فاصله گرفت و دندان های

خونی اش را به نمایش گذاشت

به او نیشخند می‌زد!

بی توجه به جنجالی که به راه افتاده بود عقب دوید

هر چند ثانیه سرش را سمت جمعیت می‌گرداند

هنوز هم می‌توانست چهره اش را ببیند

چشمانش زیر نور آفتاب برق می‌زد

شالش روی شانه هایش افتاد و موهایش در هوا رها شد

تنها صدای نفس های وحشت زده اش را می‌شنید و کم کم زمزمه های جنون آمیزش را

_اون می‌دونه ...من کشتمش ...می‌دونه من کشتمش

...هرکسو گول بزنیم خودش گول نمیخوره!

نمیدانست چقدر دوید که بالاخره پاهای تاول زده اش از حرکت ایستاد

درد تا زانوهایش می‌پیچید و عرق از میان موهایش راه افتاده بود

بی جان سوار تاکسی زرد رنگی شد و قرص دیگری در دهان گذاشت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 815

به خانه که رسید اوضاع وخیم تر شد

تک تک پله ها یاداور بلایی که بر سرش آمده بود

وحشت زده به در تکیه زد و روی زمین نشست

هم زمان که زانوهایش را در آغوش کشید پیامک مارال رسید

_کجا فرار کردی ترسو؟ بابام و کشتید بس نبود که حالا آبروی داداشمو می‌برید؟ کاش بودی میتونستم وقتی قاضی حکم اعدام شوهرتو داد صورتتو ببینم!

پلک هایش روی هم افتاد و اشک روی گونه اش سقوط کرد

پیام بعدی ضربه آخر بود

_تو انقدر احمقی از دختر کسی که کشتینش قرص قبول کردی !نترس با اونا خودتم دیر یا زود به اروند می‌رسی .زیاد طول نمی‌کشه

پیشانی اش را به زانوهایش چسباند و موهایش را چنگ زد

_فکر کن ...فکر کن لعنتی

از هر راهی که می‌رفت تنها به یک نفر می‌رسید!

صفحه موبایل را روشن کرد و بی توجه به تماس های بی پاسخ از برادر ها و پدرش شماره‌ای که در آخرین دیدار از او گرفته بود را وارد کرد

بوق اول که در گوشش پیچید پلک هایش را روی هم فشرد
اروند هرگز نمی‌بخشیدش

بوق دوم...
هرگز هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد

بوق سوم...
خانواده‌اش ،برادر هایش ،پدر و مادری که بخاطرش از جانشان هم میگذشتند را پشت سر میگذاشت و با

کسی می‌رفت که روزی رهایش کرده بود

بوق چهارم...
تمام گذشته‌ی اروند را ،سال ها زحماتش را و راهی که با جان کندن گذرانده بود را به آتش می‌کشید

بوق پنجم...
روزی اروند می‌فهمید او دختر خوارزم است و آن روز هیچ کس برایش نمی‌ماند
نه خانواده‌اش و نه اروند

مـــونـتـیـــگو 816

صدای خوارزم در گوشش پیچید

_نیلوفر

گرفته نالید

_حق با تو بود

خوارزم منتظر ساکت ماند

_از اونجا زنده بیارش بیرون بقیه‌اش مهم نیست...

خوارزم خونسرد جواب داد

_آماده باش ،زمانش رو بهت خبر می‌دم

دهان باز کرد تا حرفی بزند که چشمش به پله های خونی افتاد

با تمام توان موهایش را مشت کرد و چشمانش را روی هم فشرد
با نفرت از خودش پچ زد

_توهمه لعنتی...

خوارزم آرام صدایش زد

_خوبی؟

پلک هایش را از هم فاصله داد
هیچ خونی روی پله ها نبود

_بهم قول بده خوارزم .هیچ وقت تحت هیچ شرایطی بهش نمیگی من دخترتم

می‌توانست لبخند خوارزم را از پشت موبایل تشخیص دهد

_خودت باید بهش بگی

بی جان زمزمه کرد

_هرگز نمیگم

گفت و تماس را قطع کرد
تصویر محسن لعنتی و بوی نفرت انگیز خون را در همین خانه چال میکرد و می‌رفت

با پاهایی لرزان از پله ها بالا رفت و مقابل آینه ایستاد

در اصل اروند نه که او در حال فرار بود!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 817

****

سرش روی پای مرضیه بود و او با هر بار نوازش موهایش قطره ای اشک می‌ریخت

_یادته تو مهدکودک سر یکی از دخترا شپش کرده بود؟ من و مجبور کردی دوساعت موهاتو نگاه کنم ... باز نصفه شب بیدار شدم دیدم سرتو گذاشتی رو پای اروند که اونم چک کنه مجبور نشی موهاتو کوتاه کنی

بغض کرده خندیدم
صدای خنده‌ی گرفته نیکان هم بلند شد که گفت

_موقع رفتن خاطره قشنگ تر نبود یاداوری کنی مرضیه بانو؟!

مرضیه با شدت بیشتری اشک ریخت

_آخه من پاره تنمو کجا بفرستم؟ خدایا به خودت می‌سپارمش

نیکان سمت در حیاط رفت و نیلوفر می‌دانست بخاطر این است که دور از چشم آن ها اشک بریزد

مرضیه خم شد و پیشانی اش را بوسید

_مراقب اروند باش گل نیلوفرم ،مراقب همدیگه باشید

هق زد و زیرلب با خودش درد و دل کرد

_با یک دنیا آرزو بزرگتون کردم ،کل عمر ترسیدم به جرم اینکه دنیا نیاوردمتون ازم بگیرنتون ،از آخرم سرم اومد .خوارزم اومده ببرت ...بابات اومده

نیلوفر با چشمان اشکی از روی پایش بلند شد و دستش را میان دست های خودش گرفت

_تو مامان من و اروندی ،خشایار بابامون .خوارزم و خسرو پدری نکردن مامان

اشک های مرضیه را با کف دستش پاک کرد و ملتمس نالید

_ما هرجا بریم یک روز برمی‌گردیم مامانی .اینجا خونمونه ،شما خانوادمونید .ریشه‌امون اینجاست ، نمیتونیم جای دیگه دووم بیاریم

مـــونـتـیـــگو 818

مرضیه در آغوشش کشید و خشایار از اتاق بیرون زد

چشمان او هم سرخ بود اما سعی داشت محکم به نظر برسد

_من همه چی رو برای خوارزم روشن کردم نیلوفر . تو و اروند رو قاطی هیچی نمی‌کنه و تو اولین فرصت ازتون جدا می‌شه

نیلوفر تلخ لبخند زد
به نظر نمیرسید قصد خوارزم چنین چیزی باشد!

پاکتی سمت دخترک گرفت و در چشمانش خیره ماند

_این و پیش خودت داشته باش

مستأصل پاکت را گرفت و با صدایی که از گریه گرفته بود پرسید

_چیه؟

_یک مقدار دلار با یک کارت بانکی

_لازمم نمیشه بابایی

_بودنش ضرر نداره .مال تو و اروندہ

نیلوفر سردرگم نگاهش کرد و او با نفس عمیقی توضیح داد

_هرچی از حساب سارا و خسرو مونده بود برای اروند رو زدم تو حسابی که کارتش تو پاکته .هرچند بیشترش دست خودشه ،این فقط یک قسمت کوچیکه که پیش من باقی مونده بود برای روز مبادا ...

همینطور یه قسمتی از ارثتون از اموال من ...بیشتر از این نتونستم نقد کنم ،وقت نبود مشکوک می‌شن

بغضش بزرگ تر شد
حسی که تجربه اش میکرد وحشتناک بود
دلش میخواست به ثانیه ها التماس کند نگذرند اما هنوز زود بود برای از پا افتادن

هنوز اصل ماجرا مانده بود
هنوز اروند چیزی نمی‌دانست و از این ندانستن فقط او و خوارزم خبر داشتند

⚜مـــونـتـیـــگو 819⚜

مردی با کت شلوار مشکی و موهایی ماشین شده برای گرفتن چمدانش جلو آمد

خشایار دخترک را عقب کشید

_بگو خودش بیاد ،من دخترمو به آدماش تحویل نمی‌دم

بی توجه به آن ها در آغوش نامی فرو رفت

نیکان گونه‌اش را بوسید اما گردنبند ظریفی که نیهاد دورگردنش انداخت بیش از همه متعجبش کرد

_با شعله انتخابش کردیم!

لبخند زد از بهتر شدن رابطه‌اشان
می‌دانست روزهای اول زندگی‌اشان بینشان شکراب بود اما دلیلش را نه

از فلشی که هدیه اروند بود و شعله را تا مرز طلاق کشاند اما انگار در این وضعیت برای هیچکس محتویاتش اهمیت نداشت!

خوارزم مثل همیشه محکم و خونسرد بود

برخلاف خشایار که چشمانش سرخ و دست هایش می‌لرزید

صدایشان را نمی‌شنید
تنها از دورتر می‌دید که خشایار با خشم چیزی را کنار گوشش زمزمه می‌کند و با حرکات دست هایش سعی دارد برادرش را قانع کند موضوع را جدی تر بگیرد

صندلی عقب اتومبیل گران‌قیمت خوارزم که نشست به کاسه‌ی آب میان دستان مرضیه لبخند زد

او و اروند برمی‌گشتند
چه با کاسه‌ی آب و چه بدون آن!

ماشین به راه افتاد

چشمانش را بست و قبلش فرو رفتن مرضیه در آغوش خشایار و چشمان سرخ نامی را دید

آب آسفالت خیابان را خیس کرد و همه چیز تمام شد پایانی برای شروع دوباره....

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 820

****

کف ماشین نشسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود

حرکات اتومبیل حالش را بد می‌کرد

مردی که صندلی جلو نشسته بود به ترکی حرف هایی می‌زد

_ Muhtemelen beş gün içinde geleceğiz. uçakla değil

صدای خوارزم خونسرد بود

_اروند که بهتر شد راه افتادیم کیفت رو بده بچه‌ها ، تو دست‌وپات نباشه

بهت زده به کف اتومبیل خیره شد و ناخواسته کیف کوچک دستی را به خودش فشرد

چرا باید چنین درخواستی می‌کرد؟

_ Naber? her şey yolunda?
Arezu Hanım nasıl?

آرام جواب داد

_وسیله خصوصی دارم داخلش

صدای مرد هنوز هم می آمد

_ Onlara geri döneceğimizi söyle

kardeşi bizimle geliyor

گوشه لب خوارزم کش آمد
شاید به تمسخر!

_اجازه ندارن بازش کنن

_ترجیح میدم دست خودم باشه

_شایدم ترجیح بدی خودت قبل حال اومدن اروند از شرش خلاص شی...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 821

آرام غرید

_متوجه منظورت نمی‌شم

_بیا بالا بشین ،کسی دنبالمون نیست

نیلوفر نفس عمیقی کشید
از لحظه اول سرش را دزدیده و پایین نشسته بود

خودش را بالا کشید اما چشمانش در چشمان خوارزم خیره ماند

لبخند روی لبش را دوست نداشت

طوری بود انگار نیلوفر را می‌شناسد
گوشه به گوشه شخصیتش را!

گویی همه چیز را می‌داند...

انگشت شصت خوارزم سمت صورتش آمد
خودش را با اخم عقب کشید اما مگر صندلی عقب اتومبیل چقدر فضا داشت؟

خوارزم انگشتش را زیر چشمان دخترک کشید

_متوجه منظورم شدی

گرفته لب زد

_منظورت چیه که اروند حال بیاد؟ چه بلایی سرش اومده؟

_اروند تا دو سه روز دیگه سرپا میشه دخترجون !تو به فکر خودت باش

دندان هایش را روی هم فشرد

دست خوارزم را چنگ زد و از صورتش فاصله داد

نیمی از دردسرهای زندگی‌اشان زیر سر خوارزم بود...

آرام زمزمه کرد

_من خوبم ،ازینجا بریم بهترم میشم

_تا وقتی اونی که تو کیفته رو مصرف میکنی قرار نیست بهترشی!

نگاهش را دزدید
ناخوداگاه خجالت کشید
آن هم در مقابل خوارزم که خدا می‌دانست خوردن چند دانه قرص در برابر خلاف هایش چیزی به شمار نمی‌رفت

زیرلب پچ زد

_این چرت و پرتارو جلوی اروند نگو باشه؟ دیدنت خودش واسش به اندازه کافی چالش برانگیز هست

خوارزم لبخند زد

_کافیه یکم باهوش باشه ،حالت چشم‌هات تغییر کرده دخترخانم

در پارکینگ بزرگ پاساژی تعطیل شده ایستادند

ماشین دیگری کنارشان ایستاد
چهار مرد در آن نشسته بودند
مردی با احترام از صندلی جلو سمتشان برگشت و رو به خوارزم توضیح داد

_خبر بهشون رسیده ،خیلی وقت نداریم

خوارزم زیرلب جواب داد

_دستشون بهمون نمیرسه

_محافظی که برای نیلوفر خانم گذاشتن از عصر

جلوی دانشگاست

خوارزم کمرنگ پوزخند زد

_خوبه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 823

برای نیلوفر گفته هایشان اهمیتی نداشت

پایش را هیستریک‌وار حرکت می‌داد و ناخواسته با دندان به جان ریشه ناخن دست چپش افتاده بود

بالاخره طاقتش تمام شد و میان صحبتشان پرید

_تا کی باید منتظر بمونیم؟

خوارزم بی توجه به او دستور داد

_بگو دوربینارو خاموش کنن

نور چراغ ماشین روبرویی که وارد پارگینگ شد چشمانش را زد

اتومبیل سفید رنگ درست مقابل ماشین آن ها توقف کرد

مرد راننده پیاده شد
زنی با روپوش سفید از صندلی جلو پایین آمد و هر دو سمت در عقب رفتند

تمام بدنش چشم شده بود اما کسی پیاده نشد

زن و مرد انگار به فردی که عقب ماشین بود سری زدند و بعد کنار اتومبیل ایستادند

هم زمان با "پیاده شو "گفتن خوارزم ،خودش را از ماشین بیرون پرت کرد

مردی چادر طوسی رنگ را از ماشینی که قبل از آمدنشان در پارکینگ پارک شده بود کنار زد و خوارزم اشاره کرد

_سوار شو نیلوفر

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 824

_اروند کجاست؟

_وقت نداریم سوارشو

بی توجه به او جلو رفت

زنی که روپوش سفید داشت سعی کرد مانع شود اما اورا با دست کنار زد و خودش را به اتومبیل رساند

چشمانش گشاد شد و از ترس پاهایش لرزید

وحشت زده پچ زد

_چه بلایی سرش آوردید؟

دستگیره در را کشید و مقابل در زانو زد

اروند لاغر شده بود
هیچ‌چیز از ورزشکاری که ماه‌ها پیش دیده باقی نمانده بود

مردمک های بسته اش در حفره ای گود و کبودرنگ فرو رفته و قطرات عرق روی پیشانی و بالای لب های خشکش به چشم می‌خورد

قطرات اشک روی گونه اش سقوط کردند

خوارزم بازویش را کشید

_باید بریم

صدایش می‌لرزید

_چه بلایی سرش آوردید

خوارزم خونسرد جواب داد

_اوردوز کرده

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 825

بهت زده پچ زد

_چی؟

صدای نفس های اروند ترسناک بود
سینه اش بالا و پایین می‌رفت اما تنها صدایی خُرخُر مانند از انتهای حلقش به گوش می‌رسید

با خشونت بازویش را از میان دستان خوارزم بیرون کشید

_گفتی نجاتش میدی !اینطوری؟

خوارزم دستش را کشید

_سوارشو

نیلوفر با نفرت جیغ زد

_من ِاحمق نباید بهت اعتماد می‌کردم ،داری میکشیش!

خوارزم در چشمانش خیره شد

_قرار نیست بمیره ،حالش خوب میشه

نیلوفر بغض کرده خودش را عقب کشید

_من با اون ماشین میام

مرد راننده هشدار داد

_باید بریم رئیس

نیلوفر عقب برگشت ،با احتیاط سر اروند را بلند کرد و کنارش نشست

حال سرش روی پاهایش بود

رو به زن نالید

_داره میسوزه

_اگر تا چندساعت دیگه دووم بیاره می‌رسیم

مـــونـتـیـــگو 826

بدنش یخ زد
توانایی کلکل با آن هارا نداشت
آن هم زمانی که میدانست بیهوده است

لب هایش را به پیشانی داغ اروند چسباند و چشمانش را بست

اگر دوام بیاورد؟!
لعنت به او که به خوارزم اعتماد کرده بود...

کم کم از شهر خارج می‌شدند
جاده ای که انتخاب کرده بودند حتی آسفالت هم نبود

با هر حرکت ماشین دستانش محکم تر دور تن داغ اروند حلقه می‌شد

مرد هر چنددقیقه با اتومبیل جلوتر ارتباط می‌گرفت

دست اروند را میان دستانش گرفت
سر انگشتانش کبود بود
شاید بخاطر کمبود اکسیژن...

آرام زمزمه کرد

_نباید با دستگاه اکسیژن میاوردینش؟ لباش کبوده ، انگشتاشم همینطور

زن نیم نگاهی به صندلی عقب انداخت و بدون اضطراب توضیح داد

_من پزشک نیستم !این روپوش برای فرار کردن از بیمارستانه .وقتی برسیم دکتر هست

کلافه آه کشید و سرش را به پنجره تکیه داد

دقیقه ها نمی‌گذشتند

آنقدر در جاده ای خاکی و پر چاله که انگار ماه تا ماه کسی از آن رفت و آمد نمی‌کرد عبور کردند که کمرش از شدت درد صاف نمیشد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 827

کم کم خورشید بالا می آمد

حال می‌توانست طبیعت بکر اطراف را واضح تر ببیند اما حتی حال تماشا هم نداشت

بدن اروند همچنان داغ بود
با گذشت زمان هذیان ها شروع شدند

نیلوفر حرف های ناواضحش را تشخیص نمی‌داد

لب هایش را به موهای کوتاه شده اش چسباند و تلخ لبخند زد

دیگر خبری از آن موهای حالت دار و کش ورزشی دور پیشانی اش نبود

بی صدا لب زد

_همش تقصیر منه ...ببخشید ...ببخشید

مرد راننده در آینه نگاهش کرد
احساس میکرد تمام افراد اطراف خوارزم می‌دانند او حالت عادی ندارد!

انگار مرد حس کرد دیگر طاقت ندارد که آرام توضیح داد

_تا چنددقیقه دیگه می‌رسیم

دهان باز کرد حرفی بزند که حس کرد بدن اروند روی پاهایش سفت شد

بهت زده نگاهش کرد

دست ها و پاهایش می‌لرزید و لرزش هر لحظه شدید تر می‌شد

زن نگاهش را از اروند گرفت و به مرد کنارش گفت

_به رئیس خبر بده ،تشنج کرده

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 828

نیلوفر وحشت زده سرش را میان دستانش گرفت

انگار به بدن اروند برق متصل شده بود

لب هایش بهم برخورد میکردند و صدای سایش دندان هایش می آمد

هق هق کنان سرش را محکم تر در آغوش گرفت تا

شاید رعشه ترسناک بدنش توقف پیدا کند اما تاثیری نداشت

مرد پایش را روی گاز فشرد و از ماشین خوارزم سبقت گرفت

حرکات ماشین روی چاله ها و سنگ های کف جاده شدت پیدا کرد

صدای خرخر بیشتر شد

وحشت زده جیغ کشید

_نمیتونه نفس بکشه ،یه کاری کنید

ساختمان آجری بزرگی از دور به چشم خورد

مرد تکرار کرد

_الان می‌رسیم ،دکتر منتظره

سرش را روی سینه اروند گذاشت و زار زد

تا چند ماه پیش از این مرد سالم تر سراغ نداشت برنامه‌ی غذایی سفت و سخت و ورزش های حرفه‌ای...

حال اینجا بود
صندلی عقب اتومبیلی در ناکجا آباد ،تشنج کرده در لباس های بیمارستان ،فراری از پلیس

تمام این اتفاقات یک مقصر داشت و او اروند ارم نبود...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 829

به محض ترمز مقابل خانه باغ قدیمی دو مرد در را باز کردند و اروند را از میان دستانش بیرون کشیدند

مردی میان سال سرنگی در رگش تزریق کرد و دستش را روی زمین قرار داد تا سر اروند بعد از هر بار لرزش به سنگ ها برخورد نکند

با دیدن کپسول اکسیژن و تخت آماده شده در اتاق عقب کشید تا مرد کارش را انجام دهد

کم کم لرزش بدن اروند متوقف شد

عقب عقب رفت و بدون اینکه کسی متوجهش شود وارد تراس شد

منظره روبرو بکر و زیبا بود
باد سردی می وزید و هوا نم داشت

کیف را باز کرد
دستانش می‌لرزید
قرص صورتی رنگ را در دهانش انداخت و هم زمان

با فرو دادنش بوی سرد عطر خوارزم در مشامش پیچید

هوای تازه را نفس کشید و سعی کرد آرام باشد

هنوز اول راه بودند
وقت از پا افتادن نبود

سمت خوارزم برگشت
نگاه خیره اش به قوطی قرص بود و او به هیچ عنوان شرایط بحث نداشت

سرد لب زد

_هیچی نگو

و از کنارش گذشت

باید انرژی اش را ذخیره می‌کرد برای بهوش آمدن

اروند و فهمیدن همه چیز...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 830

****

پلک هایش می‌لرزید اما چشم باز نمی‌کرد

مرد بعد از چک کردن وضعیتش درست قبل از خروج از اتاق اطلاع داد

_بهوشه

بعد از دو روز!

چهل و هشت ساعت در این خانه باغ لعنتی...

در اتاق تنها بودند

خوارزم به خواست او رفته و بقیه هم فضا را خلوت کرده بودند

خودش را جلو کشید و چانه اش را به شانه مردانه اروند چسباند

آرام کنار گوشش پچ زد

_نمیخوای نگام کنی؟ دلم برات تنگ شده

دست سردش را میان دست خودش گرفت و سمت لبش آورد

آرام بوسید

_دستات کبود شده بود

دوباره بوسید

اینجا هیچکس را نداشت

نه برادرهایش و نه پدر مادرش...

اینجا فقط اروند بود و اروند

و اروند کافی بود برای تمام عمرش!

_خیلی ترسیدم اروند

صدای اروند گرفته و خش‌دار بود

_تا من زندم نترس ...ترس رو بذار برای وقتی نبودم

مـــونـتـیـــگو 831

خندید ،بغضش منفجر شد و سرش را در گردن اروند فرد برد

_خوبی مگه نه؟

اروند بی حال لب زد

_خوبم

نیلوفر هق زد
چه از سر گذرانده بود را فقط خودش می‌دانست

_منو کشتی ...فکر کردم از دستت دادمت

اروند سعی کرد عقب بکشدش

_ببینمت

نیلوفر عقب نرفت
اروند با درد نالید

_جون ندارم طلا

_دلم واسه طلا شنیدن تنگ شده بود...

_برو عقب ببینمت

گرفته لبخند زد

_زشتم

_زشت تر از من؟

بغضش را فرو داد و کمی فاصله گرفت

لب های خیس از اشکش را به کبودی کمرنگ زیر چشم راستش چسباند و پچ زد

_من عاشق همین اروند زشتم

اروند بی حال موهایش را از مقابل چشمش کنار زد و خیره صورتش شد

نیلوفر حرف دل او را زد

_دلم برات تنگ شده

مـــونـتـیـــگو 832

اروند چشمانش را بست
شقیقه هایش نبض می‌زد و دست و پاهایش بی حس بودند

_کجاییم؟

نیلوفر لبش را با زبان تر کرد
سعی کرد خونسرد به نظر برسد

_نزدیک مرز

_کار کیه؟

نزدیکش شد
ریش های نامرتبش را نوازش کرد و لبخند زد

_هیچکس به جز من مونتیگو رو اینقدر هپلی ندیده

گفت و لبخندش تلخ شد
تا چند روز دیگر از مونتیگو جز اسمی منفور چیزی باقی نمیماند

_طلا

_تو فکر کن کار بابامه

دروغ نگفته بود
خوارزم پدرش بود!

_خشایار از این ناپرهیزیا نمی‌کنه

جوابش را نداد
در عوض دست هایش را گرفت و ایستاد

_میتونی بلندشی؟

اروند خسته نگاهش کرد

_چی تو فکرته

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 833

***

شک نداشت صدای خنده هایش به گوش همه رسیده بود

اروند با بدخلقی ،بی حال سرش را به دیوار پشت تکیه داده و خودش را به او سپرده بود

تنها هر چند دقیقه یک بار گرفته تذکر میداد

_آروم ،گوشم کر شد

نیلوفر دو طرف صورتش را گرفت و خندید

_تکون نخور ،صورتتو می‌بُرم

اروند با چشمان بسته لبخند زد

_نه که تا الان نبریدی

نیلوفر جوابش را نداد
با دقت تیغ را در جهت رویش مو روی ژل اصلاح کشید و با دقت زمزمه کرد

_تقریبا تمومه

اروند نفسش را بیرون داد و بدون باز کردن چشمانش با صدایی خش دار لب زد

_مثل سگ ضعف دارم ،احتمالا باید تا تخت بغلم کنی

لبخند نیلوفر پاک شد

آب را برای آخرین بار روی صورت اروند گرفت

در حمام اتاق بودند
سعی داشت شاد به نظر برسد
سعی داشت بخندد تا ترسش را پنهان کند
ترس فهمیدن اروند...

مـــونـتـیـــگو 834

به صورت مردانه اش خیره شد

دیگر حتی ته ریش هم نداشت اما هنوز هم به قبل شباهت نمی‌داد

زیرچشمانش گود افتاده و پوستش تیره تر شده بود

کبودی استخوان گونه اش و سفیدی چند تار از موهای کنار گوشش هم جدید بود

دوش تلفنی را پایین انداخت و خودش را روی پای اروند جا داد

لب هایش را به چانه‌ی خیسش چسباند

حال در صدایش برخلاف چند دقیقه قبل هیچ خنده و شادی به گوش نمی‌رسید

_اذیتت کردن؟

اروند پلک هایش را از هم فاصله داد

_گریه نکن

اشک ها بی توجه به دستورش پست هم صف بستند

_داشتم میمردم اروند ...داشتم بدون تو می‌مردم

اروند دهان باز کرد تا بپرسد

نیلوفر فهمید
زودتر از او خودش را جلو کشید و لب هایش را بوسید

با تمام عشقش به او
می بوسید و اشک می‌ریخت
می بوسید و بین بوسه ها معذرت میخواست
می بوسید و ستایشش می کرد

اروند بر خلاف او آرام بود
تنها با آرامش ستون فقراتش را نوازش می‌کرد و جواب بوسه هایش را می‌داد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 835

دست نیلوفر که سمت دکمه های پیراهنش رفت مچش را گرفت

کنار لبش را بوسید و آرام زمزمه کرد

_هی ...الان نه

نیلوفر اهمیت نداد

ماجرا این بود!
صبح از خواب بیدار شده بود ،اروند مشکلی نداشت و او باز هم حس کرد نیاز به خوردن قرص ها دارد پس قرص صورتی رنگ را بلعید

حالا هیجان زده تر بود ،دوست داشت در همین لحظه که اضطراب فهمیدن اروند در حال دیوانه کردنش است او را ببوسد و حتی جلوتر پیش برود!

اروند بازوهایش را گرفت و سعی کرد ثابت نگهش دارد

صدایش خسته بود اما شک نداشت در حال خندیدن است

_طلا

کش‌دار و با منظور صدایش زده بود

نیلوفر نفسش را در گردن او بیرون فوت کرد و پچ زد

_دوست دارم

اروند سرش را میان دستانش گرفت و موهایش را از جلوی صورتش کنار زد

خش دار خیره به لب هایش جواب داد

_منم دوست دارم !ولی نه الان که لباس بیمارستان تنمه و حتی نمیتونم بلندت کنم

نیلوفر خندید
او را میخواست

سلول به سلولش اروند را طلب می‌کرد اما نمیتوانست انکار کند که قسمتی از این خواستن بخاطر ترس جواب دادن است!

وحشت داشت از پرسشی که می‌دانست بزودی باید پاسخ داده شود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 836

دستش را در موهای کوتاه شده‌ی اروند فرو برد و ریز خندید
کنار گوشش پچ زد

_لباساتو در میاریم ،لازم نیست بلندم کنی

همین کار را هم کرد!
لباس هایی که بوی بیمارستان میدادند را دور انداخت و دوش را روی بدنش گرفت

اروند کمرش را نوازش کرد و او موهای کفی اش را چنگ زد

با دقت موهایش را آب کشید و لب های اروند تمام مدت زیر گردنش می‌چرخیدند

زانوهایش را دو سمت بدنش گذاشت و به سمت بدن او روی پاهایش نشست

حال سینه اش دقیقا روبروی سینه ی اروند بود و بین صورت هایشان چند سانتی متر فاصله باقی ماند

قبل ازینکه لب هایشان اتصال پیدا کند اروند صورتش را میان دستانش گرفت

_چرا حرف نمیزنی؟

نیلوفر خیره اش شد
بخار آب فضا را پر کرده بود

_کجاست اینجا؟ کی منو آورد بیرون؟

نیلوفر پچ زد

_گفتم که بابا و...

اروند سرش را جلو کشید
حال دست راستش میان موهای دخترک گره شده بود و چانه ظریفش به لب های او چسبیده بود

بوسه کوچکی روی چانه اش نشاند

_خشایار آدم این گانگستر بازیا نیست طلا!



بوسه بعدی اش خشن تر بود و صدایش تهدیدآمیز

_خشایار انقدر تمیز کار نمیکنه که حتی خود منم نفهمم از کجا خوردم و تو بیمارستان چشم باز کنم

اینبار دندان هایش به چانه ی نیلوفر فشرده شد و او آرام نالید

پهلوی برهنه‌ی اروند را چنگ زد و بی توجه به رد جا مانده از ناخن هایش روی پوست او سعی کرد فاصله بگیرد

بدن هایشان داغ بود ،بخار آب هر لحظه بیشتر میشد و انگار دیگر اکسیژنی برای تنفس باقی نمانده بود

صدای ناله اش ملتمس بود

_دردم میاد

اروند بلافاصله فشار دندان هایش را کم کرد و در عوض دوباره لب هایش جایگزین دندان ها شدند

_منم وقتی بهم دروغ میگی دردم میاد

نیلوفر چشم بست
دیگر نمیدانست چطور باید بازی کند!

فشار ناخن هایش را از پهلوی اروند برداشت و بی جان زمزمه کرد

_نمی‌تونستم ببینم دارم از دستت می‌دم

اروند سکوت کرد و او دست هایش را بالا آورد و روی شانه هایش گذاشت

پیشانی اش را به دست خودش تکیه داد و نالید

کاش صبح بیشتر از صورتی رنگ ها میخورد

_مجبور شدم می‌فهمی؟ من ...راهی نداشتم .یا باید

میشستم تا اعدامت کنن یا ...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 838

صدای آرام اروند سخت شده بود

_یا چی ...حرف بزن .بگو اونی نیست که من فکر می‌کنم

نیلوفر محکم تر در آغوشش کشید
بی حال شده بود
قطره اشکش روی شانه‌ی اروند سقوط کرد و صدایش لرزید

_توئه لعنتی داشتی میمردی می‌فهمی؟

جنون آمیز جواب خودش را نداد

_معلومه که نمی‌فهمی !تو اونجا بودی و فقط به تاریخ

دادگاه فکر میکردی اما من ...

صدای هق هقش بالا رفت
چرا بغلش نمیکرد؟
چرا سنگینی دست هایش را دور بدنش حس نمیکرد؟
صدای گریه هایش را نمی‌شنید؟!

_من کشته بودمش اروند ،من یک آدم رو کشتم

خودش را عقب کشید اما هنوز هم روی پاهای او نشسته بود

دست هایش را جلوی صورتش گرفت و هق زد

_با همین دستام جون یک انسان رو گرفتم .میدونی از چندسالگی میشناختمش؟

سرش تیر کشید
اشک شدت یافت و بدنش به لرزه افتاد

_سال ها مارال تو دردودلاش از باباش حرف می‌زد و من قطع شدن نفسش رو حس کردم می‌فهمی؟ افتاده بود ...افتاده بود روی بدنم ...خون ...بوی خون دست از سرم برنمی‌داره ...سنگینی نگاهش رو حس می‌کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 839

اروند تنها در سکوت با چشمان یخ زده خیره اش بود

با گریه مشتش را روی سینه ی برهنه و خیس او کوبید و جیغ کشید

_چرا بغلم نمیکنی؟ چرا حرف نمیزنی؟ میفهمی چی میگم؟ شبا نمیتونم بخوابم ،چشم که باز میکنم صورت پر از خونش روبرومه و داره نگاهم می‌کنه .دارم روانی می‌شم !میدونی چرا تا الان عقلمو از دست ندادم؟ میدونی چرا خودمو نکشتم؟

سرش را جلو برد
صورت اروند را میان دستانش گرفت و بغض الود پچ زد

_بخاطر تو !نمی‌خواستم بمیری .تو نکشتی ،تو بی گناه بودی .اگر نمی‌تونستم نجاتت بدم هرگز خودمو نمی‌بخشیدم

اروند با همان نگاه سرد مچ دست هایش را میان دست های خودش گرفت و با یک فشار پایین کشید

نیلوفر ناباور لب زد

_من مجبور بودم...

اروند شانه اش را گرفت و عقب هلش داد

بی جان کف حمام نشست و ایستادن اروند را دید

دید که چطور با صورت سرخ شده حوله را دور کمرش بست و همانطور که از موهایش آب میچکید از حمام خارج شد

صدای هق هقش بالا رفت

انگشتانش دور قوطی شامپو حلقه شد و خشمگین سمت در پرتابش کرد

_فقط اون میتونست نجاتت بده احمق ...اگر صدبارم برگردم عقب دوباره انجامش می‌دم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 840

دست هایش را روی زمین سرد و خیس گذاشت و بلند شد

بینی اش را بالا کشید و موهایش را پشت گوشش

فرستاد

از حمام که خارج شد اروند را دید
به سختی مشغول پوشیدن لباسش هایش بود

گرفته زمزمه کرد

_بخاطر تو بود...

اروند زیرپوش سفیدش را تن زد و بی توجه به پیراهن بیمارستان سمت در راه افتاد

لنگ میزد و معلوم بود تعادل ندارد

نیلوفر سرگردان صدایش را بالا برد

_خوارزم اونی که فکر میکنی نیست

اروند سمتش برگشت و چنان پر نفرت خیره اش شد

که لب هایش از حرکت ایستاد

بهت زده سر تکان داد
باورش نمی‌شد
این نگاه را نمی‌خواست

مستأصل جلو رفت و مچ دستش را کشید تا نتواند از اتاق خارج شود

_حق نداری اینطوری نگاهم کنی!

اروند سعی کرد دستش را از میان انگشتان دست دخترک بیرون بکشد

نیلوفر دندان روی هم سایید
بی تفاوتی اش آتشش می‌زد

با حرص نالید

_می‌شنوی؟ حالا که برام نه پدر مادری مونده نه برادر و دوستی حق نداری اینطوری نگاهم کنی اروند

_فقط تو خانوادتو از دست دادی؟

صدای مردانه اش خش داشت
کمی سمت نیلوفر برگشت و از گوشه چشم نگاهش کرد

_من هیچی از دست ندادم؟ شغلم ،اسم و رسمم ...

نگاهش را در صورت نیلوفر چرخاند و آرام تر زمزمه کرد

_زنم...

نیلوفر بهت زده سر تکان داد

_نه نه نه ...مزخرف نگو اروند.

_با اون حروم زاده برو هرجا که میخوای ،من ترجیح میدم طناب دار دور گردنم باشه تو هوای مسموم خونه ای رو نفس بکشم که اون اونجاست

_من بدون تو جایی نمی‌رم

_تو انتخابتو کردی

سمت در برگشت و نیلوفر محکم تر بازویش را کشید

_تو هم همین کارو میکردی !تو هم اگر تنها راه نجات من خوارزم بود بهش چنگ میزدی

اروند اینبار بدون هیچ انعطافی دستش را با خشونت بیرون کشید

صدایش غریبه و خشک بود

_من میذاشتم بمیری ولی با حقارت اون بی شرف زنده نمونی!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 842

نیلوفر ناخواسته با ناباوری قدمی عقب برداشت

انگار حبابی درونش منفجر شد
حبابی پر از تردید و غم
با این مرد کجا می‌رفت آن هم زمانی که خون خوارزم در رگ هایش بود؟
وای به روزی که می‌فهمید نیلوفر دختر اوست

لب های خشکش باز و بسته شدند اما صدایی شنیده نشد

اروند بی توجه به او با درد شدید که در قفسه سینه اش

پیچیده بود از اتاق خارج شد و نیلوفر بی جان گوشه تخت نشست

چرا هربار حجم نفرت اروند از خوارزم غافلگیرش می‌کرد

_کجا داری میری؟

با شنیدن صدای خوارزم چنان با سرعت سرش را بالا آورد که صدای مهره گردنش را شنید

وحشت زده سمت در رفت اما انگار اروند از او تیزتر بود

لحظه ای به آن ها رسید که خون از بینی خوارزم جاری بود و اروند میان دستان دو مرد سیاه پوش گیر افتاده بود

ترسیده جلو دوید و سمت خوارزم جیغ کشید

_مریضه بگو ولش کنن

خوارزم دستمال پارچه ای سفیدی روی لب خون آلودش کشید و خندید

_ضرب دستت مثل باباته پسر

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 843

نیلوفر چشمانش را روی هم فشار داد و صدای عربده اروند بلند شد

ناسزا ها و دست و پا زدن هایش عذاب آور بود

می‌دانست اگر توانسته اند کنترلش کنند تنها بخاطر آثار بیماری و شوکی‌ست که هنوز از بین نرفته است

خوارزم با سر به مرد اشاره زد

مشت اول مرد در شکم اروند فرو آمد و نیلوفر وحشت زده جیغ کشید

مشت دوم و سوم هم قدرتمند بودند
مرد دیگر به راحتی اروندِ بیمار را نگه داشته بود و دومی با هر مشت برای کسب اجازه سمت خوارزم برمیگشت

اروند روی زمین افتاد و نیلوفر بغض کرده جیغ کشید

_چه غلطی دارید میکنید؟

اروند بی حال سرش را روی زمین گذاشت و نیلوفر شانه مرد را عقب کشید

خوارزم بالاخره دهان باز کرد

_کافیه ،ولش کنید

هر دو نفر مردد خیره خوارزم ماندند
شک نداشتند به مرد میان دستانشان جنون دست داده است

خوارزم تکرار کرد

_تنهامون بذارید

مردها عقب رفتند و نیلوفر روی زمین کنار اروند نشست

مستأصل صورت اروند را میان دستانش گرفت و پچ زد

_ببخشید ...ببخشید ...تقصیر منه

اروند با چشمان بسته سرفه ای کرد و بلافاصله صورتش از شدت درد جمع شد

نیلوفر پر از حرص رو به خوارزم با همان صدای لرزان فریاد زد

_حیوون...

خوارزم خونسرد جلو آمد و زمزمه کرد

_هیش ...باید آروم میموند و به حرفام گوش میداد

روی زمین خم شد
نیلوفر غرید

_بهش دست نزن

اروند چشمان سرخ شده اش را باز کرد و بی جان غرید

_نامردی تو ذاتته خوارزم ارم ...ولی حتی وقتی تو این حالم هستم خودت نمیای جلو ،سگاتو می‌فرستی

نیلوفر با بدنی لرزان کنارشان نشسته بود

نمیدانست چه خبر است

سر از کارهای خوارزم لعنتی در نمی آورد

بار ها ثابت کرده بود اروند برایش عزیز است اما حالا...

مضطرب بود
ازینکه اروند تقاص کارهای خوارزم را از او پس بگیرد اما صدای اروند انگار او را به خودش آورد

_کمک کن بلندشم

مـــونـتـیـــگو 845

معطل نکرد
ازین به بعد با برنامه اروند پیش میرفت!
خوارزم قابل اعتماد نبود

قبل از نیلوفر ،خوارزم دست دراز شده ی اروند را میان دستانش گرفت و بالا کشیدش

اروند اعتراض نکرد
بی حال ایستاد
دست خوارزم را هنوز هم رها نکرده بود

نیلوفر نگاهش را میان آن ها چرخاند و ثانیه ای بعد اروند دستی که میان دستانش بود را با شدت جلو کشید

ضربه سرش درصورت خوارزم پر قدرت بود

نیلوفر نگران از جا پرید

خوارزم دستش را روی صورتش گرفت و همانطور که خون از میان انگشتانش جاری شده بود با درد خندید

_از بچگی سرسخت بودید ...هم تو ،هم آرزو!

اروند بی حال خودش را سمت در کشید و تهدید کرد

_دوباره همو می‌بینیم خوارزم ...

خوارزم لبخند زد

_ولی من فکر می‌کنم دوباره ای نیست ...قرار نیست بری که بخوای برگردی

اروند در را باز کرد
نیلوفر موهایش را چنگ زد
همراه اروند میرفت اما کجا؟

به محض ورود به شهر دستگیرشان می‌کردند

اینبار نیلوفر خودش همه چیز را اعتراف می‌کرد

_یک امانتی پیش من داری پسر ،یک امانتی که من سال هاست هواشو دارمو تو بابتش بهم بدهکاری!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 846

اروند ایستاد
لعنت به بدنش که برای کشتن مرد همراهی اش نمی‌کرد
لعنت به قفسه سینه اش و دردی که هر لحظه شدت می‌گرفت

خوارزم دستش را در جیب کتش فرو برد و اروند سمتش برگشت

باید می‌رفت

باید به دروغ هایش توجهی نمی‌کرد
باید فاصله میگرفت اما ماند و خیره عکسی شد که خوارزم روبرویش گرفته بود

خیره شد و پلک چپش پرید
خیره شد و درد قفسه سینه اش عذابش داد
خیره شد و گوش هایش سوت کشید

دختربچه ای با موهای خرمایی روشن که اروند بارها برایش خرگوشی بسته بود

چشمان درشت آشنا

پوستی سفید که سارا اجازه نمی‌داد هیچ زمان خسرو قبل از شیو کردن صورتش ببوسدش چرا که پوست لطیف دخترک دانه های ریز می‌زد

پاهایش بدون هماهنگی با او جلو کشیده شد

نیلوفر بهت زده پرسید

_اون کیه؟

دختربچه ای ده دوازده ساله در دشتی سبز سرهمی لی به تن داشت و روی اسب مشکی رنگی نشسته بود

دستش میان دست خوارزم بود
خوارزمی که موهای سفیدش نسبت به حالا بسیار کمتر بود و عینک آفتابی به چشم داشت

خوارزم نگاهش را از صورت اروند سمت نیلوفر کشاند و محکم جوابش را داد

_آرزو

اروند جلوتر رفت
حال عکس درست روبروی صورتش بود

می‌توانست لبخندش را واضح ببنید

لبخندش به سارا شباهت داشت

لب های او هم به تلخی کش آمد

دخترکش قد کشیده بود!

صدای خودشان در سرش پیچید
آخرین جملات
آخرین لحظات خواهر و برادری

_ "نترس ،پریدی تا پنج بشماری منم میام

_تو هم بپر ،تنها نمیرم

_اینجا بمونی می‌سوزی

_تو هم بیا ،بغلم کن

_باید نوبتی بریم

آرزو وحشت زده زیر گریه زد
پاهایش را بهم چسبانده بود تا شلوارش را خیس نکند اما انگار فایده ای نداشت

گردن اروند را محکم تر فشرد تا شاید گرمای شعله های آتش کم شود

دست های اروند کمرش را گرفت و سمت پنجره کشاندش

_بپر ،منم زود میام

صدای سوختن چوب کلبه از سمت چپ به گوش می

رسید و سمت مخالف آوای آب خروشان بود

آرزو پچ زد

_من تا تو نیای نمیرما!

_پشت سرت میام

_قول؟

_قول

دست هایش از دور دخترک رها شد

صدای جیغ وحشت زده اش برای ثانیه ای در گوش های اروند پیچید و بعد در آب یخ سقوط کرد"

مات پچ زد

_دروغه

خوارزم سرتکان داد

_حقیقت جلوی روته اروند

صدای اروند بالا رفت

_داری دروغ میگی ...داری مثل سگ دروغ میگی عوضی

_چهار پنج روز دیر خبرش بهم رسید ،وقتی اومدم کار از کار گذشته بود .سارا و خسرو مرده بودن ، جای تو امن بود پس فقط دنبال آرزو گشتم

اروند با دست های مشت شده عربده کشید

_توئه لعنتی اونجا بودی

_آب برده بودش یکی از دهات های پایین .کشاورزا از رودخونه گرفته بودنش .فکر نمیکردن زنده بمونه . سه روز تو تب میسوخت و هذیون می‌گفت

اروند سمتش پا تند کرد

_خفه شو ،خفه شو

نیلوفر با تمام توان بازویش را کشید

_اروند ،اروند منو ببین

خوارزم خیره به اروند ادامه داد

_تا سال ها تشنج می‌کرد ،تو هذیوناش تو رو صدا می‌زد ،میگفت بهش قول داده بودی

مـــونـتـیـــگو 849

اروند فریاد کشید

_مُرد ،آرزو مرده !من کشتمش

نیلوفر رو به خوارزم نالید

_بسه ...توروخدا تمومش کن الان سکته میکنه

_بچه‌ی عادی نبود !مثل تو ...هیچ روانشناس و تراپیستی نمیتونست درمانش کنه اما زنده بود

اروند بی نفس به خُرخُر افتاد

زانوهایش خم شده ،نیلوفر به سختی وزنش را تحمل می‌کرد

دما و لرزش بدنش ترسناک بود

_تا سال ها ازم متنفر بود ،بخاطر توهمات خسرو . مغزتونو شست و شو داده بود

اروند روی زمین افتاد

سفیدی چشمانش سرخ شده و قطره اشکی از کنار پلکش سقوط کرد

لب های خشکش به سختی حرکت می‌کردند

_اونجا بودی ...خودم دیدمت ،آرزو دیدت

خوارزم صدایش را بالا برد اما همچنان خونسرد بود

_ندیدی !هیچ وقت منو ندیدی اروند .تو فقط صدای توهمات پدرتو شنیدی

اروند جنون آمیز لب زد

_اونجا بودی ،بخاطر تو سارا رو کشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 850

نیلوفر سرش را میان دستانش گرفت و کنارگوشش پچ زد

_هیش ...داری سکته می‌کنی

اروند ملتمس نالید

_اونجا بود ،مطمئنم اونجا بود

نیلوفر بغض کرده سر تکان داد

_میدونم عزیزم ...حق با توئه

_آرزو مرده ،مثل سارا و خسرو اونم مرد ...فقط

من موندم ...باید منم می‌مردم

نیلوفر اشک ریخت

لب هایش را به پوست داغ و عرق کرده ی اروند چسباند و پچ زد

_تو بمیری منم میمیرم

_بهش قول دادم ...قرار بود اروندم بمیره

نیلوفر هق زد
اروند دیگر توان مقاومت نداشت
اگر قلبش می ایستاد...

_اروند نباشه طلا چیکار کنه آره؟

اروند پلک هایش را روی هم فشرد و خوارزم سمت در رفت

صدایش را می‌شنید که خواسته بود دکتر را خبر کنند

لب هایش را به پیشانی اروند چسباند و هق زد

_همه چی درست می‌شه ،ازین جهنم می‌ریم ... دوتایی ،فقط من و تو

خوارزم بازویش را عقب کشید

_بذار دکتر بهش آرام بخش بزنه ،تا دوساعت دیگه ردیف می‌شه

تیز سمتش برگشت و دستش را روی گونه‌ی خیسش کشید

_دست از سرش بردار لعنتی ،حالشو نمی‌بینی؟

خوارزم بی توجه عقب کشیدش و صدایش را سمت

مرد ها بلند کرد

_شب راه میفتیم ،بیشتر وقت تلف کردن حماقته

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 851

*****

کلاس پنجم که بود خرداد ماه امتحان ریاضی داشت

مرضیه از صبح مجبورش کرده بود بی وقفه درس بخواند و قبل از ساعت نه او را به تخت خواب فرستاده بود

سروصداهای اتاق اروند اما اجازه نمی‌داد بخوابد

عقربه ها از دوازده گذر کرده بودند که پاورچین پاورچین سمت اتاق او رفت

تاپ شلوارک صورتی رنگی به تن داشت و موهایش

را خشایار دو گوش بافته بود

بدون در زدن وارد شد

اروند بلافاصله پتو را تا روی شکمش بالا کشید و تشر زد

_چرا در نمی‌زنی!

نیلوفر شانه بالا انداخت

_صدای فیلمت نمیذاره بخوابم!

اروند صدای لپ‌تاپ راکم کرد و با اخم اشاره زد

_کمش کردم برو بخواب ،دیگه هم بدون در زدن نیا تو

نیلوفر به دیوار تکیه داد

_لخت بودی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 852

اروند اخم کرد
تازه پشت لبش سبز شده بود و نیلوفر احساس میکرد این روزها از همیشه بداخلاق تر است

_نخیر

_اگه راست میگی پتو رو بزن کنار ببینم

اروند بالشت را سمتش پرت کرد و نشانه گیری اش حرف نداشت
بالشت دقیقا در صورت دخترک کوبید شد

_برو بیرون

نیلوفر همانطور که جلو میرفت زمزمه کرد

_چی می‌بینی؟

سمت تخت رفت

اروند با اخم صفحه لپ تاپ را برگرداند

_مناسب سن تو نیست

_من بزرگ شدم

خودش را کنار اروند روی تخت جا داد و خیره صفحه شد

مردی سیاه پوش اسلحه به دست داشت و همراه دختری در پارکینگ بزرگی می‌دویدند

کنجکاو پرسید

_دوست پسرشه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 853

اروند زیرچشمی با اخم نگاهش کرد

_نخیر ،دوستن!

_همون میشه دیگه

اروند غرید

_فرق دارن!

نیلوفر جوابش را نداد

خیره صفحه شده بود

زن و مرد سوار اتومبیل شدند و چندین ماشین دیگر تعقیبشان می‌کرد

آرام پچ زد

_یک رازی رو بهت بگم؟

اروند جوابش را نداد
دخترک بدون تایید او هم حرف میزد!
همیشه همینطور بود
محرم تر از نامی و نیکان و نیهاد ،اروند بود!

_من دوست پسر دارم!

اروند اخم کرد و نیلوفر پچ زد

_اسمش محمدرضاست .داداش‌ِدوست پسر‌ِ عاطفه‌ست .من تاحالا ندیدمش ولی عاطفه عکسشو بهم نشون داد .دو بارم تو مدرسه با گوشی عاطفه بهش

پیام دادم .میخوای عکسشو بهت نشون بدم؟

اروند با صورت سرخ از عصبانیت سر تکان داد و دخترک با نیش باز سمت اتاقش دوید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 854

از میان برگه های کتاب علومش عکس کوچک پسر شانزده هفده ساله ای را بیرون کشید و با شوق سمت اتاق اروند دوید اما به محض باز کردن در پاهایش از حرکت ایستاد و لبخندش محو شد

اروند لباس پوشیده و بی تفاوت روی تخت لم داده بود

مرضیه دست به سینه با حرص جلو آمد

_ببینم تو رو دختره‌ی خیره سر .چی میگه اروند؟

بغ کرده عکس را پشت سرش مخفی کرد و نگاهش را

دزدید

اروند خیره صفحه لپ‌تاپش لبخند کمرنگی داشت

مرضیه صدایش را بالا برد

_با تو نیستم مگه نیلوفر خانم؟ چشمم روشن .کجارو نگاه میکنی؟ دارم باهات حرف می‌زنم

نیلوفر نگاه ترسیده اش را به مرضیه داد و او بازویش را چنگ زد

_اروند چی میگه؟

نیلوفر با نفرت نگاهی به اروند انداخت و بینی اش را بالا کشید

_دروغ میگه مامان

مرضیه نیشگون محکمی از بازویش گرفت

صدای ناله‌اش باعث شد برای ثانیه ای چشم اروند از صفحه کنده شود و بعد بی تفاوت دوباره خیره فیلمش شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 855

نیلوفر بغض کرده نالید

_مامان

_چی پشتت قایم کردی؟

_هیچی

_بیار دستتو جلو

_مامان توروخدا

مرضیه دستش را جلو کشید و بعد عکس نوجوانی با دماغ عقابی بزرگ و سر بدون مو نمایان شد

مرضیه نیشگون دوم را محکم تر گرفت

_من فردا میام اون مدرسه رو روی سر مدیر و ناظم و اون عاطفه ی بی تربیت خراب می‌کنم فهمیدی؟

بغض نیلوفر منفجر شد و سرزنش های مرضیه شدت گرفت

بالاخره او را سمت در هل داد و تشر زد

_برو بگیر بخواب تا فردا تکلیفتو مشخص کنم .بعد از مدرسه با دوستاش دستتو بگیره بندازت تو ماشین ببرت ناکجا آباد من چه خاکی تو سرم بریزم آره؟ عقل نداری تو بچه؟

نیلوفر قبل از بیرون رفتن هق هق کنان سمت اروند برگشت

_خیلی بیشعوری دیگه هیچی بهت نمیگم

خواست بیرون برود اما حرصش اجازه نداد

بالشتی که اروند سمتش پرتاب کرده بود را از کنار در برداشت و سمتش برگشت

بالشت سنگینی بود
پسرها عادت داشتند
چه اروند و چه برادرهایش بدون بالشت های سنگین و بزرگ دست ساز مرضیه خوابشان نمی‌برد

بالشت را با تمام توان سمت اروند پرتاب کرد و غرید

_عوضی

بالشت درست در صفحه لپ تاپ فرود آمد و صدای تیک ضعیفش نشان از جدا شدن صفحه از کیبورد داشت

ترسیده یک قدم عقب رفت و نگاهش را از صورت منقبض شده‌ی اروند گرفت

آرام زمزمه کرد :

_حقت بود

و دوان دوان از اتاق خارج شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 856

***

صحنه های فیلم آن شب هرگز از ذهنش بیرون نرفت

شاید کنجکاو بود که زن و مرد موفق به فرار شدند یا نه

شاید هم اولین باری که اروند رازداری نکرد و کنارش نبود به دلش آمد

نمیدانست...

اما امروز انگار در همان فیلم زندگی می‌کردند

اتومبیل های به صف شده و مرد هایی که بی توجه به او و اروند به خوارزم گزارش می‌دادند

اسلحه های کمری ،هیکل های ورزیده و صورت های بدون حسشان ترسناک بود

اروند نگاهش نمی‌کرد ،انگار او را نمی‌شناخت

مردی خبر داد پلیس ردشان را گرفته و او همچنان به فضای بیرون خیره بود

انگار برایش رسیدن یا نرسیدن دیگر تفاوتی نداشت

فوروارد و یا خواندن رایگان این رمان حرام است

بعد از ساعت ها تعقیب و گریز نزدیک مرز اتومبیل ها توقف کردند

اروند سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود

نیلوفر خودش را جلو کشید

انگشت اشاره اش را نوازش وار روی پوست بازویش حرکت داد و لب زد

_بیداری؟

اروند حرفی نزد
انگار نیلوفری وجود ندارد

او اما نوازش بازویش را ادامه داد

_میدونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟ اون روزی که بهت گفتم دوست پسر دارم و تو لوم دادی .به خودم قول داده بودم یک هفته باهات قهر باشم ولی نشد

اروند منظم نفس میکشید اما نیلوفر میدانست خواب نیست

آرام زمزمه کرد

_هیچ وقت نفهمیدم آخر اون فیلم چی شد ،تونستن فرار کنن یا نه

اروند به حرف آمد
خونسرد و مرموز

_فرار کردن ...با پولا

نیلوفر لبخند زد

_خوبه

_ولی پایانش خوش نبود !دختره بهش خیانت کرد ،با پولا رفت و پسره گیر پلیس افتاد

چشمانش را باز کرد

لبخند نیلوفر کمرنگ شد و او محکم گفت

_پسره کل جرم رو قبول کرد ،از دختره هیچی نگفت میدونی چرا؟

نیلوفر در سکوت نگاهش کرد

_چون پروندشو بست !چون دختره براش همون لحظه تموم شده بود

بی صدا لب زد

_خیلی نامردی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 858

اروند دوباره چشم بست و نیلوفر از ماشین بیرون زد

هوای خنک کمک کرد بغضش را فرو دهد

جاده خاکی بود و اطراف را کوه‌های بلند و خشک احاطه کرده بودند

جلوتر رفت و شانه هایش را در آغوش کشید

هنوز از ایران خارج نشده دلتنگ شده بود

دلتنگ پدر و مادرش و بیشتر از همه نامی

پوزخند زد

در این چند روزه چه چیزها که ندیده بود

برای رهایی از پلیس مثل خلافکارهای حرفه ای نقش بازی کرده بودند

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست

صدای خوارزم از دور به گوشش می‌رسید

خواست عقب برود تا اروند نزدیک هم نبیندشان اما مکالمه خوارزم مانع شد

_شاید پدری مثل تو که بخاطر کارش و گیر انداختن چهارتا بی گناه مثل اروند و نیلوفر فراموش میکنه دختر معلولش رو چند ساله تو آسایشگاه رها کرده مگه

نه؟

واضح نمی‌شنید

ابروهایش بهم نزدیک شد و ناخواسته کمی جلو رفت

_میدونی فرق ما چیه؟ من حاضرم کل دنیا رو قربانی خوشحالی دخترم کنم ولی تو دخترت رو یک گوشه آسایشگاه ول کردی و میخوای کل دنیا رو نجات بدی!

مـــونـتـیـــگو 859

ناخواسته گوشه لبش کش آمد

میان سیاه پوش ها با صورت های بی حس و اروندی که به او اعتنا نمیکرد مردی وجود داشت که دنیا را قربانی خوشحالی او می‌کرد!

هرچند به حرف

هرچند که پدر نمونه ای که دخترش را رها کرده بود هرچند محبتی فیک و غیرواقعی اما شاید برای تنها لحظه ای قلبش گرم شد

قلبی که سرمای رفتار اروند در آن یخبندان به پا کرده بود

_این اولیش بود سرهنگ ،ارم ها رو فراموش کن تا دومی و سومی وجود نداشته باشن

لبخندش محو شد

لحن خوارزم تهدیدآمیز نبود اما او را می‌ترساند!

کمی جلوتر رفت و دست بلند کرد تا شانه‌ی خوارزم را لمس کند اما با عکس العمل او چشمانش گشاد شد

در صدم ثانیه سمت دخترک برگشت و با تبهر مچ دستش را پیچاند

صدای ناله‌ی نیلوفر آرام بود اما خوارزم بلافاصله رهایش کرد

_دیگه هیچ وقت قایمکی بهم نزدیک نشو

نیلوفر مچ دستش را مالید

_با کی حرف می‌زدی؟

خوارزم از کنارش گذشت

_مهم نبود ،سوارشو راه بیفتیم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 860

_من با یکی دیگه از ماشینا میام

تحمل نداشت بی تفاوتی اروند را ببیند

شاید تنها که می‌ماند با خودش کنار می آمد

_بیا پیش من

_میخوای عصبیش کنی؟!

خوارزم پوزخند زد

انگار که به دختربچه دبستانی نگاه می‌کند و بعد سمت اتومبیلی راه افتاد که اروند صندلی عقب نشسته بود

_خوارزم

ایستاد

_قرصامو پس بده ،تو کیفم نبود ...میدونم پیش توئه

سکوت کرده بود

نیلوفر ناچار التماس کرد

_میخوام باهات صادق باشم خب؟ نمی‌تونم تو چنین شرایطی نخورم !وقتی ...وقتی رسیدیم ...الان اعصابم نمی‌کشه ،دارم عقلمو از دست میدم

خوارزم سمتش برگشت و دستش را در جیب کتش فرو برد

_این موضوع اینجا تموم نشده

قوطی را گرفت و بی حواس سر تکان داد

به محض دور شدنش قرص صورتی رنگ را فرو داد و سمت اتومبیلی رفت که آن ها سوارش بودند

دوست نداشت تنهایشان بگذارد

اتومبیل ها راه افتادند و اروند همچنان چشمانش را بسته بود

آه کشید
خودش را به پنجره چسباند و خیره بیرون شد

صدای موزیک بی کلام فضا را سنگین تر کرده بود

اروند مثل مجسمه ها سرد و بی احساس بود

پلک هایش را روی هم گذاشت
کم کم قرص صورتی رنگ اثر می‌کرد
عرق سردی پشت لبش نشست و سرگیجه شروع شد

می‌دانست خیلی زود به آرامش می‌رسد

چشمانش را بسته نگه داشت و در دل شمرد

یک ...دو ...سه ...چهار

روی تاب نشسته بود
هفت سال داشت
اروند محکم تابش می‌داد
به آسمان خیره ماند
ابرها نزدیک می‌شدند
دستش را سمت آسمان دراز کرد و بلند خندید

پنج ...شش ...هفت ...هشت

زنگ مدرسه خورد
خبری از خشایار نبود
در عوض اروند بود
او تا خانه بستنی لیس زد و اروند کیفش را حمل کرد
کاردستی کج و کوله را تا خانه روی هوا نگه داشت تا
تکه های مقوایی که دخترک گفته بود پروانه است
خراب نشود

فوروارد و یا خواندن رایگان این رمان حرام است

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 862

روی کاناپه با لباس مدرسه دراز کشیده و گریه میکرد مرضیه دست از سرزنش کردنش برنمی‌داشت
او اما نمی‌فهمید
هشت ساله بود
فقط دلش خواست زنگ تفریح با بچه ها وسطی بازی کند و بعد نفس تنگی سراغش آمد
مدیر گفته بود مگر از بیماری ات باخبر نیستی و مربی بهداشت با مادرش تماش گرفته بود
اروند بغلش کرد و از پله ها بالا برد تا از شنیدن سرزنش ها راحت شود و از مرضیه قول گرفت حرفی به خشایار نزند

دوازده ...سیزده ...چهارده ...پانزده

همیشه اروند بود
نمی‌توانست نباشد!
او و اروند به همدیگر محکوم بودند

چشم باز کرد تا برای او یاداور شود که نگاهش در چشمان سرخ شده ی مردی ایستاده کنار جاده گره خورد

از جا پرید و هیع کشید
واکنشش ناخواسته بود
راننده در آینه خیره اش شد و خوارزم سمتش برگشت

_چی شده؟

سرش را سمت مخالف برگرداند

توهم بود...
تصاویر لعنتی رهایش نمی‌کردند

صورتش را میان دست های لرزانش فشرد و بی جان پچ زد

_چیزی ...نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 863

خوارزم با مکثی طولانی سمت جاده برگشت و نیلوفر موهایش را چنگ زد

انگشت هایش را با تمام توان به کف سرش فشرد و لرزان بی صدا لب زد

_بس کن ...آروم باش ...عقلتو از دست میدی ... همینو میخوای؟ دیوونه ...دیوونه

ترم دوم از طرف دانشگاه برای بازدید از آسایشگاه روانی رفته بودند

حال و روزش شبیه بیمارهای تیمارستان شده بود و خوب می‌دانست بدون درمان ممکن است وخیم تر شود

سرش را روی زانوهایش گذاشت که دستی مردانه دور کمرش حلقه شد و او را سمت خود کشید

سر بلند کرد و از پشت هاله ای از اشک خیره اروند شد

همچنان چشمانش بسته بود اما دستش کمر دخترک را چسبیده بود

مقاومت نکرد
اروند کمی به کمرش فشار آورد و او بی اعتراض در آغوشش فرو رفت

اروند می‌دانست
اروند با چشمان بسته هم بدحالی اش را تشخیص میداد

سرش را روی شانه مردانه اش گذاشت و بی جان پچ زد

_ولم نمی‌کنه...

هیچ چیز نگفت
تنها فشار ملایمی به کمرش آورد و لب هایش را به شقیقه اش چسباند

چشم هایش را روی هم گذاشت

از ایران خارج نشده ،غربت را حس می‌کرد...

محکم تر اروند را در آغوش کشید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 864

***

_ Hoş Geldiniz efendim
)خوش اومدید آقا(

خوارزم دستی روی شانه‌ی مرد کت‌شلوار پوش زد

سر بی مویش زیر نور آفتاب می‌درخشید ،دست هایش را با احترام جلوی بدنش در هم قفل کرده بود و با لبخندی که دندان های یک دست سفیدش را نشان میداد خیره خوارزم بود

_ Ne oldu Selim?
herşey yolunda?
)چه خبر سلیم؟
همه چیز روبه‌راهه؟(

سلیم انگار دکمه‌ی استارتش زده شده بود که از خدا خواسته شروع کرد

_ Evde durum iyi ama Arzoo Hanım'ın durumu iyi değil
Yapmamanı söylediğin her şeyi daha

yoğun bir şekilde yap
İyi oldu, geri döndünüz efendim
Sen olmazsan bayanla baş edemeyiz
Biz endişeleniyoruz ama bir şey söylesek tedirgin oluyorlar.
Onları kendin biliyorsun

)اوضاع خونه خوبه اما اوضاع آرزو خانم نه
هرکاری گفتید انجام نشه ،با شدت بیشتری انجام دادن
خوب شد برگشتید آقا
شما که نیستید ما نمیتونیم از پس خانم بربیایم
نگرانیم اما اگر حرفی بزنیم عصبی میشن
خودتون که میشناسیدشون(

خوارزم سر تکان داد

آرزو بود دیگر!

_ Odalar hazır mı?

)اتاقا آمادست؟(

سلیم تایید کرد

_ Herşey tamamlandı efendim merak etmeyin. Keşke Arzoo Hanım kendi işlerini yönetse

)همه چی تکمیله آقا خیالت راحت
آرزو خانم خودش کارهارو اداره کرد(

بی توجه به کارکنان که ردیف ،منتظر ایستاده بودند سمت در برگشت

چهار اتومبیل مشکی رنگ پشت سر هم جلوی در ورودی ایستاده بودند

نیلوفر بی حوصله خیره‌ی ماشین های در حال گذر بود

سرش را روی شانه‌ی اروند گذاشته و بی توجه به بی حسی ِاو ،تمام مدت دستش را میان دست خودش کرفته بود

چه از سر گذرانده بودند؟

شبیه به فیلم های جنگی بود

فرارشان ،تعقیب و گریز ها...

دیگر در خاک ایران نبودند اما چرا او حس پایان نداشت؟

انگار که همه چیز تازه آغاز شده بود...

آرام پچ زد

_اروند؟

در ماشین تنها بودند

میدانست جوابی از سمت او نمی‌گیرد پس بدون دلخوری دوباره زمزمه کرد

_تا کی قهری؟

اروند چشمانش را باز کرد

بی توجه به دخترک خیره‌ی روبرو بود

در چشمان سرخش کینه و نفرت از خوارزم زبانه می‌کشید اما آرام مانده بود

_قهر نیستم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 866

در اتومبیل باز شد

راننده‌ی سیاه‌پوش نشست و با احترام توضیح داد

_همه چیز آمادست ،خوارزم خان داخل برای استقبال از شما منتظر هستن

ماشین را روشن کرد و زودتر از اتومبیل های دیگر وارد عمارت شد

دری مشکی رنگ غول پیکر ،با درختچه هایی مرتب که به خانه می‌رسیدند ،چمن هایی یک دست و خوش رنگ ،تابی سفید و سنگ فرشی که به استخر می‌رسید

باغچه های زیبای گل و راه پله ای که به فضای پشت

عمارت می‌رسید

نیلوفر با حسی بد به آلاچیق های چوبی نگاه کرد

شبیه به عمارت های سریال های ترکی بود که همراه مرضیه شب ها پایشان می‌نشست و نیکان و نیهاد مسخره‌اشان می‌کردند

_با من میای یا میمونی؟

گیج سمت اروند برگشت
چهره‌اش عصبی و خسته بود

_ک...کجا؟

اروند نگاه تیزی به او انداخت و هم زمان دستش را سمت دستگیره دراز کرد

_هرجایی جز خونه‌ی این پست فطرت

نیلوفر بهت زده به او که از اتومبیل خارج شد خیره ماند

زیرلب پچ زد

_خدایا ...بسه

از ماشین پیاده شد و بدون اینکه در را ببندد بازوی اروند را کشید

_کجا میری؟

اروند بی حوصله گفت

_یک بار جوابتو دادم

بازویش را با هر دو دست نگه داشت

_ما کسیو اینجا نمی‌شناسیم ،همین دیروز اگر بخاطر نقشه‌ی خوارزم نبود چی میشد؟ اصلا بهش فکر کردی؟ اگر اون الگانس رو تو تریلی نمیذاشت و ما اونجا نبودیم چی؟اگر اونطور دقیق فکر همه جا رو نمی‌کرد گیر میفتادیم لعنتی

اروند عصبی خودش را کنار کشید

_ترجیح میدادم گیر بیفتم تا اینجا باشم

نیلوفر بی توجه به تعداد بالای نگهبان های اطرافشان صدایش را بالا برد

_کجا بریم اروند؟ منطقی باش ،تو این کشور نه کسی رو می‌شناسیم نه جایی داریم .آبا که از آسیاب بیفته بابا و نامی از ایران پول می‌فرستن

اروند دندان روی هم سایید
نیلوفر نگاهِ‌مستأصلش را به زمین دوخت
خودش هم می‌دانست این وضعیت چقدر برای اروند غیرقابل تحمل است اما چاره ای نداشت...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 868

اروند سرش را نزدیک آورد و کنار گوش دخترک با حرص غرید

_اگر الان دست خالی تو مملکت غریبیم تقصیر تو و انتخاباى اشتباهته

نیلوفر بغضش را فرو داد

بی حال پچ زد

_من نخواستم بکشمش اروند ،نخواستم تو گردن بگیری ،نخواستم از خوارزم کمک بگیرم ،نخواستم

اسم و رسمتو بذاری ایران و فرار کنیم ...مجبور شدم میفهمی؟ من جون ِتورو به خونه‌ام و خانوادم و کشورم ترجیح می‌دم

ملتمس دست سرد اروند را میان دستانش گرفت

رنگ صورت ِاروند همچنان زرد و مریض بود

می‌دانست تنها خشم و نفرتش به خوارزم سرپا نگهش داشته و بس!

صورت مردانه اش را میان دستانش گرفت و سعی کرد در چشمانش زل بزند اما اروند نگاهش نمی‌کرد

_من هرچند بار برگردم عقب و بهم یک راه نشون بدن تا جون ِتو رو نجات بده چشم بسته می‌دوم سمتش

اروند بالاخره نگاهش کرد

با چشمانی سرخ و کلافه

_اینبار حتی اگر آتیش گرفتم و آب دست ِخوارزم بود برای خاموش کردنش دست سمتش دراز نکن

نیلوفر خسته کمی عقب کشید و اروند ادامه داد

_میای یا میمونی؟

سردرگم لب زد

_من ...

اروند منتظر نگاهش کرد

کجا می‌رفتند؟
کجا را برای رفتن داشتند؟

حتی موبایل هایشان هم همراهشان نبود

خوارزم بخاطر امنیت و ردیابی تحویلشان گرفته بود

هیچ پولی نداشتند و حتی زبانشان را هم نمی‌فهمیدند

ملتمس اصرار کرد

_بمونیم ...بخاطر من اروند .همین یک بار کوتاه بیا . فقط برای چند روز تا خودمونو پیدا کنیم

اروند پوزخند زد
صدایش محکم بود

_خدام بیاد پایین نمیتونه منو اینجا نگه داره نیل

گفت و عقب رفت

نیلوفر بیچاره وار موهایش را چنگ زد

نمی‌توانست بماند
اگر اروند قصد رفتن کرده بود او هم می‌رفت
مهم نبود کجا...

_داداش

اروند ثابت ماند

پاهایی که بخاطر نیلوفر و خواهش هایش لحظه ای مکث نکرده بودند با همان یک کلمه ای که از میان لب های دخترک تازه وارد بیرون آمد از حرکت ایستاد

⚜مـــونـتـیـــگو 870⚜

صدایش ظریف و زیبا بود
شبیه به دوبلورهای پرنسس دیزنی که در کودکی اروند را مجبور می‌کرد ببیند

موهای بلوند کوتاهش عجیب به صورت بچگانه‌اش می‌آمد

چشم و ابرویی شبیه به اِرم ها با بینی ظریف و لب هایی دخترانه که احتمالا به مادرش شباهت می‌داد

نیلوفر خیلی زود نگاهش را برداشت و سمت اروند برگشت

او التماسش کرده بود!
که ببخشدش ،که بماند ،که دست از لجبازی بردارد

اما انگار دختر تازه وارد حرفش بیشتر خریدار داشت

_بهم قول داده بودی بپری ،چندسال دیر کردی ولی هنوزم میشه موند

اروند سمتش برگشت

این بار سرخی چشمانش نه از خشم بلکه از بغض بود

لب هایش حرکت کرد
آرزو گفتنش صدا نداشت اما نیلوفر لب‌خوانی کرد

خوارزم با اقتدار عقب تر ایستاده بود و دست در جیب ،با لبخندی کمرنگ نگاهشان می‌کرد

انگار او در ماندن اروند شک نداشت

نیلوفر بی صدا آرام عقب عقب رفت

حس خوبی نداشت

به خودش در دل تشر زد

_چته دیوونه؟ خواهرشه!

صدایی بدجنسانه ادامه داد

همان خواهری که خودش را در برابرش مسئول می‌دید

بُت دوست‌داشتنی اروند که از کودکی جانش برایش در می‌رفت

همان که نیمی از مشکلات روحی اروند ،بخاطر عذاب وجدانِ مرگش بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 871

اروند دست هایش را باز کرد

آرزو در آغوشش گم شد و خوارزم همچنان با اعتمادبه نفس و غرور خیره‌شان بود

نیلوفر عقب تر رفت

صدا هنوز هم عذابش می‌داد

خوارزم تو را رها کرد و رفت
رفت و برای آرزو پدری کرد!

عقب تر رفت
صدای هق‌هق های آرزو دلش را نسوزاند

شاید بخاطر شرایط روحی بد خودش!

او هم این روزها در خلوت زیاد اشک می‌ریخت اما کسی را نداشت تا مثل اروند نازش را بکشد!

اینبار صدای دیگری تشر زد

وجدان داشته باش!
این مرد بخاطر تو تا پای چوبه دار رفت

آه کشید و تسلیم شد

مشکل اروند نبود
مشکل او بود
اعتیاد به قرص های لعنتی صورتی رنگ
توهماتی که هرروز شدید تر میشد
فشارهای روانی و عذاب وجدان کشتن یک انسان
تنهایی و دوری از خانواده ،غربت و مهم تر از همه...
سردیِ چشم های اروند!

_آرزو دوست داشت باهات آشنا بشه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 872

بدون اینکه به خوارزم نگاه کند زمزمه کرد

_لازم نیست دروغ بگی ،برام اهمیتی نداره

_برای اروند مهمه ،پس باید برای تو هم مهم باشه

ناخواسته تلخ شد
این مرد حقی برای نصیحت نداشت

_تو که اینقدر خوب مشاوره زوجینی چرا تنهایی؟ زنت رو به کشتن دادی ،بچه‌اتم ول کردی بقیه بزرگ کنن .بی سر خر به خوش گذرونیت می‌رسیدی!

خوارزم با خونسردی جواب داد

_نمیتونی ناراحتم کنی خانم کوچولو ،تا وقتی چیزی مصرف کنی حرفات صادقانه نیست .این حس های عجیبی که داری تجربه میکنیم به همون برمی‌گرده

نیلوفر دندان هایش را روی هم فشرد

احساس می‌کرد از شدت خشم سرخ شده است

شاید اگر نگران حضور اروند و بو بردن او نبود ،به خوارزم حمله می‌برد

غضبناک غرید

_من چیزی مصرف نمی‌کنم

خوارزم پوزخند زد

_هیچ معتادی قبول نمیکنه ولی بازم هرچی تو بگی!

نیلوفر خواست از کنارش بگذرد اما نتوانست ساکت بماند

_دفعه بعد که خواستی نصیحت کنی برو سراغ آرزو که بزرگش کردی !نه اونی که ولش کردی!

بدون آنکه عمارت را بشناسد از خوارزم عبور کرد و دور شد

خدمتکار با دیدنش با عجله سمتش آمد و حرفی زد

نیلوفر متوجه جمله اش نشد

زن به طبقه بالا اشاره زد

باز هم نفهمید اما در سکوت پشت سرش به راه افتاد

زیر نگاه سنگین مردهای اطراف حس خوبی نداشت

انگار که پا در محیطی مردانه گذاشته بود

حضور آرزو و دو خدمتکار زن دیگر هم حسش را تغییر نداده بود

معذب وارد اتاق شد

زن پرده ها را کنار زد و با لبخند جملات را پشت هم ردیف کرد

نیلوفر بی حوصله خیره‌ی تخت دونفره ماند

می‌دانست زبانشان را متوجه نمی‌شود اما سکوت نمی‌کرد

اتاقی بسیاربزرگ ،حتی بزرگ تر از اتاق های خانه‌ی لاکچری اروند در ایران با فرش ابریشم و تابلو های نقاشی

زن که بی حوصلگی اش را دید به تلفن کوچکی که کنار در آویزان بود اشاره زد و بیرون رفت

تلفنی که اگر نیلوفر درست حدس زده بود راه ارتباطی به آشپزخانه بود

پرده ها را دوباره سرجایشان برگرداند و برق ها را

خاموش کرد

اتاق تاریک شد
روی تخت دراز کشید و خیره سقف ماند

آنقدر در برابر پلک زدن مقاومت کرد که اشک از گوشه چشمش راه گرفت

دست از آزار خود برداشت و پلک هایش را بست

باید اعتراف میکرد
هیچ زمان در عمرش تا این اندازه احساس تنهایی نداشت!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 874

***

"یک هفته بعد"

آرام از نامی پرسید

_صدای مامانه؟ داره گریه میکنه؟

نامی مردانه خندید

_دلش واست تنگ شده

با صدای گرفته جواب داد

_منم دلم برای همتون تنگ شده

چندین ثانیه سکوت برقرار شد تا بالاخره نیلوفر دوباره به حرف آمد

_این خط جدیده؟
اونبار شماره فرق داشت

صدای نامی جدی شد

_از طرف خوارزم فرستادن ،ردیابی و شنود نمی‌شه

_اتفاق جدیدی افتاده مگه؟

_این پلیسه خیلی پیگیر بود ،ولی چند روزیه پیداش نیست

_خب مگه بده؟ شاید دارن بیخیال میشن کم‌کم

_همه چیز مشکوکه نیل .اون روز دوباره خواسته بودنمون برای بازجویی

_خب؟

_از یکی از سربازا شنیدن دخترِ طرف فوت شده؟

نیلوفر کلافه سر تکان داد

_خب که چی؟ خدابیامرزش ،چیش مشکوکه؟ این همه درروز آدم می‌میره

_نمیدونم ...شایدم حق با تو باشه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 875

نیلوفر سرش را به پنجره اتاق تکیه داد و آه کشید

روزها بود جز ساعتی کوتاه ،از اتاق بیرون نمی‌زد دلش نمیخواست تماس قطع شود

حتی حرفی هم که نداشت ،این پشت خط بودن های برادرهایش باعث میشد حس غربت کم شود

_به چی فکر میکنی؟

صادقانه پچ زد

_به اینکه کاش دستم به خون کسی آلوده نبود ،کنار شماها بودم و پدر تازه پیدا شدم دشمن قسم خورده‌ی شوهرم نبود .اون زمان شاید منم وقت میکردم به مرگ ِبقیه مشکوک بشم

نامی بی دلخوری خندید

_طعنه که نبود این؟

چشمانش را بست

_خستم...

_اذیتت میکنه؟

تلخ پوزخند زد
اروند ِلعنتی...

_کاش اذیتم کنه ...کاری بهم نداره .یادش رفته وجود

دارم .تمام وقتش کنار آرزو میگذره .خوارزم تو خونه پیداش نمی‌شه تا اروند تصمیمشو عوض نکنه و از اینجا نریم اما اروندم زیاد خونه نمی‌مونه .عذاب وجدان داره نسبت به آرزو ،دوستش داره ...حس میکنم اون دختر هوومه!

نامی آرام خندید

_عروس خواهرشوهر بازیِ خانما؟!

نتوانست بخندد
تمام لحظاتش را غم گرفته بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 876

_ازم دلخوره ،حس می‌کنم ...

_حس میکنی چی؟

_حس میکنم دیگه عاشقم نیست

نامی مکث کرد
صدای شکسته‌ی نیلوفر زمانی که کاری نمی‌توانست برایش انجام دهد عذابش می‌داد

با صدای باز شدن در نیلوفر پچ زد

_من باید برم ،برو پیش مامان نذار گریه کنه

_هرچی شد بهم زنگ بزن ،همین خط روشنه

اروند وارد اتاق شد و او آرام گفت

_باشه عزیزم ...می‌بوسمت

صدای نامی دلتنگی را فریاد می‌زد

_منم آبجی کوچولو

تماس را قطع کرد و بدون اینکه سمت در برگردد پیشانی اش را به پنجره چسباند

سرمای شیشه سردردش را بهتر می‌کرد

_با کی حرف می‌زدی؟

ابروی راستش بالا پرید و کمرنگ پوزخند زد

اروند همانطور که دکمه های پیراهنش را باز می‌کرد ابرو درهم کشید و تکرار نکرد

نیلوفر از تمام شدن بحث ترسید که خودش زمزمه مانند جواب داد

_با نامی

اروند بدون حرف سر تکان داد و پیراهنش را روی

تخت پرت کرد

به طرف حمام می‌رفت که نیلوفر بالاخره سمتش برگشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 877

با دیدن پیشانیِ‌قرمز شده اش دیگر نتوانست پوسته بی تفاوتی را حفظ کند

نگران قبل ازینکه به حمام برسد بازویش را کشید

اروند بی حوصله ایستاد

_میخوام دوش بگیرم

نیلوفر آرام روی پنجه ی پاهایش بلند شد و انگشت اشاره اش را روی قرمزی ها کشید

_پیشونیت چی شده؟

اروند سرش را کمی عقب داد

_چیزی نیست

_پوستش رفته

اروند کلافه نفسش را بیرون داد

_با آرزو سوار موتور شدم ،گفته بود بلده ولی نتونست تعادلمونو حفظ کنه .پیشونیمم خورد به زمین حله؟ بازجویی تموم شد؟...

بدون حرف بغض کرده عقب کشید

بازجویی نکرده بود تنها نگران شد...

روزهایی که او بیشتر ساعاتش را کنار آرزو می‌ماند

،نیلوفر در این اتاق با هزار فکر و خیال تنها می‌ماند و نتیجه همین وسواس شدید فکری می‌شد...

بیست دقیقه بعد صدای آب قطع شد

نیلوفر آرام به گوشه‌ی بالشت خیره بود که اروند در حمام را باز کرد

_بیداری؟

مـــونـتـیـــگو 878

به آرامی روی تخت نیم‌خیز شد

از میان در نیمه باز و بخار آب ،به سختی صورتش را تشخیص میداد

_حوله هارو جمع کردن

آرام بلند شد

_الان میارم

کمد را باز کرد و حوله سفید رنگ تمیزی بیرون کشید

آرام در حمام را هل داد

_این تمیزه .وقتی آوردن من حمام بودم ،نتونستن بچینن

اروند با یک دست حوله را گرفت و با دست دیگر مچ دست دخترک را

نیلوفر آرام نگاهش را بالا کشید

بخار آب در صورتش می‌زد و بوی دوست داشتنی شامپوی اروند را می‌توانست احساس کند

کمی دست دخترک را سمت خودش کشید و آرام پرسید

_گریه کردی؟

نیلوفر سر تکان داد

_نه

_چشمات قرمزه

_خسته‌ام

اروند مچش را رها کرد ،حوله را دور کمرش بست و با همان بالاتنه‌ی خیس بیرون آمد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 879

نیلوفر روی تخت برگشت و به پنجره زل زد

تنها راه ارتباطی این روزهایش با دنیای بیرون

با فرو رفتن تخت نگاهش را سمت اروند برگرداند

بالاتنه اش همچنان برهنه بود اما شلوار ورزشی طوسی رنگی به پا داشت

آرام لب زد

_موهاتو خشک کن

اروند با بی حوصلگی پیپش را برداشت و پچ زد

_حال ندارم ...کوتاهه ،خودش خشک میشه

دقیقه ای بعد بوی آشنای پیپ در فضا پیچید

نیلوفر حوله به دست کنارش نشست و حوله را روی سرش انداخت

آرام با انگشت هایش ماساژ داد و زمزمه کرد

_سرما میخوری

اروند حرفی نزد

سرش را به تاج تخت تکیه داد و همانطور که نیلوفر به آرامی حوله را روی موهای کوتاهش میکشید خیره‌اش ماند

دخترک وزن کم کرده و چشمانش دریای غم بود

دود را در صورتش بیرون فرستاد

نگاه لرزان نیلوفر بالا آمد و در چشمانش قفل شد

هیچ کدام واکنشی نشان ندادند

اروند خونسرد و آرام پیپ می‌کشید و او نگاه دلتنگش را در اجزای صورت مردانه‌اش می‌گرداند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 880

بالاخره نیلوفر بود که خودش را جلو کشید و صورتش را میان دستانش گرفت

اروند برای دومین بار دود را در صورتش فوت کرد و لب زد

_طلا

لب های نیلوفر غمگین کش آمد

دلتنگ طلا شنیدن از او بود!

اروند انگار دلتنگی‌اش را از چشمانش خواند که شانه اش را آرام جلو کشید و نوک بینی اش را آرام بوسید

نیلوفر روی تخت نیم خیز شد و با احتیاط روی شکم او نشست

لب های اروند روی لب هایش قرار گرفت و بدنش به او فشرده شد

چشمانش را بست
دستانش را دور گردنش حلقه زد و با تمام دلتنگی ها و دلخوری های تلمبار شده‌ی وجودش او را بوسید

دست اروند پر قدرت کمرش را گرفت و او را همراه خودش بالا کشید

با یک حرکت دخترک را روی تخت خواباند و روی بدنش خیمه زد

نیلوفر آرام کنار گوشش پچ زد

_عاشقتم...

اروند برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و بعد از آن بی صدا بوسه‌ی روی شقیقه‌ی دخترک زد و دوباره سمت لب هایش برگشت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 881

دخترک با اشتیاق جواب بوسه‌اش را داد و از میان چشمان نیمه بازش خیره‌اش شد

به نفس نفس افتاده بود

احتیاج داشت بشنود!
که او هم عاشقش است
که هرگز در این غربت هیچکس را به طلایش ترجیح نمیدهد!

بوسه ای روی لب های مردانه‌ای او کاشت و قبل

ازینکه اروند فرصت همراهی پیدا کند دور شد

_بگو...

اروند با انگشت اشاره به آرامی گوشش را نوازش کرد

_چی بگم

_که عاشقمی

اروند سرش را در گردنش فرو برد و غر زد

_شک داری؟

لب هایش را روی پوست گردنش گذاشت و مکید

دخترک آه کشید
شک نداشت جای بوسه هایش کبود می‌شود اما حتی

اگر انتهای این بوسه ها مرگ هم بود ،نمی‌توانست او را از خود جدا کند

_عاشقتم طلا

از شنیدن صدای او لب هایش کش آمد و قلبش آرام گرفت

اروند ناآرامی اش را حس کرده بود که دستش را از زیر لباسش رد کرد و به شکم برهنه اش رساند

پرحرارت نوازشش کرد و با صدایی خش دار کنار گوشش لب زد

_حاضر بودم تا پای چوبه دار برم ولی دستشون به تو نرسه

نیلوفر لبخند زد
اینبار کمی آسوده تر از قبل
هنوز هم دوستش داشت ،مثل گذشته...

دستش را روی ته ریشش گذاشت و نوازش کرد

اروند کمی عقب رفت
با چشمانی که کمی سرخ بود نگاهش را در صورت دخترک چسباند

او اما بی توجه به چشمان جدی اروند ،دستش را روی قفسه سینه اش سراند و کم کم پایین رفت تا به کمر شلوارش رسید

احساس میکرد تنش در حال سوختن در آتش است

مچ دستش که اسیر دست اروند شد بی حال پچ زد

_چرا؟

اروند بدون اینکه سرش را بالا بیاورد ،لب هایش را به سرشانه‌ی دخترک چسباند

_مطمئنی؟

سر تکان داد
صدای زمزمه اش به سختی به گوش می‌رسید

_هیچ وقت تا حالا از چیزی تا این اندازه مطمئن نبودم پسرعمو!

لب های اروند کش آمد

مچ دستش را رها کرد و بی توجه به حضور انگشتان ظریف دخترک روی کمر شلوارش ،دکمه‌ی اول لباس او را باز کرد

دکمه‌ی دوم و سوم را هم باز کرد

نیلوفر هنوز گیج و مستأصل درگیر بند کمر شلوار ورزشی ِطوسی رنگ بود

دکمه‌ی آخر هم باز شد
پیراهن با یک حرکت از تن نیلوفر فاصله گرفت و لباس‌زیر ِیاسی رنگش به چشم آمد

مـــونـتـیـــگو 883

بی اعصاب بندی که به کمر شلوار بود را مشت کرد و غر زد

_آه

اروند مردانه خندید

با دست مشت دخترک را بالا آورد و به لب هایش چسباند

نیلوفر صورتش را نوازش کرد و همانطور که لب هایشان بهم چسبیده بود چشمانش را بست اما پایین رفتن دست اروند را حس کرد

ثانیه ای بعد ،بند رها شده بود و حالا دست مردانه‌ی اروند برای باز کردن قفل لباس زیرش ،روی ستون فقراتش میگشت

ناخواسته آهی کشید و خودش را از تخت فاصله داد تا او راحت تر قفل را پیدا کند که تقه ای به در زده شد

دستان اروند روی بدنش از حرکت ایستاد و چشمان خمارشان باز شد

سر نیلوفر بهت زده سمت در برگشت

به یاد نداشت در این چند روز جز خدمتکاران ،آن هم سمت صبح کسی در اتاق را زده باشد

اروند خواست فاصله بگیرد که دستش را روی بازویش گذاشت
آرام پچ زد

_نرو

صدای آرام آرزو اما مانع شد تا به حرفِ نیلوفر گوش کند!

_اروند ...بیداری؟

اروند بعد از مکثی از روی تخت بلند شد و خیره به نیلوفر بند کمر شلوار را بست

نیلوفر سرد و پر حرص نگاهش کرد

انگار همه چیز را از نگاهِ پر از دلخوری اش فهمید که پتو را به آرامی تا گردنش بالا کشید و همانطور که

سرش را به گوش او نزدیک میکرد آرام توضیح داد

_الان برمیگردم عزیزم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 884

سرش را در بالشت فرو برد و عمیق نفس کشید تا بغضش را فرو دهد

از این خانه و موقعیت جدید بدش می آمد

از اینکه حتی اروند را هم برای خودش نداشت

انگار لبه تیغ ایستاده بود!
همه چیز را از دست داده و آخرین دارایی اش هم دور می‌شد

نمی‌دانست آرزو چه گفت که بعد از چند دقیقه در اتاق بهم خورد و اروند سمتش برگشت

_باید برم

چیز دیگری نگفت

نیلوفر خیره به او پوزخند تلخی زد و سکوت کرد

اروند سمت لباس هایش رفت و او چشمانش را بست

بوی موادشوینده‌ی ملحفه های تخت را حس می‌کرد اما آزاردهنده نبود

گوش هایش به جای چشمانش به کار افتاده بودند

صدای بهم کشیده شدن پارچه ،بستن کمربند و گشتن جیب های شلوار مردانه را می‌شنید

این اولین رهایی بود و کسی گوشه ذهنش فریاد میکشید آخرینش هم نیست!

اروند در را باز کرد و او چشمانش را...

انگار دستی نامرئی اروند را نگه داشت که قبل از خروج سمتش برگشت و در سکوت نگاهش کرد

مـــونـتـیـــگو 885

نیلوفر آرام پچ زد

_یک جایی خونده بودم آدما یه روزی میرن که مهمن !و یه روزی برمی‌گردن که دیگه مهم نیستن

اروند کلافه پوف کشید و او سر تکان داد

_حواست به رفتنات باشه اروند

بی جان در ادامه پچ زد

_داره حسابش از دستم میره!

صدای اروند محکم بود

_بچه نشو طلا !موضوع مهمیه ...بهم احتیاج داره

دخترک پوزخند زد و رویش را سمت مخالف برگرداند

صدای زمزمه اش میان صدای بسته شدن در شنیده نشد

_منم بهت احتیاج دارم...

صدای پایی نیامد

انگار اروند پشت در مکث کرده بود

چشمانش را بست و زیرلب پچ زد

_برگرد ...خواهش میکنم برگرد اروند
نباید باهام این کارو بکنی

صدای قدم هایش شروع شد و کم کم دیگر به گوش نرسید

دور شده بود

دندان هایش را روی هم فشرد و صورتش را در بالشت فرو برد

مشت بی جانش را با تمام توان روی خوشخواب کوبید

_لعنتی ...لعنتیِ عوضی

مـــونـتـیـــگو 886

*

از شدت گرما چشم باز کرد ،نیمه شب بود

پتو را با پا کنار زد و پوف کشید ،بدنش خیس عرق شده بود

سرش را کمی سمت راست متمایل کرد

اروند پشت به او روی تخت خوابیده بود و منظم نفس می‌کشید

ناخواسته لب هایش کش آمد
پس برگشته بود!

خودش را نزدیک کشید و دستش را سرشانه‌ی مردانه اش گذاشت

آرام زمزمه کرد

_اروند؟ خوابی؟

جوابش را نداد

آرام از پشت سر به او چسبید و دستش را دور کمرش انداخت

لب هایش را به شانه اش چسباند

_میدونستم برمی‌گردی ...میدونستم تنهام نمیذاری

او را سمت خودش برگرداند

چشمانش بسته بود

آرام گوشه لبش را بوسید

_من ...من حاضرم بخاطر تو صدبار دیگه هم پا تو این راه بذارم

دوباره بوسید

_حاضرم از خونه و خانواده و همه چیم بگذرم اروند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 887

با دست آرام صورتش را نوازش کرد

حس کرد پوستش سرد است

_اروند...

جوابش را نداد

نگران روی تخت نیم خیز شد

بوی آشنایی به مشامش میرسید شبیه به بوی خون!

بهت زده به دست هایش نگاه کرد

غرق خون بود

وحشت زده لب زد

_نه ...نه

نگاهش سمت اروند کشیده شد

اینبار با شدت بیشتری تکانش داد

_اروند ...اروند پاشو

_مرده !تو کشتیش

چشمانش گشاد شد و از شدت ترس هیع کشید

روی تخت از جا پرید و عقب برگشت

محسن به دیوار تکیه داد بود

_تو قاتلی ،تو کشتیش

با تمام توان سر تکان داد طوری که مهره های گردنش به صدا در آمد

_نه ...نه نه تو مردی

محسن با چشمان از حدقه درآمده و لب های کبود نگاهش می‌کرد

_تو کشتیم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 888

موهایش را چنگ زد

صورتش خیس از عرق شده و بدنش می‌لرزید

_من نمی‌خواستم ...تقصیر من نبود

_قاتلی ،دستات با خون کثیف شده

به دست هایش نگاه کرد

غرق خون بود

وحشت زده با ملافه به جان دست هایش افتاد

_نه ...خدایا

_دستات خونیه

_خدا

_خون‌ِاروندە!

وحشت زده سرش را بالا گرفت و هق زد

محسن با چشمان از حدقه درآمده می‌خندید

_خ ...خون توئه ...خون اروند نیست

اشک هایش کم کم سیل راه می انداختند

محسن قهقهه زد

_تو کشتیش

دخترک سمتِ اروند برگشت

هق هق کنان تکانش داد

بلند نمی‌شد

_فهمید دخترِ دشمنشی

فهمید گولش زدی
فهمید بهش دروغ گفتی

دست های خونی اش را روی گوش های اروند گذاشت و زار زد

_خفه شو خفه شو ...میشنوه

مـــونـتـیـــگو 889

_خودش میدونه !
همه چیزو فهمید تو هم کشتیش

پیشانی اش را به بازوی اروند چسباند و هق زد

مثل بچه ها زیرلب تکرار کرد

_من قاتل نیستم

از بدن بی جان اروند فاصله گرفت و سرش را میان دستانش نگه داشت

بی حال هق زد

سرش در حال منفجر شدن بود
اروند رهایش کرده و او در مملکتی غریب ،خانه ای ناآشنا میان غریبه ها تنها مانده بود

نمی‌توانست در آن اتاق دوام بیاورد

دیوارها به روحش فشار می آوردند ،از پنجره صداهای عجیب می آمد و دست هایش می‌سوخت

بدون اینکه به اطراف نگاه کند ترسیده پتوی سبک پایین تخت را روی شانه هایش انداخت و از خانه بیرون زد

صدای آب سمت پشت عمارت کشیدش

استخری بزرگ با راه های کوچک آبی که از سراسر خانه و باغ به استخر میرسیدند و اطرافشان گل کاری شده بود

غمگین پوزخند زد

چنین فضای زیبایی خانه‌ی پدری او بود
همین که از همه جا برایش غریبه تر بود

با دیدن خوارزم که دست هایش را دو سمت تاب سفیدی گذاشته و آرام به آب خیره بود لب گزید و ایستاد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 890

خواست عقب برگردد که خوارزم پشت به او پرسید

_بد خواب شدی؟

حرفی نزد تا بغض منفجر نشود

باد خنک میان موهایش می‌پیچید و اشک هایش را روی گونه‌هایش خشک می‌کرد

خوارزم سرش را عقب برگرداند و نگاهی به صورت سرخ او انداخت

دستش را آرام کنارش گذاشت و اشاره زد

_بیا ...فکر نکنم حالا حالاها برگردن

آرام جلو رفت

صدایش گرفته بود و می‌لرزید

_تو میدونی کجان؟

خوارزم ابرو بالا انداخت

_آرزو رو بعد از دوازده سیزده سالگی دیگه نمیشد به حال خودش بذاری
از همون روزا آمار تک تک کاراشو دارم
نداشته باشم صبح نشده یه بلایی سر خودش آورده

آرام و معذب گوشه‌ی تاب نشست

حرفی با او نداشت

_چرا گریه کردی؟

مکث کرد
هیچکس اینجا از او نمی‌پرسید چرا گریه کرده است حتی اروند!

گرفته زمزمه کرد

_کابوس دیدم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 891

_چه کابوسی؟

سرش را سمت او برگرداند و آرام مثل بچه ها بینی اش را بالا کشید

چه میگفت؟!

زانوهایش را در آغوش کشید و پتو را روی شانه‌هایش بالا داد

خوارزم در صورتش خیره شد و او زمزمه کرد

_خواب دیدم اروند فهمیده

_چیو فهمیده

_اینکه ...اینکه تو ...

_اینکه من پدرتم!

_پدر من ایرانه !خشایار

_پس از چی میترسی؟

سرش را به زنجیر تاب تکیه داد و آه کشید

چه اشکالی داشت اگر با او دردودل میکرد؟
تقصیر اروند بود!

اگر ترکش نمی‌کرد ،اگر می‌ماند او هم به خوارزم پناه نمی‌برد!

_تو نمی‌شناسیش...
اروند این چیزارو نمی‌فهمه

کله‌شق و لجباز‌ه ،کینه‌ایه

خوارزم خونسرد لبخند زد

_تو جوونی درباره‌ی منم اینطوری میگفتن دختر

مـــونـتـیـــگو 892

سرش را سمت خوارزم برگرداند و بغض کرده با اطمینان ادامه داد

_اروند با همه فرق داره!
من باهاش بزرگ شدم
بهتر از خودش میشناسمش
اون فراموش کردن بلد نیست ...
هیچ کدومتون حتی نمیتونید حدس بزنید چقدر نسبت به گذشته پر از خشم و تنفر و حرصه ،میفهمی؟
هیچ کدومتون ،حتی اونی که خواهرشه!

سکوت کرد
خوارزم هم

چشمانش را بست و سرش را روی زانوهایش گذاشت

نیاز به حواس پرتی داشت
نیاز به کمی آرامش

ناخواسته زمزمه کرد

_از اون برام بگو

_کی؟

_مادرم...

خوارزم از خورشید برایش گفت
از روزهای بارداری اش
از نقاشی هایش

از لحظه ای که فهمیده نیلوفر را حامله‌است

او گفت و نیلوفر کمی آرام شد
حواسش پرت شد به جملاتش
حواسش پرت شد از نبود اروند

گیج چشمانش را بست و خوارزم به آرامی کمرش را سمت خودش کشید
سرش را روی پای او گذاشت و به خواب فرو رفت

**

بعد از شب ها آرام خوابیده بود

انگار برای چنددقیقه هم شده کابوس ها رهایش کرده بودند

نه دست هایش خونی بودند و نه صدای نحس محسن

را می‌شنید

خبری هم از بوی خون و چشمان سرخ نبود

آنقدر آرام خوابیده بود که حتی زمانی که با بحث اطرافش نیمه هوشیار هم شد ،معنی جملات را درک نمی‌کرد

_کاری بهش نداشته باش ،خوابیده

_بهت گفته بودم حق نداری نزدیکش بشی عوضی

بعدی صدایی دخترانه و ناآشنا بود

_اروند لطفا ،خوارزم بهش آسیب نمی‌زنه

صدای فریاد عصبی اروند باعث شد پلک هایش تا آخرین حد از هم فاصله بگیرد

_یک بار دیگه دستت بهش بخوره دستتو میشکنم حروم زاده ،زن ِمن اون سارای فاحشه نیست که دستمالیش کنی

خوارزم خونسرد پوزخند زد

_عقلت سرجاش نمیاد اروند ،مثل خسرو احمقی

نمیدانست اروند چه کار کرد که آرزو جیغ کشید و خوارزم بلندتر خندید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 894

گیج و ترسیده و خودش را بالا کشید و خیره‌ی اروند شد

عصبی سمتش می آمد

سرگردان پچ زد

_برگشتی؟

انگشت های مردانه‌ی اروند دور بازویش حلقه شد و بدنش را بالا کشید

_در نبودم بهت بدم نگذشته دخترعمو

_دستم

اروند محکم تر کشیدش

پاهایش از تاب پایین افتاد و صدای ناله اش بلند شد

_چیکار میکنی

اروند سمت خانه هلش داد و صدای نعره اش بالا رفت

_حتی یک شب دیگه هم تو این کثافت خونه نمی‌مونیم

نیلوفر از شدت درد بازویش پلک هایش را روی هم فشرد و خوارزم لبخند زد

_در بازه پسر !ولی بدون ِدخترا

اروند ایستاد

صدای خنده‌اش پر از حرص و تمسخر بود

_کی میخواد نذاره زنم و خواهرم رو ببرم؟ تو؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 895

_آرزو جایی جز این خونه نمی‌مونه

نگاه ِپر خشم ِاروند سمت آرزو برگشت و او به نشان تایید سر تکان داد

خوارزم دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با سرگرمی نگاهش را به نیلوفر داد

_فکر نمی‌کنم نیلوفرم دوست داشته باشه بیاد

_نیلوفر غلطِ‌بیجا میکنه

خوارزم ابرو بالا انداخت و آرزو به صورت نیلوفر زل زد

عصبی بازویش را از میان انگشتان اروند بیرون کشید و زیرلب پچ زد

_خوب شد یادت اومد نیلوفری هم هست

پله ها را بالا دوید
صدای بحث و جدلشان را از پشت سر می‌شنید

وارد اتاق شد و در را محکم بهم کوبید

آستین بلوزش را بالا کشید ،رد انگشت های اروند روی پوست آرنجش باقی مانده بود

آشفته لبه‌ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت

ناخواسته پایش را هیستریک به زمین می‌کوبید

با باز شدن در اتاق سرش را بالا گرفت تا حرفی بزند که چشمش به آرزو افتاد

شلوار چسب سوارکاری و بوت های مارکی به پا داشت و کت صورتی رنگش گران قیمت بودن را فریاد می‌زد

رنگ فانتزی موهایش از روز گذشته که دیده بودش تغییر کرده بود

مـــونـتـیـــگو 896

_شاید بخیه بخواد

نگاهِ نیلوفر سمت دستِ خون آلود اروند رفت

تلخ پوزخند زد

خدا میدانست دوباره به کجا کوبیده بودش

اروند تیز خیره‌ی پوزخندش شد و چشمش را ریز کرد

_پوزخندت چیه دخترِ خشایار؟
دسته گلایی که به آب دادی تو این وضع انداختمون

دندان هایش را روی هم فشرد

دست پیش گرفته بود که پس نیفتد؟!

او رهایش کرده بود ،او رفت و تنهایش گذاشت و حالا نیلوفر مقصر شده بود

_کجا بودی تا الان؟

صدایش گرفته بود

اروند بی توجه به او خودش را روی کاناپه انداخت و آرزو دستش را میان دستان خودش گرفت

_کبود می‌شه

نیلوفر تلخ جوابش را داد

_نترس ،عادت داره

اروند همانطور که با یک دست پیپش را روشن میکرد عصبی خندید

_بذار وقتی تو توی بغل خوارزمی یکی هم نگران ِما باشه دخترعمو ،چی میشه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 897

نیلوفر با جدیت پچ زد

_این چه وضع صحبت کردنه؟

_چرا از اتاق رفتی بیرون؟

_زندانیتم؟

_زندانی ِمن؟ !فعلا که بخاطر تو اینجا موندیم

_بخاطر من یا بخاطر خواهرت؟

اروند تیز در چشمانش خیره شد

_خواهرم زیر دست ِاون بزرگ شده ،تو چی که وقتی میگه نیلوفرم می‌مونه انکار نمیکنی؟

آرزو مرموز زمزمه کرد

_به هرحال خون ،خون رو می‌کشه!

نیلوفر بهت زده نگاهش کرد

حس کرد در ثانیه رنگش پرید و فشارش افت کرد

آرزو در سکوت نگاهش می‌کرد

تهدیدش کرده بود

اروند بی آنکه منظورش را بفهمد دود را بیرون فوت کرد و زیرلب غرید

_ریدم به تخم و ترکه‌اش

نیلوفر آب دهانش را فرو داد و ناخواسته قدمی عقب برداشت

نگاهِ پر حرفش اما همچنان خیره‌ی آرزو بود

نمی‌دانست این حس حسادت و نفرت عجیب را چرا نسبت به او دارد

شاید این نگاه های مرموزش
طعنه های ریزش
تهدیدهایی که حتی خود نیلوفر هم اطمینان نداشت تهدید است

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 898

سمت تخت برگشت
اروند صدایش را بالا برد

_دارم باهات حرف می‌زنم

عصبی جوابش را داد

_تنها شدیم حرف می‌زنیم

آرزو نیمخیز شد

_من میرم بیرون

اروند تشر زد

_کارتو بکن آرزو

نیلوفر گوشه تخت نشست

دوست داشت مغز آرزو را بشکافد و فکرهایش را بخواند

از او می‌ترسید!

آرزو آرام زمزمه کرد

_باند بپیچم برات؟

_بپیچ

نیلوفر مضطرب با گوشه ناخنش مشغول شد
سعی داشت پوست کنارش را بکند و حواس خودش را پرت کند

میدانست باند بهانه است

اروند از کنار دخترک بودن لذت می‌برد

از وقت گذراندن کنار ِآرزو و حرف زدن با او

انگار دلتنگی اش را رفع می‌کرد

مـــونـتـیـــگو 899

_فکر کردی اینجا موندنمون مجوز ِنزدیکیت به خوارزمه؟

پر از خشم و حرص بود اما دلش نمی‌خواست مقابل آرزو بحث کنند

در سکوت به انگشت هایش زل زد
ناخن هایش شکسته و نامرتب بودند

اروند عصبی به سکوتش خندید

_فکر می‌کنی اون به چشم برادرزادش می‌بینت؟ اون عوضی به زن ِبرادرشم رحم نکرد چه برسه به دختر ِبرادرش

آذرخش میگفت آدم که ناآرام می شود دو راه مقابلش

هست

راه اول اینکه مثل دیوانه ها صدایش را روی سرش بیندازد تا دیوانه نشود!

فریاد بزند ،بشکند ،بریزد و بپاشد تا خشمش تخلیه شود

آنقدر از آنچه در قلبش میگذرد بگوید که کم کم دریای پرتلاطم وجودش آرام بگیرد

راه دوم اما پیرت می‌کند

صدایت میشود ریزش مو از استرس و برون ریزی پوستت از اضطراب

کلماتت می‌شود همین کناره های ناخن خونی و بعد همین ناخن های شکسته زندگی‌ات را نخکش می‌کنند

به خودت که می‌آیی در سکوت تمام شده ای

مـــونـتـیـــگو 900

_فکر کردی فراموش کردم؟ که مزخرفاتشو باورم شده؟ که حالا که دارم تو خونش زندگی می‌کنم یادم رفته اون پ*فیوز چه بلایی سر پدرم آورد؟

سرش را سمت آرزو برگرداند و به جای اروند ،رو به او لب زد

_چرا هیچی نمیگی؟!

آرزو ساکت بود

_مگه بزرگت نکرده؟ مگه پدرت نیست؟ تو همه چیزو می‌دونی اما اجازه میدی اروند با چرت و پرتایی که بابای مریضتون کرده تو ذهنش زجر بکشه

اروند عصبی غرید

_بسه طلا ،آرزو فقط یک بچه بود

_ولی اون همه چیزو یادشه !یادش میاد که خوارزم روزها دیرتر اومد سراغش چون برخلاف چیزی که خسرو میگفت اصلا اون اونجا نبوده ،تموم این سال ها باهاش زندگی کرده در حالی که میتونسته جدا بشه میدونی چرا؟ چون مثل باباش دوستش داره ،تموم این سال ها میتونسته بهت زنگ بزنه اما به خواست خوارزم نزده!

اروند صدایش را بالا برد

_چون ازش می‌ترسیده!

نیلوفر بهت زده خندید
این حجم از حماقت را درک نمی‌کرد

_ترس؟ !خوارزم وقتی باهاش صحبت میکنه چیزی جز علاقه تو چشماش نیست !خوارزم مثل ...مثل دختر خودش بزرگش کرده چون اون آدمی نیست که تو ذهنت ازش ساختی

مـــونـتـیـــگو 901

آرزو خیره و ساکت نگاهش میکرد

دندان هایش را روی هم فشرد و تشر زد

_چرا ساکتی؟ همین الانم ترجیح میدی از خوارزم جدا نشی و کنارش تو این خونه بمونی پس چرا از نفرتی که برادرت بهش داره لذت میبری؟

آرزو خیره به او شانه بالا انداخت

لبخند کمرنگی به لب داشت

مرموز اما با ظاهری صمیمی

_من که دخترش نیستم نیل !شاید اگر دختر واقعیش اینجا بود می‌تونست ازش دفاع کنه

نفس نیلوفر حبس شد و آرزو نگاهش را به اروند داد

_راستی میدونستی خوارزم یک دختر داره؟

نیلوفر بی انکه نگاهش را از آرزو بگیرد پلک زد

همه چیز در ذهنش بالا و پایین می پریدند

حقیقت روبه رویش بود اما نمی‌خواست شواهد را کنار هم بچیند

آرزو تهدیدش می‌کرد

او سعی داشت چشمان اروند را باز کند و آرزو تهدیدش میکرد به حرف زدن!

اروند عصبی ایستاد و دستانش را به کمرش زد

به زمین خیره بود

مـــونـتـیـــگو 902

آرزو ادامه داد

_باید هم سنِ خودمون باشه

اروند چشمانش را ریز کرد

_یعنی وقتی آوردت اینجا بچه داشت؟

آرزو لبخند زد

_آره ،ولی من ندیدمش ...ایران بزرگ شده .الان باید ...تقریبا هم سن نیلوفر باشه!

نگاهِ اروند سمت نیلوفر برگشت و او به خود لرزید

صدای مردانه اش لبریز نفرت بود

_اون روز که تخمِ اِرَم زیر خاک باشه رو باید جشن گرفت

آرزو از جا بلند شد
انگار متوجه شد بیشتر که بماند ،قطع شدن نفسِ نیلوفر قطعی‌ست

انگار از زجرکش کردنش لذت می‌برد...

_اگر دستت خونریزی داشت بیدارم کن

اروند گرفته پچ زد

_طلا هست...

آرزو لبخند زد

_شب بخیر

با بسته شدن در انگار کسی پایش را از روی گلوی دخترک برداشت

اروند باطمانینه دکمه های پیراهنش را باز کرد و بالای سرش ایستاد

_منو ببین

⚜مـــونـتـیـــگو 903⚜

نیلوفر سرش را سمت مخالف برگرداند

دست اروند روی چانه اش قرار گرفت و صورتش را بالا کشید

_منو ببین میگم

_ولم کن

اروند سرش را پایین آورد

نفسش بوی الکل می‌داد

نیلوفر عصبی غرید

_کجا رفتی که اینقدر خوردی؟

فشار انگشت های اروند شدت گرفت

_هرجا رفته باشم از جایی که تو بودی بدتر نیست خوشگلم

آهسته پچ زد

_اروند

اروند با حرص چانه‌اش را نوازش کرد

_نگفتی اروند ببینه سرم رو پاشه گردنمو قطع میکنه؟

نیلوفر با خشم دستش را کنار زد

_چرا برگشتی؟ میموندی همون جهنمی که آرزو بردت

_بهم احتیاج داشت

صدای لرزان نیلوفر بالا رفت

_منم احتیاج داشتم میفهمی؟

دندان هایش را روی هم فشرد تا بغضش منفجر نشود

_اروندی که من می‌شناختم هیچکسو به طلاش ترجیح نمی‌داد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 904

جلوتر رفت
حالا سینه به سینه ایستاده بودند

_اروندی که می‌شناختم براش مهم نبود کی بهش احتیاج داره ...جز یک نفر!

انگشت اشاره‌اش را با حرص روی سینه اش کوبید و آرام پچ زد

_من

نفهمید چه شد
مچ دستی که انگشتش را سمت اروند دراز کرده بود

میان دست مردانه‌اش اسیر شد

با شدت جلو کشیدش و از بالای سرش برش‌گرداند

دخترک ترسیده جیغ کشید

دستش را پیچانده بود اما درد چندانی حس نمی‌کرد!

انگار حواسش بود که استخوان هایش نشکند!

شانه های نیلوفر از پشت سر به سینه ی اروند چسبید و او کنار گوشش تهدیدآمیز پچ شد

_من روانی‌ام طلا ...روانیِ‌توام
هرچقدرم بخوام انکار کنم خونِ‌مردای اِرَم تو رگامه با من لج نکن...

لب هایش را به شانه‌ی دخترک چسباند و محکم بوسید

_با من سر ِاون عوضی لج نکن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 905

نیلوفر با چشمان بسته خودش را عقب کشید و اروند محکم تر نگهش داشت

_وقتی اسم ِاون حرومی میاد من از خودم می‌ترسم طلا ...وقتی بحث ِاون میشه اروند دیگه اروند نیست

بینی‌اش را در موهای دخترک فرو برد و عمیق بو کشید

فشار دستش دور مچ نیلوفر شدت پیدا کرد

انگار حرصش را با فشار دندان‌ها و دستانش خالی می‌کرد

روی موهای بلندش را با کینه بوسید

_نرو سمتش ،نرو تا من آرزو رو ازش بگیرم و گورمونو گم کنیم خب؟

دستش را دور کمر دخترک انداخت و او را محکم به خود فشرد

انگار که قصد داشت در خود حلش کند!

_باهاش حرف نزن ،نگاهش نکن

صدایش پر از نفرت شد

_ازش کمک نخواه

نیلوفر نالید

_اروند بسه

مـــونـتـیـــگو 905

_بخاطر من دستی که سمتت دراز کرده رو نگیر

_داری اذیتم می‌کنی لعنتی

_به بهانه‌ی کمک به من نزدیکش نشو

_آخ ...دستم

_سرتو نذار رو پاش

نیلوفر لرزان پچ زد

_دیوونه

اروند سر تکان داد

_من دیوونم طلا ،میدونم که دیوونه‌ام ...همیشه

می‌دونستم !تو حالمو خوب میکردی

سرش را در گردن دخترک فرو برد

_تو آرامبخشم بودی ،اگر آتیش می‌گرفتم تو آب بودی ولی خوارزم فرق داره طلا

صدایش جنون آمیز و پر از نفرت بود با او پدرکشتگی داشت

_وقتی بحث خوارزمه یک هاله جلوی چشمام میاد طلا ...هیچی نمی‌بینم ،هیچی نمی‌شنوم .از خودم می‌ترسم

نیلوفر به سختی عقب هلش داد و جیغ کشید

_منم ازت میترسم ...بسه بسه

سمت در برگشت

دیگر تحمل نداشت

فضا سنگین بود

کسی که آزار می‌دید ،تحقیر می‌شد و تنها میماند
نیلوفر بود اما...
شاکی همیشه کسی نبود جز اروند!

دستش به دستگیره در نرسیده اروند کمرش را چنگ زد و محکم نگهش داشت

_کجا؟ کجا سرتو انداختی پایین میری؟

سعی کرد خودش را آزاد کند

با خشم ضربه ای به دست اروند زد و غرید

_ولم کن

اروند عقب کشیدش
پاهای دخترک روی زمین کشیده شد و از شدت بیچارگی چشمانش را بست

_حق نداری دورشی میفهمی؟ حالا که منو به زور تو این گ*وه دونی نگه داشتید حق نداری ازم دورشی بیرون از این اتاق اون آشغال کمین کرده...

نیلوفر بغض کرده پلک هایش را روی هم فشرد

روزی که همه چیز را می‌فهمید زنده‌اش نمی‌گذاشت

مـــونـتـیـــگو 907

اروند روی تخت خواباندش و از پشت سر محکم در آغوشش کشید

نیلوفر نالید

_دردم می‌گیره...

اروند کنار گوشش غرید

_هیش

سعی کرد بلند شود اما او اسیرش کرده بود

_نمی‌تونم نفس بکشم اروند ،راحتم بذار

اروند محکم تر فشردش

_میخوای بری بغلِ اون؟

با حرص صدایش را بالا برد

_حرف دهنتو بفهم اروند ...داری به من توهین میکنی میفهمی؟ اون...

ثانیه ای مکث کرد و محکم تر ادامه داد

_اون عمومونه!

_فرق نداره طلا ...چه عمو ،چه برادرشوهر !آدم بدذات ،بدذاته

نیلوفر ،ناتوان سرش را در بالشت فرو برد و آه کشید

مـــونـتـیـــگو 908

****

نمی‌دانست کِی و کجا خوانده بود

که گاهی بی آنکه بفهمی در طول زمان آدم دیگری می‌شوی

بیشتر سکوت می‌کنی
دیرتر باور می‌کنی
و کمتر می‌رنجی!

این روزها او هم آدم دیگری شده بود

نیمه شب‌ها با کابوس از خواب می‌پرید و تا روشنی هوا از ترس می‌لرزید

گاهی صداهایی می‌شنید ،گاهی تصاویری میدید

آنقدر واضح و واقعی که دلش میخواست با تمام توان فریاد بکشد و کمک بخواهد اما چه فایده؟

اروند صدایش را نمی‌شنید
او را نمی‌دید

پس سکوت می‌کرد...

در سکوت روز به روز شکسته تر میشد

حالا احساس می‌کرد بیش از هرزمانی از اروند دور است

نه جسمی ،فقط روحی!

قبل ترها اروند اکثر اوقات پیش او نبود

در خانه‌ی خودش ،باشگاه ،ورزشگاه و زمین فوتبال...

جسمش نبود اما نیلوفر هیچ زمان تا این اندازه دور حسش نمیکرد

مـــونـتـیـــگو 909

حالا نزدیک بود

صبحانه و نهار و شام را کنار هم می‌خوردند ،شب ها در یک تخت می‌خوابیدند ،حتی درآغوشش فرو می‌رفت اما...

دور بود ،خیلی دور

زمان میگذشت و این دور بودن ها عادت می‌شد

با این همه اعتراض نمی‌کرد

نه به صبح تا شب در اتاق ماندن ،نه به حضور آرزو و نه به تنهایی خودش

نقاب لبخند به چهره می‌زد تا اروند را از این دورتر نکند

دیگر خانواده ای نبود!

دلش حتی برای کل‌کل با نیهاد هم تنگ شده بود

برای دانشگاه رفتن ،قدم زدن در خیابان هایی که مردمش زبانت را می‌فهمند ،برای مکان های آشنا...

همه‌کسش در وجود اروند خلاصه می‌شد و برای از دست ندادن او به هر ریسمانی چنگ می‌زد

سه هفته‌ای می‌شد خبری از خوارزم نبود

از آرزو شنیده بود یک سفر کاری داشت و نیلوفر از نبودش راضی بود

حداقل اروند از اتاق بیرون میرفت و اجازه‌ی خروج او هم صادر میشد!

با نبود خوارزم بحث ها کمتر شده بود

مـــونـتـیـــگو 910

صبح زود آرزو با اصرار اروند را برای اسب‌سواری برده بود و او علاقه‌ای نشان نداد

شخصیت آرزو برایش گنگ بود

بعضی اوقات مقابل اروند چنان به نیلوفر علاقه نشان میداد که مجبور میشد همراهی کند و بعضی اوقات سرد و عجیب نگاهش می‌کرد

از پنجره دید که سمت ماشین رفتند

اروند سوییچ را از راننده گرفت و اجازه نداد همراهی‌اشان کند

بادیگارد حرفی زد که بازهم اروند محلش نداد

آرزو قهقهه زد

موهای بنفش شده اش را عقب زد ،روی پنجه‌هایش بلند شد و گونه‌ی اروند را بوسید

بالاخره اروند هم کمرنگ لبخند زد

نیلوفر دست هایش را درهم پیچاند به خود تشر زد

_چته ...خواهرشه
مثل نامی برای تو!

عمیق نفس کشید

سوار اتومبیل شدند و اروند با مهارت دور زد و از خانه خارج شد

پرده را انداخت و سمت کشوهای دراورد قدم برداشت

عصبی و مضطرب وسایل را کنار زد قوطی قرصش را از زیر جعبه ای که پنهانش کرده بود بیرون کشید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 911

چشمانش خیره‌ی قوطی بود

آرام موهایش را چنگ زد و زمزمه کرد

_خدایا کمکم کن...

قوطی را دست نخورده سرجایش برگرداند و با حالی بد لبخند زد

چندین روز دست به قرص ها نبرده و حتی تک دانه مصرف نکرده بود

سمت حمام راه افتاد
دوش آب سردی چنددقیقه ای گرفت و زمانی که مشغول خشک کردن موهایش بود در آینه پچ زد

_می‌بینی؟ خبری از اون عوضی نیست...
وقتی قرص نخوری توهمی هم نیست

موهایش را محکم بالای سرش بست و بعد از مدت ها دستی به صورتش کشید

دلتنگ این چهره‌ی در آیینه بود

شلوار سوارکاری و پیراهن چهارخانه‌ی طرح مردانه پوشید و زیرلب به خودش تلقین کرد

_حالت خوبه ...همه‌چی رو دوباره شروع می‌کنید
هرچی که می‌دیدی ،همه‌ی کابوسا و توهما بخاطر اون قرصای لعنتی بود
نقشه‌ی اون مارال آشغال

نفسی عمیق کشید و با لبخندی دروغین از اتاق خارج شد

مردی با دیدنش جلو آمد و جمله‌ای ترکی گفت

سر تکان داد
متوجه نمی‌شد
منتظر ماند تا راننده ای که فارسی میدانست بیاید و بعد خواست او را پیش اروند و آرزو ببرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 912

مزرعه‌ای خارج از شهر اما نه آنقدرها دور...

دشت های اطراف سبز بودند اما روی درختان تک و توک برگ به چشم میخورد

پایش را روی برگ های زرد و نارنجی فشرد و جلو رفت

مرد راهنمایی اش کرد

_پشت کلبه های سمت راست ،زمین اسب سواریه ولی آرزو خانم اکثرا اسبارو میبرن دشت اگر رفته باشن سخته پیداشون کنید

سری تکان داد و لبخند زد
لب هایش مدت ها بود کش نمی‌آمد لبخند زدن از یادش رفته بود

_ممنونم

مرد دودل نگاهش کرد

نیلوفر سمت کلبه ها برگشت که صدایش زد

_خانم؟

کنجکاو سمتش برگشت
تمام طول راه از آینه‌ی جلو نگاهش میکرد و انگار شک داشت برای حرف زدن

_در نبودِ خوارزم خان ،زیاد نزدیک آرزو خانم نشید

خیره نگاهش کرد
خودش هم چنین قصدی نداشت
نه در حضور خوارزم و نه در نبودش!

_چرا؟!

مـــونـتـیـــگو 913

_اینطوری بهتره

_برای کی؟

_برای همه

نیلوفر پوزخند زد

_برای خوارزم !که دختراش به جون هم نیفتن ... یکی دخترشه و اون یکی رو بزرگ کرده مگه نه؟

_اشتباه می‌کنید

بی اهمیت دستش را در هوا تکان داد

_باشه ...ممنون از پیشنهادت

خواست عقب برگردد که مرد زمزمه کرد

_آرزو خانم خطرناکه
خوارزم خان سعی داره انکار کنه اما واقعیت تغییر نمیکنه

نیلوفر جلو رفت

قدش تا سینه ی مرد می‌رسید

_پس چرا اینارو به من میگید؟
شما برای من نه ...برای خوارزم کار می‌کنید

مرد با جدیت نگاهش را در صورتِ دخترک گرداند

_شبی که دنیا اومدید ،وقتی خورشید خانم فوت شدن من اونجا بودم

نیلوفر بهت زده عقب کشید

_چی؟

_برای خوارزم خان کار می‌کنم اما به دخترِ خورشیدخانم وفادارم

گفت و سری تکان داد و سمت اتومبیل برگشت

نیلوفر به طرف کلبه های چوبی برگشت

آرزو...
شخصیت عجیب و غیرمنتظره‌اش

انگار تنها او نبود که از آرزو حس بدی می‌گرفت

از پیچِ جاده‌ی خاکی که گذشت چشمش به اروند افتاد

روی صندلی راحتیِ چوبی در سایه لم داده و بی حوصله با موبایلش سرگرم بود

آرام از پشت سر نزدیکش شد

این روزها احساس می‌کرد آرزو از هم دورترشان کرده

دست هایش را که روی شانه های اروند گذاشت ،جا خوردنش را حس کرد

لبخندی زد و خودش را پایین آورد

از پشت سر گردنش را در آغوش کشید

_ترسیدی؟

اروند آرام دستش را نواز کرد

_با کی اومدی؟

_راننده

_میدونستم میای منتظرت میموندم

نیلوفر آرام از پشت سر گوشش را بوسید و پچ زد

_رفتی دلم تنگ شد

مـــونـتـیـــگو 915

اروند بازویش را گرفت و آرام کشید

دخترک روی پایش نشست

انتظار داشت همراهی‌اش کند اما او با جدیت تذکر داد

_به آدمای اون نزدیک نشو ،کنارم بمون طلا نبودمم جز آرزو به کسی اعتماد نکن

نیلوفر ناخواسته پوزخند زد

اروند بی توجه بازویش را کشید

سر دخترک نزدیک آمد و اروند لب هایش را به چانه‌اش چسباند

با احتیاط بوسیدش

_دیگه اینطوری نپوش...
همه‌ی تنت معلومه

نیلوفر بی توجه سرش را روی سینه‌اش گذاشت و دستش را گرفت

_گوشی دستت بود؟
تویی که هر روز موبایلتو گم میکردی؟

اروند بدعنق جواب داد

_جاوید چرت و پرت نوشته بود

_چرت و پرت نبوده که تو راضی شدی باهاش پیام بازی کنی

اروند در سکوت به منظره‌ی روبرو زل زد

نیلوفر آرام پرسید

_چی می‌گفت؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 916

_گند خورده به اسم و رسمم...
گند خورده به هرچی که ساخته بودم

نیلوفر با غصه و عذاب وجدان دستانش را دور گردنش حلقه زد

_دوباره می‌سازی ...با هم می‌سازیم

اروند آرام زمزمه کرد

_هیچی مثل قبلا نمی‌شه

_از قبلا بهتر می‌شه

اینجا بازی میکنی ،از همه‌اشون بهتری ،رو هوا میزننت همه می‌شناسنت

اروند پوزخند زد

_من سابقه دارم طلا
دزدی و پارتی و مشروب نبوده جرمم
قتل بوده!

نیلوفر دستش را دراز کرد و عینک آفتابی را از روی چشمانِ اروند برداشت

انگشتانش را در موهای کوتاهش سر داد و با سلیقه فرمشان داد

صدایش کمی لرزش داشت

_پشیمونی؟

نگاه اروند سمتش برگشت

صدایش محکم بود

_صدبار برگردم عقب دوباره همون کارو می‌کنم

نیلوفر خودش را جلو کشید ،اروند دستش را پشت سر دخترک سر داد و لب هایشان بهم چسبید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 917

اینبار دخترک بود که او را آرام می‌بوسید

بدون هیچ اضطراب و عجله ای

اروند تنها در جواب بوسه‌هایش ،کمرش را نوازش می‌کرد

_فکر نمی‌کردم بیای!

آرام از اروند جدا شد اما سرش را برنگرداند

اروند هم کمرش را رها نکرد

خودش را به او نزدیک تر کرد و بی میل جواب آرزو را داد

_دلم برای شوهرم تنگ شد!

اروند آرام خندید و کمرش را نزدیک تر کشید

آرزو با پوزخند از اسب پیاده شد

_حدس زدم اسب‌سواری بلد نباشی
برای همین اصرار نکردم
احتمال ندادم دلتنگ اروند بشی!

نیلوفر بی توجه به او از روی پای اروند بلند شد و

سمت اسب رفت

آرزو ابرو بالا انداخت

با رنگ موی جدید و تیپ عجیبش ،بدجنس دیده می‌شد

شبیه به شخصیت های منفی‌ِزیبای سریال های ترکی که مرضیه صبح تا شب تماشا می‌کرد

نیلوفر بی توجه به او دستی به یال و گردن اسب قهوه‌ای رنگ کشید و زمزمه کرد

_هی ....عجب دختر خوشگلی هستی تو

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 918

کمی عقب رفت

نگاهی به شکل سر‌ِخاص و دم بلند اسب انداخت

از نژاد عرب بود

با لبخند ادامه داد

_خوشگل و قوی...

آرزو کنار اروند نشست و کلاه حصیری روی سرش را درآورد

_اگر بخوای جای اسب سواری عصرا میتونی باهام بیای باشگاه ...از وقتی دیدمت خیلی افزایش وزن داشتی

نیلوفر بی آنکه نگاهش کند لبخند زد

_ایران بزرگ نشدی آرزو اما این دلیل نمیشه مثل بعضیاشون خاله زنک نباشی

آرزو پوزخند زد و به اسب اشاره زد

_هلن با غریبه ها کنار نمیاد ،برای شروع سمتش نرو چون میندازت

اروند قبل از او به حرف آمد

_از تو بهتر بلده ،کاریش نداشته باش آرزو

_میگم یه اسب دیگه بیارن ،هلن از صبح دشته خسته شده

اروند بی توجه به او سرش را در موبایلش فرو برد

اصل اخبار ایران را از جاوید می‌گرفت
او بر خلاف نامی مراعاتش را نمی‌کرد و واقعیت را می‌گفت

پسر نوجوانی با اسبی جدید وارد شد

نیلوفر سمتش قدم برداشت

او هم مثل هلن قهوه‌ای رنگ بود اما جوان تر ،از همان نژاد

با محبت پیشانی اش را نوازش کرد

_سلام پسر

دستش را سمت زین دراز کرد که آرزو اجازه نداد

_تنظیم کردن ،چک نکرده اسب نمی‌فرستن

پسر هویجی سمت نیلوفر گرفت و بعد رو به آرزو توضیح داد

_ At kontrol edilmiyor, eyerlemeli miyim?

ارزو سری به نشان نفی تکان داد و پسرک دور شد

نیلوفر بی توجه به او قطعات کوچک هویج را کف دستش به دهان اسب نزدیک کرد

_اسم تو چیه خوشگله؟

اسب با اشتیاق هویج ها را گرفت و هم زمان دستی دور کمر نیلوفر پیچید

_آرزو می‌گفت جدید آوردن ،هنوز اسمی نداره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 920

نیلوفر با لبخند نوازشش کرد

_اگر دختر بود اسمشو میذاشتم دیزل

ولی برای پسر باید فکر کنیم

اروند لب هایش را سرشانه ی دخترک چسباند و آرام بوسید

_یکی اصیل ترشو برات میخرم ...برای اون اسم بذار نه اسبای خوارزم

نیلوفر بی توجه به او زین را کمی جابه جا کرد

_تو سوار نمیشی؟

اروند نچی کرد

_حوصله‌اشو ندارم

آرزو دست به سینه نگاهشان می‌کرد

_میگم مراد سکوی کمکی بیاره

اروند جوابش را داد

_نیازی نیست

_پس چطوری قراره سوار شه؟

نیلوفر خونسرد افسار اسب را گرفت ،پای چپش را روی رکاب گذاشت ،با دست راست زین را نگه داشت و با جهشی حرفه ای از زمین بلند شد

_اینطوری!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 922

اروند دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و از پشت عینک آفتابی‌اش خیره‌ی دخترک ماند

_دشت رو نمیشناسی ،تو محوطه باشی بهتره

نیلوفر با پا آرام و حرفه‌ای به اسب ضربه زد

اسب راه افتاد و او جواب اروند را داد

_مراقبم ،نگران نباش

اروند بینی‌اش را چین انداخت
میدانست اسب سواری او از خودش و آرزو بهتر است

_نیستم

دخترک خندید و دور شد

هوای تمیز را نفس کشید و به روبرو خیره شد

اسب بدون هیچ سرکشی ،آرام و مطیع روی نظم
یورتمه می‌رفت

به درخت های انتهای محوطه که نزدیک شد افسار اسب را کشید

سرعتشان رفته رفته کم شد

آرام زمزمه کرد

_آفرین پسرخوب ...منو یاد هکتور میندازی

سرعت اسب کمتر شد

آرام خودش را جلو کشید و یالش را نوازش کرد

_اسب ِنیکان

مـــونـتـیـــگو 923

باد خنک میان موهایش پیچید و بدنش از سرمایی دلنشین منقبض شد

زیرلب پچ زد

_دلم واسشون خیلی تنگ شده

افسار را آرام کشید و هم زمان با پا با احتیاط فشار آورد

اسب سمت مخالف چرخید

بغضش را فرو داد و خندید

_نظرت چیه یکم بدوئیم؟

افسار را با شدت بیشتری کشید ،با ضربه‌ی آرام پا اسب را هدایت کرد و هم زمان کمی روی زین بلند شد

_یالا پسر

اسب بلافاصله روی پاهایش ایستاد و صدای شیهه‌اش در فضا پیچید

نیلوفر لبخند زد

روزهایی طولانی بود زندگی کردن را فراموش کرده بود

انگار در این لحظات یادش می آمد نیلوفرِ سابق چطور از زندگی‌اش لذت می‌برد

اسب با سرعت در دشت تاخت

میتوانست حدس بزند سرعتش کم کم بالای 45کیلومتر می‌رود

⚜مـــونـتـیـــگو 924⚜

گوش هایش گرفته بود و تنها صدای نفس نفس زدن

های خودش و قدم های محکم اسب را می‌شنید

از دور دست می‌توانست اروند و آرزو را ببیند

صدای در رفتن بند اول ِتنگ باعث شد بهت زده نگاهش را به زین دهد

بند دوم چندثانیه بعد در رفت و زین زیر بدنش لغزید

)*تنگ ابزاریست که زین را بر پشت اسب ثابت نگه می دارد .تنگ ها در هر سمت خود ۲ بند دارند .تنگ از زیر شکم اسب رد میشود و در نهایت بند های یک سرش به سمت چپ زین و بند های سمت دیگرش به سمت راست زین بسته میشود و مانند کمربندی محکم ، زین را در جایگاه خود نگه می دارد(.

بهت زده افسار را کشید تا سرعت را کم کند

_هی ...آروم پسر

اسب با سرعت جلو می‌رفت

لرزش زین بیشتر شد
احساس میکرد زین از بدن اسب فاصله گرفته است

با ترس صدایش را بالا برد

_آروم...

از بچگی اسب سواری میکرد
ابتدا خشایار و بعدها برادرانش اسب را زین می‌کردند

بزرگ تر که شد خودش یاد گرفت

تا به حال هیچ زمان چنین تجربه ای نداشت

بارها در کودکی از روی اسب افتاده بود اما اسبی که

با سرعتی کم قدم برمیداشت

مـــونـتـیـــگو 925

وحشت زده زین را چسبید

سعی کرد اسب را کنترل کند و زیرلب غرید

_آرزوی لعنتی گفت چک کردن

افسار را محکم تر کشید
اسب شیهه کشان روی پاهایش ایستاد و زین کاملا شل شد

بدن نیلوفر از اسب سر خورد

سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند اما نتوانست صدای جیغش را کنترل کند

پای چپش در رکاب گیر کرده و اسب همچنان که جلو میرفت او را روی زمین می‌کشید

اروند با دیدنش چنان از جا پرید که صندلی پشت سرش به زمین افتاد

با تمام توان شروع به دویدن کرد و با رسیدن به حصار از رویش پرید و با زانو زمین خورد

آرزو نگران جلو دوید

_اروند آروم

اروند بی توجه به او با سرعت جلو دوید و عربده کشید

_طلا

دخترک مسافتی طولانی ،در حالی که پایش در رکاب

گیر کرده بود با صورت روی زمین کشیده شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 926

آرزو پشت سرش میدوید اما سرعت او کجا و سرعت بازیکن فوتبال کجا؟

_اسب رم کرده اروند ،نرو جلو خطرناکه

اروند بی توجه به او خودش را به اسب رساند

افسار را گرفت و با تمام توان کشید و هم زمان فریاد زد

_هوش ...آروم حیوون آروم

اسب روی پاهایش بلند شد و شیهه کشید

هم زمان اروند دستش را دور کمر نیلوفر انداخت و با

دست دیگر پایش را از کفش بیرون کشید

اسب سمت محوطه دوید و اروند همانطور که صورت دخترک را به سینه‌اش می‌فشرد رو به آرزو عربده زد

_مگه نگفتی اسبو چک کردن؟

آرزو با رنگ پریده به صورت غرق در خون نیلوفر خیره شد

پوست سمت چپ صورتش کامل رفته بود

بهت زده به تته پته افتاد

_من ...گفتم بهشون ...احتمالا اسب چیزی دیده رم کرده

اروند دخترک را روی دستانش بلند کرد

صدایش که هیچ ،تمام بدنش می‌لرزید

_بهشون بگو دستم بهشون برسه نفسشونو می‌برم

مـــونـتـیـــگو 927

با عجله سمت اتومبیل می‌دوید

حتی ذهنش نرسید در کشور غریب با اورژانس تماس بگیرد

ناخواسته دخترک را در آغوش کشیده و می‌دوید

روی صندلی عقب که خواباندش چشمانش نیمه باز شد

مضطرب کنار گوشش پچ زد

_هیچی نشده ...نترس من اینجام

نیلوفر بی صدا لب زد

_صو ...صورتم

اروند به پوست ساییده شده و زخم های عمیقش خیره شد

صدایش از نگرانی می‌لرزید

_هیچی نشده عزیزم ...میریم بیمارستان

پلک های دخترک بسته شد اما تمام مدت صدای ناله های دردآلودش فضای ماشین را پر کرده بود

اروند نمی‌دانست چه می‌کند

حالش را نمی‌فهمید

حتی نمی‌دانست بیمارستان کجاست یا چطور باید با

آمبولانس تماس بگیرد

مـــونـتـیـــگو 928

شماره‌ی آرزو را گرفت

آنقدر بوق خورد که قطع شد

صدای ناله های نیلوفر اعصابش را بهم می‌ریخت

دندان هایش را روی هم فشرد و دوباره تماس گرفت

باز هم کسی پاسخگو نبود

خواست بار سوم تماس بگیرد که صدای ویبره‌ی موبایل نیلوفر توجهش را جلب کرد

با یک دست فرمان را نگه داشت و با دست دیگر موبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید

شماره ذخیره نشده بود

تماس را وصل کرد

صدای خوارزم عصبی‌ترش کرد

_نیلوفر؟ خوبی؟ مراد چی میگه؟ چی شده؟

فرمان را زیر انگشتانش فشرد و فریاد کشید

_تو به چه حقی به زنِ من زنگ می‌زنی عوضی؟

خوارزم ثانیه ای مکث کرد و بعد پرسید

_کجایید؟

_جواب منو بده

_نیلوفر خوبه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 929

اروند با خشم به آینه‌ی جلو خیره شد

دخترک بیهوش بود

بخاطر او لجبازی را کنار گذاشت و سرد پچ زد

_بیمارستان از کجا پیدا کنم؟

_بیا سمت خونه ،دارم میام
حالش خوبه؟

تماس را قطع کرد و مشت دیگری روی فرمان کوبید

_لعنتی

اتومبیل خوارزم به محض دیدنش با سرعت راه افتاد و روبروی اولین بیمارستان توقف کرد

راننده در را باز کرد و خوارزم پیاده شد

مثل همیشه خونسرد قدم برمی‌داشت

تنها لحظه‌ی اولی که چشمش به صورت خونیِ دخترک افتاد برای ثانیه ای سرعت قدم هایش کم شد اما خیلی زود خودش را پیدا کرد

اروند اما از خشم می‌لرزید

روی دستانش او را سمت اتاق برد

اولین بحث با پرستاری بود که سعی داشت به زبان ترکی متقاعدش کند نیلوفر را روی تخت بخواباند و بحث دوم زمانی راه افتاد که از اتاق بیرونش کردند

وجود خوارزم هم همه چیز را بیشتر برهم می‌ریخت

مـــونـتـیـــگو 930

خوارزم کنارش روی صندلی نشست

خواست بلند شود که او زودتر با لحنی خونسرد زمزمه کرد

_گفتم دکتر خودم بیاد

با پرستیژی خاص به پشتی صندلی تکیه داد

_هنوزم پزشکای ایرانی صدتای این ترکارو میذارن تو جیبشون

اروند با چشمان غرق در خون در سکوت سمتش برگشت

خوارزم با دیدنش خندید

_هول نکن پسر ،طوری نیست
هوشیار بود وقتی بردنش تو اتاق

_گورتو گم کن خوارزم
نمی‌خوام ببینمت

خوارزم در سکوت تماشایش کرد

اروند با تهدید خودش را جلو کشید

_به اون آشغالایی که تو اصطبل جمع کردی بگو دنبال لونه موش باشن چون زنم خوب بشه میرم سراغشون

خوارزم لبخند زد

_اونا کاری رو میکنن که من یا آرزو ازشون بخوایم

اروند با فک منقبض شده نگاهش کرد

خوارزم آرام ادامه داد

_خواهرت از بچگی از این شیطنت‌های کوچیک می‌کرد
کم کم بیشتر باهاش آشنا میشی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 931

اروند عصبی از جا پرید

بادیگاردهای خوارزم عقب نگهش داشتند و او تهدیدآمیز فریاد زد

_مزخرف نباف برای من مرتیکه

خوارزم سر تکان داد

_داری شلوغش میکنی اروند
یک حسادت دخترونه‌ی ساده بوده

اروند غرید

_حسادت؟ به چی؟

_به اینکه نیلوفر جایگاهشو تهدید میکنه

اروند عصبی خندید

_جایگاه نیلوفر و آرزو برای من متفاوته

خوارزم لبخند زد

_برای تو شاید ...ولی برای من متفاوت نیست!

اروند وقت نکرد بپرسد جایگاه آرزو پیش تو چیست

که نیلوفر چرا باید رابطه‌ی تو و آرزو را تهدید کند

صدای جیغ نیلوفر که از اتاق بلند شد سمت در پا تند کرد و نگران وارد شد

نیلوفر با دیدنش هق زد

_اروند

مـــونـتـیـــگو 932

پرستار تذکری داد که احتمالا برای بیرون رفتنش بود

بی توجه به او جلو رفت و شانه های دخترک را گرفت

زنی مشغول تمیز کردن زخم های صورتش بود

_همینجام ،جایی نمی‌رم

_درد دارم ...خیلی درد دارم

اروند ارام دستش را بوسید و دکتر اشاره زد

_بیرون باشید لطفا

فارسی صحبت می‌کرد
همان دکتری که خوارزم درباره‌اش گفته بود

_چرا بیهوشش نمی‌کنید؟

_تقریبا صورت بی حسه اما عمق زخم ها زیاده

سمت در راهنمایی اش کرد و هم زمان با خوارزم دست داد

اروند قبل از بسته شدن در به نیلوفر خیره شد

بی حال روی تخت دراز کشیده و هر چند ثانیه ناله می‌کرد

خوارزم پرسید

_تا شب که مرخصه پرویز؟

مرد سرش را به نشان نفی تکان داد

_از سرش عکس برداری شده ،با اینکه فکر نمیکنم آسیبی به جمجمه وارد شده باشه اما بازم برای اطمینان منتظر جواب عکسا می‌مونیم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 933

نگاهی به اروند انداخت و ادامه داد

_اما مشکل پوست صورتشه
با توجه به اینکه دخترجوونیه من پیشنهاد میکنم بعد از

مرخص شدن حتما برای ادامه درمان به متخصص پوست و جراح پلاستیک مراجعه کنید

اروند موهای تازه درآمده اش را چنگ زد

مستأصل و نگران بود

_یعنی چی؟ مگه چقدر جراحت جدیه؟

_ضربه‌ی خطرناکی نخورده اما از شانس بد مسافت طولانی پوست صورت روی زمین کشیده شده اونم با سرعت خیلی بالا
یک سمت صورت ،پوست به شدت آسیب دیده
اگر بپرسید ترمیم میشه باید بگم زیر نظر دکتر متخصص میشه اما خب من فکر نمیکنم کامل مثل قبل بشه ...به هرحال یک سری آثار ممکنه تا سال ها بمونه

اروند پلک هایش را روی هم فشرد

این بدبختی جدید از کجا آمد خدا می‌دانست

گرفته پرسید

_تموم شد؟ می‌خوام کنارش باشم

_شستشوی زخم تموم شده دارن پانسمان می‌کنن
احتمالا دو سه روزی مهمون ما باشید تا زخم چندین بار شسته بشه
بعد از چهل و هشت ساعت معاینه می‌کنم و ارجاع میدم متخصص پوست
نگران نباشید ،خطر جدی نیست

مـــونـتـیـــگو 934

عقربه ها ساعت ده نیمه‌شب را نشان می‌دادند

نیلوفر با وجود آرام‌بخش ها خواب بود و او بی

حوصله سعی داشت نامی را قانع کند

_باید قطع کنم نامی ،بیدار شد میگم تماس بگیره چیز مهمی نیست

نامی برای چندمین بار تکرار کرد

_مطمئنی؟

اینبار دیگر کلافه شد

_معلومه که مطمئنم!
مطمئن نبودم اینجا با تو حرف نمی‌زدم
بس‌کن دیگه

_به مامان حرفی نزدم ولی بابا میخواد باهات حرف بزنه

_من خستم ،حرفی هم ندارم

نیلوفر بیدار شد تماس میگیره

_با نیلوفر حرف می‌زنیم ،هم مامان و بابا هم نیکان دلتنگ تو شدن

اروند پوزخند زد

هیچ زمان دلتنگی و علاقه‌ی ارم ها را باور نمی‌کرد!

_فردا زنگ میزنم با زن‌عمو صحبت کنم

نامی ثانیه ای مکث کرد و بعد جواب داد

_منتظر تماستونیم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 935

نزدیک صبح بود که نیلوفر بیدار شد

بدنش کوفته و خسته بود اما از گردن به پایین درد خاصی نداشت

تنها یک سمت صورتش احساس گرما و سوزش داشت

با صدایی خواب آلود گفت

_اروند...

اروند کنار تختش دست به سینه لم داده و پاهایش را دراز کرده بود

با شنیدن صدای دخترک چشمانش را باز کرد و نزدیک آمد

_بیدار شدی؟

نیلوفر گرفته نالید

_یه آینه بده

_که چیکار کنی؟

صدای نیلوفر بی حال بود

_آینه رو چیکار میکنن؟ میخوام صورتمو ببینم

_چیزی برای دیدن نیست
صورتت باندپیچیه

نیلوفر نالید

_توروخدا ...چه بلایی سرم اومده؟
خیلی می‌سوزه

_چی توروخدا؟ میگم باندپیچیه

_یک آینه برام پیدا کن

اروند کلافه پوف کشید

خشمش از آرزو و مردی بود که اسب را زین کرده

_تو بیمارستان آینه از کجا بیارم؟ زبون اینارو کامل نمیفهمم طلا

دخترک بلافاصله لب چید و چشم هایش پر شد

درد و تنهایی دل نازکش کرده بود

اروند با عذاب وجدان دستی به موهای کوتاه خودش کشید و کنار تخت خم شد

آرام با انگشت پشت دستش را نوازش کرد و برای ثانیه ای لب هایش را به موهای دخترک چسباند

صدای آرامش خش دار و بم شده بود

_باند رو صورتته خوشگلم
آینه ندارم ولی اگر اصرار داری دوربین موبایلمو میارم
خوبه؟ گریه نداره این که

بغض نیلوفر بزرگ تر شد

_چه بلایی سرم اومده؟

_من میگم هیچی نشده تو میگی چه بلایی سرم اومده؟ تو الان تو جایی جز صورتت درد احساس میکنی آخه؟

_اگر هیچی نشده بود تو اینطوری مهربون نمی‌شدی!

اروند ثانیه ای مکث کرد و بعد گرفته خندید

_دمت گرم طلا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 937

دوربین موبایلِ خود نیلوفر را باز کرد و با احتیاط سمتش گرفت

_ببین ،پانسمان کردن

نیلوفر غمگین به صورتش نگاه کرد

_هیچی دیده نمی‌شه

_چیزی نیست که بخواد دیده بشه

_منو گول نزن ...یادمه چطوری کشیده شد رو سنگ ریزه ها و شاخه
اونم مسافت طولانی

با اینکه مُسَکن زدن ولی حس میکنم زیر پانسمان آتیش گرفته

اروند با حالی بد دندان روی هم سایید

_زخمش تازست ،خوب می‌شی

نیلوفر ناخواسته پرسید

_به خوارزم خبر دادی؟

ابروهای اروند درهم فرو رفت

آوردن اسمش هم کافی بود تا تمام حس های منفی سمتش سرازیر شود

_به اون چه ربطی داره؟

نیلوفر ثانیه ای مکث کرد

واقعا به او چه ربطی داشت؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 938

جوابی نداشت ،به همین دلیل غرید

_دسته گل دخترِاونه!

اروند عصبی تذکر داد

_آرزو دخترِاون عوضی نیست طلا خواهر منه!

نیلوفر زمزمه کرد

_اون بزرگش کرده

_ولی دخترش نیست !اگر دخترش بود هیچ وقت ، هیچ وقت حتی نگاهشم نمی‌کردم حتی اگر به اندازه‌ی

آرزو عزیز بود

نیلوفر سرش را پایین انداخت و با چشمانی ناامید به زمین خیره ماند

هرروز صبح که چشم باز می‌کرد سعی داشت این واقعیت را فراموش کند که خونِ‌خوارزم در رگ هایش جریان دارد اما سرنوشت مأمورِ‌یادآوری بود

اجازه نمی‌داد از یاد ببرد مردی که عاشقش است تنفری بی اندازه از پدرش دارد

آرام زمزمه کرد

_از آرزو متنفرم...

اروند دست هایش را روی تخت گذاشت و کمی خم شد

_آرزو نمیخواست اینطوری بشه طلا...

نیلوفر با خشم سرش را بالا گرفت

_ازش دفاع نکن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 939

_مرخص که بشی میرم سراغ کسی که اسبو زین کرده
یا سهل‌انگاری از اون بوده ،یا اسب خرگوشی چیزی زیر پاش دیده
با اسب آشنا نبودی ...نمی‌شناختت
شاید باهات ارتباط نگرفته

صدای عصبی و گرفته‌ی دخترک بالا رفت

_بسه ،میدونی از چندسالگی اسب سواری می‌کنم؟
شاید نتونم مسیری رو راه برم اما میتونم سواری کنم!
شاید با آدما ارتباط نگیرم اما با اسبا می‌گیرم

اروند کلافه پوف کشید

نیلوفر غرید

_تا حالا هزار بار افتادم اما نه اینطوری میدونی چرا؟ چون افتادنم تا حالا از قبل برنامه ریزی نشده بود

_خسته‌ای ...داری مزخرف میگی

_مزخرف رو خواهرت میگه اروند نه من چشماتو باز کن
بره خداشو شکر کنه که چیزی نشده وگرنه دیگه برام ناراحتی تو مهم نبود ،همونطور که ناراحتی من برای تو مهم نیست
مینشوندمش سرجاش

گفت و ملحفه سفید تخت را با فاصله روی سرش کشید

با ادامه‌ی بحث تنها اعصابش بهم می‌ریخت و بغضش منفجر می‌شد

مـــونـتـیـــگو 940

اروند با ابروهای درهم از اتاق بیرون زد

بیمارستان در آن ساعت خلوت و ساکت بود

برای پیدا کردن پیپش جیب هایش را گشت اما خبری نبود

همانطور که قدم می‌زد متفکر به روبرو خیره بود

همه چیز بهم ریخته بود

حساب هایش را مسدود کرده بودند و جاوید نمی‌توانست بدون حضورش خانه و ماشین هارا

بفروشد

پول ِسهامی که سال ها پیش به اصرار جاوید خریداری کرده بود دستش می‌رسید اما برای خرید خانه کافی نبود

تنها هفته قبل با پس اندازش اتومبیلی خریداری کرد

هرروزی که در خانه‌ی خوارزم شب می‌شد برایش عذاب بود و بخاطر آرزو رضایت می‌داد

نیمه شب با کابوس ِسارا و خسرو از خواب می‌پرید

با بوی دود و آتش و گوشت پخته شده

تا نزدیکی صبح از خودش می‌پرسید که اگر همین امشب جان ِخوارزم را بگیرد چه می‌شود و صبح همه چیز فراموش می‌شد

همه چیز جز نفرت و حس انتقام از خوارزم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 941

****

در اتاق را که باز کرد نیلوفر بی حال روی تخت نشسته بود

برگه‌ی ترخیص را روی صندلی گذاشت و پرسید

_بغلت کنم؟

دخترک بی جان لبخند زد

_می‌تونم راه برم

اروند سعی کرد از آن حال و هوا بیرون بکشدش

کمرش را سمت خود کشید و ادایش را در آورد

_منم می‌تونم بغلت کنم

نیلوفر با خنده مشتش را آرام روی سینه‌اش کوبید

_لازم نکرده ،جدیدا ورزش نمی‌کنی
کمرت درد می‌گیره

جمله اش تمام نشده اروند روی دستانش بلندش کرد

_دست به تیکه‌ات خوب شده طلا خانم
حالا ببینیم کی کمرش درد می‌گیره

نیلوفر آرام خندید

اروند در اتاق بیمارستان را باز کرد و دخترک پچ زد

_زشته ،همه نگاه میکنن

اروند سر تکان داد ،با شیطنت!

_اینجا دیگه کسی مونتیگو نمیشناسه!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 942

همانطور نیلوفر به بغل سوار آسانسور شد

نیلوفر در آینه به صورتش خیره بود

_صبح اومدن پانسمانمو عوض کردن
زبونشونو نمی‌فهمیدم
نمیتونستم بهشون بفهمونم آینه برام بیارن

اروند محکم شقیقه‌اش را بوسید

_آینه میخوای چیکار؟

نیلوفر آه کشید و هم زمان در آسانسور باز شد

صدای خوارزم مکالمه‌اشان را برهم زد

_دیر که نرسیدم؟

ابروهای اروند درهم شد

با چهره جمع شده از کنار خوارزم گذشت و غرید

_دیر نه ،ولی اشتباه رسیدی!

_هنوز مسیرارو خوب بلد نیستید گم می‌شید

اروند جوابش را نداد

خوارزم جلوتر آمد

_حالش خوبه؟ بده من بیارمش

نیلوفر پچ زد

_خودم میتونم راه برم

اروند روی زمین گذاشتش و دستش را گرفت

_آروم

_نگران نباش



مـــونـتـیـــگو 943

خوارزم کنارشان به راه افتاد

_از پرویز خواستم هرروز سر بزنه پانسمانتو عوض میکنه

نیلوفر سر تکان داد

_نیازی نیست ،یکی دو روز دیگه برش می‌دارم

خوارزم نگاهی به اروند انداخت که با اخم به زمین خیره بود

_هرچی دکترت بگه

_دکتر هرچی میخواد بگه ،طاقتم تموم شده پوستم کش میاد و می‌سوزه
این پانسمانم بدترش می‌کنه

اروند کنارش گوشش پچ زد

_بسه !باهاش حرف نزن

به خانه که رسیدند اولین نفر آرزو به دیدنشان آمد

با چهره ای نگران و بغض آلود!

سمت سالم صورت نیلوفر را روی هوا بوسید

_عزیزم ،میخواستم بیام دیدنت ولی...

جمله اش تمام نشده نیلوفر با حرص شانه‌اش را عقب زد و حرفش را کامل کرد

_ولی منتظر شدی خودم بیام و نتیجه‌ی کارتو ببینی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 944

آرزو بهت زده ابرو بالا داد

موهایش را لخت کرده و آرایش کمرنگی به صورت داد

_نیلوفر !من واقعا متأسفم از اتفاقی که افتاده بهت گفته بودم اسبای ما ممکنه بدقلقی کنن خودت

اصرار داشتی که بلدی

نیلوفر با حرص قدمی جلو رفت و غرید

_اسب بدقلقی نکرد ،صاحبِ‌اسب بدذاتی کرد

نگاهی به سر تاپای دخترک انداخت و با طعنه ادامه داد

_هرچند اگر بشه اینجا تورو صاحب چیزی دونست

اروند با ملایمت بازویش را گرفت

_کافیه طلا ...باید استراحت کنی

نیلوفر بی توجه به او انگشتش را به نشان تهدید بالا گرفت

_اگر چیزی می‌شد ،بهت نشون می‌دادم بچه‌بازیات

تاوان داره

آرزو لبخند زد

_خداروشکر که نشده عزیزم
پرویز می‌گفت احتمالا بشه به حالت قبل...

اروند صدای عصبی‌اش را بالا برد

_تمومش کن آرزو..

مـــونـتـیـــگو 945

آرزو آرام ادامه داد

_فقط نگرانش بودم داداش!

اروند کمی آرام تر سر تکان داد

_می‌دونم عزیزم ...ولی دو روزه بیمارستانیم الان هیچکس اعصاب این حرفارو نداره

نیلوفر با حرص سمت اروند برگشت

صدایش از خشم می‌لرزید

_چه دو روز چه دوساعت!
سر یک حسادت بچگانه داشت منو می‌کشت چرا طوری رفتار میکنی انگار اتفاق بوده؟

آرزو با تعجب نالید

_حسادت؟ به چی؟
من دوستت دارم نیلوفر!
تو برای برادرم مهمی ...فقط دلم می‌سوزه و دوست دارم زودتر بهتر بشی

اروند با خشونت غرید

_آرزو کافیه

نیلوفر بهت زده خندید

_تو دلت واسه من می‌سوزه؟

آرزو شانه بالا انداخت

_آره !اروند نگرانته
نگران ِتوهمایی که میاد سراغت ،وقتی شبا تو خواب حرف می‌زنی یا بعضی وقتا نزدیک صبح که صدای جیغت تا توی اتاق ما میاد!

مـــونـتـیـــگو 946

نیلوفر تیز و دلخور به اروند خیره شد

هاله‌ی اشک اجازه نمی‌داد او را درست ببیند

اینبار خوارزم با خشونت بازوی آرزو را کشید و کنار گوشش حرفی زد

رنگ صورت دخترک پرید و مطیعانه سر پایین انداخت

نیلوفر عقب عقب رفت و اروند غرید

_طلا ...گوش بده به من

دخترک با سرعت سمت پله ها برگشت

کمی سرگیجه داشت و مچ پایش درد می‌کرد اما نمی‌توانست بماند

وارد اتاق که شد کلید را در قفل چرخاند و سرش را به در تکیه داد

بغضش آرام منفجر شد

باورش نمی‌شد

آرزوی لعنتی تبدیل شده بود به مامور عذابش

زیرلب پچ زد

_خدایا ...خدایا چرا من؟

با مشت به پیشانی اش کوبید و هق زد

_خوب شو ...خوب شو لعنتی
دست از سرم بردار
همه چی تموم شده
مثل آدم بخواب ،مثل آدم زندگی کن
مهدی مرده ...بهش فکر نکن ...بهش فکر نکن

مـــونـتـیـــگو 947

اروند به در کوبید

_طلا ...درو باز کن

دست های دخترک از حرص و غم مشت شد

_باز کن عزیزم ،با هم حرف بزنیم

صدایش می‌لرزید

_می‌خوام تنها باشم

اروند خسته پچ زد

_باز میکنی یا درو بشکنم؟

دخترک پوزخند زد

در را نمی‌شکست

او را می‌شناخت

اروند معذرت‌خواهی بلد نبود
به جان در و دیوار می‌افتاد و مغلطه می‌کرد

آرام روی تخت دراز کشید و در مخاطبین موبایلش گشت

اسم برادرهایش را رد کرد
مرضیه و خشایار هم نگران می‌شدند

آه کشید و خواست صفحه را خاموش کند که چشمش به اسم آذرخش افتاد

بی توجه به اختلاف ساعت انگشتش را روی شماره زد

بعد از چندین بوق صدای آذرخش در گوشش پیچید

_بفرمایید؟

بغض کرده پچ زد

_استاد...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 948

***

نیمه شب با حلقه شدن دستِ‌اروند دور کمرش چشم باز کرد

نمی‌دانست چطور در را باز کرده و وارد شده اما اهمیتی نداشت

خودش را به خواب زد

حوصله‌ی بحث کردن نداشت

آنقدر منتظر ماند که نفس های اروند منظم شد

با احتیاط دستش را از دور کمرش باز کرد و آرام ایستاد

ضعف داشت

دو روز گذشته غذای بیمارستان را خورده و از زمان رسیدن لب به چیزی نزده بود

روبروی آینه ایستاد و به پانسمان صورتش خیره شد

چیزی این میان درست نبود

گزگز پوست صورتش و گرمایی که از بین نمی‌رفت

سوزش و درد شدیدش در آن قسمت

دستش را سمت پانسمان دراز کرد و آرام چسب ها را باز کرد

لب هایش را روی هم می‌فشرد تا صدای ناله‌اش اروند را بیدار نکند

مـــونـتـیـــگو 949

پانسمان که از صورتش جدا شد صدای نفس هایش اتاق را پر کرد

دستش را روی لب هایش فشرد تا فریاد نزند

پوست رفته‌ی یک سمت صورتش در آینه دهان کجی می‌کرد

زخم هایی عمیق که احتمال نمی‌داد

تمام بدنش از حرص می‌لرزید

قطره‌ی اشک روی گونه اش چکید و قطره‌ی بعدی درست روی زخمش فرود آمد

صدای ناله اش را دهان خفه کرد و دندان هایش را روی هم فشرد

سوزش چندین برابر شد

عقب عقب از آینه دور شد

اروند را بیدار میکرد؟ سر او داد و فریاد می‌زد؟ چه نتیجه ای داشت؟

از نظر اروند همه چیز یک اتفاق بود...

چشمش به قیچی پزشکی روی دراور افتاد که همراه باند پانسمان و محلول ضدعفونی برای تمیز کردن زخمش از بیمارستان گرفته بودند

قیچی را چنگ زد و از اتاق خارج شد

مـــونـتـیـــگو 950

در اتاق آرزو را باز کرد و نفس زنان خیره‌اش شد

بی جان پچ زد

_کثافت ...کثافت

پاهایش را روی زمین کشید و نزدیک رفت

دخترک خواب بود

صدایش را بالاتر برد و قیچی را روی سرش نگه

داشت

_عوضی ِلعنتی ...میکشمت

چشمان آرزو باز شد و هم زمان که نیلوفر با خشم قیچی را پایین فرود می‌آورد خودش را کنار کشید

نوک تیز قیچی در بالشت فرو رفت و آرزو وحشت زده جیغ کشید

_اروند ...خوارزم ...کمک

نیلوفر جنون آمیز سمتش حمله ور شد

_آشغال ...چه غلطی کردی با من؟
میکشمت آرزو خودم میکشمت

موهایش را میان انگشتانش گرفت سیلی محکمی سمت چپ صورت دخترک فرود آورد

دلش خنک نشد!

اصلا چند سیلی باید میخورد تا صورتش شبیه به نیلوفر شود؟!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 951

با تمام توان جیغ کشید

_کثافت ...می‌کشمت

دستش را برای زدن سیلی دوم بالا برد که مچش میان انگشتان اروند اسیر شد

_طلا ...طلا بسه

نیلوفر دیوانه وار دست و پا زد و او کمرش را محکم نگه داشت

_چه خبره اینجا؟

آرزو با هق هق خودش را در آغوش خوارزم انداخت و با دست به قیچی اشاره زد

_داشت میکشتم

نیلوفر جیغ کشید

_تقصیر تو بود ...تو صورتمو این شکلی کردی

آرزو با گریه نالید

_این روانی رو بفرستید تیمارستان

نیلوفر فریاد زد

_روانی تویی

آرزو خودش را سمت کمد کشید و با گریه پالتویش را برداشت

موبایلش را از روی پاتختی چنگ زد و تهدید کرد

_من یک دقیقه هم تو این خونه نمی‌مونم جونم در خطره

⚜مـــونـتـیـــگو 952⚜

اروند نیلوفر را محکم تر به سینه اش فشرد و هم زمان غرید

_آرزو ،کاری نمی‌کنی

_نمی‌بینید؟ عقلشو از دست داده جای دیوونه تو دیوونه‌خونست نه تو اتاقی که خودت میخوابی
اگر بلایی سرت بیاره چی؟

نیلوفر از میان دستان اروند نالید

_خفه شو...

آرزو سری با تاسف تکان داد و سمت پله ها رفت

نیلوفر دست و پا زد اما اروند رهایش نکرد

با صدای خش برداشته جیغ کشید

_فرار کن ولی پیدات میکنم عوضی

آرزو پله‌ی اول را پایین رفت و نیلوفر جنون آمیز فریاد زد

_از همون پله ها پرتت میکنم پایین آرزو

اروند دخترک را سمت خود برگرداند و عربده کشید

_کافیه ...ساکت طلا ساکت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 953

نیلوفر با مشت در سینه‌ی اروند کوبید

_نمی‌بینی باهام چیکار کرده؟
تو هم خفه شدی ...تو هم نگفتی چه بلایی سرم اومده

بغضش منفجر شد و مشت بعدی را بی جان کوبید

_گفتی هیچی نشده
گفتی خوب می‌شی
ازت متنفرم ...از خواهرت متنفرم

اروند دستش را پشت گردنش گذاشت و سرش را به سینه اش کوبید

_هیش ...هیچی نشده ...تا چند وقت دیگه خوب میشی عزیزم

نیلوفر با شدت بیشتری هق زد و اروند رو به خوارزم غرید

_آرزو کجا رفت؟

خوارزم پوزخند زد

_بذار تنها بمونه ،شاید عقلش بیاد سرجاش

اروند دندان هایش را روی هم فشرد و زیرچشمی به قیچی ِفرو رفته در بالشت خیره شد

_حواست به نیلوفر باشه ،من میرم دنبالش

نیلوفر بهت زده با خشم خندید

_بری؟

اروند صورتش را میان دستانش گرفت و پیشانی اش را بوسید

_چنددقیقه‌ای برمی‌گردم عزیزم

نیلوفر بی توجه به او نالید

_بری دنبال آرزو؟ آرزویی که این بلا رو سر من اورد؟

اروند کنار گوشش با ملایمت پچ زد

_یک اتفاق بود طلا ...بسه
داری خودت و مارو اذیت می‌کنی

_من اذیت میکنم؟!

با وحشت به صورت خودش اشاره کرد و جنون آمیز ادامه داد

_من اذیت میکنم؟!

اروند سمت در رفت

_الان ...الان برمی‌گردم

نیلوفر پایش را به زمین کوبید

شبیه به دختربچه های چهارساله

انگار آرزوی لعنتی عروسکش را گرفته بود پس چرا اروند مثل بچگی به او اهمیت نمی‌داد؟

چرا مثل زمانی که در دبستان بغل دستی‌اش س‌ت

حوله‌ی دست و صورت و صابون کیفی‌ِباربی اش را برداشت و اروند بعد از مدرسه سراغش رفت ،از او دفاع نمی‌کرد؟

خوارزم بازوهایش را گرفت و بدن نحیفش را به خودش تکیه داد تا زمین نخورد

اروند دست‌پاچه و مستأصل سمت پله‌ها رفت

نیلوفر بی جان هق زد

_نمی‌بخشمت ...به جون‌ِنیکان قسم نمی‌بخشمت

پاهای اروند شل شد و روی پله‌ی اول از حرکت ایستاد

نیلوفر محکم اما لرزان تکرار کرد

_دیگه هیچ وقت اسمتم نمیارم...

شده خودمو بکشم اما دیگه برنمی‌گردم

مـــونـتـیـــگو 955

اروند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد پله‌هارا پایین دوید

نیلوفر چشمانش را بست

لرزش بی امان بدنش غیرقابل کنترل بود

اگر دستان خوارزم نبود تا به حال روی زمین پخش شده بود

گرفته پچ زد

_رفت...

خوارزم با تحکم کنار گوشش لب زد

_به درک ،بسه

پاهای نیلوفر خم شد
حالا سرش به سینه خوارزم چسبیده و او در آغوشش کشیده بود

چشمانش سیاهی می‌رفت

_اونو به من ترجیح داد

خوارزم دستور داد

_قوی باش

دخترک هق زد

_من عاشقشم

خوارزم حرفی نزد
تنها بدون هیچ ملایمتی ،با جدیت موهای دخترک را نوازش کرد

_کار خودش بود ...اون از قصد این بلا رو سرم آورد

کسی جوابش را نداد

اینبار با عجز یقه‌ی خوارزم را گرفت و میان گریه غرید

_تو باورم میکنی مگه نه؟
تو بزرگش کردی ...تو میدونی

خوارزم کمرش را فشرد و با جدیت کنار گوشش دستور داد

_می‌دونم ...من باورت دارم
دختر من نباید ضعیف باشه

انگار دخترک منتظر بود حتی شده یک نفر باورش کند که چشمانش را بست ،سرش را روی سینه خوارزم برگرداند و بی جان هق زد

_بابا...

خوارزم بلافاصله جواب داد

_جانم

_ازشون متنفرم...
از هردوشون متنفرم

خوارزم در سکوت بلندش کرد
دخترک پاهایش را روی زمین می‌کشید

با اخم تشر زد

_محکم قدم بردار

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 957

نیلوفر دستش را به دیوار گرفت و پلک هایش را روی هم فشرد

خوارزم ادامه داد

_برای ایستادن از دیوار کمک نخواه...
اونم یک روز پشتت رو خالی میکنه
فقط پاهات رو داری
هیچ چیز و هیچ کس به غیر از خودت داراییت محسوب نمی‌شه
همونطور که خانوادت ،شوهرت ...حتی زیبایی و سلامتیت رو از دست دادی

نیلوفر التماس کرد

_بس کن

_راه برو

قدم اول با آن پاهای لرزان سخت بود

انگار سنگینی نداشته‌هایش روی دوشش سنگینی می‌کرد

اروند رفته بود...

خوارزم در اتاقش را باز کرد و دستش را گرفت

_بخواب
تا چنددقیقه‌ی دیگه پیداشون می‌کنم

دخترک بغض کرده پچ زد

_نمی‌خوام پیداشون کنی
نمی‌خوام ببینمش
اگر میخوای کمکم کنی منو برگردون ایران تا...

صدای محکم ِاروند طناب ِتنفرش را پاره کرد

_از زن ِمن فاصله بگیر

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 958

بهت زده سرش را بلند کرد و خودش را جلو کشید

اروند آنجا بود ،بالای پله‌ها

رنگش پریده و موهایش آشفته بود

انگاربارها دستش را در موهایش فرو برده بود

کاری که زمان های کلافگی انجام می‌داد

خوارزم بدون ِاعتراض دستش را از دور ِکمر دخترک باز کرد و با پوزخندی کمرنگ فاصله گرفت

نیلوفر بغض کرده چشمانش را بست

باید خدارا برای بازگشتش شکر می‌کرد؟

خوارزم به جای نیلوفر پرسید

_آرزو؟

اروند گرفته پچ زد

_خودت برو دنبالش

هر سه می‌دانستند خوارزم قرار نیست چنین کاری کند!

نیلوفر سرش را بلند کرد و ملتمس ،خیره در چشمانِ سرد خوارزم پچ زد

_برو...

مرد اما انگار خیال رفتن نداشت

نیلوفر خش دار ادامه داد

_خواهش میکنم ...تنهامون بذار

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 959

خوارزم خیره به چشمان اروند تهدید کرد

_حواسم بهت هست

اروند برآشفت

در مواقع عادی هم اعصاب او را نداشت چه برسد به حالا

_گمشو بیرون

خوارزم با پوزخندی خونسرد از کنارش گذشت و اروند با پا در را پشت سرش هل داد

سمت دخترک برگشت

شبیه به بچه‌های خطاکار زمزمه کرد

_نرفتم ...از عمارت بیرون نرفتم

نیلوفر روبرویش ایستاده بود
شکسته و بی روح ،با رنگی پریده و صورتی زخمی

زخمِ روحش اما بزرگ تر بود...

اروند نزدیکش شد

صدایش چطور میتوانست در عین ِخشمگین بودن ، ملتمس باشد؟

_اونطوری بهم نگاه نکن لعنتی ،من...

جمله‌اش را نتوانست کامل کند

دست ظریف دخترک بالا رفت و با شدت سمت راست ِصورتش فرود آمد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 960

صدای سیلی در فضای ساکت ِاتاق پیچید و کف دست ِ نیلوفر آتش گرفت

صدایش سرد اما محکم بود

_دیگه هیچ وقت حق نداری هیچ کسی رو به من ترجیح بدی!

سمت مخالف برگشت و خواست دور شود که اروند از پشت سر نگهش داشت

نیلوفر بدنش را منقبض کرد و منتظر ماند تا اروند سیلی‌اش را سیلی محکم تری جبران کند

او اما کمرش را فشرد و به سینه‌اش نزدیک ترش کرد

حالا هیچ فاصله‌ای نمانده بود

نیلوفر لرزان پچ زد

_ولم کن

اروند بینی‌اش را در موهای دخترک فرو برد و لب هایش را به پوست سرش چسباند

هم زمان که می‌بوسید با چشمان بسته ،عمیق مو هایش را بو کشید و زمزمه کرد

_هیچ وقت ولت نمی‌کنم

نیلوفر با مشت روی دست حلقه شده دور کمرش کوبید و هم زمان بغضش با صدا منفجر شد

شانه هایش طاقت این درد را نداشت

_خسته شدم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 961

اروند محکم نگهش داشت و دوباره بوسید

دخترک هق زد

_خستم کردی ...بسه ...بسه

اروند در سکوت او را به خود چسبانده و همانند طفلی کوچک آرام تکان می‌خورد

انگار مادر شده بود و دخترکش که از درد ناله میزد را لالایی می‌داد

نیلوفر سرش را بالا برد و نالید

_خدایا ...چی میخوای بگی بهم؟
میخوای بگی اشتباه کردم؟

اروند کنار گوشش پچ زد

_طلا

نیلوفر بی توجه به او زمزمه کرد

_میخوای بگی حق با بابام بود؟
که این همه سال خطا رفتم؟

اروند همانطور که لالایی اش میداد با درد لب زد

_طلای من...

نیلوفر نالید

_غلط کردم ...غلط کردم خدا
نمی‌خوام عاشق باشم
نمیخوام قاتل باشم

اروند دوباره کنار گوشش گرفته پچ زد

_طلای منی

_نمیخوام طلا باشم...

مـــونـتـیـــگو 962

اروند سرش را پایین آورد و لب هایش را به پوست شانه اش چسباند

دخترک هق زد

_مگه من چندسالمه نامرد؟ مگه چندسالمه که به اندازه‌ی یک آدمِ هزارساله درد دارم؟

دست ها کمرش را محکم تر فشردند

انگار قصد داشتند دخترک را در خود حل کنند

نیلوفر اما با چشمان بسته زار زد

_من تو این سن نمی‌تونم چشمامو ببندم می‌فهمی؟ توهم میزنم ...کابوس می‌بینم ...دارم عذاب میکشم لعنتی

اروند بوسیدش...
گردنش را ،شانه‌اش را ،شقیقه اش را

_نمی‌تونستم بخوابم ،حالا حتی دیگه نمیتونم تو آینه نگاه کنم

اروند آرام کشیدش

بی جان نالید

_ولم کن

پاهایش را روی زمین محکم کرد تا نتواند حرکتش دهد

اروند اما کمرش را گرفت و از زمین بلندش کرد

دخترک تقلا کرد

_نکن ...نمیخوام

روبروی آینه که ایستادند چشمانش را محکم بست و پلک هایش را روی هم فشرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 963

صدای هق‌هق های مظلومانه‌اش اتاق را پر کرده بود

_ببرش بیرون ...نمی‌خوام خودمو ببینم

اروند پشت سرش ایستاد

_باز کن چشماتو طلا

نیلوفر با گریه جیغ کشید

_میگم نمی‌خوام ...بفهم لعنتی

اروند موهایش را نوازش کرد

_باز کن چشماتو

دخترک به نفس نفس افتاد

آذرخش چه گفته بود؟

که حرف بزند!
که مشکلاتش با حرف برطرف می‌شود

با همان چشمان بسته ،بدون هیچ پیش زمینه ای نفرتش را بالا آورد

_متنفرم از اینکه باورم نمی‌کنی
تو شوهرمی !من اینجا کیو دارم جز تو؟
متنفرم از اینکه میگم اون از قصد کرد و تو مثل دیوونه ها باهام حرف می‌زنی

اروند اجازه داد خودش را تخلیه کند و تنها در سکوت موهایش را نوازش کرد

مـــونـتـیـــگو 964

صدایش لرزید

_از اینکه میری دنبالش متنفرم
از کی دفاع میکنی؟
از کسی که این بلا رو سرم آورده؟
اروندی که می‌شناختم وقتی طلاشو تو این وضعیت می‌دید دلیل به وجود اومدن زخم هاشو آتیش می‌زد ، نه اینکه حامیش بشه

بی جان نالید

_نه اینکه نمک بشه رو زخم

اروند به آرامی چانه‌ی دخترک را گرفت و صورتش را رو به آینه نگه داشت

آرام زمزمه کرد

_می‌دونی وقتی بهت نگاه میکنم چی می‌بینم؟

از پشت سر دخترک را در آغوش کشید

_تمامِ چیزی که اروندِ دوازده سیزده ساله از زندگیش می‌خواست

سرش را به سرِ نیلوفرش چسباند و پچ زد

_براش مهم نبود چه شکلیه ...برای اروند از طلاش زیباتر وجود نداره

چانه‌ی کوچک دخترک را نوازش کرد

_حالا باز کن چشماتو

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 965

پلک های دخترک ناخوداگاه از هم فاصله گرفت

نگاهش خیره‌ی تصویر خودش در آینه بود

موهایش نیمی از زخم وحشتناک را پوشانده بود اما چشمانش در فضای نیمه تاریک اتاق هم می‌توانست پوست ِرفته را تشخیص دهد

هاله‌ی اشک جلوی دیدش را گرفت

صدایش از غم و خشم می‌لرزید

_بگو آینه‌ها رو ببرن بیرون

اروند لب زد

_طلا

دخترک جیغ کشید

_بگو جمعشون کنن

اروند محکم نگهش داشت و چانه‌اش را بالا گرفت

صدایش محکم بود

_بس کن طلا بسه ...اینجا رو ببین
هیچی نشده ،خوب می‌شه فقط...

جمله‌اش ناتمام ماند

دخترک گلدانِ گل کوچک روی دراور را چنگ زد و با تمام توان به آینه کوبید

مـــونـتـیـــگو 966

به سرعت نیلوفر را عقب کشید و هم زمان دستش را سپرش کرد تا خورده شیشه زخمی‌اش نکند

دخترک با نفرت جیغ کشید و شیشه ها روی زمین پخش شدند

اروند صدایش را بالا برد

_بسه ...نکن

کمرش را محکم گرفت و پاهایش را از زمین بلند کرد

_نکن بهت میگم زبون‌نفهم ...شیشه میره تو پات

نیلوفر بی توجه به او هق‌هق کنان دست و پا زد

اروند روی تخت پرتش کرد

از خشم و بیچارگی می‌لرزید
چانه‌ی ظریفش را چنگ زد و فریاد کشید

_این کارا چیه میکنی طلا ...بس کن
تموم شد خب؟ با هم درستش می‌کنیم

دخترک با چشمانی که از عصبانیت گشاد شده بود
دستش را پس زد و زمزمه کرد

_با هم؟

خندید و بلند تر تکرار کرد

_با هم؟

کف دستش را روی سینه‌ی اروند کوبید و هم زمان
قطره ی اشکی از گوشه چشمش سقوط کرد

صدایش می‌لرزید

_با تویی که نمی‌شه بهت تکیه کرد؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 967

اروند در صورتش غرش کرد

_تکیه کن لعنتی ...چرا نمی‌تونی تکیه کنی؟

نیلوفر خودش را بالا کشید و با چشمان سرخ شده و خیس مصمم پچ زد

_من و تو حتی زن و شوهر واقعی هم نیستیم

اروند در سکوت تماشایش کرد

نفس های گرمش در صورت دخترک پخش می‌شد و نگاهش روی اجزای صورتش می‌چرخید

_ما فقط یک اسمیم تو شناسنامه‌ی هم!
تو از خانواده‌ی من نفرت داری و خواهرت از من متنفره

اروند از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش غرید

_من ِلعنتی عاشقتم

دخترک تلخ اما پر حرص خندید

_تو عاشق گذشتتی ...عاشق هرچی هستی که از گذشته تو قلبت مونده
عاشق ِکینه و نفرتی هستی که سال ها پرورشش می‌دی
عاشق اینی خودت رو پشت ِنقاب مونتیگو قایم کنی و همه بدون اینکه بدونن زندگی ارم ها چه لجنزاریه ، تشویقت کنن

مردمک های اروند لرزید و انگشتانش از دور چانه‌ی دخترک شل شد

نیلوفر دستش را سمت ِچپ سینه‌ی اروند قرار داد

درست روی قلبش

تلخ پچ زد

_تو میتونی اینجا فقط آدمای گذشتت رو جا بدی
جایی برای من نداری
تو قلبت می‌تونی از خوارزم و خشایار نفرت داشته باشی
توئه لعنتی حتی خواهرتم دوست نداری ،فقط
خوشحالی زندست
خوشحالی نکشتیش ...خوشحالی که می‌تونی بعد از سال‌ها عذاب وجدان نداشته باشی

اروند با خشم عقب هلش داد

نیلوفر روی تخت افتاد و بدون بلند کردن سرش بغض کرده خندید

_نیلوفر برای تو اهمیتی نداره اروند
تو یک عروسک ساختی واسه خودت ...اومدی خونه‌ی ما و نیلوفر رو جایگزینِ خواهری کردی که از دستش دادی
اسمش رو گذاشتی طلا ...تو عاشقِ طلایی

اروند دستش را بالا برد و با تمام توان مشتش را روی خوشخواب فرود آورد

دخترک چشمانش را بست و عصبی خندید

مـــونـتـیـــگو 969

صدای پرخشم اروند گرفته بود

_خیلی نامردی...

نیلوفر تلخ لبخند زد

صدایش پر از حسرت و اندوه بود

_تو حتی حسی به من نداری که بهم نزدیک‌شی...
فقط عقده این رو داشتی که اسمم بیاد تو شناسنامه‌ات و خیالت راحت شه تا آخر عمر اسیرم کردی

ملحفه را چنگ زد و محکم فشرد

به خودش تشر زد

نباید گریه میکرد...
اشک ریختن دردی دوا نمی‌کرد اما انگار با هر جمله که از دهانش بیرون می آمد حقیقت برای خودش هم آشکار میشد

این جمله ها غریبه بودند

تا به حال هیچ زمان دوست نداشتن ِاروند اینطور روی سرش آوار نشده بود

خش دار زمزمه کرد

_اگر صورتم از اول این شکلی بود بهت حق میدادم نخوای نزدیکم شی ،ولی تو....

تلخ پوزخند زد و سکوت کرد

بیش از این تحمل نداشت

جملاتش بیشتر از آنکه اروند را بسوزاند خودش را آتش زد

بی جان خودش را کنار کشید و هم زمان که بلند میشد ،آرام گفت

_تو اونقدر غرق ِانتقام و کینه‌هاتی که هرگز منو ندیدی اروند ،از این به بعد هم نمی‌بینی
اگر تا الان نادیده‌ام گرفتی ،تحقیرم کردی ،تو توهماتت زندگی کردی و کنارت موندم بخاطر عشقم بوده
اما از این به بعد فقط بخاطر حس دِینی هست که بهت دارم
من نمک نشناس نیستم
میدونم مدیونتم
میدونم اگر نبودی الان تو زندان بودم و....

جمله اش را نتوانست کامل کند

اروند بازویش را چنگ زد و با شدت روی تخت برگرداندش

دخترک به پشت ،محکم روی تخت فرود آمد و دهان باز کرد ناله کند که لب هایش میان لب های اروند اسیر شد

در دهان او ناله کرد

اروند اما با چشمان بسته ،با شدت لب پایینش را به دندان گرفته می‌بوسید

نیلوفر بی جان روی شانه‌اش کوبید

اهمیتی نداد و عقب نرفت

دخترک چشم بست

حس بدی داشت
انگار از روی ترحم و دلسوزی بوسیده می‌شد

مـــونـتـیـــگو 971

اولین قطره‌ی اشک از کناره‌ی صورتش روی بالشت سقوط کرد و قطرات بعدی پشتش روان شدند

اروند دستش را زیر پیراهن دخترک رساند و پهلویش را با محبت نوازش کرد

نیلوفر بی صدا هق زد

اروند کلافه صورتش را فاصله داد و پچ زد

_هیش ...گریه چرا؟

نیلوفر با نفرت نالید

_نمی‌خوام ..اینطوری نمی‌خوام

_چطوری لعنتی؟

_با ترحم ...با اجبار نمی‌خوام

اروند گونه‌اش را بوسید
جایی درست نزدیک زخم صورتش

دخترک نالید

_نکن ...نبوس

اروند با لجبازی دوباره بوسه‌ای روی زخمش زد

_می‌بوسم ،زنمی

باز هم بوسید

_نفسمی

دخترک هق زد و اروند صورتش را نوازش کرد

_راست میگی ...دلم می‌سوزه اما نه برای تو ...برای خودم دلم می‌سوزه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 972

دکمه‌ی یقه‌ی پیراهن نیلوفر را باز کرد و سرش را در گردنش فرو برد

_دلم برای خودم می‌سوزه که عزیزترینم باورم نداره

شکمش را نوازش کرد و پچ زد

_فقط بخاطر حس دِینت میمونی؟
می‌خوای تنهام بذاری؟
تو منو تجربه کردی ولی من تورو زندگی کردم
طلا ...حق نداری از رفتن بگی

نگاهش را از چشمانِ سرخ دخترک گرفت و به زخم صورتش داد

_اطراف من پر از هیولا با صورت‌های زیباست طلا

صورتش را خم کرد ،لب هایش را به زخم چسباند و زمرمه کرد

_از صورتای زیبا بیزارم...

کمی فاصله گرفت ،پیراهن را به آرامی از تن دخترک بیرون کشید و زمرمه‌وار ادامه داد

_من فقط تو رو دوست دارم ،با هر صورتی...

دست های نیلوفر بالاخره دور گردنش حلقه شد

با هر ناله‌ی دخترک ،بوسیدش

با هر چین افتادن گوشه‌ی چشمش از درد ،بوسیدش

با هر بار که حروف اسمش از میان لب های طلا بیرون می آمد ،بوسیدش

با هر نفس ،با هر تپش قلب بوسیدش

مـــونـتـیـــگو 973

صدای نفس های بی قرارشان اتاق را پر کرد

کجا خوانده بود که هیچ‌چیز در جهان به خوبی بوی کسی که دوستش داری نیست؟

کشف کردن کسی که دوستش داری اما خوب تر است!

همین که حالا می‌دانست دخترک به ران هایش حساس است و با هر لمس پاهایش را بهم می‌فشارد

همین که فهمیده بود ناله کردن های طلا را زمان بوسیدن ،در دهان خودش دوست دارد

همین که با هر لمس ِمهره‌های آخر کمرش روی تخت پیچ و تاب می‌خورد

همین اطلاعات جدید زیادی شیرین بود!

دخترک نفس زنان تقریبا روی تخت از حال رفت و اروند میان نفس هایی که کم آمده بود لب هایش را به گردنش چسباند

_هر جوری باشی ،با هر صورتی بازم اون طلا کوچولویی که بعد از مدرسه میدوید تو بغلم و دستاشو دور گردنم می‌نداخت
تو خود ِخود ِمنی...
نفسمی ...روزی که نداشته باشمت نفس ندارم

نیلوفر با همان چشمان بسته لبخند زد

نفس ِاروند بود

همین برای ادامه دادن و قوی بودن کفایت می‌کرد...

مـــونـتـیـــگو 974

چیزی شبیه به حشره روی صورتش حرکت می‌کرد و پوستش را می‌سوزاند

و صبحش اینگونه شروع شد!

با سوزش و ناراحتی که او را از عالمِ خواب بیرون کشید

چشم که باز کرد صورتِ اروند مقابلش بود

ذهنش یاری نمیکرد
به یاد نمی آورد کجا هستند و چه اتفاقی افتاده

زمان و مکان از یادش فرار کرده بودند

خواب‌آلود لب زد

_نکن

اروند با هوشیاری لبخندی کمرنگ زد و به کارش ادامه داد

_چرا؟

پنبه ای نمناک را با احتیاط روی صورتش می‌کشید

صدای نیلوفر گرفته و گیج بود

_می‌سوزه

اروند با صبر و حوصله چانه اش را آرام بالا کشید و پنبه را بادقت تر روی صورتش حرکت داد

_الان خوب می‌شه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 975

نیلوفر چشمانش را باز کرد و بدنش را کشید

به سرعت متوجه برهنه بودنش شد و شانه هایش را زیر پتو فرو برد

حال دیگر کاملا هوشیار بود و همه چیز را به یاد می‌آورد!

به لطف آرزو از روی اسب زمین خورده بود ، بیمارستان و بعد زخمی بزرگ و زشت روی گونه‌اش ،جنون و حمله‌ای به دخترک و بعد فرارش ..در آخر هم هم آغوشی با اروند...

اروند کنار گوشش پچ زد

_صبح بخیر طلا

لب‌های دخترک کش آمد

دیگر در پوست صورتش سوزشی حس نمی‌کرد

خمیازه ای کشید و با صدایی خش‌دار لب زد

_صبح بخیر

اروند بی مقدمه لب‌هایش را بوسید

دخترک دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و اروند با یک حرکت از زیرپتو بیرون کشیدش

نیلوفر در خود جمع شد و خجالت‌زده پچ زد

_چیکار میکنی؟ سنگینم

_چیکار میکنی؟ سنگینم

سنگین نبود!
تنها رویش نشد بگوید اینکه برهنه در آغوشم کشیدی و به خصوصی ترین قسمت های بدنم دسترسی داری برایم عجیب است!

اروند مثل وزنه بالا پایینش کرد

_میدونی من چندکیلو وزنه میزدم؟
دوبرابر وزن تو بچه

نیلوفر اینبار بلند خندید و او وارد حمام شد

لب هایش را برای دومین بار در آن صبح بوسید

در وان خواباندش و دوباره بوسید

دمای آب را تنظیم کرد و باز بوسید

دخترک اعتراضی نداشت
حتی ازینکه نیمه بیشترِ زمان حمام کردنشان را مشغول معاشقه بودند لذت برد

نمی‌دانست چطور چنین شانسی آورد و توانست از دست اروند فرار کند و زودتر از حمام خارج شود

تنها متوجه شد زمان خشک کردن موهایش کسی حوله را از دستش چنگ زد و خودش مشغول خشک شدن شد

لبخند زد

اگر تصویر زخمیِ صورتش در آیینه‌ی روبرو نبود ، میتوانست بگوید همه چیز خوب است

زخمش را اروند با دقت پانسمان کرد

نیلوفر گونه‌اش را بوسید

این اولین بار بود که در صبحِ بعد از باهم بودنشان ، او برای بوسیدن پیش قدم میشد

آرام زمزمه کرد

_مرسی

خواست دور شود که دستی دور کمرش حلقه شد

_کجا؟

_لباس بپوشم

اروند رهایش کرد و نیلوفر لب گزید

پشت به اروند حوله‌ای که دورش بود را رها کرد

حوله زیرپاهایش افتاد و حالا سنگینی نگاهِ اروند را روی بدن برهنه‌اش حس می‌کرد

لبش را محکم تر میان دندان هایش فشرد و اولین ست لباس زیری که در کشو به دستش آمد را بیرون کشید

مشغول بستن قفلِ لباس بود که حضورش را حس کرد

اروند کنار گوشش زمزمه کرد

_من میبندمش

دست هایش از قفل آزاد شد

گرمای انگشتان اروند را روی کمرش حس کرد و بعد خیسیِ لب هایش که روی پوست گردنش می‌چرخید

گُر گرفته پچ زد

_قرار بود ببندیش

اروند از پشت در آغوشش کشید

صدایش خش داشت

_عجله نداریم

سرش را در گردن دخترک فرو برد و نیلوفر با خنده نالید

_جون ندارم ...گرسنمه

اروند سمت تخت هلش داد و هم زمان محکم کمرش

را گرفت تا زمین نخورد

صدای قهقهه‌های دخترک که بلند شد او هم خندید

*

شومیز سفید مردانه‌ای به تن داشت با شلوار کرم و کمربندی قهوه‌ای و زیبا

تنها پانسمان صورتش در ذوق می‌زد که تصمیم گرفته بود توجهی نکند!

موهایش را محکم بالا بسته بود و اروند هر چنددقیقه یک بار آن ها را دور انگشتش می‌چرخاند و لب های دخترک کش می آمد

مـــونـتـیـــگو 979

قبل از خودشان ،صدای خنده‌های دخترک طبقه پایین

رسید

آرزو پوزخند زد و خوارزم ابرو بالا انداخت

خدمتکارها مشغول چیدن میز صبحانه بودند

نیلوفر با دیدن آرزو ابرو درهم کشید

پس برگشته بود ...به همین سادگی!
انتظارش را نداشت

قدم‌هایش آرام شد و بعد پاهایش از حرکت ایستاد

اروند بی توجه به خوارزم ،با جدیت رو به آرزو پرسید

_دیشب کجا بودی؟

نیلوفر متوجه بود که هم‌زمان با این پرسش دستش را

دور کمر او حلقه کرد تا از بحث و جدلِ احتمالی جلوگیری کند

او اما نمی‌توانست خشمش را کنترل کند

انگار خوشیِ دیشب و صبح همه با دیدن آرزوی لعنتی دود شده و به هوا رفته بود

دلش می‌خواست برای دومین بار به او حمله کند

اصلا عدالت کجا بود؟!
کاش اروند سرِ خواهرش را محکم نگه میداشت تا او بتواند همان بلایی را سرش بیاورد که بر سر صورت خودش آمده بود

آن زمان قول میداد دیگر در مقابل او با آرامش برخورد کند!

مـــونـتـیـــگو 980

آرزو عصیانگر به برادرش خیره شد و شاکی جواب داد

_برات مهمه؟ حتی دنبالمم نیومدی

اروند با اخم سر تکان داد

_کسی که به میل خودش رفته رو دنبالش نمیرن!

آرزو خیره نگاهش کرد

نیلوفر پچ زد

_بریم

خوارزم به میزِ مجللی که چیده شده بود اشاره زد

_بشینید صبحانه بخورید بچه‌ها

اروند بی توجه به او کمرِ نیلوفر را فشرد

_بریم

اولین قدم را که سمت در برداشتند آرزو صدایش را بالا برد

_خواهرت رو تهدید به مرگ کرده ،خوش‌خوشان از اتاق باهاش میای بیرون و دستشو میگیری؟

نیلوفر عصبی سمتش برگشت

_دهنتو ببند

اروند کنار گوشش غرید

_طلا

مـــونـتـیـــگو 981

آرزو پوزخند زد

_مگه دروغ گفتم؟ زنت قاتله!
وقتی یک بار تونسته آدم بکشه ،دوباره هم می‌تونه اینبار می‌خوای چیکار کنی؟
بازم قتل رو گردن بگیری و زندگیت به گند کشیده بشه؟
این دفعه قتلِ خواهرت

خوارزم با شدت دستش را روی میز کوبید و آرزو درجا پرید

_کافیه!

نیلوفر از خشم می‌لرزید و چشمان اروند از عصبانیت سرخ شده بود

نفهمید چه اتفاقی افتاد
ناخوداگاه نمک‌پاش‌ِروی میز را برداشت و با شتاب سمت‌ِآرزو پرت کرد

به خودش که آمد دخترک دستش را به پیشانی‌اش گرفته و جیغ می‌کشید

اروند نگران سمتش قدم برداشت که خوارزم تشر زد

_چیزی نشده ،شما برید

اروند قدم بعدی را برداشت

اینبار خوارزم صدایش را بالا برد

_دستمال سر داشت ، اتفاقی نیفتاده
زنت رو بردار و برو!

مـــونـتـیـــگو 982

نیلوفر بغض کرده ،نفس زنان به دستمال سر سورمه‌ای رنگی که روی سر دخترک بسته شده بود خیره شد

شاید آن اولین بار بود که اروند حرف ِخوارزم را اطاعت کرد

دست نیلوفر را گرفت و سمت در کشید

او اما عصبی صدایش را بالا برد و انگشت دستش را تهدیدآمیز برای آرزو تکان داد

_از من بترس ...راست میگی من قاتلم!
وقتی یک بار کشتم دوباره هم می‌کشم

اروند کمرش را کشید و آرزو با گریه فریاد زد

_روانی ِدیوونه ...این باید بره تیمارستان

اروند به زور سوارِماشینش کرد

دخترک عصبی سرش را میان دستانش گرفت و پچ زد

_ازش متنفرم

اروند بی توجه به او پایش را روی پدال گاز فشرد

مردی که کنار در بود با سرعت در را باز کرد و اتومبیل از عمارت خارج شد

نیلوفر همچنان از عصبانیت می‌لرزید

انتظار داشت اروند سرزنشش کند ،کم کاری نکرده بود !

نمک‌پاش را سمتِ آرزویی پرتاب کرده بود که اروند تمام سال های عمرش را برای از دست دادنش

خودخوری کرده بود!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 983

او اما خلاف ِانتظار ِنیلوفر آرام گفت

_میریم ساحل ...این یارو راننده‌ی خوارزم می‌گفت صبحونه‌هاش معروفه

نیلوفر بغض کرده سرش را سمتش برگرداند

عصبانی نبود؟!
چه شده که تصمیم گرفته بود در هر صورت از او دفاع کند؟

بدون اینکه در لفافه بپرسد لب زد

_عصبی نیستی؟

اروند زمزمه کرد

_نیستم ،اشکاتو پاک کن

صبحانه‌هایش معروف بود یا نبود را نمی‌دانست اما کنار اروند همه چیز خوشمزه تر بود!

زمانی که سوار قایق شدند و موسیقی سنتی پخش شد اروند عینکش را از چشم درآورد و نفس عمیقی کشید

اینجا می‌توانست خودش باشد

اروند ارم ،نه مونتیگو!

اینجا کسی نمی‌شناختش ،خبری از خبرنگارها نبود و هیچکس دوربین به دست دنبالش نمی آمد

نیلوفر دست هایش را لب قایق تفریحی گذاشت و سمت آب خم شد

اروند غر زد

_میفتی

دخترک با چشم های بسته خندید

_ماهیارو ببین

_با چشمای بسته؟!

نیلوفر قهقهه زد و پلک هایش را از هم فاصله داد

_داشتم حسشون می‌کردم

لب های اروند کش آمد

_دیوونه!

لبخند نیلوفر خشک شد

اروند نچی کرد ،دستش را گرفت و با صداقت پچ زد

_منظوری نداشتم

دخترک نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند آرام سر تکان داد

_می‌دونم

اروند او را سمت خود کشید و نیلوفر بی اعتراض روی پایش نشست

_حالم بهتر شده مگه نه؟

مـــونـتـیـــگو 985

اروند در سکوت صورتش را نوازش کرد

نیلوفر با امیدواری ادامه داد

_سه شبه هیچی ندیدم ...نه تو خواب ،نه بیداری!

اروند گونه‌اش را بوسید و دخترک سکوت کرد

سه شب!
سه شبی که دو شبش را در بیمارستان بود و شب سوم را در خانه‌ی خوارزم

سه شبی که هیچ چیز در عمارت نخورده بود!

انگشت هایش را درهم قفل کرد و آه کشید

اگر زبان باز می‌کرد اروند دوباره خیال می‌کرد دیوانه

شده است؟

نیمه شب زمانی به عمارت برگشتند که همه جا غرق سکوت بود

خدمتکار با لباس خواب در را برایشان باز کرد و سوالی پرسید که هیچکدام متوجه نشدند

نیلوفر با آرام توضیح داد

_یکم مشروب خورده ...میشه دوتا قهوه بیارید؟

زن خیره نگاهش کرد

نیلوفر خندید و سرتکان داد

_ای خدا ...قهوه چی میشه به ترکی؟

زن انگار کلمه‌ی قهوه را تشخیص داد که با لبخند پرسید

_ kahve içer misin?

نیلوفر با لبخند تایید کرد

_بله ،بله

اروند دستش را سمت اتاق کشید و او با لبخند رو به زن پچ زد و پله ها را نشان داد

_بیارید بالا لطفا

به محض بسته شدن در ،اروند به دیوار چسباندش و سرش را در گردنش فرو برد

_من مست نمی‌شم ،میدونی دیگه؟

نیلوفر دستانش را در گردنش فرو برد و خیره در چشمانش پچ زد

_داغ که می‌شی

اروند سر تکان داد

_داغ که هیچی ،آتیش میگیرم...

گردنش را بوسید و دخترک با چشمان بسته آه کشید

دست هایش را دور گردنش حلقه زد و اروند با یک حرکت بالا کشیدش

پاهای دخترک دور کمرش حلقه شد

چنان با شدت هم را می‌بوسیدند که نیلوفر شک نداشت لب ها و گردنش کبود خواهد شد

تمام بدنش در حرارت می‌سوخت

روی تخت دراز شد و اینبار بی هیچ خجالتی لباس هایش را از تن درآورد

اروند در گلو خندید و دستش را سمت دکمه‌های پیراهنش برد که نیلوفر اجازه نداد

قبل از او به سرعت دکمه هارا باز کرد و دست هایش را به قفسه‌ی سینه عضلانی‌اش چسباند

صدای در باعث شد چشمانشان باز شود
خدمتکار قهوه را آورده بود

اروند کنار گوشش پچ زد

_هیش ...هیچی نگو
فکر کنه خوابیم

نیلوفر ریز خندید و زن دوباره در زد و با صدایی آرام چیزی پرسید

چند ثانیه بعد اروند زمزمه کرد

_رفت ،اگر برای...

جمله‌اش کامل نشد

دخترک لب‌هایش را روی لب‌های اروند گذاشت و با شدت بوسید

شاید باید صبح به اروند اعتراف می‌کرد که تنها اوست که می‌تواند میان روزهای سیاه شده‌اش رنگ بپاشد...

@Vip Roman

مـــونـتـیـــگو 988

****

با استشمام عطر موهای نیلوفرش به خواب رفته بود

دو شب گذشته کابوس ها عذابش نمی‌دادند

خبری از بوی گندِ گوشت پخته شده در آتش نبود!

در عوض عطر بدن طلایش را نفس می‌کشید

به جای شنیدن صدای جیغ‌های سارا و التماس های آرزوی سه ساله ،نفس های پر از اشتیاقِ نیلوفر گوش هایش را پر می‌کرد

برخلاف همیشه که خوابی سبک داشت ،در خوابی عمیق بود که کسی به در کوبید

پلک‌هایش از هم فاصله گرفت

مردی محکم در را می‌کوبید و به ترکی حرفی می‌زد

گوشه چشمانش را فشرد

چه خبر شده بود؟

روی تخت نیم‌خیز شد و با اخمی کمرنگ کنارش را نگاه انداخت

دخترک نبود...

تیشرت سفید مردانه را تن کرد و غرید

_خیلاخب ...چته؟

شاکی در را باز کرد

پسر جوان را می‌شناخت ،از کارکنان عمارت بود

دستی به موهای کوتاهش کشید و سر تکان داد

_چه‌خبره کله سحری؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 989

پسر با نگرانی جمله ای گفت

اروند متوجه نشد ،نه بخاطر آنکه ترکی نمی‌فهمید ! بلکه به این دلیل که هوش و حواسش پی ِسرصداهای طبقه پایین بود

با شنیدن صدای آژیر آمبولانس به خود آمد

مرد جوان را با دست کنار زد و سمت پله‌ها دوید

هوا تازه روشن شده بود

خدمتکارها با بلوزشلوارهای خواب و موهای آشفته ردیف عقب ایستاده بودند و کنار گوش هم پچ‌پچ می‌کردند

چند بادیگارد مقابل در بودند و صدای آژیر هر لحظه نزدیک تر می‌شد

نگران پله‌ها را پایین دوید

_طلا

کم‌کم همه چیز آشکار می‌شد

چندپله‌ی پایین تر سرخ بودند و دخترک با چشمان بسته و پیشانی غرق در خون روی زمین افتاده بود

زنی میان‌سال میان دستان ِدختری جوان با گریه انگشتش را سمت نیلوفر گرفته و هق می‌زد

_ Kendi gözlerimle gördüm, attı
)با چشم‌های خودم دیدم ،اون انداخت(!

پاهای اروند از حرکت ایستاد و زانوهایش لرزید

مـــونـتـیـــگو 990

چشمان بهت‌زده اش خیره‌ی آرزو بود

صدای دختربچه‌ای که میان آتش گردنش را گرفته بود در گوشش پیچید

_من می‌ترسم داداش ،تنها نمی‌پرم ...تو هم بیا

دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد

مامورهای اورژانس با سرعت وارد خانه شدند

خوارزم دست ِنیلوفر را که با چشمان گشاد شده

می‌لرزید گرفت و زمزمه کرد

_هیش ...منو ببین ،چیزی نیست .به من نگاه کن نیلوفر

اروند خندید
عصبی و بی‌صدا

بوی خون مشامش را می‌آزرد

چیزی نبود؟!
البته که نبود!
تنها خواهر او پایین پله‌ها در خون خود غلتیده بود!

کنارِ آرزو نشست
صدای بچگانه‌اش در گوشش تکرار شد

_وقتی پریدم شنا نمی‌کنم !منتظر میمونم تا تو هم بپری داداشی

خوارزم صدایش را بالا برد

_حرکتش نده!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 991

دستش نرسیده به آرزو در هوا خشک شد

مردی عقب کشیدش

سرش را سمتش برگرداند ،میشناختش
راننده‌ی فارسی‌زبانِ خوارزم بود

_اجازه بدید کارشون رو انجام بدن

صدایش ملتمس و لرزان بود
انگار التماس میکرد مرد جواب دلخواهش را بدهد!

_زندست؟

مرد نگاهش را دزدید

زن خدمتکار برای چندمین بار به نیلوفر اشاره زد و جمله‌ای گفت

دختر کنارش سعی داشت آرامش کند

اروند پچ زد

_چی میگه؟

مامورهای اورژانس با احتیاط ولی مسلط در تلاش بودند گردن آرزو را ثابت نگه دارند تا زمان جابه‌جایی آسیب بیشتر نشود

اروند صدای لرزانش را بالا برد

_گفتم چی میگه؟

مرد خونسرد و آرام جواب داد

_خدمتکارِ آرزو خانمه ،میگه دیده که نیلوفر خانم از پله‌ها پرتش کرده

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 992

نگاهِ اروند سمتِ نیلوفر برگشت که چشمانِ سرخش خیره‌ی خونِ روی پله‌ها بود

مرد ها دخترک را روی برانکارد بلند کردند

خوارزم رو به صورتِ مبهوت اروند غرید

_خوب می‌شه

انگار می‌گفت به خودت بیا

دلش سوخته بود برای رنگ سفید شده و چشمانِ مات اروند

برای دومین بار تشر زد

_اروند !زندست ...خوب می‌شه

نیلوفر بی حال چشمانش را بست

خدمتکار با گریه حرفی زد

اروند پچ پچ کرد

_چی‌گفت؟

مرد سری تکان داد

_همه تو شک هستن آقا ،به حرف کسی اعتمادی نیست

مامورها دخترک را از در خارج کردند

اروند با خشم صدا بالا برد

_کری؟ میگم چه زری می‌زنه

مـــونـتـیـــگو 993

مرد به خوارزم نگاه کرد
با چشمانش کسب اجازه می‌کرد

خوارزم که سر تکان داد مرد با صداقت جواب داد

_میگه اومدم قرصم رو بخورم که بالای پله ها دیدمشون ...داشتن بحث می‌کردن .بعدش هم نیلوفر خانم هلشون داده پایین

زن رو به خوارزم خان هق زد

_ Kaza değildi! Bilerek itti
)اتفاقی نبود ،عمدا هل داد(!

خوارزم عصبی تشر زد

_ kapa çeneni
)دهنتو ببند(!

اروند با چشمان به خون نشسته منتظر به مرد خیره شد

مرد آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد

_میگه فکر می‌کنم یک اتفاق نبوده .اما تو تاریکی درست نمیتونسته تشخیص بده.

اروند خیره به نیلوفر ،با صدایی آرام و خش‌دار دستور داد

_برو ماشین رو آماده کن ،پشت ِسر آمبولانس می‌ریم

مرد مطیعانه سمت در رفت

اروند هیچ زمان با او جایی نمی‌رفت اما آن‌شب انگار بخاطر گم نکردن بیمارستان و زودتر رسیدن رضایت داده بود

مسیرها را یاد نداشت و زبانشان بیگانه بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 994

با قدم اول اروند سمت نیلوفر ،خوارزم روبرویش ایستاد

صدایش محکم و تهدیدآمیز بود

_برو پیش ِخواهرت ،بعدا حرف می‌زنیم

اروند غرش کرد

_گمشو کنار

_اروند!

اروند بی معطلی یقه‌اش را گفت و سمت دیوار هلش داد

خوارزم با شدت به دیوار کوبیده شد و همزمان دستش را برای بادیگاردهایی که سمتشان می‌آمدند دراز کرد تا نزدیک نشوند

اروند روبروی نیلوفر ایستاد

خوارزم و مردهای اطراف محتاط خیره‌اش بودند

انگار آماده بودند تا با اولین حرکت اشتباه ،دخترک را

از او دور کنند

کمی نزدیک تر شد

نیلوفر خیره به زمین ،شوکه شده می‌لرزید

انگار در این دنیا نبود ،حتی اشک هم نمی‌ریخت

دست اروند بالا رفت و قبل ازینکه خوارزم سمتش بدود ،با قدرت روی دیوار ،کنار صورت دخترک فرود آمد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 995

صدای نفس های پر از حرص و غضبش فضا را پر کرده بود

دستش روی دیوار مشت شد و استخوان هایش بیشتر به درد آمد

فضا را سکوت در بر گرفته بود

بالاخره به خودش آمد

آرزویش را نیمه‌جان برده بودند و حتی اطمینان نداشت دخترکش زنده مانده باشد

بی حرف عقب عقب رفت و بعد سمت در برگشت.

خوارزم با سر به خدمتکار اشاره زد

_ Çıkar onu, burada görmek istemiyorum
)پرتش کنید بیرون ،این اطراف نبینمش(

زن بهت زده به التماس افتاد

_ Harezm efendim ... Lütfen yapma ben suçlu değilim

)خوارزم خان ...لطفا نکنید ،من گناهی ندارم(

خوارزم بی توجه به او شانه‌ی نیلوفر را گرفت و سمت پله‌ها کشاندش

_بریم اتاقت ،من باید برم بیمارستان

زن با گریه فریاد کشید

_ Gördüğüm her şeyi söyledim
)هرچی دیدم گفتم(!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 996

نیلوفر خیره به خون های روی پله ها خودش را عقب کشید

خوارزم صدایش را بالا برد
_ Burayı çabuk temizleyin

)سریع اینجا رو تمیز کنید(

دخترک را از کنارتر گذراند

خدمتکار با گریه جیغ کشید

_ Çocuğumun hayatı üzerine yemin ederim yalan söylemedim ... Arezu öldürdü
)به جون بچم دروغ نگفتم !آرزو رو کشت(

خوارزم در اتاق با پشت‌سرشان بست

دخترک را روی تخت خواباند و پتو را بالا کشید

_نلرز ...تموم شد

نیلوفر دست هایش را در آغوش کشید و گرفته زمزمه کرد

_دست خودم نیست ...سردمه

_هوای اتاق گرمه ،گرم می‌شی

صدای دخترک لرزید

_زنگ بزن ...زنگ بزن به راننده‌ات .بپرس زنده‌ست؟

⚜مـــونـتـیـــگو 997⚜

خوارزم با اطمینان جواب داد

_اگر طوریش میشد من الان اینجا نبودم

نیلوفر سرش را در بالشت فرو برد تا خوارزم اشک هایش را نبیند

او اما واکنشی نشان نداد
تنها کمی ابروهایش به‌هم نزدیک تر شدند و بعد سمت در برگشت

_خودت رو جمع و جور کن ،اروند تا شب برمی‌گرده خونه ...آرزو هم مرخص می‌شه

نشد!
نه اروند تا شب به خانه برگشت و نه آرزو مرخص شد

ساعت ها روی تخت در همان وضعیتی که خوارزم رهایش کرد خشک شده بود و نمیتوانست حرکت کند

دو خدمتکار برایش شام آوردند و ظرف های دست نخورده‌ی نهار را جمع کردند

نگاهشان تیز بود و با هم پچ‌پچ می‌کردند اما اهمیتی برای دختر ِروی تخت نداشت

او تنها نفس می‌کشید...

اروند نیامد
نه آن شب و شب‌های بعد

آرزو سه روز در بیمارستان ماند و بعد با دستی گچ‌گرفته و پیشانی پانسمان شده با همراهی ِخوارزم به خانه برگشت اما بدون ِاروند!


مـــونـتـیـــگو 998

هیچکس به یاد نداشت نیلوفری هم هست

نیمه‌شب از اتاق خارج شد

سلانه سلانه سمت پله‌ها رفت اما ناخواسته ،مستأصل پشت در اتاق آرزو ایستاد

_نیلوفر؟ چیزی لازم داری؟

چشمانش سمت ِخوارزم چرخید

مظلومانه آرام توضیح داد

_کاری بهش نداشتم ،نمیخواستم برم تو فقط ...هیچی

خوارزم سر تکان داد
ربدوشامبر قهوه‌ای رنگی به تن داشت که به قول نیکان اسکناس از آن چکه می‌کرد!

_می‌دونم ،برو تو اتاقت بخواب

دخترک انگشتانش را در هم قفل کرد

_خوارزم؟

او بلافاصله با جدیت جواب داد

_جانم؟

_تو نمیدونی اروند چرا نمیاد خونه؟

_میسپرم پیداش کنن

لب های خشک دخترک کش آمد

_مرسی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 999

خواست سمتِ اتاق خودش برگردد که خوارزم ادامه داد

_اما یک شرط داره!

پاهای دخترک ایستاد
بی حال سمت خوارزم برگشت

دلتنگ اروند بود
جز اروند که کسی را در این خانه‌ی درندشت نداشت

_چه شرطی؟

_به خودت بیا!

بهت زده پچ شد

_چ..چی؟

خوارزم با جدیت جلو آمد

گردنبند کارتیر طلای سنگینی به گردن داشت

_تا دیر نشده به خودت بیا ،آرزو رو من بزرگ

کردم ...ناجوانمردانه بازی می‌کنه و زمین میزنت

در سکوت نگاهش کرد
منظورش را نمی‌فهمید و در عین حال خیلی خوب میفهمید!

سمت اتاق برگشت
صدایش می‌لرزید

_اروندو برام پیدا کن ...قول دادی!

_قول ِخوارزم قوله

لب های دخترک با غم کش آمد

_شاید اگر قول ِخوارزم بیست سال ِپیشم قول بود ، دخترش حالا تو این منجلاب دست و پا نمی‌زد!

مـــونـتـیـــگو 1000

خوارزم آه کشید

با استیصال سیگاری از پاکت دستش بیرون آورد و زمزمه کرد

_من تو رو دستِ برادرم و زنش سپردم و میدونی اشتباه نکردم .اگر چیزی این وسط اشتباه بود ،اروندە ...بِبُر از اروند نیل ...دست بردار از این عشق . یک اشاره به من کن تا دنیا رو اونجور بچینم که می‌خوای

دخترک پوزخند زد

صدایش شاکی نبود ،دلخوری نداشت...
صدایش تنها پر از حسرت و غم بود

_اگر دخترت رو تنها نمیذاشتی و تو اون خونه بزرگ نمی‌شد هیچ وقت به اروند دچار نمی‌شد ...دخترت

بزرگ شده خوارزم ...به قول مامان مرضی خانوم شده !حالا دیگه دنیا رو نمی‌خواد ،اروند رو می‌خواد

خوارزم چشمانش را بست

می‌دانست ،تنها تیری در تاریکی زده بود

آرام زمزمه کرد

_شبت بخیر نیلوفر

دخترک پچ زد

_بابا؟

پاهای خوارزم خشک شد
بی‌صدا به نیلوفر خیره شد

دخترک به سیگار دستش زل زد

_یکی به منم میدی؟

خوارزم نگاهی به پاکت دستش انداخت ،مکثی کرد و بعد پاکت را سمت ِدخترک گرفت

انگشتان نیلوفر که دور ِپاکت پیچید ،سمت پله‌ها برگشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1001

**

دود را بیرون فوت کرد و پیشانی‌اش را به پنجره‌ی خنک چسباند

چندمین نخ بود؟ نمی‌دانست
تنها می‌دانست پاکتی که خوارزم چندساعت پیش پر تحویلش داده بود حالا فقط سه چهار نخ دیگر داشت

نفسش به سختی بالا می‌آمد و سینه‌اش خس‌خس

می‌کرد

با صدایی پایی ناخواسته دستی که سیگار در آن بود را پشت پایش پنهان کرد و خیره‌ی دستگیره در شد

اروند در تاریکی داخل آمد و در را به هم کوبید

نیلوفر با دلتنگی نگاهش کرد و به سرعت چشمانش تر شد

گونه‌ی راستش کبود و ملتهب بود

اروند با صدایی گرفته و عصبی غرید

_خجالت نکشیدی آدمای اون عوضی رو انداختی دنبالم؟

بی‌توجه به لحنِ شاکی اش آرام پرسید

_گونه‌ات چی شده؟

اروند کیف پول و سوییچش را روی تخت پرت کرد و صدایش بالا رفت

_با اون حرومزاده‌هایی که انداختی دنبالم درگیر شدم

نیلوفر گرفته آب دهانش را فرو داد و آه کشید

مـــونـتـیـــگو 1002

اروند بی‌حوصله دستش را سمت دکمه های پیراهنش دراز کرد که چشمش خیره‌ی انگشتانِ نیلوفر ماند

نگاهش روی فیتیله‌های سیگارِ لب پنجره سر خورد و ابروهایش با شدت در هم فرو رفت

خودش را با دو قدم بلند رساند و با خشم سیگار را از میان انگشتانِ دخترک بیرون کشید

صدایش از خشم می‌لرزید

_باریک‌الله ...غلطای جدید

نیلوفر خسته به زمین خیره شد

اروند عصبی چانه‌اش را میان انگشتانش گرفت و سرش را بالا کشید

_منو نگاه کن وقتی دارم زر میزنم
تو مگه قلبت سالمه که ازین غلطا میکنی؟!
چهار روزه اذیتت نکرده و بازی درنیاورده حتما باید انگولکش کنی؟

صدای مظلوم دخترک می‌لرزید

_داد نزن

نیم‌خیز شد بلند شود که اروند بازویش را گرفت

_کجا؟

دوباره سرجایش نشست و آرام توضیح داد

_می‌خواستم برای گونه‌ات یخ بیارم ...کبود نشه

_کبود شده ،جواب منو بده

سرش را بلند کرد و خیره‌ی چشمان سرخش شد

_بپرس!

مـــونـتـیـــگو 1003

_سیگار می‌کشی ،با قیچی به بقیه حمله میکنی ،به قصد کشت از پله‌ها پرتشون میکنی !دیگه چه هنرای جدیدی داری که رو نکردی؟

_من پرتش نکردم

_مزخرف نگو

نیلوفر ایستاد و تکرار کرد

_من پرتش نکردم

خواست سمت مخالف برگردد که اروند محکم بازویش را گرفت و صدایش را بالاتر برد

_تو میدونستی اون تنها خانواده منه!

اینبار صدای دخترک هم بالا رفت

_تنها خانوادت منم ...من کجای زندگیتم لعنتی؟ منو میبینی اصلا؟ منی که از پنج شیش سالگی کنارت بودم کجام که آرزو میشه تنها خانوادت؟

اروند عصبی پچ زد

_منظورم این نبود ،خودتم می‌دونی

نیلوفر گرفته پچ زد

_پس بفهم چی میگی !میگم من نانداختمش

_اون موقع شب اونجا چیکار میکردی؟

نیلوفر بغض کرده نگاهش را دزدید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1004

اروند فریاد کشید

_بغض نکن جواب منو بده

اشک‌ها پشت هم گونه‌های نیلوفر را خیس کرد

اروند بازویش را فشرد

_مگه نمیگی من نکردم؟ مگه نمیگی نینداختم؟ اونجا چه غلطی می‌کردی پس؟

دخترک با صدا هق زد و اروند اینبار عربده کشید

_جواب منو بده

نیلوفر به زمین خیره شد

اروند پر خشم پوزخند زد و با شدت عقب هلش داد

دخترک بی تعادل روی تخت پرت شد و اروند غرید

_اگر بلایی سرش میومد هیچ‌وقت نمی‌بخشمت نیلوفر

دخترک چشمانش را بست

نیلوفر بود...
دیگر برای این مرد طلا نبود

اروند با حرص لباس هایش را روی زمین پرت کرد و سمت حمام رفت

صدای آب که دراتاق پیچید نیلوفر روی تخت دراز کشید و بی صدا اشک ریخت

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1005

هرگز روزی به ذهنش هم نمی‌رسید دختربچه‌ی سه چهارساله‌ای که همیشه در خاطرات اروند می‌شنید اینچنین زندگی‌اش را زیر و رو کند

همان بچه‌ای که با جملات اروند برایش ناراحت شده و اشک می‌ریخت بزرگ شده و نابودش کرده بود

آرزو لباس رزم به تن کرده تا تنها دارایی‌اش را بدزدد

بی حال زمزمه کرد

_اجازه نمی‌دم ...اگر اروندم از دست بدم دیگه هیچی برای جنگیدن ندارم

روی تخت نیم‌خیز شد و اشک‌هایش را پاک کرد

گریه باعث می‌شد خطارکار دیده شود!

در حمام باز شد

اروند با حوله‌ای دور کمر خارج شد و بی توجه به او با اخم روبروی آینه ایستاد

هوا روشن شده بود

تمام لحظاتی که مشغول خشک کردن موها و بدنش بود نیلوفر از پشت سر خیره‌اش ماند

بالاخره دستی میان موهای نمناکش کشید و سمت نیلوفر برگشت

_بلندشو

دخترک پرسشگر سر تکان داد

_کجا؟!

_میریم دیدن ِآرزو!

⚜مـــونـتـیـــگو 1006⚜

دخترک دندان روی هم سایید

عصبی زمزمه کرد

_من نمیام اون دروغگو رو ببینم!

اروند صدایش را بالا برد

_طلا!

_نمیام ...تو هم حق نداری بری

اروند بی حوصله دستش را گرفت و کشید

طاقتش تمام شده بود

از او به حد مرگ عصبی بود و در عین حال دلش نمی‌آمد کاری کند

کاش کارِ کس دیگری بود
کاش یکی دیگر به آرزو آسیب رسانده بود تا می‌توانست خشمش را تخلیه کند...

نیلوفر غرید

_ول کن دستمو

بازویش را محکم تر کشید

_هیش ...میریم دیدن آرزو !از بیمارستان مرخص شده .معذرت خواهی میکنی ،میگی تو حال خودت نبودی و همین الان این بازی مسخره رو تموم می‌کنی

نیلوفر جیغ کشید

_نمیام !من نکردم ...خود عوضیش خودشو پرت کرده پایین

مـــونـتـیـــگو 1007

دست های اروند مشت شد

پر خشم هشدار داد

_نیل...

نیلوفر ملتمس جلو آمد

_من نندانختمش ...به جونِ نیکان ،به جونِ تو که عزیزترینمی من نکردم اروند

صدایش از بغض لرزید

بیچاره وار موهایش را چنگ زد و زمزمه کرد

_من قاتل نیستم اروند...

بغضش منفجر شد
قطره‌ی اشک آرام روی گونه‌اش چکید و پچ زد

_من ...نمی‌دونم اون شب چطور تونستم محسنو بکشم ...اروند من قاتل نیستم ...توروخدا باورم کن

صدای لرزانش را بالا برد و تاکید وار تکرار کرد

_آرزو هرچقدرم عذابم بده من نمی‌تونم قاتلِ کسی باشم که برای تو عزیزه

اروند آرام پرسید

_پس اون شب برای چی رفتی اونجا؟

نیلوفر آه کشید ،با ناامیدی نگاهش را دزدید و پچ زد

_نمی‌تونم بگم

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

⚜مـــونـتـیـــگو 1008⚜

اروند پوزخند زد ،دستش را محکم تر کشید و سمت

در هلش داد

_بریم

نیلوفر پلک‌هایش را روی هم فشرد
تمام بدنش می‌لرزید

اروند دستش را می‌کشید و دخترک تلاش می‌کرد از شدت خشم به گریه نیفتد

اروند تقه‌ای به در زد ،چند ثانیه منتظر ماند و بعد وارد شد

آرزو خواب‌آلود خودش را روی تخت بالا کشید

_داداش؟

اروند با محبت پرسید

_بهتری عزیزم؟

دستش را به پریز برق رساند و ادامه داد

_روشن کنم؟

_روشن کن

با روشن شدن فضا آرزو خیره به نیلوفر ابرو بالا انداخت

دستش میان دستان اروند بود و صورتش از خشم سرخ شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1009

برخلافِ انتظارِ نیلوفر ،مهربان لبخند زد

_به زور آوردیش اروند؟ نیازی نبود...

نصفه شبه ،بذار استراحت کنه تا حالش بهتر شه

نیلوفر بی اختیار از شدت خشم ناخن هایش را در دست اروند که دستش را گرفته بود فرو برد و محکم فشرد

صدای عصبی‌اش خش‌دار بود

_منظورت چیه؟!

اروند غرید

_طلا ،کافیه

شاکی جلو رفت

_نه میخوام بدونم منظورش از استراحت چیه !چرا جوری رفتار می‌کنه انگار یکی با عقل ناقص روبروشه؟

آرزو نالید

_من چنین حرفی نزدم

اروند بی حوصله پوف کشید

_ما فقط اومدیم تا نیل عذرخواهی کنه ،همین!

نیلوفر دهان باز کرد تا او را سرجایش بنشاند که صدای خوارزم نجاتش داد

_نیازی به عذرخواهی نیست .هرچی هست بین دختراست ،خودشون حلش می‌کنن

اروند با چانه‌ی منقبض شده سمت خوارزم برگشت

نیلوفر متوجه بود اروند بدون هیچ قصدی ،ناخودآگاه دستش را از سر خشمِ خوارزم فشرد اما با این همه دلش گرفت از این کینه‌ی قدیمی که هرگز تمام نمی‌شد

او وحشت داشت

از این سلاح پنهانی که آرزو در دست داشت می‌ترسید

از اینکه هر لحظه اراده کند می‌تواند با یک جمله زندگی نیلوفر را به گند بکشد

_اون دخترایی که میگی یکیشون خواهر منن ،اون یکی زنم .کسی که اینجا اضافیه و نباید دخالت کنه تویی

خوارزم با جدیت جلو آمد

_الان وقتش نیست تمومش کن ،حال زنت خوب نیست

ثانیه‌ای بعد یقه‌اش میان دستان اروند اسیر بود و صدای عربده‌ی او تمام کارکنان عمارت را از خواب پراند

_حال زن من به تو چه عوضی؟ پاتو از گلیمت درازتر نکن خوارزم

آرزو نگران نالید

_اروند لطفا ...برید بخوابید من از کسی ناراحت نیستم

اروند غرید

_داشتی می‌مردی

آرزو دلسوزانه لبخند زد

_تقصیر نیلوفر نبود ...من وقتی دیدمش متوجه شدم تو حال خودش نیست

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1011

نیلوفر بهت زده با کینه خیره‌اش شد

باورش نمیشد چطور این مزخرفات را سرهم می‌کند

_انگار خودش نبود ...اول فکر کردم داره تو خواب راه میره

نیلوفر متعجب پچ زد

_دهنتو ببند!

آرزو بی توجه به او ادامه داد

_خیلی ترسیدم ...نه از نیلوفر چون می‌دونم آسیبی بهم

نمیزنه ،از اون آدمی که تو چشماش بود ترسیدم ... انگار یکی دیگه شده بود و توهم می‌زد

نیلوفر اینبار بدون مکث فریاد کشید

_خفه شو

اروند غرید

_داره ازت دفاع میکنه!

نیلوفر جیغ کشید

_داره مزخرفاتشو به اسمِ دلسوزی میکنه تو سرِ تو بفهم...

اروند دندان هایش را روی هم سایید ،خسته بود و شقیقه هایش تیر می‌کشید

بی حال نیلوفر را سمت در کشید

صدایش گرفته و خش‌دار بود

_برو بیرون نیل ...بسه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1012

نیلوفر با تاسف سری تکان داد و با قدم های بلند سمتِ در رفت

اروند پشت سرش می‌آمد

_میفهمی تو چه حالی بود؟ میدونی سطح هوشیاریش چقدر اومده بود پایین؟ حداقل تظاهر کن پشیمونی

نیلوفر بی توجه به او ایستاد

نگاهش خیره‌ی خدمتکاری بود که آن شب گفت او را

دیده که آرزو را هل داده است

زن با دیدنش مستأصل روی پله ها ایستاد و ترسیده آب دهانش را فرو داد

اروند مسیر نگاه نیلوفر را گرفت و به زن رسید

ابروهایش بیشتر درهم شد
بازویش را چنگ زد و کنار گوشش زمزمه کرد

_برای امشبمون کافیه ،مستقیم میری تو اتاق

صدای نفس های عمیق دخترک در گوش هر دویشان بود

انگار از شدت حرص اکسیژن کم آورده است

زن با دیدن بازوی نیلوفر که اسیر دست اروند بود جرأت پیدا کرد و عقب برگشت

نیلوفر با یک حرکت دستش را از میان انگشتان اروند بیرون کشیدو سمتش دوید

صدایش از حرص می‌لرزید

_کجا فرار میکنی عوضی؟ بیا اینجا ببینم

زن ترسیده به ترکی جملاتی می‌گفت که هیچکس نمی‌توانست معنی‌اشان را تشخیص دهد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1013

اروند از پشت سر غرش کرد

_داری روانمو بهم میریزی طلا

نیلوفر بی توجه به او زن را عقب هل داد

بدنِ فربه‌ی زن به دیوار برخورد کرد و نیل فریاد کشید

_تو منو دیدی که دارم خانومتو از پله ها پرت میکنم آره؟ کثافت دروغگو

اروند بازویش را کشید

_ولش کن اون تقصیری نداره نیل

نیلوفر جیغ کشید

_جواب منو بده عوضی خودتو نزن به نفهمی

اروند صدایش را بالا برد

_زبونمونو نمی‌فهمه

دخترک بلندتر از او داد زد

_خیلیم خوب می‌فهمه ،از بچگی آرزو بزرگش کرده مگه میشه زبونشو نفهمه

صدای آرزو نالان بود

_اروند؟ چی شده؟

اروند تشر زد

_تو چرا بلند شدی با این حالت؟

آرزو بغض کرده نالید

_این زن جای مادرمه ،خوارزم میخواد بخاطر نیلوفر اخراجش کنه ...از وقتی اومدم اینجا کنارم بوده داداش

مـــونـتـیـــگو 1014

بغضش مظلومانه منفجر شد
با گریه ادامه داد

_زندگیمو بهم ریختی ...کل عمرم منتظر بودم دوباره ببینمت اما داری نابودم می‌کنی.
دارید همون کسایی که برام مونده بودم ازم می‌گیرید!

اروند کلافه دستی روی موهای کوتاه خودش کشید

نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد

می‌توانست پیچیده‌ترین برنامه های ورزشی و آمادگی قبل از مسابقات را بریزد ،می‌توانست در مدت زمان کمی بهترین آمادگی جسمی را به دست آورد که کمتر کسی قدرتش را دارد ،می‌توانست به راحتی آدم ها را از زندگی‌اش پاک کند ،سال ها کینه نگه دارد و برای انتقام نقشه بریزد ،می‌توانست اروند ارم را تبدیل به مونتیگو کند اما نمی‌توانست میان ِتنها دو دختری که

در دنیا برایش اهمیت داشتند صلح برقرار کند!

عصبی پوزخند زد

عجب بیچاره ای بود!

مردم خانواده‌هایی پرجمعیت داشتند اما او فقط آرزو و طلا را داشت و مجبور میشد میانشان انتخاب کند

نیلوفر پر حرص خندید
خنده ای خشمگین شبیه به دیوانه ها

با سوءظن دستش را سمت آرزو دراز کرد و دوباره خندید

_ما؟ ما زندگیتو نابود کردیم؟

مـــونـتـیـــگو 1015

دوباره خندید
به صورت زخمی اش اشاره زد و زمزمه کرد

_تو خودِخود شیطانی آرزو !توئه لعنتی دخترِ خسرویی .مثل اون روانی و متوهمی .من....

جمله‌اش با عربده‌ی اروند قطع شد

_خفه‌شو نیلوفر

دخترک با چشمان بهت زده و خیس خیره‌ی اروند شد

زانوهایش می‌لرزید

دستش را به گوشه‌ی دیوار گرفت و دوباره با گریه خندید

آرزو بازوی اروند را گرفت و آرام زمزمه کرد

_اینطوری نکن ،مریضه

نیلوفر جیغ کشید

_من مریض نیستم لعنتی من مریض نیستم .من هلت ندادم پایین...

سمت خدمتکار برگشت و با خشم ادامه داد

_اون می‌دونه ،اون داره دروغ میگه

خوارزم کنارش ایستاد ،شانه‌اش را گرفت و با جدیت کنار گوشش پچ زد

_بسه ،تمومش کن نیلوفر داری نقشی رو بازی می‌کنی که آرزو می‌خواد

نیلوفر اما توجهی نکرد
گوش هایش کر شده بود

اشک هایی که از چشمش پایین می‌ریختند از سر غم نه ،از سر خشم و کینه بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1016

با یک حرکت از زیر دستان خوارزم فرار کرد و سمت خدمتکار حمله برد

موهای بلند و کم پشتش را چنگ زد و جیغ کشید

_دروغگوی لعنتی ،حرف بزن وگرنه می‌کشمت

آرزو هیع کشید و صبر اروند تمام شد

با قدم هایی بلند خودش را به نیلوفر رساند ،بازویش را گرفت و با خشم او را عقب کشید

زن با گریه عقب رفت و اروند دخترک را روی

شانه‌اش انداخت

نیلوفر با گریه جیغ زد

_ولم کن ...اروند ولم کن

آرزو با گریه زن را در آغوش گرفت و اروند در اتاق را باز کرد

نیلوفر را روی تخت انداخت و تهدیدآمیز انگشتش را برایش بالا برد

_وای به حالت از اتاق بیای بیرون

نیلوفر روی تخت نیم‌خیز شد ،با مشت روی سینه‌ی اروند کوبید و عقب هلش داد

_دست از سرم بردار اروند ،تو که غیرت نداری از زنت دفاع کنی گمشو عقب .بذار خودم تکلیفشونو

مشخص کنم

اروند عصبی دستش را عقب زد

_داشتی میکشتیش لعنتی میفهمی؟ داشتی خواهر منو میکشتی .چطور ازت دفاع کنم؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1017

کف دستش را عصبی روی پیشانی خودش کوبید و ادامه داد

_آره من بی غیرتم ،بی غیرتم که قصد جون خواهرمو کردی و نذاشتم ازت شکایت کنه ،من بی غیرتم که تو صورتت نگاه می‌کنم

صدای خسته‌اش لرزید

_من بی‌غیرتم که هر غلطی میکنی باز عاشقتم

نیلوفر با پوزخند سر تکان داد و او سمت در برگشت

با زجر در را قفل کرد و به طرف آرزو قدم برداشت

خوارزم بالای سرش ایستاده ،با قاطعیت حرفی می‌زد و او سکوت کرده بود

آرزو با دیدنش سرش را پایین انداخت

اروند با خستگی پرسید

_خوبی؟

آرزو سرش را به تایید تکان داد

اروند ادامه داد

_برمی‌گردم

_کجا میری؟

اروند ایستاد
مستأصل و بی حوصله پچ زد

_یه جایی که بتونم نفس بکشم!

_نمی‌خوای یه فکری برای این وضعیت بکنی؟

اروند خیره‌اش شد

_یعنی چی؟

خوارزم هشدار داد

_آرزو

آرزو نالید

_زن ِتو بیماره خودتم می‌دونی

اروند با زجر دندان هایش را روی هم ساییید و سکوت کرد

_وقتی داشت منو از پله‌ها پرت می‌کرد انگار یک آدم دیگه بود !بخوای نخوای اون قاتله اروند .وقتی یکیو بکشی دیگه قتل برات آسون می‌شه .من برات مهم نیستم؟ باشه ...خودت چی؟ نیلوفر چی؟ اگر دفعه بعد به خودش آسیب زد چی؟

خوارزم بازویش را کشید

با جدیت در چشمانش زل زد و زمزمه کرد

_داری بزرگش می‌کنی ...کافیه

آرزو زمزمه کرد

_من بخاطر خودش میگم!

خوارزم آرام پچ زد

_این دروغو به من نگو ،به برادرت بگو چون اون نمی‌شناست

اروند عصبی جلو آمد

_چی پچ پچ میکنید؟

آرزو بازویش را از میان انگشتان خوارزم رها کرد و مستأصل به برادرش خیره شد

مـــونـتـیـــگو 1019

خوارزم عقب کشید و کمرنگ پوزخند زد

او می‌دانست!
او بزرگش کرده بود
فکرش را ،نقشه هایش را نگفته می‌خواند

_من یک روان‌پزشک خوب می‌شناسم اروند ترکه اما آمریکا درس خونده ...با خواهرش هم‌دانشگاهی بودم
اگر بخوای...

اروند جمله‌اش را قطع کرد

_نیازی نیست

_خیلی سخت وقت می‌ده ،چند روز دیگه هم می‌خواد برگرده آمریکا

_گفتم احتیاجی به روان‌پزشک نیست !اگر خودش

دوست داشت با تراپیست صحبت می‌کنه

آرزو پوزخند زد

_اگر تا اون موقع آسیبی به خودش یا بقیه نزنه!

اروند کلافه عقب برگشت

گیج و گنگ بود ،نمی‌دانست کار درست کدام است

تنها میخواست نیلوفر مثل گذشته ها باشد...

دستانش را روی نرده‌ها گذاشت و متفکر به طبقه پایین خیره شد

آرزو از پشت سر آرام بازویش را نوازش کرد

_دکتر خیلی خوبیه اروند ...به محض دیدنش تشخیص میده .اصلا شاید ما اشتباه کنیم!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1020

اروند زیرلب پچ زد

_ناراحت می‌شه...

_ناراحت بشه بهتره یا بلایی سرش بیاد؟
اگر به‌جای من خودش از پله‌ها پرت می‌شد پایین چی؟

خوارزم که نرم شدنش را دید با جدیت صدایش را بالا برد

_اون دکتر نمی‌شه!

آرزو با حرص نگاهش کرد
او اما بی توجه ادامه داد

_یک دکتر ایرانی میاد ،معاینه می‌کنه ،همین.

آرزو موش دواند

_اروند دوست نداره تو دخالت کنی

خوارزم تشر زد

_آرزو

اروند سمتشان برگشت
نیلوفر چه گفته بود؟ که آرزو از او نفرت دارد ،که از قصد روز اسب سواری آن بلا را سرش آورد ،که هرگز او را از روی پله‌ها هل نداده است...

اگر حق با او بود چه؟

به صورت خوارزم زل زد و زمزمه کرد

_بگو بیاد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1021

آرزو بهت زده ابرو انداخت
انگار باورش نمی‌شد مخاطب جمله‌ی برادرش خوارزم باشد

خوارزم با جدیت سر تکان داد و سمت پله‌ها رفت

_تا یکی دوساعت دیگه جورش می‌کنم

آرزو منتظر شد آخرین پله را پایین برود و بعد کمرنگ پوزخند زد

_یادت رفت خوارزم با زندگیمون چیکار کرد؟

اروند خیره‌ی صورتش شد
این چهره برای او زیبا و دلنشین بود البته بعد از صورت ِطلایش

سرد پرسید

_فکر می‌کردم دوستش داری

آرزو شانه بالا انداخت

_دوست داشتن من حقیقت رو عوض نمیکنه داداشی!

سرش را نزدیک‌تر برد
با زرنگی کنار گوشش زمزمه کرد

_فکر کن ...به بابا !تو هم سنگینی نگاهش رو حس میکنی مگه نه؟

نگاهِ پر از شَک اروند سمتش برگشت
مردمک هایش می‌لرزید

_حس میکنم وقتی نزدیکش می‌شیم بابا ازمون ناامید

می‌شه!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1022

اروند دستش را بالا آورد

آرزو خیال کرد برای نوازش موهایش اما اینطور نبود

چانه‌اش را آرام گرفت و کمی فشرد

صدای مردانه‌اش گرفته بود

_بازیم نده آرزو ...حتی نمی‌تونی فکرشو بکنی من و نیلوفر از چیا گذشتیم که الان اینجاییم

آرزو ثانیه‌ای مکث کرد و بعد تلخ لبخند زد

سری تکان داد و آرام زمزمه کرد

_خوبه !حداقل یکی از ما خوشبخت شده مگه نه داداشی؟

دندان‌های اروند روی هم فشرده شد

خوشبختی؟ چه واژه‌ی غریبی

چانه‌ی آرزو را رها کرد و آرام لب هایش را به موهایش چسباند
بوسه ای کوچک زد و بعد با جدیت دستور داد

_برگرد اتاقت استراحت کن

کمی عقب رفت و ادامه داد

_تو این موضوعم دخالت نکن !بذار باورت کنم .دور بمون از نیل

آرزو سر تکان داد و قبل از ورود به اتاق زمزمه کرد

_باورم میکنی ...فرقی نمی‌کنه کدوم دکترو بیارید مطمئنم نظر همشون یکیه .وقتی دکتر تایید کنه اون زمان باور می‌کنی!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1023

به آرامی در اتاق را باز کرد و خسته در چهارچوب ایستاد

دخترک روی تخت جنین وار در خودش جمع شده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود

با قدم‌هایی آهسته سمتش رفت و کنارش نشست

نیلوفر واکنشی نشان نمی‌داد

آرام مشغول نوازش موهایش شد و زمزمه کرد

_به چی نگاه می‌کنی؟

نیلوفر در سکوت پلک زد

_یه چیزی بگو عزیزم

نگاهِ نیلوفر سمتش برگشت

اروند سر تکان داد

_خوبی؟

دخترک آرام زمزمه کرد

_تو باورم می‌کنی ،مگه نه؟

اروند با درد سرش را به نشان تایید تکان داد

_باورت می‌کنم

_من هلش ندادم

_ندادی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1024

لب‌های نیلوفر با غم کش آمد

بی حال پچ زد

_خوبه که باورم داری

اروند شانه‌های دخترک را جلو کشید و سرش را به سینه‌ی خودش چسباند

با صدایی گرفته لب زد

_حالت خوب می‌شه

نیلوفر بلافاصله جواب داد

_من خوبم اروند ،حتی ...حتی فهمیدم چرا از وقتی اومدیم حالم بدتر شده ،توهمام بیشتر شده

با هیجان خودش را عقب کشید و توضیح داد

_ببین ...من این چند روز اینجا چیزی نخوردم ، توهمم نزدم!
تقصیر آرزوئه !اون یه چیزی می‌ریزه تو غذام!

اروند با غم نگاهش کرد

نیلوفر نالید

_اروند ...اروند قسم می‌خورم من هلش ندادم .اون کاری کرد از روی اسب بیفتم ،اون بهم دارو میخورونه تا توهم بزنم ،اون خودش از پله‌ها خودشو

پرت کرد میفهمی؟

اروند آب دهانش را فرو داد و با ناراحتی سر تکان داد

نیلوفر صدایش را بالا برد

_میفهمی اروند مگه نه؟

صدای مردانه‌ی اروند می‌لرزید

_می‌فهمم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1025

_بیا ازینجا بریم

_میریم عزیزم

نیلوفر بغض کرده خندید

_من ...من همه‌چی رو جمع می‌کنم

خواست روی تخت بلند شود که اروند بازوهایش را گرفت

_طلا ...طلا منو نگاه کن

دخترک مردمک‌های لرزانش را به او دوخت

اروند آرام گفت

_میریم ...هرجا میریم که تو بخوای
منم از این خونه متنفرم

نیلوفر خندید

اروند با انگشت شست گونه‌اش را نوازش کرد و ادامه

داد

_قبلش یکی میخواد ببینت ...فقط چنددقیقه

لبخند دخترک کمرنگ شد
آرام زمزمه کرد

_کی؟

اروند نگاهش را بین دو چشمِ سرخِ نیلوفر گرداند

_یه روان‌پزشک

نیلوفر لبخند زد

_داری مزخرف میگی ...مگه نه؟

_دکترِ معتمدِ خوارزمه
گفتی آرزو نه ...بخاطر تو کمکِ خوارزم رو قبول کردم

نیلوفر پچ زد

_داری دروغ میگی ...تو این کارو باهام نمی‌کنی

_فقط چنددقیقه

نیلوفر زمزمه کرد

_باورم نکردی

_اون دکتره طلا ،معاینه می کنه همین

_هیچ‌وقت نمی‌بخشمت

_مگر اصرار نکردی برم پیشِ آذرخش؟ مگه نگفتی

کمکم میکنه؟ اینم مثل همونه طلا ...بخاطرِ خودت ، بخاطر من.

نیلوفر عصبی پسش زد و فریاد کشید

_هیچ وقت نمی‌بخشمت فهمیدی؟ هیچ وقت فراموش نمیکنم چه غلطی باهام کردی

اروند زمزمه کرد

_آروم باش

_باورم نکردی

_هیش جیغ نکش ...من باورت دارم طلا

نیلوفر عقب عقب رفت

_من اینجا نمی‌مونم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1027

صدای خوارزم بحثشان را تمام کرد

_چه خبره اینجا؟

اروند تشر زد

_طویله‌ست که سرتو میندازی پایین میای تو؟

نیلوفر پچ زد

_من میرم...

اروند آرام شانه‌هایش را گرفت

_فقط چنددقیقه با دکتر حرف میزنی تو روانشناسی میخوندی طلا

خودت می‌دونی که بد نیست

_دکترِ خواهرت بد نیست؟

قبل از اروند ،خوارزم جواب داد

_پسرِ دوستِ منه ،قابل اعتماده نیل

اروند با اخم خیره‌ی نیلوفر شد

انتظار داشت بازهم مخالفت بشنود اما او در سکوت روی تخت نشست و ناراضی سرش را میان دستانش گرفت

هم زمان راننده و مشاور شخصی خوارزم تقه‌ای به در زد

_خوارزم‌خان ،دکتر اومده.
راهنماییشون کنیم بالا؟

نیلوفر سرش را بالا گرفت

صورتش خیس ِاشک بود و لب‌هایش می‌لرزید

ملتمس زمزمه کرد اما نه به اروند !رو به خوارزم نالید

_من دیوونه نیستم

⚜مـــونـتـیـــگو 1028⚜

خوارزم با اطمینان خاطر چشم روی هم گذاشت

_می‌دونم

_پس بگو بره

خوارزم محکم جواب داد

_بذار همه مثل من مطمئن بشن که حالت خوبه ...بهت اطمینان می‌دم قابل اعتماده

دخترک که بیچاره وار سرش را روی زانوهایش گذاشت اروند تلخ پوزخند زد

انگار او در اتاق وجود نداشت که دخترک دست به دامانِ خوارزم شده بود!

مرد جوان که وارد اتاق شد اروند دلخوری‌اش را فراموش کرد و کنارِ نیلوفر ایستاد

انگار او هم از نتیجه واهمه داشت

_هر سری پیرتر میشی عموجان!
بار بعدی که بیام احتمالا آرزو رو جانشین خودت کرده باشی

خوارزم به شوخی‌اش خندید و دست داد

صدای آرزو اخم های نیلوفر با در هم برد

_بابام هنوز جوونه سیاوش ،از تو هم خوشتیپ تر

اروند با دقت نگاهش کرد
این دختر که بود؟ به او وفادار بود یا خوارزم؟
چرا نمی‌توانست بشناسدش؟
حرف‌های نیلوفر صحت داشت یا آرزو؟

نیلوفر عصبی جیغ کشید

_برو بیرون آرزو

مـــونـتـیـــگو 1029

سیاوش خیره نگاهش کرد و اروند شانه‌اش را فشرد

_طلا...

_دست نزن به من ...بگو گمشه بیرون

اروند کنارش زانو زد و دست های ظریفش را میانِ دستان خودش گرفت

_میشه چنددقیقه تنهامون بذارید؟

آرزو پوزخند زد ،خوارزم در سکوت بیرون رفت و سیاوش با لبخند سر تکان داد

_البته که میشه

نیلوفر بغض کرده با خشم به روبرو خیره بود

نمی‌خواست او را ببیند
نمیخواست اینجا باشد
نمی‌خواست دیوانه دیده شود!

اروند که لب هایش را به پشت دستش چسباند بهت‌زده نگاهش کرد

او بود که دست هایش را می‌بوسید؟!

_عشق ِمن ...طلای من

دخترک پلک‌زد و هم‌زمان قطره‌ی اشکی از گونه‌اش روان شد

طلای اروند بودن را اما می‌خواست
عشق او بودن را هم همین‌طور
کاش اروند به حرفش می‌کرد ،کاش باورش داشت تا بخاطر او حتی از خوارزم ِتازه پیدا شده هم می‌گذشت

حاضر بود پدرانه‌های تازه جوانه زده‌ی خوارزم را فدای عشقش به اروند کند ،تنها اگر او قدمی پیش می‌گذاشت

مـــونـتـیـــگو 1030

_بخاطرِمن فقط چنددقیقه تحمل کن خب؟

چشمانِخیس نیلوفر بالا آمد
آرام زمزمه کرد

_باورم نمی‌کنی؟

_مگه وقتی ازم خواستی برم پیشِ‌آذرخش باورم نداشتی؟

نیلوفر نالید

_داشتم ...این فرق می‌کنه اروند

_من متوجه نبودم ،شاید تو هم متوجه نیستی

دخترک صدایش را بالا برد

_من ،حالم ،خوبه !میفهمی؟ آرزو بزام پاپوش درست کرده

_بذار دکتر تاییدش کنه ،بعد هرچی تو گفتی

نیلوفر تهدیدآمیز خودش را جلو کشید
حال فاصله‌ی صورت هایش تنها چند انگشت موند

با جدیت نگاهش را در صورتِ ملتمسِ اروند چرخاند

این مرد را قبل تر هرگز چنین مستأصل ندیده بود

انگار کشمکش‌ها میانِ خواهر و همسرش زیادی عذابش می‌داد

_وقتی گفت حالم خوبه ،وقتی باور کردی خواهرت دروغ میگه از اینجا می‌ریم ...باشه؟ بهم قول بده

مـــونـتـیـــگو 1031

اروند با صداقت شقیقه‌اش را بوسید

_قول می‌دم ...بگم بیان تو؟

_خواهرت نیاد!

نیلوفر بی‌میل خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد

حالش بد بود..
خوارزم هوایش را داشت ،دکتر از آدم های آرزو نبود و اروند ثانیه‌اش شانه‌اش را رها نمی‌کرد اما باز هم احساس می‌کرد در میان ِارتش دشمن تنها مانده است!

سیاوش با جدیت مقابلش نشست و لبخند زد

_اتاقت زیادی تاریکه نیلوفرجان ،اذیت نمی‌شی؟

نیلوفر نگاهش را بالا آورد

مرد هیچ زیبایی خاصی نداشت اما مرتب و خوش‌تیپ بود

آرام جواب داد

_اتاق من نیست ،اینجا مهمونیم...

سیاوش خندید
شبیه به یک دوست ،نه دکتر!

_خیلی‌هم عالی ،هرچند فکر نکنم مهمونی بین‌ِکلی بادیگارد مسلح زیاد خوش بگذره

خوارزم لبخند زد

_بس‌کن سیاوش ،از بچگی به خونه‌ی من گیر می‌دادی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1032

نیلوفر نگاهِ‌بی حوصله و عصبی‌اش را بالا آورد

آرام پچ زد

_وقتی سعی دارید محیط رو دوستانه نشون بدید خیلی مسخره می‌شید ...لطفا تمومش کنید

لبخند خوارزم محو شد و آرزو پوزخند زد

_شاید به عنوانِ‌زنِ‌یک فوتبالیست بزرگ و دختر همچین خانواده‌ای باید اجتمائی تر باشی نیلوفر

دخترک تیز نگاهش کرد و سیاوش آرام گفت

_تنها صحبت کنیم؟

نیلوفر با خشم خیره‌ی آرزو بود اما جواب ِسیاوش را داد

_قراره چیکار کنید؟ تراپی؟ آزمایش بگیرید؟ هرکاری میخواید انجام بدید ...من حالم خوبه!

_اگر باهام حرف نزنی من متوجه چیزی نمی‌شم

سرش را سمت ِخوارزم برگرداند و با جدیت ادامه داد

_لطفا شما بیرون باشید
اگر به من بی‌اعتماده همسرش می‌تونه بمونه
فکر میکنم نیلوفرجان اینطوری راحت تر باشه ، همینطوره؟

نگاه ِدخترک روی آرزو گشت

از او نفرت داشت

سری به نشان تایید تکان داد

چند دقیقه بعد در اتاق سه نفر بودند

مـــونـتـیـــگو 1033

اروند گرفته کنار دکتر ایستاد و آرام توضیح داد

_چند روزه غذا نخورده...

سیاوش با دقت نگاهش را در صورتِ نیلوفر چرخاند

_چرا خانومی؟ بی اشتهایی؟

ابروهای اروند به هم نزدیک شدند

دوست داشت صمیمیتش را به خارج از ایران بزرگ شدن یا شغلش ربط دهد

غیر از آن انقدر نگران ِچشمان ِگود افتاده و صورت ِ زخمی نیلوفر بود که فکرش سمت ِچیز دیگری نمی‌رفت

دخترک آرام زمزمه کرد

_وقتی اینجا غذا نمی‌خورم توهم نمی‌زنم!

سیاوش در سکوت نگاهش کرد

_من ...من مطمئنم آرزو یه چیزی تو غذاها می‌ریزه

اروند چشمانش را با درد بست

خدا خودش شاهد بود که دوست داشت این توهمات ِ بیمارگونه را باور کند

سیاوش چیزی روی کاغذ یادداشت کرد و از پشت عینک‌ِمشکی رنگش متفکر خیره‌ی دخترک شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1034

_چند روزه گرسنه‌ای؟

نیلوفر شانه بالا انداخت ...نمی‌دانست

_پس آب چی؟

دخترک آرام پچ زد

_از سرویس...

اروند گوشه‌ی تخت نشست
چرا او خبر نداشت؟

سیاوش دوباره چیزی یادداشت کرد

نیلوفر بغض کرده سر تکان داد

_وقتی به زبونش میارم احمقانست اما ...اما حقیقته .

سیاوش مهربان و گرم لبخند زد

_من قضاوتت نمی‌کنم

نیلوفر موهایش را چنگ زد

البته که می‌کرد!

_گفتی توهم ...چه توهمی؟

نیلوفر انگشت هایش را در هم پیچاند و نگاهش را دزدید

_وقتی از خواب بیدار می‌شم ...زمان بیداری می‌بینمش

_کابوسم می‌بینی ،درسته؟

آرام زمزمه کرد

_خیلی

_برام بیشتر از اون لحظات میگی؟ میترسونت؟ یا عصبی میشی؟

⚜مـــونـتـیـــگو 1035⚜

نگاهِ‌مستأصلِ‌دخترک بالا آمد و ناخواسته ریشه‌ی کنار ناخنش را محکم جدا کرد

سیاوش ثانیه‌ای به خونی که از گوشه‌ی ناخنش جاری شد نگاه کرد و برای خودش جمله‌اش نوشت

نیلوفر بی توجه به او آرام توصیف کرد

_نمی‌تونم ...نمیتونم نفس بکشم.
انگار وزنه‌ی پنجاه کیلویی روی قفسه‌سینم گذاشتن و
من تو خواب نمیتونم کنار بزنمش
احساس می‌کنم دارم خفه می‌شم
به خُرخُر میفتم ...چشمام که باز می‌شه خیس عرقم
بدنم گرفته ،همه‌ی استخونام درد میکنن
انگار ...انگار تو خواب کتکم زدن

اروند از جا بلند شد

نمیتوانست تحمل کند

قدم رو سمت در رفت و کلافه برگشت و هم زمان
محکم موهایش را چنگ زد

سیاوش بی توجه به او با آرامش پرسید

_چی می‌بینی توی خواب؟ کابوسای تکراری؟

نیلوفر سرش را به نشان نفی تکان داد

سیاوش که بی میلی‌اش را دید خودش پرسید

_کابوسات قبلا اتفاق افتاده؟ یا صحنه‌های تخیلی و جدیده؟

اروند خسته دست از قدم زدن برداشت و منتظر به لب های دخترک زل زد

_هردو...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1036

_کسی توی خواب اذیتت میکنه؟

نیلوفر مشغول ِکندن ریشه‌ی ناخن هایش شد

انگشت هایش داغان شده بودند

_اوهوم

_کی؟

نگاه ِآزرده‌ی نیلوفر بالا آمد

نمی‌دانست در چشمان ِآرام ِمرد چه دید که اعتماد کرد و ناخواسته پچ زد

_مردی که ...مردی که کشتم

سیاوش خیره نگاهش کرد و نیلوفر منتظر ماند

منتظر اینکه از جا بپرد ،تعجب کند و یا حتی بترسد...

او اما بدون ِواکنش خاصی سر تکان داد

_دیگه کی؟

_مارال ...دخترش

_دیگه؟

صدای دخترک لرزید

_اروند!

اروند ناباور نگاهش کرد اما نیلوفر نگاهش را می‌دزدید

_همسرت توی کابوس ها چیکار میکنه که میترسی؟

_همسرت توی کابوس ها چیکار میکنه که میترسی؟

چشم های خیس دخترک روی صورتِ رنگ پریده و شکسته‌ی اروند ماند

سعی کرد اشک نریزد
سعی کرد ساکت شود

مگر نه اینکه این مرد راضی شده بود به جای او بالای چوبه دار رود؟

اروند جانش را برایش می‌داد

نباید ادامه می‌داد ،اما...

در چشمانِ سرخ شده‌ی اروند زل زد و ساکت شد

سیاوش هم چند ثانیه ای سکوت کرد

انگار به او فرصت داده بود تا با خودش کنار بیاید اما نیلوفر لحظه‌ای از چشم دوختن به اروند دست نکشیده بود

_نیلوفر جان؟

نیلوفر انگشت دست راستش را روی ناخنِ دستِ دیگر فشرد

به شدت می‌سوخت

سیاوش تشویقش کرد

_داریم دوستانه حرف می‌زنیم ...کسی حق نداره بخاطر حرفات ازت ناراحت بشه

اروند به نشان تایید چشمانش را روی هم گذاشت

دخترک آرام زمزمه کرد

_تو خواب ازم عصبانیه...

_چرا؟

دخترک لب هایش را روی هم فشرد تا نگوید "چون دختر خوارزمم"!

به دروغ جواب داد

_نمی‌دونم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1038

_وقتی عصبیه چیکار می کنه؟
چی توی خواب می‌بینی که بیشتر از همه عذابت میده و می‌ترسونت؟

اروند آب‌دهانش را فرو داد

انگار شانه‌هایش افتاده تر شده بودند

با چشمانِ ملتمس و منتظر خیره‌ی لب های خشکِ نیلوفر بود

صدای دخترک به سختی شنیده می‌شد

_پرتم می‌کنه ...تو استخر ...بعد ...همه‌جا پرِ خون می‌شه

نفسش را حبس کرد و محکم انگشت هایش را در هم پیچاند

سیاوش دوباره خیره‌ی انگشت هایش ماند

اروند با تمام توان دندان هایش را روی هم سایید ، طوری که درد تا فکش پیچید

دلش میخواست سرش را محکم به دیوار بکوبد

یک بار ،دو بار ،سه بار...
آنقدر که عقلش از کار بیفتد اما الان نمیشد

حالا که سیاوش در اتاق بود و نیلوفر می‌ترسید

دخترک مضطرب ادامه داد

_تو ...تو حمومیم ...سرمو می‌کنه تو وان ...بعد ... بعد ...

بغضش با صدا منفجر شد

سیاوش عقب کشید و اجازه داد خودش را خالی کند اما اروند نمی‌توانست مثل ِاو بی‌خیال باشد

با خودش قرار گذاشته بود که تا زمانی که در این اتاق است هیچ واکنشی نشان ندهد اما نتوانست

انگار روحی خبیث از چشمانش وارد بدنش شد و در ثانیه تصمیم گرفت که با شدت دستش را زیر ِمیز لوازم آرایش کوبید

نیلوفر با گریه جیغ کشید و گوش هایش را گرفت

سیاوش ایستاد و در اتاق باز شد

آرزو ترسیده داخل شد

_داداش؟

سیاوش دستش را روی شانه‌ی اروند گذاشت

صدایش محکم و آرامش‌بخش بود

_اروند ،ازت می‌خوام بری بیرون و تا آروم نشدی برنگردی باشه؟

آرزو سمت ِنیلوفر برگشت و عصبی صدایش را بالا برد

_همش تقصیر توئه !از زندگی ِبرادرم گمشو بیرون

نیلوفر هق‌هق‌کنان ایستاد و رو به سیاوش نالید

_دکتر ...من ...من حالم خوبه ،توروخدا بهشون بگید حالم خوبه

سیاوش دستش را بالا آورد

_آروم باش ،حالت خوب می‌شه

نیلوفر جیغ زد

_الانم حالم خوبه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1040

آرزو عصبی خندید

_کسی که حالش خوبه مردمو از پله‌ها پرت نمیکنه پایین

نیلوفر با خشم جلو رفت و جیغ کشید

_من نکردم ،دروغگوی عوضی

سرش را سمت اروند برگرداند و ملتمس نالید

_می‌شنوی اروند؟ من هلش ندادم

اروند با درد سرش را به نشان تایید تکان داد اما دخترک بلند تر هق زد

می‌دانست هیچکس باورش ندارد

با پاهای لرزان سمت تخت رفت و روی زمین نشست ،قوطی قرص ها را از زیر تخت بیرون کشید و هم زمان خوارزم هشدار داد

_نیلوفر!

گوش هایش نمی‌شنید

جنون آمیز سمتِ سیاوش برگشت و با گریه قوطی را بالا گرفت

_من ...من رفتم تا این لعنتیارو بریزم دور

سیاوش به صورتش خیره شد ،نیلوفر بی توجه به او جلو رفت و با گریه بازوی اروند را چنگ زد

_شنیدی اروند؟ گفتی ...گفتی کجا رفتم؟ پرسیدی اون موقع شب چرا از اتاق رفتم بیرون

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1041

دستش را محکم روی بینی و صورت ِخیسش کشید و دل زد

_رفتم تا اینارو دور بریزم ...نمی‌خواستم ... نمی‌خواستم دیگه استفادشون کنم میفهمی؟

زانوهایش لرزید

وحشت زده روی زمین نشست و زار زد

_رفتم تا بریزمشون دور ...که کسی نبینه ...فقط همین

خوارزم شانه‌هایش را گرفت و صدایش را بالا برد

_برای امروز بسه سیاوش ،برید بیرون

نیلوفر بلندتر هق زد

حرف هایش نامفهوم بود

_ترسیدم ...ترسیدم خدمتکاراش ...چک کنن ...من ...

آرزو با تأسف رو به سیاوش سر تکان داد

_فکر میکنه همه چکش میکنن !توهم داره

نیلوفر بلند تر زار زد

_من خوبم ...خوبم

سیاوش سمتش آمد

_باشه ،باشه به من نگاه کن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1042

نیلوفر به نفس‌نفس زدن افتاد

اروند عصبی خوارزم را کنار زد و کنارِدخترک نشست

_طلا ...عشقم نفس بکش

آرزو پوزخند زد

_عشقت قصدِجونتو داره

اروند غضبناک سمتش برگشت و عربده کشید

_خفه شو آرزو

آرزو بهت زده عقب کشید و اروند شانه‌های نیلوفر را گرفت

_طلا ...طلا منو ببین

نیلوفر دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت

نفسش بالا نمی‌آمد

با چشمان ِاز حدقه بیرون زده لب زد

_قلبم

اروند وحشت زده در آغوشش کشید و سیاوش صدایش را بالا برد

_برو عقب اروند

صدای مردانه ی اروند می‌لرزید

_باید ...باید ببرمش بیمارستان ...قلبشه

سیاوش تشر زد

_قلبش نیست ،حمله پانیکه!

تمام صورت ِنیلوفر از عرق خیس بود و بدنش با شدت می‌لرزید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1043

سیاوش دو طرف سرش را میان دستانش گرفت

_گوش کن ،صدای منو میشنوی؟
نیلوفر ازت می‌خوام فقط به حرف ِمن فکر کنی باشه؟

نیلوفر با شدت بیشتری لرزید

پشتِ سرش روی زمین کشیده می‌شد و دندان‌هایش به شکلِ ترسناکی به هم برخورد می‌کردند

اروند انگشتان دخترک را میان دستش گرفت

مثلِ یک تکه یخ بود!

گوشه های ناخنش خون افتاده و مردمک چشمانش رفته بود

اروند آرام اما پر از ترس ناله کرد
دلش می‌خواست سرش را با تمام توان به زمین بکوبد

_فایده نداره ،برو کنار میخوام ببرمش بیمارستان

سیاوش بی توجه به او صدایش را بالا برد

_منو نگاه کن نیلوفر ،میشنوی چی میگم؟
سرتو نکوب به زمین دختر ،تو از پسش برمیای خیلی

زود تموم می‌شه

مردمک‌های دخترک لرزید
فکش قفل شده و صدای خُرخُر مانندی از گلویش بیرون می آمد

_هیچی نیست ،تو حالت کاملا خوبه
هیچ عامل ِنفس تنگی یا درد وجود نداره باشه؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1044

نیلوفر هق زد

_دا ...دارم ...دارم ...میمیرم

_نمی‌میری ،هیچی نیست تو سالمی

دخترک وحشت زده زار زد

_ا ...اروند؟

اروند از پشت سر شانه‌هایش را گرفت و او را به خود چسباند

صدایش گرفته بود

_جانم ...همینجام

سیاوش محکم گفت

_با هم نفس می‌کشیم باشه؟
تا چهار می‌شمرم ،دم بگیر باشه؟
آماده‌ای؟

نیلوفر گلویش را فشرد
سرش در حال انفجار بود
احساس می‌کرد فشار آنقدر زیاد است که هرلحظه امکان دارد خون از سوراخ های بینی و گوشش بیرون

بزند

ناخن هایش را در دست اروند که دور بدنش حلقه شده بود فرو کرد

سیاوش آرام گفت

_یک

سعی کرد نفس بکشد ،نمی‌توانست

به سختی دم گرفت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1045

سیاوش تا چهار شمرد و بعد دستور داد

_آفرین دختر خوب ...حالا نفسمونو نگه می‌داریم باشه؟

نفس های اروند و خوارزم هم قطع شدند اما سیاوش با آرامش تشویقش کرد

_آفرین عزیزم ،عالیه ...خیلی قوی هستی

نیلوفر با درد هق زد و سیاوش زمزمه کرد

_حالا نفست رو بده بیرون ،یک ...دو ...سه ... چهار

نیلوفر محکم تر دست های اروند را گرفت

بوسه‌اش روی شقیقه‌اش را حس کرد

سیاوش ادامه داد

_این فقط بخاطر اضطرابه باشه؟
ازت میخوام چشماتو ببندی و به هیچی فکر نکنی

این حمله ممکن بود برای من یا همسرتم پیش بیاد تو خوب از پسش بر اومدی ،ما بهت افتخار می‌کنیم

دخترک زمزمه کرد

_درد دارم

_هیچ دردی نیست نیلوفر ،اگر بهش فکر نکنی تموم می‌شه

نیلوفر ملتمس صورتش را به پای اروند چسباند و زار زد

_اروند ...توروخدا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1046

اروند با چشمانِ به خون نشسته و پرالتماس خیره‌ی سیاوش شد و هم زمان قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش

چکید

بی حال موهای نیلوفر را نوازش کرد

دخترک پایش را گرفت و ملتمس هق زد

_اروند دارم میمیرم

سیاوش بی توجه به اشک هایش آرام پیشانی‌اش را ماساژ داد

_هیچکس قرار نیست بمیره ...به من گوش کن نیلوفر

نیلوفر گلویش را چنگ زد
نفس کشیدن چرا تا این اندازه سخت شده بود

_چه رنگی دوست داری؟ بهم بگو رنگ مورد علاقت چیه

نیلوفر جواب نداد
بی‌حال و ترسیده آرام اشک می‌ریخت

_اروند چی؟ میدونی رنگ مورد علاقه چیه؟

نیلوفر بی جان زمزمه کرد

_سورمه‌ای

سیاوش مردانه خندید

_خوبه ،من از رنگای تیره متنفرم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1047

اروند انگشتانش را میان ِموهای عرق‌کرده‌ی نیلوفر کشید

سیاوش با خونسردی کمی عقب رفت

_حالا آروم چشماتو باز کن ،اطرافمون هر چیزی که سورمه‌ای هست رو پیدا می‌کنیم باشه؟

چشمانِ خیس از اشک نیلوفر نیمه باز شد

نفسش راحت بالا می‌آمد اما از خستگی نمی‌توانست حتی پلک بزند

سعی کرد همراهِ سیاوش شود تا این درد کشنده از بین برود

نگاهش به خوارزم افتاد

هیچ زمان فکر نمی‌کرد این مردِ بی خیال اینطور نگران و پر درد نگاهش کند

آرام پچ زد

_یقه‌ی خوارزم

سیاوش تشویقش کرد

_آفرین دختر ،دیگه کجا؟

با اطمینان رو به اروند پلک زد و زمزمه کرد

_تمومه

نفس‌ِاروند به سختی بالا آمد

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید
درد کمتر شده بود

صدایش می‌لرزید

_ساعت

_خوبه دخترِقوی ،حالت چطوره؟

چشمانِ نیلوفر روی هم افتاد
نوازشِ اروند بین موهایش خواب‌آور بود

_خسته‌ام...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1048

دست های اروند زیر پاها و گردنش فرو رفت و آرام در آغوشش کشید

خوارزم پتوی روی تخت را کنار زد و منتظر نگاهش کرد

پاهای اروند تنها برای ثانیه‌ای مکث کردند اما در حال حاضر حضور او اهمیتی نداشت

تنها چیزی که برایش مهم بود بهتر شدنِ حالِ طلایش

بود

با ابروهای درهم نیلوفر را روی تخت خواباند ،پتو را از میانِ انگشتان خوارزم کشید و تا گردن دخترک بالا آورد

دست سردِ نیلوفر دور مچش حلقه شد

صدایش گیج و خواب‌آلود بود

_اروند

خودش را جلو کشید و سرش را خم کرد تا بتواند صدایش را واضح بشنود

_جان

_نرو

_بخواب ،زود برمی‌گردم

چشمانِ‌ترسیده‌ی نیلوفر نیمه باز شد

_نه ...بمون

نگاهِ‌کلافه ای به سیاوش انداخت
دلش می‌خواست هرچه زودتر با او صحبت کند
می‌خواست از دهان او بشنود که حالِ‌دخترکش خوب است!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1049

_من و سیاوش پایین قهوه می‌خوریم تا تو بیای

به خوارزم نگاه نکرد
کاش می‌توانست فریاد بکشد که دهانت را ببند

کاش می‌توانست بگوید با هر جمله‌ای که می‌گویی

ناخواسته فکم قفل و دست هایم مشت می‌شود تا در صورتت فرود بیاید

بالای سر نیلوفر ماند تا خوابش ببرد

دخترک با دهان نیمه باز نفس می‌کشید و انگشتان دستش همچنان سرد بود

آه کشید
دستش را میان دستان خودش گرفت و سمت دهانش برد

ها کرد!
سارا زمانی که بچه بود و هوس برف بازی به سرش می‌زد این کار را با دستان کوچکِ او و آرزو می‌کرد

چشمانش سوخت اما اشکی نبود

آرام نوک انگشتانِ نیلوفر را بوسید و پچ زد

_خوب می‌شی...

دخترک در خواب مظلوم و درد کشیده به نظر می‌رسید
با خودش فکر کرد که این روزها در بیداری هم همین شکلی ست...

دوباره بوسید و با صدایی گرفته زمزمه کرد

_من مقصرِ حالِ بدتم؟ خودمم خوبت می‌کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1050

طلایش این شکلی نبود!
طلایش بلند می‌خندید ،دردانه‌ی خشایار بود و تک دخترِ خانه‌ی ارم ها

قطره‌ی اشکش از گوشه‌ی پلک ،سمتِ بینی‌اش راه

افتاد

خوب بود که تنها بودند
خوب بود که کسی اشک ریختنش را نمی‌دید

_نباید اجازه می‌دادم دوباره نزدیکم‌شی
نباید برمی‌گشتم ،نباید عقدت می‌کردم

دست دخترک که به سردیِ قبل نبود را روی شکمش گذاشت و پتو را بالا کشید

_کاش هیچ وقت اروندی نبود تو زندگیت...
کاش منم با سارا و خسرو تو اون آتیش سوخته بودم که حالا کابوست نباشم

*

سیاوش قهوه‌اش را خورده بود و با خوارزم مشغول کل‌کل درباره‌ی گذشته بودند که اروند بی حوصله از

پله ها پایین آمد

چشمانش سرخ و موهایش بهم ریخته بود

شاید اگر غرورش اجازه می‌داد پاهایش را هم از خستگی روی زمین می‌کشید...

_میخوام باهاش تنها صحبت کنم

خوارزم با جدیت جواب داد

_منم اندازه‌ی تو نگران ِبرادرزادمم پسر!

اروند تیز نگاهش کرد

_نباش!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1051

خوارزم ایستاد ،خواست حرفی بزند که سیاوش میان

حرفشان پرید

_من باید برم مطب ،بهتر نیست به مسائل حاشیه‌ای نپردازیم؟
در حال حاضر فقط حال ِنیلوفره که برای همه‌ی ما اهمیت داره
همسر ِشما چنددقیقه پیش یک حمله‌ی پانیک بسیار شدید رو پشت سر گذاشت

اروند از شدت غم دندان‌روی هم فشرد و سیاوش به کاناپه اشاره زد

_بشین لطفا

خوارزم با خونسردی سر جایش برگشت و اروند زمزمه کرد

_راحتم

سیاوش محکم سر تکان داد
دیگر خبری از مردِحامی و مهربانی که بالا نشان داده بود نبود

_حمله پانیک ،اگر به زبان ساده بخوام بگم یعنی وقتی که وحشت و ناراحتی تو چنددقیقه به اوج خودش میرسه و میتونه خیلی ترسناک باشه چون ممکنه فرد فکر کنه کنترلش رو از دست داده ،قلبش نمیزنه یا نمیتونه نفس بکشه و داره می‌میره
اینبار نیلوفر پشت سرش گذاشت اما به احتمال قوی و با این وضعیتی که من دیدم باز هم پیش میاد و این‌سری من نیستم
باید آرامشتونو حفظ کنید ،سعی کنید حواسش رو پرت کنید و مهم تر از همه بهش یاداوری کنید که هیچ عامل بیرونی خطری وجود نداره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1052

به اروند نگاه کرد و با جدیت ادامه داد

_برای مثال نباید مثل چنددقیقه پیش تلاش کنید ببریدش بیمارستان چون این موضوع بیشتر میترسونش .صبر کنید حالش بهتر بشه بعد میتونه زیرنظر پزشک باشه .اما در حال حاضر بحثِ ما اصلا پانیک نیست!

اروند موهایش را برای چندمین بار چنگ زد حالش خوب نبود...

_همسر شما به شدت افسردست ،توهم و هراس داره و این حملات پانیک به احتمال قوی این مشکلات رو خیلی شدید تر خواهد کرد

خوارزم آرام گفت

_من فکر نمی‌کنم نیلوفر آرزو رو هل داده باشه

اروند با چشمان به خون نشسته سرش را بالا گرفت

آرزو را به عنوان دخترش بزرگ کرده بود اما از نیلوفر دفاع می‌کرد؟

سیاوش سر تکان داد

_شاید اینطور باشه اما الان مسئله این نیست.

قوطیِ قرص روی میز را برداشت و بالا گرفت

_مسئله این قرص‌ها هستن که خودش گفت استفاده می‌کرده و حالا تصمیم به ترک گرفته .این قرص های مغز و اعصاب خیلی قوی هستن طوری که حتی به بیمارهای معمولی داده نمی‌شن .این قرص‌ها فقط برای کسایی تجویز میشن که تو بیمارستان روانی ،زیر نظر روان‌پزشک و کادر درمانن

⚜مـــونـتـیـــگو 1053⚜

اروند خشم‌آلود خیره‌ی قرص‌های کذاییِ صورتی رنگ

شد

صدایش گرفته و ناامید بود

انگار دستی پلاستیکی دور سرش بسته و بی نفس شدنش را به تماشا نشسته بود تا جان دهد و این ماجرا به کل تمام شود

_آخرش ...آخرشو بگو

سیاوش نگاهش کرد
این مرد برایش غیرقابل پیش‌بینی نبود اما زمان می‌برد تا کامل بشناسدش

_ببخشید؟!

صدای غضب‌آلودِ اروند بالا رفت

_آخرش ،راه درمان؟ دارو بنویس ،یه چیزی که

حالشو خوب کنه

سیاوش با خونسردی زمزمه کرد

_آروم باش

اروند خودش را جلو کشید و دستش را روی میزِ روبروی سیاوش گذاشت

انگشت‌هایش به سرعت مشت شدند

تهدید آمیز روی بدنش خم شد و پچ زد

_نمی‌تونم آروم باشم ،زنم چنددقیقه پیش داشت تو بغلم جون می‌داد .نمی‌خوام آروم باشم.

⚜مـــونـتـیـــگو 1054⚜

خوارزم خواست شانه‌اش را عقب بکشد اما دستش در

هوا خشک شد

همیشه او بنزین بود و اروند آتش
نزدیکی‌اش تنها شعله‌ی خشمش را بزرگ تر می‌کرد

سیاوش خیره در چشمانش توضیح داد

_آدم جایی که بیمار شده ،بهبود پیدا نمی‌کنه جناب این خونه با تشنجاتی که من در همین یک ساعت دیدم میتونه هر آدم سالمی رو هم بیمار کنه ،چه برسه به دختری با پیش‌زمینه‌ی همسر ِشما

اروند بی معطلی سر تکان داد

انگار کمی خیالش راحت شده بود

کسی در سرش زمزمه می‌کرد که دیدی؟ آن چیزی نبود که فکر می‌کردی...

_حتما ...خونه میگیرم ،ازینجا میریم .میبرمش از این خونه .از اولم اینجا موندن اشتباه بود

ابروهای خوارزم کمی به هم نزدیک شدند و هم زمان خدمتکارِجدید آرزو برای جمع کردن فنجان‌ها آمد

سیاوش سر تکان داد
سعی داشت آرام و خونسرد توضیح دهد

_کلا بهتره یه مدت کنارش نباشی

اروند نمی‌خواست بپذیرد
منظورش را فهمیده بود اما از فهم تا پذیرش راه بسیار است!

_میرم هتل خودم ...یه جا پیدا میکنم یه مدت نباشم.

مـــونـتـیـــگو 1055

سیاوش نفسش با بیرون فرستاد و با جدیت خیره‌ی اروند ماند

_خودت میدونی منظورِ من این نبود اروند.
نیلوفر نیاز داره یه مدت کنارِ کسایی باشه که علمِ روانشناسی دارن و میتونن بهش کمک کنن.
تو مکانی که خونه ی شخصی نباشه
جایی که نتونه به خودش یا اطرافیانش آسیب بزنه یا بیماریش پیشرفت کنه و افسردگیش شدید بشه

اروند آب دهانش را فرو داد
نگاهش خیره‌ی لب های باریکِ سیاوش بود تا شاید معجزه شود اما نشد...

_به نفعِ خودشه که مدت کوتاهی تا بهتر شدن حالش تو یک بیمارستان روانی بستری باشه

خدمتکار زیرچشمی نگاهشان کرد و خوارزم دست به کمر با کلافگی پوف کشید

_چی داری میگی سیا؟

موهایش را چنگ زد و مستأصل ادامه داد

_امروز شرایط خوب پیش نرفت .آرزو اعصابش رو به هم ریخت ،حمله بهش دست داد و حالش خوب نبود .علاوه بر اون ما از محتوای قرصا بی‌خبر بودیم ،نمی‌دونستیم اینقدر خطرناکه

اروند سمتش برگشت

فکش از حرص می‌لرزید و قطرات ریز عرق روی پیشانی‌اش به چشم می‌آمد

باورش نمی‌شد چه از زبانِ سیاوش شنیده است

دنبالِ کیسه بوکسی میگشت تا خودش را تخلیه کند

مـــونـتـیـــگو 1056

انگار قلبش قصد داشت از سینه‌اش بیرون بپرد

اگر سکته می‌کرد تکلیفِ دخترکش چه می‌شد؟

یقه‌ی خوارزم را چنگ زد و عربده کشید

_تو خبر داشتی؟ توئه حروم زاده می‌دونستی قرص می‌خوره و هیچی نگفتی؟

مردی سمتشان دوید
خوارزم دستش را بالا آورد تا مرد جلوتر نیاید و آرام زمزمه کرد

_آروم باش

اروند با شدت عقب هلش داد

_خفه شو بابا دوزاری ،هی آروم باش آروم باش .
آروم بودم که تو این گوه‌دونی موندم و حالا باید زنمو بفرستم تیمارستان

سیاوش ایستاد

_اروند خواهش میکنم خودتو کنترل کن

بی توجه به او با دست های مشت شده سمت ِخوارزم رفت که بادیگارد شانه اش را کشید

خوارزم آرام هشدار داد

_با حمله به من نیلوفر خوب نمی‌شه

اروند تهدیدآمیز پچ زد

_اسم ِزن منو به دهنت نیار بی ناموس ِخائن

مـــونـتـیـــگو 1057

شانه‌اش را با شدت از میانِ انگشتان مرد بیرون کشید و عقب عقب رفت

_کور خوندید بفرستمش تیمارستان!

صدایش می‌لرزید ،پاهایش هم همینطور

سیاوش بی دلخوری سری تکان داد

_درک می‌کنم ،رو این موضوع فکر کن

اروند بی توجه به او انگشتش را تهدیدآمیز سمتِ خوارزم گرفت

_کور خوندی .مادرم بس بود واست ،به زنم نزدیک نمی‌شی

خوارزم عصبی سری به تاسف تکان داد و سیاوش سمتِ اروند رفت

_تنها حرف بزنیم

اروند بی‌حوصله خندید
تنها درباره‌ی چه حرف بزنند؟
به تیمارستان فرستادنِ زنش؟

_من حرفی با توئه شیاد ندارم

گفت و از در بیرون زد

خوارزم گرفته به بادیگاردِ کنارش اشاره زد تا دنبالش کنند اما سیاوش مانع شد

_اجازه بدید تنها باشه .خودش خوب میدونه کارِ درست چیه اما نمیتونه این موضوع رو هضم کنه . بذارید با گذشت زمان باهاش کنار بیاد و خودش به این

نتیجه برسه که بهترین کار چیه

خوارزم بی توجه به حضورِ سیاوش در حالی که تلاش می‌کرد شانه‌هایش را راست نگه‌دارد عقب برگشت و در میانِ پیچ راه‌پله گم شد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1058

**

تلوتلوخوران دستش را به دیوار گرفت و سرش را بالا آورد

محیط ناآشنا بود

در کوچه‌های خلوت چشم گرداند و بی هدف جلو رفت

سرش داغ کرده و گوش هایش سرخ بود

موهای بهم ریخته اش نشان میداد از چند ساعت پیش

تا کنون بارها و بارها دستش را میانشان کشیده و دکمه‌های یک در میان پیراهنش نتیجه‌ی دعوا با گارسونِ بار بود که قصد بیرون کردنش را داشت

_ Kardeşim, topu bize ve

گردن دردناکش را بلند کرد و به پسربچه که نفس نفس زنان منتظرش بود نگاه انداخت

موهایش را ماشین کرده و زیرپوش سفیدی به تن داشت که پر از لکه بود

کتانی های خاکی اش می‌گفتند ساعت هاست در کوچه و خیابان بازی میکند

سرش را پایین آورد

توپِ فوتبالشان کنار پایش ایستاده بود

پسربچه شاکی نچی کرد

_ Neredesin? topu at

پشت ِسرش هفت هشت بچه‌ی دیگر منتظر دست به کمر نگاهش می‌کردند

مـــونـتـیـــگو 1059

سه دختربچه روی پله‌ی کنار در خانه ای نشسته و قالچیه پهن کرده بودند

اروند خیره‌ی عروسک هایشان شد

نیلوفر عاشق ِخاله بازی بود و اطرافش را پسربچه ها گرفته بودند

او و نیهاد و نامی تن به این کار نمی‌دادند اما نیکان همیشه پایه‌ی عروسک بازی هایش بود

بعدتر دخترک او را هم مجبور می‌کرد در بازی‌اش نقش بگیرد

راضی که نمی‌شد با التماس می‌گفت

"تو شوهرم باش ،مثلا رفتی مأموریت برای همون نیستی .بعضی وقتا از باشگاه که برگشتی بیا تو بازی . مثلا از ماموریت برگشتی"

پسربچه سری به تأسف تکان داد و خواست سمتش بیاید که اروند فرصت نداد

با پا ضربه ای آرام به توپ زد و از زمین بلندش کرد

چند بار با روی پا به توپ کوبید و بعد زانویش را خم کرد

توپ روی رانَش ماند

بچه‌ها خیره با چشمانِ گشاد شده نگاهش می‌کردند

با زانو ضربه‌ای حرفه‌ای به توپ زد

توپ بالا آمد و با یک ضربه‌ی سرش از همان فاصله از میانِ هر هشت نفرشان گذشت و وارد دروازه‌ای که با آجر درست کرده بودند شد

مـــونـتـیـــگو 1060

صدای جیغ و تشویق هایشان بالا رفت

اروند خیره ماند به موهای بلندِ دختری سه چهار ساله که با لبخندی محجوبانه دست می‌زد

پسری توپ را برگرداند و ذوق زده جیغ زد

_ Tekrar yap, tekrar bize de öğret

دخترک از جا بلند شد

پیراهن ِصورتی ِکهنه ای به تن داشت و عروسکش را در آغوش گرفته بود

_ Senin derdin ne?

اروند آرام با انگشت روی موهای بلندش را نوازش کرد

دخترک دست ِزخمی‌اش را گرفت

_ Kanama varsa hastaneye gitmelisin

نگاه ِاروند روی دست ِخون‌آلود خودش چرخید

زبان دخترک را نمی‌دانست اما منظورش را می‌فهمید

بدون اینکه اهمیتی به نفهمیدنشان دهد گرفته زمزمه کرد

_زورم به جایی نرسید ،با دیوار جنگیدم...

نمی‌دانست چندبار به دیوارِسیمانی مشت کوبیده بود اما دیگر درد را حس نمیکرد

سر شده بود ،خون قطره قطره می‌ریخت و او احساسی به پوست و گوشت متلاشی شده اش نداشت

مـــونـتـیـــگو 1061

بی توجه به آن‌ها راهش را کشید و از کوچه گذشت

کمی هوشیارتر شده بود

حالا می‌توانست خیابان‌های آشنا را تشخیص دهد

بادیگارد ِدم در با دیدنش به سرعت عقب رفت و سوالی پرسید اما او اعتنا نکرد

بالا رفتن از پله‌ها شده بود سخت ترین کاری که می‌شد انجام داد...

انگار دستی نامرئی شانه‌هایش را گرفته و با شدت عقب می‌کشیدش

احساس میکرد وزنه ها به پاهایش بسته شده اند و نمی‌گذارند جلو برود

نیلوفر روی تخت خواب بود
در را با احتیاط بست و بالای سرش ایستاد

رنگ و رویش از صبح کمی بهتر شده بود

انگشتش را نوازش وار روی پوست برهنه بازویش کشید و بعد سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت

مشت اول آب سرد را که روی صورتش پاشید چشمانش تیر کشیدند

حالش مثل آدمی گمشده بود که جایی هم برای رفتن نداشت پس پیدا شدنش دردی دوا نمی‌کرد...

سردرگم و مستأصل به تصویر خودش در آیینه زل زد

دلش برای مونتیگو بودن تنگ شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1062

برای زمین چمنِ فوتبالش ،بازی با بازیکن های حرفه‌ای ،برای سوت و تشویقِ تماشاگران ،برای شوقشان بعد از گل...

این زندگی ذره ذره از پا درش می‌آورد

عصبی در سرویس را باز کرد تا خارج شود که با نیلوفر روبرو شد

چشمانِ سرخِ نگرانش خیس از اشک بود و صدایش می‌لرزید

_کجا رفته بودی؟ نمیگی نگرانت میشم؟ فکر کردم تنهام گذاشتی...

در سکوت خسته و دلتنگ نگاهش کرد و دستش را بالا آورد تا گونه‌اش را نوازش کند

دخترک دستش را در هوا قاپید

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

صدای مردانه اش خش داشت

_چیزی نیست...

_شاید شکسته باشه ،بریم بیمارستان

_هیچ مرگیش نزده ،خودش خوب می‌شه

نیلوفر لب‌هایش را روی هم فشرد تا به گریه نیفتد اما نتوانست مانع ِریزش قطره ی اشکش شود

غمگین پچ زد

_اروند...

⚜مـــونـتـیـــگو 1063⚜

اروند بینی‌اش را بالا کشید

او هم دلش گریه می‌خواست

دست ِآسیب دیده اش را سمت ِاو دراز کرد و سرش را

به سینه‌ی خودش چسباند

_گریه نکن

نیلوفر کمرش را چنگ زد و نالید

_مچ دستت شکسته

_چیزی نیست عزیزم ...اگر شکسته بود نمیتونستم تحمل کنم

نیلوفر وحشت زده پیراهنش را چنگ زد

_اروند؟

اروند روی موهایش را بوسید و لب زد

_طلا...

_من خوب میشم

_تو همین الانشم خوبی

نیلوفر پلک‌هایش را روی هم فشرد
لعنت به او و دردسرهایش برای این مرد...

لرزان التماس کرد

_دیگه این کارو با خودت نکن ،بهم قول بده مواظب خودت هستی

⚜مـــونـتـیـــگو 1064⚜

اروند شقیقه‌اش را بوسید و گرفته لب زد

_قول میدم مواظب تو باشم

دخترک ناله‌کرد

_دیگه بخاطر من به خودت آسیب نزن لعنتی

اروند اینبار بوسه‌ی کوچکی روی گردنش نشاند

_قول میدم نذارم کسی بهت آسیبی بزنه و اذیتت کنه

دستش میان دست‌های اروند اسیر شد

لب‌های داغش را به مچ طلایش چسباند و بوسید

نیلوفر ،بهت زده تلاش کرد اجازه ندهد اما او دوباره و دوباره دست هایش را بوسید و شبیه به دیوانه ها پچ زد

_تقصیر من بود ...نباید میفرستادمش

نیلوفر نگران نگاهش کرد
هذیان می‌گفت...

اروند همانند بُت میپرستیدش
دست‌هایش را می‌بوسید و شیفته نگاهش می‌کرد

_من درستش می‌کنم ...اجازه نمی‌دم به اون‌جاها کشیده بشه .جبران می‌کنم طلا

نیلوفر با غم موهایش را نوازش کرد

_دیگه مست نکن...

اروند اهمیتی نداد
صورت دخترک را میان دستانش گرفت و لب‌هایش را به کام کشید

⚜مـــونـتـیـــگو 1065⚜

طوری بدنِ نحیفش را به خود می‌فشرد که انگار قصد حل کردنش را دارد

نیلوفر آرام پچ زد

_دستت...

اروند کمرش را گرفت و بالا کشیدش

_دستم طوریش نیست دخترعمو

دخترک تلخ خندید و دل به دلش داد

باید آرامش می‌کرد و آرام می‌شد

باید کمی از این اضطراب و وحشتش کم می‌کرد

او پسرعمویش را می‌شناخت
همسرش را ،عشقش را می‌شناخت

او می‌فهمید این مرد چقدر از دویدن‌های پیوسته خسته

است

باید همراهش می‌شد ،هم‌پایش!

اگر کنارش نمی‌دوید ،اروند به همین زودی‌ها از پا می‌افتاد

به خودش قول داد تمامش کند
که خوب شود
بشود همان نیلوفرِ گذشته ،طلای اروند!

صدای خش‌دارِ اروند کنارِ گوشش باعث شد تمام بدنش به یکبار منقبض شود

_من یه دختر میخوام طلا...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1066

بدن عرق‌کرده و برهنه‌اش یخ زد

بهت زده پچ زد

_چی؟

اروند همانطور که رویش خیمه زده بود با چشمان بسته قفسه‌سینه‌اش را بوسید و تکرار کرد

_یه دختر ...با موهای بلندِ طلایی

نیلوفر مات لبخند زد

یک دختربچه که او مادرش باشد و اروند پدرش...

نمی‌دانست حسش چیست...
خوشحال است از این خواسته یا وحشت زده

هیچ زمان چنین احتمالی نمی‌داد

اروند همیشه از بچه ها فراری بود

ترسیده که آب دهنش را فرو داد اروند در گلو خندید و عقب کشید

پیپش را از روی پاتختی چنگ زد و انگشتان ِدست دیگرش را در موهای دخترک فرو برد

_نترس عشقم ...اینبار مراقب بودم.

دود را بیرون فرستاد و بینی‌اش را در موهای طلایش فرو برد

_باید دارو بخوری .دوره‌ی داروهات که تموم شد بعد اقدام می‌کنیم

⚜مـــونـتـیـــگو 1067⚜

تلخ لبخند زد

حقیقت همین بود

او بیمار بود و نمی‌توانست مادر خوبی باشد

اروند به تاج تخت تکیه داد و او را درآغوش کشید

دخترک آرام و دایره وار انگشتش را روی قفسه‌اش کشید

_قول میدم دیگه اذیتت نکنم...

اروند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد آرام موهای بلندش را از روی شانه‌اش کنار زد

گرفته زمزمه کرد

_تو هیچ وقت منو اذیت نمی‌کنی

دخترک سرش را بلند کرد و آرام زیر گلویش را

بوسید

درست نقطه‌ای که ته‌ریشش تمام می‌شد

_من حس میکنم اروند ...که چقدر دلت برای بازی و تیمت تنگ شده

اروند با خوش‌خلقی موهایش را بهم ریخت

_من تو این دنیا فقط دلم واسه تو تنگ میشه بچه

نیلوفر با خنده سر تکان داد

_دروغگو!

سرش را در آغوش ِتنها کسی که در این دنیا برایش می‌جنگید فرو برد و چشم بست

جایی خوانده بود آنکه آغوش را کشف کرد لال بوده

است ،می‌خواسته همه چیز را به یکباره بیان کند

مـــونـتـیـــگو 1068

*****

موهای فرش را نامرتب بالای سرش جمع کرده و دستمال سر حریرِ سفید و صورتی را دورشان بست

اجازه داد دنباله‌ی دستمال سر میان موهایش آویزان باشد و چتری های فرش را روی پیشانی‌اش پخش کرد

چهره‌اش شبیه به دختربچه‌های شر شده بود

برق‌لب را چندین بار روی لب هایش کشید و هم زمان اروند از حمام بیرون زد

زیرچشمی نگاهش کرد

حوله‌ای دور پایین تنه‌اش پیچیده و از موهای کمی بلندشده اش آب می‌چکید

سعی کرد لب‌هایش کش نیایند اما موفق نبود

لب‌ها گوش به فرمان او نبودند!

دستِ‌خیسش دور کمرش حلقه شد و لب‌های مرطوبش به گردنش چسبید

چشمانش بسته شدند و عمیق توسطِ‌او بوسیده شد

اروند کنار گوشش پچ زد

_کوچولوی من...

با دومین بوسه‌ی داغش ناخواسته بدون باز کردن چشمانش آه کشید

اروند در گلو خندید و ادامه داد

_دخترِ سکسی من

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1069

با لبخند سمتش برگشت و دست هایش را دور گردنش حلقه زد

عطر موهایش در مشامش پیچید

آرام زمزمه کرد

_همش که شد تو ...چی به من می‌رسه؟

اروند زیرچانه‌اش را عمیق بوسید

_اروند دربست مالِ تو ...بسه؟

ته ریشش را نوازش کرد

_واسه کل عمر بسه

دست ِاروند سمت حوله‌ی خودش رفت

ثانیه‌ای بعد حوله روی زمین افتاده و دکمه‌ی پیراهن دخترک باز شده بود

نیلوفر نفس‌زنان خندید

_چیکار می‌کنی دیوونه

اروند لاله گوشش را به دندان گرفت و آرام فشرد

صدای مردانه‌اش خش داشت

_مشخص نیست؟

دستش سمت ِدومین دکمه رفت که دخترک خودش را عقب کشید

سعی کرد صدایش هیجان زده باشد

_یادت رفته؟ به خدمتکار گفتی برای نهار می‌ریم ! آرزو منتظره...

اروند کمرنگ لبخند زد و نیلوفر با خنده بیرون دوید

_لباس بپوش ،منتظرتم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1070

در اتاق را پشت سرش بهم زد و سرش را پایین انداخت

لبخند ِمصنوعی رفته‌رفته محو شد

جای لب‌های داغِ اروند روی قفسه سینه‌اش مور مور می‌شد

چشمانش را بست و پیشانی‌اش را به در تکیه داد

زیرلب پچ زد

_آروم ...همه‌چی خوبه .قرار نیست هیچ اتفاقِ بدی بیفته .تو حالت خیلی خوبه نیل

پلک‌هایش را که از هم فاصله داد چشمش به خدمتکار افتاد

با سبد لباس‌های چرک روی پله‌ها ایستاده و متعجب خیره‌ی نیلوفر بود

ابرو درهم کشید و با جدیت سر تکان داد

سر زن پایین افتاد و به سرعت دور شد

همین مانده تا خبر به آرزو برسد و چند تهمت دیگر به او بچسباند که با خودش حرف می‌زند!

کاش می‌توانست به اتاق برگردد ،خودش دومین دکمه‌ی پیراهنش‌را باز کند و با آغوش باز سمت اروند پرواز کند اما نمی‌شد

دیشب با خودش عهد کرده بود

بخاطر خودش ،بخاطر اروند ،بخاطر عشقشان!
همه چیز باید امروز تمام می‌شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1071

با خارج شدن اروند از اتاق هول شده لبخند زد

_نرفتی هنوز؟

سر تکان داد

_منتظرت بودم

دست اروند دور کمرش حلقه شد

_بریم...

خوارزم پشت میز نشسته و با جدیت تذکری به راننده‌اش می‌داد

با دیدنشان به مرد اشاره زد تا دور شود

اروند کمرنگ اخم کرد و بی‌توجه به او صندلی را برای نیلوفر عقب کشید

دخترک اما با مهربانی لبخند زد

_سلام

خوارزم با دقت تماشایش کرد

_خوبی؟

لبخندش عمیق شد

_خوبِ خوب!

خوارزم با جدیت سر تکان داد

_خداروشکر عزیزم!

نیلوفر نگاهش را از او گرفت ،چرا که فشارِ دست اروند روی دستش شدید شد

سعی کرد لبخندش را جمع کند و با گوشه‌ی دستمال سفره‌ی روبرویش که به شکل گل تزئین شده بود بازی کرد

چقدر دلتنگ ِپدر خودش ،خشایار بود...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1072

_صبح بخیر!

نگاهش را از دستمال سفره‌ی سبز رنگ نگرفت و هم زمان تلاش کرد اخم نکند

خوارزم نگاهی به آرزو انداخت

_ظهر شده!

آرزو خندید ،گونه‌ی اروند را بوسید و برای خوارزم دستش را در هوا تکان داد

_تا نصفه‌شب بیدار بودم ،مشروب ِدیشبی به معده‌ام نساخته بود خیلی اذیت شدم

خوارزم سری با تأسف تکان داد و آرزو روبروی نیلوفر نشست

_حالت چطوره عزیزم؟

نیلوفر با جدیت به این هنرپیشه‌ی ماهر نگاه کرد دلش می‌خواست از پشت میزی که او نشسته بلند شود و فریاد بکشد اما در عوض به سختی لبخند زد و سرش را بالا گرفت

_به لطفِ تو خوبم!

آرزو خندید و هم زمان خدمتکارش با سوپ‌خوریِ بزرگی وارد شد

نیلوفر عمیق نفس کشید
نمی‌توانست خیره‌اش نشود!

احساس می‌کرد همه‌ی خدمتکار و بادیگاردهای خوارزم رو به او نیشخند می‌زنند

انگار آرزو مسخره‌اش می‌کند ،خوارزم می‌خندد و اروند با ناامیدی سر تکان می‌دهد!

دستی به گردنش کشید و هم زمان نامحسوس انگشتانش را سمت چپ قفسه‌سینه‌اش هل داد تا شاید بتواند ضربان شدید قلبش را کنترل کند

خدمتکار که بشقاب‌های سوپ را روی میز چید ،لبخند و سر تکان دادنش به نشان تایید را رو به آرزو دید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1073

ناخواسته زمزمه کرد

_چرا تو آشپزخونه سرو کردن؟

خوارزم که مشغول صحبت با آرزو بود به یکباره ساکت شد

آرزو ابرو بالا انداخت و اروند خیره‌ی نیم‌رخش شد

_چه فرقی می‌کنه عزیزم؟!

نگاهِ همه‌ی افراد سر میز منتظرِ او بود

نفس عمیقی کشید و گردنش را مالید

خوارزم بحث را جمع کرد

_شروع کنید ،نوش‌جان

نیلوفر ناخوداگاه خیره‌ی صورتِ زن خدمتکار شد

_مگه هرروز سوپ‌خوری رو نمیاوردن سر میز؟ چرا تو آشپزخونه سرو شده؟

آرزو با تمسخر خندید و دستش را سمت ظرف سالاد دراز کرد

_اون زبونتو نمی‌فهمه عزیزم!

صدای عصبی نیلوفر بالا رفت

_خب تو که می‌فهمی !تو جواب بده!

اروند کلافه پوف کشید و آرزو با تعجب پرسید

_من؟ !باور کن من تو موضوعاتِ آشپزخونه دخالت نمی‌کنم

_تو گفتی!

اروند غرید

_طلا ،بسه سوپتو بخور

مـــونـتـیـــگو 1074

نیلوفر با بدبینی به بشقاب سالاد خیره شد

انگار روحی پلید در بدنش فرو رفته و به همه چیز و همه‌کس شک داشت!

_اون چرا سوپ نمیخوره؟!

اروند عصبی قاشقش را در ظرف رها کرد و آرزو بهت زده خندید

_من به قارچ حساسیت دارم !این چه کاریه؟ نمیفهمم واقعا!

نیلوفر با شَک پچ زد

_دروغ میگی

آرزو با شکایت نگاهش را سمت ِبرادرش چرخاند و بعد رو به خوارزم اشاره زد

_نمیخواید هیچی بهش بگید؟!

خوارزم سری به تأسف تکان داد و هم زمان نگاهی هشدار آمیز به آرزو انداخت تا بحث را کش ندهد

نیلوفر اما دست بردار نبود

با خشم ایستاد ،بشقاب را بلند کرد و با قدم های بلند سمت آرزو رفت

اروند ملتمس و کلافه نالید

_طلا ...عشقم کافیه

مـــونـتـیـــگو 1075

بشقاب را مقابل آرزو روی میز کوبید

_بخور ازش!

آرزو صدایش را بالا برد

_عقلتو از دست دادی نیلوفر؟ میگم به قارچ حساسیت دارم

_بخور گفتم ،از اون کثافتی که می‌خواستی به خورد من بدی خودت بخور

خدمتکارها با نگرانی به هم نگاه می‌کردند ،خوارزم به میز خیره مانده و اروند خسته سکوت کرد بود.

_چه کثافتی دیوونه؟ اروند زنت پارانوئید داره!

نیلوفر پلک‌هایش را روی هم فشرد
هیچ توهمی نبود!
خودش دیده بود اشاره زدن ِآرزو را به خدمتکار

دندان‌هایش را روی هم فشرد

خیلی خوب فرق واقعیت و خیال را تشخیص می‌داد!

انگار دستش به اختیار خودش نبود که موهای آرزو را چنگ زد و سرش را سمت ظرف هل داد

_بخور ازش ،اگر راست میگی بخور

آرزو جیغ کشید

_یا این روانی رو بفرستید تیمارستان یا من یه لحظه‌ی دیگه هم تو این خونه نمی‌مونم

_اگر حق با توئه چرا نمیخوری؟

_میگم حساسیت دارم ول کن سرمو ...خوارزم یه چیزی به این دیوونه بگو

_دروغ....

صدای فریاد اروند با ضربه‌ی محکم دستش روی میز جمله‌اش را قطع کرد

ظرف و لیوان‌ها روی سطح میز تکان خوردند و خوارزم چشم بست

_دروغ نمیگه لعنتی !حساسیت داره ،از بچگی حساسیت داشت ول کن موهاشو

آرزو بغض کرده به برادرش خیره شد و انگشتان نیلوفر از میان موهایش رها شد

اروند نفس زنان اشاره زد

_غذای نیلوفرو بفرستید بالا ،ما میریم تو اتاقمون

آرزو دستی به زیر چشمش کشید و آرام پرسید

_خودت؟

اروند پوزخند زد

_من سیر شدم!

نیلوفر لرزان پچ زد

_اروند؟ اروند منو ببین ...ببین چقدر حالم خوبه؟ به محض اینکه اینجا غذا می‌خورم توهم و کابوسا شروع می‌شه

اروند آه کشید

کدام حالِ خوب؟

این توهمِ مسمومیت چرا تمام نمی‌شد؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1077

آرزو پوزخند زد

_خدای من

اروند با خشم دستمال سفره‌ای که روی پایش بود را سمت میز پرتاب کرد و پچ زد

_نوش‌جونتون

نیلوفر ملتمس سر تکان داد تا شاید اروند حمایتش کند اما او با جدیت دستش را سمتش دراز کرد

_می‌ریم بالا طلا

آرزو با تمسخر خندید

_نه اروند صبر کن !امروز این موضوع تموم می‌شه

خوارزم با خشم از سر میز بلند شد

_برو اتاقت آرزو ،بگو میزو جمع کنن

آرزو ظرف سوپ را سمت خودش کشید

_مگه نمیگه دارو خورش می‌کنم؟ !صبر کن بهش ثابت کنم روانیه!

_داری اعصابمو بهم میریزی آرزو

بی توجه به خوارزم قاشقش را در ظرف چرخاند و بعد سمت دهانش برد

اروند دست به کمر سرش را سمت سقف گرفت و نفسش را بیرون فوت کرد

آرزو قاشق سوم را هم فرو داد و بعد با حرص دستمال را چنگ زد و لب‌هایش را تمیز کرد

_دیدی؟ نه توهم زدم ،نه با دوتا قاشق سوپ عقلمو از دست دادم !فقط احتمالا امشب بخاطر آلرژی پوستم قرمز بشه و خارش بگیرم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1079

بازویش را روی میز گذاشت ،خودش را کمی جلو کشید

چشمانش برق می‌زد

چطور این هاله‌ی نفرت و کینه را جز نیلوفر کسی نمی‌دید؟!

خیره به چشمانِ نیلوفر زمزمه کرد

_آدم برای دیوونه شدن باید زمینه‌ی دیوونگی داشته باشه دخترعمو !اتفاقا تو خونِ ارم ها بیماری‌های روانی موج می‌زنه .مثلا بابای من ...آخه می‌گن دخترا شبیه باباهاشون میشن

دست خوارزم روی میز مشت شد
به بادیگاردش با سر اشاره زد

_ Onu odasına götür!

مرد با احترام سمت آرزو قدم برداشت

او اما با لبخندی کمرنگ لب زد

_تا اونجایی که من می‌دونم عموخشایار آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه چه برسه قتل !عجیبه که تو به

جای بابات شبیهِ خوارزم شدی!

نیلوفر در سکوت تماشایش کرد

خسته شده بود از این تهدیدهای پشت پرده‌ی دخترک!

دلش می‌خواست فریاد بکشد که من دخترِ خوارزمم اما برای دخترش بودن حق انتخاب نداشتم!

اما می‌ترسید...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1080

مرد بازوی آرزو را گرفت

_ Arzo hanımefendi , lütfen

آرزو با خونسردی لبخند زد

_ Merak etme Murad , gidiyorum

اروند غرش کرد

_زودتر!

آرزو از پشت میز بلند شد و تیز به اروند نگاه کرد

_عجیبه داداشی !زنت بهم تهمت می‌زنه و بعد تو با من بد می‌شی

نیلوفر لرزان پچ زد

_اینا همه بازیای خودته ...قسم می‌خورم خودم دیدم که...

اروند دستش را گرفت و اخطار آمیز کنار گوشش پچ زد

_هیش

آرزو به خدمتکار اشاره زد تا سفره را جمع کنند و قبل رفتن رو به اروند پرسید

_نگفتی اروند ...به نظر تو این همه شباهت بین خوارزم و نیلوفر عجیب نیست؟

اروند آنقدر گیج و مبهوت بود که نمی‌توانست منظورش را بفهمد
کلافه به پله‌ها اشاره زد

_مزخرف نگو آرزو ،برو

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1081

خوارزم با جدیت گفت

_باید با هم حرف بزنیم آرزو ،همین امشب!

آرزو ثانیه‌ای مکث کرد ،نگاهش را در صورتِ سرد خوارزم چرخاند و بعد سری به تایید تکان داد

دیگر خبری از آن هاله‌ی نفرت نبود!

اروند آنقدر درگیر نیلوفر بود که زمانی برای عصبی شدن از نزدیکی خوارزم به خواهرش نداشت

کمرِ دخترک را گرفت و به خود چسباند

نیلوفر در آغوشش جمع شد

چه راحت از آرزو بازی می‌خورد!

همه‌چیز طبق نقشه‌های او پیش می‌رفت

_ما فردا می‌ریم!

اروند خیره به خواهرش گفته بود اما مخاطب علاوه بر آرزو ،خوارزم هم بود

منتظر شد تا او اعتراض کند

نیلوفر ملتمس به خوارزم نگاه کرد

با چشمانش خواهش کرد تا اعتراض نکند

حتی او هم قادر به کنترل کردنِ ماری چون آرزو نبود!

نمی‌شد ،نمی‌توانست!
باید دور می‌شدند تا رازها برملا نشود و زندگی‌اش نسوزد

⚜مـــونـتـیـــگو 1082⚜

خوارزم نگاهش را از صورت نیلوفر گرفت و

ناراضی زمزمه کرد

_به مراد می‌سپارم یه خونه‌ی خوب پیدا کنه براتون

اروند با کینه پوزخند زد

_کمک خواستم؟!

_اینجارو هنوز خوب نمی‌شناسی

_آشنا می‌شم.

خوارزم اصرار نکرد
می‌دانست بی فایده است

آرزو در سکوت با پوزخندی کمرنگ سمت ِپله‌ها رفت

شک نداشت اروند هیچ کجا نخواهد رفت!

او اجازه نمی‌داد

هنوز اول ِراه بود!

موبایلش را از جیب بیرون آورد و به صفحه‌اش زل زد

دو تماس بی پاسخ از او!

شماره‌اش را گرفت و هم زمان در را پشت سرش بست

نمی‌دانست این صدای بم مردانه از چه زمانی برایش عزیز شده بود اما دوستش داشت!

نه از آن عشق‌های افلاطونی اما مردانگی‌اش با پسر های ترک فرق داشت

از این مرد خوشش می‌آمد
شاید هم بخاطر دشمن مشترکی که داشتند!

_چرا جواب نمیدی؟

آرام پاسخ داد

_نهار می‌خوردیم

مرد ثانیه ای مکث کرد و بعد پرسید

_اونم بود؟

_بود

پوزخند زد

_پس دسترسی بهش اونقدرام که می‌گفتی سخت

نیست؟

آرزو با آشفتگی موهای خودش را چنگ زد
اروند تمام دردش طلایش بود
خوارزم برای نیلوفرش زندگی می‌کرد و حالا او هم
تمام فکرش برمی‌گشت به آن دختر!

کلافه پچ زد

_شوهرش و پدرش اینجان ...چطور تحویلش بدم به
تو؟ اصلا گیرم که دادم ،بعدش چی؟ چرا صبر
نمی‌کنی نقشه‌ی خودم عملی‌شه؟ خشمت رو کنترل کن
،تا به اون نتیجه‌ای که میخوای برسی ...مثلا من استاد
این‌کارم .سال‌ها دهنمو بستم و حالا فقط چند روز
باهاش فاصله دارم

صدای مرد عصبی بود

_دیره لعنتی دیره .هر ثانیه‌اش برای من عذابه

مـــونـتـیـــگو 1084

آرزو محکم جوابش را داد
شبیه به خوارزم!
او بزرگش کرده بود...

_ولی مجبوری صبر کنی ...خوارزم باهوشه .اگر بو ببره میفرستش جایی که هیچ‌وقت دستت بهش نرسه

مرد پوزخند زد

_اون زمان مجبورم با دختر دیگه‌اش تسویه حساب کنم!

آرزو تلخ لبخند زد
او دخترِخوارزم نبود ،دختر هیچکس نبود !
آخرین بار سه چهار ساله بود که دختر کسی محسوب می‌شد و بعد از آن یتیم شد...

_برای هیچکس اهمیت نداره

صدای مرد همچنان سرد بود اما کلامش نه!

_برای من داره!

لبخند زد
حس کرد قرار است مکالمه تمام شود که زمزمه کرد

_صابر؟

مرد همچنان سکوت کرده بود

خودش ادامه داد

_من درستش می‌کنم ،قول میدم!

صدای بوق در گوشش پیچید...

مـــونـتـیـــگو 1085

**

زیپ چمدان خودش را بست و سعی کرد روی سرامیک های سرد قدم برندارد

روی پنجه جلو رفت تا به صندل‌های روفرشی‌اش رسید و بعد نفس راحتی کشید

قرص‌های تجویزیِ سیاوش به همه چیز حساس ترش کرده بود

بعضی اوقات مسائل کوچک چنان برایش بزرگ جلوه می‌کرد که اگر خجالت نمی‌کشید بخاطر چرب شدن دستش با روغنِ غذا یا شکستن ناخنش ساعت ها با صدای بلند گریه می‌کرد

سیاوش هشدار داده بود که مصرف قرص‌ها حتما باید در کنارِ جلسات تراپی باشد

موهایش را پشت گوشش فرستاد و صدایش را بالا برد

_اروند تیشرت خاکستری که عکس دوچرخه داره رو بذارم برات؟ بقیه رو میخوام جمع کنم

صدای اروند از داخلِ حمام آمد

_فرقی نداره

تیشرت را همراه شلوار سفیدی روی تخت گذاشت و بقیه لباس هایی که در همین مدت ترکیه بودنشان خریداری کرده بودند را جمع کرد

اروند در حمام را باز کرد

_حوله میدی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1086

نیلوفر چهره در هم کشید

_آخ ،جمع کردم

_چیکار کنم من؟ باز کن چمدونو

_با حوله‌ی من خشک کن

_تن‌پوش ِصورتی بپوشم؟!

نیلوفر با لبخند حوله را سمتش گرفت

_چی میشه مگه؟ مال زنته !خیلیم خوشگله

اروند با بدن و موهای آب چکان ،از میان در ِنیمه باز حمام که از آن بخار آب خارج میشد نگاهش کرد

خودش را جلو کشید ،کنار لب دخترک را که بعد از روزها واقعا شاد بود بوسید و همانطور که حوله را می‌گرفت زمزمه کرد

_زنم هم خودش خوشگله هم حوله‌اش

نیلوفر تا آخرین لحظه‌ای که در حمام بسته می‌شد لبخندش را حفظ کرد

خوشگل نبود!
زخمی که به لطف آرزو روی گونه‌اش بود کمرنگ شده اما هنوز هم به چشم می‌آمد و در میان این همه دردسر زمانی برای عمل جراحی آن نبود

زیر چشمانش بخاطر بی خوابی و کابوس‌ها کمی گود افتاده و تیره شده و ریزش موهایش وحشتناک بود

کاهش وزنش به چشم می‌آمد و مهم تر از همه

روحیه‌ای برای ادامه نداشت

با این همه امروز روزِ شروع دوباره بود!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1087

ناخواسته از فکر به دور شدن از این جهنم لبخندی زد و سمت سرویس رفت تا مسواکِ محبوبش را جمع کند

نیکان میدانست چقدر روی مارک مسواکش حساس است و برایش از ایران فرستاده بود ،همان مارکی که استفاده می‌کرد

از سرویس که بیرون زد ،اروند از حمام خارج شده و کلاه حوله اش را تا روی بینی‌اش پایین کشیده بود تا موهایش را خشک کند

ناخواسته از پشت سر محکم کمرش را گرفت و سرش را به حوله‌ی مرطوب فشرد

_صورتی بهت میاد

اروند آرام در گلو خندید ،مچ دستش را گرفت و او را سمت خود کشید

_خودتو دست بنداز بچه

موهایش را آرام از جلوی چشمانش کنار زد و گونه‌اش را نوازش کرد

صدای مردانه‌اش کمی گرفته بود

_خوشحالی؟

نیلوفر دست هایش را دور گردن اروند حلقه کرد و با صداقت سر تکان داد

_از فردا تو یه خونه‌ایم ...دوتایی .خودم صبحونه

درست می‌کنم ،می‌تونم هرجایی که بخوام ببوسمت ، سر میز نهار رو پات بشینم و تا نصفه شب بدون اینکه زیر نگاه خدمتکارا باشم تو بغلت لم بدم و فیلم ببینم ... خوشحالم اروند ...نسبت به دیروز و روزهای قبلش خیلی خوشحال‌ترم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1088

اروند با لبخند سرش را جلو برد و آرام نوک بینی‌اش را گاز گرفت

_منم خوشحالم طلا

نیلوفر ناله کرد و دستش را سمت صورتش بالا برد اما اروند زودتر از او گوشه‌ی لبش را بوسید

مرموز کنار گوشش زمزمه کرد

_اتاق خواب تکراری شده ...از این به بعد یه خونه‌ی

خالی داریم ،میتونیم رو میز نهارخوری امتحانش کنیم!

نیلوفر از شرم گر گرفت و هم زمان ناخواسته خندید

اروند گردنش را بوسید و پچ زد

_روی کاناپه

بوسه‌ای دیگر

_زیرِدوش حموم ،تو اتاق کار یا...

نیلوفر با خنده مشتش را روی سینه‌ی برهنه‌اش کوبید

_بسه !پررو!

سرش را سمت گردنش کج کرد و لوس ادامه داد

_اصلا من نمیام!

اروند اینبار با هیجان چانه‌اش را گاز گرفت

مشت ِدوم نیلوفر روی سینه‌اش محکم بود

با چشمان خیس از اشک غرید

_دردم گرفت

⚜مـــونـتـیـــگو 1089⚜

اروند بلافاصله بوسیدش اما کم نیاورد

تخس زمزمه کرد

_گاز گرفتم که درد بگیره...

یقه‌ی لباس ِدخترک را پایین کشید و همانطور که تلاش

میکرد دندان‌هایش را به سر سینه‌اش برساند آرام هشدار داد

_تازه هنوز قسمتای اصلی مونده!

لب‌هایش نرسیده به پوست ِنازک ِطلایش با فشار دستش متوقف شدند

نیلوفر به سرعت واکنش نشان داد و دور شد

تمام بدنش داغ شده نفس هایش نامنظم بود اما الان وقتش نبود!

سعی کرد خودش را جمع و جور کند و انگشتش را تهدیدآمیز سمت اروند گرفت

_بمونه برای خونه‌ی خودمون!

اروند ناراضی سر تکان داد و نیلوفر سمت در رفت

دوست داشت پاهایش را محکم به هم فشار دهد تا شاید این حس ِقلقلک مانند و خواستن ِشدید متوقف شود!

صدای مردانه‌ی او ،قبل از بسته شدن در اتاق لبخند روی لبش آورد

_فرار فایده‌ای نداره دخترعمو ،باید برای آروم شدن بری زیر دوش آب سرد!

⚜مـــونـتـیـــگو 1090⚜

سمت پله‌ها قدم برداشت تا اروند هم حاضر شود نیاز به هوای آزاد داشت!

در سایه روی تاب ِآهنی ِنزدیک استخر نشست و با مرضیه تماس گرفت

قربان‌صدقه رفتن هایش باعث می‌شد هر ثانیه لبخندش

واقعی تر شود

خشایار دور شدنشان از آن خانه را تایید کرد ،نامی گفت که صدایش نسبت به روزهای گذشته پرانرژی تر است و نیکان سعی کرد بغض نکند!

او اما به خوبی برادرش را می‌شناخت

نیکان همیشه از بقیه وابسته تر و احساسی تر بود

دقایقی طولانی با او حرف زد و بعد از قطع شدن تماس از شدت دلتنگی آه کشید

چهار زانو روی تاب نشست و به استخر خیره شد

_از اینجا که بری تنهاتر می‌شی...

سرش را بالا گرفت

خوارزم خیره نگاهش می‌کرد

موهای جوگندمی‌اش را مدل داده و مثل همیشه آراسته بود

اخمی کمرنگ داشت ،ته‌ریشی مرتب و گردنبندی کارتیر به گردن

پدرش از خشایار و تمام مردانِ میانسال اطرافش جذاب تر بود!

مـــونـتـیـــگو 1091

آرام جوابش را داد

_تو و دخترت که نباشید همه چیز درست می‌شه

خوارزم تلخ پوزخند زد

_دختر من تویی...

نیلوفر خودش را جلو کشید و محکم گفت

_اگر اروند بفهمه ،تنها کسی که دارمم از دست میدم !اون زمان تنهام نه وقتی از اینجا برم

خوارزم نفسش را محکم بیرون داد

_اجازه دادم بری چون آرزو رو می‌شناسم غیرقابل پیش‌بینیه ،هیچ تعهد و احساسی نداره حتی منم نمی‌تونم کامل کنترلش کنم

نیلوفر سرش را پایین انداخت

او هم دختر ِواقعی خشایار نبود اما شک نداشت خشایار هرگز درباره‌اش اینطور حرف نمی‌زد!

_اصلا دوستش نداری؟

خوارزم ابروی راستش را بالا انداخت و کمرنگ لبخند زد

_آرزو برام عزیزه

_ولی اینطور نشون نمی‌دی!

_همه چی رو نباید نشون داد نیلوفر ،آرزو رو من بزرگ کردم ...معلومه که برام اهمیت داره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1092

نیلوفر از روی تاب بلند شد و مقابلش ایستاد

احتمالا قدِبلندش را از خوارزم به ارث برده بود!

_پس مراقبش باش ،سعی می‌کنه اروند رو ازم بگیره

_نگران نباش ،به من اعتماد کن دختر!

نیلوفر آه کشید و هم زمان سر تکان داد

مجبور بود به این مرد اعتماد کند

نمی‌دانست بار بعدی که او را می‌بیند چه زمانی‌است

لبخندی کمرنگ زد و موهایش را پشت گوشش فرستاد

خوارزم بد نبود
عشقش نسبت به خودش و حتی اروند را کامل حس می‌کرد

شک نداشت بعد از رفتنش این مرد تنهاتر می‌شود

_خداحافظ ...بابا!

خوارزم لبخند زد

_بزودی دوباره می‌بینمت

خواست لبخندش را پررنگ تر کند ،خواست نفسی آسوده بکشد ،خواست به خانه برگردد از پله ها بالا برود و کمک اروند کند تا چمدان هارا پایین بیاورند ، خواست برای یک شروع دوباره قدم بردارد ،به سمت خوشبختی

اما نتوانست!

خشک شد ،نفسش بند آمد و به یکباره یخ زد

اروند آنجا بود

در دوقدمی‌اشان ،کنارِدیوار

چطور ندیده بودش؟
چطور حسش نکرده بود؟

مـــونـتـیـــگو 1093

لرزان پچ زد

_ا...اروند!

خوارزم سمتش برگشت ،با دیدن چشمانِ به خون نشسته‌ی اروند به طرفش قدم برداشت

_حرف می‌زنیم پسر!
آروم باش

اروند بی توجه به او رو به نیلوفر پوزخند زد

در چشمانش خشم و نفرت زبانه می‌کشید

دخترک وحشت زده سر تکان داد

_نه ...نه گوش بده
اونطوری که فکر میکنی نیست

پوزخند اروند عمیق تر شد

چمدان‌ها پشت سر آماده بودند

نیلوفر بغض زده آرنجش را گرفت

_اروند به من نگاه کن...

اروند به حرف آمد
سرد ،یخ زده و خشک
تُن صدایش تنها کینه‌اش را فریاد می‌زد

همان لحنی که با آن از سارا و خوارزم سخن می‌گفت

_کِی فهمیدی؟

مـــونـتـیـــگو 1094

نیلوفر از پشتِ هاله‌ی اشک خیره‌اش شد

در حال تجربه‌ی چنان اضطراب و حال بدی بود که هر لحظه احتمال می‌داد قلبش از تپش بیفتد

خوارزم عصبی غرید

_اون از هیچی خبر نداشت ،همین دو سه روزه فهمیده بود

اروند عربده زد

_تو خفه‌شو ،تو خفه‌شو بی‌ناموس

نیلوفر از شدت غم چشم بست و اروند بازویش را گرفت

چنان فشرد که شک نداشت تا ساعتی دیگر کبود خواهد شد

_با تو دارم زر می‌زنم ،باز کن چشماتو تو کـِی فهمیدی گفتم؟

همه‌چیز تمام شده بود
او این خشم و غضب را می‌شناخت
اروند آدم‌ِبخشیدن نبود!

اینبار کنار گوشش فریاد زد

_نیلوفر!

دیگر طلا نبود
طلای اروند مرده بود
حالا او فقط نیلوفر ،دختر‌ِخوارزم بود
دختر‌ِدشمن‌ِاروند!

مـــونـتـیـــگو 1095

پلک‌هایش ناخواسته از هم فاصله گرفت و خیره‌ی مردمک های گشاد شده‌ی اروند ماند

_تو ،کی فهمیدی؟

خوارزم صدا بالا برد

_همین چند روزه فهمیده ،اونم مثل تو بی خبر بود . فقط خشایار و مرضیه با من خبر داشتیم .همین الان دستشو ول کن اروند .آروم که شدی حرف می‌زنیم

اروند محلش نداد

بی توجه به او خیره‌ی چشمان نیلوفر بود

دخترک لب زیرینش را با زبان تر کرد

صدایش می‌لرزید

_من ...من نمیدونستم ...اروند ...گوش بده

اروند شانه‌هایش را زیر انگشتانِ پر قدرتش فشرد و هم زمان که فریاد می‌کشید تکانش داد

_کِی؟ کی فهمیدی؟

دروغ می‌گفت؟
تا دوباره بهانه‌ای دستِ آرزو دهد برای تهدید شدن؟

تا باز آرامش نداشته باشد و دائما به فکر زمانی باشد که اروند حقیقت را می‌فهمد؟

مـــونـتـیـــگو 1096

_نیلوفر!

_وقتی ایران بودیم فهمیدم

انگشتانِ اروند از دور بازویش رها شد ،خوارزم کلافه پوف کشید و نیلوفر زمزمه کرد

_شبِ عقدمون...

دستِ اروند بالا رفت
نیلوفر چشم بست
اگر با یک سیلی همه چیز حل میشد ،اگر فراموش می‌کرد که خونِ خوارزم در رگ های همسرش است ،راضی بود که حس کردنش!

خوارزم اما محکم به شانه‌اش کوبید و پسش زد

_چه غلطی می‌کنی اروند؟

محافظ ها با احتیاط نزدیک شدند و به خوارزم خیره ماندند تا با اولین دستور شروع کنند

اروند عقب عقب رفت
صدایش می‌لرزید ،درست مثل ِانگشتش که تهدید آمیز بالا آمد

_دختر ِباباتی ...هرکسی هم بزرگت کنه بازم خون ِاین عوضی کار خودشو می‌کنه

بغض ِنیلوفر بی صدا شکست
قفسه سینه‌اش تیر می‌کشید
انگار دنیا روی سرش آوار شده بود

او مانده بود زیر ِآوار و هیچکس کمکش نمی‌کرد

اروند به تماشای مردنش ایستاده و تکرار میکرد که جزای دختر ِخوارزم مرگ است

کم کم اکسیژن تمام میشد

می‌مرد و اروند حتی با مرگش هم نمی‌بخشیدش

همانطور که سارا را با مرگ نبخشیده بود!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1097

اروند عصبی خندید و سمت چمدان ها رفت

احساس تهی بودن داشت!

دیگر در این دنیا نه خانه‌ای داشت ،نه خانواده و نه حتی کشوری...

تنها مانده بود
تنها تر از زمانی که خانه‌ی خشایار را ترک کرد

آن روز طلایش را در قلبش نگه داشته بود اما امروز حس میکرد حتی قلبش هم خالی‌ست...

نیلوفر هق‌هق کنان جلو دوید

_اروند ...بیا ...بیا ازینجا بریم .همه چیو برات توضیح میدم باشه؟

سمت چمدانش قدم برداشت

_میریم خونه‌ی خودمون ...همه چی درست می‌شه

بی توجه به او دسته‌ی چمدان خودش را کشید

نیلوفر زار زد

_اروند ...اروند نرو ...توروخدا

با دو قدم بلند خودش را به او رساند و بازویش را گرفت

صدای ملتمسش خش برداشته بود

_من ترسیده بودم...
از اینکه پسم بزنی ،از اینکه دیگه دوستم نداشته باشی مثل سگ ترسیده بودم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1098

اروند بازویش را کشید و دخترک محکم تر پیراهنش را چنگ زد

_من عاشقتم ...من ماه‌ها بخاطر ترس از دست دادنت مُردم ...اروند منو نگاه کن ...منم طلا

اروند اینبار آرام برخورد نکرد

طاقتش تمام شده بود

در آتش می‌سوخت و دخترک هر لحظه بنزین می‌پاشید

دستش را با شدت کشید و او را با دست دیگر عقب هل داد

نیلوفر هق‌هق کنان روی زمین افتاد و خوارزم سمتش دوید

نگاهی عصبی به اروند انداخت و رو به دخترش تشر زد

_نیلوفر ،بسه بلند شو

نیلوفر با التماس دستش را گرفت

_خوارزم ...خوارزم بهش بگو
بهش بگو من هیچ وقت دوستت نداشتم
بگو من خودمم قربانی بودم
خوارزم توروخدا

اروند چمدان را روی سنگ‌فرش عمارت کشید

نیلوفر خودش را از میان ِدستان ِخوارزم نجات داد و همانطور با زانو جلو رفت

_اروند ،به من گوش بده

اروند که بی اهمیت گذشت ،حس کرد گلوله‌ای کاموا از دهانش گذر کرد و در حلقش ماند

راه نفسش بسته شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو 1099⚜

قفسه سینه‌اش به شدت تیر کشید و صدایی خُرخُر مانند از گلویش بلند شد

وضعیتش از بار قبل وحشتناک‌تر بود

انگار کسی سرش را در استخر ِکنارشان فرو برده که

هیچ اکسیژنی نبود و او بیهوده تلاش می‌کرد

گلویش را با شدت چنگ زد و ناخواسته ،با چشمان از حدقه بیرون زده هیع کشید

خوارزم فریاد کشید

_سریع با سیاوش تماس بگیرید

پاهای اروند از حرکت ایستاد

نیلوفر بی آنکه پاهای از حرکت افتاده‌ی او را ببیند ، میان دستان خوارزم بی‌حال شد

خوارزم صدایش را بالا برد

_چیزی نیست عزیزم ...به من گوش بده آروم نفس بکش باشه؟ نیلوفر میشنوی؟

دست ِاروند مشت شد

چشمان غمگین و به خون نشسته‌اش خیره‌ی پدر و دختر ،در آغوش هم بود

نیلوفر بی‌حال هق زد و ناخواسته دست خوارزم را گرفت

این زجر و درد برایش غیرقابل تحمل بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1100

بار قبل به این عذاب آلودی نبود!

حداقل اروند را کنارش داشت اما حالا تنها بود

قلب ِبیمارش چنان به تپش افتاده که انگار خیال دارد از قفسه سینه‌اش بیرون بپرد

تمام عضلات بدنش گرفته بود

خطی عمودی ،از رانش تا مچ پای چپش تیر می‌کشید ،گویی که سیخی داغ در بدنش فرو رفته باشد

بدنش به شدت می‌لرزید و سرگیجه حتی اجازه نمی‌داد محافظ‌هایی که بالای سرش بودند را واضح ببیند

وحشت زده ،بی نفس هق زد

_ا...ارو...ند

خوارزم رو به محافظ فریاد کشید

_چی شد؟

دست ِراستش که ایرانی بود جواب داد

_نزدیک بودن گفتن خودشونو می‌رسونن

نیلوفر آه کشید

دست و پاهایش کرخت شده و از شدت اضطراب گر گرفته بود

بی‌جان از شدت ترس هق‌زد

_اروند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1101

خوارزم عصبی سر بلند کرد

اروند آنجا بود ،دورتر ایستاده و با صورتی یخ‌زده به دخترک خیره بود

نیلوفر شدیدتر لرزید و ناله زد

_درد دارم

خوارزم شانه‌هایش را ماساژ داد

_هیش ...چیزی نیست ،الان سیاوش می‌رسه

دخترک ملتمس هق زد

_اروند

اروند به سختی آب‌دهانش را فرو داد و از جا تکان نخورد

خوارزم دست‌هایش را زیر زانو و گردن دخترک تنظیم کرد و توضیح داد

_میخوام ببرمت تو اتاقت باشه؟ نترس

نیلوفر با درد هق زد

_نه ...قرار بود ...بریم

خوارزم خواست از زمین بلندش کند که دخترک جنون آمیز جیغ زد

_نه ...نه ولم کن

خوارزم مستأصل دست هایش را عقب کشید

_باشه ،باشه عزیزم آروم باش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1102

نیلوفر بیچاره وار روی سنگ‌فرش ِسفت و سخت عمارت در خود جمع شد

بدنش می‌لرزید و قفسه‌سینه‌اش با هر نفس نصفه نیمه‌ای که می‌کشید خس‌خس می‌کرد

زانوهای دردناکش را در آغوش کشید و سعی کرد نفس بکشد

نمی‌توانست
انگار ظرفیت ریه‌هایش یک صدم شده بود

مرگ در حوالی‌اش پرسه می‌زد و او تنها حضورِ یک نفر را می‌خواست ...اروند!

خوارزم با دیدن صورت کبود شده‌اش مضطرب پشتش را ماساژ داد

_نیلوفر ،نفس بکش دخترم

قطره‌ای اشک از میان پلک‌های بسته‌اش پایین چکید

بی جان پچ زد

_کاش من ...دخترت نبودم

با صدای بوق ِاتومبیل ،محافظها کنار رفتند

سیاوش به سرعت از ماشینش بیرون پرید و جلو آمد

_چند دقیقه‌ست بهش حمله دست داده؟

خوارزم گیج و مبهوت سری تکان داد و سیاوش روی زمین نشست

_نیلوفر ،به من نگاه کن .چه حسی داری؟

دخترک نیمه‌هوشیار نالید

_سر...سردمه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1103

_چیزی نیست نترس ...با هم نفس می‌کشیم خب؟ با

شمارش ِمن ،مثل دفعه قبل

دخترک هیچ واکنشی نشان نداد

چشمان ِخیس از اشکش خیره‌ی اروند که بی‌هیچ احساسی به مردنش نگاه می‌کرد خیره بود

سیاوش صدای محکمش را بالا برد

_به من نگاه کن دختر ،باید نفس بکشی نیلوفر همکاری کن باهام

انگار نمی‌شنید
هیچ صدای واضحی نبود
خوارزم حرفی می‌زد ،سیاوش جوابش را می‌داد اما هیچ کلمه‌ی آشنایی نبود

به چه زبانی صحبت می‌کردند که برای نیلوفر قابل تشخیص نبود؟

کاش اروند جلو می‌آمد...

سیاوش با صدای بلند گفت

_کیف منو از تو ماشین بیارید

فایده نداشت
این نیلوفر ،نیلوفر قبلی نبود

انگار امیدی برای برگشت نداشت که هیچ تلاشی نمی‌کرد

دخترک به پلک‌هایش التماس کرد بسته نشوند

اگر می‌خوابید ،اروند ترکش می‌کرد

دقیقه‌ای بعد دستش سوخت

سیاوش سوزن را از رگش بیرون کشید و برادرانه موهایش را نوازش کرد

_تموم شد نترس ،حالت خوبه

پلک‌هایش روی هم افتاد و هوشیاری‌اش را از دست داد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1104

****

"سه هفته بعد"

از هواپیما که پیاده شد ،باد سرد لرز به تنش انداخت

انتظار این اختلاف دما را میان ِاستانبول و این شهر

نداشت

آیلار پالتویی روی دوشش انداخت

_گفته بودم کاپادوکیا این‌موقع‌ِسال خیلی سرده

خودش را در آغوش کشید و سعی کرد حرکت دندان هایش را کنترل کند تا به هم اصابت نکنند

پالتو از نظرش هیچ گرمایی نداشت

چمدان نداشتند و همین کارشان را سرعت بخشید

راننده‌ی تاکسی زرد رنگ انگار به سرما عادت داشت که با پیراهنی نازک پنجره را پایین داده بود

آیلار پوف کشید و به ترکی جمله‌ای گفت

خواسته بود تا پنجره را بالا دهد اما مرد انگار هیچ

صدایی نشنید که بی اعتنا به راهش ادامه داد

درست صبح ِروزی که اروند ترکش کرده بود با آیلار آشنا شد

دختر ِراننده‌ی خوارزم ،همان مردی که گفته بود روزهای تولد ِنیلوفر کنار خورشید بوده است

دخترک در نبود ِاروند همدمش شده بود...

_خوارزم داره زنگ می‌زنه

نگاهش سمت ِصفحه موبایل برگشت

مـــونـتـیـــگو 1105

آرام زمزمه کرد

_نمیخوام باهاش حرف بزنم

_هرکاری تونست انجام داد ،ببین ...اروند رو پیدا کرده
امروز همه چی درست می‌شه

پوزخند زد
هیچ چیز به همین آسانی درست نمی‌شد...

آرام لب زد

_کاش همه‌چی اینقدر راحت بود...

_خوارزم نگرانت می‌شه ،تنها اومدی

_تنها نیستم ،تو هستی!

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد

_ازش عصبانی‌ام ،هیچ وقت نمی‌تونم ببخشمش

آیلار حرفی نزد

نیلوفر پیشانی‌اش را به شیشه‌ی سرد چسباند و آه کشید

این شهرِ مرده را دوست نداشت

دلش برای تهران تنگ شده بود

دوست داشت چشمانش را ببندد و با تمام توان هوای آلوده اما آشنای شهرش را به مشام بکشد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1106

دلتنگِ دستپختِ مرضیه و آغوشِ خشایار بود

حتی دلش برای سر به سر گذاشتن های برادرهایش هم تنگ شده بود

انگشتش را روی بخار ِپنجره کشید و زیرلب با خودش تکرار کرد

_اروندم اونجا مهربون تر بود...

راننده برای چندمین بار با تعجب از آینه خیره‌اش شد

_Burada kimseyi tanıyor musun? Yılın bu mevsimi Kapadokya'ya seyahat etmek için iyi bir zaman değil
اینجا کسیو میشناسی؟ این فصل از سال زمان خوبی برای سفر به کاپادوکیه نیست

آیلار جمله‌ای به ترکی جوابش را داد ،مرد اما چند ثانیه در آینه به نیلوفر خیره ماند و بعد نگاهش را گرفت

بالاخره اتومبیل توقف کرد

مرد راننده کوه‌ِسنگی‌ِکوچکی را نشان داد

_ Merdivenlerden yukarı çıkın, futbol sahasına ulaşacaksınız. Ama orası çok soğuk, önce kalın kıyafetler giyin

پله‌ها رو برو بالا ،میرسی به زمین فوتبال
اما بالا خیلی سرده ،قبلش لباس گرم بپوش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1107

سوز‌ِسرد و بی رحم هوا غمش را بیشتر را می‌کرد

پله‌ها را آرام آرام بالا رفت و هم زمان پالتو را بیشتر به خود پیچید
گرمش نمی‌کرد...

آیلار نفس زنان ایستاد و با انگشت راه را نشانش داد

_برو ...من همینجا منتظرت می‌مونم

آرام جلو رفت

بر خلاف انتظارش فاصله آنقدرها هم تا پایین زیاد نبود

انگار روی صندلی آخرِاستادیومی بزرگ نشسته بودند

زمین فوتبال که دنبالش بود را از بالا تماشا کرد

دور تا دورش کوهای سنگیِ‌کوچک بود و قسمت‌هایی برای نشستن و تماشا صندلی گذاشته شده بود

باد میان موهایش پیچید

انگشتانش را به سر بینی یخ زده‌اش رساند و بعد موها را پشت گوشش فرستاد

بی نتیجه بود

تارهای مو دوباره در باد به رقص درآمدند بی‌خیالشان شد...

سه پسر نوجوان با لباس ورزشی در زمین تمرین می‌کردند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1108

نگاهش را روی صندلی‌ها چرخاند

آنجا بود...
با هودی خاکستری گشادی به تن که کلاهش را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود

پیپ به دست داشت و ریش‌هایش در این سه هفته بلند شده بود

پوست ِآفتاب‌سوخته‌اش از او یک غریبه ساخته بود

غریبه‌ای با چشمان و نگاه ِآشنا...

لاغر شده بود ،دیگر خبری از آن بدن ِعضلانی ِ همیشه آماده نبود

حال به مردی شکست خورده و سوگوار شباهت می‌داد

آرام نزدیکش شد

شاید هم واقعا سوگوار بود
سوگوار ِعشقش ،سوگوار طلایش

پشت سرش که ایستاد دو دل شد

شاید از اروندی که اسیر گذشته بود می‌ترسید ،شاید هم...

_بچه که بودیم ...وقتی قلبم بازی در می‌آورد ،مهم نبود کجا از حال رفتم
مدرسه ،خیابون ،خونه‌ی خودمون یا پارک ...وقتی تو بیمارستان چشم باز می‌کردم میدونستم تو اونجایی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1109

اروند از شنیدن صدایش بعد از سه هفته جا خورد

تکیه‌اش را پشتی ِصندلی گرفت و بی‌آنکه نگاهش کند یا سمتش برگردد صاف نشست

صدای دخترک لرزید
دلخور و غمگین

_همیشه بودی ...حتی اگر با هم قهر بودیم
حتی اگر باهام حرفم نمیزدی باز وقتی مریض می‌شدم دلت می‌سوخت و میومدی

مینشستی بالای سرم تا چشم باز کنم ...وقتی مطمئن میشدی حالم خوبه با اخم میگفتی چرا مراقب خودت نبودی؟ بعدشم تا چند روز باهام قهر می‌کردی
قهر بودی اما کنارم بودی...
قهر بودی اما دوستم داشتی

اروند سرد پوزخند زد

بی‌آنکه نگاهش کند دهن باز کرد

_چرا اومدی؟

نیلوفر آرام جلو رفت و کنارش نشست

اروند فاصله گرفت

دلش نمیخواست با او کوچیک‌ترین تماسی داشته باشد...

صدای دخترک لرزید

_داشتم می‌مردم ...ولی تو دلت نسوخت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1110

اروند دندان روی هم سایید

_چطوری پیدام کردی؟

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد با تمسخر خندید

_این چه سوالیه ...با کمک ِبابا جونت!

_بابای من خشایاره...

کام عمیقی از پیپش گرفت و دوباره پوزخند زد

_برگرد استانبول ،اینجا جایی برای تو نیست

چرا هر جا میرم پیدات میشه؟
دست از سر ِمن بردار دختر ِخوارزم اگرنه یادم میره زنمی ...

سرش را نزدیک تر آورد و محکم پچ زد

_وقتی یادم بره طلای اروندی ،میشی نیلوفر ِخوارزم اون زمان همون بلایی رو سرت میارم که سال‌ها دلم میخواست سر ِتوله‌ی خوارزم بیارم!

گفت و خواست از روی صندلی بلند شود که نیلوفر مچش را گرفت

_اروند

عصبی دستش را عقب کشید

_دستت به من نخوره نیلوفر ،برگرد پیش بابات گفتم

انگشتان دخترک دور مچش شل شد

دیگر طلا نبود ...نیلوفر بود

_روز ِعقد فهمیدم ...از ترس نه گفتم میفهمی اروند؟
من برای گناه ِنکرده از شوهرم ترسیدم!
بابا گفت ...گفت میتونی بدون ِاروند؟ گفت اگر میتونی
نمیذارم دست ِهیچ کدومشون بهت برسه ...گفت نمیذارم
خوارزم و اروند نزدیکت بشن اما من نمیتونستم
دوباره نشستم پای سفره‌ی عقدت
می‌دونستم یه روز می‌فهمی و بهت بله گفتم
می‌دونستم جونمو میگیری و بهت بله گفتم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1111

صدایش را بالا برد و هم زمان بغضش منفجر شد

_من ...تمام ِساعتایی که کنارت بودم ،بی گناه عذاب کشیدم

از ترس ِروزی که بفهمی و ترکم کنی عشقت به کامم زهر شد
من همه‌ی این روزایی که کنارت قدم برمی‌داشتم یه بار ِصد کیلویی رو روی دوشم کشیدم و لبخند زدم تا تو نفهمی دلم خونه

با گریه خودش را جلو کشید

دستان یخ‌زده‌ی اروند را میان ِدستانش گرفت و نالید

_این بار ،بار ِگناهای ما نیست اروند
من ،تو ،آرزو !ما بی‌گناهیم
ما بچه بودیم ...ما قربانی ِعموخسرو و خوارزمیم

صدای فریاد اروند باعث شد ناخواسته عقب بکشد

_اسم بابای منو نذار کنار ِاسم ِاون بی‌شرف

گفت و از جا بلند شد

اینبار کسی مانعش نشد

نیلوفر خشک شده به زمین خیره بود

هیچ حرف دیگری برای گفتن نداشت جز یک جمله!

دلایلش را ردیف کرده بود ،سه هفته دنبالش گشته و بخاطر او کیلومترها را آمده بود و حالا...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1112

کاش برای رساندنِ این خبر به همسرش حالِ مقدمه چینی داشت

از آن صحنه‌های رمانتیکِ دونفری در سریال‌های ترکی ،یک موقعیتِ عاشقانه تر و یا حداقل زمانی که اروند حاضر بود در صورتش نگاه کند اما دیگر خسته بود

بی آنکه نگاهش را از زمین بـِکند لب زد

_خستم اروند ...انقدر از سن کم برای این عشق دویدم که حالا پاهام تاول داره

نمی‌دانست اروند صدایش را نشنید یا خودش را به نشنیدن زد که همچنان سمت مخالف قدم برداشت

نیلوفر پوزخند زد

دوست داشت تماما چشم شود و با پیروزی به او خیره شود تا ببیند بعد از گفتنِ جمله‌ی بعدی هم می‌تواند بی‌توجه باشد یا نه!

_من حامله‌ام اروند

نسیم خنکی وزید

سرش را بلند کرد و بی هیچ احساسی با چشمانِ خیس خیره‌ی زمین فوتبالی شد که میان کوه‌های کوچکِ سنگی بود

بی‌صدا لب زد

_داری بابا میشی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1113

اروند دقایقی طولانی ساکت بود و دخترک وقت داشت تا فکر کند

به این زندگیِ از پایه کج بنا شده

به جنین پنج هفته‌ای با مادری قاتل و پدری تحت تعقیب که هیچ عشقی برایشان نمانده بود

با حالی دگرگون ،جنون‌آمیز پچ زد

_اومده تا یادت بیاره مامانش وجود داره!

اروند برافروخته سرش را بالا گرفت

در آن سرما از چشمانش شعله‌های آتش بیرون می‌زد

_حامله‌ای!

هیستریک خندید و همانطور که پاهایش را روی زمین می‌کشید جلو آمد

دستِ نیلوفر ناخواسته سمتِ شکمِ تختش رفت

اروند با نگاهش دست دخترک را دنبال کرد و از حرکت ایستاد

نزدیک تر نشد!

خنده‌ی آشفته اش شدت گرفت و صدای فریادش رو به آسمانِ ابری تا زمینِ فوتبالِ پایینِ پله ها رَسید

پسر های جوان با تعجب سرشان را سمتِ کوهِ سنگی برگرداندند

مردِ عجیب و بی‌آزاری که روزهایی طولانی آن بالا می‌نشست و شبیه به دیوانه ها خیره‌ی زمین می‌شد ، بالاخره به ستوه آمده بود!

_می‌شنوی خسرو؟
دخترِ خوارزم از پسرت حامله‌ست!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1114

نیلوفر بازویش را از پشت سر گرفت

_من دختر خوارزم نیستم

سعی کرد او را عقب بکشد

_ببین منو ،من طلام...
مگه مهمه پدر و مادرم کی‌ان؟
اروند من انتخاب نکردمشون
من همون دختربچه‌ای هستم که تو اجازه نمی‌دادی کسی اذیتش کنه

صدای ظریف و مظلومش لرزید

_حالا خودت هرروز اذیتش می‌کنی...

اروند بی‌توجه به او دوباره خندید

نگاهش خیره‌ی ابرهای سیاهِ‌آسمان بود که آماده‌ی باریدن بودند

باورش نمی‌شد
بعد از روزها همچنان مات بود

هیچ زمان خیال نمی‌کرد این‌چنین از پشت خنجر بخورد

شکست خورده رو به آسمان زمزمه کرد

_داری باهام بازی میکنی؟

با تمسخر پوزخند زد

_داری بازیم میدی ...تموم این سال ها داشتی بازیم میدادی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1115

صدایش بالا رفت

_من برات از دردام می‌نالیدم و تو بهم میخندیدی می‌خندیدی که چطور دلم برای هم‌خونِ‌خوارزم میره

آسمان رعد و برق زد و هم زمان دخترک در خود جمع شد

حالا سرما را بیش از هر لحظه‌ی دیگری حس می‌کرد

جنون آمیز پچ زد

_همشون می‌خندن!
خوارزم ،خشایار و پسراش ...هرکی که اروند رو می‌شناسه می‌خنده

سرش را سمت نیلوفر برگرداند و خیره در چشمانش ادامه داد

_بخاطر اینکه تو از پشت بهم خنجر زدی!

نیلوفر با گریه پلک هایش را بست

_من نمیدونستم...

صدایش تحلیل رفته بود

چندبار دیگر باید می‌گفت؟
به چه قسم میخورد؟
چه کار میکرد تا اروند باورش کند؟

_من نمیدونستم لعنتی...

اروند عصبی پچ زد

_گمشو نیلوفر ...از زندگیم گمشو بیرون

دخترک صدایش را بالا برد

_گم نمی‌شم !منو از زندگیت بیرون کن...

با حرص مشتش را روی شکمش کوبید

_اینو میخوای چیکار کنی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1116

نگاهِ اروند سمت شکمش برگشت

سرد پچ زد

_حالم به هم میخوره از بچه‌ای که نوه‌ی خوارزم باشه حتی اگر پدرش خودم باشم!

گفت و راهش را سمت مخالف کج کرد

کلاه هودی را روی سرش کشید

دلش سکوت و تنهایی می‌خواست

باران شروع به باریدن کرد

صدای پر بغض نیلوفر ،در عین ِلرزش محکم بود

_وقتی اومدی خونمون ،پوستت سوخته بود

اروند با اخمی کمرنگ ،در سکوت ایستاد

_گوشه‌گیر و عصبی بودی...
پسرا ازت می‌ترسیدن ،هیچکس باهات بازی نمی‌کرد
تو فامیل پیچیده بود بابات چیکار کرده
اما من...

لرزش صدایش شدت گرفت

با کف دست آرام به قفسه سینه‌ی خودش کوبید

_برای من مهم نبود پسر ِکی هستی اروند...
برام مهم نبود پدرت چیکار کرده
مهم نبود چه شکلی هستی یا چه بلاهایی سرت اومده

من فقط یه بچه‌ی بی‌گناه می‌دیدم مثل خودم

مـــونـتـیـــگو 1117

باران شدت گرفت

قطرات آب سر تا پایشان را خیس کرده بود

دخترک بی لباسِ گرم ،زیر باران می‌لرزید

_من و تو مثل هم نیستیم...
من همیشه عاشقت بودم

مظلومانه شانه‌هایش را بالا انداخت و هق زد

_من تو رو برای گناه‌های دیگران که هیچ ...برای گناه های خودتم پس نزدم!

آرام عقب عقب رفت

سمتِ پرتگاه

زانوهایش می‌لرزید و لب‌هایش کبود شده بود
هاله ای سرخ دور چشمانش را احاطه کرده بود

حالِ عادی نداشت و کاش اروند این را می‌فهمید

که چه باری روی شانه‌های ظریف دخترک است

که چطور به آخر خط رسیده

صدایش می‌لرزید

_چن...چندسال ولم کردی و رفتی
تنها شدم ،ضربه خوردم ،روحم نابود شد
بعد که برگشتی دورِ خودت حصار کشیدی
من از اون حصار گذشتم...
بدنم زخمی شد اما گذشتم
دست روم بلند کردی ،به جرمِ نکرده مجازاتم کردی

ولی من کنارت موندم میدونی چرا اروند؟

حالا درست لبه‌ی پرتگاه رسیده بود

پایین تر سنگ‌های سخت ِکوه بودند و بعد زمین ِفوتبال

با اینکه زیاد بالا نرفته بودند ،اما حداقل به اندازه ساختمانی پنج طبقه تا پایین ارتفاع بود...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1118

_چون عادت کردم گناهاتو تو کارنامه خودت ننویسم...
ولی تو همیشه گناه بقیه رو هم تو کارنامه من یادداشت کردی!

اروند بابی‌حوصلگی سرش را سمت دخترک برگرداند تا جوابی بدهد اما حرفش را خورد

در عوض غرید

_بیا پایین

نیلوفر با گریه به خودش اشاره زد

_منو به خودت وابسته کردی ...کاری کردی از داداشام و پدر مادرم بهت نزدیک تر بشم ،بعد ولم کردی به امون خدا و رفتی!

اروند با اخم سمتش قدم برداشت

_بیا پایین حرفتو بزن

نیلوفر انگار در این دنیا نبود
این جملات سال ها روی دلش تلمبار شده بود
بی‌جان نالید

_شکاک بودی ..به همه چیز و همه کس شک داشتی

لحظات خوشمون رو با بددلیات خراب کردی
شب عقدمون ...از شب عقدمون برام جهنم ساختی
اروند اما من انگار عادت کرده بودم...
هیچ وقت از نظرم مقصر تو نبودی!

اروند با خشم سمتش قدم برداشت

_بیا پایین بهت میگم

آسمان دوباره رعدو برق زد

از موهای خیس دخترک آب می‌چکید

⚜مـــونـتـیـــگو 1119⚜

با گریه خندید و دستش را نوازش وار روی شکمش کشید

_مگه نمیگی ما رو نمیخوای؟

اروند با احتیاط یک قدم سمتش برداشت غرش کرد

_داری همه چیزو بدتر می‌کنی

_مگه نگفتی از من و بچم حالت بهم میخوره؟

تهدید کرد

_خودم بیارمت پایین بد می‌بینی دخترعمو...

نیلوفر خندید
آرام و تلخ

_مگه ما هم خونِ خوارزم نیستیم؟
پس برو...
پشت سرتم نگاه نکن
برات مهم نباشه

اروند با غضب دست دراز کرد تا بازویش را بگیرد که دخترک عقب تر رفت

سنگ ریزه های روی زمین سقوط کردند و هوهوی باد شدت گرفت

_نمیام اروند ...یا برو ،یا برگرد!

دستان اروند از شدت حرص مشت شده بود

نیلوفر پچ زد

_درست برگرد...
مثل بیست سال پیش بهم نگاه کن
بهم بگو طلا
نذار کسی اذیتم کنه

گرفته خندید و هم زمان قطرات اشک از روی گونه هایش پایین چکیدند

صدای ملتمسش پر از بغض بود

_خودتم اذیتم نکن...

اروند اولین قدم را سمت عقب برداشت

می‌توانست فراموش کند دخترک ثمره‌ی عشق ِخوارزم است؟

قدم بعدی...

میتوانست او را ببوسد و به یاد نیاورد عزیز ِدشمنش را ستایش می‌کند؟

اینبار سمت مخالف برگشت و محکم‌تر قدم برداشت

نمی‌توانست!

نیلوفر دستش را مقابل دهانش گرفت و زار زد

صدای اروندِ نوجوان در گوشش پیچید

"چرا گریه می‌کنی؟ بیمارستان که ترس نداره ...من حتی وقتی تو خوابی هم کنارت می‌شینم و نگاهت می‌کنم ،هیچکس نمیتونه منو از اتاق بیرون کنه"

سرش را سمتِ پرتگاه برگرداند

پسرها رفته بودند...

انگار هیچکس جز او دلش نمی‌خواست زیر این باران خیس شود

هر دو دستش را روی شکمش گذاشت و چشم بست

صداهای بچگانه رهایش نمی‌کرد

خیلی وقت بود این خاطرات را فراموش کرده بود اما انگار دراین لحظات مغزش سعی داشت همه چیز را به یاد بیاورد...

_ "گریه نکن

_امروز آمبولانس اومد تو مدرسمون ،آبروم پیش دوستام رفت

اروند با اخم جوابش را داده بود

_اگر بهت حرفی زدن بیا به من بگو!

_چیکار میکنی؟

_تو کاریت نباشه !فقط بگو

نیلوفر ثانیه ای مکث کرد و بعد آرام پرسید

_تو منو تو این دنیا از همه بیشتر دوست داری؟

اروند نگاهش را دزدیده بود

جوابش را نداد

دخترک انگار به فرار کردن هایش عادت داشت ، شاید هم خودش جواب سوالش را می‌دانست که منتظر نماند

آرام ادامه داد

_میدونی امروز چی شنیدم؟

⚜مـــونـتـیـــگو 1122⚜

_چی؟

_معلم ورزشمون داشت به خانم مدیر می‌گفت باید از قبل به من بگید دانش‌آموزم مریضه ،ممکن بود بمیره!

اروند با اخم به زمین زل زده و نیلوفر آرام پرسیده بود

_اگر من بمیرم چی؟ تو چیکار میکنی؟

اینبار پسربچه فرار نکرد ،محکم جوابش را داد

_من هیچ وقت نمیذارم بمیری"!

نیلوفر با چشمان بسته ،غمگین خندید

طوری مطمئن این جمله را گفته بود که انگار

می‌خواست از او مقابلِ کل دنیا محافظت کند!

آن روزها حتی مرگ هم حریفِ اروند نمی‌شد اما حالا...

انگار کوچک‌تر که بودند قدرت بیشتری داشتند برای دوست داشتنِ هم!

چشم که باز کرد با دیدن ارتفاع سرش گیج رفت

کفشش روی زمین خیس سر خورد و سمت جلو کشیده شد

کاش آن پسربچه بزرگ نمی‌شد...

شاید حالا نجاتش میداد!

انگشتانی دور بازویش حلقه زد و عقب کشیدش

پلک هایش را از شدت وحشت روی هم فشرد

گوش هایش منقبض شده بود

در جایی گرم فرو رفت و صدای تپش‌های قلبی آشنا ، سرش را پر کرد

اروند با شدت او را به خود فشرد و زمزمه کرد

_تموم شد ...گرفتمت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1123

****

اروند صندلی عقب نشسته و با چشمان بسته سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داده بود

پاهای بلندش را به اجبار کمی باز کرده تا در صندلیِ

روبرو و کمر راننده فرو نشود

نیلوفر بی توجه به سرمای ِاو ،دست مردانه اش را میان هر دو دستش گرفته و می‌فشرد

نگاهش را در صورت ِآفتاب‌سوخته و پر از ریش نامرتبش چرخاند

انگار درهمین چند ماه حداقل پنج سال پیر شده بود...

کجا بود آن پسر ِورزشکار و سرزنده‌ی قبل؟

ناخواسته خودش را جلو کشید و لب‌هایش را به شقیقه‌اش چسباند

متوجه ِنگاه ِکنجکاو ِراننده در آینه شد اما اعتنا نکرد

انگشتانش را میان ِموهای بهم ریخته‌ی اروند فرو برد و از میان چشمان ِبسته‌اش کنارشان زد

اروند بی‌حوصله زیرلب پچ زد

_نکن ،نمی‌بینی یارو زل زده بهمون؟

لب های دخترک کمی کش آمد

_دلم برات تنگ شده

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1124

نگفت "دلِ‌من هم تنگ است "!در عوض جواب داد

_حالا که اینجام

آه کشید و پچ زد

_جسمت هست ،من دلم برای روحت تنگ شده...

اروند جوابش را نداد ،در عوض راننده جمله‌ای گفت به معنای اینکه به مقصد رسیده‌اند!

آیلار از صندلی جلو کیفش را باز کرد ،اروند بی توجه به او کیف ِپول ساده‌ی مردانه‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید

نیلوفر آرام گفت

_بذار آیلار حساب کنه

توضیح نداد که کارت ِتنخواه ِخوارزم در دست ِاوست

اروند نگاهی مرموز به صندلی ِجلو انداخت

آیلار سمتش برگشته و لبخند زیبایی روی لب داشت

چشمان ِاروند برای ثانیه‌ای روی لب‌های سرخ ِآیلار گشت و بعد هزینه‌ی ماشین را حساب کرد

چشمان ِنیلوفر از پشت ِپنجره‌ی ماشین ،روی آینه بغل زوم شد

قسمت ِکوچکی از صورتش در آینه...

زخمی که یادگار ِآرزوی لعنتی بود ،با لب‌هایی خشک و بی‌رنگ هیچ شباهتی به صورت ِآرایش شده زیبای آیلار نداشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1125

اروند که زودتر از او پیاده شده بود ،در ِسمت او را باز کرد

_چرا پیاده نمی‌شی؟!

با اخمی کمرنگ رو به آیلار لب زد

_تو برگرد عمارت

حس کرد در حق ِدختری که در تنهایی کنارش بوده بی معرفتی میکند که ادامه داد

_برای همه چیز ممنون ،فردا بهت زنگ می‌زنم

آیلار لبخند زد

_می‌بینمت عزیزم

اروند بی حوصله غرش کرد

_بسه نیل ،بیا پایین

در ماشین را آرام بست ،طوری که اروند با اعصابی بهم ریخته مجبور شد بازش کند و دوباره ببندد

دخترک زیرلب بی صدا به خودش اخطار داد

_ناراحت نمیشی ...طبیعیه
همه چی درست می‌شه

لبخندی زورکی زد و موهایش را پشت گوشش فرستاد

با انگشت خانه‌ای ویلایی اما کوچک را نشان داد

_اینجاست ،نُقلی و قشنگه

مـــونـتـیـــگو 1126

آن‌چنان هم نقلی نبود ،اما آن‌ها به خانه‌های بزرگ و پرجمعیت عادت داشتند.

دست‌هایش کمی لرزش داشت

علاوه بر اضطراب ِشدیدش ،از دیروز چیزی نخورده و حس می‌کرد سرما به جانش نفوذ کرده است

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و آرام توضیح داد

_کلیدای اتاقا و حیاط پشتی و درِکمددیواری‌هاست ... نمی‌دونم چرا همه رو گذاشته تو یک دسته کلید

دو کلید طلاییِ کوچک که برای کمدها بودند را کنار زد و کلیدهای دیگر را یک به یک امتحان کرد

متوجهِ بی حوصلگیِ اروند بود

کلید سوم را هم امتحان کرد و چرخاند

بی نتیجه بود

اروند ،کلافه کلید را از دستش گرفت و زمزمه کرد

_تو برو کنار

بی اعتراض کنار رفت و نگفت فقط یک کلید دیگر مانده است!

کلید آخر را اروند در قفل فرستاد و در را باز کرد

نیلوفر با لبخند جلو رفت و بی توجه به بی‌محلی‌هایش دستش را گرفت

_فرصت کم بود ...نامی گفت فعلا فقط تونستن یکی از حسابای خودتو آزاد کنن اونم زیاد توش پول نبود . حساسیتشون به نسبت کم شده .یکی از حسابای خودمو خالی کرد ،یه مقداری هم خودش گذاشت روش برام فرستاد
بابا هم قبل از اومدن بهم یه پاکت با کارت داده بود

مـــونـتـیـــگو 1127

آرام سمت پذیرایی قدم برداشت و لبخند زد

_حسابات که آزاد شدن بهش برمی‌گردونیم

پذیرایی کوچک با مبل های لیمویی رنگ و آباژورِ قهوه ای

آرام گفت

_می‌دونستم دوست نداری از بابا بگیرم ،برای همین به نامی گفتم

اروند چنان تیز و پر از کینه نگاهش کرد که جا خورد

روزی حتی فکرش را هم نمی‌کرد این نگاه را در چشمانِ اروند روی خودش ببیند

طره‌ی مویش را بی آنکه در صورتش باشد ،از روی استرس پشت گوشش فرستاد و نالید

_منظورم ...باباخشایارم بود

اروند حرفی نزد
انگار خودش هم فهمید رفتارش تند بوده که خسته سمت کاناپه رفت تا بنشیند و بحث درست نکند

دخترک اما دستش را گرفت

_بیا ...هنوز قسمت اصلی مونده عزیزم

عزیزم گفتنش پر از محبت بود اما حسی بد در قلب اروند جوانه زد

دلش نمی‌خواست عزیزِ دخترِ خوارزم باشد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1128

نیلوفر با شوق گفت

_اتاق‌ها انتهای راهروعه ...اینجا آشپزخونه‌ست

این درم میخوره به حیاط پشتی
ببین چقدر برگ ریخته
خوارز...

زبانش را گزید
حرفش را اصلاح کرد

_میخواستن برگارو جمع کنن و جارو بزنن
خودم خواستم دست نزنن
حیف نیست؟ فضاشو خراب میکنن
وقتی زمستون برف اومد خودمون جارو میزنیم مگه نه؟
چون وقتی برفا آب بشن برگای خیس زمین رو لیز میکنن

دستِ دیگرش را روی شکمش گذاشت و با لبخند زمزمه کرد

_تا اون موقع شکمم بزرگ شده

شاید نتونم کمکت کنم

اروند به درختِ بی برگِ حیاط نگاهی انداخت و بعد خیره‌ی تابِ خاک خورده‌ی کنارش شد

خانه‌ی قدیمی ،شبیه به خانه‌ی ارواح بود

بی هیچ رنگ و نشانی از حیات!

نیلوفر اجازه نداد نگاهش ادامه دار شود و دستش را کشید

_سرویسا اینجاست...بعدا می‌بینیشون

انتهای راهرو ایستاد و دستش را به دستگیره در رساند

_اینجام اتاقمون!

اتاقی ساده ،به دیوارهای شیری رنگ ،تخت دو نفره‌ی قهوه‌ای و آینه دراوری بزرگ و چوبی

نیلوفر به کوسن های فانتزی نارنجی و لجنی رنگ اشاره زد

چهار کوسن روی تخت و دو کوسن کوچک با همان رنگ روی صندلی گهواره‌ای پشت پنجره

_اینارو خودم خریدم ،سلیقه آیلاره قشنگه؟

اروند لبه تخت نشست و زیرلب پچ زد

_خوبه

_چرا نشستی؟ هنوز قسمت اصلی مونده

اروند کلافه نچی کرد

_خستم نیلوفر

کاش می‌توانست التماس کند تا دیگر نیلوفر صدایش نکند...

دلتنگ طلا شنیدن از زبانش بود

_فقط چنددقیقه

_بعدا...

_لطفا

اروند پوف کشید

نیلوفر دستش را گرفت و لبخندش بزرگ شد

_خوشت میاد ازش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1130

از اتاق که بیرون زدند فکر می‌کرد دوباره قرار است همه‌جا را متر کنند اما دخترک در ِاتاق کناری را باز کرد

اتاقی کوچک و تقریبا خالی بی آنکه حتی فرش شده باشد

نگاهش را در فضا چرخاند

گهواره چوبی با یک عروسک ِخرگوش بزرگ

دخترک همانطور که دستش را گرفته بود ،روی پنجه‌هایش بلند شد و چانه‌اش را از پشت سر روی شانه‌اش گذاشت

با لبخند و لحنی بچگانه کنار گوشش زمزمه کرد

_اینجام قراره اتاق من باشه بابایی...

فکِ ارِوند سفت شد
نگاهِ سردی به خرگوش عروسکی انداخت و بی صدا پوزخند زد

نیلوفر بی میلی‌اش را حس کرد اما محل نداد
آرام پچ زد

_مامانم فکر می‌کنه دخترم ...همونطور که تو دوست داشتی
یه دختر با موهای بلندِ طلایی

ارِوند همانطور که نفس های عمیق می‌کشید به زمین خیره شد

دلش هیچ دختری با موی طلائی که از قضا نوه‌ی خوارزم است نمی‌خواست!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1131

دست های ظریف ِنیلوفر دور کمرش حلقه شد

_اتاقش بنفش باشه؟

اروند نگاهش را از فضای روبرویش گرفت

هیچ میلی به صحبت در این باره نداشت

آرام دست های دخترک را از دور کمرش باز کرد و پچ زد

_هر رنگی خودت دوست داری

دعا می‌کرد او دنبالش نیاید!

همانجا در کنار اتاقی بماند که برای نوه‌ی خوارزم آماده کرده است اما نیلوفر آرام پشت سرش آمد

این روزها از این فاصله‌ی نزدیکشان بیزار بود

دلش تنهایی می‌خواست

احتیاج داشت تا روزها به آنچه پیش آمده فکر و خودش را سرزنش کند!

_نچسب بهم نیل ...حموم نرفتم

دخترک تنها ثانیه‌ای مکث کرد اما بازهم کوتاه نیامد

با محبت روبرویش ایستاد و مشغول باز کردنِ دکمه‌های پیراهنش شد

_من کمکت می‌کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1132

فکش منقبض و دندان‌هایش روی هم فشرده شد

هیچ کمکی نمی‌خواست!
نه از دخترِ خوارزم...

نیلوفر سعی کرد آه نکشد و لبخندش را روی لب حفظ کند

به دکمه آخر که رسید چشمش روی سوختگیِ کمرنگ شده‌ی گردن و شانه‌ی اروند ماند

هاله‌ای بسیار کمرنگ که نشان از روزهای کودکی‌اش داشت

مرضیه اصطلاحِ جالبی داشت!

می‌گفت بعضی‌اوقات زمانی که مشغول ِگول زدن خودت هستی نمی‌توانی ذهنت را کنترل کنی و ناگهان دلت هُری پایین می‌ریزد!

حالا حرف‌های او را به خوبی درک می‌کرد

همین لحظه که جای سوختگی یادآور ِگذشته شد

یادآور ِآتشی که اروند مسبب اصلی‌اش را خوارزم می‌دانست !پدر ِاو...

ناخواسته خودش را بالا کشید و لب‌هایش را روی رد سوختگی چسباند

نرم و آرام بوسید و پچ زد

_عزیزم...

مـــونـتـیـــگو 1133

اروند آب دهانش را فرو داد و پلک هایش بسته شدند

نیلوفر دوباره بوسید
اینبار چانه‌اش را...

مقصدِ بوسه بعدی مشخص بود ،لب‌هایش

او اما فاصله گرفت و آرام پچ زد

_باید دوش بگیرم

نیلوفر گوشه تخت نشست

صدای باز شدن آب را می‌شنید

چشمانش را بست و گرفته لبخند زد

حالش خوب بود!

نه ناراحتی‌ای داشت و نه مشکلی
بچه اما انگار شوقش کور شده بود!

سعی کرد بغض نکند

زیرلب توضیح داد

_اخلاقشه ...من می‌شناسمش
کم‌کم با همه چی کنار میاد
درست می‌شه

گفت اما حتی دلِ‌خودش هم خوش نشد چه برسد به بچه!

به آشپزخانه پناه برد و بغضش را فرو داد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1134

دستورِ‌ته‌چین گوشت و بادمجان محبوبِ‌اروند را از

مرضیه گرفته بود

پخت ِکیک دارچینی اما بیشتر بخاطر عزیز ِکوچک ِ داخل شکمش بود

روزها هوسش را داشت ،در حالی که قبل از آن لب به دارچین نمی‌زد

کدبانووارانه دستی به اطراف کشید ،میز را چید و روی کیک رو با سیب و گل‌محمدی تزئین کرد

تمام مدت سعی داشت حالت تهوعش را انکار کند

شاید تاثیر اضطراب بود و شاید هم بچه خودی نشان می‌داد!

اروند از حمام برگشته بود

اثری از ریش‌هایش ندید اما صورتش همچنان

آفتاب‌سوخته بود

با بلند شدن صدای زنگ ِدر نامحسوس گوشه‌ی لباسش را چنگ زد

کاش خوارزم هوس ِسر زدن به آن‌ها را نداشته باشد!

کاش اجازه دهد کمی این سرمای لعنتی ِمیانشان آب شود

آرزو پشت در بود ،بسته‌ای میان دستانش با یک رنگ موی جدید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1135

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

ابروی آرزو بالا پرید ،اروند کنار نیلوفر ایستاد و لبخند زد

دخترک به لبخندش خیره ماند

به دنبالش که رفته بود لبخند نزد
خبر پدر شدنش را که شنیده بود لبخند نزد
حتی خانه و اتاق بچه را هم دید و لبخند نزد

حالا اما لبخند به لب داشت

آرزو در آغوشش پرید و نیلوفر سعی کرد به دست‌های مردانه‌ی بی‌رحمی که دورش حلقه شد نگاه نکند

بی‌رحم با او و فرزندش ،مهربان با آرزو!

پشت میز که نشستند آرزو بسته را باز کرد

صدای زنانه‌ی جذابش پر از شوق بود

_حدس بزن چی پیدا کردم!

نیلوفر هیچ چیز خاص و سوپرایزکننده‌ای در نان‌های کشمشی ِآماده نمی‌دید!

اروند اما با حسرت خندید

آرزو ادامه داد

_مزه‌ی همون نونایی رو میده که بابا وقتی از سفر برمی‌گشت برامون میاورد!
باورت می‌شه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1136

اروند را نمی‌دانست اما او باورش نمی‌شد...

باورش نمی‌شد که اروند حتی برای دلخوش کردن او قاشقی از ته‌چین گوشت و بادمجان لب نزد

باورش نمی‌شد که نان‌های سرد و بیات شده را به کیکِ گرم و پر عشقِ او ترجیح داد

حسِ اضافی بودن چنان عذابش میداد که اگر بخاطرِ آرزو نبود ،تا جایی که می‌توانست دور میشد

شنیده بود در این دوران هورمون‌ها بالا و پایین می‌شوند

که زن حساس تر می‌شود اما درد او حساسیتِ دوران بارداری نبود!

تنها بود...

بیرون از این در کسی حتی زبانش را هم نمی‌فهمید اما با آن‌ها حسی آشناتر داشت تا با غریبه‌های کنارش

صدای آرزو اعصابش را به هم می‌ریخت

_خیلی نگرانت بودم ،خوبه که برگشتی

نیلوفر با حرص قاشق پر از برنج و بادمجان را فرو داد تا شاید بغضش هم خفه شود

حالت تهوعش هر لحظه شدت می‌گرفت اما دلش نمی‌خواست قاشقش را زمین بگذارد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1137

بخاطر این غذا ساعت‌ها کنار گاز ایستاده و قدم به قدم طبق دستورالعمل مرضیه پیش رفته بود تا اروند دوست داشته باشد

فلفلش را زیاد زده بود و نمکش را کم
بادمجان‌ها را نازک برش داده بود تا همانطور که اروند دوست داشت برشته شوند و برنج را زنده تر برداشته بود

حال تنها کسی که مزه‌اش را می‌چشید خودش بود!

جمله‌ی اروند چشمانش را گشاد کرد

_با جاوید حرف زدم ،حسابام مسدوده اما تونسته با کمک وکیل یه کارایی بکنه...
همین روزا میتونه ولِت دیجیتالم رو شارژ کنه
یه خونه‌ی بزرگ می‌گیرم تا بیای پیشِ خودم!

تکه‌های بادمجان در دهانش سنگ شد

دیگر طاقت نیاورد!

صبر هم حدی داشت و این خواهر و برادر از حدشان گذشته بودند!

او که قرار نبود تا ابد کوتاه بیاید!

شبیه به زن‌های ساده و فداکار روزها در انتظار

همسرش مانده بود ،برای برگرداندنش کیلومترها رفته و بخاطر گناه نکرده عذرخواسته بود

بی محلی هایش را نادیده گرفته و میز چیده بود که حالا به این نقطه برسند؟!

قاشق دستش را محکم در بشقاب کوبید

دانه‌های برنج اطراف پخش شدند و ابروهای اروند در هم فرو رفت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1138

آرزو هوشمندانه و آرام لب زد

_اینطور که مشخصه دخترِخوارزم دوست نداره با دخترِخسرو و سارا زندگی کنه...
تو هم استثنا بودی !تونست مغزت رو شستشو بده ،به همین خاطر حالا کاری باهات نداره

اروند تشر زد

_آرزو!

نیلوفر با پوزخند تماشایش کرد

همین؟ !
آرزو...

بشقابش را پس زد و از جا بلند شد

صدایش محکم بود

_حدست درسته دخترعمو!
دخترِخوارزم دوست نداره با دخترِخسرو تو یک خونه زندگی کنه ،حتی دوست نداره برای شام بی هماهنگی تو خونه‌اش ببینتت!

اروند چنان تیز نگاهش کرد که اگر زمان دیگری بود از گفته‌اش پشیمان می‌شد

حالا اما نه!

نگاه ِشاکی‌اش را از اروند گرفت و وارد آشپزخانه شد

پوسته‌ی دفاعی‌اش به سرعت از بین رفت

گونه‌هایش از شدت ِخشم گل انداختند و چشمانش پر اشک شدند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1139

دردی خفیف زیر شکمش احساس می‌کرد...

دستش را روی رحمش کشید و زمزمه کرد

_هیش ...هیچی نیست

من مراقبتم

حالت تهوعش هر لحظه شدت می‌گرفت

چندین قدم برداشت تا صورتش را با آب خنک بشوید اما خانه آنقدر بزرگ نبود که صدای اطراف را نشنوند

برای مثال صدای سرزنش آمیز ِاروند را!

_دختر ِخوارزم نه ،زن ِمن!
تمومش کن آرزو ...حامله‌ست

سعی کرد به صداهای اطراف بی‌توجه باشد

باید هرچه زودتر خودش را به سرویس می‌رساند

دستش را به دیوار گرفت که آرزو با بی رحمی خشکش کرد

_حامله؟ بهت نگفت دکترا چی میگن؟
حرفای سیاوش رو چی؟
زن‌ِدیوونه‌ی تو تمام مدت قرص اعصاب قوی مصرف میکرده ،بارها حمله عصبی داشته آرامبخشایی بهش تزریق شده که فیل رو هم از پا میندازه چه برسه یک جنین چند روزه رو!
اون بچه رو سر‌ِلجبازی نگه داشته وگرنه هیچکس احتمال نمیده سالم به دنیا بیاد!
خوارزم اجازه نداد سیاوش دیگه بیاد دیدنش چون معتقد بود بهش فشار میاره و حالش بدتر میشه اما حقیقت تغییری نمی‌کنه

⚜مـــونـتـیـــگو 1140⚜

نتوانست خودش را کنترل کند

حتی جان‌ِرسیدن به سرویس بهداشتی هم نداشت

دستش را مقابل دهانش گرفت و با حالی بد عُق زد

اروند صدایش را بالا برد

_نیل...

دستش را روی شکمش فشرد و دوباره عق زد

احساس می‌کرد کسی اعضای داخلی شکمش را مشت می‌کند

محتویات معده‌اش زمین را کثیف کرده و درد امانش را بریده بود

دوباره و دوباره عق زد

کسی پشتش را نوازش میکرد

_هیچی نیست ،گریه نکن

مگر گریه می‌کرد؟!

در آن وضعیت متوجه خیسیِ صورتش نبود

اروند کمرش را گرفت و بلندش کرد

_من اینجام ...نترس

با گریه صدایش را بالا برد

_بچم چیزیش نیست ...دروغ میگه
بهش بگو گمشه از خونه‌ی من بیرون

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1141

اروند کنار گوشش زمزمه کرد

_رفت ...بسه عزیزم

بی‌جان هق زد

پاهایش حتی توان ایستادن نداشتند

بی‌حال میان دستان اروند افتاده اما باید زبان باز می‌کرد

یقه‌ی لباس مردانه‌ی اروند را چنگ زد و نالید

_من حس می‌کنم اروند ...حالش خوبه ،سالمه

اروند با اخم ،در سکوت روی دستانش بلندش کرد و نیلوفر جنون‌آمیز پچ زد

_مادرا حس می‌کنن...

اروند روی تخت گذاشتش و پتو را کنار زد

_بخواب

بی‌درنگ خودش را بالاکشید

گلویش از عق زدن های پی‌درپی می‌سوخت و صدایش گرفته بود

_اینجا خونه‌ی ماست اروند...
وقتی احساس می‌کردم دارم غرق می‌شم ،تو بدترین شرایط بهش چنگ انداختم تا بتونم نفس بکشم
این خونه فقط خونه‌ی من و توئه

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1142

اروند با اخمی عمیق کنار چهارچوب در ایستاد

_منظورت چیه؟

دخترک زانوهایش را بغل گرفت

فضای اتاق سرد شده یا او اضطراب داشت؟

_کل زندگیم از پدرم نفرت داشتی...

نگاهِ تیز اروند سمتش برگشت

قبل ازینکه سمتش حمله ور شود توضیح داد

_خشایار ...همیشه از بابا خشایارم بدت میومد از برادرام ،از دوستام!
هیچ وقت نتونستی درک کنی رابطه‌ی عاشقانه و زناشوییِ آدم قسمت مهمی از زندگیشه اما همه‌اش نیست
نخواستی بفهمی یه زن همونقدر که به شوهرش احتیاج داره ،به خانواده و دوستاشم احتیاج داره
بخاطرت از همه گذشتم...

اروند سرد پرسید

_آخرش؟!

در چشمان ِاروند خیره شد

_آخرش اینکه آرزو نمیاد تو خونه‌ی ما!
اگر من دفتر ِهرکسی که تو خواستی رو بستم ،تو هم باید ببندی

⚜مـــونـتـیـــگو 1143⚜

اروند عصبی سمتش برگشت

_خواهر ِمنو با کی مقایسه می‌کنی؟

آب دهانش را فرو داد
حال ِکل‌کل نداشت اما مگر می شد؟

_خواهر ِتو همونی بود که قصد جونمو کرد و از روی اسب پرتم کرد پایین

همون که خودشو از پله‌ها انداخت تا ثابت کنه من روانی‌ام!

_نیستی؟!

بهت زده پچ زد

_اروند؟

باور نمی‌کرد...
این مردی که این‌طور یخ زده و بی‌رحم تماشایش می‌کرد اروند بود

_آرزو خودشو از پله‌ها پرت کرد ...یا خونِ‌خوارزم کشید؟

در سکوت تماشایش می‌کرد که چطور سنگدلانه می‌تازید...

_حرف زدن از این توهمات رو تموم کن نیلوفر

گرفته جواب داد

_اگر قراره آرزو بیاد ،پس برگردیم عمارت

ناخوداگاه ادامه داد

_حالا که من خواهرتو تحمل می‌کنم ،تو هم بابامو تحمل کن!

خوارزم را به پدر بودن قبول نداشت
اما شک نداشت از آرزو هم برای اروند خواهر در نمی‌آید!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1144

صدای عربده‌ی اروند بدنش را به لرزش انداخت

_ببند دهنتو ،خفه!

نیلوفر مثل خودش فریاد کشید اما صدای وحشیانه‌ی اروند کجا و صدای پر درد او کجا...

_چشماتو باز کن اروند ،من هر کاری از دستم برمیومد کردم

با دست‌های لرزان به اطراف اشاره زد

_منو ببین ...اینجام
تو خونه‌ای که با هزار امید چیدمش ،دور از همه
مثل احمقا شام پختم و لب نزدی
من به روی خودم نیاوردم که داری مثل یک حیوون باهام رفتار می‌کنی اما قسم میخورم...

بی‌حال هق زد
دوباره سرگیجه و حالت تهوع برگشته بود
انگار حالت‌هایش بیشتر عصبی بودند!

_به جونِ همین بچه که می‌دونم جز خودم کسی دوستش نداره قسم می‌خورم اگر آرزو پاشو بذاره اینجا من می‌رم ...از همه‌چی می‌گذرم

نگاهش را در صورتِ اروند چرخاند

اینبار که به حرف می‌آمد صدایش حتی برای خودش هم غریبه بود

_از همه‌چی ،حتی از تو!

دستِ اروند بالا رفت ،دخترک چشمانش را بست و ثانیه‌ای بعد صدای ضربه‌ی مشتش به در چوبی اتاق در فضا پیچید

چشم که باز کرده بود خبری از او نبود...

مـــونـتـیـــگو 1145

****

وسط داد و بیداد و دعوا یهو می‌گفت :

"منم"!

راستش اونقدری سرم گرم گله و لجبازی بود که توجه نمی کردم توی جواب اون همه حرف فقط نوشته منم!

حواسم نبود بپرسم اصلا یعنی چی منم؟!
منم چی؟ !
فحشه ،بد و بیراهه؟ !
چیه این منم!

بدتر حرصی می شدم و آتیش معرکه بالا می گرفت و کار می رسید به اونجایی که نباید!

یه بار اما وقتی گفت منم ،دیگه سکوت نکرد ،داد زد:

"منم !
اینی که داری باهاش می جنگی منم!
دشمن نیست ،غریبه نیست ،رهگذر کوچه و خیابونم نیست ،منم!
نه شمشیر دستمه ،نه سنگر گرفتم جلوت ،نه قراره باهات بجنگم ،ببین دستام بالاست؟ !تسلیمم ،نه از ترس و نه بخاطر ناحق بودنم ،فقط به حرمت عشقی که تو از یادت می بریش گاهی!
یه وقتایی اگه سکوت می کنم دربرابرت برای این نیست که حرفی واسه گفتن ندارم یا نمی تونم جواب حرفاتو بدم ،فقط برای اینه که حالیمه قرار نیست خراب کنیم چیزیو ،اگه بحثیم هست برای بهتر شدنمونه ،یادم نمیره اینی که جلوم وایساده تویی ،ولی تو انگار یادت میره اینی که داری زخم رو زخمش می زنی منم ،میفهمی؟ !منم*"!

طاهره آباذری هریس

مـــونـتـیـــگو 1146

قلمویش را روی بوم کشید و صورتش را نزدیک تر برد تا تمرکزش بهم نریزد

مثل گذشته موهای فرش را شلخته بالای سرش گوجه کرده و با یکی از قلموهای تمیز مهار کرده بود

آرایش به صورتش نداشت اما بوی مطبوع کرم مرطوب کننده‌ای که روی گونه‌اش زده بود آرامش می‌کرد

صدای خواننده با آن ریتم و جملاتِ عجیبِ آهنگ مستقیم به روحش می‌نشست

"زمان می‌گیره یکی یکی قهرماناتو
زمان داره بهت میگه شبیه خودت شو
درختای بی ریشه میرن با این طوفان
بده دستاتو خودم میشم ریشه ی تو "

پاهایش برهنه بودند

یکی از رکابی‌های سفید اروند را به تن داشت که زیادی برایش گشاد بود اما می‌توانست نگران ِرنگ پاشیدن روی لباس‌هایش نباشد.

قلمویش را با دقت روی بوم کشید و همراه آهنگ زمزمه کرد

_تو تاریکی نمیبینی من نشونت میدم
بیا دنبالم باز اسما رو یادت میدم
که این بعضی وقتا رو شونه های توئه
که بعضی وقتا میفته رو شونه های من

سرش را در چند سانتی ِبوم نگه داشت و با دقت خیره شد

ظرافتش همانی بود که می‌خواست!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1147

_این چه آهنگِ‌مسخره‌ایه؟

سرش را عقب کشید و بی توجه به اینکه دستش رنگی‌است موهایش را کنار زد

زیرچشمی نگاهی به آیلار انداخت

پالت رنگ و صابون‌های نقاشی‌اش را مثلا مرتب می‌کرد

دلش نمی‌خواست کسی به آن‌ها دست بزند اما چیزی نگفت ،در عوض آرام جواب داد

_قشنگه که ،خیلی خوشم اومده

آیلار ابرو بالا انداخت

_به قول ِاروند عجیب شدی!

نیلوفر اخم کرد اما نگاهش را از بوم نگرفت

نقاشی‌ای از صورت ِخودش و اروند

برای اتاق ِبچه می‌کشید ،نقاشی ِدو نفره‌ی آن‌ها وسط و اطرافش نقاشی‌هایی از فرزندشان

با فکرش هم لبخند زد

قصد داشت هر سال پرتره‌ای از او بکشد

دلش می‌خواست تک تک لحظات بزرگ شدنش را زندگی کند

مـــونـتـیـــگو 1148

_لباسای اروند رو هم بریزم تو ماشین؟

صابونِ نقاشی را میان انگشتانش گرداند و با جدیت جواب آیلار رو داد

_نه ...لباسای اروند رو دیروز خودم شستم

بعد آرام‌تر ادامه داد

_این روزا همش باشگاهه ،شب که میاد لباساشو میریزم ماشین

کار در یک باشگاهِ فوتبال نوجوانان را به عنوان مربی شروع کرده بود

شک نداشت با پولی که جاوید به حساب دیجیتالش میفرستاد نیازی به حقوق آنجا نداشت اما انگار تنها می‌رفت که از خانه فاصله بگیرد

از خانه ،او و فرزندشان...

آیلار در سکوت از اتاق بیرون زد و نیلوفر آه کشید

اروند صبح زود می‌رفت و نیمه شب بازمی‌گشت

دخترک بی او شام نمی‌خورد

روزهای اول میز می‌چید و اروند تنها زیرلب خبر میداد که شام خورده است ،او هم بی آنکه لقمه‌ای بخورد میز را جمع می‌کرد
دقایقی در آشپزخانه اشک می‌ریخت و بعد بدون اینکه به روی خودش بیاورد با لبخند به تخت می‌رفت

اروند حتی متوجه کاهش وزن و سیاهی حلقه چشمانش هم نبود ،تا اینکه چند روز قبل درست زمانی که مشغول دم کردن چای بود چشمانش سیاهی رفت

به‌هوش که آمد در درمانگاهی کوچک بودند

روزی چند مرتبه بالا آوردن و گرسنگی کار دستش داده بود

بدنش آنقدر ضعیف بود که پزشک با تاسف برایش آزمایش نوشت و با اینکه متوجه شده بود اروند زبانشان را کامل بلد نیست ،شماتتش کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1149

اروند تنها ابروهایش را درهم کشیده و با خشم تماشایش کرده بود

از اروندِاین روزها انتظار داشت بعد از خارج شدن از درمانگاه سرزنشش کند اما چیزی نگفت ،تنها کمکش کرد به خانه برگردد و بعد وارد آشپزخانه شد

از غذایی که دخترک برای شام درست کرده بود کشید و هرچند ناراضی و عصبی ،اما کنارش پشت میز

نشست و بی میل شروع به خوردن کرد تا او هم گرسنه نماند!

بعد از آن روتین زندگیشان کمی تغییر کرد

اروند قبل از شام خانه بود و بی هیچ بهانه ای همراهی‌اش می‌کرد

زندگیِ پرتلاطمش کمی آرام‌تر شده بود

نیکان روزی چندمرتبه تماس می‌گرفت و هربار از لباس یا عروسک جدیدی برای خواهرزاده‌اش رونمایی می‌کرد

مرضیه از خوشی اشک می‌ریخت و توصیه‌های مادرانه می‌کرد

چه بخورد و چه بپوشد ،چند دقیقه قدم بزند یا فلان داستان و پادکست فرزندپروری را گوش دهد

خشایار و نامی اما به شدت نگران بودند
انگار خوارزم با آن‌ها روراست بوده اما آن‌ها حرفی به بقیه نزده بودند

حتی چند روز قبل تماسی چنددقیقه‌ای از سمت نیهاد داشت

این بار که سرش را بالا آورد گردنش تیر کشید

ساعت‌ها بود روی چهارپایه نشسته و نقاشی می‌کشید

دستی به کمر دردناکش کشید و آرام بلند شد

چهره‌ی اروند هنوز جای کار داشت اما صورتِ خودش را شروع هم نکرده بود

تنها چند بیضی و خطِ کمرنگ که مکانِ کشیدنِ

صورت خودش را در نقاشی مشخص می‌کرد

آرام از اتاق بیرون زد و در اتاق را نیمه باز گذاشت

سردش شده بود

خواست بافتش را از روی تخت مشترکشان بردارد که کنار چهارچوب در مات ماند

⚜مـــونـتـیـــگو 1150⚜

آیلار یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی اروند را به بینی‌اش چسبانده و چشمانش بسته بود

بهت زده آب دهنش را فرو داد و عقب‌عقب رفت

حس بدی داشت ،انگار که قلبش برای ثانیه‌ای تیر کشید

خودش را روی کاناپه انداخت و کمی چشمانش را بست

سعی کرد مطالبی که درباره بارداری خوانده بود را به یاد بیاورد
اینکه اضطراب چقدر برای جنین در شکمش بد است

_اینجایی؟ شام چی بذارم؟

پلک‌هایش را باز کرد

خوارزم این روزها نمی‌آمد ،حتی تماس هم نمی‌گرفت و او خوب می‌دانست بخاطر ِاروند و صلاح خودش است

با این همه روز در میان آیلار را می‌فرستاد تا کارهارا انجام دهد و تنها نباشد

نگاهش را روی صورت ِدخترک چرخاند

زیبا بود و جوان!

نه اینکه خودش پیر شده باشد نه...

حتی شاید سنش از آیلار کمتر بود اما آیلار فرق داشت

آیلار شبیه به دو سال پیش ِاو بود ،شبیه به همه‌ی دختران ِجوان!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1151

شاداب ،چشمانی براق با دغدغه‌های سطحی مثل طرح ِناخن و انتخاب رنگ مو

نیلوفر اما شکسته شده بود...

_لازم نیست ،خودم درست می‌کنم

سری تکان داد و خواست بنشیند که نیلوفر ادامه داد

_برگرد عمارت

دخترک بهت زده نگاهش کرد

سعی کرد ناراحتش نکند

اروند که تنهایش گذاشته بود تنها همدمش آیلار بود

_دیگه کاری نیست ...ممنونم
میخوام بخوابم ،الکی وقتت گرفته می‌شه

آیلار خندید
خنده‌ای زیبا و دلبرانه

_می‌خوام برم خرید
چیزی لازم نداری؟

روبروی آینه ایستاد و هم زمان که ریملش را از کیفش بیرون می‌کشید ادامه داد

_کاش قبل از اینکه حامله بشی می‌رفتی پیش جراح پلاستیک

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1152

نیلوفر سکوت کرده بود

عقب تر از او روی کاناپه نشسته اما می‌توانست از کنارِ زانوی آیلار که روبروی آینه ایستاده بود ، تصویر خودش را در آینه ببیند

دختری با رنگ پریده ،بی هیچ آرایشی با مدل موی معمولی و زخمی بر صورت

آیلار عطرش را زیر گردنش زد و ادامه داد

_این جای زخم واقعا تو چشم میاد...
اروندم که دیگه کارش رو شروع کرده ،بزودی اینجا دوست و رفیق پیدا می‌کنه
اون خیلی با استعداده
مطمئنم حتی اگر بخواد میتونه عضو تیم های فوتبال ترکیه بشه و حرفه‌ای بازی کنه
شاید دوست نداشته باشه زنش چنین مشکل ظاهری داشته باشه ،ممکنه خجالت بکشه!

نیلوفر در سکوت ،با جدیت تماشایش می‌کرد

آیلار اما با صداقت و مهربانی خندید

_اینطوری بهم زل نزن
برای خودت میگم بخدا!

جلو آمد و مچ دستش را که به عطرش آغشته بود نزدیک بینی ِنیلوفر گرفت

_اینو دوست داری؟ تازه گرفتم
استانبول پیدا نکردم ،گفتم یکی از دوستام برام از آلمان آورد

بوی شیرین عطرش شاید خوش‌بو بود اما حال ِنیلوفر را زیر و رو کرد و باعث شد صورتش را کنار بکشد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1153

_اگر دوست داری بگم اینبار برای تو هم بیاره ،اینجا عمرا پیدا کنی

به اجبار زمزمه کرد

_دوست ندارم

آیلار با شیطنت چشمک زد

_اروند خوشش میاد ،مردها دوست دارن بوشو!

نیلوفر دستش را کنار هل داد و پچ زد

_عطر شیرین دوست نداره

لبخند آیلار کمرنگ شد ،نگاهش را در صورتِ بی حال دخترک چرخاند و نجوا کرد

_به نظر من که داره!

_تو نمی‌شناسیش...

آیلار سر تکان داد و سمت کیفش رفت

_درسته ...اگر کاری داشتید باهام تماس بگیر مراقب خودت باش عزیزم

نیلوفر جوابش را نداد ،نگاهش خیره‌ی تصویر خودش در آینه بود

صبح بعد از مدت ها با حال خوب از تخت بلند شده بود اما حالا غمگین و افسرده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1154

خودش را درگیر پختن شام کرد اما همچنان پریشان بود

حتی متوجه نشد اروند چه زمانی وارد شده است

وقتی به خودش آمد که با صدایش از جا پرید

_چرا درو باز نمی‌کنی؟

نفس زنان خیره‌اش شد ،یادش نمی‌آمد نمک به غذا اضافه کرده‌است یا نه

_ترسوندیم

نگاه ِاروند کمی پایین کشیده شد

دخترک تنها رکابی او را به تن داشت

_یه چیزی بپوش سرما میخوری

_سردم نیست

_پس دوش بگیر!

دخترک ناخواسته به زمین خیره شد ،حس بدی نسبت به بدنش داشت

اروند انگار نگاه ِتلخش را روی بدن ِخودش دید که ابرو بالا انداخت و با جدیت توضیح داد

_روی گونه‌ات رنگی شده ،سر شونه‌ات هم همینطور ...برای همین گفتم

نیلوفر سر تکان داد
حس ِبدش از بین نرفت اما کمتر شد

خواست از کنارش بگذرد که بوی شیرین عطر ِآشنایی در مشامش پیچید

پاهایش از حرکت ایستادند

ناخواسته پچ زد

_این بوی عطر ِکیه؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1155

اروند خسته و بی حوصله سر تکان داد و همانطور که از کنارش می‌گذشت پرسید

_چه بویی؟

دستش میان دست‌ِنیلوفر اسیر شد

_پرسیدم بوی چیه؟

صدای دخترک چنان مات و وحشت‌زده بود که ناخواسته ایستاد

ابروی چپش بالا پرید و تکرار کرد

_منم گفتم کدوم بو!

صدای دخترک کمی بالا رفت

_کدوم بو؟ تو ...تو حسش نمیکنی؟
یا انقدر مشامت پر شده ازش که تشخیصش نمی‌دی؟

اروند اخم کرد

_مزخرف نگو نیل ،باشگاه بودم طبیعیه لباسم بو گرفته باشه

صدای دخترک

_بوی عطرِاون دختره رو میدی!

اروند عصبی پچ زد

_کدوم دختر ...چی داری میگی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1156

_آیلار!

شعله‌ای که در نگاهِاروند روشن بود ،با شنیدن اسم آیلار خاموش شد

کمی عقب کشید و بعد گوشه‌ی چشمانش را کلافه

فشرد

انگار که زمان می‌خرید تا جوابی برای نیلوفر پیدا کند

رنگ ِپریده‌ی صورتش حال ِدخترک را بدتر می‌کرد

به حرف که آمد ،صدایش خش‌دار و گرفته بود

_بس‌کن نیل ...بخاطر هورمون‌های حاملگی به بوها حساس شدی

نیلوفر عقب عقب رفت

پاهای برهنه‌اش با زمین ِچوبی و خنک ِخانه در تماس بود

سرما در ثانیه تنش را لرزاند

از صبح با همین رکابی در آشپزخانه و اتاق ها

می‌چرخید اما با وجود شومینه و بخاری‌ها هیچ احساس سرمایی نداشت اما حالا...

یخ زده بود!

انگار ساعت ها در برف و بوران مانده و تنش سرد شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1157

صدای ملتمسش می‌لرزید

_دروغ میگی...

عقب تر رفت

اروند با کلافگی آشکاری دندان‌هایش را روی هم فشرد

انگار که واقعا از وضعیت طلایش خسته بود!

دخترک ناله کرد

_من می‌شناسمت ...وقتی دروغ میگی می‌فهمم اروند

_به من گوش کن

_گفت این عطر رو اینجا کسی نمی‌فروشه ...گفت فقط خودش ...داری دروغ میگی لعنتی

_نیل

صدای جیغِ عصبی‌اش دیوارها را لرزاند

_به من نگو نیل !نگو نگو

همانطور که عقب عقب می‌رفت ،پایش را بلند کرد و روی پله‌ی بالایی گذاشت

_حق نداری بهم بگی نیلوفر ...باید دوباره بگی طلا!

اروند با نگرانی خیره‌ی پله‌ها شد

چشمانش هنوز خسته و کلافه بودند اما انگار درک می‌کرد دخترک در وضعیتی عادی نیست

مـــونـتـیـــگو 1158

آرام تائید کرد

_باشه ،هرچی بخوای صدات میزنم

پلک‌های نیلوفر روی هم فشرده شد

چرا نمی‌فهمید؟

صدایش از بغض لرزید

_من نه ،تو باید بخوای!

گفت و بی‌توجه به او پله‌هارا بالا دوید

پله‌ی آخر را که رد کرد ،صدای نفس ِراحتی که اروند کشید را شنید

بی توجه به او در اتاق را به هم زد و خودش را روی تخت پرت کرد

ذهنش در حال فروپاشی بود

صدها صدا و تصویر مختلف

آرزو مسخره می‌کرد که بچه ماندنی نیست

خوارزم هشدار می‌داد که برگردد

آیلار می‌خندید به زخم صورتش

و اروند...

اروند هیچ دفاعی از او نمی‌کرد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1159

میان خواب و بیداری دست و پا می‌زد که صدای باز شدن در اتاق هوشیارش کرد

چشمانش را بست و حرکتی نکرد

اروند بالای سرش ایستاد و پچ زد

_میدونم بیداری...

چشمانش بی‌تفاوت به او باز شدند

_پاشو این قرصارو بخور

نیلوفر باز هم اهمیتی نداد

اروند برای گرفتن بازویش دست دراز کرد که دخترک خودش را عقب کشید

صدایش بی حال و ناتوان بود

_بهم دست نزن

_این قرصارو بخور بعد بخواب

_برو بیرون ،بوی گندت داره حالمو بهم می‌زنه!

برای ثانیه‌ای نگاهِ اروند خیره و مات ماند

چشمانش را در صورت دخترک گرداند

انگار از گونه‌های خیس و سرخی بینی‌اش فهمید حال خوشی ندارد که پوفی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند

با یک حرکت تیشرتش را از تن در آورد و از در اتاق بیرون پرت کرد

صدایش عصبی بود

_خوبه؟ حالا پاشو اینارو کوفت کن

مـــونـتـیـــگو 1160

دخترک خودش را عقب کشید

_نمی‌خورم ...حالم خوبه

اروند از میان دندان‌های به هم چفت شده‌اش پرسید

_خوب؟ داری دیوونه میشی

صدای بغض کرده‌ی نیلوفر دلخور بود

_من دیوونه نیستم!

_پس بلندشو داروهاتو بخور

_برای بچه ضرر داره...

اروند از زیر بغلش گرفت و با یک حرکت شبیه به بچه‌ها بالا کشیدش

_این همه وقت خوردی ،این یک بارم بخور!

_اون موقع نمیدونستم حاملم!

قرص ها را مقابلش گرفت و غرید

_بخورشون ،بجنب نیل اعصابم به اندازه کافی داغون هست ...بخور خوشگلم

زانوهایش را در آغوش کشید و زیرچشمی خیره‌ی قرص های رنگارنگی شد که اروند مقابلش دراز کرده بود

_کار ...کارِ سیاوشه؟

_چه کاری لعنتی؟ سیاوش دکتره! تجویزش ایناست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1161

_نمی‌خورم...

اروند دیگر طاقت نیاورد

انگار کاسه صبرش لبریز شده بود

بازوی دخترک را گرفت و رو تخت درازش کرد

_نمیخوری؟ نمی‌خوری که برمی‌گردی به من میگی بوی عطر آیلارو میدی دیگه!

نیلوفر معترض جیغ کشید

_نه

اروند عصبی اما محتاط روی تخت نگهش داشت

زانویش را به آرامی روی قفسه سینه‌اش تکیه داد تا نتواند بلند شود و با دست راست چانه‌اش را محکم گرفت

بغض دخترک با صدا منفجر شد

اروند با درد پچ زد

_هیش ...هیچی نیست
خوب می‌شی ...باز کن دهنتو

نیلوفر لجبازتر از قبل ،میان هق‌هق هایش لب هایش را محکم روی هم فشرد

او بوی عطر آیلار ِلعنتی را حس کرده بود

او حساسیت اروند را به اسم دخترک و بوییدن پیراهنش را توسط آیلار به چشم دیده بود

او فهمید که با حضور اروند چطور روز به روز رفتار آیلار تغییر می‌کند...

هیچ‌کدام تو هم نبودند!

مـــونـتـیـــگو 1162

اروند ناچار بینی‌اش را گرفت و او ناچارتر لب‌هایش را برای نفس کشیدن از هم فاصله داد

قرص ها که در حلقش ریخته شد ،اشک ها با شدت بیشتری سقوط کردند

صدای هق هق هایش بلندتر شد و اروند زانویش را کنار کشید

دستش را دور کمرش انداخت و با یک حرکت او را به سینه‌ی برهنه‌ی خودش چسباند

_هیش ...چیزی نیست دخترکوچولوی من ...گریه نکن طلا

دستش را نوازش وار روی گودی کمرش کشید

_همه‌چی درست می‌شه

نیلوفر بی‌حال زار میزد و او از آینده می‌گفت

_میریم معاینه ...باشه؟ غربالگری ،سونوگرافی یا هر کوفت دیگه‌ای که نیازه

صدای گریه‌های دخترک برای ثانیه‌ای قطع شد

_چ..چی؟

_باید بریم معاینه !باید تحت نظر پزشک باشی

سرش را محکم به نشان نفی تکان داد و خودش را عقب کشید

صدای گرفته‌اش می‌لرزید

_نه ...نمی‌خوام

_برای فردا صبح وقت گرفتم

دخترک خودش را روی تخت عقب کشید

گریه صورتش را سرخ و مرطوب کرده بود و صدایش خش داشت

_تو ...تو وقت گرفتی؟

_فرقی می‌کنه؟

_آرزو...

اروند کلافه پوف کشید و اینبار بی هیچ مقاومتی کوتاه آمد

_باشه ...اونجا نمیریم خوبه؟ میریم هر دکتری که خودت می‌خوای

چشمان خرمایی رنگش دوباره لبریز شد

_هنوز زوده...

_باید مطمئن شیم سالمه نیل!

قطره‌ی اشک روی گونه‌ای چکید که ثانیه‌ای پیش با پشت دست خشکش کرده بود

صدای سردرگمش می‌لرزید

_من میخوامش اروند

نتوانست بگوید من هم!
او نمیخواستش...
حتی فکر در آغوش کشیدن نوه‌ی خوارزم هم تنش را می‌لرزاند

فکر اینکه بچه او را بابا صدا بزند!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1164

***

در سالن انتظار مطب ِاولین دکتری که نیلوفر پیدا کرده بود نشسته بودند

نیلوفر با چشمانی خسته و کمی سرخ به زنی خیره بود که شکمش نشان از ماه های آخر بارداری‌اش می‌داد

پسربچه‌ای چهار پنج ساله کنارش نشسته و دختری حدودا دو ساله در آغوش شوهرش بود

اروند بطری آب معدنی را سمتش گرفت

بی‌آنکه حرکتی به دست هایش دهد زمزمه کرد

_تشنه‌ام نیست...

دختربچه با خنده خیره‌اش شد

نتوانست لبخند بزند ،تنها نگاهش را در صورتش چرخاند

شبیه به برادرش چشمان بادامی شکل ریز داشت و ابروهایی کمرنگ که به سختی دیده می‌شدند

دست‌هایش را روی دو چشمش گذاشت و چند ثانیه بعد با خنده دست هایش را برداشت

نیلوفر بالاخره لبخند زد

پذیرش رو به آن‌ها اعلام کرد

_ sıra sende

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1165

ماه‌ها زندگی در ترکیه باعث شده بود اکثر جملاتشان را تشخیص دهد

آرام بلند شد و بافت نازک اما سایز بزرگی که به تن داشت را به خودش پیچید

یک‌باره سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کرد...

اروند آرام زمزمه کرد

_بیا

پاهایش حرکت نمی‌کردند

انگار روبرویش دره‌ای بود و مغزش فرمان جلو رفتن نمی‌داد

دختربچه دوباره با خنده چشمانش را گرفت و ذوق زده دستش را برداشت

زن هم با لبخند خیره‌اش بود

_نیلوفر...

سرش را پایین انداخت و با قدم‌هایی آرام سمت اتاق رفت

پزشک زن محجبه و میان‌سال بود

جملاتش را ساده و روان ،با مکثی عمدی بیان می‌کرد تا بتواند بفهمد

آزمایشاتش را با دقت نگاه کرد و چندین سوال از تغذیه ،دردهای گاه و بی‌گاه و لکه‌بینی‌های احتمالی پرسید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1166

روی تخت سونوگرافی که دراز کشید ،از استرس آنقدر توان نداشت که حتی لباسش را کنار بزند

اروند کمکش کرد

با صورتی جدی و ابروهایی درهم بافتش را از دست هایش بیرون کشید و یقه‌اسکی جذبش را بالا داد

زن با اخمی کمرنگ ،با دقت به صفحه سونوگرافی خیره بود

نه شبیه به فیلم‌ها جنسیت بچه را اطلاع داد و نه مثل رمان و کتاب‌ها صدای قلبش را برایش پخش کرد

تنها بعد از دقایقی عینکش را از چشم برداشت و با لبخند اشاره زد بلند شود

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_ازش بپرس مشکلی داره؟

اروند حوله‌ی یکبارمصرف را روی شکمش کشید

_اول لباست رو درست کن

_بپرس اروند ،میخوام بدونم

آنقدر مضطرب بود که به یاد نمی‌آورد چطور باید چنین سوالی بپرسد

یقه‌اسکی را پایین کشید و پچ زد

_بافتمو بده

_من برات میارمش ،بیرون رسیدیم تنت کن

صدایش کمی بالا رفت

_سردمه!

_خیلاخب...

بافت را که به خودش پیچید کمی آرام شد

پاهایش را در نیم‌بوت های قهوه‌ای رنگش فرو برد و از پشت پرده بیرون زد

_ sorun...

می‌دانست sorunبه معنای مشکل است اما نمی‌توانست جمله‌بندی کند

با بغض سمت اروند برگشت و او با خونسردی پرسید

_ is she ok?

چطور فراموش کرده بود که می‌توانست با دکتر انگلیسی صحبت کند!

زن پشت میزش نشست و با دست مبلمان روبرویش را نشان داد

_ Please sit down

زودتر از اروند نشست
هم می‌ترسید حالش بد شود و هم اینکه برای شنیدن عجله داشت...

_ Some of the tests should be repeated
)برخی از آزمایشات باید تکرار بشن(

نگران پچ زد

_ why?
)چرا؟(

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1168

زن نفس عمیقی کشید و خیره‌ی صورت نیلوفر شد

_ Did you take any special medicine during pregnancy or six months before?
Medicines such as seizure or migraine medicine?
در دوران بارداری یا شش ماه قبلش داروی خاصی مصرف کردی؟
دارویی مثل داروی تشنج یا میگرن؟

گوشه‌ی بافتش را مشت کرد و تیغه بینی‌اش تیر کشید

صدای غمگینش لرزش خفیفی داشت

_من نمی‌دونستم حاملم...

زن متوجه جمله‌ای که به فارسی گفته بود نشد اما انگار می‌توانست حالش را حدس بزند که توضیح داد

_ We do not blame you, we just want the problem to be solved as soon as possible

ما تو رو مقصر نمی‌دونیم ،فقط میخوایم مشکل هرچه زودتر رفع بشه

صدای بغض آلود و عصبی‌اش بالا رفت

_بچه‌ی من مشکل نیست!

اروند دستش را روی شانه اش گذاشت

_نیل...

با خشم سمتش برگشت

_همینو میخواستی؟ برای همین مجبورم کردی بیام اینجا؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1169

زن بی‌آنکه ناراحت شود ،تلفن روی میزش را برداشت و جملاتی گفت

ثانیه‌ای بعد منشی با لیوان آبی وارد شد

نیلوفر پشت دستش را روی پلکش کشید و پچ زد

_میخوام برم خونه...

اروند لیوان آب را از دست منشی گرفت و سمت

لب‌های او آورد

_باید امروز تکلیفش روشن بشه عزیزم...

خشمگین لیوان را پس زد ،طوری که قطرات آب سر آستین لباس اروند را خیس کرد

هیچ ناراحتی و ناامیدی در صورت او نمی‌دید!

دیگر نمی‌توانست آنجا بماند...

از جا بلند شد اما پرده‌ای سیاه مقابل چشمانش کشیده شد

دست‌های اروند شانه هایش را گرفت و هول شده زمزمه کرد

_گرفتمت ...چیزی نیست

او را بلند کرد و روی تخت خواباند

منشی اینبار با لیوان آب قند وارد شد و بی آنکه نظرش را بپرسد چند قاشق در دهانش خالی کرد

مـــونـتـیـــگو 1170

پرستاری جدید وارد اتاق شد و ثانیه‌ای بعد آرنجش سوخت

می‌دانست مثل بار قبل ،سرمی‌ست برای بالا بردن فشارش...

کم کم اطرافش خلوت شد

به سختی مقابل خواب مقاومت می‌کرد

اروند را از گوشه‌ی چشم میدید عصبی و خسته روی کاناپه نشسته و سرش را میان دستانش گرفته است

سعی کرد از میان جملاتی که زن به انگلیسی می‌گوید کلمه‌ای پیدا کند

کلمه‌ای که سه مرتبه تکرار شد"Anencephaly" !

با چشمانی تار موبایلش را از جیبش بیرون کشید

انگشت لرزانش سمت مرورگر گوگل رفت اما مکث کرد

وارد مخاطبین شد لوکیشن را برای خوارزم فرستاد

پیام بعدی‌اش هم زمان شد با سقوط اشک‌هایش

_میای دنبالم؟

فرستاد و صفحه را خاموش کرد

نگاهش روی قطرات سرم ثابت ماند و موبایل میان انگشتانش فشرده شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1171

جملات آهسته‌ی زن را یک در میان متوجه می‌شد

جملاتی مثل اینکه هنوز تشخیص صددرصدی نیست ،مطمئن نیستند ،معرفی پزشک جدید و آزمایشاتی که باید تکرار می‌شدند

طاقتش تمام شد!

بی‌آنکه صدایی تولید کند تا اروند متوجه بیدار بودنش شود وارد گوگل شد و کلمه را سرچ زد

جملات ،بی‌رحمانه مقابل چشمانش ظاهر شدند

"آنسفالی نوعی مشکل مادرزادی است و زمانی اتفاق

می‌افتد که مغز ،جمجمه و پوست سر نوزاد در رحم رشد نمی‌کند .نوزادانی با این مشکل"....

گوش‌هایش سوت کشید

وحشت‌زده دستش را مقابل دهانش گرفت و با تمام توان هق زد

اروند مضطرب سمتش آمد

_طلا

موبایل را از دستش گرفت و سمت خودش برگرداند

چشمش که به صفحه افتاد دندان‌هایش را روی هم سایید

نیلوفر بی‌توجه به او سوزن سرم را از رگش بیرون کشید

خون روی آرنجش سر خورد و پایین آمد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1172

اروند شانه‌هایش را گرفت

_چیزی نشده ...تقصیر تو نبود

صدای جیغ‌های عصبی‌اش فضا را پر کرد

_تقصیر تو بود ...تو ولم کردی

هق زد و خودش را به سختی از روی تخت پایین کشید اما پاهایش توان ایستادن نداشتند

زانوهایش لرزید و روی زمین نشست

_تو رفتی ...من حمله‌هام بیشتر شد و سیاوش لعنتی

بهم دارو زد
تقصیر توئه ...تویی که حتی ناراحتم نیستی

قلبش می‌سوخت

درد از قفسه‌سینه‌اش بالا می‌آمد و تا گلویش پخش می‌شد

چه کسی فکرش را می‌کرد که ناراحت نبودن اروند اینطور آتشش بزند؟

او زنی بود تنها ...
اروند کنارش ایستاده بود اما درد او را به دوش نمی‌کشید!

انگار عذابی صدکیلویی روی شانه‌هایش گذاشته بودند و هیچکس به دادش نمی‌رسید

احساس می‌کرد تنها نیمی از این زجر برای اوست اما

همسرش کنارش نبود!

اروند خودش را عقب کشیده و تمام درد و غم برای او مانده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1173

در یکی از کلیپ‌های پیج آذرخش گفت‌وگویی عجیب شنیده بود

مجری از آقای سلیمی پرسیده بود کی باید رها کرد و جوابش قامت دخترک را بیشتر خم کرد

"جایی که متوجه میشی داری تنهایی برای منافع دو نفر می‌جنگی
اونجا که میفهمی اونی که دچاره فقط تویی !جایی که می‌فهمی اشتراکات خیلی کمه و صرفا خاطره‌ها مونده"

فقط او دچار بود...

بچه‌ی بیچاره‌اش دنیا نیامده اما او حس و حال زنانی را درک می‌کرد که سالیان سال به تنهایی کودکشان را بزرگ می‌کردند

بی آنکه نیم‌بوت هایش را پا بزند از در بیرون زد

دختربچه در آغوش پدرش خواب رفته بود و برادرش تبلتی به دست داشت

چشمام نگران زن و مرد اما او را می‌پاییدند

اشک‌هایش شدت گرفت

اروند بازویش را کشید و زمزمه کرد

_نیل منو ببین ...الان وقت این بازی‌ها نیست باشه ،اصلا من مقصرم !چیزی عوض میشه؟

لجبازی کردی زودتر نیومدی معاینه
اگر مطمئن بشیم بچه مشکل داره باید هرچه زودتر سقط...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1174

نگاهِ‌بهت زده و تیز نیلوفر سمتش برگشت و باعث شد سکوت کند

کلافه دستی به چانه‌اش کشید و برای ثانیه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشرد

هیچ احساسی به بچه نداشت!

نمی‌توانست نقش بازی کند اما نگرانی‌اش برای طلایش واقعی بود

_بیا بریم ،طبقه‌ی بالا آزمایشگاست باید...

صدای پر حسرت دخترک ساکتش کرد

_سه تا بچه دارن !سه تاشم سالمن

چشمان اروند مسیر نگاه دخترک را گرفت و به خانواده رسید

مشخص بود از رفتار نیلوفر معذب شده‌اند

عصبی پچ زد

_نیل...

دخترک هق زد

_من فقط همین یکیو داشتم !تو کل زندگیم تنها چیزی که بهش امید بسته بودم همین بود...

_دوباره بچه‌دار می‌شیم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1175

خندید
پر از حسرت و ناامیدی...

دوباره بچه‌دار شوند؟
این مرد بعد از فهمیدن واقعیت حتی عارش می‌آمد شب‌ها کنارش بخوابد!

جنون آمیز پچ زد

_من میخوامش ...حتی اگر مریض باشه

اروند غرش کرد

_مزخرف نگو

_سقطش نمی‌کنم ،اگر ثابت بشه مریضه هم سقطش نمی‌کنم

_حاضری یک بچه بی‌گناه بخاطر خودخواهیت زجر بکشه؟

عقب‌عقب رفت

بدنش می‌لرزید و صورتش از شوری اشک به سوزش افتاده بود

گرفته پچ زد

_منم بی‌گناه بودم ...مگه تو به جرم بی‌گناهی مجازاتم نمیکنی؟

موبایلش در جیبش لرزید
شاید خوارزم رسیده بود...

_خودخواه بودن رو از تو یاد گرفتم اروند!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1176

اروند آشفته و پریشان سرش را بالا برد و به سقف زل زد تا کنترلش را به دست گیرد

او این روزها در مواجهه با نیلوفر در جنگ بود

جنگی با خودش!

با مردِ افسارگسیخته‌ای که از گذشته زخم‌های باز مانده داشت و کوتاه نمی‌آمد

سرش را پایین برگرداند و دهان باز کرد حرفی بزند اما دخترک نبود

عصبی سمت آسانسور دوید که در حال پایین رفتن بود

و بعد بی اتلاف وقت به طرف پله‌ها قدم برداشت

از در که خارج شد صدایش را بالا برد

_نیل ...به من گوش...

با دیدن خوارزم ساکت شد

انگار که به یکباره مردِ افسارگسیخته ی وجودش همانند شعله آتش زبانه کشید

خشم چنان خونش را به جوش آورد که حرارت صورت و گوش‌هایش را حس می‌کرد

نیلوفر میان آغوشِ خوارزم هق میزد و او خونسرد پشتش را نوازش می‌کرد

نیاز داشت کسی هم‌دردش باشد ،نیاز داشت کسی جای اروند را برایش بگیرد

در آغوش کسی اشک بریزد و مطمئن باشد او از دلیلِ ناراحتی‌اش شاد نیست!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1177

در این کشور تنها و بی کس مانده بود

شاید اگر ایران بود هرگز سمت خوارزم کشیده نمی‌شد

آنجا نامی بود ،نیکان و حتی نیهاد
پدر و مادرش را داشت...

انگشتان اروند دور بازویش پیچید

_نیلوفر

صدایش هشدار داشت...

خوارزم اینبار برخلاف دفعات گذشته ،با اروند سخت برخورد کرد

_اگر دخترم بخواد ،با خودم میبرمش ...میدونی دیگه پسر؟

دندان‌های اروند با شدت روی هم کشیده شدند و فشار انگشت‌ها شدت گرفتند

عصبی تکرار کرد

_نیل...

دخترک با زجر پچ زد

_من میخوامش اروند...

_ازش فاصله بگیر!

مـــونـتـیـــگو 1178

_من بچمو میخوام ،میشنوی؟

اینبار دیگر صبر به خرج نداد ،بازویش را محکم کشید

دخترک تلوتلو خوران از خوارزم دور شد و اروند کنار گوشش تهدید کرد

_اگر یک بار دیگه بهش نزدیک بشی نمیدونم چی ازم سر می‌زنه دخترعمو ...راه بیا باهام ،من هرچیزی ازم بر میاد

نیلوفر بغض کرده کنار گوشش زمزمه کرد

_از خوارزم فاصله میگیرم ولی بچه‌ام نه! دکتر گفت ممکنه مشکل داشته باشه !شاید...

اروند با بی‌رحمی جمله‌اش را قطع کرد

_من نوه‌ی خوارزم رو نمیخوام!
چه سالم ،چه مشکل‌دار...

نیلوفر مات و حیران نگاهش را در صورتِ سرد اروند چرخاند

_چی؟

اروند پریشان نگاهش را دزدید

انگار او نبود که به حرف می‌آمد
او نبود که تصمیم می‌گرفت!

⚜مـــونـتـیـــگو 1179⚜

کینه های گذشته سر برآورده بودند

به ستوه آمده و پشیمان پچ زد

_حرف می‌زنیم...

نیلوفر پوزخند زد

_تو نمیخوایش ...مشکلت مریض بودنش نیست ، مشکلت اینه بچه‌ی منه!

اروند شانه‌هایش را در بر گرفت و آرام گفت

_منظورم این نبود نیل

_تو حتی منم نمیخوای ،هیچ وقت نمیتونی با این موضوع کنار بیای که دختر خوارزمم!

اروند با خشونت او را به خودش چسباند

بدن دخترک می‌لرزید

_من میخوامت ...من هیچ وقت هیچکسو جز تو نخواستم نیل
من تو رو میخوام اما نوه‌ی خوارزم رو نه!

نیلوفر صدای لرزانش را بالا برد

_بچه‌اشو میخوای ،نوه‌اشو نه؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1180

_تو بچه‌ی خشایاری...

_اینم بچه‌ی ماست !بچه‌ی من و تو

اروند از میان دندان‌های به هم چفت شده‌اش غرش کرد

_مریضه لعنتی ...مریضه

نیلوفر میان آغوش او هق زد

_تو مریضش کردی ...بخاطر اینکه رفتی .من روز هاست می‌ترسم بفهمی و ولم کنی

_هیش ...بریم خونمون خب؟ با هم حرف می‌زنیم ، من مجبورت نمیکنم هیچ کاری بکنی!

خودش را از میان بازوان اروند عقب کشید و محکم سر تکان داد

نمی‌رفت
جایی که پاره تنش را نمی‌خواستند ،هرچند که شاید هیچ وقت حتی به دنیا هم نمی‌آمد...

_نمیخوام بیام تو اون خونه ...حداقل امشب نمیخوام!

اروند صورتِ خیس از اشکش را میان دستانش گرفت

و پچ زد

_با زندگیمون این‌کارو نکن لعنتی
بذار حسابتو از خوارزم جدا کنم
بذار خودمو گول بزنم ...بذار یادم بره دختر قاتل ِپدر مادرمی!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1181

صدای خوارزم محکم بود

_قاتلشون جنون و توهم پدرت بود ،نه من
نذار جنونش به تو هم ارث برسه پسر

دست های اروند مشت و گوش‌هایش در ثانیه رنگ سرخ و ملتهب شد

نیلوفر ناخواسته با نگرانی پچ زد

_خوارزم بس‌کن

خیال کرد دعوایی بزرگ درراه هست اما اروند تنها زمزمه کرد

_نمیای؟

در سکوت به چشمانش خیره شد

اروند ادامه داد

_میری پیشِ اون؟

نیلوفر مستأصل اشک ریخت...

انگار قدرت تصمیم‌گیری‌اش را از دست داده بود

اروند تیر خلاص را زد

_پس دیگه هیچ‌وقت برنگرد نیلوفر

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1182

نیلوفر ملتمس نالید

_اروند...

او اما نماند تا بشنود

در ماشین را چنان به هم کوبید که تن دخترک لرزید

خوارزم شانه‌هایش را گرفت و آرام عقب کشیدش

_میریم خونه‌ی من

نیلوفر پچ زد

_نمیخوام بیام خونه‌ی تو ...نمیخوام برگردم خونه‌ی

خودم

خوارزم در سکوت تماشایش کرد و او عصبی سمتش برگشت

چشمان ورم کرده‌اش سرخ بود و دستانش لرزش شدیدی داشت

_چرا ...چرا این کارو با ما کردید؟

بی‌حال هق زد

_گناهِ من چی بود؟ گناهِ اروند چی بود؟
تو و داداشت این جهنم رو برای بچه‌هاتون درست کردید

مـــونـتـیـــگو 1183

صدایش را بالا برد و با گریه خوارزم را آرام عقب

هل داد

_کاش هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شدید...
من ،اروند ،آرزو...
ما قربانی ِخوادخواهی ِشماهاییم
از ماها سه تا آدم ِروانی مثل خودتون درست کردید
الان راضی‌اید؟

دستانش را به اطراف باز کرد و هق زد

_کدوممون خوشبختیم؟
سه تا بیمار ِروحی روانی به این دنیا آوردید
نفرت و کینه‌ی اروند برای خودش نیست ...ارث ِ
خسروئه
خشم ِآرزو ارث ِخسروئه
این حال ِمن ...این همه بیچارگی ارث ِتوئه خوارزم

خوارزم تنها در سکوت تماشایش می‌کرد

انگار منتظر بود طغیان کند و خالی شود تا آرامش پیدا کند

او اما هر لحظه غمگین تر از قبل بود

_بچم مریضه ...میدونی؟
منم مثل شماها عوضی و خودخواهم
دلم می‌خواد نگهش دارم ،دلم می‌خواد بخاطر اینکه یه جوری به اروند متصل بمونم ...بخاطر تنهایی خودم دنیاش بیارم
لعنت به ماها ...لعنت به این خانواده‌ی نحس

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1184

با دردی که به یک‌باره زیر شکمش پیچید با گریه خم شد

خوارزم بازویش را کشید

_آروم شدی؟ میریم خونه‌ی من

خودش را عقب کشید و با درد فریاد زد

_آروم نشدم ...از سنگی مگه؟ نمی‌شنوی؟ نمی‌بینی بدبختیامو؟

_دخترِ من قویه

با تمام توان جیغ کشید

_نمیخوام قوی باشم!
میخوام خوشحال باشم
میخوام خوشبخت باشم
دلم نمیخواد مجبور باشم قوی بشم

خوارزم آرام سمت ماشین کشیدش

یکی از محافظهایش در را باز کرد و راننده‌اش

بلافاصله راه افتاد

_بریم عمارت آقا؟

خوارزم دهان باز کرد تا جواب دهد که نیلوفر پچ زد

_میخوام برم پیش اروند...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1185

خوارزم بی‌توجه به او حرف ِراننده را تائید کرد

_برو

دخترک سرش را به پنجره تکیه داد و آه کشید

درد شکم و کمرش آزارش می‌داد ،درد ِقلب شکسته‌اش بیشتر!

خوارزم محکم اما آرام گفت

_خورشید زیاد ازم دلخور می‌شد ...خیلی وقت‌ها باهام حرف نمیزد یا سرسنگین بود .حقم داشت ...اون زمانا یک دنده بودم ،کله‌ام باد داشت ،همین لجبازی کار دستم داد

چشمانِ نیلوفر سمتش برگشت...

خورشید ،مادرش...

چقدر با او غریبه بود

در عوض مرضیه را خوب می‌شناخت

می‌دانست گل مورد علاقه‌اش نرگس است ،زود به گریه می‌افتد ،از گربه‌ها میترسد و عاشق شب‌نشینی و دور هم جمع شدنشان است ،همان شب‌هایی که خشایار حافظ می‌خواند و نیهاد نمک می‌ریزد تا به

خنده بیفتند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1186

_عاشق تابلوهای نقاشی بود ...هربار که دلخور می‌شد براش قشنگ‌ترینشاش رو می‌خریدم ،بعضی‌وقتا که دلخوریش زیاد بود ازم قبول نمی‌کرد اما می‌دونستم دلش نرم شده ...نمی‌تونست نبخشه ،زیادی مهربون بود

بهم اخم می‌کرد اما چشماش می‌خندید

آشتی که نمی‌کرد خودمو میزدم به مریضی ،انقدر نگران می‌شد که یادش می‌رفت دلگیر بوده

نیلوفر آرام بینی‌اش را بالا کشید

اشک‌هایش بند آمده بود

او هم می‌خواست مادر شود...

مادری شبیه به خورشید ،مادری شبیه به مرضیه!

اما نمی‌شد...

او از خون ِارم بود!

نحس و ویرانگر!

_وقتی مرد ،تازه فهمیدم تنها چیزی که علاج نداره مرگه!

راننده مقابل عمارت ایستاد و به محافظ اشاره زد کنار برود

خوارزم محکم ادامه داد

مـــونـتـیـــگو 1186

_فقط وقتی نتونستم از دلش در بیارم که زیر ِخاک

بود!
جز اون هیچ‌وقت رابطمون کدر نموند
چون من میخواستم ،چون خورشید می‌خواست!
وقتی نشد ،وقتی نرسیدی بدون یک طرف نخواسته
اگر بخواد کوه هم جلودارِ دوتا عاشق نیست...

به راننده اشاره زد

ماشین سرعت نگرفته ایستاد

دو چرخ جلویی وارد عمارت شده و چرخ های پشتی بیرون از در بودند

_برگرد خونه‌ات ،برای بار آخر یک قدم سمتش بردار ...اگر قدمی برنداشت ،برای همیشه بیا اینجا!

گفت و بی‌آنکه منتظر پاسخی بماند ،از اتومبیل خارج شد...

راننده به دستور خوارزم مسیر را دور زد و سمت خانه راه افتاد

نیلوفر دو دل با گوشه‌ی ناخنش بازی می‌کرد

انگار خودش را به دست سرنوشت سپرده بود

بیچاره‌وار نشسته بود و هرکس هر تجویزی می‌کرد را انجام میداد تا شاید وضع بهتر شود و این وزنه‌ی سنگینی که روی قفسه سینه‌اش بود برداشته شود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1187

سعی کرد خودش را سرگرم کند تا شاید حواسش از این اضطراب لعنتی پرت شود

آرام پرسید

_آیلار خوبه؟ ندیدمش...

راننده در آینه به او خیره شد

انگار که چیزی می‌دانست و نمی‌گفت!

دلش میخواست فریاد بکشد که مگر نگفتی بیش از خوارزم ،به دخترِخورشید وفاداری؟
پس چه شد؟

آرام زمزمه کرد

_دخترت خیلی خوشگله ...وقتی اروند رفت ،اگر آیلار نبود دیوونه می‌شدم

مرد بی میل و کمی غمگین زمزمه کرد

_خوشحالم که الان خوبید خانم...

نگاهش را می‌دزدید

انگار از چیزی شرمسار بود!

نیلوفر تا زمان رسیدن نگاهش را به پنجره داد تا چشمش به او نیفتد

دیگر حس خوبی به این مرد نداشت...

انگار به یکباره از او و دخترِ مرموزش انرژی منفی می‌گرفت

روبروی خانه که ایستادند ،آرام گفت

_ممنونم ،شما برگردید عمارت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1188

مرد جدی جوابش را داد

_میمونم خانم ،بهم که اطلاع بدید بعد میرم

_نیازی نیست ،حالم خوبه
اتفاقی نمیفته میتونید برید

مرد سرش را به نشان نفی تکان داد

کلافه گفت

_به خوارزم میگم که خودم اینطور خواستم ،نگران نباشید

_خوارزم خان نخواستن بمونم ،خودم اینطور میخوام لطفا اجازه بدید

دستگیره را کشید ،سر تکان داد و آرام تشکر کرد

خشایار و مرضیه به او بی احترامی یاد نداده بودند ، حتی در برابر این مرد که راننده ی پدرش محسوب میشد و دخترش این روزها با او بدجنسی می‌کرد

سمت خانه که قدم برداشت آماده بود تا حرف‌های اروند را بشنود

به آرامی در را باز کرد و چشمانش روی کفش‌های پاشنه بلند مشکی خیره ماند

کفش‌ها را می‌شناخت

پای آیلار دیده بودشان...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1189

کیف از میان دستانش سر خورد و روی زمین افتاد

جلوتر رفت

پیراهن اروند روی صندلی‌ِمیز غذاخوری نامرتب مچاله شده بود

هاله‌ای مات از لباس‌ها ،دیوار و فرش می‌دید

انگار هیچ چیز واقعی نبود!

کابوسی قابل لمس اما غیرحقیقی...

پاهایش را سمت اتاق خواب کشید

این خانه را با شوقِ آمدنِ اروند انتخاب کرده بود

صدایشان را می‌شنید
واضح و زجرآور...

آیلار بود که می‌گفت

_چرا همه‌چی رو تموم نمیکنی؟
ببین ...بچه هم باید سقط بشه ،دیگه هیچ مانعی وجود نداره

پاهای سر شده‌اش جلوتر رفت

اروند بی‌توجه به گفته‌ی آیلار ،با صدایی خش‌دار زمزمه کرد

_خوبه که تو هیچ ربطی به خوارزم نداری

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1190

مقابل در اتاق ایستاد

در مغزش چیزی شبیه به طبل می‌کوبید و تک‌تک سلول‌های سرش را آزار می‌داد

اروند ،لب‌هایش را به شانه‌ی برهنه‌ی آیلار چسبانده بود

_خوبه که صورتت سالمه!

حالم از دیدن خط و خشای صورت نیلوفر بهم می‌خورد!

آیلار قهقهه زد و اروند دوباره بوسیدش

برهنه در آغوش هم می‌لولیدند و توجهی به دخترک شکسته‌ای که کنار چهارچوب در ایستاده و تماشایشان میکرد نداشتند

درد زیر شکمش شدت گرفت

پیشانی‌اش را به در چسباند و چشمانش را بست

زیرلب پچ زد

_بسه ...بسه خفه‌شید

صدای زمزمه‌اش آنقدر بلند نبود که به گوش کسی برسد

در عوض او نجوای اروند را کنار گوش آیلار می‌شنید

_باید بچه‌دارشیم ...بچه‌ای که نوه‌ی خوارزم نباشه!

درد شکمش به یکباره آنقدر زیاد شد که نتوانست ساکت بماند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1191

با تمام توان جیغ کشید و خشم و غمش را بیرون ریخت ،طوری که حنجره‌اش به سوزش افتاد

_خدا

خیسی خون را روی پاهایش حس کرد

چشمان وحشت‌زده اش پایین کشیده شد

خونریزی ِشدیدی داشت

بهت زده هق زد

_بچه‌ام ...خدایا بچه‌ام

درد تیزی در لگنش پیچید و صدای جیغش دوباره بلند شد

میان گریه خندید و غرش کرد

_داری میری؟ برو ...بابات نمی‌خوادت!

چشمانش سیاهی رفت

بی‌حس روی زمین نشست

بوی خون عذابش می‌داد

_نه اینکه هیچ بچه‌ای نخواد!
تو رو نمیخواد !بچه‌ی من و نمیخواد!
آی ...آی خدا

دستی بازویش را گرفت

کسی کنار گوشش اسمش را فریاد می‌زد و سعی داشت بلندش کند

برای ثانیه‌ای چشمانش باز شد

اروند برهنه نبود!
پیراهن آبی رنگی به تن داشت که سلیقه‌ی او بود

نیلوفر هم ست این پیراهن را داشت

پلک‌هایش روی هم افتاد و همه‌چیز تمام شد...

مـــونـتـیـــگو 1192

* * * * * * * * * * * * * * * * * *

صدای شعر خواندن می‌آمد

شعری آشنا و گنگ...

صدایی که برایش غریبه نبود

پلک‌هایش را از هم فاصله داد و با درد ناله زد

_با...با

کسی موهایش را نوازش کرد و صدایی با امیدواری جوابش را داد

_جانِ بابا

جان‌بابا گفتنش آشنا نبود...

پلک‌هایش روی هم افتاد

صدای شعر خواندن دوباره در گوشش پیچید

خشایار برایش می‌خواند

کلاس اول دبستان بود ،روز آخر مدرسه قبل از تعطیلات عید...

خشایار از مدرسه برش‌داشته بود و بستنی مهمانش کرد

پدر و دختری پارک رفته بودند و نیلوفر تمام مدت از فکر قرار قایمکی از مرضیه و پسرها ،ریز میخندید

و در آسمان‌ها بود

نیلوفر را سوار تاب کرد

فردایش عید نوروز بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1193

همانطور که دخترک را تاب میداد شعر می‌خواند

"من چه خوشبختم که دارم دختری

دختری زیبا رخی تاج سری

او شده نور دو چشمان پدر

میفروشم فخر بر انس و پری

دخترم زیبا گلم ای عشق من

در نگاهم از همه عالم سری"

پلک‌هایش دوباره از هم فاصله گرفت و با درد صدایش زد

_بابا...

مردی دستش را میان دستان خودش گرفت

_جانم نیلوفر؟ من اینجام...

صدا را نمی‌شناخت

درد شدت گرفت

بغض کرده ناله کرد

_بابا خشایار ...بگید ...بگید بابام بیاد

مرد ،ناامید و غمگین عقب کشید اما دست‌هایش را رها نکرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1194

دقایقی بعد موبایلی کنار گوشش قرار گرفت که نمیدانست دلیلش چیست

گیج و مات به خوارزم خیره شد اما صدای آشنا در گوشش پیچید

_الو؟ دخترم؟ نیل صدامو میشنوی؟

بلافاصله چشمانش پر از اشک شد

بغض کرده زمزمه کرد

_بابایی؟

_جان ِبابا ،پرنسس بابا
همه‌چیز ِمن ...دختر قشنگم
چی شدی آخه؟

صدای گریه‌های مرضیه را می‌شنید ،سوالات نامی و نیکان ،جملات نیهاد...

هیچ‌کدام برایش واضح نبود
با درد زمزمه کرد

_بابا...

_جان ِبابا؟ خوبی گل نیلوفرم؟
قوی باش دختر ِبابا ...ما داریم بلیط میگیریم بیایم کنارت باشیم
همه‌چیز درست می‌شه

بی‌توجه زمزمه کرد

_برام ...شعر میخونی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1195

صدای خشایار شکسته بود

_چه شعری باباجان؟

نیلوفر نفس عمیقی کشید

درد در دنده‌هایش پیچید و سوزش شدیدی در شکمش حس کرد

بی‌جان پچ زد

_چشم ...چشم وا کن تا....

به یاد نمی‌آورد...

خشایار با صدایی گرفته شروع به خواندن کرد

_چشم واکن که تماشایی دیدار شوم

دیده بگشا که به هوش آیم و بیدار شود

جلوه کن دخترم ،ای خاطره صبح ازل

تا من ِگمشده‌تر نیز پدیدار شوم

گریه‌ات را غزل شادتری خواهم خواند

اگر از شاعری غصه سبکبار شوم

دخترم پنجره‌ی تازه دیدار خدا

چهره بگشا...

لرزش صدایش شدت گرفت

به سختی ادامه داد

_چهره بگشا نکند یکسره دیوار شوم...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1196

صدایش قطع شد
تنها صدای نفس و هق‌هق‌هایی مردانه ماند

پلک‌های نیلوفر روی هم افتاد و موبایل از کنار گوشش دور شد

خواست دست را پس بزند و همچنان به صدای خشایار گوش دهد اما نتوانست

خوارزم در موبایل به آرامی صحبت میکرد

_گفتم که الان بهتره...
گیجِ داروهای بیهوشی بود همش تو رو صدا می‌زد
بخاطر همین بهت زدم
نیازی نیست کسی بیاد

انگار روی ابرها بود
تصویری نداشت ،صداها دور بودند و درد از بین رفته بود

_صداتو برای من بالا نبر خشایار!
دخترِ من خودشو جمع و جور میکنه و خوب میشه
طوری رفتار نکن انگار نیلوفر رو از دست دادیم

پلک‌هایش را روی هم فشرد

حالا که صدای خشایار را نمی‌شنید ترجیح میداد اطرافش سکوت باشد

_نیازی به آذرخش نیست...
اینجا روان‌پزشک خوب پیدا می‌شه
این دوران رو هم میگذرونه نگران نباش

پلک‌هایش روی هم افتاد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1197

بار بعدی که چشم باز کرد با پرستاری که سرمش را تنظیم می‌کرد در اتاق تنها بود

زن با دیدن چشم‌های بازش پرسید

_حالتون چطوره؟ درد دارید؟

خوب بود که فارسی صحبت می‌کرد

احتمالا بخاطر پیگیری‌های خوارزم

آرام ،با صدایی گرفته زمزمه کرد

_زیر شکمم تیر می‌کشه

_طبیعیه عزیزم ،باید سعی کنید چند قدم راه برید میگم بیان سوند رو بکشن
کمکتون میکنن از سرویس داخل اتاق استفاده کنید
خونریزیتونم اگر شدید نبود تا یک هفته مشکلی نداره

حرفی نزد

هنوز گیج و مات بود

زن سمت در رفت که بالاخره دهان باز کرد

_بچه‌ام مرده؟

صدایش سرد و بی‌احساس بود

زن لبش را با زبان تر کرد و نگاهش را دزدید

برای وضعیت بد روحی ِبیمار این اتاق ،بسیار به او سفارش شده بود

_همراهیتون براتون توضیح میدن عزیزم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1198

پوزخند زد
توضیحی نمی‌خواست بشنود
حقیقت را حس می‌کرد
جانی که در شکمش ذره ذره بزرگ می‌شد ،دیگر نبود

سعی کرد گریه کند ،سعی کرد اشک بریزد اما نشد

چشمانش خشک خشک بودند اما قلبش...

امان از سوزش قلبش!

خوارزم که همراه آرزو آمد ،حس کرد دخترک به وضعیتش می‌خندد

دست خودش نبود که حتی نتوانست یک کلمه صحبت کند

برخلاف انتظارش آرزو چنددقیقه بعد رفت

خوارزم موبایلش را به او داد و خواست با مرضیه و خشایار صحبت کند

حتی برادرهایش هم هر کدام چنددقیقه‌ای حرف زدند اما او میلی به صحبت نداشت

تنها دلش می‌خواست بتواند گریه کند!

شبیه به ظرفی شده بود که بیش از گنجایشش پرش

کردند اما منفجر نمی‌شود!

روز بعد دکتر و روان پزشک بالای سرش آمدند و هر کدام جدا جدا معاینه‌اش کردند

پرستار که خواست از تخت بلند شود خیال نمی‌کرد ایستادن تا این اندازه سخت باشد

خوارزم زیر بغلش را گرفت و دست دیگرش میان دستان پرستار بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1199

با احتیاط کمی از تخت فاصله گرفت اما با همان اولین حرکت درد شدیدی در لگن و شکمش پیچید طوری که صدای جیغش بالا رفت

خوارزم بهت زده به پرستار نگاه کرد و او اشاره کرد

که طبیعی‌ست

درد به یکباره می‌آمد و به همان سرعت هم محو میشد و او ناراحت نبود...

دلش می‌خواست درد شدت بگیرد ،آنقدر که شاید بتواند اشکش را در بیاورد

با حرکت بعدی درد تیزی در پایین تنه‌اش پیچید و دوباره جیغ کشید

انگار که سیخی گداخته را وارد شکمش می‌کنند و ثانیه‌ای بعد هیچ خبری از آن نیست

در با شدت باز شد و به دیوار پشت سر خورد

از شدت درد خم شده و موهای چرب شده‌اش روی صورتش ریخته بود اما به مردی که در چهارچوب در

ایستاده بود دید داشت

ریش‌های چند روزه داشت ،دکمه‌ی اول پیراهن ِچرک شده‌اش باز و دکمه دوم کنده شده بود

از شلوار چروک و کفش‌های خاکی‌اش نگاه گرفت و به چشمانش خیره ماند

چشمانی سرخ و خسته...

مـــونـتـیـــگو 1200

پرستار ،از همه‌جا بی‌خبر سعی کرد کمرش را صاف کند

_چند قدم راه برو لطفا

ناخواسته پاهایش را روی زمین گذاشت و وزنش را از تخت برداشت

سوزش و درد دوباره سراغش آمد

اینبار شدیدتر از قبل که بلند ناله کرد و بغضش با صدا شکست

خودش را گول زد
که بخاطر درد است اما نبود...

خوارزم کمرش را گرفت و سرش را بوسید

_باشه ...باشه عزیزم دراز بکش لازم نیست راه بری

پرستار تشویقش کرد

_فقط قدمای اول سخته ،لطفا ادامه بدید

پای چپش را به سختی بالا آورد و قدم کوچکی برداشت

اینبار دردی نبود اما صدای هق زدن هایش شدت گرفت

اروند با دست چپ ،کلافه و مستأصل موهایش را چنگ زد و همانطور که پاهایش را روی زمین می‌کشید جلو آمد

صدایش خش داشت

_نمی‌تونه راه بره ...نمی‌بینی درد داره؟
مگه اینجا بیمارستان نیست؟
بگو بیان بهش مسکن بزنن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1201

کف هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و بلند تر زار زد

برخلاف چیزی که آن‌ها فکر می‌کردند هیچ‌دردی

نبود...

درد جسمش با همان قدم اول از بین رفته بود اما....

خوارزم هشدار داد

_اروند ،لازم نیست اینجا باشی

اروند شاکی صدایش را بالا برد

_داره از درد جیغ میکشه ...اگر قرار به تحمل بود که تو خونه نگهش می‌داشتیم
این دیگه چه بیمارستان آشغالیه...

پرستار بی توجه به آن‌ها آرام پرسید

_خونریزی دارید؟ آقایون بفرمائید بیرون تا چک کنم خونریزی دارن یا...

نیلوفر بازوی خوارزم را چنگ زد و زمزمه کرد

_نه ...نه نرو

خوارزم بااحتیاط و آرام شانه‌هایش را گرفت

_باشه

اروند نگران و کلافه ،محکم‌تر از قبل موهایش را چنگ زد

صدایش از غم و اضطراب گرفته بود

_خوارزم بذار چکش کنن شاید...

نیلوفر تمامِ خشم و غصه‌هایش را روی‌هم جمع کرد و جیغ کشید

_خفه‌شو ...خفه‌شو لعنتی حرف نزن

خوارزم شانه‌هایش را فشرد

_آروم ...آروم عزیزم به خودت فشار نیار

دخترک بی‌جان هق زد و ملتمس دستش را روی آرنج پدرش گذاشت

_بگو ...بگو بره ...بگو بره خوارزم

مـــونـتـیـــگو 1202

خوارزم سعی داشت آرامش کند

کمر نیلوفر را محکم گرفته بود تا زمین نخورد و تهدیدآمیز به اروند نگاه می‌کرد

_میره ...به من نگاه کن نیلوفر
الان میره بیرون

رو به اروند صدای محکمش را بالا برد

_بیرون باش اروند

لحنش عصبی یا پر کینه نبود اما زور و قلدری داشت!

اروند بی‌توجه به او ملتمس جلو آمد

جایی جز صورتِ طلایش را نگاه نمی‌کرد ،صدایی جز صدای طلایش نمی‌شنید

خسته پچ زد

_طلا ...طلا منو ببین خوشگلم

نیلوفر با گریه جیغ کشید

_بگو بره ،نمیخوام ببینمش

حلقش سوخت و بی نفس به سرفه افتاد

انگار که بدنش تحلیل رفته بود

با کوچکترین تلاشی بی‌حال می‌شد

خوارزم همانطور که کمک می‌کرد نیلوفر روی تخت بنشیند تکرار کرد

_اروند همین الان میری بیرون

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1203

او صدایش را نمی‌شنید...
انگار در اتاق فقط خودش بود و طلایش

خودش را جلو کشید و پایین تخت ،زانو زد

چنان بیچاره‌وار و ملتمس که پرستار با دلسوزی و بهت لب گزید

این مرد در این چند روز با دستورات و خشم کنترل نشدنی اش کادر درمان را عاصی کرده بود و حالا...

مقابل دختری زانو زده بود و التماس می‌کرد

_کجا برم طلا؟ ببین منو ...من جایی ندارم بدون تو برم

دست های سرد دخترک را میان دستانش گرفت و لرزید

از سرمای انگشتان طلا ،یخ زد

برخلاف دخترک او تب داشت!

انگار در کوره می‌سوخت که گوش‌هایش سرخ شده

بودند

هرچند که ریشش مانع میشد که التهاب گونه‌هایش به چشم آید

صدایش لرزید

_دورت بگردم...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1204

نیلوفر خودش را عقب کشید اما جان جنگیدن نداشت

حتی آنقدر توان نداشت که دستانش را از دستان او بیرون بکشد

تنها تا جایی که می‌توانست سرش را سمت مخالف برگرداند و با نفرت هق زد

لبریز بود از کینه و خشم

قلبش انگار ترک برداشته بود

اروند در گذشته رهایش کرده بود
اروند در گذشته قضاوتش کرده بود
اروند در گذشته بارها و بارها زمینش زده بود اما خودش دستش را گرفت و بلندش کرد

اینبار انگار فرق داشت...

دردش غیرقابل تحمل بود!

انگار فقط زمین نخورده بود ،بلکه روی زمین متلاشی شده و جان داده بود

درد تیز خیانت مانند چاقویی تیز در قلبش فرو می‌رفت ،بیرون کشیده می‌شد و ثانیه‌ای بعد ،بدتر زخم می‌زد

دیگر از نظر خودش هم دوست داشتنی نبود

خودش را ،نیلوفر را ،طلای اروند را لایق دوست داشتن نمی‌دانست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1205

انگار تمام زن‌های روی زمین زیبا بودند و او زشت

دلش می‌خواست بمیرد...

کلمه‌ها ارزششان را از دست داده بودند

عشق برایش پوچ بود...
دوست داشتن ،تعهد و زندگی معنایی نمی‌داد

حالا نوشته‌های لیو نیکلای‌ویچ تولستوی را در کلاس فارسی عمومی که کل ترم در آن چرت می‌زد را درک می‌کرد

زمانی که به تو خیانت می‌کنند ،انگار بازوهایت را قطع کرده‌اند.
می‌توانی آن‌ها را ببخشی اما نمیتوانی در آغوششان بگیری...

خوارزم شانه‌های اروند را گرفت و آرام گفت

_بلندشو پسر ...حالش خوب نیست

اروند بی‌توجه به او لب‌هایش را به دست‌های یخ‌زده‌ی نیلوفر چسباند

صدای مردانه‌اش از بغض می‌لرزید

_منم می‌خواستمش طلا ...به روح خسرو و سارا میخواستمش ولی دیر فهمیدم
وقتی گفتن ...وقتی گفتن دیگه نیست فهمیدم می‌خواستمش

مـــونـتـیـــگو 1206

نیلوفر با درد ،بلند ناله کرد

انگار قلبش در آتش می‌سوخت و با هیچ آبی خنک نمی‌شد

چرا هیچکس به دادش نمی‌رسید؟

چرا خوارزمِ لعنتی یک مشت در صورتش نمی‌کوبید یا پرستار و دکترها بیرونش نمی‌کردند؟

مگر نه اینکه در قبال سلامتی او مسئول بودند؟

دلش میخواست فریاد بکشد که درد دارم!
دارم در آتش میسوزم!
با حضورش شکنجه می‌شوم و هیچکدام صدایم را نمی‌شنوید

اروند صورتش را به دست‌های دخترک چسباند و پچ زد

_وقتی بردنت تو اتاق عمل دلم می‌خواست بغلت کنم و فراریتون بدم ...
میخواستم ببرمتون جایی که هیچکس نشناسمون
فقط خودمون سه تا باشیم
فکر می‌کردم ازش متنفرم اما ...بچه‌ی تو رو به هر قیمتی میخواستم طلا!

نیلوفر با تمام توان جیغ کشید و عقب هلش داد

_دست ...دست به من نزن ...خدایا

دستانش کثیف بودند!

دستانش بوی گند خیانت می‌دادند
مثل دهان و زبانش!

همان دهان و زبانِ خائن که با آن از فرزندِ او می‌گفت

بچه‌ای که به هزار امید و آرزو نگهش داشت...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1207

خوارزم شانه‌های اروند را عقب کشید و او میان دست‌های خوارزم به تقلا افتاد

_بذار باشم طلا ،بذار کنارت باشم

نفس زنان سرش را بلند کرد و اولین چیزی که به چشمش آمد ،کنترل مشکی رنگ تلویزیونی بود که به دیوار وصل کرده بودند

با خم شدن جای بخیه‌های شکمش تیر کشید اما اعتنا نکرد

کنترل را برداشت و با گریه بی آنکه فکر کند ،سمت

اروند پرتابش کرد

_خائن!

پرستار وحشت‌زده هیع کشید و از اتاق بیرون رفت

خوارزم اخم کرد و اروند با درد خم شد

کنترل سنگین ،با شدت به سمت راست پیشانی‌اش برخورد کرده بود

نیلوفر با نفرت هق زد و جیغ کشید

انگار از شدت شوک حرف زدن فراموشش شده بود!

_گفتی ...گفتی حالت به هم می‌خوره

صدای گرفته‌اش پر از درد و غصه بود

_گفتی حالت از خط و خشای صورت من بهم می‌خوره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1208

اروند سرش را بالا گرفت و دخترک مات ماند

باریکه‌ی خونی که از میان موهایش پایین می‌آمد کار او بود؟

_من واسه صورتت جون می‌دم طلا...

اشک‌هایش شدت گرفت و سرش را به نشان نفی تکان داد

باور نمی‌کرد
خودش شنیده بود...

اروند سعی کرد جلو بیاید اما خوارزم اجازه نداد

_تو عمرم دستم به هیچکس جز تو نخورده

خوارزم عقب هلش داد و آرام کنار گوشش غرید

_سیاوش چی گفت بهت پسرجون؟
یادت رفت؟
برو بیرون اروند ...اگر بهش حمله دست بده همه‌چیز خراب تر می‌شه

اروند بی توجه به او ادامه داد

_من تا حالا جز تو و سارا و آرزو ...هیچ زنی رو نبوسیدم
حتی تموم اون سالایی که ازت دور بودم هم به تعهدی که نداشتم وفادار بودم

⚜مـــونـتـیـــگو 1209⚜

صادقانه دروغ‌هایش را گفته بود!

انگار بی‌صدا عربده می‌کشید که باور کن ،که جز راست نمی‌گویم!

از خانه‌ی خشایار بیرون آمدم و سال‌ها مجردی زندگی کردم اما حتی یکبار هم خطا نرفتم

حیف که دیده بود...
که با چشمانش دیده و با گوش‌هایش شنیده بود

کاش بوی لعنتیِ عطر آیلار در بینی‌اش نبود تا دروغ های دوست داشتنی‌اش را باور می‌کرد...

خوارزم صدایش را بالا برد و به مردهایش پشت در حرفی به ترکی گفت

محافظ ها وارد شدند و صدای شکسته‌ی اروند زمزمه وار شد

_من فقط یه بار عاشق شدم دخترعمو ...من خیلی خطا رفتم اما تو عشق نه!

مردها بیرون کشیدندش و خوارزم همانطور که با او حرف می‌زد در اتاق دخترک را بست

نیلوفر بی حال چشمانش را بست و پوزخند زد

انگار اروند کدورت‌ها را کنار گذاشته بود!

با خوارزم صحبت می‌کرد و بی‌توجه به گذشته کنارش می‌ایستاد

پلک‌هایش روی هم افتاد و آه کشید...

مـــونـتـیـــگو 1210

***

نیکان از پشت دوربین موبایل ،با اخمی مصنوعی نگاهش کرد و به تاسف سر تکان داد

نیلوفر گرفته و بی‌حوصله خندید

_خوردم دیگه دلقک خان !
این‌کارارو نکن...

نامی قهقهه زد و نیکان بهت زده عقب کشید

_منو بگو بخاطر این خانم دارم مثل میمون شکلک در میارم

نامی با اخمی کمرنگ به نیلوفر اشاره زد و او مظلومانه کاسه را بالا گرفت

_خوردم بخدا ...تموم شد

نیکان قهرآلود اشاره زد

_بگو عموخوارزم بازم بیاره

نیلوفر موهایش را پشت گوشش فرستاد و نگاهی به در اتاق انداخت

_عمو خوارزمت این سه روز عجیب شده...

روی تخت بیمارستان دراز کش بود اما بعد از گذشت سه روز ،دردش از بین رفته بود

حالا تنها روح زخمی و جای خالی فرزندش در شکمش باقی مانده بود

نامی بی‌توجه به جمله‌ی او سفارش کرد

_دیگه نشنوم غذا نمیخوریا نیل ...باید خودتو تقویت کنی

آرام زمزمه کرد

_می‌خورم ...الکی شلوغش کردید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1211

نامی محکم گفت

_پس‌فردا بلیط داریم ...تا اون موقع مراقبِ‌خواهر کوچولوم باش

نیلوفر کمرنگ لبخند زد و نامی ادامه داد

_هرچی که شد سعی کن آروم بمونی ...باشه؟

نیلوفر گنگ و گیج نگاهش کرد

تصویرشان زیاد واضح نبود

اینترنت ایران ضعیف بود و تماس تصویری به سختی وصل می‌شد

_یعنی چی؟

نیکان نگاهش را دزدید و نامی لبخند زد

_بچه که بودی وقتی مریض میشدی یا می‌خوردی زمین انقد گریه می‌کردی و جیغ می‌کشیدی که همه عاصی می‌شدیم...
از بغل بابا نمیومدی بیرون ،مامان مثل پروانه دورت می‌چرخید

نیلوفر آرام خندید
حق را به برادرش می‌داد
او زیادی لوس و دردانه بود
از آن بچه‌های مامانی که جز خانواده‌اشان کسی حوصله‌اشان را نداشت!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1212

نامی با محبت و دلتنگی نگاهش را در صورت خواهرش چرخاند

_اما میدونی چیه نیل ...تو از من و نیکان و نیهاد خیلی قوی تر بودی
هروقت بستری می‌شدی و میومدیم دیدنت می‌دیدم بهت کلی دستگاه وصله ،رگات کبود بود ،رنگت پریده بود اما میخندیدی

نیکان بغض‌کرده خندید
او همیشه حتی از نیلوفر هم زودتر به گریه می‌افتاد!

_نمی‌گفتیم که پررو نشی!

نیلوفر دوباره خندید

_الان چرا گفتید پس؟
دیگه پررو نمی‌شم؟!

نامی با لبخند سر بالا انداخت

_هرچی که شد قوی باش خواهر کوچولو...
ما پیشتیم ،میایم ...شوهرت هست ،خوارزم هست

نیلوفر ناخواسته پوزخند زد و زیرلب تکرار کرد

_شوهر...

در آن سه روز شوهرش می‌آمد!
هر ساعت سر میزد و هر بار از بار قبلی تکیده و رنجورتر می‌شد

اجازه نداده بود زخم سرش را بخیه بزنند

بار اول بعد از برخوردشان که آمد پنبه‌ای نامرتب

روی زخمش بود و بارهای بعدی خبری از همان پنبه هم نبود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1213

با همان لباس‌های آلوده و ژولیده می‌آمد اما نه دست خالی...

یک بار برایش جگر خون‌ساز می‌آورد و بار دگر ویتامینی که دکتر گفته بود پیدا کردنِ نسخه اصلی سخت است

یک بار شیرینی‌های محبوبش را در دست داشت و بار دگر آناناس‌های رسیده که پرستار میان حرف هایش گفته بود برای بهبود زخم موثر است

نیکان و نامی خداحافظی کردند و نیلوفر فرصت نکرد بپرسد دلیل حرف‌های عجیبشان چیست...

در اتاق که باز شد ،نگاهش به خوارزم افتاد

مثل همیشه مرتب و خونسرد

در این سه روز جز چندساعت تنهایش نگذاشته بود اما هرکار که می‌کرد هم نمی‌توانست جای خالیِ خشایار و مرضیه را پر کند

_تونستی راحت حرف بزنی؟

آرام و گرفته جوابش را داد

_اینترنتشون از دیروز بهتر بود...

خوارزم داخل آمد اما در را نبست

_دکتر صبح مرخصت کرده اما هر درد یا خونریزی که داشتی باید اطلاع بدی

در سکوت به پتویش زل زد

دلش نمی‌خواست چنین مکالمه‌ای با پدرش داشته باشد

آن‌هم پدری تازه‌وارد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1214

در دل به اروند لعنتی ناسزا گفت و ناچار سر تکان داد

خوارزم در را باز تر کرد و بی‌آنکه انتظار جواب دادن از دخترک داشته باشد ادامه داد

_سیاوش میخواد حالت رو بپرسه!

ابروهایش در هم شد

سیاوش هیچ زمان برای احوالپرسی نمی‌آمد!

از این پسر حس خوبی نمی‌گرفت ...هر بار ورودش مساوی بود با حمله‌های عصبی ،دارو و آرام بخش و دنیایی از اضطراب

جواب احوالپرسی ِگرمش را نداد

حتی زمانی که دستش را سمتش دراز کرد هم خودش را عقب کشید و نگاهش را از پتوش نگرفت

حس عجیبی داشت...

انگار در نقطه‌ی سرآغاز افسردگی ِعظیمی ایستاده بود و خودش حسش می‌کرد

دستی مقابل صورتش تکان خورد و سیاوش با لحنی پر آرامش صدایش زد

_نیلوفر ...گوشت با منه عزیزم؟

گوشش با او نبود!
در افکارش غرق شده بود

بی‌حوصله زمزمه کرد

_از بیمارستان خسته شدم ...میخوام برم خونه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1215

_خونه هم میری ...چه عجله‌ای داری؟

دندان‌هایش را روی هم سایید
او نمی‌فهمید!
بوی بدِ مریضی را ،رنگ و روی مرگ را نمی‌دید و حس نمی‌کرد

عصبی پچ زد

_میخوام برم

سیاوش پای چپش را روی پای راستش انداخت و آرام گفت

_وقتی نامزدم رو تو تصادف از دست دادم ...تنها چیزی که آرومم کرد فاصله گرفتن بود
یک مدت از همه چیز و همه کس دور شدم و فقط رو خودم ،سیاوش ،تمرکز کردم
روی سلامت روح و روانم کار کردم و یک من ِجدید از دل ِمن ِقبلیم بیرون کشیدم که یاد گرفته بود نمیتونه سوگ و غمش رو از بین ببره یا فراموش کنه بلکه باید باهاش تا آخر عمر زندگی کنه ...برخلاف تصور ما با گذشت زمان سوگ کوچک‌تر یا کمتر نمیشه فقط ما یاد میگیریم باهاش زندگی کنیم...

نیلوفر در سکوت به زمین زل زده بود

سیاوش آرام پرسید

_تو چی نیلوفر؟ دلت نمیخواد یه مدت از همه چی و همه کس دور بشی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1216

نمی‌خواست!
او مدت ها از همه چیز و همه کس دور بود

از پدر و مادرش ،از برادرهایش ،از وطنش!

سرش را به نشان نفی تکان داد

_میخوام برم خونه...

سیاوش نفس عمیقی کشید و محکم گفت

_اما من به عنوان دکترت صلاح نمی‌بینم که برگردی خونه نیلوفر

دخترک آب دهانش را فرو داد و با شَک نگاهش را بالا آورد

سیاوش با آرامش توضیح داد

_دونفر از همکارام اون بیرونن تا کمکت کنن ...یک مدت کوتاه فاصله میگیری و بعد...

نیلوفر مضطرب صدایش را بالا برد

_نمیخوام !چی داری میگی تو؟
من حالم خوبه!

_نیلوفر به من گوش کن عزیزم

_من عزیزِتو نیستم !برو بیرون از اتاقم
من بچمو از دست دادم می‌فهمی؟

_من فقط صلاح و خوبیِ‌تو رو در نظر میگیرم نه هیچکس دیگه

نیلوفر عصبی فریاد کشید

_تو دوست‌ِآرزویی...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1217

در که باز شد چشمانِ‌ناباورش سمت خوارزم برگشت

دیگر خبری از خونسردیِ‌چند دقیقه پیشش نبود

کمتر پیش آمده بود او را اینطور مغمون ببیند

خودش را از روی تخت پایین کشید و زمزمه کرد

_بگو بره خوارزم...

سیاوش جوابش را داد

_نمیتونی همه رو از اتاق و زندگیت بیرون کنی نیلوفر
خوارزم اروند رو از اتاق بیرون کنه ...منو بیرون کنه و حتما چند روز دیگه خودش هم از زندگیت بیرون بره؟
بعدش نوبت کیه؟ برادرات؟ پدر و مادر و دوستات؟
روابط ارزشمندن نیلوفر ...نباید راحت از دستشون داد

پابرهنه روی کاشی‌های سرد بیمارستان قدم برداشت و عصبی مقابل او ایستاد

_توئه لعنتی چی میگی؟
بهم خیانت کرد ...با چشمای خودم دیدم
کسی که بهم خیانت کنه رو نه تو اتاقم میخوام ،نه تو زندگیم!

_اینا فقط ساخته‌ی ذهنته نیلوفر!

باید باهاش بجنگی ،باید درمانش کنی

دخترک بهت زده و عصبی خندید

باورش نمی‌شد چه می‌شنود

چه چیز ساخته‌ی ذهنش بود؟!

⚜مـــونـتـیـــگو 1218⚜

دهان باز کرد به او بتوپد که نگاهش به اروند افتاد

بی‌رنگ و رو تر و شکست‌خورده تر از قبل ،کنار چهارچوب در به دیوار تکیه داده و با چشمان سرخ شده نگاهش می‌کرد

جنون‌آمیز سمتش قدم برداشت و بی‌آنکه متوجه کارهایش باشد ،همانطور که صورتش را چنگ می‌زد جیغ کشید

_من تو ذهنم ساختم؟
بهشون بگو چیکار کردی

بغضش با صدا شکست

خوارزم خواست جلو بیاید که اروند با سر اشاره زد سرجایش بماند

سیاوش آرام گفت

_بذار خشمش رو تخلیه کنه

نیلوفر هق‌هق کنان فریاد می‌کشید و هم زمان با ناخن به جان صورتِ اروند افتاده بود

_بگو بغلش کرده بودی

با شدت دستش را روی گونه ی او کوبید

صورت اروند کج شد اما مقاومت نکرد

_بگو بوی عطرشو می‌دادی ...بگو بوسیدیش

ناخن‌هایش پوست رنگ پریده‌ی اروند را خراش می‌داد

چانه و گردنش زخمی شده و بینی‌اش از شدت برخورد دست دخترک سرخ بود

_گفتی حالت از من بهم میخوره
بهش گفتی خوبه که ربطی به خوارزم نداره
اما من دختر خوارزمم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1219

با درد هق زد و مشت‌های بی جانش را روی قفسه سینه اروند کوبید

او محکم ایستاده بود
نه مقاومت و اعتراض می‌کرد و نه اجازه میداد کسی دخترک را دور کند

سرانجام بازوهایش را گرفت و سرش را خم کرد

پیشانی‌اش را به پیشانیِ عرق کرده‌ی نیلوفر چسباند و گرفته پچ زد

_اگر روزی کسی جز تو رو ببوسم ،قبل از اینکه بخوای پسم بزنی میمیرم

نیلوفر بی حال هق زد و اروند زمزمه کرد

_عشقِ تو تنها چیزیه که تو زندگیم دارم طلا ،به عشقت خیانت کنم یعنی به خودم خیانت کردم

نیلوفر آتش گرفت

مشت و لگدهایش دوباره از سر گرفته شد و با تمام توان جیغ کشید

_دروغگو ..دروغگو دروغگو ...خودم دیدم ...خودم ...

اروند صدای لرزانش را بالا برد

_اشتباه دیدی!

سیلی نیلوفر روی گونه‌اش نشست

_ازت متنفرم ،تو اونو بغل کردی تو آیلارو دوست داری ...تو...

عربده‌ی دردآلود اروند ،دیوارها را لرزاند

_آیلاری وجود نداره لعنتی آیلارو خودت ساختی ،تو ذهنت...

مـــونـتـیـــگو 1220

نیلوفر سرش را کمی عقب کشید ،نگاهش را در صورت ِاروند چرخاند و بعد با چشمان اشکی چنان به قهقهه افتاد که انگار خنده‌دار ترین جمله‌ی عمرش را شنیده است

خوارزم از حالت‌های جنون آمیز دخترک کلافه پوف کشید و گوشه چشمانش را فشرد ،اروند مضطرب نگاهش را به سیاوش داد و او با تاسف سر تکان داد

نیلوفر بلندتر خندید ،گویی در زندگی هیچ دغدغه ای ندارد

به حرف که آمد ،صدایش از شدت خنده می‌لرزید

_تو !تو بهم خیانت می‌کنی ...بعد منو ...میخوای منو دیوونه نشون بدی!

خنده‌اش تمام شد

لبخندی عصبی زد و زمزمه کرد

_داری هر لحظه بیشتر از چشمم میفتی اروند!

اروند خسته دستی به گردنش کشید و سرش را بالا برد

نگاهِ بیچاره‌وارش خیره‌ی سقف راهروی بیمارستان بود

پرستارها برای چندمین بار اخطار دادند سکوت را رعایت کنند اما نیلوفر نمی‌توانست

به اروند حمله می‌برد ،صورتش را با ناخن‌هایش می‌خراشید ،گریه میکرد و می‌خندید...

مـــونـتـیـــگو 1221

سیاوش آرام پشت سرش ایستاد و شانه‌هایش را گرفت

دو مرد بیرون از اتاق منتظر بودند ،اروند شکسته به دیوار تکیه داده و خوارزم خسته روی صندلی نشسته بود

_به من گوش بده نیلوفر ...احساسی که الان داری اصلا عجیب نیست عزیزِمن
ممکنه برای من ،اروند یا پدرتم پیش بیاد
شرایطِتو شرایط سختی بوده
طبیعیه که بدنت اینطور واکنش....

صدای جیغِ پر بغض دخترک ساکتش کرد

_من دیوونه نیستم!

_البته که نیستی ،فقط این مدت بیش از ظرفیتت تشنج فکری داشتی

باور کن این موضوع خجالت آور نیست ...ما درکت می‌کنیم
کافیه همکاری کنی تا خیلی زود حالت بهتر بشه

نیلوفر عقب‌عقب رفت

سر تا پایش از اضطراب می‌لرزید

احساس عجیبی داشت...

انگار همه عالم و آدم نمی‌دیدند و او می‌دید
انگار حرف دلش را هیچکس نمی‌توانست بفهمد

چشمش به راننده‌ی خوارزم افتاد که بیرون ایستاده و با احترام دست‌هایش را مقابلش در هم قفل کرده بود

مـــونـتـیـــگو 1222

پاهایش ناخواسته آن سمت کشیده شد و نالید

_آیلار ...دختر توئه ...بگو بهشون!

دستش را به کت مرد گرفت و با شدت تکانش داد

_چرا حرف نمی‌زنی لعنتی؟
مگه دختر تو نیست؟
مگه وقتی داشتی می‌رسوندیم خونه خودت...

بغضش وحشت‌زده منفجر شده و دستش را مقابل دهانش گرفت

مرد با دلسوزی نگاهش کرد و بعد آه کشید

_دخترِ من آمریکاست خانم ،سال‌هاست نیومده ترکیه اونجا ازدواج کرده و دوتا بچه‌ی بزرگ داره

سرش را دیوانه وار تکان داد و هق زد

_همتون با هم دست به یکی کردید

عقب‌عقب رفت و جیغ کشید

_همتون میخواید منو دیوونه نشون بدید

با پاهای لرزان عقب‌تر رفت و دستش را محکم روی دهانش فشرد

سیاوش دست‌هایش را بالا گرفت و همانطور که سعی داشت او را آرام کند با سر به مردهای بیرون اشاره کرد وارد شوند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1223

_آروم باش نیلوفر ،با هم حرف می‌زنیم

نیلوفر عقب تر رفت

حال کمرش به پنجره‌ی بزرگ ِاتاق بیمارستان چسبیده بود

صدایش از بغض می‌لرزید و چشمانش وحشت زده بودند

_نمی‌خوام حرف بزنم

_باشه ...باشه هرجور تو راحتی

مردها نزدیک تر شدند و دخترک بیشتر خودش را به پنجره سرد اتاق چسباند

برای لحظه‌ای سرش سمت پنجره برگشت

طبقه‌ی سوم ِساختمانی قدیمی...
پنجره‌ای که بخاطر کاهش وزن چشمگیر این روزهایش ،به آسانی از میان حفاظهای فاصله دارش می‌گذشت

نگاهش را به زمین داد

درختان خشک و بی‌برگ زمستانی...

سیاوش غرید

_به من نگاه کن نیلوفر

خوارزم بی طاقت از جا بلند شد و سمتش آمد

_بسه ،دخترمو می‌برم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1224

نیلوفر به حفاظ ها چسبید و لرزان پچ زد

_نیا...

پاهای خوارزم از حرکت ایستاد

بهت زده زمزمه کرد

_نیلوفر

دخترک دستش را به حفاظها گرفت و هق زد

همه با هم بودند

خوارزم را هم باور نداشت

او می‌خواست پایین بیاوردش و بعد به مردها بسپاردش

ملتمس پچ زد

_من دیوونه نیستم

اروند سرش را میان دستانش گرفت و زانوهایش لرزید

همانطور که به دیوار تکیه داد پاهایش سقوط کردند و آرام روی زمین نشست

سیاوش رو به او چشم غره رفت تا خودش را جمع کند اما نمی‌توانست...

او به خوبی میدانست بعد از این قرار است چه دقایقی را تجربه کنند

کاش زندگی اشان شبیه به فیلم های سینمایی دکمه‌ی پرش داشت تا این فصل را رد می‌کرد

⚜مـــونـتـیـــگو 1225⚜

مردها یک قدم سمت ِنیلوفر قدم برداشتند که او جنون آمیز پنجره را بالا رفت

خوارزم وحشت زده فریاد کشید و نیلوفر نالید

_نباید ...

سیاوش به سرعت اشاره زد مردها عقب بروند

_باشه باشه آروم باش
کسی نزدیکت نمی‌شه
بیا پایین نیلوفر

دخترک صورت خیس از اشکش را سمت ِاروند چرخاند

روی زمین نشسته ،به دیوار تکیه داده و با چشمان سرخ و خسته نگاهش می‌کرد

ملتمس ناله کرد

_اروند

مردمک‌های اروند لرزید

_جانِ اروند؟

صدای گریه‌ی نیلوفر بالا تر رفت

شده بود همان دختربچه‌ی هشت نه ساله‌ای که به او برای بازی کردن التماس می‌کرد

_بگو برن ...دیگه نمیگم ...بخدا دیگه نمیگم آیلار ... حالم خوب میشه اروند

اروند با غم دندان‌هایش را روی هم فشرد و نیلوفر زار زد

_دیگه بهت شک نمی‌کنم ...بخدا دیگه اذیتت نمیکنم اروند نذار منو ببرن تیمارستان

مـــونـتـیـــگو 1226

سیاوش بازوی اروند را کشید و کنار گوشش تشر زد

_جمع کن خودتو ،برو آرومش کن

اروند از دخترک وحشت‌زده تر بود

پاهایش را روی زمین کشید و نزدیک شد

نیلوفر عقب‌تر نرفت ،تنها بی هیچ مخالفتی هق زد

_منو ببر خونمون ...میبری؟

اروند به او که خودش را به پنجره چسبانده بود رسید و زمزمه کرد

_می‌برم عشقم

دستش را سمت دخترک دراز کرد

_بیا پایین

نیلوفر با یک حرکت خود را در آغوش او پرت کرد و زار زد

_بخدا دیگه نمیگم ...نمیگم آیلار ...بهت نمیگم خائن ...دیگه اذیتت نمیکنم اروند

اروند سرش را محکم به سینه‌ی خودش چسباند و پچ زد

_تو هیچ وقت اذیتم نمی‌کنی

_بریم خونمون

اروند لب‌هایش را به پیشانی‌اش چسباند

_زود خوب میشی ...زود تموم می‌شه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1227

نیلوفر وحشت زده مویه کرد

_نه نه

خواست خودش را عقب بکشد که اروند کمرش را محکم نگه داشت

کنار گوشش آرام ناله کرد

_فقط چند روزه ...من تنهات نمیذارم هر کجا ببرنت منم میام

دخترک بی صدا دل زد و اروند سر و صورتش را بوسید

انگار به جای او به خودش دل‌داری میداد

اروند قصد داشت قلبِ‌خودش را آرام کند تا از تپیدن نایستد!

_حالت خوب می‌شه ...همه چیز تموم میشه باشه؟

دخترک بی‌تاب سرش را به نشان نفی تکان داد

اروند همچنان زمزمه‌وار می‌گفت

_وقتی خوب بشی از اینجا میبرمت ...میریم یه جای دور

نیلوفر بی آنکه توجهی به جملاتش نشان دهد زار زد

_نذار ببرنم

اروند لب‌هایش را به موهای دخترک چسباند

_بچه‌دار میشیم ...مامان میشی ...خیلی خوشبخت می‌شیم طلا

نیلوفر دیوانه وار سرش را به دو طرف تکان داد

_نه نه

⚜مـــونـتـیـــگو 1228⚜

اروند محکم‌تر نگهش داشت و سرش را سمت سیاوش برگرداند
با صدایی خش‌دار گفت

_بگو برن ،خودم میارمش

_مراقب باش

_مراقبم ،برید بیرون

سیاوش با شَک سر تکان داد و امیدوار بود اروند لحظه‌ای هم چشم از دخترک برندارد تا فاجعه‌ای درست نشود

خوارزم شانه‌اش را فشرد

_تنهاشون بذار سیاوش

در که بسته شد ،اروند کمرش را گرفت و بلندش کرد

او را لبه تخت نشاند و آرام پیراهن آبی رنگ بیمارستان را از تنش بیرون کشید

کنار گوشش زمزمه کرد

_بیرون هوا سرده...

نیلوفر پیشانی‌اش را به قفسه‌سینه‌ی اروند چسباند و هق زد

_نه ...نبرم اونجا

اروند دندان‌هایش را روی هم ساییید و تمام عضلات صورتش را منقبض کرد تا اشک نریزد

با لبخندی مصنوعی بافتی بنفش رنگ را که از خانه برایش آورده بود تنش کرد و مشغول بستن دکمه‌هایش شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1229

دخترک زار زد و ملتمس دستش را گرفت

_من دیوونه نیستم

اروند بلافاصله با درد پیشانی‌اش را بوسید

_من اما دیوونه‌ام ...دیوونه‌ی تو!

نیلوفر عاصی شده صدایش را بالا برد

_خودمو می‌کشم ،اگر ببریم اونجا خودمو می‌کشم

اروند اینبار روی بینی‌اش را بوسید و چشم بست

دخترک در آغوشش میلرزید و اشک می‌ریخت

_حالم خوب می‌شه ...تو باشی حالم خوب می‌شه

اروند با همان رنگ پریده و دست‌های لرزان کمکش کرد شلوار جینش را بپوشد و پدرانه سر و وضعش را مرتب کرد

صدای مردانه‌اش از غم می‌لرزید

_موهاتو ببافم؟

نیلوفر بی صدا اشک ریخت و او موهایش را سه قسمت کرد

_نیکان همیشه موهاتو می‌بافت ...حرصم در میومد اما خودم بلد نبودم
همیشه به حرکات دستش نگاه می‌کردم
یه بار نصفه شب با سه تا از شالگردنام تمرین کردم تا بالاخره یاد گرفتم

نیلوفر آرام پچ زد

_اروند؟

آرام و با حوصله موهایش را می‌بافت اما جوابش را نداد

می‌دانست چه می‌خواهد

دخترک ملتمس نالید

_اروند؟

اینبار نتوانست ساکت بماند

_جانِ اروند؟

دخترک در سکوت اشک ریخت و در خود جمع شد

اروند موی بافته شده را روی شانه‌اش انداخت و گرفته پچ زد

_بریم...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1230

از بیمارستان که بیرون زدند راننده‌ی خوارزم با

احترام سر تکان داد ،در ماشین را برایشان باز کرد و کنار ایستاد

نگاهش به نیلوفر گرم و دلسوزانه بود

پاهای دخترک اما از حرکت ایستاد

جنون آمیز سرش را به نشان نفی تکان داد و چشم بست

این مرد پدرِ آیلار بود...

دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشرد و پچ زد

_نه ...نبود ...نگو نگو

آیلاری نبود ،پدرِ آیلاری هم وجود نداشت

نباید می‌گفت

نباید به زبان می‌آورد

به خودش التماس کرد تا ساکت بماند

شاید اینگونه دست از سرش برمی‌داشتند و انگ دیوانگی به او نمی‌چسباندند

دست هایش را روی گوش‌هایش فشرد و ناخواسته خم شد

اروند آرام پشتش را نوازش کرد

_چی شده؟ طلا...

بی‌توجه به او با صدایی بلند تر به خودش تشر زد

_نگو نگو ...بسه

_منو ببین عزیزدلم

نیلوفر نتوانست مقاومت کند

بغض کرده سرش را بالا گرفت و التماس کرد

_با اون نریم ...با راننده‌ی خوارزم نریم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1231

اروند اشاره زد سوئیچ را به او دهند و هم زمان زمزمه کرد

_دوتایی میریم ...تنها

دخترک با بدن لرزان صندلی جلو نشست و خودش را در آغوش کشید

سرما به جانش رسوخ کرده بود ،گرم نمی‌شد!

آرام پچ زد

_بریم خونمون

اروند آینه‌ی جلو را تنظیم کرد

اتومبیلی که سیاوش و همکارانش در آن بودند راه افتاد و جلوتر رفت

دستانش دور فرمان محکم شد و آنقدر با حرص به آن فشار آورد که رنگ از سر انگشتانش پرید و پوستش به سفیدی زد

سیاوش کمی جلوتر ترمز کرد و منتظر شد

انگار می‌خواست به او فرصتی دهد تا با خودش کنار بیاید اما نمی‌شد ...نمی‌توانست

ماشین را استارت زد وبی‌توجه به اتومبیل روبرویی

پایش را روی پدال گاز فشرد

آرام زمزمه کرد

_آره ...میریم خونمون

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1232

نیلوفر میان ِگریه خندید

می‌دانست ...می‌دانست اروند این کار را با او نمی‌کند!

خودش را خم کرد و سرش را روی پای او گذاشت

حال جز داشبورد ماشین به جایی دید نداشت

انگشتان اروند میان موهایش فرو رفت و با زجر نوازشش کرد

صدای زمزمه‌اش را نیلوفر نمی‌شنید

انگار می‌گفت تا فقط خودش را قانع کند

_نیازی نیست برای خوب شدن از خونه دور بشی ...
اونا خودشون این بلاها رو سر ما آوردن!
خوارزم ،خشایار...
ما کنار هم حالمون خوب می‌شه

نیلوفر با آرامش دستش را روی ران اروند گذاشت و غمگین لبخند زد

پوست پشت دستش از سرم‌ها سوراخ سوراخ شده بود...

چشم بست و ندید که صفحه موبایل اروند روشن شد

چشمان اروند به اسم سیاوش خیره ماند اما تماس را جواب نداد

این بار پیامی رسید

پشت چراغ قرمز در انتظار سبز شدنش ایستاد و نگاهش را روی صفحه چرخاند

"این بار که توهم زد ممکنه از خونه بیرون بزنه و تصادف کنه ...وقتی از زیر لاستیک‌های ماشین بیرون می‌کشیش عذاب وجدان داری که چرا مانع درمانش شدی "

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1233

تمام وجودش لرزید و دندان‌هایش روی هم فشرده شد

نیلوفر روی پایش آرام گرفته و منظم نفس می‌کشید

مو های بافته‌شده‌ی خرمایی رنگ ،روی شلوارش پخش شده بودند

پیام بعدی رسید و هم زمان چراغ سبز شد!

"شاید توهم بزنه دوباره بهش خیانت کردی
شاید باز مردی که کشته شده رو ببینه
شاید اینبار نتونه دووم بیاره و دست به خودکشی بزنه
نیلوفر در حال حاضر در ضعیف ترین ورژن خودشه
آسیب دیده و رنج کشیده
کمکش کن دوباره سرپا بشه وگرنه به خودش آسیب می‌زنه اروند
حماقتی نکن که به قیمت جونِ عشقت تموم شه"

صدای بوق ماشین‌های پشت سر در گوش‌هایش پیچید اما چه اهمیتی داشت

دستش را در موهای نیلوفر فرو برد ،سرش را خم کرد و بینی‌اش را به پیشانی دخترک چسباند

چراغ دوباره قرمز شد...

آرام لب زد

_منو می‌بخشی طلا؟

نیلوفر چشم باز کرد ،گیج و خواب‌آلود نگاهش کرد و دوباره پلک هایش روی هم افتاد

می‌دانست تاثیر داروهای مسکن است

از صبح آرامش نداشت و همین اجازه نمی‌داد استراحت کند و حالا ...انگار خیالش راحت شده بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1234

چراغ سبز شد

فرمان را چرخاند و دستش را نوازش وار روی چانه‌ی طلایش کشید

هیچ ترافیکی نبود و هیچ چراغی دیگر قرمز نماند تا این آرامش ِتازه پیداشده‌ی دخترک را از او نگیرد

مقابل در سفید رنگ بزرگی ایستاد

از این سمت دیوارها هم درخت های سربه فلک کشیده و فضای بزرگ داخل به چشم می‌آمد

در سمت نیلوفر باز شد و سیاوش سرش را خم کرد

نگاهش را روی نیلوفر گرداند که خودش را جمع کرده و سرش را روی پای اروند گذاشته بود و با لحنی اطمینان بخش گفت

_بهترین کارو انجام دادی ،خودت پیاده‌اش می‌کنی؟

اروند چشمان به خون نشسته‌اش را بست و دندان روی هم سائید

چشمانش عجیب می‌سوخت...

صدای خودش را هیچ زمان اینطور گرفته و خش‌دار نشنیده بود

_من ...نمی‌تونم

سیاوش سر تکان داد

_درک میکنم ،میخوای بری؟
ما حواسمون هست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1235

بی‌جان زمزمه کرد

_بیدارشه نباشم بیشتر می‌ترسه ...بهش قول داده بودم

سیاوش به همکارانش اشاره زد و رو به او گفت

_خودت بیدارش کن ،ما منتظر میمونیم

دو سه قدمی از ماشین دور و آرام مشغول صحبت با دو مرد دیگر شد

اروند بی توجه به آن‌ها دستش را میان موهای نیلوفر چرخاند و با درد پچ زد

_طلا...

پلک دخترک پرید اما بیدار نشد

اروند سرش را خم کرد و شقیه‌اش را بوسید

_عشق ِمن

بوسه‌ی بعدی را روی پیشانی‌اش نشاند

_همه‌چیزم ...نفسم

لب‌های رنگ پریده‌ی نیلوفر کش‌آمد

اروند بینی‌اش را در موهایش فرو برد و نفس کشید

_چشماتو باز کن طلا

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1236

نیلوفر بی حال دوباره لبخند زد
رنگ و رویش زرد و مریض بود ،سعی داشت
خودش را خوب نشان دهد اما حتی لبخندش هم رنگ
شادی نداشت

پلک‌هایش را از هم باز کرد و پچ زد

_تا خونمون بغلم کن

اروند دندان‌هایش را روی هم فشرد و پچ زد

_خونه نیستیم...

نیلوفر خواست به اطراف نگاه کند اما فشار دست اروند اجازه نداد

با زجر زمزمه کرد

_میدونی تو این دنیا جز تو هیچکسو ندارم؟

نیلوفر مستاصل لب زد

_اروند

اروند بالای پلکش را بوسید و لرزان گفت

_من هرکاری میکنم بخاطر طلامه...

نیلوفر خودش را بالا کشید و سعی کرد از میان دستانِ اروند بیرون بیاید

_اروند ...ما کجاییم؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1237

قطره‌ی اشکی سمج از چشم اروند سقوط کرد و میان موهای دخترک گم شد

دیوانه وار پچ زد

_نباید می‌رفتم ...وقتی نوجوون بودی ،وقتی وابسته‌ام بودی نباید ولت میکردم طلا
باید دستتو میگرفتم و می‌رفتیم
نباید این بلاها سرمون میومد عروسکم
نباید تنهات میذاشتم
نباید خودمو تنهاتر می‌کردم

همه‌چی تقصیر منه ...لعنت به من

نیلوفر با بهت دستش را کنار زد و به اطراف خیره شد

سیاوش به همکارهایش اشاره زد و دو مرد سمت اتومبیل قدم برداشتند

نیلوفر با ناباوری سر تکان داد

_نه ...بهم قول داده بودی

یکی از مردها در را باز کرد و سیاوش آرام و شمرده گفت

_اصلا مسئله‌ی بزرگ و نگران کننده‌ای نیست نیلوفرجان
با هم میریم داخل منم کنارتم
اینجا اونطور که تو فکر میکنی نیست عزیزِمن
لازم نیست بترسی ،فقط میخوایم کمکت کنیم آروم

بشی و بتونی منطقی فکر کنی

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1238

نیلوفر بی توجه به او رو به اروند نالید

_قول دادی...

اروند با درد چشمانش را بست و سیاوش بازویش را گرفت

_اروند کاری رو انجام داد که به نفع توئه
من ،خوارزم ،دکتر و پرستارا ...همه بخاطر تو تلاش می‌کنیم نیلوفر
بخاطر اینکه هرچه زودتر به زندگی عادی برگردی و آسیبی بهت نرسه

نیلوفر با بدبینی دستش را عقب هل داد و رو به اروند عصبی هق زد

_تو گولم زدی ...گفتی می‌بریم خونمون

اروند چشمانش را باز کرد و با نگاهی غمگین خیره‌اش شد

نیلوفر با دیدن چشمانش مات به دو طرف سر تکان داد

هیچ‌زمان این نگاه را از اروند ندیده بود
این نگاهِ شرمنده و بیچاره‌وار را...

این نگاهی که انگار فریاد می‌کشید از دست من هم کاری برنمی‌آید ،من از تو پر دردترم...

سیاوش آرام بازوهایش را گرفت و با احتیاط ،بی هیچ خشونتی از ماشین بیرون کشیدش

⚜مـــونـتـیـــگو 1239⚜

نیلوفر دستش را به در ماشین گرفت و زار زد

_نه ...اروند توروخدا

یکی از مردها به سیاوش نگاهی انداخت و با تأیید او کمر دخترک را گرفت و آرام بلندش کرد

نیلوفر بی‌تاب جیغ کشید

_اروند نذار ببرنم ...اروند من دیوونه نیستم

صدای هق‌هق های مظلومانه‌اش دلِ سنگ را آب می‌کرد

اروند سر روی فرمان گذاشت و همانطور که به سختی نفس میکشید شانه‌هایش از بغضی بزرگ و مردانه به لرزه افتاد

دخترک ضجه زد

_حالم خوب می‌شه ...بیام خونه حالم خوب می‌شه اروند

دستش سمت در رفت تا پیاده شود که سیاوش مچش را گرفت

_نه ...راهِ رفتنی رو باید رفت
برای خودت سختش نکن

دخترکش وحشت‌زده به هر ریسمانی چنگ می‌انداخت

_زنگ بزنید به خواررم ...می‌خوام خوارزمو ببینم

دیوانه‌وار دست و پا می‌زد ،گاهی التماس می‌کرد و گاهی نفرت‌پراکنی ...حالش هر لحظه بدتر می‌شد

از همان فاصله هم رنگ سفید شده و چشمان پر اضطرابش مشخص بود

دل ِسنگ می‌خواست صدای هق زدن‌هایش را بشنوی و جلو نروی

_اسمتم نمیارم ...دیگه اسمتم نمیارم نامرد

گفت و انگار از کمک رساندن ِاو ناامید شد که ضجه‌زنان روی زمین نشست و خودش را در آغوش کشید

از پس ِدو مرد خدماتی مرکز بر نمی‌آمد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1240

زنی با روپوش سفید از در خارج شد و آرام‌بخشی آماده کرد

نیلوفر با چشمان اشکی و ملتمس به اتومبیل خیره بود

سیاوش شانه‌ی اروند را فشرد و آرام گفت

_تا دو سه ساعت دیگه رو به راه می‌شه الان متوجه شرایط نیست ،شوک بدی رو داره پشت سر می‌ذاره

اروند گرفته پچ زد

_باهاش برو ،اذیتش نکنن

سیاوش خندید تا کمی جو را عوض کند

_می‌رم ولی زن ِتو اصلا از من خوشش نمیاد

اروند بی جواب به روبرو خیره شد

دخترک بی‌جان هق می‌زد و چشمانش نیمه باز شده بود

دو مرد با روپوش‌های آبی همانطور که تخت را حمل میکردند بیرون آمدند

قبل ازینکه نیلوفر را رویش دراز کنند ،بی‌توجه به سیاوش از ماشین بیرون پرید و صدایش را بالا برد

_من میارمش!

سیاوش پشت سرش آمد

_اروند ،اجازه بده کارشونو انجام بدن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1241

اهمیتی به او نداد و خودش را به طلایش رساند باد سردی وزید...

بی توجه به کثیف شدن شلوارش روی زمین زانو زد ،یک دستش را زیر گردن و دست دیگرش را

زیرزانوهای دخترک انداخت و سعی کرد بلند شود

نمی‌توانست!
لرزش زانوها و بی‌حسی پاهایش اجازه نمی‌داد

انگار عضلاتش تحلیل رفته بودند

سر نیلوفر را به سینه‌اش چسباند و عصبی خندید

اروند اِرم ،مونتیگوئه معروف ،فوتبالیست
پرطرفداری که سخت‌ترین تمرینات را داشت حالا
نمی‌توانست زنش را بلند کند!

توانش را نداشت!

سیاوش شانه‌اش را فشرد و سعی کرد آرامش کرد

_بسپارش به ما اروند

دکتر با لحنی آرامش بخش به ترکی گفت

_ Lütfen endişelenme

او انگار نمی‌شنید...
به نفس‌نفس افتاد ،یک پایش را جلو گذاشت و دستش را زیر بدن دخترک محکم کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1242

اینبار که از روی زمین برمی‌خواست آرواره‌هایش را با تمام توان روی هم می‌فشرد

نیلوفر با چشمان نیمه‌باز ،بی‌حال و رنگ پریده در آغوشش نفس می‌کشید

آرام‌بخش از پا درش آورده بود...

جلوتر از بقیه در مسیری که نمی‌شناختش به راه افتاد

و کنار گوش دخترک پچ زد

_جایی نمیرم خب؟
میمونم تو اتاقت...

راهی سنگ‌فرش شده و فضایی شبیه به پارک با درختان بلند و نیمکت‌های آبی رنگ...

احتمالا در بهار و تابستان که درختان سرزنده بودند و گل‌ها رنگ داشتند ،زیبا می‌شد اما در این فصل غم‌انگیز بود

دلش می‌خواست روی یکی از نیمکت ها بنشیند ، دخترک را در آغوش بکشد و بعد سیگاری آتش بزند

یک کام از سیگارش می‌گرفت و کام بعدی را از طلایش...

لب‌هایش را به پیشانی نیلوفر چسباند

_اگر اجازه ندن ،می‌شینم تو ماشین
از کنار در تکون نمی‌خورم
ببین ...فقط چند قدم با هم فاصله داریم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1243

ساختمان قدیمی اما بازسازی شده و تمیز بود

بزرگ و دو طبقه

چهار پله‌ی کوتاه را بالا رفت و چشمش به فضای کافی‌شاپ مانند پشت ساختمان افتاد و دستگاه‌های ورزشی

بی‌توجه اینبار نگاهش را به دخترکش داد

دست‌هایش سوراخ سوراخ شده بودند

گرفته پچ زد

_درد میکنه؟ الهی بمیرم واست عروسک...
میگم دیگه بهت آمپول نزنن باشه؟
غلط میکنن باز سوراخت کنن ...آخ خدا

نفس‌هایش سنگین شده و سرش تیر می‌کشید

هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید...

سیاوش یک قدم عقب تر راه می‌آمد و پشتش دکتر و دوخدمه

نیلوفر انگار درکی از اطراف نداشت

اروند به جای او هم عذاب می‌کشید

خیره به قطره‌ی خون کوچک روی بافت شد

احتمالا با تزریق آرام بخش آرنجش خونی شده بود

بینی‌اش را درموهایش فرو برد و زمزمه کرد

_اگر قرار شد شب بمونی میرم خونه برات لباس میارم عشقم ...نترسیا ،زود برمی‌گردم

باز در دل تکرار کرد
هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1244

سیاوش همانطور که با تاسف سر تکان می‌داد در ورودی را برایش باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شود

خودش را گول میزد وگرنه خودش هم خوب می‌دانست نیلوفر تا مدتی اینجا ماندنی‌ست

_راهرو سمت ِراست ،اتاق بیست و هشت

اروند قدم‌هایش را بلند برداشت

فضای اطراف آرام و خلوت بود

سیاوش زودتر از او وارد اتاق شد

_بذارش روی تخت

اروند کنار در ورودی ایستاد و خیره‌ی اطراف شد

اتاقی کوچک با یک تخت سفید رنگ ،تابلویی از طبیعت ،کمد و صندلیِ کاورداری کنارش...

از پشتِ پرده‌ی حریر سفید رنگ هم می‌توانست حفاظهای آهنی و عجیب پنجره را ببیند...

ناخواسته پچ زد

_بهت گفتم اتاق خصوصی ،اینجا شبیه زندانه!

پر از فریادهای نزده و خشم فرو داده بود...

پر از عصبانیتی که از وجودش لبریز شده بود و هیچ راهی برای تخلیه‌اش پیدا نمیکرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1245

سیاوش با صداقت جوابش را داد

_این اتاق خصوصیه اروند ،هیچ مشکلی هم نداره ، اگر منظورت به حفاظ پنجره‌ست که تمام پنجره‌های مراکز روان تو کل کشور همینطوره ...بعضی وقت‌ها اینجا شرایط بیمارها سخت می‌شه
شاید فقط چند ساعت یا حتی چند دقیقه زمان ببره و بعدش آروم بشن اما همون چنددقیقه هم ممکنه خطرناک باشه
برای امنیتِ بیمارها لازمه

اروند دندان روی هم سایید و برای ثانیه‌ای چشمانش را بست

سمت تخت قدم برداشت و گرفته زمزمه کرد

_ایتقدر به زن من نگو بیمار...

برای بیمار خطاب شدنِ دخترکش هم ...هیچ وقت خودش را نمی‌بخشید!

او را آرام و با احتیاط روی تخت خواباند ،بالشت را زیر سرش مرتب کرد و دستش را نوازش وار روی موهایش کشید

پلک‌هایش کامل بسته شده بود

پتو را آرام تا زیر گردنش بالا کشید و عصبی گفت

_بگو دیگه بهش آمپول نزنن ،جای سالم تو تنش نمونده تمام رگ‌هاشو سوراخ سوراخ کردید!

سیاوش لبخند زد

حرص و کینه‌ی اروند را درک می‌کرد

از بیرون که تماشا می‌کردی بیمارستان روان فرقی با بیمارستان‌های معمولی نداشت اما در اصل تفاوت ها زیاد بود

مثلِ همین خشم و غمِ همراهین و بیمارها که قابل درک بود...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1246

_روزای اول معمولا مقاومت میکنن برای خوردن دارو اما میگم سعی کنن داروهارو خوراکی تجویز کنن نه تزریقی ،خوبه؟

اروند دستی به گردنش کشید و پر خشم پچ زد

_خوب اینه که زنم تو خونم باشه نه این جهنم

_باید صبور باشی ...همه چی درست می‌شه

دکتر وارد اتاق شد و جمله‌ای به سیاوش گفت که او سر تکان داد و سمت اروند برگشت

_باید بریم ،یکی دو ساعت دیگه بیدار می‌شه برای مشاوره و نوارمغز که ببرنش نتیجه رو اطلاع میدن و می‌تونید با دکترش صحبت کنید

اروند مستأصل دستِ سرد دخترک را میان دست خودش گرفت

سیاوش جلو آمد

_اگر بیدار بشه و اینجا باشی برمی‌گردیم سر خونه‌ی اول ،بی‌تابی می‌کنه

خم شد ،آرام لب‌هایش را به پیشانی نیلوفر عمیق بوسید

بوسید برای روزهایی که دیگر او را نداشت

بوسید برای آینده‌ای نامشخص

بوسید تا شاید راه نفسش باز شود و بعد بی آنکه برای بار آخر به دخترک نگاه کند با قدم هایی بلند و سریع از اتاق خارج شد

هیچ وقت خودش را برای این روزها نمی‌بخشید...

⚜مـــونـتـیـــگو 1247⚜

* *

اولین بار که متوجه‌ِحال‌ِوخیم طلایش شد روزی بود که او به دنبالش آمد و خبر بارداری‌اش را داد

قبل از آن تنها شنیده بود...
از آرزو ،از راننده‌ی خوارزم که میدانست به خواست‌ِخوارزم با او تماس می‌گیرد

شنیده بود که بعد از آن تشنج‌ها و حمله‌های پی در پی عصبی ،با رفتنش حال نیلوفر بدتر از گذشته بود

از زبان آرزو از توهماتش و شخصیتی که در ذهنش ساخته بود شنید و با خوش خیالی همه را به دشمنی آرزو با دخترک ربط داد اما آن روز با عمق فاجعه روبرو شد

با هم سوار تاکسی شدند و نیلوفر از دوست جدیدش گفت...

به خانه برگشتند و نیلوفر باز هم از آیلار گفت اینکه او می‌آید ،او برایشان خرید می‌کند ،او دردودل های طلایش را گوش می‌دهد و بعد وضع وخیم تر شد

شخصیتی که وجود خارجی نداشت رقیب عشقی‌اش شده بود

حتی سیاوش هم مات مانده بود از وضعیت جدید...

با اساتیدش مشورت کرد ،سعی داشت به نیلوفر نزدیک شود اما نشد...

دخترک جز اروند حضورِ هیچکس را نمی‌خواست

خانه‌اش را هم حتی جدا کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1248

جملات ِسیاوش بعد از روزها هنوز هم در گوشش بود

"نیلوفر از نوجوونی شرایط خیلی سخت و پیچیده‌ای رو پشت سر گذاشته
تو رو که شدیدا بهت وابسته بوده درست زمان بلوغش از دست داده
اعتماد به نفسش داغون شده و شاید استارت افسردگی همونجا خورده اما بهش توجهی نشده
بعد از مدت‌ها دوباره به هم نزدیک شدید اما با دنیایی از چالش روبرو شده
فهمیده پدر و مادرش در اصل عمو و زن‌عموش بودن و پدرش کسیه که شوهرش ازش نفرت داره
ناخواسته مرتکب یک قتل شده ،مدت‌ها تحت تشنج فکری بوده چون فکر می‌کرده تو بخاطر گناه ِاون اعدام میشی!
قرصای اعصابی مصرف کرده که به شدت قوی بودن و متاسفانه بهشون اعتیاد پیدا کرده

مهاجرت کرده !مهاجرتی اجباری و یهویی اونم با یک ترسِ خیلی خیلی بزرگ
ترسِ از دست دادن تو!
ترسِ اینکه حقیقت رو بفهمی و ترکش کنی اونم زمانی که حتی خانوادش رو کنارش نداره
عذابِ وجدان فرارتون از ایران و از دست دادنِ محبوبیت و شغلِ تو
من نمی‌دونم واقعا آرزو رو از پله‌ها پرت کرده یا نه نمیدونم اونطور که میگه آرزو باعث افتادنش از اسب شده یا نه
بهش حق نمیدم ،اما درکش میکنم"!

سوار ماشینش شد و صندلی را خواباند

نمی‌رفت...

به طلایش قول داده بود تا بماند!

مـــونـتـیـــگو 1249

"تو حقیقت رو فهمیدی و رفتی
اونم درست زمانی که بهش حمله پنیک دست داده بود
بهوش که اومد دنبالت می‌گشت اما نبودی
تنهاتر و آسیب‌پذیرتر از هر زمانی بود
داروهای کنترل تشنج و افسردگی رو یکی در میون
استفاده می‌کرد اما من از روند بیماریش راضی بودم
راستش رو بخوای بعد از اینکه تنهاش گذاشتی منتظر
عکس العمل های بدتری بودم اما خبری نشد و بعد ...
یهویی سوپرایزمون کرد!
آیلار ،دختری که اصلا وجود نداشت
یک توهمِ خیلی خیلی قوی و خطرناک
اون هیچ کس رو کنارش نداشت
حتی به خوارزمم اجازه نمیداد از یه حدی بهش
نزدیک تر بشه چون میدونست این کارو تو رو عذاب
میده
پس برای اینکه تنهایی بهش حمله نکنه یه شخصیت
جدید ساخت
تا وقتی تو برنگشته بودی و هنوز نمیدونستیم بارداره
همه‌چی بهتر بود

فکر می‌کردم میشه با دارو کنترلش کرد
رابطه‌اش با شخصیت ِذهنی که ساخته بود خیلی عالی بود
تو و خانوادش پیشش نبودید پس آیلارو ساخت تا عذاب نکشه اما بارداریش همه چیو بدتر کرد
برای من مثل روز روشن بود این بارداری ختم بخیر نمی‌شه
داروها ،افسردگی ،وضعیت روانی و جسمی نیلوفر هیچ‌کدوم طوری نبود که بتونه برای نه ماه یک جنین رو سالم نگهداره
سعی کردیم باهاش ارتباط بگیریم
باید بچه رو سقط می‌کرد و درمان شروع می‌شد
اومد دنبال ِتو!
این موضوع امیدوارم کرد
وقتی برمی‌گشتی پیشش دیگه نیازی به آیلار نداشت
امید داشتم با برگشت تو آیلار کم کم ناپدید بشه اما اینطور نشد!
آیلار ناپدید نشد اما تغییر ماهیت داد!
نیلوفر بالاخره یک راهی پیدا می‌کرد تا توهماتش عذابش بدن

آیلار از شکل‌ِیک دوست و همراه‌ِمهربون تبدیل شد به یک آزارگر و رقیب عشقی" !

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1250

اروند آه کشید
چه روزهایی را پشت سر گذاشته بودند

هربار دخترک اسم آیلار را می‌آورد دلش می‌خواست از خشم و غصه نعره بزند اما باید خوددار می‌ماند

"تمام‌ِترس های نیلوفر تو آیلار خودشونو نشون دادن مثل همین ترس از خیانت‌ِتو با دونستن حقیقت!
آیلار براش تبدیل شد به دختری که می‌خواست عشقش رو ازش بگیره
آیلار ساخته‌ی ذهن نیلوفر بود و همین خطرناکش می‌کرد
اون می‌تونست با خواسته‌ی خود نیلوفر تحقیرش کنه ، ازش زیباتر بشه یا حتی تو چشم‌ِتو جذاب تر به نظر

برسه!
آیلار تبدیل به هرچیزی می‌شد که نیلوفر می‌ساخت
مثل یک خمیر که خودش شکلش می‌داد
میدونی تو این دنیا کی میتونه بیشترین آسیب رو به ما بزنه؟
خودمون!
این ما هستیم که تمام نقاط ضعفمون رو می‌شناسیم
آیلار خودِ نیلوفر بود
زخم‌های روحی و جسمی رو می‌شناخت و درست از همون نقاط حمله می‌کرد
این یعنی فاجعه...
من از روزای اولی که تو برگشتی نظرمو اعلام کردم اروند
بهتون گفته بودم ،نیلوفر باید خیلی زودتر بستری می‌شد
باید ماه‌ها پیش سقط می‌کرد و داروهاشو کامل می‌گرفت نه یکی در میون
اگر تا اینجا هم منتظر موندیم فقط بخاطر مقاومت تو و خوارزم بود "

تمرین ِصبر می‌کرد این روزها!

تبدیل شده بود به آدمی که بخاطر ِعشقش از کینه‌ی قدیمی و بچگی اش هم گذشت

حالا دیگر با خوارزم پشت در بیمارستان و اتاق عمل و آی‌سی‌یو منتظر خبری از طلایش می‌ماند بی آنکه اهمیتی داشته باشد بیست سال پیش چه شد و که مقصر بود

این روزها فقط گل ِنیلوفرش اهمیت داشت که پژمرده بود...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1251

****

یقه‌اش میان دستان ِخشایار اسیر بود

چهل دقیقه‌ی پیش پروازشان نشسته و انگار این مرد

تمام این روزها خودش را برای همین لحظه آماده کرده بود که به محض دیدنش خشمش را روی سرش آوار کرد

نیهاد ،نامی و نیکان همراه مرضیه و خشایار...

انتظارش را نداشت همه بیایند اما انگار دلتنگی باعث شده بود حتی نیهاد هم کدورت هارا کنار بگذارد

صدای خشایار از بغض می‌لرزید

_این دختری بود که بهت تحویل دادم؟
این نیلوفری بود که سپردم دستت؟
باید بچه‌امو ،تک دخترمو تو تیمارستان پیدا کنم اروند؟
چیکار کردی باهاش؟

بی‌آنکه تلاشی کند خودش را کنار بکشد ،نگاهش را به چشمان خیره‌ی خشایار داد و پچ زد

_تو باهامون چیکار کردی عمو؟

خشایار مکث کرد و اروند ادامه داد

_تویی که میدونستی نیلوفر دخترِقاتلِ‌پدرمادرمه با من چیکار کردی؟
من به درک ...تو که میدونستی من روانی ام با دخترت چیکار کردی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1252

انگشتان خشایار دور یقه‌ی اروند شل شد

موهای تیره‌اش میان انبوهِ‌تارهای سفید به سختی به چشم می‌آمدند

خطوط روی پیشانی‌اش از همیشه بیشتر بود و دستانش لرزش داشت

ناباور و غمگین زمزمه کرد

_من ...نمی‌خواستم
خودش انتخاب کرد

اروند با چشمان سرخ شده سر تکان داد

_پس ادای بی‌گناهارو در نیار خشایار...
منم گناهکارم ولی نه به اندازه تو و زنت که از همه‌چی خبر داشتید و پنهون کردید

نگاهش به مرضیه افتاد

کمی دورتر ایستاده و آرام اشک می‌ریخت

غم نیلوفر او را هم پیر کرده بود
اویی که با تمام بدقلقی‌های اروند باز هم حقِ مادری به گردنش داشت...

آرام رو به او گفت

_من جونم به نیلوفر بسته‌ست زن‌عمو ...دخترِ هرکی میخواد باشه ،زنِ منه!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1253

مرضیه با غصه چشمانش را روی هم گذاشت و سرتکان داد

هم‌زمان پسرها وارد حیاط بیمارستان شدند

چمدان‌ها در دست آن‌ها بود و از فرودگاه ،پدر و مادر را زودتر راهی کرده بودند

نیهاد به محض دیدنش با قدم‌هایی بلند سمتش آمد

_مرتیکه چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

مشتش سمت چپ صورت اروند نشست و فریادش بلند شد

_آرزو همه‌چیو تعریف کرد ،تو گورتو گم کردی که خواهرم افتاده گوشه تیمارستان

از این یکی حسابی شکار بود!

بی آنکه به حضور خشایار و مرضیه توجهی کند یقه‌ی نیهاد را سمت خودش کشید و سرش را با شدت در صورتش کوبید

صدای ناله نیهاد و جیغ مرضیه هم زمان بلند شد

می‌دانست به لطف تمرین‌های زیاد و ضربه‌هایی که با سر به توپ کوبیده احتمالا ضربه شدید است اما انتظار خونی که با شدت از بینی نیهاد بیرون زد را نداشت

نامی نیهاد را در آغوش نیکان و مادر پرت کرد و عصبی جلو آمد

_چه مرگته؟ بذار برسیم بعد بیفت به جونمون

مـــونـتـیـــگو 1254

با خشم دستش را گوشه‌ی لب خودش کشید که بخاطر مشت نیهاد کمی درد داشت اما خونی نبود

_اینارو به داداشت بگو ...تازه یادش اومده خواهر داره؟

نامی نفس زنان جلو آمد و انگشتش را با تحکم سمت خودش گرفت

_باشه ...نیهاد برادر نیست
من چی؟
منی که براش با تموم جونم برادری کردم میشه بپرسم

چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

اروند نفس زنان گوشه چشمانش را مالید و نامی غرید

_نیلوفر جون ِماست ...کل عمرش مثل شیر بالای سرش بودیم
نور ِخونه بود ،پدر مادرم مثل پروانه دورش گشتن برگشتی و دوباره هواییش کردی...
قرار نبود اینطوری‌شه اروند

صدایش را بالاتر برد اما بغضی مردانه گلویش را گرفت

محکم و پرحسرت ادامه داد

_لیاقت ِخواهر من این نیست...

اروند در سکوت به زمین خیره شد و نیکان آرام گفت

_با نیهاد میرم صورتشو بشوره

نامی گرفته سر تکان داد و عقب‌نشینی کرد

سویشرت نازکی به تن داشت اما آنقدر از ناراحتی گر گرفته بود که سرما را احساس نمی‌کرد

مـــونـتـیـــگو 1255

با بیرون آمدنِ سیاوش از ساختمان خشایار چند قدم جلو آمد اما اروند بی تفاوت روی نیمکت نشسته و به زمین خیره بود

سیاوش با نامی و خشایار دست داد و سری به احترام برای مرضیه خم کرد

چندین بار با تماس ویدئویی با آن‌ها ارتباط گرفته بود اما بار اول بود که از نزدیک می‌دیدشان

_اینجا اومدنتون بی‌فایدست ،هفته اول اجازه ملاقات نداره

اروند عصبی دندان روی هم سایید اما باز هم حرفی نزد

در این دو روز آنقدر به هر راهی متوصل شده بود که می‌دانست امکان ندارد کوتاه بیایند

مرضیه نالید

_یعنی چی آقای دکتر؟
من خیلی وقته بچمو ندیدم
ما رو ببینه حالش خوب می‌شه

سیاوش سر تکان داد

_حاج‌خانم تازه اثر آرام‌بخش و داروهاش رفته این دو روز خیلی ناآرومی کرد اما الان بهتره

دکترا هنوز نتونستن باهاش حرف بزنن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1256

اینبار اروند نتوانست ساکت بماند

_دو روزه چه غلطی میکنن که حتی نتونستن باهاش حرف بزنن؟ !همین بی‌عرضه‌ها قراره خوبش کنن؟!

سیاوش با لبخندی کمرنگ سر تکان داد و نامی به حرف آمد

_نمیشه در حد چنددقیقه ببینیمش؟

سیاوش باحوصله توضیح داد

_ببینید روند کار اینطوریه که امروز روان‌پزشک و تیم درمانی باهاش مصاحبه میکنن ،سابقه پزشکیش بررسی شده اما بازهم نیازه دکترش بتونه باهاش

ارتباط بگیره و شناخت پیدا کنه.
بعد از اون برای سی‌تی‌اسکن و ام‌آرآی میره که به نظر من زیاد نگران کننده نیست و بعید میدونم نیلوفر بهشون احتیاج داشته باشه ...اما با این همه بخاطر توهمات شدیدش باید انجام بشه
اگر دکتر صلاح ببینه نوارمغز و آزمون شناختی و نوروسایکولوژیک گرفته می‌شه.
من پیشنهاد میدم تا این پروسه سپری نشده بهش هیجان جدید ندیم
ماه‌هاست ندیدینش ،ممکنه با دیدن شما و اروند اضطراب بگیره ،خاطرات بد براش تداعی بشه یا حتی دوباره بخواد از اینجا بره
چند روزی نیازه فقط دکتر و افرادی که آموزش دیدن باهاش در ارتباط باشن

خشایار گرفته پرسید

_چند روز یعنی دقیق چند روز؟

_بهتون قول میدم کمتر از ده روز زمان می‌بره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1257

مرضیه با گریه نالید

_خدایا ...بچم دوازده روز با غریبه‌هایی که زبونشو نمیفهمن تنها بمونه؟

_سهامدار اصلی این مرکز ایرانیه ،دکترشم دورگه ایرانی و ترکه ،خیالتون راحت باشه
خوارزم خان در اینباره خیلی سفارش کردن .همه حواسشون به نیلوفر هست

اروند عصبی موهای خودش را چنگ زد و پوف کشید

سیاوش نگاهی به او انداخت و دوباره سرش را سمت خشایار و نامی برگرداند

_اروند دو روزه اینجاست ،لطفا مجبورش کنید بره خونه
باید استراحت کنه و یه چیزی بخوره وگرنه از پا در میاد

خشایار زیرچشمی به برادرزاده‌اش خیره شد

لباس‌هایش خاکی و لکه دار بودند و از بهم ریختگی موهایش مشخص بود حمام نرفته است

زیر چشمانش گود افتاده و چشمانش خسته و سرخ بودند

دلش به رحم آمد...
او را به اندازه‌ی نیلوفرش نه ،اما کمتراز پسرهای خودش دوست نداشت

_نامی ...با اروند برو خونه‌اش
من با مادرت و داداشات میریم هتل

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1258

اروند گرفته و بی‌میل به حرف آمد...

_من جایی نمیرم ،کلیدای خونه رو میدم همگی برید اونجا

خشایار با اخمی کمرنگ سر تکان داد

_نیازی نیست ،هتل راحت تریم

_اونجا خونه‌ی نیلوفره ،پدر مادرش نمیرن هتل

_نیهاد رزرو کرده

اروند کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد و زمزمه کرد

_نیهاد هر قبرستونی میخواد بره ،شما میرید خونه نمیخوام نیلوفر وقتی برگشت ناراحت بشه...

کلید را سمت خشایار گرفت اما او جلو نیامد

_خونه‌ی بی‌صاحبخونه ،مهمون نمیره پسرجون ،با هم میریم

_من تا طلا مرخص نشه ازینجا تکون نمی‌خورم

_ده روز قراره اینجا بمونی؟

اروند کلید را سمت نامی پرتاب کرد و گرفته پچ زد

_آدرسو میفرستم برات

نامی کلید را در هوا گرفت و همزمان با دست اشاره زد

_پاشو اروند ،اینجا جای موندن نیست

اروند بی حوصله سرش را میان دستانش گرفت و بی آنکه به او توجهی کند چشمانش را بست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1259

نامی دهان باز کرد حرفی بزند که مرضیه اشاره کرد آن‌ها بروند

خشایار با اخمی کمرنگ به همسرش نگاه کرد و سرانجام کوتاه آمد

_ما و پسرا بریم نامی ...مادرت با اروند میان تعدادمون زیاده با یک ماشین نمی‌شه

مرضیه دستش را روی شانه‌ی اروند گذاشت و به دور شدنشان نگاه کرد

اروند گرفته پچ زد

_براتون ماشین میگیرم زن‌عمو ،من جایی نمیام

مرضیه مادرانه شانه‌اش را فشرد

_بچه که بود وقتی بخاطر قلبش میفتاد گوشه‌ی بیمارستان ...همینطوری بیرون منتظر میشستی تا مرخص‌شه

اروند آه کشید و نگاهش را به پنجره‌های حفاظدار ساختمان داد

مرضیه بی هیچ مقدمه چینی زمزمه کرد

_زندگی با کسی که تو رو بخاطر گناه‌هایی که تو ذهن خودش ساخته مجازات می‌کنه سخته ...مگه نه اروند؟

نگاهش را از ساختمان گرفت و گردنش را کمی مایل به سمت مرضیه کرد...

منظورش چه بود را نمی‌فهمید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1260

_حالی که تو داری رو سال‌ها سارا داشت من مادرت رو چندبار بیشتر ندیدم اروند اما تو پاکی و نجابتش شکی ندارم...

اروند آب دهانش را فرو داد و دست چپش ناخوداگاه مشت شد

اگر خوارزم یا خشایار مقابلش بودند با یک مشت دهانشان را می‌بست اما این زن ...حق مادری به گردنش داشت

_اگر بچه‌ات دنیا میومد و نیلوفر شب و روز از

توهماتش تو گوشش می‌خوند ...اگر از عشق تو به زنی میگفت که ساخته ذهن خودشه و واقعیت نداشته ...اگر ذهن اون بچه رو مسموم می‌کرد شاید بیست سال بعد نفرتی که به سارا و خوارزم داری رو بچه‌ات به تو و آیلار ِتقلبی داشت

انگار حبابی در سرش ترکید و از بین رفت

حال ِدلش بد بود...
حتی بدتر از تمام سالیانی که در دل از مادرش و خوارزم کینه انبار کرده بود

آرام و گرفته پچ زد

_نگو زن‌عمو

مرضیه با محبت موهایش را نوازش کرد و سرش را در آغوش کشید

این پسرِ زخم خورده را از سن کم خودش بزرگ کرده بود
مادرش محسوب می‌شد اما احساس می‌کرد به مادرِ زیستی‌اش بدهکار است!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1261

_شاید سرنوشت و تقدیر دروغ نباشه اروند
شاید تو تقدیر دخترِ من نوشتن روزی پاش به اینجا باز بشه فقط برای اینکه تو بفهمی افسردگی و شَک چه بلایی سرِ آدم میاره
تو لحظه به لحظه‌اشو زندگی کردی
دیدی طلات چطور از زنی می‌گفت که وجود خارجی نداشت
چطور تو مغزش سناریو خیانت چید و به چشم دیدش
نیلوفر خوشبخت بود که اینجاست و نجات پیدا کرده
شاید خسرو به اندازه‌ی نیلوفر خوش‌شانس نبوده
چشماتو باز کن پسرِ من...
خودت رو گول نزن ،یک بار هم شده از یک دیدِ

دیگه به گذشته نگاه کن
اون آتیشی که خسرو روشن کرد فقط خودشو سارا رو نسوزوند...
تو رو سوزوند ،خواهرت رو سوزوند ،خوارزم رو سوزوند ،نیلوفر رو سوزوند
وقتشه تا دیر نشده خاموشش کنی...

پلک‌های اروند روی هم افتاد و مرضیه کنار نیمکت خم شد

پیشانی‌اش را بوسید و لرزان زمزمه کرد

_من بیرون منتظرتم پسرم ...بیا بریم خونه باید برای وقتی دخترمو می‌بینیم سرپا باشیم

گفت و رفت...
اروند ماند با جملاتی که در سرش می‌چرخیدند

نفهمید چه زمان ایستاد و سمت ساختمان راه افتاد...

مـــونـتـیـــگو 1262

سیاوش با دیدنش بهت زده و عاصی‌شده جلو آمد

_هنوز نرفتی خونه؟ !
اروند خواهش میکنم بس‌کن
دکتر داره باهاش حرف می‌زنه الان نمیشه که...

بی‌حال پچ زد

_یه سوال می‌خوام بپرسم

سیاوش نگاهش را در صورت رنگ پریده‌اش چرخاند
از چنددقیقه پیش هم بدتر به نظر می‌رسید

_باشه ولی من زیاد در جریان جزئیات حال ِنیلوفر
نیستم باید با دکتر ِخودش صحبت کنی

اروند بی‌توجه نگاهش را بالا آورد و در چشمانش خیره شد

_این حال ِبد ِطلا ...ممکنه ارثی باشه؟

سیاوش ثانیه‌ای مکث کرد و بعد سر تکان داد

_آره ،بیماری‌های روانی میتونن زمینه ارثی داشته باشن اما فقط ژنتیک عامل بروزشون نیست.
مثلا روان‌پزشک‌ها فهمیدن اسکیزوفرنی تا هشتاد درصد ممکنه احتمال انتقال ارثی داشته باشه

اروند با درد چشمانش را بست و سیاوش توضیح داد

_اگر بخوام با زبون ساده‌تر برات بگم...
احتمالش زیاده که ژن بیماری به نسل‌های بعد منتقل بشه
یعنی نیلوفر این ژن رو تو بدنش داشته اما عوامل محیطی مثل تروما ،استرس و موادمخدر باعث فعال

شدنش بودن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1263

بی‌آنکه حرفی بزند دو قدم عقب عقب رفت و بعد سمت در خروجی برگشت

صداهای درون سرش هرلحظه بلندتر می‌شدند و روانش را نشانه می‌گرفتند

آذرخش با هدف ِقبلی می‌پرسید

"اون شب صدای خوارزمم شنیدید؟ "

نشنیده بود...
فقط از فریادهای خسرو اینطور برداشت کرده بود که خوارزم آنجاست

که خسرو مچ ِخوارزم و سارا را کنار هم گرفته بود

صدای ترسیده‌ی طلایش...
همان شب که مثل دیوانه‌ها به جانش افتاد

"عمو خسرو اسکیزوفرنی داشت اروند ،مامانت هیچ وقت بهش خیانت نمی‌کرد"

جملات سیاوش گوش‌هایش را کر کردند

"اسکیزوفرنی تا هشتاد درصد ممکنه احتمال انتقال ارثی داشته باشه"

اینبار نیلوفر فریاد کشید

"آرزو همه چیزو یادشه !
یادش میاد که خوارزم روزها دیرتر اومد سراغش چون برخلاف چیزی که خسرو می‌گفت خوارزم اصلا اون شب اونجا نبوده "

"خوارزم وقتی با آرزو صحبت میکنه چیزی جز علاقه تو چشماش نیست!
مثل دختر خودش بزرگش کرده چون اون آدمی نیست که تو ذهنت ازش ساختی "

خوارزم با صداقت اما خشمگین گفته بود

"تا سال ها ازم متنفر بود ،بخاطر توهمات خسرو . مغزتونو شست و شو داده بود
تو اون شب منو ندیدی اروند
هیچ وقت منو ندیدی چون اونجا نبودم
تو فقط صدای توهمات پدرتو شنیدی "

شاید همه دروغ می‌گفتند اما مرضیه...

"من مادرت رو چندبار بیشتر ندیدم اروند اما تو پاکی و نجابتش شکی ندارم "

صدای خنده‌هایی زنانه گوشش را پر کرد

خنده‌هایی قشنگ‌تر از هر صدایی روی زمین

سارا او و آرزوی کوچک را در آغوشش می‌فشرد و به صدای جیغ‌های پر هیجانشان با صدا می‌خندید...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1264

مرا از خلوت خود با خبر کن
که در اندوه تنهایی اسیرم
اگرچه زنده‌ام ،بی‌تو چو مرده‌ست
دلم ،بی‌هم‌نوا ،بی‌دلپذیرم...
"فروغ فرخزاد"

"یک هفته بعد"

مردی با فرم پرستاری و عینک گرد و بزرگ از اتاق خارج شد و جمله‌ای به ترکی گفت

اروند با صدایی خش‌دار آرام پچ زد

_میگه می‌تونید وارد بشید

مرضیه با گریه سمت اتاق پا تند کرد که نامی خودش را جلو انداخت و با احتیاط شانه‌هایش را گرفت

مرضیه با چشمان خیس و گشاد شده التماس کرد

_بذار برم بچمو ببینم

نامی سرش را خم کرد و در چشمان مادرش خیره شد

_لطفا گریه نکن ،یادت نره سیاوش بهمون چی گفت ...باشه مامان‌جان؟
نباید روحیه‌اشو خراب کنیم ،الان احتیاج داره مارو قوی و امیدوار ببینه

مرضیه با پر روسری‌اش اشک هایش را گرفت و نامی به نیکان تشر زد

_اگر قراره گریه کنی نیا داخل نیکان!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1265

نیکان که از مرضیه شدیدتر اشک می‌ریخت سری تکان داد و خشایار لرزان گفت

_خیلاخب دیگه ،بریم داخل

اروند دستش را در جیب شلوارش فرو برد و خسته به دیوار تکیه زد

مردمک چشمانش ناخوداگاه در را پایید
دست ِنامی روی دستگیره نشست و هم زمان نیهاد مقابل دیدش را گرفت

دندان روی هم سایید اما جایش را تغییر نداد

در نیمه باز شد و نامی جمله‌ای گفت که تشخیص نداد و بالاخره نیهاد از مقابل دیدش کنار رفت

در کامل باز شد ،نامی پشت سرش مرضیه و خشایار وارد شدند و نفر آخر نیهاد بود

اروند ناخوداگاه تکیه‌اش را از دیوار گرفت ،پاهایش را جفت کرد و شبیه به پسربچه‌های شری که قایمکی کسی را دید میزنند گردنش را جلو کشید تا شاید بتواند داخل اتاق را ببیند اما نیهاد با بی رحمی پشت سرش در را بست

صدای گریه‌های بلند مرضیه و قربان صدقه رفتن‌های خشایار را ناواضح می‌شنید

نامی حرفی زد و خندید
گوش‌هایش را تیز کرد اما باز هم صدایی از دخترکش

نبود

_دلتنگن ...فکر نکنم زمانی برای من و تو بذارن!

صدای خوارزم بود اما اروند بی هیچ واکنشی همچنان به در خیره ماند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1266

خبر داشت که در این یک هفته او هم بارها به اینجا سر زده و نتوانسته دخترک را ببیند اما با این حال روزها بود با هم روبرو نشده بودند

خشایار و مرضیه همراه پسرها خانه‌ی اروند و نیلوفر می‌ماندند

برخلاف انتظارش مهمان داری آنقدر هم کلافه‌کننده نبود و تنها حضور نیهاد اعصابش را به هم می‌ریخت

هرچند که اروند بیشتر زمانش را روی نیمکت بیمارستان ،نزدیک به طلایش می‌گذراند

خوارزم جلوتر آمد و با چشم به در اشاره زد

_امیدوار بودم خشایار و مرضیه زودتر دِل بکنن تا شاید نوبت به منم برسه!

اینبار اروند سر برگرداند و برای اولین بار بدون خشم و نفرت خیره‌اش شد

پالتوی گران قیمت بلندی به رنگ قهوه ای سوخته به تن داشت که آستین‌ها و یقه‌ی خزدارش از سادگی درش آورده بود

قیمت نیم‌بوت‌هایش را اروند به خوبی می‌توانست

حدس بزند

همان مارک معروفی بود که می‌پسندید

به یاد روزهای گذشته تلخ پوزخند زد
همان روزهایی که جاوید برای انتخاب هر تکه لباسش در مصاحبه و قرارهایی که پای خبرنگاران در آن باز می‌شد ،با طراحان مد مشورت می‌کرد

نگاهش را از خوارزم که مثل همیشه خوش‌پوش بود گرفت و به در داد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1267

صدای آرامش بی‌حال و گرفته بود

_وقتی دودستی تقدیمش می‌کردی به خشایار باید فکر اینجاشو می‌کردی!

خوارزم با لبخندی کمرنگ به دیوار تکیه داد و با چشم به در اشاره زد

انگار که مشغول کل‌کل با یکی از رفقای قدیمی‌اش است و لذت می‌برد!

_حداقل آرزوی مرگ بچمو نداشتم که بعد سقطش عذاب‌وجدان بگیرم و بمونم پشت در!

اروند با عصبانیت تیز نگاهش کرد اما لبخند خوارزم عمیق شد

_یکی زدی ،یکی هم خوردی!
اما چون عادت کردی به من فقط بزنی و نخوری برات سنگین بود ،مگه نه؟!

با تأخیر نگاه خشمگینش را از او گرفت و دوباره خیره‌ی در شد

در تلاش بود دست مشت شده‌اش را در صورت خوارزم فرود نیاورد!

هرچند که جمله‌ی خوارزم درست بود!

ناخودآگاه به حرف آمد
جدی و محکم با کمی چاشنیِ حرص و کینه اما نه مثل دفعات قبل...

_گذشته تمومه ،دیگه وقتمو برای تنفر ورزیدن به تو تلف نمی‌کنم اما زیاد دورِ نیل نچرخ.
ازت متنفر نیستم ولی حتی اگر بی‌گناهم باشی یادآورِ خاطرات تلخی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1268

_برای من احساست به خودم مهم نیستم پسر!

مکث کرد و اندیشید که اروند آماده‌ی شنیدنش هست یا

نه؟

_برای من احساست به مادرت مهمه!

گردن اروند با سرعت سمتش برگشت و ابروهایش درهم شد اما خوارزم خونسرد ادامه داد

_من تو زندگیم دستمو به خیلی چیزا آلوده کردم ... خونِ گناهکار و بی‌گناه اما بخاطر خانوادم و آینده‌ام بوده
نمیگم پشیمونم چون مجبور بودم ...اگر برگردم عقب دوباره هم مجبور میشم انجامش بدم اما لحظه‌ای که خبر مرگِ مادرت رو شنیدم متفاوت بود...
نه بخاطر احساسم بهش ،من اون زمان خورشید رو داشتم
شاید اگر می‌شنیدم مادرت تصادف کرده یا بخاطر مریضی فوت شده انقدر متاثر نمی‌شدم اما مادرت کشته شد ،زنده زنده سوخت اونم به دست برادر من!

اروند پلک‌هایش را روی هم فشرد و گردنش را با دست دیگر مالید

دستی که مشت شده بود تا در صورت خوارزم فرود بیاید اما خودش را کنترل کرد...

پشت این در زنی بود که از تمام دنیا برایش مانده و با صدای درگیری‌اشان می‌ترسید

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1269

خوارزم بی آنکه حال اروند برایش مهم باشد ادامه داد

_اگر من و سارا اون آشغالای خائنی بودیم که خسرو تو ذهنش ازمون ساخته بود کنار اومدن باهاش راحت تر می‌شد اما من عاشق خورشید بودم و تموم اون سال‌ها خسرو بخاطر نفرتش از من و توهماتش زندگی رو برای سارا سیاه کرد...

صدای خنده‌ی پسرها از داخل اتاق فضا را پر کرد

می‌دانست احتمالا موضوعی پیدا کردند تا به گفته‌های سیاوش عمل کنند و جو را تغییر دهند

_نمیدونم بابات یا خشایار برات تعریف کردن یا نه اما من حس ششم خوبی دارم پسرجون!
از همون بچگی انگار یکی تو سرم بهم خیلی چیزارو الهام می‌کرد

مردانه تک خنده‌ای زد و سری به تأسف تکان داد

_دیوونگی تو خاندان ارم‌ها شایعه!
اینشم به من رسیده دیگه...

این یکی را راست می‌گفت!

شاید باید یک روان‌پزشک یا روانشناس خانوادگی استخدام می‌کردند!

کسی که تنها به مشکلات روحی روانی ارم ها رسیدگی کند!

خوارزم دست چپش را در جیب پالتویش فرو برد و خونسرد ادامه داد

_همین حس ششمم وقتی دیدمت بهم گفت با بابات فرق داری ...که میتونی دخترمو خوشبخت کنی وگرنه جدا کردنت از نیلوفر برای من کاری نداشت
همین حس ششم امروز بهم گفت اروند مرد شده!میتونی باهاش از گذشته بگی و آمپر نچسبونه میدونی این حسم تموم این سال‌ها بهم چی می‌گفت؟

⚜مـــونـتـیـــگو 1271⚜

اروند گرفته و عصبی پچ زد

_آخرشو بگو ...تحملت داره برام سخت میشه

_آدم با پدرزنش مودبانه تر رفتار میکنه پسرجون

اروند با حرص چنگی در موهایش زد و خوارزم بعد از مکثی طولانی به حرف آمد

_مَدیونم ...به سارا ،به خورشید ،حتی به خسرو!
حس میکنم وقتی بخشیده می‌شم که تو حقیقت رو بپذیری
این یه چرخه‌ست اروند!
یه زنجیره‌ی نفرت و کینه که از نسل قبلمون گرفتیم ، پرورشش دادیم و منتقلش کردیم به نسل بعدمون
تو که باور کنی ،زنجیره قطع می‌شه
زنجیره که قطع بشه پسرِسارا و دخترِخورشید آزاد می‌شن!

اروند دیگر تحمل شنیدن نداشت

دلش همان دروغ‌هایی را می‌خواست که سال‌ها با آن

زندگی کرده بود

در این مدت چندین بار با آذرخش صحبت کرده بود

تماس‌هایش نه حالت تماس معمولی داشت و نه ارتباطی بین تراپیست و مراجع

نمی‌توانست اسمی روی ارتباطشان بگذارد اما هرچه بود به فکر فرو می‌بردش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1272

در تماس آخر گفته بود او ترس از آزادی دارد!

جمله‌ای عجیب و خنده‌دار اما عمیق...

اروند روزها بود حقیقت را می‌دانست اما می‌ترسید!

از آزادانه تصمیم گرفتن می‌ترسید !از اینکه بعد از

سال ها کینه و نفرتی نبود که کنترلش کند!

حالا دیگر نمی‌توانست همه چیز را گردن گذشته و سارا و خوارزم بیندازد!

باید خودش تصمیم می‌گرفت و مسئولیتش را می‌پذیرفت

آزادی زیبا بود اما زمانی که گذشته برایت تصمیم نمی‌گرفت می‌فهمیدی چه بهای سنگینی دارد

اروند سال‌ها پشت اتفاقات و آدم‌های گذشته پنهان شده بود

هر تصمیم اشتباه ،هر کار غلط و هر رفتار ناشایست به گذشته برمی‌گشت

از خشایار و پسرهایش بی‌هیچ دلیل موجهی نفرت داشت و همه درکش می‌کردند !آن‌هم بخاطر کودکی

سختتش

قفسی ساخته بود و در آن آسوده زندگی می‌کرد اما ناگهان در آسمان پهناور رها شده بود

در اتاق باز شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1273

اولین نفر نیهاد بیرون آمد و بعد از آن نیکان و نامی

چشمان سرخ خشایار و مرضیه نشان می‌داد به سختی جدا شده اند

حال هیچ کدام خوش نبود
انگار فقط همان مدت کوتاه مقابل نیلوفر توانسته بودند خودشان را کنترل کنند

اروند آرام لب زد ،طوری که فقط خوارزم بشنود

_فقط پنج دقیقه میای تو
بعدش میخوام با طلا تنها باشم ...جناب ِپدرزن!

خوارزم کج لبخند زد و اروند سمت در قدم برداشت

_اروند ،گلا رو یادت رفت!

خوارزم سمت ِخشایار رفت
اروند از گوشه‌ی چشم دید که دستش را به طرف برادرش دراز کرد و سرتکان داد اما بی توجه به آن‌ها به طرف نامی برگشت

دسته‌گلش را روی نیمکت فراموش کرده بود

گل‌های نیلوفر را از او گرفت و سری به نشان تشکر تکان داد

نامی آرام روی شانه‌اش کوبید و لرزان گفت

_قوی باش ...اگر ناآرومی کرد تو کم نیار
باید خوب بشه و برگرده
من همون نیلوفرِ قبلیمو میخوام اروند!

گفت و انگار دیگر نتوانست طاقت بیاورد که فاصله گرفت تا شاید در تنهایی اشک بریزد

نیکان به سرعت خودش را به برادرش رساند و اروند بی آنکه نگاهشان کند راه افتاد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1274

از چهارچوب در که گذشت انگار راه نفسی که روزها گرفته بود باز شد

نفس عمیقی کشید و در هوا دنبال عطر دخترک گشت اما خبری نبود

در عوض چشمش به او افتاد که با صورتی مهتابی ، چشمانی ورم کرده و موهایی که ساده روی شانه‌هایش ریخته بودند گوشه‌ی تخت چهارزانو نشسته و از پنجره‌ی حصاردارِ اتاق به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود

نمی‌دانست متوجه آمدنش نشده یا نخواسته عکس‌العملی نشان دهد...

آرام نزدیک شد
سال‌ها بود به واسطه‌ی شغل و معروفیت و محبوبیتش میان مردم ،اعتمادبه نفس بالایی پیدا کرده بود محکم و خونسرد قدم برمی‌داشت ،بی‌اهمیت پاسخ سوالات را می‌داد و برایش نظر کسی مهم نبود اما حالا...

پاهایش لرزش نامحسوسی داشتند و هیجان‌زده بود!

شبیه به پسرهای جوان که تازه پشت لبشان سبز شده و برای اولین بار از دختری خوششان آمده و سراغش

رفته‌اند

در ذهنش جملات را می‌چید تا بهترینش را انتخاب کنند ،اضطرابی شیرین داشت و دلتنگی امانش را بریده بود

حتی ناباورانه استرس پیدا کرده بود که دخترک گل‌هایش را می‌پسندد یا نه!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1275

آرام نزدیک شد ،گل‌ها را با احتیاط روی پاهای نیلوفر گذاشت و دیگر نتوانست طاقت بیاورد

دستش دور شانه‌های ظریفش حلقه شد و از پشت سر او را به خود چسباند و در آغوش کشید

صورتش را خم کرد و در گردنش فرو برد و عمیق نفس کشید

حالا بوی تنش را می‌توانست حس کند

_طلا...

نگاهِ نیلوفر همچنان خیره‌ی پنجره بود

اروند با چشمان بسته ،دلتنگ روی شانه‌اش بوسید و تکرار کرد

_طلا ...طلای من

دلتنگی رفع نه ،هر لحظه بیشتر می‌شد

دست دیگرش را دور کمرش حلقه زد و ناخواسته محکم به خود فشردش

بدنِ نیلوفر لرز خفیفی گرفت و نگاهِ گنگش سرانجام از پنجره جدا شد

آرام پچ زد

_اروند؟

اروند هرنقطه از بدنش را که به دستش رسید بوسید و تشنه زمزمه کرد

_جانِ‌اروند؟ دورت بگردم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1276

نیلوفر بغض کرده دستش را به دست مردانه‌ای که دور کمرش بود رساند و سعی کرد جدایش کند

صدای مظلومش می‌لرزید

_ولم کن ...باهات قهرم

دلِ اروند هم شبیه به صدای دخترک لرزید و ضعف رفت

او را گهواره‌وار ،همچون مادری که فرزند عزیزش را در آغوشش لالایی میدهد تکان داد و لاله‌ی گوشش را بوسید

_من اما تو این دنیا فقط با تو قهر نیستم

بغض دخترک بی‌صدا ترکید و قطرات درشت اشک روی گونه‌هایش روان شدند

_منو ول کردی اینجا

اروند نالید

_ول نکردم ...منم همینجا بودم
تمامِ این روزها اون پایین منتظرت بودم

نیلوفر هق زد

_اروند؟

روی موهایش را بوسید
صدایش گرفته و خش‌دار شده بود

_طلا

_منو می‌بری ..مگه نه؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1277

اروند سکوت کرد ،در عوض دسته‌ی گل‌های نیلوفر را از روی تخت برداشت و بالا آورد

_خوشت اومد؟

نیلوفر پچ زد

_می‌بری منو؟

_فصلش نبود ...کل گل‌فروشیای این اطراف رو گشتم تا پیدا کردم

دخترک با خشم گل‌ها را چنگ زد و روی زمین پرتشان کرد و با گریه جیغ کشید

_منو با خودت ببر اروند ...من نمیخوام اینجا بمونم

اروند دستش را از کمرِ نیلوفر جدا کرد و بیچاره‌وار موهای خودش را چنگ زد

صدایش می‌لرزید

_طلا

دخترک سمتش برگشت و ملتمس زار زد

_من خیلی تنهام اروند ،حوصلم سر میره وقتی هیچکس نیست صداها دوباره برمی‌گردن...

شبیه به دختربچه‌های لجباز محکم ادامه داد

_منم ببر اروند ،یا منم ببر یا خودتم نرو!

اروند صورت ظریف و رنگ پریده‌اش را میان دستانش گرفت و آرام گفت

_من جایی نمیرم ،اون پایین منتظرت می‌مونم هرروز میام دیدنت باشه؟ دیگه بهشون اجازه نمی‌دم مدت طولانی ازم دورت کنن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1277

صدای عاصی شده‌ی دخترک بالا رفت

_نمی‌خوام ...اون پایین نمی‌خوام
چرا نمی‌فهمید من چی میگم؟

هق‌هق کنان سرش را به سینه‌ی اروند پناه برد و اشک ریخت

اروند بهت‌زده در آغوشش کشید
دخترکش آنقدر بی‌پناه شده بود که میان ِبحث با او به آغوش ِخودش پناه می‌آورد

_من شبا تنها می‌ترسم اروند

دستش را نوازش‌وار پشت نیلوفرش کشید و او لرزان ادامه داد

_خیلی می‌ترسم

زجر می‌کشید و دستش بسته بود
هیچ‌کاری نمی‌توانست انجام دهد ،هیچ راهی نبود

درست مثل زمانی که در زندان بود و به هیچ چیز دسترسی نداشت

با چشمان سرخ شده نیلوفر با در آغوشش نگه داشت و منتظر ماند هر دو آرام شوند

_یه رازی رو بهت بگم طلا؟

دخترک گرفته لب زد

_بگو

_منم شب‌ها خیلی میترسم ...اصلا وقتی تو نیستی شب و روز نداره ،بدونِ تو هر لحظه می‌ترسم

مـــونـتـیـــگو 1278

با گریه جلوی پیراهن مردانه‌اش را چنگ زد و اروند سرش را بوسید

_هربار که سیاوش میخواد باهام حرف بزنه می‌ترسم
هر سری از پذیرش و دکترا حالت رو می‌پرسم
می‌ترسم
خونه بدون ِتو ترسناکه طلا ...تختمون بدون ِتو
ترسناکه...

نیلوفر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و آرام
بلند شد

گل‌هایی که روی زمین پرتشان کرده بود را محتاط
جمع کرد و اروند با دلتنگی نگاهش را روی تنش
چرخاند

کمی لاغر شده بود...
سیاوش می‌گفت زیاد میلی به غذا ندارد
او هم نداشت
او هم آخرین بار دیروز ظهر به اجبار مرضیه چند
قاشق از خورشت قیمه را فرو داده و بعد از آن تا به

الان فقط دود و سیگار وارد بدنش کرده بود...

نیلوفر گرفته و غمگین گل هارا سمت گلدان خالی و ساده‌ی روی میز برد و بطری کوچک ِآب معدنی را در آن خالی کرد

صدای دخترانه‌اش می‌لرزید و دست‌هایش هول شده شاخه‌های گل را کنار هم در آب می‌چیدند

_ببخشید پرتشون کردم ...ناراحت نشو باشه؟
دیگه دیوونه بازی نمی‌کنم ...بازم بیا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1279

بی طاقت از تخت فاصله گرفت و بازوهای دخترک را آرام کشید

نیلوفر با چشمان ِخیس و ناآرام گل‌ها را رها کرد و سمتش رفت

صورتش میان دستان مردانه‌ی اروند با محبت نوازش شد و صدایش کمی آرامش کرد

_معلومه که میام ...هرچقدر میخوای دیوونه بازی کن ،من جز اینجا جایی ندارم طلا

لب‌های خشک شده‌اش بالاخره به لبخند باز شدند و اروند خم شد

دلتنگ لب‌هایش را بوسید و از فرو رفتن انگشت‌های نیلوفر در موهایش ضربان قلبش بالا رفت

نیلوفر با چشمان بسته خودش را محکم‌تر به او فشرد ،روی پنجه‌های پایش بلند شد و دست‌هایش را دور گردنش حلقه زد

انگار جهانش از نو شروع شده و روزِ سیاهش کمی رنگ گرفته بود

برای گرفتن نفسی جدا شد و با همان چشمان بسته پچ زد

_بگذار بوسه‌ات با من بگوید آن‌چه زبان نمی‌تواند...

اروند مردانه و آرام خندید و نیلوفر زمزمه‌وار توضیح داد

_سیاوش چند روز پیش برام کتاب ِشاملو آورد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1280

گفت و دست‌هایش را دو سمت گونه‌های اروند گذاشت و اینبار او بوسید
داغ ، عاشقانه و شیرین‌تر...

اصلا معنای بوسه‌ی زن‌ها با بوسه‌ی مردها فرق می‌کرد

بوسه‌ی اروند شراره‌های شوق داشت و بوسه‌ی طلا شیرینیِ عسلِ بهاری

اروند دلتنگ می‌بوسید و او انگار برای نفس لب‌های مردش را نیاز داشت

صدای نفس‌های تندشان فضا را پر کرده بود که در اتاق باز شد

نیلوفر به سرعت سرش را عقب کشید اما اروند با گرفتنِ کمرش اجازه نداد فاصله بگیرد

به خوارزم که با لبخند تماشایشان می‌کرد نگاهی انداخت و زیرلب غر زد

_خروسِ بی‌محل

نیلوفر در سکوت خیره‌ی خوارزم ماند

هیچ احساسی از صورتش مشخص نبود
نه شادی ،نه غم و نه خشم و نفرت

خوارزم مقابلش ایستاد و پچ زد

_وقتی موهات بازه خیلی شبیه خورشیدی ...همونقدر قشنگ و خیره‌کننده

اروند گوشه‌ی پیشانی‌اش را بوسید و نیلوفر غمگین و کمرنگ لبخند زد
نه قشنگ بود و نه خیره کننده
بیشتر با آن رنگ و روی پریده و وزن از دست رفته‌اش به بیمارهای بدحال می‌ماند اما انگار به چشم مردهای زندگی‌اش هرگز زشت نمی‌شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1281

در این چند روز سیاوش بارها گفته بود که خوارزم و اروند پیگیر حالش هستند

خوب می‌دانست رفتارِ عالی پرسنل ،اتاق vipو مراقبت‌های خاص همه به لطف سفارشات خوارزمند

دیگر حتی توانی برای کینه ورزیدن و دلخوری نداشت دلش میخواست شانه‌هایش را از این بار راحت و سبک کند

آرام جلو رفت و خوارزم با محبت درآغوشش کشید

صدای زمزمه‌اش را کنار گوشش شنید

_عزیزدلم...

اروند کنارش بود ،خشایار و مرضیه ،برادرانش و حالا هم خوارزم

مثل بچه‌ها روی تخت نشست ،خوارزم با لبخند و لذت تماشایش کرد و اروند با اخمی کمرنگ نهارش را

قاشق قاشق در دهانش گذاشت تا مطمئن شود می‌خورد

به انتهای غذایش که رسید خوارزم تنهایشان گذاشت

آرام زمزمه کرد

_خودتم بخور

اروند قاشق را مقابل دهانش گرفت و محکم جواب داد

_من سیرم...

بی‌اعتراض محتویات قاشق را فرو داد

_به من دروغ نگو

اروند به اجبار لبخندی زد و در سکوت لقمه‌ی بعدی را دهانش داد

مـــونـتـیـــگو 1282

هفته‌ی بعد خشایار ،نیهاد و نیکان به ایران برگشتند و ده روز ِبعدش نامی و مرضیه رفتند

ماه ِبعد ملاقات‌های اروند از دیدارهای هفتگی به روز در میان رسید ،آن‌هم با سفارش ِخوارزم و تائید سیاوش

نیلوفر آرام‌تر شده و دیگر برای خارج شدن خودش را به آب و آتیش نمی‌زد
انگار می‌دانست بی‌فایده‌است

هرروز ساعتی را با روان‌پزشک و تراپیست می‌گذراند ،احساساتش را می‌گفت و خودش را خالی می‌کرد اما باز هم راحت نبود
احساس غریبی داشت
میان بیگانگانی گیر افتاده بود که حتی با فهمیدن زبانشان باز هم احساس صمیمیت نداشت

خبری از صدا و توهمات نبود اما هرروز غمگین و گرفته‌تر می‌شد

هر صبح که چشم باز می‌کرد احساسات جدید و عذاب‌آوری سمتش حمله می‌بردند

دلتنگی برای خانواده‌اش ،دلتنگی برای فرزندِ از دست رفته‌اش و حتی دلتنگی برای کشورش...
حسرتِ روزهای از دست رفته

به همه چیز فکر می‌کرد
به همه‌کس ...حتی آن‌ها که مدتی کوتاه در زندگی‌اش بودند

به دوستان دوران مدرسه ،به مارال ،به محیا و میثم ،به محسن ،به آذرخش و اساتید دانشگاهش ...حتی به پیرمرد میوه‌فروشی که بعد از سال‌ها می‌دانست مرضیه و نیکان عاشقِ گلابیِ زرد و آب‌دار هستند و

همیشه برایشان جعبه‌ای جدا نگه می‌داشت

مـــونـتـیـــگو 1283

اروند آن روز هم مثل روزهای قبل اول ِوقت به دیدنش آمده بود

می‌دانست تا لحظه‌ی آخر و شاکی شدن ِپرستارها هم راضی به رفتن نمی‌شود

در باغ ِخلوت ِمرکز قدم می‌زدند

دخترک در سکوت خودش را در آغوش گرفت و بادی نسبتا سرد میان موهایش می‌پیچید

اروند می‌گفت و او کم و بیش می‌شنید
بعضی‌اوقات هم چنان در گذشته فرو می‌رفت و از زمان حال جدا می‌شد که با نوازش‌های اروند به خودش می‌آمد

نمی‌دانست او از چه برایش تعریف می‌کند...
از باشگاهِ فوتبالی که مربی‌اش بود ،از شیرینی فروشی جدیدی که پیدا کرده و مطمئن بود دخترک عاشق کیک‌هایش می‌شود ،از لکه‌ی روی تیشرتش که هرکار کرده پاک نشده یا ازینکه نتوانسته با لباس‌شویی کار کند...

اروند این روزها برای بیرون کشیدن او از لاکش ، روزمرگی‌هایش را ردیف و با آب و تاب تعریف می‌کرد تا شاید نیلوفر به یکی از آن‌ها واکنش نشان دهد

او اما حال و حوصله‌اش را نداشت...

داروها گیجش می‌کردند ،هیچ هدفی برای ادامه پیدا نمی‌کرد و دلش می‌خواست ساعت‌های طولانی در سکوت و تنهایی بخوابد یا فکر کند

مـــونـتـیـــگو 1284

به نیمکتی دورتر از بقیه‌ی نیمکت‌ها رسیدند که برگ‌های نارنجی و قهوه‌ای با گردی خاک کثیفش کرده بود

خواست بی‌توجه گوشه‌ای بنشیند که اروند زودتر جلو رفت و با آستین لباسش گرد و خاک را کنار داد

با غمی سنگین از پشت سر خیره‌اش ماند

حرکتِ عجیبی نبود اما او می‌شناختش...
اروندِ یک سالِ پیش هرگز چنین کاری نمی‌کرد

دلش به حالش سوخت که بالأخره به حرف آمد با جمله‌ای دروغین

_دلم برای نقاشی کشیدن تنگ شده...

گردن اروند به آنی بالا آمد و چشمانش برق زد

_بوم و لوازمت رو بیارم؟

طره‌ی مویی که باد در هوا می‌رقصاندش را پشت گوشش فرستاد و تلخ لبخند زد

_اجازه نمی‌دن

خوب بود که اجازه نمیدادند
حوصله‌ی نقاشی کشیدن نداشت!

اروند روی نیمکت نیم‌خیر شد

_غلط کردن اجازه ندن !خونمونو کردن تو شیشه
میرم صحبت می‌کنم یه راهی پیدا کنم
اگر نشد به سیاوش زنگ می‌زنم
اونم نشد مجبورم با خوارزم...

مـــونـتـیـــگو 1285

بازویش را گرفت و جمله‌اش را قطع کرد

_بشین ...بعدا حرف می‌زنیم

_الان درستش می‌کنم

_پذیرش و پرستارایی که شیفتن هیچ‌کدوم ایرانی نیستن ،حرف همو درست متوجه نمی‌شیم

اروند کلافه پوف کشید و نیلوفر سعی کرد جمله‌ای پیدا کند برای گفتن

حس می‌کرد سکوت و گرفتگی‌اش تا چه حد این مرد را بهم می‌ریزد

_یه دکتری اینجاست ...یعنی فکر کنم دکتره روپوش سفید داره ،ایرانیه

دکتر من نیست اما بعضی وقتا باهام حرف می‌زنه شاید اون بتونه به دستم برسونه

اروند بی‌حوصله سری تکان داد و دستش را در جیبش فرو برد

همانطور که پیپش را آماده می‌کرد فقط بخاطر ادامه پیدا کردن مکالمه پچ زد

_فامیلش چیه؟

دخترک شانه بالا انداخت

_نمی‌دونم ...روشن نکن اروند

اروند زیرچشمی نگاهش کرد و نیلوفر آرام دستش را کشید

_نکش ...روی پوست صورتت لک افتاده ،خیلی

لاغر شدی
یکم به خودت برس

اروند پوزخندی زد و پیپ را جمع کرد

_می‌رسم...

مـــونـتـیـــگو 1286

دست نوازشگر دخترک اما همچنان روی سر و صورتش می‌چرخید و خون را به جریان می‌انداخت

انگشتانش میان تارهای مو گشتند و یکی از آن‌ها را محکم جدا کرد

نگاه اروند سمتش کشیده شد و او تار سفید نشانش داد

_اینا قبلا خیلی کمتر بودن...

پیپ را کنار گذاشت ،دستش را دور کمر ِنیلوفر حلقه زد و او را سمت خود کشید

_پیر شدم!

دخترک مثل بچه‌ای در آغوش مادرش ،در بغل او جمع شد و پچ زد

_پیرت کردم...

_تو نفس ِمنی ،نباشی جوونی میخوام چیکار؟

آرام روی پیشانی‌اش را بوسید و نیلوفر زمزمه کرد

_پرستاره داره میاد این سمت...

_بیست دقیقه پیش زمان ملاقات تموم شد

_صبح خوارزم اومد ،ازش خواستم یکی از کسایی

که تو خونه‌اش کار می‌کنن و چندساعت بفرسته خونه‌ی ما
من که می‌دونم الان اونجا میدون ِجنگ شده
هم یه دستی به خونه بکشه هم برات غذا درست کنه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1287

پرستار به ساعتش اشاره زد و تذکر داد که وقت ملاقات تمام شده است و رفت

با اخمی کمرنگ غرید

_طلا!

نیلوفر موهای کوتاه و مردانه‌ی اروند را که باد روی پیشانی‌اش پخش کرده بود کنار زد تا بتواند مستقیم در چشمانش خیره شود

_من اگر دووم آوردم بخاطر ِتوئه ،دارم به زور

خودمو میکِشم برای تو ،بخاطرِتو زندگی می‌کنم
تو هم بخاطرِمن زندگی کن
هر بار میای پژمرده‌تر شدی
اگر چندماه دیگه اینجا بمونم چیزی ازت باقی نمی‌مونه
من که میدونم تو این چند هفته یه پُرس غذا مثل آدم نخوردی!

اروند زیرچشمی نگاهش کرد و سری به تأسف تکان داد

نیلوفر بی‌حوصله آه کشید
برای اولین بار دلش همان اتاقِ ساکت و خلوتِ را می‌خواست
انگار به اینجا عادت کرده بود

_چرا اینطوری نگاه میکنی؟ مگه دروغ میگم؟

_حالا نگفت کدومو می‌فرسته؟ خوشگله طرف؟

نیلوفر بهت‌زده سمتش برگشت و با دیدن لبخندِ بدجنسش فهمید سر به سرش می‌گذارد

با مشت به بازویش کوبید

_بی‌شعور!

اروند به زور خندید و نیلوفر این‌بار محکم‌تر مشت زد

_نخند ...از این شوخیا نکن

اروند اینبار واقعی خندید و دخترک با حرص پشت سر هم به بازوهای سفتش کوبید

_نخند می‌گم نخند

صدای خنده‌هایشان میانِ درختانِ سربه‌فلک کشیده پیچید در هیاهوی باد گم‌شد...

مـــونـتـیـــگو 1288

* * * * * * * *

روی تخت نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود

باد کولر گونه هایش را سرد کرده و با خودش فکر می‌کرد هنوز هوا آنقدری گرم نیست که احتیاج به کولر باشد اما حوصله‌ی بلند شدن و خاموش کردنش را نداشت

مشغول بازی با پوست کنار ناخن شست پایش بود و هم زمان فکرش در گذشته می‌چرخید

این روزها زیاد فکر می‌کرد...
آنقدر زمان داشت که کم‌کم خوشش می‌آمد از این وقت‌های خالی

به کودکی‌اش سفر می‌کرد
روی زانوی اروند می‌نشست ،نامی لوسش می‌کرد ،
مرضیه غذای محبوبش را درست می‌کرد و خشایار
برایش "یه دختر دارم شاه نداره "می‌خواند

بعضی‌اوقات در رویاهایش تصور می‌کرد اروند نرفته
،ترکش نکرده و کنار هم بزرگ شدند

شانزده سالگی و هفده سالگی در کنار اروند...

از فکر او که بیرون می‌آمد به قبل تر می‌رفت

روزهایی که حتی در آن خودش هم وجود نداشت

مثلا دونفره‌های خورشید و خوارزم!
پدر و مادرش...

خورشید زنده می‌ماند و او کنار آن‌ها بزرگ می‌شد

مـــونـتـیـــگو 1289

شاید هرگز با اروند ،پسرها و خشایار و مرضیه آشنا نمی‌شد

شاید دوران دبیرستان یا دانشگاه عاشق یکی از همکلاسی هایش می‌شد و...

زمان...

اگر از او بپرسند عجیب‌ترین چیزی که سراغ داری چیست؟ بی شک بدون مکث جواب می‌دهد "زمان"!

زمان عجیب است...

تصمیماتت را تغییر می‌دهد ،به وحشتناک‌ترین لحظاتت عادتت می‌دهد و بعضی‌اوقات مرهم می‌شود

زمان ورژن جدیدی از تو می‌سازد که روزی فکرش را هم نمیکردی

همان ورژنی که شاید اگر قبلا در خیابان می‌دیدی‌اش رویت را برمی‌گرداندی و قضاوتش میکردی!

او این روزها زمان کافی داشت تا با خودش خلوت کند

در دل اعتراف می‌کرد حق با سیاوش بود!

حالا فقط او بود و نیلوفر

خودش کنجکاو می‌شد ،خودش می‌پرسید ،خودش جستجو میکرد و خودش به نتیجه می‌رسید!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1290

تقه‌ای که به در خورد باعث شد سرش را بالا بیاورد و منتظر بماند

با خوارزم چندساعت پیش پشت تلفن حرف زده و اروند را صبح دیده بود

ساعت رفت و آمد خدمات و دکتر و پرستارها هم نبود

با ورود مرد جوانی که این روزها زیاد می‌دیدش بی حال و حوصله لبخند زد

اسمش پیام بود
حدودا چهل ساله می‌زد اما نیلوفر حس می‌کرد کم‌سن تر است و تنها شکسته شده است

بوم و قلموهای آشنا به دست داشت با کیف بزرگی که نیلوفر زمان دانشجویی طرح‌های رویش را خودش نقاشی کرده بود

پاهایش را از تخت پایین انداخت و آرام اما با شوق پرسید

_اجازه دادن؟

مرد وسیله‌ها را روی تخت گذاشت و انگشتانش را باز و بسته کرد

مشخص بود بلند کردن همه‌اشان برایش سخت بود

_یه سری‌اش رو نه ...تیغ برای برش داشتی و مداد تراش و لیوانای شیشه‌ای

نیلوفر کمرنگ لبخند زد و سرتکان داد

_مهم نیست ..اصل کاری ایناست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1291

پیام چشمک زد

_شوهرت حسابی دیروز گردوخاک کرده بود
حسابی ازش شاکی بودن اما جرأت نکردن زیاد
مخالفت کنن

بالاخره دخترک خندید
آرام اما گرم
دستش را با حسرت روی نقاشی‌های کیف کشید و لب
گزید
یکی از آدمک‌ها کارِمارال بود و دیگری نیکان
بقیه را اما خودش کشیده بود
با هزار شوق و سرزندگی

نگاهش را روی قلموها با سایز و رنگ‌های مختلف
چرخاند و در آخر به بوم و کاغذهایش رسید

می‌دانست اروند جمعشان کرده و تحویل داده است اما
طبق قوانین داشتنشان ممنوع بود

آرام پرسید

_آخه چطور ازت تشکر کنم؟

پیام عمیق نگاهش کرد

_منو بِکش!

نیلوفر بینی‌اش را چین انداخت
عجب کار سختی!
اگر قبلا خواسته بود با خوش رویی قبول می‌کرد اما این روزها حال و حوصله‌اش را نداشت

آرام جواب داد

_قول نمی‌دم ،آخه کشیدن خیلی ذوق و حوصله میخواد
چیزایی که این روزا اصلا ندارمشون

پیام دست به سینه ابرو بالا انداخت

_فکر می‌کردم به نقاشی خیلی علاقه داری

صادقانه جواب داد

_داشتم ...الان حوصلشو ندارم

_پس چرا انقدر اصرار کردی؟

_بخاطر اروند ...برای اینکه دیگه غصه‌ی منو نخوره وقتی می‌بینه به چیزی اشتیاق نشون میدم خوشحال می‌شه

پیام سر تکان داد

_خب هروقت که حوصله کردی بکش!
حالا حالاها مهمون اینجایی

قبل ازینکه دخترک به حرف بیاید صدای زنگ موبایل پیام بلند شد
مرد نگاهی به شماره انداخت و تماس را قطع کرد

متوجه نگاه سنگین نیلوفر روی موهای رنگ کرده و عینک بزرگش بود

احساس می‌کرد دخترک حساس شده اما حوصله‌ی کنجکاوی ندارد

_خانوادت برگشتن ایران؟ این چند روز جز همسرت ندیدم کسی بیاد ملاقات

نیلوفر همانطور که از بیکاری رنگ‌هایش را کنار هم میچید زمزمه کرد

_فقط اروند و خوارزم اینجان

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1293

پیام ابرو بالا انداخت
دخترک مشغول رنگ‌هایش بود اگرنه می‌توانست شعله‌ی روشن شده در چشمانش را ببیند

_خوارزم عموته؟

صادقانه جواب داد

_پدرمه اما بزرگم نکرده...

_ولی شرط می‌بندم خیلی دوستت داره!

دخترک کمرنگ و بی‌حال لبخند زد

دوستش داشت ،به روش خودش!
دوست داشتنش شبیه به هیچکس دیگر نبود اما وجود

داشت

او این روزها به خوبی پی برده بود که خوارزم هم او را و هم اروند و آرزو را به شدت دوست دارد

حس کرد این سکوتش پیام را می‌رنجاند که تنها از سر تعارف مکالمه را ادامه داد

_تو چی؟ بچه داری؟

پیام کج لبخند زد
گوشه چشمانش سمت پایین کشیده شده و دست‌هایش مشت شده بود

_دخترم اگر بود دو ماه دیگه چهارده‌ساله می‌شد

مـــونـتـیـــگو 1294

نیلوفر بهت زده سرش را بالا آورد و هم زمان در

اتاق باز شد

یکی از پرستارهای ترک زبان اطلاع داد ملاقاتی دارد و کسی در حیاط منتظر اوست و بعد از در خارج شد

روزهای اول دیدن اروند آرزویش شده بود ، کنترل‌های سفت و سخت و داروهای قوی...

هیچ زمان ساعات اولیه ورودش به این مرکز را از یاد نمی‌برد

مجبور شدند دست‌هایش را به تخت ببندند تا به خودش آسیب نزند

حالا اما همه‌چیز آرام تر شده بود

_متاسفم ...نباید می‌پرسیدم

پیام پلک‌هایش را با آرامش روی هم گذاشت

_مشکلی نیست ،اتفاقا دوست دارم درباره‌اش با کسی حرف بزنم

با چشم به در اشاره زد و ادامه داد

_اما خب ملاقاتی داری

نیلوفر از روی تخت بلند شد و موهایش را پشت گوشش فرستاد

نمی‌دانست این مرد پزشک است یا پرستار...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1295

آرام پچ زد

_چندوقته از دستش دادی؟
اگر ناراحتت نمی‌کنه

پیام با جدیت جواب داد

_به تازگی

_متأسفم...

قصد پرسیدن سوال دیگری نداشت اما پیام همانطور که سمت پنجره‌ی حفاظدار اتاق می‌رفت ادامه داد

_کشته شد ،فقط سیزده سالش بود
نتونستم مراقبش باشم

نیلوفر بهت زده دستش را مقابل دهانش گرفت

سیزده‌سال زمان کمی نبود...

او جنینش را فقط برای چند ماه داشت
یک عکس سونوگرافی ،یک فایل صوتی از صدای

قلبش و تعدادی لباس و اسباب بازی که هرگز استفاده‌اش نشد

با این همه قلبش چنان در سوگ بچه می‌سوخت که مطمئن بود هرگز چنین غمی تجربه نکرده است

انگار جنس غم از دست دادن فرزند فرق داشت با دیگر غم‌ها ...پیرت می‌کرد و از پا درت می‌آورد

این مرد اما سیزده‌برابر او از فرزندش خاطره داشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1296

بغض کرده پچ زد

_کار کی بود؟ تقاصشو پس داد؟

پیام از پشت حفاظ‌های پنجره خیره‌ی خوارزم ماند

منتظرِ دخترش بود

_بزودی ...بزودی تقاصشو پس میده

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد با لبخندی کمرنگ ادامه داد

_برو نیلوفر ...پدرت منتظرته

نیلوفر آرام دست دراز کرد و با همدردی شانه‌اش را در سکوت فشرد و بعد از اتاق خارج شد

هیچ حرفی نزد
او خوب می‌دانست بعضی غم‌ها را هیچ جمله‌ای در دنیا نمی‌تواند تسکین دهد

دقیقه‌ای بعد چشمان پیام روی دخترک خیره ماند که مقابل خوارزم ایستاده و حرف می‌زدند

دست‌های خوارزم دور شانه‌اش حلقه شد و پیشانی‌اش

را بوسید

هم زمان صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد

بی‌آنکه نگاهش را از خوارزم و نیلوفر بگیرد تماس را وصل کرد

_الو؟

⚜مـــونـتـیـــگو 1297⚜

صدای آرزو در گوشش پیچید

_صابر؟ خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

صابر حرفی نزد
آرزو ادامه داد

_چقدر صدات گرفته

آرام گفت

_پیش خواهرت بودم!

آرزو عاصی شده جواب داد

_اون خواهرم نیست
صدبار تا حالا برات توضیح دادم

صابر چشمانش را بست تا بتواند خشمش را کنترل کند و بعد در پوسته‌ی دیگری فرو رفت

_هرچی تو بگی عزیزم

آرزو با همان عزیزم شنیدن رام شد!

_خوارزم از سفر برگشته اما خونه نیومده
احتمالا اولین نفر میخواد دختر دردونشو ببینه

صابر کج لبخند زد
چقدر لذت می‌برد از عزیز بودن ِنیلوفر برای این مرد

_الان اینجاست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1298

آرزو تلخ و غمگین پوزخند زد

_یک هفته‌ست منتظرشم ،سلیم گفت پروازش امروز می‌شینه
گفتم غذایی که دوست داره درست کنن اما حتی به خودش زحمت نداد جواب تلفنمو بده

در این حد هم نبود!
در این هفت روز سه بار با آرزو تلفنی حرف زده بودند
هرچند که خوارزم از بعد بلاهایی که سر نیلوفر آمد با

او سرسنگین بود اما بازهم حواسش به دخترک بود

مانند همه‌ی پدرهای دیگر که از خطای فرزندشان می‌گذشتند اما انگار دخترک نمی‌دید

ذهنش با دروغ های خودش مسموم شده بود

در صدایش کینه و خشم موج می‌زد

_زودتر تمومش کن صابر ،دیگه داره حوصله‌ام سر میره

صابر با صبر و حوصله خیره‌ی خوارزم شد

روی نیمکتی در کنار نیلوفر نشسته بود

_باید بهم اعتماد کنه ،رابطه‌اش با اروند خیلی خوبه اینطوری نمی‌تونم راضیش کنم باهام بیاد

_به زور ببرش!

_نمی‌شه ،اینجا پر دوربین و نگهبانه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1299

آرزو ثانیه‌ای سکوت کرد و انگشت صابر به حرکت در آمد تا تماس را قطع کند که صدای دخترک مانع شد

_من یک راهی سراغ دارم ...ولی باید بهم قول بدی آسیبی به خوارزم نرسه
همونطور که از اول قرارمون بود
بی‌سرصدا از شر نیلوفر خلاص‌شو
همه‌چی تقصیر اون بود ...اگر نیلوفر محسنو نمی‌کشت دخترِتو هم الان زنده بود
خوارزم بخاطر نیلوفر این کارو کرد
مرگِ نیل به اندازه‌ی کافی خوارزم رو مجازات می‌کنه بعدش همه‌چی تمومه ...فقط من میمونم و تو

صابر با پوزخندی بی‌صدا پرده را کشید و از پنجره دور شد

آرزو آرام لب زد

_قول بده

صابر مکث نکرد

_قول می‌دم عزیزدلم

آرزو چشمانش را بست و ناخواسته آه کشید
به این مرد اعتماد داشت...
پچ زد

_زمانش که رسید ،اون قسمت رو بسپار به من

لب‌های صابر یک‌وری کش‌آمد
آرزو ...آرزوی تشنه‌ی محبت
آرزوی مهرطلب با دنیایی از عقده و حسرت

به دست آوردن آرزو در این نقشه برایش از همه آسان‌تر بود

با همان لبخند پیروزمندانه لب زد

_خیلی دوست دارم

صدای آرزو برخلاف او گرم بود

_منم دوست دارم عزیزم

تماس قطع شد ،از اتاق بیرون زد و زیرلب زمزمه کرد

_بعد از نیلوفر نوبت توئه آرزو...

اولین بار یازده ماه‌ِپیش آرزو را در یک کلاب شبانه دیده بود

دخترک مست و عاصی از دست بادیگاردهای خوارزم فرار کرد و گیر او افتاد

برخلاف پوسته‌ی سخت و رفتار دیوانه‌وارش شبیه به یک بچه گربه‌ی خیابانی تشنه‌ی محبت بود و با اولین دست نوازشی که روی سرش کشیده شد چنگال‌هایش را پنهان کرد

چند هفته بیشتر زمان نبرد تا کل زندگی‌اش را در مستی و هوشیاری برای صابر تعریف کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1301

در آغوشش پهن شد ،اشک ریخت و از کودکی‌اش گفت
از اروند ،از خسرو و سارا و کم کم از خوارزم!

از دختری که خوارزم رها کرده و به گفته آرزو تنها شخص ارزشمند زندگی‌اش است
نیلوفر!

آرزو می‌گفت و صابر با هرجمله بیشتر پی می‌برد هدفش را اشتباه انتخاب کرده

برخلاف گفته‌های دخترک صابر خیلی زود فهمید آرزو هم برای خوارزم عزیز و ارزشمند است
بادیگاردها هر لحظه در تعقیبش بودند و بارها شاهد تماس‌های خوارزم بود که نگرانش می‌شد

با این همه جایگاه نیلوفر برای خوارزم فرق داشت

آرزو هرچه بود برادرزاده محسوب می‌شد و نیلوفر جگرگوشه!

نقشه عوض شد!

هدف از آرزو ارم به نیلوفر ارم تغییر کرد اما نزدیک شدن به نیلوفر به سادگی نزدیکی به آرزو نبود

زندگی نیلوفر درست برخلاف زندگی دخترعمویش پیش رفته بود!

آرزو فراموش شده و نیلوفر در رأس توجه‌ها

آرزو کسی را جز خوارزم نداشت و نیلوفر مرکز علاقه خانواده‌ای پرجمعیت بود

آرزو شب‌ها را تنها در کلاب‌ها صبح می‌کرد و نیلوفر از یک قدمی همسرش دور نمی‌شد

مـــونـتـیـــگو 1302

آرزو هرچه بود نقطه مقابلش می‌شد نیلوفر

او نه مانند آرزو عقده‌ی توجه داشت که با چند جمله

عاشقانه کوتاه بیاید ،نه حسرت محبت که به سرعت دل ببندد

حتی نزدیک شدن به نیلوفر برای یک دیدار چنددقیقه ای هم محال به نظر می‌رسید

آرزو تنها و بی‌پناه بزرگ شده بود و تمام عمرش تلاش می‌کرد به چشمِ‌خوارزم بیاید اما نیلوفر عزیزدردانه بود!

هرچه بیشتر جلو می‌رفت از هدف قرار دادن نیلوفر مطمئن تر میشد

حالا فقط یک راه مانده بود
انتخاب یک هم‌دست!
کسی که بتواند به راحتی به نیلوفر نزدیک شود

تعداد افرادی که به دخترک نزدیک بودند زیاد نبود

خوارزم ،اروند و خدمتکارهای عمارت
و البته آرزو!
دخترخوانده‌ی خوارزم و خواهر همسر نیلوفر!

حال یک ریسک نیاز بود
یک ریسک بزرگ!

همه‌چیز را برای آرزو گفت...

یا رها می‌کرد و می‌رفت و همه‌چیز را برای خوارزم تعریف می‌کرد
یا می‌ماند!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1303

آرزو بهت زده تماشایش کرد ،فریاد کشید ،همه‌چیز را شکست و برای ساعت‌ها اشک ریخت اما در نهایت باز هم کنارش ماند!

دخترک از آن چیزی که او خیال می‌کرد بیمارتر بود

آنقدر وابسته و دردکشیده که بخشید و به قول خودش عاشق ماند!

البته که نفرتش از نیلوفر هم بی‌تاثیر نبود

بارها برای صابر از سواستفاده‌های دیگران تعریف کرده بود

از همان نوجوانی تا جوانی...
یکبار در شرطبندی ماشینش را گرفته بودند و بار بعدی پسری پول و طلاهایش را زده و مست و نیمه هوشیار در جاده رهایش کرده بود

لقمه چرب و نرمی برای مردها محسوب می‌شد و هربار به نوعی خوارزم گندش را پاک می‌کرد

شاید اگر پدری به قدرتمندی او نداشت همان نوجوانی

از دست رفته بود

حال کنار هم قدم برمی‌داشتند

صابر حاتم با دنیای نفرت از خوارزم

آرزو با انبوه کینه از نیلوفر...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1304

* * * * * * * * * * * *

"دو ماه بعد "

سودا ،روان‌پزشک جوانی که نیلوفر حدس می‌زد تنها چند سال از او بزرگ‌تر بود با لبخند لیوان چای را

سمتش گرفت و روبرویش نشست

در این مرکز با او بیشتر از بقیه احساس راحتی داشت و همین باعث شد قسمت بزرگی از تایم‌های مشاوره و درمانش را با او باشد

زنی حدودا سی و پنج ساله با موهای کوتاه بلوند ، صورتی پر و آرایش شده ،ناخن‌هایی لاک زده و لبخندی بزرگ و عمیق!

_خب ...تعریف کن ،این چند روز آخرو چطور میگذرونی؟ حس می‌کنم این هفته خیلی آروم‌تری

نیلوفر کمرنگ لبخند زد
روزهای ابتدایی که مقابل این زن می‌نشست ناخواسته زانوهایش را در آغوش می‌کشید و معذب گوشه‌ی کاناپه جمع می‌شد

حال اما راحت نشسته و سرش را به پشتی کاناپه تکیه

داده بود

_آروم‌ترم اما احساس خوبی ندارم

سودا آرام خندید و شیرینی‌های کوچک را مقابلش گذاشت

_تو که بری ما دیگه از این شیرینی‌های خوشمزه نداریم!
کاش شوهرت بازم بهمون سر بزنه!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1305

لب‌های نیلوفر کش آمد
چند هفته قبل از دهانش در رفته بود که از این شیرینی‌های کوچک خانگی دوست دارد و بعد از آن اروند هر روز جعبه‌ای برای او می‌آورد و جعبه دیگری تحویل پذیرش می‌داد

سودا اینبار با جدیت گفت

_فکر میکردم لحظه شماری می‌کنی برگردی خونه؟

نیلوفر لبش را با زبان تر کرد و موهایش را پشت گوشش فرستاد

مستأصل بود اما پریشان نه...

_خودمم همین فکرو می‌کردم اما انگار جدا شدن از این دیوارا سخت‌تر از اومدنه

_طبیعیه نیلوفرجان ،اینجا یک محیط کنترل شدست ذهنت باور کرده اینجا قرار نیست اتفاق بدی بیفته همه‌چیز با قانون پیش میره
اینکه چه کسی باهات تماس می‌گیره ،چه کسی به دیدنت میاد و چه اتفاقایی میفته
کسایی که باهات ارتباط دارن حواسشون به رفتارشون هست و سعی میکنن از تشنج دور نگهت دارن

سر ساعت غذا میخوری ،طبق برنامه حمام می‌کنی ، ساعت خوابت مشخصه و تو نیاز نیست هیچ تصمیمی بگیری

نیلوفر به پنجره‌ی اتاق خیره ماند
جز محدود پنجره‌های این مرکز که حفاظ نداشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1306

_شاید اینطوری باشه ...از مسئولیت داشتن و آزادی تصمیم‌گیری می‌ترسم
دنیای اون بیرون بی‌رحمه

سودا با هم دردی لبخند زد و پلک‌هایش را به نشان تائید روی هم گذاشت

_می‌فهمم چی میگی اما همش به خودت یادآوری کن تو اون دختری نیستی که وارد شد ،تو نیلوفر دو ماه پیش نیستی و روی خودت و ذهنت کنترل داری

جدیدا هیچ صدایی شنیدی؟

نیلوفر سرش را به نشان نفی تکان داد و سودا ادامه داد

_دیدی؟ صدای خودت ،صدای نیلوفر حالا از صدای همه بلندتره

نیلوفر آه کشید و نگاهش را به تابلوی نقاشی روی دیوار داد

تصویری ساده از دریا و آسمان که خودش کشیده و به سودا تقدیم کرده بود

_بیرون از اینجا ...بقیه چطور بهم نگاه میکنن؟

سودا سکوت کرد تا دخترک تمام افکارش را بیرون بریزد

_فکر می‌کنم آرزو قراره مسخرم کنه و به روم بیاره ...اروند و خوارزم باهام مثل یک شکستنی رفتار کنن و بقیه ...شاید دلشون بسوزه!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1307

_می‌دونی چرا اینطور فکر می‌کنی؟
چون بیماری‌های روانی مثل بیماری‌های جسمی نیستن ما نمیتونیم ببینیمشون پس فکر می‌کنیم فقط خودمون دچارش می‌شیم در حالی که طبق آمار از هر پنج نفر یکی مبتلاست
ممکنه من ،دکتر و پرستارها ،خدمات و حتی نگهبانا به درمان نیاز داشته باشیم اما بعضی‌وقتا جسارتش رو نداشته باشیم
تو شجاعی که تو این راه قدم گذاشتی
خیلی مسائل سخت پشت سر گذاشتی و قوی موندی باید به خودت افتخار کنی ،شاید اگر من جای تو بودم تصمیمای بدتری می‌گرفتم
مهم اینه الان اینجایی و داری باهاش مبارزه می‌کنی

سعی کن تا یه مدت فقط با آدمای امن زندگیت در ارتباط باشی
کم کم برگرد به دنیای بیرون
روزای اول فقط شوهرت ،من شاهد بودم تو این دوماه خیلی بیشتر از خودت اذیت شد و نگران بود ...اروند به شدت دوس‌ت داره ،انقدر که وقتی سیاوش بهش پیشنهاد داد خودشم تحت درمان باشه قبول کرد
اروند داره برای سرپا شدن خانوادتون هرکاری در توانش هست انجام میده ...شما دوتا خیلی خوش‌شانسید که همو دارید

سودا دید که چطور چشمان دخترک درخشید و با لبخند ادامه داد

_بعدش مثلا پدرت ...خوارزم

نیلوفر به پدر بودنش اعتراض نکرد

او در این مدت برای بهبود یافتن دخترک صدش را

گذاشته بود و در نبود خشایار پدری کرده بود

مـــونـتـیـــگو 1308

حتی می‌ترسید به خودش هم اعتراف کند اما حقیقت این بود که خوارزم را دوست داشت
نه به اندازه‌ی خشایار اما دوستش داشت

سودا انگار متوجه درگیری فکری‌اش بعد از آوردن اسم خوارزم شد که از او پرسید

_حست نسبت به خوارزم چیه؟
فکر میکنم دیگه گاردی در برابرش نداری

شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و دودل گفت

_تا قبل از شناختنش فکر می‌کردم قربانی‌ها من و اروند بودیم ،سارا ،آرزو...
اما بعد از اینکه به خوارزم نزدیک شدم فهمیدم اون

تنهاتر از همه‌ست
ما همدیگه‌رو داشتیم اما خوارزم هیچکسو نداشت
فقط بخاطر مشکل ِبرادرش تو جوونی عشقشو ازش گرفتن ،بعدش عاشق خورشید شد اما خورشید و دخترشم از دست داد
به شدت اروند و آرزو رو دوست داره اما اروند ازش دوره و آرزو غرق کینه‌های قدیمی شده
خوارزم حاضره برای تک‌تکمون هرچی که داره فدا کنه ...آخرین بار که پسرا اومده بودن ایران فهمیدم حتی نامی و نیکان و نیهاد رو هم خیلی دوست داره ...
حسرت وقت گذروندن با برادرش رو داره یا دلش میخواد همه تو خونه‌اش جمع بشیم
با این همه هیچکس اجازه نمیده خوارزم بهش نزدیک بشه ،در مقابل خوارزمم خودشو غیرقابل نفوذ و سخت نشون میده تا غرورش بیشتر ضربه نخوره

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1309

نگاهش را به سودا داد

از اینکه یک سوال می‌پرسید و بعد بی توجه به زمان مشاوره دقایقی طولانی ساکت می‌ماند خوشش می‌آمد

به او وقت می‌داد تا با خودش بجنگد ،پیروز شود ،به نتیجه برسد و بعد نتیجه را اعلام کند!

_ازم پرسیدی حسم به خوارزم چیه...
دلم براش می‌سوزه و دوستش دارم
اگر پدربزرگم بخاطر اینکه خسرو مریض بود سارا رو به زور بهش نمی‌داد و اجازه میداد با خوارزم ازدواج کنه هر دوشون خوشبخت می‌شدن و بچه‌های شادی داشتن
نه مثل حالا که نه دخترِ خوارزم خوشبخته و نه بچه‌های سارا...
به نظرم زنجیره رو پدربزرگم و عمو خسرو شروع کردن ،خوارزم بی‌گناه مجازات شد و بعد تصمیم گرفت با بی‌رحمی ادامه‌اش بده ،سارا و خشایار و مرضیه‌هم ناچار بهش پیوستن

سودا سری به تائید تکان داد

_پس ازش خشم نداری؟

نیلوفر مطمئن سرش را به نشان نفی تکان داد

_نه ...نه از خوارزم و نه حتی از خسرو!
می‌دونی وقتی حامله بودم حتی خودمم داشتم ناخواسته وارد این چرخه می‌شدم
خودخواهانه تصمیم می‌گرفتم...
وقتی از دور به داستان نگاه می‌کنی قضاوت کردن آسونه ولی وقتی وسط دایره می‌ایستی می‌فهمی قابلیتشو داری که تصمیم‌های خیلی بدتری بگیری

⚜مـــونـتـیـــگو 1310⚜

سودا متفکر جرعه‌ای از چایش نوشید و به لیوان نیلوفر اشاره زد

_بخور

_سرده ...وقتی رفتم بیرون داغش میکنم و می‌خورم

سودا آرام خندید

_پس از اون چای‌خورای حرفه‌ای هستی که حسابی داغ میخورن

_نامی رو ندیدی !حتی یک دقیقه هم به چای فرصت نمی‌ده ،یک بار نوجوون که بودم هم زمان با نامی چاییم رو خوردم زبونم تا یک هفته تاول داشت!

سودا دوباره خندید و بعد دقایقی طولانی سکوت شد

اینبار نیلوفر بود که با صدایی آرام سکوت را شکست

_دیروز اروند زمزمه بچه‌دار شدن می‌کرد ...می‌گفت یکی دو سال دیگه وقتی همه‌چی تموم شد اقدام کنیم اما

من برخلاف چیزی که فکر می‌کردم حس خوبی نداشتم

سودا مانند خودش با آرامش جواب داد

_بچه داشتن و تشکیل خانواده خیلی قشنگه نیل

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1311

_به همون اندازه هم ترسناکه ...این دنیا خیلی بی‌رحمه مطمئن نیستم بخوام یک ارم دیگه بهش اضافه کنم با خواست خودم موجودی بی‌پناه رو بیارم تو این دنیا...

حس می‌کنم روح من و اروند سال‌ها نیاز به درمان داره

بچه‌ها لایق اینن که حداقل کودکی خوبی داشته باشن آرزو و اروند هرگز تجربه‌اش نکردن اما من به لطف خشایار و مرضیه بچگی قشنگی داشتم

من و اروند آماده پذیرشش نیستیم

شاید اگر چند سال بعد زمانی حس کردم حالمون خوبه

و به آینده امیدواریم یک بچه به خانوادمون اضافه کنیم وقتی که مطمئن باشم می‌تونیم بهش بدون منت عشق بدیم و از لحاظ مالی تامینش کنیم
اما یه چیزیو مطمئنم ...اون بچه رو من به دنیا نمیارم

آرام خندید و با حسرت شانه بالا انداخت

_شاید با پارتی‌بازی‌های خوارزم بتونیم یکی از فرشته‌هایی که خانواده ندارن رو به سرپرستی بگیریم ...شایدم هیچ وقت انجامش ندیم ...نمی‌دونم

سودا خودش را جلو کشید و دوستانه دستش را فشرد

_عزیزم ...الان بهش فکر نکن
اولویت حال تو و اروندە

_همینطوره

مـــونـتـیـــگو 1312

سودا در پرونده‌اش چیزی یادداشت کرد و بعد ایستاد مهری روی برگه زد و زیرچشمی با لبخند خیره نیلوفر شد

_برای کارای ترخیص و استقبال از دخترمون به شوهرت خبر بدیم یا پدرت؟!

نیلوفر غافلگیر شده دست‌هایش را در هم قفل کرد و لب گزید

نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ترسیده...

آرام و لرزان پچ زد

_داری میگی فردا از اینجا میرم؟
از نو شروع کنم؟

سودا خندید

_از نو شروع نکن ،دوباره از همین‌جا که هستی شروع کن
شروع ها همیشه وسط داستان اتفاق میفتن نه اولش

نیلوفر مستأصل موهایش را پشت گوشش فرستاد و از جا بلند شد

آرام خندید

_اروند ...فردا به اروند خبر بدید بیاد لطفا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1313

سودا چشمانش را روی هم گذاشت

_حتما
داروها و مشاوره‌ها رو فراموش نکن
سه روز اول هر روز

بعدش تا یک هفته روز در میون و بعد از اون اگر همه‌چی خوب بود هفتگی
هر ساعت شبانه روز حس کردی حالت خوب نیست میتونی باهام تماس بگیری
سعی کن روزای اول زیاد تنها نمونی
اینکه الان یه حس ترس کوچولو داشته باشی طبیعیه ترس نشون میده که اهمیت میدی به خودت اما یادت باشه اینجا فقط حالت رو خوب نکرد بلکه تو توی این دوماه ابزارهارو گرفتی
حالا تو اون ابزارهارو داری ازشون استفاده کن

از اتاق که بیرون زد حس عجیبی داشت دلتنگ بود...
می‌دانست خشایار به محض خبردار شدن برای خودش و بقیه بلیط استانبول گرفته و می‌آمدند اما دلتنگی‌اش فقط به خانواده‌اش مربوط نمی‌شد

دلش برای کشور و شهرش تنگ شده بود

برای خانه‌اشان ،برای اتاقش...

شاید اگر این مهاجرت به اجبار نبود تا این اندازه احساس غریبی نداشت

از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد

باید کم کم وسیله‌هایش را جمع می‌کرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1314

به محض روشن شدن فضای اتاق با دیدن پیام از جا پرید و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت

_ترسوندیم پیام...

صابر عمیق نگاهش کرد و لبخند زد

_معذرت می‌خوام ،یکی ار پرستارا گفت تو اتاق

مشاوره دکتری .منتظرت شدم که ازت خداحافظی کنم

نیلوفر در اتاق را بست و وارد شد

_چرا خداحافظی؟!

_دارم برمی‌گردم ایران

دخترک با حسرت لبخند زد

_خوش‌به حالت ...چه یهویی

_آره ،متاسفانه خیلی یهویی شد
دنبال کسی بودم که تو این یک ماه به خونه‌ام سر بزنه
اما کسیو پیدا نکردم
یه آکواریوم کوچیک دارم
باید هفته‌ای دو بار ماهیام غذا بخورن

نیلوفر همانطور که سمت بوم نقاشی‌اش می‌رفت لبخند

زد

_اگر بخوای من می‌تونم !با اروند میریم و سر می‌زنیم

_پس داری مرخص میشی

_آره ،فردا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1315

_چه عالی ...ولی نمیخوام برات زحمت بشه

_این چه حرفیه؟ این مدت خیلی بهم کمک کردی کلید بهم بده تا سر بزنم
کی میری؟

_چهار ساعت دیگه بلیط دارم ،باید کم کم برم فرودگاه

نیلوفر کنار بوم ایستاد و با لبخند پارچه‌ای سفید رویش را پایین انداخت

_پس چه خوب که همو دیدیم ...چطوره؟

صابر خیره‌ی بوم شد
تصویری سیاه قلم از صورتش...

_خوشت اومد؟ بدون عینک بهتر می‌شد اما تو همیشه عینک داری برای همین نمی‌تونستم بدون عینک تصورت کنم!
موهاتم رنگ کردی ...درسته؟

صابر مرموز خندید

_کلاه‌گیسه ،تو خانواده ما کچلی ارثیه

لب‌های دخترک کش آمد و نگاهش را به بوم داد

_وقتی داشتم میکشیدمت فهمیدم چقدر چهرت آشناست ...شاید تهران دیدمت نمیدونم

صابر آرام پچ زد

_شاید ...خیلی قشنگ شده ،ممنونم ازت

دخترک با مهربانی شانه بالا انداخت

_قابلی نداشت

⚜مـــونـتـیـــگو 1316⚜

_امیدوارم روزای پیش رو خیلی برات قشنگ باشن نیلوفر

نیلوفر خندید و دستش را میان دست دراز شده‌ی صابر گذاشت

_برای تو هم...

از در اتاق دخترک که بیرون آمد روپوش سفید را از تن درآورد و آرزو را انتهای راهرو دید

هیچ واکنش خاصی نشان نداد

تنها روپوش را میان دستش مچاله کرد و سمت اتاق نظافت راه افتاد

دو ماه قبل به عنوان نیروی خدماتی در این مرکز استخدام شده بود و بعضی‌اوقات می‌توانست قایمکی روپوش دکتر و پرستارهارا که برای شستن جمع کرده بود قرض بگیرد!

از کنار آرزو که گذشت او سرش را به نشان تائید تکان داد

کمرنگ لبخند زد

همه چیز آماده بود!

وارد اتاق نظافت شد و با همان لب‌های کش آمده روپوش هارا در ماشین لباس‌شویی پرت کرد ، لیوان‌های قهوه و چای را شست و با دقت روی کابینت‌ها را دستمال کشید

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1317

برگشت آرزو ده دقیقه هم زمان نبرد

خودش را در اتاق انداخت و در را بست

با دیدن صابر در آن وضع ابرو در هم کشید

_داری زمینو جارو میکنی؟

صابر با تمسخر پوزخند زد

_یادت که نرفته ...خودمونو به آب و آتیش زدیم تا همین شغل خدماتی اینجا جور شد
باید کارمو خوب انجام بدم که اخراجم نکنن!

آرزو کلافه پوف کشید

_نیازی نیست ،همه چی تمومه

_چیکار کردی؟

_برو پیشش ...مطمئنم دلش نمی‌خواد فعلا اروند رو ببینه

صابر با اخمی کمرنگ روبروی آرزو ایستاد و متفکر پرسید

_چرا؟

آرزو با بدجنسی لبخند زد

_مگه تو به سوالای من جواب میدی که من جواب بدم؟

_آرزو!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1318

دخترک چشمانش را در حدقه گرداند

_بهش یه راز از شوهر عزیزش گفتم!
خیلی دلم میخواست زودتر حرف بزنم و این قیافه بهت زده و غمگینشو ببینم اما نگهش داشتم برای یه موقعیت خوب مثل الان

صابر نگاهش را در صورت آرزو چرخاند
موهایش این روزها نسکافه‌ای رنگ بودند و تاپ پلنگی زیبایی به تن داشت که تتو روی شانه‌اش به

خوبی پیدا بود

_تو از کجا خبر داری؟

آرزو کمرنگ خندید و خودش را به صابر چسباند

نوازش دست صابر روی کمرش لذت‌بخش بود

_روزای اولی که برادر عزیزم از زنده بودن خواهرش خوشحال بود همه‌ی زندگیشو تعریف کرد!

صابر با لبخندی پیروزمندانه بوسه‌ای سرد روی لب آرزو نشاند

_مثلا؟

آرزو دست‌هایش را دور گردن صابر حلقه کرد و بوسه‌اش را جواب داد

_مثلا اینکه محسن اون شب به خواست اروند اونجا بوده!

اگر اروند بهش پول نمی‌داد و نمی‌فرستادش نیلوفر هیچ وقت دستش به خون آلوده نمی‌شد

اگر الان به عنوان مریض روانی توهم داره ،فراریه و تیمارستان بستری شده بخاطر اشتباه اروندە!

صابر راضی از آنچه می‌شنید لب‌هایش را روی لب های آرزو گذاشت و عمیق بوسیدش

_آفرین عزیزدلم ...آفرین

مـــونـتـیـــگو 1319

* *

قبل از باز کردن در صدای هق هق‌های ریز دخترک

را می‌شنید

مجبور شد چندثانیه‌ای مکث کند ،زیرا که نمی‌توانست لبخندش را کنترل کند!

آرزو در آخر بازی برگ خوبی رو کرده بود!

وارد اتاق که شد چشمش به او افتاد ،پشت به در روی تختش جنین وار جمع شده و شانه‌هایش می‌لرزید!

تقه‌ای به در باز کوبید و نیلوفر از جا پرید

سعی کرد لحنش متعجب باشد

_نیلوفر؟ اومدم کلید رو بهت بدم
حالت خوبه؟

دخترک با صورت سرخ و خیس سمتش برگشت

چشمانش ورم کرده و بغض بزرگی داشت

بی حوصله سرش را به نشان تائید تکان داد و همانطور که با پشت دست اشک هایش را پاک می‌کرد نگاه دزدید

_خوبم...

_اتفاقی افتاده؟

چشمانش دوباره پر از اشک شد اما سرش را به دو طرف تکان داد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1320

اتفاقی نیفتاده بود فقط اروند ماه‌ها به او به چشم یک احمق نگاه کرده و گولش زده بود

نمی‌توانست هضم کند...
آن حجم از عذاب وجدان برای بی‌گناه مجازات شدن اروند را
آن همه تقلا و دست و پا زدن
آن حس چندش آور آلوده بودن دست هایش به خون

چشمانش را بست و هم زمان صابر کلیدی روی پاتختی گذاشت

_مطمئنی به کمک احتیاج نداری؟

نیلوفر گرفته پچ زد

_نه ...فقط یکم دلم گرفته بود همین

با خنده‌ای غمگین به اطراف اشاره زد

_فکر نکنم برای کسی که تو بخش روان بستری عجیب باشه ...مگه نه؟

صابر با لبخندی مرموز برگه‌ای را بالا گرفت

_دیگه بستری نیستی !این برگه مرخصیته

نیلوفر با غم دست دراز کرد و بی حوصله برگه را تحویل گرفت

_فکر میکردم فردا به اروند تحویلش میدن

_دکتر سودا خواست برات بیارمش!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1321

البته که سودا همچین چیزی نخواسته بود!

برگه‌ی ترخیص پزشک همراه مهر خروجش میان پرونده‌ها در اتاقش بود و فردا صبح به همراهی تحویل داده می‌شد

فقط اینکه صابر به عنوان نیروی نظافت کلید تمام اتاق ها را داشت!

کلیدهارا با منظور کنار برگه گذاشت و توضیح داد

_این کلیدای خونمه ،آدرسش رو هم برات نوشتم
من کسیو ترکیه ندارم هیچکس مزاحمت نمی‌شه نگران نباش
خودمم باید برم فرودگاه

چشمکی زد و وسوسه‌کننده ادامه داد

_من زیاد اجتماعی نیستم ...بعد از دست دادن دخترم اخلاقم بدترم شده
انتظار یه خونه آپارتمانی مجلل رو نداشته باش!
این کلید برای یه کلبه‌ست ،خارج از شهر محسوب می‌شه ولی ویوش محشره
نزدیک یک پرتگاه که به دریا می‌خوره

آدم میتونه ساعت‌ها اونجا خلوت کنه...

نگاهِ متفکر و ناراحت نیلوفر خیره‌ی کلیدها ماند

اروند تا حد امکان اشتباهش را جبران کرده بود اما نشد...
هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست حقیقت را تغییر دهد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1322

او قاتل بود!
شاید قتلی غیرعمد که مقصر شناخته نمی‌شد اما فرقی نمی‌کرد

تا قبل از آن آزارش به مورچه هم نرسیده بود

دلش میخواست چندین روز دور باشد...

خوب می‌دانست بعد از آن بازهم اروند را می‌بخشد اما

فعلا به تنهایی احتیاج داشت

احتمالا چندساعت بعد طاقتش تمام میشد و شاید به خوارزم اطلاع میداد

توان ناراحت کردنشان را نداشت...

با این همه در آن لحظه آنقدر حال بدی داشت که نفهمید چطور وارد بازیِ صابر شد و طبق خواسته‌ی او پیش رفت

ظهر که کمی تا تغییر شیفت مانده بود و بخش خلوت بود از مرکز بیرون زد ،برگه‌ی ترخیص را به نگهبان نشان داد و آدرس را به راننده‌ی تاکسی گفت

به خودش که آمد از شهر خارج شده بودند و هوا رو به تاریکی می‌رفت

پیام راست گفته بود...

کلبه ویوی زیبایی داشت
زیبا و ترسناک!

کرایه‌ی تاکسی را از پول نقدی که در کیف پولش باقی مانده و همراه لباس‌هایش مدت‌ها پیش اروند آورده بود پرداخت کرد و پیاده شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1323

کلبه بیشتر به مکانی تفریحی برای گردشگران و طبیعت‌گردان شباهت میداد تا خانه‌ای برای زندگی!

پایین‌تر چندین کلبه‌ی دیگر به چشم میخورد که از کلبه‌ی پیام دورتر بودند و از تاریکی‌اشان مشخص بود احتمالا خالی هستند

همان ابتدا پشیمان شد اما راه برگشتی نداشت
نه موبایلی بود تا اینترنتی ماشین برای برگشت بگیرد و نه در آن جاده‌ی خاکی و سربالایی که به کلبه

می‌رسید کسی رفت و آمد می‌کرد

باید تا روشنی هوا منتظر می‌ماند و صبح برمی‌گشت...

کلید را در قفل کلبه چرخاند و آرام وارد شد

فضای داخل مرطوب و تاریک‌تر از بیرون بود و بوی نم چوب را می‌توانست احساس کند

نگاهش را اطراف چرخاند و دستش را روی دیوار سر داد تا شاید به کلید برق برسد اما خبری نبود

در با باد بسته شد و صدای به هم خوردنش دخترک را از جا پراند

نگاهش را در تاریکی اطراف چرخاند

هیچ آکواریومی نبود!

کلبه‌ای کوچک که تنها یک در چوبی داشت و احتمالا این تنها اتاقش محسوب می‌شد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1324

فضایی کوچک و آشپزخانه مانند در گوشه‌ی کلبه با یک گاز رومیزی ،یک ماهیتابه و چند لیوان کثیف در ظرفشویی و کاناپه‌ای که روبروی تلویزیونی که به دیوار نصب بود گذاشته شده بود

لباس‌های مردانه‌ای که روی کاناپه و زمین پخش شده بودند و زیرسیگاری پر از فیلترهای سیگار

آب‌دهانش را فرو داد و سمت مخالف برگشت ،
نمی‌توانست شب را اینجا صبح کند!
حس خوبی به این اتاقک مجردی مردانه نداشت!

شاید می‌توانست پایین‌تر از پرتگاه فروشگاهی پیدا کند و با اروند تماس بگیرد

باید دلخوری را برای ساعتی کنار می‌گذاشت تا در دردسر نیفتد ،بعد از آن از اروند حساب پس می‌گرفت!

دستش به دستگیره در نرسیده که چشمش به عکس آشنایی روی میز افتاد

ناخواسته پاهایش به آن سمت کشیده شد و بهت زده عکس ها را برداشت و سمت صورتش برد

خاکستر سیگار را با انگشت از روی عکس کنار زد

انگار کسی سیگارش را درست روی صورت خوارزم در عکس خاموش کرده بود!

عکسی رسمی از خوارزم که مشخص بود برای کارهای اداری گرفته شده بود

مـــونـتـیـــگو 1325

بهت زده به عکس بعدی خیره شد

عکسی از اروند که خبرنگارها گرفته بودند دو عکس بعدی از آرزو بود و بالاخره عکسی از خودش در کنار خوارزم که از دور گرفته شده بود

حال تنها یک عکس باقی مانده بود

با اضطراب لب گزید و خواست از کلبه بیرون بدود اما حسی مانعش می‌شد

ترسیده عکس آخر را بیرون کشید و خشک شد

عکسی از مردی آشنا و دختربچه‌ای شش هفت ساله

دستش را به گوشه‌ی کاناپه گرفت و چشم ریز کرد

نگاهش را روی صورت مرد گرداند و صدایی در سرش تکرار شد

"سرهنگ صابر حاتم هستم سرکارخانم ،پرونده همسرتون دست من و تیممه "

چشمان ناباورش خیره‌ی صورت مرد شد و دستی که عکس را نگه داشته بود به لرزه افتاد

برای تبدیل چهره‌ی صابر حاتم به پیام باید صورت او را حسابی لاغر می‌کردند
چین و چروک روی پیشانی و گونه‌ها ،ریش‌های بلند ،کلاه گیس و عینکی بزرگ که قسمتی از صورتش را می‌پوشاند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1326

_اسمش پرنیا بود!

نیلوفر چنان وحشت‌زده هیع کشید و از جا پرید که پایش به لبه‌ی روفروشی گیر کرد و روی زمین پرت شد

پیشانی‌اش با شدت لبه‌میز برخورد کرد و درد به سرعت در سرش پخش شد اما اهمیتی نداشت

ترسیده خودش را روی زمین عقب عقب کشید و پچ زد

_تو کی هستی؟

مرد در تاریکی جلو آمد و حالا صورتش واضح بود

پیام بدون عینک و کلاه گیس !صابر حاتم!
نیلوفر تا جایی عقب رفت که بدنش به دیواره چوبی کلبه برخورد کرد

چطور نشناخته بود؟

هرچند که این مرد را تنها دو بار آن هم چنددقیقه دیده و حالا بسیار تغییر کرده بود

صابر کمی خم شد و با جدیت در صورت رنگ پریده‌اش پچ زد

_اگر بابات نمی‌کشتش چهارده سالش می‌شد!

نیلوفر وارفته لب زد

_چی داری میگی روانی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1327

صابر خندید
بلند و عصبی

_ببین کی داره بهم میگه روانی!
نیلوفر ارم ...قاتلِ تیمارستانیِ عزیزمون

نیلوفر از شدت ترس چشمانش را بست و صابر همانطور که کمر راست میکرد با نفرت غرید

_خوش اومدی نیلوفر ...خوبه که با پای خودت بدون دردسر اومدی
هنوز خیلی کارا با هم داریم

* *

صندلی جلوی اتومبیل خوارزم نشسته و احساس می‌کرد از شدت خشم در حال سوختن است

همانطور که دو دکمه‌ی بالایی پیراهن آبی رنگش را باز می‌کرد زیر لب غرش کرد

_اگر پیر شدی نمیتونی تندتر برونی بکش کنار خودم بشینم

شمارشگر سرعت بین عدد ۱۲۰ و ۱۳۰ می‌چرخید

خوارزم پوزخند زد و بی‌آنکه سرعتش را بیشتر کند محکم جوابش را داد

_تو هنوز پوشک پات بود که من کورس میذاشتم بچه جون
بشین تا برسیم
تندتر از این تو شهر نمیشه روند
میخوای گیر پلیس بیفتیم و دیرتر برسیم؟

اروند ناسزایی گفت و به صندلی تکیه داد

چشمانش را بست تا شاید ضربان قلب لعنتی‌اش آرام بگیرد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1328

خوارزم بطری آب معدنی را سمتش گرفت و خونسرد گفت

_بخور ،سکته نکنی

اروند چشم باز کرد و نگاه تیزی به او انداخت اما خوارزم اهمیت نداد

به محض رسیدن به بیمارستان قبل از اینکه اتومبیل کامل متوقف شود اروند بیرون پرید و تمام مسیر تا رسیدن به پذیرش را دوید

سیاوش با دیدنش از روی صندلی بلند شد و پرستارها کنار رفتند

اروند صدا بالا برد

_کجاست؟ زنم کجاست؟

سیاوش دست‌هایش را به نشان آرام بالا گرفت و با عجله توضیح داد

_پیداش می‌کنیم ،اگر خدایی نکرده بلایی سرش اومده بود تا الان خبر دار می‌شدیم ...از سمت مرکز به پلیس...

قبل ازینکه جمله‌اش تمام شود اروند یقه‌اش را چنگ زد و جلو کشیدش

صدای فریادش راهرو را پر کرد

_چی میگی تو مردک؟!
زنِ من از دیروز غیبش زده تازه یادت اومده باید به ما خبر بدی؟
تازه الان به پلیس زنگ زدی؟

اگر بلایی سرش نیومده پس کجاست؟
کجاست؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1329

کجاست دوم را چنان در صورت سیاوش عربده زد که آب دهانش بیرون پاشید و سیاوش چشمانش را بست

خوارزم به محض رسیدن شانه‌های اروند را عقب کشید و سیاوش توضیح داد

_دیروز دکترش نامه مرخصی مهر زده اما طبق قانون مرکز ترخیص با یکی از همراهی ها انجام می‌شه
قرار بوده امروز بهتون خبر بدیم
شیفت خانم دکتر تازه الان شروع شد و متوجه شد نامه ترخیص تو پرونده نیست
حراست و نگهبانی میگن دیروز خود نیلوفر با میل خودش و تنها رفته

نامه و مهر داشته و اسمش تو لیست ترخیصیا بوده ،
هیچ مشکلی وجود نداشته که بخوان اجازه ندن
فقط دکترش اطلاع داشته که اونم شیفتش تموم شده

اروند با خشم دندان روی هم سایید و خوارزم محکم گفت

_امکان نداره نیلوفر بدون خبر به ما جایی بره
این کم کاری از سمت شما بوده سیاوش ...من این سهل انگاری رو بدون جواب نمیذارم!

سیاوش شرمنده سر تکان داد

_حق دارید خوارزم خان اما الان مهم پیدا شدن نیلوفره ،باور کنید منم نگرانم
حتی وسیله‌هاشم جمع نکرده

⚜مـــونـتـیـــگو 1330⚜

اروند بی اهمیت به آن‌ها سمت اتاق دخترک دوید و خوارزم و سیاوش همراه سودا پشت سرش رفتند

سودا هم زمان توضیح می‌داد

_دیروز با نیلوفر وقت مشاوره داشتم همه چی عادی بود ،هیچ رفتار عجیبی نشون نداد خودش ازم خواست برای امروز به همسرش اطلاع بدم تا بیاد دنبالش

اروند نگاهی به اتاق انداخت و بعد خیره‌ی سودا شد اما نگاهِ خوارزم روی بوم مانده بود

اروند گرفته پچ زد

_پس کجا رفته؟ این دیگه چه قبرستونیه که بیمار توش گم میشه؟ زن من کجاست؟

خوارزم محکم پچ زد

_اروند؟

سودا بی‌توجه به او جواب اروند را داد

_تابه حال سابقه نداشته چنین اتفاقی بیفته ما...

خوارزم صدایش را بالا برد و سودا ساکت شد

_اروند ،بریم

اروند بهت زده پچ زد

_کجا؟!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1331

_بریم ...اینجا نمیشه پیداش کرد

گفت ،نقاشی نیلوفر را چنگ زد و با قدم های بلند و محکم از در خارج شد

اروند کلافه و عصبی پشت سرش دوید

_چه خبره؟ جواب منو بده خوارزم میدونی نیلوفر کجاست؟

خوارزم با اخم در سکوت نقاشی را سمت اروند گرفت

چشمان بهت زده‌ی اروند روی صورت مرد گشت و با شَک پچ زد

_این یارو...

خوارزم محکم جواب داد

_خودشه

اروند عصبی زیرلب ناسزایی گفت

_اینجا چه غلطی میکنه؟ مگه پدرشو کشتیم که راه افتاده اومده ترکیه دنبالمون؟

خوارزم در سکوت سمت ماشین قدم برمی‌داشت

اروند عاصی شده از پشت سر بازویش را کشید و صدا بالا برد

_منو ببین خوارزم دارم زر میزنم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1332

خوارزم ایستاد و اروند چشم ریز کرد
با شک ،عصبی زمزمه کرد

_تو یه غلطی کردی مگه نه؟
یه چیزیو داری ازم مخفی می‌کنی

خوارزم در چشمانش خیره شد
اکثر مردم در چنین موقعیتی طفره رفته و تعلل می‌کردند اما او فرق داشت

بی هیچ مکثی صادقانه جواب داد

_وقتی مرگتونو صحنه‌سازی کردم کوتاه نمیومد ... چندسال پیش یه همچین پرونده‌ای داشت و سر یکیو بی‌گناه فرستاده بود بالای چوبه دار
انگاری عزمشو جذب کرده بود گیرتون بندازه حتی خلاف دستورات مافوقش می‌رفت جلو
راهی نداشتم ...مجبور شدم بخاطر تو و نیلوفر دست بذارم رو دخترش

اروند بهت زده پچ زد

_چی؟!

خوارزم محکم ادامه داد

_اول میخواستم چند روز بدزدمش و بعد که صابر ترسید صحیح و سالم برگردونمش اما دختره اوتیسم داشته
صابر ولش می‌کنه ...از چهار سالگی ولش می‌کنه
دختره هفت ساله که میشه یه روز وقتی صابر رفته دیدنش بعد از رفتنش از مرکز نگهداری کودکان اوتیسمی فرار می‌کنه و همون خیابون اول ماشین بهش می‌زنه
یه مدت میره تو کما بعدم فلج می‌شه
با دستگاه زنده نگهش داشتن
اون مردک عوضی حتی از منم کثافت تر بود
اون بچه داشت عذاب می‌کشید
می‌دونی بیست و چهار ساعته بی حرکت روی تخت بودن و خیره به سقف شدن یعنی چی؟
حتی نمی‌تونست درست حرف بزنه یا غذا بخوره
تنها دلخوشیش این بود صابر هرچندوقت یادش بیاد بچه پس انداخته و ده دقیقه بهش سر بزنه
اون مرتیکه از من نه ...از خودش متنفره!

مـــونـتـیـــگو 1333

اروند عصبی خندید
باورش نمی‌شد چه می‌شنود
اگر خوارزم مقابلش نبود هر لحظه منتظر می‌ماند تا با خنده بگوید سر کارت گذاشتم اما او خوارزم بود عجیب و غیرقابل پیش‌بینی!

_تو هم کارشو تموم کردی آره؟!

خوارزم در سکوت نگاهش کرد
دید او با دید اروند فرق داشت
دید او با دید تمام مردم دنیا فرق داشت!

او به دخترک لطف کرده بود و پشیمان هم نبود!
غمگین چرا
شرمسار چرا
دل‌شکسته چرا

اما پشیمان نه!

اروند با خشم دست‌هایش را پشت سر هم به هم کوبید و قهقهه زد

صدای کف زدنش گوش‌های خوارزم را پر کرد

_آفرین ...آفرین عموی عزیزم
بذار بخاطر این کار انسان‌دوستانه تشویقت کنم

خوارزم محکم جواب داد

_نمی‌خواستم اینطوری بشه ...درستش می‌کنم
اگر کسی قرار باشه آخر این داستان تقاص پس بده منم!

اروند بی توجه به او دوباره خندید و پچ زد

_زنِ من ...دخترِ تو !الان دست آدمیه که دخترشو

کشتی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1334

خوارزم بی هیچ واکنشی خیره‌اش ماند و اروند با خشم لگدی به دیوار کوبید و عربده زد

_لعنت بهت خوارزم ...لعنت بهت

نفس زنان دستانش را پشت گردنش گرفت و خیره‌ی آسمان شد

صدای زمزمه‌اش خسته و بیچاره بود

_چه غلطی بکنم من؟ خدایا

خوارزم جلو آمد و محکم شانه‌اش را فشرد و کنار گوشش غرش کرد

_خودتو نمی‌بازی اروند ،شب نشده پیداش می‌کنیم

اروند پلک‌هایش را با درد روی هم فشرد

_از کجا معلوم زنده‌ست؟ !
شاید تا الان...

صدایش لرزید و هم زمان فشار دست خوارزم روی شانه‌اش بیشتر شد

_نمیکشش !اگر می‌خواست به همین آسونی بکشه این همه نقشه نمی‌ریخت
یه اسلحه می‌خرید و یه روز از پشت سر بهش شلیک می‌کرد
ماه‌ها منتظر مونده تا منو عذاب بده
باید بریم دنبالش ،باید پیداش کنیم

اروند با انگشت گوشه چشمان دردناکش را فشرد و ناچار سرش را به نشان تائید تکان داد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1335

زیرلب پچ زد

_پیداش می‌کنیم

خوارزم محکم تکرار کرد

_پیداش می‌کنیم!

صدای دویدن کسی نگاهشان را به سمت بیمارستان برگرداند

سودا همانطور که با روپوش سفید با عجله سمتشان می‌دوید نفس‌زنان صدا بالا برد

_آقای ارم

خوارزم زودتر از اروند خودش را جمع و جور کرد و جلو رفت

_چی شده؟

سودا نفس عمیقی کشید و با عجله توضیح داد

_مثل اینکه دیروز دختر دیگه‌اتون برای ملاقات اومدن
چنددقیقه ای تو اتاق بودن و بعد رفتن
به فاصله‌ی نیم ساعت از رفتنِ‌ایشون نیلوفر از بیمارستان خارج شده

اروند گیج و غمگین ابرو در هم کشید و خوارزم زیرلب پچ زد

_آرزو...

مـــونـتـیـــگو 1336

سودا ادامه داد

_گفتم شاید ایشون خبری از نیلوفر داشته باشن چون آخرین نفری بودن که دیدنشون

خوارزم سر تکان داد و زیرلب تشکر کرد اما اروند امان نداد

به سرعت موبایلش را از جیبش بیرون کشید و دنبال شماره‌ی آرزو گشت

خوارزم با مکث پرسید

_چیکار داری میکنی؟!

اروند جوابش را نداد اما قبل از اینکه انگشتش روی شماره فشرده شود ،موبایل از میان دستانش کشیده شد

_چیکار میکنی اروند؟

عصبی غرش کرد

_گندکاری تو رو جمع می‌کنم !شاید آرزو خبر داشته باشه که....

خوارزم جمله اش را قطع کرد

_شاید نه !آرزو خبر داره

اروند غضبناک تیز نگاهش کرد و خوارزم از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید

_حرفی بهش نمی‌زنی
نیلوفر هرجایی که هست آرزو ازش خبر داره
طبق برنامه من پیش میریم

مـــونـتـیـــگو 1337

اروند با صورت سرخ شده ضربه ای به سینه‌ی خوارزم کوبید و عقب هلش داد

_توئه بی‌شرف نمیخوای طلا رو پیدا کنی فقط میخوای آرزو رو مقصر جلوه بدی

خوارزم دستش را بالا آورد
اروند خیال کرد قرار است ضربه‌اش را تلافی کند اما او پدرانه دستش را پشت گردنش انداخت و محکم جلو کشیدش

صدایش گرفته و خش دار بود

_خوب گوش کن پسرجون...
اگر نیلوفر چشم راستمه آرزو چشم چپه
اگر نیلوفر دختر خونیمه آرزو دختریه که با عشق بزرگش کردم

انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و محکم به پیشانی اروند کوبید

_برگرد گذشته ...خوب یادت بیار چطور کسایی که برات عزیزن رو عذاب دادی
آرزو هم از همون جهنمی بیرون اومد که تو توش بودی
اونم دنیایی از کینه و عقده حمل می‌کنه
من میشناسمش ...من بزرگش کردم
اشکاشو پاک کردم ،باهاش خندیدم ،با غصه‌اش درد کشیدم و وقتی بهش حمله عصبی دست داد شدم کیسه بوکسش

صدای لرزانش را بالا برد و صادقانه نالید

_هیچکس ...تاکید میکنم ،هیچکس تو این دنیا آرزو رو به اندازه‌ی من دوست نداره حتی تو که برادرشی

صدای نفس های داغ و خشمگین اروند بالا رفته بود انگار از درون در حال سوختن بود

قطرات ریز عرق روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد و پلکش می‌پرید

صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آمد

_چرا؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

خوارزم خیره به چشمانش لب زد

_چون نیلوفر دختر منه ...دختر واقعیم

اروند با پوزخندی تمسخرآمیز سر به نشان نفی تکان داد و خوارزم غرید

_آرزو بخاطر اینکه من با نیلوفر روبرو نشم از تو

گذشت...

فکر می‌کنی چرا تو این همه سال حتی باهات تماسم نگرفت؟

اروند صدا بالا برد

_چون تو اجازه ندادی!

خوارزم از او بلندتر فریاد کشید

_آرزو منتظر اجازه‌ی کسی نیست!

زنگ نزد ،نگفت زندست تا به خیال خودش منو از دست نده

تو رو بخشید به نیلوفر ،براش مهم نبود تو سال‌ها بخاطر مرگش عذاب‌وجدان داری

فقط من براش مهم بودم

⚜مـــونـتـیـــگو 1339⚜

اروند بهت‌زده خودش را از میان دستان خوارزم رها کرد و عقب‌عقب رفت

مغزش در حال آتش گرفتن بود

خوارزم زمزمه کرد

_چشماتو بازکن ...آرزو کاری کرد نیلوفر از اسب بیفته
دارو خورش کرد ،خودشو از پله‌ها انداخت چون نیلوفر قبلش جلوی ما تهدیدش کرده بود
حالا خوب فکر کن پسر ...پیش آرزو چه نقطه ضعفی داشتی که بتونه باهاش نیلوفرو زجر بده؟

اروند به دیوار تکیه داد و زانوهایش لرزید خسته و داغان روی زمین نشست و چشم بست

هنوز با نبود طلایش کنار نیامده بود که همه چیز بر سرش آوار شده بود

او باورش نکرد...
نه زمانی که اسب افتاد و با صورت زخمی در آغوشش هق زد که زیر سر آرزوست

نه زمانی که اصرار داشت آرزو را هل نداده...

بی‌جان پچ زد

_آرزو می‌دونست من محسنو فرستادم خونه‌ی خشایار ولی هیچ وقت به نیلوفر حرفی نزد...

⚜مـــونـتـیـــگو 1340⚜

خوارزم ثانیه‌ای با اخم تماشایش کرد و بعد سری به تأسف تکان داد

اما برخلاف اروند شماتت نکرد و دنبال مقصر نگشت

تنها دستش را سمت او دراز کرد و محکم گفت

_پاشو ...خیلی کار داریم

اروند چشمان سرخش را به دست دراز شده‌ی خوارزم دوخت و مکث کرد

او خوارزم بود
معشوقه مادرش!
قاتل پدرش!
ظالمی که آرزوهای او و آرزو را سوزاند؟

چشم بست و خط قرمزی روی تمام افکارش کشید

خطی که روزها بود می‌دانست به حق است

خوارزم عمویش بود
خوارزم جان آرزو را نجات داده و در رفاه بزرگش کرد

خوارزم او را از چوبه دار نجات داد
خوارزم هرگز بعد از ازدواج به مادرش چشم نداشت
خوارزم ...خوارزم بود!
با اشتباه های بزرگ اما او را دوست داشت ،نیلوفر
را دوست داشت ،آرزو را دوست داشت!
اما خودش را ...خوارزم خودش را دوست نداشت

دستش را میان دست مردانه‌ی او گذاشت و ایستاد

دقیقه‌ای بعد دو مرد شانه به شانه هم با قدم‌هایی بلند از در مرکز خارج شدند

هر دو مضطرب ،هر دو خشمگین اما مطمئن!

مـــونـتـیـــگو 1341

* * * * * * * * * * * * *

به پهلوی چپ روی زمین چوبی اتاق دراز کشیده و

نگاهش به مورچه‌ای بود که سعی داشت ذره‌ای نان‌خشک را با خود حمل کند

گوش‌هایش گرفته بودند
انگار که بعد از ساعت‌ها شنا از استخر برگشته و آب گوش‌هایش را پر کرده است

صدای اخبار به زبان ترکی را کم و بیش می‌شنید اما با آن حال بد نمی‌توانست جملاتشان را تحلیل کند

مورچه به سختی تکه نانی که از بدنش بزرگ‌تر بود را کمی جلوتر کشید

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بی‌توجه به اطراف منظم نفس بکشد

اولین تیر کشیدن قلبش برای دیروز بود
همان زمان که روی زمین افتاده و صابر خودش را نشان داده بود

بعد از آن تا ساعت‌ها از درد به خود پیچید اما صابر لعنتی باورش نمی‌شد و گفته بود خودش را به موش مردگی نزند

تمام شب درد داشت و حالا با آرام گرفتن قلبش کم کم چشمانش گرم می‌شد
شاید چنددقیقه خوابیدن کمی ضربان قلبش را پایین می آورد

تمام این مدت که با پزشک قلبش در ایران در ارتباط بود او نسبت به پایان یافتن دردها آن هم بعد از سال‌ها خوش‌بین بود

که اگر همینطور پیش رود و دردها برنگردد شاید مثل این مدت بشود با دارو دردها را کنترل کرد اما حالا...

مـــونـتـیـــگو 1342

می‌ترسید...
از مرگ می‌ترسید!
از اینطور مردن هراس داشت
دور از خانواده‌اش
دور از اروند

کاش اگر قرار به مردن بود زمانی که در نوجوانی بخاطر قلبش کارش به بیمارستان می‌کشید می‌مرد

یا بعدتر...
در ایران
یا حتی چند ماه پیش در آغوش اروند

صدای زنگ کلبه انگار امید تازه در رگ‌هایش تزریق کرد

چشمانش به سرعت باز شدند و روی آرنجش نیم‌خیز شد

صدایش گرفته و آرام بود

_ک...کمک

صدای قدم‌های صابر را می‌شنید
اینبار بلندتر فریاد کشید

_کمک ،توروخدا کمکم کنید

دست‌هایش پشت سرش بسته شده بودند
بی‌تعادل روی زانوهایش بلند شد و دهان باز کرد تا
دوباره کمک بخواهد که صدای آرزو خفه‌اش کرد

_چرا دهنشو نبستی صابر؟
اگر کسی صداشو بشنوه چی؟

مـــونـتـیـــگو 1343

نیلوفر بهت زده خودش را عقب کشید و هم زمان ناله کرد
قلبش دوباره شروع کرده بود

صابر در اتاق را باز کرد و هم‌زمان بی‌حوصله پچ زد

_کسی این اطراف نیست
کلبه‌های پایین نیمه‌کاره‌ست ،فعلا شرکاش به مشکل خوردن دادگاه اجازه ساخت نمی‌ده

آرزو از کنارش گذشت و در چهارچوب در ایستاد

کت طرح لی نازکی به تن داشت با تاپ سفید
موهایش اینبار تیره بود
رنگ اصلیِ خودشان...
چتری‌ها و رنگ تیره‌ی موهایش صورتش را معصوم و کم سن کرده بود

نیلوفر بهت زده با رنگ پریده پچ زد

_آرزو؟

و همزمان قطره‌ای از چشم راستش پایین چکید

دخترک می‌توانست با آن‌ها بزرگ شود

مثلا اگر آن روز کمک کمی زودتر می‌رسید و آرزو در آب نمی‌پرید
آن زمان خشایار همراه اروند او را هم به خانه‌اش می آورد
بعد چه می‌شد؟

نیلوفر و آرزو در کنار هم بزرگ می‌شدند ،به عنوان خواهر!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1344

احتمالا در خانه‌ای که چهار پسربچه در آن زندگی

می‌کردند تنها سنگ‌صبور همدیگر می‌شدند

شبیه به فیلم و داستان‌ها...

چقدر جای یک خواهر در زندگی هردونفرشان خالی بود!

همانطور نشسته روی زمین خودش را عقب کشید و سرش را به دیوار تکیه داد

صدایش خسته و ملتمس بود

_داری چیکار می‌کنی؟

آرزو پوزخند زد
نگاهش را روی صورت سفید شده‌ی دخترک چرخاند و زمزمه کرد

_ترسیدی؟

نیلوفر نفس‌زنان چشم بست
درد قلبش گاه شدت می‌گرفت و گاه آرام می‌شد
ضربان‌ها لحظه‌ای تند و وحشی بودند و لحظه‌ای دیگر کند و سنگین و این نشانه خوبی نبود

آرزو اینبار با اطمینان زمزمه کرد

_ترسیدی ...از مرگ ترسیدی!

نیلوفر به سختی جلوی ناله‌اش را گرفت و پلک‌هایش از هم فاصله داد

_بذارید برم ...تو با این آدم چیکار داری؟!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1345

آرزو بی‌توجه به او به نقطه‌ای نامشخص خیره بود

_حق داری بترسی !آخه خیلی چیزا داری برای از دست دادن
عموخشایار ،مرضیه ،برادرات ،اروند

نگاهش اینبار خیره‌ی دخترک ماند و با کینه لب زد

_خوارزم!

آرام جلو آمد

_میدونی آخرین بار که از مردن ترسیدم چندسالم بود؟ سه چهار سال...
بعد از اون دیگه هیچ وقت از مرگ نترسیدم
آخه تنها کسی که داشتم حواسش پرت ِدختر خودش بود

نیلوفر گیج و مستأصل نگاهش را روی آرزو چرخاند و او پچ زد

_باباجونت داره خودشو می‌کشه که پیدات کنه

نیلوفر بالاخره به حرف آمد

_وقتی اروند بفهمه همه‌چی زیر سر تو بوده هیچ وقت نمی‌بخشت

آرزو با تمسخر خندید

_اروند برام هیچ اهمیتی نداره!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1346

هیچ‌ِهیچ هم نبود...
اروند بند اتصال او به گذشته‌اش بود
به سارا ،به خسرو
به خانه‌ای زیبا و بزرگ که نزدیک به جنگل و رودخانه بود و ظهرها بوی غذای دستپخت سارا در آن می‌پیچید

اروند برایش تکه‌ای از گذشته بود
قسمتی از خاطرات شیرین و تلخ نه بیشتر!

نیلوفر کلافه دندان روی هم سایید

چرا این دختر را نمی‌فهمید؟
مگر نه اینکه بخاطر به دست آوردن دل اروند تمام این مدت با او بازی کرده بود؟

_از خسرو و سارا خاطره‌ی زیادی ندارم...
هرچی هست صحنه‌های تیکه تیکه و محو از دعواهاشونه
عربده کشیدنای خسرو و گریه‌های سارا
یا اون شب ...بوی آتیش و جیغای پدر مادرم که داشتن توش میسوختن
وقتی اروند پرتم کرد تو آب و سرماش!

نیلوفر به دست‌های مشت‌شده و صورت سرخش خیره

شد

او هم به اندازه‌ی اروند درد کشیده بود...

_دنیای من خوارزم بود
پدرم ،مادرم ،خواهر و برادرم
مثل یک سگ دست‌آموز هرکاری می‌کردم که دوستم داشته باشه
با هم خیلی خوشبخت بودیم
حتی دیوونه‌بازی و حمله‌های عصبیمم باعث نمی‌شد ترکم کنه
دوسم داشت ،مراقبم بود اما بعد ...شب تولد
چهارده‌سالگیم فهمیدم خودش یه دختر داره

⚜مـــونـتـیـــگو 1347⚜

سرش را نزدیک صورت دخترک آورد و با غم زمزمه کرد

_یه دختر واقعی !نه مثل من فیک

دهانش بوی الکل می‌داد...

نیلوفر نالید

_خوارزم تو رو بزرگ کرده ...تو براش فرقی نمی‌کنی با من
من خشایارو داشتم ...من حتی نمیتونم به خوارزم بگم بابا

آرزو صدا بالا برد

_منم نمی‌تونم ،میدونی چرا؟

روی زمین مقابل نیلوفر زانو زد و غرید

_چون تو رو ول کرده بود !عذاب وجدان داشت ... اگر بهش می‌گفتم بابا یاد تو میفتاد

دوست نداشت وقتی دختر خودشو ول کرده کسی بابا صداش بزنه
بهش گفتم خوارزم ...تو هم میگی خوارزم ولی میدونی فرق ما چی بود نیلوفر؟
تو خودت بابا داشتی !خانواده داشتی

کف دستش را به زمین چسباند و همانطور که عصبی سرش را جلوتر می‌کشید صدا بالا برد

_تو هیچ وقت احتیاج نداشتی بهش بگی بابا ولی من داشتم!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1348

نیلوفر ناخواسته خودش را به دیوار چوبی کلبه چسباند و چشم بست

از دخترک می‌ترسید
حالا بیشتر از قبل!

بسته‌ی بیسکوئیتی که میان دستش بود و نیلوفر تا آن لحظه ندیده بودش را رها کرد

بیسکوییت روی زمین سقوط کرد و آرزو تحقیرآمیز پچ زد

_حالم از مظلوم نماییات به هم می‌خوره نیلوفر ،تو خوشبخت‌ترین آدم این داستان بودی اما همیشه برای اروند و خوارزم ادای بدبختا رو در میاوردی

گفت و با پا بیسکوئیت را سمت نیلوفر هل داد

چشمان نیلوفر روی بسته‌ی کودکانه‌اش خیره ماند درد دیگر عصبی‌اش کرده بود

آرزو سمت در قدم برداشت و قبل از خارج شدن صدای نیلوفر متوقفش کرد

_فکر کردی هدفش منم؟

سرش را بالا آورد و همزمان متوجه شد که قطره‌ای عرق سرد از میان موهایش سر خورد و روی ابرویش نشست

_خوارزمم می‌کشه ...هدف اصلیش خوارزمه

آرزو محکم سرتکان داد

_تقصیر تو بود
تو محسن رو کشتی و انداختی گردن اروند
خوارزم بخاطر تو بچه‌اشو کشت

مـــونـتـیـــگو 1349

نیلوفر دهان باز کرد اما به سرفه افتاد
چرا قلب لعنتی‌اش فرصت نمی‌داد؟!

نفس‌زنان آرام نالید

_میکشش ...اصلا برای همین اومده
فکر می‌کنی نمیتونست تو همون تیمارستان کارمو تموم کنه؟
میخواد همه‌امونو بکشه
من ،خوارزم ،اروند ...شاید حتی تو

آرزو عصبی خندید
جنون‌آمیز و پر از خشم
قدم‌های رفته را برگشت و روی بدن بی‌حال دخترک خم شد

با حرص جواب داد

_تو چی می‌دونی آخه؟
میدونی چندماهه میشناسمش؟
فکر کردی چرا تو رو انتخاب کرد؟
فقط بخاطر دخترش؟ نه!

بخاطر اینکه فهمید چقدر عذابم دادی
این انتقام فقط انتقام دخترش نیست
داره ازت انتقام منو می‌گیره!

نیلوفر از شدت حماقتش چشم بست و نالید

_احمق ...خیلی احمقی

سرش سوخت !موهایش میان دستان آرزو اسیر شد و به شدت سرش تکان خورد

_میدونی مشکل تو کجاست؟
عادت کردی مرکز توجه باشی
عادت کردی هر مردی اطرافته مثل پروانه دورت بچرخه
یا مثل نامی و نیکان و نیهاد به عنوان برادرت
یا مثل اروند به عنوان شوهرت
یا مثل خشایار و خوارزم ...به عنوان پدرت!
نمیتونی باور کنی منم دوست داشته باشن مگه نه؟

مـــونـتـیـــگو 1350

موهایش را محکم‌تر کشید اما نیلوفر دردش را احساس نمی‌کرد
تمام حواسش پی ِدرد قفسه‌سینه‌اش بود و بس

صدای آرزو بالاتر رفت و چنگش میان موهای دخترک محکم‌تر شد

_اینبار نوبت منه!
خوب تماشا کن ...صابر بخاطر من از جون خوارزم می‌گذره
تو که بمیری نوبت پس گرفتن خوارزمم می‌رسه
حتی شاید اروند رو هم ببخشم!
اروند لعنتی رو که منو پرت کرد تو آب و خودش همیشه دنبال تو بود

بالاخره صدای ناله‌ی نیلوفر بالا رفت اما نه بخاطر

سوزش پوست سرش!

_ولش کن آرزو ،صداتون نمیذاره فکر کنم

چشمان نیلوفر با نفرت و اشک باز شدند و آرزو موهایش را رها کرد

_حتی تو این حالم داره زر می‌زنه
انگار آدم‌ربای مهربونی بودیم صابر!
ببینش ...حالیش نیست کجاست ،حالیش نیست آخر خطه

صابر بی‌اهمیت به آرزو و حال خرابش غرید

_مستی؟ بهت نگفتم امروز مشروب نخور احمق؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1351

آرزو موهای خوش رنگش را چنگ زد و عصبی جیغ

کشید

_بهم نگو احمق !نگو!
مثل نیلوفر نگو احمق!

صابر کلافه گوشه چشمانش را فشرد و پوف کشید و نیلوفر بهت زده خیره‌ی حالت عصبی دخترک بود

_خیلی‌خب ...باشه عزیزم ولی قرار بود امروز نخوری

آرزو آرام نالید

_نتونستم !اون خوارزم لعنتی کل شب با اروند بیدار بودن و پچ‌پچ می‌کردن میفهمی؟
حالشون داغون بود ...مطمئنم حتی اگر من بمیرمم انقدر له نمیشن که بخاطر چندساعت نبود این آشغال شدن

_بهت گفتم امروز حواستو کامل جمع کن .نگفتم؟ اگر تعقیبت کرده باشن و نفهمیده باشی چی؟!

_همیشه بادیگاردای خوارزم تعقیبم میکنن نگران نباش ...گمشون کردم

صابر دندان روی هم سایید و دست به کمر سر تکان داد

زیر چشمانش گود افتاده و سیاه ،موهایش آشفته و چشمانش سرخ بود

در عین حال که از این مرد می‌ترسید و نفرت داشت ،دلش به حالش می‌سوخت و باور نمی‌کرد خوارزم چطور چنین کاری با او کرده است

مـــونـتـیـــگو 1352

صابر بی آنکه بغض آرزو برایش مهم باشد پرسید

_چیزی که میخواستم رو آوردی؟

آرزو ثانیه‌ای مکث کرد و بعد غمگین سر تکان داد

_تو ماشینه

_بیارش

شبیه به خدمتکارش با او رفتار میکرد و آرزو اعتراض نمی‌کرد

نیلوفر بی‌توجه به حضور صابر نالید

_چشماتو باز کن آرزو ،خوارزمو می‌کشه

آرزو پوزخند زد

_خفه شو!

صدای نیلوفر بالاتر رفت

_تو باهوشی آرزو !نذار ازت سواستفاده کنه چرا مقابلش ضعف نشون میدی؟

آرزو بی‌اهمیت به او سمت در رفت و صابر با پوزخند از اتاق بیرون زد

آرزو برایش کتاب ِخوانده شده بود!
همانقدر قابل حدس!
پایان داستان ِآرزو را می‌دانست!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1353

نیلوفر صدا بالا برد

_تو همونی که برای من چنان نقشه‌هایی کشیدی که خودمم داشت باورم می‌شد بی‌گناهی و من هلت دادم!

احمق نباش آرزو...
مگه نمیگی کسی که دخترشو کشته خوارزمه؟
باور میکنی به خوارزم آسیبی نزنه؟

دست آرزو روی دستگیره در ماند و نیلوفر به سرفه افتاد اما سکوت نکرد

_فکر کن آرزو ...تا دیر نشده فکر کن
به اروند خبر بده من اینجام

آرزو سرد زمزمه کرد

_که خوارزم بفهمه کار من بوده و برای همیشه ولم کنه؟

نیلوفر خودش هم به حرفش اعتماد نداشت اما نالید

_نمیگم !بهش نمیگم!
نه به اروند ،نه به خوارزم ...قسم میخورم حرفی از

تو نمی‌زنم

امیدوار به آرزو خیره ماند اما او بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون زد

نیلوفر بغض کرده سرش را آرام به دیوار چوبی کوبید و پچ زد

_کجایی اروند؟
مگه نگفتی هروقت ترسیدی من هستم؟ کجایی؟

مـــونـتـیـــگو 1354

صدای باز شدن در کلبه و بعد صابر که راضی می‌گفت

_آفرین عزیزدلم ...پُره؟

آرزو آرام جوابش را داد

_پره!

نیلوفر زانوهایش را جمع کرد و پیشانی‌اش را رویشان قرار داد

خوب می‌دانست منظورشان چیست!

آرزو اسلحه‌ای از اسلحه‌های خوارزم را تحویل صابر داده بود

با اسلحه‌ی پدرش می‌مرد !چه شاعرانه!

_چیکار داری می‌کنی صابر؟ چرا جلد اسلحه‌رو پاره می‌کنی؟!

صدای بهت‌زده‌ی آرزو بود و بعد فریاد عصبیِ صابر

_این چیه؟ چرا حواستو جمع نمیکنی؟
جی‌پی‌اس تو جلدش کار گذاشتن

آرزو متعجب نگاهش را روی انگشت صابر که سمتش دراز شده بود گرداند و بعد سر تکان داد

_امکان نداره

مـــونـتـیـــگو 1355

صابر غرید

_کوری؟ می‌بینی که جی‌پی‌اس کار گذاشتن

آرزو وا رفته و مضطرب دست هایش را در هم پیچاند

_نباید بفهمه ...نباید خوارزم بفهمه ما همو می‌شناسیم اینطوری هیچ وقت نمی‌بخشم

صابر عصبی گردن خودش را مالید و آرزو ناله کرد

_بهم شک کرده ...گفته بودم منو خوب می‌شناسه ، گفته بودم می‌فهمه

صابر همانطور که فضای کوچک را رفت و برگشت قدم میزد زمزمه کرد

_ساکت باش دارم فکر میکنم ،باید جامونو عوض کنیم
هنوز وقتش نرسیده
باید بلیطمو بگیرم بعد...

آرزو سرش را میان دستانش گرفت و پچ زد

_نمی‌تونی بکشیش ،اگر بکشیش خوارزم دیگه نگاهمم نمی‌کنه

اینبار صابر سرش را بلند کرد و غضبناک فریاد کشید

_بهت گفتم خفه‌شو!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1356

آرزو بغ کرده انگشتش را به نشان تهدید سمتش تکان داد

_تو عوض شدی صابر ...بترس از روزی که مطمئن بشم صابر اصلی از روز اولم همین بوده و فقط برای استفاده کردن ازم نقاب زده

صابر جنون‌آمیز پشت گردن خودش را فشرد و چشم بست

نقشه‌هایش در حال نابودی بود
قرار نبود به این زودی جایشان لو برود

برای چیدن این بازی ماه‌ها تلاش کرده بود

شبیه به آن غذایی که ساعت‌ها برای تزئین کردنش وقت میگذاری و بعد دلت نمی‌آید تستش کنی!

نمیخواست آن همه زحمت در چنددقیقه تمام شود

باید زمان می‌برد...
خوارزم روزها در نگرانی ِزنده بودن یا نبودن دخترش دست و پا می‌زد و بعد مرگش را به تماشا می‌نشست

اول مرگ نیلوفر ،بعد مرگ آرزو و بعد نوبت خودش می‌رسید!

سعی کرد کنترل خشمش را به دست گیرد و گرفته به حرف آمد

_باید بریم ...باید هرچه زودتر بریم

آرزو با دلخوری سرش را به نشان نفی تکان داد و صابر جلو رفت

مـــونـتـیـــگو 1357

صورت دخترک را میان دستانش گرفت و نجوا کرد

_معذرت می‌خوام عزیزم ...تو خودت میدونی چقدر تحت فشارم ،عصبی شدم

لب‌هایش را به پیشانی آرزو چسباند و ادامه داد

_تقصیر تو نیست ...خودم باید بیشتر احتیاط می‌کردم!

در دل ادامه داد که همه‌چیز تقصیر حماقت‌های آرزوست!

آرزو آرام نالید

_نباید اجازه بدی خوارزم بفهمه من کوچک‌ترین نقشی داشتم

خوارزم منو می‌شناسه صابر

حتی وقتی با سرشکسته از بیمارستان برگشتم و گفتم نیلوفر هلم داده بهش شک نکرد

خوارزم منو بـَلَده!

اگر بو ببره مرگ نیلوفر تقصیر منه براش تموم می‌شم

صدایش لرزید

_من بدون خوارزم میمیرم

خوارزم بعد از تو همه‌کس ِمنه

صابر دندان روی هم ساییید و سر تکان داد

ذهنش درگیر ادامه‌ی نقشه بود و باید موجود ابله در آغوشش را هم دلداری می‌داد!

مـــونـــتـــیـــگو 1358

_نمی‌فهمه ...باید از اینجا بریم
ماشینو روشن کن تا من دختره‌رو بیارم

آرزو متفکر سر تکان داد و صابر سمت اتاق دوید

در چنددقیقه همه‌چیز جمع شد و از کلبه بیرون زدند

آرزو با دیدن نیلوفر بهت زده پچ زد

_چرا این‌شکلی شده؟!

صابر به رنگ سفید شده و لب‌های کبود نیلوفر نگاهی انداخت و غرید

_لعنت به این شانس

در کلبه را به هم کوبید و صدا بالا برد

_ماشینت کجاست؟

آرزو سمت سراشیبی را نشان داد و بعد خشک شد

بهت‌زده پچ زد

_صابر؟

صابر بی‌آنکه نگاهش کند نیلوفر را جلو کشید و پچ زد

_باید بریم تو شهر ،اینطوری بعیده به این زودی بتونن پیدامون کنن

آرزو خیره به روبرو لب زد

_صابر ،خوارزم...

مـــونـتـیـــگو 1359

پلک‌های نیلوفر از هم فاصله گرفتند و صابر به سرعت گردنش را بالا کشید ،طوری که صدای تق کوچکی از میان استخوان‌هایش بیرون آمد

دو اتومبیل مشکی رنگ غول پیکر با سرعت به سمتشان می‌آمدند و گرد و خاک از گذر لاستیک‌هایشان فضا را پر کرده بود

نیلوفر با امیدواری پچ زد

_اروند

خورشیدِ مستقیم چشمشان را آزار می‌داد ،هوا شرجی بود و صدای موج‌های دریا را می‌توانستند به خوبی احساس کنند

آرزو عقب‌عقب رفت و صابر با خشم بازوی نیلوفر را سمت پرتگاه کشید و فریاد کشید

_کجا میری آرزو؟
دیگه دیر شده ،دیدنت

آرزو چنان لب پایینش را به دندان کشید که خون ثانیه‌ای بعد از پوست لبش بیرون زد و صابر غرید

_بیا

چاره‌دیگری نداشت...
اروند و خوارزم را از دست داده و حالا تنها صابر برایش مانده بود

نیلوفر خودش را عقب کشید و جیغ زد

_ولم کن ...اروند

مـــونـتـیـــگو 1360

اتومبیل‌ها با شدت روی ترمز زدند

ذرات گردوخاک در هوا شدت گرفتند و بلافاصله خوارزم از پشت فرمان و اروند از صندلی کنارش بیرون پریدند

نیلوفر ناخواسته با بغض لبخند زد

در حال مرگ بود اما خوارزم و اروند بی‌هیچ مشکلی از گذشته شانه به شانه هم قدم برمی‌داشتند!

دو مرد قوی هیکل از محافظهای خوارزم از همان اتومبیل و چهار مرد مسلح دیگر از اتومبیل پشت سر پیاده شدند

آرزو با غم چشم بست و صابر دهانه‌ی اسلحه را زیر گردن نیلوفر چسباند و عربده زد

_یک قدم دیگه بیاید نزدیک مغزشو می‌پاشم کف زمین

خوارزم ایستاد و با یک اشاره به افراد پشت سرش فهماند حرکت نکنند

نگاه لرزان نیلوفر به اروند بود

احساس میکرد در همین بیست و چهار ساعت شکسته شده است

موهایش اشفته روی پیشانی‌اش ریخته ،دکمه‌های پیراهنش بالا و پایین بسته شده و سر زانوهای شلوارش خاکی بود

از این فاصله نمی‌توانست چشمانش را واضح ببیند اما شک نداشت سرخ هستند و خسته!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1361

_ولش کن بره ...من اینجام ،هر مشکلی داری با هم حل می‌کنیم

صدای خوارزم بود!
آرزو ملتمس نالید

_خوارزم...

صابر بی‌اهمیت به او همانطور که آرام آرام عقب می‌رفت قهقهه زد

فشار دستانش روی شانه‌ها و گردن نیلوفر شدت می‌گرفت و خبر نداشت از درد فلج‌کننده‌ای که در قفسه‌سینه‌ی دخترک می‌پیچد

_قرار نبود به این زودی به آخرش برسیم خوارزم ارم!
من بهت یک تماس بدهکار بودم!
یک زنگ که بگم بیای جنازه دخترتو جمع کنی ...نه؟

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم نیلوفر پایین چکید

کاش خوارزم فریاد می‌کشید که اشتباه می‌کند!
که او کاری نکرده است ،که بی‌گناه است
که بخاطر نیلوفر دستش را به خون یک بچه‌ی بی‌گناه آلوده نکرده است!

خوارزم اما محکم جواب داد

_اومدم تا انتقامتو از خودم بگیری
نیلوفر از هیچی خبر نداره

صابر سر اسلحه را زیر گردن دخترک فشرد و با جنون غرید

_مگه پرنیا خبر داشت؟!
حداقل دختر تو فهمید قراره بخاطر کی سلاخی بشه!

⚜مـــونـتـیـــگو 1362⚜

اروند بی‌طاقت جلو آمد و با نفرت فریاد زد

_یه مو از سرش کم شه مادرتو به عزات مینشونم حروم‌زاده

صابر فریاد زد

_یک قدم دیگه بیا تا شلیک کنم

خوارزم غرید

_اروند!

اروند با دست‌های مشت شده نفس‌زنان ایستاد و اینبار نگاه تیزش را به آرزو داد

_چرا؟

صدایش را بالا برد

_چرا عوضی؟

صابر غرید

_گمشو عقب اروند ارم

اروند اما از جا تکان نخورد و آرزو با بغض جیغ کشید

_نباید سروکله‌ات پیدا می‌شد اروند نباید بعد از این همه سال می‌اومدی

اروند با نفرت غرش کرد

_بخاطر تو اومدم !اومدم تو رو پیدا کنم لعنتی

@Vip Roman

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1363

آرزو با غم خندید

_بیست سال دیر کردی!
من بیست سال پیش داداش میخواستم ،وقتی هرشب تب می‌کردم و تو هذیونام صدات میزدم و نبودی ....
بعدش فقط دعا کردم خوارزم بمونه برام ...از خدایی که همه‌چیزمو ازم گرفته بود میخواستم خوارزمو نگیره اما تو و زنت اونم ازم گرفتید

حال صابر ،نیلوفر و آرزو در یک قدمی پرتگاه ایستاده بودند ،اروند در ده‌متری‌اشان و یک قدم دورتر خوارزم و محافظها عقب‌تر منتظر دستور بودند

نیلوفر همانطور که اسیر دستان صابر بود برای لحظه‌ای زیر پایشان چشم گرداند

پرتگاهی بلند با دیواره‌ای از سنگ‌های تیره که رویشان جلبک‌ها خشک شده و رگه‌های سفید نمک نقش بسته بود

زیر پایشان آبی بی‌انتها بود!
جایی که موج‌ها با صدای کوبنده به صخره‌ها کوبیده می‌شدند و کف سفیدشان حاشیه‌ای پرزرق‌وبرق روی آبی تیره پهن می‌کرد

خوارزم با زجر موهایش را چنگ زد

چطور چنین اشتباهی کرده بود؟
چطور دختری که خودش بزرگ کرده بود را دست کم گرفت؟
او تنها نگران نیلوفر نبود
آرزو ...آرزو همیشه بیشتر از همه صدمه می‌دید!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1364

صدای سرفه‌های بی‌جان نیلوفر چشمان همه‌اشان را خیره کرد

اروند آرام قدمی جلو آمد و اینبار التماس کرد

_من و نیلوفر از هیچی خبر نداشتیم صابر...
بذار بیاد اینجا ،ولش کن
مریضه لعنتی ،اگر طوریش بشه بیچارت می‌کنم

صابر عقب‌تر رفت تا جایی که سنگ ریزه‌ها زیر پایش سر خوردند و از پرتگاه سقوط کردند

اروند عربده کشید

_نرو عقب حروم‌زاده نرو

صابر مانند خودش فریاد کشید

_ولی تو باید بکشی عقب اروند ارم
اینطوری شاید جنازه‌ی زنت به دستت برسه تا بتونی خاکش کنی
فکر نکنم اگر پرت بشه چیزی ازش باقی بمونه

اروند دوباره شروع به فریاد کشیدن و ناسزا گفتن کرد و نیلوفر بی‌حال چشم بست

با هر بار وزش باد موهایش روی صورتش پخش می‌شدند اما حتی نمی‌توانست دستش را بالا بیاورد و کنار بزندشان

حس معلق‌بودنی داشت که نمی‌دانست قدم بعدی سقوط است یا نجات!

_فکر کردی وقتی نیلوفر بمیره آروم میشی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1365

صابر با چشمان سرخ و پر نفرت خیره‌ی خوارزم ماند

آرزو دید که اروند از فرصت استفاده کرد و چاقوی کوچکی از جیبش بیرون کشید و کف دستش پنهان کرد

اما حرفی نزد

_من یه کثافتی‌ام مثل خودت پس ما خوب حرف همو می‌فهمیم نه؟
تو بیشتر از من از خودت متنفری صابر حاتم!

صابر زیرلب پچ زد

_خفه خون بگیر خوارزم

خوارزم همانطور که آرام جلو می‌آمد با فریاد ادامه داد

_اون بچه رو سال‌ها ول کردی گوشه آسایشگاه تا زجر بکشه
یا برگردیم عقب‌تر ...زنتم بخاطر اشتباهات خودت از دست دادی مگه نه؟
تو گند زدی به خانوادت و سرتو فرو کردی تو پلیس بازیات تا فراموش کنی
فراموش کنی زنت نیست

فراموش کنی بچه‌ی مریضت چشم به راهته

صابر عربده زد

_خفه‌شو عوضی خفه‌شو
مثل سگ می‌کشمت
امروز مثل سگ می‌کشمت تا برای همیشه دهنتو ببندی

مـــونـتـیـــگو 1366

خوارزم پوزخند زد و آرزو با درد چشم بست

چشم که باز کرد نیلوفر از میان دست‌های صابر بی‌حال تماشایش می‌کرد

در چشمان هم خیره ماندند...

انگار نیلوفر با نگاهش مسخره‌اش می‌کرد!
که دیدی؟ گفته بودم صابر بخاطر تو هرگز از

خوارزم نخواهد گذشت
گفته بودم در این بازی هم بازنده تویی!
که هدف اصلی خوارزم است نه من!

آرزو نگاهش را از نیلوفر روی صابر کشید

به این مرد که از شدت خشم و نفرت می‌لرزید ، گذشتن از خوارزم نمی‌آمد

اینبار چشمانش اروند را هدف گرفتند

او که آرام آرام ،بی‌آنکه توجه صابر را جلب کند جلو می‌آمد و چاقو را میان مشتش می‌فشرد

نیلوفر با بغض ،بی‌صدا اما ملتمس لب زد

_آرزو...

آرزو لرزان قدمی سمت اروند برداشت

صابر از گوشه‌ی چشم دید اما عادت نکرده بود آرزوی همیشه وابسته را به چشم دشمن ببیند !مثل همیشه او را حساب نکرد...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1367

اروند قدم برداشت که با نفرت از کنار خواهرش بگذرد اما او گوشه‌ی پیراهنش را کشید

صابر و خوارزم همچنان سر همدیگر فریاد می‌کشیدند و اسلحه هر چندثانیه یک بار با بی‌رحمی به گلوی نیلوفر فشرده می‌شد

آرزو آرام نالید

_نه...

اروند شبیه به خودش پچ زد

_گمشو کنار

_می‌بینت ...می‌فهمه

_برو کنار آرزو

_بهش نزدیک بشی اول نیلوفرو میکشه بعد خوارزمو ...

اروند با غضب نگاهش کرد و آرزو با هاله‌ای از اشک مطمئن پلک‌هایش را روی هم گذاشت

_برای آخرین بار بهم اعتماد کن

باد از عمق دریا بالا می‌وزید ،بوی شور و خیس آب را با خودش می‌آورد و گاهی چند قطره ریز شبیه به مه ،به صورتشان می‌پاشید

اروند با خشم دندان روی هم سایید و انگشتان خشک شده‌اش را از دور چاقو باز کرد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1368

آرزو به محض گرفتن چاقو عقب‌عقب برگشت درست کنار ِصابر

نگاه خیسش خیره‌ی خوارزم بود و صدای برخورد موج‌ها با سنگ مثل طبل‌های سنگین هر چند ثانیه یک‌بار سکوت را می‌شکست

بخاطر زنده ماندن خوارزم حاضر بود جانش را هم بدهد ،بخشیدن ِجان نیلوفر که چیزی نبود...

صابر برای بار هزارم تهدیدهایش را فریاد کشید ، خوارزم جوابش را محکم داد ،اروند از نیلوفر خواست محکم باشد و او...

او لرزان به خوارزم لبخند زد
هرچند که او نبیند!

هفت ساله که بود روز اول مدرسه تبدیل شد به یکی از بزرگ‌ترین کابوس‌هایش

بچه‌هایی که همراه پدر مادرشان آمده بودند ،زبان او را متوجه نمی‌شدند و سوختگی های بدنش را مسخره می‌کردند

صبح فردا خوارزم همراهش آمد!
با دو محافظ که بیرون ایستادند ،اتومبیلی مشکی رنگ با شیشه‌های دودی و کت‌شلوار به تن

دخترک نحیف و لاغر را بغل گرفت ،روبروی مدیر ایستاد و با جدیت تهدیدش کرد

مـــونـتـیـــگو 1369

آنجا برای اولین بار آرزو از دهانش کلمه‌ی "دخترم " شنید!

"من تمام هزینه‌های سالن ورزشی جدید و تجهیزات فناوری این مدرسه رو پرداخت نمی‌کنم که دخترم با چشم گریون برگرده خونه"

خوارزم همیشه در حال باج دادن به اطرافیان بود تا آرزوی پرخاشگر و دردسرساز را در جمعشان قبول کنند!

به مدیر و معلم‌ها ،به بچه‌ها ،به دوستانِ آرزو ،به روانشناس و تراپیست ،حتی به اولین دوست پسر دخترک در نوجوانی!

او همه را با پول می‌خرید تا دخترکِ لوس و آسیب‌دیده‌اش را پس نزنند
شاید هم آرزو دخترش بود ...بیشتر از نیلوفر!

اما حتی اگر اینطور هم نبود دخترک خوارزم را پدر می‌دانست ،بیشتر از خسرو!

چاقو را میان مشتش محکم‌تر فشرد ،خوارزم با خشم آرام نزدیک شد و صابر اسلحه را از کنار سر نیلوفر برداشت و به طرف خوارزم گرفت

محافظ‌ها بدون مکث اسلحه‌هایش را بیرون کشیده و صابر را هدف گرفتند

مرد چیزی برای از دست دادن نداشت که بترسد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1370

دست چپش دور گردن نیلوفر بود و با دست راست ضامن کلتی که سمت خوارزم گرفته بود را آزاد کرد

_دوست داشتم اول مرگ دختراتو ببینی اما نگران

نباش خوارزم ،پشت سرت اونا رو هم ...آخ

شانه‌اش تیر کشید و از شدت درد صدای فریادش بلند شد

آرزو چاقو را در شانه اش رها کرد و دست صابر از دور نیلوفر باز شد و روی زمین سقوط کرد

بغض آرزو با صدای بلند منفجر شد و با پاهای لرزان به طرف خوارزم قدم برداشت
نیلوفر هق هق‌کنان سمت اروند دوید و خوارزم همانطور که به طرف آرزو شیرجه می‌زد عربده کشید

_آرزو

ثانیه‌ای بعد صدای شلیک گلوله فضا را پر کرد

صابر زانو زده روی زمین شلیک کرده بود اما نیلوفر زمین نخورد

اروند او را سمت خودش کشید و محکم در آغوش کشید

_هیش ...هیش تموم شد
من اینجام طلا ...مراقبتم عشقم

نیلوفر سرش را در سینه‌ی او فرو برد و وحشت زده زار زد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1371

چرا هیچ دردی جز درد قلبش نداشت؟
مثلا سوزش برخورد گلوله با بدنش؟
چرا خیسی خون را در هیچ نقطه از بدنش حس نمی‌کرد؟
مگر نه اینکه صابر شلیک کرده بود؟

پلک هایش را روی هم فشرد ،در آغوش اروند گم شد و خودش را گول زد

خطا زده!
صابر خطا شلیک کرده است

صدایی در سرش خندید

صابر پلیس بخش جنایی بوده است!
سال‌ها آموزش دیده است
صابر خطا شلیک نمی‌کند...

ناخن‌هایش را از روی پیراهن در پوست کمر اروند فرو برد و نالید

_نه ..نه

اروند سالم بود مگر نه؟

اگر اروند تیر خورده بود باید از روی زمین می‌افتاد ،درست شبیه به فیلم‌ها!

به سختی خودش را از او فاصله داد و با چشمان گشاده شده بدنش را گشت

سالم بود...
هیچ رد خونی نبود

مـــونـتـیـــگو 1372

بی‌حال پچ زد

_خوبی ...خوبی مگه نه؟
حالت خوبه

اروند برای دومین بار محکم در آغوشش کشید و نیلوفر بی‌توجه به درد قلبش هق زد

_زنده ایم ...تموم شد
با...باورم نمیشه ...همه‌چی تموم شد

اروند با عجله دست‌هایش را باز کرد و به خود فشردش

دخترک صدای ناله‌اش را میان لب‌هایش زندانی کرد

نباید می‌نالید
نباید برای یک درد مسخره که از نوزادی همراهش بود چنین لحظه‌ای را خراب می‌کرد!

_خوارزم؟

نیلوفر چشم بست...
صدای آرزو بود؟

_خوارزم ...خوارزم توروخدا

دست‌هایش را روی سینه‌ی خوارزم گذاشت و فشرد

صدای زمزمه‌اش به گوش کسی جز اروند نرسید

_خوارزم؟

اینبار آرزو جیغ کشید

_خوارزم

مـــونـتـیـــگو 1373

خواست سرش را سمتشان برگردانَد اما اروند اجازه نداد

صورتش را محکم میان دستانش گرفت و لب زد

_همه‌چی درست میشه ...نترس

نیلوفر نگاه مستأصلش را در صورت اروند چرخاند

اگر همه‌چیز درست می‌شد چرا صدایش می‌لرزید؟

خودش را به سختی از میان دستان اروند بیرون کشید و سمت مخالف برگشت

خوارزم در چندقدمی‌اش روی زمین دراز کشیده و نگاهش به آسمان بود

پیراهن سفید مردانه‌اش سرخ شده و باریکه‌ی خون از کنار لبش پایین آمده بود

نیلوفر چشم بست ،قلبش به یکبار منقبض و نفس در سینه‌اش حبس شد

صدای جیغ و گریه‌های آرزو اجازه نمی‌داد تمرکز کند

_چشماتو نبند

پلک‌های نیلوفر از هم فاصله گرفتند و قطرات اشک پشت سر هم سقوط کردند

خوارزم خودش را سپر آرزو کرده بود!

آرزو سمت چپ نشسته و دست چپ خوارزم را میان دستانش گرفته بود

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1374

او سمت راست نشست!
دست راستش را محکم فشرد و میان گریه خندید

سرد نبود!
برعکس داغ داغ بود

مگر زمان مرگ پوست سرد نمی‌شود؟
شاید همین نشان میداد که زمان مرگ خوارزم نرسیده است

آرام نالید

_خوارزم؟

آرزو با گریه سرش را به سینه‌ی خوارزم فشرد و نیلوفر ادامه داد

_نباید بمیری ...نباید اینطوری بمیری

آرزو صورت رنگ پریده‌اش را میان دستانش گرفت و زار زد

_ببخشید ...ببخشید اشتباه کردم
همه‌اش تقصیر منه
معذرت‌میخوام خوارزم

خوارزم دهان باز کرد حرفی بزند اما سرفه و خونی که از دهانش بیرون پاشید فرصت نداد

نیلوفر با گریه سرش را روی بازوی او گذاشت و خوارزم اینبار به سختی نالید

_خ...خوارم ...نه ...بگو ...بابا

آرزو با زجر هق زد

_بابا ...اشتباه کردم بابا ...ببخشید

مـــونـتـیـــگو 1375

خوارزم آرام خندید و خون دوباره از دهانش بیرون پاشید

_ت..تقصیر تو نب...

سرفه‌هایش شدت گرفتند و جمله‌اش قطع شد

نیلوفر با گریه دستش را فشرد و سمت اروند برگشت

اروند زمزمه کرد

_نباید حرکتش بدیم ،آمبولانس داره میاد

نیلوفر چشم بست و خوارزم زمزمه کرد

_نیلوفر

دخترک با صورت خیس نگاهش کرد

_نباید بمیری...

خوارزم لب زد

_ت ..تو هم بگو

نیلوفر سرش را به سینه‌اش چسباند و اشک ریخت

حال آرزو سرش را یک سمت سینه‌ی خوارزم گذاشته و نیلوفر سمت دیگر

با درد چیزی که خوارزم خواسته بود را پچ زد

_بابا ...من اینجام بابا

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1376

قلبش چنان تیر کشید که احساس می‌کرد حال خودش از خوارزم بدتر است

بوی خون مشامش را پر کرده و صدایش می‌لرزید

_میریم بیمارستان ،خوب می‌شی

حرکات قفسه‌سینه‌ی خوارزم کم و کم تر شدند تا بالاخره ثابت ماند

نیلوفر لب چید و چشمانش را بست و آرزو بلندتر هق زد

_اروند؟ اروند یه کاری کن حالش خوب بشه

اروند کلافه گوشه چشمانش را فشرد و آرزو جیغ زد

_اروند بریم بیمارستان

اروند مستأصل به طرفش رفت و شانه‌هایش را گرفت

باید برای چند ساعت فراموش می‌کرد خواهرکش چه خیانتی در حقش کرده است

آرام آرزو را عقب کشید و پچ زد

_بسه ،پاشو آرزو

آرزو بلند بلند هق زد

_ولم کن ...منو ول کن خوارزم و ببر تو ماشین برسونیمش بیمارستان

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1377

اروند کمرش را محکم گرفت و آرزو در آغوشش شل شد

_چرا هیچ غلطی نمی‌کنی اروند؟
برو کنار ...خودم می‌برمش توروخدا برو کنار

اروند با اخم سرش را به سینه‌اش چسباند و دندان روی هم سایید
آرام کنار گوش آرزو زمزمه کرد

_تموم شد ...خوارزم مرده

و بعد با چشم نیلوفر را پایید
او آرام بود
سرش را روی سینه‌ی خوارزم گذاشته و بی‌هیچ
حرکتی منظم نفس می‌کشید
نمی‌توانست صورتش را ببیند

آرزو را که با صدای بلند زار می‌زد روی زمین نشاند و سمت نیلوفر قدم برداشت اما قبل ازینکه به او برسد صدای جیغ لرزان و جنون‌آمیز آرزو متوقفش کرد

_آشغال ...میکشمت پست‌فطرت دروغگو

آرزو به صابر ِزخمی حمله برده و در تلاش بود اینبار چاقو را در قلبش فرو ببرد

خواست به آن طرف بدود اما بی‌حرکت بودن نیلوفر مشکوکش کرد

به محافظها اشاره زد و خودش سمت نیلوفر دوید

_طلا؟ طلا صدای منو میشنوی؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1378

شانه‌هایش را گرفت و نیم‌تنه‌اش را که روی سینه‌ی خوارزم بود بالا کشید

_طلا ،عزیزم خوارزم...

جمله‌اش ناتمام ماند

بدن بی‌حرکت و سرد نیلوفر در آغوشش رها شد و موهایش در هوا به رقص در آمد

بهت‌زده دخترک را کنار جنازه‌ی خوارزم خواباند و پچ زد

_نه ...نه چشماتو باز کن طلا

طلا ...طلا صدای منو می‌شنوی

دست چپش تا نزدیکی شانه‌اش سر شده و از شدت اضطراب به مورمور افتاده بود

زانوهای لرزانش را به سنگریزه‌ها فشرد و خودش را جلو کشید
انگشتان یخ زده‌اش را به گردن دخترک چسباند و به دنبال نبض گشت اما چیزی حس نکرد

صدایش لرزید

_طلا...

سیلی‌های آرام پشت سر هم به صورتش کوبید و فریاد کشید

_نمیذارم بمیری لعنتی ...حق نداری بمیری

مـــونـتـیـــگو 1379

صابر بالاخره با یک حرکت مچ دخترک را پیچاند و آرزو را روی زمین پرت کرد

قبل ازینکه محافظها به آن‌ها برسند اسلحه را سمت سر آرزو نشانه رفت و همانطور که روی زخم شانه اش را می‌فشرد تا خونریزی‌اش قطع شود فریاد زد

_گم‌شید کنار تا نکشتمش ،گم‌شید کنار

با درد از جا بلند شد و نفس‌زنان غرید

_دست از پا خطا نمی‌کنید تا من با این دختره برم ... به ماشین که رسیدم ولش می‌کنم اما اگر یک قدم بردارید میزنم!

آرزو بی‌توجه به او به پایین پرتگاه خیره شد به آبیِ بی‌انتهای دریا...

باد تیز ،مثل تیغ گونه‌هایش را می‌برید
انگار میان هوهوهایش صدایش می‌زد و دعوتش می‌کرد!

فاصله زیاد به نظر می‌رسید اما شک نداشت حتی سه ثانیه هم زمان نمی‌برد تا به صخره‌ها برخورد کرده و همه‌چیز تمام شود

خیره به موج‌های وحشی پچ زد

_اون اسلحه فقط یک تیر داشت صابر!
یک تیر برای نیلوفر...

با چشمان یخ‌زده اش به جسم بی‌جان خوارزم اشاره زد و ادامه داد

_تو انتخابتو کردی !اسلحه‌ات خالیه!

مـــونـتـیـــگو 1380

صابر بهت‌زده ماشه را کشید
هیچ اتفاقی نیفتاد!

راننده‌ی خوارزم خیز برداشت تا حساب صابر را برسد اما آرزو با دست نشان ِایست داد

اروند مردانه هق می‌زد ،کف دست‌هایش را وسط سینه‌ی نیلوفر گذاشته و منظم می‌فشرد

یک ...دو ...سه

نگاه ِآرزو روی صورت بی جان نیلوفر گشت

باز هم همه مرده بودند ،او ماند و اروند...

لب‌هایش به لبخندی تلخ کش آمد و پچ زد

_انگار من و تو نحسیم داداش...
طلسم شدیم که زنده بمونیم و عذاب بکشیم

اروند در حال خودش نبود
چنان محو طلایش بود که متوجه نمی‌شد اطراف چه خبر است

سر نیلوفر را کمی عقب داد و لب‌هایش را روی لب‌های سرد و بی‌رمق او فشرد

نفسی عمیق به ریه‌هایش دمید

قفسه‌ی سینه‌ی دخترک کمی بالا آمد و اروند دوباره برگشت سر فشارها

—تحمل کن ...خواهش می‌کنم...

مـــونـتـیـــگو 1381

باز ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی
پشت سرهم و بی واکنش بودن نیلوفر

آرزو تلخ لبخند زد
اروند از او خوش‌شانس تر بود
اروند خانواده داشت ،اروند عاشق شد ،اروند دوست داشته شد و دخترک برای اولین بار متاسف بود برای ادامه‌دار نشدنِ این عشق

بی‌صدا زمزمه کرد

_من اما این طلسمو میشکنم داداشی...
من دیگه طاقت ندارم بازمانده باشم
اینبار می‌خوام تموم بشه

نگاهش را از صورت اروند به صورت‌های بی‌جان نیلوفر و خوارزم داد و پلک‌هایش را روی هم فشرد

شاید در دنیای دیگر داستانشان اینگونه تمام نمی‌شد

مثلا آرزو و اروند در کنار خسرو و سارا بزرگ می‌شدند ،نیلوفر با خورشید و خوارزم شاد بود و همه به مناسبت قبولی ِنیهاد در کنکور عازم تهران می‌شدند

میز شامی پرجمعیت و خانوادگی ،همانطور که خوارزم همیشه آرزویش را داشت

خشایار در رأس میز و مرضیه کنارش

نامی و خوارزم از اخبار جدید مملکت می‌گفتند و خسرو و نیکان همراهی‌اشان می‌کردند

خورشید و سارا اعتراض‌آمیز می‌گفتند میز شام جای این حرف‌ها نیست و هیچکس متوجه نگاه‌های شیفته‌ی اروند روی دختر ِعمویش و لبخندهای نیلوفر نبود

آرزو آنجا شاد بود
همه آنجا شاد بودند

در دنیایی که وجود نداشت...

چشم که باز کرد دیگر نه نگاهی به اروند انداخت و نه به جسم بی‌جان مردی که از پدرش برایش عزیزتر بود

تنها دست دراز کرد ،یقه‌ی صابر را چسبید و او را همراه خودش سمت پرتگاه کشید

درست حدس زده بود
حتی سه ثانیه هم زمان نبرد

یک
دو
و سه
دیگر آرزویی وجود نداشت

آرزوی سه ساله در آب سرد با گریه و وحشت دست و پا می‌زد و در انتظار برادرش بود اما با فشار آب از

کلبه‌ی آتش گرفته دور می‌شد...

ادامه دارد

مـــونـتـیـــگو 1382

* *

_ Beyefendi, ben dönene kadar bebekle ilgilenebilir misiniz?

)آقا؟ میشه تا برگردم حواستون به بچه باشه؟(

پلک‌هایش را از هم فاصله داد و با چشمان سرخ شده

و ابروهای درهم به مرد روبرویش نگاه کرد

دختربچه‌ای پشت پایش پنهان شده و بهانه می‌گرفت

زیر چراغ‌های مهتابیِ بیمارستان صورت هردونفرشان رنگ پریده به نظر می‌رسید و هوا آنقدر سنگین بود که نمی‌شد راحت نفس کشید

صدای پیجر بیمارستان بلند شد
دکتری را خواسته بود

مرد با اضطراب و آشفتگی نگاهی به در ورودی راهرو CCUانداخت و موهایش را چنگ زد

انگار او هم دوددل بود...
نمی‌دانست می‌تواند به مرد آشفته‌ی روبرویش اعتماد کند یا نه اما راه دیگری نداشت

این مرد را در این بیست و چهارساعت بارها روی

همین صندلی دیده بود

انگار او بدتر از خودشان تنها بود که از روی این صندلی تکان نخورده

_ Eşim hastanede, doktoruna gitmem gerekiyor. Çocuğun benimle gelmesi uygun değil

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1383

با صدایی غمگین توضیح داد زنش بستری‌ست و میخواهد با پزشک معالجش حرف بزند و صلاح نیست بچه همراهش باشد

اروند همانطور که دست به سینه روی صندلی نشسته و با حالتی خسته به دیوار سرد تکیه داده بود سری تکان داد

بعد از ساعت‌ها بالاخره صدای خودش را شنید خش‌دار و گرفته

_ Bebeğe ben bakıyorum, hemen gel
)حواسم هست ،زود برگرد(

مرد تشکر کرد و بچه را صندلی کنارش نشاند

کیف بچگانه را همراه سویشرت صورتی‌اش روی پای بچه گذاشت و با قدم‌های لرزان سمت اتاق پزشک رفت

چشمان دخترک بلافاصله قرمز شدند و لب چید

اروند بی توجه به او پلک‌هایش را بست و سرش را دوباره به دیوار تکیه داد که موبایل در جیبش لرزید

جان ِواکنش نشان دادن نداشت

تماس قطع شد و بعد از چندثانیه دوباره به لرزش درآمد

دختربچه آرام پچ زد

_Amca? Cep telefonun çalıyor

مـــونـتـیـــگو 1384

نفسش را با آهی عمیق بیرون فوت کرد و تماس را پاسخ داد

سرش چنان سنگین بود که احساس می‌کرد روی گردنش اضافی‌ست

صدای نامی در گوشش پیچید

_الو؟ اروند؟ تونستی ببینیش؟

بینی‌اش را بالا کشید و مکث کرد
کاش مجبورش نمی‌کردند حرف بزند

_نه

صدای گریه‌ی مرضیه را از دورتر می‌شنید ،حتی می‌توانست حدس بزند خشایار چطور مضطرب و پریشان در خانه قدم‌رو می‌رود یا تصویر نیکانِ احساساتی که اشک می‌ریزد

با این همه هیچ‌وقت خیال نمی‌کرد نامی اینطور کنترلش را از دست بدهد
او همیشه حامی و هوشیار بود...

صدای مردانه اش میلرزید

_تا ما نیومدیم دستگاهارو ازش نکشید

صدای گریه‌ی مرضیه تبدیل به جیغ شد و نیهاد با

نگرانی مادرش را صدا زد

اروند آرام پچ زد

_سعی می‌کنم ولی قول نمی‌دم

مـــونـتـیـــگو 1385

تماس قطع شد و اروند موبایل را در جیبش فرستاد

فقط سه درصد دیگر شارژ داشت
احتمالا تا چند دقیقه دیگر آن‌هم خاموش می‌شد

چنددقیقه بعد مرد برگشت
با شانه‌هایی افتاده و صورت خیس از اشک و پاهایی که روی زمین می‌کشاندشان

دکتر آب پاکی را روی دستش ریخته بود

همسرش هرچه زودتر نیاز به پیوند کلیه داشت...

اروند از روی صندلی بلند شد و همزمان دختربچه سمت پدرش دوید

_ Baba? Annem iyi olacak mı?
)بابا؟ مامانم خوب میشه؟(

اروند از کنارش گذشت و به سری که مرد به نشان تشکر برایش تکان داد واکنشی نشان نداد

تقریبا مطمئن بود جوابِ سوال دختربچه منفی است

پرستار با دیدنش سمتش آمد و هشدار داد که فقط به مدت پنج دقیقه می‌تواند وارد شود

روپوش یک‌بار مصرف را تن زد ،ماسک و دستکش

و کلاه و بعد رویه‌ای که به سختی بر کفش‌هایش کشید

نگاه عجیب پرستار را روی کفش‌های ِگلی و کثیفش دید و اعتنا نکرد

این زن که نمی‌دانست بیست و چهارساعت قبل چه از سر گذرانده‌اند...

_ Lütfen gereksiz temaslardan kaçınınız
)لطفا از لمس غیرضروری خودداری کنید(

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1386

سرش را به نشان تائید تکان داد و وارد اتاق شد

منتظر نماند تا توصیه‌های دیگر را بشنود چرا که خوب بلدشان بود

او برای سال‌های طولانی طلایش را در همین اتاق‌ها

دیده بود

مثلا به خوبی فضا را می‌شناخت حتی در کشوری غریب

اتاقی آرام و کتترل شده با تجهیزات حیاتی و مانیتورینگ دائم

می‌دانست حتی کوچک‌ترین حرکت یا صدا می‌تواند وضعیت بیمار را تحت تاثیر قرار دهد یا اینکه عادت داشت به صدای منحوس دستگاه‌ها

آرام جلو رفت و با احتیاط روی تخت خم شد

دوست داشت از نزدیک‌ترین فاصله تماشایش کند حتی اگر پشت ماسک اکسیژن ،لوله‌ها و سیم دستگاه‌ها پنهان شده باشد

آرام پچ زد

_طلا ...من اینجام ،کنارت

رنگ دخترک پریده ،چشمانش بسته و گوشه‌ی لب‌هایش زخم بود

کبودی کم رنگی روی گونه‌اش به چشم می‌خورد و موهایش لجوجانه از زیر کلاه بیمارستان بیرون زده بودند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1387

اروند بی‌توجه به درخواست پرستار برای ثانیه‌ای ماسک را کنار کشید ،خم شد و لب‌هایش را به شانه برهنه دخترک چسباند و با تمام جانش بوسید

صدای گرفته و خش‌دارش بلند شد

_قولم یادم نرفته ...نمیذارم نیهاد بفهمه

می‌دونم بعدا مسخره‌ات می‌کنه

اولین بار که بستری شده و ملاقاتش رفته بود این درخواست را داشت!

ماسک را سرجایش برگرداند و همزمان قطره‌ای اشک از چشمش روی بازوی دخترک چکید

_طلا...

آرام گفته بود اما مطمئن بود دخترک می‌شنود
لرزان گفته بود ،ملتمس و پریشان!
شاید دلِ نیلوفر به حالش سوخت
اصلا شاید دلِ خدا به حالشان سوخت

_می‌خوای بری ...مگه نه؟

غمگین خندید
دلِ نیلوفر و خدا را نمی‌دانست اما خودش به حال

خودش دل سوزاند

_میخوای بری ...حسش می‌کنم

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1388

چرا تا به حال هیچکس دقت نکرده بود نورِ سفید تا چه اندازه بی‌رحم است؟!

یعنی فقط او خشم و ناامیدی‌اش را می‌دید؟

چطور به ذهن معمار بیمارستان‌ها نمی‌رسید که کمی دل‌رحم‌تر باشند و اینطور فضا را با این نور ،تیز و عریان و واضح به نمایش نگذارند؟

_بوی رفتن میدی طلا...

دلش برای گرمای نور زرد تنگ شده بود

برای خورشید ،برای ایران ،برای صدای نیلوفرش

برای روزهایی که دخترک پشت بوم نقاشی
می‌نشست ،نور خورشید از پشت پرده حریر خودنمایی
می‌کرد و صدای زمزمه‌ی یک ترانه قدیمی از میان
لب‌هایش به گوش می‌رسید

دلش برای زندگی کردن تنگ شده بود!

_اگر میخوای بری ،برو ...منم میام

سرش را خم کرد و آرام پچ زد

_اصلا کی گفته فقط همین یه دنیاست؟
شاید بعدش همه‌چی قشنگ‌تر باشه...
اگر میخوای بری برو ،ولی بدون من پشت سرت میام
شاید یک دقیقه بعد ...شاید ده دقیقه نمی‌دونم ولی زیاد
منتظر نمیمونی
شاید اونجا زندگی عادلانه‌تر باشه

شاید اونجا بچه‌هاش با بار گناه و بدبختیِ
بزرگ‌تراشون متولد نشن

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1389

پلک‌هایش را روی هم گذاشت
دیگر تحمل دیدن صورت سفید شده‌ی طلایش را زیر نور مهتابی نداشت

_منم بوی رفتن می‌دم ...از همون روزی که خشایار از میون آتیش زنده آوردم تهران بوی رفتن می‌دادم
تو زنجیرم کردی به این دنیا
زیر پای من خالی بود طلا ،تو طنابی بودی که نذاشتی بیفتم

آب دهانش را فرو داد
بغضش را هم

_دیگه نمی‌خوام مجبورت کنم طلا...

میدونم خسته‌ای
حتی اهمیتی نداره بعدش چی میشه
مهم اینه با همیم ،هرجا بری میام

در اتاق با تیکی باز شد و پرستار بی آنکه وارد شود گفت

_ Randevu bitti. Doktorları seni görmek istiyor
)وقت ملاقات تمومه ،دکترشون میخواد شمارو ببینه(

گفت و اینبار بدون اینکه در را ببندد دور شد

اروند به آرامی انگشتان ِپوشیده در دستکشش را نوازش وار روی آرنج دخترک کشید و پچ زد

_تو انتخاب کن عشق ِمن ...برای هردومون انتخاب کن بمونیم یا بریم

گفت و از در خارج شد

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1390

دکتر با دیدنش از جا بلند شد و جلو آمد

مردی سالخورده ایرانی و از آشنایان قدیمی ِخوارزم

با این همه انتظار نداشت که اینطور گرم و صمیمی روی شانه‌اش بزند و دلداری‌اش دهد

_تسلیت می‌گم پسرم ...از صبح که شنیدم هنوز نتونستم باور کنم

اروند سری تکان داد و فکر کرد تسلیت برای کدام غمش؟

خوارزم؟ آرزو یا...

_خوارزم رو از ایران می‌شناختم

لبخندی تلخ زد و با تاسف سر تکان داد

_نترس و با معرفت !این اواخر ندیده بودمش اما میدونستم هرزمان مشکلی داشته باشم خودشو می‌رسونه
فقط من نه ...برای خیلیا اینطوری بود
برخلاف ظاهر غلط اندازش سرش درد می‌کرد برای نجات دادن اونی که وسطِ‌دردسره!
پشتش خیلی حرف هست ،درست!
اما من و رفقای قدیمی نشد تو این سال‌ها یک‌بار دست سمتش دراز کنیم و دستمونو نگیره...

اروند به گلدان کاکتوس روی میز دکتر که در حال خشک شدن بود نگاه می‌کرد

_شاید چون هیچ‌وقت هیچکس دستشو نگرفته بود

مـــونـتـیـــگو 1391

مرد آه کشید و سری به تائید تکان داد

خوارزم میان ِجمع تنها بود!

_روحش شاد باشه ...بشین پسرم

نشست...
پاهایش خسته بودند

مرد لیوانی آب مقابلش گذاشت و به جای اینکه پشت میزش برگردد ،صندلی ِمقابل اروند نشست

_میدونی برای چی اینجایی ،مگه نه؟

بی‌آنکه جوابی دهد تنها نگاه کرد

دکتر با چشم به برگه‌ی روی میز اشاره زد و آرام

ادامه داد

_زمانی که می‌خوایم به همراهِ بیمارمون این فرم رو بدیم نباید تنها باشیم
اولین بار وقتی دانشجو بودم اینو گفتن
متخصص تشخیص مرگ مغزی ،پرستار ارشد و کارشنای اهدای عضو و شاید یک روانشناس
اگر الان فقط من و تو اینجاییم چون خودم خواستم
چون اونی که می‌خوام دستگاه رو ازش قطع کنم دخترِ خوارزمه و برای منم عزیز و محترمه

نگاه اروند همچنان به کاکتوس بود اما دیگر دیدِ واضحی نداشت

هاله اشک اجازه نمی‌داد گلدان را واضح ببیند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1392

_هرکاری از دستمون برمیومد انجام دادیم اما فعالیت

مغزی متوقف شده
دستگاه‌هایی که دیدی فقط قلب رو موقتا در حال کار نگه داشتن اما بیمار دیگه آگاهی نداره و درد رو متوجه نمی‌شه

پلک‌زد ،پشت سر هم
دیدش برای ثانیه‌ای واضح شد ،کاکتوس را دید و بعد بلافاصله دوباره هاله‌ی اشک جایش را گرفت

اینبار پلک‌هایش را محکم تر روی هم فشرد

گونه‌هایش خیس شدند اما در عوض دوباره دید واضح پیدا کرد

_متأسفم پسرم اما مرگ مغزی هیچ برگشتی نداره

سرش را میان دستانش گرفت و پیشانی‌اش را محکم فشرد

اگر دو روز پیش این خبر را می‌شنید چه می‌شد؟

احتمالا یقه‌ی دکتر را می‌گرفت و حساب پس می‌گرفت با لگد زیر میزی که گلدان کاکتوس روی آن قرار داشت می‌کوبید و دیوارها از صدای عربده‌هایش به لرز می‌افتادند اما حالا...

دلش می‌خواست شبیه به پسربچه‌ای کوچک در آغوش سارا فرو رود و بلند بلند هق بزند

او مادرش بود ...اشکالی نداشت اگر صدای گریه‌هایش را می‌شنید!

اصلا دلش از چه زمانی شروع کرده بود به دلتنگِ سارا شدن؟!

مـــونـتـیـــگو 1393

کاش می‌توانست از اینجا تا سردخانه‌ای که طبقه منفی

یک ِهمین بیمارستان بود بدود ،جنازه بی‌جان خوارزم را از آن چرم مشکی ِدوست نداشتنی بیرون بکشد و بگوید حالا خوشحالی عمو؟
اصلا صدای گریه‌هایم را شنیدی؟
من ،اروند ارم !بعد از سال‌ها دلتنگ ِمادرم شدم
او را بخشیدم و دلتنگش شدم
تو را هم بخشیدم و دلتنگت خواهم شد...

تا به حال یک بار شب آتش‌سوزی مرده و اروند ِ دیگری متولد شده بود

امشب در این اتاق برای بار دوم مرده بود!

صدای لرزان و ملتمسش حتی برای خودش هم غریبه بود

_میشه تا فردا صبر کنید؟ خانواده‌ام دارن میان

خانواده...
پدر ،مادر ،برادر و خواهر

خانواده...
عمو ،زن عمو و پسرعموهایش

خشایاری که او را با بوی دود و سوختگی در آغوش کشید و پسرم صدایش زد

مرضیه‌ای که سوختگی‌هایش را بست و برای دردش اشک ریخت

پسرعموهایی که برادرانه قبولش کردند

انگار امشب مثل همان شب آتش‌سوزی همه‌چیز زیر و رو شده بود

دلتنگِ سارا بود و کلمه‌ی خانواده برایش با خشایار و همسرش معنا می‌شد...

آن شب سحر شده بود اما امشب ...احتمالا نه!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1394

* *

نیلوفر...
امروز که می‌نویسم سیزده‌ساله‌ای
وقتی این نوشته‌ها رو می‌خونی نمی‌دونم چندساله شدی
اما من دیگه نیستم
مادربزرگم ،خانم‌جون ،می گفت سیزده نحسه
سیزدهم هر ماه سحر تا نزدیک غروب قرآن می‌خوند
و به شیطون رجیم لعن و نفرین می‌فرستاد تا نحسی
سیزده نگیرمون
امروز اما ماشین خشایار اتفاقی (!)پنچر شد و

نتونست برای تحویل گرفتن کیک تولدت بیاد
خواست با پیک بفرستن
کیکت رو آوردم با یک شاخه گل نیلوفر هدیه از طرف ِقنادی (!)
زنگ در رو زدم و بازهم اتفاقی تو درو باز کردی
پیراهن چین‌دار صورتی پوشیدی ،لبات و گونه‌هات سرخه
احتمالا اگر خورشید زنده بود امروز برات کیک می‌پخت و من اجازه نمی‌دادم لباتو با ماتیک سرخ کنی!
انقدر از دیدن کیکت خوشحالی که حتی یک نگاه هم به پیک ِبیچاره نمیندازی اما شیرین می‌خندی و میگی "مرسی"
قشنگ‌ترین مرسی ِدنیا بابایی!
"بابایی "گفتن رو از تو یاد گرفتم
خشایار صدات می‌زنه "دخترم "و تو جواب میدی "اومدم بابایی"
درو می‌بندی و بازم به من نگاه نمی‌کنی
اما سیزده نحس نیست...

صدای خنده‌هات با خشایار از پشت در میاد و من به برادرم حسادت نمی‌کنم

خشایار همیشه بهتر از من و خسرو بود ،لایق تر!

نه تو رو دارم و نه خورشید رو

در اصل من شما رو نه ،خودمو رها کردم

یادم نمیاد کی بودم ،بعضی اوقات حتی اسمم رو هم به خاطر نمیارم اما تو و مادرت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم حتی وقتی غرق الکلم

نمی‌خوام زیاد بنویسم

نمی‌خوام روزی مجبور بشی حتی برای خوندن این نامه هم ذهنت رو درگیر خوارزم کنی

می‌خوام بخندی

مثل امروز که می‌خندیدی و من از پشت در می‌شنیدم

من همیشه پشت در بودم نیلوفر

برای پدر و مادرم زمانی که بخاطر سربه راه شدن خسرو عشقم رو پیشکشش می‌کردن

برای خورشید وقتی بین من و بچه‌ی تو شکمش انتخاب کرد و تنهام گذاشت

برای سرنوشت وقتی تو دوراهیِ نجاتِ جون تو و داشتنت قرارم داد

امروز اما شیرین ترین پشت در موندن ِزندگیم بود
حالا دیگه عادت کردم به پشت در بودن ِخونه‌ای که
یک لحظه در اون بودن آرزومه
شادم...
پشت همون در شادم چون همیشه دیر رسیدم!
زندگی کن و با شجاعت عاشق‌شو گل نیلوفرم
باید برگردم
آرزو منتظرمه
دختر ِکوچیکم ،تنها کسی که دارم
امیدوارم روزی که این نامه رو خوندی برای یک‌بار
هم شده قبل از مرگ به موقع رسیده باشم...

با تمام وجودم
مردی پشت ِدر ،خوارزم

* *

مـــونـتـیـــگو 1395

"پنج هفته بعد "

سه قبر کنار هم...
صدای غارغار کلاغ‌ها ،آفتابی که تازه طلوع کرده و سرمای هوا که کم‌کم رفتنی بود و جایش را به نسیم بهار می‌داد

اروند نگاهش را روی سنگ قبر ارم‌ها چرخاند و کنار خاک دخترکش نشست

مرگ...
چه سه حرفیِ عجیب و غریبی!
می‌آمد ،یک نفر را می‌گرفت و چندین نفر دیگر را ناقص می‌کرد

انگشتش را نوازش وار روی سنگ مشکی کشید

هیچ خاکی نبود...
هرروز به اینجا سر زدن باعث شده بود گرد و غبار وقت نکند روی قبرها پهن شود

آرام پچ زد

_دلم برات تنگ شده نامرد...

خاک برخلاف صاحبینش هنوز زنده بود مرطوب با بوی تازه‌گی

بخاطر باران صبح از لبه گلبرگ‌های گل روی قبر قطرات آب می‌چکید اما حس ِزندگی نداشت

آن‌ها هم جان نداشتند و بزودی خشک می‌شدند

گرفته و خش‌دار زمزمه کرد

_من برای همه‌چی بخشیدمت آرزو...

تو هم منو ببخش

نگاهش را روی اسم خواهرش گرداند
روی تاریخ تولد و تاریخ مرگش
مرگی که با زندگی بخشیدن به ده‌ها نفر دیگر همراه بود

_ببخش که هلت دادم تو آب اما خودم نپریدم ...ببخش که تنها موندی آرزو

مـــونـتـیـــگو 1396

صدای آرام و دوست‌داشتنی ِطلایش از پشت سر آمد

_قرار بود دیگه تنها نیای قبرستون جناب ِارم ،قول داده بودی

گوشه لبش کش‌آمد
روزها بود فقط شنیدن همین صدا می‌توانست لبخند

روی لب‌هایش بنشاند

_تو هم قرار بود از تخت نیای بیرون خانم ارم ،قول داده بودی!

دست‌های نیلوفر از پشت سر دور گردنش حلقه شدند

صدایش گرفته و مریض‌احوال بود اما سعی داشت خوب به نظر برسد

_فقط من می‌تونم بزنم زیر قولم!
تو باید سر حرفت بمونی ،با یَد!

سرش را برگرداند و بینی‌اش را در گردن و موهای دخترک فرو برد

بوی بیمارستان می‌داد
بوی دارو و جنگ برای زندگی...
بوی بودن می‌داد ،بوی ماندن!

گردنش را بوسید و پچ زد

_خوبی؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1397

نیلوفر نفس عمیقی کشید و هم زمان درد خفیفی حس کرد

_خوبم

_درد نداری؟

_صبح ...یکم

از کنار قبرها بلند شد و ایستاد تا دخترک مجبور نشود بخاطر نزدیک او بودن خم شود

_چرا از خونه اومدی بیرون؟ مگه با این شرط مرخص نشدی که حرف گوش بدی؟

_حوصلم سر رفت تو اتاق ،انگار نمی‌تونستم نفس بکشم
اونجا همه‌ی خدمه عزادار ِآقاشونن

ناخواسته صدا و جملاتش تند شد

_حوصلت سررفت؟!
من از چنگال مرگ نکشیدمت بیرون که با بی‌احتیاطی خودتو بندازی تو خطر
من جز تو کسیو ندارم طلا ،بفهم

نیلوفر بی‌آنکه عصبی شود سر تکان داد و لب زد

_چشم!

ابروی راست اروند بالا پرید

سرخی چشمانش روزها بود رفع نشده ،ریش تقریبا بلندی داشت و بسیار لاغر شده بود

_اشتباه شنیدم؟ چه خبره؟

دخترک نگاهش را به نام خوارزم داد و پچ زد

_خبری نیست ...

_عجیبه!

اینبار نیلوفر تنها لبخندی کوچک زد و مقابل قبر خوارزم نشست

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1398

اروند غر زد

_زمین سرده

صدای نیلوفر می‌لرزید

_تا حالا شده به این فکر کنی اون زیر سردشون می‌شه؟

اروند خسته آه کشید
شده بود
پنج هفته هرشب در این افکار دست و پا زده بود...

_نه ،نشده
اونا چیزی حس نمیکنن به این مزخرفات فکر نکن

نیلوفر بغض کرده خندید
قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید و بعد به دلیل خم بودن سرش از نوک بینی‌اش پایین چکید

_ولی اون قبر سوم که خالیه جای من بود!
اگر زیر خاک بودم سردم می‌شد ،مطمئنم

لعنت به آن قبر سوم!

دوباره روی زمین نشست...
شانه‌به‌شانه‌ی دخترک ،مقابل قبر آرزو

پنج هفته قبل چهار آمبولانس پشت سر هم از بالای صخره‌ای که به دریا می‌رسید پایین آمدند...

آمبولانس اول جنازه صابر بود
بدنش از برخورد با لبه صخره و سنگ‌ها متلاشی شده و شناختش سخت بود

آمبولانس دوم جنازه‌ی خوارزم را می‌برد...
شاید اگر آرزو و نیلوفر هوشیار بودند پدرشان را تنها نمی‌گذاشتند اما اروند فقط یک نفر بود

مـــونـتـیـــگو 1399

آمبولانس خوارزم را در سکوت و تنهایی برد ...شبیه به بقیه روزهای زندگی‌اش

آمبولانس سوم آرزو!
بدنش از برخورد آب و بعد گیر افتادن میان موج‌های سهمگین و صخره‌های کوچک کبود و پرخون شده اما هنوز سرد نشده بود

نفسش نرسیده به بیمارستان با دقایق طولانی احیا برگشت و با حالی وخیم در مراقبت‌های ویژه بستری شد

و آمبولانس چهارم...
نیلوفر و در کنارش اروند
قلبی که از روز اول تولد برای تپیدن ناز می‌کرد بالأخره ایستاده بود
با کمک دستگاه و به زور پزشکان دخترک برگشت اما قلبش دیگر یاری نمی‌کرد

نیاز به پیوند داشت با شانس زنده ماندنی که دکترها زیر بیست درصد اعلامش کردند آن هم در صورت پیدا شدن قلب

شهر با داستان جنایی و کشته شدن دو نفر در بهت و ناباوری فرورفته بود

خبرنگارها سعی داشتند هویتشان را بفهمند اما انگار خوارزم بعد از مرگش هم ناجی بود!

وکلایش به آسانی همه چیز را آرام کردند و تنها شایعه‌ای پخش شد از زنده بودن و دیده شدن مونتیگو در استانبول...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1400

چهل و هشت ساعت بعد همه‌چیز تغییر کرد

آرزو ارم مرگ مغزی شده و نیلوفر ارم برای پیوند قلبش آماده می‌شد

بازی سرنوشت...

حالا قلبِ آرزو در سینه‌ی نیلوفر می‌کوبید ،کلیه‌هایش به مادری جان داده و ریه‌هایش نفس شده بود برای پسری جوان

نمی‌دانست آرزو دخترعمویش محسوب می‌شود یا خواهرش
نمی‌دانست آرزو جانش را نجات داده یا او را تا پرتگاه مرگ رسانده
حتی نمی‌دانست باید ممنونش باشد یا برای مرگ خوارزم از او نفرت داشته باشد

تنها یک چیز می‌دانست

آرزو پایانِ قشنگی داشت!

اروند خیره به نام خواهرش روی سنگ سرد ،موهای نیلوفر با نوازش کرد و پچ زد

_بریم ...نباید سرما بخوری

نیلوفر بینی‌اش را بالا کشید
صدایش می‌لرزید

_سردم نیست

دروغ می‌گفت...
اروند خم شد و گوشش را به سینه‌ی دخترک چسباند

صدای تاپ تاپ قلبش دوست‌داشتنی و آشنا بود

همان صدایی که سال‌ها پیش روز تولد آرزو شنیده بود نوزادی که در آغوشش گذاشته بودند

_میتونی ببخشیش؟

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1401

اروند پرسیده بود و نیلوفر تلخ لبخند زد

_ترم اول یه استادی داشتیم که خیلی عجیب بود ...ما هم دانشجوهای بازیگوش هجده نوزده ساله هیچ وقت حرفاشو نمی‌فهمیدم همیشه سرسری رد می‌شدیم

آه کشید
چقدر آن روزها دور به نظر می‌رسید

او و مارال ...کنار هم پشت صندلی‌های دانشکده روانشناسی تهران

_همیشه می‌گفت ما هر کدوم یه رسالتی داریم تو زندگیمون

یا باید داستان قشنگی داشته باشیم ،یا پایان قشنگی!

صدایش لرزید
چقدر دلتنگ خوارزم بود
چقدر جانش می‌سوخت از تنهاییِ این مرد
خوارزم تنها زندگی کرده و تنها به خاک سپرده شده بود...

_خوارزم...

مکث کرد
اینبار محکم‌تر ادامه داد

_بابام !تو نامه‌اش نوشته بود دوست داره قبل از مرگش برای یک‌بارم شده به موقع برسه!
شاید الان خوشحاله...
شاید از نظر خودش به موقع رسید و جونمو نجات داد

مـــونـتـیـــگو 1402

اروند آه کشید و نگاهش روی پیچک‌های نیلوفری که بالای سنگ قبر خوارزم کاشته شده بود چرخید

کارِ راننده‌ی خوارزم بود
می‌گفت خودش سال‌ها قبل اینطور خواسته

اینکه هر شاخه‌اش پیچ بخورد به خاکِ خانه‌ی ابدی‌اش و در بهار گل‌های نیلوفرش دوباره سبز شود...

خوارزم نیلوفر و آرزو را می‌پرستید!
این را یک هفته بعد از مرگش ،زمانی که راننده‌ی قدیمی پیچک‌هارا می‌کاشت و با او درد و دل می‌کرد فهمیده بود

دلش نمی‌خواست به زبان بیاورد ،چرا که این حقیقت دلِ طلایش را بیشتر می‌سوزاند اما او در این روزها به این رسیده بود که خوارزم عجیب پدری کردن را بلد بود اما به روش خودش!

_دلم میخواد برگردم روز تولد سیزده سالگیم و نذارم پشت در بمونه...
دوست دارم بغلش کنم و بگم اینبار به موقع رسیدی اما کاش نمی‌رسیدی

نگاهش را به سنگ قبر داد ،زانوهایش را در آغوش کشید و آرام اشک ریخت

_من شاید تو زندگیم سختی زیاد کشیده باشم اما خیلی چیزا رو تجربه کردم که تو نکردی بابا
من هیچ‌وقت پشت در نموندم اما تو موندی
من خانواده‌ای داشتم که آرزوشو داشتی
من بلند خندیدم ...من زندگی کردم اما تو نکردی
کاش اینبارم دیر می‌رسیدی
کاش خودتو فدای من نمی‌کردی
می‌خواستم قبل از مرگت حتی شده یک‌بار تو جمعی بشینی که آرزوشو داشتی
کنار کسایی که دوسشون داشتی و دوست داشتن

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1403

باد خنکی میان پیچک‌های نیلوفر پیچید و هم زمان موهای دخترک را به رقص درآورد

_من نمی‌تونم آرزو رو نبخشم اروند !وقتی قلبش تو سینمه حقشو ندارم...
خوارزم و آرزو داستان قشنگی نداشتن اما پایان قشنگی داشتن

اروند کمرش را چسبید و کنار گوشش پچ زد

_هیش ...گریه نکن

نیلوفر اینبار با صدای بلند هق زد

_نمی‌تونم ...پنج هفته‌ست گریه نکردم تا نکنه قلبم بازی در بیاره

با درد خندید و سر تکان داد

_می‌گم قلبم !اما حتی این قلب هم قرضیه
مامان میگه قلبِ آرزو دستت امانته ،باید خوب نگهش داری تا ازت راضی باشه اما من شک دارم ازینکه قلبش تو سینه‌ی من می‌تپه خوشحال باشه

اروند سرش را خم کرد و هم زمان با آهی که کشید با محبت شقیقه‌ی دخترک را بوسید

صدایش از غم می‌لرزید

_خوشحاله ...فقط یک نفر تو این دنیا بود که آرزو دوسش داشت و براش مهم بود
خوارزم ...الانم کنار خوارزمه ،همونطور که همیشه می‌خواست

مـــونـتـیـــگو 1404

با خنده‌ای دردناک ادامه داد

_مطمئنم ازینکه قلبش زنده نگهت داشته راضیه چون اصلا خوشش نمیومد تو هم بری تو جمع دو نفرشون!

نیلوفر میان گریه ریز خندید و هم زمان سه قطره اشک پشت سر هم از چشمانش چکیدند

حتی نمی‌توانست درست و حسابی عزاداری کنید

دلش گریه‌های بلند می‌خواست تا شاید کمی سبک شود اما عمل پیوند قلب و بیماری‌ای که هنوز کامل رهایش نکرده بود اجازه نمی‌داد

_حتی زمان دفنشم نبودم

اروند نگاه سرخش را بالا آورد
مرضیه و نیکان بیمارستان کنار نیلوفر مانده بودند و

او همراه نامی و خشایار و نیهاد آمده بود

عجیب بود اما مراسم شلوغ شد...
دوست و رفیق‌های قدیمی خوارزم ،آشنایانش و حتی خدمه عمارت و راننده‌ها

موهای دخترک را نوازش کرد و آرام به حرف آمد تا شاید ذهن نیلوفر از دردها دور شود

_باید بریم ...دکترت تا سه ماه تو هوای سرد موندنو قدغن کرده
باید چکاپ بدی ،اگر روغن و ادویه برات بد نباشه می‌ریم اون رستوران ساحلیِ‌که کباب ترکیاشو دوست داری
نیکانم از صبح سه بار تماس گرفته
همه رو رد دادم اما پیگیرتر از این حرفاست!
بهش زنگ بزن که ولمون کنه اما دوباره گوشیو خاموش کن ،میترسم اشعه‌اش برات ضرر داشته باشه

وکیل خوارزم میخواد ببینت
این مدت دو بار دیدمش اما خودت باید باشی
همه‌چی به تو می‌رسه !
اول باید آزمایش دی‌ان‌ای بدی ،بعدم تصمیم بگیری میخوای باهاشون چیکار کنی
از هفته جدید شاید برگردم باشگاه تا...

صدای لرزان دخترک جملاتش را قیچی کرد

_باید برگردیم ایران اروند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1405

اروند احساس کرد اشتباه شنیده است...

نگاهش را در صورتِ راسخ دخترک چرخاند و بعد چشم تنگ کرد

زمان خوبی برای شوخی کردن نبود!

نیلوفر اینبار محکم‌تر تکرار کرد

_باید بریم ایران اروند ،فرار بسه!

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد

دخترک قلبش را عمل کرده بود اما احساس می‌کرد قلب خودش بیش از او تحمل این هیجانات را نداشت!

می‌ترسید یکی از همین روزها زیر فشارهای عصبی از پا بیفتد

صدایش متعجب و کلافه بود

_چی داری میگی؟ ایران؟!

نیلوفر در فاصله‌ای نزدیک به او ایستاد و به چشمانش زل زد

صدای گرفته اش ملتمس بود

_تو اینجا خوشبختی اروند؟

اروند عصبی نگاهش را دزدید و دستی به چشمان خسته‌اش کشید

نیلوفر دست سردش را میان دست خودش گرفت و فشرد

_نیستی ،منم نیستم
دلم برای خونه تنگ شده
دلم برای روزایی که تو مونتیگو بودی و من طلای مونتیگو تنگ شده
دلم برای برق چشمای تو قبل از بازیات تنگ شده

⚜مـــونـتـیـــگو 1406⚜

اروند خسته پچ زد

_برگردیم ایران هیچ کدومشو نداریم

_من دیگه نمیخوام فرار کنم

_بسه طلا

_من خسته شدم اروند

صدایش کمی بالا رفت

_بسه طلا...

نیلوفر بغض‌کرده دستش را رها کرد و نفس عمیقی کشید
قلبش ...قلبِ آرزو دوباره تیر می‌کشید

_ما اینجا خوشحال نیستیم اروند
به منی که می‌شناسمت نمیتونی دروغ بگی

تو تمام عمرت رویای فوتبال داشتی
الان چی؟ یه مربی فوتبال تو باشگاه؟!
اونا میدونن کی داره باهاشون تمرین میکنه؟
قدرتو میدونن؟!
من نگاهتو وقتی مسابقات پخش میشه می‌بینم اروند
حسرتتو می‌فهمم
تو برای جایگاهی که داشتی جون کندی
من رژیم غذایی سختتو یادمه ،تمرینات وحشتناکت ،تو
از همه‌ی اونایی که جاتو گرفتن لایق‌تری

اروند یه زمین خیره بود
با چانه‌ای منقبض و دست‌هایی فشرده

نیلوفر آرام زمزمه کرد

_دیگه نمی‌خوام فرار کنم ...خستم از تنهایی

مـــونـتـیـــگو 1407

اروند سنگین و بی‌میل جواب داد

_پامون برسه ایران میگیرنمون ،پشیمون میشی

_می‌خوام باهاش روبرو بشم

اروند کلافه دستی به صورتش کشید و دخترک تیر آخر را پرتاب کرد

_می‌خوام حقیقتو بگیم ...همون چیزی که اتفاق افتاد

اروند تیز نگاهش کرد

_می‌فهمی چی میگی؟

_نامی با چندتا وکیل خوب حرف زده
میثم و مارال و محیا از خداشونه رضایت بخوایم و بتونن پول بگیرن
حتی نامی با جاویدم مشورت کرده

گفته با یکی دوتا مصاحبه و خبررسانیِ برنامه‌ریزی شده میتونه درستش کنه

اروند ناباورانه دستی به ریشش کشید و بهت‌زده چشم بست

_تو چیکار کردی طلا؟!

_کار درست‌رو!

_کار درست اینه برگردیم وسطِ میدون جنگ؟!

نیلوفر در سکوت تماشایش کرد

هردو چشمانشان ورم کرده و سرخ بود و اتفاقات اخیر باعث کاهش وزن شدیدشان شده بود

انگار هر دو به اجبار ادامه می‌دادند و برای هم نقش قوی‌ها را بازی می‌کردند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1408

اروند آشفته و ناآرام پچ زد

_شدنی نیست ،اجازه نمیدم همچین کاری کنی طلا ...
از کجا معلوم درست پیش بره

نیلوفر بغضش را به سختی فرو داد اما نمی‌شد...
نمی‌توانست مانع ریزش اشک هایش شود

زندگی آنقدر سخت گرفته بود که بعضی اوقات به خودش می‌آمد و متوجه می‌شد مشغول عزاداری‌ست

نه فقط سوگِ‌خوارزم...
سوگ روز های از دست رفته‌اش
سوگ زمانی که خندیدن تا این اندازه سخت نبود

ناخواسته دستانش را دور گردن اروند حلقه کرد و

سرش را در سینه‌اش فرو برد تا او ریزش اشک‌هایش را نبیند

_اگر خوارزم بود درستش می‌کرد...

ناخوداگاه این جمله را به زبان آورده بود ،آن هم بالای سر مزارش...

خوارزم همیشه برای همه‌چیز راه حلی داشت
خوارزم دورادور حامی بود
حامی و نجات‌دهنده‌ای که اکثر اوقات کسی حتی متوجه حضورش هم نمی‌شد

انتهای نامه‌اش درست و به‌جا نوشته بود

مردی پشت ِدر
مردی همیشه در سایه!

مـــونـتـیـــگو 1409

_من می‌ترسم اروند

دست اروند دور کمرش حلقه شد اما حرفی نزد
او هم می‌ترسید...

دخترک لرزان ادامه داد

_می‌ترسم اما باید یک‌بار برای همیشه تمومش کنیم

اروند آرام موهایش را نوازش کرد
در تلاش بود نظرش را تغییر دهد هرچند که
می‌دانست دخترک تصمیمش را گرفته

_از ترکیه میریم ،هرجا که تو دوست داشته باشی به جز ایران

اگر وحشت ِبرگشت داشت ،تنها بخاطر نیلوفر بود!
از اینکه نتواند از او مراقبت کند...

_که از صفر شروع کنی؟
هرچقدرم تلاش کنی نمی‌شه بدون هویت برسی به جایگاه قبلیت اروند

_مهم نیست ...مهم اینه کنار هم باشیم

_مهمه !زندگی فقط تحمل کردن نیست ،می‌خوام ازش لذت ببریم
می‌خوام دیگه عذاب‌وجدان فرار نداشته باشم
پرونده‌های نصفه نیمه تو سرم نباشه
دلم برای خونه تنگ شده
حتی برای وقتایی که تو با جاوید و بچه‌های تیمتون بودی و حسادت میکردم
برای وقتایی که چشمات برق زندگی داشت
خیلی وقته حس میکنم به جایی تعلق ندارم ...حداقل قبلا اینجا من خوارزمو داشتم و تو آرزو رو ،الان چی؟

اروند با درد و عذاب پچ زد

_لعنت به من که اون شب فرستادمش خونه‌ی خشایار

نیلوفر لب‌هایش را روی هم فشرد
آن‌شب ...شبی که محسن را کشته بود!

اگر محسن نمرده بود ،اگر اروند قتل را گردن نمی‌گرفت و حکم اعدام برایش نمی‌آمد ...نیلوفر هرگز به خوارزم اعتماد نمی‌کرد

شاید همین مدت کوتاهی که کنار خوارزم گذراند را هم مدیونِ دردسرها و بدبیاری‌هایشان بود

از قبرستان که خارج می‌شدند بازهم خوارزم مانده بود و آرزو...

دو نفری همراه هم!
انگار خوارزم و آرزو از ابتدا تا انتها برای پر کردن

تنهایی یکدیگر به این دنیا آمد و رفتند...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜1410

* *

برگشتند!
بخاطر خانواده و هویتی که جا مانده بود

همان خانوادهای که خوارزم تا لحظه آخر عمرش آرزوی داشتنش را داشت

برگشتند برای نشستن دور میز غذاخوری و جمعی که آن‌ها برخلاف خوارزم می‌توانستند باز هم تجربه‌اش کنند

برگشتند برای پس گرفتن هویت از دست رفته‌اشان!

برگشتند تا مونتیگو را پس بگیرند چرا که اروند بدونِ مونتیگو اروند نبود
اروند که نباشد طلایی وجود نداشت و طلا که نباشد قسمتی از روحِ نیلوفر کامل نمی‌شد!

برگشتند چرا که در چمدان هیچ مهاجری ،گرمای آغوش عزیزانش برای بردن جا نمی‌شود

برگشتند برای آرام گرفتن در ایران...

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

⚜مـــونـتـیـــگو 1411⚜

شب اولشان در ایران!

قرارشان این بود که تا زمان برگشت به کسی خبر

ندهند

نامی و خشایار بارها از طریق وکیل پیگیری و تحقیق کرده بودند و همه از تصمیم برگشتشان اطلاع داشتند اما از زمان دقیقش نه!

اروند سر قولش نماند

از هواپیما که پیاده شدند جاوید در سالن انتظار بود

نیلوفر به محض دیدنش چشمانش را در حدقه چرخانده و برای اروند خط و نشان کشیده بود اما بیش از آن کاری از دستش برنیامد

جاوید و اروند مردانه و محکم یکدیگر را در آغوش کشیدند و او کنار چمدان ها این پا و آن پا کرد

فکر خوبی نبود !کاش به پسرها خبر آمدنش را داده بود تا حالا اینطور تنها نماند

اروند با محبت روی شانه جاوید کوبید و احوالپرسی کرد و چنددقیقه بعد صدای خنده‌هایشان بالا رفت

بحث از بچه‌های تیم به تعویض مربی کشیده می‌شد و بعد دوباره به خاطرات قدیمشان برمی‌گشت

_خوش اومدی نیلوفر

بی میل با جاوید دست داد و تشکر کرد و بعد چشم غره‌ای اساسی به اروند رفت

آنقدر حرصی که او اینبار نتوانست چشم پوشی کند و اشاره زد

_خب دیگه ...بریم

⚜مـــونـتـیـــگو 1412⚜

جاوید دسته هر دو چمدان را گرفت و اروند سمت نیلوفر آمد

کلاه لبه‌دار مشکی به سر داشت با عینک آفتابی بزرگ برای شناخته نشدن!

کاپشن چرم مشکی و نیم بوت های مردانه‌اش جذابش کرده بود ،آنقدر که در پرواز چندساعته نگاه‌های خیره دخترک ترکی که ردیف کنارشان نشسته بود اعصاب نیلوفر را خورد کرده بود

_بریم؟

آرام پچ زد

_پاهام خشک شد ...

_می‌ریم خونه‌ی جاوید استراحت میکنی

عصبی ابرو درهم کشید
طاقت این یک مورد را نداشت

می‌دانست خانه‌ی خودشان چندماه قبل به لطف وکیل خشایار فروش شده بود

_خونه‌ی جاوید چرا؟!

اروند محکم جوابش را داد

_حوصله شلوغی ندارم ،استراحت که کردیم میریم به خشایار و مرضیه سر می‌زنیم

نیلوفر خودش را جلو کشید و محکم‌تر از او گفت

_منم حوصله‌ی جاویدو ندارم!

⚜مـــونـتـیـــگو 1413⚜

_کی بود می‌گفت برگردیم ایران که تو با دوستات...

نیلوفر بی حوصله جمله‌اش را قطع کرد

_یادم نمیاد!

_خیلی خوبه...

_تو چی؟ تو یادته قرار بود به کسی خبر ندیم داریم برمی‌گردیم؟

اروند در سکوت تماشایش کرد و نیلوفر ادایش را درآورد

_خیلی خوبه!

شالی که روی شانه‌هایش افتاده بود را روی سرش برگرداند اما شال دوباره سقوط کرد

اینبار اعتنا نکرد و موهای پریشانش را پشت گوشش فرستاد

_میریم خونه‌ی بابام ،دلم برای اتاقم تنگ شده ،تموم!

اروند در سکوت سری به نشان تائید تکان داد و نیلوفر جلوتر از او راه افتاد

⚜مـــونـتـیـــگو 1414⚜

مرضیه با دیدنشان آنقدر هیجان زده شد و اشک ریخت که بی‌حال شد

خشایار ابتدا اروند و بعد او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

_تسلیت میگم باباجان...

نیلوفر تلخ لبخند زد

نامی محکم در آغوشش کشید و نیکان بارها صورتش را بوسید ،آنقدر که در انتها با تشر اروند عقب کشید و نیهاد خانه‌ی خودش بود...

خشایار سمت چمدان ها رفت و اروند صدا بالا برد

_نه

جمع به یکباره ساکت شد
انگار همه با نگرانی منتظر بودند مثل تمام این سال‌ها جو متشنج شود

می‌دانستند دلخوری و کینه‌های قدیمی دیگر وجود ندارد اما انگار نفرت اروند برایشان عادت شده بود

مرضیه با اضطراب لب گزید و اروند سمت خشایار رفت

_بلندشون نکن عمو سنگینن ،خودم میارم

عمو گفتنش نفس حبس شده‌ی مرضیه را آزاد کرد و لبخندی ذوق زده روی لب‌هایش نشاند

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1415

_پس نیکان چه‌کارست؟
خودش میاره...

نیلوفر بی‌توجه به کل‌کل پسرها با اروند بغض کرده پله‌ها را بالا دوید و در اتاقش را باز کرد

دلش تنگ شده بود...
برای پنجره رو به حیاطش ،برای خرس صورتی رنگش روی میز تحریر ،برای قاب عکس‌های روی دیوار و کمد لباس‌هایش

کشوی میز تحریر را باز کرد و بغض کرده لبخند زد

دفترچه خاطرات قفل‌دار دخترانه‌ای با طرح قلب‌های قرمز و مشکی اکلیلی برای دوران نوجوانی‌اش!

سال‌ها گمش کرده بود...
احتمالا مرضیه در نبودش برای تمیزکاری اتاق آماده و پیدایش کرده بود

خدا می‌دانست در آن چندبار اسم اروند را نوشته بود!

_چی نوشتی تو اون دفترخاطرات؟

گردنش سمت در برگشت

اروند با ژستی خاص به چهارچوب در تکیه داده و دست‌هایش در جیب شلوارش بود

دلش چنان برای شوهرش تپید که دوست داشت همین

حالا در آغوشش گم شود اما با جدیت ابرو بالا انداخت

_فکرشم نکن

⚜مـــونـتـیـــگو 1416⚜

اروند لبخند کجی زد و نگاهش را روی قلب‌های دفتر گرداند و بعد سر تکان داد

_تختت کوچیکه ،دوتایی جا نمیشیم
بریم اتاق من

البته که می‌رفت...
مدت‌ها بود دور از او خواب به چشمش نمی‌آمد اما ابرو بالا انداخت

_دلم برای تختم تنگ شده ،تو برو اتاقِ خودت

منتظر ماند تا اروند اصرار کند

تا اخم کند و تشر بزند اما او کمی مکث کرد ،سرش را به نشان تائید تکان داد و بعد چمدانش را برداشت و رفت!

وارفته پوف کشید!
چقدر غیر قابل پیش‌بینی!

سر سفره مرضیه که نشست انگار دوباره کسی رنگ به زندگی‌اش پاشید

همان دستپخت آشنا...

_چرا خبر نمیدید آخه مادر؟
اروند عدس پلو دوست نداره

⚜مـــونـتـیـــگو 1416⚜

نیلوفر با لذت قاشق عدس‌پلو را وارد دهانش کرد

_به‌جاش من عاشقشم!

اروند از پارچ سفید گل‌دار لیوانش را پر از دوغ کرد

_دوست دارم زن‌عمو ،خیلی عالیه

مرضیه ظرف کوکویی که از ظهر مانده بود را هم وسط سفره گذاشت و بعد با محبت روی موهای اروند را بوسید

_خالی نبند ببینم ...من می‌دونم اصلا خوشت نمیاد

نیلوفر گل کلم شوری را در دهانش گذاشت

_ذائقه‌اش عوض شده مامان!

اروند همانطور که با خونسردی غذا را با چنگال در قاشقش مرتب میکرد سر تکان داد

_ترکیه نیلوفر هر دو سه روز یک وعده غذا درست می‌کرد
ذائقه‌ام که هیچی ،کل تنظیماتم عوض شد!

نیلوفر پشت چشم نازک کرد و نیکان با بدجنسی خندید

_مشخصه داداش ،خبری از سیکس‌پکات نیست

مرضیه با دل‌رحمی چندمین کفگیر غذا را در ظرف اروند خالی کرد

_الهی دورتون بگردم ،از این به بعد نزدیکید بهم هرروز هرچی هوس کنید میپزم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1417

حرکات دهان نیلوفر کند شد و لقمه در گلویش ماند

دید که نگاه اروند سمتش برگشت و خشایار هم زمان گلو صاف کرد

مرضیه از تصمیمشان خبر نداشت...

دوغ دوست نداشت ،از بچگی از طعم ترشش خوشش نمی‌آمد اما به اجبار لقمه‌اش را به زور آن فرو داد

اشتهایش کور شده بود

دهان باز کرد حرفی بزند که خشایار از زیر میز دستش را گرفت و آرام فشرد

نگاهش سمت پدرش برگشت
چشمانش را به نشان تائید بست و باز کرد

نیلوفر لبخند زد
گفته بود خیالت راحت ،که همه‌چیز را به من بسپار،که مادرت را راضی میکنم ،که به تصمیمت احترام

میگذارم ،که من هستم!

همه‌چیز را با همان نگاه گفته و نیلوفر شنیده بود

در سکوت مشغول بازی با غذایش شد و همه‌چیز را به خشایار سپرد

خوش‌شانش بود...
در مورد پدرهایش خوش‌شانس بود!
چه خوارزم و چه خشایار

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜1418

نیمه‌شب که بالاخره همه راضی شدند از جمع دل بکنند و به رختخواب بروند غرورش اجازه نداد به اتاق اروند برود!

در تخت خودش دراز کشید و خیال کرد هیچ چیز به اندازه خوابیدن در این تخت گرم و راحت آسان نیست

اما اشتباه کرده بود!

جای خالی اروند اجازه نمی‌داد به خواب برود

نزدیک دو ساعت از این پهلو به آن پهلو شد و در آخر تسلیم ،بالشتش را برداشت و از اتاق بیرون زد

مثل گذشته...
مثل بچگی که بارها این کار را کرده بود!

شد همان نیلوفرِ هشت نه ساله ی بهانه‌گیر

همان تک دختر کوچکِ خانواده‌ای که چهار پسر داشتند!
ته‌تغاریِ لوس و عزیزکرده...

آرام در اتاق اروند را باز کرد و خیره‌اش شد

نخوابیده بود...

لپ‌تاپش مقابلش باز بود و مستقیم نگاهش می‌کرد

خواب‌آلود کلافه نالید

_نامرد!

اروند لبخند کمرنگی زد و دستش را سمتش دراز کرد

نیلوفر همانطور که جلو می‌رفت پچ زد

_چرا نیومدی دنبالم؟

⚜مـــونـتـیـــگو 1419⚜

_می‌دونستم میای

دخترک ابرو بالا انداخت

_چه مغرور !از کجا مطمئن بودی؟

اروند خندید

_چون اگر یه روزی نباشم ،میشکنی مثل لیوان لب‌پری که چسبم براش فایده نداره

نیلوفر بهت زده ابرو بالا انداخت

_چرا مزخرف می.....

جمله‌اش تمام نشده چشمش خیره دفترچه خاطرات روی پاختی افتاد

بهت‌زده پچ زد

_نه!

نزدیک پاتختی ایستاد و با دهان باز نگاهش را روی نوشته‌ها چرخاند

یک قلب با خودکار قرمز کشیده شده و با خودکار مشکی تیری در آن نقاشی شده بود

قطرات خون از قلب در کاسه‌ای می‌چکید و آن سمت دفتر دو کبوتر با رنگ آبی کشیده شده بود

با حروف Nو Aصفحه را کادر بندی کرده و تلاش کرده بود قسمتی از موزیک افشین را با خط نستعلیق بنویسد اما موفق نشده بود

⚜مـــونـتـیـــگو 1420⚜

لبش را میان دندان هایش فشرد و احساس کرد حرارت از گونه‌هایش بیرون می‌زند

دفترچه لعنتی را سال‌ها پیش گم کرده بود و احتمالا مرضیه در خانه‌تکانی امسال پیدایش کرده بود

عصبی دست دراز کرد تا چنگش بزند که اروند زودتر آن را عقب کشید

_نه !هنوز نصفشو نخوندم

نیلوفر سمت دستی که بالا گرفته بود حمله برد و تلاش کرد دفترش را پس بگیرد و هم زمان جیغ کشید

_بیشعور ،بدش به من

اروند کمرش را چنگ زد ،با یک حرکت برش‌گرداند و روی تخت خواباندش

کف دستش را روی دهان دخترک گذاشت و کنار گوشش با خنده پچ زد

_هیش ...الان همه رو بیدار می‌کنی

نیلوفر با خشم نگاهش کرد و او دوباره خندید

_دستمو برمیدارم اما جیغ نزن ...باشه؟

روی بدنش خیمه زده و دستی که دفترچه خاطرات داشت را بالا نگه داشته بود

مـــونـتـیـــگو 1421

نیلوفر نالید

_نه

اروند با خنده از روی دفتر خواند

_در خواب من دست دیگری را نگیر
حرمت نگه‌دار بی معرفت

نیلوفر آرام جیغ زد و تلاش کرد دستش را از زیر بدن اروند بیرون بکشد اما نتوانست

او وزنش را کامل روی دخترک انداخته بود تا نتواند تکان بخورد

اروند صفحه را ورق زد و نیلوفر اینبار با خشم سرش را بلند کرد

دهانش را به چانه‌اش رساند و محکم گاز گرفت

اروند ناله کرد اما عقب نکشید

دخترک خسته و کلافه غرید

_اروند

اروند دوباره خواند

_دلم میخواد بهش بگم حواست به اونی باشه که حواسش بهت هست نه اونی که جز تو حواسش به همه

هست!

شانه‌هایش از خنده لرزیدند و هم زمان نیلوفر دست‌هایش را نجات داد ،دفترچه‌خاطره را چنگ زد و آن سمت اتاق پرتش کرد

_ازت بدم میاد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1422

لب‌های اروند زیر گلویش چسبید و بوسید
بوسه‌ای مرطوب و پر مکث
انگار که بوی بدن طلایش را با لذت نفس می‌کشید

صدایش اما هنوز هم خنده داشت

_من حواسم دربست به اونیه که حواسش بهم هست دخترعمو

نیلوفر کف دستش را به قفسه سینه اروند فشرد
مثلا برای عقب فرستادنش اما در اصل اینطور نبود

این را چشمان خمار و لب‌های نیمه بازش می‌گفت

اروند سرش را نزدیک‌تر آورد و کنار گوشش با جدیت پچ زد

_هیچ‌وقت حواسم جز تو به دختری نبوده

لب‌های نیلوفر کش آمد
میدانست حقیقت را می‌گوید

این مرد در کل زندگی‌اش جز او به دختری توجه نکرده بود

اروند کنار گوشش را بوسید و لب زد

_دوست دارم

با بوسه‌ی بعدی‌اش پلک‌های نیلوفر روی هم افتاد و با صدای لرزان پچ رد

_منم

مـــونـتـیـــگو 1423

اروند سرش را در گردنش فرو برد و محکم او را به خود فشرد
آنقدر که صدای ناله نیلوفر بلند شد

احساس کرد برای لحظه‌ای صدای جیغ استخوان‌هایش را شنیده است

خواست اعتراض کند اما صدای گرفته‌ی مردانه‌ای که کنار گوشش التماس می‌کرد مانع شد

_میخوام تو خودم حلت کنم...

نیلوفر در سکوت آرام خندید
خندید تا اضطراب و حال بدش را پنهان کند ،چرا که می‌دانست دلیل این رفتار اروند چیست

_میدونی ممکنه چی بشه؟

اروند پچ زده بود
با درد ،با نگرانی و ملتمس
آرام و صادقانه جوابش را داد

_نمی‌دونم...

_پس نکن

_نمی‌دونم چی میشه ولی مطمئنم از پسش برمیایم

_چند روز می‌مونیم همین‌جا ...بعدش برمی‌گردیم

ترکیه یا هرجایی که تو بخوای

حرف و اصرارهای تکراری...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1424

شانه‌های اروند را عقب هل داد و مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد

صورتش را میان دستانش گرفت و پچ زد

_تو اینو میخوای اروند؟

اروند به سرعت جواب داد

_همینو می‌خوام

صورتش را محکم‌تر فشرد و خیره در چشمانش دوباره پچ زد

_اینو میخوای؟ بگو به جون طلا این خواسته‌ی قلبیته...

اروند در سکوت ،مستأصل نگاهش را در اجزای صورت دخترک چسباند

نیلوفر زمزمه کرد

_نمیخوای ...تو هم مثل من میخوای تموم بشه

اروند سرش را پایین آورد و صورت به صورت دخترک مکث کرد

فاصله لب‌هایشان حالا بیش از یک‌سانتی‌متر نبود

محکم پچ زد

_اگر بلایی سرت بیاد ...اگر اذیتت کنن و من نتونم

کاری کنم ،اگر نذارن ببینمت یا صداتو بشنوم می‌کشمشون ،اینبار واقعا قاتل می‌شم

نیلوفر موهای مردانه‌اش را چنگ زد و زمزمه کرد

_هیش ...آروم باش

مـــونـتـیـــگو 1425

اروند حال خوبی نداشت
گوش‌ها و چشم‌هایش سرخ شده و نشان از این داشت فشار زیادی را تحمل می‌کند

_اگر این وکیله دروغ گفته باشه و رضایت ندن روزگارشو سیاه میکنم...

نیلوفر چشم بست تا این حال خرابش را نبیند و اروند با درد غرید

_اگر بلایی سرت بیاد نمی‌بخشمت طلا

نیلوفر گوشه لبش را بوسید و پچ زد

_دوس‌ت دارم

سرش را جلو برد و دوباره بوسید
دوباره و دوباره...
آنقدر که اروند تسلیم شد و اینبار گرم جواب
بوسه‌هایش را داد

لب‌هایش را با شدت به کام کشید ،با یک دست کمرش را چنگ زد و همانطور که با دست دیگر موهایش را نوازش می‌کرد روی تخت چرخاندش

حالا دخترک روی بدنش بود و او خوابیده روی تخت دوران نوجوانی‌اش...

نیلوفر نفس‌زنان دست‌هایش را به تخت فشرد و کمی

فاصله گرفت

با لحنی تحریک کننده زمزمه کرد

_میدونی من کل دوران نوجوونیم داشتم اینو روی همین تخت تصور میکردم؟!

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1426

ابروهای اروند بالا پرید و تک‌خنده‌ای مردانه زد

نیلوفر لب‌هایش را به گردنش چسباند و جای بوسیدن مک زد !طوری که مطمئن شود جایش تا فردا کبود می‌شود!

_اینو تو اون دفترخاطره ننوشتم ...می‌ترسیدم کسی بخونه!

اروند موهای بلندش را چنگ زد و سرش را بالا کشید

سرخی گوش‌هایش از بین رفته بود اما در عوض نگاهش گیرا و نفس‌هایش داغ شده بودند

_دیگه چیو ننوشتی؟

نیلوفر بدون خجالت پچ زد

_خیلی چیزا ...میدونی چندسالم بود؟
شونزده هفده
دخترا کنار گوش هم از دوست پسراشون پچ‌پچ می‌کردن
میدونی چندبار قایمکی نصفه‌شب اومدم تو این اتاق و زل زدم به تختت؟
خودمو لخت تو بغلت تصورت کردم

اروند سرش را سمت خودش کشید و لاله‌گوشش را بوسید

نیلوفر آه کشید

_میدونی چندبار لب‌هام داغ شد از تصورش؟
گردنم ...گوشام ...شکمم
تو رفته بودی و من حتی تو فانتزیامم نمی‌تونستم کسیو جز تو کنار خودم تصور کنم

دست اروند زیر لباسش سر خورد ،کمی فاصله گرفت و با یک حرکت تیشرت صورتی رنگ دخترک را از تنش بیرون کشید

مـــونـتـیـــگو 1427

نیلوفر دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد

_فقط تو بودی ...همه‌جا تو بودی
حتی نمیتونستم تو ذهنم بهت خیانت کنم

خودش را رها کرد و همچون عروسی بی‌جان به

اروند سپرد

به او که با خشونت قفل لباس زیرش را باز کرد و هم زمان با دست دیگرش شلوارش را درآورد

حالا او کاملا برهنه روی تخت دراز کشیده و اروند بی‌آنکه حتی تیشرتش را از تن در بیاورد مشغول بوسیدن و لمس بدنش بود

چشمانش را بست ،از فشار دست اروند سرش را با شدت به بالشت فشرد و هم زمان میان نفس زدن هایش زمزمه‌وار اعتراف کرد

_خجالت می‌کشیدم اما نمی‌تونستم بس‌کنم
دستمو می‌کشیدم رو گردنم ...رو سینه‌هام
میخواستم اونطوری که تو توی ذهنم لمس می‌کردی خودمو لمس کنم اما نمی‌تونستم
عطری که قدیما میزدی رو میزدم و بالشتتو بغل می‌کردم

اروند گردنش را مکید و پایین آمد!

نیلوفر آخی از لذت گفت و بی‌شرمانه ادامه داد

_شبا ...شبا خواب می‌دیدم روی این تخت بغلم کردی انقدر عاشقت بودم ...انقدر میخواستمت داشتم دیوونه می‌شدم
تو عالم نوجوونی عروست بودم و شب اولمون تو این اتاق بود

اروند نفس‌زنان بی‌طاقت از مقابل پاهای دخترک بلند شد ،روی بدنش خیمه زد و بی توجه به ناله و نفس‌زدن‌هایش پیش رفت...

تا جایی که نیم‌ساعت بعد مجبور شد بخاطر ساکت نگه داشتنِ نیلوفر دستش را روی دهانش بفشارد تا بقیه بیدار نشوند...

مـــونـتـیـــگو 1428

* *

بدنش کوفته و خسته بود
هنوز هم فشار لب‌ها و دندان‌های اروند را روی تک‌تک اجزای بدنش احساس می‌کرد

شانه‌هایش ،لب ها و گردنش ،ترقه‌اش ،سینه و ران‌هایش!

با اینکه چندساعتی گذشته بود اما اینبار انگار تمام انرژی‌اش را گرفته بود!

به سختی ناله‌ای کرد و میان خواب و بیداری خودش را سمت اروند کشید اما با تخت خالی مواجه شد

پلک‌هایش را باز و دستش را سمت پاتختی دراز کرد

ساعت موبایلش را نگاه کرد
سه و دوازده دقیقه‌ی صبح ،کمتر از دو ساعت خوابیده بود

خواست به خوابیدن ادامه دهد اما نتوانست

روی تخت نیم‌خیز شد و چشمش خیره‌ی نور کم‌سویی ماند که از تراس کوچک اتاق اروند می آمد

هوشیار شد و از تخت پایین آمد اما به محض کنار رفتن پتو بدن برهنه‌اش لرزید

هودی کرم رنگ اروند که پایین تخت افتاده بود را بی لباس زیر به تن کرد و عطر او در مشامش پیچید

هودی به تنش زار می‌زد
آستین‌هایش تا پایین‌تر از نوک انگشتانش رسیده بودند و بلندی لباس تا کمی پایین‌تر از باسنش بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1429

آرام در تراس را باز کرد

اروند روی صندلی چوبی لم داده و با چشمان بسته پیپ می‌کشید

در هوای سرد شلوارکی جذب و مشکی رنگ به تن داشت و دیگر هیچ

نیلوفر آرام نزدیکش شد ،از پشت سر دستانش را دور گردنش حلقه کرد گونه‌اش را با صدا و محکم بوسید

صدایش گرفته و خواب آلود بود

_چرا نخوابیدی عشقم...

اروند بی‌آنکه چشم باز کرد آرام بازویش را گرفت و

سمت خودش کشید

دخترک به آرامی روی پاهایش نشست و از سرما در آغوشش جمع شد

_سردمه...

اروند بوسه کوچکی روی گردنش زد و دست‌های تنومندش را دور بدنش گرفت

صدای زمزمه‌اش به سختی به گوش می‌رسید

_قربونت برم

نیلوفر ریز خندید
این را حتی در رویاهای دوران نوجوانی‌اش هم نمی‌توانست تصور کند!

مـــونـــتـــیـــگو 1430

دهان باز کرد سر به سرش بگذارد که چشمش خیره آلبوم‌های قدیمی ،کنار بطری آب ماند

کنجکاو دست جلو برد و آلبوم را سمت خودش کشید

آلبومی قدیمی که جلد قهوه‌اش تا خورده بود با صفحاتی که عکس‌های اکثر آن سیاه و سفید و بی کیفیت بود

صفحه اول را بهت‌زده به صورتش نزدیک کرد و پچ زد

_خوارزمه؟

اروند چشم باز کرد
نیلوفر برای لحظه‌ای ترسید

سال‌ها آوردن اسم خوارزم و گذشته اروند را به جنون

می‌رساند و این ترس در همه مانده بود

اروند اما آرام کمرش را نوازش کرد و همانطور که دود پیپ را بیرون می‌فرستاد گرفته پچ زد

_خودشه

نیلوفر غمگین لبخند زد

_چقدر اینجا خوش‌تیپ بوده ...ببین اروند ،از این کت اسپورتایی که تو داری تنش کرده

اروند بدعنق و اخم کرده جواب داد

_شبیه نیستن!

مـــونـتـیـــگو 1431

نیلوفر ریز خندید و بغضش را فرو داد

_دستشو گذاشته رو ماشینش ،بنزه؟

سرش را به نشان تائید تکان داد و دخترک پچ زد

_چقدر بهش میاد ،عجب ژستی گرفته با ماشین شبیه مدلای روی مجله‌های مد کلاسیکه

دستش را نوازش وار روی صورت مردانه‌اش در عکس کشید

_مدل موهاش هنوزم مده!

اروند کام عمیقی از پیپ گرفت و نیلوفر صفحه را ورق زد

_مادرجون و آقاجون ...خوارزم و باباخشایار ...اینم عمو خسروئه ،وای اینجا خیلی شبیه همید اروند ببین

اروند نگاهی سرسری به چهره پدرش انداخت و زمزمه کرد

_آره

نیلوفر نمی‌دانست تمام دوساعت گذشته تک تک عکس‌هارا بارها دیده است

انگشت اشاره‌اش را روی عکس بعدی گذاشت

زنی جوان با پسری هفت هشت ساله کنارش که تیرکمان به دست داشت و موهایش را از ته زده بودند

_این کیه کنارِمادرجون؟ بابای توئه؟

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1432

اروند آرام با سر انگشتانش موهای دخترک را نوازش کرد

_نه ...بابای توئه

نیلوفر چشم ریز کرد

_خشایار؟

_خوارزم...

دخترک تلخ لبخند زد

_آره بهشم میاد ،ببین شیطنت از صورتش می‌باره تیرکمون دستشه رو پیشونیشم جای زخمه

_اتفاقا خوارزم بچگی و نوجوونیش آروم‌تر از خسرو بوده

_عکس که خلافشو نشون میده

_اون زمان تو این سن همه پسربچه‌ها همین شکلی بودن

_اینو ببین ...چقدر شبیه همن

انگشتش را بهت زده به عکس سه‌تایی پسرها چسبانده بود

سه پسر نوجوان که دست روی شانه‌های هم انداخته و لبخند به لب داشتند

نیلوفر ورق زد

_اینجارو ،بابات دامن پاشه!

مـــونـتـیـــگو 1433

اروند با اخم نچی کرد

_گیجی طلا؟ بابای خودته!

_خوارزم؟

_خشایار !ختنه‌سورونشه

نیلوفر آرام قهقهه زد

عکس در حیاط گرفته شده بود ،صورت پسربچه چهار پنج ساله از اشک خیس و گوسفند بیچاره‌ای گوشه حیاط بسته شده بود

صفحه بعدی آلبوم را ورق زد

عکس‌های مشهد رفتنشان را با لبخند رد کرد
عکس‌های تکی از پسرها ،عکس‌های سیاه و سفید لب دریا ،عکس دوازده پسر جوان که احتمالا رفیق‌هایشان بودند و بالاخره عکسی دوتایی از خسرو و سارا!

لبخند از لب‌هایش پاک شد و خیره‌ی عکس ماند

سارا لباس عروس سفید قدیمی به تن داشت ،موهایش را فر لوله‌ای کرده بودند و رژگونه‌ی قرمزِ هم‌رنگِ ماتیکش آنقدر زیاد بود که انگار کسی سیلی در صورتش زده

خسرو با کت‌شلوار کنارش ایستاده و دستش را دور کمرش حلقه کرده بود

هیچ‌کدام لبخند به لب نداشتند و چشمان سارا سرد و غمگین بود...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1434

خواست ورق بزند اما اروند اجازه نداد

آلبوم را به خودش نزدیک‌تر کرد و خونسرد پچ زد

_می‌بینیش؟ انگار دارن می‌برنش سلاخ‌خونه

دود را بیرون فوت کرد و غمگین خندید

_البته فرقی هم نداشت ...خونه‌ی خسرو واقعا براش سلاخ خونه بود

نیلوفر آب دهانش را فرو داد و دستش را با همدردی دور گردن اروند انداخت

همین که از او می‌گفت ...همین که حق را به مادرش می‌داد شبیه به معجزه بود!

سرش را به سر او چسباند و متفکر پچ زد

_به نظرت اون روز خوارزم چه حالی داشته؟

باورش نمی‌شد با اروند دوتایی نشسته‌اند و روابط پدر و مادرشان را تحلیل میکنند آن‌هم بدون آنکه اروند

روانی شود!

_نمی‌دونم

_حتما حس میکرده دنیا براش تموم شده

_واقعا تموم شده

نیلوفر آه کشید
حق با او بود
واقعا دنیا برای خوارزم آن شب تمام شد!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1435

اروند آرام ادامه داد

_بعدش خورشیدو دید ،دوباره جون گرفت

دخترک آرام خندید و نگاهش خیره‌ی صورت مردانه

خسرو ماند

_حتی باباتم خوشحال نیست

_خسرو خوشحالی بلد نبود ،فقط یاد گرفته بود چطور زندگیو به من و سارا و آرزو زهر کنه

اروند ،سارا و آرزو!
سه اسمی که نیلوفر هرگز تصور نمی‌کرد کنار هم از زبان اروند بشنودشان

_چرا؟

اروند زیرلب پچ زد

_عاشق بود ،مثل سگ عاشق سارا بود ولی عاشقی کردن بلد نبود

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد

_مثل من!

نیلوفر صورتش را نوازش کرد

_تو شبیه خسرو نیستی

اروند نگاهش را سمت دخترک برگرداند و خیره چشمانش شد
صادقانه زمزمه کرد

_چون تو عاشقم بودی
اگر مثل سارا یکی دیگه رو میخواستی شاید منم...

نیلوفر به سرعت انگشتانش را روی لب‌های اروند گذاشت و پچ زد

_نگو ...تو به من آسیب نمی‌زدی

مـــونـتـیـــگو 1436

اروند دست سرد دخترک را میان دستانش گرفت و دوباره به لب‌هایش چسباند

بوسید...
عمیق و محبت‌آمیز

_ولی زدم ...بهت آسیب زدم
هیچ وقت جسارتشو نداشتم ازت معذرت بخوام
می‌ترسیدم قبول کنم اشتباه کردم و ترکم کنی

نیلوفر بغض کرده پچ زد

_تقصیر تو نبود ،مریضمون کردن ولی خوب می‌شیم ...با هم درستش می‌کنیم

اروند محکم پچ زد

_معذرت می‌خوام...
بخاطر همه‌چی

نیلوفر محکم در آغوشش کشید

بدنشان سرد بود
هوای یخ‌زده‌ی صبح زود ،برهنه بودنشان و یادِ گذشته

احتمالا صبح فردا سرما میخوردند اما اهمیتی نداشت...

اروند دخترک را به خود فشرد و بدون هیچ مقدمه‌ای پچ زد

_میخوام قبل از اینکه شروع بشه برم سرخاک سارا ...میای باهام؟

نیلوفر پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد

دلش میخواست سمت آسمان فریاد بکشد "خدایا شکرت "اما تنها گفت

_میام

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1437

* *

دورتر ایستاده و نگاهش از پشت سر به اروند بود

با اینکه به اصرار مرضیه چکمه‌های گرمش را پوشیده اما باز هم انگشت‌های پایش یخ زده بودند

درست شبیه به دست و نوک بینی‌اش

دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد تا کمی گرم شود

برف تندی می‌بارید
صدای عزاداری از دورتر می‌آمد
مردی با لحنی غمگین در بلندگو می‌خواند :

_مادر...
پاشو یه بار دیگه صدامون کن
بگو جانِ‌مادر...
مادر جون
با دلِ‌نگران رفتی نگفتی ما بعدِ‌تو چیکار کنیم؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و پوف کشید

صدای گریه‌ها و جیغ زنی از دور دست می‌آمد

دلش می‌خواست همین الان سوار ماشین شود و به خانه برگردد

از کنارِ مرضیه و خشایار و پسرها بودن سیر نمی‌شد اما حالا اینجا بودند

در ایران اما کیلومترها دورتر از تهران ،آن‌هم با هویت جعلی...

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1438

باد سردی که وزید طاقتش را تمام کرد

چندساعت آنجا ایستاده و اروند چند متر آن‌طرف تر بدون هیچ حرفی به قبرها خیره بود؟

سرما ،تنهایی و جو سنگین قبرستان انگار نفسش را بند آورده بود

آرام جلو رفت
ردپاهایش روی برف می‌ماند و سرما تا عمق جانش نفوذ کرده بود

قبرستان کوچک حتی زیر برف هم سبز به نظر می‌رسید و این خاصیت شمال بود...

به چندقدمی اروند رسید و چشمش روی نام‌ها خیره ماند

سارا مهدوی ناصری
خسرو ارم

دو قبر کنار هم!

انگار سرنوشت او و اروند این روزها در قبرستان نوشته شده بود

از قبرستانِ استانبول و خاکِ خوارزم و آرزو
تا قبرستانِ لاهیجان و خاکِ سارا و خسرو

پشت سر اروند که روی زمین زانو زده بود ایستاد و

خم شد

آرام برف روی شانه‌های کتش را تکاند و پچ زد

_بسه ...پاشو بریم سردمه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1439

اروند جوابی نداد

نیلوفر اینبار برف روی موهایش را تکاند و تیغه بینی‌اش تیر کشید

دلش می‌سوخت
برای خودش ،برای اروند ،برای آینده‌اشان

ناخواسته خم شد و روی موهایش را بوسید

_بلندشو اروند ،کار داریم

صدای اروند گرفته بود

_تا حالا نیومده بودم اینجا

آرام زمزمه کرد

_از این به بعد میایم سر می‌زنیم

اروند خیره‌ی نوشته‌ی روی قبر سارا ماند که با کلمه‌ی "مادرم "شروع شده بود

مادری که کشیده نوشته شده و میمِ آخرش تا پایین آمده بود

_با لجبازیِ تو از این به بعد بعید میدونم بتونیم آسمونم ببینیم ،چه برسه به شمال اومدن

نیلوفر بازویش را کشید

می‌دانست خودش خواست که بلند شد اگرنه او عمرا می‌توانست بلندش کند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1440

روبرویش ایستاد و روی پنجه‌هایش بلند شد تا زیب سویشرتش را بالا بکشد
درست چسبیده به گردنش و بعد موهای مرطوب با کنار زد

_می‌بینیم ...این روزا تموم می‌شه

اروند نفس عمیقی کشید و سری به تائید تکان داد اما زیرلب غر زد

_ما هم باهاش تموم می‌شیم!

نیلوفر انگشتانش را میان انگشتان او سر داد و آرام پشت دستش را با انگشت شستش نوازش کرد

دلش به درد آمد...
حق داشت
بعد از بیش از سی‌سال سیر نشده بود از پدر و مادرش آن هم در حالی که نمی‌دانستند بار بعدی چه زمانی میتوانند برگردند
چند هفته دیگر
چند ماه دیگر
شاید هم چند سال دیگر...

_میخوای بمونی؟
من میرم تو ماشین که راحت باشی

فوقش سرما می‌خوردند دیگر...

اروند نگاهش را در صورت دخترک گرداند

زخمی کمرنگ شده یادگارِ آرزو و روزهای سیاهِ ترکیه که روی صورتش باقی مانده بود

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1441

ناخواسته دستش را بالا برد و آرام جای زخم را نوازش کرد

_میخوای قبلش بریم پیش دکتر؟

نیلوفر تلخ خندید

_نه ،بهش عادت کردم ،یادگاریه!

سر اروند خم شد و لب‌هایش به رد زخم چسبید آرام بوسه زد

_پس بریم...

نیلوفر گفت اما می‌دانست به اندازه سی و چندسال حرف روی دلش تلنبار شده

او می‌دید ...
عذابی که اروند می‌کشید را حس میکرد
قبل تر بخاطر نفرتش از سارا و حالا...
بخاطر عذاب وجدانش

نزدیک اتومبیل که رسیدند پرسید

_میخوای من بشینم؟
تو استراحت کن تا تهران

_تهران نمیریم

روی صندلی نشست و همانطور که دانه‌های ریز برف را از میان موهایش می‌تکاند سر تکان داد

_پس کجا؟!

_کلید ویلارو از خشایار گرفتم ،امشب بمونیم لاهیجان

صبح برمی‌گردیم

نیلوفر نچی کرد و نالید

_چرا بهم نگفتی؟ حوصله‌ی ویلا ندارم

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1442

_فقط امشب

_بریم تهران اروند ،میخوام شب آخر پیش مامان باشم

_فردا می‌بینیش

صدایش کمی بالا رفت
وضعیتشان و فکر آینده عصبی‌اش کرده بود

_فردا بی‌تابی می‌کنه اروند نمیذاره بریم

اروند بی‌توجه به او برای اموی‌ام مشکی رنگی که جلویشان بود بوق زد و زیرلب غرید

_بکش کنار دیگه اه ،تو جاده داره پنجاه‌تا میره

نیلوفر خشمگین نالید

_شنیدی چی گفتم؟

اروند خونسرد جواب داد

_شنیدم ،خشایار خودش حواسش هست

پوست لب‌زیرینش را به دندان کشید و از اضطراب گزید
دلش می‌خواست به اروند تشر بزند اما دوست نداشت ساعات آخری که کنار هم هستند دعوا شود

عصبی دست به سینه نشست و تا بیست‌دقیقه بعد که به

ویلای قدیمی ِخشایار رسیدند سکوت کرد

اروند بی‌توجه به او کمربندش را باز کرد و همانطور که پیاده می‌شد تا در بزرگ آهنی را باز کند غر زد

_سی‌ساله قراره خشایار این درو برقی کنه

مـــونـتـیـــگو 1443

نیلوفر مثل خودش زیرلب جواب داد

_تو ویلا خریدی درشو برقی کن!

اروند بی آنکه دلخور شود پوزخندی زد و همانطور که سمت در می‌رفت دسته کلید را از جیبش بیرون آورد

درهای باغ‌ویلا باز شدند

از همینجا هم می‌شد آبی ِدریا را دید

درخت‌های باغ پر از نارنج‌های رسیده بود و شاخه و برگ‌ها در هم تنیده بودند

اروند به اتومبیل برگشت و نیلوفر غر زد

_اینجا الان پر گردوخاکه ،مامان اینا خیلی وقته سر نزدن
تا بخوایم شومینه و بخاری‌هارو راه بندازیم و تمیز کنیم صبح شده باید برگردیم

اروند کف دستش را روی فرمان ماشین ِنامی گذاشت و ماهرانه چرخاند

_غر نزن

_من امشب حوصله‌ی هیچی ندارم اروند ،اگر برنامه‌ای داری کنسل شده بدونش

از استرس دارم میمیرم

اروند ماشین را روی سنگ‌فرش باغ پارک و تیز نگاهش کرد

_چه برنامه‌ای مثلا؟!

مـــونـتـیـــگو 1444

دخترک در را باز کرد و همانطور که پیاده می‌شد چپ‌چپ نگاهش کرد

_نه که این چندشب داری جبران شب‌های آینده رو می‌کنی ،اصلا نفهمیدم چرا شب آخر آوردیم اینجا!

در را به هم کوبید اما قبل بسته شدنش صدای خونسرد و طعنه‌آمیز اروند را شنید

_چقدم که تو بدت میاد!

نیلوفر با اخم‌های درهم چهار پله‌ی ورودی را بالا رفت و دستش را در هوا به نشان "بروبابا "تکان داد

حتی کیفش را هم در ماشین جا گذاشت تا اروند بیاوردش

به خودش قول داد نه در تمیزکاری و روشن کردن شومینه و بخاری‌ها کمک کند و نه در تهیه ناهار و شام!

چکمه‌هایش را از پا در آورد و در را باز کرد اما وارد نشده صدای بلندی شبیه به ترکیدن بادکنک از جا پراندش و باعث شد آرام جیغ بزند

ترسیده دستش را مقابل صورتش گرفت و همزمان صدای "تولدت مبارک "گفتن‌ها چشمانش را باز کرد

بهت‌زده خندید

نامی ،نیکان و نیهاد هر سه کلاه تولدهایی به رنگ‌های مختلف به سر داشتند و خشایار و مرضیه با لبخند به دخترک خیره بودند

شعله کمی دورتر از همسرش ایستاده و او هم لبخند به لب داشت

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1445

کیک بزرگی وسط میز گذاشته شده بود و چند بادکنک رنکی روی زمین افتاده بود

به فشفشه‌های دست نیکان و نیهاد با ذوق خندید و نگاهش روی کاغذهای رنگی پخش شده در فضا ماند

اروند از پشت سر کمرش را گرفت و کنار گوشش پچ زد

_تولدت مبارک عشقم

سرش را به سینه‌ی او تکیه داد و دوباره بغض کرده لبخند زد

_تولدم که امروز نیست

_فکر کن اینجاهم دارم مثل اون مورد جبران آینده رو می‌کنم که پیش هم نیستیم!

حس ِبد غم و اضطراب از آینده برای ثانیه‌ای وجودش را گرفت اما نتوانست به لحن شاکی ِاروند نخندد

سمتش برگشت ،به سرعت گونه‌اش را بوسید و زمزمه کرد

_عاشقتم

مرضیه کیک را از روی میز برداشت و خشایار شمعش را روشن کرد

نیهاد آهنگ تولدت مبارک ِاندی را پخش کرد و بعد همراه نیکان با حرکاتی مسخره شروع به رقصیدن کردند

نامی اولین نفر بود که بعد از اروند در آغوشش کشید

روی موهایش را بوسید و با محبت کنار گوشش زمزمه کرد

_تولدت مبارک ته‌تغاری ،خیلی دوست داریم

حالا دست چپش میان دست اروند بود و خودش در آغوش نامی

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1446

مرضیه و خشایار با کیک نزدیک شدند و نامی کنار گوشش ادامه داد

_شاید تا رسیدن تاریخِ اصلی تولدت یا حتی تولد بعدیت سخت بگذره اما قوی باش ...میدونم هر دوتون از پسش برمیاید

مرضیه کیک را مقابلش نگه داشت و زیرلب قربان‌صدقه‌اش رفت ،نیکان از کمی دورتر دوبار آرام روی قلبش کوبید

این حرکت را از بچگی انجام می‌داد
یعنی دوستش دارد و جایش در قلبش است!

خشایار با لبخند سرتکان داد و اروند کمی دستش را فشرد

شعله مشغول فیلم‌برداری بود
نیهاد گفت

_اول آرزو کن

چشمانش را بست
هیچ آرزویی به ذهنش نیامد

اروند را داشت ،خانواده‌اش را داشت و می‌دانست کم‌کم همه‌چیز بهتر می‌شود

زیرلب پچ زد

_خدایا ...خوارزمم اینجا باشه

او آرزو داشت یک‌بار در این جمع باشد

چشمانش را باز کرد و شمع را فوت کرد

همه دست زدند ،مرضیه که انگار حالا دیگر از تصمیمشان مطلع شده بود بغض کرده در آغوش همسرش فرو رفت و اروند خم شد و آرام از پشت سر شانه اش را بوسید

میان صدای خنده‌ها و موزیک و همهمه چشمانش به نمای پنجره‌ای خیره ماند که به دریا می‌رسید

پرده‌ی حریر سفید رنگش میان باد می‌رقصید

حضورش را آنجا احساس می‌کرد
سنگینی نگاهش را
لبخندش را

او آنجا بود و مثل همیشه از دور تماشایش می‌کرد
مردی پشت ِدر ،خوارزم!

* *

مـــونـتـیـــگو 1447

* *

*

مرضیه اشک ریخت و فشارش افتاد ،خشایار بحث کرد و در انتها عصبی به اتاقش رفت و در را بهم کوبید ،نامی و نیهاد گفتند لجبازی بیهوده می‌کنند و نیکان خواهش کرد از خر شیطان پایین بیایند اما تصمیمشان را گرفته بودند

تنها میرفتند...

وکیل یک ساعت قبل از حضورشان در اداره آگاهی بود و توضیحات را داده بود

قتل ،فرار ،جعل مدارک و ظاهرسازی مرگشان...

جرائم زیاد بود و حتی اجازه آزادی تا زمان دادگاه با وثیقه هم داده نشد

دادگاه اول دو هفته بعد تشکیل شد

غلغله بود!
به خواست جاوید اخبار به رسانه‌ها کشیده شده و جمعیت مقابل در دادگاه آنقدر زیاد بود که به سختی می‌شد پیش رفت

عده‌ی زیادی از طرفداران و خبرنگارها سعی داشتند برای ثانیه‌ای اروند را ببینند

جاوید از نظر نیلوفر پسری بود که همیشه حرصش را در می‌آورد اما باید اعتراف می‌کرد در کارش تک بود!

خوب بلد بود توجه مردم را جلب کند و دوستان و آشنایان زیادی داشت ،چه خبرنگار و چه روزنامه نگار و صاحب مجله!

تیتر کلیپ‌هایی که در رسانه‌های اجتماعی می‌گشت جالب بود!

"مونتیگو برگشت !اروند ارم زندست"

"پایان راز مرگ ستاره فوتبال"

"قبول ِجرم قتل و اعدام ،عشق آتشین ِفوتبالیست معروف ایرانی به همسرش"

"قهرمان یا متهم؟ بازگشت جنجالی مونتیگو"

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1448

حکم اروند در اولین دادگاه مشخص شد

قبول جرم به دروغ و فرار از قانون اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها برگشت و تسلیم به خواست خودش آن هم زمانی که آب‌ها از آسیاب افتاده بود و می‌توانست هیچ زمان برنگردد

همین مسئله در روند پرونده تأثیر زیادی داشت

وکیل ماهرانه بارها و بارها این موضوع را تکرار کرد اما در انتها نتوانست حکم شش‌ماه حبس و جریمه سنگین نقدی را کاهش دهد

با این همه اروند و بقیه از این حکم رضایت داشتند چرا که شاید او در دادگاه بازنده و مجرم بود اما میان مردم ،در شبکه‌های اجتمائی و اخبار برنده شده بود

اروند ارم بعد از چند سال دوباره مونتیگو را پس گرفت آن هم قوی‌تر از قبل!

پرونده چنان جنجالی به پا کرده بود که آن‌هایی که فوتبال دوست نبودند هم از عشقِ اروند به همسرش خوششان آمده بود و اخبار را دنبال می‌کردند
دنبال کنندگان اروند در شبکه اجتمائی هر لحظه بیشتر می‌شد

وضعیت برای نیلوفر سخت‌تر بود

تماس‌های محسن با اروند و ردوبدل شدن پیغام بینشان ،دوربین‌های اطراف که نشان می‌داد محسن با حالتی مشکوک و سر و صورت پوشیده وارد خانه می‌شود و البته شهادت مارال بسیار کمک کننده بود!

شهادتی نه از سر دلسوزی بلکه بخاطر رقم بالایی که اروند پیشنهاد داده بود

با تمام این‌ها دو موضوع بیش از مسائل دیگر او را بی گناه نشان می‌داد

اول شهادت آذرخش ،سیاوش ،پرونده پزشکی نیلوفر و بستری شدنش در آسایشگاه روان

دوم برگشت و تسلیم شدنش به خواست خودش

مـــونـتـیـــگو 1449

میثم ،محیا و مارال با گرفتن چکی از اروند با مبلغ بسیار بالاتر از آنچه قرار بود ،رضایتشان را از جلسه اول اعلام کردند

محسن برایشان پدری نکرده بود که دلشان به رضایت دادن رضا نباشد ،اگر بار قبلی هم راضی نبودند تنها بخاطر لجبازی میثم بود

بین هر دادگاه چندین ماه فاصله وجود داشت و همین بیش از هرچیزی آزاردهنده بود

اروند که آزاد شد انگار طوفانِ وجود نیلوفر کمی آرام گرفت...

به محض ورود به اتاق ملاقات سمتش دوید

چادرِ نفرت‌انگیز زندان از سرش روی زمین افتاد و ثانیه‌ای بعد خودش را در آغوش او پرت کرد و

بغضش ترکید

بیست‌دقیقه از سی دقیقه‌ی زمان ملاقات را در سکوت در آغوش هم بودند و ده دقیقه‌ی آخر سیل سوال و جواب های اروند شروع شد

"اذیتت نمیکنن؟"
"حالت خوبه؟"
"چرا زیر چشمات گود افتاده؟"
"خوب غذا میخوری؟"

نیلوفر به شقیقه‌های همسرش نگاه کرد و بغض کرده خندید
موهای دوطرف سرش کمی سفید شده بودند

صورتش میان دستان اروند نوازش می‌شد و نگاه او با دقت روی چشمانش می‌گشت

انگار که می‌خواست صحت حرف‌هایش را از نگاهش

تشخیص دهد

بی‌طاقت و شاکی از اینکه دخترک جواب هیچ کدام از سوال‌هایش را نمی‌دهد دوباره پرسید

_خوبی طلا؟

طلایش اینبار مکث نکرد

_الان دیگه خوبم ،خوب ِخوب...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1450

اروند صورت نیلوفر را سمت خودش کشید و بی‌توجه به سرباز جوانی که کنار در ایستاده و نگاهش به سمت دیگری بود ،لب‌هایش را روی لب‌های پوست پوست شده‌ی دخترک گذاشت

بوسه‌اش عجیب بود...

نه شبیه به هیچ‌کدام از بوسه‌های قبلی

عاشقانه‌تر بود ،محکم‌تر و پر از دلتنگی

نیلوفر با خجالت دستش را روی گونه‌ی اروند گذاشت تا عقب هلش دهد اما ماتش برد...

انگشت‌اشاره‌اش از اشک اروند خیس شده بود!

دستش پایین افتاد و اروند کمی فاصله گرفت

نفس‌زنان ،با چشمان سرخ شده زمزمه کرد

_تو طلای منی ،طلای مونتیگو ...دیگه هیچ وقت اجازه نمیدم ازم بگیرنت دخترعمو!

شش‌ماه اول بدون اروند شبیه به جهنم گذشت و بعد از

آن همه‌چیز آسان‌تر شد...

هرروز با او تلفنی حرف می‌زد و هیچ فرصتی را برای ملاقات از دست نمی‌دادند

اروند ناآرام بود...
آزاده شده ،خشایار و بقیه کنارش بودند اما آشوب وجودش تمام نمی‌شد

هیچ‌کجا آرامش نداشت
بارها نیمه‌شب که خوابش نمی‌برد خودش را مقابل زندان پیدا می‌کرد و خیره به دیوارهای بلند و سیم‌خاردارها تا نزدیک صبح سیگار می‌کشید

هربار به ملاقات نیلوفر می‌رفت حالی متفاوت با بار قبل داشت
دلتنگ بود...
بعضی‌اوقات شکسته ،بعضی‌اوقات عصبی و بعضی‌اوقات ناتوان...

یک‌بار به وکیل فحاشی می‌کرد و بار بعدی به محسن و به قول خودش توله‌هایش!

یک‌بار قاضی مقصر می‌شد و بار دیگر خودش

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1451

دادگاه آخر اروند حضور داشت

از همان ابتدا با سربازها درگیر شد

پسرجوان محکم ایستاده و می‌گفت تا ورود به دادگاه اجازه باز کردن دستبند دور دستان نیلوفر را ندارد و اروند کم مانده بود به او حمله‌ور شود

جاوید تمام مدت کنار گوشش می‌خواند که آرام باشد

هرگوشه را نگاه می کردی دوربینی در حال

فیلم‌برداری بود!

از خبرنگارها و دوربین‌های حرفه‌ای گرفته تا مردم عادی و موبایل‌هایشان

نیلوفر با نگرانی می‌دید که چطور چندین بار به وکیل تشر زد و حتی بار آخر صدا بالا برد

نیکان کنار خواهرش بود و او را دلداری می‌داد نیهاد ،نامی ،خشایار و جاوید هم چهارنفری در تلاش بودند اروند را آرام کنند

مرضیه این بین دقیقه‌ای برای دخترش صلوات نذر میکرد و دقیقه‌ای بعد از خدا برای اروندش طلب آرامش می‌کرد

دادگاه بالأخره حکم را اعلام کرد

»در خصوص اتهام خانم نیلوفر ارم فرزند خشایار ارم دایر بر موارد گفته شده ،دادگاه پس از بررسی محتویات پرونده ،اظهارات متهمه ،اعلام رضایت اولیای دم ،فقدان سابقه کیفری مؤثر و اوضاع و احوال خاص پرونده متهمه را به شرح زیر محکوم می‌نماید

با لحاظ اعلام رضایت اولیای دم از بابت قتل غیرعمد پرداخت کامل دیه در حق اولیای دم ظرف مهلت قانونی مقرر انجام شود

از بابت جعل و استفاده از سند مجعول و فرار از عدالت دو سال حبس تعزیری

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1452

اروند عصبی ایستاد و اگر جاوید و نامی همزمان شانه‌هایش را نمی‌گرفتند و کنترلش نمیکردند احتمالا باید به جرم حمله به قاضی دوباره به زندان برمی‌گشت!

با این همه ده دقیقه بعد که در راهرو نگاه و نیشخند میثم را به نیلوفر دید نتوانست طاقت بیاورد و با او دست به یقه شد

فریاد کشیدن‌ها و دعوایش با میثم باعث شد سربازها سمتشان بدوند

نیلوفر با چشمان نگران به نامی التماس کرد آرامش کند اما خشایار زودتر از همه او را کنار کشید و محکم و خشن شروع به هشدار دادن کرد و بالاخره همه‌چیز تمام شد...

میان سختی‌ها شنیدن از اخبار کاری اروند شوقِ زندگی را به او برمی‌گرداند

بعد از نزدیک دو سال بالأخره با فشار مردم و رسانه‌ها و البته آشناهای جاوید به تیم بازگشته بود اما

در بازی اول به عنوان بازیکن ذخیره

هزاران طرفدار جدید به پیجش اضافه شده ،خبرهای او داغ بود و همین نیلوفر را امیدوار می‌کرد

همین که پشت غمِ چشمان اروند برقِ زندگی بود...

* *

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1453

* *

"یک‌سال و سه‌ماه بعد "

صدای تلویزیون نسبتا بزرگی که در سالن زندان بود را می‌شنید

گزارشگر ورزشی از چندساعت پیش بازیِ امشب را تحلیل میکرد و میان اسم دیگران بارها اسم اروند را هم آورده بود و با هربار تکرار نامش نیلوفر کمرنگ لبخند می‌زد

هیچ کدام از لباس‌هایش را جمع نکرد و همه‌ی آن‌ها را به دیگران بخشید

هیچ خاطره‌ای از این مدت نمی‌خواست...

کمی لاغر شده و اضطراب دادگاه‌ها و وضعیتش ریزش موهایش را چندبرابر کرده بود

با این همه حس خوبی داشت!

انگار باری سنگین از روی شانه‌هایش برداشته شده

بود...

زنی که لوازمش را تحویلش داد بی‌حوصله سر تکان داد

_به سلامت ،مبارک باشه آزادیت

زیرلب تشکر کرد و ساک کوچک را روی دوشش انداخت

نامی جلوی در ایستاده بود ،همانطور که خواسته بود تنها!

در آغوشش فرو رفت و او دوباره با اخم غر زد

_مامان بفهمه اومدی و بهش نگفتم می‌کُشم!

در اصل هنوز ماه‌ها تا آزادی‌اش مانده بود اما تلاش‌های وکیل و حسن رفتار خودش باعث بخشش شد

عمیق لبخند زد

_فردا میام خونه

نامی مصنوعی چشم گشاد کرد

_فردا؟ !امشب چی؟

در اتومبیل برادرش را باز کرد و همانطور که می‌خندید چشمک زد

امشب را با اروند میگذراند ..تنها!

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1454

نامی ماشین را روشن کرد و با دلتنگی نگاهش را روی صورت خواهرش چرخاند

_حالا حالت خوبه؟

نیلوفر بی آنکه چشم از خیابان بگیرد سرتکان داد و پچ زد

_خوب نیستم اما خوب می‌شم
آرومم ...سَبُکم!
حس می‌کنم سختیارو پشت سر گذاشتم ،دیگه ازین به بعد فقط زندگی می‌کنم

نامی آرام خندید و عینک آفتابی‌اش را از چشم درآورد دیگر خورشید غروب کرده بود

_همین سختی‌ها اسمش زندگیه نیل ...مطمئنی میخوای بری استادیوم؟ اون اطراف خیلی شلوغه

آرام جواب داد

_مطمئنم

_تا ما برسیم و از ترافیک بگذریم احتمالا بازی تموم شده

_مهم نیست...

نامی سری به نشان تاسف تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد

ترافیک سنگین باعث شد رسیدنشان چندین ساعت زمان ببرد!

درهای بسته و نگهبانانی که سعی داشتند اتومبیل‌ها را پراکنده کنند

مردی با فرم نظامی و سوتی به گردن اشاره کرد جلو بروند

نامی بی‌توجه به او زیرلب غر زد

_حالا کجا پارک کنم؟ باید بریم تو کوچه‌های اطراف بعد پیاده برگردیم اگرنه تو این شلوغی...

جمله‌اش تمام نشده نیلوفر در را باز کرد

_من میرم ،تو برگرد خونه

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1455

_کجا؟ بشین نیلوفر

مرد با کف دست چندضربه روی سقف ماشین زد

_راه بیفت آقا ،راه بیفت ترافیک کردی

نیلوفر گفت

_من میرم ،جاویدو پیدا میکنم نگران نباش

_تو این شلوغی نمی‌تونی ،موبایلم که همراهت نیست

نیلوفر منتظر نماند
از ماشین پیاده شد و در را بست

نامی سرش را از پنجره بیرون آورد و صدا بالا برد

_نیلوفر

دخترک با خنده دستش را به نشان خداحافظی تکان داد و سمت در دوید

جمعیت زیادی پشت در آهنی ِبزرگ منتظر ورود بودند اما نگهبانان اجازه نمی‌دادند

نیلوفر به سختی از میان جمعیت گذشت

مردی با ریش پروفسوری ،دوربین به دست کارتی که

در گردنش انداخته بود را بالا گرفته و اصرار می‌کرد

_بابا دارم می‌گم خبرنگارم ،اینم کارتم چک کن اومدم دوربین از همکارم بگیرم که در بسته شد

مرد بی‌آنکه به او توجهی کند به همکارش اشاره زد و سعی کردند جمعیت را متفرق کنند

_هیچکس نمی‌تونه وارد بشه ،بازی دیگه تمومه درا بسته‌ست ،کجا میخواید برید؟

نیلوفر در سکوت خودش را به در آهنی چسباند و ناامید به ارتفاعش خیره شد

پسرجوانی از کمی دورتر خندید

_نمیشه بالا رفت ،ما قبلا امتحان کردیم!

در سکوت لبخند زد...

⚜مـــونـتـیـــگو⚜ 1456

نگهبانان دستانشان را دو سمت باز کردند و صدا بالا بردند

_برید عقب ...جمعیت بخوان بیان بیرون زیر دست و پا له می‌شید

صدای همهمه دوباره بالا رفت

پسر خبرنگار همچنان بحث می‌کرد

_داداش من نتونم امشب مصاحبه کنم و عکس بگیرم اخراجم می‌کنن
اولین باره میفرستنم ،جون بچه‌ات ردم کن برم

مرد نگهبان اعتنا نکرد و همچنان سعی داشت جمعیت را متفرق کند

دختری از میان جمعیت گفت

_ما میخوایم عکس بگیریم ،بذار همین کنار در منتظر باشیم

پسر خبرنگار که کمی دور شده بود نفس‌زنان سرجایش برگشت و موبایلش را سمت نگهبان گرفت

مرد ابرو درهم کشید

_چیه؟!

_با شما کار دارن

_کی؟

_بگیر یه لحظه برادر من!

مرد با اخم تلفن را گرفت و مشخص نبود فرد پشت خط چه کسی بود که بی میل چند "چشم "تحویل داد و در آخر با سر به پسر اشاره زد پشتش بیاید

نیلوفر خم شد ،بند کتانی‌اش را محکم بست و آرام جلو رفت

دو نفر جمعیت را عقب نگه داشتند و نگهبان سوم زنجیر دور در را باز کرد

_بیا برو

پسر خبرنگار با نیش باز رد شد و مرد زنجیر را کشید اما قبل از بسته شدن در نیلوفر خودش را جلو انداخت ،از در گذشت و با تمام توان دوید

مرد نگهبان پشت سرش عربده کشید

_هی کجا؟ برگرد

با سرعت تر دوید

دو نگهبان پشت سرش شروع به دویدند کردند ،نگهبان سوم در را بست و جمعیتی که پشت در مانده بودند شروع به کف زدن ،تشویق و سوت زدن کردند

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1457

* *

خسته و بی‌حوصله بود
ساعت‌ها بی‌خوابی ،رژیم سخت و ورزش‌های سنگین و مهم‌تر از همه نبود طلایش کلافه‌اش کرده بود!

صبح روز گذشته عصبی بدون هماهنگی به دفتر وکیل هجوم برده و خواسته بود راهی پیدا کند تا هرچه زودتر این وضعیت تمام شود

مرد با خونسردی گفته بود بزودی همه‌چیز تمام می‌شود اما خبری از سمت نیلوفر نبود

دستی به گردن دردناکش کشید و رو به جاوید غرید

_باز ده نفر انداختی دنبالمون؟

جاوید سیگارش را خاموش کرد و یقه‌لباس خودش را مرتب کرد

_خبرنگارا بیرونن
دو سه تا سوالو جواب بده وگرنه دست برنمیدارن

اروند خشمگین دندان روی هم سایید و غر زد

_یه مدت راحت بودم...

دو نفر از هم‌تیمی‌هایش جلوتر از او مشغول مصاحبه بودند

اروند زیرلب پچ زد

_بریم ،حواسشون نیست

جاوید پوزخندی تمسخرآمیز زد و سکوت کرد

ثانیه‌ای بعد یکی از خبرنگارها چشمش به او افتاد

جمعیت چنان سمتش هجوم آوردند که جاوید لب‌هایش را روی هم فشرد تا به خنده نیفتد

⚜مـــونـتـیـــگو ⚜ 1458

سیل سوالات شروع شد
سؤالاتی که نیم بیشترشان توسط اروند نادیده گرفته می‌شد

سوالاتی از وضعیت پرونده که جاوید یکی در میان

جوابشان را می‌داد

_آقای ارم این درسته که بهتون از تیم‌های خارجی پیشنهاد داده شده؟ احتمال داره از ایران برید؟

جاوید سر تکان داد

_درسته پیشنهاد زیاده ...داریم روش فکر می‌کنیم هنوز تصمیم نگرفتیم

اروند اینبار محکم جواب داد

_فعلا دلتنگیم برای این خاک رفع نشده

چند سوال دیگر و اروند که بی‌حوصله خواست بگذرد اما سوال آخر باعث شد ابرو درهم بکشد

_شایعه جداییتون از همسرتون درسته؟

اروند بلافاصله تیز جواب داد

_خودتون می‌گید شایعه .نه‌تنها الان بلکه...

برای ثانیه‌ای نگاهش خیره پشت‌سر ماند و هیجان دوباره در سلول‌های بدنش پخش شد

می‌توانست قسم بخورد در این لحظه که چشمش از دور به طلایش افتاد ،اشتیاق و هیجانش از دو ساعت قبل که توپ را در دروازه تیم رقیب شوت کرد بیشتر بود!

به خودش در دل تشر زد تا عادی برخورد کند اگر چشم خبرنگارها به نیلوفر می‌افتاد دیگر رهایی از دستشان ممکن نبود!

مـــونـتـیـــگو 1459

نگاهش را به سختی از دخترکش که همراه دو نگهبان

می‌رفت گرفت و بی تمرکز ادامه داد

_هرزمان این شایعه رو شنیدید بدونید دروغه

گفت و بی‌توجه به ادامه سوالتشان با قدم‌های بلند سمت پارکینگ رفت

باید ابتدا با وکیل پرونده‌ی نیلوفر تماس می‌گرفت ، می‌پرسید دفترش هست یا نه و بعد مشتش را با تمام توان در صورتش فرود می‌آورد که آزادیِ زنش را از او پنهان نکند!

نه ...قبل‌تر از او باید جاوید را شماتت می‌کرد که این موضوع را نفهمیده و به گوشش نرسانده

احتمالا نامی یا نیکان هم خبردار بودند.
برای آن‌ها هم داشت...

شب‌هم حسابِ طلا را می‌رسید که به او اطلاع نداده!

می‌توانست دخترکش را ساعتی زودتر در آغوش بکشد آن هم بدون مزاحم اما حالا در این موقعیت گیر افتاده بود

تمام افکارش را به بعد موکول کرد و پشت فرمان نشسته بود

جاوید خواست صندلی کنارش سوار شود که گفت

_نشین ،کار دارم باهات

جاوید ابرو بالا انداخت

_اگر زنت زندان نبود می‌گفتم باز کله‌خری ِخون ارم گرفته و خودش گیر افتاده

اروند در سکوت ابرو بالا انداخت و با جدیت تماشایش کرد

جاوید ثانیه‌ای مکث کرد و بعد بهت‌زده پچ زد

_نه!

خونسرد گفت

_بفرستش سمت در ِاینور که خلوت باشه

جاوید بی‌توجه به او دوید و زیرلب به ارم‌ها غر زد

مـــونـتـیـــگو 1460

* * * *

او مانند همیشه چرب‌زبانی می‌کرد

امضایی به نگهبان داد و با آن‌یکی عکس گرفت!
انگار که مونتیگو اوست!

نیلوفر دلش می‌خواست طعنه بزند اما خودش را کنترل کرد

قبول کرده بود جاوید خیلی‌جاها به درد می‌خورد!

به محض اینکه نگهبان‌ها دور شدند با قدم‌هایی بلند سمت در رفت

جاوید از پشت سر صدایش را کمی بالا برد

_نیلوفر ،خبرنگارا همه‌جا هستن

بی‌توجه به او از در خارج شد و لحظه آخر مرد ریش

پروفسوری‌دار را دید که دوربین به دست دارد و گوشه‌ای منتظر است

اروند آن‌سمت خیابان کنار اتومبیلش دست به سینه ایستاده و مستقیم نگاهش می‌کرد

نیلوفر برای ثانیه‌ای دودل ماند

اگر جلو می‌رفت شک نداشت مرد هر لحظه را ثبت می‌کرد و تا مدت‌ها بحث داغ سایت و پیج‌ها می‌شدند ، اگر هم نمی‌رفت...

نتوانست در سرش وضعیت را سبک سنگین کند

اروند لبخند کمرنگی زد ،دست‌هایش را کمی به دو طرف کشید و برایش آغوش باز کرد

بلند خندید ،دیگر مکث کردن جایز نبود!

بی‌پروا سمت اروند دوید انگار که پاهایش روی زمین نبود و هم زمان شالی که تمام مدت دور گردنش بود روی زمین افتاد

در عمرش هیچ زمان چنین حس رهایی و آزادی نداشت

دست‌هایش را سمت اروند دراز کرد و با شدت در آغوشش پرید

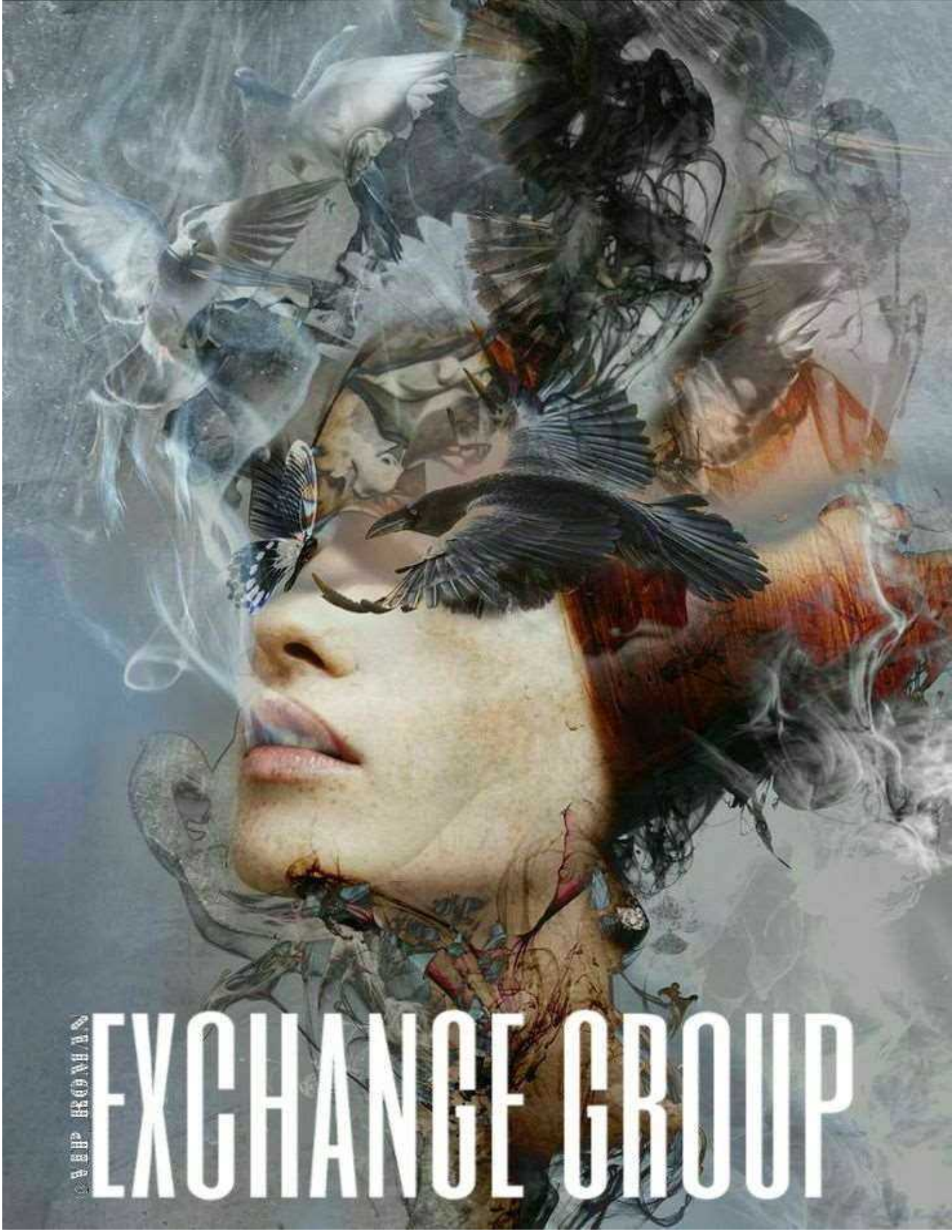
دست‌های مردانه‌ی او محکم دورش حلقه شد ،از زمین بلندش کرد و محکم به خودش فشرد

محکم‌تر از هر زمان دیگر ...انگار که می‌گفت دیگر هرگز این جدایی تکرار نمی‌شود

موهایش در باد رقصیدند ،بدن‌هایشان در هم حل شدند و همزمان مرد خبرنگار هیجان‌زده تک‌تک ثانیه‌های عشقشان را ثبت کرد...

پایان ،زمستان سرد و غمگین 1404

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman


EXCHANGE GROUP